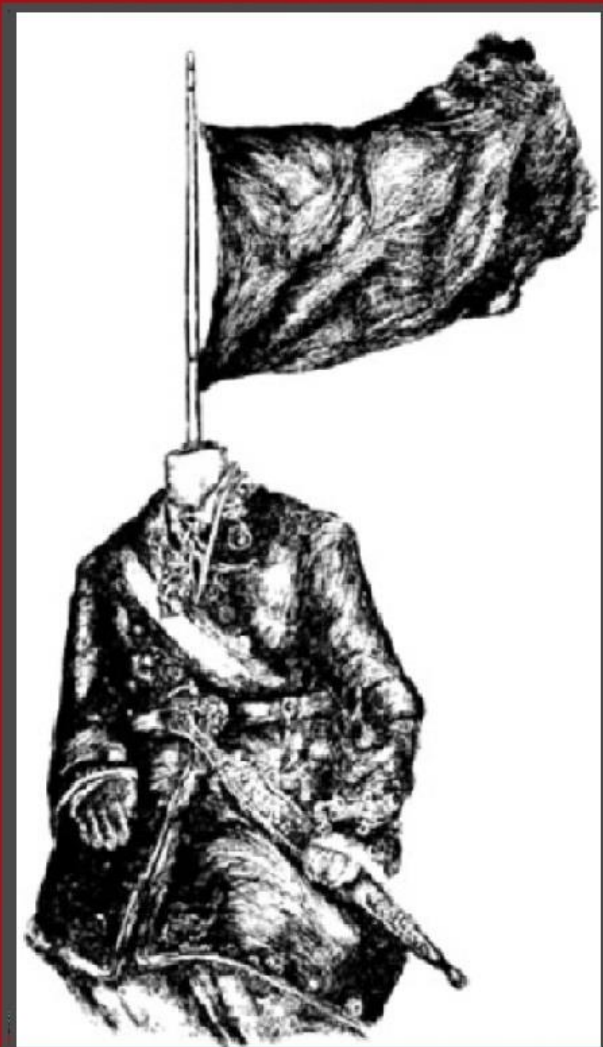


فصلنامه

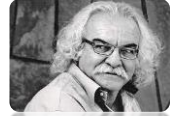
نقد اقتصاد سیاسی

شماره‌ی هجدهم، بهار ۱۴۰۰



اسید علی صالحی |

اندوه من



گماشته‌ی گول‌آوری که تو را
فاش می‌گوید بیا،
نرو...!

در این سرزمین سوخته
نه ایمانی مانده به احتمال شفا،
نه پوزخند شعبده‌بازی
که کلاهی و کبوتری...!

بین این عذابِ آلیم
چه بر هزاره‌ی هراس خوردگانِ خسته
آورده است.
دیگر نه رَدی که رُپایِ راه بَلدی،
نه مؤمنی که بسا
باور به لَمْ یَلدی...!
فقط صفوفِ به درماندگانی بی‌جیره مانده‌اند
که در مصاف با سایه‌ی خویش
از مصدرِ مرگ سخن می‌گویند.

مصیبتا... وا مصیبتا!
او که تو را نا امید می‌خواند
تنها گوربانِ بی‌هوده‌ی خود
خواهد شد،

و او که با تو از امید سخن می گوید،
خود
نومیدترینِ این خلائق است

واهی... واهی
هی وهنِ واهی،
بگو از جانِ این مردمِ تشنه
چه می خواهی...؟!

لحظه‌های خطر و فرصت در هزارتوی

۱۷

بحران‌ها

پرویز صداقت



تکوین و ازهم‌پاشی لحظه‌ها: از انقلاب

۲۵

۱۳۵۷ تا بهار عربی

بهروز معظمی



مسئله‌ی کرد و خرد سیاسی دولت

۳۵

عباس ولی



هوش مصنوعی و وظایف ما

۶۳

یاسمین میظر



گرامشی و تئاتر در قزوین

۷۶

علیرضا بهتویی



۱۰۰

اقتصاد شر

اشا کریشناسوامی
ترجمه‌ی محمد فیروزی



۱۰۹

راه سوم و جهانی کردن

احمد سیف



۱۲۷

فوتبال: ورزش مردم؟

مایکل رابرتز
ترجمه‌ی کامران معتمدی



۱۳۴

چه‌گونه نژادپرستی ابزاری اساسی برای

ماندگاری سرمایه‌داری است؟

ریچارد ولف / ترجمه‌ی شهریار محمودی



۱۴۱

چرا سرمایه‌داری در کشاکش مدام با

دموکراسی است؟

ریچارد ولف / ترجمه‌ی شهریار محمودی



۱۴۸
**اعتراضات کارگری در ایران: روندها،
راهکارهای مکمل و چشم‌اندازها**
لیلا رزاقی



۱۶۲
**نیروهای کار و تناقض‌های گفتمان
فناورانه‌ی جدید**
منصوره خائفی



۱۸۳
**تجربه‌ی تعدیل ساختاری و
خصوصی‌سازی**
احمد سیف



۲۰۶
نکاتی درباره‌ی خصوصی‌سازی «خوب»!
احمد سیف



۲۱۶
جنبش کارگری ایران: نگاهی از درون
کاظم فرج‌الهی



۲۳۰

کارگران از انقلاب بهمن ۵۷ چه
می‌خواستند؟



۲۳۶

بازخوانی مبارزات کارگران بیکار در
اصفهان بعد از انقلاب بهمن ۵۷



۲۴۷

بازخوانی تسخیر کارگری کارخانه‌ی
صنعتی جنرال
محمد صفوی



۲۵۸

اتحادیه‌گرایی جدید جنبش‌های
اجتماعی
یورگ نواک / ترجمه‌ی رسول قنبری



۲۹۰

مارکس و گونه‌پرستی از خودبیگانه
جان بلامی فاستر و برت کلارک



گذارد از سده‌ی بیستم به سده‌ی

۳۲۲

بیست‌ویکم

جان بلامی فاستر / ترجمه‌ی محسن صفاری



تاریخ جهان در آینه‌ی هفت چیز ارزان

۳۳۴

راج پاتل، جیسون دبلیو مور

ترجمه‌ی محسن صفاری



انسان نه، این سرمایه‌ی حیوانی است

۳۷۸

کریستین استاچ



هجده تزدرباره‌ی مارکسیسم و رهایی

۴۱۴

حیوانات

ترجمه‌ی کانال تلگرامی «ما حیوانات»



علیه «قانون جوانی جمعیت و حمایت از

۴۳۹

خانواده»

فائقه طباطبایی



مرگ زنان کارگر در زمانه‌ی همه‌گیری

۴۴۶

کرونا

محمد صفوی



نوع نسبتاً آرمانی محسن نامجو

۴۵۱

شیرین کریمی



مردسالاری فاجعه‌محور

۴۵۹

ایوانسلر

ترجمه‌ی شیوا عاملی راد شفیعی



کودکان، کودکی و سرمایه‌داری

۴۷۱

سوزان فرگوسن

ترجمه‌ی نرگس ایمانی



رؤیای آزادی زیر سُم‌زربه‌ی اسبان

۵۰۴

دایان اتکینسون

ترجمه‌ی شیرین کریمی



۵۱۶

شهر صلب
یوسف اباذری



۵۲۹

کوندراخوانی در ایران
امید منصوری و نادیه رضایی



۵۴۴

مفهوم هنر در گروندریسه
علی رها



۵۵۲

گفتاری درباره‌ی فلسطین، اسرائیل و
سوسیالیسم
علی رها



۵۷۹

فلسطینی‌های عاصی و اسرائیلی‌های
سرخورده
محمدرضا الفت



۵۸۷

چالش‌های پیش‌روی چپ برزیل

ترجمه‌ی داود جلیلی



۶۱۶

طبقه‌ی کارگر ونزوئلا در هزارتوی خود

ادواردو سانچز

ترجمه‌ی داود جلیلی



۶۲۵

بحران و طبقه‌ی کارگر ونزوئلا

پدرو اوسه

ترجمه‌ی داود جلیلی



۶۳۵

کلمبیا علیه نولیبرالیسم

آرن تائوس

ترجمه‌ی پروانه قاسمیان



۶۴۴

تجدیدحیات و چیرگی رانت‌خواری

مایکل هادسون

ترجمه‌ی علی اورنگ



مالی‌گرایی امریکایی در برای

۶۷۸

صنعت‌گرایی چینی

مایکل هادسون / ترجمه‌ی علی اورنگ



سنجش نظری و انتقادی «حزب کارگران

۶۸۷

سوسیالیست»: گذشته و حال

کامران نیری



ایدئولوژی امپریالیسم متأخر

۷۴۷

زان شو

ترجمه‌ی بابک جعفری



متن و بستر استدلال لنین در «چه باید

۷۸۰

کرد؟»

آلن شاندررو / ترجمه‌ی آزاده رباحی



نولیبرالیسم در تئوری و عمل

۸۰۱

کریس هارمن

ترجمه‌ی ستار رحمانی و ایوب رحمانی



۸۵۲

کمون پاریس و مفهوم «جامعه‌ی بدیل»

علی رها



۸۶۱

شناسایی عناصر «جامعه‌ی بدیل» در

گروندریسه

علی رها



۸۷۸

روسیه: چه گونه انقلاب ناکام ماند؟

کریس هارمن

ترجمه‌ی بابک جعفری



۹۰۶

بازهم انگلس

فرانک دپه

ترجمه‌ی ظفر دخت خواجه پور



۹۱۸

هگل و نقد اقتصاد سیاسی

علی رها



طبقه‌ی در خود و طبقه علیه سرمایه

۹۳۸

ادوارد آندرو

ترجمه‌ی آزاده ریاحی



به‌یاد نوال السعداوی

۹۵۰

هایده مغیثی



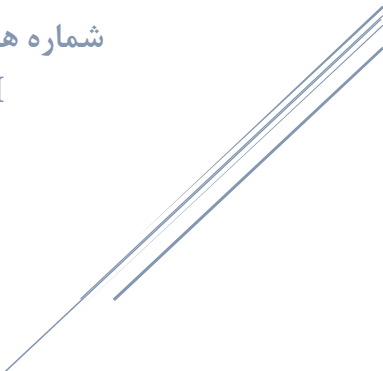
* طرح روی جلد از اردشیر محمص

* طرح پشت جلد: سربازان و دانشجویان (۱۹۶۲) از جیکوب لورنس

فصلنامه نقد اقتصاد سیاسی

شماره هجدهم، بهار ۱۴۰۰

PECRITIQUE.COM





نقد اقتصاد سیاسی

۱۴۰۰-۱۳۹۱

کلیه‌ی حقوق محفوظ است

صفحه‌آرا: رسول قنبری



همکاران این شماره: عباس ولی، احمد سیف، کاظم فرج‌الهی، محمد صفوی، یوسف اباذری، بهروز معظمی، یاسمین میظر، کامران نیری، علیرضا بهتویی، علی رها، هایده مغیثی، پرویز صداقت، محمد فیروزی، لیلا رزاقی، کامران معتمدی، شهریار محمودی، منصوره خائفی، رسول قنبری، محسن صفاری، فائقه طباطبایی، شیرین کریمی، شیوا عاملی راد شفیعی، نرگس ایمانی، امید منصوری، نادیه رضایی، محمدرضا الفت، داود جلیلی، پروانه قاسمیان، علی اورنگ، بابک جعفری، آزاده ریاحی، ستار رحمانی، ایوب رحمانی، ظفردخت خواجه‌پور،

با آثار ترجمه‌شده از: اشا کریشناسوامی، مایکل رابرتز، ریچارد ولف، یورگ نوک، جان بلامی فاستر و برت کلارک، راج پاتل، جیسون دلبیو مور، کریستین استاچ، ایو انسلر، سوزان فرگوسن، دایان اتکینسون، ادواردو سانچز، پدرو اوسه، آرن تائوس، مایکل هادسون، زان شو، آلن شاندرو، کریس هارمن، فرانک دیه، ادوارد آندرو

خوانندگان فصلنامه می‌توانند دیدگاه‌ها و پیشنهادهای خود را با پست الکترونیک [critiquep@gmail](mailto:critiquep@gmail.com) با ما در میان بگذارند.

لحظه‌های خطر و فرصت در هزارتوی بحران‌ها

پرویز صداقت



در حاشیه‌ی انتخابات ۱۴۰۰



در هزارتویی از بحران‌ها به سر می‌بریم: بحران فقر و شکاف طبقاتی، بحران مهلک کم‌آبی و دیگر خطرات زیست‌محیطی، بحران رکود اقتصادی همراه با تورم کمرشکن، انواع بحران‌های مالی، بحران ناشی از فرار دایمی سرمایه از اقتصاد ایران، توأم با بحران مشروعیت و انسداد فضای سیاسی، بحران یأس و سرخوردگی و فروریز حلقه‌های همبستگی اجتماعی و این همه همراه با بحران ناشی از همه‌گیری کرونا و در دل بحران‌های حاد ژئوپلتیک منطقه‌ای و جهانی. این بحران‌ها همگی در پیوند با یکدیگر و در مسیری شتابنده روبه تعمیق و گسترشی هرچه بیش‌ترند.

ساختارها و سازوگرهای کنترل‌کننده‌ی سیاسی و اقتصادی و اجتماعی ایران امروز توان حیاتِ درازمدت ندارد و در برهه‌ای به سر می‌بریم که طیف متنوعی از اتفاقات محتمل است: از گونه‌هایی از فروپاشی اقتصادی - اجتماعی و حرکت به سمت «دولت فرومانده» تا شکل‌گیری جنبش‌های اجتماعی و تلاش برای فرارفتن از وضع موجود. به‌راستی در این میانه برگزاری انتخابات ریاست‌جمهوری چه معنایی خواهد داشت و چه چشم‌اندازهایی در برابر داریم؟

(۱)

از خرداد ۱۳۷۶ تا خرداد ۱۳۹۶ سلسله‌ای از انتخابات، با فراز و فرودهایی روشنی مؤثر برای تصویرکردن نمودی «دموکراتیک» بر ذاتی «غیردموکراتیک» بود. نظارت استصوابی که در پی جنگ هشت‌ساله و از ابتدای بازآرایی فضای جناح‌های حکومتی و شکل‌گیری رهبری جدید، در رقابت‌ها بر سر کرسی‌های مجلس چهارم در سال ۱۳۷۱ عملاً آغاز شد، ابزاری افزون بر چارچوب‌های قانونی موجود برای تهدیدزدایی احتمالی از هر انتخاباتی بود. نظارتی که در ادامه‌ی حیات خویش حتی به بنیان خود در طیف راست سنتی هم وفا نکرد و سرانجام در مقطعی به حذف هاشمی رفسنجانی رسید و در انتخابات اخیر علی لاریجانی نیز از صحنه‌ی رقابت منتهی شد. همین حذف‌های اخیر به‌روشنی نشان‌دهنده‌ی آن است که هسته‌ی اصلی ساختار قدرت کنونی، یعنی بخشی از قدرت که قادر به اخذ تصمیمات اصلی در عرصه‌ی سیاست

خارجی و داخلی است، اکنون به جریان نومه‌حافظه‌کار و راست‌نظامی - روحانی جدید محدود شده است.

پاسخ جریان / جریان‌های حذف شده در مقطع کنونی فراتر از ابراز قهر و دلخوری نبوده است اما آیا در این سطح باقی می‌ماند و ممکن است به انواع دیگری از رویارویی مانند ۸۸ بینجامد؟ بسیار بعید به نظر می‌رسد چراکه این جریان‌ها پایگاه اجتماعی مستقلی از پایگاه اجتماعی سنتی حاکمیت ندارند و نامحتمل است فراتر از نامه‌نویسی و قهر منتظر اقدامات دیگری دست‌کم در سپهر اجتماعی باشیم.

(۲)

با همه‌ی این‌ها، انتخابات «اهمیت» داشته و «اهمیت» دارد، چراکه به‌رغم ساختار صلب سیاسی در حوزه‌ی تصمیمات راهبردی، در حوزه‌های تصمیمات «فرعی»، رییس‌جمهور بخش بزرگی از بوروکراسی دولتی را در اختیار دارد و از آن رو توان زیادی به‌ویژه در توزیع رلنت‌های شغلی و فرصت‌های بهره‌مندی از موقعیت‌های سودآور اقتصادی و بوروکراتیک را دارد. به عبارت دیگر، دسترسی مقام ارشد قوه‌ی اجرایی به بخشی از فرصت‌ها و امکانات مالی و اقتصادی موجود، یکی از مهم‌ترین عواملی است که انتخابات را به عرصه‌ی رقابت جدی‌گرایش‌های درون حاکمیت مبدل ساخته است. به همین سبب شاهد پدیده‌ی متناقضی هستیم که می‌توان «ناسازه (پارادوکس) اهمیت و بی‌اهمیتی همزمان» انتخابات ریاست‌جمهوری نام نهاد.

(۳)

به دلیل همین «اهمیت» است که بخش غالب جناح‌های موسوم به «اصلاح‌طلب» و «میان‌رو» به هیچ عنوان از انتخابات دل نمی‌کنند چراکه به عنوان بخشی از طبقه‌ی فرادست نیاز دارند حتی‌الامکان در دستگاه دیوان‌سالاری حضور و در تصمیم‌گیری‌ها

نفوذ داشته و از منافع ناشی از توزیع منصب‌ها و منابع مالی منتج از آن بهره‌مند باشند. آنان هر حقارتی را می‌پذیرند اما از قدرت دل نمی‌کنند. اگر چه هیچ برنامه‌ی ایجابی برای حل بحران‌های پیش رو ندارند. اگر بسیاری از آنان و سخنگویان‌شان در آن سوی مرز، لحظه‌ای از «تکرار» خطای مکرر دست برنمی‌دارند، مهم‌تر از هر چیز، مسأله منفعت مالی است، برادر!

(۴)

جریان موسوم به اصلاح‌طلب تا امروز عمدتاً به پشتوانه‌ی رأی معترضان به وضع موجود، در بخش اعظم آن چیزهایی که تحت عنوان انتخابات در سه دهه‌ی گذشته برگزار شد، صاحب وزن اجتماعی مؤثری بود. اما به نظر نمی‌رسد دست‌کم تا این لحظه توانسته باشد شوری برای شرکت در انتخابات میان مردم ایجاد کند. اگر وضعیت به همین منوال باشد این انتخابات تاحدودی کمیّت واقعی پایگاه اجتماعی این جریان را مشخص می‌سازد. به عبارت دیگر، حذف بخش عمده‌ی آرای اعتراضی از سبد رأی «اصلاح‌طلبان» گویای وزن واقعی اجتماعی آنان خواهد بود.

(۵)

با این همه، انتخابات سال جاری را نباید در امتداد سلسله انتخابات برگزار شده طی ۲۵ سال اخیر، که همچون یک رویداد سیاسی در امتداد خیزش‌های اعتراضی دی ۹۶ و آبان ۹۸ دانست و به همین دلیل برخلاف چند دوره‌ی اخیر که سیاست تحریم انتخابات سیاست مؤثری نبود در این دوره کاهش مشهود مشارکت چه‌بسا به ارتقای اعتماد به نفس در جریان روبه‌اعتلای «سوم» در عرصه‌ی سیاست ایران منتهی شود و چه بسا بتوان امیدوار بود با شکل‌گیری و تقویت جنبش اعتراضی به‌تدریج به شکل‌گیری و اعتلای گرایش‌های مترقی در سپهر سیاست ایران بینجامد.

(۶)

اما مسأله‌ی مهم تأمل در چشم‌اندازهای هزارتوی بحرانی کنونی در پی استقرار دولت جدید خواهد بود. قبل از هر چیز به بحران‌های ناشی از سیاست خارجی بپردازیم. از بدو تلاش حاکمیت پساانقلابی برای استقرار تا امروز، رابطه‌ی نظام سیاسی ایران با بحران‌های ناشی از سیاست خارجی همواره بر نیاز به خلق و استمرار دایمی بحران مبتنی بوده است، چراکه استمرار «وضعیت اضطراری» مستلزم استمرار بحران‌ها بوده است. به همین دلیل، بحران‌هایی مانند گروگانگیری و جنگ هشت‌ساله نقش کلیدی را در استقرار حاکمیت پساانقلابی داشت و بلافاصله پس از پایان جنگ شاهد خلق سلسله‌ای از بحران‌های کوچک و بزرگ بودیم تا بازم وضعیت اضطراری استمرار یابد. در این میان، از همه مهم‌تر بحران‌های مکرر هسته‌ای و منطقه‌ای طی دو دهه‌ی گذشته بوده است.

اما علاوه بر نیاز به بحران، روابط اقتصادی ناشی از این سلسله‌های بی‌پایان بحرانی در استمرار بخشیدن به آن‌ها نقش داشته است. اشاره‌ی سال‌های اخیر به «کاسبان تحریم»، به‌روشنی گویای همین روابط قدرت اقتصادی برخاسته از بحران‌هاست. بنابراین، خواه «برجام» احیا شود و خواه نه، بحران‌های خارجی کماکان استمرار می‌یابد. باید در نظر داشته باشیم که با «برجام» و یا بدون «آن»، نه سیاست خارجی جمهوری اسلامی تغییر استراتژیک می‌کند و نه سیاست خارجی دشمنان منطقه‌ای آن، از اسرائیل تا کشورهای حاشیه‌ی جنوبی خلیج فارس. علاوه بر آن در دل جنگ سرد نوظهور در فضای جهانی، زمینه‌ی مساعدی برای استمرار بحران‌های خارجی و تشدید درازمدت آن نیز وجود خواهد داشت.

(۷)

تردید نیست که احیای «برجام» گشایشی در منابع ارزی ایجاد می‌کند، فشار تورمی ناشی از افزایش چشمگیر بهای ارز را کاهش می‌دهد و به دولت بعد امکان می‌دهد که از این فرصت برای «تخفیف» برخی فشارهای معیشتی بهره بگیرد. اما بازهم تردیدی نیست که قادر به «حل» بحران‌های ساختاری ما نیست.

شاید با امکان‌پذیر شدن ورود برخی منابع ارزی بلنک‌ها از خارج، ابعاد بحران بخش بانکی اندکی تخفیف یابد، اما قادر نیست شکاف ترانزنامه‌ای بانک‌ها را پر کند و زیان انباشته‌ی آن‌ها را به‌طور جدی کاهش دهد. نه امکاناتی برای افزایش سودآوری ایجاد می‌کند و نه فرصت چندانی برای فروش دارایی‌های منجمد بانک‌ها و مؤسسات اعتبار. از سوی دیگر، احیای «برجام» تأثیر کاهنده روی بهای سهام شرکت‌هایی در بورس دارد که با پیش‌بینی افزایش نرخ دلار افزایش بها داشتند و از این رو پی‌آمد کوتاه‌مدت مثبتی روی بازار سرمایه نیز نخواهد داشت.

بحران بیکاری و فقر و شکاف طبقاتی روزافزون نیز با «برجام» یا بدون «برجام»، ولو به درجات گوناگون، رو به تشدید و افزایش خواهد داشت. فراموش نکنیم که در سال‌های پذیرش برجام نیز روند نزولی سرمایه‌گذاری در ایران (براساس ارقام واقعی) که از ابتدای دهه‌ی ۱۳۹۰ آغاز شده بود با فرازوفروودی استمرار یافت. بنابراین اگرچه احیای «برجام» می‌تواند ظرفیت‌های خالی‌مانده‌ی ناشی از تحریم‌ها را پر کند ولی در چارچوب نهادی موجود، قادر به ظرفیت‌زایی جدیدی در اقتصاد نخواهد بود و به همین دلیل پی‌آمدی جدی و راهگشا در کاهش بحران‌های ناشی از فقر و بیکاری و رکود اقتصادی نخواهد داشت. بعد از مدتی باز به چرخه‌ی سقوط بی‌پایان ارزش پول ملی بازمی‌گردیم و تشکیل سرمایه‌ی ثابت ناخالص داخلی به روند نزولی درازمدت خویش ادامه می‌دهد.

روشن است بحران زیست‌محیطی کماکان رو به وخامت دارد. اساساً نه برنامه‌ای برای تخفیف این بحران‌ها وجود دارد و نه توانی برای آن. تخفیف پایدار بحران زیست‌محیطی در ایران نه تنها مستلزم دگرگونی‌های جدی در روابط قدرت در ایران که فراتر از آن به خاورمیانه‌ای متفاوت از امروز نیاز دارد. شاید در مقطعی باران‌ها

سیل پدید آورد و در مقطعی دیگر کم‌بارانی خشکسالی، اما بحران زیست‌محیطی روبه و خامت خواهد گذاشت.

طبیعتاً در چنین شرایطی آنچه در نیمه‌ی دوم قرن خورشیدی اخیر به شکل فرار پایدار سرمایه و نیز مهاجرت از ایران شاهد بوده‌ایم استمرار می‌یابد و کماکان امکانات توسعه‌ی اقتصادی در ایران را تقلیل می‌دهد و از هم‌گسیختگی اجتماعی را تشدید می‌کند.

(۸)

این هزارتوی بحرانی، بحران مشروعیت حاکمیت را تشدید کند. به تبع بحران‌های منطقه‌ای و درونی و به‌موازات کاهش مشارکت مردم در انتخابات، کاهش میزان نفوذ ایدئولوژی حاکمیت در گروه‌های مختلف اجتماعی، و ته‌کشیدن امکانات مالی دولت برای سرمایه‌گذاری و اجرای سیاست‌های بازتوزیعی، بحران مشروعیت تشدید می‌شود و احتمال بروز انواع بحران‌های مشابه خیزش‌های دی‌ماه ۹۶ و آبان‌ماه ۹۸ به‌ویژه در نیمه‌ی دوم سال وجود دارد. بنابراین در چنین شرایطی می‌توان انتظار داشت که میزان اتکای دولت (محافظه‌کار یا میانه‌رو!) بر ابزار سرکوب در کنترل اجتماعی بیش‌تر می‌شود و توان آن برای کنترل اجتماعی به اتکای ابزارهای اقتصادی یا مشروعیت‌زایی ایدئولوژیک هرچه بیش‌تر کاهش می‌یابد.

(۹)

نه کلنیدهای ریاست‌جمهوری برنامه‌های چندان متفاوتی دارند و نه اگر هم داشته باشند ساختار قدرت این انعطاف را دارد که با تغییر رئیس‌جمهور سیاست‌های متفاوتی اجرا کند، فقط می‌توان شدت ناکارآمدی متفاوتی را در دولت‌های متفاوت انتظار داشت که به تبع آن بخش‌هایی از بحران که ناشی از ناکارآمدی حکمرانی است شدت و ضعف می‌یابد. صلبیت دستگاه سیاسی نیز کماکان روبه افزایش است و بیش

از هر زمان دیگر نگاه به بالا نگاهی عبث و بیهوده و یأس‌آفرین خواهد بود. ضمن این که انطباق کامل شکل و محتوا در ساختار سیاسی، به‌رغم بستن برخی فرصت‌های ولو بسیار محدود، نشانه‌ی توهم‌زدایی از ساختار قدرت و شناخت بهتر آن است و به تبع آن می‌تواند به تلاش برای فرارفتن از آن یاری می‌کند.

(۱۰)

برهه‌ی بحران ساختاری، برهه‌ی لحظه‌های توأمان خطر و فرصت است، لحظه‌هایی برای مداخله کردن در سپهر سیاست برای خطر کردن و فرصت‌زایی. لحظه‌ی فراخواندن به کنشگری: کنش فکری، کنش اجتماعی، کنش فرهنگی و کنش سیاسی.

تکون و ازهم‌پاشی لحظه‌ها: از انقلاب ۱۳۵۷ تا بهار عربی

بهروز معظمی^۱



ترجمه‌ی خلیل رستم‌خانی



چپ: انقلاب ۵۷ ایران، راست: بهار عربی، ۲۰۱۱ میدان تحریر، مصر

^۱. استاد تاریخ خاورمیانه در دانشگاه لویولا نیوآرلنن

انقلاب سال ۱۳۵۷ در ایران را اغلب به‌عنوان لحظه‌ی محوری اسلامی شدن جنبش‌های سیاسی و اجتماعی خاورمیانه تلقی می‌کنند که نمایانگر بازگشت قدرتمند دین سیاسی است.^۱ اما این لحظه، به علت نحوه‌ی پیدایش و ماهیت فرقه‌گرایانه‌ی آن، ستم و سرکوب و مقاومت را در بطن خود پروراند و بذره‌ای نابودی خود را افشاند. بحث من این است که بهار عربی و مخالفت با حاکمیت اسلامی در ایران از سال ۱۳۵۷ تاکنون، به‌رغم شکست‌شان، جنبه‌های اساسی این لحظه‌ی اسلامی را به نمایش می‌گذارند. گفتمان دینی به شکل غیرلیبرال خود در منطقه در پس‌رفت است. لحظه‌های تاریخی در فرآیندهای طولانی و پیچیده‌ی ملی، منطقه‌ای و جهانی ساخته می‌شوند و از میان می‌روند. هر یک از آنها عناصر دگرگونی و شاید نابودی خود را دربر دارد. پژوهش درباره‌ی لحظه‌ها پژوهش درباره‌ی تغییر است.

در همین آغاز می‌پذیرم که بیان این که «گفتمان دینی به شکل غیرلیبرال خود در منطقه در پس‌رفت است» ممکن است تا حدودی اغراق‌آمیز به نظر برسد و بیشتر تمایل به گمان‌پردازی باشد تا اظهاراتی که می‌توان با مدارک و شواهد واقعی ثابت کرد. با وجود این، امیدوارم بتوانم نشان دهم که درک من از زمان حاضر و انتظار من از آینده بر پایه‌ی مشخصی استوار است. حتی اگر در این تلاش موفق نشوم، از ره‌یافت خود با این استدلال دفاع می‌کنم که پندار و آرزو نیروهای تاریخی هستند. من می‌پندارم، بنابراین هستم. همچنان که در پایان این مقاله‌ی کوتاه نشان خواهم داد، از چشم‌انداز آینده به زمان حال و گذشته می‌نگرم. امیدوارم شمار بسیاری از دیگران در آرزوها و امیدهای من برای آینده‌ی خاورمیانه شریک باشند.

۱. این مقاله در تاریخ ۱۸/۵/۲۰۱۸ با عنوان

The Making and Unmaking of the Moments: From the 1979 Revolution to the Arab Spring

در وبلاگ پژوهش‌های فرامنطقه‌ای، [Forum Transregionale Studien](http://trafo.hypotheses.org/9833) (trafo.hypotheses.org/9833)

منتشر شده است.

اسلامی شدن لحظه‌ی ۱۳۵۷

انقلاب ۱۳۵۷ ایران طی فرآیندهای سیاسی لحظه‌ی ۱۳۵۷ را به لحظه‌ی اسلامی تبدیل کرد. این دگرگونی نخست از طریق اسلامی شدن تدریجی جنبش‌های اجتماعی رخ داد که از زمستان ۱۳۵۶ آغاز و به انقلاب ۱۳۵۷ منجر شدند. سپس دگرگونی در فرآیند اسلامی شدن انقلاب از ۱۳۵۷ تا ۱۳۶۰ به شکل دسیسه‌های سیاسی و سرکوب خونینی ادامه یافت که طی آن رهبری نوپای اسلامی هدف تحکیم قدرت خود را با پشتیبانی بسیج توده‌ای دنبال می‌کرد. این تحولات، در پی انقلابی توده‌ای که بخش‌های بزرگی از نیروهای چپ و لیبرال را با یک‌دیگر همراه کرده بود و خواست‌های دموکراتیک نیز داشت، به زایش رژیم با ماهیت دوگانه انجامید: جمهوری و خداسالاری.^۱ تاریخ چهل سال اخیر ایران روایت داستان ماهیت دوگانه‌ی این لحظه است.

فرآیندهای اسلامی شدن به هزینه‌ی جنبه‌ی جمهوری رژیم و بخش بزرگی از نیروهای چپ و لیبرال که نیروهای اصلی سیاسی جنبش و انقلاب بودند، رخ داد. [آیت‌الله] خمینی که رهبر سیاسی زرنگ و رادیکالی بود با استفاده از موقعیت دینی و قدرت سیاسی به‌دست‌آمده‌ی خود برای کسب و تحکیم قدرت با بخش مهمی از نیروهای رقیب و قدرت‌مداران بین‌المللی اتحادهای مقطعی تشکیل داد. او سپس به تدریج با استفاده از قدرت دولتی و دسیسه‌های سیاسی به بی‌اثر کردن و نابودی نیروهای متحد پیشین، یعنی رقبای خود پرداخت.

تحکیم و بازتعریف لحظه‌ی اسلامی در پی یک رشته جنگ‌های داخلی کوچک علیه جنبش‌های مخالف منطقه‌ای - آذری‌ها، کردها، عرب‌ها و ترکمن‌ها - و نیز نیروهای دگراندیش دموکرات رخ داد. این فرآیند تحکیم به سرکوبی گسترده در خرداد ۱۳۶۰ و برکناری خشونت‌بار نخستین رئیس جمهوری انتخابی انجامید.

از نگاه سیاسی، دگرگونی در ایران از جمهوری اسلامی شبه‌لیبرالی به رژیم آشکارا خداسالار را شاید هیچ چیز بهتر از تغییرات در نخستین پیش‌نویس قانون اساسی ایران - که [آیت‌الله] خمینی شخصاً در پاریس و سپس با قدرت‌یابی رژیم در ایران

1. theocratic

تأیید کرده بود - قابل درک نسازد. در حقیقت، برقراری ولایت فقیه در آذرماه ۱۳۵۸ نتیجه‌ی مستقیم این قدرت‌یابی است. دو بحران بین‌المللی، اسلامی شدن انقلاب و دولت را تسهیل کرد: گروگان‌گیری در سفارت آمریکا در تهران در آبان‌ماه ۱۳۵۸ که طی آن ۵۲ آمریکایی اسیر شدند و شمار زیادی از آنها ۴۴ روز در اسارت ماندند؛ و آغاز جنگ ایران - عراق در شهریور ۱۳۵۹.

لحظه‌ی اسلامی به پیدایش بازیگران اجتماعی تازه و مدرن منجر شد که دین را پایه‌ی ادعاها و اقدام‌ها و وسیله‌ی دستیابی به هدف نهایی خود قرار دادند. این بازیگران با در دست گرفتن قدرت دولتی، خود، دین خود و دولت را دگرگون کردند. لحظه‌ی اسلامی آن صورت‌بندی را به بار آورد که من هومو/اسلامیکوس^۱ می‌نامم: کسانی که می‌دیدند که حاکمیت اسلامی به‌عنوان هدف نهایی نه‌فقط رؤیا بلکه امری ممکن است. به علاوه، رژیم تازه ایده‌آل «انسان اسلامی» را به‌عنوان زیان‌بارترین وجه و ماهیت بالقوه تمامیت‌خواه خود تعریف کرد. با وجود این، اکنون، چهل سال پس از این دو لحظه‌ی محوری در تاریخ ایران، نظام اسلامی هنوز ثبات ندارد. هومو/اسلامیکوس در بحران عمیق وجودی به سر می‌برد. چرخه‌ی زندگی آن رو به پایان است.

اکنون به اختصار به تشریح آن چیزی می‌پردازم که بهار عربی نامیده شده است و شاید این شتاب در نام‌گذاری انتظارات زیادی ایجاد کرده است. پیش از آن که بحث عمومی‌تر خود را درباره‌ی لحظه‌های تاریخی ارائه کنم، بهار عربی را در نسبت با لحظه‌ی اسلامی روایت خواهم کرد.

لحظه‌ی بهار عربی

در سال ۲۰۱۱، {۳۲ سال پس از لحظه‌ی اسلامی} میلیون‌ها تن برای مخالفت با رژیم‌های دیرپای مستبد عرب در سراسر خاورمیانه‌ی عربی به پا خاستند. با وجود این که خیزش‌های عمومی در تاریخ خاورمیانه کم‌شمار نیست، این لحظه، اگر یگانه نبود، شاخص بود. بهار عربی که در کشورهای مختلفی با پیشینه‌های تاریخی و ساختارهای

1. *Homo islamicus*

دولتی متفاوت رخ داد، به‌عنوان خیزشی خودانگیخته به‌رهبری جولنان آغاز شد. رهبران این جنبش‌ها تحصیل‌کرده و دارای دانش فنی بودند اما از میان نخبگان سیاسی و اجتماعی سنتی برنخاسته بودند. آن‌ها حاصل دوره‌ی پسااستعماری و پساچنگ سرد بودند. این معترضان جوان، بر خلاف مبارزان دوره‌های پیشین، از تاثیرپذیری از هرگونه ایدئولوژی، از جمله ایدئولوژی جنبش‌های هنوز روبه‌رشد اسلامی، مصون مانده بودند.

این بهار عربی عظیم و گسترده، به‌رغم پیامد فاجعه‌بار بعدی خود، آغازی نوین در زندگی سیاسی منطقه را نوید می‌داد. روی‌دادهای آن شاد و سرورآفرین بودند و اکثریت مشارکت‌کنندگان آن به جنبش‌های سیاسی و ایدئولوژیک سنتی وابستگی نداشتند. حتی اخوان المسلمین سازمان‌یافته و به‌نسبت معتدل در سازمان‌دهی و رهبری این جنبش مشارکت نداشت. بر اساس همه‌ی گزارش‌ها، اخوان المسلمین در مصر که بهترین سازمان‌دهی را داشت، دیرتر به اعتراض‌ها پیوست. جنبش‌های بهار عربی بزرگ‌تر و پرقدتر از موج‌ها یا اعتراض‌های پیشین بودند. مشارکت‌کنندگان در بهار عربی دغدغه‌های خود را با واژه‌های دینی یا واژه‌های آشنا در سنتِ عدالت اجتماعی دیرینه‌ی منطقه ابراز نکردند. آن‌ها خواهان سهم عادلانه‌تری از منابع ملی شدند و به مخالفت با فساد دولتی و پارتی‌بازی رسمی برخاستند. مشارکت‌کنندگان همچنین خواهان احترام، کرامت و رفتار بهتر و انسانی‌ترِ نخبگان حاکم شدند. می‌توان گفت که بهار عربی به‌عنوان جنبش توده‌ای خودانگیخته‌ی حقوق مدنی با خواست زندگی بهتر و حاکمیت عمومی و بدون اشاره‌ای به نظریات دیرینه درباره‌ی ملی‌گرایی، سوسیالیسم، ضدامپریالیسم و اسلام‌گرایی آغاز شد. این جنبش به‌عنوان جنبش توده‌ای یگانه برای تغییر آغاز شد.

بهار عربی با شعار «الشعب يريد الاسقاط النظام» («مردم سقوط رژیم را می‌خواهند!») از جنبش خودتوانمندسازی^۱ به انقلاب و مقاومت غیرخشونت‌آمیز تبدیل شد. اجازه بدهید بر دو انقلاب غیرخشونت‌آمیز تأکید کنم. موفقیت در تونس به انقلاب در مصر در ۱۱ فوریه منجر شد، یعنی همان روزی که انقلاب ایران در سال

1. self-empowerment

۱۳۵۷ رخ داده بود. سرنگونی رژیم مصر در اثر تظاهرات عمومی و حضور گسترده‌ی مردمی در فضاهای عمومی بدون قیام مسلحانه یا کودتا نه‌تنها در جهان عرب بلکه شاید در سراسر جهان تحول تازه‌ای به‌شمار می‌رفت. جمهور عربی از بهار عربی زاده شد.

یمن و لیبی همان مسیر تونس و مصر را طی کردند. اما به‌علت مداخله‌ی مستقیم ایالات متحده و عربستان سعودی در یمن، و مداخله‌ی مستقیم ناتو و کشورهای عربی حوزه‌ی خلیج فارس در لیبی، تغییر رژیم در این دو کشور را نمی‌توان انقلاب دانست. در سوریه، میلیون‌ها تن با وجود تفاوت‌های دینی و قومی و یا تفاوت در میزان مذهبی بودن به خیلبان‌ها ریختند، ولی در پی آن در دسیسه‌های منطقه‌ای و بین‌المللی گرفتار آمدند. کشورهای دیگر عربی نیز شاهد ناآرامی‌های سیاسی و اجتماعی بودند، هرچند تظاهرات در آن‌ها کوچک‌تر و از شدت کمتری برخوردار بود. در بعضی از این کشورها، مثل عربستان سعودی و کویت، پیشینه‌ای از جنبش‌های توده‌ای وجود ندارد. بهار عربی پایان دورانی سیاسی را رقم زد: پایان رهبری فره‌مند^۱ و بسیج مردم بر اساس ایدئولوژی و سلسله‌مراتب. این جنبش فرصتی برای ایجاد شبکه‌های نوپای اجتماعی، انواع تازه‌ی پیوندهای افقی تشکیلاتی و رهبری دسته‌جمعی فراهم کرد؛ و نسل تازه‌ای از کنش‌گران دارای اعتمادبه‌نفس به وجود آورد. از بهار عربی سوژه‌ی پسااستعماری عربی زاده شد که من آن‌را هومو عربیکوس^۲ می‌نامم. این سوژه به جای تمرکز بر دین و توانمندسازی دولت - ملت‌ها خواهان توجه به عرب بودن، حاکمیت مردمی و حقوق بشر است. البته نقش فعالان و اعضای سندیکاها و نیز جنبش زنان را، به‌ویژه در تونس و مصر نبایستی انکار کرد.

دگردیسی بهار عربی و لحظه‌ی اسلامی

بهار عربی، با وجود پرتطرفداری و گسترش سریع، شتاب اولیه‌ی خود را به مدت کافی حفظ نکرد تا بتواند تغییرات دموکراتیک نهادین معناداری به وجود آورد، به‌جز شاید مستقیم در تونس به‌طور عمده به لطف جنبش سکولار کارگری، و غیرمستقیم

1. charismatic

2. *Homo arabicus*

در مراکش و تا حدودی در کویت. بهار عربی خیلی زود به زمستان عربی رسید. جنگ، ویرانی و بازگشت دولت اقتدارگرا و نیز تشکیل نهادهای تازه‌ی سیاسی، دسیسه‌های منطقه‌ای و بین‌المللی متأسفانه ملموس‌ترین پیامدهای آن بودند. می‌توان ادعا کرد که هنوز برای ارثه‌ی ترازنامه‌ی آن خیلی زود است و باید منتظر تحول در رویدادها ملند، اما شاید بتوانیم با ایجاد ارتباط بین بهار عربی و لحظه‌ی اسلامی دو ادعا را مطرح کنیم.

نخست، دگردیسی بهار عربی به زمستان عربی با پایان یافتن خاورمیانه‌ای که از زمان تشکیل رژیم‌های تحت قیمومیت^۱ طی رُبع نخست قرن بیستم می‌شناختیم، هم‌زمان شده است. این تغییرات در زمینه‌های نهادی و چشم انداز سیاسی و فرهنگی رخ داده‌اند، بنابراین می‌توان سهم شتاب ناشی از بهار عربی را در تحول خاورمیانه‌ی نوین که فرآیند پیکربندی دوباره‌ی آن ادامه دارد، مشاهده کرد. شکل و شمای خاورمیانه در سال‌های آینده را باید حدس زد، اما قطعی است که ساختارهایی که پس از ایجاد دولت‌های تحت قیمومیت و مرزهای آن‌ها پدیدار شدند ادامه نخواهند یافت: دولت - ملت‌ها در بحران هستند. از دیدگاه فرهنگی در فرآیند تعریف دوباره‌ی معنای عرب بودن قرار داریم و نقشی که دین می‌تولند در هویت عربی در منطقه‌ای به شدت متغیر بازی کند به‌ویژه مهم است. این فرآیند با فرآیندهای پان‌عربی گذشته، مثل ناصریسم و بعثیسم متفاوت است، زیرا به جای دولت‌سازی بر حاکمیت عمومی استوار است.

اسلام بخشی از ملی‌گرایی عربی و سوسیالیسم عربی بود. با رنگ باختن این دو روایت اصلی هویت عربی، اسلام‌گرایی در دوره‌ی پس از شکست ۱۹۶۷ تبدیل به نیروی مهمی شد. با وجود این، جهادگرایان، به‌ویژه داعش، با ایجاد روایتی پاک‌دین^۲ و بی‌سرزمین از اسلام سنی و بیگانه برای مسلمانان عادی که زندگی اجتماعی‌شان تاریخاً بر تعلق به سرزمینی معین استوار بوده است، در حقیقت واگرایی بین اسلام‌گرایی و عربی‌گرایی را تشدید کرده‌اند. نسخه‌ی جهادی هومو/اسلامیکوس در

1. mandate regimes

2. puritanical

عقب‌نشینی به سر می‌برد در حالیکه هویت‌های دیگر منطقه‌ای، از جمله عرب بودن، در فرآیند بازتعریف کردن خود قرار دارند. این فرآیند می‌تواند ایده‌ی عرب بودن مبتنی بر حاکمیت فرهنگی و سیاسی عرب‌ها را، همچنان که در بهار عربی متصور بود، احیا کند.

دوم، ایران که تخته‌ی پرش این موج از اسلام‌گرایی بود، اکنون در فرآیند دگردیسی عمیق هویت خود به سر می‌برد و این چالش اکنون بازتابی منطقه‌ای دارد. مهم‌ترین نقش ایران در منطقه این است که با تأکید بر هویت شیعی و حمایت فرهنگی، سیاسی، مالی و نظامی از وابسته‌گان خود به فرقه‌گرایی دینی دامن بزند. اما این حمایت هویت شیعی رژیم را بیش از پیش در معرض انتقاد عمومی در ایران قرار می‌دهد، آن هم در زمانی که تداوم سرکوب با گستره‌ای که در نزدیک به چهار دهه گذشته انجام شده برای رژیم دشوارتر شده است. نسخه‌ی شیعی هومو/اسلامیکوس با مشکلات بزرگی روبرو است.

به بیان کوتاه، گفتمان دینی در شکل غیرلیبرال در منطقه در پس‌رفت به سر می‌برد و از این موضوع بایستی استقبال کرد. در این جا اجازه می‌خواهم تا این بحث را با جمع‌بندی دوباره‌ی موضوع‌های مورد بحث در بالا به زبان انتزاعی نظری به پایان ببرم.

لحظه‌ها در تاریخ

۱. لحظه‌ها کسرهایی از زمان و همانند زمان ذهنی هستند. اما زمان نامحدود و ناملموس است در حالی که لحظه مشخص و دیده‌شدنی است. لحظه در اساس خود پدیدارشناسی زودگذری^۱ است. با استفاده از تمایز مشهور ویتگنشتاین بین «حافظه - زمان»^۲ (که به منظور این بحث با ساده‌گرایی آن را درکی از رویداد در زمان، بلافاصله پس از آن، یا با فاصله با آن می‌نامم) و «اطلاعات - زمان»^۳ (که از آن به‌عنوان ماتریس مرجع - گذر زمان به ترتیب تاریخی - بهره می‌گیرم)، بر ذهنی بودن زمان در هر دو

1. temporality

2. memory-time

3. information-time

- حالت تأکید می‌ورزم. بحث من این است که گذشته همواره تخیلی است؛ بازسازی «حافظه - زمان» از طریق «اطلاعات - زمان» تخیلی است درباره‌ی آینده. زمان حال همیشه نقطه‌ی تلاقی گذشته و آینده است. من می‌پندارم، بنابراین هستم.
۲. لحظه‌ها از نظر اجتماعی و تاریخی در فرآیندهای پیچیده‌ی ملی، منطقه‌ای و جهانی ساخته می‌شوند.
۳. لحظه در اثر قهر و به هزینه‌ی از دست رفتن لحظه‌های دیگر شکل می‌گیرد.
۴. لحظه‌های تاریخ، چند بُعدی، فشرده، پیچیده و مورد مناقشه هستند.
۵. لحظه‌های تاریخ منشاء و حاصل لحظه‌های دیگر هستند؛ آن‌ها شتاب تاریخی و اجتماعی ایجاد می‌کنند.
۶. لحظه‌ها در گذار هستند و بذره‌های برچیده شدن و شاید نابودی کامل خود را دربر دارند، در نتیجه، ستیز و دگرگونی در تاریخ پدید می‌آید.
۷. لحظه‌ها با یک‌دیگر پیوند دارند و به‌تنهایی رخ نمی‌دهند. آن‌ها فقط می‌توانند بخشی از ماتریس‌هایی مانند لحظه‌های پیش یا پس از خود باشند.
۸. لحظه‌ها در پیوند با یک‌دیگر انباشته می‌شوند؛ آن‌ها نماینده‌ی شماری از لحظه‌های پیشین و پیکربندی دوباره‌ی آن لحظه‌ها هستند، به لحظه‌های بعدی شکل می‌دهند و در این فرآیند خود را دگرگون می‌کنند.
۹. لحظه‌ها از قهر اجتماعی برخوردارند، گمان‌پردازی و انتظارات فردی یا جمعی را بازتاب می‌دهند و دربر می‌گیرند.
۱۰. لحظه‌ها با عمل سازگار هستند. ایجاد و یا تصور لحظه‌ها از طریق حس‌های ذهنی به اقدام‌ها شکل می‌دهند و بر آن‌ها تأثیر می‌گذارند.
۱۱. لحظه‌ها می‌توانند استراتژیک باشند. پیوند تجربه‌ها، انتظارات و اقدام‌های انسانی بعضی از لحظه‌ها را پراهمیت‌تر از لحظه‌های دیگر می‌کند؛ آن‌ها به مسیر روی داده‌های پی‌درپی شکل می‌دهند.
۱۲. لحظه‌ها دارای زندگی مستقل هستند، اما تغییر نیز می‌کنند. لحظه‌ها لحظه‌های دیگری را ایجاد می‌کنند و ذهنی بودن آن‌ها به عینی شدن می‌انجامد. بنابراین، گفتمان‌ها و اقدام‌ها شباهت و تناوب به نمایش می‌گذارند و تاریخ به شکل

موج - که معمولاً آن را «عصر» می‌نامیم - دگرگون می‌شود. پژوهش درباره‌ی لحظه پژوهش درباره‌ی تغییر و پیچیدگی آن است. امیدوارم نظر من درست یا بعضاً درست باشد. اما این بحث را با نکته‌ی مهم‌تری به پایان می‌برم: امیدوارم که تاریخ‌نگاران آینده بتوانند از عصرِ کماکان در جریانِ ما به‌عنوان عصر دموکراسی و صلح در خاورمیانه یاد کنند.

مسئله‌ی کرد و خرد سیاسی دولت

عباس ولی



ترجمه‌ی سعید حاج رشیدیان



اشاره

متن حاضر فصل پایانی کتاب «کردها و دولت در ایران: تکوین هویت کرد» اثر عباس ولی است. نویسندگان در این اثر درخشان تلاش کرده است که شرایط برساخته شدن هویت کرد را بر مبنای «منطق تفاوت» و از خلال بکارگیری مقولات نظری فلسفه‌ی سیاسی از قدرت و آزادی گرفته تا تکثرگرایی و مسئله‌ی قانون اساسی بررسی و نقد کند. چنین کاری الزاماً نیازمند جهت‌گیری خاص و متفاوتی نسبت به تاریخ‌گردهای روزه‌ه‌لات (کردستان ایران) بوده است؛ این جهت‌گیری نسبت به تاریخ کردستان ایران در تمام اثر نمایان است. مترجم کار ترجمه‌ی این اثر را به پایان برده است و در آینده‌ای نزدیک آن را به چاپ خواهد سپرد. لازم می‌دانم که از زحماتی که در طول ترجمه‌ی این اثر گریبان‌گیر آقای ولی شد قدردانی کنم. نکته‌ی آخر آن که اشتباهات احتمالی کار کلاً بر عهده‌ی من است و از دوستان دانشمند می‌خواهم که نکات و اصلاحات موردنظرشان را با من در میان گذارند.

سعید حاج رشیدیان

این پژوهش به بررسی تکوین و بسط هویت ملی کرد در ایران مدرن پرداخته است. هویت ملی کرد در ایران به‌نحو بنیادینی مدرن است. خاستگاه چنین هویتی عبارت بود از رابطه‌ی خود و دیگری که میان هویت ملی کرد و ایرانی بنا می‌شد. عناصر برسازنده‌ی هویت ملی ایرانی در دوره‌ی مشروطه شکل یافتند و در پی آن، فرایندها و اعمال تکوین دولت و تثبیت قدرت در دوره‌ی استبداد پهلوی بین سال‌های ۱۳۰۴ تا ۱۳۲۰ این عناصر را بهم پیوند داد. بنابراین تفاوت قدرت حاکم،^۱ عامل برسازنده‌ی هویت ملی کرد را تشکیل داد که در تکوین جمهوری کرد در ۱۳۲۵ به اوج خود رسید. بنابراین جمهوری برای مدت کوتاهی در عرصه‌ی سیاسی ایران بعد از جنگ جهانی دوم مکان و موضوع دلالت‌های هویت ملی کرد بود.

1. sovereign difference

رابطه میان دیگری کرد و هویت ملی ایرانی که توسط قدرت سیاسی به یکدیگر مرتبط می‌شود موضوع ثابت چارچوب نظری این پژوهش است. اما این پژوهش با آگاهی از جذابیت اغوا کننده خوانش‌های ذات‌گرا از قدرت سیاسی و نیز با اشراف به خطرات مفهوم‌سازی‌های تاریخ‌گرا از هویت ملی تلاش کرده است تا روایتش را از خاستگاه هویت ملی کرد بر تئوری‌پردازی تفاوت^۱ و ارزیابی پیامدهای برسازنده‌ی آن در مورد مرزهای متغیر دیگری کرد بنیان گذارد. تقدم گفتمانی تفاوت در تئوری‌پردازی در مورد رابطه‌ی خویشستن و دیگری بدین معناست که تشکیل هویت ملی کرد بر یک خاستگاه واحد دلالت نمی‌کند بلکه تنها به آغاز یک هویت نوظهور اشاره دارد که به دست سیاست و فرهنگ از درون و بیرون تکه‌تکه شده است. این رابطه‌ی تکه‌تکه شده میان خویشستن و دیگری در نمونه‌های شناسایی و انکار، قیام و سرکوب که تحول جامعه‌ی کرد ایران را از ۱۳۲۱ نشان داده است حضور می‌یابد. این امر پیوسته در نظام‌های جدید تفاوت و دلالت که فرایندها و اعمال گفتمانی و سیاسی جدیدی را عرضه می‌کنند که بر رابطه‌ی متغیر میان جامعه‌ی کرد و دولت در ایران مدرن حاکم‌اند حک و بازتثبیت می‌شوند.

فرایند تکوین هویت کرد را تحول تاریخی جامعه‌ی کرد از جامعه‌ی عمدتاً زبانی قبل از انقلاب مشروطه‌ی ۱۲۸۵ به جامعه‌ی غالباً قومی تحت استبداد پهلوی در ۱۳۱۰ بنیان نهاد. این تحول حیاتی را دولت مدرن در ایران آغاز کرد و به نحو جدایی‌ناپذیری به تلاش دولت مدرن ایران برای ایجاد یک ساختار سیاسی، حقوقی و حکومتی و برساختن هویت واحد ملی ایرانی گره خورد. رابطه‌ی تاریخی میان رشد دولت مدرن و ساختارهای متغیر جامعه‌ی کرد، نیروی اصلی در پویایی جنبش ملی‌گرای کردها بود که در ۲۱-۱۳۲۰ در مهلباد زاده شد و طی سال‌های بعد در منطقه گسترش یافت.

پویایی جنبش ملی‌گرای کردها امری نسبی بود که بر روابط نیروها در حوزه‌ی سیاست بنیان نهاده شد، امری که بر حسب پیامدهای متمایزی که قدرت حاکم/حقوقی بر مرزهای متغیر جامعه‌ی کرد داشت نمایندگی می‌شد. بنابراین قدرت حاکم

1. theorization of difference

به‌مثابه «ساحت برسازنده‌ی بیرونی»^۱ جامعه‌ی کرد تصور شد. بدین‌گونه که تقابل جامعه‌ی کرد و قدرت حاکم تغییر در مرزی را رقم می‌زد که جامعه‌ی کرد را از جامعه‌ی وسیع‌تر غیرکردی که در بیرون از آن قرار داشت جدا می‌کرد. بدین‌سان تحول از یک جامعه‌ی زبانی-فرهنگی به یک جامعه‌ی قومی-زبانی را چگونگی رشد قدرت حاکم تعیین می‌کرد، امری که به نحو همزمان چگونگی رشد تفاوت قدرت حاکم و رابطه‌ی متغیر آن را با دیگری کرد رقم می‌زد. این بدان معنا است که پویایی جنبش ملی‌گرای کردها را نمی‌توان با تقلیل آن به شرایط دور و نزدیک تکوین‌اش در تاریخ توضیح داد. به عبارت دیگر پویایی جنبش ملی‌گرا با تقلیل دادن آن به نخستین رویارویی «اولیه»^۲ که میان قدرت حاکم ایرانی و جامعه‌ی کرد رخ می‌دهد قابل تبیین نیست. این امر یک استراتژی گفتمانی است که میان خوانش‌های تاریخگرا از هویت ملی عمومیت دارد. همچنین ارجاع به نقش برسازنده‌ی تفاوت قدرت حاکم و دلالت‌های متغیر آن در مراحل مختلف تقابل‌های فرهنگی، سیاسی و نظامی با جامعه‌ی کرد برای پرهیز از مفاهیم ذات‌گرا در مورد قدرت حاکم ضروری است. چرا که مفاهیم ذات‌گرا در مورد قدرت حاکم آن را به‌مثابه ساختار یکپارچه‌ای از سلطه می‌نگرد که با دولت یکسان است و برحسب پیامدهای حقوقی‌اش بیان می‌شود. بعدتر به این موضوع بازخواهم گشت.

علی‌رغم آن که عناصر برسازنده‌ی هویت یکدست ملی ایرانی پیشاپیش در قانون اساسی ۱۲۸۵ تدوین شده بودند اما به هر حال فاقد قدرت تعیین‌کننده و تأثیرگذار در فرایندهای سیاسی و حقوقی دولت بودند. بندهای قانون اساسی که به هویت حکومت «ملی» جدید مربوط می‌شدند تأثیرگذاری نداشتند؛ این بندها قادر نبودند که یک فرایند صوری سیاسی را با مرزهای قومی، زبانی یا دینی برسازند تا «تفاوت» را کنار گذارند و آن راز حوزه‌ی سیاسی طرد کنند. هویت‌هایی که از حکومت ملی جدید متفاوت باقی ماندند در حوزه‌ی سیاسی معلق بودند و اغلب به‌مثابه مجموعه‌هایی از قدرت و امتیاز در ساختار فاقد تمرکز قدرت سیاسی پیشا-مدرن قاطعانه تثبیت

1. constitutive outside

2. original encounter

می‌شدند. همچنین هیچ ضرورت و اضطراری نیز برای حذف و سرکوب تفاوت‌های غیر حاکم وجود نداشت. مع‌هذا حاکمیت ملی جدید در فرایند سیاسی و حقوقی حکومت در تقابل با «دیگری» غیر حاکم خود قرار داشت. دیگری غیر حاکم بی‌تجربه، علی‌رغم همزاد بودن با حاکمیت ملی جدید، آگاهی چندانی نسبت به جایگاه جدیدش در حوزه‌ی سیاسی ملی در حال رشد دارا نبود. این فقدان آگاهی از خویشتن به‌مثابه دیگری قدرت حاکم جدید آشکارا در خامی سیاسی نمایان کرده‌ها در دوره‌ی مشروطه انعکاس یافت یعنی هنگامی که جامعه‌ی کرد درگیر نوعی از نابه‌هنجاری بود که عقب‌ماندگی سیاسی و انزوای فرهنگی‌اش را در آستانه‌ی قرن جدید بیان می‌کرد.

بنابراین علی‌رغم آن که قانون اساسی نوظهور قدرت حاکم جدیدی را اعلام داشت اما این قدرت حاکم تنها در نام جدید بود. حکومت مشروطه که مجری اراده‌ی قدرت حاکم بود نمی‌توانست اراده‌ی واحد ملی را که توسط قانون اساسی در درون محدوده‌ی ارضی کشور بدان [یعنی به قدرت حاکم] تفویض شده بود به اجرا درآورد. این فقدان که به نحو بسیار اسفباری تأثیرگذاری سیاسی اراده‌ی قدرت حاکم را در حوزه‌ی سیاسی «ملی» تضعیف می‌کرد نوعی نلبه‌هنجاری فزاینده را در تکوین ساختاری قدرت حقوقی رقم می‌زد که به شکل مستمر گسستگی موجود میان قانون و قدرت را بازتولید می‌کرد. این نابه‌هنجاری به آشکارترین شکل در مشکلات عمیق مربوط به هویت قدرت حاکم خود را نشان داد یعنی هنگامی که موجودیت آن را کودتایی تهدید کرد که به وسیله شاه مخلوع قاجار و حمایت قدرت تزاری از آن در ۱۲۲۸ رخ داد. دولت مشروطه از چنگ ضد انقلاب جان سالم به‌در برد و تهران سال بعد توسط نیروهای مشروطه خواه دوباره فتح شد اما ضعف ساختاری قدرت حاکم در طول جنگ جهانی اول استمرار یافت و تا سال ۱۳۰۰ نیز ادامه داشت.

ظهور استبداد پهلوی نقطه‌ی اوج بحران قدرت حاکم/حقوقی در دولت مشروطه بود. حوادثی که منجر به کودتای ۱۲۲۹ شد پیشاپیش گسستگی موجود در ساختار قدرت حقوقی را عمیق ساخته بود و این گسستگی را به گونه‌ای گسترش می‌داد تا ساختار قدرت حقوقی را از اهدافی که طبق قانون اساسی به آن نسبت داده شده بود جدا سازد. بنابراین علی‌رغم آن که هویت قدرت حاکم جدید عمده‌تاً به‌مثابه قانون

تدوین شده بود اما این قانون به بیان دریدا هنوز بسیار «خارج از خویش»^۱ بود و می‌بایست آن «نیرویی» که بدان نیاز داشت تا به آن جان دهد و به حرکتش درآورد و قوای تعیین‌گرش^۲ را در حوزه‌های سیاسی ملی-ارضی و حقوقی تثبیت کند به‌وجود بیاورد. قدرت سیاسی همچنان بر شالوده‌های کهن استوار بود و عمدتاً با فرایندها و اعمال حقوقی عقلانی که مستلزم به اجرا درآوردن قانون صوری بودند در تضاد قرار داشت. (Derrida 1992).

مشخصه سال‌های سرنوشت‌ساز بین قانون مشروطه و ظهور استبداد پهلوی، بحران قدرت سیاسی در ایران است. دولت مشروطه در تثبیت شالوده‌هایش در مرکز ناکام ماند و عملکردهای تمرکزگرایی‌اش به‌ندرت به حوزه‌های دورافتاده‌ی قدرت در استان‌ها رسید. استقلال عملکردی استان‌ها را عقب‌ماندگی نیروهای اقتصادی و روابطی استمرار می‌بخشید که از یک سو نقشی اساسی در تحکیم دولت بر عهده‌ی نیروی نظامی می‌گذاشت و از سوی دیگر تأثیر آن را ترکیب ناکارآمدی لوجستیکی و عقب‌ماندگی تکنولوژیکی تحلیل می‌برد. این پیکربندی پیچیده و پارادوکسیکال امور اقتصادی و نظامی در ساختار قدرت سیاسی تحت حکومت استبدادی پهلوی ادامه پیدا کرد. این امر پویای نیرویی را تعیین کرد که گسستگی میان قدرت و قانون را به اتمام رساند. بدین معنا که این نیرو قدرت حاکم/حقوقی را قادر ساخت تا پیامدهایی را به‌مثابه ساختار سلطه و فرمانروایی تولید کند که بیان عمومی آن‌ها با خواست حاکم مستبد یکسان تلقی شود. ظهور استبداد پهلوی حل بحران قدرت حقوقی بود و بر این اساس استبداد پهلوی تجدید آرایش حاکمیت مشروطه/ملی را بر شالوده‌های اقتصادی و نظامی نوین جزو پیش‌شرط‌های مورد نیاز قلمداد می‌کرد. اکنون شاه پهلوی حاکم مطلق بود و تصمیماتش تنها در حکم قانون نبودند بلکه در عهده‌ی موارد قانونی بر فراز تمام قوانین بودند. این حاکمیت به نحو بنیادین حوزه‌ی سیاسی ملی و لذا بسترهای سیاسی و فرهنگی را که بر مبنای آن‌ها کردها با قدرت مواجه می‌شدند، دگرگون ساخت.

1. outside itself

2. signficatory powers

تثبیت قدرت دولت رضاشاه به لطف تقویت زمینداری کلان توفیق یافت اگرچه نهاد نظامی قدرت اربابی خصوصاً نهاد نظامی اربابان قبیله‌ای را که مقصود اصلی برنامه‌های تمرکزگرای نظامی او بودند نابود ساخت. وقتی سیاست تمرکزگرای کشوری^۱ با نظارت دولتی به نواحی روستایی ایران آورده شد با موافقت زمینداران بزرگ مواجه شد یعنی کسانی که به شکل قدرتمند از سوی مجلس قانون‌گذار نمایندگی می‌شدند و موقعیت‌های ممتازی را در دستگاه اجرایی استبدادی که تجدید سازمان یافته و تغییر شکل داده بود، حفظ کرده بودند. در واقع این رژیم تجدید سازمان یافته‌ی اربابان بود: تمرکز املاک اربابی، نرخ‌های انحصاری بالا برای محصولات کشاورزی و به‌ویژه فراورده فروشی^۲ مبنای ائتلاف‌فعلانه‌ی را با پادشاهی استبدادی تشکیل دادند. دولت استبدادی قبل از آنکه سیاست مدرنیزاسیون از بالا را آغاز کند بر مخالفت و اتحاد دوباره‌ی زمینداران بزرگ در راستای ساختار قدرت سیاسی غلبه یافته بود. ثبت املاک کشاورزی^۳ و ظهور بازاری با مرزهای قانونی مشخص برای خرید و فروش املاک کشاورزی [آربابی] و در نتیجه رواج دارایی‌های خصوصی در زمین تحت روابط پیشا-سرمایه‌دارانه‌ی تولید و تملک، مبنای رژیم زمینداری و شالوده‌ی قدرت سیاسی را تشکیل می‌داد. این رژیم نه تنها از قدرت و امتیاز طبقه‌ی زمیندار محافظت می‌کرد بلکه همچنین پادشاهی پهلوی را قادر ساخت تا نواحی روستایی را تحت سلطه و کنترل نظامی قرار دهد.

انگیزه‌ی مدرنیزاسیونی که فرایندهای نظامی تثبیت دولت را دنبال کرد همچنین نشان ساختار اجتماعی قدرت سیاسی را بر خود داشت. مدرنیزاسیونی که از بالا به دست رژیم استبدادی آغاز و محقق شد مشخصاً ماهیتی اقتدارگرا و محافظه‌کار داشت. این مدرنیزاسیون بنیادهای نهادی را برای یک ساختار دولتی مدرن فراهم کرد اما در عین حال خصلت و حدود مسئله‌ی قدرت سیاسی را نادیده گرفت، امری که به غایت اصلی جنبش مشروطه‌خواه در سه دهه‌ی پیش‌تر تبدیل شده بود. تداوم ساختار

1-territorial centralism

2. cash crops

3. land registration

قدرت متمرکزی که یک حاکم مستبد آن را به دقت در کنترل داشت و به شکل فزاینده‌ای از تمام محدودیت‌های قانون اساسی در زمینه قدرت سرپیچی می‌کرد، نشان‌دهنده‌ی آن بود که فرایند مدرنیزاسیون رابطه‌ای شکننده با جامعه‌ی مدنی داشت. قدرت اقتدارگرا که فرایند مدرنیزاسیون را پی می‌ریخت به نحو مستمر به جامعه‌ی مدنی تعرض می‌کرد و تقریباً مرزهای جامعه‌ی مدنی را به محدوده‌های حداقلی و تهی‌اش در دوره‌ی پیشامشروطه پس می‌راند. هسته‌ی فعال و البته‌نارساین جامعه مدنی شکننده، طبقه‌ی بی‌تجربه‌ی متوسط شهری مدرن با آموزش سکولار و بینش عقلانی بود که به مدرنیزاسیون و پیشرفت در شکل اروپایی آن پایبندی داشت. رابطه‌ی طبقه‌ی متوسط مدرن با دولت به دو شیوه تعیین می‌شد. از یک طرف طبقه‌ی متوسط، دولت استبدادی را به‌وسیله‌ی نخبگان مدرن در کسوت کارمندان حکومت تجهیز می‌کرد تا دستگاه‌های اجرایی و قضایی‌اش را هدایت کنند و از طرف دیگر از صفوف اپوزیسیون سکولار علیه حاکمیت استبدادی در حوزه‌های سیاسی و فرهنگی حمایت می‌کرد. این طبقه‌ی متوسط از درون به جهت ایدئولوژیک ناهمگون و از منظر سیاسی پاره‌پاره شده بود.

علی‌رغم این موضوع طبقه‌ی متوسط مدرن فاقد درجه‌ی بالایی از انسجام ساختاری و تجانس اجتماعی بود. در واقع مهم‌ترین انشقاق در صفوف آن‌ها امری سیاسی بود که به روابط متفاوت‌شان با دولت استبدادی و خصوصاً با شخص حاکم مطلق [رضا شاه] مربوط می‌شد. همبستگی نخبگان حکومتی با دولت استبدادی و رابطه‌ی دشوار آنها با شخص حاکم مطلق - مانند مخالفت معترضان طبقه‌ی متوسط در جامعه به‌طور کل با حکومت خودکامه‌ی رضاشاه - بیشتر سیاسی و ایدئولوژیکی بود تا آن‌که اقتصادی باشد. با وجود آنکه رابطه‌ی حاکم مطلق بهترین ابزار برای دستیابی به امتیاز و قدرت اقتصادی بود اما نخبگان حکومتی عمدتاً از استبداد به دلایل سیاسی و فرهنگی حمایت می‌کردند. به بیان دقیق‌تر نخبگان حکومتی در رویکرد حاکم مطلق در مورد مدرن و سکولار بودن و اینکه نظم اجتماعی و سیاسی باید به نحو عقلانی سازمان یافته باشد سهیم بودند. از طرف دیگر اگرچه دیدگاه مدرنیستی حاکم مطلق احترام به حقوق و آزادی‌های مدنی و دموکراتیک را شامل

نمی‌شد اما نخبگان حکومتی با تنفر آشکار او از سنت، خرافات و اقتدار تاریک‌اندیش دینی شریک بودند. در واقع حاکم مطلق [رضاشاه] قاطعانه با هرگونه مفهومی از فرد، حقوق و آزادی‌های مدنی و دموکراتیک خصومت داشت و با مشارکت مردمی و حکومت دموکراتیک مخالف بود. اگرچه به نظر نمی‌آمد که این امر نخبگان سیاسی نوظهور را حداقل تا قبل از آن که از فیض لطف حاکم محروم شوند و قدرت و امتیازات‌شان را از دست دهند، رنجانده باشد. شناسایی مدرن پیشرفت به‌وسیله‌ی نظم سکولار متمرکز در اعتقاد نخبگان سیاسی نقش اساسی بازی می‌کرد که در آن از دست دادن آزادی‌های فردی، حقوق دموکراتیک و تسلیم شدن به حکومتی اقتدارگرا بهای ناچیزی بود که برای استبداد مدرن پرداخت می‌شد؛ استبدادی که قادر بود نظم و ثبات را تضمین کند و به پیشرفت اجتماعی و اقتصادی در کشوری متحد پایبند باشد.

با این همه، معترضان طبقه‌ی متوسط که خارج از فرایندها و نهادهای حکومتی بودند و عمدتاً به آرمانهای انقلاب مشروطه وفادار ماندند در این اعتقاد سهیم نبودند. تعداد این افراد در اواخر ۱۳۱۰ که سیاست‌های سکولاریستی و برنامه‌های آموزشی و فرهنگی غربی به رویه‌ی عمومی قدرت حاکم تبدیل شد رو به کاهش نهاد. لیکن معترضان بر این باور بنیادین پایبند ماندند که قدرت مطلق بنا بر تعریف غیر مشروط است و بر خلاف اصل حاکمیت مردمی و حقوق و آزادی‌های دموکراتیک اتباع- شهروندان ایرانی است هرچند ممکن است که با تسامح این حقوق و آزادی‌ها در قانون اساسی تصریح شده باشد. اما صدای مخالفت و اعتراض به شکل موفقیت‌آمیزی توسط قدرت حاکم نادیده گرفته یا سرکوب شد. لذا قدرت حاکم سرسختانه با تمرکزگرایی قدرت دولت به پیش می‌تاخت و اکنون به نحو فزاینده آن را با قلمرو شخصی خویش یکسان می‌انگاشت. این که مخالفت دموکراتیک و مدنی بر علیه استبداد به حلقه‌های سیاسی و روشنفکری محدود ماند و با خشونت توسط اعمال حقوقی و فراحقوقی^۱ دولت منع شد خود نشانه‌ای از شرایط سیاسی و فرهنگی موجود طبقه‌ی متوسط سکولار در دوران استبداد پهلوی بود. یک جامعه‌ی مدنی توسعه‌نیافته که در چنگال

1. extra-judicial

یک حاکم مستبد، به سرعت توان خود را از دست می‌دهد و یک حوزه‌ی عمومی سرکوب‌شده و دهان‌بسته به هیچ عنوان این امکان را نداشتند که معترضان طبقه‌ی متوسط را به ابزاری مجهز سازند تا بتوانند مبنای سازماندهی و اشاعه‌ی مخالفت‌شان را با حاکم ابراز کنند. مخالفت آنها در بهترین حالت به شکل محلی و محدود باقی ماند.

غلبه‌ی طبقه‌ی زمیندار در ساختار اجتماعی قدرت سیاسی و اهمیت قابل توجه طبقه‌ی متوسط مدرن در ساختار نهادی دولت بر دوگانگی شکل و محتوای قدرت سیاسی در دوران استبداد پهلوی دلالت دارد. اگر به لحاظ نظری این دوگانگی آشکار در شکل و محتوای قدرت سیاسی مورد بررسی قرار گیرد به راه‌هایی برای تبیین استقلال عملکردی دولت استبدادی ختم می‌شود، امری که به کرات مشاهده شده اما به‌ندرت لندیش‌مندان جدید آن را تبیین کرده‌اند. ما این بصیرت نظری را در مورد ماهیت قدرت سیاسی استبدادی مدیون مارکس هستیم. (Capital, vol. I, 1965, pt28) علی‌رغم آنکه این تمایز مفهومی برای تحلیل قدرت سیاسی دارای اهمیت است اما این تمایز برای تبیین فرایند اساسی تبدیل شدن قدرت به سلطه در استبداد پهلوی تکافو نمی‌کند. به عبارت دیگر، برای تبیین شیوه‌هایی که قدرت برای تضمین سلطه‌ی سیاسی به کار می‌گیرد و با ایجاد شرایط اطاعت و انقیاد در جامعه، تداوم نظم و حکومت را امکان‌پذیر می‌سازد این تمایز مفهومی کافی نیست. همان‌طور که شاهد بوده‌ایم این مسئله دارای اهمیت محوری برای تحلیل رابطه میان قدرت حاکم و کردها در دوره‌ی استبداد پهلوی است و شرایط تبدیل شدن جامعه‌ی کرد را از یک جامعه‌ی زبانی به یک جامعه‌ی قومی تعیین می‌کند، امری که عملاً شرط امکان هویت کرد را به وجود آورد.

ملاحظه‌ی این موضوع مسئله‌ی تقابل کردها با قدرت حاکم (که قدرتی برفراز تمامی قدرت‌ها بود) را پیش کشید. برخلاف حکومت قاجار در دو دهه‌ی اول قرن بیستم، قدرت حاکم در ایران دوره‌ی پهلوی تنها جایگاه تصمیم‌گیری نبود بلکه همچنین قادر بود تا تصمیماتش را در درون و یا خارج از فرآیند سیاسی قانونی عملی سازد. به عبارت دیگر قدرت حاکم پهلوی قادر بود که تصمیم‌گیری کند و تصمیماتش را یا از طریق قانون و از مجرای فرایندهای صوری حقوقی به اجرا درآورد و یا آنها را از

راه خشونتی که توسط دستگاههای امنیتی و قهری دولت اعمال می‌شد محقق سازد. اما در ایران دوره‌ی پهلوی قدرت استبدادی بسیار کم توسط قانون محدود و استفاده از خشونت برای اجرای تصمیمات به‌ندرت توسط قانون اساسی منع شد. در این دوره، قانون اساسی توسط شاه در طول سلطنتش اگر نگوئیم کاملاً تعلیق شد اما به‌کرات نقض و نادیده گرفته شد. این امر به این معنی بود که توسل به خشونت تقریباً همواره فرا-حقوقی بود که توسط هنجارهای قانونی مربوط به نهاد دولت تضمین نمی‌شد بلکه مطابق با اراده‌ی حاکم مستبد مجاز شمرده می‌شد. این شرایط بسیار به مفهوم «وضعیت استثنایی»^۱ کارل اشمیت^۲ شباهت دارد (Schmitt, 1986). اگرچه در گفتمان اشمیت رأی حاکم مبتنی بر تعلیق قانون اساسی همواره توسط بحران و نابسامانی سیاسی ایجاب می‌شود که شالوده‌های دولت را تهدید می‌کند در حالی که مشخصه وضعیت جاری در دوره‌ی حکومت پهلوی فقدان چنین بحرانی بود. تعلیق واقعی قانون اساسی و استمرار خشونت فرا-حقوقی در فقدان بحران سیاسی تنها به معنای تداوم وضعیت استثنایی در دوره‌ی استبدادی بود.

در مورد استبداد پهلوی، پیش‌شرط‌های مورد نیاز حقوقی برای رأی حاکمیت حاصل نشد. حاکم مستبد نیازی به تعلیق قانون به منظور توسل به خشونت برای اجرای تصمیماتش نداشت. او پیشاپیش قانون اساسی را به‌وسیله‌ی حذف آن از فرایند سیاسی ملغا ساخته بود. این امر دو پیامد مهم برای توصیف دولت و امر سیاسی در دوره‌ی استبداد پهلوی داشت. نخست آن که ابطال مؤثر قانون بدان معنا بود که هیچ هنجار حقوقی برای تمایز قائل شدن میان وضعیت‌های عادی و استثنایی در جامعه‌ی سیاسی وجود نداشت و لذا هیچ معیاری برای تفاوت‌گذاری میان استفاده‌ی حقوقی و فرا-حقوقی از خشونت توسط شخص حاکم در میان نبود. دوم آن که فقدان تاثیرگذار هنجارهای نهادی قانونی به این امر اشاره داشت که هیچ سنجه‌ی حقوقی برای تمایز قائل شدن میان قدرت حاکمیت و شخص حاکم وجود نداشت؛ این موقعیتی بود که

1. state of exception

2. Carl Schmitt

مشخصه‌ی حکومت نظامی^۱ و دیکتاتوری را شکل می‌داد. این امر بدان معناست که پادشاه مستبد ایران تجسم قدرت حکومت نبود بلکه او به معنای واقعی خود قدرت حاکم بود.

در هیچ جای ایران دوره‌ی پهلوی ویژگی‌های تعیین‌کننده‌ی قدرت حاکم آشکارتر و شدیدتر از کردستان به اجرا درنیامد. در کردستان نظم بر سلطه دلالت می‌کرد. نمونه‌های نظم، لحظات سلطه‌ای بودند که در انکار و سرکوب بنیان داشتند. نظم سیاسی مستلزم انقیاد جامعه‌ی کرد به وسیله‌ی دولت بود و این امر عملاً به این معنا بود که انقیاد جامعه‌ی کرد شرط امکان ایجاد سلطه بود، و نیز این که سازوکارهایی که انقیاد جامعه‌ی کرد را در برابر قدرت حاکم تثبیت می‌کردند تضمین تبدیل قدرت به سلطه‌ی سیاسی نیز بودند. به زبان نظریه‌ی سیاسی معاصر، جامعه‌ی کرد نه تنها ابژه‌ی قدرت حاکم بود بلکه سوژه‌ی آن نیز به‌شمار می‌رفت. به عبارت دیگر جامعه‌ی کرد گره‌گاه^۲ سلطه و انقیادی بود که نظم حکومت را در کردستان تحکیم می‌کرد.

این استدلال که نظم حکومت معلول سلطه‌ی آن بود توجه پژوهش را بر ابزار و شرایط انقیاد جامعه‌ی کرد در دوره‌ی حکومت پهلوی متمرکز می‌سازد. قدرت حاکم ابزار حقوقی و فرا-حقوقی را برای تضمین انقیاد جامعه کرد وارد عمل ساخت اما نتیجه همواره یکسان بود: انکار و سرکوب جامعه و هویت کرد که به نوبه‌ی خود همواره مخالفت، مقاومت و مبارزه‌ی کردها را به‌همراه داشت. بنابراین محور سلطه‌ی نظم همواره بر امکان انقیاد مبتنی بود و انقیاد به خشونت تثبیت‌شده در تقابل دوگانه میان انکار-سرکوب و مخالفت-مقاومت وابسته بود. این واقعیت که دو قطب این تقابل مانع‌الجمع بودند بدان معنا بود که آنها در رابطه‌ی ستیزآمیز^۳ با یکدیگر قرار داشتند. این ستیز هسته‌ی دیالکتیک انکار و مقاومت ناشی شده از خشونت را شکل می‌داد، یعنی خشونتی که از این ستیز ناشی می‌شد و هنگامی که در قالب ابزارهای حقوقی و فرا-حقوقی و سازوکارهایی پیکربندی شد که توسط قدرت حاکم برای تضمین نظم به کار گرفته شد، به نوبه خود آن را تداوم می‌بخشید.

1. martial law

2. nodal intersection

3. antagonism

ابزار و سازوکارهای به کار گرفته شده برای تضمین سلطه - اعم از حقوقی و فرا-حقوقی - همواره در عملکردهای تمرکزگرای دولت استبدادی تثبیت می‌شد و با هدف استراتژیک بنیان نهادن زیرساختی^۱ مدرن برای دولت هماهنگ می‌گشت. بنابراین بدین شیوه سیاست تمرکزگرای کشوری سرسختانه توسط دولت استبدادی در سرتاسر دهه‌ی ۱۳۱۰ پیگیری شد و سلطه‌ی قدرت حاکم را در پروژه‌ی مدرنیزاسیون اقتدارگرایانه پی افکند و انقیاد جامعه‌ی کرد در برابر قدرت حاکم به امر ضروری^۲ پروژه‌ی «برتری»^۳ که در حوزه‌ی سیاسی ابراز می‌شد تبدیل گشت. علی‌رغم آن که برتری نیروهای سیاسی در جامعه‌ی کرد بخشی از پروژه‌ی وسیع‌تر تثبیت قدرتی بود که به «مصلحت دولت»^۴ مربوط می‌شد اما عقلانیت سیاسی این پروژه در خشونت از میان رفت، خشونتی که قدرت حاکم توسط آن تفاوت زبانی و فرهنگی را در کردستان مورد هدف قرار داد.

در کردستان مرحله‌ی اولیه‌ی تثبیت قدرت دولت با ادغام خان‌سالاری قبیله‌ای در ساختار دولت استبدادی و برقراری آرامش سیاسی در مناطق روستایی به پایان آمد. اعمال و فرایندهایی که از تجدید آرایش قدرت دولت بر مالکیت بزرگ زمین پشتیبانی می‌کردند نظام سیاسی قدرت اربابی را در مناطق روستایی کرد هدف گرفته بودند. برتری حوزه‌ی سیاسی، تفاوت زبانی و فرهنگی را که هیچ قدرت دلالت‌گری در حوزه سیاسی و فرهنگی نداشت و مقهور روابط آغازین اصل و نسب بود نشانه نرفت. اما شرایط انقیاد جامعه‌ی کرد به نحو بنیادین بعد از تثبیت رژیم اربابی تغییر کرد. دولت تجدید سازمان یافته که اکنون توسط مالکیت بزرگ زمین حمایت می‌شد پروژه‌ی مدرنیزاسیونی را آغاز کرد که غایت اولیه‌اش ایجاد یک ساختار نهادی مدرن برای قدرت سیاسی بود. ظهور سازمان اجتماعی و نظامی متمرکز همراه با رواج ابزارهای ثبت نفوس و دارایی و نهادهای مالی و همچنین خدمت سربازی عمومی و آموزش

1. infra-structure

2. sine qua non

3. mastery

4. reasons of the state

سکولار همگانی، جملگی ابعاد پروژه‌ی مدرنیزاسیون اقتدارگرایانه‌ای بودند که همان‌طور که شاهد بودیم منجر به ایجاد طبقه‌ی متوسط حقوق‌بگیر در مراکز شهری کرد شد. به‌زودی بخش‌های مختلف این طبقه‌ی مدرن‌هنگامی که استراتژی‌ها و ابزار سلطه توسط قدرت حاکم وارد میدان شدند تا زبان و قومیت کردها را مورد هدف قرار دهند به پشتیبان اصلی ملی‌گرایی مدرن تبدیل شدند.

رشد فرایندها و اعمال حکومتی مدرن به چرخشی در مکان و غایت‌های استراتژیک قدرت حاکم در کردستان اشاره داشت. مکان قدرت حاکم به سوی مراکز شهری تغییر پیدا کرد و شرایط سلطه به فرایندها و اعمالی نیازمند شد تا تفاوت‌های قومی، فرهنگی و زبانی را هدف قرار دهد. سرکوب و انکار تفاوت‌های قومی، زبانی و فرهنگی که توسط قدرت حاکم به‌مثابه قانون تثبیت می‌شدند به نوبه‌ی خود شرایط رفتار قدرت حاکم در کردستان را تشکیل می‌دادند. قدرت حاکم در تقاطع دیالکتیکی صورتبندی مضاعف سلطه و انقیاد قرار داشت که عملاً بدان معنا بود که اکنون برتری حوزه‌ی سیاسی نه‌تنها نیازمند انقیاد نظامی جامعه‌ی کرد بود بلکه همچنین به انکار حقوقی-سیاسی قومیت و زبان کردی نیاز داشت.

قدرت حاکم که این صورتبندی مضاعف سلطه و انقیاد را در فرایندها و اعمال حقوقی-سیاسی و فرهنگی دولت بازتولید می‌کرد عنصر برساننده‌ی جامعه‌ی قومی کرد بود. این موضوع از راه هدف قرار دادن و سرکوب تفاوت‌های قومی و زبانی، تبدیل جامعه‌ی کرد را از یک جامعه‌ی فرهنگی-زبانی به یک جامعه‌ی قومی تسریع و تضمین کرد. قومیت کرد، زبان کردی و مذهب سنی را به‌عنوان عناصر تعریف‌کننده‌ی هویت اجتماعی جایگزین ساخت، هویت اجتماعی که آن را از جوامع فارس و آذری شیعه جدا می‌ساخت. اما به این مسئله نباید به این شیوه نگریسته شود که جامعه‌ی قومی کرد ساخته و پرداخته‌ی قدرت حاکم در دوره‌ی استبداد بود بلکه این مسئله بیش‌تر بدان معنا بود که قومیت کرد به‌مثابه یک اصل سیاسی (یعنی ابزاری برای تمایزبایی و بازشناسی-خود از طریق دیگری) در فرایند مخالفت رو به‌رشد در برابر سرکوب و انکار تفاوت‌های فرهنگی و زبانی در سطح اجتماعی عمل نمی‌کرد. سرکوب و انکار تفاوت‌های فرهنگی و زبانی که اکنون توسط قدرت حاکم به‌عنوان سیاست دولت اجرا می‌شد و دارای مبنای قانونی بود و با گفتمان حقوقی مشروعیت «ملی»

حمایت می‌شد برای قومیت کرد و بازنمایی‌های گفتمانی‌اش در عرصه‌ی مخالفت و مقاومت روبه‌رشد در برابر سیاست سرکوب و انکار، مبنایی برای مشروعیت سیاسی و اجتماعی فراهم می‌کرد. این سیاسی‌سازی قومیت کرد و بازنمایی‌های گفتمانی‌اش به‌مثابه اصل مشروعیت مخالفت در برابر قدرت حاکم در سطح اجتماعی از اهمیت حیاتی در تکوین هویت ملی کرد در کردستان ایران در سال‌های بعد برخوردار بود. در حقیقت این سیاسی‌سازی قومیت کرد و بازنمایی‌هایش به‌مثابه اصل مشروعیت سیاسی و اجتماعی در مخالفت در حال رشد در برابر قدرت حاکم در دهه‌ی ۱۳۱۰ بود که مبنای تکوین هویت ملی کرد را در اوایل دهه‌ی ۱۳۲۰ بنیان نهاد. چراکه این امر قطعاً مبارزه برای حقوق قومی و زبانی را در تقاطع دیالکتیکی انکار و مقاومت که به‌وسیله‌ی خشونت قدرت حاکم استمرار می‌یافت بنیان نهاد و این تحولی بود که به روشنی توسط گفتمان کومه‌له ژ-ک در اوایل ۱۹۴۰ بیان شد. در بازنمایی گفتمانی تقابل میان کردها و قدرت حاکم قومیت سیاسی شده کرد به ساحت برسازنده‌ی بیرونی هویت قدرت حاکم تبدیل شد یعنی به محور اصلی تفاوت‌هایی مبدل گشت که هویت قدرت حاکم و دلالت‌های سیاسی و فرهنگی‌اش را تعیین می‌کرد، امری که ضامن انقیاد جامعه‌ی کرد بود. گفتمان‌ها و اعمال قدرتی که برای تضمین و بازتولید سلطه‌ی حاکم وارد میدان شدند به‌نحوه‌زمان تفاوت‌های قومی و زبانی را سرکوب و لذا دیگربودگی کردها را تضمین کردند. بنابراین بدین شیوه سلطه‌ی قدرت حاکم دیگربودگی کردها را در حوزه‌های سیاسی و فرهنگی به‌مثابه پیش‌شرط مورد نیاز در نظر گرفت.

فرایندها و اعمال سیاسی و فرهنگی که ضامن سیاسی‌سازی قومیت و زبان کردی بود به نحو همزمان مرزهای جامعه‌ی کرد را دگرگون ساخت و آن را بر اساس شالوده‌هایی جدید بازتعریف کرد. مفهوم هویت در تفاوت^۱ که در این پژوهش به‌کار رفت به نقش برسازنده‌ی تفاوت در برساخت هویت قدرت حاکم و هویت کرد اشاره داشت. اما قومیت‌های فارس و کرد یا به عبارت بهتر تفاوت‌های برسازنده‌ی هویت‌های کرد و ایرانی به‌وسیله‌ی فرایندها و اعمال سیاسی و فرهنگی‌ای که قدرت حاکم به‌کار

1. identity in difference

گرفته تاضامن سلطه در جامعه‌ی کرد باشد در نوعی از رابطه‌ی انکار-شناسایی، سرکوب-مقاومت واقع شدند. این واقعیت که دلالت‌های سیاسی و فرهنگی قومیت و زبان فارسی که مبتنی بر انقیاد جامعه‌ی کرد در برابر قدرت حاکم بود این معنا را افاده می‌کرد که ساحت برسازنده‌ی بیرونی هویت کرد و انقیاد قومیت کرد هر دو معلول قدرت حاکم بودند. این دو امر توأمان پیامدهای گفتمان‌ها و اعمالی بودند که تبدیل شدن قدرت حاکم را به سلطه در کردستان تضمین کردند.

این واقعیت که قدرت حاکم، برسازنده‌ی توأمان هویت و جامعه‌ی کرد بود گویای آن بود که آن‌ها در یک هسته‌ی درونی یکسان سهیم بودند که تحول آن‌ها را در جریان روابط متقابل و هردم پیچیده شونده با هویت قدرت حاکم در سال‌های آینده شکل داد. طبقه‌ی متوسط کرد که لایه‌ی میانی حقوق‌بگیر را شامل می‌شد نه تنها نیروی اصلی مخالفت با هویت قدرت حاکم بود بلکه همچنین ستون فقرات جامعه‌ی مدنی را تشکیل می‌داد که در کردستان بعد از فروپاشی استبداد پهلوی به وجود آمد. بالیدن و جلوه‌های هویت کرد هم برحسب حقوق ملی شهروندان یک سرزمین مشخص ملی که کردستان نامیده می‌شد و هم بر اساس حقوق مدنی-دموکراتیک شهروندان غیر-حاکم ایران، پیامدهای این صورتبندی مضاعف از دو مفهوم متفاوت از جامعه‌ی کرد در گفتمان ملی‌گرایی بعد از شهریور ۱۳۲۰ بودند. بدین معنا که در این گفتمان مفهومی از جامعه‌ی کرد به مثابه بخش لازم و مکمل کلیت مشخص ملی کرد که کردستان بزرگ نامیده می‌شد موجود بود که با مفهوم کرد به‌عنوان یک جامعه‌ی قومی-زبانی که بخش لازم و مکمل کلیت حقوقی-سیاسی در دولت ایران بود همزیستی داشت. این دو مفهوم از جامعه‌ی کرد دو برداشت متفاوت از حقوق - اعم از حقوق ملی و مدنی-دموکراتیک - و نیز دو فرایند متمایز برای تحقق آن‌ها را ضروری می‌دیدند که به نحو متفاوت در برساخت‌های هویت کردی در گفتمان ملی‌گرایانه صورت‌بندی شدند.

ملاحظه‌ی این موضوع مسئله‌ی محوری رابطه میان برساخت‌های هویت ملی و حقوق دموکراتیک و مدنی و نیز شرایط سیاسی امکان آن‌ها را در گفتمان ملی‌گرا

برمی‌انگیزد. همچنان که اثبات شد گفتمان کومه‌له ژ-ک^۱ موجب مفهومی از حقوق ملی شد که در آموزه‌ی دموکراتیک حق ملت‌ها برای تعیین- سرنوشت مبنا داشت. این امر مستقیماً به مفهومی از هویت ملی کرد مرتبط می‌شد که شرایط تحقق آن عمدتاً در جامعه‌ی گسترده‌تر کرد در کردستان بزرگ قرار می‌گرفت که محدوده‌ی ارضی آن خارج از کردستان ایران بود. علی‌رغم آن که خطابه‌ی سیاسی کومه‌له بر تعهد خود مبنی بر تحقق حق ملی تعیین سرنوشت به‌مثابه اصل برنامه‌ای ملی‌گرا^۲ تأکید داشت اما گفتمان و عمل سیاسی و فرهنگی‌اش به‌جز چند استثناء به نحو بنیادینی منطقه‌ای بود که بر موضوعات مرتبط با تثبیت و گسترش اقتدار کومه‌له در کردستان ایران متمرکز بود. آن‌ها اصلاً در آن حد نبودند که شالوده‌ای برای برنامه‌ی ملی‌گرایانه فراهم آورند که با تحقق حقوق ملی کردها در بخش شرقی کردستان بزرگ منطبق باشد. شکاف فزاینده میان خطابه‌ی ملی‌گرایانه و عمل سیاسی و فرهنگی کومه‌له تنها پوپولیسم دهقانی آن سازمان را تشدید می‌کرد و آن را به سوی عرصه‌ی رمانتیک‌تری از حقوق ملی سوق می‌داد، حقوق ملی‌ای که به‌وسیله‌ی تفاوت‌های قومی و فرهنگی نیازمند تثبیت بر شالوده‌های سیاسی ملی‌گرایانه بودند.

۱. توضیح مترجم: کومه‌له‌ی ژ-ک (کومه‌له‌ی ژیان‌وه‌ی کوردستان)، انجمن تجدید حیات/ارستاخیز کردستان، انجمنی روشنفکری-سیاسی و نیمه‌سری بود که در بیست و پنجم شهریور ۱۳۲۱ در شهر مهاباد تشکیل شد. بانیان کومه‌له‌ی ژ-ک بیشتر از رده‌های میانی خرده‌بورژوازی شهری و محصول نظام آموزش همگانی جدید در ایران بودند. کومه‌له‌ی ژ-ک خواهان استقلال کردستان و حاکمیت سیاسی ملت کرد بر کردستان بزرگ بود. این انجمن در مدت سه سال، رشد و توسعه‌ی چشمگیری در شهرها و روستاهای شمال روزهلات یافت ولی در سال ۱۳۲۴ زمانی که در اوج رشد و محبوبیت خود بود منحل شد و جای خود را به حزب دموکرات کردستان ایران داد. دلایل و چگونگی انحلال کومه‌له‌ی ژ-ک مبهم و موضوع بحث و اختلاف نظر در بین مورخان و جامعه‌شناسان کرد است. کومه‌له‌ی ژ-ک را نباید با کومه‌له‌ی شورشگری زحمه‌ت‌کیشانی کوردستان نیران، سازمان انقلابی زحمتکشان کردستان ایران (کومله) اشتباه کرد. کومله سازمانی مارکسیست-لنینیستی بود که در سال ۱۳۵۷ در بحبوحه‌ی انقلاب، در روزهلات به‌وجود آمد و هنوز در قالب چندین تشکل جداگانه به حیات خود ادامه می‌دهد. برای اطلاع بیشتر به کتاب زیر مراجعه کنید:

Vali. Abbas. Kurds And The State In Iran. Chapter 2(London 2011).

2. nationalist programmatic principle

همچنین این عرصه‌ی خطابی رمانتیک از حقوق ملی، در گفتمان حزب دموکرات کردستان ایران (حدکا)^۱ حضور داشت، هرچند گفتمان این حزب اغلب به موازات گفتمان حقوق قومی/ منطقه‌ای خودمختاری حرکت می‌کرد که تقریباً به بازنمایی هویت غیر-حاکم در قانون اساسی مرتبط می‌شد. همچنان که دیده‌ایم رابطه‌ی هویت غیر-حاکم با مفهوم شهروندی در قانون اساسی ۱۳۸۵ به نوبه‌ی خود از طریق مفهوم اقلیت قومی و زبانی که دارای شالوده‌ای مستقیماً محلی/ منطقه‌ای بود بنیان نهاده شد. اما در گفتمان حزب دموکرات نیز درست مانند کومه‌له ژ-ک ریتوریک حقوق ملی که با آموزه‌ی دموکراتیک حق تعیین سرنوشت ارتباط داشت فاقد مبنای سیاسی لازم برای تثبیت چنین حقوقی بود لذا گفتمان و عمل این حزب قادر نبود که آن حق را بر شالوده‌های معین سیاسی استوار سازد. خطابه‌ی حقوق ملی در گفتمان حزب دموکرات بی‌بنیاد باقی ماند و در گستراندن فضا میان ملی‌گرایی رمانتیک و پوپولیسم سیاسی در طول حیات کوتاه جمهوری در نوسان بود. این تزلزل خطابیتصدیق واضح این امر بود که حقوق ملی به نحو بنیادین ماهیتی سیاسی دارند و این امر همچون یادآوری تلخ وابستگی حزب دموکرات به قدرت را نشان می‌داد و این واقعیت را به نحوی قاطع بر ایشان عیان می‌کرد که قدرت تنها حقوق ملی را در گفتمان ملی‌گرا بنیان نمی‌نهد بلکه همچنین این حقوق را به حرکت درمی‌آورد و به آنها نیرویی دلالت‌گر و مؤثر می‌بخشد تا در حوزه‌ی سیاسی اثرگذار باشند. قدرت روح حقوق ملی است که بدون آن حقوق ملی همانند کالبد بی‌جان خواهد بود، یا همانند صدایی که سخن نمی‌تواند گفت و نیرویی که توان حرکت را از کف داده است. این وابستگی حقوق ملی به قدرت سیاسی و خاموشی خفت‌بار آن در میدان سیاست نشان‌دهنده‌ی اهمیت قدرت هم به‌عنوان امر برسازنده و هم به‌مثابه نیروی هدایتگر حقوق ملی در

^۱ توضیح مترجم: حزب دموکرات کردستان ایران (KDPI/حدکا) در بیست و پنجم مرداد ۱۳۲۴ به رهبری قاضی محمد در شهر مهاباد تشکیل شد. برنامه‌ی سیاسی و اهداف استراتژیک این حزب که اکثر آن در گفتمان ارگان رسمی آن، روزنامه‌ی کوردستان، منعکس است خالی از ابهام نیست. اگرچه گفتمان کوردستان بعضاً به استقلال به‌منزله‌ی هدف استراتژیک آن اشاره دارد اما در مجموع پروژه‌ی اتونومی سیاسی-اداری و فرهنگی در چارچوب حاکمیت ملی ایران بر گفتمان حزب و سران آن، به‌ویژه قاضی محمد مسلط است. برای اطلاع بیشتر به کتاب زیر مراجعه کنید:

آن میدان است. این امر همچنین نشان‌دهنده‌ی آن است که قدرت عامل پیوند حقوق به هویت اعم از قومی و ملی در میدان سیاست ملی‌گرایانه است.

از سوی دیگر گفتمان حقوق که به واسطه‌ی مفهوم اقلیت قومی و زبانی محلی در قانون اساسی ۱۲۸۵ ایران با مفهوم شهروندی مرتبط می‌شد به نحو بنیادینی در ماهیت و کاربرد متفاوت بود. علی‌رغم آن که هویت غیر-حاکم در زیر پشته‌ای از تعمیم‌های فرهنگی مرتبط با هویت قدرت حاکم مدفون شده بود اما پیش‌فرض‌های سیاسی و حقوقی مفهوم اقلیت قومی و زبانی محلی به اندازه‌ی کافی روشن بودند تا ویژگی‌های مبنایی آن مفهوم را برجسته سازند؛ ویژگی‌های مبنایی مفهومی که بر اساس عناصر برسازنده‌ی طرح شوراهای ایالتی و ولایتی پیشنهادی در قانون اساسی بدان‌ها تصریح شده بود. در این معنا مفهوم اقلیت قومی و زبانی محل تعیین منفی رابطه‌ی سیاسی میان قومیت و زبان فارسی مسلط و قدرت حاکم در قانون اساسی بود. همچنان که شاهد بودیم این رابطه تنها ابزاری برای تبدیل کردن هویت فارس به هویت ملی ایرانی نبود بلکه به نحو همزمان شرایط حقوقی و سیاسی موجودیت تبعه-شهروند را در قانون اساسی تعیین می‌کرد. به عبارت دیگر حقوق تبعه-شهروند از طریق قومیت، زبان و تاریخ فارس و نیز شیعه‌گرایی دوازده امامی تعیین می‌شدند، روابطی که شرایط اولیه و غیر-حقوقی امکان دسترسی به حقوقی را که در قانون اساسی تعریف شده بود تشکیل می‌دادند. این امر بدان معناست که شوراهای ایالتی و ولایتی که تنها ابزار بیان حقوق قومی و زبانی اقوام غیر-حاکم در قانون اساسی را شکل می‌دادند پیامد منطقی مفهوم تبعه-شهروندی بودند که بر اساس عناصر برسازنده‌ی قومیت، زبان و تاریخ مسلط فارس تعریف شده بودند. این هر دو که توأمان توسط قدرت حاکم بر ساخته شده بودند یکدیگر را در ساختار هویت ملی ایرانی در قانون اساسی تکمیل می‌کردند.

ملاحظه‌ی رابطه‌ی گفتمانی میان قدرت حاکم و قومیت و زبان مسلط فارس نه تنها هویت قومی مفهوم تبعه-شهروند ایرانی را برجسته می‌سازد بلکه همچنین بر رابطه‌ی نهادی آن با انجمن‌های ایالتی و ولایتی تأکید می‌کند. این امر نشان می‌دهد که این شوراها برخلاف آنچه که مقرر شده بود تا به نیازهای اقلیت‌های قومی-زبانی

محلی و استانی پاسخ‌گو باشند در حقیقت یکی از شرایط وجود مفهومی از شهروندی بودند که بر اساس آن سلطه و برتری قومیت و زبان فارسی تعیین می‌شد. این شوراها و مفهوم شهروندی مبتنی بر سلطه‌ی قومیت و زبان فارسی نه تنها به هم مربوط بودند بلکه در واقع لازم و ملزوم یکدیگر نیز بودند. بنابراین، مفهوم «اقلیت قومی» که اساس ایده‌ی شوراها، ایالتی و ولایتی را در قانون اساسی شکل می‌داد ضمیمه‌ی گفتمانی^۱ مفهوم قومی تبعه-شهروند ایرانی بود. این موضوع محصول پیوند میان مفهوم هویت ملی و قومیت فارس بود که بدین ترتیب برای پاسخ دادن و جبران کردن غیاب چشمگیر تفاوت‌های قومی، زبانی، فرهنگی و منطقه‌ای در تعاریفی که از مفهوم تبعه-شهروند ایرانی در قانون اساسی شده بود به کار گرفته شد. همان‌طور که شاهد بودیم این غیاب به انکار تمام‌عیاری بازمی‌گشت که در دوره‌ی استبداد پهلوی رخ داد یعنی هنگامی که قدرت حاکم به خشونت متوسل شد تا پیوند اساسی میان قدرت حاکم ایرانی و قومیت فارس را بازسازی کند و تداوم دهد. علی‌رغم تعهد سیاسی که قدرت حاکم در قبال مفهوم قوم/فارس داشت و در راستای آن به سرکوب و انکار خشونت آمیز تمام قومیت‌ها، زبان‌ها و فرهنگ‌های غیر-حاکم پرداخت اما نتوانست مهر پایانی بر کاربرد مفهوم اقلیت قومی در گفتمان‌های رسمی و نیمه‌رسمی بگذارد. ادامه‌ی به‌کارگیری این مفهوم به‌مثابه ابزار اعمال قدرت حاکم بر غیر-حاکمان نشان می‌داد آنها از حوزه‌ی حقوق طرد و به قلمرو اقتدار سیاسی رانده شده‌اند، قلمرویی که در آن‌جا خشونت به جای قانون حکمفرما بود. این امر اشاره‌ی روشنی به مفهوم «ممنوعیت حقوقی»^۲ بود (که به قول ژان-لوک نانسسی^۳) بر غیر-حاکمان تحمیل می‌شد، زیرا آن مفهوم غیر-حاکمان را با راندن در حوزه‌ی خشونت حکومت از حوزه‌ی حقوق مدنی و دموکراتیک شهروندی حذف می‌کرد. (Nancy, 1991).

این خود حقیقتی است که رهبری کرد در ۱۳۲۵ هیچ آگاهی از شرایط و عواقب مطالبه‌اش در راستای اجرای قانون اساسی نداشت. از نظر رهبری کرد مجادله بر سر

1. discursive adjunct
2. juridical ban
3. Jean-Luc Nancy

تأسیس شوراهای ایالتی و ولایتی در کردستان - همچنان که بارها در گفتمان جمهوری در نیمه‌ی دوم آن سال نمایان شد - گامی در مسیر بازگشت به حقوق مدنی و دموکراتیک اقلیت‌های قومی و زبانی بود. پیامدهای ناگوار حقوقی-سیاسی مفهوم اقلیت قومی برای بازنمایی هویت کرد و لذا حذف شدنش از حوزه‌ی سیاسی و قانونی امری نبود که رهبری کرد از آن آگاه باشد. همچنین آنها از عواقب سیاسی رابطه‌ی گفتمانی میان قدرت حاکم و قومیت فارس و لذا تعریف فارس-قوم از هویت حاکم در باب ادعاهای دموکراتیک قانون اساسی ۱۲۸۵ بی‌اطلاع بودند. به‌سادگی باید گفت که چنین موضوعاتی به ورای بصیرت سیاسی و فرهنگی ایشان در آن زمان می‌رفت. از نظر رهبری کرد دموکراسی یک ایده‌آل سیاسی مقدس بود که می‌بایست ارج گزارده می‌شد و نقص‌های قانون اساسی خصوصاً آن نقص‌هایی که معطوف به جایگاه تبعه-شهروندان غیر حاکم بود نمی‌بایست به برساخت نظری و فلسفی آن ایده‌آل نسبت داده می‌شد.

بنابر رویکرد نظری ابداً رهبران کرد در ارج نهادن به این مفهوم محدود و ذات‌گرایانه از دموکراسی و حکومت مردمی تنها نبودند. حزب دموکرات کردستان ایران تنها نهاد سیاسی در عرصه‌ی مخالفت دموکراتیک نبود که سرگرم خواست خوشبینانه‌ی بازگشت و اجرای قانون اساسی بود. بالعکس این مفهوم محدود و ذات‌گرایانه از دموکراسی به نحو گسترده در سرتاسر حیات حکومت پهلوی و دوران بعد از آن توسط اپوزیسیون ایرانی مطرح می‌شد. اپوزیسیون ایرانی هیچ‌گاه از تحسین قانون اساسی ۱۲۸۵ به‌عنوان یک سند اصیل دموکراتیک کوتاه نیامد (و اکنون نیز کوتاه نمی‌آید) و اجرای آن را در سال‌های متلاطم بعد از فروپاشی استبداد رضا شاه تا انقلاب ۱۳۵۷ ایران مطالبه می‌کرد. حکومت دینی در سالهای بعد از انقلاب در آگاه ساختن اپوزیسیون ایرانی در مورد نقص‌های زیانبار این مفهوم ذات‌گرا از دموکراسی و شکل‌های تکثرگرایی^۱ و شهروندی مرتبط با آن ناکام مانده است. آنها در بی‌خبری از پیامدهای این مفهوم محدود و ذات‌گرا از دموکراسی هنوز در ماتم حکومتی

1. pluralism

دموکراتیک هستند که طبق قانون اساسی در پیوند قانونی میان قومیت، زبان و فرهنگ فارسی بنیان نهاده شده باشد. اپوزیسیون دموکراتیک ایرانی از هر سنجی هنوز به نحو بنیادین از ارج نهادن به تفاوت در فرایندهای سیاسی و فرهنگی بیزار است.

در واقع اغراق نخواهد بود اگر بگوییم در تمام پنجاه و سه سال عمر حکومت پهلوی مطالبه‌ی دموکراتیک برای حکومت مشروطه و تکثرگرایی سیاسی هیچ‌گاه شامل دعوتی برای شناسایی و احترام به هویت‌ها و حقوق متفاوت غیر-حاکمان نشد. تنها موردی که در این میان استثناء به‌شمار می‌رفت بیانات مبهمی بود که در احترام به تفاوت مذهبی اظهار می‌شد که این امر با توجه به جایگاه قانونی شیعه دوازده امامی که دین رسمی کشور به حساب می‌آمد حداکثر در حد موافقتی ناکافی با جوامع مسلمان سنی یا جوامع غیرمسلمان بود. همچنین هنگامی که درخواست بازگشت به قانون اساسی را سر می‌دادند اصلاً توجهی به برساختهای قومی هویت حاکم و تابعیت-شهروندی در قانون اساسی نداشتند چه رسد به آن که آن را نقد یا رد کنند. پیامدهای سیاسی و حقوقی برتری گفتمانی زبان و قومیت فارس بر تعریف حاکمیت ایرانی/ ملی در قانون اساسی تأثیر گذاشت اما این تأثیر نزد مدافعان حکومت دموکراتیک در صفوف اپوزیسیون ایرانی با هر مرام سیاسی و ایدئولوژیکی - از راست میانه تا چپ سوسیالیست - کاملاً مفقود شد (و هنوز نیز مفقود است). نیروهای دموکراتیک حوزه‌ی سیاسی در ۱۳۲۵ در احترام نهادن بی قید و شرط و تعهد غیر نقادانه به قانون اساسی ۱۲۸۵ اشتراک داشتند و اکثراً خواستار اجرا و قرار دادن آن در برنامه سیاسی احزاب‌شان بودند حتی اگر نمی‌توانستند آن را در دستور کار سیاسی^۱ خود جا دهند. برای نمونه نقد مارکسیستی روسی حزب توده از ماهیت طبقاتی دموکراسی، خصلت صوری حکومت دموکراتیک و رابطه‌ی درونی آن با استثمار سرمایه‌دارانه و سلطه‌ی بورژوازی که بارها در تمام پنج دهه حکومت پهلوی در گفتمان «نامه مردم» - ارگان رسمی حزب - بیان می‌شد هیچ‌گاه شامل حال قانون

1. political agenda

اساسی با تمام نابهنجاری‌ها و ناسازگاری‌هایش نشد. حزب توده به روح و نص قانون اساسی ۱۲۸۵ در سرتاسر حیات سیاسی‌اش قبل از انقلاب ایران در ۱۳۵۷ متعهد باقی ماند.

به نظر می‌رسد که رهبری کرد در ۱۳۲۵ خالصانه به حمایت از مطالبه‌اش مبنی بر اجرای قانون اساسی از ناحیه‌ی نیروهای چپ و چپ میانه در میدان سیاسی ایران امیدوار بود. آنها نمی‌توانستند هیچ دلیل معقولی برای امتناع حکومت و مخالفت با حمایت از اجرای حقوق اقلیت‌ها بیابند که در مفاد قانون اساسی در راستای تحقق انجمن‌های ایالتی و ولایتی فراهم شده بود. بنابراین چندان جای تعجب ندارد که رهبری کرد هنگامی که دید مطالبه‌اش در راستای اجرای حقوق اقلیت‌ها را که پیشاپیش در قانون اساسی تضمین شده بود حکومت انکار کرد، شگفت‌زده و مأیوس شد. بیان این نامیدی عمومی با یأس و اندوه شخصی رهبران کرد همراه شد، یأس و اندوهی که شامل حال رهبران کرد پس از شکست مذاکرات خودمختاری در تهران گشت چراکه آنها شاهد بودند که در مطبوعاتی که نیروهای اپوزیسیون اداره می‌کردند و یا به آن نیروها نزدیک بودند مواضع‌شان به شکل بی‌رحمانه‌ای تحریف و خواست دموکراتیک‌شان برای شناسایی حقوق قانونی خود به ابتدال کشیده می‌شد.

تحریف مسئله‌ی کرد به هیچ عنوان امری جدید و بی‌سابقه نبود چراکه تاریخ آن به جنبش شیخ عبیدالله در ۲-۱۸۸۰ و قیام سمکو در دهه‌های آغازین قرن بیستم بازمی‌گشت. اما در مرحله‌ی پلانی حیات جمهوری کرد یعنی هنگامی که مبارزه‌ی کردها برای محقق ساختن حقوق قانونی‌شان موضع قاطعی در قبال دموکراسی که رژیم ایران مدعی آن بود پیدا کرد و از جنبه‌ی مهم‌تری مبارزه‌ی کردها رویکرد صریحی در مورد صلاحیت دموکراتیک اپوزیسیون ایران در برابر حکومت مرکزی اتخاذ کرد، تحریف مبارزه و اهداف استراتژیک کرد به شرایط تاریخی و گفتمانی متفاوتی دامن زد. شکل‌های گفتمانی که برای تحریف مسئله‌ی کرد و به‌ویژه تحریف جمهوری و ریشه‌ها و اهداف آن به‌کار گرفته شد بر غلبه‌ی مفهوم متفاوتی از خرد سیاسی در میدان سیاست دلالت می‌کرد؛ این مفهوم متفاوت مفهوم جدیدی از مصلحت و امنیت دولت بود که در گفتمان رژیم و به نحو مشابه در گفتمان اپوزیسیون

دموکراتیک‌ترین‌انداز شد. بافتار خرد سیاسی که اشکال جدید رفتار قدرت حاکم را پی‌می‌ریخت تداوم پیدا کرد تا تحریف دیگری غیر-حاکم و تاریخ، سیاست و فرهنگ او را تا مراحل آخرین جنگ سرد به اشکال گوناگون تعیین کند.

در گذشته قیام کردها را غالباً نگیزه‌ی حکومت برای تمرکزگرایی و تحمیل سلطه و نظارت مستقیم بر سرزمین‌های کرد برانگیخته می‌کرد، سرزمین‌هایی که شامل قلمروهای شناخته‌شده‌ی امارت‌های رو به افول کرد و یا سرزمین‌های قبیله‌ای می‌شد که خان‌های قدرتمند کرداز آن حفاظت کرده بودند. هدف این قیام‌ها حراست از استقلال نهادی و مالی امارت‌های کرد بود و بعدتر یعنی در اوایل قرن بیستم به سبب حراست از قلمرو قبیله‌ای که شامل زمین و درآمد آن بود صورت می‌گرفت. در مورد اخیر زمین و درآمد آن امری بود که قدرت و امتیاز رهبری قبیله‌ای بر آن در ساختار دولتی غیر متمرکز و پیش‌اسرماپه‌دارانه مبتنی می‌گشت. مخالفت سنتی کردها با دولت در دوره‌ی پیش‌اسرماپه‌دارانه اگر نگوییم هیچ‌گاه اما به‌ندرت به اقتدار مردم کرد، هویت آنها و حقوقی که برای مطالبه‌ی مشروعیت در مبارزه‌ای که اساساً ماهیت آن شکل منطقه‌ای داشت متوسل می‌شد. عقلانیت جنبش‌های کردی در دوره‌ی قبل از جنگ جهانی دوم بر اصل و نسب قبیله‌ای و مالکیت بزرگ زمین مبتنی بود که گرایش‌های مرکزگرای آن‌ها دولتی را هدف قرار می‌داد که فاقد وحدت سیاسی و نظامی بود. از یک سو فقدان یک قدرت حاکم مدرن در مرکز و از سوی دیگر نبود هویت قومی یکپارچه در جامعه‌ی کرد پیش از هر چیز بدان معنا بود که قیام کردها هر اندازه قدرتمند نیز که بودند تنها اشکال ویژه‌ای از معامله بر سر خودمختاری و نفوذ منطقه‌ای/ محلی را به‌وجود می‌آوردند. این قیام‌ها نه وحدت سیاسی قدرت حاکم را هدف قرار می‌دادند و نه هویت آن را به پرسش کشیده یا تهدید می‌کردند.

بیست و پنج سال تمرکزگرایی کشوری و مدرنیزاسیون اقتدارگرایانه در طول حکومت پهلوی ساختار و کارکرد قدرت در ایران را تغییر داد. مبانی دولت مدرن که وحدتش را از اراده‌ی قدرت حاکمی کسب می‌کند که خود در وحدت حقوقی دولت جلوه می‌یابد به این امر اشاره داشت که کارکرد قدرت به اشکال جدیدی از خرد سیاسی و سازوکارهای حاکمیت و سلطه نیازمند است. محاسبات و تصمیم‌گیری‌های سیاسی که اغلب مصلحت دولت آن را هدایت می‌کرد و با برداشت‌های غلوآمیز از

امنیت ملی و تعادل قوا تشدید می‌شد در الزامات استراتژیک و ایدئولوژیک جنگ سرد ریشه داشتند. نکته‌ی مهم در این زمینه حضور در گفتمان رسمی حاکمیت ملی جدید بود که خود شامل اهداف و قصدهای واقعی و فرضی‌ای می‌شد که چارچوب عقلانیتی را برمی‌ساخت که اساس مصلحت دولت را در حوزه‌ی سیاسی ملی شکل می‌داد. این بدان معنا بود که در چارچوب حقوقی-سیاسی دولت ملی تمام مفاهیم مربوط به مصلحت دولت با مفاهیم مربوط به منافع ملی یکسان بودند. این یکسانی معلول بازتعریف مصلحت دولت با در نظر گرفتن مفهوم حاکمیت ملی و گفتمان رسمی ملی‌گرایانه‌ی در حال شکل‌گیری بود.

این یگانگی میان مصلحت دولت و منافع ملی در چارچوب حقوقی-سیاسی دولت ملی پی‌آمدهای گسترده‌ای برای تحریف مسئله‌ی کرد در ایران پسا-جنگ به‌همراه داشت. زیرا تداوم تعریف قومی از هویت قدرت حاکم که در این پژوهش به اشکال گوناگون مدنظر واقع شده است، بدان معنا بود که دولت مدرن در ایران مفهومی از منافع ملی را باعث شد که به شکل قومی تعریف شده بود و همچنین تداوم این تعریف قومی از هویت قدرت حاکم به مفهومی از مصلحت دولت اشاره داشت که اشکالی از عقلانیت، محاسبه‌ی سیاسی عقلانی و تصمیم‌گیری را به‌مثابه پیش‌شرط‌های مورد نیاز در نظر می‌گرفت که بنا به تعریف، هویت‌هایی را که با هویت مسلط قومی فارس اختلاف داشتند حذف می‌کرد. این تعریف قومی از منافع ملی و مصلحت دولت نه‌تنها به تحریف مسئله‌ی کرد به‌مثابه توطئه‌ی الهام‌گرفته و هدایت‌شده از سوی بیگانه که برعلیه حاکمیت و تمامیت دولت ملی عمل می‌کند یاری رساند بلکه در عین حال در حال تدارک دیدن اتحادی گفتمانی میان حکومت مرکزی و اپوزیسیون دموکراتیک علیه اهداف و خواست‌های جمهوری کرد در طول مذاکرات و بعد از آن بود. آن پیوند حیاتی که این دو طیف را با هم متحد می‌کرد تعهد هر دو به ملی‌گرایی قومی فارس بود. این دو طیف در مفهوم قومی ملی‌گرایی که پیشاپیش در قانون اساسی بنیان شده بود اشتراک داشتند، همان قانون اساسی که از نظر ایشان سند پر افتخار مبارزه‌ی دموکراتیک در تاریخ مدرن ایران به‌شمار می‌رفت. دموکراسی در ایران مشروطه همانند تمام جوامع چندملیتی و چندقومیتی قربانی

تعهدش نسبت به قومیت و هویت قومی شد. مفهوم حاکمیت مردمی که شالوده‌ی تمام نظریه‌های مدرن دموکراسی و حکومت‌های دموکراتیک است هنگامی که با مصلحت دولت و اقتضانات امنیت ملی سنجیده شد توفیقی حاصل نکرد. آموزه‌ی دموکراتیک حاکمیت مردمی و بازنمایی حقوقی-سیاسی‌اش نشان داد که چیزی جز ژستی تهی نبود. به عبارت دیگر این آموزه بیان تعهد قومی نسبت به مردم به‌مثابه بالاترین اقتدار و منبع مشروعیت بود که در عین حال مبنا و نیرویی در میدان سیاسی نداشت. شالوده‌های قومی عقلانیت سیاسی موجود در دولت ملی مفهوم ذات‌گرای تکثرگرایی دموکراتیک را از کارکرد سیاسی‌اش تهی ساخت و آن را به مظهر خواست‌های محقق‌نشده‌ی رژیم‌های سیاسی شکست‌خورده تبدیل کرد.

به شکل کلی جمهوری برای کردها و سیاست‌های دموکراتیک در ایران چه پیامی داشت؟ فروپاشی جمهوری کرد و استیلای نظامی بر منطقه با تحمیل مجدد قدرت و هویت حاکم دنبال شد. قدرت دولت نه‌تنها اقتدار قدرت حاکم را مجدداً تثبیت بلکه همچنین هویت خود را دوباره بر شکست‌خوردگان تحمیل کرد. هویت، زبان و فرهنگ کردی با نیرو و شدتی بی‌سابقه سرکوب شد. اما حقیقت این است که تحمیل مجدد قدرت و هویت حاکم در کردستان که سرکوب خشن هویت و زبان کردی را بدیبهی فرض می‌کرد، همراه با تکنولوژی‌های ویژه‌ی قدرت که برای دستیابی به این غایت دوگانه بکار گرفته می‌شد (خصوصاً در حوزه‌ی امنیت، نظارت و تنظیم جمعیت) تنها نشانه‌ای از دگرگونی جامعه و حکومت ایران از زمان انقلاب مشروطه بود. در درجه‌ی نخست این امر نشان می‌داد که دولت ایران علی‌رغم آنکه دچار بحران‌های متناوب اقتدار می‌شد اما مقداری از مسیر را در فرایند تبدیل شدن به یک دستگاه مدرن حاکمیت و سلطه طی کرده بود. همچنین این مسئله نشان می‌داد که مسئله‌ی کرد در ایران دیگر بیان نارضایتی اقلیتی که در حاشیه‌های فرهنگی سیاست ایران قرار داشت نبود بلکه بیشتر قلب خاموش اما تپنده‌ی سیاست ایران بود که پیوسته وحدت سیاسی و هویت قومی قدرت حاکم را به پرسش می‌کشید. این مسئله همچنین نشان می‌داد که موضوع، تکوین سیاسی تفاوت سرکوب‌شده‌ای است که از مسیری می‌گذرد

که در هزارتوی پیچیده‌ی قدرت در ایران مدرن - از شکل‌گیری آن در مقطع انقلاب مشروطه تاکنون - قرار دارد.

در حقیقت تکوین و تداوم مسئله‌ی کرد در ایران از زمان فروپاشی جمهوری، فعال کردن مجدد نقد نظریه‌های ذات‌گرای متداول در مورد دموکراسی است که به اشکال متنوع روشنفکران ایرانی اعم از سکولار و اسلام‌گرا به‌مثابه بدیلی برای نظام کنونی تصور و عرضه می‌شود. زیرا تداوم تفاوت غیر-حاکم تمام ادعاهای دموکراتیک در مورد تکثرگرایی را تضعیف می‌کند، تکثرگرایی که با در نظر گرفتن تمام جوانب هویت را به‌مثابه حضور بدیهی فرض می‌گیرد، امری که تفاوتی را که در بطن هویت‌های غیر-حاکم قرار دارد شناسایی نمی‌کند و بدان احترام نمی‌گذارد. این امر نشان‌دهنده‌ی آن است که تفاوت شرط امکان یک تکثرگرایی ناب است که هم سطح کارآیی‌اش را می‌تواند تعیین کند و هم محدودیت‌هایش را در فرآیند دموکراتیک سیاسی مشخص می‌سازد. بنابراین اگر دموکراسی امری است برای غلبه کردن بر مشکلات سیاسی، حقوقی و فرهنگی بنیادینی که از تعریف قومی قدرت و هویت حاکم در جوامع چندملیتی و چندفرهنگی مانند ایران ناشی می‌شود پس شناسایی دموکراتیک تفاوت و حقوق مدنی و دموکراتیک اموری ضروری بشمار می‌آیند. جمهوری دموکراتیک که از نظریه‌های ذات‌گرای دموکراسی فرانسوی الگوبرداری می‌کند نمی‌تواند پاسخی برای مشکلات سیاسی، حقوقی و فرهنگی باشد که سبب تداوم و بازتولید مسئله‌ی کرد در ایران هستند. تا هنگامی که پیوند نظری و حقوقی-سیاسی‌ای که به نحو استوار هویت حاکم را به قومیت و فرهنگ مسلط گره می‌زند شکسته نشود، مسئله کرد پابرجا خواهد ماند. شکستن این پیوند و پایان دادن به این رابطه‌ی شوم به‌تنهایی می‌تواند مسیر حل دموکراتیک مسئله کرد در ایران را نشان دهد.

از سوی دیگر فروپاشی جمهوری برای کردها چیزی بیش از یک پیام تاریخی دارد. از نظر آنان این رخداد امری نبود که تنها در گذشته رخ داده است. این حادثه برای آنها امری است که در اکنون زندگی می‌کند که نه‌تنها حافظه را برمی‌انگیزد بلکه همچنین به گفتمان‌ها و اعمالی که اکنون را شکل می‌دهند روح می‌بخشد. کردها از طریق این رخداد در مورد گذشته‌ی خود تفکر می‌کنند و اکنون و آینده‌ی خیالی‌شان

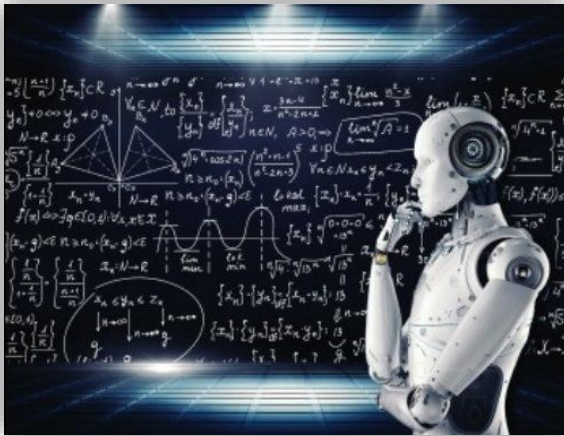
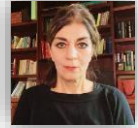
را به مصاف همدیگر می‌برند. جمهوری نشانه‌ای است که آنها در سایه‌ی آن زندگی خود را به‌منابهِ مقاومت و مبارزه می‌زیند. و این مبارزه و مقاومت که تهدید مشترکی است که از دل زندگی آنها می‌گذرد به جامعه‌شان وحدت می‌بخشد و تاریخ‌شان را منسجم می‌سازد. تداوم مبارزه‌ی آنها بیان میل محقق نشده‌شان برای آزادی است. روایت مبارزه به‌عنوان میل محقق نشده برای آزادی بر ضرورت قدرت برای رسیدن به آزادی تأکید می‌کند. این امر نشان می‌دهد که قدرت گوه‌رآزادی است و نیز این که آزادی تنها می‌تواند به‌مدد کنشهای تاریخی که آکنده از قدرت هستند بدست آید. تنها شرایط اکنون کردها که مبتنی بر انکار و سرکوب هویت‌شان است امری است که به خواست‌شان برای آزادی معنا می‌بخشد. چراکه آزادی از بطن این رابطه‌ی متناقض ناشی می‌شود و بدین‌سان همواره آکنده از قدرت است. آزادی در غیاب قدرت فرامی‌رسد. کردها نباید اجازه دهند که دوباره از حقیقت این پیام بی‌بهره بمانند. آنها اگر می‌خواهند که در ایرانی دموکراتیک شنیده شوند ناچارند که خود را قدرتمند سازند.

منابع

1. Derrida, J. "Force of Law: the Mythical Foundations of Authority". in P. Cornell et al. (eds) , *Deconstruction and the Possibility of Justice* (London, 1992).
2. Marx, K. *Capital*, vol. 1 (Moscow 1965).
3. Nancy, J.L. *The Inoperative Community* (Minneapolis, 1991).
4. Schmitt, C. *Political Theology. Four Chapters on the Concept of Sovereignty* (Cambridge, MA, 1986).

هوش مصنوعی و وظایف ما^۱

یاسمین میظر



^۱. مقاله‌ی حاضر به انگلیسی نوشته در ژانویه‌ی ۲۰۲۱ در «ویکی و رکر» منتشر شده و سیواش آذری آن را به فارسی برگردانده است.

به گفته‌ی مجمع جهانی اقتصاد «نسل تازه‌ای از ماشین‌های هوشمند که به‌واسطه‌ی پیشرفت‌های سریع در حیطه‌ی هوش مصنوعی (ای‌آی)^۱ و رباتیک تجهیز می‌شوند قادر به جایگزینی با بخش بزرگی از مشاغل انسانی هستند»^۲. از آن‌جا که با فشار بیماری عالم‌گیر کرونا بنگاه‌های اقتصادی برای کاستن از هزینه‌ها و افزایش بارآوری تولید مجبور به تسریع فرایند بهره‌وری از فناوری‌های جدید و کاستن از انکاب افراد حقیقی می‌شوند، رباتیک و هوش مصنوعی موجب وقوع «گسست دوگانه»^۳ی حادی خواهد شد.

همه از کاهش شدید مشاغل به دلیل شیوه و ویروس کرونا آگاهیم. با این همه، پیش‌بینی‌ها در مورد چند سال آینده زنگ خطر را به صدا در آورده است. بنا بر برآوردهای مجمع اقتصادی جهان هم‌اکنون تقریباً ۳۰٪ از تمامی وظایف توسط ماشین‌ها انجام می‌پذیرد و البته ۷۰٪ باقی‌مانده به دست انسان‌ها. اما تا سال ۲۰۲۵ این موازنه به‌گونه‌ای چشمگیر، به ترکیب ۵۰-۵۰ تغییر خواهد کرد. بنا بر برآورد پرایس واترهاوس کوپرز^۴ «هوش مصنوعی، رباتیک و دیگر اشکال اتوماسیون هوشمند توانایی به ارمغان آوردن سود اقتصادی هنگفتی را دارا هستند و تا سال ۲۰۳۰ نزدیک به ۱۵ تریلیون دلار به تولید ناخالص داخلی در سطح جهانی خواهند افزود»^۴.

نکته‌ی منفی هزینه‌ی انسانی آن خواهد بود: مشاغل نیازمند مهارت‌های جدید به وجود خواهد آمد، اما بسیاری از مشاغل موجود از میان خواهد رفت. «کارمندان بخش بانکی و خدمات مالی، کارگران کارخانه‌ها و شاغلان دفتری، چنانچه به نظر میرسد، با خطر از دست دادن شغل مواجه خواهند شد و یا مجبور به یافتن راهی برای بازآفرینی خود در این "دنیای شگفت‌نو" خواهند شد.» گرچه پیش‌بینی‌ها متفاوتند، اما در بهترین حالت، تا سال ۲۰۲۵، ۸۵ میلیون شغل از میان خواهد رفت و همچنین گمان

1. AI

2. weforum.org/agenda/2018/09/ai-and-robots-could-create-as-many-jobs-as-they-displace

3. PricewaterhouseCoopers

4. pwc.co.uk/economic-services/assets/international-impact-of-automation-feb-2018.pdf

می‌رود که بیش از ۵۰ میلیون کارگر چینی در نتیجه‌ی کاربست هوش مصنوعی نیاز به بازآموزی خواهند داشت.

پرسش این است: هوش مصنوعی دقیقاً چیست و چرا شمار چنین انبوهی از مشاغل را تهدید می‌کند؟ هوش مصنوعی نظریه‌ی پرورش سیستم‌های کامپیوتری است که قادر به انجام وظایفی مانند ادراک بصری، تشخیص گفتار، تصمیم‌گیری و ترجمه‌ی زبانی هستند که در حالت عادی نیازمند هوش بشری است.

در حال حاضر چهار گونه هوش مصنوعی وجود دارد:

یک - ماشین‌های واکنشی. اینها ماشین‌هایی هستند که برای پاسخ دادن/واکنش نشان دادن به مجموعه‌ای از شرایط برنامه‌ریزی شده‌اند. روبات‌های مورد استفاده در صنایع خودروسازی نمونه‌ی خوبی از این دسته هستند. اگر شرایط مفروض (برای نمونه، موقعیت اجسامی که روبات خط تولید برای برداشتن آنها برنامه‌ریزی شده است) تغییر کند، این ماشین‌ها کارایی خود را از دست می‌دهند.

دو- حافظه‌ی محدود. این گونه از ماشین‌ها وقایع و داده‌ها را به خاطر می‌آورند. خودروهای بدون راننده با استفاده از حسگرها (رادار، ردیاب آوایی و غیره) محیط پیرامون را ادراک می‌کند و به برآورد موقعیت خود می‌پردازند. سیستم‌های فرمانی پیشرفته با تفسیر داده‌های حسی در راستای تصحیح مسیرهای رهیابی، اجتناب از موانع و واکنش به علائم جاده‌ای تصمیم می‌گیرند.

به نظر می‌رسد موفقیت نسبی دو گونه‌ی بالا نیازی به توضیح ندارد.

سه - نظریه‌ی ذهن. انسان‌ها دارای تفکرات و احساسات، خاطرات و دیگر الگوهای مغزی هستند که رفتار آنان را هدایت می‌کند و تحت تاثیر قرار می‌دهد. پژوهشگران درگیر در حوزه‌ی نظریه‌ی ذهن بر این باورند که ساخت کامپیوترهایی که قادر به تقلید الگوهای ذهنی انسان و ماشین‌هایی که قادر به درک نحوه‌ی تأثیر تفکرات و احساسات بر رفتار انسان‌ها باشند امکان‌پذیر است.

ماشین‌های نظریه‌ی ذهن به استخراج اطلاعات از انسان‌ها و یادگیری از آن نیاز دارند. این اطلاعات نحوه‌ی تداخل این ماشین‌ها در برهمکنش اجتماعی و برقراری ارتباط در چارچوب و یا در واکنش به شرایط مختلف را تعیین خواهد کرد.

نمونه‌ی بسیار مشهور اما اولیه‌ی این فناوری صوفیا^۱ است. صوفیا روباتی مشهور در سطح جهانی است که هانسن روباتیکس آن را ساخته است، وی معمولاً با شرکت در کنفرانس‌های مطبوعاتی نمونه‌ای دائماً در حال پیشرفت از آنچه روبات‌ها قادر به انجام آن‌اند ارائه می‌دهد. گرچه صوفیا قادر به تشخیص و یا درک عواطف انسانی نیست اما «او» قادر به مشارکت در گفتگوهای ابتدایی، بازشناسی تصویری و واکنش نشان دادن به برهمکنش‌های انسانی با استفاده از حالت چهره‌های مناسب است و همچنین ظاهری به‌غایت انسانی دارد.

چهار- خودآگاهی. احتمالاً این مورد چالش‌برانگیزترین شکل هوش مصنوعی است. از منظر تئوری، این ماشین‌ها دارای آگاهی در سطح انسان هستند و موجودیت خویش در جهان را درک می‌کنند- این نقشه‌ای درازمدت برای هوش مصنوعی است. ماشینی که دارای خاطرات باشد، از وقایع آموخته و اطلاعات انباشت کند و قادر به استفاده از آن در تصمیم‌گیری‌های آینده خواهد بود. توسعه دادن چنین ماشین‌هایی می‌تواند به زیورود شدن جامعه، بهسازی نحوه‌ی زندگی و نجات جان انسان‌ها منجر شود.

چه در علوم محض و چه در علوم اجتماعی یادگیری عمیق و یادگیری ماشین راهکارهای جدیدی برای ساخت الگوها، آموزش روبات‌ها و دسته‌بندی داده‌ها پیش روی می‌گذارند. در این جا هدف، آموزش ماشین‌ها به یادگیری از نمونه‌ها، به خاطر سپردن داده‌های واگذار شده به آنها و بکارگیری این داده‌ها در دسته‌بندی ورودی‌هاست.

برای آموزش نحوه‌ی طبقه‌بندی ورودی‌ها به یک کامپیوتر روشی به نام «رویکرد استاندارد یادگیری ماشین»^۲ را به کار می‌بریم. جنبه‌هایی از یک تصویر- برای نمونه گوشه‌ها و حاشیه‌ها- را برای آموزش کامپیوتر انتخاب می‌کنیم. تمامی اشیا ارائه شده، توسط کامپیوتر و با استفاده از مراجع یاد گرفته شده بازشناسی شده و سپس مورد ارزیابی قرار می‌گیرد.

1. Sophia

2. standard machine learning approach

یادگیری عمیق از تکنیک‌های پیشرفته‌تری استفاده می‌کند. تصاویری از اشیا/صحنه‌ها مستقیماً به خورد الگوریتم‌های یادگیری-عمیق داده می‌شوند. در صورت وجود حجم بالایی از داده‌ها و ده‌ها هزار تصویر، به‌کارگیری پردازنده‌ی گرافیکی با کارایی بالا (جی پی یو)^۱ برای تحلیل و بازشناسی متعاقب اشیا با دقتی قابل قبول ضروری است. زمان مورد نیاز برای ساخت یک الگو به توانایی و تعداد واحدهای پردازنده‌ی مرکزی (سی پی یو)^۲ و همچنین جی پی یوها بستگی دارد - و با بهره‌برداری از کامپیوترهای کوانتومی در آینده‌ای نزدیک سرعت تمامی این‌ها به نحوی چشمگیر افزایش خواهد یافت.

کار انسانی

با در نظر گرفتن توانایی‌های موجود ماشین‌های مجهز به هوش مصنوعی می‌توان گفت که هر کار قابل نظریه‌پردازی شدن به مثابه یک فرایند می‌تواند به کار خودکار تبدیل گردد- و در دنیای امروز این بخش بزرگی از مشاغل را در بر می‌گیرد. در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری افت عامدانه و یا غیر عمدی سطح آموزش، کارآموزی و سیستم‌های مدیریت از بالا راه را برای چنین شرایطی هموار کرده است. به بیانی دیگر، هر فرد شاغلی که مدیر خط در مورد وظایف روزانه/ساعتی او تصمیم می‌گیرد جایی برای نگران شدن دارد.

با این حال، تحت سیطره‌ی کاپیتالیسم، برکنار از برنامه‌ریزان ماهر و متخصصان هوش مصنوعی، از قضا تنها کسانی که مستعد اندیشیدن خارج از چارچوب و توانایی استفاده از قوه‌ی تخیل خود را دارا هستند قادر به حفظ مشاغل خود خواهند بود.

رانندگی: در چند سال گذشته، برای نمونه، هدف «اوبر»^۳ طراحی و ساخت خودروپی خودگردان بوده است. در دسامبر ۲۰۲۰، بخشی از گروه فناوری‌های

1. GPU

2. CPU

3. Uber

پیشرفته‌ی این شرکت به «آورورا»^۱، استارت‌آپی که از جانب «آمازون»^۲ و «سکویا کاپیتال»^۳ حمایت می‌شود و در حیطه‌ی ساخت حسگرها و طراحی نرم‌افزارهای مورد استفاده در خودروهای خودگردان فعالیت دارد، واگذار شد. «اوبر» ۲۶٪ سهام شرکت را در اختیار دارد و مدیر عامل «اوبر» عضو هیئت مدیره‌ی آن است. بنابراین می‌توان انتظار داشت که «اوبر» برای ارتقای سطح توانایی‌های خودروهای بدون راننده به استفاده از داده‌های زنده‌ی ثبت شده بر مبنای تجربیات روزمره‌ی رانندگانش ادامه خواهد داد.

در ترتیب کنونی انسان راننده از مزیت توانایی تصمیم‌گیری آگاهانه برخوردار است. اما با در نظر گرفتن پیشرفت هوش مصنوعی و تحولات در حیطه‌ی رباتیک، «اوبر» و دیگر شرکت‌های فعال در زمینه‌ی طراحی و ساخت خودروهای خودگردان به دنبال خودروهای بدون راننده‌ای هستند که توانایی تصمیم‌گیری‌های انسان-مانند را دارا باشند. کرونا و تکیه‌ی هر چه بیشتر بر توزیع اینترنتی به این فرایند شتاب بخشیده است.

تا آن جایی که به نرم‌افزارها مربوط می‌شود، آنچه مورد نیاز است چند سطر کد است که، برای نمونه، به خودروی خودگردان محدوده‌ی زمانی برای در انتظار مسافران ماندن و سپس گذر خودکار به نرم‌افزار مورد نیاز برای عمل کردن در نقش خودروی توزیع را بدهد. ضرورتی دیگر اتوماسیون مکانیزم صندوق-بازکنی است که برای واکنش به دخالت انسان در انبار و نقطه‌ی توزیع برنامه‌ریزی شده باشد. طبیعی است که یک خودروی خودگردان در شرایطی غیر قابل پیش‌بینی قرار بگیرد. از قضا در این صورت، همانند دیگر اشکال اتوماسیون، به ارتشی از کارکنان کم‌درآمد که قادر به تصحیح خطاهای «اتوماسیون» هستند متکی خواهد بود.

1. Aurora

2. Amazon

3. Sequoia Capital

کار هوش مصنوعی «شبح‌وار»:^۱ تعدادی از شرکت‌های اینترنتی اصلی مانند «ساما»،^۲ «کراود فلور»،^۳ «مایکرو وورکرز»^۴ و «آمازون مکانیکال تُرک» (ام-ترک)^۵ از کارکنان کم‌درآمد «شبح‌وار» استفاده می‌کنند. جالب‌ترین این‌ها «ام-ترک» است: این نام‌گذاری بر مبنای نام «ترک»،^۶ ماشین خودکاری در قرن هجدهم میلادی که برنده‌ی مسابقات شطرنج در اروپا شده بود و بعدها معلوم شد که انسانی در پشت او پنهان بوده، انجام شده است. با افزایش بی‌سابقه‌ی بیکاری در ایالات متحده و بریتانیا با کمبودی در یافتن داوطلبان آماده‌ی انجام کار از نوع ام-ترک مواجه نخواهیم شد. در تارنمای این کمپانی می‌خوانیم که:

در حالی که پیشرفت در حیطه‌ی فناوری رایانگری همچنان ادامه دارد، هنوز وظایف بسیاری وجود دارد که انسان‌ها قادر به انجام بسیار مؤثرتر آنها از ماشین‌ها هستند. این شامل وظایفی از قبیل شناسایی اجسام در یک عکس و یا ویدیو، تکثیرزدایی از داده‌ها، آوانویسی ضبط‌های صوتی و یا بررسی جزئیات داده‌ها می‌شود.^۷ از قضا، آشکارا اعلام می‌کنند که هدف این برنامه «به حداقل رساندن هزینه و زمان مورد نیاز در هر مرحله از پیشرفت یادگیری ماشین است.»

چنین کارگرانی همچنین توسط یوتیوب و دیگر شرکت‌های رسانه‌های اجتماعی برای بلاک کردن محتویات «نامناسب» و تصحیح/بهبود تصمیمات روبات‌ها در مورد «محتوای توهین‌آمیز» به کار گمارده می‌شوند. در ایالات متحده این دسته از کارگران حقوق‌هایی نازل در حد ۲ دلار در ساعت (معادل ۱،۴۵ پوند بریتانیا) دریافت می‌کنند و کمپانی‌ها حق دارند از پذیرش کار صورت گرفته توسط این کارگران، بدون ارائه‌ی هر گونه توضیحی، امتناع بورزند. بسیاری از این کمپانی‌ها همچنین کارکنان در سطح جهان-به‌ویژه کار ارزان در آفریقا- را به کار می‌گمارند. بنا بر گفته‌ی «سیف ساواج»،

1. 'Ghost' AI work

2. Sama

3. CrowdFlower

4. Microworkers

5. Amazon Mechanical Turk (MTurk)

6. The Turk

7. mturk.com/worker

مدیر آزمایشگاه برهمکنش انسان و رایانه در دانشگاه وست ویرجینیا، غالباً اطلاعات لندکی در رابطه با کیستی این کارگران موجود است. وی به پژوهش جدیدی در زمینه‌ی مطلع گشتن یوتیوب از ممنوعیت محتوای «دگرباشانه‌ی جنسی»^۱ اشاره می‌کند: «با واکاوی قضیه کاشف به عمل آمد که پیشداوری نه از الگوریتم بلکه از کارگران پشت صحنه ناشی شده بود که در کشوری شاغل بودند که محتویات "دگرباشانه‌ی جنسی" را سانسور می‌کرد.»^۲

به گفته‌ی «آکسفوردز آنلاین لیبور ایندکس»^۳ کارفرمایان آمریکایی بزرگ‌ترین مصرف‌کنندگان کار آنلاین هستند و بریتانیا، هندوستان و استرالیا در رده‌های بعدی قرار دارند. با استفاده از پلتفرم‌های کار دیجیتال، این شرکت‌ها قادر به استخدام در زمان مناسب از انبوه نیروی کار ارزان در سطح جهانی، که از فناوری ارتباطات^۴ تا متن‌نویسی و وظایف روزمره‌ی دفتری را در بر می‌گیرد، هستند. کارگران «شبح‌وار» آماده‌ی کار در طی شبانه‌روز هستند: آنها نقشی کلیدی در عملیاتی نگه داشتن خدمات ایفا می‌کنند در حالی که مشتریان تصور می‌کنند که این امور به صورت خودکار صورت می‌پذیرد.^۵

از این‌رو، در حالی که کمپانی‌ها روبات‌های خود را برای بهبود یادگیری ماشین آنان آموزش می‌دهند، امکان برنامه‌ریزی از قبل هر نوع پیشداوری برای هوش مصنوعی آینده وجود دارد.

گزارش اخبار: شاید مطلع باشید که روزنامه *واشنگتن پست* متعلق به «جف بزوس»^۶ از روباتی به نام «هلیوگراف» استفاده می‌کند تا در مورد موضوعاتی که دیگر کارکنان قادر به پوشش آنان نیستند گزارش بنویسد. آسوشیتد پرس هم رویه‌ی مشابهی را دنبال می‌کند. حقیقت این است که اگر به خبرگزاری‌ها و تارنما‌های روزنامه‌ها مراجعه کنید از شباهت نحوه‌ی پوشش بسیاری از وقایع بسیار متعجب

1. LGBTQ

2. bbc.co.uk/news/technology-56414491

3. Oxford's Online Labour Index

4. IT

5. ilabour.oii.ox.ac.uk/online-labour-index

6. Jeff Bezos

خواهید شد. در برخی موارد، حداقلی از مداخله‌ی انسانی وجود دارد اما روبات‌ها موضوعات را براساس الگوریتم‌های مشابهی انتخاب می‌کنند.

یکی از علل وضعیت موجود و مواجهه‌ی روزنامه نگاران با خطر از دست دادن مشاغل‌شان سلطه‌ی اتاق پژواک رسانه‌ای^۱ و ایدئولوژی میانه-راست آن است. معمولاً (رسانه‌ها) عناوین همسانی را به کار می‌برند-در برخی موارد این عناوین توسط روبات‌ها پس از جست‌وجوی در رسانه‌های اجتماعی و دیگر سایت‌های خبری انتخاب می‌شوند. در بیست سال گذشته ژورنالیسم تحقیقی تقریباً از میان رفته است. نه از رادیکالیسم خبری است نه از عطش حقیقت و نه تلاشی برای اندیشیدن خارج از چارچوب. اگر روزنامه‌نگاران در چنین شرایطی خواهان حفظ شغل‌شان هستند باید بیشتر مایه بگذارند، به طریقی شایسته به تحقیق موضوعات بپردازند، اتاق پژواک رسانه‌ای را به چالش بکشند و به فراسوی آن بنگرند. در غیر این صورت روبات‌ها، حتی در رابطه با اخبار در شرف تغییر، رشته‌ی امور را به دست خواهند گرفت.

تولید: اتوماسیون در این حیطه فی‌الواقع موجب از دست رفتن میلیون‌ها شغل شده است. قبل از آغاز همه‌گیری کرونا، گمان می‌رفت که تا سال ۲۰۳۰ میلادی ۲۰ میلیون شغل تولیدی دیگر به چنگ روبات‌ها خواهد افتاد اما برآوردها از فوریه‌ی ۲۰۲۰ به این طرف افزایش یافته است. بنا بر گفته‌ی نشریه *تایم*

از آنجا که کمپانی‌ها در تلاش برای جلوگیری از سرایت کرونا در محل کار و تقلیل هزینه‌های عملیاتی هستند، انگیزه‌ی جایگزین کردن انسانها با ماشین‌ها شتاب بیشتری گرفته است. ایالات متحده در اوج همه‌گیری نزدیک به چهل میلیون شغل را به دور ریخت که اگرچه برخی باز خواهند گشت اما بسیاری از آنان هرگز مسترد نخواهند شد. گروهی از اقتصاددانان معتقدند که حدود ۴۲٪ از مشاغل برای همیشه از دست رفته‌اند.^۲

^۱. media echo chamber

^۲. time.com/5876604/machines-jobs-coronavirus

کار اداری: اگرچه موج اول اتوماسیون قربانیان خود را به طور عمده از میان مشاغل یقه‌آبی انتخاب کرد، قطعاً مشاغل یقه‌سفید از پیشرفت‌های جدید در حیطه‌ی هوش مصنوعی بیشتر تحت تاثیر قرار خواهند گرفت.

هوش مصنوعی با بهبود بهره‌وری و خودکار کردن وظایف خسته‌کننده‌ای مانند جمع‌آوری و پردازش داده‌ها، که نیازی به تخصص ندارد می‌تواند به انجام کارهای حقوقی یکنواخت یاری رساند. به این معنی، مشاغل اداری و دستیاری حقوقی و همچنین مشاغل حقوقی مانند تیک زدن گزینه‌ها، آماده کردن اسناد و غیره، که روند مشخصی را دنبال می‌کنند قطعاً در معرض خطر قرار دارند. تا آن جایی که به بیمه مربوط می‌شود، فناوری هوش مصنوعی با بهره‌مندی از یادگیری ماشین، تمامی جوانب، از جمله بیمه عمر را دربر می‌گیرد.

در چند سال اخیر، وظایفی که قبلاً از جمله مسئولیت‌های منابع انسانی شمرده می‌شد، به‌ویژه در شرکت‌های بزرگ، به صورت خودکار در آمده است. لیست طویلی از نرم‌افزارها وظایف انسانی را به عهده گرفته‌اند و همه چیز، از کارنها گرفته تا تخصیص و تأیید مرخصی‌ها، را ثبت می‌کنند. کاپیتالیسم منابع انسانی را از هرگونه همدلی، انسانیت، عواطف و ظرافت طبع تهی کرده که این به معنی در معرض خطر حتمی بودن این دسته از مشاغل و جایگزینی روبات‌ها با هر آن چیزی خواهد بود که در منابع انسانی باقی مانده است.

اکثر افرادی که نیاز به خدمات مشتری از بانک‌ها، فروشگاه‌ها و ارائه دهندگان خدمات دارند می‌دانند که کارآمدترین روش برای درخواست رسیدگی استفاده از خدمات خودکار موجود در وبسایت این شرکت‌هاست-تنها گزینه‌ی دیگر نگه‌داشتن تلفن در گوش و گوش دادن به موسیقی ملال‌آور برای مدتی مدید تا زمانی که بالاخره انسانی پاسخ بدهد است-که البته ایشان هم شما را راهنمایی خواهد کرد تا فرمی را که در وبسایت شرکت موجود است پر کنید. وضعیت سرپرستان فناوری ارتباطات، مدیران پروژه‌ها و غیره نیز این‌چنین است-تمامی این مشاغل بر مبنای فرایندهای منظمی پیش می‌روند که نیاز چندانی به قوه‌ی تخیل و نوآوری ندارند. بسیاری از جوانب این مشاغل به‌واقع با یاری و یا توسط کامپیوترها انجام می‌پذیرند.

پاسخ ما

شکی نیست که تحت سیطره‌ی کاپیتالیسم، روبات‌ها و هوش مصنوعی در خدمت افزایش استثمار و کنترل طبقه‌ی کارگر هستند. تناقض‌های ذاتی سرمایه‌داری به این معنی است که عرضه‌ی این فناوری‌های جدید نامتوازن خواهد بود و بر مبنای حداکثر سود تعیین خواهد گشت.

در زمینه‌ی پی‌آمدهای اجتماعی-سیاسی این پیشرفت‌ها نظریاتی مختلف (و معمولاً متناقض) مورد بحث و بررسی قرار می‌گیرد:

یک - تمرکز هوش مصنوعی-محور قدرت اقتصادی قادر به ایجاد شرایط لازم برای انقلاب شد. بنا به این نظر، دگرگونی بنیادی الگوهای کاری که حاصل هوش مصنوعی است می‌تواند موجب تمرکز قدرت اقتصادی در دست نخبگان فنی صاحب سرمایه شود. در مقابل، این تمرکز موجب شورش کار برعلیه سرمایه خواهد شد-به بیانی دیگر، این ادامه‌ی «تناقضات درونی» سرمایه‌داری است که در دوره‌ی اولین انقلاب صنعتی، هنگامی که اتوماسیون شرایط قدرت‌یابی نخبگان مدیریتی را فراهم آورد، مارکس به آنان اشاره داشت.

مشکل این تحلیل چشم پوشیدن از ضعف کنونی چپ و غیاب سازمان انقلابی طبقه‌ی کارگر است. مفهوم چیرگی مازاد تولید بر نیازهای انسانی و افزایش انفجاری اوقات فراغت تنها در کمونیسم امکانپذیر است.

دو - الگوریتم‌های تحت کنترل دولت می‌تواند موجب تحقق «از هر کس به اندازه‌ی توانایی‌اش، به هر کس به اندازه‌ی نیازش» و به این ترتیب جایگزینی با سرمایه‌داری بازار شود. الگوریتم‌های متمرکز و داده-محور از توانایی فراهم آوردن نتایج اقتصادی بهتری در مقایسه با رقابت بازاری غیر متمرکز برخوردار است. براساس این سناریو، بازارهای آزاد با پیکره‌بندی‌های موجود با اقتصادهای دستور-و-کنترل مرکزی جایگزین خواهند شد. این اقدامات کاستی‌های شناخته شده بیرونی مرتبط با نابرابری‌های سرمایه‌دارانه و تخریبات زیست محیطی را محدود خواهند کرد.

بار دیگر لازم به یادآوری است که در غیاب آگاهی در زمینه‌ی این فناوری‌ها و با در نظر گرفتن وضعیت چپ جهانی چنین نگرشی در حیطه‌ی آرزو باقی می‌ماند. اما

بیان این که در دوره‌ی کرونا و اوضاع پسا-کرونا و در غیاب مداخله‌ی دولت‌ها، نابرابری به گونه‌ای چشمگیر کسترش خواهد یافت، اکثریت جمعیت درگیر مبارزه برای بقا خویش خواهد شد و سطح معیشت به شدت افت خواهد کرد صحیح است. صنعت هوش مصنوعی گرایش به سوی انحصار طلبی را تقویت خواهد نمود («بیگ داتا»^۱ الگوریتم‌های کمپانی‌ها را بهبود خواهد بخشید و امکان دسترسی آنان به بازارهای مصرفی بزرگ‌تر را فراهم خواهد کرد) که این خود با پیش‌بینی مارکس هماهنگ است که عرضه‌ی فناوری جدید موجب پیدایش یک طبقه‌ی بیکار ابدی و همچنین نابرابری‌های گسترده‌تر خواهد شد.

سه - نظارت در خدمت دیکتاتوری‌ها خواهد بود: برای نمونه، ترکیبی از کرونا و پیشرفت فناوری مزیت‌هایی را برای رهبری چین فراهم آورده است. در آغاز بحران کرونا شهروندان چینی در معرض نوعی نمره‌دهی ریسک قرار گرفتند. الگوریتم کامپیوتری به افراد کدهای رنگی-سبز، زرد و قرمز-منتسب می‌کرد که، برای نمونه، صلاحیت ورود آنها به ساختمانها در شهرهای بزرگ‌تر چین را تعیین می‌ساخت. بر مبنای یک سیستم دیجیتال پیچیده‌ی کنترل اجتماعی، چنین کدهایی امکان نمره‌دهی به نظرات سیاسی اشخاص و محدودیت‌های اعمال شده بر آنان متناظر با این نمرات را فراهم می‌آوردند.

امکان استفاده از الگوریتم‌ها برای ترکیب نقاط داده به‌دست آمده از تعداد زیادی منبع-به‌عنوان مثال، ارتباطات اینترنتی، سوابق سفر، دوستان شبکه‌های اجتماعی، عادت‌های مطالعه، خریدهای آنلاین- برای پیش‌بینی نظرات سیاسی افراد و بر این اساس اعمال محدودیت بر آنان وجود دارد. روشن است که قسمت اعظم جهان هنوز به این نقطه نرسیده است. اما نباید چشم بر نشانه‌های خطر بندیم.

از منظر ما، به‌روز بودن در زمینه‌ی تمامی جولنب روپاتیکس، هوش مصنوعی و پیشرفت یادگیری ماشین از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است: چشم بستن بر این پرسش‌ها موجب از میان رفتن آنها نمی‌گردد.

¹. Big Data

وقتی صحبت از برنامه‌ی حداقلی ما است، چه خواسته‌هایی را باید به میدان برانیم؟ این نیاز به تأمل بیشتر دارد، اما به عنوان اولین قدم ما باید طبقه‌ی کارگر را سازماندهی کنیم تا در برابر تکنیک‌های مدیریتی که فی الواقع با کارکنان همچون روپتار رفتار می‌کنند مقاومت کند-البته پیش از اینکه آنان را با هوش مصنوعی جایگزین نمایند. این به معنای مقاومت فعال در برابر فرایندهای غیرانسانی است. در هر شغل انسان قادر به ارائه‌ی چیزهایی بسیار بیشتر از دنبال کردن فهرستی مبهم از کارهای ساده است. انسان‌ها می‌توانند تجربیات خود، دانش اندوخته‌شان و انسانیت خویش را برای ارتقای کیفیت کارشان به کار بگیرند. سندیکاها کارگری باید کارکنان را به اندیشیدن خارج از چارچوب ترغیب کنند. امروزه هر شغلی، از نظافت تا تدریس، از حمل بار تا خلبانی، تعداد زیادی مدیر صف دارد-این کارها معمولاً توسط کسانی مدیریت می‌شوند که درکی سطحی از وظایف مربوطه دارند. بالاخره آنها فقط «مدیر» هستند، اما ما باید کل مفهوم مدیریت صف را به چالش بکشیم. فقط مشاغل در آینده باقی خواهند ماند که بر مبنای تصمیمات انسان‌ها قابل اجرا باشند؛ فرایندهای فعلی، که تحت نظارت سلسله‌مراتبی از مدیران صف می‌گردند، از جمله این مشاغل نیستند.

وقتی صحبت از کارگران «شیخ‌وار» هوش مصنوعی است، باید شفافیت بیشتری مطالبه کنیم، از جمله در مورد تصمیماتی که ممکن است تعصبات جنسیتی، نژادی و یا سیاسی را وارد هوش مصنوعی کنند. اگرچه ممکن است خود ماشین را مورد سرزنش قرار داد اما چالش اصلی باید معطوف به شرکت‌های بزرگ باشد که کارگران شیخ‌وار را به کار می‌گمارند.

گرامشی و تئاتر در قزوین

علیرضا بهتویی



پرده‌ی اول

ایده‌ها، عمل و نتیجه

بهار سال ۱۳۴۹ خورشیدی، رضا محمدی که دانش‌آموخته‌ی تئاتر در دانشکده‌ی هنرهای زیبای دانشگاه تهران بود، با یک چمدان کوچک به قزوین آمد تا مسئولیت مرکز تازه‌تأسیس هنرهای نمایشی شهر در خانه‌ی فرهنگ را به عهده بگیرد. حضور رضا، که آن موقع ۳۳ سال داشت، تمامی فعالیت‌های نمایشی را در قزوین دچار تحولی بزرگ کرد.

نخستین کار رضا، آغاز تدریس منظم و به‌سامان تئاتر در مرکز آموزش تئاتر فرهنگ و هنر بود. او برای جلب جوانان به این مرکز، شروع به دیدار از تئاترهای دبیرستان‌های شهر کرد. پس از پایان این نمایش‌ها – که گاه مبتذل هم بودند – باحوصله به گفت‌وگو با جوانان بازیگر می‌نشست، و آن‌ها را به شرکت در کلاس‌های مرکز آموزش تئاتر دعوت می‌کرد. هر یک از کلاس‌های آموزشی رضا، رویدادی بود برای جوانانی که در فضای بسته و ملال‌آور این شهر سنتی زندگی می‌کردند. از برشت، استانیسلاوسکی و میرهولد شروع می‌کرد و با مرور بر مارکسیسم و اگزیستانسیالیسم ادامه می‌داد. کسی از پایتخت کشور آمده بود که نه تنها با تفرعن با جوانان این شهرستان حاشیه‌ای رفتار نمی‌کرد، بلکه با آن‌ها از موضع برابر برخورد می‌کرد، آنان را جدی می‌گرفت.

رضا شاگردان کلاس‌های تئاترش را در ماه رمضان به قهوه‌خانه‌هایی می‌برد که در آن‌جا نقال‌ها شاهنامه‌خوانی می‌کردند. می‌گفت: شب سهراب‌کشی را هیچ‌کس نباید از دست بدهد. باید زودتر می‌آمدند تا جا بگیرند، چون آن شب جای سوزن انداختن هم در آن‌جا نبود. می‌گفت: هم به نقال نگاه کنید و هم به مردمی که به او گوش می‌کنند. ببینید چگونه آن‌ها را سحر می‌کند که سراپا گوش شوند. با دقت به حرکات بدن و حالت قیافه‌اش نگاه کنید و بالا و پایین رفتن صدایش را خوب تعقیب کنید. می‌گفت: ببینید مردم کجا آه می‌کشند، کجا اشک به چشمان‌شان می‌آید و کجا نگاه‌ها نگران می‌شود. دقت کنید کدام دسته از مردم به شنیدن قصه‌ی نقال می‌آیند.

چندین جمعه هم شاگردهایش را به حرم شاهزاده حسین می‌برد، تا در بیرون صحن، پرده‌دارها را ببینند که از عاشورا می‌گفتند و زنان و مردان تماشاگر را به گریه

می‌انداختند. می‌پرسید: می‌فهمید که چرا اشک می‌ریزند؟ می‌فهمید که کدام پرده‌دارها موفق‌تر به جلب تماشاچی بیشتری هستند؟ می‌دانید که این‌ها از کدام اقشار اجتماعی جامعه هستند؟ حواس‌تان هست که این جا هم مردها هستند و هم زن‌ها ولی شنوندگان نقالی در قهوه‌خانه‌ها فقط مردان هستند.

در آن سال‌ها تعزیه دیگر در شهر برگزار نمی‌شد، لذا شاگردان کلاس تئاتر را به نزدیک‌ترین روستایی که تعزیه داشتند می‌برد تا هم با این هنر نمایش سنتی آشنا شوند و هم مردم روستا را از نزدیک ببینند. چیزهایی که شاگردان کلاس‌های رضا محمدی در این بازدیدها و سفرها می‌آموختند، در پژوهش‌های علمی انسان‌شناسان (anthropologist) روش مشاهده و برنگری (participant observation) می‌نامند. جوانان گروه تئاتر، فراتر از کار نمایش، جامعه‌شناسی هم می‌آموختند. رضا می‌خواست که آن‌ها را با مردم خارج از محدوده‌ی طبقاتی‌شان (طبقه‌ی متوسط) آشنا کند.

در همین دوره، نمایشنامه‌هایی مثل «بهترین بابای دنیا» نوشته‌ی غلامحسین ساعدی، «سفر» نوشته‌ی محمود دولت‌آبادی، «صیادان» نوشته‌ی اکبر رادی، «افعی طلابی» نوشته‌ی علی نصیریان، «حالت چطوره مش رحیم» نوشته‌ی اسماعیل خلج، «در حضور باد» نوشته‌ی بهرام بیضایی، «استثنا و قاعده» و «آن که گفت آری، آن که گفت نه» نوشته‌ی برتولت برشت در مرکز تئاتر قزوین به صحنه رفت. با ارتباطات اجتماعی گسترده‌ی رضا محمدی با محافل هنری پایتخت، نویسندگان و هنرمندانی چون اکبر رادی، عباس جوانمرد، پرویز پورحسینی، فخری خوروش به قزوین آمدند. حضور این هنرمندان، رویدادی در فضای فرهنگی بی‌حادثه‌ی شهر بود. محمود دولت‌آبادی که (قبل از دستگیری‌اش توسط ساواک شاه) به قزوین آمده بود، از این که قصه‌ی «سفر»‌اش را با اجرایی موفق در صحنه تئاتر می‌دید به وجد آمد. «سفر»، حکایت کارگران مهاجر ایرانی به کشورهای حاشیه‌ی خلیج فارس برای پیدا کردن کار بود. نمایش «سفر» به مدت یک ماه و نیم در خانه‌ی نمایش تهران نیز اجرا شد. «در حضور باد» را هم برای تلویزیون ملی ضبط کردند و هم دو هفته در تالار مولوی تهران به صحنه بردند. این موفقیت‌ها، رضایت مدیران فرهنگ و هنر شهر را موجب می‌شد و از این‌رو کاری به کار رضا محمدی نداشتند.

جدا از کسانی که در این سال‌ها محمدی تربیت کرد تا در آینده در صحنه‌های تئاتر و سینمای کشور حاضر شوند، تعداد بیشتری از جوانان شهر هم درس زندگی را در این مرکز آموختند. رضا محمدی برادر بزرگ و آموزگار بسیاری از این جوانان بود. رضا که خودش نخستین فرزند صاحب قهوه‌خانه‌ای در محله‌ی «شهر نو»ی تهران بود، در سال‌های مبارزه برای ملی‌شدن نفت، توسط چند تن از اعضای سازمان جوانان حزب توده با کتاب، هنر و تلاش برای عدالت اجتماعی آشنا شده بود. با کمک و راهنمایی این جوانان، به‌جای ادامه‌ی کار در قهوه‌خانه، درس خوانده بود، معلم شده بود و پس از آن هم در دانشگاه تئاتر خوانده بود. رضا همواره می‌گفت: «من یادم نمی‌رود که ریشه در کجا دارم و از کجا آمده‌ام، فراموش نمی‌کنم که چه کسانی به من کمک کردند تا از دایره‌ی تنگ محیط فرهنگی دوران کودکی‌ام بیرون بزنم، رشد کنم و چشم‌انداز وسیع‌تری از زندگی پیدا کنم. برای ادای دین به آن‌چه که به دست آورده‌ام، تلاش می‌کنم جوان‌های دیگری را هم با آزادمنشی و زندگی انسانی‌تر آشنا کنم تا اگر این مسیر را پسندیدند، آستین بالا بزنند و کار را ادامه دهند.»

فعالیت‌های مرکز آموزش تئاتر فرهنگ و هنر، تا سال ۱۳۵۲ به‌خوبی پیش می‌رفت، تا زمانی که مهرداد پهلبد وزیر فرهنگ و هنر (که همسر شمس خواهر محمدرضا شاه پهلوی بود)، برای دیداری به قزوین آمد. در این دیدار، مسئولان مراکز مختلف با کت و شلوار و کراوات آمده بودند، و رضا محمدی با کفش کتانی و شلوار جین. مدیران دیگر با شور و احترام مبالغه‌آمیز گزارش داده بودند، اما رضا کم‌حرف بود. وقتی که از این ملاقات برگشت، گفت «ظاهراً فاتحه‌ی من خوانده شد» و خندید. حدس او درست بود، چرا که مسئولان از آن به بعد با وی نامهربان شدند و چوب لای چرخ کارهای او می‌گذاشتند. در نهایت، رضا مجبور شد مرکز تئاتر قزوین را رها کند. به تهران برگشت، فرهنگ و هنر را هم رها کرد، به جنوب تهران بازگشت، و در مدرسه‌ای معلم شد. سال‌ها بعد وقتی دوباره شاگردان تئاتر در قزوین را ملاقات می‌کرد با عشق فراوان، انشاهایی را برای آن‌ها می‌خواند که شاگردانش نوشته بودند.

رضا محمدی تا پایان زندگی مشغول آموزش جوانان در گوشه‌های مختلف ایران بود. اما در هیچ دوره‌ای (در این سال‌های پر حادثه) درگیر فعالیت مستقیم سیاسی و

تشکیلاتی نشد. می‌گفت: «من همین طوری مفیدتر هستم، کار من همین است. من جور دیگری نمی‌توانم کار کنم.»

سال گذشته در شمال ایران در دهکده‌ای که نزدیک محل زندگی‌اش بود، کلاسی برای حافظ‌خوانی برای جوانان محل گذاشته بود و باز هم با حافظ، جامعه‌شناسی تدریس می‌کرد. در آخرین جلسه، در میانه‌ی کار، قلم از دستش افتاد، خم شد. شاگردی که در کنارش نشسته بود هم خم شد تا کمک کند و قلم را از زمین بردارد. اما رضا دیگر برنخاست، برای همیشه رفت، در میانه‌ی کلاس آموزشی، قلب‌اش در ۸۲ سالگی ایستاد.



رضا محمدی



پس از آن که رضا محمدی، مجبور به ترک تئاتر در قزوین شد، یکی دیگر از شاگردانش، کار او را ادامه داد. مرتضی میثمی از نخستین کسانی بود که جذب محفل گرم تئاتر قزوین شد که به برکت حضور رضا محمدی جان تازه‌ای گرفته بود. مرتضی هم مثل رضا محمدی فرزند ارشد خانواده‌ای پرجمعیت بود و از نوجوانی مراقبت و سرپرستی خواهران و برادران کوچک‌تر را برعهده داشت. به این دلیل که پدرش کارمند بهداری بود و با زحمت شبانه‌روزی بار هزینه‌ی سنگین خانواده‌ای پرجمعیت را بر دوش داشت، امر رسیدگی به امور بچه‌ها به دوش پسر بزرگ نهاده شده بود.

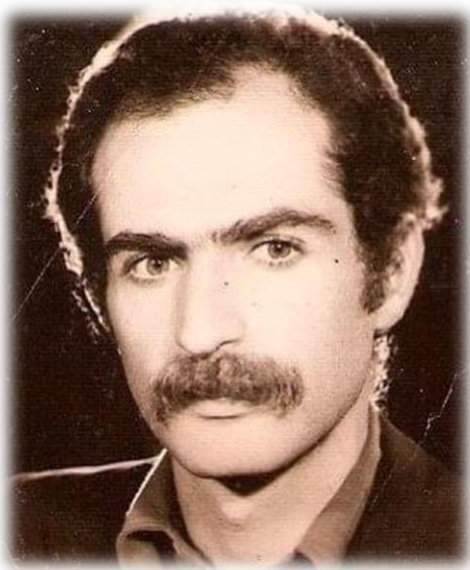
مرتضی حتی در زمانی که برای ادامه‌ی تحصیل در رشته‌ی زمین‌شناسی در دانشگاه اصفهان به سر می‌برد (از سال ۱۳۴۹)، ارتباطش را با تئاتر در قزوین قطع نکرد و در اصفهان هم در کنار کار تحصیل دانشگاهی، به بازیگری و کارگردانی تئاتر ادامه داد. وقتی پس از فارغ‌التحصیلی به قزوین بازگشت و در دبیرستان‌های شهر به تدریس مشغول شد، کار هنری در تئاتر را نیز هم‌چنان ادامه داد. نمایشنامه‌ی «استننا وقاعده» برتولت برشت را روی صحنه برد. پس از آن نمایشنامه‌ی «معدنچیان» نوشته‌ی جو کوری را کارگردانی کرد، نمایشنامه‌ی «صیادان» اکبر رادی را اجرا کرد و بعدتر نمایشنامه‌ای از ماکسیم گورکی را آماده‌ی اجرا داشت که با مخالفت مسئول اداره‌ی فرهنگ و هنر قزوین روبرو شد.

مرتضی هم برای کارهای هنری در مرکز تئاتر، تعداد زیادی از جوان‌های شهر را آموزش می‌داد. برای تماشای نمایش‌نامه‌هایی که محصول کار خودش بود، بلیت مجانی به کارگران کارخانه‌های شهر صنعتی قزوین می‌داد تا آن‌ها را به سالن نمایش بکشاند و چه لذتی می‌برد وقتی که از پشت صحنه، عکس‌العمل‌های تماشاچیان کارگر را مشاهده می‌کرد.

مرتضی اما در یک عرصه با رضا محمدی تفاوت داشت. او در کنار کار هنری-فرهنگی‌اش، فعالیت سیاسی هم می‌کرد. از طریق دوست و هم‌کلاسی قزوینی‌اش محمد کاسه‌چی با فداییان مرتبط شد. پس از کشته شدن محمد و قطع این ارتباط، با مرتضی حاج‌شفیعیها تماس گرفت که این دومی هم در دانشگاه شیراز هنگام ساختن بمب دست‌ساز و انفجار حاصل از آن کشته شد. مرتضی به دلیل ارتباط با حاج‌شفیعیها یک ترم از تحصیل دانشگاهی محروم شد.

در سال‌های تدریس در دبیرستان‌های قزوین هم ابتدا با همکاران مترقی و هم‌فکر محفلی ایجاد کردند تا از تجربیات یکدیگر در ارتقای شیوه‌ی تدریس و فعالیت روشنگرانه در میان دانش‌آموزان بهره‌گیرند. وقتی که در آستانه‌ی انقلاب اعتصابات معلمان آغاز شد، همین محفل، هسته‌ی اصلی شکل صنفی منسجمی از معلمان شهر شد که در پاییز ۱۳۵۷ اعتصاب مدارس قزوین را رهبری کرد. مرتضی در این دوره و به همین دلیل از سوی حکومت نظامی دستگیر شد. بار دیگر در سال ۱۳۵۹ دستگیر

شد و نزدیک به یک سال در زندان اوین ماند. در بهار ۱۳۶۳ باز هم دستگیر شد. در مهر ماه ۱۳۶۳ به خانواده‌اش خبر دادند که مرتضی در مرداد ماه ۱۳۶۳ (وقتی که تنها ۳۳ سال داشت) در زندان کشته شده است.



مرتضی میثمی

پرده‌ی دوم

گرامشی؛ «بحران»، «جنگ دیدگاه‌ها» و «نقش روشنفکران»

چهره‌هایی مثل رضا محمدی و مرتضی میثمی تنها زمانی می‌توانند از نظر اجتماعی نقش‌های قدرتمندی را ایفا کنند که: (۱) ایده‌هایی داشته باشند که کیفیتی دارند و قابل ارائه هستند؛ (۲) این ایده‌ها نه فقط در مغز آن‌هاست بلکه به پراتیک اجتماعی هم تبدیل می‌شوند و بنابراین به صحنه‌پردازی درام‌های اجتماعی کمک می‌کنند؛ و

(۳) قادر می‌شوند که بر انگیزه‌های مخاطبان خود تأثیر بگذارند، بازیگران تازه‌ای را به صحنه‌ی اقدامات اجتماعی بکشانند و نهادهای جدیدی را ایجاد کنند.

در مرور بر کارنامه‌ی زندگی محمدی و میثمی، اندیشه‌های آنتونیو گرامشی، نظریه‌پرداز بزرگ چپ ایتالیایی، نکات آموزنده‌ی فراوان دارد. کارهای این دو فعال چپ در سال‌های دهه‌ی پنجاه سلطنت پهلوی را گرامشی تلاش‌های سلطه‌ستیزانه (counter-hegemonic) تعریف کرده است. این به معنای تقابل با «وضع موجود» و به زیر سؤال کشیدن مشروعیت حاکمان است. چنین تلاش‌هایی در حوزه‌های مختلف زندگی اجتماعی پیش می‌رود؛ در عرصه‌ی کار آکادمیک تا رسانه‌ها و فعالیت‌های فرهنگی و هنری، در سندیکاها و انجمن‌های محلی تا محافل ورزشی و ادبی. اما پیش از آن که به مفهوم «سلطه» (hegemony) و «ضد سلطه» بپردازیم، ضروری است که زمینه‌های اندیشه گرامشی را که به این مفاهیم منجر می‌شود، به‌طور خلاصه توضیح دهیم.^{۷۰}

در اندیشه‌ی کلاسیک «مارکسیست-لنینیستی»، دولت (که از «دل روابط تولیدی در هر جامعه بیرون می‌آید»)، نماینده‌ی منافع و خیر عمومی نیست، بلکه نماینده و بیان سیاسی منافع طبقات مسلط و حاکم است. لنین در رساله‌ی «دولت و انقلاب» می‌نویسد؛ دولت دستگاه سرکوبگر بورژوازی است.^{۷۱} بنابراین، انهدام دولت بورژوازی برای هرگونه تغییر انقلابی ضروری است و این تخریب باید از طریق اعمال قهر صورت گیرد، زیرا دولت نیروی محافظ مسلح بورژوازی، و عملکرد اصلی آن اجبار است. با رویارویی با این نیروی اعمال زور و شکست دادن آن توسط قیام مسلحانه یا انقلاب، دولت بورژوازی نابود خواهد شد و پرولتاریا قدرت را به دست خواهد گرفت و نیروی مسلح خودش را برای محافظت از انقلاب، ایجاد می‌کند.

^{۷۰}. خوانندگان را در تفسیر من از گرامشی به این جمله از «استیوارت هال» توجه می‌دهم که گفته بود: «من به خوبی آگاهم که گرامشی ویژه‌ی خودم را ساخته‌ام... جنبه‌های زیادی از زندگی و نوشته‌های گرامشی وجود دارد که گرامشی من آن‌ها را به عهده نمی‌گیرد.»

Hall, Stuart. «Culture and power.» *Radical Philosophy* 86 (1997): 24-41

^{۷۱}. Lenin, Vladimir Ilich (2015) *State and revolution*. Haymarket Books.

دولت در اندیشه‌ی گرامشی مفهومی گسترده‌تر از «دستگاه اعمال قهر بورژوازی» دارد. سلطه و اعمال هژمونی هر حاکمیتی در نگاه گرامشی، به طور جدی با آن چه در «روبنا» (نه صرفاً روابط تولیدی) می‌گذرد، مربوط است. گرامشی مفهوم «روبنا» یا superstructure (در مقابل «زیربنا») در اندیشه‌ی کلاسیک «مارکسیست-لنینیستی» را توسعه داد. این «روبنا» موقعیت مهمی در دستگاه فکری گرامشی برای درک چگونگی عملکرد حاکمان در یک جامعه دارد. گرامشی در واقع مارکسیسم را از جبرگرایی اقتصادی و «دوگانه‌ی زیربنا/روبنا» آزاد کرد. چرا که در این تفسیر یک‌سونگر، زیربنا اصل بود. روبنا و نقش فرهنگ و آموزش و ایدئولوژی در سلطه‌ی حاکمان بر یک جامعه و نیز در تحولات اجتماعی، نادیده گرفته می‌شد.

در نگاه گرامشی، روبنای ایدئولوژیک تقدم دارد.^{۷۲} در شرایط متعارف و عادی، سلطه و هژمونی حاکمان در جوامع مدرن، از طریق مذاکره، امتیازدهی و نهایتاً تلاش برای ادغام طبقات فرودست در روند عمومی جامعه و کسب موافقت و رضایت‌مندی آنان پیش می‌رود تا اعمال زور و سرکوب ساده. پس سلطه و هژمونی، در اندیشه‌ی گرامشی، به معنای غلبه‌ی ایدئولوژیکی ارزش‌ها و هنجارهای حاکمان بر مردم تحت حکومت آن‌ها است. لذا ماهیت «قدرت» در جوامع امروزی، موفقیت در سامان دادن به ساختارهای آگاهی، شناختی و عاطفی‌ای است که درک و ارزیابی شهروندان را شکل می‌دهد. نیرویی قدرت حاکمیت و کسب هژمونی پیدا می‌کند که بتواند بخش بزرگ‌تری از مردم را متقاعد کند که نقشه و راه‌کارهایی که آن‌ها برای پیشبرد جامعه ارائه می‌کنند، عاقلانه‌تر و عملی‌تر از سایر بدیل‌ها است.

به این ترتیب، حاکمان، نه تنها بر شرایط مادی زندگی مردم، بلکه بر روابط فرهنگی و ایدئولوژیکی جامعه کنترل مؤثر دارند. چنین کنترلی (که در عرصه‌های گوناگون سیاسی، اخلاقی، فکری، فرهنگی، عقیدتی، جنسی و قومیتی پیش می‌رود) توانایی گروه مسلط را برای بازتولید نابرابری‌های اجتماعی، طبقاتی، جنسیتی و نژادی و قومیتی را ممکن می‌سازد. به این ترتیب است که شیوه‌های مسلط زندگی روزمره‌ی انسان‌ها و چشم‌اندازهای آنان برای فرزندان‌شان، سلسله‌مراتب اجتماعی و تقسیم ثروت‌های مادی،

72. Norberto Bobbio, in MOUFFE, Chantal (ed.), 2014, Gramsci and Marxist Theory, Routledge.

در نظر آنان طبیعی و ابدی جلوه می‌کند. انگار که چیزی جز این متصور نیست. انگار تا بوده، چنین بوده است و چنین هم خواهد ماند.

اما سؤال بعدی این است که چنین غلبه‌ی ایدئولوژیک کجا شکل می‌گیرد؟ از نظر گرامشی، جامعه‌ی مدنی جایی است که روبنا و سلطه‌ی ایدئولوژیک شکل می‌گیرد. به گفته‌ی گرامشی، کنترل آگاهی مردم، بیش از کنترل نیروهای تولیدی برای ادامه‌ی کار یک سیستم حکومتی ضروری است. به این لحاظ است که حکومت‌ها با ابزارهای گوناگون در سازوکار فعالیت‌های جامعه‌ی مدنی فعال هستند. حاکمان از طریق ساختن فیلم و سریال، تا برنامه‌ریزی برای آموزش کودکان و جوانان در مدارس، از کنترل رسانه‌ها و مراکز مذهبی و فرهنگی تا سازمان‌دهی مراسم «سنتی» و راه‌پیمایی‌ها و برگزاری جشن‌ها و جشنواره‌ها و مسابقات و نیز عزاداری‌ها، درگیر مبارزه‌ی فعال و مداوم برای کنترل آگاهی جامعه و ایجاد مقبولیت و مشروعیت برای خویش هستند.

جامعه‌ی مدنی، چنین سیستمی، یک حوزه‌ی خودمختار است و تقدم امر سیاسی در مبارزه در این عرصه معنا پیدا می‌کند. جامعه‌ی مدنی در نگاه گرامشی، نه به زیربنا، بلکه به روبنای جامعه تعلق دارد. نوربرتو بوبیو می‌نویسد: «توجه کنید که در جوامع پیشاسرمایه‌داری قرون وسطی، گروه‌های حاکم، دستگاه خاص ایدئولوژیک، فرهنگی و فکری خود را نداشتند. به همین دلیل، کلیسا و سازمان‌های مذهبی وظیفه‌ی تنظیم روابط ایدئولوژیک-فرهنگی و زندگی معنوی و فکری جامعه را بر عهده داشتند. اما با شکل‌گیری دولت‌های مدرن، این امر توسط دستگاه‌های آموزشی، تبلیغی و رسانه‌ای حاکمان پیش می‌رود که هم مذهبی است و هم فرهنگی، هنری، خبری و آموزشی.»

طبیعی است که وقتی دیگر کنترل ذهن و آگاهی مردم ممکن نباشد، زمانی که تسلط ایده‌ای (Hegemony)، مشروعیت و حقانیت حکومتی زیر سؤال می‌رود، آنگاه زور و قوه‌ی قهریه (سرکوب توسط ارتش و پلیس) برای ادامه‌ی سلطه و حاکمان به میدان می‌آید. اما در غیر این صورت و در شرایط عادی، نیروهای سرکوب و قهر در پشت صحنه باقی می‌مانند و تنها به عنوان عامل تهدید عمل می‌کنند، نه با حضور روزمره و آشکار هر روزه در خیابان‌ها.

گرامشی تحول اجتماعی در جامعه را به صورت یک رویداد که در لحظه معینی رخ می‌دهد (مثل یک قیام) نمی‌دید. در نگاه وی، این تحول حاصل مجموعه‌ای از رویدادهای مختلف در طول زمان است، یک فرایند است تا یک رخداد. اما تحول چگونه رخ می‌دهد؟ چه اتفاقاتی رخ می‌دهد که هژمونی اندیشگی یک حکومت در طی یک روند دیگر کار نمی‌کند؟ چه طور است که مردم باور به اندیشه‌های یک حکومت را از دست می‌دهند و از زیر چتر هژمونی حکومت خارج می‌شوند؟ به این ترتیب و با تضعیف هژمونی اندیشگی، چگونه جابه‌جایی حاکمان پیش می‌رود؟ پاسخ گرامشی^{۷۳} به این سؤالات شامل سه بخش است: اول، مفهوم «بحران»، دوم، مفهوم «نبرد دیدگاه‌ها» (war of positions)؛ و سوم، «نقش روشنفکران».

مفهوم بحران را گرامشی از تحلیل مارکس در مورد هجدهم برومر^{۷۴} گرفته است و می‌نویسد وقتی سیستم حاکم دچار بحران می‌شود که دیگر قادر به پاسخ‌گویی به نارضایتی‌های اجتماعی و مطالبات سیاسی نیست. در دوره‌ی بحرانی تنظیم رابطه بین حاکمان و مردم، «فقط با اعمال قدرت و زور» قابل حل است. از علامت‌های بارز بحران، آن است که حاکمان دیگر قدرت جلب حمایت و جذب نیروی بخش اساسی روشنفکران - که شخصیت‌های اصلی و فعال جامعه‌ی مدنی هستند - را ندارند.

بحران هم می‌تواند نتیجه اقدامات نابخردانه و یا اشتباه محاسبات طبقات حاکم در اداره‌ی امور داخلی مملکت هم چنین فرسودگی و بی‌خاصیتی اندیشه‌های مسلط باشد و هم می‌تواند بر اثر فشارهای عوامل خارجی پدید آید (جنگ یا تحریم‌های اقتصادی). در هر صورت نتیجه‌ی آن، «بحران اقتدار» است که گرامشی آن را «بحران هژمونی» می‌نامد.^{۷۵} در دوره‌ی «بحران اقتدار»، قدرت هژمونیک غالب در جامعه، زیر فشار خواست‌های متفاوت شهروندان ناراضی، بی‌ثبات می‌شود. در چنین شرایطی، نهادهای موجود سیاسی در تلاش برای دفاع از نظم موجود، دیگر نمی‌توانند بر همراهی و توافق بخش بزرگی از مردم جامعه اتکا کنند.

73. Gramsci, Antonio (1971), *Selections from Prison Notebooks*, New York: International Publishers.

74. Marx, Karl (1954). *The eighteenth brumaire of Louis Bonaparte*

75. Jones, Steven (2007), *Antonio Gramsci*, London, Routledge

در مورد نکته‌ی دوم (نبرد دیدگاه‌ها)، گرامشی هشدار می‌دهد که باید مراقب باشیم که تسلط فرهنگی – ایدئولوژیک حاکمان را قطعی و صددرصد تلقی نکنیم. فرهنگی که در جامعه وجود دارد، دارای استقلال نسبی هم هست. به این دلیل که طبیعت اجتماعی و روان‌شناختی انسان‌ها بسیار پیچیده است. به بیان دیگر، در اندیشه‌ی گرامشی، «آگاهی» انسان‌ها از استقلال و خودمختاری معینی برخوردار است. لذا این آگاهی، انعکاس ساده‌ای از موقعیت طبقاتی و جایگاه آنان در شیوه‌ی تولید نیست. بنابراین سیاست تابعی از اقتصاد نیست. به این دلیل است که «نبرد دیدگاه‌ها» به طور مداوم برای کسب رضایت و همکاری مردمان در هر جامعه‌ای در جریان است. مرکز این نبرد نه در میدان جنگ یا پارلمان، بلکه در جامعه‌ی مدنی و در جریان زندگی روزمره‌ی انسان‌ها است. از تولیدات فرهنگی و هنری بگیریید تا تفسیرهای گوناگون از سنت‌ها و اعتقادات مذهبی، حتی در مورد چگونگی درک کلمات و مفاهیم، این نبرد، برای تفوق بر آگاهی شهروندان در جریان است.

اما هیچ قدرت حکومتی، (حتی دولت‌های توتالیتر) نمی‌تواند کنترل قطعی و صددرصدی روی «آگاهی» مردم داشته باشد. در عین حال باید به این امر هم توجه کرد که نخبگان حاکم هم یک پارچه و بی‌تناقض نیستند. اختلاف نظر در میان آن‌ها، و تناقض در ایده‌های آنان، فرصت‌های پدیدار شدن و تکوین یافتن گزینه‌های دیگر را هم فراهم می‌کند. در عین حال، تجربه‌های روزمره‌ی زندگی مردم، وقتی در تناقض با گفتمان حاکم قرار می‌گیرد، بیش از پیش امکان به زیر سوال رفتن گفتمان مسلط را فراهم‌تر می‌کند.

این‌جاست که مفهوم فعالیت‌های ضد سلطه (counter-hegemony) به میان می‌آید. اشکال مختلف مقاومت و مبارزه‌ی فرهنگی و ایدئولوژیک امکان پیدا می‌کنند که در برابر اشکال غالب آگاهی قد علم کنند و آن‌ها را به چالش بکشند. پس پتانسیل (یا تهدید) رقابت ضدسلطه‌ای، همیشه وجود دارد. در جوامع گوناگون و در زمان‌های مختلف، چنین مبارزه‌ای با روش‌های معین و عملی در آن شرایط ویژه پیش می‌رود. برای مثال در کشورهای بلوک شرق سابق، منشور ۷۷ (Charta 77) در چکسلواکی سابق یا جنبش سندیکایی همبستگی (Solidarity) در لهستان، اشکال بروز این نبرد

ضد سلطه بودند. گرامشی مفهوم «نبرد دیدگاه‌ها» را «به چالش کشیدن اندیشه و گفتمان حاکم» تعریف می‌کند که برای اعمال هژمونی بر مردم درست شده است و می‌نویسد: «یک جریان اجتماعی [سیاسی] می‌تواند، و در واقع باید، قبل از این که قدرت دولتی را به دست آورد، رهبری هژمونیک بر اذهان و آگاهی مردم را به دست آورده باشد. در واقع یکی از اصلی‌ترین شرایط کسب قدرت سیاسی و حکومتی، به دست آوردن همین فرم از رهبری هژمونیک است».^{۷۶} در روند مبارزه‌ی این اندیشه‌های ضد سلطه با فرهنگ-ایدئولوژی حاکمان و روبنای مسلط در جامعه است که مخالفان نظم حاکم، اشکال جدیدی از زندگی اجتماعی و اداره‌ی جامعه را معرفی می‌کنند. این که کدام بدیل از پس بحران بتواند پشتیبانی بیشتری حاصل کرده، لذا قدرت بیشتری پیدا کند، بستگی به عوامل مختلف دارد. نکته‌ی مهم آن است که شهروندان، آن مدل بدیل و صاحبانش را مقبول و پذیرفتنی تلقی کنند و بخواهند که جایگزین سیستم (بحران‌زده) قبلی شود.

اگر بخواهیم مفهوم «نبرد دیدگاه‌ها» را با بیان استیوارت هال جمع‌بندی کنیم، باید گفت که: از یک‌سو، «بلوک حاکم» باید دائماً و همواره برای حفظ هژمونی کار کند، به این دلیل که کسب هژمونی یک فرایند است، نمی‌توان آن را یک بار و برای همیشه تأمین کرد. از سوی دیگر، تجارب تاریخی تحت سلطگان هم (برای مثال در مبارزات ضد استعماری کشورهای مستعمره یا انقلاب‌ها) نشان داده که تنها با سرنگونی یک‌باره‌ی حاکمان و رفتن یک گروه، چیزی در اصل تغییر نمی‌کند. یک «بلوک حاکم» می‌رود و «بلوک» دیگری جای آن‌ها را می‌گیرد، بی آن که تحولی اساسی در روابط قدرت در جامعه به وجود آمده باشد. تنها از طریق یک روند مداوم مبارزه و مذاکره (که گرامشی آن را «نبرد دیدگاه‌ها» نامیده) است که می‌توان خواست‌ها و منافع نیروهای پراکنده مردمی را به هم پیوند داد و یک مدل جایگزین دموکراتیک ملی-مردمی را آرام‌آرام معرفی کرد و ساخت، تا جایی که هژمونیک شود.^{۷۷}

76. Gramsci, Antonio (1971), P. 207

77. Hall, S. (1996). "When Was the Post-Colonial? Thinking at the Limit", In Chambers, Iain & Curti, Lidia (red.) (1996). The post-colonial question: common skies, divided horizons. London: Routledge, Pages: 242-260.

با توجه به اهمیتی که گرامشی برای «نبرد ایده‌ها» قائل بود، تأکید وی بر نقش **روشنفکران** شگفت‌آور نیست. روشنفکران در نگاه وی، به زبان جامعه‌شناسی امروز صاحبان سرمایه‌ی فرهنگی (cultural capital) هستند. گروهی هستند که بیشترین مسئولیت را هم برای حفظ ثبات اجتماعی و هم تغییر اجتماعی دارند. اینان هستند که شیوه‌های اندیشیدن و رفتار توده‌ها را شکل می‌دهند، حفظ می‌کنند، و یا برعکس اصلاح می‌کنند و تغییر می‌دهند. چرا که روشنفکران منابع آگاهی هستند.

روشنفکران «سنتی» از دیدگاه گرامشی، وظیفه‌ی آموزش مردم عادی و ایجاد رضایت از عقاید و ارزش‌های مسلط و حاکم در جامعه را به عهده دارند. سازماندهی و چگونگی توزیع دانش و فرهنگ مسئولیت آن‌هاست، تا جهان‌بینی طبقه‌ی حاکم، به امری کاملاً طبیعی و مطابق با عقل سلیم جلوه کند. به بیان دیگر، تسهیل مشروعیت عمومی برای تعادل قدرت واقعاً موجود در جامعه کار آن‌هاست. شکل دهی به دیدگاه‌ها، عقاید، معیارهای اخلاقی و هنجارهای رفتاری مردم، روند پیشبرد این وظیفه است. گرامشی می‌نویسد:^{۷۸} اما تصور از روشنفکران به مثابه یک گروه اجتماعی همگون و مستقل از منافع گروه‌های اجتماعی مختلف، نادرست و گمراه کننده است. در مقابل روشنفکران «سنتی»، گروه روشنفکران مدافع مردمان فرودست (subaltern intellectuals) و فعالان جنبش‌های اجتماعی قرار دارند. این‌ها نقشی اساسی در به چالش کشیدن هژمونی حاکم، شکل‌گیری ضد هژمونی و ایجاد گفتمان جایگزین را دارند.^{۷۹} آن‌ها هستند که می‌توانند حوزه‌های فرهنگی بدیل (alternative) را به مکان‌هایی برای مبارزه و مقاومت تبدیل کنند.^{۸۰} استیوارت هال درباره‌ی وظایف این

78. Gramsci, A. 2000. *The Gramsci Reader*. Edited by D. Forgacs. New York: NYU Press.

79. Femia, Joseph. V. (1987). *Gramsci's political thought: hegemony, consciousness, and the revolutionary process*

۸۰. تئوری‌های جدید در جامعه‌شناسی روشنفکران، این تقسیم ساده میان روشنفکر «سنتی» و روشنفکران مدافع فرودستان را دقیق نمی‌دانند. پیچیدگی‌های بیشتری در رابطه‌ی روشنفکران با مردم و مواضع گوناگون آن‌ها و چرایی این تفاوت‌ها موضوع بحث این نظریه‌ها است. امیدوارم بتوانم به زودی مطلبی پیرامون این تئوری‌های جدید بنویسم. علاقمندان به دنبال کردن این نظریه‌ها می‌توانند از جمله به منابع زیر رجوع کنند:

گروه از روشنفکران می‌نویسد: ما باید همزمان در دو جبهه کار کنیم. از یک طرف باید در خط مقدم کار تئوریک و فکری باشیم، اما جنبه‌ی دیگر هم هست که به همان اندازه حیاتی است: ما نباید خود را از مسئولیت انتقال آن دانش و ایده‌ها، به مردمی که در موقعیت حرفه‌ای‌شان امکان کار روشنفکرانه را ندارند، معاف کنیم.⁸¹

مردم ممکن است از وضعی که دارند، ناراضی باشند، ظلم و فشار را با پوست و گوشت خود احساس و حتی ناخرسندی یا عصبانیت خود را هم ابراز کنند، اما اغلب قادر به بیان همه‌جانبه‌ی تجربیات‌شان و جمع‌بندی دقیق دلایل پیدایی وضعیت موجود نیستند. گرامشی اصرار دارد که «همه‌ی مردم فیلسوف هستند»، یعنی قادر به تفکر انتقادی‌اند، اما به دلیل فقدان ابزارهای نظری مناسب، فاقد روش‌ها و وسایل لازم برای صورت‌بندی جایگزین‌های بدیل هستند و امکان ارائه‌ی راه‌های برون‌رفت از موقعیت آن لحظه را ندارند. این جاست که روشنفکران بیرون از حلقه‌ی گفتمان مسلط (هژمون) به میدان می‌آیند، ناراضی‌ها را صورت‌بندی می‌کنند، مقصرین را معرفی می‌کنند و راه‌های برون‌رفت ارائه می‌کنند. اما توجه کنید که این «روشنفکران» یا صاحبان سرمایه‌ی فرهنگی که قدرت تدوین اندیشه دارند، می‌توانند هم شارحان پوپولیسم راست باشند (مثل نظریه‌پردازان طرفدار ترامپ یا محمود احمدی‌نژاد) و هم اندیشمندان طرفدار آزادی و عدالت اجتماعی و روشنفکران فرودستان (subaltern intellectuals).

پائولو فریره (آموزگار سوسیالیستی که با الهام از گرامشی، عمری را صرف «آموزش ستم‌دیدگان» کرد)، درباره‌ی «تعلیم و تربیت انتقادی» می‌نویسد: نقش و وظیفه‌ی ما نه آموزش «از بالا»، که برانگیختن گفت‌وگو و بازاندیشی و تعمق است و نتیجه‌ی این کنش و واکنش ایجاد تحرکی تازه با چشم‌اندازی نوین است. در این نوع از رابطه بین روشنفکران و مردم، حرف از آن نیست که «چون توده‌ها بیشتر به دنبال منافع آنی (و

Eyal, G., & Buchholz, L. (2010). "From the Sociology of Intellectuals to the Sociology of Interventions". *Annual Review of Sociology*, 36, 117-137.

Kurzman, C., & Owens, L. (2002). "The sociology of intellectuals". *Annual Review of Sociology*, 28(1), 63-9

81. Hall, S. (1996). "Cultural studies and its theoretical legacies". *Stuart Hall: Critical dialogues in cultural studies*, 262(275), 596-634.

عمدتاً اقتصادی) خود هستند، لذا پیشاهنگ باید آن‌ها را به آگاهی طبقاتی مسلح کند و با آگاهی کاذب آن‌ها مبارزه کند». فریره می‌نویسد: حتی در آموزش بچه‌ها در مدارس هم باید به جای ارائه‌ی یک جواب واحد به سؤال‌ها، سؤال‌های بیشتر مطرح کرد، از این روش که ما باید مغز بچه‌ها را برنامه‌ریزی کنیم (program) بپرهیزیم و در عوض آن‌ها را به بغرنجی و پیچیدگی‌ها توجه دهیم (problematise). بدیهیات خارج از دیوار آموزشگاه را به چالش بکشیم و به جای «تربیت کردن»، مستقل بودن و آزاداندیشی را بیاموزیم. به اعتقاد فریره: روشنفکرانی که با مردم روبه‌رو می‌شوند، باید بدانند که در روند ارتباط با آن‌ها، نه تنها آموزش می‌دهند بلکه از تجارب غنی زندگی آنان هم می‌آموزند.^{۸۲} چنین نگاهی با همه‌ی اشکال نابرابری، تبعیت و استیلا (از نگاه از بالا، متکبر و نخبه‌گرای صاحبان «سرمایه‌ی فرهنگی» به مردم عادی) مخالف است. به‌علاوه بر آن است که باید به تعدد و تکثر گونه‌های مختلف احترام گذاشت. دگرسازی، ناهمسانی و تفاوت‌ها در اندیشه و تفسیر از جهان، فروکاستنی به یک «حقیقت واحد» (چه از نوع «الهی» و چه از انواع «سوسیالیسم علمی») نیستند. تلاش برای عدالت باید با منطقی کثرت‌گرایانه همراه باشد. برابر حقوقی گروه‌های مختلف برای مطالبه‌ی برابری به رسمیت شناخته شود، هیچ طبقه و گروه اجتماعی، دسترسی به «حقیقت مطلق» و به این دلیل جایگاه ویژه، افضل و بالاتر نسبت به دیگران ندارد تا اعمال ولایت، وصایت و قیمومیت بر دیگران کند.

پرده‌ی سوم

کاربردهای امروز؟

نکاتی را که فعالیت‌های هنری - فرهنگی رضا محمدی و مرتضی میثمی در آن سال‌ها به ما یاد آوری می‌کنند، که برای امروز هم مبرم است و هم کاربرد دارد، به ترتیب زیر می‌توان جمع‌بندی کرد:

82. Freire, P. (2018). Pedagogy of the oppressed. Bloomsbury publishing.

اول - جامعه‌شناس آمریکایی، «روی آیرمن»، می‌نویسد: در اروپای غربی و ایالات متحده، با گسترش وسیع خدمات دولتی در دوره‌ی شکل‌گیری دولت رفاه در سال‌های بعد از جنگ دوم، به وجود روشنفکران در نهادهای مختلف (از مدرسه تا دانشگاه، مددکاری اجتماعی تا کتابخانه‌ها، در مراکز هنری و فرهنگی تا انستیتوهای تحقیقاتی) نیاز جدی وجود داشت. لذا آن‌ها جذب این مراکز شدند و در ساختن جامعه شریک شدند. در عین حال اندیشه‌های گوناگون و حتا مخالف با حکومت‌ها در میان این «استاد کاران دانش و معرفت»، به طور عموم تحمل می‌شد.^{۸۳}

روند مدرنیزه کردن جامعه در سال‌های دهه‌های چهل و پنجاه خورشیدی در ایران نیز الزام تربیت وسیع روشنفکران تحصیل کرده و به‌کارگیری آنان در گسترش دولت مدرن را به حاکمان تحمیل می‌کرد. اما اندیشه‌های مختلف در میان این صاحبان «سرمایه‌ی فرهنگی» تنها تا جایی تحمل می‌شد که سیاسی نباشند و انتقاد مستقیم از شاه نکنند.

چشم‌انداز را که وسیع‌تر کنیم و نگاه‌مان از قزوین در سال‌های دهه‌ی پنجاه خورشیدی را به بقیه کشور توسعه بدهیم، می‌بینیم که افراد زیادی در مناطق مختلف ایران، به فعالیت‌های ضدسلطه، شبیه به آن کاری که رضا محمدی و مرتضی میثمی می‌کردند، مشغول بودند، اگرچه هرگونه فعالیت علنی سیاسی آشکار می‌توانست عواقب خطرناکی برای آن‌ها داشته باشد. بسیاری دیگر از روشنفکران چپ و مذهبی در مدارس، دبیرستان‌ها و دانشکده‌های مختلف کشور تدریس می‌کردند و کار روشنگرانه و فرهنگی آرامی را هم پیش می‌بردند. در مراکز تئاتری و سینما، همچنین با استفاده از امکانات «کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان»، و با نگارش و ترجمه‌ی کتاب و مقاله و شعر و رمان، فرهنگ‌سازی می‌کردند. بسیاری از این کارهای فرهنگی را می‌توان در زمره‌ی فعالیت‌های ضدسلطه دسته‌بندی کرد.

از مثال‌های برجسته می‌توان از کارهای «توران میرهادی» یاد کرد. او با تأسیس «مدرسه‌ی فرهاد» و به دنبال آن «فرهنگ‌نامه‌ی کودکان و نوجوانان: نهادهایی را بنیان

83. Eyerman, R. (1992). Intellectuals: A framework for analysis, with special reference to the United States and Sweden. *Acta sociologica*, 35(1), 33-46.

گذاشت که با عشق به کودکان و نوجوانان و احترام به آن‌ها، آموختن مهارت‌های اجتماعی و تمرین دموکراسی به آنان را پیش می‌بردند. در میان نیروهای مذهبی در این راه هم باید از فعالیت‌های مهندس مهدی بازرگان و دکتر یدالله سبحانی یاد کرد که «دبیرستان کمال» و «شرکت سهامی انتشار» را بنیان گذاشتند. مهدی بازرگان (که دیگر اجازه‌ی فعالیت سیاسی نداشت) درباره‌ی این کارهای فرهنگی گفته بود: «تربیت اجتماعی و تمرین همکاری نیز در اثر مجتمع‌شدن و همکاری کردن حاصل می‌شود. بنابراین دور هم جمع شویم و کارهای انفرادی را به صورت اجتماعی و با مشارکت و همکاری یکدیگر انجام دهیم».

دوم - با انقلاب بهمن ماه ۱۳۵۷، (مثل سایر تحولات تاریخی که در آن تنها «یک حقیقت واحد» حق حیات دارد و آنان که جور دیگری می‌اندیشند، باید «تودهنی بخورند» و خاموش شوند) صحنه و امکانات برای فعالیت‌های فرهنگی روشنفکران تغییر کرد. ولادیمیر ایلیچ لنین بعد از انقلاب اکتبر گفته بود که «روشنفکران نه مغز ملت بلکه مدفوع آن هستند» و با همین استدلال، بسیاری از آنان محو و یا خاموش شدند. سرنوشت روشنفکران چینی دوره‌ی مائو هم با شعار «مرگ بر طبقه‌ی روشنفکر»، سرانجام بهتری نداشت. در ایران بعد از انقلاب هم گفته شد: «می‌گویند مغزها دارند فرار می‌کنند. به جهنم که فرار می‌کنند. این دانشگاه رفته‌ها، این‌ها که همه‌اش دم از علم و تمدن غرب می‌زنند، بگذارید بروند. ما این علم و دانش غرب را نمی‌خواهیم. اگر شما هم می‌دانید که این‌جا جای‌تان نیست فرار کنید. راهتان باز است».

به قزوین که برگردیم، حاصل اعتقاد به حق حیات تنها «یک حقیقت واحد»، از جمله منجر به «پاکسازی» گروه وسیعی از معلمان به «جرم»‌های دگراندیشی، تلاش برای تشکیل کانون مستقل معلمان، بی‌حجایی و کم‌حجایی شد. در ابتدای فهرست اخراجی‌ها، سازمان‌دهندگان اعتصاب معلمان در دوره‌ی مبارزه با رژیم شاه (مثل مرتضی میثمی) بودند. شوخی تلخ روزگار آن بود که همین معلمان که در دستگاه آموزش و پرورش شاهنشاهی کم‌وبیش تحمل می‌شدند، اکنون و پس از مبارزه با دیکتاتوری شاه، اجازه‌ی تدریس نداشتند. بهترین، قابل‌ترین و محبوب‌ترین دبیران دبیرستان‌های شهر، حالا باید با مسافرکشی، بستنی‌فروشی و خرازی‌فروشی امرار معاش

کنند. با «انقلاب فرهنگی» در دانشگاه‌ها هم همین سرنوشت گریبان انبوهی از دانشجویان و استادان دگراندیش را گرفت. در سایر مراکز فرهنگی (مثل رادیو-تلویزیون و مطبوعات) هم همین روند پیش رفت.

از حسن اتفاق، با پایان دهه‌ی نخست انقلاب، و نیاز به تحصیل کرده‌ها و صاحبان سرمایه‌ی فرهنگی از هر قماش برای سازندگی کشور بعد از جنگ هشت ساله، فضای خشن ضد روشنفکری تا حدود معینی تعدیل شد و زمینه برای حضور دگراندیشان در جامعه کمی مساعدتر شد.

سوم – هر فعال اجتماعی تنها در یک برهه زمانی مشخص و در مکانی معین می‌تواند کنشگری و حرکت ایجاد کند و مؤثر باشد. باید فضای مناسب، مخاطبان تشنه و رسانه‌های قدرتمند فرهنگی و سیاسی هم در دسترس این فعالان باشد.

در سال‌هایی که رضا محمدی و مرتضی میثمی به کار تئاتر مشغول بودند (دهه‌ی پنجاه خورشیدی) اندیشه‌ی چپ در میان اپوزیسیون شاه، اندیشه مسلط بود و لذا فضای مناسب و مخاطبان فراوان برای کار آن‌ها وجود داشت. این امر بیشتر متأثر از شرایط جهانی سال‌های بعد از ۱۹۶۸ در جهان بود. به بیان دیگر روح زمان (Zeitgeist)^{۸۴} در این دوره از محبوبیت و غلبه‌ی اندیشه چپ حکایت می‌کرد. لذا نیروهای چپ هم در صحنه‌ی سیاسی و فرهنگی ایران به شدت فعال بودند. حتی نیروهای مذهبی هم در این سال‌ها از مفاهیم چپ برای ارائه‌ی اندیشه‌های خود استفاده می‌کردند (برای مثال نگاه کنید به آثار دکتر شریعتی، و نوشته‌های مجاهدین خلق در این سال‌ها).

صحنه در سال‌های بعد از انقلاب و به‌ویژه پس از فروپاشی اتحاد شوروی و عقب‌نشینی مدل‌های «دولت رفاه» متأثر از اندیشه‌های سوسیال دموکراتیک در برابر نولیبرالیسم، تغییر کرد. روح زمان در این دوره دیگر نه اندیشه‌ی چپ، بلکه اندیشه‌ی نولیبرال، یا مسلک فرادستی بازار آزاد، فرودستی سیاست، و انتخاب و ارجحیت فرد در برابر منافع جمع و جامعه بود. روح زمان را در این جمله‌ی معروف مارگارت تاچر

84. Krause, Monika. «What is Zeitgeist? Examining period-specific cultural patterns.» Poetics 76 (2019): 101352.

می‌توان دید که گفته بود: «چیزی به نام جامعه وجود ندارد. آن چه هست، افراد، (مردان و زنان) و خانواده‌ها هستند.» در ایران هم که به فضای روشنفکری و یا به نشریات بیست سال اخیر و کتاب‌های ترجمه شده یا تألیفات علوم اجتماعی و انسانی نگاه کنید، همین اندیشه‌ها، نیروی مسلط بودند. البته سرکوب‌خشن و سیستماتیک چپ در سال‌های پس از انقلاب ۱۳۵۷، هم مزید بر علت بود.

اکنون، یک بار دیگر (به ویژه پس از بحران اقتصادی جدی در جهان در سال‌های ۲۰۰۶-۲۰۰۸) صحنه عوض شده است. گفتمان نولیبرال در صحنه جهانی به بن‌بست رسیده است. نانسی فریزر (فیلسوف امریکایی) به‌درستی می‌گوید: هژمونی نولیبرالیسم در جهان اگر نگوییم به‌کل نابود شده، به‌شدت ضعیف شده است. در شرایط این بحران هژمونیک، از یک سو پوپولیست‌های راست (مثل ترامپ و بولسونارو) سر بلند کرده‌اند و راه‌حل ارائه می‌دهند و از سوی دیگر چپ نو (مثل پودموس در اسپانیا و کمپین برنی سندرز در ایالات متحد) به میدان آمده‌اند.^{۸۵}

به صحنه‌ی ایران که بنگریم، بدیل پوپولیست‌های راست را در طرفداران ایرانی ترامپ و نوستالژی بازگشت به دوران پهلوی از یک سو و نیروهای پیرامون محمود احمدی‌نژاد از سوی دیگر می‌بینیم.

در سوی چپ نو، همان‌طور که محمد مالجو می‌نویسد، اگر چه بخش‌های وسیعی از مطالبات طبقات مردمی برای گره‌گشایی از دشواری‌های فزاینده‌ی حیات روزمره‌شان هم‌خوانی با دستورکار جریان چپ دارد، اما این‌ها هیچ‌گونه تشکیلات سیاسی ندارند. نیروهای چپ سکولار «اگرچه در مقام فرد تا حدی در زمینه‌ی کار فکری از مصونیت نسبی برخوردارند اما آن‌گاه که به شکل‌دهی موفقیت‌آمیز هویت دسته‌جمعی مؤثری مبادرت ورزند مصونیت سیاسی‌شان را به میزان محسوسی از دست می‌دهند.»^{۸۶}

علیرضا علوی‌تبار از اندیشمندان جناح چپ اصلاح‌طلب هم می‌گوید: از میان سه آرمان مدرن «همبستگی جمعی»، «آزادی فردی» و «برابری اجتماعی» در هر مقطعی

^{۸۵} نانسی فریزر، کهنه‌روبه‌مرگ است و نو ناتوان از زاده شدن، ترجمه‌ی شیرین کریمی، سایت نقد اقتصاد سیاسی

^{۸۶} محمد مالجو، بن‌بست در آستانه‌ی چرخش قرن، سایت نقد اقتصاد سیاسی

وزن هر کدام در گفتمان و جهت‌گیری‌های اصلاح‌طلبان متفاوت بوده است. بعد از دوم خرداد آرمان آزادی فردی برای ما اهمیت ویژه پیدا کرد و به دو آرمان دیگر توجه کافی نداشتیم. امروز با قاطعیت می‌توانیم بگوییم که نابرابری باعث افزایش جرم، فقر و بیماری می‌شود و چون این سه مشکل امروز بیشتر خودنمایی می‌کند، توجه ما به «برابری اجتماعی» در حال افزایش است. علوی تبار بر آن است که اصلاح‌طلبیِ رادیکال باید در سه زمینه خود را نوسازی کند: گفتمان سیاسی، کار تشکیلاتی و راهبردها.^{۸۷} نهایتاً آن که، گفتمان چپ (در بدیل نوین آن)، اکنون بار دیگر مثل سال‌هایی که محمدی و میثمی فعال بودند، شانس دوباره‌ای برای طرح در سطح جامعه دارد، اگرچه امروز رقیبی سرسخت در قامت پوپولیسم راست دارد.

چهارم – شانتال موف می‌نویسد که امروزه هنر و هنرمندان انتقادی در «نبرد دیدگاه‌ها» مشارکت فعال دارند و چهره‌ی واقعی سرمایه‌داری نولیبرال را عربان و آشکار می‌کنند.^{۸۸} اما او این را در مورد کشورهای نوشته که رشد دموکراتیک در آن‌ها، امکان استقلال حوزه‌های مختلف اجتماعی را فراهم کرده است. به این معنا که برای مثال حوزه‌ی هنر و فرهنگ و یا امور دانشگاهی و آکادمیک، استقلال خودشان را دارند و حوزه‌ی سیاست و یا اقتصاد در کار آن‌ها (برای مثال به شکل سرکوب، سانسور و یا رشوه‌دهی) دخالت نمی‌کنند. هر حوزه‌ای علاوه بر استقلال، قوانین خاص خودش را برای سلسله‌مراتب و ارتقا دارد. سرمایه‌ای که برای رشد در کار دانشگاهی به کار می‌آید، متفاوت از آن شایستگی‌ها یا منابع رشد در عرصه‌ی بوروکراسی است. اما در کشورهایی که رشد نهادهای اجتماعی به چنین مرحله‌ای نرسیده، وقتی استقلال حوزه‌های متفاوت اجتماعی (اقتصاد، قضا و دادگستری، بوروکراسی، رسانه‌ها، هنر و فرهنگ، دانشگاه) از امر حکمرانی سیاسی تأمین نشده باشد، همیشه این خطر وجود دارد که حاکمان بخواهند در امور حوزه‌های دیگر اجتماع دخالت کنند. برای مثال استقلال قاضی را زیر پا بگذارند و برای او تعیین تکلیف کنند که چگونه حکم بدهد و یا به نویسندگان و

^{۸۷} علیرضا علوی تبار، در صورت شکل‌گیری معنای انتخابات در آن شرکت می‌کنیم، سایت اقتصادنیوز (به نقل از

امتداد

88. Mouffe, Chantal. «Art and democracy: Art as an agonistic intervention in public space.» Open 14 (2008): 6-15.

موسیقی‌دان‌ها دستور بدهند که چه بنویسند و چگونه موسیقی بسازند. طبیعی است که در چنین فضایی، کار هنری و هنرمند به تقابل لاجرم با حاکمان کشیده می‌شوند. مثال روشن، هنرمندان کشورهای اردوگاه سوسیالیستی بودند که یا مثل سولژنیتسین به اردوگاه کار اجباری (گولاگ) فرستاده می‌شدند، یا نظیر واسلاو هاول به زندان. کم نبودند هنرمندان، نویسندگان، شاعران و مترجمان ایرانی که در همان سال‌های دهه‌های چهل و پنجاه خورشیدی راهی اوین، کمیته‌ی مشترک و یا زندان قصر شدند. پس کار و فعالیت هنری، فرهنگی و مدنی در چنین جوامعی اگر خصلت ضد سلطه (counter-hegemonic) داشته باشد و یا حتی با گفتمان حاکم زاویه داشته باشد، یا اگر در خارج از چارچوب سازمان‌های حکومتی باشد (مثل اتحادیه‌ی مستقل کارگری در لهستان کمونیست، معروف به همبستگی و به رهبری لخ والسا)، ممکن است که مجبور به پرداخت هزینه شود. به این لحاظ، «نبرد دیدگاه‌ها» به تعبیر گرامشی در هر عرصه‌ای در این جوامع به ضرس قاطع به این یا آن شکل، دیر یا زود رنگ و بوی سیاسی می‌گیرد. حتی حوزه‌هایی مثل ورزش هم گاه دچار چنین درگیری‌هایی می‌شوند.

پنجم -رون آیرمن (جامعه‌شناس آمریکایی)، از پدیده‌ی جدیدی با عنوان «روشنفکران سلبریتی» (celebrity intellectual) یاد می‌کند که با رشد فوق‌العاده اشکال جدید ارتباط جمعی پدیدار شده‌اند. تعدادی از مشهورترین چهره‌های اولترا محافظه‌کار که در ایستگاه‌های خصوصی رادیویی یا تلویزیونی ایالات متحده یا در رسانه‌های دنیای مجازی فعالیت و از ترامپ حمایت می‌کردند، در زمره‌ی این گروه هستند. این‌ها که اکنون می‌توانند نقش بدل روشنفکران کلاسیک را ایفا کنند، نیازی به هیچ مدرک دانشگاهی معتبر یا تخصص حرفه‌ای ندارند. یکی از این‌ها گلن بک (Glen Beck) از چهره‌های نزدیک به جنبش محافظه‌کار «تی پارتی» (Tea Party) است که سخنرانی‌های طولانی و پر سر و صدای او در مورد مسائل اجتماعی، سیاسی و تاریخ، به طور وسیع از طریق پادکست و ویدئو در YouTube ضبط و توزیع می‌شود. پیروان فراوان او می‌گویند: «او در حال تحقیق است. او به ما یاد می‌دهد.»

نکته آن است که در عصر دیجیتال و با فراهم آمدن امکانات وسیع و سریع ارتباطات، امکانات و رقاباتی برای روشنفکران سنتی و انتقادی به وجود آمده که حتی راحت‌تر با انبوه وسیع مردم می‌توانند ارتباط برقرار کنند. شاید آن‌ها رقیب بزرگ‌تری برای کشیشان و روحانیونی هستند که در گذشته در دورافتاده‌ترین نقاط کشور با مردم ارتباط داشتند و اکنون با امکانات فنی عصر دیجیتال، این امتیاز انحصاری (monopoly) را از دست داده‌اند.

شاگردان رضا محمدی و مرتضی میثمی (و دیگر هنرمندان و روشنفکران نظیر آن‌ها) هم‌چنان در گوشه‌های مختلف ایران و جهان به کار و فعالیت مشغول‌اند. جفری الکساندر، جامعه‌شناس آمریکایی به درستی می‌گوید که کار هنرمند و روشنفکر، خلق و آفرینش با کلام، موسیقی و تصویر است. ولیکن آن‌چه این‌ها تولید می‌کنند، تنها توصیف ساده‌ی چیزهایی نیست که قبلاً شناخته شده‌اند، بلکه طرح مسأله از چشم‌اندازی است که بی‌سابقه و تا کنون نادیده است. برای آن‌که این اندیشه‌ها به طور گسترده انتشار یابد و مؤثر باشد، آن‌ها (علاوه بر شناخت دقیق از زمانه و محل فعالیت‌شان و در نتیجه اشراف عمیق از مخاطبان‌شان)، باید این ایده‌ها را چنان ارائه دهند که این امکان را فراهم آورد تا زمان‌های تاریک به گونه‌ای درک شوند که در آن راهنمایی هم برای گذر از این تاریکی به نور باشد.⁸⁹

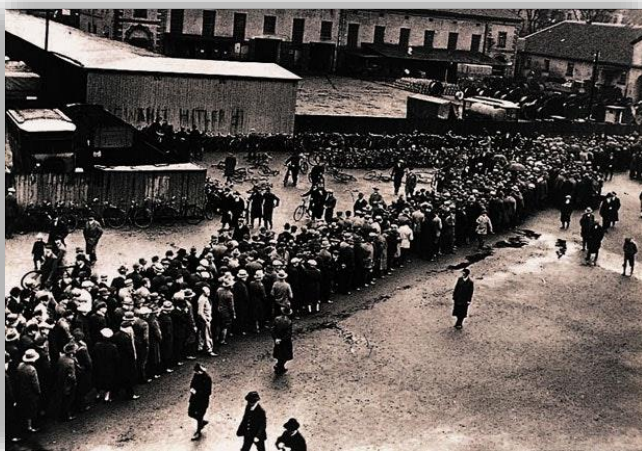
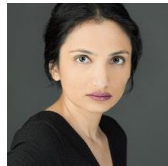
89. Alexander, Jeffrey C. (2016). «Dramatic intellectuals.» *International Journal of Politics, Culture, and Society* 29.4: 341-358.

اقتصاد شر

اقتصاد سیاسی دورانِ فاشیسم باید ما را بترساند. این
اقتصاد خیلی آشناست.

اشا کریشناسوامی^۱

ترجمه‌ی محمد فیروزی



^۱. اشا کریشناسوامی وکیل، نویسنده و منتقد رسانه‌ها است.

به مناسبت انتشار کتاب آیشمن در اورشلیم نوشته‌ی هانا آرنه و توجه دوباره به مفهوم ابتدال شر

آن‌ها درباره‌ی سیاست‌های طبقاتی ایتالیای دوران فاشیسم و آلمان دوران نازی کم‌تر سخن می‌گویند، البته اگر اصلاً بگویند. درباره‌ی این‌که سیاست این رژیم‌ها در قبال خدمات اجتماعی، مالیات‌ها، مشاغل و وضعیت کار چگونه بوده است؟ به نفع چه کسانی و به هزینه‌ی چه کسانی؟

- مایکل پرنٹی^۱، پیراهن‌سیاهان و سرخ‌ها^۲

زمان صحبت درباره‌ی ابتدال شر فرارسیده است. نازی‌ها کار خود را با نسل‌کشی آغاز نکردند. قوانین دادگاه نورنبرگ هم که آغاز کار آنها نبود. با این‌که نظام آموزشی و رسانه‌های ما بر دهشتناک‌ترین، تأثرانگیزترین و آشکارترین سویه‌های فاشیسم تمرکز می‌کنند، اما فاشیسم به شیوه‌ای بسیار نامحسوس‌تر آغاز شد. در وهله‌ی اول، فاشیسم چیزی کلیشه‌ای و برای بسیاری از ما به‌طرز غریبی آشنا است.

پیش از ظهور فاشیسم هردو کشور ایتالیا و آلمان دارای سیستم قدرتمند شبکه‌ی حمایت اجتماعی و خدمات عمومی بودند. راه‌آهن ایتالیا که از همان اوایل سال ۱۸۶۱ همواره دایر بود و بسیاری از نقاط روستایی دورافتاده را نیز پوشش می‌داد، ملی شده بود. صنعت مخابرات در سال ۱۹۰۱ ملی شده بود. خطوط تلفن و خدمات تلفن عمومی در همه جا در دسترس بود. در سال ۱۹۰۸ صنعت بیمه‌ی عمر ملی شد و برای اولین بار، حتی فقرای ایتالیایی نیز می‌توانستند مطمئن باشند که در صورت مرگ زود هنگام، خانواده‌ی آن‌ها تحت مراقبت قرار خواهند داشت.

ایتالیا بین سال‌های ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۱ دوران آزادسازی کارگران را پشت سر می‌گذاشت، دوره‌ای که اصطلاحاً بیوتو روسو [Biennio Rosso] نامیده می‌شود. در کارخانه‌ها، کارگران ایتالیایی شکلی از تعاونی را برای تقسیم سود سازمان دادند،

1. Michael Parenti

2. Blackshirts and Reds

کشاورزی مشارکتی جایگزین زمین‌داری بزرگ شد، و کارگران امتیازات زیادی از جمله حقوق بالاتر، ساعت کاری کمتر و امنیت شغلی بیشتر به دست آوردند.



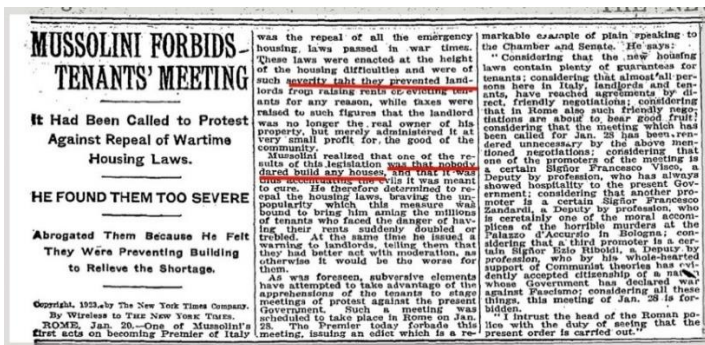
کارگران کارخانه در دوره‌ی بیونو روسو

در آلمان نیز، اتو فون بیسمارک خدمات درمانی را در سال ۱۸۷۱ برای تمام آلمانی‌ها ملی کرد. بیسمارک مستمری سالمندی را هم به‌عنوان تأمین اجتماعی عمومی تصریح کرد. در دوران دولت بیسمارک، همراه با دایر کردن مدارس عمومی برای تمام کودکان، کار کودکان موقوف شد. آلمان وارث شبکه‌ی راه‌آهن ملی امپراطوری پروس بود. در دهه‌ی ۱۸۹۰ قدرت سوسیال‌دموکرات‌ها در آلمان افزایش یافت و در واکنش به آن کیصر قانون حفاظت از کارگران را در سال ۱۸۹۰ به اجرا درآورد. پس از جنگ جهانی اول، سوسیال‌دموکرات‌های آلمانی تأثیر و نفوذ زیادی داشتند. در آلمان عضویت در اتحادیه‌ها امری پویا بود و بدین سبب شبکه‌ی امن قدرتمندی شکل گرفت: «مصوبه دربار‌ی قراردادهای جمعی، کمیته‌های کارگران و کارمندان و حل‌وفصل نزاع‌های کارگری» راه را برای چانه‌زنی جمعی، اجرای قانونی قراردادهای کاری و تأمین اجتماعی مجروحان جنگی و همسران بازماندگان و وابستگان‌شان باز کرد. در سال ۱۹۱۸ به تمام کارگران آلمانی بیمه‌ی بیکاری تعلق گرفت.

سیاست‌های فاشیسم

بنیتو موسولینی در اکتبر ۱۹۲۲ به نخست‌وزیری رسید. نازی‌ها نیز در سال ۱۹۳۳ در آلمان قدرت را در اختیار گرفتند. موسولینی درست پس از تشکیل کابینه‌ی خود تصمیم به خصوصی‌سازی تمامی شرکت‌های دولتی گرفت. در سوم دسامبر ۱۹۲۲، آنها قوانینی را تصویب کردند که بر اساس آن دولت موظف به کوچک‌شدن، کاهش عملکرد، کاهش هزینه‌ها و همچنین اصلاح قانون مالیات می‌شد. سپس خصوصی‌سازی به‌صورت گسترده انجام گرفت؛ اداره‌ی پست، شرکت راه‌آهن، شرکت‌های تلفن و حتی شرکت‌های بیمه‌ی عمر دولتی خصوصی شدند. در نتیجه این اقدامات دو شرکت، آسیکوراتسیون جنرالی (AG) و آدریاتیکا دی سیکورتا (AS)، که بیشترین لابی‌ها را انجام داده بودند عملاً تبدیل به یک شرکت انحصاری چندجانبه شدند. حق بیمه‌ها افزایش یافت و در نتیجه فقرا از شمول بیمه‌ی عمر حذف شدند. پس از خصوصی‌سازی قطارها، برخلاف افسانه‌های محبوب درباب خصوصی‌سازی، خدمات آن‌ها کندتر و نامنظم‌تر شد.

در ژانویه‌ی ۱۹۲۳، موسولینی قوانین کنترل اجاره‌بها را ملغی کرد، استدلال وی برای این کار باید برای ما آشنا باشد چراکه همان استدلالی است که امروزه در بسیاری از مقاله‌ها برای حمله به قوانین کنترل اجاره‌بها به کار می‌رود: ادعای او این بود که قوانین کنترل اجاره‌بها مانع از آن می‌شود که صاحبان زمین اقدام به ساخت خانه‌های جدید کنند. این سیاست جدید در حوزه‌ی مسکن با اعتراض مستأجرین مواجه شد که در پاسخ، دولت فاشیست دستور به انحلال اتحادیه‌ی مستأجرین داد. حاصل این سیاست‌ها افزایش فاحش اجاره‌بها در رم بود؛ بسیاری از خانواده‌ها سرپناه خود را از دست دادند. برخی برای زندگی به غارها پناه بردند.



بار دیگر این سیاست‌ها به مالکان اجازه داد سود و مایملک خویش را افزایش دهند، که به قیمت آسیب جدی به فقرا تمام شد.

در همین دوره، موسولینی به منظور حذف «تلاف منابع دولتی»، دستور به برچیدن گستره‌ی دولت فدرال از مناطق روستایی ایتالیا داد. این یعنی کشاورزان، کارگران و دهقانان محلی دیگر حمایت دولت را در برابر سوءاستفاده‌ی کسب‌وکارهای کشاورزی نداشتند. در عوض این اقدام موجب شد که آنان تمام و کمال در چنگ شرکت‌های بزرگ باشند.

سیاست‌های اقتصادی هیتلر نیز شکل تقویت‌شده‌ی همان سیاست‌های موسولینی بود. در دهه‌ی ۲۰، حزب نازی، حزب کوچکی بود. در انتخابات ۱۹۳۲ نیز از اکثریت مطلق برخوردار نبود. صورت‌جلسه‌ی دادگاه نورنبرگ از توافق پشت‌پرده و پنهانی بانکداران و صاحبان صنایع در ۴ ژانویه‌ی ۱۹۳۳، با فون پاپن [صدر اعظم وقت آلمان] بر سر به قدرت رساندن هیتلر خبر می‌دهد. طبق گفته‌ی کورت بارون فون شرودر بانکدار:

مذاکرات به‌صورت اختصاصی بین پاپن و هیتلر انجام شد [...] پاپن گفت که بهترین شکل دولت به‌نظر او، دولتی است که در آن عناصر ملی‌گرا و محافظه‌کارانی که از او حمایت کرده بودند، در کنار نازی‌ها معرفی شوند. او پیشنهاد داد این دولت جدید، در صورت امکان، باید توسط هیتلر و خودش به‌صورت مشترک رهبری شود. پس از

آن اما هیتلر در سخنرانی طولانی‌ای که ایراد کرد گفت اگر به صدراعظمی برگزیده شود، همراهان پاپن در صورتی که قصد حمایت از سیاست‌های او برای انجام تغییرات گسترده در برنامه‌های فعلی دولت را داشته باشند، می‌توانند به‌عنوان وزیر در دولت او (یعنی دولت هیتلر) ایفای نقش کنند. هیتلر رئیس کلی تغییرات مد نظرش را این‌گونه شرح داد: عزل و حذف تمامی سوسیال‌دموکرات‌ها، کمونیست‌ها و یهودی‌ها از تمامی سمت‌های مدیریتی در کشور، و همچنین برقراری دوباره‌ی انضباط در زندگی عمومی. پاپن و هیتلر در عمل به توافقی رسیدند که به موجب آن بسیاری از اختلافات بین آنها حذف و همکاری بین آنها ممکن شود. توافق بر سر جزئیات به گفت‌وگویی در برلین یا جای مناسب دیگری موقوف شد.



در فوریه‌ی ۱۹۳۳، هیتلر به‌عنوان صدراعظم با سرمایه‌داران پیشگام آلمان از جمله نمایندگان شرکت‌های زیمنس، فاربن و بی.ام.دبلیو، صاحبان صنایع زغال سنگ، شرکت سهامی تیسین، ای‌جی کروپ، و همچنین عده‌ای از بانکداران، سرمایه‌گذاران، و دیگر

آلمانی‌های متعلق به یک درصد جامعه‌ی بلندپایگان، در خانه‌ی هرمان گورینگ دیدار کرد. در این ملاقات هیتلر گفت: «بخش خصوصی نمی‌تواند در عصر دموکراسی دوام آورد.»

در سال ۱۹۳۴، نازی‌ها خلاصه‌ی طرح خود برای احیای اقتصاد آلمان را ارائه کردند. رئیس کلی این طرح شامل خصوصی‌سازی دوباره‌ی صنایع اساسی بود: راه‌آهن، پروژه‌های امور عام‌المنفعه، ساخت‌وساز، صنعت فولاد و بانکداری. اما در صدر همه‌ی آن‌ها، هیتلر سود بخش خصوصی را تضمین کرد، در نتیجه، سیل صنعتگران و بانکداران آمریکایی با طیب خاطر به آلمان روانه شدند.

نازی‌ها برنامه‌ی روشنی برای مقررات‌زدایی داشتند. اقتصاددانان نازی بیان داشتند: «مهم‌ترین نیاز تجارت آلمان صلح و آرامش است. به این معنا که می‌بایست احساس امنیت قانونی مطلق، و اطمینان از بازگشت سود تضمین‌شده وجود داشته باشد. دخالت در بازار که از ابتدا و احتمالاً در نتیجه‌ی ذوق و شوق زیادی وجود داشته، دیگر غیر قابل تحمل شده است.»

قوانین حمایت از کارگران که در نتیجه‌ی قدرتمندترین جنبش سوسیال‌دموکراسی در اروپا، در آلمان تدوین شده بود به‌عنوان مانعی جدی در برابر کسب‌وکارهایی بود که «آزادانه و بدون دخالت فعالیت می‌کردند.»

نازی‌ها مراقب بودند که «قانون‌گذاری» بیش از حد باعث مختل شدن کسب‌وکارها و تجارت نشود. در سوم ماه می ۱۹۳۳، هیتلر پیراهن قهوه‌ای‌های^۱ خود را به تمام مقرهای اتحادیه‌های کارگری فرستاد. رهبران اتحادیه‌ها مورد ضرب و شتم قرار گرفتند و به زندان یا اردوگاه‌های کار اجباری فرستاده شدند. مهم‌تر آن‌که نازی‌ها صندوق ذخیره‌ی اتحادیه‌ها را مصادره کردند (پولی که کارگران برای عضویت در اتحادیه پرداخت می‌کردند). اوباش طرفدار هیتلر جای رهبران اتحادیه‌ها را گرفتند، کسانی که اساساً با اتحادیه‌های کارگری مخالف بودند و انگیزه‌ای برای چانه‌زنی بر سر دستمزد و

^۱ اشاره دارد به اس آ یا گروه ضربت که به عنوان ارتش اختصاصی نازی‌ها، از اوباش سرسپرده‌ی هیتلر تشکیل شده بود. م.

حقوق کارگران نداشتند. این معنای واقعی برداشتن قوانین دستوپاگیر از سر راه کسب و کارها برای نازی‌ها بود.

e
f
f
e
s
e
r
e
s
t
e
n
f
n
f
e
h
s
r
o
t
t
t
t
t

REICH WILL PUSH PRIVATE BUSINESS

Continued from Page Twenty-nine.

Reich Finance Minister is empowered to advance loans from a fund of 500,000,000 marks for repair work, the extension of construction, housing operations and the like. Borrowers must supply four times the amount of the government loan. Essential public works will be energetically prosecuted, it is announced, as an indirect stimulus to private business, and new aid is promised to agriculture. For neither are the details set forth. Nor is the intended reorganization of banking and the money market fully explained.

"Preparatory steps for improvement of the banking laws have al-

در بیستم ژانویه ۱۹۳۴، نازی‌ها قانون سامان‌بخشی کار ملی^۱ را تصویب کردند. قانونی که به صراحت قدرت دولت برای تعیین حداقل دستمزد و شرایط را ملغی کرد. این قانون عنوان می‌داشت: «براساس این قانون، تصمیم‌گیری درباره‌ی همه‌ی امور کارمندان و کارگران [تنها] برعهده‌ی رؤسای شرکت‌ها است». کارفرماها سطح دستمزدها و سایر مزایا را کاهش دادند. اعتصاب و یا شرکت در سایر فعالیت‌های جمعی

¹. Law Regulating National Labor

در راستای چانه‌زنی بر سر حقوق و حقوق ممنوع شد. شرایط کاری به شدت سخت‌تر شد به حدی که رئیس AFL در بازدید خود از آلمان در ۱۹۳۸، شرایط زندگی کارگران در آلمان را با وضعیت بردگان قابل مقایسه دانست. کارگران در آلمان تحت حکومت نازی‌ها ناچار به ساعت کاری بیشتر در قبال دستمزد کمتر بودند.

فاشیسم ترکیب مبهم و گیج‌کننده‌ای از دولت و ابرشرکت‌ها نیست، بلکه فاشیسم واگذاری وظایف دولت بر عهده شرکت‌های خصوصی است. فاشیسم جایگزینی منافع عمومی با سود خصوصی است.

علی‌رغم آنچه که در مدارک دست‌اول و قابل‌تأملی که به راحتی در میان صورت‌جلسه‌های دادگاه نورنبرگ قابل دسترسی هستند موجود است، چرا همچنان افسانه‌ی «مداخله‌گری دولت» پابرجاست؟ بسیاری اتحادیه‌ها که رسانه‌ها و اخبار مستقل داشتند در دوره‌ی مک‌کارتیسم قلع و قمع شدند. در نتیجه ما از گزارش‌های دست اول از وحشت فاشیسم بی‌بهره مانده‌ایم. صاحبان صنایعی که از خدمات هیتلر بهره‌مند شدند شرکت‌های روابط عمومی را برای بازنمایی هرچه بهتر اعمال هیتلر استخدام کردند. برای مثال شرکت آی جی فاربن، لی ایوی، پدر علم روابط عمومی را برای سفیدشویی اعمال نازی‌ها در رسانه‌های بزرگ آمریکایی استخدام کرد. کما این که فعالیت برای ایجاد رویکرد عمومی مثبت نسبت به فاشیسم حرفه‌ای بود که پس از پایان جنگ جهانی دوم در آمریکا شکوفا شد.

همان‌گونه که کوری رابین در کتاب *ذهن/رتجاعی می‌نویسد*: «هرچند هرازگاهی، حکومت‌شوندگان علیه سرنوشت خویش شورش می‌کنند. آن‌ها نسبت به وضعیت خود اعتراض می‌کنند، نامه‌ها و بیانیه‌ها را امضا می‌کنند، به جنبشی می‌پیوندند و حقوق خود را مطالبه می‌کنند. اهداف آن‌ها شاید حداقلی و چیزهای مانند حفاظت‌های بهتر درون کارخانه‌ها باشد یا خواست پایان دادن به تجاوزهایی که درون ساختار ازدواج رخ می‌دهد. اما با ابراز آنها، امکان تصور تغییر بنیانی [مناسبات] قدرت را در ذهن می‌پروراند. آن‌ها از نقش خدمت‌گزار و ملت‌مس دست می‌کشند و خود تبدیل به سخن‌گویان و نمایندگان خود می‌شوند و از طرف خودشان و برای خودشان دست به

عمل می‌زنند. اما بیش از خود اصلاحات، این ابراز عاملیت طبقاتی-که صدای مطالباتش به صورت مصرانه و مستقل بظهور می‌رسد- است که حاکمانشان را می‌آزارد.»
شاید، بهترین راه برای فهمیدن ساختاری حقیقت درباره‌ی فاشیسم نیز همین باشد.

پیوند با منبع اصلی

<https://historically.substack.com/p/the-economy-of-evil>

راه سوم و جهانی کردن

احمد سیف



اگرچه بخش عمده‌ای از آنچه به نام «سوسیالیسم» می‌شناسیم در قرن نوزدهم شکل گرفته است ولی در تمام قرن - به جز تجربه‌ی کوتاهی در پاریس - هیچ دولتی ادعای سوسیالیستی بودن نداشت. به عکس در بخش عمده‌ای از قرن بیستم، دولت‌هایی وجود داشتند که آنها را «سوسیالیستی» و حتی «کمونیستی» هم می‌نامیده‌ایم. به اعتقاد من، سوسیالیستی نامیدن این کشورها و سرانجام دردناک این تجربه پی‌آمد فاجعه‌باری برای نهضت‌های ترقی‌طلبانه داشت و موجب شد تا بخش قابل توجهی از کارگران نتیجه بگیرند که «سوسیالیسم تجربه شده و شکست خورده است».

در طول قرن بیستم، آنچه که «سوسیالیسم» نامیده می‌شد، اگر «سوسیال‌دموکراسی» شماری از کشورهای اروپای غربی نبوده باشد، کشورهایی را شامل می‌شد که با اصول پایه‌ای دیدگاه‌های ولادیمیر ایلیچ لنین اداره می‌شده‌اند.

از سوی دیگر، آنچه به عنوان دولت‌های سوسیال‌دموکراسی می‌شناسیم، کشورهایی بودند با برنامه‌ی اقتصادی مختلط و منظوم از مختلط هم در واقع یک برنامه‌ی دست‌چین شده‌ی ملی کردن بخشی از صنایع بود. دست بر قضا، آنچه که ملی می‌شد اغلب هم صناعی را دربر می‌گرفت که گرفتار بحران شده بودند. اگر به ساده کردن پروژه‌ی سوسیال‌دموکراسی مجاز باشم، این پروژه دو هدف عمده و اساسی داشت:

- حفظ و گسترش نهاد دولت

- حفظ مناسبات تولیدی سرمایه‌داری

آنچه در پی‌آمد این پروژه داشتیم یک سرمایه‌داری دوگانه بود. در بخش‌هایی سرمایه‌داری بخش خصوصی مسلط بود و در بخش‌های دیگر، سرمایه‌داری دولتی داشتیم. مازاد - ارزش اضافی تولید شده در بخش سرمایه‌داری بخش خصوصی به سه قسمت تقسیم می‌شد:

- بخشی سرمایه‌گذاری می‌شد و به صورت انباشت بیشتر سرمایه درمی‌آمد.

- بخشی هم صرف تأمین مالی مصرف سرمایه‌داران می‌شد.

- و سرانجام بخشی هم به عنوان مالیات بر سود نصیب دولت می‌شد.

برخلاف آنچه در نگاه اول به نظر می‌رسد، همین منطبق در واحدهای ملی شده هم جاری بود. البته در بعضی از شاخه‌ها سودآوری دشوار بود و اتفاقاً یکی از دلایل

ملی کردن شان هم همین بود. ولی در آن گروهی که سودآور بودند هم سود به سه بخش تقسیم می شد:

- بخشی که سرمایه گذاری می شد.
- بخشی که به صورت مالیات در می آمد
- سرانجام بخشی هم سود و رانت سرمایه دارانی بود که یا در این مؤسسات ملی شده سهام خریده بودند یا به صورت بهره نصیب سرمایه دارانی می شد که اوراق قرضه ی دولتی داشته و دولت به آنها مقروض بود.

علاوه بر توزیع مازاد، باید اشاره کنم که تولید کالایی در همه ی این سالها حاکم بود. منطق تولید و سیاست پردازی برای مدیریت تولید نه نیاز انسان، بلکه نیاز بازار بود. توزیع محصولات تولید شده هم عمدتاً از طریق خرید و فروش و مبادلات در بازار انجام می گرفت. چه در بخش خصوصی و چه در بخش ملی شده با کالاشدن نیروی کار روبرو هستیم. یعنی کارگران زن و مرد استخدام می شوند و نیروی کارشان را به ازای دستمزد یا حقوق هفتگی و ماهانه به کارفرما- که در بخش ملی شده دولت بود- می فروشند. مصرف هم به این ترتیب، با درآمد قابل مصرفی که در اختیار عوامل اقتصادی است تعیین می شود و بخش عمده ی این درآمد قابل مصرف هم نتیجه ی فروش نیروی کار به کارفرمایان است.

به طور کلی می توان گفت که هدف اصلی سوسیال دموکراسی این بود که با مداخله در بازار تصویری «انسانی» و حتی «انسان دوستانه» به سرمایه داری بدهد. یکی از عواملی که موجب عدم توفیق سوسیال دموکراسی شد این بود که با حفظ منطق سرمایه و منطق مناسبات سرمایه داری کوشیده بود تا پی آمدهایش را انسانی بکند. از سوی دیگر، به باور من عامل دیگر عدم توفیق سوسیال دموکراسی این بود که نظامی جهانی نبود. شماری از کشورها در حالی که بخشی از سرمایه داری جهانی بودند کوشیدند پی آمدهای این نظام اقتصادی در محدوده ی ملی شان، اندکی متفاوت باشد، ولی منطق بازار جهانی سرمایه داری بسیاری از این دولتمردان و دولت ها را به بازنگری مجبور کرد و سرانجام در عمل به جایی رسیدیم که سوسیال دموکرات ها هم کوشیدند سرمایه داری را به تنها صورتی که قابل مدیریت است- یعنی به زیان طبقه ی کارگر- مدیریت کنند.

به همین خاطر است که به گمان من اصلاً ابهامی ندارد که سوسیال‌دموکرات‌هایی که در قرن بیستم به قدرت رسیدند در قدرت وعده‌های‌شان به طبقه‌ی کارگر رنگ باخت و به صورت مدافعان خجالتی امتیازها و نابرابری‌ها درآمدند. از مشارکت در پیشبرد جنگ‌های امپریالیستی دیگر چیزی نمی‌گویم.

از اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ که موج تازه و بدیعی از جهانی‌کردن آغاز می‌شود، وعده‌های سوسیال‌دموکراسی از همیشه کم‌رنگ‌تر می‌شود. میتران در فرانسه و تونی بلر در بریتانیا نمونه‌های درس‌آمیزی از سرانجام سوسیال‌دموکراسی در این عصر و زمانه هستند که در قدرت حتی آن‌چه را که رقبای محافظه‌کار و دست‌راستی‌شان قادر به انجام نبودند انجام دادند. با توجه به تحولاتی که در اقتصاد جهانی در ۴۰ سال گذشته شاهد بودیم، اگر بخواهم تعریف مختصری از «راه سوم» به دست بدهم این است که بخشی از نیروهایی که در چپ جنبش در جهان بودند به فعالیت در میان بخش‌های میانی متمایل شده و در واقع به این اقبال میانی کوچ کرده‌اند. به این ترتیب، اگر نیرویی باشد که هنوز در جایگاه چپ قرار دارد و دیگری هم در راست، در نتیجه آن‌چه در میان این دو سر بر می‌آورد «راه سوم» است.

این انتقال به میان البته بدون علت و دلیل نبود. مدافعان راه سوم معتقدند جهانی‌کردن فرایندی است اجتناب‌ناپذیر در نتیجه کشورها، به‌جای مقابله با آن باید آن را پذیرفته و بکار بگیرند. هدف کشورها هم باید این باشد که از بازارهای مالی رو به رشد جهانی بیشترین بهره را ببرند و برای این کار نه فقط باید با بقیه‌ی جهان تعامل بکنند، بلکه باید به همگان اعلام شود که ما برای کسب‌وکار آماده‌ایم. به اصطلاح «We are open for business»

در سال‌های اخیر به تکرار این عبارت را از سیاست‌پردازان شنیده‌ایم. البته که این آماده بودن و آماده شدن مقدماتی دارد که باید انجام بگیرد. دنیای رقابت است و در یک بازی رقابت‌آمیز، تنها بازیگرانی باقی می‌مانند که چابک و فرز باشند.

اما این نگاه به اقتصاد و به دنیا چند و چندین ایراد اساسی دارد که سعی می‌کنم به شماری از آنها بپردازم. ولی ابتدا چابک و فرز بودن ملتها و کشورها یعنی چی؟

- کاستن از مالیات و صلاح است که از مالیات بر سرمایه کاسته شود چون در مقایسه با کار سرمایه قابلیت تحرک به مراتب بیشتری دارد. اگر «ناز» سرمایه را نکشید، خب «سرمایه» در می‌رود!

- مقررات‌زدایی از بازارهای مالی.

- جدی نگرفتن بزهکاری‌های مالی - در غیر این صورت قدرتمندان صاحب زر و زور تصمیم می‌گیرند زرشان را به جایی ببرند که از این خبرها نباشد یا کم‌تر باشد. با همه‌ی ادعاها و در باغ سبز نشان دادن‌ها، شاید عجیب به نظر برسد، در عمل ولی، بهترین الگوی «راه سوم» در شرایط کنونی حاکم بر جهان، در واقع الگوی بهشت‌های مالیاتی است. اما «راه سوم» این تفاوت را دارد که در این‌جا واضعان این الگو وعده می‌دهند که برای تحمل‌پذیر کردن ناهنجاری‌هایی که پیش می‌آید سیاست‌های رفاه اجتماعی هم در پیش می‌گیریم.

تونی بلر و گرهارد شرودر در بیانیه‌ای که در ۱۹۹۸ منتشر کردند مختصات «راه سوم» را به‌اختصار به‌دست دادند. عدالت اجتماعی، و پویایی اقتصادی، رهانیدن خلاقیت و نوآوری از بندهای دست‌وپاگیر. به دشواری می‌توان با این وعده‌ها موافق نبود ولی همانند دیگر جنبه‌های زندگی باید دید که پی‌آمد این وعده‌ها در واقعیت زندگی به چه صورتی در می‌آید. نمی‌دانم مشکل اصلی در مختصات این نگرش به دنیاست یا این که محدودیت‌های جهانی کردن باعث شده است تا همان طور که پیشتر هم اشاره کرده‌ام، این الگو در عمل به صورت یک الگوی نمونه‌وار بهشت مالیاتی در بیاید. در این زمینه، سعی می‌کنم از بریتانیا چند نمونه بدهم. اگرچه دولت تونی بلریکی از نمادهای برجسته‌ی این نگاه به سیاست و اقتصاد بود، ولی در برخورد به واقعیت‌های زندگی دیدیم که رفته‌رفته ادعای رسیدن به عدالت اجتماعی تضعیف شد و عمدتاً به صورت نگاهی تازه به دنیای تجاری دگرگون شد. باید اقرار کنم که مشاهدات من عمدتاً به رفتار حزب کارگر نوین در بریتانیا مربوط می‌شود که به رهبری تونی بلر و بعد گوردن براون برای ۱۳ سال در حکومت بودند. به نظر من عمده‌ترین چرخشی که صورت گرفت این بود که «راه سوم» رفته‌رفته از حمایت از طبقه‌ی کارگر در جهت یک نگاه کلی به حقوق بشر به طور کلی و بالابردن میزان تحمل اجتماعی متحول شد. به عبارت دیگر،

سیاست بر مبنای هویت به جای سیاست طبقاتی نشست. مسائل عمدتاً فراطبقاتی در پیوند با زنان، سیاهان، همجنس‌گرایان، ترانس‌ها، نژادپرستی به‌طور کلی و یا نابرابری جنسیتی عمده شد و تقابل طبقاتی و مقوله‌های مربوط به آن به حاشیه رفت. به نظر می‌آید که هدف ایده‌پردازان «راه سوم» این بود که اگر بتوانند به‌اندازه‌ی کافی این گروه‌ها را با خود همراه کنند، احتمالاً می‌توانند «آن بازی قدیمی» - یعنی تقابل طبقاتی طبقه‌ی کارگر علیه بانک‌ها و شرکت‌های بزرگ را کنار بگذارند و به مقدار زیادی هم کنار گذاشتند، و یک زمینه و بنیان انتخاباتی برای پیروزی در انتخابات سراسری خود ایجاد نمایند. هم در آمریکا و هم در بریتانیا این جهت‌گیری تازه برای دوره‌ای با موفقیت همراه شد. موفقیت‌های انتخاباتی تونی بلر و یا کلینتون احتمالاً از این دسته‌اند. ناگفته روشن است که بررسی و کوشش برای تخفیف مسائل و مشکلات ساختاری نظام سرمایه‌داری تحت الشعاع این «موفقیت‌ها» قرار گرفت.

متأسفانه با این جهت‌گیری تازه، «راه سوم» ممکن است در سیاست بر مبنای هویت موفقیت‌هایی کسب کرده باشد ولی رفته رفته با غفلت از پایه‌های اساسی خود، نه فقط شاهد افزایش هراس‌آور نابرابری شد بلکه شاهد تمرکزگرایی حیرت‌آور ثروت هم هستیم که از زمان جنگ جهانی اول تاکنون سابقه نداشته است. این فرایندی است که متأسفانه هنوز ادامه دارد و در پی‌آمد بحران ناشی از ویروس کرونا حتی تشدید شده است.

برخلاف باوری که در میان بعضی‌ها شایع است «راه سوم» دست‌پخت تنها کسانی چون آنتونی گیدنز نبود اگرچه او حتی کتابی تحت همین عنوان نوشت. از نقشی که دیگران در شکل‌گیری این نظرگاه ایفا کرده‌اند نباید غافل ماند.

پیش‌تر هم گفتم که راه سوم در عصر جهانی کردن عمدتاً بر دو ستون استوار است.

- توان رقابتی ملی

- تعامل با دیگران مهم است که خود را در این عبارت نشان می‌دهد: We are

open for business.

اگر توان رقابتی ملی این همه اساسی باشد برای موفقیت در این عرصه باید «قهرمانان» ملی داشت. یعنی شرکت‌هایی که به‌اندازه‌ی کافی بزرگ هستند تا بتوانند در این جنگ جهانی کردن از خود در برابر دیگران دفاع کنند. بلافاصله باید اضافه کنم

برخلاف آن چه به نظر می‌رسد یا برخلاف آن چه که ادعا می‌شود، همین پیش‌نیاز که به عصر جهانی کردن مربوط می‌شود با نیازهای اقتصاد داخلی در تناقض قرار می‌گیرد. یعنی حداقل از اواخر قرن نوزدهم حتی در میان مدافعان نظام سرمایه‌داری، این اعتقاد جدی پدیدار شد که ساختار انحصاری یا انحصاری ناقص با رفاه عمومی ناهمخوان است و نه تنها باید از ظهور و پیدایش انحصارها جلوگیری کرد بلکه باید با تدوین و اجرای قوانین مؤثر برفعالیت آنها نظارت کرد. هر دوی این دیدگاه‌ها از سوی مدافعان «راه سوم» زیر ضرب قرار گرفت. تمایل به غفلت از قوانین ضد انحصار و در واقع نادیده گرفتن ساختار بازار و به خصوص میزان رقابت در آن تاریخچه‌ی درازدامنی دارد. پیش از آن ولی چند کلمه‌ای درباره‌ی ساختار کنونی بازار بنویسم تا نکته‌ام اندکی روشن شود که پی‌گیری «راه سوم» در عصر جهانی کردن به چه سرانجام اسفباری رسیده است. حتی مدافعان سرمایه‌داری هم قبول دارند که وقتی بازارها رقابتی نباشند، شرایط برای رانت‌جویی فراهم می‌شود که اقتصاد را به زیان اکثریت مطلق مردم ولی به نفع اقلیت ناچیزی رانت‌خوار متحول می‌کند.

میچل که درباره‌ی تمرکز بازارها در آمریکا پژوهش کرده است (۲۰۱۶، صص ۱۰-۹) مشاهدات جالبی دارد و اشاره دارد که «۷۰٪ از آبجوهایی که می‌خوریم به‌وسیله‌ی دو بنگاه عرضه می‌شود، یک بنگاه، یک سوم شیر مصرفی در آمریکا را پردازش می‌کند و ۸۰٪ از گوشت گاوی که مصرف می‌شود به‌وسیله‌ی چهار بنگاه عرضه می‌شود. در مسائل مالی، میزان دارایی در اختیار بانک‌های بزرگ که در ۱۹۹۵ تنها ۱۷٪ بود اکنون به ۴۹٪ رسیده است». در این شرایط، میچل (همان، ص ۱۰) اضافه می‌کند «شروع کار یک بنگاه تازه از همیشه دشوارتر شده است» و به همین خاطر «در طول سال‌های ۱۹۷۸ تا ۲۰۱۱ متوسط سالانه‌ی شماره بنگاه‌های نوآمده به بازار تقریباً نصف شده است» و «میزان کاهش از ۲۰۰۶ به بعد هم چشمگیر و هم نگران‌کننده است»^۱

درباره‌ی اقتصاد بریتانیا هم وضع از این بهتر نیست. هشت تا از ۱۰ بازار عمده مصرف‌کنندگان به شدت متمرکز هستند. در بازارهای تلفن، اینترنت، و تلفن دستی

1. <https://ilsr.org/wp-content/uploads/downloads/2016/08/MonopolyPower-SmallBusiness.pdf>

بیش از ۸۵٪ از بازار در کنترل چهار شرکت است. در بازار حساب جاری بانکی، و در سوپرمارکت سهم چهار بانک و چهار سوپرمارکت بزرگ بیش از ۷۰ درصد است و سرانجام در بازار گاز و الکتریسیته هم سهم چهار شرکت بیش از ۶۵ درصد است.^۱ حتی براساس مبانی اقتصاد سرمایه‌داری هم وقتی بازارها به این ترتیبی که بیان شد، به اصطلاح «رقابتی» نباشند، هیچ کدام از وعده‌های رفاهی که می‌دهند به دست نخواهد آمد.

اما وقتی می‌گوییم ملت‌ها با هم در حال رقابت هستند این سخن به‌راستی به چه معناست؟ این سؤال ساده تاریخ درازدامنی دارد.

در اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰ بین دو اقتصاددانی که در دانشگاه نورث وسترن شیکاگو اقتصاد درس می‌دادند، می‌یر برنشتاین و چارلز تایبوت، برسر بالابودن اجاره‌ی مسکن در یکی از محله‌های شیکاگو بحث در گرفت. برنشتاین که پیرو نظریات فریدمن بود گناه را از دولت می‌دانست ولی تایبوت دیدگاه دیگری داشت که اگرچه با زیادی اجاره آغاز شده بود ولی پی‌آمدهای چشمگیرتری داشت. در منطقه‌ی مورد نظر برنشتاین، علت زیادی اجاره به این خاطر بود که در آن منطقه برای سرمایه‌گذاری در آموزش از مستغلات مالیات به‌مراتب افزون‌تری دریافت می‌شد و این مالیات بیشتر به صورت اجاره‌ی بیشتر در می‌آمد. برنشتاین شاک‌ی بود که برای من که فرزند ندارم، مدارس مجهزتر و بهتر این منطقه اهمیت‌ی ندارد ولی اجاره‌ی بالاتر را باید بپردازم. تایبوت ولی استدلال می‌کرد که مجبور نیستی این اجاره‌ی بیشتر را بپردازی می‌توانی به منطقه‌ای که اجاره‌ی کمتری دارد نقل مکان کنی. تایبوت بر این باور بود که خانوارها با بررسی منافع ناشی از مدارس بهتر تصمیم می‌گیرند به‌ازای آن اجاره‌ی بیشتر را بپردازند. در فاصله‌ی کوتاهی پس از آن مباحثه، تایبوت مقاله‌ی کوتاهی نوشت تحت عنوان «تئوری ناب هزینه‌های محلی» که در ۱۹۵۶ در فصل‌نامه‌ی اقتصاد سیاسی منتشر شد.^۲ تایبوت تصور نمی‌کرد که همین مقاله‌ی باعجله نوشته شده او به صورت یکی از پرارجاع‌ترین

1. <http://www.smf.co.uk/wp-content/uploads/2017/10/Concentration-not-competition.pdf>

2. Tiebout, C (1956), "A Pure Theory of Local Expenditure", *Journal of Political Economy*.

مقاله‌های منتشرشده در صد سال گذشته دربیاید. وارد جزئیات نمی‌شوم ولی گوهر اصلی مقاله‌ی تایبوت براساس بدعتی بود که ساموئلسون چند سال پیش‌تر در پیوند با «ارجحیت‌های عیان‌شده» گذاشته بود. بر این اساس، اگر عادت‌های خرید یک مصرف‌کننده را واریسی کنیم می‌توانیم بر آن اساس ارجحیت‌های رفتاری آن مصرف‌کننده را مشخص کنیم. اگرچه پژوهشگران از مقوله‌ی ارجحیت‌های عیان‌شده برای بررسی رفتار مصرف‌کنندگان بهره می‌گرفتند ولی نتوانسته بودند آن را برای بررسی خدمات دولتی هم بکار بگیرند. کاری که تایبوت کرد و نوآورانه بود این بود که نشان داد که اگرچه نمی‌توان از این ایده برای ارزیابی سیاست‌های دولت مرکزی استفاده کرد ولی شهرداری‌ها و حکومت‌های محلی با دولت مرکزی تفاوت دارند. از سویی یک بازار برای خدمات عمومی داریم و از جانب دیگر مالیاتی که باید در سطح محلی پرداخت شود و در مناطق مختلف آمریکا تفاوت دارد. در آمریکا به‌طور خاص در هر ایالت شما با ترکیبی از مالیات‌های مختلف و خدمات گوناگون عمومی روبرو هستید. به ادعای تایبوت مصرف‌کنندگان می‌توانند با بررسی این ترکیب در ایالت‌های مختلف در واقع دست به انتخاب بزنند که دوست دارند ساکن کدام ایالت باشند. به این ترتیب، خدمات عمومی، مدارس بهتر، خیابان‌های بهتر در واقع همانند کالاهای مصرفی دیگر هستند و مالیات‌ها هم در واقع «قیمت» آنهاست. بسته به این که کیفیت مدرسه برای شما چقدر اهمیت داشته باشد بر آن اساس تصمیم می‌گیرید و به این ترتیب، دولت‌های محلی می‌توانند براساس مقبولیت این ترکیب، خدمات عمومی و مالیات‌ها، با یک‌دیگر رقابت کنند.

البته در زمان نگارش این مقاله، توجه چندانی به آن نشد. ولی ۱۳ سال بعد از انتشار این مقاله، در ۱۹۶۹ بحث‌های تازه‌ای آغاز شد در بررسی این که وقتی به بنگاه‌ها و ثروتمندان انگیزه‌هایی داده می‌شود، مثل مالیات کم‌تر و یا مقررات‌زدایی مالی که در نتیجه‌ی آن سرمایه‌شان را از یک منطقه به منطقه‌ی دیگر منتقل می‌کنند، پی‌آمدهایش به چه صورتی در خواهد آمد؟ این مباحث در فرایند تحول خود به صورت پیش‌گزاره‌ی «رقابت‌پذیری ملت‌ها» درآمد که اگرچه هنوز مقوله‌ای تشبیه‌ای نشده است ولی مقاله‌ی تایبوت به صورت خیلی جدی مورد توجه قرار گرفت. البته اغلب اقتصاددانان بر این

نکته توافق دارند که رقابت در بازارها چیز خوبی است ولی آیا رقابت برسر نرخ مالیات و یا استانداردهای بهداشت محیط زیست هم خوب است یا در عمل موجب می‌شود که در نهایت همه به قعر- یعنی حداقل استانداردها- سقوط کنیم؟

با توجه به این باور که باید از امکانات جهانی کردن به نحو احسن استفاده کنیم و بعلاوه اگرچه با بقیه تعامل داریم ولی در عین حال، با آنها در رقابت هم هستیم، همان‌طور که در صفحات پیشین اشاره کردم موجب می‌شود تا بهترین الگوی «راه سوم» در شرایط کنونی حاکم بر اقتصاد جهان، در واقع الگوی بهشت‌های مالیاتی باشد. البته مدافعان این الگوی معیوب، وعده می‌دهند که برای تحمل‌پذیر کردن ناهنجاری‌هایی که پیش می‌آید سیاست‌های رفاه اجتماعی هم در پیش می‌گیریم. بررسی مورد به مورد این که در عمل دقیقاً چه می‌کنند، از حوصله‌ی این یادداشت بیرون است ولی این که به همگان اعلام کنیم ما برای کسب‌وکار آماده ایم ضروری می‌سازد تا برای این کار «آماده» باشیم و یکی از پیش شرط‌ها هم این است که میزان افزایش دستمزدها باید کنترل شود. به اعتقاد من تصادفی نیست که اقتصاددان ارشد بانک مرکزی بریتانیا، هلدین (۲۰۱۴، ص ۴) اشاره می‌کند که «در ۷۴ ماه گذشته رشد میزان واقعی دستمزد تنها در سه ماه مثبت بود». به عبارت دیگر، اگرچه می‌توان یقه‌ی بحران بزرگ مالی سال ۲۰۰۸ را گرفت ولی اتفاقاً این روند کاهنده‌ی دستمزد واقعی در بریتانیا در واقع تاریخچه‌ی درازدامن‌تری دارد و به سال‌های پیش از بحران بزرگ مالی سال ۲۰۰۸ برمی‌گردد. رکود در سطح دستمزد واقعی تا پایان سال ۲۰۱۴ ادامه یافت. بر این مبنای و بر اساس این روایت، رکود دستمزد واقعی و حتی روند کاهنده‌ی آن در واقع مشوق بنگاه‌ها شد تا در فرایند تولید از مقدار کار به نسبت بیشتری استفاده کنند به جای این که با سرمایه‌گذاری بیشتر شرایط را برای بهبود بهره‌وری کارگرانی که در استخدام دارند بهبود ببخشند. پس‌وآ و ون رینان (۲۰۱۴) نشان دادند که در فاصله‌ی قبل از بحران بزرگ تا سال ۲۰۱۲ هزینه‌ی سرمایه برای بنگاه‌های بزرگ افزایش یافت. میزان افزایش در هزینه‌ی سرمایه برای بنگاه‌های کوچک و متوسط حتی بیشتر بود. هزینه‌ی افزایش‌یابنده‌ی سرمایه و کاهش در دستمزد واقعی باعث شد تا نسبت سرمایه به کار در فرایند تولید کاهش یابد. به عبارت دیگر، بنگاه‌ها در عمل با استفاده از میزان به نسبت بیشتر کار و به همین روال به نسبت کمتر سرمایه کوشیدند تا سطح مشخصی از تولید

را اداره کنند. عوامل دیگری هم بود که به این وضعیت کمک کرد. استفاده‌ی روزافزون از قرارداد کاری قابل‌انعطاف، قراردادهای صفرساعتی، و کارگرانی که با درآمدهای پایین - حتی کمتر از میزان حداقل مزد برای زندگی در سطح کشور- برای خودشان کار می‌کنند، باعث شد تا میزان دستمزد واقعی در سطح پایینی باقی بماند. به‌طور کلی، کنفدراسیون سراسری اتحادیه‌های کارگری (TUC، ۲۰۱۷، ص ۵) برآورد می‌کند که در بریتانیا بیش از ۳.۲ میلیون نفر در این شرایط - اشتغال ناامن - کار می‌کنند و حتی از سال ۲۰۱۲ به بعد شاهد ۲۷ درصد افزایش در آن بوده‌ایم، یعنی تعدادشان ۶۰۰ هزار نفر بیشتر شده است. مؤسسه‌ی پژوهشی سیاست‌های عمومی (IPPR، ۲۰۱۸، ص ۱۰۹) برای سال ۲۰۱۰ تعداد کارگرانی را که در مشاغل ناامن بودند تنها ۱۶۸ هزار نفر برآورد می‌کند. براین اساس، مشاهده می‌کنیم که در طول ۲۰۱۰ تا ۲۰۱۷ شاهد ۱۹ برابر شدن این گونه کارگران در بریتانیا بوده‌ایم.

بلاندل و دیگران (۲۰۱۳) متذکر شدند که «در میان کارگرانی که در طول سال‌های ۲۰۱۰ و ۲۰۱۱ در همان شغل خود باقی مانده بودند، یک سوم با ثبات سطح پولی مزد و یا حتی کاهش روبرو شدند (یعنی مزد ۱۲ درصد ثابت ماند و مزد ۲۱ درصد از این کارگران حتی کاهش یافت) و برای «۷۰ درصد کارگران شاهد کاهش میزان واقعی دستمزد بودیم» (ص. ۸). به‌طور کلی میزان واقعی دستمزد به‌ازای هر ساعت کار بین ۲۰۰۹ و ۲۰۱۲ حدوداً ده درصد کاهش یافت. (همان، ص ۳۱)

وقتی به اقتصاد بریتانیا می‌نگریم رشد مشاغل آزاد و کارهای پاره‌وقت در کنار رشد قرارداد کاری صفر ساعتی را مشاهده خواهیم کرد. پنج سال پس از بحران مالی جهانی، رابرتز (۲۰۱۳) اشاره می‌کند که شمار کارگران پاره‌وقتی که نتوانسته بودند کار تمام‌وقت پیدا بکنند حدود ۴۰۰ هزار نفر بیشتر شد و به همین نحو آنها که قرارداد موقتی داشتند ولی ترجیح می‌دادند قرارداد دائمی داشته باشند هم ۱۰۰ هزار نفر افزایش یافت و در کنار این‌ها تعداد قابل‌توجهی هم از بیکاری درازمدت عذاب می‌کشند. تعداد کسانی که بیش از ۱۲ ماه بیکار بودند، ۸۹۱ هزار نفر بود، یعنی ۳۶.۱ درصد از کل بیکاران که از ۱۹۹۷ به این سو بیشترین میزان آن بود. بیکاری در میان جوانان هم ۳۰ هزار نفر بیشتر شد و به ۹۶۰ هزار رسید و در این‌جا هم بیکاری درازمدت در میان

جوانان با حدوداً ۳۳ درصد رشد به ۲۷۷ هزار نفر بالغ شد. این تحولات نامطلوب در سال‌های بعد هم تداوم یافت. TUC (۲۰۱۷، ص ۹) اشاره می‌کند که شمار کارگرانی که قرارداد صفر ساعتی دارند از ۷۰ هزار نفر در ۲۰۰۶ به ۸۱۰ هزار نفر در ۲۰۱۶ افزایش یافت. در ۲۰۱۶ حدود ۴.۸ میلیون نفر مشاغل آزاد داشتند که در مقایسه با ۲۰۰۶ نشانه‌ی افزایشی معادل یک میلیون نفر است. و ۱.۷ میلیون نفر از کسانی که به اصطلاح مشاغل آزاد دارند درآمدشان از حداقل مزد برای زندگی که از سوی دولت تعیین شده کمتر است. آمارهای اداره‌ی آمار ملی (۲۰۱۹) نشان می‌دهد که در ۲۰۰۶ اندکی بیشتر از ۷.۲ میلیون نفر به‌طور پاره‌وقت کار می‌کردند که از این تعداد ۶۲۰ هزار آنهایی بودند که نتوانسته بودند کار تمام‌وقت پیدا بکنند. ولی وقتی به اواخر ۲۰۱۹ می‌رسیم، کل افرادی که به‌طور پاره‌وقت کار می‌کردند با ۱۶ درصد افزایش به ۸.۴ میلیون نفر رسید که از این تعداد ۹۱۸ هزار نفر هم کسانی بودند که نتوانسته بودند کار تمام‌وقت پیدا کنند که در مقایسه با ۲۰۰۶ نرخ افزایشی معادل ۴۸ درصد داشته است. مشاغل آزاد به نظر می‌آید که به‌طور متوسط بهره‌وری پایین‌تری دارد و به همین نحو است کارگرهای پاره‌وقت که نمی‌توانند به اندازه‌ی کافی کار بکنند و کارگرانی که قرارداد صفر ساعتی دارند به دلیل بی‌اطمینانی مستتر در این نوع قراردادها هم در عمل قادر نیستند که مقدار قابل توجهی مهارت‌های انسانی انباشت کنند که می‌تواند به صورت بهره‌وری بالاتر متحول شود. به عبارت دیگر، آن‌چه شاهدیم نوعی تله‌ی بهره‌وری پایین-دستمزد پایین است. با همه‌ی ناهنجاری‌هایی که به اختصار اشاره کردم ولی روشن است که اقتصاد بریتانیا به‌واقع «برای کسب و کار آماده است». حتی در اتحادیه‌ی اروپا- که بریتانیا تا همین چندماه پیش یکی از اعضای آن بود- به راحتی و به ارزانی بریتانیا نمی‌توان کارگران را از کار بیکار کرد و حتی عدم امنیت شغلی به گستردگی آن‌چه که در بریتانیا داریم، نیست. از کاستن چشمگیر از مالیات بر شرکت‌ها دیگر چیزی نمی‌گوییم.

اجازه بدهید از یک اقتصاد «به‌نسبت موفق» «راه سوم» در عصر جهانی کردن یک

نمونه‌ی واقعی هم بدهیم.

لوکزامبورگ کشور کوچکی بین فرانسه، آلمان و بلژیک و یکی از فعال‌ترین بهشت‌های مالیاتی جهان است. البته مدت مدیدی است که به‌عنوان یک «بهشت مالیاتی» فعالیت می‌کند و معروف است همین که پولی به اینجا برسد دیگر هیچ

پرسشی مطرح نمی‌شود و اصولاً نه تنها به قوانین بین‌المللی توجهی نمی‌شود بلکه شواهد زیادی وجود دارد که حتی قوانین خودشان هم تا دل‌تان بخواهد «قابلیت انعطاف» دارد. به‌طور کلی از دهه‌ی ۱۹۶۰ به بعد کم‌تر رسوایی بین‌المللی مالی بود که لوکزامبورگ در آن نقشی ایفا نکرده باشد.

در رسوایی مالی کمپانی الف - شرکت دولتی نفت فرانسه- که علاوه بر پرداخت‌های سری به احزاب سیاسی فرانسه در واقع بازوی مالی دولت فرانسه برای پرداخت رشوه در کشورهای در حال توسعه و پیشرفته بود لوکزامبورگ نقش برجسته‌ای داشت. مفسد معروف اقتصادی، برنی مادوف که به خاطر کلاه‌برداری‌های عجیب و غریب مالی به ۱۵۰ سال زندان محکوم شده است بخش عمده‌ی فعالیت‌هایش را از لوکزامبورگ اداره می‌کرد.

البته در ۲۰۱۴ پس از افشاگری‌هایی که پس از اسناد لوکزامبورگ شد می‌دانیم که این بهشت مالیاتی با همدستی مؤسسه‌ی حسابرسی PWC به شماری از بزرگترین شرکت‌های فراملیتی، برای مثال، والت دیزنی، برادران کاخ، پیسی، آیکیا، دویچه بانک، جی پی مورگان چیس برای عدم پرداخت مالیات و فرار مالیاتی کمک کرده است (البته این فهرست شامل ۳۰۰ کمپانی دیگر هم هست).

معمار اصلی دگرسانی لوکزامبورگ به آن‌چه که اکنون هست، ژان کلود یونکر است که از ۱۹۸۹ وزیر دارایی و بعد در طول ۱۹۹۵ تا ۲۰۱۳ نخست‌وزیر این کشور بود و در حال حاضر هم رئیس کمیسیون اتحادیه‌ی اروپاست. البته می‌دانیم که از دهه‌ی ۱۹۸۰ لوکزامبورگ به‌همراه بریتانیا و سوئیس نقش مؤثری در خنثی کردن برنامه‌های اتحادیه‌ی اروپا برای مقابله با بهشت‌های مالیاتی داشت.

این روایت بهشت‌های مالیاتی هم جالب است. این که برچه اساسی این جوامع اداره می‌شوند، ساده و سراسر است و با آن‌چه از «راه سوم» در عصر جهانی‌کردن گفته‌ام هم‌خوانی دارد. در فعالیت‌های روزمره، زیاد پرسش نکنید، سرتان را بیندازید پایین و کارتان را انجام بدهید. کاری نکنید که بخش مالی آف‌شور با خطر روبرو شود. هرکاری هم که لازم است انجام بدهید، قوانین را دور بزنید، وقتی موارد قانون‌شکنی عیان است سرتان را بیندازید پایین، شتر دیدی ندیدی، و خلاصه هر کاری که لازم

است انجام بدهید تا مرکز مالی شما «توان رقابتی» بالایی داشته باشد چون در عصر جهانی کردن، مهم است در این عرصه «توانمند» باشید و از این «امکانات» بهره‌مند شوید.

در عین حال، به دنیا و دیگران اعلام کنید همه چیز تمیز است و قانونی و کارها با مسئولیت‌پذیری تمام و با احترام کامل به مقررات انجام می‌گیرد و در نهایت اعلام کنید که یک «بهشت مالیاتی» نیستید.

با بیش‌وکم تفاوتی در پیوند با همه‌ی بهشت‌های مالیاتی شناخته شده و ناشناخته شاهد این ادعاها هستیم. همین نکته درباره‌ی لوکزامبورگ هم صادق است. اما به‌عنوان مشتکی از خروار، بخش «صندوق مشترک» Mutual Fund در لوکزامبورگ از نظر اندازه و حجم کارها تنها از آن‌چه تحت این عنوان در امریکا داریم، کوچک‌تر است. ناگفته روشن است که نظام دادرسی و دادگاهی لوکزامبورگ تنها برای مدیریت این فعالیت‌ها در یک شهر کوچک- آن‌چه که لوکزامبورگ به‌واقع هست- کفایت نمی‌کند و روشن است که نمی‌تواند بر نقل و انتقالات مالی گسترده که در این بخش انجام می‌گیرد نظارت کند. دست بر قضا نه می‌توانند و نه می‌خواهند نظارت کنند. عدم نظارت بخشی از «توان» رقابتی این مراکز است.

در گذر سال‌ها یونگر به‌طور عمده در دو حوزه عمده فعالیت کرده است: تبدیل لوکزامبورگ به یک بخش مالی آفشور، مقررات‌زدایی نئولیبرالی، سهل‌انگاری در مبارزه با جرایم مالی و کوشش برای افزودن بر «توان» رقابتی ملی. از سوی دیگر با استفاده از منابع ایجادشده برای اجرای برنامه‌های اجتماعی رفاهی و البته بلافاصله اضافه کنم که این شیوه‌ی عمل کاملاً متناقض، با جهان‌بینی راه سوم به شرحی که رفت، هم‌خوان است. ضعف ساختاری دیدگاه «راه سوم» در عصر جهانی کردن در این است که در پیوند با کشورهای بزرگ این الگو قابلیت اجرایی ندارد. به همین خاطر دیگری که همانند یونگر کوشیدند تا این الگو را پیاده کنند، کلینتون در امریکا و تونی بلر و حزب جدید کارگر در بریتانیا، به شیوه‌ی یونگر موفق نبوده‌اند.

بلافاصله باید اضافه کنم که درک مکانیسم راه سوم در عصر جهانی کردن چندان

دشوار نیست.

تبدیل اقتصاد کشور به یک بهشت مالیاتی برای توفیق در عصر جهانی کردن ضروری است تا سهم بیشتری از نقل و انتقالات بین‌المللی را داشته باشید و البته که نیروی محرک آن هم رقابت‌پذیری در سطح ملی است. یعنی نمی‌توان به دنیا اعلام کرد که ما برای کسب‌وکار آماده‌ایم و درها باز است ولی در حوزه مالیات‌ستانی با دیگران قادر به رقابت نیستیم. همین نکته است در پیوند با دیگر مسائلی که در بالا درباره‌ی بریتانیا به آنها اشاره کردم. و ناگفته روشن است که وقتی سیاست‌مردان (یا زنان) «راه سوم» از آمادگی خود سخن می‌گویند روشن است که عوامل اقتصادی مورد توجه آنها نه کارگران یا اکثریت مطلق جمعیت، بلکه شرکت‌های فراملیتی و بنگاه‌های جهانی هستند. ابزارهای به‌کار گرفته برای جلب توجه آنها هم، کاستن از مالیات، «انعطاف‌پذیر کردن بازار کار»، مقررات‌زدایی گسترده و خود را به کوچ‌های علی‌چپ زدن در پیوند با جرایم مالی است. منطق این رویکرد هم این است که به جای اقدام برای برچیدن بهشت‌های مالیاتی، شماری از کشورها کوشیدند با این کشورها به «رقابت» پردازند و ناگفته روشن است که اگر شرایط در برمودا، و یا جزایر کیمن و لندن مشابه هم باشد، انتخاب شرکت‌های فراملیتی هم از پیش روشن است.

اما در پیوند با کشورهایی چون بریتانیا و آمریکا، وضعیت آنها در مقایسه با لوکزامبورگ تفاوت اساسی دارد. به سخن دیگر نه فقط شاهد بهبود سطح زندگی عمومی نبوده‌ایم و نیستیم بلکه شاهد تعمیق شماری از تنگناهای اقتصادی‌شان هستیم. به باور من تداوم آنچه که به‌عنوان «راه سوم» در عصر جهانی کردن مطرح کرده‌ام موجب شده است تا در اقتصاد جهان مشاهده می‌کنیم که داریم در راستای رسیدن به الگویی که در آن بخش مالی آزاد ولی تجارت کنترل‌شده است حرکت می‌کنیم و این الگو- اگر درک من درست باشد- به نظرم حرکت به سوی فروپاشی است.

از نظر تاریخی، در عکس‌العمل به بحران بزرگ سال ۱۹۲۹ سیاست‌پردازان جهان سرمایه‌داری به این نتیجه رسیده بودند که باید برای نظارت بر بخش مالی قواعد ویژه‌ای تدوین کنند. تصویب قانون گلس- استیگل در ۱۹۳۳ یکی از آن اقدامات بود که در بخش بانکداری بانکها را موظف می‌کرد که حق ندارند بخش سفته‌بازی فعالیت‌های بانکی را با دیگر فعالیت‌های خود مخلوط کنند. به عبارت دیگر بانکداری سرمایه‌گذاری

و بانکداری تجاری از هم جدا شدند. بعد که رکود ادامه‌دار دهه‌ی ۱۹۳۰ به جنگ جهانی دوم منجر شد در ۱۹۴۴ که هنوز جنگ جهانی تمام نشده بود - در برتون وودز (امریکا) کنفرانسی برگزار کردند که اتفاقاً رهبر گروه اروپایی‌ها در این مذاکرات هم جان مینارد کینز معروف بود. قرار شد برای مدیریت اقتصاد جهان سه نهاد بین‌المللی ایجاد کنند.

- صندوق بین‌المللی پول، برای مدیریت جریان‌ات پولی کوتاه‌مدت

- بانک جهانی، برای مدیریت جریان‌ات پولی درازمدت

- سازمان بین‌المللی تجارت برای مدیریت تجارت بین‌الملل. البته کنگره‌ی امریکا سازمان بین‌المللی تجارت را تصویب نکرد و در نتیجه هم‌زمان با آن دو نهاد دیگر تشکیل نشد. البته دو سه سال بعد بخش عمده‌ای از مشارکت‌کنندگان کنفرانس برتون وودز در ژنو جمع شدند و «قرارداد عمومی تعرفه و تجارت» یا گات را تصویب کردند و این گات در اواسط دهه‌ی ۱۹۹۰ به سازمان تجارت جهانی تغییر نام داد.

نکته‌ی اصلی که در کنفرانس برتون وودز مورد توافق قرار گرفت عدم تحرک سرمایه بود. یا اگر دقیق‌تر گفته باشم حرکت سرمایه از یک میزان به مراتب ناچیز به اجازه‌ی ویژه از بانک مرکزی کشور نیاز داشت. به گمان من علت اصلی این توافقی که صورت گرفت تا تحرک سرمایه محدود شود به احتمال زیاد تحت تأثیر عقاید کینز بود که همیشه با آن مخالف بود. کینز بر این باور بود که اگر حرکت سرمایه نامحدود باشد دولت نمی‌تواند هدف رسیدن به اشتغال کامل را به‌طور مؤثری دنبال کند و برای رسیدن به آن بکوشد و سیاست‌پردازی کند. فرض کنید دولت برای تشویق سرمایه‌گذاری بیشتر در صنایع برای ایجاد اشتغال بیشتر می‌کوشد نرخ بهره را در اقتصاد کاهش دهد. اگر خروج سرمایه آزاد باشد سرمایه‌ی مالی به سرزمین دیگری که در آن نرخ بهره بالاتر است می‌گریزد و در نتیجه کشور با کمبود سرمایه‌ی مالی روبرو می‌شود که از جمله ممکن است باعث کاهش ارزش پولی ملی بشود و دولت در عمل مجبور شود نرخ بهره را افزایش بدهد. به سخن دیگر، اجرای سیاست اقتصادی پیش‌گفته باید متوقف شود. یا حتی‌اندکی کلی‌تر کینز باور داشت که اگر دولت بخواهد برنامه‌هایی به نفع اکثریت مطلق جمعیت در پیش بگیرد، لازمه‌ی این کار این است که دامنه‌ی فعالیت‌های سفته‌بازانه باید محدود شود چون در غیر این صورت سرمایه‌ی مالی در راه رسیدن به این اهداف خرابکاری خواهد کرد. کینز اگرچه مدافع تجارت آزاد

بود و آن را به نفع هر دو سوی درگیر تجارت می‌دانست ولی با مبادلات مالی و با فعالیت‌های سفته‌بازانه‌ی سرمایه‌ی مالی به شدت مخالف بود. از او می‌خوانیم که «سفته‌بازان ممکن است به صورت حساب به جریان عادی بنگاه‌ها زیان نرسانند. ولی موقعیت موقعی جدی می‌شود که بنگاه به صورت یک حساب در جریانی از فعالیت‌های قمارری در می‌آید. وقتی توسعه‌ی سرمایه در یک کشور پی‌آمد فعالیت‌های یک کازینو می‌شود آن موقع است که باید گفت کارها به بدی انجام می‌گیرد».^۱ البته توافق‌های برتون وودز از اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ کنار گذاشته شد و حتی در دوره‌ی کلینتون، زیرآب قانون گلس-استیگل را هم زدند و آن را لغو کردند. امروز در اغلب کشورهای جهان هیچ مانعی برسر تحرک سرمایه نیست و با وجود همه‌ی افشاگری‌هایی که در این چند سال اخیر شده است، نه تنها «بهشت‌های مالیاتی» کم‌تر نشدند بلکه مناطق بیشتری به این «بهشت‌های مالیاتی» پیوسته‌اند. پی‌آمدهای هراس‌آور گسترش «بهشت‌های مالیاتی» بر اقتصاد جهان باید به جای خویش بررسی شود. اما بر اساس آنچه در صفحات پیشین نوشته‌ام، من به آینده اقتصادی جهان خوشبین نیستم.

منابع

Blundell, R. Crawford, C. Jin, W (2013). "What can wages and employment tell us about the UK's productivity puzzle?" IFS working paper, W13/11.

Haldane, A.G. (2014), "Twin Peaks", available at: <http://www.bis.org/review/r141017c.pdf>.

Pessoa, J and Van Reenen, J (2014). 'The UK productivity and jobs mystery: does the answer lie in labour market flexibility?', Economic Journal, , Vol. 124, pp. 433-452.

Roberts, M (2013). "UK underemployment and economic recovery". Available at: <https://thenextrecession.wordpress.com/2013/09/13/uk-underemployment-and-economic-recovery/>

The IPPR (2018). "Prosperity and Justice, A plan for the new economy". Available at: <https://www.ippr.org/files/2018-10/cej-final-summary.pdf>

۱. کینز، تئوری عمومی اشتغال، بهره و پول، ۱۹۳۶، ص ۱۴۲

TUC (2017), The Gig is up: Trade unions tackling insecure work.
Available at: <https://www.tuc.org.uk/sites/default/files/the-gig-is-up.pdf>

فوتبال: ورزش مردم؟

مایکل رابرتز



ترجمه‌ی کامران معتمدی



هفته‌ی گذشته برخی از باشگاه‌های بزرگ اروپا گفتند که می‌خواهند بین خودشان یک سوپرلیگ تشکیل دهند. این خبر چند روزی در سرخط خبرها بود و با اعتراضات گسترده روبرو شد و در نهایت بی‌فرجام ماند.

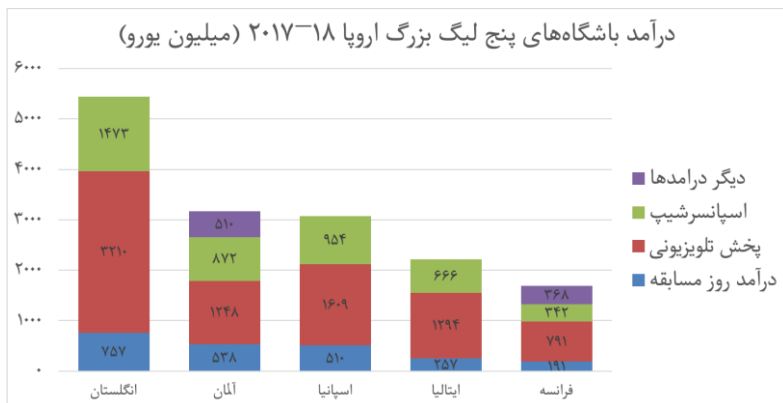
شکست تلاش برای تشکیل یک «سوپرلیگ» از تیم‌های برتر فوتبال اروپا توسط صاحبان میلیاردی باشگاه‌های بزرگ، فقط یک فصل منفصل در داستان کالایی‌شدن ورزش و تبدیل آن به سازمان‌های سرمایه‌داری سودده، تحت مالکیت و کنترل سرمایه است. تصادفی نیست که جی‌پی مورگان مدیر صندوق برنامه‌ی سوپرلیگ بود چرا که بانک صورت بیرونی سرمایه‌ی جهانی در کنترل ورزش مدرن است. بازهم تصادفی نیست که محرک اصلی لیگ جدید مدیر رئال مادرید بود، باشگاهی که در گذشته تحت سلطه‌ی سلطنت فاسد اسپانیا و فرانکوئیسم، جناح فاشیست پایتخت اسپانیا بود. کنترل رئال برخلاف اکثر باشگاه‌های برتر با اعضاست اما تنها خیلی پولدارها می‌توانند مدیر آن شوند و باشگاهی است وابسته به برندسازی مثل اغلب باشگاه‌ها. و رئال مادرید بدهی بزرگی دارد.

سوپرلیگ قرار بود یک کارتل باشد، و طوری طراحی شده بود تا به هزینه‌ی باشگاه‌های کوچک‌تر و در نهایت هزینه‌ی هواداران یا پیروانی که خیلی زود قرار بود آبونمان‌هایی برای تماشای این مسابقات از تلویزیون پرداخت کنند یا مسابقات را در استادبوم ببینند، انحصار ایجاد کند. اما این شرایط همین الان هم پابرجاست.

هیاوهی پیرامون این کارتل نقش سرمایه را مخفی می‌کند. این شبیه زمانی است که اقتصاددانان درباره‌ی نقش مخرب انحصارات حرف می‌زنند، چرا که سرمایه‌داری رقابتی خیلی هم خوب و عادلانه است و فقط باید به سمت «رقابت آزاد» برگردیم. واقعیت این است که فوتبال همین الان هم سرمایه‌محور شده و توسط میلیاردرها مدیریت و کنترل می‌شود؛ اغلب به‌سان چیزی که با آن سرگرم شوند و روزبه‌روز به‌سان کسب‌وکاری پول‌ساز. هواداران هیچ صدایی ندارند؛ بازیکنان و مدیران از دستورات تبعیت می‌کنند. سازمان‌های هواداری مخالف حاکمیت میلیاردرها هستند، اما در کل هیچ راه‌حلی ارائه نمی‌دهند جز این‌که بگویند «اکنون ما باید کارهایی بیش از این که بلوف آنها را بخوانیم یا درباره‌ی گسترش لیگ قهرمانان اروپا با آنها به مصالحه برسیم،

انجام دهیم. ما باید قوانین را دوباره بنویسیم، نهادها را دوباره بسازیم و نقش خود را به‌سان هواداران دوباره ارزیابی کنیم.»

پایان این کارتل واقعیت کالاسازی ورزش را تغییر نمی‌دهد. این که ارزش مصرفی ورزش که بازی کردن و تماشای آن است به ارزش مبادله‌ای سود تبدیل شده است. ورزش همزمان با سرمایه‌داری صنعتی در اوایل قرن نوزدهم تبدیل به کسب‌وکار شد. فوتبال را در نظر بگیریم. حدود ۶۰۰ بازیکن حرفه‌ای در لیگ برتر انگلیس حضور دارند، حدود چهار هزار بازیکن حرفه‌ای فوتبال در انگلستان و حدود ۶۵ هزار بازیکن حرفه‌ای در کل جهان. البته از پایین به بالا، نابرابری درآمد و حقوق بازیکنان فوتبال بسیار بزرگ است: از بازیکنی که هفته‌ای ۱/۵ میلیون در می‌آورد تا آن که با حقوق فوتبال نمی‌تواند زندگی کند و باید کار دوم داشته باشد (طبیعتاً این گروه چندان بزرگ نیست). و خب البته کسانی هم هستند که تنها برای سرگرمی فوتبال بازی می‌کنند، ظاهراً حدود ۲۵۰ میلیون نفر بازیکن فوتبال در دنیا وجود دارد.



(درآمدهای تجاری برای باشگاه‌های انگلستان، اسپانیا و ایتالیا به دو گروه اسپانسرشیپ و دیگر درآمدهای تجاری تقسیم نشده است)

نابرابری درآمدی در فوتبال شبیه دیگر ورزش‌های بزرگ جهان است: بیس‌بال و فوتبال آمریکایی، کریکت و تنیس. و نکته‌ی فوتبال و بیس‌بال آمریکایی این است که قرار بود این‌ها ورزش‌های مردمی باشند. حال آن که در سطوح معینی هرگز ورزش‌هایی

مردمی نبوده‌اند. اول این که زنان تا همین اواخر به‌طور گسترده کنار گذاشته شده بودند. فوتبال ورزشی مردمی نبود، یک مسابقه‌ی مردانه بود که توسط مردان بازی می‌شود و عموماً مردان تماشايش می‌کردند. زنان چندان ورزش یا مشخصاً فوتبال بازی نمی‌کردند. فوتبال زنان تازگی کمی مخاطب بزرگ‌تری پیدا کرده و سرمایه و هوادار زیادی هم جلب نمی‌کند. زنان قرار بود در خانه بمانند و غذا را برای زمانی که مردان از بازی یا تماشای آن برمی‌گشتند آماده کنند. در مورد کریکت از زنان انتظار می‌رفت تا برای مردانی که در زمین مشغول بازی بودند جای و ساندویچ درست کنند.

نژادپرستی هم البته نیروی پر قدرتی در ورزش مدرن شده بود. اگر سیاه یا آسیایی بودید، از مسابقات حرفه‌ای کنار گذاشته می‌شدید. مثلاً تا سال ۱۹۴۷ تیم‌های بیس‌بال حرفه‌ای آمریکایی بازیکنان سیاه را بازی نمی‌دادند. بیس‌بال تا آن زمان نه‌تنها ورزش مردان که ورزش مردان سفید بود، مشخصاً جایی که پول وجود داشت.

زادگاه کریکت در روستاهای قرون‌وسطایی انگلیس و فرانسه بود و کارگران روستایی آن را بازی می‌کردند. اما خیلی زود یک ورزش باکلاس شد. و در سطوح بالا تحت کنترل طبقات فرادست و آریستوکرات‌ها قرار گرفت (در انگلستان هنوز هم همین است). در انگلستان مسابقه حرفه‌ای بین «بازیکنان» که برای بازی کردن پول می‌گرفتند و «آقایان» (جنتلمن‌ها) بود که آنقدر پولدار بودند که نیازی به پول نداشتند. در واقع، در قلب کریکت، یعنی زمین بازی لرد (Lords in England) ورودی بازیکنان و آقایان از هم جدا بود و هر گروهی که سال بعدی بازی می‌کرد هم این رسم را به‌جا می‌آورد.

طبعاً در سرمایه‌داری مدرن که پول حرف می‌زند کلی از این رسوم دور ریخته شد. امروز کریکت به یک شرکت سرمایه‌داری جهانی تبدیل شده که توسط میلیاردرهای هندی اداره می‌شود و در مسابقات سودآور خود از بازیکنان پولکی^۱ کریکت سراسر جهان استفاده می‌کند. کریکت در آسیای جنوبی ورزش مردمی شد (محصول حاکمیت استعماری) اما در سطوح بالا کاملاً کالایی بود. در واقع کارتل سوپرلیگ فوتبال همین

۱. اصطلاح mercenary در کریکت به بازیکنانی گفته می‌شود که پس از اینکه موقعیت‌شان در تیم‌های بین‌المللی خودشان را از دست میدهند دنبال فرصت‌هایی در دیگر جاهای جهان‌اند.

الان در کریکت هند فعالیت می‌کند، در حالی که لیگ‌های آماتوری قدیمی در مواجهه با سرمایه‌ی میلیاردرها محو می‌شوند. امروز در مدارس دولتی انگلستان چندان کسی کریکت بازی نمی‌کند و بازیکنان حرفه‌ای تماماً یا از مدارس خصوصی می‌آیند یا از خانواده‌های کریکتی. بازیکنان کارگر مناطق صنعتی یورکشایر و لنکاشایر تقریباً ناپدید شده‌اند.

تنیس هیچ وقت ورزش مردمی نبود. آریستوکرات‌های قرون وسطا ابداعش کردند و برای گذران وقت در قصر شاهان بازی می‌شد. از آنجایی که ورزش طبقات بالا بود موقعیت آماتوری‌اش را در اواخر قرن بیستم حفظ کرد. قهرمان کارگر انگلیسی تنیس، فرد پری (Fred Perry)، فرزند نخ‌ریس لنکاشایری که سه بار قهرمان ویمبلدون شد و هشت‌گردد اسلم برد را مقامات تنیس هرگز به رسمیت نشناختند چرا که می‌خواست حرفه‌ای شده و از تنیس بازی کردن پولی در بیاورد. حرفه‌ای شدن زمانی در تنیس رخ داد که سرمایه‌داری دید می‌شود سودی تولید کرد. حالا تنیس هم یک بنگاه جهانی شده‌ی دیگر است که توسط حامیان میلیاردی اداره می‌شود و یک مسابقه‌ی شدید رتبه‌بندی و درآمد ایجاد کرده است.

از آن‌جا که روزانه میلیون‌ها نفر دوچرخه می‌رانند، دوچرخه‌سواری را شاید بتوان ورزش مردمی حساب کرد. اما در حالی که میلیون‌ها نفر هر آخر هفته برای لذت دوچرخه‌سواری می‌کنند، در سطح حرفه‌ای به یکی دیگر از محصولات تجاری تبدیل شده که توسط حامیان مالی میلیاردی کنترل می‌شود و مملو از مصرف‌مواد مخدر، فساد اداری و حل و فصل مسابقات است.

راگی از همان اول ورزش باکلاس‌ها بود هر چند که در روستاهای اطراف معادن ولز طرفدارانی پیدا کرد (مردان فقط). غیر از آن ورزش اصلی کشاورزان در مناطق پولدار انگلستان، فرانسه و کشورهای استعماری استرالیا، نیوزیلند و آفریقای جنوبی و مدارس خصوصی طبقات بالا بود. لیگ راگی توسعه‌ای در مناطق طبقه‌ی کارگر در شمال انگلیس بود و به صورت حرفه‌ای شکل گرفت تا بازیکنان طبقه‌ی کارگر بتوانند حقوق بگیرند، چیزی که مقامات اتحادیه‌ی راگی آن را ناخوشایند می‌دانستند. طنز ماجرا این‌جاست که سرمایه در نهایت اتحادیه‌ی راگی (rugby union) را هم حرفه‌ای

کرد و پول هم الان همان جاست در حالی که لیگ راگبی (rugby league) به نسبت پولی ندارد.^۱

ورزش مردمی بیسبال در آمریکا را مهاجران انگلیسی که بازی‌های توپ و چوب (bat and ball games) بازی می‌کردند به آن قاره بردند. اما کاملاً در «حق امتیازهای سوپر لیگ» تجاری شد. فوتبال آمریکایی هرگز یک ورزش کارگری نبود، و شبیه راگبی در انگلستان از آیوی لیگ^۲ پولدارها آمده بود.

امروز بچه‌های طبقه‌ی کارگر با استعداد ورزشی به شدت تلاش می‌کنند بورسیه‌های فوتبال، تنیس و بسکتبال را به‌عنوان قدمی محکم برای کسب ثروت در لیگ‌های حرفه‌ای دریافت کنند. البته تنها یک اقلیت کوچک با وجود فداکاری‌های عظیم، موفق به این کار می‌شوند.

فوتبال در اروپا حقیقتاً ورزش کارگری بود. ابتدا توسط کارگران روستایی و سپس کارگران شهرهای صنعتی بازی می‌شد. و عموماً هم یا پولی در آن نبود و یا بسیار اندک بود. مردان کارگر (و اندکی زنان کارگر) آن را دنبال می‌کردند. برای بسیاری از افراد با استعداد طبقه‌ی کارگر راهی برای خروج از فقر بود، همان‌طور که بوکس چنین راهی بود. اما سرمایه از حدود ۱۵۰ سال پیش مهار آن را ربود. امروز فوتبال کسب‌وکاری است که میلیاردرها برای سرگرمی‌شان اداره‌اش می‌کنند و به‌طور روزافزون توسط سرمایه‌ی جهانی تأمین می‌شود. باشگاه‌های فوتبال سهام‌دارانی دارند و مظنه‌شان در بازار سهام تعیین می‌شود. جنجال سوپرلیگ تنها آخرین فصل از کالایی‌سازی ورزش در سرمایه‌داری است.

امروز ورزش در سطح بالا توسط سرمایه و برای سرمایه اداره می‌شود. بازیکنان سطح بالا شبیه گلادیاتورهای روم باستان، دریافتی بزرگی دارند (در سطوح بالا) و میلیون‌ها نفر دوست‌شان دارند، اما از آنجا که ورزش برای سود در جریان است،

۱. اتحادیه‌ی راگبی که اختصاراً به آن راگبی هم می‌گویند و با لیگ راگبی که بعضاً لیگ خطاب می‌شود متفاوت است. اولی بازی ۱۵ نفره است و دومی ۱۳ نفره.

۲. آیوی لیگ یک مجموعه متشکل از معروف‌ترین گروه دانشگاه‌های خصوصی کشور آمریکا است.

دوره‌شان زود تمام می‌شود. صدها میلیون نفر این گلاادیاتورها را برای سرگرمی تماشا می‌کنند، اما کم‌تر خود آن ورزش را بازی می‌کنند. آنچه داستان فوتبال و دیگر ورزش‌ها به ما می‌گوید این است که فوتبال نمی‌تواند تحت سرمایه‌داری دوباره ورزشی مردمی شود. برای مردمی شدن استادیوم‌ها و باشگاه‌ها باید به مالکیت عمومی دربیایند و اداره‌ی باشگاه‌ها باید بر مبنای یک عضو یک رأی برعهده‌ی اعضا باشد. تأمین هزینه ورزش تنها باید با دولت باشد نه سرمایه. بازیکنان باید مانند دیگر مشاغل با حقوق متعارف استخدام شوند. سرمایه‌ی خصوصی و ورزش برای سود باید با ورزش مردمی واقعی جایگزین شود، ورزشی که توسط مردم اداره می‌شود و برای مردم است. اجرای چنین رویکردی به خودی خود ممکن نیست و تنها در قالب یک برنامه‌ی گسترده‌تر مالکیت عمومی و کنترل دموکراتیک در جامعه ممکن می‌شود.

پیوند با منبع اصلی:

<https://thenextrecession.wordpress.com/۲۰۲۱/۰۴/۲۲/football-a-peoples-sport>

چه گونه نژادپرستی ابزاری اساسی برای ماندگاری سرمایه‌داری است؟

ریچارد ولف

ترجمه‌ی شهریار محمودی



سرمایه‌داری امریکا تداوم یافت چراکه راه‌حلی برای مشکل اساسی بی‌ثباتی خود که همانا چرخه‌ی ادواری کسب‌وکار است، پیدا کرد. به دلیل این‌که سرمایه‌داری هیچ‌گاه نتوانست به رکودهای چرخه‌ای و نتایج وحشتناک آن پایان دهد، برای تداوم نیاز داشت که آن نتایج را از لحاظ اجتماعی تا اندازه‌ای قابل‌تحمل کند. بعد از دوران جنگ داخلی، نژادپرستی نظام‌مند در ایالات متحده امریکا دوام یافت، تالان‌زاهای به این دلیل که به این تحمل‌پذیری کمک کرد. سرمایه‌داری شرایطی فراهم کرد برای بازتولید نژادپرستی نظام‌مند و برعکس.

به طور متوسط هرچهار تا هفت سال سرمایه‌داری نزول ایجاد می‌کند («کساد»، «رکود»، «افول» و «سقوط» واژه‌های متعددی است در توصیف مسأله‌ای که بارها و بارها تکرار می‌شود). رهبران سیاسی و اقتصاددانان و دیگران مدت‌هاست که به دنبال راه چاره برای بی‌ثباتی سرمایه‌داری هستند. هیچ‌گاه چیزی پیدا نکردند. بدین ترتیب سرمایه‌داری تاکنون سه سقوط را در این قرن جدید تجربه کرد (بهار ۲۰۰۰، پاییز ۲۰۰۸ و اکنون در سال ۲۰۲۰).

مدافعان سرمایه‌داری ترجیح می‌دهند بی‌ثباتی گریزناپذیر آن را «چرخه‌ی کسب‌وکار» بنامند. این اصطلاح کم‌تر ناخوشایند است. با این حال واقعیت سخت چرخه‌های آن همیشه مدافعان سرمایه‌داری را وحشت زده کرده است. آنها می‌دانند وقتی که بسیاری افراد ناگهان کار خودشان را از دست می‌دهند، بسیاری از کسب‌وکارها می‌میرند، تولید کاهش می‌یابد و دولت درآمدهای مالیاتی خود را از دست می‌دهد نتایج آن می‌تواند و اغلب پیش آمده که کل سیستم اقتصادی را تهدید کند. بحران‌های ادواری اقتصادی به‌طور بالقوه می‌تواند قربانیان‌اش را علیه خود بشوراند و آنها را مستعد نقد این نظام کند.

اگر همگان به یک میزان در برابر رکودهای چرخه‌ای آسیب‌پذیر باشند احتمال وقوع چنین امری بیشتر خواهد بود. آن‌گاه بسیاری از کارکنان به‌درستی نگران آن هستند که در بحران بعدی مشاغل‌شان را از دست بدهند. آنها به صورت دوره‌ای با ازدست دادن درآمدهایشان، وقفه‌ی آموزشی، از دست دادن خانه و مانند این‌ها مواجه می‌شوند. هر درجه‌ی ممکن از تسکین را تجربه کنند بازهم اگر نه خود کارگران،

بلکه همکارانشان اخراج شوند می‌دانند در چرخه‌ی بعدی نوبت خود آنها خواهد بود. زیان‌ها، ناامنی‌ها و نگرانی‌های ناشی از این سرمایه‌داری، مدت‌ها این کارگران را علیه‌اش سوق داده و انگیزه‌ای برای گذار به نظامی متفاوت بوده است.

سرمایه‌داری ایالات متحده مشکل بی‌ثباتی خود را با این ترفند حل کرد که رنج رکودهای ادواری خود را بر اقلیتی از کل طبقه‌ی کارگر تحمیل کند. این اقلیت را در موقعیتی قرار داد که بار هر چرخه را تحمل کند و رنج خسارت‌های ناشی از آن را به‌طور نامتناسب متحمل شود. این اقلیت‌ها بارها و بارها به فراخور چرخه‌ها کار پیدا می‌کنند و کارشان را از دست می‌دهند. هرگونه پس‌انداز، هنگام بیکار شدن از دست می‌رفت. اخراج‌های مکرر مانع از این شد که چنین اقلیتی از مزایای طول عمر شغلی (سنوات، ارتقا، ثبات خانوار و غیره) بهره‌مند شود. فقر، خانوارها و خانواده‌های ازهم گسسته، عدم استطاعت برای مسکن، آموزش و مراقبت‌های پزشکی کابوس چنین اقلیت‌هایی بود. اینان «جذب‌کننده‌ی شوک چرخه‌ی کسب‌وکار» سرمایه‌داری شدند - آخرین کسانی که استخدام و اولین کسانی که اخراج می‌شوند - در طول عمر متوسط چهار تا هفت سال یک‌بار هر چرخه‌ی سرمایه‌داری.

تحمیل بیشترین هزینه‌های بی‌ثباتی سرمایه‌داری بر چنین اقلیت‌هایی، اکثریت طبقه‌ی کارگر را به‌طور نسبی معاف و آزاد از آنها می‌کرد. اکثریت می‌توانست کمتر مورد هدف چرخه‌ها قرار گیرد زیرا به‌طورنسبی اقلیت بیشتر مورد هدف بود. نظام سرمایه‌داری به‌طور نسبی به اکثریت قول امنیت شغلی و درآمد را داده زیرا آنها را از اقلیت دریغ داشته‌شوند. از این‌رو اکثریت کمتر نگران چرخه‌ی بعدی هستند این در حالی است که اقلیت می‌بایست بیشتر نگران می‌بود و زندگی‌شان را با آن وفق می‌دادند. آن‌گاه نژادپرستان می‌توانستند تفاوت‌های میان اقلیت و اکثریت این زیرمجموعه‌های جمعیت را در عوض به کیفیت‌های ذاتی «نژادها»ی مختلف نسبت بدهند.

سایر کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری راه‌حل‌های موازی [این‌را] یافتند. برخی مهاجران را به خاطر ایفای نقشی که به امریکایی‌های آفریقایی‌تبار در ایالات متحده نسبت داده می‌شد محکوم می‌کردند. و بیشتر اوقات نژادپرستی مورد نظر به دنبال می‌آمد. در دوره‌های شکوفایی اقتصادی، مهاجران وارد می‌شدند: آفریقایی‌شمالی‌ها به

فرانسه، ایتالیایی‌های جنوبی به سوئیس، ترک‌ها به آلمان و غیره. سپس سقوط‌های ادواری، آن مهاجران را به کشورهای خود باز می‌گرداند. بدین‌گونه سرمایه‌داری هزینه‌های بیمه‌ی بیکاری، یارانه‌های رفاهی و غیره برای کارگرانی را که برگشته بودند برای خود پس‌انداز می‌کرد. در حالی که برخی از کشورهای سرمایه‌داری به اقلیت‌های داخلی متکی بودند که جذب‌کننده‌ی شوک باشند و برخی دیگر به مهاجران، برخی کشورها به هر دو اتکا می‌کردند. ایالات متحده از مهاجران آمریکای مرکزی در کنار آمریکایی‌های آفریقایی‌تبار داخلی استفاده کرد، و هنوز هم می‌کند. آلمان به برخی از مهاجران اجازه‌ی اقامت و اجازه‌ی اخذ تابعیت آلمانی را در جوار ترکی داد و سایر مهاجران را همچون «کارگر مهمان» پذیرفت.

در ایالات متحده، زنان سفیدپوست متأهل نیز نقش جذب‌کننده‌ی شوک چرخه‌ی کسب‌وکار را ایفا می‌کردند. در هنگام شکوفایی اقتصادی، آنها در مشاغل نیمه‌وقت یا تمام‌وقت وارد نیروی کار مزدی می‌شدند. آنها مانند آمریکایی‌های آفریقایی‌تبار، درآمد کم‌تری از مردان سفیدپوست داشتند. شغل زنان، بیشتر موقتی بوده و رکودهای چرخه‌ای باعث از دست رفتن آنها شده‌اند.

در هر جماعتی که به‌سوی نقش جذب‌کننده‌ی شوک سوق داده شده، فقر، افسردگی، خانواده‌های از هم‌گسسته، زاغه‌نشینی، امکانات آموزشی و بهداشتی ناکافی گسترده‌تر از بخش اکثریت طبقه‌ی کارگر بوده است. کار، درآمد، مسکن و زندگی ناامن، غالباً تلخ‌مزاجی، حسادت، افسردگی، جنایت و خشونت به وجود آورد. سرمایه‌داری‌هایی که بقای آنها به تولید و بازتولید آن جماعت‌ها بستگی داشت، بایست این خسارت‌های موازی را مدیریت می‌کردند. پلیس و زندان‌ها این وظیفه‌ی مدیریتی را برعهده داشته و دارند.

پلیس و زندان‌ها می‌بایست آن بخش‌های سرکش جماعت جذب‌کننده‌ی شوک را که در زاغه‌ها یا گتوها منزوی شده بودند، «مهار»، «رام» و «مراقبت و کنترل» کنند. تعامل با پلیس توأم با چرخش و بازیافت از طریق زندان‌ها وسیله‌ای برای مدیریت خسارت همزاد سرمایه‌داری بود. این ابزارها واجد زبان‌های موازی خود بودند:

سابقه‌ی طولانی و غم‌انگیز خشونت پلیس، استفاده از زور بیش از حد، سخت‌گیری و خشونت‌نگهداری در سلول انفرادی و قتل به‌ویژه آمریکایی‌های آفریقایی‌تبار. چرا آمریکایی‌های آفریقایی‌تبار در ایالات متحده آمریکا به‌عنوان بخش اصلی (البته نه تنها بخش) جذب این شوک‌های چرخه‌ای انتخاب شده‌اند؟ یکی از دلایل برمی‌گردد به میراث نژادپرستی بردگی در ایالات متحده. این [میراث] شامل این باور بود که برده‌ها یا کاملاً انسان نیستند یا از نژادی پست هستند. حتی قانون اساسی ایالات متحده نیز یک برده را فقط سه‌پنجم فرد کامل (یعنی سفیدپوست) برای سرشماری به حساب می‌آورد. بسترسازی برای بردگی قبل از جنگ داخلی ایالات متحده پیشاپیش خودآگاهی نژادی را در ارباب و برده‌ها شکل داده بود. و از آنجا که برده‌داری در ایالات متحده (برخلاف بسیاری از برده‌داری‌های دیگر در تاریخ جهان) رنگ‌های متفاوت پوست برای اربابان و بردگان قائل بود، پیشاپیش یک اقلیت قابل‌تمییز از نظر نژادی در مناطق برده‌زنی ایالات متحده تعریف شده بود. علاوه بر این، این تعریف به سایر مناطق ایالات متحده نیز سرایت کرده بود. سرمایه‌داری ایالات متحده با به‌کار بستن بخش‌های زیادی از جماعات آمریکایی آفریقایی‌تبار در نقش ضربه‌گیر مورد نیاز سیستم، از میراث برده‌داری استفاده کرده، آن‌را جذب کرد و استحکام بخشید. نژادپرستی‌ای که به‌مدد برده‌داری ایالات متحده توسعه یافته بدین‌وسیله هم سرمایه‌داری ایالات متحده را تسهیل کرد و هم توسط آن تقویت شد. بخش بزرگی از طبقه‌ی کارگر سفیدپوست در همه‌ی سرمایه‌داری‌ها نیز همیشه محکوم به ایفای نقش ضربه‌گیر شده‌اند. «زباله‌ی سفید» در سرمایه‌داری ایالات متحده که هرگز از آمریکایی‌های آفریقایی‌تبار فاصله‌ی زیادی نداشته در همین مقام قرار داده شده‌اند. بنابراین امکان همبستگی طبقاتی بین این جوامع طبقه‌ی کارگر سیاه و سفید به‌وجود آمد. تاریخ ایالات متحده لحظاتی را نشان می‌دهد که این امکانات محقق شده است، همانطور که سی. وان وودوارد به خوبی مستند کرد، همچنین لحظاتی از خشونت شدید نژادپرستانه را نشان می‌دهد که برای جلوگیری از تحقق این امکانات استفاده شده است. کارفرمایان برای جلوگیری از اتحاد کارکنان در برابر آنها، با اختلافات نژادی بازی کرده‌اند. در رقابت‌های تلخ بین شوک‌گیرهای سیاه و سفید برای مشاغل ادواری کمیاب، سفیدپوستان می‌توانستند و اغلب از نژادپرستی

برای دستیابی مزایای آن مشاغل استفاده کرده‌اند. بنابراین، سرمایه‌داری از نژادپرستی پرورش یافته و از مزایای آن بهره‌مند شد و لذا عمیقاً در سیستم جا افتاد. از یک سو بی‌عدالتی بنیادین خصیصه‌ی روابط پلیس و زندان‌ها شد، و از سوی دیگر آمریکایی‌های آفریقایی‌تبار و دیگر جماعت‌ها (بومیان، رنگین‌پوستان) به بازی در نقش ضربه‌گیر سرمایه‌داری محکوم شدند. راه‌حل آموزش بهتر یا بودجه بیشتر نبوده و نیست. هر دو بارها آزموده شده و هر دو بارها شکست خورده‌اند. راه‌حل واقعی شغلی با درآمد مناسب برای هر کسی است که به دنبال شغل - به‌عنوان یک حق - می‌گردد. در آن صورت، آن‌گاه بیکاری غیرقانونی خواهد بود مانند برده‌داری، کودک‌آزاری و غیره. مالیاتی که از سرمایه‌داران ستانده می‌شود صرف یافتن شغل چه خصوصی و چه دولتی برای کسانی می‌شود که توسط صاحب‌کاران بیکار شده‌اند (بسیاری از این مالیات‌ها در حال حاضر به پرداخت بیمه‌ی بیکاری کمک می‌کنند). این وجوه شامل دستمزد یا حقوقی است که برای هر کارگر بین زمان اخراج و استخدام مجدد پرداخت می‌شود. حداقل دستمزد که به شکل فراگیر اعمال می‌شود، مسکن مناسب، حمل‌ونقل، مراقبت‌های بهداشتی و سایر هزینه‌های زندگی را پوشش می‌دهد.

اگر چنین راه‌حلی با سرمایه‌داری به‌عنوان یک سیستم ناسازگار تلقی شود، سرمایه‌داری باید جای خود را به سیستمی بدهد که اشتغال با حقوق کافی را به‌عنوان یک حق اساسی برای همه قرار دهد. سرانجام سود بنگاه اقتصادی به‌عنوان اولویت نخست سرمایه‌داری از تخت پادشاهی خارج شود.

چنین راه‌حلی در نهایت آمریکایی‌های آفریقایی‌تبار، بومی‌ها و رنگین‌پوستان را از سوءاستفاده‌ی درازمدت پلیس و زندان‌ها رها می‌کند. بنابراین می‌توان نژادپرستی‌ای را که آن نهادها نمونه‌اش هستند و تقویتش کرده‌اند، کاهش داد. این امر همچنین باعث کاهش فشارها بر پلیس و پرسنل زندان می‌شود که رفتاری را اعمال می‌کنند که به‌طور مخربی انسانیت آنها را از بین می‌برد و دیگران را سرکوب کنند. امروز پلیس و زندان‌ها در ایالات متحده با نژادپرستی نظام‌مند در خدمت یک سرمایه‌داری ذاتاً بی‌ثبات هستند. منطق اتحاد بین نبرد علیه نژادپرستی و ضد سرمایه‌داری نمی‌تواند روشن تر از این باشد.

چه‌گونه نژادپرستی ابزاری اساسی برای ماندگاری سرمایه‌داری است؟

پیوند با منبع اصلی:

[Richard D. Wolff – How Racism Is an Essential Tool for Maintaining the Capitalist Order](#)

چرا سرمایه‌داری در کشاکش مدام با دموکراسی است؟

ریچارد ولف



ترجمه‌ی شهریار محمودی



نظام اقتصادی سرمایه‌داری در جوامع دارای حق رأی همگانی همیشه با سیاست مشکل بزرگی داشته است. با پیش‌بینی این موضوع، بیشتر سرمایه‌داران در برابر گسترش حق رأی، ورای ثروتمندانی که صاحب سرمایه بودند، مقاومت کرده‌اند. تنها فشارهای توده‌ای از پایین به گسترش پی‌درپی حق رأی، تا دستیابی کامل به رأی همگانی، منجر شد - حداقل از نظر قانونی. تا همین امروز نیز، سرمایه‌داران انواع و اقسام سازوکارهای قانونی و غیرقانونی را برای محدود کردن حق رأی توسعه داده و به کار گرفته‌اند. در میان کسانی که متعهد به حفظ سرمایه‌داری‌اند، ترس از حق رأی همگانی عمیق است. ترامپ و جمهوری‌خواهان با شروع انتخابات ۲۰۲۰ این ترس را بازتاب داده و به آن عمل می‌کردند.

مشکل از ماهیت بنیادی سرمایه‌داری ناشی می‌شود. سرمایه‌دارانی که مالک و گرداننده‌ی بنگاه‌های اقتصادی هستند - کارفرمایان به‌عنوان یک گروه - اقلیت اجتماعی کوچکی را تشکیل می‌دهند. در مقابل، کارکنان و خانواده‌های آنها اکثریت اجتماعی هستند. اقلیت کارفرما به‌وضوح بر اقتصاد خرد در داخل هر بنگاه اقتصادی تسلط دارد. در شرکت‌های سرمایه‌داری، سهام‌داران عمده و هیئت مدیره‌ای که آنها انتخاب می‌کنند، تمام تصمیمات اصلی از جمله نحوه‌ی توزیع درآمد خالص شرکت را می‌گیرند.

تصمیمات آنها، بخش عمده‌ای از آن درآمدهای خالص را به‌عنوان سود سهام و بسته‌های پرداختی مدیران ارشد اجرایی به‌خود اختصاص می‌دهد. درآمد و ثروت آنها سریع‌تر از میانگین اجتماعی انباشت می‌شود. در بنگاه‌های خصوصی سرمایه‌داران، صاحبان و مدیران ارشد، رفتار مشابهی دارند و از مجموعه امتیازات مشابهی برخوردار می‌شوند. توزیع نابرابر درآمد و ثروت در جوامع مدرن بیشتر از سازمان داخلی بنگاه‌های سرمایه‌داری ناشی می‌شود. مالکان و مدیران ارشد آنها سپس از ثروت نامتناسب خود برای شکل دادن و کنترل اقتصاد کلان و سیاست آمیخته با آن استفاده می‌کنند.

با این حال، رأی‌گیری همگانی این امکان را برای نیروی کار فراهم می‌کند تا هنگامی که با اکثریت در انتخابات پیروز می‌شوند، با استفاده از ابزارهای سیاسی نابرابری‌های اقتصادی بنیادین سرمایه‌داری را خنثی کنند. نیروی کار می‌تواند

سیاستمدارانی را انتخاب کند که تصمیمات قانونی، اجرایی و قضایی آن‌ها به‌طور مداوم معکوس پی‌آمدهای اقتصادی سرمایه‌داری باشد. قوانین مالیاتی، حداقل دستمزد و هزینه‌های دولت می‌تولند درآمد و ثروت را به روش‌های مختلف باز توزیع کند. اگر باز توزیع به گونه‌ای نباشد که اکثریت برای پایان دادن به سطوح غیر قابل قبول نابرابری تصمیم بگیرند، می‌توانند گام‌های دیگری بردارند. به‌عنوان مثال، اکثریت ممکن است به گذار از ساختار داخلی شرکت‌ها از سلسله‌مراتب سرمایه‌داری به تعاونی‌های دموکراتیک رأی دهند. در این صورت، درآمد خالص بنگاه‌ها نه توسط اقلیت‌های بالای سلسله‌مراتب سرمایه‌داری بلکه در مقابل با تصمیمات دموکراتیک همه‌ی کارکنان/کارمندان، هر یک نفر یک رأی، توزیع خواهد شد. سطوح متعدد نابرابری متداول در سرمایه‌داری از بین خواهد رفت.

مشکل سیاسی دایمی سرمایه‌داری این بوده است که چگونه می‌توان کارکنان را از تشکیل این‌گونه تشکلهای سیاسی بازداشت. در دوره‌های مکرر دشواری‌ها (سقوط‌های ادواری، جنگ‌ها، درگیری بین صنایع انحصاری و رقابتی، بیماری‌های همه‌گیر)، مشکل سیاسی سرمایه‌داری شدت می‌گیرد و وسعت می‌یابد. این بهترین روش برای پیشگیری از اکثریت سیاسی کارکنان در خاتمه بخشیدن نهایی به سرمایه‌داری و انتقال جامعه به سمت نظام بدیل اقتصادی است.

برای حل مشکلات سیاسی سرمایه‌داری، سرمایه‌داران به‌عنوان یک اقلیت کوچک جامعه باید با دیگر گروه‌های اجتماعی ائتلاف برقرار کنند. این ائتلاف‌ها باید چنان قدرتمند باشند که بتوانند اکثریت نوظهور کارمندان را که ممکن است منافع سرمایه‌داران یا بقای سیستم آنها را تهدید کنند، خنثی کند، بازدارد یا از بین ببرد. هر چه اقلیت‌های سرمایه‌دار کوچک‌تر یا ضعیف‌تر باشند، ائتلاف اصلی که آنها شکل می‌دهند و به آن متکی می‌شوند همانا ائتلاف با نظامیان است. در بسیاری از نقاط جهان، یک دیکتاتوری نظامی از سرمایه‌داری محافظت می‌کند که جنبش‌های نوظهور ضد سرمایه‌داری کارمندان یا بخش‌های غیرسرمایه‌داری آن برای تغییر، را هدف قرار دهد و نابود می‌کند. حتی هنگامی که سرمایه‌داران اقلیتی نسبتاً بزرگ و تثبیت‌شده هستند، اگر سلطه‌ی اجتماعی آنها را مثلاً یک جنبش بزرگ ضد سرمایه‌داری از

پایین، تهدید کند، ائتلاف با دیکتاتوری نظامی ممکن است آخرین مکانیسم بقا باشد. زمانی که چنین ائتلاف‌هایی با ادغام سرمایه‌داران و دستگاه دولتی به اوج خود برسد، فاشیسم ظهور کرده است.

طی دوره‌های عادی سرمایه‌داری که در تهدید انفجارهای قریب‌الوقوع اجتماعی است، مشکل اساسی سیاسی آنان همچنان باقی است. سرمایه‌داران باید مانع شوند که اکثریت کارکنان، کارکرد و نتایج سیستم اقتصادی سرمایه‌داری و به‌ویژه توزیع درآمد، ثروت، قدرت و فرهنگ را که خاص سرمایه‌داری‌ست، خنثی کنند. برای این منظور سرمایه‌داران در پی ائتلاف با بخش‌هایی از طبقه‌ی کارکنان هستند تا با آن‌ها همسو و از دیگر همکاران خود جدا شوند. آنها برای ایجاد و حفظ چنین ائتلاف‌هایی با احزاب سیاسی کار و از آن‌ها استفاده می‌کنند.

به قول مارکسیست بزرگ آنتونیو گرامشی سرمایه‌داران از حزب سیاسی متحد خود برای تشکیل یک «بلوک سیاسی» با بخش‌هایی از طبقه‌ی کارگر و سایر افراد خارج از اقتصاد سرمایه‌داری استفاده می‌کنند. این بلوک باید آن قدر قوی باشد که اهداف ضدسرمایه‌داری جنبش‌های طبقه‌ی کارگر را خنثی کند. در حالت مطلوب، برای سرمایه‌داران، بلوک آنها - که قدرت هژمون است - باید با کنترل رسانه‌های گروهی، پیروزی در انتخابات، تولید اکثریت پارلمانی و ترویج ایدئولوژی در مدارس و فراتر از آن، که سرمایه‌داری را توجیه می‌کند، بر جامعه حکومت کند. بدین‌گونه هژمونی سرمایه‌داری طغیان‌های ضدسرمایه‌داری را سازمان‌نیافته نگه می‌دارد و یا از بنیان نهادن جنبش‌های اجتماعی باز می‌دارد که به چنان بلوک ضد هژمونیک قدرتمندی بدل شود که اقتدار سرمایه‌داری را به چالش بکشد.

ترامپ شرایط کنونی اقتدار سرمایه‌داری را بازمی‌نماید. نخست و قبل از هر چیز دولت او با ولخرجی تمام خرج نیروهای نظامی کرد و به ستایش از آن‌ها پرداخت. ثانیاً معافیت عظیم مالیاتی ۲۰۱۷ را به شرکت‌های بزرگ و ثروتمندان هدیه داد علی‌رغم این‌که از چندین دهه قبل از بازتوزیع ثروت از پایین به بالا برخوردار بودند. سوم، به مقررات‌زدایی اقتصادی و مالی استمرار بخشید. وی برای حفظ بذل و بخشش‌های دولت به حامیان سرمایه‌دار خود آشکارا در حال تشکیل بلوک‌های سنتی با بخش‌هایی از طبقه‌ی کارکنان بود. حزب جمهوری‌خواه که ترامپ به ارث برد و کنترل‌اش را به

دست گرفت، بسترساز این کژروی‌هاست. آنها ضعیف شده و به‌سوی زیان‌های سیاسی خطرناکی سوق داده شدند. آنها باید بازسازی و تقویت می‌شدند در غیر این صورت حزب جمهوری خواه دیگر نمی‌توانست وسیله‌ای برای سرمایه‌داران باشد تا یک بلوک مقتدر را بسازد و از لحاظ سازمانی حفظ کند. در نتیجه، احتمالاً حزب جمهوری خواه محو می‌شد و حزب دموکرات را به سرمایه‌داران وامی‌نهاد تا با آن ائتلاف کنند و از آن برای چنین بلوک هژمونیک بهره ببرند.

بارها و بارها در تاریخ آمریکا، سرمایه‌داری این کشور ائتلاف و عاملیت هژمونیک خود را بین دو حزب جابه‌جا کرده است. همان‌گونه که حزب جمهوری خواه گذاشت ائتلافش با بخش‌هایی از طبقه‌ی کارکنان از هم بپاشد تا فضا برای ترامپ باز کند، حزب دموکرات نیز با مؤتلفان سنتی خود چنین کرد تا فضا را برای برنی ساندرز و الکساندریا کورتز و ترقی‌خواهان باز کرد. برای احیای دوباره و بازسازی حزب جمهوری خواه همچون مؤتلف هژمونیک سرمایه‌داران آمریکایی، ترامپ مجبور بود در مقایسه با سایر جمهوری‌خواهان امتیازات بیشتری به بنیادگرایان مسیحی، برتری‌طلبان سفیدپوست، نیروهای ضد‌مهاجرت، شوونیست‌ها (و ضد خارجی‌ها)، هواداران قانون و نظم، و اسلحه‌پرستان بدهد. چرایی و چگونگی شکست دولت اوباما را همین مسأله توضیح می‌دهد. به دلایل تاریخی، کلینتون، اوباما و تشکیلات قدیمی حزب دموکرات باقی ماندند هرچند به مؤتلفان خود در میان طبقه‌ی کارکنان (کارگران، اتحادیه‌های کارگری، آفریقایی‌تبارها، لاتین‌تبارها، زنان، دانشجویان، دانشگاهیان و بیکاران) امتیاز چندانی ندادند. آنها حزب را کماکان در اختیار داشتند، از مبارزه‌ی ساندرز و ترقی‌خواهان حزب ممانعت کردند و در رأی‌گیری ۲۰۱۶ کاندیدای نهایی حزب را معرفی کردند و انتخابات را باختند.

سرمایه‌داران جمهوری‌خواهان را بر دموکرات‌ها به‌عنوان شریک هژمونیک خود ترجیح می‌دهند زیرا جمهوری‌خواهان با قابلیت اتکا و نظم بیشتری از دموکرات‌ها خواسته‌شان را برآورده می‌کنند. اما در صورتی و هنگامی که بلوک ائتلاف جمهوری‌خواهان تضعیف شود یا در مقام شریک هژمونیک عملکردی ناکافی داشته باشد، سرمایه‌داران ایالات متحده به دموکرات‌ها روی خواهند آورد. اگر از شریک

هژمونیک قدرتمندی بهره‌مند شوند، سیاست‌هایی را که مطلوبیت کم‌تری دارند می‌پذیرند. اگر ائتلاف ترامپ با بخش‌هایی از طبقه‌ی حقوق‌بگیر در حال تضعیف یا فروپاشی باشد، سرمایه‌داران ایالات متحده در مقابل به بایدن-کلینتون-اوبامای دموکرات روی می‌آورند. در صورت لزوم، ممکن است به ترقی‌خواهان هم متوسل شوند همانند دهه‌ی ۱۹۳۰ که به فرانکلین دلانو روزولت روی آوردند.

ترامپ بارها در پی تقویت ائتلاف خود با بیش از یک‌سوم کارمندان آمریکایی بود که به نظر می‌رسد رژیم او را تأیید می‌کردند، صرف‌نظر از تهاجمی که به دیگران کرده بود. وی همچون اهرمی که اکثر سرمایه‌داران را در کنار جمهوری‌خواهان نگه‌دارد، به این مسأله اتکا داشت. از این گذشته، بیشتر سرمایه‌داران جمهوری‌خواهان را ترجیح می‌دهند؛ رژیم وی به شدت از سودجویی نظامی و ابرشرکت‌ها حمایت می‌کرد. تنها ناکامی‌های عظیم ترامپ و جمهوری‌خواهان در رویارویی با مهار بیماری همه‌گیر و سقوط اقتصادی ناشی از سرمایه‌داری، توانست احساس رأی‌دهندگان را به سمت گزینه‌ی دموکرات‌ها سوق دهد. بنابراین ترامپ و جمهوری‌خواهان بر انکار این شکست‌ها و منحرف کردن توجه عمومی از آن متمرکز شدند. هدف حزب دموکرات این بود که سرمایه‌داران را متقاعد سازد که رژیم بایدن بهتر بیماری همه‌گیر و سقوط اقتصادی را مدیریت و پایگاه گسترده‌تری برای حمایت از سرمایه‌داری فراهم می‌کند و تنها اندکی نابرابری‌های آن را اصلاح می‌کند.

برای ترقی‌خواهان درون و بیرون حزب دموکرات، انتخابی مهم در پیش بود. بسیاری آن‌را دریافته بودند. از یک سو، ممکن است ترقی‌خواهان به‌مثابه جذاب‌ترین مؤتلف هژمونیک سرمایه‌داران به قدرت دسترسی یابند. ترقی‌خواهان می‌توانند با تندتر کردن انتقادات و نه کاستن از شتاب آن، به کارفرمایان سرمایه‌دار مؤتلف‌شان بلوک هژمونیک قدرتمندتری از تشکیلات سنتی دموکرات‌ها ارائه کنند. این تقریباً همان کاری است که ترامپ با جابه‌جایی تشکیلات سنتی حزب جمهوری‌خواه انجام داد. از سوی دیگر، رشد خود ترقی‌خواهان می‌تواند آنان را وسوسه کند تا از تناوب دوحزبی که سرمایه‌داری را هژمونیک نگه داشته گسست کنند. آن‌گاه در مقابل، ترقی‌خواهان می‌توانند با گشایش سیاست ایالات متحده آزادی انتخاب بیشتری برای

عموم مردم فراهم کنند: یک حزب ضد سرمایه‌داری و طرفدار سوسیالیسم که با دو حزب سنتی طرفدار سرمایه‌داری نبرد می‌کند.

مشکل سیاسی سرمایه‌داری از همجواری غیردموکراتیک و ذاتی اقلیت کارفرما و اکثریت کارکنان ناشی می‌شود. تناقضات چنین ساختاری با حق رأی همگانی در مواجهه است. مانورهای سیاسی بی‌پایان پیرامون بلوک‌های هژمونیک با بخش‌های بدیل کارکنان باعث شده که سرمایه‌داری زنده بماند. با این حال، در نهایت این تضادها از ظرفیت مانورهای هژمونیک برای مهار و کنترل آنها فراتر خواهد رفت. یک بیماری همه‌گیر همراه با سقوط بزرگ اقتصادی می‌تواند ترقی خواهان را برانگیزد و پرتوان سازد تا گسستی را رقم بزنند، سیاست ایالات متحده را تغییر دهند و تغییرات اجتماعی دیر هنگام را تحقق بخشند.

پیوند با منبع اصلی:

<https://braveneweuropa.com/richard-d-wolff-why-capitalism-is-in-constant-conflict-with-democracy>

اعتراضات کارگری در ایران: روندها، راهکارهای مکمل و چشم‌اندازها

لیلا رزاقی



شدت گرفتن بحران اقتصادی، افزایش شکاف طبقاتی و رواج فاز تازه‌ای از خصوصی‌سازی رانتی در سال‌های پایانی دهه‌ی ۸۰، منجر به افزایش اعتراضات کارگری در یک دهه‌ی اخیر شد. دهه‌ای که با گسترده شدن اعتراضات کارگری در برخی کارگاه‌های تولیدی و صنعتی همچون چادرملو، پلی‌اکریل اصفهان و سنگ‌آهن بافق آغاز شد و با گسترش اعتراضات و دنباله‌دار شدن آنها در نیشکر هفت‌تپه، فولاد اهواز، هپکو اراک و پالایشگاه‌های جنوب کشور به پایان رسید. گرچه اعتراض به خصوصی‌سازی و تبعات آن یعنی موقتی‌سازی هرچه بیشتر نیروی کار و ناامنی شغلی، فصل مشترک بسیاری از این اعتراضات بود که برخی از آنان کماکان نیز در جریان‌اند؛ اما شدت و کیفیت اعتراضات در سال‌های ابتدایی این دهه در مقایسه با سال‌های پایانی آن، دستخوش تغییراتی شد. مطالعات موردی و مروری اجمالی بر ویژگی‌ها و مختصات کنش‌های صنفی کارگران در این بازه‌ی زمانی نشان می‌دهد که چگونه متغیرهایی چون نبود تشکل‌های صنفی مستقل و قدرتمند، بحران اقتصادی و افزایش شکاف طبقاتی بر کیفیت اعتراضات تأثیر گذاشته و در سال‌های پایانی دهه‌ی ۹۰، ثبت برخی تجربه‌های موفق و استفاده از تاکتیک‌های نوظهور در پیگیری مطالبات صنفی، گسترش اعتراضات جمعی از درون کارگاه‌ها به عرصه‌های عمومی و نیز طرح مطالبات رادیکال سوق داده است.

در مقاله‌ی پیش رو ضمن این‌که فرازوفرودها و ویژگی‌های تعدادی از مهم‌ترین اعتراضات جمعی کارگران را مرور خواهیم کرد، به بررسی دگردیسی‌هایی در روند برگزاری اعتراضات می‌پردازیم و در انتها از لزوم حرکت به سمت تاکتیک‌های مکمل برای تحقق به هنگام مطالبات صنفی خواهیم گفت. گفتنی است که طی این دوره شاهد اشکال بسیار متنوعی از اعتراضات کارگری بوده‌ایم، اعم از اعتراضات فردی نسبت به وضع موجود که گاه حتی به اقدام به خودسوزی و خودکشی‌هایی در بین کارگران منجر شده است، اما مقاله‌ی حاضر تنها به مرور اعتراضات جمعی کارگران و کنش‌های متعاقب آن اختصاص دارد.

اعتراضات کارگری (نیمه‌ی ابتدایی دهه‌ی ۹۰)

تلاش برای دفاع از حداقل‌ها

برای بررسی آنچه در یک دهه‌ی اخیر بر اعتراضات کارگری گذشته، بهتر است به سال‌های ابتدایی دهه‌ی ۹۰ برگردیم. فعالان صنفی پس از ۸ سال پرفراز و نشیب در دولت احمدی‌نژاد و سلطه‌ی هرچه بیش‌تر فضای امنیتی، سرکوب‌های گسترده و موازی‌کاری‌هایی در ساختار تشکیلاتی نهادهای صنفی از سوی دولت در آن دوره؛ به تناسب شعارهایی مبنی بر بازسازی فضای امید و از سرگیری فعالیت‌های صنفی و مدنی در جامعه، مجدداً در حال احیای ساختارهای خود بودند. با این حال تداوم و شدت گرفتن روند برون‌سپاری‌ها و خصوصی‌سازی‌ها و دور زدن قوانین و مقررات از سوی نهادهای اجرایی و در پی آن موقتی‌سازی و ناامن‌سازی هرچه بیش‌تر نیروی کار، زمینه‌ی گسترده شدن اعتراضات کارگری در سایر بخش‌ها را فراهم کرد.

از کارخانه‌های نساجی در گیلان و مازندران و لرستان تا معادن زغال‌سنگ و سنگ آهن در کرمان و یزد و مجتمع‌های صنعتی در شهرهای اراک و اصفهان و تبریز، همگی اعتراضات صنفی خود را در مختصات ویژه‌ای دنبال می‌کردند که گرچه جدا از هم و گسسته بود اما بر روند خصوصی‌سازی و برون‌سپاری‌ها و مقاومت کارگران در مقابل حمله‌ی نظام‌مند به نهادهای صنفی که نمایندگان کارگری در آن دست بالاتری داشتند، دلالت می‌کرد.

نمونه‌ی این کنش‌های صنفی را می‌توان در اعتراضات کارگران پیمانی معدن چادرملو و سنگ آهن بافق در یزد، پلی‌اکریل در اصفهان و واگن‌پارس در اراک (همگی در فاصله‌ی سال‌های ۹۲ تا ۹۴) مشاهده کرد. فصل مشترک فرآیند «اعتراض» در این چهار مجتمع بزرگ صنعتی و تولیدی کشور در نیمه‌ی ابتدایی دهه ۹۰، اعتراض به تبعات برون‌سپاری و خصوصی‌سازی (مثل معوقات مزدی و اجرا نشدن طرح طبقه‌بندی مشاغل) و تهدید تنها نهادهای صنفی کارگری در این مجتمع‌ها بود. در حالی که کارگران از حق تشکیل نهادهای صنفی مستقل محروم بودند (و هستند)، سرکوب نمایندگان و نهادهای کارگری (ولو از نوع قانونی آن چون شوراهای اسلامی کار، انجمن‌های صنفی و نمایندگان کارگری) با بهانه‌های امنیتی شدت گرفته بود و با فعالان

صنفی که به‌عنوان نماینده‌ی کارگران در این مجتمع‌ها فعالیت می‌کردند، برخورد می‌شد. با این همه، عمده‌ی حرکت‌ها و اعتراضات کارگری در قالب یکی از همین سه نهاد صنفی قانونی مستقر در کارگاه‌ها نمود و بروز داشت، یا حداقل اخبار آن در رسانه‌ها منعکس می‌شد.

نمونه‌ی **چادرملو** به‌خوبی نشان می‌دهد که چگونه عدم اجرای طرح طبقه‌بندی مشاغل و اعتراض کارگران به این موضوع به اخراج **دبیر انجمن صنفی کارگران** پیمانکاری این شرکت منجر شد و سرانجام به اتحاد جمع بزرگی از کارگران پیمانی و اعتراضات گسترده‌ی آنان برای بازگشت به کار این فعال صنفی و دفاع از حداقل‌های قانونی انجامید.

در سنگ‌آهن بافق هم اوضاع به همین منوال بود. این اعتراض که در بخشی از روند برگزاری خود به **اعتصاب صنفی ۴۰ روزه** انجامید و در زمره‌ی **بزرگ‌ترین اعتراضات کارگری بعد از انقلاب** قرار گرفت که پای وزیر کار وقت را به یزد باز کرد، توسط بیش از نیمی از کارگران این شرکت که دارای قراردادهای موقت و پیمانی بودند، صورت گرفت. کارگران معترض خواستار **لغو خصوصی‌سازی این معدن و واگذاری سهام آن به مردم بافق** بودند و در جریان اعتصاب ۴۰ روزه این مجتمع صنعتی، دهها فعال کارگری که نماینده کارگران این مجتمع بودند، **بازداشت** شدند.

کمی آن‌سوتر اعتراضات کارگری در **پلی‌اکریل اصفهان** در جریان بود. در آن‌جا هم شورای اسلامی کار، تحت اختیار کارگران معترض بود. آنها به روند جداسازی و واگذاری شش شرکت زیرمجموعه هلدینگ پلی‌اکریل به چند شرکت اقماری معترض بودند و امنیت شغلی خود را در معرض تهدید می‌دیدند. حمایت کارگران از تنها نهاد صنفی فعال در این شرکت و نمایندگانی که در اعتراضات کارگری برای احقاق حقوق صنفی مقاومت کردند، به حدی بود که بنابر گزارش‌ها از نزدیک به ۱۶۰۰ کارگر شاغل در پلی‌اکریل اصفهان در آن سال‌ها، ۱۱۰۰ نفر از آنان در انتخابات شورای اسلامی کار این مجتمع صنعتی، شرکت کردند. این امر بدون در نظر گرفتن ساختار مستقل یا غیرمستقل شورای اسلامی کار از نگاه فعالان صنفی، نشان‌دهنده‌ی استفاده‌ی کارگران از تمام ظرفیت‌های موجود برای تحقق مطالبات صنفی بود. در همین حال دستاوردهای

کوتاه‌مدت و مقاومت برخی از تشکل‌های صنفی در برابر حمله به حداقل‌های قانونی برای دفاع از حقوق کارگران، منجر به ثبت تجربه‌های موفق از فعالیت جمعی در آن دوره شد. نمونه‌ی آن توقف واگذاری سهام سنگ آهن بافق یا تبرئه و گرفتن حکم بازگشت به کار دبیر انجمن صنفی کارگران چادرملو است.

با این‌همه، اعتراضات کارگری در این دوره عمدتاً به صورت **دَرخود و جزیره‌ای** دنبال می‌شد و کم‌تر ائتلافی بر سر منافع مشترک، میان کارگران یک کارگاه با سایر کارگاه‌ها شکل می‌گرفت. گرچه بعدها به تدریج کارگران در برخی از واحدهای مسئله‌دار بر سر منافع مشترک با یکدیگر متحد شدند یا از مطالبات یکدیگر دفاع کردند. (نمونه‌ی آن طرح مطالبه مشترک لغو خصوصی سازی توسط کارگران هفت تپه، فولاد، هپکو و حمایت آنها از یکدیگر و همچنین نمونه‌ی استثنایی اعتراض ۳هزار کارگر معادن زغال سنگ کرمان به واگذاری معادن به بخش خصوصی در سال گذشته)

با در نظر گرفتن این شرایط، **مهم‌ترین ویژگی‌های اعتراضات کارگری** که نشان‌دهنده‌ی نقاط ضعف و قوت کنش‌های اعتراضی در نیمه‌ی ابتدایی دهه ۹۰ است، به این شرح است؛

- اعتراضات کم‌تر خودجوش بود و عمدتاً توسط نهادهای کارگری (قانونی) و با آگاهی‌بخشی به ذی‌نفعان سازمان‌دهی می‌شد.
- کیفیت و دستاوردهای اعتراض صنفی در مقایسه با کمیت آن از اثربخشی قابل توجهی برخوردار بود.
- مطالبات به‌طور مشخص مطرح می‌شد و اهداف اعتراض به صورت کوتاه‌مدت و میان‌مدت تا به نتیجه رسیدن پیگیری می‌شد.
- اعتصاب و توقف تولید، تحصن، نوشتن طومار و جمع‌آوری امضا مهم‌ترین روش‌های اعتراض بود
- اعتراضات از پشتوانه‌ی سیاسی قابل‌اتکا در مراجع رسمی برخوردار نبود و نمایندگان کارگری قدرت لابی‌گری و رایزنی محدودی داشتند.
- تجمعات، عمدتاً از درون کارگاه و یا تجمع در مقابل نهادها و ادارات دولتی فراتر نمی‌رفت.

- رسانه‌های گروهی از قبیل خبرگزاری و روزنامه‌ها به عنوان منابع واسطه‌ای انتقال اخبار اعتراضات، مورد استفاده فعالان کارگری قرار می‌گرفتند.
- معترضان صرفاً از پشتیبانی همکاران و کارگران خود واحد صنفی برخوردار بودند و کم‌تر شاهد شکل‌گیری پشتیبانی‌های اجتماعی از جانب سایر گروه‌ها و لایه‌های اجتماعی معترض به سیاست‌های حاکمیت بودیم.

اعتراضات کارگری (نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۹۰)

با تمام قوا، علیه خصوصی‌سازی

اما با گذر از نیمه‌ی اول دهه‌ی ۹۰، اعتراضات کارگری دستخوش تغییراتی شد. بحران اقتصادی روزبه‌روز اثر خود را بر کوچک شدن قدرت خرید کارگران می‌گذاشت و معوقات مزدی و تهدید امنیت شغلی توسط بخش خصوصی، کارگران بسیاری را نسبت به آینده بیمناک کرد. رشد حاشیه‌نشینی و گسترش شکاف طبقاتی گرچه پروژه‌ای بود که دست‌کم از دو دهه پیش و در قالب برنامه‌های تعدیل ساختاری زمینه‌های ایجاد آن فراهم شده بود، اما در این دوره به اوج خود رسید و حالا دیگر کارگران در بسیاری از بخش‌های صنعتی، تولیدی و خدماتی کشور به مطالبات مشترکی رسیده بودند و آن **لغو خصوصی‌سازی، تلاش برای بقا و دفاع از حق تشکل‌یابی** بود. اوج این شیوه از مطالبه‌گری در میان کارگران واحدهای صنعتی و تولیدی که در مقایسه با نمونه‌های مشابه، اخبار بیش‌تری از اعتراضات آنها منتشر شد؛ در نیشکر هفت‌تپه، هپکو اراک، فولاد اهواز، معادن زغال سنگ کرمان یا پالایشگاه‌های جنوب کشور، قابل بررسی است.

در بسیاری از این موارد، اعتراضات از سطح کارگاهی خارج و به خیابان‌ها و عرصه‌ی عمومی کشیده شد و دغدغه‌ی رفع نیازهای معیشتی و نگرانی نسبت به آینده‌ی شغلی برای کارگران موقت و پیمانی توأم، مطالبات را به سطحی رادیکال‌تر از وضع قبلی تغییر داد. در این میان، ایده‌های تازه‌ای هم مطرح شد. از جمله‌ی آنها می‌توان به «**اداره‌ی شورایی**» و «**تقسیم سهام کارخانه**» بین کارگران و به دست گرفتن مدیریت شرکت‌هایی که دچار بحران بودند، اشاره کرد.

در عین حال کارگران تلاش کردند از برخی از ظرفیت‌های قانونی برای ترویج مطالبات خود و جلب حمایت حداکثری در بین ذی‌نفعان استفاده کنند. اما این روند جز در مواردی همچون تجربه‌ی استثنایی **شورای اسلامی کار در هپکو** که نسبتاً در اختیار نمایندگان واقعی کارگران است، به نتایج مطلوبی نرسید. نمونه‌ی آن تلاش برای حفظ **مجمع نمایندگان کارگری** در هفت‌تپه پس از اعتراضات گسترده در سال ۹۷ بود. تلاشی که با دخالت نهادهای استانی به توقف فعالیت این مجمع، بازداشت نمایندگان آن و تغییر آن به **شورای اسلامی کار فرمایشی** انجامید.

به هر روی، گرچه به دلیل کارشکنی‌ها، اعمال محدودیت‌ها و فشار بر فعالان صنفی، کارگران در این دوره نتوانستند از امکانات بالقوه‌ی صنفی همچون حق تشکل‌یابی (ولو قانونی) بهره ببرند؛ اما از هر فرصتی برای جلب حمایت‌های سیاسی، اجتماعی و فرهنگی استفاده کردند. همراهی دانشجویان (از دانشجویان چپ‌گرا تا گروه‌های که خود را عدالت‌خواه می‌نامیدند)، برخی اهالی هنر، رسانه‌های مخالف سیاست‌های دولت، برخی روحانیون و مسئولین مراکز فرهنگی و مذهبی شهرها، مسئولان رده بالای برخی از قوا، برخی نمایندگان مجلس و شهروندان در داخل و خارج از کشور و ظرفیت گسترده شبکه‌های اجتماعی موجب شد؛ اعتراضات کارگری در بسیاری از سطوح بسیار بیش از قبل مورد دیده‌بانی افکار عمومی قرار گیرد. گرچه در برخی موارد همچنان بیم آن می‌رود که رسیدگی به مطالبات کارگری تحت تأثیر دعوای جناحی میان سایر قوا با دولت و یا بهره‌برداری‌های خاص گروهی، روند فرسایشی به خود گرفته باشد (همچون مورد هفت تپه و هپکو) اما نمی‌توان این نکته را نادیده گرفت که به هر روی در مسیر مطالبه‌گری و جلب حمایت حداکثری، این کارگران بودند که از تمام ظرفیت‌ها برای تحقق مطالبات خود بهره‌برداری کردند و در برخی موارد با تکیه بر تجربیات فعالیت صنفی، تلاش کردند تا روند پیگیری مطالبات را با چنگ و دندان در مسیر اصلی نگه دارند.

از جمله ویژگی‌های این دوره از اعتراضات نیز می‌توان به موارد زیر اشاره کرد؛

- تخریب و سرکوب هرچه بیش‌تر نهادهای کارگری ولو قانونی و خالی کردن ظرفیت این نهادها از نمایندگان واقعی کارگران، در جریان بود.

- اعتراضات به لحاظ کمی رشد قابل توجهی داشت.
- در اغلب مجموعه مطالباتی که کارگران مطرح کردند لغو خصوصی‌سازی و پرداخت معوقات مزدی مشترک بود.
- اهداف اعتراضات، به صورت کوتاه‌مدت و بلندمدت پیگیری می‌شد
- اعتراضات، معمولاً رهبری و سازمان‌دهی مشخصی نداشت
- اعتراضات در بسیاری از موارد از محل کارگاهها خارج می‌شد و به راه‌پیمایی در خیابان‌ها می‌انجامید
- اطلاع‌رسانی از طریق شبکه‌های اجتماعی، تجمع و تحسن در مقابل ادارات و مراکز دولتی و حاکمیتی به صورت ادامه‌دار، از دیگر روش‌های اعتراض بود
- معترضان در این دوره، از امکانات بالقوه و بالفعل اجتماعی (اعم از امکانات سیاسی، اجتماعی و فرهنگی) بسیار بیش از قبل استفاده کردند

با در نظر گرفتن برخی مؤلفه‌های کمی و کیفی به دست آمده از گزارش‌های منتشر شده از اعتراضات کارگران، اگر کنش‌های اعتراضی کارگران در دهه‌ی ۹۰ را به دو بازه‌ی زمانی نیمه‌ی نخست (سال‌های ۹۰ تا ۹۵) و نیمه‌ی دوم (۱۳۹۵ تا پایان ۱۳۹۹) تقسیم کنیم، این نتایج به دست می‌آید:

- **میزان پراکندگی اعتراضات صنفی در نیمه‌ی اول دهه‌ی ۹۰، در مقایسه با نیمه‌ی دوم این دهه از مقیاس کم‌تری برخوردار بوده است.**
- **میزان گستردگی اعتراضات در نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۹۰ از نظر گستردگی جغرافیایی، تعداد واحدهای درگیر اعتراضات صنفی و تعداد معترضان در مقایسه با نیمه‌ی اول این دهه، از شدت بیش‌تری برخوردار بوده است.**
- **نحوه‌ی سازمان‌دهی اعتراضات صنفی در نیمه‌ی اول دهه‌ی ۹۰ با توجه به محدود بودن دامنه‌ی اعتراضات و سازمان‌دهی برخی از مهم‌ترین اعتراضات توسط تشکل‌های صنفی، مطلوب‌تر از نیمه‌ی دوم این دهه بود.**

- استفاده از ظرفیت نیروهای اجتماعی، سیاسی و فرهنگی در نیمه‌ی دوم دهه ۹۰، از کیفیت مطلوب‌تری در مقایسه با نیمه‌ی اول این دهه برخوردار بود.
- مهارت‌های عملی نمایندگان کارگری از قبیل (لابی‌گری، مذاکره، ارتباطات، تحت فشار قرار دادن تصمیم‌گیران) در نیمه‌ی دوم دهه ۹۰ در روند مطلوب‌تری نسبت به نیمه‌ی اول این دهه قرار داشت.
- در هر دو نیمه‌ی این دهه، روابط با ذی‌نفعان (بسیج حداکثری کارگران)، با توجه به ظرفیت‌ها، محدودیت‌ها و امکان سازمان‌دهی کارگران برای پیگیری مطالبات صنفی، مطلوب بود. گرچه در نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۹۰ با اوج‌گیری اعتراضات، شکاف‌هایی در صفوف کارگران در برخی کارگاه‌ها به وجود آمد.
- در نیمه‌ی دوم دهه ۹۰، رابطه‌ی کارگران معترض با ذی‌نفوذان و ذی‌نفعان در جامعه و افکار عمومی در شرایط مطلوب‌تری نسبت به سال‌های ابتدایی این دهه قرار گرفت.
- با توجه به گسترش شبکه‌های اجتماعی؛ استفاده از رسانه‌های اجتماعی برای انتقال پیام اعتراضات به افکار عمومی در نیمه دوم دهه ۹۰، در مقایسه با نیمه‌ی اول این دهه افزایش پیدا کرد.
- میزان اثربخشی تاکتیک‌های اعتراضی و سرعت به نتیجه رسیدن مطالبات صنفی در نیمه‌ی اول دهه ۹۰ در مقایسه با نیمه‌ی دوم آن مطلوب‌تر بود.

اهمیت استفاده از راهکارهای مکمل در کنش‌های صنفی

مروری بر موارد مطرح شده نشان می‌دهد که کنش صنفی در بین کنشگران کارگری با توجه به ماهیت اعتراضات و شیوه‌ی برخورد با آن تغییر کرده است. در سال‌های ابتدایی دهه ۹۰، کنش صنفی بیش‌تر متمایل به حمایت از نهادهای صنفی سه‌گانه اما در کنترل نمایندگان کارگری بود. در آن دوره، سازمان‌دهی اعتراضات به دلیل محدود شدن فضای اعتراضی به محیط کارگاه، به شیوه‌ی مطلوبی صورت می‌گرفت. با این حال

هرچه به میانه‌ی دهه‌ی ۹۰ و سال‌های پایانی آن نزدیک می‌شویم، بحران در حوزه کارگری حادث‌تر شده و افزایش شکاف بین کارگران و به‌طور کلی مردم و حاکمیت، سازمان‌دهی اعتراضات و رهبری آنها را دشوارتر می‌کند. در نتیجه اعتراضات در پاره‌ای موارد به سمت رادیکال شدن و همراهی گروه‌های مختلف مردمی با آن پیش می‌رود. در عین حال وقتی کارگران در مسیر ایجاد این تشکل‌های مستقل با مانع مواجه می‌شوند، جلب حمایت حداکثری را در دستور کار قرار می‌دهند. نکته جالب اینکه این تغییر تاکتیک بخشی از فرآیند «ترویج و حمایت‌گری» در مقیاس کنش‌های صنفی و اجتماعی است که با مشارکت گسترده کنشگران صنفی، همزمان سیستم را درگیر و آن را از درون دگرگون می‌کند. یک برنامه‌ی ترویج و حمایت‌گری موفق، برای تحقق مطالبات یک گروه صنفی یا اجتماعی، می‌تواند علاوه بر روش‌های اعتراضی مرسوم به شکل تجمع و تحصن که ممکن است با توجه به میزان فشارها و محدودیت‌های ایجاد شده برای فعالان کارگری در همه‌ی دوره‌ها مؤثر نباشد و گاه به روندی فرسایشی در فرآیندهای اعتراضی تبدیل شود؛ از روش‌های بدیل برای تحقق مطالبات خود استفاده کند. هدف از بکارگیری روش‌های بدیل؛ تداوم برنامه‌ی آگاه‌سازی صنفی کارگران و پیشبرد هرچه بیشتر مطالبات صنفی است. بر این اساس، کنشگران صنفی با تکیه بر تجربیات حاصل از کنش‌های مطالبه‌محور، استفاده از برخی تاکتیک‌های مکمل را در کنار برنامه‌ریزی برای برگزاری تجمعات صنفی مسالمت‌آمیز پیشنهاد می‌کنند، از جمله؛

۱. تمرکز روی مسائلی با حساسیت کمتر

در مواردی روی مسائلی که حساسیت کم‌تری ایجاد می‌کنند، زمینه‌سازی مناسبی برای کنش صنفی آگاهانه و همراهی بیش‌تر ذی‌نفعان (کارگران و سایر گروه‌های اجتماعی) است. به عنوان مثال مشارکت در یک اعتراض صنفی بدون بکار بردن شعارها و روندهایی که حاکی از به چالش کشیدن مستقیم قدرت باشد. نمونه‌ی چنین مواردی را در بسیاری از حرکات اعتراضی از جمله حتی در برخی از شعارهای کارگران در چند ساله اخیر دیده‌ایم. «مرگ بر کارگر» و «درود بر ستمگر»، نمونه‌ای از کنایه‌های غیرمستقیم در قالب شعارهای اعتراضی است.

۲. لابی و رایزنی

علاوه بر تمرکز بر موضوعاتی که کمتر حساسیت ایجاد می‌کنند، استفاده از تاکتیک لابی و رایزنی با تصمیم‌گیرندگانی که می‌توان از آنها برای موضوعات حساس‌تری استفاده کرد نیز، از مواردی است که می‌تواند در مسیر کم کردن حساسیت‌ها مؤثر باشد. تشکیل کارگروه و جلساتی که نمایندگان کارگران واحدهای مسئله‌دار با نمایندگان نهادهای مذهبی و سیاسی، دفاتر نمایندگان مجلس و یا با کارگزاران و سران قوا، برگزار می‌کنند، از جمله‌ی این موارد است.

۳. استفاده از پتانسیل‌های ناشی از حقوق بین‌المللی

وقتی دولت و کارفرماها از تعهدات خود در سطح ملی و بین‌المللی پیروی نمی‌کنند و آزادی‌ها و حقوق اساسی کار را نقض می‌کنند، می‌توان با استفاده از ظرفیت‌های بین‌المللی (مثل سازمان جهانی کار و سازمان‌های منطقه‌ای)، نسبت به تحت فشار قراردادن تشکیلات متخلف دست به اقداماتی زد. این تاکتیک‌ها ممکن است شامل ترویج و حمایت از یک قطعنامه یا بیانیه یا توصیه‌های خاص باشد. با این حال باید متوجه این نکته بود که اهداف کمپین یا دلایل اعتراض یک جریان صنفی، تا چه حد با نقض حقوق بین‌المللی کار مرتبط است.

۴. پرورش پشتیبان

یک برنامه‌ی ترویجی برای تغییر سیاست‌گذاری‌ها و تحقق مطالبات در درازمدت، به دو شکل نیاز به پرورش پشتیبان دارد: پشتیبانی از درون ساختارهای حکمرانی و پشتیبانی مردمی.

پشتیبانی از درون ساختار حکمرانی: این امر با تقویت روابط با افرادی که از ظرفیت‌های سیاسی، اجتماعی یا فرهنگی قابل قبولی برخوردار هستند و خود در تصمیم‌گیری‌ها مشارکت دارند، ممکن است. طبعاً برقراری روابط مالی با چنین پشتیبانانی، به صلاح جریان کارگری نخواهد بود و هرگونه پشتیبانی مالی برای تداوم کنش‌های مطالبه‌محور باید از طریق مشارکت اعضا و کنشگران حاضر در یک کنش اعتراضی صورت گیرد، تا از بهره‌برداری‌های سیاسی و غیره مصون بماند.

پشتیبانی مردمی: استفاده از ظرفیت نیروهای پشتیبان مردمی و فشار افکار عمومی برای توقف سیاست‌های ضدکارگری، از جمله تاکتیک‌هایی است که فعالان کارگری می‌توانند با تعیین استراتژی برای ترویج آنها، بر توان و قدرت چانه‌زنی خود در مقابل ساختار قدرت و بهره‌برداری از شکاف‌های احتمالی درون آن، بیافزایند.

۵. استفاده از فناوری‌های دیجیتال

ابزارهای آن‌لاین به اشتراک‌گذاری اطلاعات به صورت شفاف، مانند اهداف و ماهیت اعتراضات یا کمیپن‌ها، دادخواست‌ها و نامه‌نگاریهای انجام شده با مسئولان و استفاده از بسترهای شهروند-روزنامه‌نگاران برای ایجاد شبکه‌ای از ذی‌نفعان و حامیان، از جمله فعالیت‌هایی است که کنشگران صنفی باید به آنها مجهز شوند. در این مسیر باید با ارزیابی و شناسایی نیازهای امنیت دیجیتالی، ریسک استفاده از این برنامه‌ها را برای کنشگران صنفی به حداقل رساند.

۶. ثبت و ضبط شواهد نقض حقوق کار

یک برنامه‌ی ترویجی دارای داده‌ها و حقایق کمی برای تأثیرگذاری بر افکار عمومی است. برای مثال وقتی کارگران هپکو با انتشار اسناد و مدارکی مدعی می‌شوند که مدیران کارخانه و سهام‌داران اصلی به دنبال فروش اموال و زمین‌های این مجتمع صنعتی هستند و به این شکل از تعطیلی کامل این مجتمع و تهدید امنیت شغلی کارگران ابراز نگرانی می‌کنند، بخشی از پروژه‌ی مستندسازی بر اساس شواهد را به اجرا گذاشته‌اند. این شواهد می‌تواند ادله‌ای باورپذیر برای ادعای نقض حقوق کار و تهدید امنیت شغلی و یا موارد دیگر، فراهم کند.

۷. استفاده از تاکتیک‌های خلاقانه در متن اعتراضات

کارگران یک واحد صنفی، بازیگران اصلی کنش‌های اعتراضی کارگری هستند. اما برای درگیر کردن غیرکنشگران و حساس‌سازی آنها نسبت به مسائل کارگری می‌توان از روش‌های خلاقانه هنری استفاده کرد. این تاکتیک از یک سو می‌تواند با افراد بیش‌تری از گروه ذی‌نفعان ارتباط برقرار کند و از سوی دیگر باعث بهتر دیده شدن

کمپین اعتراضی شود. چنانکه در نمونه‌های مطرح شده از اعتراضات کارگری ضمن بررسی فراز و فرودها به این نکته پرداخته شد که کنشگران صنفی در طول دوره‌ی اعتراضی خود برای پیگیری یک مطالبه‌ی صنفی، به روش‌های مختلفی برای بیان اعتراض دست می‌زدند. از جمله حمل تابوتی، منقش به لوگوی هپکو توسط کارگرانی که نگران توقف فعالیت این شرکت بودند. یا در یک نمونه‌ی غیر کارگری، در اعتراضات کشاورزان شرق اصفهان شاهد ابتکاراتی بسیار خلاقانه بوده‌ایم.

استفاده از تاکتیک‌های مکمل در واقع بخشی از روندی است که با توجه به تغییر شرایط، محدودیت‌ها و شیوه مواجهه با آن دستخوش تغییراتی می‌شود. در این مسیر، شیوه‌ی اعتراضات صنفی سایر مزدبگیران از جمله پرستاران و معلمان نیز بر اعتراضات کارگری تأثیر می‌گذارد. مثلاً استفاده از شعارها و سخنان مسئولین رده بالای حکومتی در طول برگزاری یک تجمع صنفی که به تدریج از تجمعات اعتراضی پرستاران و معلمان آغاز شد و سپس در قالب پارچه نوشته‌هایی در تجمعات کارگران نیز ظاهر شد.

۸. توسعه‌ی شبکه‌های مردمی

در اعتراضات هپکو، هفت‌تپه، زغال سنگ کرمان و برخی دیگر از اعتراضات کارگری دیدیم که شهروندان اعم از دانشجویان، کسبه و سایر گروه‌های اجتماعی به جمع کارگران معترض و خانواده‌هایشان پیوسته‌اند. از این نکته می‌توان نتیجه گرفت که گردانندگان این اعتراضات توانسته‌اند تا حدودی پیام مطالبات خود را به گروه‌های مختلف اجتماعی برسانند و با ایجاد شبکه‌ی مردمی، پایگاهی از حامیان اجتماعی برای خود ایجاد کنند. این شبکه‌ها از طریق ایجاد یک ساختار ارتباطی برای تعامل و گفتگو پیرامون مسائل و مشکلات صنفی کارگران، قابل تقویت و فراگیر شدن است و این روزها، شبکه‌های اجتماعی به عنوان یکی از مهم‌ترین ابزارهای انتقال پیام، می‌تواند به عنوان منبع اصلی بیان اهداف، استراتژی‌ها و مأموریت‌های یک کنش صنفی، مورد بهره‌برداری فعالان کارگری قرار گیرد.

جمع‌بندی:

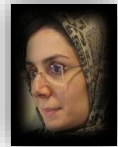
ضرورت ائتلاف با سایر گروه‌های اجتماعی

ایجاد یک ائتلاف متنوع با سایر مزدبگیران و گروه‌های ذی‌نفع اجتماعی، به مثابه هدفی «استراتژیک» بهترین روش برای تحقق پایدار اهداف اعتراضی است. یک مؤتلف می‌تواند هر فرد یا تشکلی باشد که با منافع و اهداف کنش‌صنفی اشتراکاتی دارد، باشد. او می‌تواند به کارایی بیش‌تر کمپین ترویج و حمایت‌گری و محافظت از آن کمک کند. با این تعریف کلیه‌ی ذی‌نفعان، ذی‌نفوذان و حامیان می‌توانند با یک کنش‌صنفی ائتلاف ایجاد کنند. تشکل‌های کارگری و سایر مزدبگیران به‌ویژه معلمان و پرستاران، تشکل‌های دانشجویی، سازمان‌های غیردولتی، و موارد دیگر در صورتی که نگرانی مشترکی بین خواست‌ها و مطالبات کارگران و آنها شناسایی شود، می‌تواند حامی و گروه مورد ائتلاف تلقی شود. با این حال در صورت ائتلاف با سایر گروه‌ها و نهادهای اجتماعی باید توجه کرد که اشتراک با آنها بر سر اهداف و برنامه‌های مشترک است، و استقلال تشکل کارگری از سایر گروه‌های ذی‌نفع و ذی‌نفوذ در همه حال باید حفظ شود.

علاوه بر تمام موارد مطرح شده در این مقاله، به یاد بسپاریم تغییرات معنادار اغلب با حرکت و تلاش مداوم و پیوسته و دوری از نومیدی و یا امیدهای کاذب و زودگذر می‌تواند رخ دهد و اثربخشی بر طیف بزرگی از مخاطبان یک کنش اعتراضی، به تلاش‌های مداوم در بازه‌های زمانی طولانی نیاز دارد.

نیروهای کار و تناقض‌های گفتمان فناوریانه‌ی جدید

منصوره خائفی



اعتراض کارگران آمازون در اروپا

اعتراضات اخیر رانندگان/کارگران تاکسی‌های اینترنتی جهانی چون «اوبر» و «لیفت» و رانندگان اسنپ و تپسی در ایران حول مطالباتی صورت گرفته که کارگران کارخانه‌های صنعتی در دو قرن اخیر برای کسب آن مبارزه کرده و به آنها مشروعیت نهاده‌ی و گفتمانی داده‌اند. اما تغییر ساختار فناورانه‌ی شرکت‌های جدید در کنار غلبه‌ی گفتمان نولیبرالی این امکان را برای سرمایه فراهم کرده است تا کارگران جدید را خویش فرما یا پیمانکار مستقل معرفی کند و بدین واسطه دستاوردهای کارگری پیشین را نادیده بگیرد.

اما کارگران جدید همچون کارگران صنعتی به نظر نمی‌آیند. آنان بیشتر شبیه رانندگان تاکسی و آژانس‌هایی هستند که پیش‌تر در سطح شهر رؤیت می‌شدند با این تفاوت که دیگر به هیچ مکان ثابتی، چه آژانس و چه خطوط اختصاصی تاکسی‌رانی، تعلق ندارند و بیشتر شبیه رانندگان مسافرکشی هستند که ضرورت‌های معیشتی آنان را به کارهای دوم و سوم واداشته بود یا جوانانی و افرادی که امکانی برای اشتغال پایدارتر به‌دست نیاورده بودند. اما موقتی‌کاری این گروه و همراه آن یعنی سرگردانی در فضای شهر به‌مثابه‌ی رهایی از الزامات پایدار مشاغل ثابت تصور نمی‌شد.

با این همه، گفتمان فناورانه‌ی مدافع شکل جدید کار - بی‌ثبات‌کاری، این سرگردانی و بی‌وزنی را ستایش می‌کند و مدیریت فنی و اطلاعاتی جدید را به‌مثابه‌ی زیست‌کاری مدرنی تصویر می‌کند که نه فقط از اقتصاد راکد و کند خردبورژوازی پیروتر، بلکه از بخش خدمات حمل‌ونقل وابسته به شهرداری‌ها مدرن‌تر است. وساطت فناوری‌های اطلاعاتی/ارتباطی و مجازی بودن این فضا، رانده شدن کارگران از مکان‌های خدمات عمومی و تولید اشتراکی به‌نوعی شرایط پیشامدرن آزادکاری (کارگری که برای خود کار می‌کند) و محرومیت از حقوق مدرن (خودآگاهانه‌تر) کارگری را پنهان می‌کند.

این واپس‌روی در لفاف امکانات اندکی اتفاق می‌افتد که فناوری‌های جدید برای تسهیل زیست‌کاری رانندگان فراهم کرده است. انعطاف زمانی و تسریع و بهینه‌سازی پرداخت‌ها و پیدا کردن مشتری و جز آن به‌مثابه امکانات نویی پدیدار می‌شوند که در ظاهر فراهم‌آورنده‌ی زندگی کاری رهاتر و آرام‌تر و عقلانی‌تر/ بهینه‌تر و مدرن‌تر است. هم‌زمان کارخانه‌های صنعتی و اقتصاد بخش عمومی شهری، قدیمی یا پرتنش ظاهر می‌شوند.

سرمایه‌داری متأخر به‌واسطه‌ی دستکاری ایماژهای اجتماعی و سیاسی در گفتارهای فناوری‌ها و اشکال متفاوت صنعت فرهنگ بر جابه‌جایی تجربیات زمانی مذکور موفق بوده و باعث شده است که امر قدیمی بتواند در جامه‌ی امر نو در آید و امر نو نیز به‌سرعت به تاریخ بپیوندد و بدین‌واسطه قدیمی‌ترین و سنتی‌ترین و ساده‌ترین روابط اقتصادی و اشتغالات روزمره به‌میانجی بازار اقتصادی/ فرهنگی موجود بتوانند به‌عنوان مدرن‌ترین و مفرح‌ترین امور فرهنگی جلوه کنند و در مقابل تجربیات شغلی باثباتی که محصول تجربه و سیاست‌ورزی طبقات جدیدند، یادآور جدیت و صلب بودن سنت و نهادهای سنتی شوند؛ جدیتی که در فرهنگ خوش‌باشانه‌ی امروز جایی ندارند.

این امر هم‌زمان به‌واسطه‌ی تعامل دیالکتیکی فرهنگ و اقتصاد در اشکال سرمایه‌داری جدید محقق شده است. هم‌اکنون به‌میانجی کالایی‌شدن فرهنگ، قلمرو اقتصادی نیز به امری فرهنگی تغییر چهره داده است. در نتیجه شرکت‌ها و ساختارهای اقتصادی جدید بیش از پیش با تعینات فرهنگی خود شناخته و به‌رقابت با یکدیگر می‌پردازند. کم‌این‌که «برند»‌های موجود نیز بیش از آن‌که به کیفیات عقلانی و تجربی کالاها ارجاع دهند، به سبک زندگی مشتریان خود و جایگاه آنها در ساختار طبقاتی/ فرهنگی فعلی ارجاع می‌دهند و باعث شده‌اند که امروزه خرید ما به‌حاجت روزمره در هایپرمارکت‌ها به تجربه‌ای مدرن و نشاط‌آور (نوعی امر فرهنگی) بدل شود؛ خریده‌های اینترنتی و سفارش خدمات از استارت‌آپ‌ها نیز تجسم سبک زندگی جدیدی شده است که بر سرعت و

سهولت دسترسی به عنوان مؤلفه‌های دیگر تجربه‌ی مدرن و عقلانیت جدید، بنا شده‌اند. حال آن‌که این بنگاه‌ها به‌میانجی همین تصویر به‌روز و به‌ظاهر عقلانی توانسته‌اند مدرن‌ترین و دموکراتیک‌ترین دستاوردهای طبقات کارگر و قراردادهای کاری را منحل کنند.

سویه‌ی دیگر این تصویر مدرن، مختصات فضایی جدید و متفاوت شرکت‌های استارت‌آپی است که دیگر مکان حضور یا کار کارگران بدنی یا خدماتی نیست بلکه به مدیران و کارگران ذهنی و مهندسان و بازاریابان و طبقات متوسط حقوق‌بگیر (متفاوت از کارگر مزدبگیر) اختصاص یافته است. تقسیم کار ذهنی و بدنی با نابرابری‌های جدیدی از جمله ثبات مکانی و اجتماعی کاری - در تقابل با آزادکاری - ادامه و تشدید شده است. مزیت اجتماعی کاری تنها امکان چانه‌زنی بیشتر با کارفرما نبوده بلکه کار در مکان‌های عمومی و اشتراکی به‌صورت بالقوه می‌تواند امکان پراکسیس و تجربه‌های اجتماعی غنی‌تر و پیچیده‌تری را نیز فراهم آورد. همین تجربه زمینه‌ی خودآگاهی طبقه‌ی کارگر صنعتی بوده و هست. حال شرکت‌های جدید بر اهمیت تجارب شغلی (متفاوت از تجارب کار صنعتی) انگشت گذاشته‌اند؛ اما نه برای کارگران یدی.

مزدو حقوق‌بگیران جدید در شرکت‌هایی به کار مشغول‌اند که مانند کارخانه‌های صنعتی متقدم، ماشینی و غیرانسانی و بی‌روح نیستند. در ساختار این شرکت‌ها گویا عقلانیت مکانیکی جهان صنعتی جای خود را به الگویی انسانی‌تر و فرهنگی‌تر و طبیعی‌تر - تر داده است و بناست انسان اقتصادی با طبیعت آشتی کند؛ اما نه به کمک سیاست یا تقویت عرصه‌ی عمومی فرهنگی و هنری بلکه به کمک فناوری‌های جدیدی که ظاهراً منعطف‌تر و انسانی‌تر و ارگانیکی‌تر هستند و در چارچوب ساختار سرمایه‌دارانه عمل می‌کنند. گفتمان فناورانه‌ی جدید این بار خواست سیاسی دیگری یعنی نفی از خودبستگی (در اشکال معنایی متفاوت آن) و آشتی با طبیعت را قرض کرده و نوید حل آن را می‌دهد؛ همان‌طور که وجدان معذب تکنوکراسی در دوران غلبه‌ی

فناوری‌های صنعتی نوید کاهش استثمار و بهره‌مندی بیشتر طبقات مختلف از امتیازات کالایی را به واسطه‌ی فناوری و نه سیاست داد.

همان‌طور که تکنوکراسی با ادعایی کمینه در مورد سیاست (این ایده که محور سلطه و استثمار از طریق سیاست ناممکن و توهم‌آمیز است و سیاسیون و انقلابیون خوش‌باورانه به آن دل بسته بودند)، خود را بر پیشینه‌ی امور اجتماعی و سیاسی مسلط کرد و بدین واسطه استثمار طبقاتی را افزایش داد. گفتمان‌های فناوری‌های جدید نیز با وانهادن زیستی طبیعی‌تر و انسانی‌تر برای همگان و محدود کردن آن به طبقات متوسط جدید، به ایجاد بنگاه‌های اقتصادی غیر صنعتی چون استارت‌آپ‌ها و فضای مجازی دامن زد و در نتیجه اختیار ساحت اجتماع و فرهنگ و هنر را نیز به دست سرمایه بسپارد و بدین واسطه سلطه بر طبیعت درون را افزون کرد. تکنیک غیرسیاسی تنها به‌مدد برون‌سپاری تولید صنعتی و از یاد بردن استثمار طبقاتی می‌توانست محیط کاری شاد و طبیعی و ارگانیکی فراهم آورد. اما کنار کشیدن از تولید (بدون نقد منطق سرمایه) یعنی نفوذ سرمایه به ساحت‌های مختلف امور اجتماعی و انسانی و فرهنگی و در نتیجه نفی خودانگیختگی و رهایی انسان در این حوزه‌ها و نهایتاً تشدید از خودبیگانگی و سلطه بر طبیعت درون.

اما همان‌طور که اندرو فینبرگ، فیلسوف مطرح تکنولوژی و از اصحاب مکتب فرانفکورت، عنوان کرده است؛ پیشرفت‌های فناوری‌ها و تأثیر آن بر زندگی اجتماعی افراد در قرن اخیر می‌توانست به سیاسی‌شدن فناوری و نه فن‌سالاری یا فناوری‌شدن سیاست منجر شود. اما به‌صورت تاریخی فن‌سالاری بر گزینه بدیل آن فائق آمد. با غلبه‌ی فن‌سالاری، عرصه‌ی عمومی سیاسی و سیاست‌گذاری‌های کلیدی به متخصصان فنی و نه آرای مردم در ساختاری دموکراتیک واگذار شد. ایده‌ی این جایگزینی گرچه به سن‌سیمون برمی‌گردد اما در دهه‌ی پنجاه و شصت میلادی به اوج محبوبیت خود می‌رسد و تز پایان ایدئولوژی مورد بحث قرار می‌گیرد (Feenberg, 1999:2).

اما مسأله‌ای که در نظریه‌ی فینبرگ مغفول می‌ماند و برای فهم پیوند فناوری‌های جدید با سرمایه‌داری متأخر حائز اهمیت است، پیوند تز پایان ایدئولوژی به مفهوم جامعه‌ی پسا صنعتی و غلبه‌ی شکل جدیدی از فناوری و گفتمان فناورانه‌ی ایدئولوژیک و همزمان برون‌سپاری بخش صنعتی و فراموشی منازعات طبقاتی سابق است.

پیشینه و مؤلفه‌های مختلف گفتمان فناورانه/ایدئولوژیک جدید

گفتمان جامعه‌ی پسا صنعتی/ اطلاعاتی در واکنش به بحران نفتی از اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ میلادی تکوین یافت و گسترش پیدا کرد. در این زمان در بسیاری از کشورهای توسعه‌یافته، کاهش رشد اقتصادی به گسترش مباحث و ایماژهایی دامن زد که بر نوعی جابه‌جایی پارادایمی از اقتصاد مبتنی بر نفت به اقتصاد مبتنی بر اطلاعات متمرکز بود. در دهه‌ی هفتاد و هشتاد میلادی، تقاضا برای شکل جدیدی از مزیت رقابتی در بازار جهانی، انگیزه‌ی اصلی را برای گزارش‌های رسمی و گردهمایی‌های نخستین در باب جامعه‌ی اطلاعاتی شکل داد.

با بسط این گفتمان، فناوری‌های اطلاعاتی که هوشمندتر و جدیدتر از فناوری‌های صنعتی محسوب می‌شدند، خوش‌بینی سابق به فناوری را احیا و تشدید کردند. فناوری‌های اطلاعاتی ظاهراً می‌توانستند اقتصاد پویایی به بار آورند که سازگاری بیشتری با محیط زیست دارد؛ چراکه اطلاعات امری غیرمادی/ غیر فیزیکی است و بدون مقاومت طبیعت و جامعه توان تکثیر مضاعف دارد. همچنین نعمات فناوری‌های جدید بنا به فرض می‌توانست به حوزه‌های مختلف اجتماعی نیز تعلق گیرد و آنها را از موهبت‌هایی چون خلاقیت و تفریح و دموکراسی بهره‌مند سازد.

اما اتوپیای جامعه‌ی اطلاعاتی بدون جدا شدن از خصایص کلی جامعه‌ی سرمایه‌داری از همان ابتدا در تقابل با جامعه‌ی صنعتی قرار گرفت و در مفهوم جامعه‌ی پسا صنعتی بروز پیدا کرد. مبدعان اولیه‌ی مفهوم جامعه‌ی اطلاعاتی/پسا صنعتی،

براساس نظریه‌ی سه‌مرحله‌ای تاریخ توسعه‌ی اقتصادی، اقتصاد اطلاعاتی / خدمات‌محور را گام نهایی مراحل تولید کشاورزی و تولید صنعتی تلقی می‌کردند و بر این باور بودند که تولید دانش خصوصاً آموزش تکنیکی و تحصیلات عالی به‌صورت روزافزونی اهمیت اقتصادی پیدا کرده و خواهد کرد. تا آن‌جا که مچلاپ^۱ مدعی بود که باید دانشگاه‌ها را به‌مثابه «صنایع دانش»^۲ بازشناخت. چرا که با گذر زمان دانشگاه‌ها از کارخانه‌های صنعتی برای رشد اقتصادی اهمیت بیشتری پیدا می‌کنند (Machlup, 1962).

به این ترتیب گفتمان جامعه‌ی پسا‌صنعتی به مفهوم «اقتصاد دانش‌بنیان» پیوند خورد؛ یعنی شکل اقتصادی که ظاهراً در ذیل آن دانش به منبع اصلی ثروت تبدیل می‌شود و تحصیلات به‌ویژه تحصیلات عالی، به کلید اصلی و ناگزیر رفاه تبدیل می‌شود. حال آن‌که در چند دهه‌ی اخیر، اقتصاد دانش‌بنیان مذکور، در عمل به صنعت‌زدایی روزافزون و مهارت‌زدایی از بسیاری از مشاغل و در نتیجه تضعیف طبقه‌ی متوسط در بسیاری از کشورهای جهان منتج شده است.

البته می‌توان نشان داد که اقتصاد صنعتی / سرمایه‌دارانه همواره دانش‌بنیان بوده و اقتصاد پسا‌صنعتی حتی نیاز به تحصیلات عالی را کاهش داده است (چانگ، ۱۳۹۲: ۲۸۸) ولی همان‌طور که دانیل بل توصیف و تجویز کرده است، اقتصاد اطلاعاتی / پسا‌صنعتی به‌معنای غلبه‌ی شکل خاصی از دانش، دانش‌محور شده است. به‌زعم او گرچه نوآوری و دانش در جامعه‌ی صنعتی نیز مهم هستند ولی در جامعه‌ی پسا‌صنعتی نوآوری در فناوری‌های تولید انبوه، انرژی و ارتباطات دیگر از طریق متفکران بااستعداد و خلاقیتی صورت نمی‌گیرد که نسبت به علم و قوانین بنیادین تحقیقاتشان بی‌تفاوت باشند، بلکه فرآیند نوآوری بیش از پیش نظام‌مند و سازمان‌دهی شده است و علم و فناوری پیوند نزدیک‌تری با یکدیگر برقرار کرده‌اند (Bell, 1974:20).

۱. Fritz Machlup - از شاگردان لودویگ فون میزس (Ludwig von Mises).

پس در حقیقت می‌توان نشان داد که علم و دانشی که زمانی براساس نوعی استقلال از حوزه‌ی تجارت و اقتصاد، معطوف به کشف حقایق جهان بود؛ به‌واسطه‌ی گفتمان اقتصادی و اجتماعی جدید به خلق فناوری‌هایی متمایل شده که نه فقط سودآورتر هستند بلکه امکان نفوذ به سایر حوزه‌های اجتماعی و کسب سود از این حوزه‌ها را فراهم کرده است.

به‌عبارت دیگر روی دیگر این پیوند ظاهراً خجسته، تغییرات دانش و فناوری در چارچوب منطق سرمایه و سرمایه‌داری است. این تغییر تدریجی را هاروی در کتاب *هفده تناقض سرمایه‌داری* این‌گونه توضیح داده است که فرآیندهای تغییرات فناورانه در طول زمان ماهیت خود را تغییر داده‌اند. در وهله‌ی نخست فناوری‌های عمومی در تاریخ سرمایه‌داری طوری تکامل یافتند که می‌توانستند در عرصه‌ی چندین صنعت به کار گرفته شوند و در نتیجه جستجو برای دستیابی به فن‌آوری‌های عمومی که می‌توانست تقریباً همه جا به کار رود اهمیت یافت. این‌گونه نوآوری در زمینه‌ی فناوری، کسب‌وکار بزرگی شد که نوآوری را به خاطر نوآوری می‌آزمود. فرهنگ سرمایه‌داری شیفته‌ی قدرت نوآوری شد و نهایتاً نوآوری در فناوری هم‌چون بت‌انگاره‌ای در مرکز توجه نظام سرمایه قرار گرفت (هاروی، ۱۳۹۴: ۱۳۵).

به‌عبارتی می‌توان گفت که در نتیجه‌ی این کشش بت‌انگارانه، فناوری و نوآوری‌های فناورانه‌ی سودآور بر علوم تفوق یافتند. با این حال این کشش بت‌انگارانه ورای شکل و ساختار نهادهای اجتماعی موجود سرنوشت مذکور را رقم نزده است. می‌توان مدعی شد که گفتمان اقتصادی جدید در پیوند با گفتمان جامعه‌ی اطلاعاتی و مادیت آنها در ساختار دولت و سایر نهادها به تضعیف موقعیت علم و وابستگی آن به اقتصاد و فناوری منجر شده است.

این جاست که مجدداً پای گفتمان جامعه‌ی پسا صنعتی «بل» به میان می‌آید. به‌زعم او، گرچه علم، دانشگاه و متخصصان آموزش‌دیده برای توسعه‌ی جامعه‌ی پسا صنعتی

کلیدی‌تر می‌شوند، اما آنها در وهله‌ی آخر تابع مطالبات و مقتضیات نهادها و ساختارهای فراگیر «نظارت اجتماعی» هستند و باید باشند. بل پیش‌بینی می‌کرد که پیوند میان دانشمندان، اقتصاددانان و سیاست‌مداران و گرایش موجود به سوی بوروکراتیک کردن کار فکری در جامعه‌ی پسا صنعتی به رشد خود ادامه خواهد داد (Bell, 1974: 43).

این‌گونه جامعه بیش از پیش به شکل فن‌سالارانه‌ای سامان‌دهی خواهد شد، شکلی که با تصمیم‌گیران آگاه‌تر و مدیریت نظام‌های بزرگ مقیاس خصیصه‌نمایی می‌شود (همان: ۲۹). فناوری‌های جدید (خصوصاً کامپیوتر) به بسط چنین گرایش‌هایی کمک خواهد کرد. آن‌ها همچنین نیروی محرکی برای تولید بهینه‌تر، افزایش سطح زندگی و ظهور شیوه‌های جدید تفکر و تعامل اجتماعی هستند (همان: ۸۹-۱۸۸).

با این همه، در نگاه بل تغییرات فناورانه مستقلاً تعیین‌کننده نیستند. همچون عموم فعالیت‌های اقتصادی، توسعه‌ی فناوری‌ها و اثرات اجتماعی آنها نیازمند ارزیابی‌های عقلانی و مصلحت‌اندیشی و مدیریت در جهت منافع جامعه به‌مثابه کل است (همان: ۲۶). به تعبیر دیگر بل در چارچوب نوعی نگاه کینزگرایانه بر این باور بود که دانشمندان و متفکران در نهایت تابع اهداف سازمان‌های بوروکراتیک (خصوصاً دولت) هستند، ولی آنها به سرعت در حال شکل‌دهی به قدرتمندترین قشر اجتماعی هستند. به‌زعم او اگر آنتروپرونر و مجریان صنعت مهم‌ترین چهره‌های قرن پیش از او بودند، هم‌اکنون دانشمندان و ریاضی‌دانان و اقتصاددانان و مهندسان فناوری‌های هوشمند جدید، مردان جدید عصر حاضرند (همان: ۳۴۴).

در نهایت او بر این باور بود که «سرمایه‌داری تام» مبتنی بر اصل سودآوری و عقلانیت اقتصادی، با کنترل سیاسی جامعه و تولید اقتصادی جایگزین شده است. تکنوکرات‌ها و طبقات اجتماعی جدید «مهارت‌محور» جایگزین طبقات سرمایه‌دار سابق و سلطه‌ی آنها شده‌اند. کم‌این‌که شرکت‌ها به‌جای آن‌که از جانب آنتروپرونرهای متهور

اداره شود، بوروکراتیزه شده‌اند. بنابراین جامعه‌ی سرمایه‌داری دستخوش تغییر شده اما نه به سمت سوسیالیسم بلکه به سمت شکلی از دولت‌گرایی و جامعه‌ی بورکراتیک (همان: ۸۰). بر همین اساس به‌زعم او مارکسیست‌ها به‌دلیل تأکید بر شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری از فهم وابستگی فزاینده‌ی اقتصاد به دولت در شکل سیاسی متفاوت آن بازمانده‌اند ((همان: ۹۸-۲۹۷).

گرچه بسیاری از پیش‌بینی‌های بل غلط از آب درآمد و اهمیت آن‌تروپرونها و گفتمان آن‌تروپرونی به‌هیچ‌عنوان کاهش پیدا نکرد، اما نمی‌توان انکار کرد که گفتمان جامعه‌ی اطلاعاتی در چهار دهه‌ی اخیر در میان جامعه‌شناسان و سیاست‌گذاران تأثیرات زیادی گذاشته است. نظریات دانیل بل و در ادامه مانوئل کاستلز به‌عنوان مهم‌ترین نظریه‌پردازان جامعه‌ی اطلاعاتی، کارکرد هژمونیک مؤثری برای شکل‌دهی به سیاست‌ها و مصالحه‌های سیاسی در چند دهه‌ی اخیر در سطح جهان داشته‌اند (Ampuja & Koivisto: 2014).

گفتمان جامعه‌ی پسا صنعتی دانیل بل در ایران بعد از جنگ هشت‌ساله نیز به دلایل مختلف گسترش پیدا کرد و در پیوند با مؤلفه‌های دیگر گفتمان (گفتارهای) پساانقلابی، به غلبه‌ی گفتمان تکنوکرات‌ها و مهندسان در سیاست‌گذاری‌های اجتماعی و اقتصادی کمک کرد. در گفتمان اقتصاددانان و سیاست‌گذاران مهم بعد از انقلاب که همگرایی آنها حول دانشگاه‌های فن‌محوری چون دانشگاه صنعتی شریف و دانشگاه صنعتی اصفهان و ایدئولوژی‌هایی چون «مکتب نیاوران» تاکنون مطالعه و بررسی شده است، طنین بسیاری از سخنان و نظریات دانیل بل به‌چشم می‌خورد و به‌تعبیر بهتر این سخنان در نظریات بل شکل منسجم‌تر و اجتماعی‌تری داشت.

آنچه بل «پایان ایدئولوژی» می‌خواند کم و بیش در اذهان و گفتمان بسیاری از سیاست‌گذاران تکرار شده است. به‌زعم او لیبرالیسم در سطح جهان، بر تمامیت‌خواهی کشورهای ایدئولوژی‌محور کمونیستی و سوسیالیستی غلبه کرده است. در کشورهای

غربی، بهبود سطح رفاه و افزایش حقوق شهروندی و افزایش مشارکت سیاسی به جامعه‌ای پایدارتر منجر شده است؛ جامعه‌ای که در آن جدال‌های ایدئولوژیک حول اهداف بنیادین سیاسی از رونق افتاده‌اند (Bell: 2000/1960: 402-03).

ایدئولوژیک انگاشتن مباحث اجتماعی و اقتصادی مکاتب علمی و نظری متفاوت از اقتصاد بازار (همچون نظریات سوسیالیستی و چپ‌گرایانه) با تقریری که بل از مردان جدید (یعنی مهندسان و تکنوکرات‌ها و ریاضی‌دانان) می‌دهد، تکمیل و درک‌پذیرتر می‌شود. ستایش او از مردان جدید که به‌نحوی یادآور مفهوم روشنفکران بی‌طبقه‌ی کارل مانهایم نیز است، بر این مدعای ایدئالیستی استوار است که دانشمندان به‌مثابه طبقه‌ای ترکیبی، ظرفیت قابل توجهی دارند که از منافع گروه‌های خاص فراتر روند چرا که دانش، ایدئولوژی نیست بلکه قدرت اخلاقی را ترسیم می‌کند که از اخلاقیات جمع خود تنظیم‌گری از زنان و مردان آزاد حاصل می‌شود که حول جستجوی مشترک حقیقت، وحدت یافته‌اند (Bell: 2000/1960:451).

این نگاه در تأکید همیشگی اقتصاددانان لیبرال و نولیبرال ایرانی بر علم‌بودگی اقتصاد بازار از یک سو و ترغیب مهندسان و ریاضی‌دانان به تحصیل در رشته‌ی اقتصاد و مدیریت از سوی دیگر، خود را به‌خوبی نشان می‌دهد. به‌عنوان نمونه به گفته‌ی سرزرعیم، با پایان جنگ و اتمام غلبه‌ی ذهنیت چپ‌گرا در عرصه‌ی آکادمیک، فضای عمومی، نظام کارشناسی و نهایتاً نظام سیاست‌گذاری، افرادی چون دکتر طبیبیان و دکتر مشایخی [نمایندگان و پیش‌برندگان گفتمان اقتصادی جدید در ایران] به این فکر می‌افتند که به‌جای مجادله‌های کم‌حاصل در جلسات اداری و کارشناسی با افرادی که تربیت علمی آن‌ها متأثر از مفاهیم چپ‌گرایانه بوده، نسل جدیدی از دانشجویان را تربیت کنند که از آموزه‌های مدرن اقتصاد بهره‌مند باشند و جهت‌گیری آموزشی آن‌ها اقتصاد بازار باشد (سرزرعیم، ۱۳۹۱).

آموزه‌های مدرن اقتصاد نیز علم نابی تصور می‌شد که ناب‌بودگی خود را بیش از هر چیز از ریاضی‌وار بودن آن می‌گرفت. به دلیل همین تلقی است که اقتصاددانان نولیبرال ایرانی، نسل جدید دانشجویان را از میان مهندسان و علاقه‌مندان به ریاضیات انتخاب کردند و در گام نخست عنوان مهندسی سیستم‌های اجتماعی - اقتصادی را برای آموزش اقتصاد نولیبرال برگزیدند (اباذری و پرنیان: ۱۳۹۴).

اما تناقض این‌جاست که اقتصاددانان و تکنوکرات‌های ایرانی که قدرت سیاست‌گذاری خود را از قدرت و مشروعیت سیاست‌گذاری اقتصادی و اجتماعی دولت در سال‌های بعد از انقلاب و سپس شکلی از گفتمان جامعه‌ی اطلاعاتی (روایت دانیل بل) می‌گرفتند، به ترویج سیاست‌های اقتصادی پرداختند که یکی از مهم‌ترین نتایج آن تضعیف روزافزون شکل دموکراتیک دولت و امکان مداخله‌ی آن در نظم اقتصادی و اجتماعی بوده است. حال آن‌که بل در دهه‌ی هفتاد همچنان در چارچوب نوعی نگاه کینزگرایانه توضیح می‌دهد که هزینه‌های اجتماعی که شرکت‌های خصوصی تحمیل می‌کنند، دولت و سیاست عمومی قوی را ضرورت می‌بخشد (Bell: 1974: 286-94). مسأله این‌جاست که در شرایط فعلی نیز شکلی از گفتمان جامعه‌ی اطلاعاتی در عرصه‌ی عمومی و خصوصاً در گفتار سیاست‌گذاران و مسئولان دولتی حضور دارد و یکی از منابع مهم مشروعیت‌بخشی به گفتمان استارت‌آپی و حمایت‌های مالی دولت از این شرکت‌ها نیز هست.

همزمان با تغییرات نظام سرمایه‌داری در ایران و جهان، شکل گفتمان جامعه‌ی اطلاعاتی نیز تغییر پارادایمی کرده و به گفتمان شبه‌نولیبرال جامعه‌ی شبکه‌ای مانوئل کاستلز نزدیک شده است. اما به دلیل قرابت و مؤلفه‌های ظاهراً مشترک گفتمان فعلی با گفتمان پیشین، محوریت مداخله‌ی دموکراتیک دولت در نظم اقتصادی و اجتماعی و تبعات ضعف این مداخله در پرده‌ی ابهام باقی مانده است.

همچنین گفتمان اخیر جامعه‌ی اطلاعاتی در پیوند با گفتمان نولیبرال، فهم مشترکی را در دو سه دهه‌ی اخیر شکل داده است که به بسط شکل سرمایه‌داری متأخر حتی بدون نیاز به قدرت سیاسی و اقتصادی طبقه‌ی سرمایه‌دار تشکیل یافته (در ابتدای این روند) در کشورهایی چون ایران دامن زده است.

هم‌اکنون نیز گفتمان استارت‌آپی در قرابت ساختاری با شکل اخیر گفتمان جامعه‌ی اطلاعاتی، به یکی از به‌روزترین و پرتطرفدارترین ساختارهای اقتصادی مورد حمایت دولت‌ها بدل شده است. اما مسأله این‌جاست که شکل دولتی که در چارچوب گفتمان نولیبرال و اطلاعاتی جدید بناست از ساختارهای اقتصادی جدید حمایت کند، شکل دموکراتیک‌تر مدنظر بل و سایر کینزگرایان نیست.

در این میان، شکل و موقعیت ساختاری استارت‌آپ‌ها پیوند و رابطه‌ی دیالکتیکی گفتمان جامعه‌ی اطلاعاتی و نولیبرالیسم و تغییرات آن را به‌خوبی نشان می‌دهد. در وهله‌ی نخست می‌توان استارت‌آپ‌ها را وارث گفتمان و ساختار شرکت‌های دانش‌بنیان تلقی کرد. این شرکت‌ها هم محصول مفهوم «اقتصاد دانش‌بنیان» گفتمان جامعه‌ی اطلاعاتی پیشین‌اند و هم با شکل اخیر سرمایه‌داری پیوند دارند. چرا که سرمایه‌داری متأخر برای گسترش هرچه بیشتر در سطح جهانی و انعطاف‌پذیری بیشتر کار به بنگاه‌های اقتصادی کوچک (چه شرکت‌های موسوم به دانش‌بنیان و چه استارت‌آپ‌ها) متمایل شده است.

با این حال شرکت‌های دانش‌بنیان با شرکت‌های صنعتی قرابت دارند؛ یعنی با شرکت‌هایی که محصول مرحله‌ی نخست تکامل سرمایه‌داری صنعتی به سرمایه‌داری مالی هستند. شکل متأخر این تبدیل نیز در مرحله‌ی نخست در خصوصی‌سازی و برون‌سپاری‌های کارخانه‌های صنعتی وابسته به دولت در ایران بروز پیدا کرد و باعث شد که بخش‌های تحقیق و توسعه و نوآورانه‌تر کارخانه‌های صنعتی به شرکت‌های کوچک‌تر برون‌سپاری شوند. اما در گفتمان رسمی نولیبرالی، کلیت مذکور و جدا شدن

این شرکت‌ها از کارخانه‌های صنعتی پیشین در پرده‌ی ابهام باقی ماند و نهایتاً شرکت‌های موسوم به « دانش‌بنیان » به‌مثابه شرکت‌های پیشرو و مستقلی تصویر شدند که عهده‌دار خلق دانش و تخصص در اقتصاد کنونی‌اند. اما شرکت‌های استارت‌آپی با غلبه‌ی شکل مالی‌تر سرمایه‌داری فعلی و بسط مناسبات مالی و کالایی به حوزه‌های دیگر اجتماعی از جمله خدمات و فرهنگ پیوند دارند.

گرچه پیوند تاریخی و گفتمانی این دو شرکت و تاریخچه‌ی آنها در گفتمان رسمی و اقتصادی غالب مغفول است، اما زمانی که از تاریخچه‌ی شرکت‌های استارت‌آپی پرسیده می‌شود، مسئولان امر آن را به شرکت‌های نوپای دهه‌ی هفتاد برمی‌گردانند. گفته می‌شود که در این دوره، شرکت‌های بزرگ دولتی برای برون‌سپاری پروژه‌های خود که عموماً در حوزه‌های فناوری‌های جدید، اعم از فناوری‌های مخابراتی و نانو تکنولوژی و امثالهم بودند، به اشکال مختلف سرمایه‌گذاری در شرکت‌های نوپا روی آوردند.

به‌زعم آنان در ابتدای مسیر برون‌سپاری مذکور، بخش‌های مختلف دولت و شرکت‌های دولتی به‌عنوان کارفرما هزینه‌های لازم برای اجرای پروژه‌های فناورانه و جدید را تقبل می‌کردند ولی شکست مالی بسیاری از پروژه‌ها و اهمیت پیدا کردن ایده‌های نوآورانه‌ی شرکت‌های جدید، آنها را به شکل‌های دیگر سرمایه‌گذاری و حمایت از این شرکت‌ها متمایل ساخت و در نهایت به رشد صندوق‌های سرمایه‌ی خطرپذیر منتهی شد. نوع پروژه‌ها نیز در آغاز از جانب دولت یا گروه‌های تازه‌تأسیسی از متخصصان دانشگاهی و صنعتی در وزارت‌خانه‌هایی چون وزارت صنعت تعیین می‌شد و در شکلی از ارتباط صنعت و دانشگاه، اساتید دانشگاه‌ها، دانشجویان نخبه‌ای را که علائق تجاری و کاری داشتند انتخاب می‌کردند تا در قالب مدیر پروژه، پروژه‌های تعیین‌شده را مدیریت کنند. این مسیر با رشد و گسترش فناوری‌های اطلاعاتی و

ارتباطی بیشتر به سوی استقلال از تصمیم‌گیران دولتی و جدایی از پروژه‌های تعیین‌شده از جانب دولت رفت و به‌جای آن صندوق‌های مالی و صندوق‌های سرمایه‌ی خطرپذیر، چه دولتی و چه خصوصی، برای حمایت از شرکت‌های جدید خصوصاً شرکت‌های استارت‌آپی تشکیل شدند و گسترش پیدا کردند.

اما این مسیر که در بیان رایج ضروری و معقول و طبیعی انگاشته می‌شود، با تاریخ تحولات نظام سرمایه‌داری در کلیت آن پیوند دارد و در چارچوب برخی از سیاست‌های حاکم بر گفتمان اقتصادی جدید یعنی برون‌سپاری و مالی‌سازی انجام شده و رشد پیدا کرده است و در نتیجه محتوم و طبیعی نبوده است.

از سوی دیگر آن چه هم‌اکنون اکوسیستم استارت‌آپی نامیده می‌شود، برگرفته از الگوی سیلیکون ولی آمریکاست. این الگو که الگوی طبیعی و ارگانیکی رشد فناوری‌ها و شرکت‌های جدید محسوب می‌شود، با سامان‌دهی عمدی دانشگاه‌ها، نهادها و اندیشه‌ها و واحدهای توسعه و پژوهش نظامی در محلی خاص تعیین می‌یابد؛ ساماندهی که از طریق آن دولت سرمایه‌داری و ابرشرکت‌های سرمایه‌داری در پی نو-آوری برای دستیابی به برتری در عرصه رقابت‌اند (هاروی، ۱۳۹۴: ۱۲۷). در این الگو، ساختارهایی چون دانشگاه و صنعت و بازارهای مالی و حتی دولت و اقتصاد که بعد از روشنگری به‌مثابه تجسم خرد، طبقه‌بندی و متمایز و مستقل شده بودند گویا به وحدت و هم‌نهاد جدید رسیده‌اند. و حتی در چارچوب آنها، تناقض‌های درونی سرمایه‌داری- از جمله ناعقلانیت خرد ابزاری یا نابرابری در عین برابری صوری در برابر قانون یا تضاد میان کار و سرمایه و مانند آن- رفع‌پذیر به‌نظر می‌رسد.

هم‌چنین، گفته می‌شود که در شرکت‌های استارت‌آپی همه چیز به‌نحو آزادانه و طبیعی/ارگانیکی توسعه می‌یابد و آنانی که سرمایه‌ای جز دانش یا ایده‌ی خویش ندارند، می‌توانند با گرفتن حمایت اندک از دولت یا صندوق‌های مالی (شتاب‌دهنده‌ها) و در جمعی دوستانه، هسته‌ی اولیه‌ی شرکت خود را بنا گذارند و در صورت ارائه‌ی محصول

مناسب، سرمایه‌ی کلان‌تری جذب کنند. گویا به این ترتیب، به یمن ساختار اقتصادی-تکنیکی جدید، شرایط برای بسط برابری در کنار آزادی و برادری هموارتر خواهد شد. بدین ترتیب در گفتمان فناورانه‌ی جدید، ساختار سرمایه‌دارانه/فناورانه‌ی شرکت‌های استارت‌آپی به‌مثابه حلال بسیاری از مشکلات اجتماعی و سیاسی پنداشته و ستایش می‌شود. متقابلاً مشکلات زیست‌محیطی و اشکال مختلف نابرابری‌های طبقاتی و تصلب ساختارهای اجتماعی و اقتصادی به فناوری‌های صنعتی یا دولت‌ها منسوب می‌شود. در این نگاه، همان‌گونه که طبیعت در عصر صنعت مورد تعرض علوم فیزیکی و فناوری‌های صنعتی واقع شده است، روال طبیعی مناسبات اجتماعی و انسانی نیز مورد تعرض دولت‌های مداخله‌گر و ایدئولوژیک قرار گرفته است. به‌این ترتیب ادعا می‌شود که اشکال اقتصادی و فناوری‌های جدید این امکان را برای ابنای بشر فراهم آورده‌اند تا از فناوری‌هایی استفاده کنند که صنعتی نیستند و حمایت دولت‌هایی را جلب کنند که مداخله‌گر نیستند. در کتاب *نئولیبرالیسم، صنعت و فناوری؛ شرکت‌های استارت‌آپی* به‌شکل مبسوط‌تری به نقش ایدئولوژیک گفتمان فناورانه‌ی جدید در جهت مشروعیت‌بخشی به ساختار سرمایه‌دارانه/مالی شرکت‌های جدید پرداخته‌ام.^۱

گفتمان فناورانه‌ی جدید مشروعیت‌بخش به سرمایه‌داری متأخر

نقش مشروعیت‌بخش گفتمان فناورانه‌ی جدید، مسأله‌ایست که برخی نویسندگان و متفکران مطرح کرده‌اند. به‌عنوان نمونه ارن فیشر بر این باور است که گفتارهای فناورانه در سرمایه‌داری صنعتی/فوردیستی بر توانایی فناوری در کاهش استثمار طبقاتی تأکید داشت و بدین واسطه مشروعیت‌بخش مداخلات فن‌سالارانه در اقتصاد و سیاست و اجتماع بوده است. در مقابل گفتمان فناورانه‌ی جدید با تمرکز بر توانایی فناوری‌های جدید در تخفیف از خودبستگی مشروعیت‌بخش عدم‌مداخله‌ی

۱. خائفی، منصوره (۱۳۹۹). *نئولیبرالیسم، صنعت و فناوری؛ شرکت‌های استارت‌آپی*. تهران: آگاه.

دولت در بازار و تمرکززدایی اقتصاد و بی‌ثباتی/انعطاف تولید و نیروی کار بوده است (Fisher, 2010). یا در کتاب روح جدید سرمایه‌داری بدون تأکید روشن بر گفتمان فناوری‌های جدید، نشان داده شده است که گفتارهای مشروعیت‌بخش سرمایه‌داری متأخر تلاش می‌کنند تا به انتقادات مطرح‌شده درباره‌ی از خودبیگانگی افراد در جهان سرمایه‌داری پاسخ گویند اما شکل مواجهه‌ی ظاهراً خودمختار و آزاد و هنری (و سازگار با طبیعت) ترویج شده، با طرد دولت و توازن طبقاتی نهادینه‌شده در اقتصاد کینزی همراه بوده و به اخلاق‌زدایی و کالایی‌شدن فرهنگ دامن زده است (Boltanski & Chiapello, 2018)

آدرنو و هورکهایمر نیز در دیالکتیک روشنگری به تغییر شکل گفتمان مشروعیت-بخش سرمایه‌داری متأخر اشاره کرده‌اند. آنجا که می‌گویند، همراه با تبدیل شدن جهان به صنعت، سرمایه‌داری متأخر «نمی‌تواند در تقابل با توجیهات بورژوازی ادوار قبلی خرابکاری‌های خود را به‌عنوان پیامدهای ضروری نظام‌های منطقی معرفی کند... آن دروغ‌های اسطوره‌ای در باب رسالت و سرنوشت ملت، که آنان [پیشوا و پیروانش] به-عوض دروغ‌ها و توجیه‌های قدیمی به‌کار می‌گیرند، حتی یک کذب کامل را هم بیان نمی‌کنند: امروز، دیگر این قوانین عینی بازار نیست که اعمال صاحبان صنعت را هدایت می‌کند و جامعه را به‌سوی فاجعه سوق می‌دهد، برعکس، **تصمیمات آگاهانه‌ی مدیران عامل است** که در مقام برآیندهایی که به اندازه‌ی کورترین مکانیسم‌های تعیین قیمت اجباری‌اند قانون قدیمی ارزش مبادله و در نتیجه سرنوشت نظام سرمایه‌داری را فعلیت می‌بخشد. حاکمان نیز دیگر به هیچ نوع ضرورت عینی اعتقادی ندارند، حتی اگر هنوز هم حقه‌های خویش را به‌منزله‌ی چنین امری توصیف کنند. آنان خود را مهندسان و معماران تاریخ جهان معرفی می‌کنند» (آدرنو و هورکهایمر، ۱۳۹۶: ۶۷).

با توجه به این نکات، شاید بتوان مدعی شد که گفتمان فناورانه‌ی جدید جایگزین نظام‌های ایدئولوژیک سابق شده است اما برخلاف نظم منطقی و اندیشگانی آنها، بر نوعی همنشینی/جانیشینی ایماژها و وعده‌های شبه‌دینی در مورد مدیریت امور اجتماعی و جهانی استوار است. کمالین که در جریان نولیبرال‌سازی چند دهه‌ی اخیر، مدیران عامل شرکت‌های بزرگ مالی شده در قالب وعده‌های فناورانه‌ی جدید، خود را «مهندسان و معماران تاریخ جهان معرفی می‌کنند».

آدرنو بر این باور بود که «عقل بیگانه‌شده، در هیئت ماشین‌ها و ابزار فنی، به‌سوی جامعه‌ای حرکت می‌کند که تفکر را در عین جمودش در قالب دستگامی هم مادی و هم فکری با عنصری آزادشده و زنده آشتی می‌دهد و تفکر را با خود جامعه به‌منزله‌ی موضوع واقعی آن مرتبط می‌سازد. منشأ خاص تفکر و منظر کلی آن از دیرباز جدایی‌ناپذیر بوده‌اند. امروزه همراه با تبدیل شدن جهان به صنعت، منظر امر کلی، تحقق اجتماعی تفکر، چنان سراسر در معرض دید است که خود حاکمان تفکر را به‌منزله‌ی ایدئولوژی محض طرد می‌کنند» (آدرنو، ۱۳۹۶: ۶۷).

طرد تفکر و ایدئولوژیک خواندن تمامی نظام‌های فلسفی و نظری و همزمان غلبه‌ی علمی (اقتصاد/ مدیریت منابع طبیعی و منابع انسانی، روان‌شناسی و بازاریابی/ مدیریت احساسات، مهندسی/ مدیریت فناورانه، فاینانس/ مدیریت سهام و بازار مالی و غیره) که نهایتاً مدیریت جامعه هستند؛ منظر امر کلی در معرض دید قرار گرفته است. و همزمان باعث شده است که تناقضات گفتارهای مشروعیت‌بخشی چون گفتمان فناورانه‌ی مذکور (به‌دلیل نظم رؤیایگون و عمل‌گرایانه/سلطه‌گرایانه و نه منطقی آن) بیش از گذشته در برابر کنش سیاسی رؤیت‌پذیر شود.

تناقضات گفتمان فناوری‌های ایدئولوژیک و اعتراضات اخیر رانندگان تاکسی -

های اینترنتی

مبارزه‌ی رانندگان تاکسی‌های اینترنتی برای بازتعریف خود به‌مثابه کارگر و در نتیجه به‌دست آوردن حقوق کارگری فقط در همین سطح باقی نمی‌ماند. چرا که به‌سهولت می‌توانند به مقایسه‌ای دامن‌زنند که پیش‌تر به‌واسطه‌ی وعده‌ها و ایماژهای گفتمان فناوری‌های جدید پوشیده مانده بود؛ یعنی مقایسه‌ی خود با کارگران صنعتی یا کارگران خدماتی و یا مقایسه‌ی میان اجتماعی کاران و آزادکاران جدید.

این مقایسه همزمان تاریخی از مبارزات سیاسی کارگران برای کسب حقوقی را به‌یاد می‌آورد که با وجود کمیت اندک آن در قیاس با نیازهای معیشتی فعلی، جایگاه مشروعی برای مبارزات آتی است. سوی دیگر این یادآوری، صنعتی است که به‌واسطه‌ی اشکال متفاوت سرمایه‌ی مالی از جمله سرمایه‌ی خطرپذیرِ پشتوانه‌ی شرکت‌های استارت‌آپی و گفتارهای مدافع آن به اضمحلال رفته است. اما با وجود اضمحلال صنعت و خصوصی‌سازی آن، بنای سخت فناوری‌های صنعتی و وابستگی آنها به مکان ثابت کارخانه‌های صنعتی، تداومی را در شرایط کاری طبقات کارگر در زمینه داشته و دارد؛ خصیصه‌ای که شرکت‌های استارت‌آپی جدید به‌جز معدودی، از آن بی‌بهره‌اند. به‌عبارت دیگر حتی قراردادهای موقتِ بخش صنعتی به‌معنای حذف کامل فرصت‌های شغلی برای کل طبقه‌ی کارگر صنعتی نیست و تنها قدرت چانه‌زنی آنها را کاهش می‌دهد. اما شرکت‌های استارت‌آپی و مالی‌شده‌ی جدید این‌گونه نیستند. موقتی‌کاری آنها با ورشکستگی زودهنگام اغلب (نود درصد) این شرکت‌ها ملازم است. پس حقوق کارگری خواسته‌شده می‌تواند به مسأله‌دار شدن ساختار اقتصادی شرکت‌های جدید که براساس منطق موقتی و سوداگرانه‌ی سرمایه‌ی مالی عمل می‌کنند، منجر شود.

به این ترتیب فروپاشی یکی از ایماژهای گفتمان فناوری‌های جدید می‌تواند به سایر آنها تسری یابد. به‌عنوان نمونه‌ای دیگر اگر راننده‌ی اسنپ، کارگری است که

می‌خواهد حقوق کارگر صنعتی را داشته باشد یعنی طالب شرایط کاری است که در گفتمان فعلی، قدیمی و نابرابر و ناآزاد و پرتنش تصویر می‌شود؛ حال آن‌که تجربه‌ی همین چند ساله نشان داده است که شرکت‌های جدید (که در تقابل با کارخانه‌های صنعتی معرفی می‌شدند) تنها به بهبود وضعیت معدودی در میان طبقه‌ی متوسط جدید کمک کرده‌اند. بیگاری و رقابت سخت رانندگان برای امتیازگیری بیشتر و کاهش شدید زمان فراغت بسیاری از کارگران خدماتی و ذهنی به دلیل اشکال متفاوت رقابت و نظارت‌پذیری مضاعف در ذیل ساختارهای فناورانه/مالی جدید، تصویر مدرن و آرام و طبیعی شرکت‌های جدید را به وارونه‌ی آن بدل کرده است.

همچنین تلاش برای کسب حداقل درآمد و ایجاد اتحادیه‌ها و در نتیجه برقراری ضوابط حقوقی میان کارفرما و کارگران جدید، خواسته یا ناخواسته ساختار مذکور را به ساختار اجتماعی‌تر تاکسی‌رانی شهری معمول (که براساس ضوابط و قواعد حقوقی /مدنی عمل می‌کنند) نزدیک می‌سازد. گویا تاکسی‌های اینترنتی و در واقع فناوری‌های اطلاعاتی/ارتباطی، واسطه‌ای برای تبدیل شکل محلی/سنتی‌تر آژانس‌ها به شکل مدرن‌تر تاکسی‌رانی شهری بوده و در کنار آن امکاناتی برای انعطاف‌کاری و تسهیل امور فراهم کرده‌اند.

در نتیجه اعتراضات شاغلان در این استارت‌آپ‌ها می‌تواند هم به برملاشدن وجه ایدئولوژیک گفتمان فناورانه‌ی جدید کمک کند و هم زمینه را برای سیاسی‌شدن فناوری و بازطراحی اجتماعی فناوری و ساختارهای فناورانه در جهت منافع جمعی فراهم کنند.

منابع

- آدرنو، تئودور، هورکهایمر، ماکس (۱۳۹۶). *دیالکتیک روشنگری*. ترجمه مراد فرهادپور و امید مهرگان. تهران: هرمس

- ابادری، یوسف و حمیدرضا پرنیان (۱۳۹۳). «استقرار آموزشی مکتب نیاوران؛ تاریخچه‌ی ایجاد نهادهای دولتی آموزش مدیریت و اقتصاد بازار آزاد». *مطالعات جامعه‌شناختی*. ۲۲(۲): ۱۷۶-۱۵۱.

- چانگ، ها- جون (۱۳۹۲). *بیست و سه گفتار درباره‌ی سرمایه‌داری؛ پیرامون نکاتی که آن‌ها را بروز نمی‌دهند*. ترجمه‌ی ناصر زرافشان. تهران: مهریستا.

- سرزعیم، علی (۱۳۹۱). «خوب و بد مکتب نیاوران». *تجارت فردا*. شماره‌ی ۱۱.

- هاروی، دیوید (۱۳۹۴). *هفده تناقض سرمایه‌داری*. ترجمه‌ی خسرو کلانتری و مجید امینی. تهران: کلاغ.

- Bell, Daniel (1974). *The coming of Post-Industrial society. A Venture in Social Forecasting*. London: Heinemann.
- Bell, Dandiel(2000/1960). *The End of Ideology: On the Exhaustion of Political Idea in the Fifties*. Cambridge, MA: Harvard University Press.
- Boltanski, Luc, Chiapello, Eve (2018), *The New Spirit of Capitalism*. London: verso.
- Feenberg, A.(1999). *Questioning technology*. London and New York: Routledge.
- Fisher, Eran (2010). Contemporary Technology Discourse and the Legitimation of Capitalism. *European Journal of Social Theory*, 13(2): 229-252.
- Machlup, Fritz (1962). *The Production and Distribution of Knowledge in the United States*. Princeton, Princeton University Press.

بلاى خصوصى‌سازى: گزارش یک سرقت از پیش طراحی شده (۵)
تجربه‌ی تعدیل ساختاری و خصوصى‌سازى

احمد سیف



هرچه که ادعاها درباره خصوصی سازی باشد واقعیت این است که در ایران هم اجرای این سیاست تاریخی ۳۰ ساله دارد و در این مدت، اطلاعات گرانقیمتی داریم که می تواند و باید در ارزیابی از این سیاست مورد استفاده قرار بگیرد.

در بخش های پیشین این نوشتار یک بررسی کلی از فرایند خصوصی کردن ارایه کردم و در آن از جمله متذکر شدم که اگر دولت ایران به راستی می خواهد با استفاده از سیاست واگذاری اموال دولتی، به تصحیح عملکرد اقتصاد ایران بپردازد باید از هدف درآمدآفرینی دست بردارد و این اموال را به رایگان و به تساوی بین مردم ایران تقسیم کند. البته جزئیات چنین سیاستی باید در عمل و با توجه به مختصات ایران تعیین شود. با وجود این، می دانیم که دولت ایران چنین خیالی ندارد^۱ اگرچه اجرای این واگذاری ها در دوره ریاست آقای هاشمی با چنان مشکلات و مصائبی روبرو شد که در میانهی راه ناچار شدند خودشان فتیله را پایین بکشند ولی روند خصوصی سازی ها و واگذاری ها از آن زمان به بعد متوقف نشده است. حتی در دوره ی آقای احمدی نژاد با تفسیر اصل ۴۴ قانون اساسی کوشیدند که این فرایند را تسریع هم بکنند و به مقدار زیادی هم در این کار موفق شدند. با این همه اگر از سال ۱۳۸۰ آغاز کنیم مشاهده می کنیم از آن سال تا فروردین ۱۳۹۹ در کل ۱.۵۲۷.۵۳۹ میلیارد ریال از اموال دولت واگذار شده است که از این کل ۶۲.۳٪ یعنی ۹۵۱.۷۷۲ میلیارد ریال واگذاری بود و ۲۰.۳٪ - یا ۳۰۹.۴۰۵ میلیارد ریال - هم واگذاری بابت بدهی های دولت و ۱۷.۴٪ - یعنی ۲۶۴.۳۶۳ میلیارد ریال - هم سهام عدالت که در سال ۱۳۸۸ به دوره ی آقای احمدی نژاد انجام گرفت. بیشترین واگذاری های سالانه هم در سال ۱۳۹۲ انجام گرفت که ۴۴۰.۶۷۱ میلیارد ریال از اموال دولتی واگذار شد.

هرچه که جمع بندی ما از اجرای برنامه خصوصی سازی در ایران باشد، واقعیت این است که این سیاست ها را نمی توان و نباید در یک خلاء فرهنگی و اقتصادی بررسی کرد. برای بررسی پی آمدهای این حجم از واگذاری ها ضروری است که بدانیم که اقتصاد ایران چه مختصاتی داشته و اکنون پس از این واگذاری ها شاهد چه تغییراتی در آن

^۱. البته این نکته درباره ی دولت های آقای رفسنجانی و خاتمی درست بود ولی درباره ی آقای احمدی نژاد صحت ندارد. یعنی ایشان برنامه سهام عدالت را در پیش گرفته اند.

بوده‌ایم. به سخن دیگر، مسئله‌ی اساسی و تعیین‌کننده این است که این مصائب و مشکلاتی که قرار است با اجرای این سیاست‌ها «برطرف» شوند، یک شبه پدیدار نشده‌اند و برخلاف ادعاهای نئولیبرال‌های وطنی، راه‌حل ساده و سراسر است هم ندارند.

واقعیت دردناک این است که در هزاره‌ی سوم میلادی و سی سال پس از اجرای این برنامه‌ها، هنوز اقتصاد ما در حد «تبادل معیشتی» یعنی بخور و نمیر اداره می‌شود و در داخل و خارج از ایران برای برون‌رفت از این وضعیت برنامه‌ی همه‌جانبه‌ای نداریم. در اغلب موارد، به‌خصوص در صد سال گذشته، دعوای‌مان با یک‌دیگر عمدتاً بر سر تقسیم دلارهای نفتی بوده است نه این که چه کنیم تا از امکانات تولیدی بی‌شمار این مملکت به نفع مردم همین مملکت بهره‌برداری کنیم. ذهنیت اقتصادی ما با همه‌ی ادعاهایی که داریم هنوز از عصر سوداگری - یعنی از اقتصاد ماقبل آدام اسمیت - جلوتر نیامده است. هنوز احتکار و دلالی پرآب‌ونان‌ترین مشاغل این جامعه است. به همین خاطر هم هست که وقتی دنبال تجارت می‌رویم، دلال می‌شویم. وقتی می‌خواهیم ادای بورژوازی را در بیاوریم، احتکار می‌کنیم. منظورم از اقتصاد بخور و نمیر هم این است که شما پول نفت را از این اقتصاد حذف کنید، تا ببینید که با بیش از ۸۰ میلیون نفر جمعیت با وارداتی که به‌مراتب از صادرات غیرنفتی‌اش بیشتر است، یعنی با کسری نهادینه شده‌ی تراز پرداخت‌ها، گریزان از تولید و مصرف‌زده چگونه باید زندگی کند؟ آن‌چه که باید مورد توجه خاص سیاست‌پردازان قرار بگیرد و نمی‌گیرد این کسری مزمن تراز پرداخت‌هاست که در سال‌هایی که بخش نفت به زندگی عادی‌اش ادامه می‌دهد از دیده‌ها پنهان می‌ماند. کل کسری تراز پرداخت‌های ایران از ۱۳۸۷ تا ۱۳۹۷ اندکی از ۴۵۵ میلیارد دلار بیشتر بود که بر این مبنای میانگین کسری تراز سالانه اندکی بیشتر از ۴۱ میلیارد دلار خواهد شد. نکته این است که در همه‌ی این سال‌ها اقتصاد ایران به‌ازای هر دلار صادرات غیر نفتی، ۲.۷ دلار کالا و خدمات وارد کرده است و این نسبتی نیست که قابل تداوم و اداره باشد. البته دقت می‌کنید که نه فقط در ۴۰ سال گذشته که در صد سال گذشته وضع ما به همین صورت بوده است. در سال ۱۳۵۶ در برابر بیش از ۱۳ یا ۱۴ میلیارد دلار واردات، صادرات غیر نفتی ایران ۵۰۰ میلیون دلار بود حتی اگر در زمانه‌ی کنونی، تحریم را مقصر بدانیم - که من نمی‌دانم - در آن موقع نه

تحریم بود و نه هیچ محدودیت مشابه دیگر. به گمان من علت اصلی به تعبیری ذهنیت اقتصادی سیاست‌پردازان و حتی فعالان اقتصادی در ایران است که به جای این که به‌طور اصولی و گسترده و همه‌جاگیر برای تخفیف و رفع این مشکل بپردازند اغلب به دنبال راه‌حل‌های ساده و کوتاه‌مدت‌اند و به مبنای فلسفه‌ی «تا فردا کی مرده و کی زنده» دست به اقدام می‌زنند. به‌عنوان مثال وقتی دارند برنامه‌ی چهارم را می‌نویسند، وعده می‌دهند که در پایان برنامه‌ی چهارم قرار است با ۴۲/۱ میلیارد دلار واردات، صادرات غیر نفتی ما به ۱۳ میلیارد دلار کسری تراز تجاری خواهیم داشت ولی همان‌طور که در سالی بیش از ۲۹ میلیارد دلار کسری تراز پرداخت‌ها از آن چه انتظار می‌رفت بسی بیشتر شده است و روشن نیست که اگر بخش نفت، نتواند هم‌چنان بانک‌دار این ذهنیت سوداگرانه و تولیدگریز ما باشد - اکنون دیگر تقریباً بر همگان اثبات شده است که نمی‌تواند - چه باید بکنیم و تکلیف ما چه می‌شود؟

البته در ۴۰ سال گذشته، جمعیت ما بیش از دو برابر شد. گذشته از رشد چشمگیر جمعیت، مسئله‌ی دیگر جوانی نسبی آن است یعنی درصد بسیار بالایی از جمعیت ایران کم‌تر از ۲۵ سال سن دارند. اگر برای به‌کارگیری مولد این نیروی بانرژی، برنامه‌ی اقتصادی مناسب داشته باشیم که بی‌شک بر سطح رفاه جامعه تأثیر مثبتی خواهد داشت ولی اگر، همان‌گونه که تاکنون کرده‌ایم جوانان را تنها «مشکل» و «مسئله» جامعه بدانیم و به همین سیاست‌های کنونی ادامه بدهیم، که ایران بدون تردید، بر روی یک بمب ساعتی نشسته است. فرهنگ اقتصادی ما از همان گذشته‌های خیلی دور تا به همین امروز، تنها دغدغه‌ی توزیع و مصرف داشته است نه دغدغه‌ی تولید. فکر می‌کنم گذشته از عوامل دیگر، یکی از عوامل اصلی این رفتار و ذهنیت اقتصادی این است که ما ملتی بی‌آینده‌ایم. این بی‌آیندگی ما نیز ناشی از بی‌اختیاری ماست. یعنی نه اختیار جان‌مان دست خودمان است و نه اختیار مال‌مان و فاقد حق و حقوق اولیه‌ایم. متأسفانه، همیشه همین‌طور بوده‌ایم نه این که در سال‌های اخیر این‌گونه شده‌ایم. وقتی کسی امروز همه‌کاره باشد و فردا بر سر دار، آن وقت چنین آدمی نمی‌نشیند برای پس‌فردای خود برنامه بریزد! معلوم است که این کار را نمی‌کند. تولیدگریزی ما نیز به گمان من، به مقدار زیادی ناشی از همین بی‌اختیاری ماست.

برنامه‌ریزی برای تولید، به زمان نیاز دارد و ما این اطمینان خاطر را نداریم که بتوانیم بدون دردسر این کار را بکنیم و به همین خاطر هم هست که همیشه دنبال چیزهایی هستیم که به سرعت قابل نقد شدن و نتیجه‌ی آن قابل دفاینه کردن باشد. (در سابق در حیاط خانه چال می‌کردیم و الان هم در بانک‌های خارجی چال می‌کنیم).

به عبارت دیگر، مشکلات اقتصادی ما در ایران، برخلاف ادعاهای نئولیبرال‌های وطنی راه‌حل اقتصادی ندارد و فرایند یافتن راه برون‌رفت از این اقتصاد بخورونمیر از اصلاحاتی بسیار جدی و اساسی در عرصه‌ی فرهنگ و سیاست می‌گذرد و البته که با فراهم شدن زمینه‌های فرهنگی و سیاسی مطلوب، باید اصلاحات لازم عرصه‌ی اقتصاد را نیز دربر بگیرد.

گذشته از ذهنیت اقتصادی سوداگرانه، نکته‌ی قابل توجه دیگر در وضعیت ما این است که نه‌مای ایرانی به دولت مالیات می‌پردازیم و نه این که دولت خود را موظف می‌بیند به مای ایرانی^۱ پاسخ بدهد. به یک عبارت، ما در ذهن خودمان حداقل، خود را محق می‌دانیم که قوانین این دولت را - که در ذهنیت ما فاقد مشروعیت است - پشت گوش بیندازیم و دولت هم - که منبع درآمد‌هایش عمدتاً «خدادادی» است و به بندگان خدا ربطی ندارد، دلیلی نمی‌بیند به ما پاسخ‌گویی داشته باشد. متأسفانه انتخابات معنی‌داری هم که نداشته‌ایم و نداریم در نتیجه، دولت‌های ما هر کار که دل‌شان بخواهد می‌کنند و ما هم.

به یک معنا، این بریدگی تاریخی بین دولت و ملت در ایران، شاید به این خاطر باشد.

البته اشاره‌ام به این ویژگی، صرفاً بیان یک واقعیت تاریخی نیست بلکه قصدم اشاره به این نکته است که با این که چند سال پیش با دنیایی صدمه و زیان - در دوره‌ی ریاست آقای رفسنجانی - سیاست‌پردازان کوشیدند تا برنامه‌ی تعدیل ساختاری را در ایران اجرا نمایند و موفق نشده بودند، پس از آن نیز، بدون درس‌آموزی از همان تجربه، همه‌ی هم و غم‌شان را بر اجرای همان سیاست‌ها گذاشته‌اند. مؤسسات دولتی را با

۱. خواستم بگویم «شهروند»، دیدم شهروند حق و حقوقی دارد. ما که الحمدالله هیچ گاه در چشم دولت‌های مان حقوقی نداشتیم و به‌واقع شهروند نبودیم.

چنان شتابی به مؤسسات شبه‌دولتی واگذار می‌کنند که حتی داد بانک جهانی هم در آمده است و البته این را هم دیدیم که شماری از اقتصاددانان ایرانی نیز به شکوه و انتقاد برآمده بودند (حیات نو، ۲۶ آذر ۸۲، همشهری، ۲۵ آذر ۸۲، دنیای اقتصاد ۲۶ آذر ۸۲، حیات نو، ۱۱ آذر ۸۲) آن چه از قرائن بر می‌آید سیاست‌پردازان ایران - حتی مستقل از پی‌آمدها - تصمیم‌شان را گرفته‌اند ولی دردمندانه باید گفت که تا آن جا که به پی‌آمدهای این سیاست‌ها مربوط می‌شود، این تازه سر شب اصفهان است!

تبعیت کورکورانه از برنامه‌های صندوق بین‌المللی پول، یعنی خصوصی‌سازی بدون برنامه، و آزادسازی بی‌حساب و کتاب همیشه به وضعیتی متحول می‌شود که نتیجه‌اش گذشته از عذاب مردم، اتلاف منابع مملکتی است. اگرچه نمونه بسیار زیاد است ولی به اختصار از تجربه‌ی تعدیل ساختاری در ایران از ۱۳۶۸ به بعد، به اختصار سخن خواهیم گفت.

چند سالی پس از خاتمه‌ی جنگ عراق با ایران، و پس از مدت‌ها بی‌ثباتی در عرصه‌ی اندیشه‌ورزی اقتصادی، بانک مرکزی ایران سرانجام تصمیم گرفت که از اول سال ۱۳۷۲ سیاست تک‌نرخی کردن ارز را در پیش بگیرد و تعیین ارزش ریال را به بازار آزاد بسپارد. فعلاً کاری به نحوه‌ی اجرای این سیاست ندارم که با منتهای درهم‌اندیشی صورت گرفت و به‌واقع زمینه‌ساز تشدید بحران‌های بعدی شد. ولی این دیگر الفبای علم اقتصاد سرمایه‌سالاری است که برای شناور کردن نرخ ارز عرضه‌کنندگان و متقاضیان فعالی باید در بازار باشند تا شناور کردن نرخ عملی شود. در ایران اما پیش‌شرط‌های چنین بازاری وجود نداشت و به وجود نیامد. از سویی عرضه‌کننده‌ی تقریباً انحصاری ارز دولت بود و هست که دلارهای نفتی را برای ایجاد درآمد ریالی برای دولت، به بازار سرازیر می‌کرد و متقاضیان ارز هم عمدتاً دلانان ارز بودند که بیشتر در خط خروج ارز و سرمایه از ایران فعالیت می‌کردند. البته دلیل اصلی خروج سرمایه هم ناامنی اجتماعی و اقتصادی گسترده‌ای است که عمدتاً نتیجه‌ی حاکمیت و خیره‌سری‌های مراکز متعدد قدرت است و با عدم حاکمیت قانون در جامعه تشدید می‌شود. عامل مهم دیگر این است که میزان نقدپسندی در اقتصاد هم از رشد قابل توجهی برخوردار است که به‌واقع آتش‌بیار معرکه‌ی تورم در ایران شده است. با این همه، بانک مرکزی در بدترین شرایط ممکن به حذف کنترل از بازار ارز و پذیرش نرخ

بازار سیاه به عنوان نرخ شناور اقدام کرد. در دو - سه سال پیش تر بر همگان روشن بود که درآمدهای ارزی براساس برنامه تحقق نمی یابد، ولی هزینه های ارزی رو به افزایش است. به سخن دیگر، بدهی خارجی ایران به تدریج دارد مسئله آفرین می شود که شد. در این چنین وضعی هیچ سیاست پرداز مسئولی به چنین کاری دست نمی زند، ولی متأسفانه در ایران طور دیگری عمل کردند. اگرچه آمارهای دقیق از مقدار واقعی بدهی در دست نیست، ولی آمارهای دولتی به قدر کفایت گویا هستند.

میزان منابع و مصارف ارزی به میلیارد دلار^۱

مصارف		منابع		سال
عملکرد	برنامه	عملکرد	برنامه	
۱۵/۳	۱۸/۶	۱۱/۹	۱۷/۲	۱۳۶۸
۱۹/۸	۲۳/۱	۱۷/۵	۱۷/۸	۱۳۶۹
۳۰/۹	۲۳/۱	۱۶/۰۵	۲۱/۲	۱۳۷۰

طبق برنامه قرار بود دولت در پایان این سه سال فقط ۸/۶ میلیارد دلار کسری ارزی (بدهی) داشته باشد، ولی چون نزدیک به ۱۱ میلیارد دلار از درآمدها تحقق نیافت و به علاوه، ۱/۲ میلیارد دلار بیشتر از برنامه هزینه شد، مقدار کل کسری برای همین سه سال ۲۰/۵۵ میلیارد دلار شد. به این مقدار باید ۱۲ میلیارد دلار بدهی باقی مانده از قبل را اضافه کنیم که در آن صورت کل کسری برای همین سه سال ۳۲/۵۵ میلیارد دلار می شود. برای سال ۱۳۷۱ هم می دانیم که ۶/۱ میلیارد دلار از دلارهای نفتی تحقق نیافت، پس می توان گفت، در زمانی که بانک مرکزی برای شناور کردن نرخ ارز مشغول به تصمیم گیری بود، حدود ۴۰ میلیارد دلار کسری ارزی، اگر نگوئیم بدهی ارزی داشتیم. در این چنین بلبشویی طبیعی است که بانک مرکزی نمی توانست پاسخ گوی متقاضیان ارز باشد. ولی پرسش اصلی کماکان باقی می ماند که در این وضع چرا به تبعیت از صندوق بین المللی پول IMF کنترل را از نرخ ارز برداشتند؟ با این همه، از طرفی بانک مرکزی در نیمه دوم اسفند ۱۳۷۱ گشایش اعتبار ارزی را متوقف کرد و

۱. به نقل از «رسالت»، ۲۱ دی ماه ۱۳۷۱، ص ۱۵.

از طرف دیگر در هفته‌ی اول فروردین ۱۳۷۲ سیاست IMF فرموده را به اجرا گذاشت. اما نتیجه‌ی این درهم‌اندیشی‌ها این شد که:

- وارد کنندگان ایرانی که برای پرداخت بدهی‌های خود به ارز نیاز داشتند، از بانک‌ها به بازار سیاه که نام گمراه‌کننده‌اش «بازار شناور ارز» شد، پرتاب شدند. فشار تقاضا در شرایطی که عرضه محدود بود، باعث بالا رفتن قیمت دلار شد که اگرچه برای مردم عادی ابتدای مصیبت بود ولی بالا رفتن قیمت دلار یا تنزل ارزش ریال برای رسیدن به اهداف بودجه‌ای دولت بسیار کارساز شد. اگرچه درآمد ریالی دولت افزایش یافت و تظاهر به کاستن از کسری بودجه اندکی جدی به نظر می‌رسید ولی نتیجه‌ی دیگر این سیاست افزایش تورم بود و گفتنی است که تورم بالا، همیشه یکی از علل اصلی نابرابرتر شدن توزیع درآمد در اقتصاد سرمایه‌سالاری است. البته احتمال دیگری هم وجود دارد و آن این که، بعید نیست بانک مرکزی مخصوصاً به همین صورت برنامه‌ریزی کرده باشد تا موجبات بالا رفتن نرخ ارز را فراهم آورده و پس آن‌گاه در هفته‌ی اول فروردین ۱۳۷۲ نرخ دولتی ارز را کمی پایین‌تر از نرخ بازار ولی بسی بیشتر از متوسط نرخ برای سال ۱۳۷۱ تعیین و اعلام کند. بی سبب نبود که رییس سابق بانک مرکزی که مسئول اجرای این سیاست بود در یک میزگرد گفت: «اگر شما بخواهید قیمت یکسانی برای ارز داشته باشید باید اراده کنید و شرط خاصی برای آن نیست»^۱.

با این وصف حمایت از همان نرخ اعلام‌شده در فروردین ۱۳۷۲ به منابع ارزی نیاز داشت که بانک مرکزی فاقد آن بود و از سوی دیگر، به سیاست و برنامه‌ای منظم نیاز داشت که به قول رییس کل بانک مرکزی «شرط خاصی برای آن نیست». در این نوشتار به پی‌آمدهای هراس‌انگیز این خرابکاری اقتصادی نمی‌پردازم ولی گفتنی است اگرچه به فاصله کوتاهی ریال با ۳۰۰۰ درصد کاهش ارزش روبرو شد و صاحبان صنایع و اقتصاد ایران را به طور کلی با کمبود نقدینگی مواجه نمود، ولی بانک مرکزی به تبعیت از سیاست‌های مخرب IMF به سیاست انقباضی رو آورد و کوشید مقدار نقدینگی در اقتصاد را کنترل کند. نتیجه‌اش اما تعمیق رکود و گسترش باز هم بیشتر فقر و بی‌کاری

۱. به نقل از "مجلس و پژوهش" شماره ۵، آذر-دی ۱۳۷۲، ص ۷۸-۷۹

بود. متأسفانه باید گفت که تبعیت کورکورانه‌ی بانک مرکزی از IMF وضعیتی پیش آورده بود که اعمال سیاست انبساطی هم در آن شرایط نمی‌توانست صددرصد درست باشد. چون موجب بازهم بیشتر شدن تورم می‌شد. در حالی که سیاست انقباضی هم باعث تعمیق رکود شده بود. به سخن دیگر، از سال‌های پیش گرفتن این سیاست به این سو، اقتصاد ایران گرفتار مشکل «تورم توأم با رکود» (Stagflation) شده است با همه‌ی پی‌آمدهای مخربی که این وضعیت برای مردم ایجاد می‌کند.^۱

گذشته از همه‌ی پی‌آمدهای مخرب این سیاست، یکی از نتایج عملی‌اش دامن زدن به دلالی - رانت‌خواری - بود. اجازه بدهید یک نمونه بدهم. در ۲۳ آذر ۱۳۷۲ قیمت دلار در بازار آزاد ۲۲۳۵ ریال و در بانک مرکزی هم ۱۷۶۷ ریال بود و سیاست بانک مرکزی هم در آن تاریخ بر این مبنا قرار داشت که هر کس می‌تواند با مراجعه به بانک مرکزی ۳۰۰۰ دلار بدون هیچ قید و شرطی خریداری کند.^۲ قرار بر این بود که با این سیاست بدیع کمر بازار ارز بشکند ولی نشکست و داستان دردآلودش را همگان می‌دانند. نتیجه‌ی ملموس‌ترش اما این شد که حتی کسانی که دلال نبودند هم دلال شدند و دلیلش هم ساده بود:

خرید از بانک مرکزی: ۳۰۰۰ ضربدر ۱۷۶۷ = ۵۳۰۱۰۰۰ ریال

فروش در بازار آزاد: ۳۰۰۰ ضربدر ۲۲۳۵ = ۶۷۰۵۰۰۰ ریال

مابه‌التفاوت: ۱۴۰۴۰۰۰ ریال

اگر یک دلال ارز هفته‌ای پنج بار دست به چنین معامله‌ای می‌زد، در سال بیش از ۳۶۵/۰۰۰/۰۰۰ ریال کاسب بود و البته که «کاسب حبیب خداست»! حالا شما همین را مقایسه بکنید با درآمد یک استاد دانشگاه و یا یک مدیر و یا یک وزیر، البته منظورم وزرا و مدیران «پردرآمد» نیستند.

بررسی اجتناب‌پذیر بودن این بحران اکنون دردی را دوا نخواهد کرد. آنچه که اهمیت داشت این که مسئولان سیاست‌های پولی و مالی دولت نمی‌دانستند چگونه

^۱. برای اطلاع بیشتر از پی‌آمدهای هراس‌انگیز این سیاست بنگرید به «پیام امروز» شماره‌ی ۲۳، اردیبهشت ۱۳۷۷، صص ۱۲۱-۱۱۶

^۲. منبع من یکی از شماره‌های روزنامه‌ی «رسالت» است که متأسفانه تاریخش را یادداشت نکرده‌ام.

باید از این مخصمه خلاصی یافت. در شکل و شیوهی اداره‌ی بانک مرکزی تغییراتی صورت گرفت. از سوی دیگر، مشکل بدهی به صورت یک بحران بی‌اعتباری بین‌المللی درآمد. ولی واقعیت تلخ‌تر به نظر من این بود که راه‌های احتمالی برون‌رفت از این مخصمه با سیاست‌های IMF در تضاد و تناقض قرار می‌گرفت. در مورد بدهی‌ها هم، گرچه مذاکراتی را آغاز کردند ولی برای مدتی کوشیدند به سیاست «شتر دیدی، ندیدی» رو بیاورند که نتیجه‌اش کم‌شدن اعتماد در اقتصاد بود و تسریع فرایند فرار سرمایه از ایران. یعنی کوشیدند دامنه و تأثیر بدهی‌ها را با تغییر مفهوم بدهی و فقط با حرف و ادعا تخفیف بدهند. مهندس باهنر ادعا کرد که «تعهد خارجی بدهی محسوب نمی‌شود و با آن تفاوت دارد»^۱ و صد البته تفاوتش را نگفت. ناطق نوری رییس مجلس وقت ادعا کرد «تمام کشورهای دنیا بدهی عقب‌افتاده دارند. تنها ایران نیست. کل مبلغی که عقب افتاده است و باید پرداخت شود ۷ الی ۸ میلیارد دلار است».^۲ سردبیر «رسالت» اما مدعی شد که «تعهداتی حدود ۲۸ میلیارد دلار برای کشوری مثل ایران که دارای منابع غنی مانند نفت است یک معضل حل‌نشده‌ی نیست».^۳ یعنی باز رسیدیم به نفت. رییس‌جمهور وقت - آقای رفسنجانی - هم دلیلی نداشت به این جمع نپیوند. او بحران ارزی را صرفاً یک «حالت روانی» خواند که «در پی شایعه‌پراکنی‌ها و بورس‌بازی‌ها شکل گرفته است... این مسئله‌ی نگران‌کننده‌ای نیست».^۴ این همه در حالی بود که متوسط ارزش دلار که در آذرماه ۱۳۷۲ حدود ۱۹۳ تومان بود برای هفته‌ی دوم اسفند ۱۳۷۲ بیش از ۲۴۶ تومان شد.^۵ اگر مبنا را هفته‌ی اول فروردین ۱۳۷۲ قرار بدهیم، تا هفته‌ی اول اسفند ۱۳۷۲ ارزش ریال نسبت به دلار بیش از ۶۰ درصد دیگر کاهش یافته است. و متأسفانه این مطلب نه شایعه بود و نه حالت روانی داشت.

۱. به نقل از «رسالت» ۱۳ آذر ۱۳۷۲، ص ۱۵.

۲. به نقل از «رسالت» ۱۵ آذر ۱۳۷۲، ص ۲.

۳. به نقل از «رسالت» ۱۸ آذر ۱۳۷۲، ص ۳.

۴. به نقل از «رسالت» ۷ آذر ۱۳۷۲، ص ۲.

۵. مأخذ «رسالت»، شماره‌های مختلف.

اما اجازه بدهید به طور بسیار مختصر به «خصوصی سازی» بپردازم. هر آنچه که در نسخه‌ی پیشنهادی دکتر IMF باشد، واقعیت این است که مسئولان مملکتی بر سر تعریف، شیوه و اهداف خصوصی سازی اتفاق نظر نداشتند و متأسفانه هر مقام مسئول و غیرمسئولی ساز خودش را می‌زد. فعلاً به تناقض بین خصوصی سازی گسترده و قانون اساسی جمهوری اسلامی نمی‌پردازم ولی در حالی که فعالیت‌های هواپیمایی کشور را بخشاً به بخش خصوصی واگذار می‌کنند و برای خصوصی سازی شرکت مخابرات، کشتی‌رانی، بهداشت و درمان و آموزش و پرورش دست به کار می‌شوند، هم‌زمان با این حرکت‌ها، وزیر بازرگانی اعلام می‌کند «باید شوراها تولید و توزیع را ضابطه‌مند و قانونمند کنیم»، در این شورها «ترکیبی از تولید کنندگان و توزیع کنندگان با هدایت و نظارت وزارت بازرگانی مجموعه‌ی مسائل تولید و توزیع را در درون یک جمع اداره و نظارت می‌کنند». در رأس این شورها «یک شورای عالی قرار دارد که در آن تعدادی از ورزا از جمله وزرای صنعتی و بازرگانی حضور دارند و مقررات این طرح را در زمینه‌ی تخصیص ارز، اعتبارات، موافقت اصولی و الگوی مصرف و غیره تدوین می‌کنند»^۱ و ظاهراً هم کسی نمی‌پرسد که اگر قرار است همه‌ی این کارها به وسیله‌ی دولت و یا نمایندگان دولت انجام بگیرد پس «خصوصی سازی» دیگر چه صیغه‌ای است؟

اما درباره‌ی اهداف خصوصی سازی و مفهوم آن کارشناس اقتصادی مجلس شورای اسلامی به «کاهش بیکاری و کسری بودجه» اشاره می‌کند. مدیر عامل شرکت سرمایه‌گذاری ملی ایران، علاوه بر کاهش بار مالی بر دوش دولت، «الزامات سازمان‌های بین‌المللی» را پیش می‌کشد و البته توضیح بیشتری نمی‌دهد. معاون طرح و برنامه‌ی وزارت کشاورزی معتقد است که آزادسازی بر خصوصی سازی مقدم است و این دو با هم «جامعه را به سوی شکوفایی اقتصادی سوق می‌دهد». مدیر عامل شرکت موتوژن می‌گوید خصوصی سازی یعنی «حذف هر نوع کنترل و دخالت دولت در برقراری مکانیسم عرضه و تقاضا». یک کارشناس دیگر معتقد است «خصوصی سازی ضرر جبران‌ناپذیری را در فرایند اقتصادی به ملت ما وارد می‌آورد» و کارشناسی دیگر بر این گمان است که دولت می‌کوشد مشکل بیکاری پنهان را حل کند یعنی «بنگاه‌ها را در

۱. به نقل از «رسالت» ۲۴ آبان ۱۳۷۲، ص ۱۵.

اختیار بخش خصوصی قرار داد با این هدف که بخش خصوصی می‌تواند این‌ها را اخراج نماید.^۱ درباره‌ی روش‌های خصوصی‌سازی هم قضیه به همین شکل است. بعضی‌ها معتقدند که می‌بایست سهام این واحدها به مردم واگذار شوند، ولی از سوی دیگر در زمان ارایه‌ی این نظریات هنوز تکلیف بازار سهام کاملاً روشن نشده بود، یعنی براساس بعضی نظریات ابراز شده معاملات در بازار سهام از نوع «معاملات ربوی» بود و مخالف «شرع» و از سوی دیگر دبیرکل بورس تهران اعلام کرده است که «بورس شرکت‌هایی را می‌پذیرد که سودآور باشند».^۲ نتیجه این‌که بر اساس آمارهای دولتی اکثریت شرکت‌های دولت قابل عرضه شدن در بازار سهام نیستند و از همین روست که در ۱۳۷۰ از ۲۲۵ شرکت دولتی که تقاضای عضویت در بورس تهران را داشتند، تنها ۲۹ شرکت پذیرفته شدند.^۳

برای ارزیابی مؤثر بودن یا نبودن این سیاست‌ها برای تخفیف مشکلات اقتصادی، در این قسمت اجازه بدهید با استفاده از آمارهای رسمی، توصیف مختصری به دست بدهم از بعضی جنبه‌های زندگی اقتصادی ایران در همان سال‌ها. با استفاده از این آمارها، کوشیده‌ام از آمار کمی فراتر رفته، از مقدار واقعی این داده‌ها سخن بگویم. یعنی در مواردی که ارقام به قیمت روز آمده بودند، با استفاده از ارقام رسمی کوشیدم، مقدار تورمزدایی‌شده‌ی این ارقام را به دست بدهم تا تصویر واقع بینانه‌تری از تغییرات داشته باشیم. به باور من، نتایج به دست آمده، با همه‌ی سادگی بسی آموزنده‌اند. روال کار را بر این گذاشته‌ام که ارقام تازه‌تر را بر ارقام قدیمی‌تر ارجح شمرده‌ام.

۱. به نقل از «خصوصی‌سازی چیست و چگونه توفیق می‌یابد» در «مجلس و پژوهش» شماره ۲، خرداد- تیر ۱۳۷۲، صفحات ۱۹۲-۲۰۳

۲. به نقل از «رسالت» ۱۰ اسفند ۱۳۷۲، ص ۱۵.

۳. به نقل از «رسالت» ۲۸ بهمن ۱۳۷۱، ص ۱۵.

اقتصاد ایران در دوره‌ی «سازندگی»

قبل از هر چیز به اشاره از مقدار تورم بگویم. گزارش سالانه‌ی بانک مرکزی برای ۱۳۷۳ ارقام زیر را به دست داده است.^۱

شاخص قیمت‌ها

۱۳۷۳	۱۳۷۲	۱۳۷۱	۱۳۷۰	۱۳۶۹
۳۰۱.۴	۲۱۱.۷	۱۶۸.۹	۱۲۶.۶	۱۰۰

تا به همین جا، مشاهده می‌کنیم که قیمت‌ها در طول ۴ سال، ۳ برابر شد و بدیهی است هرکس و یا گروهی که درآمدش در این مدت، حداقل سه برابر نشده باشد، قدرت خرید کم‌تری در اختیار دارد. برای این که تصویر کامل‌تری داشته باشیم، سال مبداء را تغییر می‌دهم تا ببینیم از ۱۳۶۱ بر سر تورم چه آمده است؟

شاخص قیمت‌ها: ۱۳۶۱=۱۰۰

سال	شاخص قیمت‌ها	تغییر سالانه به درصد
۱۳۶۶	۲۰۲.۱	-
۱۳۶۷	۲۴۶.۵	۲۲
۱۳۶۸	۲۹۱.۹	۱۸.۴
۱۳۶۹	۳۶۱.۷	۲۳.۹
۱۳۷۰	۴۶۳.۵	۲۸.۱
۱۳۷۱	۶۱۱	۳۱.۸
۱۳۷۲	۷۶۵.۷	۲۵.۳
۱۳۷۳	۱۰۹۰.۱	۴۲.۴

ابتدا به ساکن، چند یادآوری:

در فاصله‌ی ۷۳-۱۳۶۱ متوسط قیمت‌ها بیش از ده برابر شد و هرکس و یا گروهی که درآمدش در این مدت، حداقل ده برابر نشده باشد، فقیرتر شده است. اگر فقط سال ۱۳۷۳ را در نظر بگیریم، سطح زندگی همه‌ی کسانی که درآمدشان حداقل ۴۲.۴ درصد

^۱. بانک مرکزی جمهوری اسلامی ایران: گزارش سالیانه، ۱۳۷۳، ص ۴۹

بیشتر نشده، نه فقط بهبود نیافته که تنزل یافته است. به همین نحو، در ارزیابی برنامه‌های عمرانی دولت، در هر حوزه‌ای که دولت مقدار هزینه‌ها و سرمایه‌گذاری‌ها را کم‌تر از این مقدار نسبت به سال پیش افزایش داده باشد، مقدار واقعی و تورمزدایی شده کم‌تر شده است. برای این که روشن شود چه می‌گوییم، بودجه‌ی عمرانی دولت برای صنایع را در نظر بگیرید.

هزینه‌های عمرانی دولت (میلیون ریال)^۱

سال	به قیمت روز	به قیمت سال ۱۳۶۹	۱۳۶۹=۱۰۰
۱۳۶۹	۲۱۴۶۱۱	۲۱۴۶۱۱	۱۰۰
۱۳۷۰	۲۱۶۲۲۶	۱۷۰۷۹۵	۷۹
۱۳۷۱	۲۱۵۴۱۶	۱۲۷۵۴۱	۵۹
۱۳۷۲	۱۹۳۵۲۹	۹۱۴۱۷	۴۳
۱۳۷۳	۱۷۰۹۱۲	۵۶۷۰۶	۲۶

نه فقط هزینه‌های عمرانی به قیمت روز بیش از ۲۰٪ کاهش یافته است بلکه اگر مبنای کار را قدرت خرید بدهیم که در یک نظام اقتصادی سرمایه‌سالاری باید این چنین کرد، هزینه‌های عمرانی دولت برای بخش صنعت در همه‌ی این سال‌ها کاهش یافته و در ۱۳۷۳، حدود یک‌چهارم سال ۱۳۶۹ بوده است. با توجه به کاهشی در این حد، به نظر می‌رسد که مشکلات قابل پیش‌بینی به خاطر این سطح از کم‌توجهی به صنایع را به حساب «شیوه‌ی مالکیت» آن نوشتند و به همین خاطر، هم ساده‌لوحانه خصوصی‌سازی را به‌عنوان راه برون‌رفت ارایه نمودند.

اجازه بدهید از کشاورزی سخن بگوییم. می‌دانیم که دولت برای کمک به تولیدکنندگان، محصولات کشاورزی را از آن‌ها با قیمت‌های ازپیش تعیین‌شده خریداری می‌کند و هر سال هم برای مراعات حال زحمتکشان بخش روستایی، قیمت‌های تضمین‌شده را افزایش می‌دهد. برای جلوگیری از اطالهی کلام، تنها از چند قلم سخن خواهیم گفت.^۲

۱. همان، ص ۳۰.

۲. همان، ص ۲۶.

تولید به هزار تن		قیمت تضمینی هر کیلو به ریال		
۱۳۷۳	۱۳۷۲	۱۳۷۳	۱۳۷۲	
۱۰۸۷۰	۱۰۷۳۲	۲۶۰	۲۲۵	گندم
۲۷۹۴	۳۰۵۸	۲۱۰	۱۷۲.۵	جو
۳۶۷	۲۷۵	۶۵۰	۵۲۰	پنبه
۵۲۹۵	۵۴۰.۸	۶۲	۵۲	چغندر
۳۳۷۰	۳۲۲۲	۱۳۵	۱۱۷	سیب‌زمینی

در جدول زیر، درآمد حاصل از فروش این چند قلم به دولت را به دست می‌دهم که در آن ارقام به میلیارد ریال آمده است.

محصول	درآمد به قیمت روز		تورم‌زدایی شده	تغییر درآمد		تغییر در تولید	
	۱۳۷۲	۱۳۷۳		ریال	درصد	هزار تن	درصد
گندم	۲۴۱۴.۷	۲۸۲۶.۲	۱۹۸۴.۷	-۴۳۰	-۱۸	۱۳۸	۱.۳
جو	۵۲۷.۵	۵۸۶.۷	۴۱۲	-۱۱۵.۵	-۲۲	-۲۶۴	-۹
پنبه	۱۴۳	۲۳۸.۵	۱۶۷.۵	۲۴.۵	۱۷	۹۲	۲۲.۴
چغندر	۲۸۱.۲	۳۲۸.۳	۲۳۰.۵	-۵۰.۶	-۱۸	-۱۱۳	-۲
سیب‌زمینی	۳۷۷	۴۵۵	۳۱۹.۵	-۵۷.۵	-۱۵.۲	۱۴۸	۴.۶

یعنی اگر همین چند قلم را در نظر بگیریم، نزدیک به ۶۳۰ میلیارد ریال از کیسه‌ی تولیدکنندگان کشاورزی در رفته است. با تورم ۴۲.۴ درصدی، بعید است که به مصرف‌کنندگان هم خیری رسیده باشد. این وسط، تنها دلالتان رسمی و غیر رسمی باقی می‌مانند که رانت‌خواری کرده‌اند. به‌طور مشخص، در چهار مورد از پنج مورد بالا، مقدار تورم‌زدایی‌شده‌ی درآمد کشاورزان به‌شدت کاهش یافت، یعنی، گندم‌کاران، برای نمونه اگرچه ۱۳۸ هزار تن بیشتر گندم تولید کردند، ولی درآمد تورم‌زدایی‌شده‌شان، در ۱۳۷۳، ۴۳۰ میلیارد ریال نسبت به سال قبل کم‌تر شده است. اگر در نظر داشته باشیم که در نتیجه‌ی تورم ناشی از کاهش ارزش ریال هزینه‌ی تولید گندم (هزینه‌ی بذر، کود شیمیایی، ماشین‌آلات) به‌مراتب بیشتر شده بود، در آن صورت بهتر می‌توانیم دامنه‌ی

نزول سطح زندگی کشاورزان را در نظر مجسم کنیم. در مورد پنبه، افزایش درآمد معادل نصف افزایش تولید بوده است.

قبل از آن که اقتصادخوانده‌های گرامی یادآوری کنند، آخر مرد حسابی، بر اساس اصول علم اقتصاد، وقتی عرضه زیاد بشود، طبیعتاً، قیمت کاهش می‌یابد و به همین دلیل است که مقدار افزایش تولید پنبه و مقدار تغییر در درآمد پنبه‌کاران با هم نمی‌خواند. پاسخ ساده‌ی من این است که اگر این «قانون بازار» درست است، پس چرا در مورد جو و چغندر که در هر دو مورد تولید کاهش یافته، صداقت نمی‌کند؟ در هر دو مورد، مقدار کاهش درآمد از مقدار کاهش تولید بسی بیشتر بوده است. نتیجه‌ی اخلاقی این وضعیت این است، که وقتی وضع اقتصادی کشاورزان این چنین است، چگونه می‌خواهیم آنها را به ماندن در این بخش تشویق کنیم؟ نکته این است که اگر در این کار موفق نشویم، با افزایش جمعیت و با وضع صنعت که پیش‌تر دیدیم، واردات مواد غذایی را چگونه تأمین مالی خواهیم کرد؟ به سخن دیگر دارم به اختصار از شماری از تنگناهای ساختاری اقتصاد ایران سخن می‌گویم که باید مورد توجه سیاست‌پردازان قرار می‌گرفت که متأسفانه این گونه نشد.

چند کلمه هم درباره‌ی سرمایه‌گذاری ثابت بگویم و صحبت را تمام کنم. قبل از آن اما به اشاره بگویم که مقدار کل مصرف در ۱۳۷۳ بر اساس این داده‌های آماری ۷۱.۹ هزار میلیارد ریال بود که نسبت به سال قبل، که مقدارش ۵۱.۶ هزار میلیارد بود، ۳۹ درصد افزایش نشان می‌دهد. پیش از آن که نتیجه بگیریم که مشکل ما در این مصرف بی‌رویه است، اشاره کنم که مقدار تورمزدایی‌شده‌ی مصرف در ۱۳۷۳، ۵۰.۵ هزار میلیارد ریال می‌شود که نسبت به سال قبل، ۲ درصد کاهش نشان می‌دهد. اگر افزایش جمعیت را هم در نظر بگیریم، مقدار کاهش مصرف سرانه از این مقدار هم بیشتر خواهد بود. در همین سال، مقدار واقعی مالیات بر درآمد شرکت‌ها ۵.۲ درصد افزایش یافت. مقدار افزایش مالیات بر درآمد ۳ درصد بود ولی به دلیلی که برای من روشن نیست، مالیات بر ثروت، نزدیک به ۷ درصد کاهش یافت. به‌طور کلی، درآمدهای دولت از مالیات‌های مستقیم، پس از احتساب تورم، ۳.۵ درصد افزایش یافت. معمولاً، وقتی دولت‌ها مالیات‌ها را افزایش می‌دهند، یا برای برقراری توازن در بودجه است و یا برای تأمین مالی پروژه‌های سرمایه‌گذاری دولتی. ولی در ایران، ظاهراً، هیچ کدام مورد ندارد.

در ۱۳۷۲، براساس برآورد بانک مرکزی، بودجه‌ی دولت ۱۸۶.۹ میلیارد ریال مزاد داشت ولی برای سال ۱۳۷۳، اگرچه چند قلم از درآمدهای مالیاتی دولت بیشتر شد، ولی با این وصف، دولت ۳۵۱ میلیارد ریال کسری بودجه داشت. اگرچه به نسبت درآمدهای دولت رقم قابل توجهی نیست، ولی پرسش این است که آیا دولت بر مقدار سرمایه‌گذاری در اقتصاد افزوده است؟ جدول زیر در این راستا گویاست.

سرمایه‌گذاری ثابت دولت به میلیارد ریال^۱

مقدار تورمزدایی شده در ۱۳۷۳	۱۳۷۳	۱۳۷۲	
۱۶۰۸.۶	۲۲۹۰.۶	۱۹۶۴.۱	امور اجتماعی
۴۵۱۰.۷	۶۴۲۳.۳	۴۱۶۰.۸	امور اقتصادی

سرمایه‌گذاری تورمزدایی شده در امور اقتصادی، ۸.۴ درصد افزایش یافت، ولی مقدار سرمایه‌گذاری در امور اجتماعی ۱۸ درصد کاهش نشان می‌دهد. توجه به اجزای آن بسیار آموزنده است.

سرمایه‌گذاری ثابت دولت به میلیارد ریال^۲

مقدار تورمزدایی شده در ۱۳۷۳	۱۳۷۳	۱۳۷۲	
۴۷۷.۱	۶۷۹.۴	۵۷۱	آموزش و پرورش
۶۲.۲	۸۸.۶	۶۰	فرهنگ و هنر
۳۳۱.۴	۴۷۱.۹	۴۴۱.۹	بهداشت
۲۸	۳۹.۸	۴۹.۳	رفاه اجتماعی
-	۰	۹۸.۵	آموزش فنی
۲۵۷.۲	۳۶۶.۲	۲۴۰.۲	آموزش عالی

به غیر از آموزش عالی و فرهنگ و هنر، در دیگر موارد مقدار تورمزدایی شده‌ی سرمایه‌گذاری ثابت، به شدت کاهش یافته است.

کل سرمایه‌گذاری‌های دولت به قیمت روز در این ۶ مورد در ۱۳۷۳ برابر با ۱۶۴۶ میلیارد ریال بود ولی در همین جدول تحت عنوان «هزینه‌های متفرقه» با رقم ۲۱۱۵.۵

۱. همان، ص ۳۵

۲. همان، ص ۳۵

میلیارد ریال بر می‌خوریم که از رقم بالا ۲۸ درصد بیشتر است. گفتنی است که این رقم معادل ۲۰ درصد از کل سرمایه‌گذاری‌های دولت است ولی درباره‌ی آن هیچ اطلاع دیگری نداریم. از آن گذشته، روشن نیست چه پیش آمده است که در طول یک سال مقدارش از ۲۴.۳ میلیارد ریال در ۱۳۷۲ به ۲۱۱۴.۵ در ۱۳۷۳ رسیده است، یعنی، ۸۷ برابر شد.^۱ در مقابل، مشاهده می‌کنیم که سرمایه‌گذاری ثابت دولت در بهداشت، آموزش و پرورش و رفاه اجتماعی، به ترتیب، ۲۵ درصد، ۱۷ درصد و ۴۳ درصد کم‌تر شده است. اما از برنامه‌های دولت در امور اقتصادی. در این‌جا نیز، بررسی سیاست دولت بسیار جالب است.

مقدار سرمایه‌گذاری ثابت دولت به میلیارد ریال^۲

مقدار تورمزدایی شده در ۱۳۷۳	۱۳۷۳	۱۳۷۲	
۳۴۶.۱	۴۹۲.۹	۴۷۰.۴	کشاورزی و منابع طبیعی
۶۶۲.۲	۹۴۳	۸۴۹.۹	منابع آبی
۳۴۲.۱	۴۸۷.۲	۳۳۳.۵	الکتریسته
۱۲۰	۱۷۰.۹	۱۹۳.۵	صنایع
۱۲۲۹.۸	۱۷۵۱.۲	۹۲۶.۷	نفت
۳۸۶.۲	۵۴۹.۹	۱۷۴.۲	گاز
۱۱۰	۱۵۶.۶	۱۱۸.۸	معادن
۶۸.۴	۹۷.۴	۶۴.۳	تجارت
۱۰۱۱.۲	۱۴۳۹.۸	۱۰۰۷.۹	ارتباطات
۲۲۵.۵	۳۲۱.۱	۱۹.۶	پست و تلگراف
۹.۳	۱۳.۳	۲	توریسم

در این‌جا نیز گذشته از افت‌وخیزها، مشاهده می‌کنیم که سرمایه‌گذاری ثابت در نفت و گاز، از کل سرمایه‌گذاری دولت در کشاورزی، منابع طبیعی، منابع آبی، الکتریسته و صنایع بیشتر است. به سخن دیگر، بیش از یک‌سوم از کل سرمایه‌گذاری‌ها در این دو

^۱ همان، ص ۳۵

^۲ همان، ص ۳۵

بخش اقتصاد است. یعنی، با همه‌ی داستان‌هایی که گفته می‌شود، و با همه‌ی وعده‌هایی که داده می‌شود، قضیه‌ی وابستگی اقتصاد ما به نفت، نه فقط ادامه دارد بلکه باید تداوم یابد. از سوی دیگر، مشاهده می‌کنیم که مقدار تورم‌زدایی‌شده‌ی سرمایه‌گذاری در کشاورزی، منابع طبیعی، منابع آبی، معادن و صنایع در ۱۳۷۳، به‌واقع کاهش یافته است. ناگفته روشن است که کمبود سرمایه‌گذاری به صورت کاهش تولید در شاخه‌های متعدد تولیدی جلوه‌گر می‌شود و یکی از بازتاب‌های کاهش تولید هم دمیدن در تنور فشارهای تورمی است. جدول زیر از بولتن بانک مرکزی در این خصوص روشن‌گر است.

شاخص تولید در واحدهای بزرگ تولیدی، ۱۰۰=۱۳۶۱^۱

۱۳۷۲	۱۳۷۱	۱۳۷۰	
۸۱	۹۲.۹	۸۷.۱	میوه و سبزیجات کنسروی
۵۴	۷۶	۱۰۶.۱	ماهی کنسرو
۹۱	۱۰۷.۵	۹۶.۵	شوکلات
۷۶.۸	۸۹.۶	۸۳.۹	اغذیه طیور و دام
۵۸.۳	۷۳	۸۶.۶	توتون
۹۳.۵	۱۰۰.۳	۱۰۲.۸	منسوجات، البسه، چرم
۸۸.۹	۱۰۸.۲	۹۰	کاغذ و مقوا
۶۹.۶	۷۲.۴	۷۲.۷	محصولات بهداشتی کاغذی
۵۶.۲	۷۱.۴	۸۱.۳	محصولات پلاستیکی
۸۴.۳	۸۹.۵	۷۲.۵	ابزارهای فلزی
۸۹.۳	۱۰۸.۳	۱۰۸.۶	لوازم خانه
۲۷.۲	۹۶.۱	۱۶۰.۳	موتور و توربین
۸۵.۳	۱۰۳.۹	۱۰۱.۹	ابزارهای الکتریکی
۵۹.۵	۱۶۶.۷	۱۶۳.۸	موتورسیکلت و دوچرخه

باید یادآوری کنم که سال پایه برای این محاسبات ۱۳۶۱ است، یعنی، مشاهده می‌کنیم که در تمام این رشته‌ها، تولید در ۱۳۷۲ از تولید در ۱۳۶۱ کم‌تر بوده است.

^۱ بانک مرکزی جمهوری اسلامی ایران، بولتن، شماره‌ی ۵۰-۱۴۹، صص ۱۸۶-۱۸۰

به یاد داشته باشیم که در ۱۳۶۱ کشور هم‌چنان در گیر تجاوزات نظامی عراق بود، ولی در ۱۳۷۲، چند سالی است که جنگ خاتمه یافته است. حتی مقایسه‌ی سال ۱۳۷۲ با ۱۳۷۱ هم رضایت‌بخش نیست. به این ترتیب، می‌توان گفت که با افزایش چشمگیر جمعیت در این فاصله، روشن است که علت اصلی و اساسی فشارهای تورمی در اقتصاد ایران، نزول تولید است و مادام که این روند کاهنده متوقف نشود، فشارهای تورمی ادامه خواهد یافت.

مختصری از اقتصاد ایران در دوره‌ی «اصلاحات»

در این قسمت اجازه بدهید با استفاده از آمارهای رسمی، توصیف مختصری به دست بدهم از بعضی جنبه‌های زندگی اقتصادی ایران در طول ریاست‌جمهوری آقای خاتمی، با استفاده از این آمارها، کوشیده‌ام از ورای آمار کمی فراتر رفته، از مقدار واقعی این داده‌ها سخن بگویم. یعنی درموردی که ارقام به قیمت روز آمده‌اند، من با استفاده از ارقام رسمی کوشیدم، مقدار تورمزدایی‌شده‌ی این ارقام را به دست بدهم تا تصویر واقع‌بینانه‌تری از تغییرات داشته باشیم. به باور من، نتایج به دست آمده، با همه‌ی سادگی بسی آموزنده‌اند. روال کار را بر این گذاشته‌ام که ارقام تازه‌تر را بر ارقام قدیمی‌تر ارجح شمرده‌ام. آن‌چه که از این بررسی مختصر مستفاد می‌شود این که تنگناهای ساختاری هم‌چنان تداوم دارند ولی سیاست‌پردازان هم‌چنان برای اجرای همان برنامه‌ی صندوق بین‌المللی پول ولی این بار در لوای «طرح سامان‌دهی» می‌کوشند. قبل از هر چیز به اشاره از مقدار تورم بگویم. گزارش سالیانه‌ی بانک مرکزی برای ۱۳۸۰ ارقام زیر را به دست داده است.^۱

شاخص قیمت‌ها

۱۳۸۰	۱۳۷۹	۱۳۷۸	۱۳۷۷	۱۳۷۶
۱۷۷/۹	۱۵۹/۷	۱۴۱/۸	۱۱۸/۱	۱۰۰

^۱ بانک مرکزی جمهوری اسلامی ایران: گزارش سالیانه، ۱۳۸۰، ص ۷۷

تا به همین جا، مشاهده می‌کنیم که قیمت‌ها در طول ۴ سال، نزدیک به ۸۰ درصد بیشتر شده است و بدیهی است هرکس و یا گروهی که درآمدش در این مدت، حداقل به این میزان افزایش نیافته باشد، قدرت خرید کم‌تری در اختیار دارد. برای ارزیابی نقش دولت، بودجه‌ی عمرانی دولت را در نظر بگیرید.

هزینه‌های عمرانی دولت (میلیارد ریال)^۱

سال	به قیمت روز	به قیمت سال ۱۳۷۶	۱۳۶۹=۱۰۰
۱۳۷۶	۲۰۴۷۱.۱	۲۰۴۷۱.۱	۱۰۰
۱۳۷۷	۱۷۴۲۴.۷	۱۴۷۵۴.۱	۷۲
۱۳۷۸	۲۵۹۲۳.۶	۱۸۲۸۱.۸	۸۹
۱۳۷۹	۲۳۵۵۹.۸	۱۴۷۵۲.۵	۷۲
۱۳۸۰	۲۴۰۸۷.۶	۱۳۵۴۰	۶۶

همانند دولت قبلی دولت آقای خاتمی هم به برنامه‌های عمرانی توجه کافی نمی‌کند و شاهد کاهش بودجه‌ی دولت در این سال‌ها هستیم.

یعنی اگر مبنای کار را قدرت خرید بدهیم که در یک نظام اقتصادی سرمایه‌سالاری باید این چنین کرد، هزینه‌های عمرانی دولت در همه‌ی این سال‌ها کاهش یافته و در ۱۳۸۰، حدود دوسوم مقدارش در سال ۱۳۷۶ بوده است. اگر تنها به بودجه‌ی عمرانی دولت در بخش صنایع توجه کنیم، میزان واقعی‌اش در ۱۳۸۰ حدود نصف میزانش در سال ۱۳۷۶ بوده است.

از دو حوزه‌ی دیگر هم به اشاره سخن بگویم که به گمان من اهمیت دارد. همان‌گونه که پیش‌تر گفتم یکی از مشکلات اساسی اقتصاد ایران، کسری مزمّن تراز پرداخت‌ها است که در لابه‌لای دلارهای نفتی پنهان می‌ماند و توجه لازم را بر نمی‌انگیزد. در جدول زیر براساس اطلاعات منتشرشده از سوی بانک مرکزی، تراز پرداخت‌های ایران را مشاهده می‌کنیم. همه‌ی داده‌ها به میلیون دلار است.^۲

۱. همان، ص ۳۰.

2. Central Bank of the Islamic Republic of Iran: Annual Review, 1380, p.64

سال	واردات	صادرات غیر نفتی	کسری تراز پرداخت‌های غیر نفتی ایران
۱۳۷۶	۱۳۶۳۳	۲۸۷۶	۱۰۷۵۷
۱۳۷۷	۱۳۷۰۸	۳۰۱۳	۱۰۶۹۵
۱۳۷۸	۱۱۹۷۲	۳۳۶۲	۸۶۱۰
۱۳۷۹	۱۳۱۸۷	۳۷۶۳	۹۴۲۴
۱۳۸۰	۱۶۲۲۸	۴۲۲۴	۱۲۰۰۴

به عبارت دیگر، در این پنج سال کل کسری تراز پرداخت‌ها نزدیک به ۵۱.۵ میلیارد دلار می‌شود که متوسط سالانه‌اش معادل ۱۰.۳ میلیارد است. البته تا موقعی که دلارهای نفتی هست این میزان کسری تأمین مالی می‌شود ولی پرسشی که با مسئولیت‌گریزی به آن پرداخته نمی‌شود این بوده است که اگر دلارهای نفتی نباشد یا وقتی که این دلارها دیگر نباشد، چه باید کرد؟

مزد روزانه	۱۳۷۶	۱۳۷۷	۱۳۷۸	۱۳۷۹	۱۳۸۰
بنای غیرماهر	۱۰۰	۱۰۰	۹۷	۹۶	۹۵
کارگر غیرماهر	۱۰۰	۹۴	۸۹	۸۷	۸۶
مزد رنگرز	۱۰۰	۹۴	۸۹	۸۷	۸۶
اسفالت‌کار بام	۱۰۰	۹۲	۸۲	۸۱	۷۶
چاه کن	۱۰۰	۹۹	۹۹	۹۷	۹۳
سیمان‌کار	۱۰۰	۹۷	۹۲	۹۰	۸۸
موزاییک‌کار	۱۰۰	۹۵	۸۴	۸۵	۸۷
تعمیرات داخلی	۱۰۰	۹۵	۹۲	۹۰	۸۹
بخش ساختمان	۱۰۰	۹۶	۹۱	۸۹	۸۸

نکته‌ی دوم هم تغییراتی است که در میزان مزد روزانه‌ی کارگران بخش ساختمانی پیش آمده است. البته این را می‌دانیم که میزان حداقل مزد در طول ۱۳۷۶ تا ۱۳۸۰ به

مقدار ۲۶ درصد افزایش یافته است^۱ ولی در خصوص مزد کارگران ساختمانی داستان به نظر طور دیگری است.^۲

همان‌گونه که در این جدول مشاهده می‌شود با وجود افزایش حیرت‌انگیز قیمت مسکن در تهران در این فاصله، مزد کارگران ساختمانی در همهی این موارد کاهش یافته است.

آنچه از این بررسی مختصرمشاهده می‌شود وجود مشکلات ساختاری در اقتصاد ایران است که خود را به شکل و صورت‌های مختلف نشان می‌دهد. روند نزولی تولید که شواهدش را مشاهده کردیم و روند پایدار کسری تراز پرداخت‌ها- نه افزایش‌یابنده‌ی آن- مقوله‌هایی نیستند که به خودی خود برطرف شوند. ضروری بود سیاست‌پردازان با توجه به این تنگناهای ساختاری برای رفع آنها دست به سیاست‌پردازی بزنند و این‌ها مقوله‌هایی است که در همهی این سال‌ها مورد بی‌توجهی قرار گرفته است و البته که تعجیبی ندارد که از سویی این تنگناهای ساختاری گسترده‌تر و عمیق‌تر شده‌اند و از سوی دیگر، رفع و تخفیف آنها به‌مراتب دشوارتر شده است.

با آن‌چه در صفحات پیشین با اختصار بیان شد پرسش این است که چه شد که به این مشکلات ساختاری توجه نشد ولی به عوض همهی هم و غم دولت‌ها در ایران بر این قرار گرفت که برنامه‌های اجماع‌واشنگتنی را در ایران اجرا کنند؟ سعی می‌کنم در بخش بعد به این مقوله بپردازم.

^۱ همان ص ۵۵

^۲ همان، ص ۵۰ البته سند بانک مرکزی این ارقام را به قیمت روز داده است که من با ارقام تورم که در همین گزارش آمده است مقدار تورم‌زدایی‌شده را در این جدول به دست داده‌ام.

بلای خصوصی سازی: گزارشی یک سرقت از پیش طراحی شده (۴)

نکاتی درباره‌ی خصوصی سازی «خوب»!

احمد سیف



در بخش اول این مجموعه، شواهد متعددی ارایه کردیم که نشان می‌داد که اگرچه سیاست خصوصی‌سازی با وعده‌های بسیار زیاد به مردم عرضه می‌شود ولی در واقعیت زندگی سند و شاهدی در حمایت از این ادعاها نداریم. با این همه، همه‌ی شواهد نشان می‌دهد که دولت در ایران در سال جاری هم‌چنان خیال دارد که شماری از بنگاه‌های دولتی را واگذار کند. از منظری که من به اقتصاد می‌نگرم، زیننده‌تر بود که با توجه به این که اجرای این سیاست در ایران سابقه‌ای تقریباً ۳۰ ساله دارد دولت یا مجلس شورای اسلامی به‌منظور درس‌آموزی از این تجربه‌ها گروهی را مأمور می‌کردند تا گزارشی از دست‌آوردها و احتمالاً زیان‌های وارده تهیه شود تا مبنای سیاست‌پردازی تازه در این مسائل باشد. بدون ارزیابی پی‌آمدها و نتایج، تداوم این سیاست به گمان من نشانه‌ی خیره‌سری در عرصه‌ی اندیشه‌ورزی است نه این که نشانه‌ی یافتن راه برون‌رفت از مشکلاتی باشد که اقتصاد ایران همانند بسیاری از اقتصادهای دیگر جهان با آنها روبروست.

باری، پس از این یادآوری مختصر، بپردازیم به واری‌مختصات یک خصوصی‌سازی «خوب»، حالا این «خوب» در این جا به چه معنی است کمی توضیح لازم دارد. منظورم از «خوب» در این جا این است که حداقل بر اساس باورهای درس‌نامه‌ای مدافعان این سیاست‌ها عمل کرده و از همان ابتدای کار با تناقض و ناهمخوانی آغاز نکرده باشیم. وقتی که کار را درست شروع می‌کنیم، دلیلی ندارد که اهداف به دست آمده دقیقاً همان اهدافی باشد که انتظار داریم و شواهدش را در قسمت اول ارایه کردیم. متأسفانه دنیای واقعیت کمی پیچیده‌تر است و بی‌اطمینانی بیشتری وجود دارد. این که در تئوری‌ها و الگوهای مان شماری از این مشکلات را با فرض و پیش‌گزاره از سر راهمان برمی‌داریم یک نکته است و این که در واقعیت در برخورد به آنها چه باید بکنیم، یک نکته‌ی دیگر.

اما، از این مختصات، به‌اختصار از چند خصلت می‌توان سخن گفت.

الف - سرعت

یکی از وجوهی که باید مورد توجه قرار بگیرد سرعت انجام این کار است، یعنی، اگرچه مطلوب نیست که خصوصی‌سازی با سرعت غیرمعقول انجام بگیرد ولی از سوی دیگر لازم است که این کار با سرعت کافی انجام بگیرد. بر این امر دلایلی مترتب است که به شماری اشاره می‌کنم:

- به‌طور کلی درست است که سرعت بیشتر زمان لازم برای رسیدن به هدف را کم‌تر می‌کند.

- وقتی واحدهای دولتی با سرعت کافی واگذار می‌شوند، عقب‌گرد کردن روزبه‌روز دشوارتر و سخت‌تر می‌شود.

- به‌خصوص در وضعیتی که تغییرات بسیار جدی در جریان است، یعنی، خصوصی‌سازی معمولاً به عنوان بخشی از یک برنامه‌ی کلی‌تر به اجرا درمی‌آید، در این وضع مهم است که با تعیین خط‌مشی کلی از بی‌اطمینانی مستتر در واقعیت زندگی کاست. مشخص شدن پای‌بندی به واگذاری این مؤسسات با سرعتی معقول از این بی‌اطمینانی خواهد کاست.

البته بلافاصله اضافه کنیم که اگر واگذاری مؤسسات دولتی به بخش خصوصی با سرعت بسیار زیاد انجام بگیرد، نه فقط اهداف پیش‌بینی شده به دست نخواهد آمد بلکه بعید نیست که در نهایت، ضرر این کار از «منافع» احتمالی اش بسیار بیشتر باشد. نکته‌ای که می‌خواهم در این جا بر آن تاکید کرده باشم این است که در این چارچوب واگذاری باید بخشی از یک برنامه‌ی گسترده‌تر تحولات اقتصادی باشد و به همین خاطر، لازم است که در بخش‌های دیگر اقتصاد هم شاهد تحولاتی باشیم که مشوق این سیاست جدید هستند. چون اگر این گونه نشود، بعید است کل برنامه موفق باشد و یکی از کانال‌های این عدم‌توفیق هم این است که دیگر بخش‌های اقتصاد بعید نیست آمادگی لازم را نداشته باشند و در این صورت موفقیت برنامه ناروشن باقی ماند. در عین حال، اگرچه درست است که سرعت بیشتر زمان رسیدن به هدف را کاهش می‌دهد ولی چنانچه مسیر انتخاب‌شده نادرست باشد، سرعت بیشتر موجب دوری بیشتر از مسیر درست و در نتیجه ضرر و زیان بیشتر خواهد شد.

ب- برابری و منصفانه بودن

واقعیت امر این است که در اغلب کشورهایی که در زیر پوشش برنامه‌ی تعدیل ساختاری به خصوصی‌سازی دست زده‌اند، شاهد توزیع بسیار نابرابر ثروت و درآمد هستیم. این که چنین وضعیتی چگونه پیش آمد به بحث فعلی ما چندان ارتباط ندارد ولی پرسشی که پیش می‌آید این است که تأثیر خصوصی‌سازی برای این وضعیت چیست؟ به سخن دیگر، آیا خصوصی‌سازی با اهداف مربوط به عدالت اجتماعی جور در می‌آید یا خیر؟ مدافعان این استراتژی بر این باورند که چنین هدفی، اگر نه در کوتاه‌مدت و یا در میان‌مدت ولی حداقل در درازمدت، دست یافتنی است و رفرم‌های بازارگرا تنها راه رسیدن به این هدف است. فعلاً به ارزیابی این ادعا نمی‌پردازیم که چنین ادعایی فاقد نمونه و شاهد تاریخی است، یعنی کشوری را نمی‌شناسیم که تنها با رفرم‌های بازارگرا به چنین اهدافی دست یافته باشد. نمونه‌هایی که معمولاً ارائه می‌شوند، کشورهای سرمایه‌سالاری صنعتی، از پایان جنگ دوم جهانی تا به همین اواخر اقتصاد مختلط داشته‌اند که در آن نقش دولت بسیار برجسته بود و حتی در سال ۲۰۲۰ هم در میان کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری کشوری را نمی‌شناسیم، به غیر از ایرلند، که در آن سهم دولت از تولید ناخالص داخلی از آن‌چه در سال ۱۹۶۰ بود کم‌تر شده باشد. به اشاره بد نیست توجه کنیم که به عنوان نمونه، سهم دولت از تولید ناخالص داخلی در هندوستان در ۱۹۸۴ تنها ۱۵ درصد و در کره‌ی جنوبی تنها ۱۸ درصد بود ولی متوسط سهم دولت در ۱۹ کشور صنعتی در ۱۹۹۶، معادل ۶۲ درصد بوده است. در بلژیک با ۵۴.۳ درصد، در اتریش ۵۱.۷ درصد، در فرانسه ۵۴.۵ درصد، آلمان ۴۹.۴۵ درصد، ایتالیا ۵۲.۹ درصد، سوئد ۶۴.۷ درصد، انگلیس ۴۱.۹ درصد و سرانجام حتی در امریکا هم ۳۳.۳ درصد بوده است.^۱

^۱. برای اطلاعات بیشتر بنگرید به: ریچارد یودور و دیگران، «خصوصی‌سازی و توسعه: شواهد کاربردی»، در نشریه‌ی *The Journal of Developing Areas* آوریل ۱۹۹۱، صص ۴۳۴-۴۲۵. برگردان فارسی این مقاله‌ی پرارزش در کتاب *جهانی‌کردن فقر و فلاکت: استراتژی تعدیل ساختاری در عمل*، گردآوری و ترجمه احمد سیف، نشر آگه، تهران ۱۳۸۰، منتشر شده است.

اما، در خصوص کشورهای در حال توسعه وضعیت به گونه‌ای دیگر است. یعنی، به دلیل در پیش گرفتن کاریکاتوری از اقتصادیات کینزی از زمان جنگ به این طرف اندازه‌ی بخش دولتی در مقایسه با سرمایه‌ی پولی موجود بسیار چشمگیر است. یعنی ارزش کالاهای سرمایه‌ای که در کنترل دولت است از میزان سرمایه‌ی پولی بسیار بیشتر است و اگر دولت بخواهد به پیش‌گزاره‌ی سرعت در خصوصی‌سازی وفادار بماند راهی ندارد جز این که به یکی از دو شیوه‌ی زیر عمل کند:

- یا این شرکت‌ها را به خارجی‌ها بفروشد. چنین کاری اگرچه ممکن است مشکل کمبود نقدینگی را حل کند ولی برای کشور پی‌آمدهای ناگوار سیاسی به دنبال خواهد داشت. گذشته از تأثیری که بر مقوله‌ی حاکمیت ملی دارد، این احتمال هم وجود دارد که خریداران خارجی فقط راضی و حاضر به خرید واحدهای سودآور دولتی باشند و دولت بماند با شرکت‌های زیان‌ده که تعطیل کردن‌شان باعث بالارفتن بیکاری می‌شود و باز نگاه‌داشتن‌شان هم باعث می‌شود که کسری بودجه‌ی دولت افزایش یابد. بالارفتن بیکاری در جوامعی که نظام گسترده‌ی رفاه اجتماعی ندارند باعث همگانی‌شدن فقر و فلاکت می‌شود و گذشته از هزینه‌های انسانی، موجب بی‌ثباتی سیاسی خواهد شد.

- شرکت‌های دولتی را به قیمت‌های بسیار نازل به بخش خصوصی واگذار کند (به نظر می‌رسد که سیاست‌پردازان در ایران این شیوه را پسندیده و دارند اجرا می‌کنند). در ظاهر امر این کاریست که در اغلب کشورها انجام گرفته است. ولی از سویی، منطق اقتصادی و اجتماعی چنین حرکتی معیوب است. یعنی دلیلی ندارد آنچه که با سرمایه‌ی همگانی تهیه شده است به این صورت در اختیار عده‌ای معدود قرار بگیرد. از سوی دیگر، این هم راست است که چنین کاری موجب نابرابرتر شدن درآمدها و ثروت در جامعه می‌شود به‌نوبه می‌تواند در امور روزمره‌ی جامعه ایجاد اختلال کند. یک راه احتمالی برون‌رفت از این وضع این است که دولت به شهروندان اعتبار و قرض بدهد تا شمار بیشتری از آنها بتوانند در این نوع مبادلات شرکت کرده در شرکت خصوصی‌شده سهام بخرند. مشکل این راه‌حل احتمالی این است که بازپرداخت این بدهی‌ها روشن

نیست. به علاوه، با چه معیاری می‌توان مقدار این اعتبارات را تعیین کرد که اگرچه به امر خصوصی‌سازی کمک می‌کند، در عین حال اما به فشارهای تورمی مبدل نمی‌شود.^۱ به‌طور کلی در اغلب کشورها فرایند قیمت‌گذاری و تعیین ارزش واحدهای دولتی بسیار دشوار و مسئله‌آفرین است. عده‌ای از بکارگیری هزینه‌های تاریخی سخن گفته‌اند و عده‌ای دیگر نیز خواهان استفاده از هزینه‌های ایجاد چنین واحدهایی برای این منظور هستند. فرض کنید که دولتی می‌خواهد یک کارخانه‌ی سیمان را به بخش خصوصی واگذار کند. دولت و متخصصان محاسبه می‌کنند که اگر قرار باشد یک کارخانه‌ی سیمان، مثلاً با مختصات معلوم و هم‌تراز با کارخانه‌ی دولتی ایجاد شود، احداث این کارخانه چه مقدار هزینه خواهد داشت و آنگاه این برآوردها را مبنای تعیین قیمت قرار می‌دهند. مشکل این شیوه این است که اگر به این شکل قیمت‌گذاری شود، بخش خصوصی به جای خرید یک کارخانه مستعمل، چرا خود به ایجاد آن کارخانه اقدام نوزد و کارخانه را مطابق خواسته‌های خود نسازد. البته می‌توان از تخفیف قیمت برای تشویق بخش خصوصی استفاده کرد ولی تعیین این مقدار تخفیف برخلاف آنچه در نگاه اول به نظر می‌رسد چندان آسان نیست و در عمل هزار و یک کوره‌راه فساد و آلودگی باز می‌شود.

به باور من، راه‌حل برون‌رفت از این وضعیت این است که دولت اگر به‌واقع در استفاده از خصوصی‌سازی برای افزودن بر بهره‌وری در اقتصاد معتقد است، باید هدف درآمدآفرینی خصوصی‌سازی را به کناری نهاده و واحدها را به طور رایگان در اختیار مردم قرار دهد. واقعیت این است که این واحدها و شرکت‌ها در نهایت به همین مردم تعلق دارد. پس، برای انجام این کار، هریک از شهروندان، مستقل از سن و وضعیت اقتصادی مقدار برابر سهام دریافت خواهند داشت. برای کسانی که مثلاً بالای ۱۶ سال دارند این سهام در بازار سهام [که باید از سوی دولت ایجاد و نظارت شود] قابل خرید و فروش خواهد بود ولی کودکان پایین ۱۶ سال تا موقعی که به این سن برسند حق خرید و فروش ندارند. به این ترتیب از سویی، بازار سهام به رونق می‌افتد و از سوی

۱. به شکل و شیوه‌های مختلفی این شیوه به‌کار گرفته شد. در ایران هم، سهام عدالت که دولت آقای احمدی‌نژاد درپیش گرفت می‌تواند شیوه‌ای از اجرای همین سیاست تلقی کرد.

دیگر، همراه با به سن قانونی رسیدن کودکان هر ساله تعدادی از این «سهام‌داران» وارد بازار سهام می‌شوند.^۱

اگر دولت این راه را برگزیند در عین حال باید در جهت کنترل مقدار نقدینگی در اقتصاد بسیار جدی عمل کند، یعنی، باید با در پیش گرفتن سیاست ریاضت‌آور اعتباری از اعطای اعتبارات زائد و زیادی به افراد و یا بنگاه‌ها برای این منظور [خرید سهام] خودداری کند. چون در غیر این صورت، با افزودن بر مقدار نقدینگی در کوتاه‌مدت، فشارهای تورمی زیادی پدیدار می‌شود که برای کل استراتژی بسیار مخاطره‌آمیز خواهد بود. به اعتقاد من، چنانچه دولت در اجرای ثمربخش این برنامه موفق شود، می‌تواند نقدینه‌های سرگردان را به سوی کارهای تولیدی سوق دهد. سهام‌داران هر واحد واگذارشده هم مثل هر سهام‌دار دیگری، در انتخابات سالانه شماری را مأمور اداره‌ی این شرکت‌ها خواهند کرد. از نظر حقوقی، این شرکت‌ها به صورت شرکت‌های سهامی عام اداره خواهند شد و بر اساس قانون باید هر ساله حساب‌های مالی حسابرسی‌شده‌ی خود را برای اطلاع عموم منتشر کنند. از سویی، اطلاعات لازم برای سرمایه‌گذاران احتمالی پدیدار خواهد شد و به علاوه مدیران شرکت‌های ناموفق به‌خاطر فشار بازار، ناشی از کوشش احتمالی سهام‌داران برای فروش سهام و خرید سهام در شرکت‌های موفق، مجبور می‌شوند که برای بهبود عملکرد شرکت تحت اداره‌ی خود بکوشند. به این ترتیب، بر آن سرم که تخصیص منابع در اقتصاد بهبود خواهد یافت. اختصاصی کردن خصوصی‌سازی به کسانی که مال و اموالی دارند به نظر من نمی‌تواند چنین پی‌آمدهای مثبتی در پی داشته باشد. هم‌زمان با افزوده شدن بر فعالیت‌های اقتصادی و مالی در اقتصاد، دولت نیز می‌تواند از این فعالیت‌ها مالیات معقول دریافت کرده و این درآمدها را برای بهبود زیر ساخت‌ها، راه و راه‌آهن، تسهیلات بندری، فرودگاه‌ها، آموزش و بهداشت و تحقیق هزینه کند.

^۱. لازم به یادآوری است که بخش‌های از این نوشته را در سال‌های پیش نوشته بودم و در همان سال‌ها هم در یکی از نشریات تهران چاپ شد.

پ- کنترل

یکی از اموری که برای یک خصوصی سازی «خوب» بسیار مهم است مدیریت مؤثر و مفید واحدها در طول تعدیل ساختاری و به‌ویژه پس از واگذاری به بخش خصوصی است. وقتی از مدیریت مؤثر سخن می‌گوییم منظورمان این است که نظام اداره‌کننده در عین سادگی باید مؤثر نیز باشد. اگرچه باید برای حذف مقررات دست‌وپاگیر کوشید و به مدیران این واحدهای خصوصی شده امکان داد تا شیوه‌های مطلوب مدیریت را به کار بگیرند در عین حال، دولت باید به‌واقع مراقب اوضاع باشد که صاحبان شرکت‌های خصوصی شده به آنچه که در ادبیات اقتصادی «لخت کردن اموال» نامیده می‌شود دست نزنند، یعنی، هر آنچه قابلیت نقدشدن دارد را نقد کرده با ارسال این نقدینه‌ها به حساب‌های خارجی خود واحد را تعطیل کرده و بر بیکاری بیفزایند. یافتن حد متعارف کنترل بسیار دشوار است. از سویی باید به حدی باشد که جلوی چنین احتمالی را بگیرد و درعین حال نباید به آن حدی باشد که به مدیران جدید امکان اداره‌ی واحد را ندهد. چون اگر قرار باشد که همان روال گذشته در پوششی جدید ادامه یابد که نقض غرض شده و برنامه‌ی خصوصی‌سازی به دست‌انداز خواهد افتاد.

اما در خصوص واگذاری واحدهای انحصاری دولتی به بخش خصوصی، برای نمونه شرکت تلفن و یا برق و آب، قضیه پیچیده‌تر است. یعنی از سویی به خاطر انحصاری بودن نمی‌توان و به اعتقاد من نباید این واحدها را کاملاً آزاد گذاشت که هر آن‌گونه که می‌پسندند رفتار کنند. چون در آن صورت سر مصرف‌کنندگان که به واقع همه‌ی جمعیت کشور هستند در این میان بی‌کلاه خواهد ماند. از سوی دیگر، اگر قرار است این واحدها نیز به بخش خصوصی واگذار شوند باید به این بخش انگیزه‌های لازم را داد که چنین مسئولیتی را قبول کند. راهی که در شماری از کشورها، برای نمونه انگلستان، در پیش گرفته شد، نظارت بر این واحدهاست. به نظر من این شیوه راه‌حلی مؤثر نیست. چون اگر این نظارت به‌واقع مؤثر باشد و از این واحدهای انحصاری خصوصی شده آزادی عمل را بگیرد، پس دلیل به بخش خصوصی واگذار کردن‌شان، غیر از یک قشریگری نظری چیست؟ و اگر این نظارت بیشتر در سطح است و مؤثر نیست که نقض غرض خواهد شد و مؤسسات انحصاری خصوصی به ضرر مصرف‌کنندگان پروار و پروارتر

خواهند شد. به‌طور کلی، من بر این اعتقادم که مباحث ارائه شده در دفاع از خصوصی‌سازی این واحدها انحصاری به نظر استوار نمی‌آیند و بهتر است در ضمن کوشش برای بالابردن بهره‌وری این واحدها آن‌ها را در بخش دولتی نگاه داشت. راهی که ممکن است به بالا رفتن بهره‌وری منجر شود، برای نمونه در مالکیت دولت نگاه داشتن سیستم راه‌آهن یا تولید برق و خصوصی‌سازی خدمات ارائه شده و یا توزیع برق است. یعنی، در مورد راه‌آهن برای نمونه، واحدهای خصوصی می‌توانند با نظارت دولت در امور مربوط به امنیت مسافران، بین مناطق مختلف خدمات حمل‌ونقل ارائه نمایند. البته این شرکت‌ها باید برای اداره‌ی ریل‌ها و ایستگاه‌ها به دولت حق مناسبی برای استفاده از این امکانات بپردازند و دولت نیز طبق قانون باید موظف باشد که حداقل بخش عمده‌ی این درآمدها را برای بهبود امکانات در همان بخش صرف کند. از سویی، رقابت بین ارائه‌کنندگان خصوصی خدمات، در صورت نظارت مؤثر دولت بر امور مربوط به امنیت، به نفع مصرف‌کنندگان خواهد بود و از سوی دیگر، دولت نیز با استفاده از درآمدهای ناشی از این نوع واگذاری‌ها می‌تواند در راه بهبود این امکانات قدم بردارد. البته، می‌توان و حتی به نظر من معقول‌تر است که همه این نوع خدمات - در واقع انحصارهای طبیعی - هم‌چنان در دست دولت باقی بماند. باقی ماندن این واحدها که در صورت اداره‌ی مؤثر و مفید توان سودآوری قابل توجهی دارند به دولت اجازه خواهد داد که برای بالابردن احتمال موفقیت دیگر برنامه‌های خصوصی‌سازی‌اش به بهبود زیرساخت‌ها، بهبود کیفیت آموزش و بهداشت و حتی مسکن در جامعه بپردازد.

آن چه که باید روی آن تأکید شود این است که در بهترین حالت «خصوصی کردن» تنها یک شیوه‌ی کار برای رسیدن به اهداف مشخصی است که سیاست‌پردازان حامی آن دارند و نباید به عنوان «هدف» ارزیابی شود.

در آن چه تاکنون گفته‌ایم، یک بررسی کلی از فرایند خصوصی‌کردن ارایه شد و در آن از جمله متذکر شدیم که اگر دولت ایران به‌راستی می‌خواهد با استفاده از سیاست واگذاری اموال دولتی، به تصحیح عملکرد اقتصاد ایران بپردازد باید از هدف درآمدآفرینی دست بردارد و این اموال را به‌رایگان و به‌تساوی بین مردم ایران تقسیم کند. البته جزئیات چنین سیاستی باید در عمل و با توجه به مختصات ایران تعیین

کرد. با این همه، می‌دانیم که دولت ایران چنین خیالی ندارد^۱ و این را هم می‌دانیم از زمان ریاست جمهوری آقای هاشمی تاکنون، دولت‌های مختلف با افت‌وخیزهای فراوانی کوشیدند این برنامه را در ایران اجرا کنند. در دوره آقای هاشمی، برای نمونه، ولی واگذاری‌هایی که انجام گرفت به‌طور مایوس‌کننده‌ای ناموفق بود به حدی که دولت مجبور به توقف آن شد. با این وصف، اجرای همان سیاست را در ابعاد گسترده‌تر ادامه دادند که براساس همه‌ی شواهدی موجود که به آنها خواهیم رسید، در کلیت خود برنامه‌ی موفق‌تری نبوده و حتی آینده‌ی اقتصادی مملکت را به مخاطره انداخته‌اند. دست بر قضا، عمده‌ترین انگیزه‌ی خصوصی‌کردن هم به نظر می‌رسد که کسب درآمد برای دولت باشد ولی این که تا چه حد در این راستا موفق عمل کرده‌اند در آن‌چه که در نوشته‌های بعدی خواهد آمد روشن خواهد شد.

^۱. البته این نکته درباره‌ی دولت‌های آقای رفسنجانی و خاتمی و آقای روحانی درست بوده است ولی درباره‌ی آقای احمدی نژاد صحت ندارد. یعنی ایشان برنامه سهام عدالت را در پیش گرفته بودند که این روزها درباره‌ی این سهام خبرهای زیادی می‌شنویم.

جنبش کارگری ایران: نگاهی از درون

کاظم فرج‌الهی



اعتصاب در گروه پیمانکاری آریا نگین خوزستان پالایشگاه جفیر در اهواز، ۱۴ مرداد ۱۳۹۹

باید امیدوار بود. اما به جای دادن امید کاذب یا وعده‌ی آینده‌ای وسوسه‌انگیز، اما بی‌پشتوانه و ناروشن به لحاظ چگونگی تحقق، باید بر مبنای تجارب بیش از یک قرن جنبش کارگری ایران و توان بالقوه‌ی آن وظایف و چشم‌اندازهای جاری را ترسیم کرد. این جنبش می‌تواند انبوه جمعیت البته پراکنده‌ی طبقه‌ی کارگر و سایر مزد و حقوق‌بگیران را دربر بگیرد. چراکه مطالبات و دستورکار روز این طبقه از جمله پایین بودن مرزدها، عدم تناسب آن با معیشت خانوارها، تأخیر در پرداخت مرزدها و بسیاری از موارد دیگر، و به‌طور کلی اعتراض به فقر و شکاف طبقاتی، مطالبات امروز بخش غالب تمامی مردم است. گواه آن، وجود حرکت‌ها و تجمع‌های اعتراضی تقریباً هرروزه، اما پراکنده و بدون ارتباط ارگانیک با یکدیگر، است. مقاله‌ی حاضر، تلاشی است در جهت یافتن پاسخ یا طرح دوباره‌ی این پرسش: «چرا جنبش کارگری ما هنوز چنان که باید توسعه‌یافته نیست و چرا در موقعیتی این چنین قرار گرفته‌ایم؟»

(۱)

طبقه‌ی کارگر، پرولتاریای جهانی و مطالبات یگانه

خواستهای اصلی کارگرانی که «یکم ماه مه» شیکاگو را در سال ۱۸۸۶ پدید آوردند و همچنین خواسته و شعار اصلی کارگرانی که ۱۱۵ سال پیش از این در ایران اولین اتحادیه‌های کارگری را پایه‌ریزی کردند، «هشت ساعت کار روزانه با دریافت مزد کافی» بوده است. اما امروز کارگران این سرزمین پس از پیمودن این راه طولانی هنوز هم در موقعیتی هستند که بخش بزرگی از آن‌ها اگر شانس اشتغال داشته و بیکار نباشند، برای تأمین زندگی حداقلی ناگزیرند بیش از هشت ساعت کار کنند و گاه، البته بازهم ناگزیر، برای دستیابی به فرصت کار اضافی روزانه به رقابت با یکدیگر یا خواهش از کارفرما بپردازند. هنوز هم مشکل اصلی طبقه‌ی کارگر ایران با جمعیتی بالغ بر میلیون‌ها نفر، در حالی که بخش قابل توجهی از آن از تحصیلات دانشگاهی و سطوح بالایی از تخصص هم برخوردارند، داشتن تشکل مستقل کارگری^۱ یا محرومیت

^۱ به باور این قلم تشکل‌های کارگری دو قسم هستند: الف- تشکل‌های ایدئولوژیک سیاسی (سازمان‌های سیاسی و احزاب کارگری) که عضویت در آن‌ها بر پایه‌ی پذیرش و وفاداری به یک بینش سیاسی و ایدئولوژی خاص صورت

از ابزاری است برای دفاع جمعی از منافع طبقاتی خود، از جمله تحقق هشت ساعت کار روزانه و مزد کافی! و در این راه تاکنون بارها و بارها بهای سنگینی پرداخت کرده است.

(۲)

تولد کارگران صنعتی، هویت و خواسته‌های طبقه‌ی کارگر ایران

نخستین اتحادیه‌ی کارگری ایران در سال ۱۲۸۵ توسط کارگران چاپخانه شکل گرفت؛ پس از آن به تدریج کارگران شماری دیگر از صنوف برای دستیابی به مطالبات خود به تشکیل اتحادیه‌های صنفی اقدام کردند؛ اما همگرایی ۹ اتحادیه از بخش‌های چاپخانه، کفاشی، داروسازها، حمامی، نانوایی، ساختمانی، شهرداری و بافنده‌ها و تشکیل «شورای مرکزی اتحادیه‌های کارگری ایران» در سال ۱۳۰۰ بود که سبب شد کارگران ایران نخستین بار به‌عنوان یک «طبقه» و «اتحادیه‌های کارگری» به‌عنوان یک نهاد مدنی اثرگذار در جامعه‌ی آن روز معنا پیدا کنند. ۱۶ سال حکومت پهلوی اول، دوره‌ی اعمال سیاست سرکوب مرام اشتراکی و ممنوعیت فعالیت گروه‌ها، تشکل‌ها و اتحادیه‌ها و در نتیجه دوره‌ی توقف رشد و پویایی جنبش کارگری است. اما مدرنیسم و ویژه‌ی رضاشاهی گسترش صنعت (به‌ویژه صنعت نفت) و افزایش شمار کارخانه‌ها و ناگزیر افزایش شمار جمعیت طبقه‌ی کارگر صنعتی را در پی داشت. در این دوره به‌رغم همه‌ی خشونت‌ها و سرکوب‌ها، ساعت کار کارگران به ۹ ساعت در روز کاهش یافت که در آن روزگار دست‌آورد مهمی به شمار می‌آمد.

می‌گیرد و ساختار و عملکرد حزبی دارند. کسب قدرت سیاسی و برقراری سوسیالیسم یا گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم غالباً مهم‌ترین اصل برنامه‌ای این تشکل‌هاست. ب- تشکل‌های صنفی - سیاسی (سندیکاها یا اتحادیه‌های کارگری و...)، عضویت در این تشکل‌ها برپایه‌ی اشتغال به شغل و حرفه‌ای خاص است. ایدئولوژی و گرایش‌های سیاسی اعضا یا عضویت آن‌ها در احزاب و سازمان‌های سیاسی اصولاً مهم نیست و هنگام پذیرش مورد سؤال قرار نمی‌گیرد. کوشش برای تحقق و حمایت از حقوق و منافع صنفی اعضا، هدف و وظیفه‌ی اصلی این تشکل‌هاست. ورود به عرصه‌ی سیاست و سیاست‌ورزی این تشکل‌ها، در هر سطحی، صرفاً از زاویه و با هدف تأمین و تحقق این منافع، با مراجعه به خرد جمعی و تصویب در سازوکاری که در اساسنامه‌ها تعیین شده، صورت می‌گیرد. شرط موفقیت و سلامت این تشکل‌ها استقلال کامل آن‌ها از دولت، کارفرما و احزاب سیاسی است. در ادبیات کارگری معمولاً انواع تشکل‌های صنفی - سیاسی را با اسم عام «تشکل مستقل کارگری» یاد می‌کنند.

(۳)

فراز و فرود جنبش کارگری ایران

توازن قوا در منطقه و شرایط سیاسی اجتماعی جهان در شروع جنگ جهانی دوم، سقوط استبداد رضاشاهی و آغاز زمامداری ضعیف پهلوی دوم را رقم زد؛ تا وقوع کودتای مرداد ۱۳۳۲ و برقراری دوباره‌ی استبداد و دیکتاتوری، فضای مناسبی برای رشد جنبش طبقه‌ی کارگر ایران و شکل‌گیری سندیکا‌های کارگری فراهم شد. سندیکا‌هایی که خوش درخشیدند، نفوذ و قدرت بسیج کارگری قابل ملاحظه‌ای داشتند و در معادلات سیاسی آن روز جامعه اثرگذار بودند. این سندیکاها از دولت و کارفرما مستقل بودند، اما متأسفانه از احزاب سیاسی خیر! و همین تعلق و وابستگی

۱. ضرورت استقلال سازمان‌های صنفی سیاسی کارگری (اتحادیه‌ها، سندیکاها و...) از احزاب و سازمان‌های سیاسی بحث طولانی و مهمی است که از چند دهه‌ی گذشته همواره در جنبش کارگری ایران مطرح بوده است. روشن است که تمامی سازمان‌های سیاسی و احزاب کارگری براساس ایدئولوژی و به تبع رسالتی که در مورد طبقه‌ی کارگر برای خود قائل هستند خود را مجاز و موظف به دخالت‌گری در تشکلهای و مبارزات کارگران و هدایت و رشد آن‌ها می‌دانند. اضافه بر این، غالباً کارگران و تشکلهای کارگری نیز در چم و خم مبارزات خود به دلایل و در سطوح و عرصه‌های مختلف به کمک نیاز دارند؛ پاسخ‌گویی به این نیازها در قالب همبستگی جهانی طبقه‌ی کارگر تبلور و تحقق می‌یابد. ایرادهای احتمالی و پیچیدگی این بحث آن جاهایی خود را نمایان می‌کند که: الف) گاه لازم می‌شود یک سازمان سیاسی یا یک حزب از سوی یک تشکل (سندیکای) کارگری مورد مشورت قرار بگیرد. ممکن است در این مشورت‌ها نمایندگان یا رهبران تشکلهای مستقل کارگری به دلیل ضعف در حوزه‌ی نظری یا دانش سیاسی و تجربه، که دور از انتظار هم نیست، خیلی زود تحت تأثیر قرار گرفته و نظری را بپذیرند که، به رغم صداقت مشورت‌دهنده اما به هر دلیل مثلاً اشراف نداشتن به محیط کار، متناسب با سطح آگاهی عموم اعضا یا به صلاح سندیکا در آن مقطع نباشد؛ سپس در نهاد مربوطه با پافشاری بر اجرای آن، یا بدون رعایت موازین اساسنامه‌ای و مراجعه به خرد جمعی، آن را به اجرا درآورند. تحقق حالت دخالت‌گری ناموجه با اطلاق صفت وابستگی و عدم استقلال، و بالاتر از آن نفوذ و کنترل توسط یک سازمان سیاسی، زمانی عینیت می‌یابد و سبب دردرس و انحراف می‌شود که این اتفاق بارها تکرار شود یا به طور دایم رخ بدهد. ب). در هنگام تصمیم‌گیری‌های مهم درون سندیکا، کارگران پیشرویی که دارای گرایش‌های سیاسی معینی هستند یا وابستگی سیاسی تشکیلاتی به جریان خاصی دارند و در عین حال عضو سندیکا هم هستند، نظر خود را، که متأثر از نظر و سیاست حزب هم هست، گفته و از آن دفاع یا بر پیشبرد آن در تصمیم‌های سندیکای اصرار می‌کنند. این که پاره‌ای از کارگران عضو سندیکا دارای گرایش‌های سیاسی خاصی باشند یا، در یک حالت فرضی، عضو یک سازمان یا حزب سیاسی هم باشند در نفس خود هیچ ایرادی ندارد. و این که در مورد مسایل و مشکلات سندیکا با سازمان یا حزب متبوع خود مشورت کنند و در سندیکا هم سعی کنند رهنمودهای داده‌شده را اجرایی کنند هم ایرادی نیست و این که نظر و سیاست حزب

علنی به احزاب، زمینه‌ساز و توجیه سرکوب و اضمحلال آن‌ها در روزها و ماه‌های پس از کودتا شد. در این دوره اولین قانون کار به تصویب رسید و در آن سندیکا مجاز و به‌عنوان یک تشکل کارگری درون بنگاه (کارخانه) به رسمیت شناخته شد. پس از کودتا تا فرارسیدن امواج انقلاب ۱۳۵۷، آن نیروی سازمان‌گر که درون طبقه حضور داشته باشد و به امر سازمان‌دهی کارگران به مثابه یک «طبقه برای خود» همت گمارد تا حدود زیادی وجود نداشت. در این دوره، به هر دلیل، مرکز توجه و میدان عمل یا گروه‌های هدف فعالان سیاسی و باورمندان عرصه‌ی چپ، به‌طور عمده، جاهای دیگری به‌جز محل‌های کار و زیست طبقه‌ی کارگر بوده است؛ حتی اگر به‌طور استثنا در جاهایی طبقه‌ی کارگر و محل کار و زیست او مورد توجه واقع شده، هدف عضوگیری افراد مناسب در گروه و سازمانی خاص بوده و نه سازمان‌دهی «طبقه‌ی کارگر» به‌طور عام و به معنای ویژه‌ی کلمه. به‌هرروی پس از کودتا ۲۵ سال پر فراز و فرود و پر از ماجراهای خون‌بار بر جامعه‌ی ایران گذشت. نسیم و موج‌های انقلابی و سپس توفان انقلاب بهمن فرارسید و با قدرت تمامی فضای سیاسی جامعه را درنوردید؛ بسیاری از باورها و جزئیات نادرست فروریخت و برای مدت کوتاهی میدان برای آموزش و آزمون شیوه‌ها، باورها و اهداف متفاوت در راستای آموزش و سازمان‌دهی طبقه‌ی کارگر فراهم آمد. اما این دوره بسیار کوتاه بود. به‌زودی و پیش از آن که آزمون‌ها و آموزش‌ها به نتیجه‌ای اثرگذار، در جریان مبارزه‌ی طبقاتی، رسیده باشد یا فرصت تجارب و آموخته‌ها فراهم شده باشد، آتش جنگی خانمان‌سوز

را در مورد سیاست‌های سندیکایی، البته به‌عنوان یک نظر و نه نظر حزب، بیان کنند باز هم ایرادی نیست. ایراد و اشکال زمانی بروز پیدا می‌کند که سندیکا را به عرصه‌ای برای تبلیغات حزبی خود تبدیل کنند. تصور کنیم در جامعه‌ای که حزب و سازمان‌های سیاسی متعددی وجود داشته باشد و همگی بخواهند همین کار را انجام دهند، در این صورت فضای سندیکا عرصه‌ی رقابت‌های احزاب نخواهد شد؛ و انبوه کارگران که انگیزه‌ی سیاسی ندارند آن‌جا را ترک نخواهند کرد؟ شکل زبان‌بار دیگر زمانی است که در یک بزنگاه تصمیم‌گیری، صرفاً به دلیل این که حزب متبوع چنین رهنمودی داده، کارگران عضو آن حزب با اصرار و اعمال فشار یا تبانی و دور زدن مقررات سندیکا در این موارد، بخواهند بدون توجه به خرد جمعی سندیکا، رهنمود یا سیاست موردنظر حزب به مرحله‌ی اجرا درآید. تکرار این وقایع در عمل به معنی تأیید وابستگی سندیکا به حزب یا جریان نفوذ حزب در سندیکا است و طبیعی است که در این صورت شمار زیادی از اعضا سندیکا را ترک خواهند کرد. تنها ضامن پیشگیری از این وضعیت پیش‌بینی سازوکار دموکراتیک برای تصمیم‌گیری‌های مهم در اساسنامه مبتنی بر مراجعه به آرا و خرد جمعی سندیکا است و اضافه بر این همه‌ی اعضا به رعایت اساسنامه و همه‌ی مسئولان به پاسخ‌گویی به بدنه ملزم باشند.

و طولانی برافروخته شد و نیاز به توضیح نیست که آزادی و دموکراسی در شرایط جنگی زیر گرفته می‌شود. در کم‌تر از یکسال پس از آغاز جنگ و طی حوادث ناگوار و تلخ سال ۱۳۶۰ و پس از آن، شوراها و سندیکاها و دیگر نهادهای کارگری مستقل با خشونت و اجبار یا داوطلبانه از بیم حادثه، همگی محو و ناپدید شدند. اندیشیدن و پی‌جویی برای یافتن پاسخ این پرسش برای تمامی فعالان این عرصه بسیار لازم است: چرا هیچ‌یک از سندیکاها و دیگر تشکلهای کارگری برپا شده سرکوب‌های سال ۱۳۶۰ و پس از آن را تاب نیاوردند؟ آیا فقط با استناد به سرکوب و فشار می‌توان این فروپاشی و محوشدن را توضیح داد؟ در شیوه‌های سازمان‌دهی، پیوندهای سازمانی و تشکیلاتی، اتخاذ تاکتیک‌ها و اهداف تعیین‌شده و در برنامه و عمل این نهادها عیب و ایرادی وجود نداشت؟ آیا پیش‌بینی استفاده از فشار و اعمال محدودیت بیشتر و به‌کارگیری سرکوب و زور توسط جناح‌ها و نهادهای مختلف سرمایه‌داری، امری عجیب و غیرممکن و دور از ذهن بود؟ یا به‌عکس باید طبیعی و محتمل دانسته می‌شد که جناح‌های مختلف سرمایه و دولت‌های متبوع آن‌ها در صورت نیاز به هر شکل ممکن، ولو استفاده از زور و خشونت دولتی، از منافع طبقاتی خود دفاع خواهند کرد و به صفوف کارگران یورش خواهند برد! برای مقابله و دفع این یورش یا تحمل فشارها و صدمات وارده، آیا نباید آمادگی می‌داشت و پیش‌بینی می‌کرد؟ نقاط ضعف کجاها بود و آیا می‌توانست نباشد؟

وظیفه‌ی سازمان‌های سیاسی و احزاب کارگری و همین‌طور سازمان‌های صنفی این طبقه (اتحادیه و سندیکاها) سازمان‌دهی و متشکل کردن کارگران است اما در دو سطح و با دو شیوه، دیسیپلین و هدف کاملاً متفاوت. سازمان‌های سیاسی - ایدئولوژیک کارگری (احزاب) و سازمان‌های صنفی - سیاسی کارگری (اتحادیه‌ها) دو سازمان مستقل از هم و در عین حال مکمل یکدیگرند که نمی‌توانند جایگزین یکدیگر بشوند؛ این دو نوع تشکل در راستای امر سازمان‌دهی طبقه مشترکاتی دارند و برحسب ضرورت ارتباط منظم سازمانی با یکدیگر برقرار می‌کنند اما این ارتباط به معنای تابعیت یکی از دیگری و زیر سؤال رفتن استقلال آن‌ها نیست. تجربه‌های مختلف نشان داده آن‌جا که در نبود یکی (مثلاً حزب) دیگری تلاش کرده در اتخاذ و

بیان مواضع جای خالی را پر کند نتیجه‌ای جز پراکنده شدن اعضا و بازماندن سازمان صنفی از وظایف اصلی خویش به بار نیامده است. همچنین هرگاه در وظایف و اهداف این تشکل‌ها تداخل صورت گرفته و پیوند و رابطه‌ی منطقی این دو نوع تشکل تبدیل به تابعیت و وابستگی شده نتیجه‌ی کار انحراف روند مبارزه‌ی طبقاتی از مسیر درست اصلی آن بوده است. در این حالت حذف و سرکوب یکی (عمدتاً احزاب) سبب حذف و نابودی یا اضمحلال دیگری شده است. طبقه‌ی کارگر ایران، تشکل‌ها و مبارزات کارگری از این منظر آسیب بسیار دیده است.

(۴)

اندکی گشایش فضای سیاسی و تلاش مجدد

شانزده سال پس از این حوادث و حذف مخالفان و دگراندیشان نوبت به دولت اصلاحات رسید. با شعار توسعه‌ی سیاسی، فضای سیاسی - اجتماعی جامعه برای مدتی اندکی باز و امکان ایجاد برخی نهادهای جامعه‌ی مدنی فراهم شد. شمار زیادی روزنامه و نشریات مختلف، اغلب منتقد اما همسو با حاکمیت و نظام، و شمار معدودی انجمن‌های فرهنگی و کانون‌های حمایت از حقوق کودکان، زنان و زیست‌محیطی با گرفتن مجوزهای موقت و دائمی شروع به فعالیت کردند. این تغییر و اندکی باز شدن فضای جامعه در محیط‌های کارگری هم اثرگذار بود؛ البته این ماجرا گاه با زدوخوردها و عقب‌نشینی و گاه با گشایش و بسط و زمانی با حصر و بندهایی در این‌جا و آن‌جا همراه بوده است. در نتیجه‌ی دست‌کم هشت سال پیشبرد سیاست‌های نولیبرالی توصیه‌شده‌ی بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول مبنی بر اجرای سیاست‌های تعدیل ساختاری اقتصاد و خصوصی‌سازی‌ها، توسط دولت «سازندگی»، و گسترش هرچه بیشتر موقتی‌سازی قراردادهای و سلطه‌ی قراردادهای موقت در بازار کار و... به تدریج عرصه‌ی عمومی تقریباً همه روزه شاهد برگزاری اعتصاب‌ها و تجمع‌های اعتراضی کارگران در مکان‌های مختلف بود. پس از سال‌ها تلاش و پی‌گیری کارگران و کنشگران باورمند به ایجاد تشکل‌های مستقل کارگری، در بهار ۱۳۸۴ اعضای هیأت مؤسس بازگشایی و احیای سندیکای کارگران شرکت واحد اتوبوس‌رانی تهران، با

وجود تمام محدودیت‌ها و سختگیری‌ها و در شرایطی ویژه، موفق به برگزاری مجمع عمومی و گزینش هیأت مدیره و بازرسان این سندیکا شدند؛ مجمعی که با توجه به شرایط و تنگناهای پدیدآمده یا پدید آورده شده با استقبال نسبتاً خوب و بی‌سابقه‌ی کارگران مواجه شده بود. در آغاز کار، و به‌رغم اخراج و بازداشت شماری از کارگران تلاشگر سندیکایی، سندیکای کارگران شرکت واحد بسیار خوش درخشید؛ شمار بسیار زیادی از کارگران این مجموعه با وجود این که به هر دلیل نخواستند یا نتوانسته بودند در مجمع عمومی سندیکا شرکت کنند در عمل از اقدامات و سیاست‌های سندیکا حمایت می‌کردند. در سندیکا نیز جلسات عمومی هفتگی (کنفرانس‌ها) به‌منظور تبادل نظر و آگاهی‌رسانی، گرفتن گزارش‌ها و خبرها و هماهنگی جهت تصمیم‌گیری‌های بعدی و... تشکیل می‌شد. بخش یا کمیسیون آموزش سندیکا نیز در حوزه‌های آموزش قانون کار و فعالیت‌های سندیکایی کارنامه‌ی خوبی از خود نشان داد.

حدود دو سال بعد با روندی کم‌وبیش مشابه، کارگران یک بنگاه صنعتی بزرگ نیز موفق به احیا و بازگشایی سندیکای کارگران مجتمع «کشت و صنعت نیشکر هفت‌تپه» شدند. در آن زمان شمار زیادی از آگاهان و کارگران فعال در امور صنفی گشایش این دو سندیکا را بسیار میمون و نقطه‌ی عطف یا آغاز تحول و فصلی نو در مبارزات کارگران در راستای تحقق مطالبات و حقوق صنفی و طبقاتی خویش ارزیابی می‌کردند. انتظار این بود که اولاً این دو سندیکا، که در آغاز مورد اعتماد و استقبال شمار زیادی (اگر نگوئیم بیشترین شمار) از کارگران واحدهای خود قرار گرفته بودند، ضمن آگاهی‌رسانی و آموزش کارگران کارخانه، با هشیاری، اتحاد و همدلی در مسیر تلاش برای تحقق مطالبات کارگران واحدهای خود اقدامات مؤثری انجام داده و هر روز به موفقیت‌های بیشتری دست یابند. ثانیاً از این رهگذر کارگران بیشتری به سندیکاها بپیوندند و آگاهی و اراده‌ی واحد طبقاتی یا به معنای دیگر سازمان‌یافتگی پویا و پیشرو کارگران در این دو واحد، و در ادامه در کارخانه‌ها و بنگاه‌های دیگر نیز، عینیت پیدا کند. اما چنین نشد و حوادث به گونه‌ای دیگر رقم خورد.

(۵)

تحقق نیافتن پیش‌بینی‌ها و ناکامی تشکل‌های کارگری

بیش از ۱۴ سال از آن نقطه‌ی عطف یا آغاز فصل نویی که فرض می‌شد، گذشته است. بحران عمومی جامعه عمیق‌تر و تنگناهای اقتصادی بسیار شدیدتر شده است. با این که در این دو بنگاه و در انبوهی از دیگر کارخانه‌ها و بنگاه‌های خدماتی و تولیدی بزرگ (در کل کشور) مشکلات و مطالبات جدی و گاه حیاتی، از جمله حقوق و مطالبات مزدی معوق وجود داشته است و هنوز هم دارد و تقریباً همه روزه تجمعات اعتراضی کارگری در این زمینه در مکان‌ها و مناطق مختلف برگزار می‌شده و هنوز هم می‌شود، با این حال در روند این مبارزات گسترده‌ی همه‌روزه و البته پراکنده، نه شاهد تقویت و رشد جریان سازمان‌یابی کارگران و ایجاد و برپایی تشکل‌ها و سندیکا‌های مستقل کارگری بوده‌ایم و نه نفوذ و قدرت این دو سندیکا در واحدهای خودشان تقویت شده است. متأسفانه به‌عکس، فروکاسته شدن روز افزون نفوذ و ارتباط با بدنه‌ی کارگری این دو سندیکا و حتا انزوای درون واحد و از همه بدتر ظواهر و نشانه‌های نگاه هیأت مدیره‌ای به بیرون از محیط کار را شاهد هستیم.

چرا جنبش کارگری ایران با پیشینه‌ی بیش از یک قرن امروز در چنین نقطه‌ای ایستاده است؟ چرا طی چهل و سه سال پس از فروپاشی نظام ستم‌شاهی دو بار شاهد اوج منحنی سازمان‌یافتگی طبقه و برپایی شماری تشکل مستقل کارگری بوده‌ایم و هر دوبر طرف مدت کوتاهی پس از برپایی، سرکوب و نابودی، سقوط سریع یا حذف و اضمحلال تدریجی نهادهای شکل‌گرفته را تجربه کرده‌ایم. چرا این تشکل‌ها با وجود برخی درخشش‌های اولیه، در گام‌های بعدی در مقابل فشارها و سرکوب‌ها (و کجرو‌ی‌ها) این‌قدر ناتوان از مقاومت و بقا بوده‌اند؟

از چگونگی و روند شکل‌گیری تشکل‌ها و از تجارب موج اول این حرکت یعنی برپایی انواع شوراها و سندیکا‌های کارگری در آخرین سال منتهی به انقلاب ۱۳۵۷ و اولین سال‌های بعد از آن و سپس تعطیلی و انحلال یا حذف داوطلبانه و ناگزیر آن‌ها متأسفانه اسناد و مدارک زیادی برای مطالعه و تحقیق در دست نیست. در آن زمان سایت‌ها و کانال‌های خبری و امکانات ارتباطی امروزه هنوز در میان نبوده‌اند، حاصل

تجارب آن دوره، اگر ثبت و مستند شده باشد، عمدتاً در قالب خبرنگارها و نشریات کاغذی است که بخش اعظم آن‌ها اکنون در دسترس نیستند. ناگزیر باید به مشاهدات میدانی، مصاحبه‌ها و خاطرات مربوط به این دوره بسنده کرد؛ در دوره‌ی زمانی ۱۳۵۷ تا خرداد ۱۳۶۰، روان‌شناسی اجتماعی، معیارها، سطح آگاهی، سنت استفاده از تجربه‌های گذشته، شور ناشی از انقلاب و در کل فضای سیاسی - اجتماعی موجود در میان کارگران پیشرو و فعالان عرصه‌ی کارگری به گونه‌ای بود که آموزش و بالا بردن سطح آگاهی طبقاتی به روشی صحیح و مؤثر و ماندگار، یعنی تشویق کارگران به سازمان‌یافتن و روی‌آوری به تشکل‌های پایدار و مستقل کارگری (سازمان‌های صنفی - سیاسی یا همان سندیکا، اتحادیه و شوراهای کارخانه‌ها)، دیدگاه و روش مسلط و مرسوم نبوده است، بلکه عملاً با برداشتی سطحی از مبارزه‌ی طبقاتی و آموزه‌ی «اعتصاب، مدرسه‌ی انقلاب»، بیش از هر چیز سازمان دادن حرکات اعتراضی و اعتصاب‌های کارگری یا تلاش برای قرار گرفتن در رأس حرکات و هدایت یا تأثیرگذاری بر حرکات شکل گرفته در دستور کار بوده است؛ با این ایده و هدف (با توجه به شرایط عینی آن زمان اکنون می‌توانیم بگوییم: با این «توهم») که از به‌هم پیوستن این اعتصاب‌ها سرانجام حکومت یا شیوه حکمرانی تغییر خواهد کرد. ادبیات به‌کار رفته و ارزش‌های مورد توجه نیز بیشتر ادبیات و کلیشه‌های گروه‌ها و سازمان‌های سیاسی عمدتاً چپ آن دوره بوده است. فعالان و رهبران میدانی این حرکات که غالباً گرایش و تعلقات سیاسی خود را پنهان نمی‌کردند، هنگام تصمیم‌گیری یا در روند آن و پیشبرد سیاست‌های عملی در این تشکل‌های نوپا، بدون در نظر گرفتن سطح آگاهی کارگران و بی‌توجه به خرد جمعی موجود، تلاش یا حتا در برخی مواقع اصرار بسیار داشتند ایده‌ها و مواضع سازمان یا گروه سیاسی متبوع یا مورد علاقه خودشان جا بیفتد و اعمال گردد و یا کلیشه‌های مرسوم در ادبیات این نهادها به کار گرفته شود. به همین دلیل برخلاف مقررات و سنت‌ها و ضرورت نهادهایی که اساساً باید صنفی باشند و کارکرد و هدایت آن‌ها نیز منطبق بر رعایت موازین دموکراسی و مراجعه به خرد جمعی باشد، گاه عرصه‌ی تصمیم‌گیری و رهبری این تشکل‌ها به صحنه‌ی رقابت و کشمکش و گاه جدال لفظی میان کارگران طرفدار

گروه‌ها و سازمان‌های سیاسی مختلف موجود تبدیل می‌شد. به این ترتیب به دلیل شهره بودن افرادِ فعال و رهبران و گاه حتا معروف بودن یا شدن کلیت این نهادها به هواداری از گروه‌ها و سازمان‌های سیاسی (عمدتاً چپ) یا عضویت در آن‌ها، اولاً کارگران عادی میل و رغبت کم‌تری به حضور و عضویت در این تشکل‌ها یا حمایت از آن‌ها داشتند. ثانیاً در مواقع بحران و تغییر شرایط اجتماعی سیاسی جامعه، کارگران معروف به عضویت و یا هواداری از سازمان‌ها و احزاب سیاسی، که از قضا برخی از آنان به رده‌های رهبری و هدایت نهادهای کارگری هم انتخاب شده بودند، دیگر تاب و امکان ماندن در محیط کار را نداشتند و کارگران عادی نیز به دلایل سیاسی و امنیتی رغبت یا توان دفاع از این تشکل‌ها را در خود نمی‌دیدند. چنین شد که با تغییر شرایط اجتماعی و سیاسی، تقریباً تمامی این نهادها، که قاعداً باید «صنفی-سیاسی» و مستقل از احزاب و سازمان‌های سیاسی باشند و علی‌الاصول باید بتوانند در هر شرایط و در هر نظام و حکومتی از حقوق و منافع صنفی اعضای خود دفاع کنند، امکان بقا و فعالیت را از دست دادند و صحنه‌ی زندگی و مبارزه‌ی طبقاتی کارگران خالی از حضور اینان شد. برای درک بهتر این مسأله باید توجه داشت که از بخش بزرگی از کارگران و مردم عادی نمی‌توان انتظار پرداخت هزینه‌های سنگین سیاسی و اجتماعی داشت؛ آنان صرفاً برای احساس امنیت و تأمین منافع مستقیم و حتا کوتاه‌مدت خود به تشکل‌های صنفی روی می‌آورند و اگر در این زمینه احساس خطر کنند یا فکر کنند که عضویت در این نهادها هزینه‌دار است معمولاً وارد نمی‌شوند یا کناره‌گیری می‌کنند.

(۶)

سخن آخر و نتیجه‌ی کار

طبقه‌ی کارگر ایران با انبانی پر از تجربه‌هایی این‌چنین ارزشمند، و به‌طور عمده تلخ، دوران دسترسی نسبی اصلاح‌طلبان به قدرت را طی کرد و شاید فرصت‌هایی را نیز برای سازمان‌یابی از کف داد. چنان که در بالا نیز گفته شد در سال ۱۳۸۴ سندیکای کارگران شرکت واحد اتوبوسرانی تهران و دو سال بعد، در روندی کم‌وبیش

مشابه سندیکای کارگران نیشکر هفت‌تپه احیا و بازگشوده شد. رخدادهایی که تصور می‌شد الگویی برای دیگر بنگاه‌ها و کارگران باشد. اما در کنار، در پس پرده و در حاشیه‌ی آن وقایعی رخ داد که در نتیجه‌ی آن قضایا آن‌طور که آرزومندان، خوش‌بینانه، تصور می‌کردند پیش نرفت. در جناح چپ و از سوی باورمندان به نقش طبقه‌ی کارگر با این پدیده برخوردهای متفاوتی صورت گرفت:

در آغاز کار گروهی از علاقمندان و دوستان طبقه‌ی کارگر شادباش‌گویان و خوش‌بینانه این رخداد را نقطه‌عطفی در روند سازمان‌یابی طبقه‌ی کارگر دانستند و ستودند. گونه‌ی دیگر مواجهه‌ی گروه یا گروه‌هایی از باورمندان چپ و علاقمندان و دوستان طبقه بود که نگرشی متفاوت دارند. نگرشی که سندیکا را نهادی رفرمیستی و متعلق یا نهایتاً در خدمت بورژوازی می‌داند؛ نهادی که به منظور انقیاد طبقه‌ی کارگر و حفظ نظام سرمایه‌داری ساخته شده یا می‌شود. اینان در آغاز فعالان سندیکایی را مورد نکوهش و بدگویی و در ادامه کل این حرکت را مورد انتقادهای تند و به‌زعم خود رادیکال قرار داده و در چارچوب و راستای بقای بورژوازی ارزیابی کردند. برخوردهای نوع سوم مربوط به دوستان منتقدی است که ضمن تأیید کلی این شیوه‌ی سازمان‌یابی طبقه‌ی کارگر و پذیرش سندیکا به‌عنوان شکلی از سازمان‌یافتگی و تشکل‌کارگری، با انتقادهایی جدی و ساختارشکن به این دو مورد خاص پرداختند. این دوستان با نقد آن دسته از رفتارها و شکل‌هایی از حرکات سندیکای کارگران شرکت واحد یا هفت‌تپه، که به زعم آنان رفرمیستی و سازش‌کارانه است، و با ارایه‌ی پاره‌ای خدمات و کمک‌ها یا بهتر بگوییم تأیید و تشویق و هورا کشیدن یا انتقاد محکوم کردن در رسانه‌ها، کوشش کردند با فعالان و رهبران سندیکایی رابطه‌ی دوستی برقرار کنند. دوستی به منظور برقراری رابطه عمیق‌تر و مؤثر با هدف، به زعم خودشان، مشاوره دادن و اصلاح حرکت یا به گفته‌ی دیگر سرخ و رادیکالیزه کردن سندیکا. این دوستان یا این شیوه‌ی تفکر با توجه به تصور و انتظاراتی که خودشان از سندیکا به‌عنوان یک تشکل‌کارگری دارند و با توجه به شیوه‌هایی از حرکت و موضع‌گیری که برای سندیکا (هر سندیکای کارگری) مد نظر دارند، در مقالات و بیانیه‌ها و... بر حسب مورد به فعالان سندیکایی مشاوره می‌دهند، توصیه می‌کنند و

گاه بر پیشبرد آن اصرار می‌کنند. پافشاری و اصراری که، به دلیل اشتیاق دوستان سندیکایی به تأیید و تشویق و مقبول شدن، در عمل کم هم مؤثر نمی‌افتد. این که گروهی یا افرادی با هر دیدگاه عملکرد یا سیاست‌های اجرایی یک سندیکا را نقد کنند و در مورد آن نظر بدهند و توصیه‌هایی داشته باشند به خودی خود هیچ ایراد ندارد. ایراد آن جاست که این دوستان از محیط واقعی کار دور هستند و درک درستی از مسایل و سطح آگاهی و فضای موجود نمی‌توانند داشته باشند. اضافه بر آن تفاوت دیدگاه وجود دارد، وظایفی که این دیدگاه برای یک سندیکای کارگری مد نظر دارد بیشتر به وظایف و کارکردهای یک حزب سیاسی نزدیک است تا یک تشکل صنفی. و باز هم از آن جا که در عمل تفکیک روشنی بین کارکرد و وظایف یک حزب و یک سندیکا قایل نیستند، به رغم صداقت‌شان، اما در عمل پیشبرد و اجرای مشاوره و توصیه‌های این دوستان در کنار دیگر عوامل بازدارنده‌ی امر تشکل‌یابی کارگران، در روند حیات و فعالیت یک سندیکای کارگری آن هم در شرایط امروزی ایران، می‌تواند آسیب‌هایی جدی و مخرب وارد کند. از جمله‌ی آسیب‌های این دیدگاه می‌توان این موارد را برشمرد:

الف) تشدید فضای ترس و اضطراب و احساس ناامنی و گاه تحمیل هزینه‌های پلیسی و امنیتی به اعضای سندیکا. ب) دور شدن و فاصله گرفتن اعضا از سندیکا و انزوای هیأت مدیره یا رهبران. ج) تغییر تمرکز توجه هیأت مدیره‌ها و رهبران سندیکا از «اهداف اصلی و مسایل داخلی و مشکلات اعضای سندیکا» به «تأمین رضایت خاطر و کسب تأیید و تشویق افکار و محافل خارج از سندیکا» (منظور بیش از هر چیز رسانه‌های دنیای مجازی است).

همزمان با این سه نوع آسیب، برخوردهایی هم از سوی طبقات، گروه‌ها و نهادهایی صورت می‌گیرد که با منافع طبقه‌ی کارگر و سازمان‌یافتگی آن در تضاد و مخالف هستند (دشمنان و بدخواهان طبقه‌ی کارگر): اخراج و معلق کردن کارگران فعال صنفی و سندیکایی از کار شیوه‌ی بسیار رایجی است که با هدف ایجاد یا افزایش فشار روانی و کمبودهای مالی توأم با فشارهای پلیسی و امنیتی انجام می‌شود. فشاری که چونان بختکی همواره بر دوش کارگران و فعالان سندیکایی سنگینی کرده و قدم گذاردن در مسیر مبارزه‌ی گروهی و طبقاتی کارگران را دشوار و هزینه‌دار می‌کند.

یکی از شگردهای همیشگی و گاه موفق کارفرمایان و دشمنان طبقه‌ی کارگر پروردن عوامل نفوذی و جاسوس در سندیکا و ایجاد انشقاق و بدبینی نسبت به یکدیگر در میان کارگران سندیکایی (و فعال در امور صنفی) است. بدترین نوع برخوردهایی از این دست تجسس در امور شخصی و رفتارهای فردی کارگران فعال در امور صنفی و سندیکایی و از این طریق یافتن نقاط ضعف و پرونده‌سازی و سرانجام بازداشت و متهم کردن فعالان است به جرم‌هایی که ارتباط مستقیمی هم به فعالیت‌های صنفی و کارگری ندارد؛ این روند گاه به محکومیت‌های سنگین ختم می‌شود.

در نتیجه‌ی مجموعه‌ی عوامل و رخداد‌های گفته‌شده در بالا امروز جنبش کارگری ایران به‌رغم پتانسیل بسیار بالایی که دارد کماکان در وضعیتی نابه‌سامان و پراکنده به‌سر می‌برد و تأسف بار این که هر دو سندیکای کارگری یادشده پس از موفقیت‌های درخشان اولیه، در وضعیت کاهش نسبی نفوذ و ارتباط اندک با بدنه‌ی کارگری و دوری تدریجی رهبران آن از بدنه‌ی کارگری قرار گرفتند.

متأسفانه در موارد اشاره شده در بندهای (ب) و (ج) بالا، نمونه‌های زیادی می‌توان برشمرد که نه مجال ذکر آن‌ها در این نوشته است و نه صلاح، اما برای آگاهی بیشتر می‌توان به کلنال خبری هر دو سندیکا مراجعه کرد. با دقت در متن پیام‌ها و اخبار و بیانیه‌ها و دسته‌بندی موضوع‌ها و مخاطبان و گروه‌های هدف بیانیه‌ها، شیوه‌ی نگاه و برخورد سندیکا به مسایل، اقدامات انجام شده از سوی سندیکا و نتیجه‌ی اقدامات انجام شده می‌توان به‌طور تقریبی برآورد کرد که در یک دوره‌ی زمانی منتخب مثلاً یک‌صد روز، موضوع و مخاطب چند درصد خبرها و بیانیه‌ها، منافع، مسایل و مشکلات درون واحد و اعضای سندیکا است، چند درصد کارگری‌ست و چند درصد به خارج از سندیکا مربوط می‌شود. یا در یک دوره‌ی معین، سندیکا، به‌جز صدور بیانیه، در راستای تحقق مطالبات یا حل مشکلات اعضا چه اقدامات عملی را سازمان داده و چه نتایجی به بار آمده است.

نکته‌ی پایانی آن که بهره‌مندی از پتانسیل‌های موجود جنبش کارگری مستلزم درس‌آموزی از تجارب و بازنگری در برخی تلقی‌ها و روش‌ها است.

کارگران از انقلاب بهمن ۵۷ چه می خواستند؟

اسناد تاریخی

به مناسبت اول ماه مه، روز جهانی کارگر



در دوران انقلابی ۱۳۵۷ انواع تشکل‌های کارگری، شورا، سندیکا و غیره به دست کارگران و با خواسته‌های رادیکال در سرتاسر ایران در مراکز کار شکل گرفتند. در آن مقطع، هر کدام از این تشکل‌ها به روش‌های مختلف برای بهتر شدن شرایط کار و زندگی طبقه‌ی کارگر ایران، تلاش و مبارزات با ارزشی را انجام دادند.

سند زیر که به یاری دکتر پیمان وهاب‌زاده از مجموعه‌ی ارزنده‌ی آرشیو کارگری **زندمیاد خسرو شاکری** در اختیار قرار گرفته است، مربوط به یکی از تشکل‌های کارگری در تهران به نام «شورای مؤسس اتحادیه‌ی سراسری کارگران ایران» است که پس از پیروزی انقلاب ۱۳۵۷ با تشکیل دولت موقت مهدی بازرگان، درخواست‌های کارگران را طی اعلامیه‌ای خطاب به آن در ۲۴ ماده منتشر کرد.

آنچه در این سند که متن کامل آن در ادامه آمده است می‌خوانید تا حدود زیادی بازتاب تخیل جمعی کارگران از عدالت اجتماعی و اقتصادی است که انتظار داشتند در پی انقلاب در محیط‌های کاری در جامعه‌ی ایران شکل بگیرد؛ آرمان‌هایی که گمان می‌کردند با پیروزی انقلاب باید تحقق پیدا کند.

«درخواست کارگران از دولت موقت»

«شورای مؤسس اتحادیه‌ی سراسری کارگران ایران» با انتشار اعلامیه‌ای تقاضای کارگران را از دولت انقلاب مطرح کرده است. در مقدمه‌ی این اعلامیه آمده است: «انقلابی که در کشور ما انجام شد و رژیم ضدکارگری سابق را واژگون کرد، برای ما کارگران که در طی آن با اعتصاب‌های متعدد خود، بیکاری کشیدیم، گرسنگی و بی‌پولی کشیدیم و صدمه‌های زیادی دیدیم، دربردارنده‌ی امیدهای فراوان است. ما آن همه مشقت را مردانه پذیرفتیم تا از زنجیری که بر دست‌وپای ما زده بودند رهایی یابیم. ما در انقلاب سهیم هستیم، زیرا قبل از همه، انقلاب را با اعتصاب‌مان شروع کردیم و در این راه بسیاری از کارگران جان‌شان را از دست دادند و زن و بچه‌های آنها بدون نان‌آور مانده‌اند. ما در صنعت نفت، در راه‌آهن، در گمرک و در هزاران کارخانه‌ی دیگر ماه‌ها در اعتصاب بودیم و عاقبت دوشادوش هم‌میهنان‌مان، تفنگ در دست، در قیام شرکت کردیم.»

ما به این شرایط به انقلاب امید فراوان بسته‌ایم. امید به آن که در ایرانی خالی از ستم طبقاتی زندگی کنیم. امید به آن که دیگر کارفرمای جلا، برای سود بیشتر، شیرهی جان ما را نکشد. امید به آن که شب‌ها گرسنگی تکرار نشود. از نگرانی خرج درمان زن و بچه، پیری و از کارافتادگی و اخراج و دربدری خلاص شویم. ما انقلاب کردیم تا از نگرانی دیر شدن کرایه‌ی منزل، خجالت نسیه جنس خریدن و سرافکنده‌ی دست خالی به خانه رفتن راحت شویم.

در این اعلامیه، سپس در ۲۴ مورد تقاضای کارگران از دولت انقلاب به شرح زیر اعلام شده است:

۱. شورای کارگران که در آینده‌ی نزدیک تشکیل خواهد شد، باید به رسمیت شناخته شود.
۲. قانون کار فعلی باید تغییر کند و قانون کار جدید باید با کمک کارگران نوشته شود.
۳. هر وقت هزینه‌ی زندگی بالا رفت، باید حقوق کارگران هم اضافه شود.
۴. از حقوق و مزایای کارگران نباید مالیات گرفته شود.
۵. خدمات درمانی کارگران باید مجانی باشد و آنها نباید حق بیمه بدهند.
۶. برای کارگران هرچه زودتر باید مسکن تهیه گردد.
۷. وقتی کارگری مریض و بستری می‌شود باید تمام حقوقش مطابق روزهای عادی به او پرداخت شود.
۸. کارگران باید ۴۰ ساعت در هفته کار کنند و دو روز تعطیل داشته باشند.
۹. کلیه‌ی کسانی که با رژیم سابق همکاری می‌کرده‌اند، باید از کارخانه اخراج شوند.
۱۰. سرمایه‌داران و کارشناسان خارجی باید اخراج شوند و اموال آنها به نفع کارگران جمع‌آوری شود.

۱۱. بین کارگران و کارمندان از نظر تعطیلات سالیانه و مرخصی سالیانه نباید فرقی باشد.
۱۲. وضع خدمات پزشکی، دارویی و بیمارستانی کارگران باید درست شود.
۱۳. زمان استراحت کارگران که به دستور پزشکی باشد، جزء ساعت کار حساب شود.
۱۴. آیین‌نامه‌ی انضباطی که تمام آن به ضرر کارگر و به نفع کارفرماست باید از بین برود.
۱۵. کلیه‌ی نیروهای انتظامی مثل پلیس، ژلندمری، و ارتش نباید در مسایل کارگری دخالت کنند.
۱۶. شورای کارگران کارخانه‌ها باید در بررسی امور زیر دخالت داشته باشد:
- سرمایه‌ی کارخانه
 - وضع کارخانه
 - تصمیمات کارخانه در مورد خرید و فروش
 - سرمایه‌گذاری جدید کارخانه
 - سود کارخانه
 - تقسیم سود
۱۷. استخدام و اخراج کارگران باید با نظر شورای کارگران باشد
۱۸. کارگران باید حق اعتراض و اعتصاب داشته باشند
۱۹. سرمایه‌ی تعاونی‌ها به کارگران برگردانده شود.
۲۰. در کارخانه‌ها باید وسایل رفاهی، اقدامات بهداشتی، وسایل ایمنی و غذای گرم مجانی وجود داشته باشد.
۲۱. آمبولانس، پزشکیار، حمام و مهد کودک در هر کارخانه باید به وجود بیاید.
۲۲. کلیه‌ی کارگران پیمانی باید رسمی شوند.

۲۳. باید یک شورای پزشکی تشکیل شود تا به وضع کارگران از کارافتاده و بیمار رسیدگی کند.

۲۴. در مورد کارهای سخت (نظیر معدن و ریخته‌گری) باید سن بازنشستگی از ۳۰ سال (کار) به ۲۰ سال پایین آورده شود.

درخواست کارگران از دولت موقت

۸- کارگران باید ۴۰ ساعت در هفته کار کنند و دو روز تعطیل داشته باشند.

۹- کلیه کسانی که با رژیم سابق همکاری می کرده اند، باید از کارخانه اخراج شوند.

۱۰- سرمایه داران و کارشناسان خارجی باید اخراج شوند و اموال آنها به نفع کارگران جمع آوری شود.

۱۱- بین کارگران و کارمندان از نظر تعطیلات سالیانه و مرخصی سالیانه نباید فرقی باشد.

۱۲- وضع خدمات پزشکی، دارویی و بیمارستانی کارگران باید درست شود.

۱۳- زمان استراحت کارگران که به دستور پزشکی باشد، جزء ساعت کار حساب شود.

۱۴- آئین نامه انضباطی که تمام آن به ضرر کارگر و به نفع کارفرماست باید از بین برود.

۱۵- کلیه نیروهای انتظامی مثل پلیس، زاندارستری و ارتش، نباید در مسائل کارگری دخالت کنند.

۱۶- شورای کارگران کارخانه باید در بررسی امور زیر دخالت داشته باشد:

- سرمایه کارخانه

- وضع کارخانه

- تصمیمات کارخانه در مورد خرید و فروش

- سرمایه گذاری های جدید کارخانه

- سود کارخانه

- تقسیم سود

۱۷- استخدام و اخراج کارگران باید با نظر شورای کارگران باشد.

۱۸- کارگران باید حق اعتراض و اعتصاب داشته باشند.

۱۹- سرمایه تعاونی ها به کارگران برگردانده شود.

۲۰- در کارخانه ها باید وسایل رفاهی، اقدامات بهداشتی، وسایل ایمنی و غذای گرم مجانی وجود داشته باشد.

۲۱- آمبولانس، پزشک، حمام و مهدکودک در هر کارخانه باید وجود آید.

۲۲- کلیه کارگران بیمانی باید رسمی شوند.

۲۳- باید یک شورای پزشکی تشکیل شود تا به وضع ارگران از کار افتاده و بیمار رسیدگی کند.

۲۴- در مورد کارهای سخت (نظیر معدن و ریخته گری) باید سن بازنشستگی از ۳۰ تا به ۲۰ سال باین آورده شود.

«شورای مؤسسه اتحادیه سراسری کارگران ایران» با انتشار اعلامیه ای تقاضاهای کارگران را از دولت انقلاب مطرح کرده است. در مقدمه این اعلامیه آمده است: «انقلابی که در کشور ما انجام شد و رژیم ضدکارگری سابق را واژگون کرد، برای ما کارگران که در طی آن با اعتصاب های متعدد خود، بیکاری کشیدیم، گرسنگی و بی پولی کشیدیم و صدمه های زیادی دیدیم، در بردارنده امیدهای فراوان است. ما آنچه مشتاق را مردانه پذیرفتیم تا از زنجیری که بر دست و پای ما زده بودند رهایی یابیم. ما در این انقلاب سهم هستیم، زیرا قبل از همه، انقلاب را با اعتصابمان شروع کردیم و در این راه بسیاری از کارگران جانشان را از دست دادند و زن و بچه های آنها بدون نان آور ماندند. ما در صنعت نفت، در راه آهن، در گمرک و در هزاران کارخانه دیگر ماهها در اعتصاب بودیم و عاقبت دوشادوش هم میمانیم. تنگ در دست، در قیام شرکت کردیم.»

نویسندگان این اعلامیه آنگاه توضیح داده اند که با این شرایط، ما به انقلاب امید فراوان بسته ایم. امید به آنکه در ایرانی خالی از ستم طبقاتی زندگی کنیم. امید به آنکه دیگر کارفرمای جلاد، برای سود بیشتر، شیره جان ما را نکشد. امید به آنکه شهبای گرسنگی تکرار نشود. از نگرانی خرج درمان زن و بچه بیرو و از کارافتادگی و اخراج و در بدوی خلاص شویم. ما انقلاب کردیم تا از نگرانی دیر شدن کرایه منزل، خجالت نسبه جنس خریدن و سرافکندگی دست خالی به خانه رفتن راحت شویم.

در این اعلامیه، سپس در بیست و چهار مورد تقاضاهای کارگران از دولت انقلاب اعلام شده است:

۱- شورای کارگران که در آینده نزدیک تشکیل خواهد شد، باید به رسمیت شناخته شود.

۲- قانون کار فعلی باید تغییر کند و قانون کار جدید باید با کمک کارگران نوشته شود.

۳- هر وقت هزینه زندگی بالا رفت، باید حقوق کارگران هم اضافه شود.

۴- از حقوق و مزایای کارگران نباید مالیات گرفته شود.

۵- خدمات درمانی کارگران باید مجانی باشد و آنها نباید حق بیمه بپردازند.

۶- برای کارگران هر چه زودتر باید مسکن تهیه گردد.

۷- وقتی کارگری مریض و بستری می شود باید تمام حقوقش مطابق روزهای عادی به او پرداخت شود.

بازخوانی مبارزات کارگران بیکار در اصفهان بعد از انقلاب بهمن ۵۷

اسناد تاریخی

به مناسبت اول ماه مه، روز جهانی کارگر



عکس از یکی از تجمعات مردم اصفهان در انقلاب ۱۳۵۷

آصف بیات در فصلی از کتاب ارزشمند «سیاست‌های خیابانی، جنبش تهی‌دستان در ایران»، فصلی را به جنبش بیکاران در مقطع انقلابی ۱۳۵۷ اختصاص داده است. او در این بخش با استفاده از گزارش روزنامه‌ها و سایر نشریات در فاصله‌ی سال‌های ۱۳۵۶ تا ۱۳۶۹ و برخی مدارک اولیه مانند تراکت‌ها، پوسترها، نشریه‌ها، جزوه‌ها، و در مواردی گفت‌وگو با کسانی که از سازماندهندگان جنبش بیکاران در آن مقطع بودند، نشان می‌دهد که پس از پیروزی انقلاب ۱۳۵۷ با افزایش بی‌سابقه و ناگهانی سطح بیکاری در شهرهای ایران شاهد چه واکنش‌هایی از سوی مردم عادی بودیم. او می‌نویسد: «در مقطع انقلاب هزاران کمپانی، شرکت و کارخانه به‌طور موقت کار خود را متوقف کردند و صاحبان و مدیران ایرانی و خارجی این شرکت‌ها قبل از قیام ۲۱ و ۲۲ بهمن ۵۷ کشور را ترک کردند. و آنها که در کشور ماندند عملیات اقتصادی عمده‌شان را در میان هرج‌ومرج حاکم بر کشور متوقف کردند و منتظر ملندند تا ببینند دولت انقلابی جدید چه سیاست‌های اقتصادی را در پیش خواهد گرفت.»^۱ به این ترتیب در مقطع انقلاب صدها پروژه‌ی صنعتی و ساختمانی و غیره در سرتاسر کشور از خوزستان تا اصفهان و تهران به صورت تعطیل یا نیمه‌تعطیل درآمدند و هزاران کارگر در سرتاسر کشور که برای پیروزی انقلاب دست به اعتصاب‌های گسترده‌ی کارگری زده بودند و باعث سرنگونی حکومت شاه شدند، یک‌باره در فرای انقلاب بیکار شدند. آصف بیات با ثبت آمار بیکاران در آن مقطع تاریخی، گستردگی رقم بیکاران را در سرتاسر کشور چنین بیان می‌کند: «در تهران حدود ۳ هزار کارمند که برای نمونه در رستوران‌های غربی، کلباره‌ها، کافه‌ها، تئاترهای پر زرق‌وبرق کار می‌کردند مشاغل خود را از دست دادند. با تعطیل شدن مؤسسه‌ی بلیت‌بخت‌آزمایی ۲۰۰ هزار نفر فروشنده‌ی کم‌درآمد بلیت از کار بیکار شدند. به این ترتیب در همان ابتدای پیروزی انقلاب ۵۷ تقریباً حدود ۲ و نیم میلیون ایرانی، یعنی ۲۱ درصد نیروی کار بیکار بودند.» (ص. ۲۰۲) بیات، در این بخش توجه‌اش را به سیاست‌های زندگی روزمره‌ی کارگران و کارمندان در محیط کار در مقطع انقلاب ۵۷ معطوف می‌کند و نشان می‌دهد که چگونه مردم عادی و کارگرانی که به‌واسطه‌ی انقلاب، کار و مشاغل خود را از دست داده بودند در آن مقطع تلاش کردند که با استفاده از موقعیت انقلابی،

اقدام به عمل جمعی و سازماندهی و تشکیلاتی کنند تا برای خود کار و امکان امرار معاش فراهم کنند. او اضافه می‌کند به این شکل بود که «جنبش بیکاران در سرتاسر ایران پس از انقلاب به وجود آمد.» (ص. ۲۰۲) به همین سبب ما در آن مقطع در شهرهای بزرگ ایران مانند تهران، آبادان، لندیمشک، خرم‌آباد، قزوین، سنندج، کرمانشاه، تبریز و... شاهد شکل‌گیری تشکل‌های کارگران بیکار بودیم. از جمله در اصفهان با تشکیل «اتحادیه‌ی کارگران بیکار اصفهان و حومه» در فروردین ۱۳۵۸، مبارزات کارگران بیکار شهر با عمق و گستردگی بیشتری به پیش رفت. بیات، در توضیح مبارزات کارگران بیکار اصفهان در آن مقطع، می‌نویسد: «در ۵ فروردین ۱۳۵۸ بیکاران دست به یک تظاهرات اعتراضی زدند. آنان پلاکاردهایی را با خود حمل می‌کردند که روی آن نوشته شده بود: "بار مسئولیت انقلاب بر دوش زحمتکشان بوده است، اما کسان دیگر از آن بهره مند شدند". روی پرچم‌هایی که تظاهرکنندگان با خود داشتند از دولت خواسته شده بود که «شورای کارگران بیکار شده» و حق تجمع آنان را به رسمیت بشناسند. تظاهرکنندگان با نیروهای انتظامی طرفداران حکومت که به چماق و چاقو مسلح بودند، مواجه شدند. فرمانداری جلوی تظاهرات را گرفت و در همان حال عده‌ای از سازمان‌دهندگان دستگیر شدند... کم‌تر از دو هفته بعد ۱۰ هزار تظاهرکننده در جلوی خانه‌ی کارگر اصفهان به تظاهرات پرداختند و خواهان مذاکره‌ی مستقیم با فرماندار شدند... راه‌پیمایی اعتراضی بیکاران در روزهای بعد ادامه یافت که در ادامه یکی از تظاهرکنندگان به نام "ناصر توفیق‌یان" کشته و تعداد دیگری مجروح و حدود ۳۰۰ نفر بازداشت شدند.»^۴

گزارش زیر که با یاری دکتر پیمان وهاب زاده از آرشیو منتشرنشده‌ی زنده‌یاد دکتر خسرو شاکری ارائه شده است، با داده‌ها و جزئیات بیشتر و تکمیلی شکل‌گیری جنبش بیکاران در شهر اصفهان، در اسفند ماه ۱۳۵۷ را از قلم فعالانی که در سازماندهی و حمایت از جنبش بیکاران در شهر اصفهان نقش داشتند بازتاب می‌دهد. (محمد صفوی)

«مبارزات خونین کارگران بیکار»^۱

یکی از مسایلی که پس از قیام قهرمانانه‌ی بهمن و سرنگونی رژیم وابسته‌ی پهلوی در ایران به صورت حادی درآمد است و هر روز اخباری راجع به آن از شهرهای بزرگ ایران از قبیل تهران، اصفهان، تبریز، اهواز و... می‌رسد مسئله‌ی کارگران بیکار است. مشکل بیکاری که طبقه‌ی کارگر را روزبه‌روز بیشتر تهدید می‌کند و دولت موقت نه تنها برنامه‌ای برای حل این مسئله ندارد بلکه عملاً با بی‌توجهی و راه‌انداختن تبلیغات سوء و مغرضانه علیه کارگران و به‌طور مستقیم متصل کردن آنان به «بیگانگان» و «اخلالگران» و غیره زمینه را برای سرکوب بیکاران و هرچه پیچیده‌تر کردن این مسئله فراهم می‌نماید. در این نوشته سعی بر این است که خلاصه‌ای از چگونگی مبارزات و خواسته‌های کارگران بیکار اصفهان را که منجر به شهادت دو نفر که یکی کارگر و دیگری دانشجوی کارگر بود برای مردم ایران روشن نمائیم.

پس از پیروزی انقلاب، کارگران که خود یکی از اساسی‌ترین نیروهای درگیر در مبارزه علیه رژیم شاه بودند و مبارزه کرده بودند تا زندگی بهتر، آزادی و استقلال به دست بیاورند، مشاهده نمودند حکومت جدید که خود را انقلابی و حامی مردم می‌داند عملاً قدمی برای آنها بر نمی‌دارد. در اصفهان نیز مانند دیگر شهرهای ایران تعداد زیادی شرکت‌ها و کارخانه‌های امریکایی، فرانسوی و غیره وجود داشت که رقم قابل توجهی از کارگران دست به اعتصاب و تظاهرات علیه رژیم و امپریالیست‌های خارجی زدند و مدت‌ها با تحمل بیکاری و بی‌پولی مبارزه را ادامه دادند. اما این کارگران مانند سایر طبقات خلقی این همه رنج و مشقت را کشیدند به امید این که با سرنگونی رژیم شاه و بیرون کردن امپریالیست‌ها بتوانند زندگی‌شان را بهبود بخشیده و حکومتی بر سر کار آورند که نماینده‌ی آنان باشد به وضع آنها رسیدگی کند، دردها و رنج‌های آنان را بشناسد و برای درمان آن قدم برداشته و آنها را نجات دهد. انقلاب ظاهراً پیروز شد ولی کسی اسمی از کارگران و دیگر زحمتکشان نیاورد. در مورد مشکلات‌شان، نه سخنی گفته شد و نه برنامه‌ای تدوین گشت. کارگران از بیکاری و

^۱ این گزارش توسط انتشارات رزمندگان در سال ۱۳۵۸ منتشر شد.

بی‌پولی رنج می‌برند و کشته داده بودند و تسلیم نشدند تا گره کارشان گشوده شود، اما خود را بیکار و بدتر از وضع قبلی یافتند.

آغاز سازماندهی

یکی دو هفته از انقلاب گذشته بود که کارگران شرمنده و سرافکنده در پیش خانواده‌هایشان، چندین ماه حقوق نگرفته و بیکار و بی‌پول سرگردان ملنדה بودند. کارگران تک‌تک و پراکنده به اداره‌ی کار، به استانداری، به منزل علما و روحانیون و خلاصه به هر کجا که فکر می‌کردند ممکن است به درد آنها رسیدگی شود، سر کشیدند و در این رفتن‌ها، سایر دوستان کارگر خود را نیز دیدند که وضعی مشابه داشتند. چون از مراجعات انفرادی به مقامات و رهبران سودی نیافتند در اواخر اسفند ماه (۱۳۵۷) در مسجد حاج رسولی‌های اصفهان اجتماع کردند و خواستار پرداخت حقوق عقب‌افتاده‌ی خود و برگشت به کار شدند.

مقامات و رهبران اصفهان که جوابی برای آنها نداشتند، برای آن‌که مردم این کارگران بیکار را که تعدادشان روزبه‌روز بیشتر می‌شد را نبینند و از درد آنها آگاه نشوند کارگران را از مساجد، به محلی دور افتاده و تقریباً خارج از شهر به نام «خانه‌ی کارگر» بردند تا کسی این بیکاران را که اکنون از ده هزار نفر هم تجاوز می‌کردند نبیند.

در این محل کارگران با هم بیشتر به تبادل نظر پرداختند و تصمیم گرفتند که تعدادی نماینده انتخاب کرده و آنها را برای مذاکره و گرفتن جواب به نزد مسئولین دولت موقت بفرستند. انتخابات با تمام دشواری‌ها انجام شد. کارگران بیکار اصفهان که عمدتاً از شرکت فلور، شرکت امریکایی که در سال‌های قبل از انقلاب مشغول ساختن پالایشگاه اصفهان بود و ۹ هزار کارگر داشت و شرکت امریکایی پلی‌اکریل با بیش از ۴ هزار کارگر و شرکت امریکایی هلی‌کوپتر سازی بل با حدود ۳ هزار کارگر و صنایع نظامی و کارگران ساختمانی و آزاد بودند در این انتخابات شرکت کردند. در این انتخابات ۸ نماینده انتخاب شد. این ۸ نماینده حدود ۳۰ هزار کارگر اصفهانی را که اکثرشان کارگران صنعتی و فنی هستند نمایندگی می‌کردند. این نمایندگان طی تماس‌های متعدد با مقامات در وزارت کار، اداره‌ی کار اصفهان، استانداری اصفهان و

علما و رهبران روحانی ملاقات کردند. اما نمایندگان بعد از ملاقات‌ها، در شب عید (نوروز ۱۳۵۸) بی‌جواب پیش کارگران که در خلنه‌ی کارگر اجتماع کرده بودند رفتند. جالب این‌جاست که قبل از این نمایندگان با آقای داریوش فروهر^۱ وزیر کار که اواخر اسفند به اصفهان آمده بودند نیز دیدار کردند. وقتی نمایندگان کارگران بیکار با ایشان ملاقات و مشکلات را مطرح می‌کنند نمایندگان به آقای وزیر می‌گویند که ما نماینده‌ی ۳۰ هزار کارگر هستیم و خواستار رسیدگی به وضع کارگران هستیم. آقای وزیر می‌گوید: «من فعلاً باید به تهران بروم. و ۳۰ هزار که ۳۰ هزار است اگر ۳۰۰ هزار هم باشید به من ربطی ندارد.»

در آخرین روز اسفند ماه سال ۱۳۵۷ کارگران به امید به دست آوردن حقوق‌های عقب‌افتاده و برای پیدا کردن کار، در خانه‌ی کارگر اصفهان اجتماع کرده بودند. آنان زمانی که از نمایندگان شنیدند که هنوز باید صبر کنند تا مقامات به خواسته‌های آنان سر فرصت جواب بدهند طاقت‌شان از دست رفت گفتند: «دیگر نمی‌توانیم به خانه‌هایمان برگردیم. این شب عیدی خجالت می‌کشیم که با دست خالی پیش زن و بچه‌های گرسنه و بی‌لباس‌مان برویم.»

بیباید دوستان چاره کنیم و برای مددخواهی از همه‌ی مردم راه‌پیمایی کنیم. اما نمایندگان و برخی از کارگران گفتند: «اکنون زمان راه‌پیمایی نیست. ما کارگران تحمل می‌کنیم. می‌رویم و دوشنبه ۶ فروردین می‌آییم. اگر تا آن زمان به خواسته‌های ما رسیدگی شد که شد. در غیر این صورت هر تصمیمی گرفتیم عمل می‌کنیم.» کارگران به خانه رفتند. ایام عید گرسنه و بی‌پول. شرمنده در مقابل فرزندان و خانواده. سر افکنده در مقابل فامیل. اما صبور و بردبار.

^۱ داریوش فروهر (۷ دی ۱۳۰۷ - ۱۳۷۷) از فعالان و رهبران سیاسی ملی‌گرا، دبیر کل حزب ملت ایران و وزیر کار دولت مهدی بازرگان بود که در اول آذرماه به همراه همسرش پروانه اسکندری در جریان قتل‌های زنجیره‌ای ترور شد.

خلاصه عید گذشت و ششم فروردین رسید. کارگران صبح ۶ فروردین برای قطعی کردن تکلیف خود آمده بودند که یا کار بگیرند و یا به خانه برنگردند و این حق مسلم کارگران بود زیرا آنان دیگر تحمل گرسنگی و بیکاری را نداشتند.

آغاز حضور خیابانی جمعی کارگران بیکار

بیش از ده هزار کارگر زجرکشیده اما مصمم به خانه‌ی کارگر اصفهان آمدند حدود ساعت ۹ صبح چند روحانی با نمایندگان صحبت کردند. چون جواب قانع‌کننده‌ای به کارگران ندادند کارگران تصمیم گرفتند به طرف اداره‌ی کار راه‌پیمایی کنند. کارگران می‌گفتند اگر ما در شهر راه‌پیمایی کنیم مردم حال و روز ما را می‌فهمند و از ما پشتیبانی می‌کنند و ما دیگر تنها نخواهیم بود. اما روحانیون می‌گفتند که درست نیست در آستانه‌ی رفراندوم کسی راه‌پیمایی کند.

حوالی ساعت ۹ و نیم یکی از همراهان روحانیون پشت بلندگو رفت و خطاب به کارگران گفت: «در انقلاب‌های دیگر کارگران یونجه خورده‌اند و دم بر نیاورند. حالا شما با چند روز بیکاری این همه سروصدا می‌کنید.» این گفتار، کارگران را به خشم آورد و تصمیم گرفتند راه‌پیمایی کنند. آنان می‌گفتند: «چرا ما باید یونجه بخوریم اما سرمایه‌دارها پلو بخورند. ما دیگر نمی‌توانیم تحمل کنیم. ما ۶ ماه است که گرسنگی کشیده‌ایم.»

ده هزار کارگر با نظم به خیابان آمدند و به طرف اداره‌ی کار شروع به راه‌پیمایی کردند. شعارشان این بود «حقوق کارگر پرداخت گردد/ نباید کارگر اخراج گردد». در طول راه بارها از طرف برخی نوجوانان که تعصب چشمان‌شان را گرفته بود کارگران بیکار را مورد حمله قرار دادند. اما کارگران با صبر و متانت این حملات و برچسب‌های ناجوانمردانه را تحمل کردند و به راه خود تا اداره‌ی کار ادامه دادند. جلوی اداره‌ی کار به تحریک فردی، عده‌ای با شعار «مرگ بر کمونیست» به کارگران حمله کردند. کارگران که نمی‌خواستند درگیری پیدا شود و احیاناً کسی زخمی یا کشته شود دست از راه‌پیمایی برداشتند و به توصیه‌ی یک از رهبران روحانی شهر به خانه‌ی کارگر برگشتند.

در خانه‌ی کارگر چند سخنرانی ایراد شد و از کارگران خواسته شد که صبر کنند که پس از برگزاری رفراندوم به خواسته‌های آنها رسیدگی شود. روز ۱۱ فروردین روز بعد از رفراندوم کارگران به خانه‌ی کارگر آمدند و معاون استاندار مهندس مصحف به آنجا آمده بود برای کارگران صحبت کرد و قول داد که هر چه زودتر به اتفاق نمایندگان به خواسته‌های کارگران رسیدگی شود.

این وعده و عیدها هر روز تکرار شد تا سرانجام روز پنجشنبه ۱۶ فروردین رسید. کارگران که هر روز از اصفهان و شهرهای اطراف مقادیری کرایه‌ی ماشین داده و با تحمل مصایبی به خانه‌ی کارگر می‌آمدند، دیگر طاقت‌شان از دست رفته بود. آنها منتظر جواب نمایندگان که شب قبل با معاون استاندار جلسه داشتند بودند. نمایندگان آمدند و گفتند قرار است تا صبح شنبه جواب قطعی به آنها داده شود و در ضمن از آنها خواسته شد که طرحی برای به‌کارگیری کارگران تهیه کنند.

کارگران از قبل قرار گذاشته بودند که اگر تا شنبه به خواسته‌های آنها رسیدگی نشود دست به راه‌پیمایی به طرف استانداری بزنند. اما نمایندگان گفتند که تا روز شنبه نباید راه‌پیمایی کنیم. باید به دولت وقت داد. وقتی کارگران بیشتر پافشاری کردند معلوم شد که معاون استاندار تهدید کرده است که اگر روز شنبه کارگران راه‌پیمایی کنند آنها را ... به گلوله خواهند بست. این مسئله بیشتر باعث خشم کارگران شد. در ضمن در همان روز خبر رسید که چند نفر از نمایندگان کارگران به وسیله‌ی چند نفر افراد متعصب تهدید به مرگ شده‌اند و از آنها خواسته شده که استعفا بدهند. ساعت ۱۲ همان روز دو نفر خبرنگار که برای مصاحبه با کارگران آمده بودند به اتفاق چند کارگر دستگیر شدند. روز پنجشنبه با این گونه اتفاق‌ها سپری شد.

حرکت به سوی استانداری

شنبه ۱۸ فروردین (۱۳۵۸) رسید. تا این روز کارگران هیچ جواب قانع‌کننده‌ای دریافت نکرده بودند. حدود ساعت ۱۱ صبح کارگران بیکار برای راه‌پیمایی به سمت استانداری به خیابان آمدند. با وجودی که همه‌ی کارگران بیکار نیامده بودند اما تعداد

حاضران حدود ۱۰ هزار نفر می‌شد. کارگران منظم به خیابان آمدند و قرار گذاشتند که تنها شعار این باشد: «حقوق کارگر پرداخت گردد/ نباید کارگر بیکار گردد». با این شعار کارگران به طرف استانداری به راه افتادند. هنوز راه زیادی نرفته بودند که معاون استاندار رسید و به کارگران گفت «شما ضدانقلابی هستید». کارگران در جلوی باشگاه کارگران که در خیابان چهارباغ پایین قرار دارد، با رهنمود نمایندگان خود متوقف شدند و از آنها خواسته شد که به باشگاه کارگران بروند تا معاون استاندار با نماینده‌ی کارگران صحبت کند. اما کارگران همان‌جا نشستند و گفتند: «هر که صحبتی دارد همین جا برای ما بگوید. ما دیگر نمی‌خواهیم برای‌مان صحبت شود. ما عمل می‌خواهیم.» و در خیابان متحصن شدند. معاون استاندار بالای یک ماشین رفت و کارگران از او پرسیدند «آیا کار و نان خواستن ضد انقلابی است؟ چرا شما به ما گفتید شما ضدانقلابی هستید؟» او که جوابی نداشت گفت: «من معذرت می‌خواهم و منظورم آن بود که در بین شما افراد ضد انقلابی هستند؟» کارگران به او اعتراض کردند و او هم آنجا روی ماشین نشست و جوابی به کارگران نداد. کارگران که از صبح گرسنه آمده بودند همان‌جا روی خیابان ساعت‌ها نگه داشته شدند تا خسته شده و بروند و همین طور هم شد.

ساعت سه بعدازظهر حدود ۲ هزار کارگر بیشتر نمانده بودند و بقیه که این بی‌برنامگی و آشفتگی را دیده بودند متفرق شدند و برخی نیز برای تهیه‌ی خوراک به اطراف پراکنده شده بودند. معاون استاندار ساعت سه به کارگران قول داد که برود و با نخست‌وزیر تماس بگیرد و با جواب پیش آنها برگردد. اما تا ساعت چهار و نیم از او خبری نشد. کارگران که کم‌کم دیدند تعدادشان دارد کم می‌شود گفتند بیایید به استانداری رفته و جواب را همان‌جا بگیریم. در این ساعت نزدیک به دو هزار کارگر باقیمانده به طرف استانداری به‌راه افتادند. آنها منظم و با همان شعار قبلی راه‌پیمایی می‌کردند و سر راه مردمی که آنها را می‌دیدند از آنها پشتیبانی می‌نمودند. اما در نزدیکی استانداری در خیابان سپه ناگهان گروهی با چوب و چماق به کارگران حمله کردند. در این حمله چند نفر از کارگران جراحات مختصری برداشتند. اما با کمال صبر و متانت به راه خود ادامه دادند و نگذاشتند که مهاجمین صفوف آنها را بهم بریزد. سرانجام کارگران در حالی که بارها مورد حمله‌ی گروه مزبور قرار گرفتند به

استاننداری رسیدند و در حیات استاننداری متحصن شدند و نمایندگان به دفتر استاننداری رفتند. در همان حال گروهی از پاسداران با تفنگ و مسلسل به مقابل استاننداری آمدند و اطراف استاننداری ایستادند. گروهی که به آنها حمله‌ور شده بودند نیز بیرون استاننداری با سنگ دائماً به کارگران حمله می‌کردند و شعار می‌دادند. کارگران بارها خشمگین شدند اما به وسیله‌ی کارگران پخته‌تر، هر بار جلوی خشم آنها گرفته شد. چند نفر از کارگران به سرهنگ شریف رئیس راهنمایی و رانندگی که در آن موقع در استاننداری بود مراجعه کردند و از او خواستند که جلوی درگیری را بگیرد. به او گفتند که این‌گونه که امروز به آنها حمله می‌شود ممکن است که منجر به خونریزی و کشته شدن آنها گردد. اما جناب سرهنگ در جواب به کارگران گفت: «من الان باید نمازم را بخوانم.» و بعد از محوطه‌ی استاننداری خارج گردید.

در همین حال افرادی به کارگران حمله کردند و یک کارگر را با چاقو زدند. یک نفر روحانی در استاننداری حضور داشت که به اصرار کارگران برای جلوگیری از خونریزی به سوی ماموران کمیته در حرکت بود که ناگهان صدای تیرهای هوایی و زمینی شنیده شد که در نتیجه چند کارگر را به خون خود غلتاند. کارگران خشمگین از یک طرف اجساد را برداشته و برای رساندن به بیمارستان در حرکت بودند و از طرف دیگر باید حمله‌های مهاجمین را که با چوب و سنگ حمله می‌کردند دفع می‌نمودند. به هر صورت پس از تیراندازی و کشتار و مضروب کردن کارگران گروه مزبور عقب نشستند و افراد کمیته نیز غیب‌شان زد و چند روحانی برای آرام کردن کارگران وارد صحنه شدند.

یکی از روحانیون آیت‌الله طاهری رهبر مذهبی اصفهان بود که به‌شدت متأثر و متأسف از حادثه بود، ولی این تأثر نمی‌توانست برای کارگرانی که آن‌چنان وحشیانه مورد حمله قرار گرفته بودند قابل قبول باشد. در نتیجه کارگران صحبت‌های روحانی عالی‌مقام را نیمه‌کاره قطع کردند و از او خواستند که اگر راست می‌گوید از قدرتش برای دستگیری و مجازات مسببین این حادثه در حضور کارگران اقدام کند. روحانی نام‌برده که از برخورد کارگران آشفته شده بود، خطاب به کارگران گفت که قول

می‌دهد عاملین تیراندازی را دستگیر و مجازات کند که تا امروز خبری از اقدام ایشان نیست...»

بازخوانی تسخیر کارگری کارخانه‌ی صنعتی جنرال

محمد صفوی

اسناد تاریخی



تصویری از حضور کارگران در انقلاب سال ۱۳۵۷

در مقطع پایانی حکومت شاه که دولت و دستگاه سرکوب به واسطه‌ی خیزش عمومی مردم و اعتصابات سراسری تضعیف شده بودند کارخانه‌ها و صنایع مختلف کشور نیز به محل خیزش و فعالیت‌های گسترده و عمومی کارگری تبدیل شدند. در این دوران انقلابی کارگران ابتدا با طرح و سامان دادن خواسته‌های صنفی خود و سپس با ارتقاء مطالبه‌های خود به سطح سیاسی اعتراض‌های خود را به شکل اعتصاب یا اشغال کارخانه‌ها و مراکز تولیدی گسترش دادند. یکی از این کارخانه‌های صنعتی که در هفته منتهی به انقلاب ۱۳۵۷ شاهد خیزش ۶۰۰ کارگر بود «کارخانه‌ی صنعتی جنرال» واقع در تهران است.

این گزارش^۱ که ما را تا حدودی با فضای عمومی مبارزات کارگری در آن مقطع آشنا می‌سازد مربوط به اشغال پنج‌روزه‌ی این کارخانه توسط کارگران در هفته پایانی حکومت شاه است. این گزارش نشان می‌دهد که مبارزات صنفی کارگران این کارخانه با کمک فعالان دانشجوویی و چپ که از بیرون از کارخانه با ایده‌های پرشور انقلابی آمده بودند در رویارویی با صاحب و مدیران این کارخانه شکل گرفت.

در گزارش زیر که با یاری **دکتر پیمان وهاب‌زاده** از آرش‌یو منتشرنشده‌ی **زنده‌یاد دکتر خسرو شاکری** ارائه شده است به موضوعاتی مانند تشکیل سندیکا و شورای انقلابی کارخانه و اداره‌ی کارخانه به‌دست کارگران و کنترل بر امر تولید و اعلام همبستگی کارگران دیگر صنایع و دیگر نیروهای سیاسی و دینی با مبارزات کارگران این کارخانه‌ی صنعتی اشاره شده است. رسم‌الخط گزارش با توجه به آیین نگارش متداول تر امروز اصلاح شده است. - محمد صفوی

اشغال کارخانه صنعتی جنرال توسط کارگران مبارز

از ۲۰ دی‌ماه (۱۳۵۷) کارخانه‌ی جنرال به علت قطع گازوییل و بحران حاکم بر کشور تعطیل شد و کارگران به‌علت نداشتن سندیکایی واقعی که بتواند در چنین مواقعی از حقوق کارگران دفاع کند، تا تاریخ ۸ بهمن (۱۳۵۷) بدون دریافت دستمزد

^۱ اشغال کارخانه صنعتی جنرال توسط کارگران مبارز، از انتشارات حوزه‌ای سازمان پیکار در راه آزادی طبقه‌ی کارگر، ۳۰ بهمن ۱۳۵۷

به سر بردند. از آن جا که تحمل چنین وضعی غیر ممکن بود، کارگران مبارز به مدت چند ساعت مدیر عامل کارخانه (شیر خدایی) را در کارخانه نگه داشتند و خواستار پرداخت کامل دستمزد خود شدند. کارگران می گفتند مادام که دستمزدشان پرداخت نشود مدیر عامل را رها نخواهند کرد. ولی با وساطت دبیر سندیکا مدیر عامل قول داد که تا سه روز دیگر حقوق کارگران را پرداخت کند. پس از سه روز فقط مبلغ ۲۰۰ تومان به عنوان مساعده به کارگران پرداخت شده و مقامات کارخانه در کمال بی شرمی ادعا کردند که بیش از این در دسترس ندارند. کارگران که هیچ گونه فعالیتی مثبتی از جانب دبیر و رئیس سندیکا نمی دیدند تصمیم گرفتند که خودشان مستقلاً برای گرفتن دستمزد تلاش کنند و به کمک اتحاد خود و جلب حمایت اقدار پیشرو جامعه بخشی از حقوق خود را به دست آورده و لقمه نانی برای زن و فرزند خود کسب کنند. روز ۱۶ بهمن (۱۳۵۷) کارگران سرویس کارخانه به طرف دانشگاه صنعتی [شریف کنونی] حرکت کرده و از دانشجویان تقاضای پشتیبانی می کنند. سپس آنها پیاده به سمت دانشگاه تهران و پلی تکنیک [امیرکبیر کنونی] به راه افتاده و روی پلاکارد خواسته های حقه ی خود را نوشته و حمل می کنند. روز چهارشنبه ۱۸ بهمن عده ای از دانشجویان و کارگران در کارخانه اجتماع کرده و کارگران با گروگان گرفتن مدیر عامل قسمت تولید و سرویس خواسته های خود را مطرح می کنند. کارگران برای مذاکره با مدیر عامل، اعضای هیئت سندیکا را مأمور می کنند و آنها به علت محافظه کاری نتوانستند قاطعانه خواسته های کارگران و راه حل مسئله را عنوان کنند و مدیر عامل از دادن پاسخ صریح طفره رفته و در نتیجه اشغال کارخانه پنج روز به طول کشید. عمل حق طلبانه ی کارگران مبارز جنرال مورد پشتیبانی اقدار مبارز مردم قرار می گیرد. کارگران پس از پنج روز موفق به گرفتن قسمتی از حقوق خود شدند و کارخانه را با پیروزی نسبی به راه انداختند.

شرح مختصری از وضع کارخانه

کارخانه ی صنعتی جنرال تولیدکننده ی آبگرمکن، بخاری، کولر، یخچال و... با ۱۵ سال سابقه ی کار متعلق به «عنایت بهبهانی» نماینده ی مزدور مجلس شورای ملی

می‌باشد. مواد اولیه‌ی این کارخانه شامل ورق و کاربوراتور از خارج وارد می‌شود. مدیر کارخانه که در سال جاری ۲۱ میلیون تومان ارزش از کشور خارج نمود (یک دلار در بازار آزاد در آن مقطع حدود ۷ تومان بود). این شرکت قبلاً یک بار اعلام ورشکستگی کرده بود. وی قسمت سرویس کارخانه را اختصاص به تولید آبگرمکن داده بود و به این وسیله سود کلانی به جیب زده است. زیرا که اولاً با فروش سهام قسمت سرویس و گرفتن وام از بانک‌ها سرمایه‌ی هنگفتی به جیب زده است. و از طرف دیگر هرگاه کارگران بخش تولید خواسته‌های به‌حق خود را عنوان کنند، وی توسط کارخانه‌ی جدید به تولید ادامه داده و در مقابل خواسته‌های کارگران ایستادگی خواهد کرد.

وضع کارگران کارخانه

در این کارخانه حدود ۶۰۰ کارگر استثمار می‌شوند. کارگران عمدتاً افراد مسن و دارای سابقه‌ی کار طولانی در کارخانه می‌باشند. آگاهی کارگران بالا است و اکثراً تجربه‌هایی در مورد اعتصابات و نقش اعضای سندیکا در این اعتصابات دارند. ولی به علت سن زیاد در صورت اخراج از کارخانه نمی‌توانند در جای دیگری استخدام گردند و به این علت برخوردهای محافظه‌کارانه نیز از جانب کارگران دیده می‌شود. در طول سال‌ها اختناق کارگران از طریق اعتصاب و مبارزات پیگیرانه توانستند نماینده‌ی خودفروخته «جهانی» را اخراج و هیئت مدیره سندیکا متشکل از ۱۷ نفر را تشکیل دهند. قبلاً سندیکای این کارخانه در چارچوب برنامه‌ی واحد «سندیکای فلزکار مکانیک» فعالیت می‌کرد. ولی دسیسه‌ی کارفرمایان و رژیم مزدور پهلوی که خواهان تفرقه‌ی هرچه بیشتر در صفوف طبقه‌ی کارگر بودند، سندیکای این کارخانه از سندیکای مشترک فلزکاران جدا شد. هیئت مدیره‌ی سندیکا در گذشته تحت فشار کارگران قسمت‌هایی از خواسته‌های کارگران را برای کارفرما مطرح می‌کرد. ولی در شش ماه گذشته و به‌خصوص پس از شروع رکود در سطح بازار و بالا رفتن و صعود قیمت مایحتاج عمومی، کارگران خواستار اقدامات جدی برای به‌دست آوردن حقوق خود بودند که این سندیکا به‌هیچ‌وجه نمی‌توانست خواسته‌های کارگران را برآورده سازد و حتی موقعی که کارگران از اقدامات سندیکا ناامید شده و خود مستقلانه وارد عمل گشتند و مدیر عامل را به مدت چند ساعت وادار به ماندن در کارخانه نمودند،

دبیر سندیکا ضمن این که سعی می‌کرد کارگران را به سازش بکشاند، جلوی اقدام جدی کارگران را گرفت. کارگران عملاً می‌دیدند که اعضای سندیکا باید از مقام خود برکنار شده و افراد باایمان نسبت به منافع طبقه‌ی کارگر با نظارت مستقیم و دایمی کارگران جایگزین آنها گردند. ولی بعد از شروع اشغال کارخانه اعضای هیئت مدیره‌ی سندیکا با چرب‌زبانی رهبری جریانات را به دست گرفته و به‌عنوان نماینده کارگران با کارفرما به مذاکره پرداختند و کارگران نیز در مقابل این کار تسلیم شدند.

وضع دستمزد و سایر مسائل کارگران

در سال جاری (۱۳۵۷) دستمزد کارگران جدید الورد بین ۴۳ تا ۵۵ تومان (روزانه) بوده و کارگران با سابقه‌ی ۱۵ یا ۲۰ سال کار حدود ۷۰ تا ۸۰ تومان (روزانه) مزد دریافت می‌کنند. قرار بود طبقه‌بندی مشاغل به‌وسیله‌ی وزارت کار صورت گیرد که با اعمال نفوذ و پرداخت رشوه از طرف کارفرما تغییرناپذیر در حقوق کارگران با مهارت‌های مختلف صورت گرفت که به‌هیچ‌وجه مورد قبول کارگران نبود. کارفرما مرتباً از حقوق کارگران به خاطر خرید از شرکت تعاونی کسر می‌کرد ولی یک شاهی به شرکت تعاونی پرداخت نمی‌کرد و حدود ۸۰۰ هزار تومان به شرکت تعاونی بدهکار است. این مسئله موجب کمبود سرمایه‌ی شرکت تعاونی و در نتیجه کمبود اجناس برای استفاده‌ی کارگران شده است. کارفرما این عمل بی‌شرمانه را در مورد دادن وام اعتباری به کارگران نیز انجام داده است. بیش از یک سال است که هر ماه مبلغی به‌عنوان وام مسکن از حقوق کارگران کسر می‌شود ولی از طرف کارفرما به بانک رفاه کارگران پولی پرداخت نمی‌گردد. و در نتیجه بانک مزبور از پرداخت وام کارگران و پس دادن سفته‌های کارگران بدهکار خودداری می‌کند. قرارداد سود ویژه‌ای که بین کارفرما و سندیکا بسته شده مبلغ بسیار ناچیزی بوده و به‌ازای هر واحد تولید بین ۱۷ تا ۲۷ تومان است. آب آشامیدنی کارخانه از چاه تأمین شده و آلوده به روغن است. کارگران بارها نسبت به این مسئله شکایت رسمی کرده بودند ولی کارفرما با دادن رشوه از دانشگاه تهران گواه سلامت آب را گرفته و از سالم کردن آب خودداری می‌کند.

هوای کارخانه به خصوص در قسمت آهنگری پر از دود است. کارفرمای مزدور با وجود اعتراض مداوم کارگران حاضر نیست تعداد هواکش‌ها را زیاد کند. کارگران خواهان پیوستن مجدد قسمت سرویس به کارخانه می‌باشند. همچنین در اعتصاب ۱۳ روزه در مهر ماه سال جاری (۱۳۵۷) کارگران موفق شدند ده درصد اضافه حقوق برای سال ۱۳۵۷ بگیرند. ولی کارفرما از پرداخت اضافه حقوق ۶ ماه اول سال خودداری کرده است. خواسته‌های کارگران در ابتدای اشغال کارخانه برآورده شدن موارد فوق بود.

شرح مختصر اشغال کارخانه

در روز ۱۸ بهمن (۱۳۵۷) کارگران و دانشجویان در رستوران کارخانه اجتماع کردند و کارگران خواسته‌های خود را مطرح کرده و مدیر عامل و صاحب کارخانه را احضار کردند. کارگران مدیر عامل (شیر خدائی) را برای پاسخ‌گویی به کارخانه آوردند. وی ابتدا حاضر به پرداخت ۱۲۰ هزار تومان (برای همه‌ی کارگران) بود. پس از ساعت‌ها گفتگو و افشاگری از جانب کارگران مبلغ فوق را به یک میلیون تومان رساند. ولی کارگران به هیچ‌وجه حاضر به عقب نشینی نبودند. آنها برای رسیدگی به دزدی‌هایی که ضمن تبدیل قسمت سرویس به تولید انجام شده بود، مدیر عامل قسمت سرویس (شاپور ادريساوی) را از کارخانه‌اش به جلسه آوردند. کارگران قسمت سرویس نیز پشتیبانی کامل خود را از کارگران جنرال صنعتی اعلام می‌کنند. صاحب کارخانه (عنایت بهبهانی) پس از مطلع شدن از جریان مخفی شده و کارگران با وجود کوشش فراوان برای یافتن وی موفق به این کار نشدند. کارگران هیئت مدیره‌ی سندیکا را مأمور مذاکره با مدیر عاملین نمودند. چند تن از کارگران پیشرو نیز به‌طور غیر رسمی در جلسه‌ها نظارت داشتند. در تمام مدت مذاکره نمایندگان سندیکا به جای پایداری در مورد خواسته‌های اساسی کارگران، صحبت‌های جانبی و خرده‌ریز می‌کردند و مدیر عامل‌ها نیز با توسل به آن‌که تا حضور صاحب کارخانه قادر به تصمیم‌گیری در مورد همه‌ی خواسته‌ها نیستند و چنین قدرتی ندارند، کارگران را بلا تکلیف گذاشته بودند. روز اول یک دانشجوی مبارز پیشنهاد کرد که کارگران اداره‌ی کارخانه را خود به دست گرفته و با به‌راه انداختن کارخانه و کنترل امر تولید و

فروش، حقوق و مزایای خود را به طور کامل دریافت کنند و برای شروع کار با فروش محصولاتی که در انبار موجود است، حقوق دی ماه کارگران پرداخت گردد و پس از به کار افتادن کارخانه تحت نظارت کارگران، سایر خواسته‌ها نیز تحقق پذیرد. این طرح از طرف یکی از اعضای هیئت مدیره‌ی سندیکا رد شد و آنها به بحث‌های بی‌نتیجه‌ی خود با مدیران عامل ادامه دادند. در طول پنج روز که هیئت مدیره‌ی سندیکا به اتفاق مدیر عامل‌ها در یکی از اتاق‌ها مشغول مذاکره بودند، کارگران در رستوران کارخانه منتظر نتیجه‌ی مذاکرات باقی ماندند.

یکی از عمده‌ترین اشکالات این بود که از طرف کارگران پیشرو که معتقد به اداره‌ی امور کارخانه توسط خود کارگران بودند، به اندازه‌ی کافی در مورد این طرح با همه‌ی کارگران بحث نشد و به این دلیل کارگران نظارتی بر جلسات نداشتند. هیئت مدیره‌ی سندیکا نیز از ابتدا می‌خواست از طریق مذاکره با مدیر عامل و کارفرما خواسته‌ها را به نتیجه برساند.

در آخرین شب اشغال کارخانه عده‌ای از کارگران پیشرو خواستار شرکت رسمی در جلسات شدند و هیئت مدیره‌ی سندیکا قبول کرد که از هر قسمت کارخانه یکی از کارگران در جلسات شرکت کند. پس از یک شب مذاکره قطعنامه‌ای تصویب شد که محتوای آن چنین بود:

- کارخانه توسط هیئت مدیره‌ی سندیکا و نمایندگان موقت هر قسمت اداره شود و در اولین فرصت سندیکا منحل شود و انتخابات آزاد برای تعیین شورایی از نمایندگان واقعی کارگران برای اداره‌ی کارخانه انجام گردد.

- کارفرما استعفا داده و کارگران هیچ گونه تعهدی نسبت به بدهکاری‌های قبلی کارخانه نداشته باشند.

این قطعنامه با مخالف مدیر عامل‌ها روبرو شد. با ورود نماینده‌ی کمیته‌ی امام خمینی (این نماینده در طول اشغال به کارخانه آمده و ابراز پشتیبانی کرده بود) وی در جلسات مذاکره شرکت کرد و طرح جدیدی ارائه داد که قسمت‌هایی از قطعنامه‌ی

کارگران را دربر می‌گرفت ولی به تمام آنها رسیدگی نمی‌شد. طرح جدید به این شرح بود:

- با فروش محصولات موجود حقوق کارگران پرداخت گردد.
- کارخانه به‌وسیله‌ی هیئتی پنج نفره از کارگران زیر نظر هیئتی سه نفره از کمیته‌ی امام و کمیته‌ی اعتصاب اداره شود تا قراردادی عادلانه بین کارفرما و کارگران بسته شود.

در طرح مذکور ابهامات زیادی وجود دارد از جمله روشن نیست هیئت پنج نفره‌ی کارگران به‌وسیله‌ی کمیته‌ی امام از استقلال کارگران در انتخاب نمایندگان واقعی خود جلوگیری می‌کند. زیرا هیچ‌کس بهتر از کارگران کارخانه در یک انتخابات آزاد و واقعی نمی‌تواند بهترین و دلسوزترین کارگران کارخانه را انتخاب کند و لزومی ندارد که انتخابات نمایندگان کارگران به تصویب کمیته‌ی امام برسد، بلکه باید تأکید روی نظارت کلیه‌ی کارگران بر اعمال نمایندگان انتخابی نمود و در طرح پیشنهادی از طرف کمیته‌ی امام در مورد بدهی‌های کارفرما نیز نظر مشخصی داده نشده. این طرح با وجود ابهامات مشخص به تصویب رسید.

از طرف عده‌ای از دانشجویان و کارگران مبارز انتقادات وارد به طرح مزبور در تجمع کارگران و دانشجویان در رستوران کارخانه تا حدودی شکافته شد. ولی این توضیحات به‌هیچ‌وجه کافی نبود. لازم بود که اکثریت کارگران نسبت به ابهامات طرح مزبور توجه می‌شدند و قطعنامه‌ی کارگران پیش‌رو کارخانه تنها در این صورت می‌توانست حقانیت و درستی خود را ثابت کند و با اتکا به حمایت اکثریت کارگران به تصویب برسد. متأسفانه چنین کار توضیحی وسیعی از طرف کارگران و دانشجویان مبارز صورت نگرفت. در آینده لازم است برای تصحیح قطعنامه‌ی فعلی (که خود جنبه‌های مثبتی نیز دارد) از طرف کارگران پیش‌رو و مبارز در میان همه‌ی کارگران، ضرورت تشکیل شوراها و سندیکاها‌ی واقعی کارگری و نظارت فعالانه‌ی کارگران بر امور کارخانه به‌طور همه‌جانبه توضیح داده شود.

نقش دانشجویان و کارگران مبارز در بالا بردن آگاهی سیاسی کارگران

در طول مذاکرات هیئت مدیره‌ی سندیکا با مدیران عامل، کارگران و دانشجویان به‌طور شبانه‌روز در رستوران کارخانه اجتماع کرده و روزها به بحث و سخنرانی و خواندن سرودهای انقلابی کارگری می‌پرداختند. سخنرانی‌های دانشجویان و کارگران مبارز تأثیر زیادی بر بالا بردن آگاهی کارگران داشت. چند تن از دانشجویان مبارز درباره‌ی نقش تاریخی طبقه‌ی کارگر و ستمی که از طرف سرمایه‌داران بر طبقه‌ی کارگر وارد می‌شد صحبت کردند. آنها همچنین نقش سندیکای‌های قلابی در به شکست کشاندن مبارزات طبقه‌ی کارگر را افشا نموده و پیشنهاد تشکیل سندیکاها و شوراهای انقلابی کارگران را دادند. دانشجویان و کارگران مبارز روی لزوم آگاه شدن کارگران نسبت به حقوق خود و سایر افشار خلقی و به‌وجود آوردن تشکیلات انقلابی کارگری که هر چه بیشتر نیروی طبقه‌ی کارگر را متحد سازد و در مرحله‌ی عالی‌تر تشکیل حزب طبقه‌ی کارگر، تأکید زیادی نمودند. این سخنرانی‌ها در حد یک اجتماع پنج‌روزه کمک زیادی به آگاهی کارگران نمود. ولی مسلم است که کارگران مبارز برای جبران سال‌ها ناآگاهی که به‌وسیله‌ی سرمایه‌داران و رژیم مزدور وابسته به امپریالیسم پهلوی بر آنان تحمیل شده بود، باید به‌طور مداوم با تشکیل کلاس‌ها و جلسات کارگری مسائل طبقه‌ی کارگر و همچنین مسائل جنبش خلقی را تحلیل کرده و برای حل مشکلات فعالانه و متحدانه قدم بردارند. آن‌ها همچنین باید با روشنفکران و دانشجویان مبارزی که خواهان آزادی واقعی طبقه‌ی کارگر هستند تماس نزدیک داشته و معلومات آنها را با جنبش طبقه‌ی کارگر پیوند دهد.

در طول اشغال پنج‌روزه‌ی کارخانه، کارگران کارخانه‌های شوفازکار، تکنوکار، آرد و جنرال موتورز، بنز خاور، سیمان آریا، صنعت نفت و... به‌طور گروهی و یا فرستادن نمایندگانی در کارخانه‌ی صنعتی جنرال حضور یافته و پشتیبانی قاطع خود را از مبارزه‌ی کارگران اعلام داشتند. از طرف کمیته‌ی تبلیغات امام خمینی با فرستادن پتو و نماینده اعلام پشتیبانی شد. آقای طاهر احمدزاده نیز از طرف آیت‌الله طالقانی اعلام پشتیبانی نمود و بر ضرورت تشکیل شوراهای کارگری برای اداره‌ی امور کارخانه

تأکید شد. کانون مستقل معلمان، دانش آموزان و سایر گروه‌ها و جمعیت‌های مبارز نیز حمایت خود را از خواسته‌های کارگران اعلام کردند.

انتقاداتی که به اشغال پنج روزه وارد است

۱- کارگران و دانشجویان مبارز باید با افشای عدم‌قاطعیت هیئت مدیره‌ی سندیکا از طولانی‌شدن اشغال کارخانه جلوگیری می‌کردند و خواستار تصمیم‌گیری قاطع با شرکت کلیه‌ی کارگران می‌شدند. نظارت کارگران بر مذاکره بین نمایندگان کارگران و مدیر عامل‌ها بسیار جزئی و ناچیز بود. در حالی که کلیه‌ی کارگران بایستی در ارتباط نزدیک با مذاکرات قرار می‌گرفتند و در صورتی که سازش‌کاری و عدم‌قاطعیت از جانب نمایندگان بروز می‌کرد، متحدانه و قاطعانه خواستار گرفتن حقوق خود می‌شدند. بعد از به بن‌بست رسیدن مذاکرات با مدیر عاملین از آن‌جا که عدم‌قاطعیت سندیکا برای کارگران روشن شده بود، لازم بود که با افشای این مسئله نمایندگان منتخب کارگران به‌وسیله‌ی رای‌گیری از کلیه کارگران حاضر انتخاب شده و اداره‌ی کارخانه را به دست می‌گرفتند.

۲- پس از سومین روز اشغال کارخانه مبارزه‌ی مسلحانه مردم قهرمان تهران بر علیه رژیم مزدور سرمایه‌داری وابسته شروع شد. در قیام مسلحانه‌ی مردم تهران کارگران سربازان، پیشه‌وران خرده‌پا، دانشجویان و دانش آموزان، کارمندان مبارز و سایر اقدار انقلابی خلق نقش فعالانه‌ای به عهده داشتند و با جان‌بازی و از خودگذشتگی با نثار [خون] خود پرچم سرخ انقلاب را برافراشتند نگه داشتند و مزدوران امپریالیسم خونخوار را از اریکه‌ی قدرت به‌زیر کشیدند. در چنین شرایطی ضروری بود که کارگران و دانشجویان مبارزی که کارخانه را به اشغال خود در آورده بودند و برای گرفتن حقوق حقه‌ی کارگران تلاش می‌کردند به مبارزه‌ی مسلحانه پیوسته و با بسیج داوطلبانی از میان کارگران و دانشجویان سهم فعالانه در جنبش خلق ایفا نمایند. در

حال حاضر نیز کارگران مبارز باید آگاه باشند که تا استحکام انقلاب باید آمادگی خود را برای مبارزه‌ی مسلحانه در مقابل امپریالیسم و مزدوران جیره‌خوار که در مخفی‌گاه‌های خود مشغول توطئه‌چینی بر علیه انقلاب خلق ما هستند اعلام نموده و ضمن شروع به کار در کارخانه‌ها با تشکیل شوراهای انقلابی کارگری و مسلح کردن کارگران برای دفاع از دستاوردهای انقلاب آماده باشند.

۳۰ بهمن ۱۳۵۷

اعتصابات گسترده در هند و برزیل به مثابه زمینه‌ای برای اتحادیه‌گرایی جنبش اجتماعی نو

یورگ نواک*

ترجمه‌ی رسول قنبری



به گوهر عشقی



صحنه‌ای از فیلم نمک زمین (۱۹۵۴)، نوشته‌ی مایکل ویلسون، به کارگردانی هربرت بایرمن

چکیده

از زمان بروز بحران جهانی اقتصادی در سال ۲۰۰۸، بسیاری از کشورها شاهد نآرامی‌های کارگری و انواع اعتراضات و اعتصابات در صنایع بوده‌اند. یکی از ویژگی‌های بارز موج اعتصابات گسترده‌ی اخیر در اقتصادهای نوظهور، شکل‌گیری اشکال جدید همکاری میان مبارزات کارگران و سایر جنبش‌های اجتماعی بوده است. با وجود این، پژوهش‌ها درباره‌ی جنبش‌های اعتراضی پس از سال ۲۰۰۸، عموماً نتوانسته‌اند اعتصابات عمومی یا اشکال سازمانی را که به دنبال اعتصابات ظهور کرده‌اند، مد نظر قرار دهد. هدف مقاله‌ی حاضر این است که این شکاف را پر کند و با استفاده از مطالعات موردی اعتصابات جمعی در هند و برزیل ببیند که آیا این ائتلاف جدید را می‌توان در چارچوب اتحادیه‌گرایی (unionism) جنبش اجتماعی توصیف کرد یا نه. این پژوهش می‌کوشد ویژگی‌هایی که اشکال جدید بسیج را از اشکال قدیمی متمایز می‌کند شناسایی کند و ببیند کدام باز-مفهوم‌پردازی‌ها (re-conceptualizations) در مطالعات جنبش اجتماعی و پژوهش‌های مربوط به روابط صنعتی، برای درک چالش‌های پیش روی این ائتلاف جدید ضروری است. در عین حال، این مقاله به محدودیت‌های رویکرد «شبکه‌های کارگری» (networks of labour) نیز می‌پردازد.

مقدمه

سال‌های پس از آغاز بحران جهانی اقتصاد در سال ۲۰۰۸، شاهد موجی از اعتراضات و جنبش‌های اعتصابی در سراسر جهان بودیم. بیشتر اقتصادهای نوظهور، از جمله چین، هند، برزیل و آفریقای جنوبی، تحت تأثیر نآرامی‌های گسترده‌ی کارگری قرار گرفتند.^(۱) این اعتصاب‌ها خارج از فدراسیون‌های اتحادیه‌های کارگری موجود بسیج شده، و مشخصه‌ی آن‌ها سطح منازعات خشونت‌آمیز با نهادهای دولت سرکوبگر و انواع جدید اتحادیه‌هایی است که میان کارگران و سایر بازیگران اجتماعی ایجاد شده است. تحلیل این اعتصابات موجب افزایش درک صحیح از تشکیلات و مقاومت کارگران که فراتر از تمرکز محدود بر محل کار است می‌شود؛ یعنی همان نوع اعتراضاتی که به‌طور سنتی با حمایت اتحادیه‌های کارگری در جوامع لیبرال دموکراتیک غرب انجام

می‌گیرد و در پژوهش‌های دانشگاهی مربوط به روابط صنعتی مورد مطالعه قرار می‌گیرد. مطالعات اولیه در مورد روابط صنعتی (گولدنر، ۱۹۵۴؛ هیلر، ۱۹۲۸) و تمرکز اخیر بر روی اشکال مختلف سازمان کارگری (کوئه و یوردهوس-لیر، ۲۰۱۱؛ هرود، ۲۰۱۰، لیدون و همکاران، ۲۰۱۵؛ مک‌براید و گرین‌وود، ۲۰۰۹) تأکید می‌کنند که سازمان‌های اجتماعی (community organizations) فراتر از محل کار، بیشترین اهمیت را برای مبارزات کارگری دارند. این حقیقت اغلب توسط نوع خاصی از اتحادیه‌های کارگری پنهان شده است، حتی اگر این اتحادیه‌های کارگری خود پایه در این اجتماعات داشته باشند. همچنین این رویکرد منطبق بر یافته‌های اخیر است که می‌گوید اشکال سازمانی اتحادیه‌ی کارگری فوردیستی که پس از جنگ جهانی دوم بر یک منطقه‌ی جغرافیایی کوچک غالب بودند، به سرعت در برابر سرمایه‌سالاری جهانی و کنترل‌نشده اهمیت خود را از دست می‌دهند (همچنین بنگرید به برمن و فن‌درلیدن، ۲۰۱۴).

ایده‌ی تمرکز بر شبکه‌های کنش‌گرایی کارگری (بنگرید به زاجاک و همکاران در مقدمه‌ی بخش مباحثه (Debate)) می‌خواهد با برجسته کردن سه جنبه، در این رشته‌ی پژوهشی سهیم شود: (۱) شبکه‌سازی میان‌سازمانی در نیروی کار، (۲) سازمان‌دهی در امتداد زنجیره‌ی ارزش، و (۳) ماهیت چندفضایی (multispatial) سازمان کارگری. باین‌حال، بحث من این است که واژگان (terminology) شبکه‌های کارگری در شناسایی نوع جدیدی از ائتلاف‌هایی که در پژوهش خود می‌شکافم، دارای کاستی‌هایی است، چرا که این شبکه‌ها میان کارگران اعتصاب‌کننده و سازمان‌های اجتماعات فراتر از تمرکز بر نیروی کار است و درک گسترده‌تری از مسائل اجتماعی و سیاسی دارد. بنابراین، شکافی که در سال‌های اخیر هم در سازمان‌دهی جنبش‌های اجتماعی و هم در پژوهش‌های مربوط به جنبش‌های اجتماعی در اثر مرکزگی میان سازمان‌های کارگری و اجتماعات رخ داده است، محو می‌شود و بار دیگر با تمرکز بر شبکه‌های کارگری، مخاطرات کاهش می‌یابد. بحث درباره‌ی جغرافیای نیروی کار و اتحادیه‌گرایی اجتماعات (کوئه و یوردهوس-لیر، ۲۰۱۱؛ هرود، ۲۰۱۰؛ مک‌براید و گرین‌وود، ۲۰۰۹) از چارچوب حوزه‌ی مطالعات جنبش اجتماعی و نیروی کار فراتر رفته است. درحالی‌که به نظر می‌رسد بحث در مورد شبکه‌های نیروی کار با اعطای برخی امتیازات کوچک، مانند گسترش درک آنچه که به‌عنوان سازمان نیروی کار

تعریف می‌شود، برای بازسازی خود از نو مرز چارچوب مطالعات نیروی کار را برپا ساخته است. در بخش نتیجه‌گیری این مقاله، با اشاره به مطالعات موردی که در ادامه ارائه شده است، استدلال نظری گسترده‌تری برای این انتقاد از مفهوم شبکه‌های نیروی کار ارائه خواهیم کرد.^(۲)

استدلال مقاله‌ی من این است که اشکال جدید ائتلاف میان کارگران اعتصاب‌گر و سایر بازیگران جنبش اجتماعی، در دوره‌ی پس از بحران ۲۰۰۸ به وجود آمد. فرضیه‌ی من این است که این ائتلاف‌ها به ایده‌ی عمومی اتحادیه‌گرایی جنبش اجتماعی شباهت دارند، اما دارای برخی ویژگی‌ها و الگوهای سازمانی‌اند که تفاوت چشمگیری با نسل اول اتحادیه‌گرایی جنبش اجتماعی در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ دارند. بنابراین مقاله چند پرسش را مطرح می‌کند. ویژگی‌های خاص شکل جدید اتحادیه‌گرایی جنبش اجتماعی چیست؟ کدام یک از باز-مفهوم‌پردازی‌های مطالعات جنبش اجتماعی و پژوهش‌های روابط صنعتی، برای درک چالش‌های جدیدی که این ائتلاف با آن‌ها روبرو می‌شود ضروری است؟ آیا تفکیک پژوهش‌ها در روابط صنعتی و جنبش‌های اجتماعی با توجه به رخدادهای اخیر ناآرامی‌های اجتماعی منطقی است (دیانی، ۲۰۱۵)؟

من دو مطالعه‌ی موردی را از کارهای میدانی خود برای روشن کردن عملکرد داخلی این ائتلاف‌های جدید ارائه می‌دهم که در هند و برزیل در ۲۰۱۳ و ۲۰۱۴ انجام شده است. این مطالعات مربوط به ناآرامی‌های کارگری است که در اوضاع نابسامان اقتصادی در دو کشور رخ داده است: اولی در یکی از دو کارخانه‌ی بزرگ خودروسازی هند، ماروتی سوزوکی (Maruti Suzuki) در سال ۲۰۱۱ و ۲۰۱۲؛ و دیگری، اعتصاب‌های سال‌های ۲۰۱۲ و ۲۰۱۳ در بزرگ‌ترین سایت ساخت‌وساز برنامه‌ی صنعتی سال‌های اخیر برزیل با بودجه‌ی دولتی، برنامه‌ی شتاب رشد (PAC)، نیروگاه برق‌آبی در بلو مونت (Belo Monte) که در دوران اوج کار، ۳۵ هزار کارگر ساخت‌وساز را در استخدام خود داشت. بنابراین، این مطالعات موردی نه تنها در مهم‌ترین مراکز سرمایه‌گذاری و فعالیت صنعتی، بلکه در بخش‌های اقتصادی نیز که در دوره‌های ناآرامی کارگری رشد چشمگیری داشته‌اند، انجام شده است.

در هر دو جنبش اعتصابی، ائتلاف با بازیگران خارجی صنایع تحت تأثیر اعتصاب، جنبه‌ی مهمی از مبارزات محسوب می‌شد. درحالی‌که کارگران ماروتی با دانشجویان و روشنفکران رادیکال ارتباط برقرار می‌کردند، کارگران ساخت‌وساز در برزیل با جنبش مقاومت منطقه‌ای که در اعتراض به نیروگاه برق‌آبی برنامه‌ریزی‌شده تشکیل شده بود، همکاری داشتند. همکاری با سایر بازیگران جنبش اجتماعی، در هر دو مورد موجب تقویت مبارزه در لحظه‌های سرنوشت‌سازی که در آن، کارگران فاقد منابع سازمانی یا انجمن بودند، می‌گردید.

گفتنی است که شبکه‌های محلی و ملی در هر دو مورد، تأثیرات تعیین‌کننده‌ای داشتند، درحالی‌که همکاری یا همبستگی فراملی چندان چشمگیر نبود (در مورد مبارزات هندوستان) یا اصلاً وجود نداشت (در مورد برزیل). ریشه‌ی این امر را می‌توان در این واقعیت جستجو کرد که سازمان‌های کارگری درگیر در این مبارزات، از روابط بین‌المللی قوی برخوردار نیستند و فاقد منابع و دانش زبان‌های خارجی‌اند که به آن‌ها امکان می‌دهد یک مبارزه‌ی بین‌المللی مؤثر را حفظ کرده و سازمان دهند.

در هر دو مطالعه، شکل جدیدی از سنت قدیمی اتحادیه‌گرایی جنبش اجتماعی (Social Movement Unionism) بدون اشاره‌ی صریح به مفهوم آن، بار دیگر اجرا شد. به‌نظر می‌رسد اگرچه حامیان اصلی اتحادیه‌گرایی جنبش اجتماعی در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰- مانند واحد مرکزی کارگران (CUT)، اتحادیه‌ی کارگران متحد در برزیل، و کنگره‌ی اتحادیه‌های کارگری آفریقای جنوبی (COSATU)- منطق حکومتی را کمابیش پذیرفته‌اند، رویکرد گردهم‌آوردن وجوه مختلف مقاومت توده‌ای همچنان برای بازیگران جنبش اجتماعی ثمربخش است. واضح است که نوع جدید اتحادیه‌گرایی جنبش اجتماعی، مانند پایان آپارتاید در آفریقای جنوبی یا خروج از دیکتاتوری در برزیل در دهه‌ی ۱۹۸۰، هدف واسطی ندارد. درحالی‌که اتحادیه‌گرایی قدیمی، اعتراضی علیه رژیم‌های ملی استبدادی بود که در آن مبارزات کارگران نقشی اساسی یافتند، اتحادیه‌گرایی جدید نوعی مقاومت اغلب محلی در برابر الگوی جهانی توسعه‌ی غارتگر است (ایوانز، ۱۹۸۹)؛ بنابراین، کل الگوی توسعه‌ی اجتماعی و سیاسی در معرض خطر است. و برخلاف دهه‌ی ۱۹۸۰، در اتحادیه‌گرایی جدید هیچ سازمان سیاسی متمرکز مانند حزب کارگر برزیل (Partido dos Trabalhadores) یا کنگره‌ی ملی آفریقای

جنوبی (ANC) وجود ندارد که نقشی تعیین‌کننده داشته باشد. این موضوع موجب پدید آمدن پرسش‌های مهمی در مورد چالش‌های خاص فراروی اشکال معاصر مقاومت کارگران می‌شود.

نوع «قدیمی» اتحادیه‌گرایی جنبش‌های اجتماعی

برای این‌که ادعای خود مبنی بر ظهور شکل جدیدی از اتحادیه‌گرایی جنبش اجتماعی را روشن کنم، لازم است واژگان آن را توضیح دهم. اصطلاح «اتحادیه‌گرایی جنبش اجتماعی» توصیفی استقرایی بود از تجارب بسیج کارگران که انتظار می‌رفت (یا امید بود) الگویی برای اشکال بعدی جنبش‌های طبقه کارگر باشد؛ تجربه‌های مشابه دیگر نیز زیر چتر این اصطلاح قرار می‌گیرند. این اصطلاح در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ وارد بحث‌های آکادمیک شد (لمبرت، ۱۹۸۹؛ لمبرت و وبستر، ۱۹۸۸؛ اسکایپس، ۱۹۹۱؛ واترمن، ۱۹۹۱؛ وبستر، ۱۹۸۷)، زمانی که برای توصیف بسیج طبقه‌ی کارگر در کره‌ی جنوبی، برزیل، آفریقای جنوبی و لهستان که مبارزات دموکراتیزه‌سازی را با موضوعات سنتی مرتبط با حقوق کارگران ترکیب کردند به کار گرفته شد. از آنجاکه ویژگی اتحادیه‌گرایی جنبش‌های اجتماعی، همکاری اتحادیه‌های کارگری و سایر بازیگران جنبش‌های اجتماعی است، همگرایی استراتژی‌ها و ایده‌های سیاسی جنبش‌های جدید اجتماعی با تاکتیک‌های طبقه‌ی کارگر، به‌عنوان «ماهیت» اتحادیه‌گرایی جنبش‌های اجتماعی شناخته می‌شد. علاوه بر این، با زمینه‌های معاصر مبارزه و گفتمان سیاسی غالب مطابقت داشت، و تقاضای دموکراسی و/یا دموکراتیزه‌سازی سپهرهای اجتماعی در مرکز برنامه‌ی سیاسی اتحادیه‌گرایی جنبش‌های اجتماعی قرار گرفته بود. تجربه‌ی اتحادیه‌گرایی جنبش‌های اجتماعی پیوسته در بحث‌های مختلف استراتژیک، دانشگاهی و سیاسی مطرح می‌شد (آگانون و همکاران، ۲۰۰۹؛ ریس، ۲۰۰۵؛ واندنبرگ، ۲۰۰۶)، درحالی‌که پیش‌قراولان پیشین آن مانند مینجونچانگ (کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری کره‌ی جنوبی؛ KCTU)، واحد مرکزی کارگران در برزیل، کنگره‌ی اتحادیه‌های کارگری آفریقای جنوبی در آفریقای جنوبی، و همبستگی (Solidarnosc) در لهستان، همه در ترتیبات سنتی کورپوراتیستی ادغام شده‌اند.^(۳)

این پرسش همچنان پابرجاست که آیا اشکال جدید ناآرامی‌های کارگری را - که اغلب در همان کشورهایی رخ می‌دهد که تجربه‌ی اتحادیه‌گرایی جنبش‌های اجتماعی قدیمی دارند- می‌توان و یا باید از دریچه‌ی اتحادیه‌گرایی جنبش‌های اجتماعی دید. پیتر واترمن (۱۹۹۱) در یکی از متون تأثیرگذار، خصوصیات اتحادیه‌گرایی جنبش‌های اجتماعی را در هفت مورد بیان کرد، که می‌توان به‌طور خلاصه چنین بیان کرد: (۱) کنترل کارگری و اتحادیه‌ای بر فرآیندهای اقتصادی و همکاری با اجتماعات متأثر از صنعتی شدن؛ (۲) کاهش زمان کار، و مبارزه با تقسیمات اجتماعی کار؛ (۳) همکاری با کارگران غیراتحادیه‌ای یا طبقات اجتماعی؛ (۴) همکاری با سایر جنبش‌های اجتماعی؛ (۵) تحول دموکراتیک در تمام روابط اجتماعی؛ (۶) همکاری با احزاب سیاسی و دولت‌های دوست؛ (۷) مخالفت با پیشاهنگ‌گرایی (vanguardism)، به نفع همکاری‌های افقی (horizontal cooperation).

بنابراین، قرار بود اتحادیه‌گرایی جنبش‌های اجتماعی بر اکونومیسم و کورپوراتیسم جنبش کارگری دیرپا که مسائل اجتماعی گسترده‌تر را از «وظیفه‌ی اصلی» سازمان‌های کارگری جدا می‌کرد، غلبه کند. درحالی‌که قصد ندارم وارد این پرسش شوم که چرا پیش‌قراولان قدیمی اتحادیه‌گرایی جنبش‌های اجتماعی با این دستور کار موفق نبودند، اما می‌توان این پرسش موجه را مطرح ساخت که آیا نونوار کردن اتحادیه‌گرایی جنبش‌های اجتماعی همان مسیر الگوی پیشین را دنبال می‌کند؟ همچنین می‌خواهم بر تفاوت‌های آشکار میان ناآرامی‌های کارگری امروز و بسیج کارگران در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ تأکید کنم. تمرکز ملی اتحادیه‌گرایی جنبش‌های اجتماعی قدیمی در شکل‌سازمانی فدراسیون‌های اتحادیه‌ی ملی و احزاب ملی منعکس می‌شد، درحالی‌که امروز ما با تضاد مقاومت‌های محلی و الگوی جهانی توسعه‌ی غارتگرانه که به کارگران، دهقانان و سیستم اکولوژیکی آسیب می‌رساند روبرو هستیم. مقاومت محلی و منطقه‌ای در برابر الگوی جهانی، اصلی‌ترین سرمشقی است که می‌توان در این ائتلاف‌های جدید مشاهده کرد؛ این امر نقطه‌ی مقابل مقاومت ملی در برابر الگوی ملی در اتحادیه‌گرایی جنبش‌های اجتماعی قدیمی است. تمرکز عمدتاً ملی اتحادیه‌گرایی جنبش‌های اجتماعی اولیه، نشان‌دهنده‌ی جنبه‌ای است که در اولین مفهوم‌سازی اتحادیه‌گرایی جنبش‌های اجتماعی در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ منعکس نشده بود.

تفاوت قاطع دیگری نیز میان نوع قدیم و جدید اتحادیه‌گرایی وجود دارد که مربوط به معیار ششم است: اتحادیه‌گرایی قدیمی دارای یک سازمان سیاسی ملی در مرکز خود بود، و آن را فراتر از ائتلاف اتحادیه‌های کارگری و جنبش‌های اجتماعی قرار می‌داد. در اتحادیه‌گرایی جدید، احزاب سیاسی و سایر سازمان‌های سیاسی ملی یا نقشی ندارند، یا نقشی جزئی دارند که با حزب کارگر در برزیل یا کنگره‌ی ملی در آفریقای جنوبی در دهه‌ی ۱۹۸۰ قابل مقایسه نیست. اتحادیه‌گرایی جنبش‌های اجتماعی جدید در هیچ یک از کنفدراسیون‌های اتحادیه‌های کارگری ملی قرار نگرفته است که بتوان آن را با اتحادیه‌هایی که در اتحادیه‌گرایی قدیمی مانند واحد مرکزی کارگران و کنگره‌ی اتحادیه‌های کارگری آفریقای جنوبی بودند مقایسه کرد. بنابراین، اشکال سازمانی اتحادیه‌گرایی جدید محلی و منطقه‌ای‌اند (نه ملی)، درحالی‌که اشکال مقابل آن جهانی‌اند (نه ملی). خلاصه این‌که، زمینه‌ی سیاسی به‌طرز چشمگیری تغییر کرده است: جنبش‌های مقاومت به دلیل فشار زیادی که به‌واسطه‌ی تغییر ساختار کار و فقدان راه‌حل‌های سازشی اعمال شده است، رادیکالیزه شده‌اند، درحالی‌که دولت‌ها و طبقات سرمایه‌دار موضع سختگیرانه‌تری نسبت به مطالبات کارگران و جنبش‌های اجتماعی گرفته‌اند. این تغییرات سیاسی و اقتصادی در یک پیکربندی فضایی (spatial constellation) جدید از مقیاس‌های مبارزه منعکس شده است. موقعیت فرودستانه‌ی کارگران و جنبش‌های اجتماعی در زوال آن‌ها به سطح محلی و منطقه‌ای (تنزل سطح) منعکس شده است، درحالی‌که موقعیت غالب طبقه‌ی سرمایه‌دار و الگوی توسعه‌ی آن بیشتر در سطح جهانی قرار دارد تا در سطح ملی (ارتقای سطح). بدون در نظر گرفتن این تفاوت‌ها، نخواهیم توانست خاص‌بودگی جنبش‌های مقاومت اجتماعی معاصر را درک کنیم.

به‌منظور بررسی پویایی‌های نزاع و الگوهای سازمانی ائتلاف‌های جدید میان کارگران و جنبش‌های اجتماعی، تصمیم گرفتیم اعتصابات هند و برزیل را بین سال‌های ۲۰۱۱ و ۲۰۱۳ تحلیل کنیم. در آن زمان، صنعت خودروسازی در هند و صنعت ساخت‌وساز در برزیل با حوادث بزرگ ناآرامی‌های کارگری روبرو بودند، اگرچه کل این بخش‌های اقتصادی و شرکت‌های تحت تأثیر آن در ۱۰ سال گذشته و همچنین در این

دوره‌ی خاص، رشد مستمری داشته‌اند. از این گذشته، این صنایع بخش‌های اصلی اقتصاد ملی هستند، نه بخش‌های حاشیه‌ای. این دو بخش در دوره‌ی ۱۵-۲۰۰۸، صحنه‌ی نآرایی‌های کارگری در سطح ملی بودند و اعتصابات ناشی از آن بازتاب گسترده‌ای در رسانه‌های ملی داشت.

منظور از مقایسه‌ی قاره‌های مختلف، روشن کردن شباهت‌های خاص به‌رغم تفاوت‌های گسترده‌ی سیاسی و اقتصادی برزیل و هند است. مشخصه‌ی برزیل، گذار از دیکتاتوری نظامی توسعه‌گرا (تا سال ۱۹۸۵) به دموکراسی صوری با ویژگی‌های سوسیال دموکراتیک (از دهه‌ی ۲۰۰۰) است؛ مشخصه‌ی هند گذار از یک اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده‌ی سوسیالیستی (تا سال ۱۹۹۱) به یک دولت و نظام اقتصادی نولیبرال. مقایسه‌ی بیناقله‌ای برای ردیابی زمینه‌های جهانی جدید و زمینه‌های بحران‌ساز که مبارزات اجتماعی و سیاسی در آن رخ می‌دهد مفید است (مک‌مایکل، ۱۹۹۰). در عین حال، همچنین نشان خواهیم داد که چگونه اختلافات میان دو جنبش با جغرافیاهای خاص محلی مرتبط است.

اطلاعات جمع‌شده در مورد اعتصابات هند و برزیل از گزارش‌های رسانه‌ها، ادبیات ثانوی، اسناد دادگاه و حقوقی و نوشته‌های سیاسی به‌دست آمده است. همچنین ۶۰ مصاحبه‌ی نیمه‌ساختاریافته در هند از اکتبر ۲۰۱۳ تا ژانویه ۲۰۱۴ و ۷۵ مصاحبه در برزیل از ژوئیه تا اکتبر ۲۰۱۴ با شرکت‌کنندگان در اعتصابات، فعالان، مقامات اتحادیه‌های کارگری، وکلا، کارمندان سازمان‌های غیردولتی، کارمندان دولت، مدیران، کارشناسان و دانشگاهیان انجام داده‌ام. مصاحبه‌ها ضبط و سپس روی کاغذ پیاده شده‌اند. تمام مصاحبه‌ها در برزیل را خودم و به زبان پرتغالی انجام داده‌ام؛ در هند، هفت مصاحبه به زبان هندی و هشت مصاحبه‌ی دیگر به زبان مراتی (Marathi) با کمک مترجمان برگزار شد؛ تمام مصاحبه‌های دیگر در هند را خودم به انگلیسی انجام داده‌ام.

اتحادیه‌گرایی جنبش اجتماعی «جدید»؟

ناآرامی‌های کارگری در ماروتی سوزوکی

شرکت خودروسازی ماروتی سوزوکی هند (MSIL) در سال ۱۹۸۳ به‌عنوان یک شرکت دولتی تاسیس شد و با شرکت سوزوکی موتور (SMC) شریک شد. دولت هند در سال ۲۰۰۷ تمام سهام خود را فروخت، و امروز بخش عمده‌ای از آن توسط سوزوکی موتور کنترل می‌شود. ۲۵ درصد از سود سوزوکی موتور از ماروتی سوزوکی حاصل می‌شود. ماروتی سوزوکی با سهم ۴۰ تا ۴۵ درصدی از بازار، بزرگ‌ترین تولیدکننده‌ی خودرو در هند است و بیشتر خودروهای خود را در بازار داخلی می‌فروشد.

منازعه‌ی کارخانه ماروتی سوزوکی در منطقه‌ی مانسار (Manesar) علیه افزایش شدید تعداد کارگران موقت در صنعت خودروسازی هند از اواسط دهه‌ی ۲۰۰۰ آغاز شد. کارخانه‌ی مانسار تولید خود را در سال ۲۰۰۷ آغاز کرد و فقط حدود ۲۵ درصد از کارگران آن دائمی بودند. بخش عمده‌ای از ۳۵۰۰ کارگر کارخانه را حدود ۱۸۰۰ کارگر قراردادی، و چند صد کارآموز و شاگرد تشکیل می‌دادند. منازعه در ژوئن ۲۰۱۱ و پس از آن آغاز شد که کارگران دائمی در کارخانه مانسار می‌خواستند اتحادیه‌ی کارگری خود را ثبت کنند، اما مقامات دولتی و مدیریت کارخانه این خواسته را رد کردند. طبق قانون کار هند، کارگران دائمی به‌دلیل وضعیت حقوقی متفاوت‌شان نمی‌توانند به اتحادیه‌ی کارگران قراردادی بپیوندند. با وجود این، اکثر کارگران قراردادی برای به‌رسمیت شناختن اتحادیه‌ی کارگری در ژوئن ۲۰۱۱ در اعتصاب تحصن در کارخانه شرکت کردند؛ و اعتصاب به مدت ۱۰ روز ادامه داشت. مشکل حل نشد و مدیریت شرکت در سپتامبر و اکتبر ۲۰۱۱ کارگران را به کارخانه راه نداد؛ این امر منجر به اعتصاب تحصن دیگری در مقابل درب شرکت، و اعتصاب طولانی‌مدت سه هفته‌ای دیگری شد که تولید را مختل کرد. در اکتبر ۲۰۱۱، سه کارخانه‌ی همسایه‌ی سوزوکی به اعتصاب پیوستند و برای یک روز، کارگران ۱۴ کارخانه‌ی فرعی نیز برای ابراز همبستگی به اعتصاب پیوستند. درنهایت، اتحادیه‌ی صنفی جدید با نام اتحادیه‌ی کارگران ماروتی سوزوکی (MSWU) در مارس ۲۰۱۲ به ثبت رسید.

با وجود این، بسیج کارگران به همین جا ختم نشد. مدیریت در مذاکرات خود با اتحادیه‌ی کارگران ماروتی سوزوکی، به هیچ یک از خواسته‌های اتحادیه در مورد زمان استراحت، سرعت کار و یا افزایش دستمزد تن نداد. علاوه بر این، مدیریت به اقداماتی خودسرانه‌ی دست زد و در بهار سال ۲۰۱۲، تعدادی از کارگران را با ادعای ارائه‌ی گواهینامه‌ی «جعلی» از مراکز تحصیلی فنی اخراج کرد. بنابراین، بلا تکلیفی باعث شد که اتحادیه مذاکرات را در ژوئیه‌ی ۲۰۱۲ متوقف کند. چند روز بعد، در ۱۸ ژوئیه‌ی ۲۰۱۲ و در زمان استراحت، نزاعی میان سرکارگر و یکی از کارگران آغاز شد. آن کارگر اخراج شد و در همان روز نزاع به شورش تبدیل شد. بسیاری از کارگران و مدیران زخمی شدند و یکی از مدیران منابع انسانی در شعله‌های آتش ساختمان اداری که به آتش کشیده شد جان خود را از دست داد. کارخانه حدود یک ماه تعطیل شد و ۲۳۰۰ کارگر اخراج شدند. پلیس ۱۴۸ کارگر را که حتی برخی از آنان در آن روز در کارخانه حضور نداشتند، به زندان افکند. در سال ۲۰۱۵ بود که ۱۱۳ کارگر آزاد شدند و ۳۵ نفر دیگر هنوز در اوایل سال ۲۰۱۶ در زندان بودند.

اتحادیه‌ی کارگران ماروتی سوزوکی بسیج گسترده‌ای (از جمله مبارزات گسترده در بیش از ۱۵ شهر در سراسر هند) را برای بازگرداندن کارگران اخراجی و آزادی زندانیان پس از خیزش کارخانه آغاز کرد. اتحادیه‌ی کارگران ماروتی سوزوکی همچنین با اکثریت آرا در انتخابات آوریل ۲۰۱۴ اتحادیه‌ی هر دو کارخانه‌ی ماروتی سوزوکی پیروز شد.

در مرحله‌ی اول منازعات، از ژوئن ۲۰۱۱ تا ژوئیه‌ی ۲۰۱۲، کارگران حاضر در رهبری اتحادیه‌ی کارگران ماروتی سوزوکی در امور اتحادیه تجربه‌ی چندانی نداشتند، بنابراین با اتحادیه‌های کارگری موجود مانند مرکز اتحادیه‌های کارگری هند (CITU)، کنگره‌ی اتحادیه‌های کارگری هند (AITUC) و اتحادیه‌ی کارگران هند (HMS) همکاری نزدیک داشتند. رهبران این اتحادیه‌های کارگری، کمیته‌ای را برای همبستگی تشکیل، و چندین مذاکره‌ی مهم را طی اعتصابات ژوئن و اکتبر ۲۰۱۱ ترتیب دادند.^(۴) اما این مذاکرات شامل مصالحه‌هایی بود که به تأیید کارگران نرسید. پس از خیزش ژوئیه‌ی ۲۰۱۲، بسیاری از اتحادیه‌های کارگری موجود از اتحادیه‌ی کارگران ماروتی سوزوکی فاصله گرفتند و برخی در محافل دولتی اظهار داشتند که ناگزال‌ها

(Naxalites؛ سازمان‌های روستایی و مسلح مائوئیست) ممکن است کارگران را تحریک کرده باشند. در همین دوره‌ی پس از خیزش بود که سازمان‌های شهری مائوئیستی (غیر مسلح)، دانشجویان رادیکال و روشنفکرانی مانند آرونداتی روی (Arundhati Roy) در مبارزات همبستگی کارگران اخراجی و زندانی شرکت کردند.

اتحادیه‌های کارگری و انجمن‌های کارگران خوشه‌ی صنعتی گورگان (Gurgaon) که هر دو کارخانه‌ی ماروتی در آنجا واقع شده است، و نیز چند اتحادیه‌ی کارگری روستایی نقش خود را به‌عنوان رابطین اصلی حفظ کردند. بزرگ‌ترین تغییر پس از خیزش ۲۰۱۲ این بود که فدراسیون‌های اتحادیه‌های کارگری موجود نقش هماهنگ‌کننده‌ی خود را از دست دادند؛ عمدتاً بدین دلیل که وقتی که کارگران اخراج شدند و سرکوب پلیس بیشتر شد، نسبت به ادامه‌ی حمایت از اتحادیه‌ی کارگران ماروتی سوزوکی مردد شدند. از این گذشته، اتحادیه‌ی کارگران ماروتی سوزوکی قادر به ایجاد شبکه‌های حمایتی در سراسر هند بود. فدراسیون اتحادیه‌ای نسبتاً جدیدی به‌نام ابتکار نوین اتحادیه‌ی کارگری (NTUI) نیز از کارگران ماروتی حمایت کرد، اما چندان بر عرصه مسلط نبود. در عوض، اتحادیه‌ی کارگران ماروتی سوزوکی به‌عنوان محل تجمعی برای ارتباطات کارگران اعتصابگر کارخانه‌های مختلف خوشه‌ی گورگان آغاز به کار کرد. وسعت شبکه‌ای که اتحادیه‌ی کارگران ماروتی سوزوکی ایجاد کرد در «کنوانسیون عدالت کارگران» (Workers Justice Convention) که در نوامبر ۲۰۱۵ برگزار شد، بازتاب یافته است: بیش از ۳۵ اتحادیه و سازمان کارگری از پنج ایالت منطقه‌ای مختلف در جلسه شرکت کردند، که پیش از آن نیز چند جلسه در ایالات منطقه‌ای مختلف برگزار شده بود. کانون همبستگی کارگران در اواخر ۲۰۱۳ تاسیس شد تا به‌عنوان شبکه‌ای برای پیوند دادن مبارزات کارخانه در منطقه‌ی وسیع‌تر گورگان عمل کند؛ این کانون توسط فعالان کمیته‌ی موقت اتحادیه‌ی کارگران ماروتی سوزوکی بنیان نهاده شد.^(۵)

فعالان کنوانسیون عدالت کارگران در گرد هم آوردن کارگران سه کارخانه‌ای که در نوامبر و دسامبر ۲۰۱۴ اعتصاب کرده بودند، موفق عمل کردند. کنوانسیون عدالت کارگران همچنین فراخوان مشترکی صادر کرد و تئاتری را برای بسیج کارگران در

کمربند صنعتی گورگان برای اعتصابی عمومی در سپتامبر ۲۰۱۵ به روی صحنه برد. فعالان کنوانسیون عدالت کارگران سازمان خود را سازمان مردم‌نهاد (NGO) نمی‌دانستند، بلکه آن‌ها را بخش جدایی‌ناپذیر دولت نولیبرال تلقی می‌کردند. در عوض می‌توان فعالیت آن‌ها را با الگوی کانون کارگران ایالات متحده مقایسه کرد. با این حال، کنوانسیون عدالت کارگران برخلاف کانون کارگران با سرکوب شدیدتری روبروست؛ برای مثال، یکی از فعالان این کانون در سپتامبر ۲۰۱۵ و طی اعتصاب کارگران قراردادی کارخانه‌ی منسار بازداشت شد و مورد ضرب و شتم قرار گرفت.

اگرچه حمایت بین‌المللی از مبارزات ماروتی وجود داشت، اما محدود بود و نقش تعیین‌کننده‌ی طی منازعه نداشت. دفتر اینداستریال (IndustriALL) در دهلی‌نو از سال ۲۰۱۱، هماهنگی چندین مبارزه و شکایت را بر عهده داشته و در سال ۲۰۱۳ جلسه‌ای را میان نمایندگان اتحادیه‌ی کارگری شرکت سوزوکی موتور ژاپن و کارگران اخراجی ماروتی سوزوکی برگزار کرد. یک مجرای بدیل همبستگی بین‌المللی توسط ابتکار نوین اتحادیه‌ی کارگری با اقلیت کنفدراسیون ملی اتحادیه‌های کارگری ژاپن (زنرون - Zenroren) تأسیس شد که از بی‌ثبات کاران (precarious workers) شرکت سوزوکی موتور حمایت می‌کرد. مجرای بدیل، بر مبنای پیوندهای سیاسی و ایدئولوژیکی میان ابتکار نوین اتحادیه‌ی کارگری و زنرون ایجاد شد، چرا که هر دو گروه پیش‌زمینه‌ی مارکسیستی داشتند و خود را از الگوی صنفی-صنعتی و اتحادیه‌ی رسمی شرکت سوزوکی موتور ژاپن متمایز می‌کردند. نمایندگان زنرون دست‌کم دو بار در سال ۲۰۱۳ با کارگران اخراجی ماروتی دیدار کردند، که یکی از این ملاقات‌ها طی کنگره‌ی ابتکار نوین اتحادیه‌ی کارگری در نوامبر ۲۰۱۳ در شهر آلوای (Aluva) ایالت کرالا (Kerala) بود.

همکاری میان بازیگران مختلف پیرامون مقاومت کارگران ماروتی در جریان رخدادها پدید آمد و حاصل استراتژی برنامه‌ریزی‌شده‌ای نبود. کارگران ماروتی از همه سو زیر ضرب بودند و از دریافت هرگونه حمایت در شرایط دشوار خوشحال می‌شدند. بعدها و زمانی که حوادث کمی فروکش کرد، با آغوش باز ایده‌ی اتحادیه‌ی کارگری مستقل را که در یکی از فدراسیون‌های اتحادیه‌ی کارگری موجود ادغام نشده باشد پذیرفتند. همکاری آن‌ها با دانشجویان رادیکال به تبلیغ منشاء اعتراض آن‌ها کمک

کرد. همکاری آن‌ها با دانشجویان رادیکال یکی از حمایت‌های محلی آنان نیز بود: برخی از کارگران با کمک دانشجویان زبان انگلیسی آموختند. مبارزات کارگران همچنین در گزارشی توسط سازمان اتحاد مردم برای حقوق بشر (PUDR) که دو گزارش در ۲۰۰۱ و ۲۰۰۷ درباره‌ی مبارزات اولیه‌ی در اولین کارخانه‌ی ماروتی منتشر کرده بود انتشار یافت. (اتحاد مردم برای حقوق بشر، ۲۰۰۱، ۲۰۰۳).

علل اصلی ناآرامی‌های کارگری در شرکت خودروسازی ماروتی سوزوکی هند عبارت بود از مسائل کلاسیکی همچون دستمزد و شرایط کار، اما تقسیم نیروی کار به گروه‌های مختلف با حقوق متفاوت و نیز مبارزه برای حق تشکیل اتحادیه را نیز دربر می‌گرفت. مبارزه‌ی کارگران ماروتی تاحدی به دلیل جایگاه مرکزی شرکت در بخش توجه رسانه‌ها را جلب کرد، اما یک دلیل دیگر آن نیز عبارت بود از اشکال رادیکال مبارزه و سرکوب سنگین و خودسرانه‌ی کارگران از سوی نهادهای دولتی. موقعیت ضعیف کارگران پس از خیزش در کارخانه (وقتی که اتحادیه‌های کارگری موجود حمایت خود را پس گرفتند) زمینه را برای ارتباط با سایر نیروهای سیاسی و اجتماعی مهیا ساخت. این وضعیت، اشکال جدید ائتلاف و کنش را پدید آورد.

سیر مبارزات در کارخانه‌ی ماروتی مانسار چند نکته‌ی مهم را نشان می‌دهد. بن‌بست از منظر منشأ منازعات و رادیکال شدن کارگران، عدم تأثیرگذاری استراتژی‌هایی را نشان می‌دهد که توسط اتحادیه‌های کارگری موجود ایجاد شده‌اند. مخالفت آنان با حمایت از اتحادیه‌ی کارگران ماروتی سوزوکی پس از خیزش کارگران در کارخانه، نه تنها باعث شکل‌گیری ائتلاف‌هایی با گروه‌های کوچک مردمی شد، بلکه باعث تمرکز بر همکاری با سایر اتحادیه‌های کارگری در همان خوشه‌ی صنعتی فارغ از وابستگی ملی آن‌ها شد. مطالعه‌ی میدانی نشان می‌دهد که به‌رغم بسیج شدید کارگران، خواسته‌های آنان در محیطی با رقابت فزاینده توسط مدیریت پذیرفته نشد. این نشان می‌دهد که اتحادیه‌های کارگری موجود سازوکار یا منابع قدرتی ندارند که بتوانند راه‌حل مصالحه را تحمیل کنند. اتحادیه‌ی کارگران ماروتی سوزوکی توانست خود یک اتحادیه‌ی مبارزتر را تشکیل دهد، اما نتوانست شکاف میان اقلیتی با قرارداد دائمی و اکثریت قراردادی یا بی‌ثبات کار را پر کند. الگوهای سازمانی جدید مثل کنوانسیون

عدالت کارگران همچنان مجبور بودند ثبات قدم خود را در زمان افزایش فشار از سوی مدیریت و دولت ثابت کنند، اما به‌نظر می‌رسد که راه مناسب (شاید تنها راه) برای درگیر کردن اکثریت کارگران با قراردادهای موقتی در یک مبارزه‌ی مشترک هستند.

ناآرامی‌های کارگری در بلومونته برزیل

ا بر پروژه‌ی ساخت نیروگاه برق‌آبی که از آب رودخانه‌ی شینگو (Xingu) در حوضه‌ی آمازون استفاده می‌کند، بخشی از یکی از بزرگ‌ترین موج‌های برنامه‌های ساخت‌وساز زیرساختی در برزیل است که با دو بسته‌ی برنامه‌ی شتاب رشد (از سال ۲۰۰۵) و برنامه‌ی شتاب رشد ۲ (از ۲۰۱۰) تأمین مالی می‌شود. بخش عمده‌ای از پروژه‌های برنامه‌ی شتاب رشد در شمال و شمال شرقی کشور واقع شده است و شامل زیرساخت‌های جاده‌ای و انرژی است، اما سایر پروژه‌های صنعتی همچون کارخانه‌های فولاد و مجتمع‌های پتروشیمی را نیز دربر می‌گیرد. مردم محلی و حزب کارگر از دهه‌ی ۱۹۸۰ به پروژه‌ی بلو مونته اعتراض می‌کردند (کوریبا، ۲۰۱۴)، اما حزب کارگر برزیل در چرخشی ناگهانی و به‌مدت دو دوره از زمان آغاز ریاست‌جمهوری لولا داسیلوا در ۲۰۰۳، شروع به حمایت از پروژه کرد. رشد در مناطق شمالی و شمال شرقی برزیل حتی طی بحران‌های ۲۰۰۹ و ۲۰۱۰ نیز ادامه یافت. در سال ۲۰۱۰، برنامه‌ی شتاب رشد مسئول بزرگ‌ترین سرمایه‌گذاری در ساخت‌وساز طی ۲۵ سال گذشته بود. این برنامه‌ی عظیم در سال‌های ۱۲-۲۰۱۰ زیر ضرب اعتصابات قرار گرفت؛ ۵۸۰ هزار کارگر در سال ۲۰۱۱ اعتصاب کردند و ۵۰۰ هزار در ۲۰۱۲ (DIEESE، ۲۰۱۳). اعتصابات در فوریه‌ی ۲۰۱۱ در باهیا (Bahia) آغاز شد و سپس در اواسط مارس به ایالت سئارا (Ceará) کشیده شد و بلافاصله در نیمه‌ی دوم مارس به کل کشور برزیل سرایت کرد. ساخت سد بلو مونته در اواخر سال ۲۰۱۱ آغاز شد. اولین اعتصاب‌ها بلافاصله پس از آن در نوامبر و دسامبر ۲۰۱۱ پس از مسمومیت غذایی چند صد نفر از کارگران به‌دلیل غذای بی‌کیفیتی که کنسرسیون ساخت‌وساز بلو مونته (CCBM) مهیا می‌کرد آغاز شد. شرکت از کارگران خواست تا کمیته‌ی مذاکره تشکیل دهند و رهبران اعتصاب اخراج شدند. وقتی اعتصابی بزرگ‌تر در آوریل ۲۰۱۲ آغاز شد، این شیوه‌های سخت‌گیرانه باز ادامه یافت؛ این بار آن رهبرانی که عضو اتحادیه‌ی رسمی سینتاراپا-

پی‌ای (Sintrapav-PA) (۶) نشده بودند اخراج شدند و اعتصاب نیز توسط دادگاه ممنوع شد. مسائل اصلی اعتصاب عبارت بود از دستمزد، شرایط حمل‌ونقل، و فقدان زیرساخت مناسب همچون تلفن و ارتباط اینترنتی و نیز خدمات مالی و پزشکی. جمعیت شهر کوچک آلتامیرا (Altamira) به‌خاطر مهاجرت گسترده‌ی کارگران دو برابر شده بود، اما زیرساخت‌های شهر بهبود نیافته بودند. مسئله‌ی مشخص‌تر در واقع این بود که کارگران فقط می‌توانستند هر شش ماه به‌مدت ۹ روز برای دیدار خانواده از محل خارج شوند، درحالی‌که استاندارد مرخصی‌ها در پروژه‌های دیگر هر سه‌ماه یک بار بود. فقط حدود ۵۰ درصد کارگران، اهل ایالت پارا (با مساحتی برابر با فرانسه) که پروژه در آن واقع شده است، بودند.

اختلالات ناشی از اعتصابات، در بهار ۲۰۱۲، ده روز طول کشید، و با اشغال سایت ساخت‌وساز توسط جمعیت محلی و نیز تعدادی از مردم بومی همراه بود. اتحادیه‌های کارگری کوچک‌تر با بخشی از نیروی کار بزرگ در بلو مونته همراه شدند، ۱۴ هزار کارگر در نوامبر ۲۰۱۲، ۲۷ هزار کارگر در نوامبر ۲۰۱۳، و ۳۵ هزار کارگر در سپتامبر ۲۰۱۴. اتحادیه‌ی کارگری کارگران چوب، ساخت‌وساز سبک و صنعت مبلمان در آلتامیرا و حومه (SINTICMA) کارگران شهری ساخت‌وساز را در منطقه‌ی نزدیک به بلو مونته سازمان‌دهی کرد، درحالی‌که اتحادیه‌ی کارگران صنعت ساخت‌وساز سبک در شهر بلم (STICCMB) همسو با فدراسیون رادیکال چپ هماهنگی مبارزات ملی (Conlutas)، کارگران ساخت‌وساز شهری در مرکز بلم (مسافتی معادل ۲۰ ساعت سفر با اتوبوس تا بلو مونته) را سازمان‌دهی می‌کرد. اتحادیه‌ی کارگری رسمی سینتراپاو پس از اعتصاب ۱۴ هزار کارگر در نوامبر ۲۰۱۲ در مورد افزایش ۱۵ درصدی دستمزد مذاکره کرد، اما با شورش خشنوت‌آمیز علیه رهبران اتحادیه و شرکت مواجه شد، زیرا بسیاری از کارگران به دلیل تورم بالا از افزایش دستمزد راضی نبودند.

همچنین اتحادیه برای تعطیلات سه ماه یک‌بار به‌عنوان بخشی از بسته‌ی پیشنهادی مذاکره می‌کرد. وقتی شرکت نتوانست توافق‌نامه‌ی جدید مرخصی را اجرا کند، اعتصاب جدید با شرکت ۵۰۰۰ تا ۸۰۰۰ کارگر در آوریل ۲۰۱۳ آغاز شد. این اولین اعتصابی بود که با مخالفت آشکار اتحادیه‌ی رسمی سینتراپاو به‌دلیل پیوستن اتحادیه‌های

SINTICMA و STICCMB مواجهه شد. اعتصابگران در این اعتصاب حضور گارد ملی (Força Nacional) و سرکوبگری آن را محکوم کردند. گارد ملی به‌طور رسمی قرار بود از ساخت‌وساز در مقابل اشغال مردم محلی محافظت کند، اما اسناد متعددی تأیید می‌کنند که درواقع اغلب از گارد برای سرکوب کارگران استفاده می‌شد. در نهایت، اعتصاب گسترده به رهبری سینتراپاو بدون اختلالات عمده در نوامبر ۲۰۱۳ رخ داد. اعتصابات بلو مونته شاهد برخوردهای خشن در محل ساخت‌وساز در جیرائو (نیروگاه برق‌آبی در ایالت رودونیا) و سائوپه (مجتمع پتروشیمی در ایالت پرنامبوکو) در مارس ۲۰۱۱ بود. درواقع سائوپه شاهد خیزش بزرگ دیگری در ژوئیه ۲۰۱۲ بود. الگوی این ناآرامی‌های کارگری مشابه شورش‌هایی بود که در سایت‌های ساخت‌وساز در اوایل دهه ۱۹۸۰ رخ داد، مثل ساخت‌وساز سیستم قطار شهری در ریودوژانیرو (والادارس، ۱۹۸۲) و ساخت‌وساز سد توجورو در ایالات پارا (کامپوس، ۲۰۱۴). تفاوت ناآرامی‌های اخیر شکل حل‌منزاعه نبود، بلکه این حقیقت بود که اعتصاب‌ها در ماه مارس ۲۰۱۱ بلافاصله پس از هم رخ دادند و موج اعتصابات در بخش تا سال ۲۰۱۴ ادامه داشت.

در بلو مونته، اعتصاب‌ها میان بسیج تمام اقشار و اقدامات اتحادیه‌ی رسمی سینتراپاو که بیشتر اعتصابات را تأیید و از آن برای مذاکره استفاده کرد، به‌صورت دیالکتیکی شکل گرفت. در سیستم روابط صنعتی برزیل، کارگران تمام یک بخش اقتصادی (مثل ساخت‌وساز سنگین) فقط می‌توانند توسط یک اتحادیه که هر دو سال در انتخابات اتحادیه‌ها برگزیده می‌شود، نمایندگی شوند. بنابراین اتحادیه‌های بدیل اتحادیه‌ی رسمی فقط می‌توانند به‌شیوه‌ی نیمه‌مخفی فعالیت کنند، که بلو مونته نیز چنین بود. اما حمایت دو اتحادیه‌ی کوچک‌تر و رقیب برای کارگران اعتصابگر تعیین‌کننده بود، چرا که سینتراپاو حضور درخوری در خود سایت ساخت‌وساز یا نزدیکی آن نداشت (اتحادیه‌های برزیلی اجازه‌ی ورود به محل کار را ندارند).

یکی دیگر از ویژگی‌های خاص اعتصابات بلو مونته، همکاری میان کارگران اعتصاب‌گر و جنبش‌های محلی و سازمان‌هایی بود که علیه محل ساخت‌وساز بسیج شده بودند. از آن‌جا که این سازمان‌ها -به‌ویژه جنبش رودخانه‌ی شینگو (Movimento Xingu Vivo para Sempre) و جنبش مردم متأثر از سدها (Movimento dos)

(Atingidos por Barragens) - بهتر از کارگران سازمان‌دهی شده بودند، می‌توانستند محلی برای استراحت کارگرانی اخراجی طی اعتصابات فراهم کنند و یا در صورت لزوم حمایت قانونی را ترتیب دهند. آن‌ها همچنین اخبار مربوط به اعتصابات را در وبسایت خود منتشر می‌کردند و برخی از روزنامه‌نگاران که با جنبش‌های محلی همکاری داشتند، داستان‌هایی در زمینه‌ی اعتصابات می‌نوشتند. گذشته از جنبش‌های علیه سدسازی، بیشتر اتحادیه‌های STICCMB / Conlutas بودند که به‌عنوان اتحادیه‌ی چپ، اطلاعات اعتصابات بلو مونته را پخش می‌کردند.

همکاری میان دو جنبش مقاومت در منطقه به‌دلیل منافع مشترک آن‌ها در بسیج علیه ابرپروژه و نحوه‌ی اجرای آن تکامل یافت. تقریباً ۳۰ هزار نفر از محلیان آواره شدند، و بیشتر آنان در حاشیه‌ی آلتامیرا زندگی می‌کردند؛ و تعداد قابل‌توجهی از مردمی که بدین ترتیب از قلمرو خود بیرون رانده شده بودند، در نهایت به کارگران سدسازی تبدیل شدند. دو جبهه‌ی مقاومت (کارگران و مردم محلی) که برخی آن‌ها را نیروهای مخالف می‌دانستند، تا حدی با همدیگر همپوشانی داشتند. از این‌گذشته، اعتراض کارگران به‌عنوان تأییدی بر موضع آن‌ها توسط جنبش‌های تا حد زیادی مغلوب علیه سدسازی تلقی می‌شد. اگرچه آن‌ها نتوانستند مانع ساخت‌وساز شوند، اما اعتصاب‌ها (و شرایط کاری که موجب اعتصاب‌ها شده بود) ثابت کرد که الگوی توسعه برای کارگران نیز زیان‌بار بوده است. از سوی دیگر، کارگران متحدی جز جنبش‌های مقاومت محلی نداشتند و بنابراین با آغوش باز حمایت آن‌ها را می‌پذیرفتند.

ائتلاف میان کارگران و جنبش مقاومت علیه ابرپروژه ریشه در مسیر سی ساله‌ی بسیج در منطقه داشت. دو گرایش گسترده‌تر (جنبش‌های مقاومت در منطقه‌ی آمازون که با شکل جدیدی از انباشت بدوی مواجه‌اند، و موج ملی اعتصابات کارگران ساخت‌وساز) پیرامون این مسئله و قلمرو خاص همگرایی داشتند. این‌که برخی از مردم آواره‌شده توسط پروژه به‌عنوان کارگران ساخت‌وساز به همان پروژه بازگشتند، به خودی خود مسئله‌ی منحصربه‌فردی نیست. مسئله‌ی منحصربه‌فرد، قدرتی بود که توسط جنبش مقاومت محلی علیه پروژه‌ی توسعه‌ی طراحی‌شده و تحمیلی از بالا و خارجی بود. کارگران بلو مونته سازمانی فراتر از گروهی کوچک که برای بحث‌های سیاسی گرد

هم می‌آمدند شکل ندادند؛ این را می‌توان با ماهیت مهاجرتی بیشتر کارهای ساخت‌وساز و این حقیقت که توده‌ی کارگران ساکن مناطق دورافتاده‌ی ساخت‌وسازند توضیح داد. برخلاف جنبش‌های مخالف پروژه که دارای شبکه‌ها و پیوندهای بین‌المللی بودند، کارگران هیچ ارتباطی با اتحادیه‌های کارگری خارج از برزیل برقرار نکردند. فقدان هرگونه شبکه‌ی همبستگی بین‌المللی توسط این حقیقت که جنبش‌های اعتصابی هرگز از اشکال سازمانی فراتر از گروه‌های کوچک نرفتند توضیح داده می‌شود. اتحادیه‌های بدیل Conlutas و SINTICMA فاقد منابع لازم برای ایجاد پیوندهای بین‌المللی برای حمایت از اعتصاب‌ها بودند و توجه رسانه‌های بین‌المللی نیز به‌رغم پوشش گسترده‌ی رسانه‌های ملی بسیار ناچیز بود.

مقایسه‌ی دو مطالعه‌ی موردی

بخش بزرگی از ادبیات مربوط به اتحادیه‌گرایی جنبش‌های اجتماعی، از آن به‌عنوان مفهومی بدیهی یا متحدالشکل یاد می‌کند. ادبیات اتحادیه‌گرایی جنبش‌های اجتماعی با اتحادیه‌ها و جنبش‌های اجتماعی که با هم کار می‌کنند و یا بازیگرانی مثل سازمان‌های مردم‌نهاد (ان‌جی‌اوها) و یا سایر سازمان‌های دولتی که در راستای مسائل کارگران فعالیت می‌کنند سروکار دارد (رابینسون، ۲۰۰۰؛ تاترسال، ۲۰۱۵). اما بخش عمده‌ای از ادبیات موجود این واقعیت را در نظر نمی‌گیرند که سازمان‌های سیاسی و به‌ویژه احزاب سیاسی، اهمیتی اساسی برای نسل اولیه‌ی اتحادیه‌گرایی جنبش‌های اجتماعی داشتند (هولت، ۲۰۰۲؛ وبستر، ۱۹۸۷). بنابراین این پرسش که آیا هنوز هم می‌توان بدون حضور یک سازمان سیاسی، شکل‌گیری اتحادیه‌گرایی جنبش‌های اجتماعی را تصور کرد یا نه، به‌ندرت مطرح می‌شود.^(۷) دو مطالعه‌ی موردی ارائه‌شده در این مقاله کمک می‌کنند تا شرایط معاصر شکل‌گیری اشکال جدید اتحادیه‌گرایی جنبش‌های اجتماعی را که فاقد پیوند با سازمان‌های سیاسی ملی طبقات کارگر و فرودست و یا ادغام در کنفدراسیون‌های ملی اتحادیه‌ی کارگری‌اند، بشکافیم. بنابراین، ویژگی «نوین» اتحادیه‌گرایی جنبش‌های اجتماعی جدید، سازمان‌دهی آن در سطح محلی و منطقه‌ای است. اگرچه می‌توان این امر را با عنوان کاهش مقیاس توصیف نمود،

اما می‌توان این شکل سازمانی را به‌عنوان مرحله‌ی اولیه‌ی موج جدیدی از مقاومت نیز توصیف کرد که ممکن است در آینده در سطح ملی توسعه یابد.

ابتدا اجازه دهید به مطالعات موردی خود بازگردیم. کارگران ماروتی سازمان‌دهی خود را به‌عنوان یک اتحادیه‌ی کارخانه‌ای آغاز کردند و نفوذ خود را به کارخانه‌ی دوم ماروتی گسترش دادند و بنابراین، به اتحادیه‌ای در سطح کل بنگاه (enterprise-wide union) تبدیل شدند (ماروتی سوزوکی دو کارخانه‌ی مونتاژ هم در هندوستان دارد). شبکه‌ای که اتحادیه‌ی کارگران ماروتی سوزوکی (MSWU) و مرکز همبستگی کارگران (WSC) برقرار ساختند، عمدتاً در منطقه‌ی دهلی نو گسترش یافت، اما پیوند میان کارگران و فعالان جنبش اجتماعی سراسر هندوستان ضعیف بود. این شبکه‌ها اشکال خطی مشخص سازمانی ندارند. بسیج کارگران ماروتی بر مبنای گرایش مبارزه‌جو در خوشه‌ی صنعتی گورگان که طی دهه‌ی ۲۰۰۰ در اعتصاب‌ها و اشغال‌ها و عمدتاً در صنعت خودروسازی و موتورسازی و همچنین صنایع الکترونیک و پوشاک گسترش یافته بود پای گرفت. بنابراین ائتلاف میان کارگران ماروتی و سایر کارگران و بازیگران از تمرکز منطقه‌ای شدیدی برخوردار است. هیچ سازمان سیاسی وجود ندارد که کارگران بتوانند به‌لحاظ برنامه‌ای یا اشکال پایدار همبستگی به آن پیوند بخورند. از میان فدراسیون‌های اتحادیه‌ی ملی، جناح چپ ابتکار نوین اتحادیه‌ی کارگری (NTUI) (هفتمین فدراسیون بزرگ هندوستان با حدود یک میلیون عضو) یک مرجع طولانی‌مدت است؛ با وجود این، اتحادیه‌ی کارگران ماروتی سوزوکی به ابتکار نوین اتحادیه‌ی کارگری وابسته نیست و بنابراین ابتکار نوین نقشی تعیین‌کننده در مبارزات کارگران ماروتی ایفا نکرد.

در مورد کارگران ساخت‌وساز بلو مونته، مسئله کاملاً فرق دارد. منطقه‌ای که کارگران بلومونته در آن کار می‌کردند اتحادیه‌گرایی سنتی نداشت جز برای کارگران کشاورزی، چرا که بلو مونته اولین واحد بزرگ صنعتی در این بخش از حوضه‌ی آمازون است. با این حال، کارگران ساخت‌وساز تجربه‌ی خود از ناآرامی‌های کارگری را به باقی سایت‌های ساخت‌وساز بلومونته منتقل کردند، چرا که بسیاری از آنان کارگران مهاجری بودند که از یک پروژه به پروژه‌ی دیگر می‌روند. تجربیات آن‌ها از اعتصابات و شرایط

کاری در سایت‌های دیگر با مقاومت مبارزان موجود علیه پروژه‌ی بلومونته در منطقه‌ی شینگو همگرا شد. بنابراین، در بلومونته یک مقاومت محلی علیه صنعتی‌سازی و سنت صنعتی کارگران مهاجر گرد هم آمدند. مقاومت علیه بلو مونته ریشه در تاریخ درازدامن مخالفت حزب کارگر برزیل و فدراسیون اتحادیه‌ی کارگری آن (واحد مرکزی کارگران) تا زمانی که لولا داسیلوا پروژه را تأیید کرد، داشت. تصمیم حزب کارگر و واحد مرکزی کارگران برای کنار گذاشتن مخالفت‌شان در نهایت منجر به شکاف در جنبش مقاومت شد. با وجود این، جنبش مقاومت محلی و منطقه‌ای، ارتباطات بین‌المللی محکمی با جنبش‌های اجتماعی گوناگون و سازمان‌هایی که بر زیست‌بوم و حقوق بشر متمرکز شده بودند، و نیز جمعیت‌های دیگر متأثر از سدسازی حفظ کرده است. در مقابل، کارگران هیچ‌گونه پیوندی با سازمان‌های اجتماعی یا سیاسی نداشتند. اتحادیه‌ی کارگری SINTICMA با فدراسیون ملی کوچک UTG (اتحادیه‌ی عمومی کارگران) همسو است، اما به‌عنوان یک بازیگر منطقه‌ای وارد مبارزه شد. فقط اتحادیه‌ی STICMBA است که با فدراسیون ملی Conlutas و حزب لنینیست PSTU (حزب کارگران سوسیالیست متحد) که به‌عنوان یک مرجع سیاسی ایدئولوژیکی عمل می‌کند، همسو است. اگرچه وابستگان به Conlutas حضوری غیررسمی در برخی از اعتصابات بزرگ برزیل در سایت‌های ساخت‌وساز سراسر برزیل داشتند و به‌عنوان معدود مجراهای ارتباطی که اخبار را منتشر می‌کرد عمل می‌کردند، اما اندازه و تعداد اعضایش به میزانی نبود که بتواند نقشی رسمی و دائمی در بخش سنگین ساخت‌وساز ایفا کند. بنابراین حضور تثبیت‌شده‌ی آن در ساخت‌وسازهای سبک شهری است. بنابراین به‌رغم موج گسترده‌ی اعتصابات با ابعاد ملی بین سال‌های ۲۰۱۱ و ۲۰۱۴ در بخش ساخت‌وساز سنگین، هیچ حزب سیاسی یا فدراسیون اتحادیه‌ی کارگری نبود که به‌عنوان نیروی دائمی به نمایندگی از کارگران در آن حضور داشته باشد. مقاومت کارگران و جنبش‌ها علیه سدسازی در سطح محلی و منطقه‌ای متمرکز بود.

اکنون می‌توانیم اشتراکات و افتراقات دو مورد را ارزیابی کنیم. هر دو جنبش اعتصابی، اقدام به برقراری روابط همکاری با سایر بازیگران جنبش اجتماعی کردند. در هر دو مورد، سایر بازیگران جنبش اجتماعی به‌خاطر اهمیت اعتصابات از منظر پیامدهای عمومی به کارگران نزدیک شدند. کارگران توانایی ایجاد اختلال در واحدهای

بزرگ صنعتی را داشتند و بنابراین، می‌توانستند موجب زیان شرکت‌ها شوند: بازیگران جنبش اجتماعی فاقد این توانایی بودند و جذب قدرت کارگران در فرایند تولید شدند. جنبش‌های همسو با کارگران ماروتی و مقاومت محلی در بلو مونته دارای منابع فکری و ارتباطاتی بودند که کارگران فاقد آن بودند.^(۸) این منابع برای انتشار اطلاعات درباره‌ی اعتصاب‌ها به عموم مردم، ایجاد شکل جدیدی از اعتراض، و پیوند دادن کارگران به اجتماعات بزرگ‌تر بسیار مفید بودند. علت جنبش محلی در بلو مونته به‌وضوح با اعتصابات همسو بود، و ائتلاف پیرامون کارگران ماروتی نیز ناشی از بخشی از جامعه بود که پیش‌تر سیاسی شده بودند (مردم یا به دلیل عمل همبستگی عمومی و یا به دلیل موقعیت خود به‌عنوان کارگر در همان منطقه‌ی صنعتی یا همان بخش با منشاء اعتراض کارگران مرتبط هستند. همچنین هر دو مورد نشان از فقدان نمایندگی سیاسی دارند: هیچ کدام از بازیگران اصلی در هیچ کدام از صحنه‌های سیاسی از کارگران حمایت نکردند. اعتصابات پیوندی در سطح ملی ایجاد کردند، اما به‌شکل شبکه‌ای نه به شکل یک سازمان متحد. ابتکار نوین اتحادیه‌ی کارگری و Conlutas به‌عنوان جناح چپ اتحادیه‌های کارگری یا سازمان‌های چپ‌گرای کوچک، می‌توانستند تداوم ایجاد کنند اما الگوی سازمانی آن‌ها در مقایسه با اتحادیه‌گرایی جنبش‌های اجتماعی قدیمی دارای فدراسیون‌های اتحادیه‌ی ملی و احزاب سیاسی قدرتمند، به‌کل متفاوت بود. تا آن‌جا که می‌توان در مورد اتحادیه‌گرایی جدید صحبت کرد، قطعاً ویژگی‌های متفاوتی در مقایسه با الگوی قدیمی دارد. اعتصابات، کنش‌های محلی‌شده‌ی مقاومت در متن موج‌های ملی اعتصابات‌اند، اما منجر به ایجاد فدراسیون‌های ملی جدید نمی‌شوند. احزاب سیاسی یک مرجع مرکزی نیستند و فقط مرجعی حاشیه‌ای محسوب می‌شوند. اعتراضات متوجه شرکت‌هایی است که درگیر طراحی شرایط کاری و روابط صنعتی‌اند. این امر تا حدودی به سیستم‌های ملی روابط صنعتی ربط دارد، اما مشخصاً در مقابل کارفرما و الگوی توسعه‌ای که دنبال می‌شود قرار می‌گیرد. نهادهای سرکوبگر دولتی در هر دو مورد نقشی کلیدی به‌عنوان ابزاری برای جلوگیری از مقاومت کارگران ایفا می‌کنند.

تفاوت‌های دو مورد نه در ویژگی‌های ملی که در ویژگی‌های محلی نهفته است. می‌توان نتیجه گرفت که اعتصابات دارای خاص‌بودگی‌های ملی هستند، مثل وابستگی به مسیر که الگوی توسعه‌ی ملی و محلی و سیستم ملی روابط صنعتی و سیاست اجتماعی را تعیین می‌کند. اما هیچ یک از موارد، چنان ویژگی قوی ملی ندارند که تفاوت عمده‌ای ایجاد کند. این امر در نقطه‌ی مقابل اتحادیه‌گرایی جنبش‌های اجتماعی قدیمی قرار دارد که بر مخالفت با الگوهای ملی خاص حاکمیت اقتدارگرا متمرکز بود. خاص‌بودگی‌های محلی بر اعتصابات تأثیر داشت، چرا که سنت مبارزه در یک مورد ریشه در خوشه‌ی صنعتی منطقه‌ی گورگان داشت و در مورد دیگر، در بخش ساخت‌وساز که متشکل از نیروی کار عمدتاً مهاجر بود. در مورد بلو مونته، سنت مقاومت قوی محلی و منطقه‌ای، نقشی تعیین‌کننده در جنبش‌های اجتماعی درگیر منازعه داشت.

در هر دو مورد، این الگوی توسعه است که مورد بحث می‌باشد. ویژگی‌های آن در مورد هند عبارت است از توسعه‌ی صنعتی که هیچ فضایی برای اشکال قانونی اتحادیه‌ها، نمایندگی کارگران قراردادی، یا شرایط کاری انسانی‌تر و کم‌تر دشوار باقی نگذاشته است. در برزیل، الگوی توسعه عبارت است از تحمیل بیرونی و از بالا به پایین پروژه‌های صنعتی‌سازی به مناطق توسعه‌نیافته و پیرامونی کشور. منافع و سود انرژی تولیدشده در بلو مونته عاید آن مراکز سیاسی و اقتصادی خواهد شد که در مناطقی از برزیل با تولید ناخالص داخلی سرانه‌ی بسیار بالاتر از ایالت پارا قرار گرفته‌اند. شرکت‌های ساخت‌وساز و انرژی که در پروژه دخیل‌اند نیز در مناطق بهتری واقع شده‌اند. بنابراین بسیاری از مردم حوضه‌ی آمازون، فرایندهای صنعتی‌سازی این حوضه را تجاوزی استعماری می‌دانند. از سوی دیگر، خود کارگران ساخت‌وساز عمدتاً یا از جمعیت آوارگان آسیب‌دیده از سد هستند، یا از مناطق حاشیه‌ای برزیل با تعداد نامتناسبی از کارگران آفریقایی‌تبار و یا با تحصیلات ابتدایی.

پرسش کلیدی این است که آیا نوع جدید اتحادیه‌گرایی می‌تواند با استفاده از الگوی سازمانی که نسبت به الگوی پیشین از استحکام کم‌تری برخوردار است، با کل سیستم سلطه مقابله کند؟ تنها راهی که فقدان شکل و ساختار در سطح سازمانی را متعادل می‌سازد، بسیج در مقیاسی است که برای سازوبرگ‌های دولتی و سرکوبگر کنترل‌ناپذیر

باشد؛ اما می‌تواند برای جنبش‌های مترقی نیز کنترل‌ناپذیر باشد. بنابراین، برای این که نوع جدید اتحادیه‌گرایی موفق شود، دو گزینه پدید می‌آید: الف) شکل رسمی‌تر و به‌لحاظ جغرافیایی گسترده‌تر سازمان‌دهی؛ ب) بسیج توده‌ای گسترده‌تر با سطوح بالاتر خودسازمان‌دهی. درحالی‌که بسیج در سال‌های گذشته چشمگیر بوده است، اما چالش‌های پیش روی نوع جدید اتحادیه‌گرایی هنوز بسیار زیاد است.

نتیجه‌گیری

دو مطالعه‌ی موردی در این مقاله برخی از ویژگی‌های نوع جدید اتحادیه‌گرایی جنبش‌های اجتماعی را نشان می‌دهد. یک ویژگی این است که فدراسیون‌های اتحادیه‌ی ملی تا حد زیادی از مبارزات سایت‌های صنعتی جدا شده‌اند؛ ویژگی دیگر این است که هیچ حزب سیاسی عمده‌ای، مرجعی مرکزی برای اعتصابگران مهیا نمی‌سازد. همزمان، درحالی‌که می‌توان ناآرامی‌های کارگری در برزیل و هند را که این‌جا بررسی شد به‌عنوان بخشی از موج اعتصابات ملی دید، اعتراضات در ابتدا علیه الگوی توسعه یا رژیم ملی سیاسی خاصی نبود، بلکه علیه الگوی توسعه‌ای بود که ابعاد جهانی داشت. بنابراین نوع جدید اتحادیه‌گرایی جنبش‌های اجتماعی در مقیاسی متفاوت از اتحادیه‌گرایی جنبش‌های اجتماعی قدیمی که عمدتاً رژیم‌های ملی را به چالش می‌کشید عمل می‌کند. بنابراین، چارچوب نوع جدید اتحادیه‌گرایی جنبش‌های اجتماعی، محلی و منطقه‌ای‌اند، و مانند اتحادیه‌گرایی جنبش‌های اجتماعی قدیمی ملی نیستند. بازیگران اصلی اتحادیه‌های کارگری‌اند، اما همان‌طور که از تأثیر قوی خود کارگران و از سطح رقابت میان اتحادیه‌های مختلف در مورد برزیل قابل مشاهده است، آن‌ها فقط یکی از بازیگران‌اند.

با توجه به این مطالعات تجربی، می‌توان چندین نتیجه را گرفت و پیشنهادهایی در مورد وضعیت پژوهش در روابط صنعتی و جنبش‌های اجتماعی مطرح ساخت. اولین نتیجه این است که پژوهش‌های روابط صنعتی قویاً بر اتحادیه‌های کارگری به‌طور کلی، و بر نوع مشخصی از اتحادیه‌های کارگری متمرکز شده‌اند. اگرچه بسیاری از بررسی‌های اولیه‌ی ناآرامی‌های کارگری بر این واقعیت تأکید داشتند که اتحادیه‌های کارگری فقط

در رابطه با اعتصاب‌های کوچک فعال هستند (بنگرید به هایمن، ۱۹۷۲ در مورد بریتانیا)، پژوهش‌های بعدی درباره‌ی روابط صنعتی، برای تمرکز بر اتحادیه‌های کارگری بر بازیگران بالقوه متمرکز شده‌اند. ایده‌ی این‌که اتحادیه‌های کارگری به شیوه‌ی کاملاً بخشی (sectoral) بدون توسعه‌ی شبکه‌های بزرگ‌تر عمل خواهند کرد (ملوچی، ۱۹۹۶) و این اندیشه که جنبش‌های اجتماعی به شیوه‌ی بخشی عمل نخواهند کرد (مثلاً روچت، ۱۹۹۵)، بسیار انعطاف‌ناپذیر است؛ حتی اگر این کلیشه‌ها به‌ضوح به‌عنوان الگوهای تحلیلی به‌کار گرفته شود (بنگرید به دیانی، ۲۰۱۷). البته که هنوز هم اتحادیه‌های فوردیستی بوروکراتیک یا فدراسیون‌های اتحادیه‌ای متمرکز بر یک کارخانه وجود دارند، اما هنوز هم گرایش‌های مشابهی را برای بسیاری از سازمان‌های جامعه‌ی مدنی که به‌خاطر «تخصص» و وجهه‌ی عمومی خود و یا الزامات برندسازی و تأمین بودجه به یک حوزه‌ی سیاسی چسبیده‌اند، مشاهده کنیم.

دوم، پیشنهاد می‌کنم که نظریه‌پردازی به‌جای استفاده از الگوهای تحلیلی که دید را تار یا محدود کند، باید در مسیر گره‌گشایی از منازعات اجتماعی و نیز همسو با قوم‌نگاری «مطالعه از پایین» باشد (نادر، ۱۹۷۲). شبکه‌ها، اشکال سازمانی و الگوهای کنش سیاسی در منازعات اجتماعی در یک زمینه‌ی خاص جهانی پدید می‌آیند (مک‌مایکل، ۱۹۹۰). اعتصابات توده‌ای از الگوهای بسیج کردن پیروی می‌کنند که با چرخه‌های سرمایه‌گذاری و الگوهای جغرافیایی مرتبط است (کوئه و یوردهوس-لیر، ۲۰۱۱؛ هرود، ۱۹۹۷، لوکزامبورگ، ۲۰۰۸/۱۹۰۶). ابعاد جغرافیای محلی درست به‌اندازه‌ی جغرافیای ملی و جهانی به موضوع ربط دارد؛ جغرافی‌دانان کارگری اصطلاح «اتحادیه‌گرایی اجتماع» را ابداع کرده‌اند (هرود، ۲۰۱۰:۲۲) تا اشکال سازمان‌دهی کارگرانی که همواره از مرزهای محل کار فراتر رفته‌اند دریابند. تلاش‌های برخی بوروکراسی‌های اتحادیه‌های کارگری برای جدا کردن مبارزات در محل کار از باقی منازعات اجتماعی، صرفاً در مناطق جغرافیایی خاص، صنایع خاص و چارچوب‌های زمانی خاص موفق بوده است، اما الگوی تحلیلی تفسیر روابط صنعتی برآمده از این نوع اتحادیه‌گرایی کارگری پایدارتر از مرجع آن است. وقت آن رسیده است که چشم‌انداز محدود در مورد چگونگی ارتباط منازعات با «جهان بیرون» را کنار بگذاریم. جغرافیای

کارگری می‌تواند ابزاری میان ابزارهای دیگر برای گسترده‌تر کردن چشم‌انداز و به چشم آوردن طیف کامل برهم‌کنش‌های ممکن میان جنبش‌های اجتماعی متفاوت باشد. این دو پیشنهاد، پژوهش‌های مربوط به منازعات کارگری را از سطح محل کار و یا صنعت به سطح شکل‌گیری اجتماعی که در آن چندین منازعه با هم تداخل دارند منتقل می‌کند. از نظر مطالعات موردی ما، ائتلاف جنبش ضد سدسازی و کارگران ساخت‌وساز در شمال برزیل، پیوند شدیدی با هویت‌های متفاوت گروه‌ها و دسته‌های اجتماعی دارد. درحالی‌که مقاومت علیید سدها عموماً به‌عنوان مقاومت «اکولوژیک» و «بومی» شکل می‌یابد، عمدتاً ناشی از منافع حفظ روابط کار موجود است. سدسازی، وضعیت کاری جمعیت محلی همچون ماهیگیران، کشاورزان سنتی، معدنکاران کوچک، صنعتگران و غیره را تهدید می‌کند و این اندیشه که آن‌ها نه به‌عنوان کارگران که به‌عنوان مردم بومی با سدسازی مخالف‌اند، برچسبی است که از بیرون به آن‌ها تحمیل می‌شود. این بدان معنا نیست که هویت‌های منطقه‌ای، اجتماعی و اتنیک‌ی ربطی به جمعیتی که تحت تأثیر آوارگی هستند یا شرایط کار و معاش آن‌ها تغییر یافته ندارد؛ البته که ربط دارد. اما در مورد کارگران ساخت‌وساز و هر دو نوع بازیگرانی که با مقصر دانستن «سفیدپوستان» (gringos) متوجه زمینه‌ی استعماری سدسازی می‌شوند نیز این امر صدق می‌کند. بنابراین، روابط کار و سایر روابط اجتماعی با همدیگر همپوشانی دارند؛ صرفاً نمی‌توان آن‌ها را به روابط کار و یا روابطی که به نوع دیگری از هویت‌های اجتماعی نسبت داده می‌شود فروکاست. در مقابل، منازعات کمربند صنعتی گورگان به‌وضوح بر کارخانه‌های مختلف متمرکز است، اما بازیگران شبکه‌ای را که جزو کارگران کارخانه نیستند و خود را «فعال کارگری» نمی‌دانند اما الگوی توسعه یا مسئله‌ی سرمایه‌سالاری برایشان مهم است نیز در بر می‌گیرد.

به‌طور خلاصه، نگران آن هستیم که مفهوم «شبکه‌های کارگری» ما را مجبور کند بر شرایط یک دسته‌ی خاص به نام «کارگر» متمرکز شویم، و نگذارد که ماهیت جنبش‌های مقاومت نوظهور که این الگوی توسعه را هدف قرار می‌دهد درک کنیم. به‌نظر می‌رسد این رویکرد موجب تقویت چشم‌انداز «اکونومیستی» می‌شود که موجب گسست پیوند میان منازعات کارگری از عوامل بحران‌زای گسترده‌تر ملی و جهانی

می‌گردد. رویکرد شبکه‌های کارگری ممکن است در تلاش برای «تمرکززدایی» مطالعات روابط صنعتی مفید باشد، اما نمی‌تواند «مطالعه از پایین» را به سرانجام برساند، و از منازعه‌ای خاص و تحلیل عامل بحران‌زای جهانی مشخص که با مبارزات خاص آشکار می‌شود و معنای خاصی را به آن‌ها می‌بخشد، آغاز می‌کند. بخشی از این شرایط جهانی، تمرکز محلی و منطقه‌ای بسیاری از مبارزات است. تحلیل این که چرا منازعات چندگانه‌ای که در سطح جهانی شاهد هستیم معمولاً محدود به سطوح محلی و منطقه‌ای است، گاهی اوقات به سطح ملی ارتقا می‌یابد، اما تقریباً هرگز شکل‌های فراملی به خود نمی‌گیرد، بسیار مهم است. تمرکز رویکرد شبکه‌های کارگری در استراتژی‌سازی فرامرزی، این واقعیت را پنهان می‌کند که شکل‌گیری جنبش فراملی یک استثناست و مشخصه‌ی جنبش‌های اجتماعی امروز نیست. این بدان معنا نیست که فعالیت فراملی مطلوب نیست، اما در این مرحله شاید مسئله‌ی مهم‌تر این باشد که چرا به کرات اتفاق نمی‌افتد.

همین شرط در مورد ایده‌ی سازمان‌دهی کارگران در امتداد زنجیره‌های ارزش، که میان برخی از پژوهشگران کارگری تبدیل به یک کلیدواژه شد، صدق می‌کند (برای مثال فیچر، ۲۰۱۵). سازمان‌دهی در امتداد زنجیره‌ی ارزش در بسیاری از موارد بسیار مطلوب است. من در یک مطالعه‌ی گسترده‌تر نشان داده‌ام که بیشتر شبکه‌های بین‌سازمانی میان کارگران در امتداد زنجیره‌ی ارزش سازمان‌یافته نیستند، اگرچه نمونه‌های بسیار موفق اما نادر مانند شبکه‌های اکسچین (Exchans) وجود دارد که کارگران خرده‌فروشی آلمانی را با کارگران پوشاک در آسیای جنوبی در همان زنجیره‌های خرده‌فروشی پیوند می‌دهد، یا کارگران فولاد لاتینو (Latino) در ایالات متحده را با معدنکاران سنگ‌آهن در مکزیکو پیوند می‌دهد (نواک، ۲۰۱۶؛ همچنین بنگرید به یونگه اوسلونگ، ۲۰۱۵). حرف من این است که مفهوم شبکه‌های کارگری، آن اشکال سازمان‌دهی یا شبکه‌سازی کار را برجسته می‌کند که از طراحی سازوبرگی مفهومی برای در نظر گرفتن سازمان‌دهی‌های مقاومت در برابر توسعه‌ی غارتگرانه که در واقع در حال ظهور هستند، مطلوب‌تر خواهد بود. این سوگیری داوطلبانه ممکن است بر کیفیت تحلیلی رویکرد تأثیر بگذارد. درعین‌حال، تمرکز بر شبکه‌های کارگری می‌تواند منجر به این شود که شیوه‌ی مفصل‌بندی نیروی کار در سطح صورت‌بندی

اجتماعی به صورت فزاینده جهانی، یعنی مفصل‌بندی آن را با روابط اجتماعی استعمار (از جمله نواستعمارگرایی و پسااستعمارگرایی)، با طبیعت، محیط زیست و فروپاشی قریب‌الوقوع زیست‌محیطی، و با تضعیف روابط جامعه و تبدیل جامعه به «سوژه‌های» فردی و خشونت‌بار بازاری نادیده بگیریم.

بنابراین روشی را پیشنهاد می‌کنم که ماهیت توسعه‌ی غارتگر را که در آن منازعات در مورد نیروی کار، زمین و محیط زیست به‌طور فزاینده‌ای با یکدیگر همپوشانی دارند، تحلیل کند. هرگونه راه‌حلی برای بحران بازتولید سیاسی و اجتماعی کنونی، باید به صورت یکپارچه از پس تمام این مشکلات (و احتمالاً مشکلات دیگر) برآید، زیرا این‌ها به‌شدت درهم‌تنیده‌اند. شکایات کارگران ساخت‌وساز در برزیل و کارگران خودروسازی در هند در محل کار آنها یا در سطح صنعت آنها حل نمی‌شود. بیشتر این کارگران به‌دلیل تغییر در تولید محصولات کشاورزی، که به بازارهای جهانی غذا و ویرانی زیست‌محیطی برمی‌گردد، به مناطق صنعتی و سایت‌های ساخت‌وساز مهاجرت کرده‌اند، درحالی‌که پروژه‌های صنعتی که این کارگران اکنون در آنها کار می‌کنند، باعث آوارگی سایر بخش‌های جمعیت و فجایع زیست‌محیطی جدید می‌شوند. مشکلات زیست‌محیطی ناشی از این نوع «توسعه»، در یک چرخه‌ی مداوم به‌نوبه‌ی خود توزیع نابرابر منابع و زمین را تشدید می‌کند.

یادداشت‌های نویسنده

* مایلم از سردبیران «توسعه و تغییر» (Development and Change) و سردبیران بخش انجمن مباحثه (Forum Debate) که به بهبود این متن کمک کردند تشکر کنم.

(۱) در مورد چین بنگرید به

Butollo and Ten Brink (2012); Chan and Hui (2012); Chen (2013); Friedman (2012); Kan (2011); on South Africa, see Alexander (2013); Bond and Mottiar (2013); on Brazil, see Veras (2013, 2014); on India, see *Gurgaon Workers News* (various issues); Nowak (2014, 2015, 2016a); *Wildcat* (2014).

(۲) رویکرد «شبکه‌های کارگری» همچنین باید مشخص کند که چگونه خود را از رویکرد «شبکه‌های جهانی نیروی کار» پیتر واد (۲۰۱۳) که مسائل کاملاً مشابهی را مطرح می‌سازد، متمایز می‌کند.

- (۳) این ادغام در مورد کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری کره‌ی جنوبی ناپایدارتر بود و در دولت راست‌گرای افراطی پارک گئون هه در سال ۲۰۱۳ به‌طور موقت لغو شد.
- (۴) دو اتحادیه از سه اتحادیه‌ی کارگری دیگر کارخانه‌های سوزوکی در مانسار با فدراسیون اتحادیه‌ی کارگران هند همسو هستند.
- (۵) کمیته‌ی موقت اتحادیه‌ی کارگران ماروتی سوزوکی مبارزات همبستگی را بین خیزش در سال ۲۰۱۲ و انتخابات رسمی اتحادیه در هر دو کارخانه ماروتی در سال ۲۰۱۴ رهبری کرد.
- (۶) سینتاراپاوپای، اتحادیه‌ی کارگران صنعت ساخت‌وساز سنگین ایالت پارا است که وابسته به فدراسیون محافظه‌کار اتحادیه‌ی قدرت (Força Sindical) است.
- (۷) اما برای برخی از نوشته‌های انتقادی‌تر در مورد مفهوم اتحادیه‌گرایی جنبش‌های اجتماعی بنگرید به اسکپس (۲۰۱۴) و زاجاک (۲۰۱۷).
- (۸) کارگران کنترل کامل منابع فکری و ارتباطی را در دست داشتند، اما از نوع دیگری؛ برای مثال، کارگران ساخت‌وساز در برزیل با پیام‌های متنی در مورد اعتصابات ارتباط برقرار کردند و گسترش سریع موج اعتصاب را در سراسر کشور سازمان دادند.

منابع

- Aganon, M.E., M.R. Serrano and R.A. Certeza (2009) 'Union Revitalization and Social Movement Unionism in the Philippines. A Handbook'. Manila: Friedrich Ebert Stiftung and UP School of Labor and Industrial Relations.
- Alexander, P. (2013) 'Marikana, Turning Point in South African History', *Review of African Political Economy* 40(138): 605–19.
- Bond, P. and S. Mottiar (2013) 'Movements, Protest and Massacre in South Africa', *Journal of Contemporary African Studies* 31(2): 283–302.
- Breman, J. and M. van der Linden (2014) 'Informalizing the Economy: The Return of the Social Question at a Global Level', *Development and Change* 45(5): 920–40.
- Butollo, F. and T. Ten Brink (2012) 'Challenging the Atomization of Discontent', *Critical Asian Studies* 44(3): 419–40.
- Campos, P.H. (2014) 'Os empreiteiros de obras p'ublicas e as pol'iticas da ditadura para os trabalhadores da construc, ~ao civil' ['The Constructors of Public Works and the Politics of the Dictatorship towards Construction Workers'], *Em Pauta* 33. <https://www.e-publicacoes.uerj.br/ojs/index.php/revistaempauta/article/view/13025> (accessed 14 April 2016).
- Chan, C.K. and E. Hui (2012) 'The Dynamics and Dilemma of Workplace Trade Union Reform in China: The Case of the Honda Workers' Strike', *Journal of Industrial Relations* 54(5): 653–68.
- Chen, C.J. (2013) 'Die Zunahme von Arbeitskonflikten in China: Ein Vergleich von ArbeiterInnenprotesten in verschiedenen Sektoren' ['The Increase of Labour Conflicts in China: A Comparison of Workers' Protests in Different Sectors'], in G. Egger et al. (eds) *Arbeitsk'ampfe in China [Labour Struggles in China]*, pp. 78–105. Wien: Promedia.
- Coe, N.M. and D. Jordhus-Lier (2011) 'Constrained Agency? Re-evaluating the Geographies of Labour', *Progress in Human Geography* 35(2): 211–33.

Corrêa, S.R. Moraes (2014) 'As Lutas e Resistências do Movimento Xingu Vivo Para Sempre diante do Projeto Hidrelétrico Belo Monte: o padrão de desenvolvimento da Amazônia em disputa' ['The Struggles and Resistances of Movimento Xingu Vivo Para Sempre against the Hydroelectric Project Belo Monte: The Disputed Pattern of Development in Amazonia']. Doctoral thesis, Universidade Federal de Campina Grande, Campina Grande.

DIEESE (2013) 'Estudo Setorial da Construção 2012' ['Sectoral Study of the Construction Sector 2012']. Estudos pesquisa [Research Study] No. 65. Sao Paulo: Departamento Intersindical de Estatística e Estudos Socioeconomicos (DIEESE).

Diani, M. (2015) *The Cement of Civil Society: Studying Networks in Localities*. Cambridge and New York: Cambridge University Press.

Diani, M. (forthcoming 2017) 'Unions as Social Movements or Unions in Social Movements', in J. Grote and C. Wagemann (eds) *Social Movements and Organized Labour*. London: Ashgate (forthcoming).

Evans, P.B. (1989) 'Predatory, Developmental, and Other Apparatuses: A Comparative Political Economy Perspective on the Third World State', special issue of *Sociological Forum* 4(4): 561–87.

Fichter, M. (2015) 'Organising In and Along Value Chains. What Does It Mean for Trade Unions?'. Berlin: Friedrich-Ebert Stiftung. <http://library.fes.de/pdf-files/iez/11560.pdf> (accessed 9 February 2017).

Friedman, E. (2012) 'Getting through the Hard Times Together? Chinese Workers and Unions Respond to the Economic Crisis', *Journal of Industrial Relations* 54(4): 459–75.

Gouldner, A.W. (1954) *Wildcat Strike. A Study in Worker-Management Relationships*. New York: Harper and Row.

Gurgaon Workers News (various issues, 2007–2015). <http://gurgaonworkersnews.wordpress.com>

Herod, A. (1997) 'From a Geography of Labor to a Labor Geography: Labor's Spatial Fix and the Geography of Capitalism', *Antipode* 29(1): 1–31.

Herod, A. (2010) 'Labour Geography: Where Have We Been? Where Should We Go?', in H.M. Knutsen, A.C. Bergene and S.B. Endresen (eds) *Missing Links in Labour Geography*, pp. 15–28. Farnham: Ashgate.

Hiller, E.T. (1928) *The Strike. A Study in Collective Action*. Chicago, IL: The University of Chicago Press.

Holdt, K. (2002) 'Social Movement Unionism. The Case of South Africa', *Work, Employment & Society* 16(2): 283–304.

Hyman, R. (1972) *Strikes*. Ann Arbor, MI: University of Michigan Press.

Jungehulsing, J. (2015) 'Labour in the Era of Transnational Migration: What Prospects for International Solidarity?', in A. Bieler et al. (eds) *Labour and Transnational Action in Times of Crisis*, pp. 191–208. London: Rowman and Littlefield.

Kan, W. (2011) 'Collective Awakening and Action of Chinese Workers: The 2010 Auto Workers Strike and its Effects', *Sozial Geschichte Online* 6: 9–27.

Lambert, R. (1989) 'Social Movement Unionism: The Urgent Task of Definition. Comments on Peter Waterman's Brief Note on Social Movement Unionism'. Perth: Department of Social Anthropology, University of Western Australia.

Lambert, R. and E. Webster (1988) 'The Reemergence of Political Unionism in Contemporary South Africa?', in W. Cobbett and R. Cohen (eds) *Popular Struggles in South Africa*, pp. 20–41. London: James Currey.

Luxemburg, R. (1906/2008) 'The Mass Strike, the Political Parties and the Trade Unions', in H. Scott (ed.) *The Essential Rosa Luxemburg*, pp. 111–81. Chicago, IL: Haymarket Books.

Lyddon, D., X. Cao, Q. Meng and J. Lu (2015) 'A Strike of "Unorganised" Workers in a Chinese Car Factory: The Nanhai Honda Events of 2010', *Industrial Relations Journal* 46(2): 134–52.

McBride, J. and I. Greenwood (2009) *Community Unionism: A Comparative Analysis of Concepts and Contexts*. Basingstoke: Palgrave Macmillan.

McMichael, P. (1990) 'Incorporating Comparison within a World-Historical Perspective: An Alternative Comparative Method', *American Sociological Review* 55(3): 385–97.

Melucci, A. (1996) *Challenging Codes*. Cambridge and New York: Cambridge University Press. Nader, L. (1972) 'Up the Anthropologist: Perspectives Gained from Studying Up', in D. Hymes (ed.) *Reinventing Anthropology*, pp. 284–311. New York: Pantheon.

Nowak, J. (2014) 'The Maruti Workers March for Justice', *WorkingUSA* 17(4): 579–86.

Nowak, J. (2015) 'Massenstreiks im Bausektor Brasiliens zwischen 2011 und 2014' ['Mass Strikes in the Brazilian Construction Sector between 2011 and 2014'], *Sozial Geschichte Online* 17: 15–50.

Nowak, J. (2016a) 'Strikes and Labour Unrest in the Automobile Industry in India: The Case of Maruti Suzuki India Limited', *WorkingUSA* 19(3). <https://doi.org/10.1111/wusa.12250>

Nowak, J. (2016b) 'Grenz überschreitende Solidarität' at unter ArbeiterInnen. Eine Bestandsaufnahme anhand von vier Fallstudien' ['Solidarity among Workers beyond Borders: An Assessment Based on Four Case Studies']. Berlin: Rosa Luxemburg-Stiftung. www.rosalux.de/publication/42406 (accessed 9 February 2017).

PUDR (2001) 'Hard Drive. Working Conditions at Maruti Udyog Limited'. Delhi: People's Union for Democratic Rights. <http://www.pudr.org/?q=content/hard-drive-working-conditions-maruti-udyog-ltd> (accessed 25 February 2016).

PUDR (2013) 'Driving Force. Labour Struggles and Violation of Rights at Maruti Suzuki India Limited'. Delhi: People's Union for Democratic Rights. <http://www.pudr.org/?q=content/driving-force-labour-struggles-and-violation-rights-maruti-suzuki-india-limited> (accessed 13 February 2014).

Reiss, J. (2005) 'Social Movement Unionism and Progressive Public Policy in New York', *Just Labour* 5(Winter): 36–48.

Robinson, I. (2000) 'Neoliberal Restructuring and US Unions: Toward Social Movement Unionism?', *Critical Sociology* 26(1–2): 109–38.

Rucht, D. (1995) 'Parties, Associations and Movements as Systems of Political Interest Intermediation', in J. Thesing and W. Hofmeister (eds) *Political Parties in Democracy*, pp. 103–25. Sankt Augustin: Konrad Adenauer Stiftung.

Scipes, K. (1991) 'Social Movement Unionism: A New Model of Unionism'. Working Paper. The Hague: Institute of Social Studies.

Scipes, K. (2014) 'Social Movement Unionism or Social Justice Unionism? Disentangling Theoretical Confusion within the Global Labor Movement', *Class, Race and Corporate Power* 2(3): Article 9. <http://digitalcommons.fiu.edu/classracecorporatepower/vol2/iss3/9>

Tattersall, A. (2015) *Power in Coalition Strategies for Strong Unions and Social Change*. Ithaca, NY: Cornell University Press.

Valladares, L.P. (1982) 'O caso dos operários do Metro do Rio de Janeiro' ['The Case of the Workers for the Metro in Rio de Janeiro'], in J. Alvaro Moises (ed.) *Cidade, Povo e Poder [City, People and Power]*, pp. 61–84. Rio de Janeiro: Paz e Terra.

Vandenberg, A. (2006) 'Social-Movement Unionism in Theory and in Sweden', *Social Movement Studies* 5(2): 171–91.

Vêras, R. (2013) 'Suape em Construção, Peões em Luta: o novo desenvolvimento e os conflitos do trabalho' ['Suape in Construction, Proles in Struggle: The New Development and Labour Conflicts'], *Cadernos CRH* 26(68): 233–52.

Vêras, R. (2014) 'Brasil em obras, peões em luta, sindicatos surpreendidos' ['Brazil at Work, Proles in Struggle, Unions Surprised'], *Revista Crítica de Ciências Sociais* 103: 111–36.

Wad, P. (2013) 'Getting International Labour Rights at a Foreign Controlled Company in Malaysia: A Global Labour Network Perspective', *Geoforum* 44: 52–61.

Waterman, P. (1991) 'Social-Movement Unionism: A New Model for a New World'. Working Paper No. 110. The Hague: Institute of Social Studies. www.researchgate.net/publication/5130391_Social-movement_unionism_a_new_model_for_a_new_world (accessed 26 February 2016).

Webster, E. (1987) 'The Rise of Social-Movement Unionism: The Two Faces of the Black Trade Union Movement in South Africa'. Johannesburg: Sociology Department, University of Witwatersrand.

Wildcat (2014) 'Krise in Indien: Zwischen Klassenkampf und Populismus' ['Crisis in India: Between Class Struggle and Populism'], *Wildcat* 96: 59–63.

Zajak, S. (forthcoming 2017) 'Social Movements and Trade Unions in Cross-movement Counter Mobilization. A Polanyian Inspired View on Social Movement and Trade Union Cooperation', in J. Grote and C. Wagemann (eds) *Social Movements and Organized Labour*. London: Ashgate (forthcoming).

مارکس و گونه‌پرستی از خودبیگانه

جان بلامی فاستر و برت کلارک

ترجمه‌ی کانال تلگرامی ما حیوانات



کم‌تر مباحثات آکادمیک معاصری در جریان چپ بیش از آنچه پیرامون دیدگاه کارل مارکس در مورد وضعیت حیوانات در جامعه‌ی بشری مطرح است، چنین مورد اتهام بوده است. بسیاری از پژوهشگران چپ در زمینه‌ی حقوق حیوانات، از جمله برخی از اکوسوسیالیست‌ها، ادعا می‌کنند که مارکس در نوشته‌های اولیه‌ی خود موضعی گونه‌پرستانه (قائل به برتری انسان بر سایر گونه‌ها - م.) داشته است. به علاوه، ادعا می‌شود که مارکس و فریدریش انگلس علی‌رغم پایبندی بعدی آن‌ها به عقاید داروینی، هرگز به‌طور کامل از این نگاه گونه‌پرستانه‌ی عمیقاً نهادینه‌شده فراتر نرفتند، که در نتیجه این امر ماتریالیسم تاریخی به‌طور کلی را آلوده کرده است. این منتقدان اعتراضات خود را عمدتاً بر روی دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴ متمرکز و ادعا می‌کنند که مارکس به‌جای پیوستگی، دیدگاهی انسان‌محور و دوگانه از شکافی عمیق میان حیوانات غیرانسانی و انسانی ارائه داده است، بنابراین از نظر هستی‌شناختی رویکردی استثمار و ابزاری برای روابط انسان - حیوان را مورد تصدیق قرار داده که در آن رنج حیوانات نادیده گرفته یا انکار می‌شود و قادر به دیدن شرایط اساسی هستی حیوان نیست.

تد بنتون، اکوسوسیالیست پیشرو، انتقادات کلاسیک از مارکس را در این زمینه ارائه می‌دهد. بنتون استدلال می‌کند که رویکرد غالب مارکس در رابطه‌ی انسان - حیوان، به‌ویژه در نوشته‌های اولیه‌ی خود، نه تنها «گونه‌پرستانه» بود، بلکه به‌موجب اومانیزم انسان‌مدارانه‌ی آن، نمونه‌ای از «خودشیفتگی گونه‌پرستانه‌ی کاملاً افراطی» نیز بود. او اضافه می‌کند که نظرات مارکس، ریشه در دوگانه‌انگاری (دوالیسم) دکارتی داشت، که به‌شکلی بنیادی موجود انسانی (ذهن) را از حیوان (ماشین) جدا می‌کرد. بنتون معتقد است که مارکس حیوانات را در ظرفیت‌هایشان به‌طور دائمی «ثابت» می‌دید. به علاوه، گفته می‌شود که مارکس در توصیف اینکه چگونه از خودبیگانگی کار، انسان‌ها را به وضعیتی شبیه حیوانات تقلیل داده است، زندگی حیوان را کم‌ارزش کرده است.^۱

1. Ted Benton, "Humanism = Speciesism: Marx on Humans and Animals," *Radical Philosophy* 50 (1988): 4, 6, 8, 11-12; Ted Benton, *Natural Relations: Ecology, Animal Rights and Social Justice* (London/New York: Verso, 1993), 32-35

دیگر طرفداران حقوق حیوانات نیز که منتقد مارکس‌اند از این شیوه پیروی کرده‌اند. رنزو لورنته ادعا می‌کند که «یک گونه‌پرستی قطعی، تفکر مارکس را شکل می‌داد»، و کل نظریه‌ی کار از خودبیگانه «بر اساس تقسیم بین حیوانات انسانی و غیرانسانی مبتنی بود». ^۱ جان سنبنوماتسو ادعا می‌کند که مارکس «در قلمرو اندیشه، قتل عام هستی و تجربیات حسّانی میلیاردها موجود رنج‌دیده‌ی دیگر روی زمین» را پیش برد. ^۲ کاترین پرلو اصرار دارد که مارکس مرتکب «خشونت ایدئولوژیکی» علیه حیوانات شده است، در حالی که دیوید استاییل ادعا می‌کند که او حیوانات را مانند هر ماشین دیگری «فقط از نظر ابزاری ارزشمند» می‌داند. ^۳

اصطلاح گونه‌پرستی را ریچارد رایدرد در سال ۱۹۷۰ ابداع کرد و در فرهنگ لغت انگلیسی آکسفورد ۱۹۸۵ به‌عنوان «تبعیض علیه یا بهره‌کشی از برخی از گونه‌های جانوری، بر اساس فرض برتری نوع انسان» تعریف شده است. ^۴ اما درحالی‌که گونه‌پرستی به‌طور رسمی به‌عنوان تمایز بین انسان و حیوان تعریف می‌شود که منجر به تبعیض علیه گونه‌های دیگر و بهره‌کشی از آنان می‌شود، این گرایش برای پژوهشگران حقوق حیوانات وجود دارد که این مفهوم را برای اعمال هرگونه تمایز بین گونه‌های انسانی و سایر گونه‌های حیوانی گسترش دهند، صرف‌نظر از اینکه آیا این واقعاً برای توجیه تبعیض یا سوءاستفاده به‌کار رود. ^۵

1. Renzo Llorente, "Reflections on the Prospects for a Non-Speciesist Marxism," in *Critical Theory and Animal Liberation*, ed. John Sanbonmatsu (Lanham, Maryland: Rowman and Littlefield, 2011), 126–27. Llorente, while arguing that Marx himself was speciesist, denies that speciesism is inherent to Marxism.

2. John Sanbonmatsu, *The Postmodern Prince* (New York: Monthly Review Press, 2004), 215–18; Sanbonmatsu, introduction to *Critical Theory and Animal Liberation*, 17–19.

3. Katherine Perlo, "Marxism and the Underdog," *Society and Animals* 10, no. 3 (2002): 304; David Szybel, "Marxism and Animal Rights," *Environmental Ethics* 2, no. 2 (1997): 170–71.

4. Richard D. Ryder, "Speciesism," in *Encyclopedia of Animal Rights and Animal Welfare*, ed. Marc Bekoff (Westport, Connecticut: Greenwood Press, 1998), 320

۵. برای نقد این مورد ن.ک.

Bradley J. Macdonald, "Marx and the Human/Animal Dialectic," in *Political Theory and the Animal/Human Relationship*, eds. Judith Grant and Vincent G. Jungkuz (New York: State University of New York Press, 2011), 36

بنابراین، بنتون اعلام می‌کند که مارکس آشکارا «تضادی بین انسان و حیوان ایجاد می‌کند [که] بنیاد هستی‌شناختی را برای ... یک تجزیه و تحلیل انتقادی از اشکال رنج مشترک حیوانات و انسان‌ها» از بین می‌برد.^۱ در این‌جا اتهام این نیست که مارکس مستقیماً در صدد توجیه رنج حیوانات بوده است، زیرا هیچ مدرکی در این زمینه وجود ندارد، بلکه صرفاً آن است که هستی‌شناسی/اومانستی وی کل بنیاد هستی‌شناختی را برای شناخت رنج حیوانات تضعیف می‌کند. از این رو، در مخالفت مستقیم با مفهوم مارکس مبنی بر اینکه «یک اومانیسیم کاملاً پیشرفته برابر با ناتورالیسم (طبیعت‌گرایی) است»، بنتون اعلام می‌کند که «اومانیسیم برابر است با گونه‌پرستی».^۲

آنچه در این انتقادات از مارکس به‌عنوان یک متفکر گونه‌گرا بسیار قابل توجه است این است که آن‌ها معمولاً به تعداد انگشت‌شماری جمله از یک یا دو متن خارج از موضوع متکی هستند، در حالی که بحث‌های گسترده‌ی مارکس و پیکره‌ی نظری او را به‌طور کلی نادیده می‌گیرند. همراه این امر، غفلت از شرایط بزرگ‌تر تاریخی، تأثیرات فکری و بحث‌هایی است که طی آن تلقی مارکس از دیالکتیک انسان - حیوان پدیدار می‌شود - هرچند برای درک معنادار اندیشه‌ی وی در این زمینه چنین کاری بسیار مهم است. این مباحث شامل: (۱) مطالعات او در مورد اپیکور و لوکرتیوس؛ (۲) دانش او از بحث‌های آلمانی در مورد محرک‌های حیوانی و روان‌شناسی حیوانات، به‌ویژه کار هرمان ساموئل ریماروس؛ (۳) انتقاد او از رنه دکارت در مورد حیوانات و نگرش مکانیکی؛ (۴) استفاده‌ی وی از مفهوم وجود نوعی (species being) لودویگ فوئرباخ؛ (۵) پیوستگی او با نظریه‌ی تکامل چارلز داروین؛ و (۶) توسعه‌ی مفهوم متابولیسم اجتماعی - بوم‌شناسانه بر اساس نظر جاستوس فون لیبیگ و دیگران. ادعاها مبنی بر گونه‌پرستانه بودن ماتریالیسم تاریخی کلاسیک نیز لزوماً کاوش‌های انگلس در بوم‌شناسی حیوان - انسان را نادیده می‌گیرد.

1. Benton, *Natural Relations*, 42.

2. Benton, "Humanism = Speciesism," 1; Karl Marx, *Early Writings* (London: Penguin, 1970), 348.

تشخیص این نکته مهم است که مباحث مارکس در مورد حیوانات اساساً تاریخی، مادی‌گرایانه و از منظری طبیعی - علمی بوده است. بررسی‌های مارکس و انگلس از موقعیت حیوانات در جامعه معطوف به مسائل فلسفه‌ی اخلاقی نبود، آنطور که در مورد بیشتر منتقدان آن‌ها چنین است. به‌همین اعتبار، ارزش ماتریالیسم تاریخی کلاسیک در این زمینه همان چیزی است که به‌ما به‌طور مشخص با توجه به تغییر روابط بین انسان‌ها و سایر حیوانات می‌آموزد، به‌ویژه در مورد شرایط در حال تکامل اکولوژیک، از جمله آنچه مارکس «تخریب» حیات حیوانات تحت سرمایه‌داری خواند.^۱

اگرچه بدیهی است که تمرکز اصلی کار وی بر این موضوع نبود، کاری که به توسعه‌ی نقد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری اختصاص داشت، اما نگرانی و حس نزدیکی به حیوانات در تحلیل مارکس غایب نیست.^۲ به‌طور کلی، توجه او به دیالکتیک انسان - حیوان تحت تأثیر تصویری از ویژگی تاریخی روابط انسان - حیوان، در ارتباط با شیوه‌های مختلف تولیدی قرار داشت. این امر باعث انتقاد مارکس از آنچه دانشمند سیاسی بردلی جی مکدونالد آن را «گونه‌پرستی از خودبیگانه» ناشی از بیگانگی سرمایه‌دارانه از طبیعت نامیده است شد.^۳

1. Marx, *Early Writings*, 239.

۲. برخی از منتقدان، انتقادات مارکس و انگلس از انجمن حمایت از حیوانات راه جدا از زمینه‌ی بحث، به‌عنوان شواهدی از عدم همدردی آن‌ها با حیوانات برجسته می‌کنند. برای پاسخ مؤثر، ن.ک. به Ryan Gunderson, "Marx's Comments on Animal Welfare," *Rethinking Marxism* 23, no. 4 (2011): 543-48.

3. Macdonald, "Marx and the Human/Animal Dialectic," 41-42.

مک‌دونالد بین آنچه او «دوگانه‌نگاری دیالکتیکی» می‌نامد - بازتاب فرآیندهای «عینیت‌بخشی» یا «برونی‌سازی» - ذاتی رابطه‌ی انسان با طبیعت، و «گونه‌پرستی از خودبیگانه» از ویژگی‌های سرمایه‌داری، تفاوت قائل می‌شود. از این اصطلاحات، تنها گونه‌پرستی از خودبیگانه، وجه دیگر موجود نوعی از خودبیگانه است. درباره مفاهیم عینیت‌بخشی و برون‌سازی (و تمایز بین این‌ها و بیگانگی مارکس)، نگاه کنید به

Georg Lukács, *History and Class Consciousness* (London: Merlin Press, 1971), xxxvi, and *The Young Hegel* (Cambridge, Massachusetts: MIT Press, 1975), 537-67.

اپیکور و دیالکتیک انسان – حیوان

تفکر تاریخی – ماتریالیستی مارکس تحت تأثیر کاوش‌های او در ماتریالیسم اپیکور – موضوع پایان‌نامه‌ی دکترای او قرار داشت.^۱ نکته‌ی اصلی در فلسفه‌ی اپیکوری، دیدگاه پیشاتکاملی (protoevolutionary) و تأکید بر رابطه‌ی مادی نزدیک انسان و سایر حیوانات است، زیرا تمام حیات از زمین پدیدار می‌شود. حیوانات، مانند انسان‌ها، به‌عنوان موجوداتی واجد احساس مشاهده می‌شوند که درد و لذت را تجربه می‌کنند.^۲ فلسفه‌ی اپیکوری به تخریب محیط زیست، از جمله مرگ گونه‌ها می‌پردازد.^۳ همانطور که مارکس گفت، برای اپیکور، «جهان دوست من است».^۴

از قضا، با توجه به تأکید ماتریالیسم اپیکوری بر ارتباط قوی انسان – حیوان و تأثیر آن بر مارکس، بنتون و استایبل در انتقادات خود تصمیم گرفتند، بی‌ارتباط به موضوع، عبارتی را از دفتر یادداشت‌های مارکس بر فلسفه‌ی اپیکوری نقل کنند، که در آن او اظهار داشت: «اگر یک فیلسوف تصور انسان به‌عنوان یک حیوان را اهانت‌آمیز نداند، نمی‌توان او را قادر به درک چیزی کرد».^۵ برای بنتون، این مدرک روشن و قانع‌کننده‌ای از «دوگانه‌انگاری شدید و صریح انسان/حیوان» از طرف مارکس است.^۶ بر همین اساس، برای استایبل، این نشانگر آن است که مارکس در این مرحله‌ی اولیه فاقد چشم‌انداز

1. Marx and Engels, *Collected Works*, vol. 1 (New York: International Publishers, 1975), 25–107, 403–509; Epicurus, *The Epicurus Reader* (Indianapolis: Hackett Publishing, 1994); Lucretius, *On the Nature of the Universe* (Oxford: Oxford University Press, 1997). On Marx and Epicurus, see John Bellamy Foster, *Marx's Ecology* (New York: Monthly Review Press, 2000), 21–65.

2. Alma Massaro, "The Living in Lucretius' *De rerum natura*: Animals' ataraxia and Humans' Distress," *Relations* 2, no. 2 (2014), <http://ledonline.it/Relations>. On Epicurus's protoevolutionary views, see John Bellamy Foster, Brett Clark, and Richard York, *Critique of Intelligent Design* (New York: Monthly Review Press, 2008), 49–64.

3. Lucretius, *On the Nature of the Universe*, bk. VI, 179–217; Jack Lindsay, *Blast Power and Ballistics: Concepts of Force and Energy in the Ancient World* (London: Frederick Muller, 1974), 379–81; H. S. Commager, Jr., "Lucretius's Interpretation of the Plague," *Harvard Studies in Classical Philology* 62 (1957): 105–18.

4. Karl Marx and Frederick Engels, *Collected Works*, vol. 5 (New York: International Publishers, 1975), 141

5. Marx and Engels, *Collected Works*, vol. 1, 453.

6. Benton, *Natural Relations*, 35.

طبیعت‌گرایانه است و رویکردی به‌طور کلی ابزارگرایانه نسبت به حیوانات دارد.^۱ با این حال، هیچ‌یک از منتقدان زمینه‌ی واقعی این جمله را بررسی نمی‌کنند - یعنی انتقاد مارکس از حمله‌ی پلوتارک به مادی‌گرایی اپیکور برای رد مذهب مبتنی بر ترس. بنابراین، در جمله‌ی قبل از آن، که نه بنتون و نه استایل نقل نمی‌کنند، مارکس آنچه را که او دیدگاه پلوتارک می‌داند بیان می‌کند: «زیرا در ترس، و در واقع یک ترس درونی و غیرقابل فرونشاندن، انسان به‌عنوان حیوان مورد داوری قرار می‌گیرد [که عاری از خرد و آزادی است] و برای حیوان مطلقاً تفاوتی ندارد که چگونه تحت کنترل قرار گیرد.»^۲ در این نقل قول، مارکس به جدال ضد اپیکوری پلوتارک در کتاب «اپیکور در واقع زندگی خوشایند را غیرممکن می‌کند و درصِدیت با کلوتس» اعتراض می‌کند.^۳ در این آثار و به‌ویژه کارهای قبلی، پلوتارک، پیرو افلاطون، ادعا کرد که دین توده‌ی مردم باید مبتنی بر ترس باشد، از جمله ترس از زندگی پس از مرگ («جهنم عوام»).^۴ مواجهه‌ی شدید مارکس با پلوتارک، برسر حمله‌ی او به انتقاد اپیکوری از دین و جاودانگی، اساس پیوست پایان‌نامه‌ی او است (با عنوان «نقد جدل پلوتارک در برابر الهیات اپیکور» - فقط تکه‌ای از آن به‌جا مانده). جایی که همان مشاهدات انتقادی درباره‌ی پلوتارک ارائه می‌شود. استدلال مارکس این است که عقل به انسان اجازه می‌دهد از آنچه پلوتارک «ترس درونی غیر قابل فرونشاندن» حیوانات می‌بیند، فراتر رود.^۵ در اینجا، مارکس به پیروی از اپیکور، خویشاوندی میان رنج حیوانات و رنج انسان را تصدیق می‌کند. وی همچنین در تقابل با پلوتارک، اساس «جسمانی» موجودات انسانی را برجسته و آن‌ها را به حیوانات دیگر پیوند می‌دهد - چرا که انسان‌ها

1. Szybel, "Marxism and Animal Rights," 171.

2. Marx and Engels, Collected Works, vol. 1, 75, 448, 452-53.

3. Plutarch, *Moralia*, vol. 14, Loeb Classical Library (Cambridge, Massachusetts: Harvard University Press, 1967), 129-47, (pp. 1104-1106).

4. Marx and Engels, Collected Works, vol. 1, 74.

در مورد حمله‌ی اپیکور به مذهب و مخالفت وی با افلاطون، ن.ک.

Benjamin Farrington, *The Faith of Epicurus* (London: Weidenfeld and Nicolson, 1967).

5. Marx and Engels, Collected Works, vol. 1, 74-76.

بیش از حیوانات دارای روح نامیرا نیستند - ضمن آنکه بر توانایی بشریت برای ارتقای خود از طریق استدلال عملی، یعنی وجود مادیِ هوشیار تأکید می‌ورزد.^۱

عدم شناخت منتقدان حقوق حیوانات از ماتریالیسم اپیکوری، انتقادات از مارکس را از طرق دیگر نیز تحت تأثیر قرار می‌دهد. استایبل در تلاش برای نشان دادن اینکه مارکس حیوانات را صرفاً از دیدگاهی ابزاری می‌بیند، از عبارت مارکس در دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی نقل می‌کند که «طبیعت نیز، به شکلی انتزاعی و درخود به سختی از انسان جدا شده، چیزی برای انسان نیست.» استایبل غافل از اینکه این اشاره به یکی از آموزه‌های اصلی اپیکور است، نتیجه می‌گیرد که منظور مارکس این معنی است که طبیعت، از جمله زندگی حیوانات، «در بهترین حالت ارزشی ابزاری» دارد.^۲ با این حال، هیچ فرد فرهیخته‌ای در زمان خود مارکس نمی‌توانست در نوشته‌ی مارکس گفته‌ی معروف اپیکور (که مارکس در طول زندگی خود نقل می‌کرد) را تشخیص ندهد: «هرگ برای ما هیچ چیز نیست. زیرا آنچه از بین رفته است، هیچ تجربه‌ی حسی ندارد و آنچه که هیچ تجربه‌ی حسی ندارد، برای ما چیزی نیست.»^۳

از این رو، مارکس در نوشتن اینکه طبیعت از بشریت جدا شده است، یعنی خارج از تعامل حسی، مادی، برای بشریت هیچ چیزی نیست، این واقعیت را برجسته می‌کند که انسان‌ها موجوداتی عینی، جسمانی و نفسانی هستند - همان نکته‌ی اصلی انتقاد او از گئورگ ویلهلم فردریش هگل در این بخش از دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی. جدا از ارتباطات نفسانی با زمین، که خصلت موجودات انسانی را تعریف می‌کند - درست همانطور که تمام موجودات مادی را تعریف می‌کند - به‌عنوان موجوداتی زنده و در معرض رنج، بدیهی بود که طبیعت از نظر مارکس (مانند اپیکور) «برای انسان هیچ چیز» نبود. جدا از طبیعت، موجودات انسانی، مانند حیوانات غیرانسانی، مطلقاً فاقد موجودیت هستند. آنچه مارکس در اینجا بر آن تأکید می‌کند، نه ترویج رویکرد

1. Marx, Early Writings, 389-90.

2. Szybel, "Marxism and Animal Rights," 173-74.

3. Epicurus, The Epicurus Reader, 32; Frederick Engels to Friedrich Adolph Sorge, March 15, 1883, in Karl Marx Remembered, ed. Philip S. Foner (San Francisco: Synthesis Publications, 1983), 28. See also Foster, Marx's Ecology, 77-78.

بازارگرایانه نسبت به حیوانات، رابطه‌ی مادی حاکم بر هستی انسان و تمامی گونه‌ها است. این اظهارنظر به‌جای این‌که نشان‌دهنده‌ی جدایی انسان از سایر حیوانات یا توجیه اخلاقی استفاده‌ی منفعت‌طلبانه از آن‌ها باشد، بیانگر وجود مشترک آن‌ها به‌عنوان موجودات فیزیکی بود. همانطور که جوزف فراکیا استدلال می‌کند، از نظر مارکس، این «سازمان جسمی انسانی» بود که هم انسان‌ها را به‌عنوان حیوان شناسایی کرد و هم برای تمایز آن‌ها از سایر حیوانات به‌کار رفت.^۱

در حقیقت، مارکس به‌جای انکار ارتباط بین انسان‌ها و سایر حیوانات، در کتاب «درباره‌ی مسئله‌ی یهود» در ۱۸۴۳، قبل از دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی خود، نوشت: «نگاه به طبیعت که تحت مالکیت خصوصی و پول ایجاد شده، تحقیر واقعی و تخریب عملی طبیعت است. ... به‌این‌معنا توماس مونتر این را غیرقابل تحمل اعلام می‌کند که [تمام موجودات به‌مایملک تبدیل شده‌اند، ماهی در آب، پرندگان در هوا، گیاهان روی زمین - تمام موجودات زنده نیز باید آزاد شوند].»^۲

نقد ماشین‌های حیوانی دکارتی

بنتون با جستجوی مبنای فلسفی گسترده‌ای برای آنچه که او دیدگاه دوگانه‌انگاران (دوالیستی) مارکس در مورد انسان و حیوانات می‌داند، بارها و بارها اشاره می‌کند که رویکرد به‌اصطلاح گونه‌پرستانه‌ی مارکس در ارتباط انسان - حیوان در «الگوی فلسفه‌ی دوگانه‌انگارانه‌ی دکارت» گرفتار شده است.^۳ دکارت در «گفتار درباره‌ی روش» در سال ۱۶۳۷، انسان‌ها را با ذهن مرتبط کرد، در حالی که حیوانات به موقعیت ماشین‌ها یا ماشین‌های خودکار طبیعی منتسب می‌شدند - دیدگاهی که تأثیر بسزایی در توسعه‌ی اندیشه‌ی روشنگری داشت.^۴ با این حال، در توصیف بنتون در مورد به‌اصطلاح دوگانه‌انگاری دکارتی مارکس، هیچ شناختی از جریان انتقادی قرن هجدهم و اوایل

1. Joseph Fracchia, "Organisms and Objectifications: A Historical-Materialist Inquiry into the 'Human and Animal,'" Monthly Review 68, no. 10 (March 2017): 1-3

2. Marx, Early Writings, 239; Thomas Müntzer, Collected Works (Edinburgh: T and T Clark, 1988), 335.

3. Benton, "Humanism = Speciesism," 8, 12; Natural Relations, 33, 37.

4. René Descartes, Discourse on Method (Chicago: Open Court, 1899), 59-63.

قرن نوزدهم از مفهوم ماشین حیوانی دکارتی در فلسفه و روان‌شناسی آلمان که مارکس وارث آن بود دیده نمی‌شود. متفکران رمانتیک، ایده‌آلیست و ماتریالیست آلمانی به یکسان فرضیه‌ی حیوان - ماشین دکارتی را به چالش کشیدند و در این روند، درک انقلابی جدیدی از روان‌شناسی حیوانات (و انسان) ایجاد کردند.^۱ مارکس انتقادات خود از مفهوم حیوان - ماشین دکارت را بر اساس این سنت دیرین ضد دکارتی در فلسفه‌ی آلمان بنا نهاد.

شخصیت اصلی طغیان فلسفی آلمان علیه مفهوم دکارتی ماشین حیوانی، ریماروس فیلسوف دئیست [معتقد به خداواری بدون توسل یا تکیه بر الهام، وحی و تعهد به مذهب م.] (و به شدت ضداپیکوری) بود، که اکتشافات وی در روان‌شناسی حیوانات (و رفتارشناسی حیوانات) در اواسط قرن هجدهم بر اندیشمندانی مانند امانوئل کانت، یوهان گوتفرد هردر، یوهان گوتلیب فیشته، هگل و فوئرباخ تأثیر گذاشت.^۲ ریماروس قاطعانه تنزل حیوانات به ماشین توسط دکارت را رد کرد. وی همچنین با نظریه‌ی ایتین بونو دو کوندیاک، فیلسوف و روان‌شناس فرانسوی مبنی بر این که حیوانات غیرانسانی دارای آگاهی و توانایی یادگیری از محیط هستند، اساساً مشابه انسان‌ها، مخالفت کرد. در واکنش به چنین تصویری، ریماروس در محرک‌های حیوانات (۱۷۶۰) مفهوم *Trieb* یا محرک را معرفی کرد (که به‌طور کلی تا قرن بیستم به‌عنوان برانگیختگی یا غریزه ترجمه می‌شد زیرا معادل انگلیسی واضحی وجود نداشت). ریماروس در آنچه به تدریج به‌عنوان مقوله‌ی روشننگرایانه‌ی بنیادی در روان‌شناسی پدیدار شد، استدلال کرد که محرک‌های ذاتی در حیوانات (از جمله انسان‌ها) وجود دارد که با احساسات در ارتباط

1. Alice Kuzniar, "A Higher Language: Novalis on Communion with Animals," *German Quarterly* 76, no. 4 (2003):426-42; Robert Ausch, *An Advanced Guide to Psychological Thinking* (Lanham, Maryland: Lexington Books, 2015), 90.

2. Julian Jaynes and William Woodward, "In the Shadow of Enlightenment, II: Reimarus and his Theory of Drives," *Journal of the History of Behavioral Sciences* 10, no. 2 (1974): 144-59; John H. Zammito, *The Gestation of German Biology* (Chicago: University of Chicago Press, 2018), 134-49, "Herder Between Reimarus and Tetens: The Problem of an Animal-Human Boundary," in Herder: *Philosophy and Anthropology*, eds. Anik Waldow and Nigel DeSouza (Oxford: Oxford University Press, 2017), 127-46; Günter Zöller, *Fichte's Transcendental Philosophy* (Cambridge: Cambridge University Press, 1998), 63; James Muldoon, *Hegel's Philosophy of Drives* (Aurora, California: Noesis Press, 2014); G. W. F. Hegel, *The Philosophy of Nature* (Oxford: Oxford University Press, 2004), 406-9.

متقابل قرار می‌گیرند.^۱ محرک (Trieb) برای ریماروس به این ترتیب بیانگر توانایی حیوان برای دستیابی به هدف سودمند «بدون هیچ‌گونه تأمل، تجربه و تمرین فردی، بدون هیچ‌گونه آموزش، مثال یا مدلی، از بدو تولد به بعد، با مهارتی حی و حاضر از بدو تولد که تا انتها استادانه عمل می‌کند»، می‌باشد.^۲

ریماروس طبقه‌بندی متشکل از ده طبقه و پنجاه و هفت طبقه‌ی فرعی از محرک‌ها را بسط داد که از مهم‌ترین آن‌ها می‌توان به محرک‌های مهارتی (Kunsttriebe) - یا مشخصاً، فعالیت زبردستانه یا ماهرانه در شکل ظرفیت‌هایی برای اقدامات معین طبق عادت مادرزادی - که او به‌عنوان مهارت تولیدی شگفت‌آور زنبورها، عنکبوت‌ها و سایر حیوانات توصیف می‌کند، اشاره کرد. تصور او از محرک مهارتی، یک محرک ذاتی بود که دارای عاملیت نیز بود، یعنی «یک محرک گزینشی»، شامل یک عنصر از انتخاب.^۳ این تحلیل به‌شدت بر مارکس که شیفته‌ی مفهوم ریماروس در مورد محرک‌های مهارتی بود تأثیر گذاشت.^۴

برای ریماروس، حیوانات غیرانسانی به تصورات انتزاعی و عمومی‌تر (مربوط به جنس) از موضوعات و بنابراین به سطوح بالاتر استدلال، مانند رابطه‌ی مفهومی (فراشناختی)، استنتاج، تفکر و زبان دسترسی ندارند.^۵ با وجود این، حیوانات، تا درجه‌ای، دارای آگاهی و تصویری در پاسخ به تحریک‌کننده‌های احساس بودند، که با محرک‌های اساسی آن‌ها ارتباط متقابل داشتند. کانت در فلسفه‌ی تاریخ خود، بر این اساس استدلال کرد که گونه‌های انسانی با آزادی خود برای فراتر رفتن از محرک‌های ذاتی و بسط اهداف آگاهانه بر اساس درک نیازهای روان‌شناختی و اخلاقی کلی انسان

1. Dorothea E. von Mücke, *The Practices of the Enlightenment* (New York: Columbia University Press, 2015), 33–38; Zammito, *The Gestation of German Biology*, 138–39; Kurt Danziger, “The Unknown Wundt: Drive, Apperception, and Volition,” in Wilhelm Wundt in History, eds. Robert W. Rieber and David K. Robinson (New York: Kluwer Academic/Plenum Publishers, 2001), 101–2; Muldoon, *Hegel’s Philosophy of Drives*, 107–11

2. Reimarus quoted in Zammito, *The Gestation of German Biology*, 139.

3. Zammito, *The Gestation of German Biology*, 139–40.

4. Marx and Engels, *Collected Works*, vol. 1, 19.

5. Zammito, *The Gestation of German Biology*, 141–42; Mücke, *The Practices of the Enlightenment*, 35

تعریف شده‌اند.^۱ هر در افزود که مفاهیم گسترده‌تر و کلی‌تر که آگاهی انسان را مشخص می‌کند، در مقایسه با حیوانات غیر انسانی، محصول یک مجموعه‌ی وسیع‌تر و عام‌تر از تجربیات بودند که منعکس‌کننده‌ی تعاملات نسبتاً نامشخص انسان با محیط بود، و به آن‌ها اجازه می‌داد تا به موقعیتی بالاتر از برخی از محرک‌های قوی‌تر حیوانی خود ارتقا یابند.^۲

رابرت آوش، در «راهنمای پیشرفته برای تفکر روان‌شناختی»، نشان می‌دهد که پس از انتشار «محرک‌های حیوانات» ریماروس، مفهوم محرک (Trieb) به تحلیل روان‌شناسی حیوانات وارد شده و «دانشجویان رفتارشناسی حیوانات مجبور به کار در چارچوب ریماروس شدند.»^۳ انواع مختلف حیوانات به‌عنوان نمایشی از محرک‌های پیچیده و ذاتی دیده شدند که فطری، یکسان و هوشمندانه‌تر از آن بودند که بتوان آن‌ها به روابط مکانیکی دکارتی کاهش داد. اگر گونه‌های انسانی در نظریه‌ی ریماروس متمایز بودند، به‌دلیل توانایی آن‌ها برای کار با مفاهیم کلی بود، در حالی که تقلیل دکارتی حیوانات به وضعیت ماشین‌ها از نظر فلسفی و روان‌شناختی ورشکسته می‌نمود. تلاش مارکس برای بسط یک هستی‌شناسی اجتماعی کار بر این مبنا و بر شالوده‌ی پیشرفته‌ترین روانشناسی حیوانات (و انسان) در زمان خود متکی است. او به‌شدت تحت تأثیر مفهوم ریماروس از محرک‌های مهارتی حیوانات قرار گرفت و در طول کار خود، برای مثال، هنگام مقایسه‌ی تولید لانه‌ها و سکونتگاه‌ها در بخش مربوط به «زنبور عسل، سگ آبی، مورچه، و مانند آن‌ها»، با کاربرد تولید آگاهانه‌تر که توسط کار انسانی انجام می‌شود به آن متوسل شد. مارکس در کتاب سرمایه، مطابق با مفهوم ریماروس از محرک‌های مهارتی نوشت، «یک عنکبوت اعمالی را انجام می‌دهد که شبیه به بافنده‌ها است، و یک زنبور عسل بسیاری از معماران انسانی را با ساخت سلول‌های لانه‌زنبوری خود شرم‌زده می‌کند. اما آنچه که بدترین معمار را از بهترین زنبورها متمایز می‌کند

1. Immanuel Kant, *On History* (New York: Bobbs-Merrill), 55–56; Mücke, *The Practices of the Enlightenment*, 36–38.

2. Johann Gottfried von Herder, *Philosophical Writings* (Cambridge: Cambridge University Press, 2002), 56, 78–80; Zammito, “Herder Between Reimarus and Tetens.”

3. Ausch, *An Advanced Guide to Psychological Thinking*, 91.

این است که معمار قبل از ساخت خانه در موم، آن را در ذهن خود ایجاد می‌کند.^۱ مارکس در دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی اظهار داشت که انسان مانند دیگر حیوانات، «از یک طرف،

مجهز به قدرت‌های طبیعی، با نیروهای حیاتی، او یک موجود طبیعی فعال است؛ این قدرت‌ها در او به‌عنوان گرایش‌ها و ظرفیت‌ها، به‌عنوان محرک‌ها [Triebe] وجود دارد. از سوی دیگر، به‌عنوان یک موجود طبیعی، جسمانی، حس‌پذیر، و عینی، موجودی است با تحمل رنج، مشروط و محدود، مانند حیوانات و گیاهان. به این معنا که اهداف محرک‌های او در خارج از او به‌عنوان اهداف مستقل از او وجود دارد؛ اما این‌ها اهدافی هستند مربوط به نیاز او، موضوعات ضروری، ناگزیر برای به‌کار انداختن و اثبات قدرت‌های اساسی او. گفتن این‌که انسان موجودی است جسمانی، با زندگی واقعی، حساس، و عینی با قدرت‌های طبیعی، به‌این معنی است که او دارای اهداف واقعی و مبتنی بر احساس به‌عنوان اهداف موجودیت خود است.^۲

آنچه در اینجا برجسته است، ماتریالیسم و طبیعت‌گرایی شدید تحلیل مارکس است که انسان را با حیوانات غیرانسانی از طریق مفهوم محرک مربوط به گرایش‌ها و توانایی‌های ذهنی مختلف یکی می‌کند.^۳ اگر گونه‌های انسانی دارای انگیزه‌ها، نیازها و

۱. کارل مارکس، سرمایه، جلد ۱ (لندن: پنگوئن، ۱۹۷۶)، ۲۸۴. علاوه بر ریماروس، مارکس نیز ممکن است در نگارش این متن از داروین در بخش مربوط به «سلول‌سازی زنبور عسل» در خاستگاه گونه‌ها تأثیر پذیرفته باشد، کاری که از نزدیک مطالعه کرده بود. رجوع شود به چارلز داروین، درباره‌ی خاستگاه گونه‌ها (کمبریج، ماساچوست: انتشارات دانشگاه هاروارد، ۱۹۶۴؛ مصوبه چاپ اول)، ۲۲۴-۲۵.

2. Marx, Early Writings, 389-90; Christopher Dowrick, "The Roots of Consciousness," *History of Political Thought* 5, no. 3 (Winter 1984): 472, 476

۳. ن.ک.

Arend Th. Van Leeuwen, *Critique of Earth* (New York: Charles Scribner's Sons, 1974), 53-54; Giorgio Agamben, *The Man without Content* (Stanford: Stanford University Press, 1999), 84

اریک فروم استدلال کرد که کل تحلیل انتقادی مارکس بر دیدگاهی استوار است که در آن «قلمرو محرک‌های انسان یک نیروی طبیعی است، که مانند سایر نیروهای طبیعی (حاصلخیزی خاک، آبیاری طبیعی و غیره)، بخشی بلاواسطه از زیربنای فرآیند اجتماعی است. بنابراین شناخت این نیرو برای درک کامل روند اجتماعی لازم است.» ن.ک.

ظرفیت‌های اجتماعی پیشرفته‌تری در مقایسه با سایر حیوانات هستند، همان طور که در تولید انسانی و کار اجتماعی منعکس شده است، این از طریق یک سازمان جسمانی شکل می‌گیرد که نوع بشر را با بقیه‌ی زندگی یکی می‌کند. از این رو می‌توان گفت که اگرچه گونه‌های حیوانی غیرانسانی فاقد محرک‌های اجتماعی خودآگاه هستند که مشخصه‌ی انسان ابزارساز (homo faber) است، اما کماکان موجوداتی عینی، حسی، با اشکال متمایز زندگی نوعی خود، که منعکس‌کننده‌ی سازمان جسمانی، محرک‌ها، نیازها و ظرفیت‌های خود آن‌ها است، باقی می‌مانند.

بنتون و دیگران به‌شدت از مفهوم «وجود نوعی» مارکس انتقاد کرده‌اند که با اخذ آن از هگل و فوئرباخ، برای نوع انسان جایگاهی مافوق حیوانات غیر انسانی در نظر گرفته، به این ترتیب گونه‌پرستی را به‌نمایش گذاشته است. اما در اینجا نیز سوءتفاهم‌ها زیاد است. وجود نوعی (Gattungswesen)، که گاهی اوقات به‌عنوان وجود عام ترجمه می‌شود، در تحلیل مارکس، به‌عنوان محرک‌ها و ظرفیت‌های متمایز گونه‌ی انسان در نظر گرفته شده که او را به سطح بالاتری از آگاهی یا خودآگاهی که به آگاهی کلی (عینیت‌بخشی) و سرشت «عام» تولید انسانی مرتبط است، هدایت می‌کند.^۱

فوئرباخ، با بسط ایده‌های ریماروس، کانت، هردر و فیشته، استدلال کرد که این خودآگاهی انسان‌ها بود که به آن‌ها اجازه داد خود را بخشی از یک وجود کلی یا نوعی، یعنی به‌عنوان موجودات اجتماعی ببینند، و باعث ایجاد «تفاوتی اساسی» بین آن‌ها و

Erich Fromm, *The Crisis of Psychoanalysis* (Greenwich, Connecticut: Fawcett, 1970), 65–66, 157.

^۱ Gattungswesen به اشکال مختلف به‌عنوان «جوهر عمومی»، «وجود نوعی» و «وجود عام» ترجمه می‌شود. مارکس در توسعه‌ی مفهوم خود از گونه‌ها یا وجود (عمومی) (Gattungswesen)، نه تنها از فوئرباخ بلکه از مفهوم قبلی هگل در مورد «جوهر عمومی» (Gattungswesen) بشر، مرتبط با آگاهی عام که توسط دولت ترویج می‌شود، استفاده می‌کرد. در تحلیل خود مارکس، این «جوهر عمومی عام»، موجد آگاهی از درجه‌ی بالاتر یا خودآگاهی است که گونه‌های انسانی را متمایز می‌کند. انسان‌ها به‌عنوان بازیگران خودآگاه، طبیعت و جهان را از طریق کار خود و از این رو روابط اجتماعی خود و خود را متحول می‌کنند.

W. F. Hegel, *The Philosophy of Right* (Oxford: Oxford University Press, 1952), 200–201, 372; Karl Marx, *Early Writings*, 192, 328–29; Charles Taylor, *Hegel* (Cambridge: Cambridge University Press, 1975), 549; Hegel and Modern Society (Cambridge: Cambridge University Press, 1979), 143; George Márkus, *Marxism and Anthropology* (Assen, the Netherlands: Van Gorcum, 1978), 3–15; Paul Heyer, *Nature, Human Nature, and Society* (Westport, Connecticut: Greenwood Press, 1982), 13, 73–96; István Mészáros, *Marx's Theory of Alienation* (London: Pluto Press, 1972), 14.

سایر حیوانات شود. او نوشت: «به‌معنای دقیق‌تر» «آگاهی تنها در مورد موجودی که گونه و حالت وجود او، موضوعی ذهنی است، فرض می‌شود. اگرچه حیوان از خود تجربه‌ای به‌عنوان یک فرد دارد - به این معنا که احساسی از خود دارد - این کار را به‌عنوان یک گونه انجام نمی‌دهد. ... زندگی درونی انسان با این واقعیت شکل گرفته است که انسان خود را به گونه‌ی خود مرتبط می‌کند [به‌طور کلی]، به‌حالت وجود خود.»^۱

مارکس برخی از جنبه‌های مفهوم وجود نوعی را از فوئرباخ اخذ کرد، به‌ویژه این مفهوم که آگاهی اختصاصی انسان یک آگاهی کلی یا آگاهی نوعی تکامل‌یافته بود.^۲ با این حال، مارکس این مورد را، هم به فرضیه‌ی محرک‌های حیوانی به‌عنوان شالوده‌ی روان‌شناسی غیر انسانی و انسانی، و هم به مفهوم موجودات انسانی به‌عنوان موجودات عامل کار (Homo Faber) مرتبط کرد.^۳ در مفهوم ماتریالیستی مارکس، انسان‌ها به‌شکل فعال و خودآگاه رابطه‌ی خود را با طبیعت و در نتیجه نیازها و پتانسیل‌های خود را از طریق تولید تغییر می‌دهند. از این‌رو، اگر مارکس در تئوری بیگانگی خود، این ظرفیت را برای تکامل خودآگاهانه به‌عنوان وجه مشخصه‌ی انسان نسبت به حیوانات غیرانسانی در نظر گرفت، این امر نه به‌عنوان یک تمایز توهین‌آمیز به‌منظور توجیه سلطه‌ی انسان، بلکه صرفاً شناسایی نیازها، نیروها و ظرفیت‌های انسان برای خودسازی در طول تاریخ از طریق فرآیند کار و تولید بود.

بنتون، لورنته و سانبونماتسو همگی مارکس را برای این ادعا مورد سرزنش قرار می‌دهند که انسان‌ها، زمانی که از کار خود بیگانه می‌شوند، به موقعیتی تقلیل پیدا می‌کنند که با حیوانات غیر انسانی در آن مشترک هستند - خوردن، آشامیدن، تولیدمثل، و حداکثر، شکل دادن به خانه و پوشاک خود - در حالی که از ویژگی‌های

1. Ludwig Feuerbach, *The Fiery Brook* (New York: Anchor Books, 1972), 97-99; Zöllner, *Fichte's Transcendental Philosophy*, 63; Marx W. Wartofsky, *Feuerbach* (Cambridge: Cambridge University Press, 1977), 5-6, 206-8

2. Márkus, *Marxism and Anthropology*, 4-5.

3. Shlomo Avineri, *The Social and Political Thought of Karl Marx* (Cambridge: Cambridge University Press, 1971), 65-95.

وجود نوعی انسانی خود به‌عنوان تولیدکننده‌های خلاق و عامل کار، بیگانه می‌شوند.^۱ در اینجا، مارکس قرار است هستی‌شناسی گونه‌پرستانه‌ای پیشرفته داشته باشد. با این حال، تحلیل تاریخی-ماتریالیستی کلاسیک مارکس انکار نمی‌کند که انسان از نظر زیست‌شناختی و روان‌شناختی با سایر حیوانات خویشاوندی نزدیک، از جمله محرک‌های مشترک متعدد، دارد. در عوض، او معتقد است که گونه‌ی انسانی از نظر توانایی تولید «عام» و خودآگاهانه متمایز است، در نتیجه نسبت به سایر حیوانات کم‌تر توسط محرک‌های خاص محدود می‌شود. بنابراین بشریت قادر است طبیعت را به‌طور مختلفی به‌ظاهر بی‌پایان تغییر دهد و دائماً نیازها، ظرفیت‌ها و قدرت‌های جدید انسانی ایجاد کند.^۲

این ویژگی انسان‌ها به‌عنوان موجودات نوعی خودآگاه از طریق توسعه‌ی تقسیم کار، مالکیت خصوصی، طبقه، تولید کالا و غیره نیز ظرفیت خودبیگانگی را ایجاد می‌کند. از نظر مارکس بیگانگی به‌عنوان یک مسئله‌ی منحصراً انسانی بر خود تحمیل شده است، که نباید با رنج حیوان (که انسان نیز در آن سهیم است) اشتباه گرفته شود، که محصول این خودبیگانگی نیست. این خودبیگانگی انسان‌ها، محصول تاریخ بشریت، همچنین بیگانگی از طبیعت و سایر موجودات طبیعی است که منجر به یک گونه‌پرستی از خودبیگانه در جامعه‌ی سرمایه‌داری می‌شود، همان‌طور که در اطلاق عنوان ماشین به حیوانات نزد دکارت می‌بینیم.^۳

مارکس کاملاً از شرایط اکولوژیکی حیوانات و تخریب و آلودگی ناشی از سرمایه‌داری بر آن‌ها آگاه بود. از این‌رو، در ایدئولوژی آلمانی، مارکس و انگلس آشکارا اظهار کردند که: «ماهیت ماهی وجود، او است، آب.... ماهیت ماهی آب شیرین، آب یک رودخانه است. اما به‌محض اینکه رودخانه برای خدمت به صنعت به کار گرفته شود، به‌محض اینکه توسط رنگ‌ها و سایر مواد زائد آلوده شود و توسط قایق‌های بخار پیموده شود، یا

1. Marx, *Early Writings*, 327; Benton, "Humanism = Speciesism," 5–9; Llorente, "Reflections on the Prospects for a Non-Speciesist Marxism," 126–27; Sanbonmatsu, introduction to *Critical Theory and Animal Liberation*, 17–19.

2. Mészáros, *Marx's Theory of Alienation*, 173–80; Fromm, *The Critique of Psychoanalysis*, 68.

3. Macdonald, "Marx and the Human/Animal Dialectic," 41.

به محض اینکه آب به کانال‌هایی هدایت شود که زه‌کشی ساده می‌تواند ماهی را از محیط‌زیست آن محروم کند، مورد دومی که 'ماهیت' ماهی است متوقف می‌شود و دیگر یک محیط مناسب حیات نخواهد بود.^۱

مارکس خود منتقدی قوی به متافیزیک دکارتی به دلیل حذف ذهن/روح از قلمرو حیوان و کاهش آن به حرکات مکانیکی صرف بود.^۲ به قول مارکس، «دکارت در تعریف حیوانات به‌عنوان ماشین‌های صرف، از چشم عصر مانوفاکتور نگاه کرده است. از طرف دیگر، نگاه قرون وسطایی این بود که حیوانات دستیار انسان بودند.»^۳

مارکس، داروین، و تکامل

بنتون مارکس جوان را به‌طرز نامطلوبی با داروین جوان مقایسه می‌کند، که در سال ۱۸۳۹ در یادداشت‌های خود به شباهت حالت‌های چهره‌ای انسان به اورانگوتان موجود در باغ وحش اشاره و نتیجه گرفت که انسان و حیوان دارای خویشاوندی هستند.^۴ با این حال، مارکس، نه‌سال بزرگتر از داروین جوان (کسی که شاید یک اورانگوتان را ندیده باشد)، تنها چند سال بعد، در سال ۱۸۴۳، استدلال کرد که کالاشدگی حیوانات

1. Marx and Engels, Collected Works, vol. 5, 58–59.

بحث اصلی بر اساس ماهیت ماهی را اولین بار انگلس در یادداشت‌های خود در مورد «فوئرباخ» برای مقدمات نوشتن ایدئولوژی آلمانی مطرح کرد.

Marx and Engels, Collected Works, vol. 5, 13.

2. Marx and Engels, Collected Works, vol. 4, 125–26.

مارکس فیزیکی‌بین را نسبت به دکارت ترجیح داد، زیرا ماده‌ی در حرکت را در مفهوم‌سازی اولی به‌عنوان یک محرک (Trieb) به‌جای مکانیسم صرف در دومی مشاهده می‌کرد.
ن.ک.

van Leeuwen, Critique of Earth, 15–20; Marx and Engels, Collected Works, vol. 4, 127–30.

3. Marx, Capital, vol. 1, 512.

خود دکارت صریحاً به اتوماسیون یا قطعات متحرک اشاره کرده است، زیرا این قطعات در صنعت انسانی در دوره‌ی «مانوفاکتور» (صنایع دستی) به‌کاررفته است، که سپس آن‌ها را در توصیف حیوانات به‌کار برد.

See Descartes, Discourse on Method, 59–60.

در ارزیابی سرمایه‌دارانه، همان‌طور که مارکس اظهار می‌دارد، با حیوانات مانند ماشین رفتار می‌شود - واقعیتی که وی آن‌را منعکس‌کننده‌ی تناقض بین طبیعت و ارزش کالا می‌دانست.

See James D. White, "Nicholas Sieber and Karl Marx," Research in Political Economy 19 (2000): 6.

4. Benton, "Humanism = Speciesism," 16.

نمونه‌ای از «تخریب» طبیعت توسط جامعه‌ی بشری است - نکته‌ای که به‌سختی می‌توان گفت خود داروین در این مرحله یا هر دوره‌ی دیگری درک کرده باشد.^{۵۴} یک سال بعد، در دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی، مارکس صریحاً به رابطه‌ی نزدیک انسان و سایر حیوانات به‌عنوان موجودات طبیعی عینی اشاره کرد.^{۵۵}

چنین تأکیدی بر ارتباطات قوی میان حیوانات انسانی - غیرانسانی دیدگاه غالب آن زمان نبود. چارلز لیل، در کتاب پیشگامانه‌ی خود «اصول زمین‌شناسی» (۳۳-۱۸۳۰)، که مارکس و داروین با آن آشنا بودند، چهار فصل را به انقراض گونه‌ها اختصاص داد، که بیشتر آن‌ها کشتن گونه‌های حیوانی به‌دست انسان را توجیه می‌کرد. لیل نوشت: «اگر همچنان که پیش می‌رویم، شمشیر نابودی [برعلیه حیوانات] را به‌دست بگیریم».

دلیلی ندارد که از ویرانی مرتکب‌شده شکایتی داشته باشیم، و نه چون شاعر اسکاتلندی [رابرت برنز] خیال کنیم که، «ما یکپارچگی اجتماعی طبیعت را نقض می‌کنیم»؛ یا همراه ژاک مالیخولیایی [شکسپیر، آنطور که شما دوست دارید] شکایت کنیم که ما

صرفاً غاصبان، جباران، و از آن بدتر هستیم،
برای به وحشت انداختن و کشتن حیوانات
در سکونتگاه خاص و بومی آن‌ها.

ما فقط باید تأمل کنیم که در نتیجه‌ی تصرف زمین از راه فتح، و دفاع از دستاوردهای خود با زور، هیچ امتیاز انحصاری را به کار نمی‌بریم. هر گونه‌ای که از یک نقطه‌ی کوچک به یک ناحیه‌ی وسیع گسترش یافته باشد، باید به همان ترتیب، پیشروی خود را با کاهش یا نابودی کامل برخی دیگر مشخص کرده باشد.^{۵۶}

54. Marx, Early Writings, 239.

55. Marx, Early Writings, 327.

56. Charles Lyell, Principles of Geology (London: Penguin, 1997), 276-77.

مارکس و به‌ویژه انگلس توجه دقیقی به تخریب زیست‌بوم‌ها و گونه‌های محلی از طریق گسترش سرمایه‌داری در سراسر جهان داشتند. با وجود این، برخلاف لیل، هیچ توجیه اخلاقی برای این اقدامات و پیامدها در تحلیل آن‌ها یافت نمی‌شود. در عوض، نقدی است بر این که چگونه سیستم سرمایه، گونه‌پرستی از خودبیگانه‌ای ایجاد کرده است. به‌عنوان مثال، انگلس به اثرات واردشده توسط گونه‌های مهاجم (بز) توسط استعمارگران اروپایی در جزیره سنت هلنا اشاره کرده است. در اینجا، نگرانی در مورد نتایج تخریب اکولوژی بومی مشاهده می‌شود.^۱

ایده‌های تکاملی به‌معنای عام، مدت‌ها قبل از انتشار خاستگاه گونه‌ها از داروین در سال ۱۸۵۹ و نظریه‌ی انتخاب طبیعی او مطرح شده بود.^۲ بنابراین، نباید تعجب کنیم که مارکس، به‌عنوان یک ماتریالیست استوار، از همان ابتدا ایده‌های تکاملی را در دیدگاه خود گنجانده و از اوایل سال ۱۸۴۴ بر خلاف دیدگاه مذهبی بر پیدایش خودبه‌خودی در گذشته‌های دور زمین‌شناسی اصرار ورزید. وی گونه‌های جانوری غیرانسانی و انسانی را دارای یک خویشاوندی تکاملی و ریخت‌شناختی مشترک می‌دانست.^۳ اگر مارکس در سال ۱۸۵۷ به‌استعاره گفت که «آناتومی انسان حاوی کلیدی برای آناتومی میمون است»، با این حال این استعاره ریشه در یک خویشاوندی ریخت‌شناختی واقعی بین انسان‌ها و نخستین سانان بالاتر دارد.^۴

مارکس باید به‌خوبی از طبقه‌بندی لینیوس در مورد هوموساپینس‌ها (انسان‌های خردمند) به‌عنوان یکی از پستانداران با خویشاوندی نزدیک با میمون آگاه بوده باشد.^۵ وی در دبیرستانی در تریر نزد زمین‌شناس مشهور آلمانی یوهان اشتاینینگر تحصیل کرده بود. بعدها، در دانشگاه برلین، مارکس در سخنرانی‌های مردم‌شناسی که هاینریش استفس، فیلسوف طبیعی و همچنین یک زمین‌شناس و کانی‌شناس مهم برگزار کرد،

1. Marx and Engels, Collected Works, vol. 25, 459.

۲. ن.ک.

Foster, Marx's Ecology, 120, 180-82, and Foster, Clark, and York, Critique of Intelligent Design

3. Marx, Early Writings, 356.

4. Karl Marx, Grundrisse (London: Penguin, 1973), 105.

5. Gunnar Broberg, "Homo sapiens: Linnaeus's Classification of Man," in Linnaeus: The Man and His Work, eds. Sten Lindroth, Gunnar Eriksson, and Gunnar Broberg (Berkeley: University of California Press, 1983), 156-79.

شرکت داشت. مارکس با گفتمان در مورد تحولات انقلابی در سطح جهان از جورج کورویر آشنا بود.^۱ علاقه‌ی او به زمین‌شناسی تا آخر عمر ادامه داشت. در اواخر سال ۱۸۷۸، وی گزیده‌هایی از راهنمای دانشجویی زمین‌شناسی از زمین‌شناس برجسته‌ی انگلیسی Joseph Beete Jukes را یادداشت‌برداری می‌کرد که در آن به انقراض زمین‌شناسی گونه‌ها، ناشی از تغییر ایزوترم‌ها (نواحی اقلیمی) به دلیل تغییر پالئوکلیماتیک (اقلیم‌های دوران گذشته) توجه دقیق شده بود.^۲

در ژوئیه‌ی ۱۸۵۸، فقط دو هفته پس از ارائه‌ی معروف مقالات توسط داروین و آلفرد راسل والاس، و معرفی آن‌ها به عنوان کاشفان انتخاب طبیعی به عنوان مبنای تکامل، انگلس به مارکس نوشت که «فیزیولوژی تطبیقی، تحقیقی ویرانگر برای اعتلای ایده‌آلیستی انسان نسبت به حیوانات دیگر به وجود می‌آورد. در هر مرحله فرد در برابر کامل‌ترین یکسانی ساختار با بقیه‌ی پستانداران قرار می‌گیرد، و در ویژگی‌های اصلی آن، این یکسانی به تمام مهره‌داران و حتی - به وضوح کمتر - به حشرات، سخت‌پوستان، کرم‌های خاکی و غیره گسترش می‌یابد.»^۳

مارکس و انگلس هردو به شدت «خاستگاه گونه‌ها»ی داروین را تحسین می‌کردند و از آن به عنوان «کتابی [یاد می‌کنند] که در زمینه‌ی تاریخ طبیعی، مبنایی برای دیدگاه‌های ما فراهم می‌کند»^۴ و جای تعجب نیست، زیرا، همانطور که Fracchia نشان می‌دهد، «موضع‌گیری مارکس [در ایدئولوژی آلمانی] در زمینه‌ی سازمان جسمانی انسان به عنوان اولین واقعیت تاریخ بشر به یک تحول کوپرنیکی می‌انجامد - دقیقاً به این دلیل که ... این متممی انسانی به رویکرد داروین به ارگانسیم‌های حیوانی به صورت کلی است.»^۵

1. Marx and Engels, Collected Works, vol. 42, 322.

2. Karl Marx and Frederick Engels, Marx-Engels-Gesamtausgabe IV, 26 (Berlin: Akademie Verlag, 2011), 214-19; Joseph Beete Jukes, The Student's Manual of Geology (Edinburgh: Adam and Charles Black, 1872)

3. Karl Marx and Frederick Engels, Selected Correspondence (Moscow: Progress Publishers, 1975), 102; Foster, Marx's Ecology, 166.

4. Marx and Engels, Collected Works, 41, 232.

5. Fracchia, "Organisms and Objectifications," 3.

در پاسخ به دانش جدیدی که در علوم طبیعی در حال توسعه بود، مارکس و انگلس در انتقاد از مفهوم دکارتی ماشین‌های حیوانی حتی فراتر رفتند. بنابراین، انگلس «نقش کار در گذار از میمون به انسان» را نوشت که استیفن جی گولد آن را «بهترین مورد قرن نوزدهم برای تکامل توأمان ژن - فرهنگ» عنوان کرد (شکلی که تمام نظریه‌های تکامل انسان، با احتساب توسعه‌ی مغز و زبان انسان، باید به خود بگیرند).^۱ در همان اثر، انگلس به سیر تکامل پیچیده‌ی حیوانات در رابطه با محیط آن‌ها پرداخت، نه فقط با سازگاری با محیط آن‌ها بلکه به عنوان سوژه - ابره‌های دیالکتیکی تکامل.^۲ وی نوشت: «ناگفته نماند که به ذهن ما خطور نخواهد کرد که توانایی حیوانات در فعالیت به صورت برنامه‌ریزی شده و با طرح قبلی را مورد تردید قرار دهیم.»^۳ وی در یادداشت‌های دیالکتیک طبیعت که بدون تردید قصد توسعه‌ی بیشتر آن را داشت، نوشت:

ما با حیوانات در تمام فعالیت‌های ادراکی مشترک هستیم: استقراء، استنتاج، و از این رو نیز انتزاع (درک و برداشت دیدو [سگ انگلس] در باره‌ی تیره‌ها: چهارپایان و دوپایان)، تحلیل اشیای ناشناخته (حتی شکافتن یک دانه آغاز تجزیه و تحلیل است)، ترکیب (در ترفندهای حیوانی)، و به‌عنوان مجموع هر دو، (در مورد موانع جدید و شرایط ناآشنا). تمام این شیوه‌های عمل - و بنابراین تمام روش‌های پژوهش علمی که منطبق معمولی به رسمیت شناخته - در انسان و حیوانات رده‌های بالاتر کاملاً مشابه هستند. آن‌ها تنها در درجه (توسعه‌ی روش مربوط به هر مورد) متفاوتند. ... از سوی دیگر، تفکر دیالکتیکی - دقیقاً به این دلیل که متضمن کندوکاو

1. Marx and Engels, Collected Works, vol. 25, 452-59; Stephen Jay Gould, An Urchin in the Storm (New York: W. W. Norton, 1987), 111

۲. برای بحث‌های معاصر درباره‌ی پویایی تکاملی پیچیده بین ژن، ارگانسیم و محیط، ن. ک.

Richard Lewontin, The Triple Helix (Cambridge, Massachusetts: Harvard University Press, 2000); Richard Lewins and Richard Lewontin, The Dialectical Biologist (Cambridge, Massachusetts: Harvard University Press, 1985); and Richard Lewontin and Richard Levins, Biology Under the Influence (New York: Monthly Review Press, 2007).

3. Marx and Engels, Collected Works, vol. 25, 460.

در ماهیت خود مفاهیم است - تنها برای انسان در مرحله‌ای نسبتاً بالا از سیر تکاملی امکان‌پذیر است.^۱

به‌همین ترتیب، مارکس در یادداشت‌هایی درباره‌ی آدولف واگنر اظهار کرد که حیوانات قادر به تشخیص «تئوریک» تمام موارد مربوط به نیازهای خود هستند. در پاراگراف بعدی، او با ناراحتی خاطر نشان کرد که «برای یک گوسفند بعید است که یکی از خواص 'مفید' آن که قابلیت خوردن توسط انسان است امری واضح باشد»، که قرینه‌های گسترده‌ای بین غارت (و رنج) حیوانات و استثمار کارگران ترسیم می‌کند. مارکس معتقد بود که سه سگ کوچکش هوشی شبیه به انسان از خود نشان می‌دادند.^۲ بنابراین مارکس و انگلس دیدگاه یکسانی با داروین در تبار انسان اتخاذ کردند - که «تفاوت ذهن بین انسان و حیوانات بالاتر، که اینک زیاد است، قطعاً در درجه است نه نوع». در واقع، می‌توان گفت که مانند داروین، آن‌ها به‌طور کلی این دیدگاه را قبول داشتند که «برتری عظیم» انسان‌ها در مقایسه حتی با حیوانات بالاتر را می‌توان به «توانایی‌های فکری»، «عادات اجتماعی» و «ساختار جسمانی» انسان نسبت داد.^۳

1. Marx and Engels, *Collected Works*, vol. 25, 503.

2. Karl Marx, *Texts on Method* (Oxford: Blackwell, 1975), 190-91; Marian Comyn, "My Recollections of Karl Marx," *The Nineteenth Century and After*, vol. 91, available at <http://marxists.org>.

3. Charles Darwin, *The Descent of Man* (1871; repr. Princeton: Princeton University Press, 1981), 105, 136-37.

اشاره‌ی داروین به «عادات‌های اجتماعی» در اینجا به‌طور خاص به ارث‌بردن از ویژگی‌های اکتسابی اشاره داشت - ایده‌ای که معمولاً با ژان باتیست لامارک مرتبط است، اما داروین در آن زمان آن‌را به‌عنوان یک اصل مکمل برای انتخاب طبیعی معرفی کرده بود - مانند شکل خاصی از رفتارهای اجتماعی مرسوم. به‌عنوان یک مثال احتمالی برای این موضوع، اظهار داشت که گفته می‌شود فرزندان کارگران به‌دلیل انتقال خصوصیات اکتسابی ناشی از «عادات‌های اجتماعی» استفاده و عدم‌استفاده، دستان بزرگتری نسبت به فرزندان نجیب‌زاده‌ها به ارث می‌برند. ن.ک.

Darwin, *The Descent of Man*, 117-18, 157, 160-61; Helen P. Liepman, "The Six Editions of the 'Origin of Species,'" *Acta Biotheoretica* 30 (1981): 199-214.

انگلس در این زمینه تحت تأثیر نظرات داروین قرار داشت و به‌روشی مشابه، به‌موضوع ارث‌بردن خصوصیات اکتسابی در رابطه با دست‌ها اشاره کرد. ن.ک.

Marx and Engels, *Collected Works*, vol. 25, 453-54.

با وجود این، می‌توان اشاره‌ی داروین به امر اجتماعی را نیز در این‌جا خواند - اگرچه نه به‌معنای اصلی آن - به‌عنوان مفهوم عام‌تری از انسان به‌عنوان حیوانات اجتماعی، مورد تأکید مارکس و انگلس، و حاصل توسعه‌ی اجتماعی فزاینده و تقویت هوش عملی، که از طریق آموزش منتقل می‌شود، و در ظرفیت فرهنگی برای دستکاری جهان از طریق ابزارهای بیرونی انعکاس می‌یابد.

گونه‌پرستی از خودبیگانه و شکاف متابولیک

مارکس با توجه به رویکرد تاریخی - ماتریالیستی خود، که بینش تکاملی و علمی را به‌طور فعال در خود گنجانده بود، قادر به این ارزیابی بود که چگونه توسعه‌ی سرمایه‌داری روابط حیوانات را دگرگون و گونه‌پرستی از خودبیگانه را ایجاد و باعث رنج گسترده‌ی حیوانات شده است. در همین زمینه، جان برجر، در مقاله‌ی خود «چرا به حیوانات بپردازیم؟» هشدار می‌دهد که مشاهده‌ی ساده‌ی حیوانات غیرانسانی به‌عنوان منبع گوشت، چرم یا شیر غیرتاریخی است و مستلزم تحمیل مفهوم قرن نوزدهمی «پس‌رفت در طول هزاره‌ها» است.^۱ وی اظهار داشت که بین انسان و سایر حیوانات هم پیوستگی و هم تمایز جسمانی وجود دارد، زیرا آن‌ها «هم شبیه و هم بی‌شباهت» هستند. وی با تأکید بر این‌که روابط خاص بین آن‌ها به‌دلیل تغییر در شرایط اقتصادی - اجتماعی و فرهنگی از لحاظ تاریخی دگرگون شده است، خاطر نشان می‌کند که قرن نوزدهم، در اروپای غربی و آمریکای شمالی، آغاز فرآیندی را شاهد بود که امروز توسط سرمایه‌داری شرکتی قرن بیستم به اتمام رسیده، و به‌موجب آن هر سنتی که قبلاً واسطه‌ی بین انسان و طبیعت بوده است شکسته شد. قبل از این گسستگی، حیوانات اولین حلقه‌ی آنچه انسان را احاطه می‌کرد بودند. شاید این نشان‌دهنده‌ی فاصله‌ای بسیار زیاد باشد. آن‌ها همراه انسان در مرکز جهان او بودند. چنین مرکزیتی البته اقتصادی و مولد بود. تغییر در ابزارهای تولیدی و سازمان اجتماعی هر چه باشد، انسان‌ها برای غذا، کار، حمل‌ونقل و پوشاک به حیوانات وابسته بودند.^۲

از همان ابتدا، همان‌طور که انگلس بیش از هر چیز در قرن نوزدهم درک می‌کرد، هومو ساپینس (انسان خردمند) محصولی از فرآیند پیچیده‌ای بود که امروزه به‌عنوان تکامل توأمان ژن - فرهنگ خوانده می‌شود، که منشأ سازمان جسمانی انسان، و به‌ویژه رشد مغز انسان را توضیح می‌دهد. ن.ک.

See Gould, *An Urchin in the Storm*, 111.

باید اضافه کرد، کل مسئله‌ی وراثت ویژگی‌های اکتسابی باعث جذب مجدد علاقه به زیست‌شناسی به‌دلیل توسعه‌ی اپی‌ژنتیک (مطالعه‌ی اختلافات سلولی و فیزیولوژیکی است که به‌وسیله‌ی تغییر در توالی DNA ایجاد نمی‌شود - مطالعه‌ی عوامل خارجی یا محیطی که باعث روشن یا خاموش شدن ژن‌ها می‌شود و بر روی چگونگی خوانده شدن ژن‌ها اثر می‌گذارد (است. ن.ک).

Peter Ward, *Lamarck's Revenge* (New York: Bloomsbury Publishing, 2018); Eva Jablonka and Mario J. Lamb, *Epigenetic Inheritance and Evolution* (Oxford: Oxford University Press, 1995).

1. John Berger, *About Looking* (London: Vintage International, 1991), 4

2. Berger, *About Looking*, 3-4.

تحلیل مارکس از توسعه‌ی تاریخی سرمایه‌داری، این تحول در روابط حیوانات را برجسته کرد. برای او، تصور دکارت از حیوانات به‌عنوان ماشین، نشان‌دهنده‌ی موقعیتی است که به حیوانات در تولید کالایی سرمایه‌داری اعطا می‌شود. مارکس توجه داشت که تغییرات مداوم، مانند تقلیل حیوانات غیرانسانی به یک منبع نیرو و تغییر سازمان جسمانی و موجودیت آن‌ها، برای انباشت بیشتر سرمایه اعمال شده است.

در سرمایه، مارکس رابطه‌ی پویا بین انسان و حیوانات پرورشی را نشان داد و قرابت و وابستگی متقابل آن‌ها را روشن کرد. او خاطر نشان کرد که «در مرحله‌ی اولیه از تاریخ بشر»، «حیوانات اهلی شده، یعنی حیواناتی که از طریق ابزار کار دستخوش تغییراتی شده و به‌طور خاص پرورش داده شده‌اند، نقش اصلی را به‌عنوان وسایل کار همراه با سنگ، چوب، استخوان و صدف، که در آن‌ها نیز کار انجام شده است بازی می‌کنند.»^۱ در همان زمان، وی به‌طور خاص بر این نکته متمرکز شد که چگونه توسعه‌ی تاریخی سرمایه‌داری، از جمله تقسیم شهر و روستا که با آن همراه بود، این شرایط را ایجاد و حیوانات را به‌سادگی به ابزار و مواد اولیه تقلیل می‌دهد، همان‌طور که در منطق کلی سیستم منعکس می‌شود. «حیوانات و گیاهانی که ما عادت داریم آن‌ها را به‌عنوان محصولات طبیعت در نظر بگیریم» این‌گونه توسط مارکس توضیح داده می‌شود

ممکن است در شکل کنونی آن‌ها، نه تنها محصولی از کار سال گذشته، بلکه نتیجه‌ی یک تحول تدریجی ادامه‌دار در طی نسل‌های زیادی تحت کنترل انسان و از طریق عاملیت کار انسانی باشد. به‌طور خاص در مورد ابزار کار، حتی برای سطحی‌ترین ناظر، آن‌ها اثری از کار سده‌های گذشته به نظر می‌آیند. در اکثر موارد،... یک محصول خاص ممکن است هم به‌عنوان ابزار کار و هم ماده‌ی اولیه در همان فرآیند مورد استفاده قرار گیرد. به‌عنوان مثال، در پروار بندی احشام، جایی که حیوان ماده‌ی اولیه است، و در عین حال ابزاری است برای تولید کود آکه برای کوددهی مزارع کشاورزی استفاده می‌شود.^۲

1. Marx, Capital, vol. 1, 285–86.

2. Marx, Capital, vol. 1, 287–88.

در این سیستم تولید کالایی تعمیم‌یافته، حیوانات غیرانسانی غالباً روابط متفاوتی با سرمایه دارند. در جلد دوم سرمایه، مارکس چگونگی ارزیابی سرمایه‌داران از زندگی گاوها در رابطه با تولید را شرح داد: «احشام به‌عنوان حیوانات بارکش سرمایه‌ی ثابت هستند؛ هنگامی که برای کشتار پرورار می‌شوند، آن‌ها ماده‌ی اولیه‌ی هستند که در نهایت به‌عنوان یک محصول وارد گردش می‌شوند و بنابراین نه سرمایه‌ی ثابت که سرمایه‌ی در گردش هستند.»^۱ حیات جسمانی حیوانات غیرانسانی، برای سرمایه، مسئله‌ی هزینه‌ها (از جمله هزینه‌های مرتبط با زمان گردش مالی) را که توسط جنبه‌های تنظیم‌کننده‌ی اقتصادی بازتولید طبیعی تعیین می‌شود، مطرح کرد. «در مورد ابزار کار زنده»، مارکس توضیح داد که «مانند اسب‌ها ... زمان بازتولید توسط خود طبیعت مقرر می‌شود. متوسط زندگی آن‌ها به‌عنوان ابزار کار توسط قوانین طبیعی تعیین می‌شود. پس از سپری شدن این دوره، موارد فرسوده باید با موارد جدید جایگزین شوند. اسب را نمی‌توان ذره‌ذره جایگزین کرد، بلکه فقط اسب دیگری را می‌توان جایگزین کرد.»^۲ درحالی که اسب‌ها از نظر شکل متمایز بودند، اما از نظر سرمایه صرفاً ماشین‌های دکارتی قابل تعویض بودند.

اواسط قرن نوزدهم، زمان نوشتن مارکس، دوران تحولات اساسی در روابط حیوانات انسانی - غیرانسانی بود. اگرچه مدت‌ها بود که از نیروی حیوانات استفاده می‌شد، مانند شخم‌زنی در مزارع و حمل‌ونقل کالا، مکانیزاسیون مرتبط با توسعه‌ی سرمایه‌داری در حال دگرگونی اساسی روابط حیوانات بود. سرمایه‌داران به‌دقت برآورد کردند که کدامیک از نیروهای انسان، حیوان غیرانسانی یا ماشین می‌تواند به بهترین وجه سود را افزایش دهد. در بعضی موارد در انگلستان، هزینه‌های مربوط به پرورش و مراقبت از اسب‌ها برای کشیدن لنج‌ها در امتداد رودخانه‌ها و کانال‌ها بیش از هزینه‌ی استخدام زنان برای انجام همان کار بود، به‌دلیل دستمزد فوق‌العاده کم آن‌ها (و این واقعیت که

1. Marx, Capital, vol. 2 (London: Penguin, 1978), 241.

2. Marx, Capital, vol. 2, 250; Paul Burkett, Marx and Nature (Chicago: Haymarket Books, 2014), 43-47; Daniel Auerbach and Brett Clark, "Metabolic Rifts, Temporal Imperatives, and Geographical Shifts: Logging in the Adirondack Forest in the 1800s," International Critical Thought 8, no. 3 (2018): 468-86.

هزینه‌های بازتولید اجتماعی در کارهای خانه در دستمزد آن‌ها لحاظ نشده بود)، در نتیجه زنان اغلب به‌عنوان کِشنده‌ی لنج جایگزین اسب‌ها می‌شدند.^۱

سرمایه به‌طور مداوم به‌دنبال استفاده از علم و فناوری برای سرعت بخشیدن به تولید است تا بتواند مدت زمان مرتبط با فرایندهای تنظیم‌کننده‌ی اقتصادی و طبیعی، نظیر رشد حیوانات را با هدف کاهش زمان برگشت مالی و تسریع در تحقق سود کاهش دهد.^۲ همان‌طور که مارکس توضیح داد، در زمینه‌ی پرورش گوسفند، تحویل یک حیوان پنج‌ساله قبل از پایان پنج سال غیرممکن است. اما آنچه در محدودیت‌های خاص امکان‌پذیر است آماده‌سازی سریع‌تر حیوانات برای سرنوشت آن‌ها با روش‌های جدید اصلاحی است. این دقیقاً همان کاری بود که [اربرت] بیکول توانست انجام دهد. پیش از این، تا اواخر سال ۱۸۵۵، گوسفندهای انگلیسی، دقیقاً مانند گوسفندان فرانسوی، قبل از سال چهارم یا پنجم آماده‌ی کشتار نبودند. در سیستم بیکول، گوسفندهای یک‌ساله می‌توانند پروار شوند و در هر صورت قبل از سپری‌شدن سال دوم کاملاً رشد می‌کنند. با پرورش انتخابی، بیکول... ساختار استخوانی گوسفندان خود را به حداقل لازم برای موجودیت آن‌ها کاهش داد. این گوسفندان نیولستر (New Leicesters) نامیده می‌شوند.^۳

در اینجا، مارکس از لئونس دو لاورگن، دامدار فرانسوی، نویسنده‌ی کتاب اقتصاد روستایی انگلیس، اسکاتلند و ایرلند، که طرفدار گسترش بیشتر تولید گوشت و لبنیات بود نقل می‌کند: «پرورش‌دهنده می‌تواند سه‌نفر را در همان بازه‌ی زمانی که قبلاً برای یک‌نفر لازم بود به بازار بفرستد؛ و اگر آن‌ها بلندتر نباشند، پهن‌تر، گردتر و در قسمت‌هایی که بیشتر گوشت می‌دهند رشد بیشتری دارند. از نظر میزان استخوان،

1. Burkett, Marx and Nature, 41–47.

2. Marx, Capital, vol. 2, 314–315.

3. Marx, Capital, vol. 2, 314–315

آن‌ها به هیچ‌وجه بیشتر از مقدار لازم برای نگهداری آن‌ها نیستند و تقریباً تمام وزن آن‌ها گوشت خالص است.^۱

مارکس در یادداشت‌های انتقادی خود در مورد لاورگن، به این روش‌های جدید تولید حیوانات برای گوشت و لبنیات اعتراض داشت، زیرا دستیابی به سود بی‌پایان منجر به رنج وسیع حیوانات و آزار جسمانی شد - ذاتی یک نوع گونه‌پرستی از خودبیگانه که در آن حیوانات نه به‌عنوان موجودات زنده بلکه به‌عنوان ماشین‌هایی مورد دست‌کاری قرار می‌گیرند. گوسفندانی که به‌منظور کاهش ساختار استخوانی پرورش یافته بودند - به‌گفته‌ی مارکس، «با استخوان‌های نارس برای تبدیل آن‌ها به گوشت و توده‌ای چربی - به‌دلیل بدن‌های بسیار بزرگ‌تر و سنگین‌تر و چارچوب‌های اسکلتی ضعیف‌تر، به‌سختی وزن و ایستایی خود را تحمل می‌کردند. برای افزایش تولید شیر برای بازار، گوساله‌ها زودتر از شیر گرفته می‌شدند. احشام به‌طور فزاینده‌ای در اتاقک‌هایی محصور می‌شدند و با کنجاله و سایر نهاده‌های پرانرژی که برای سرعت‌بخشیدن به رشد طراحی شده‌اند، تغذیه می‌شدند.^۲

طبق شیوه‌های قبلی دامداری، مارکس شاهد آن بود که «حیوانات با ماندن در هوای آزاد همچنان دارای تحرک بودند.» محدودبودن به غرفه‌ها با جعبه‌های تغذیه‌ی همراه آن به این معنا بود که «در این زندان‌ها حیواناتی به دنیا می‌آیند و تا زمانی که کشته شوند در آنجا می‌مانند.» این امر منجر به «زوال جدی نیروی زندگی» و ناهنجاری‌های رشد در بدن آن‌ها شد، که صرفاً به‌عنوان اجزایی سودآور برای سرمایه

1. Marx, Capital, vol. 2, 315; Léonce de Lavergne, The Rural Economy of England, Scotland, and Ireland (London: Blackwell, 1855), 13-25, 34-51, 184-87, 196.

2. Karl Marx, Marx-Engels Archives, International Institute of Social History, Sign. B., 106, 336,

به نقل از:

Kohei Saito, "Why Ecosocialism Needs Marx," Monthly Review 68, no. 6 (November 2016): 62; John Bellamy Foster, "Marx as a Food Theorist," Monthly Review 68, no. 7 (December 2016): 14-16.

در نظر گرفته می‌شدند. برای مارکس، تمام این‌ها «نفرت‌انگیز!» بود. این «سیستم سلول‌های زندان برای حیوانات» بود.^۱

امروزه، چنین روش‌های سرمایه‌دارانه‌ای برای سرعت‌بخشیدن و کالایی‌سازی بازتولید طبیعی نیز شامل استفاده از هورمون‌های رشد، عملیات شدیداً فشرده‌ی تغذیه‌ی حیوانی، و استفاده‌ی گسترده از آنتی‌بیوتیک‌ها برای درمان بیماری‌هایی است که از شرایط پرورش حیوانات ناشی می‌شود. این روش‌ها فقط در مورد تولید حیوانات برای گوشت و لبنیات شدیدتر و گسترده‌تر شده‌اند، مانند موارد مرغ‌ها، خوک‌ها، گاو‌ها، گوسفند و ماهی.^۲ همان‌طور که رایان گاندرسون، جامعه‌شناس محیط‌زیست تأکید می‌کند، گسترش عظیم حیوانات محصور در تولید صنعتی مستقیماً با پیگیری بی‌وقفه‌ی انباشت سرمایه ارتباط دارد.^۳

مارکس از طریق این تحلیل، توضیح داد که چگونه توسعه‌ی سرمایه‌داری یک واسطه‌گری بیگانه بین انسان و طبیعت، در این مورد، گونه‌های جانوری غیرانسانی ایجاد کرده است. این گونه‌پرستی از خودبیگانه، حیوانات را به ماشین‌آلات درون دامداری‌های صنعتی تقلیل می‌دهد در حالی که حیوانات در سراسر جهان در معرض نابودی به دلیل تخریب زیستگاه، تغییر اقلیم و اسیدی‌شدن اقیانوس‌ها قرار دارند - که تمام این‌ها با عملکرد کلی سرمایه‌داری در دوره‌ی معاصر مرتبط است. مک‌دونالد خاطر نشان می‌کند

1. Marx, Marx-Engels Archives, International Institute of Social History, Sign. B., 106, 336, quoted in Saito, "Why Ecosocialism Needs Marx," 511 (translation altered slightly); Foster, "Marx as a Food Theorist," 15-16.

۲. برای مباحث سودمندی در این زمینه، ن.ک.

William D. Heffernan, "Concentration of Ownership and Control in Agriculture," in *Hungry for Profit*, eds. Fred Magdoff, John Bellamy Foster, and Frederick H. Buttel (New York: Monthly Review Press, 2000), 61-75; Tony Weis, *The Global Food Economy* (New York: Zed Books, 2007); Tony Weis, *The Ecological Hoofprint* (New York: Zed Books, 2013); Stefano B. Long, Rebecca Clausen, and Brett Clark, *The Tragedy of the Commodity* (New Brunswick: Rutgers University Press, 2015); Stefano B. Long, Rebecca Clausen, and Brett Clark, "Capitalism and the Commodification of Salmon: From Wild Fish to a Genetically Modified Species," *Monthly Review* 66, no. 7 (2014): 35-55.

3. Ryan Gunderson, "From Cattle to Capital: Exchange Value, Animal Commodification and Barbarism," *Critical Sociology* 39, no. 2 (2011): 259-275;

همچنین ن.ک.

David Naguib Pellow, *Total Liberation* (Minneapolis: University of Minnesota Press, 2014).

که، این انشقاق سرشستی طنزآلود به خود می‌گیرد، زیرا «هرچه بیشتر بدن‌های تکه‌تکه شده‌ی آن‌ها با بدن ما تلاقی یابد» - از طریق گردش کالا به‌عنوان گوشت، چرم، چسب و غیره - «در نهایت بیشتر از زندگی انسان ناپدید می‌شوند»^۱ این یافته، که با گونه‌پرستی از خودبیگانه در سرمایه‌داری مرتبط است، شبیه پویشی است که با بیگانگی از طبیعت در حالت کلی همراه است. همان‌طور که ریموند ویلیامز نشان داد، هرچه بیگانگی از طبیعت عمیق‌تر باشد، «اثرگذاری متقابل واقعی» با جهان بیوفیزیک در رابطه با منابع مورد استفاده در تولید کالا و تولید پسماندهای آلوده‌کننده‌ی اکوسیستم‌ها شدیدتر است.^۲

این نگرانی‌های گسترده در مورد عملکرد سیستم سرمایه‌داری، شرایط اکولوژیکی و گونه‌پرستی از خودبیگانه در ملاحظات مارکس در مورد متابولیسم طبیعت و جامعه درهم آمیخته است. در دهه‌های ۱۸۵۰ و ۶۰، لیبیگ، شیمیدان برجسته‌ی آلمانی، توضیح داد که روش‌های کشاورزی پیشرفته‌ی انگلیس «قانون جبران خسارت» را به‌دلیل حمل محصولات به مناطق دورتر که نتیجه‌ی آن عدم بازگشت مواد مغذی غارت‌شده به خاک است، نقض می‌کند. این سیستم دزدی منجر به تخریب زمین‌های کشاورزی شد. مارکس تحلیل لیبیگ، از جمله مفهوم روابط متابولیکی را پذیرفت. وی حتی رویکرد متابولیک اکوسوسیالیستی غنی‌تری را با تمرکز بر شکاف متابولیکی بسط داد، که به‌موجب آن، یک متابولیسم اجتماعی بیگانه شده، در تضاد با متابولیسم عام طبیعت، چرخه‌ها، سیستم‌ها و جریان‌های طبیعی را مختل یا قطع می‌کند.^۳

با لغو قوانین غله در سال ۱۸۴۶، که آغاز تجارت آزاد بود، مارکس در آنچه «رژیم جدید» تولید مواد غذایی سرمایه‌داری می‌خواند، چندین روند را شناسایی کرد. این روندها شامل تعمیق بیشتر شکاف متابولیکی در چرخه‌ی مواد مغذی خاک است، که باعث افزایش مقیاس غارت مکانیزه از حیوانات می‌شود که خود به‌عنوان ماشین‌های

1. Macdonald, "Marx and the Human/Animal Dialectic," 41.

2. Raymond Williams, *Problems in Materialism and Culture* (London: Verso, 1980), 83.

3. John Bellamy Foster, "Marx and the Rift in the Universal Metabolism of Nature," *Monthly Review* 65, no. 7 (2013): 1-19; John Bellamy Foster and Brett Clark, "The Robbery of Nature," *Monthly Review* 70, no. 3 (2018): 1-20.

صرف (یا قطعات ماشین) مورد استفاده قرار می‌گرفتند.^۱ انگیزه‌ای برای سوق‌دادن انگلیس به سمت تولید بیشتر گوشت و لبنیات به‌عنوان بخشی از سیستم چرخشی نورفولک [سیستم چهار دوره‌ای نورفولک روشی برای کشاورزی است که شامل تناوب زراعی است- مترجم] (و سایر سیستم‌های چرخشی مشابه) وجود داشت که در درجه‌ی اول به مردم ثروتمندتر خدمت می‌کرد. در نتیجه، زمین‌های بیشتری به مرتع و برای پرورش محصولات علوفه‌ای، مانند حبوبات، به جای غلات و دانه‌ها تبدیل شد، در حالی که تأثیرات چرای دام را گسترش می‌داد. با وجود حیوانات پرورشی بیشتر روی زمین، به کارگران کم‌تری نیاز بود. تحت این رژیم غذایی جدید، تولید گندم در انگلیس به شدت سقوط کرد و منجر به واردات گسترده‌ی غلات به‌منظور تغذیه‌ی عموم مردم شد.^۲ سرزمین‌های ایرلند برای پرورش خوک، گاو و گوسفند به مراتب تبدیل شدند که باعث آوارگی بسیاری از جمعیت روستایی شد.^۳ نیولسترها برای تولید نژاد با گوسفندهای بومی به ایرلند وارد شدند تا بتوانند گونه‌ای تولید کنند که سود بیشتری برای سرمایه‌فراهم کند، بدون هیچ‌توجهی به سلامت حیوانات.^۴ شیوه‌های کشاورزی فشرده، مواد مغذی موجود در خاک را در انگلستان و خارج از آن غارت و باعث افزایش تکیه بر واردات نهاده‌های کشاورزی و غلات می‌شود. در این‌جا، شکاف متابولیکی گسترش یافت، و مواد مغذی سرزمین‌های دوردست را غارت کرد، چه به‌صورت غلات و دانه‌ها برای مصرف انسان، چه گوانو (چلغوز) برای ترمیم زمین‌های تخریب‌شده، یا دانه‌ی کلزا در تولید کنجاله برای تغذیه‌ی حیوانات پرورشی برای غنی‌سازی کود آن‌ها.^۵ در حالی که لاورگن از وضع عملیات کشاورزی صنعتی ستایش می‌کرد، که باعث تشدید تولید حیوانات برای گوشت و لبنیات می‌شد، مارکس سیستم کشاورزی مبتنی

1. Foster, "Marx as a Food Theorist," 12–13; John Bellamy Foster and Paul Burkett, *Marx and the Earth* (Leiden: Brill, 2016), 29–31.

2. Mette Erjnaes, Karl Gunnar Persson, and Søren Rich, "Feeding the British," *Economic History Review* 61, no. 1 (2008): 147.

3. Karl Marx and Frederick Engels, *Ireland and the Irish Question* (Moscow: Progress Publishers, 1971), 121–22.

4. Kohei Saito, *Karl Marx's Ecosocialism* (New York: Monthly Review Press, 2017), 209.

5. Foster, "Marx as a Food Theorist."

بر غلات را پیشنهاد کرد که سیستمی کارآمدتر برای تأمین غذا برای کل مردم و اطمینان از حاصلخیزی درازمدت زمین بود.^۱

انتقاد مارکس از گونه‌پرستی از خودبیگانه، و نیز تنزل انسان و حیوانات غیرانسانی، می‌تواند بخشی از انتقاد اکولوژیکی گسترده‌تر وی باشد، که به شکاف متابولیکی مرتبط است.^۲ شکاف متابولیکی فقط به طبیعت بیرونی محدود نمی‌شود، بلکه شامل غارت از موجودات جسمانی نیز می‌شود، جایی که حیوانات غیرانسانی در سیستم‌های مبتنی بر گسترش مداوم، به ماشین تقلیل می‌یابند، که رنج آن‌ها را نادیده گرفته و افزایش می‌دهد. در حقیقت، وقتی مسئله‌ی حیوانات مطرح شد، تحلیل او از چارچوب صرفاً زیست‌محیطی فراتر رفت، قرباتی نسبت به حیوانات غیرانسانی بروز کرد، که از نظر مارکس، موجوداتی محدودشده، کالا شده و «متحمل رنج» مانند خود انسان هستند.^۳ مارکس هرگز ارتباط نزدیک خود را با ماتریالیسم اپیکوری از دست نداد. آموزه‌ی اپیکوری‌ها این بود که رنج حیوانات و رنج انسان شبیه هم است زیرا هر دو مربوط به موجودات طبیعی است. در کتاب‌های اول و دوم در باره‌ی سرشت اشیاء، لوکرتیوس شاعر بزرگ رومی، پنج اعتراض به آیین‌های مبتنی بر قربانی مطرح می‌کند، با شروع از توصیف قربانی کردن ایفیگنیا توسط پدرش آگاممنون در محراب خدایان، تا پایانی همچون تأکید بر قربت انسان با حیوانات، با یک گاو داغ‌دیده:

اغلب در برابر معبد پر عظمت خدایان

گوساله‌ای کشته شده در کنار محراب‌های خشم‌آلود،

جریانی از خون گرم که از سینه‌اش بیرون می‌جهد.

مادر در میان دره‌های پوشیده از برگ سرگردان است

داغدار، رد سُم‌ها را بر روی زمین جستجو می‌کند.

با چشمان جستجوگر هر جایی را می‌کاود

شاید فرزند گمشده‌اش یافت شود؛ می‌ایستد، آکنده از ناله

1. Foster, "Marx as a Food Theorist"; Marx, Capital, vol. 1, 637–38; Marx, Capital, vol. 2, 313–15; Karl Marx, Capital, vol. 3 (London: Penguin, 1981), 916, 949–50.

2. Macdonald, "Marx and the Human/Animal Dialectic," 42; John Bellamy Foster, Brett Clark, and Richard York, The Ecological Rift (New York: Monthly Review Press, 2010).

3. Marx, Early Writings, 389–90.

از بیشه‌زارهای جنگل؛ او دوباره به آغل بازمی‌گردد
همواره در حسرت گوساله‌اش.^۱

هیچ‌کس نمی‌تواند از این چند سطر تشخیص ندهد که رنج انسان و رنج حیوان، همان‌طور که خود مارکس اشاره کرد، شبیه به هم هستند. مبارزه‌ای انقلابی برای فراتر رفتن از بیگانگی از طبیعت مرتبط با سرمایه‌داری ضروری است. مارکس به‌وضوح دریافت که ریشه‌کنی گونه‌پرستی از خودبیگانگی بخشی از این مبارزه است. اگر قرار است «اومانیزم کاملاً توسعه‌یافته» به «طبیعت‌گرایی» تبدیل شود، لازم است دیالکتیک جدیدی از انسان - حیوان ساخته شود، این یکی بناشده بر اصل اپیکوری «جهان دوست من است». مارکس با تکرارِ مونترز اظهار داشت، «تمام موجودات زنده نیز باید آزاد شوند».^۲

¹. Lucretius, *On the Nature of the Universe* (Oxford: Oxford University Press, 1997), 46 (II, 350–65).

با توصیف لوکرتیوس از قربانی‌شدن ایفیگنیا توسط آگاممنون در محراب خدایان مقایسه کنید:

Lucretius, *On the Nature of the Universe*, 5–6 (80–101). See Massaro, “The Living in Lucretius’ *De rerum natura*,” 45–58.

². Marx and Engels, *Collected Works*, vol. 5, 141; *Early Writings*, 239, 348.

گذار از سده‌ی ۲۰ به سده‌ی ۲۱

گذار از عصر هولوسن^۱ به عصر آنتروپوسن^۲

جان بلامی فاستر



ترجمه‌ی محسن صفاری



AAP / Jim Lo Scalzo

۱. Holocene - دورانی زمین‌شناسی که با گرمایش کره‌ی زمین و ذوب شدن یخ‌ها در ۱۲-۱۰ هزار سال پیش آغاز شد و تاکنون ادامه داشته است.

۲. Anthropocene - دوران انسان یا دوران زمین‌شناسانه‌ای که نویسنده باور دارد، با گذار از سده‌ی ۲۰ به سده‌ی ۲۱ میلادی، به آن وارد شده‌ایم.

مقاله‌ی زیر ترجمه‌ی پیش‌گفتار جان بلامی فاستر، نویسنده‌ی شماری از کتاب‌های نظری در حوزه‌ی زیست‌بوم، استاد جامعه‌شناسی دانشگاه اورگان و سردبیر مانتلی‌ریویو، بر کتاب «روپاروی آنتروپوسن»^۱ نوشته‌ی ایان انگس، نویسنده و کنشگر بوم‌باور کانادایی، است.

علت روبرو شدن ما با ویرانگری کامل این کره (آن‌گونه که دانشمندان نگران با اطمینان خاطر می‌گویند)، به گونه‌ای که به‌دشواری برای زیستن مناسب شده است، این است که ما را در مورد طبیعتِ جامعه‌ی انسانی (در برابر خودِ طبیعت) در تاریکی نگهداشته‌اند.

برتولت برشت

آنتروپوسن، چون یک عصر زمین‌شناسی نوین و در حال جایگزینی عصر هولوسن ۱۲-۱۰ هزار سال گذشته، نماینده‌ی چیزی است که در تاریخ کره‌ی زمین «گسست انسان‌زاد»^۲ نامیده شده است. آنتروپوسن، که به طور رسمی از سوی پال کراتسن، اقلیم‌شناس، در سال ۲۰۰۰ به بحث‌های علمی و محیط زیستی معاصر وارد شد، به مفهوم آن است که انسان چون رانش‌گر اصلی نوپدیدِ تغییر در جغرافیای کره‌ی زمین بر صحنه آمده و بر آینده‌ی نظام آن اثر گذاشته است. اگر چه رد پای آنتروپوسن بیشتر در انقلاب صنعتی سال‌های پایانی سده‌ی هجدهم جستجو می‌شود، اما برآمدن آن را باید به احتمال زیاد در سال‌های پایانی دهه‌ی ۴۰ و سال‌های آغازین دهه‌ی ۵۰ سده‌ی گذشته دید. شواهد علمی اخیر حاکی از آن است که دوره‌ی زمانی از سال ۱۹۵۰ به بعد نشان دهنده‌ی پرشی در این زمینه بوده و شتاب‌گیری بزرگی را در اثرگذاری شدید انسان بر محیط زیست رقم زده است. بدترین بخش از ردپای این

1. Facing the Anthropocene

2. Anthropogenic

اثرگذاری در گسست انسان‌زاد را باید در نوکلیدهای پرتوزای ناشی از آزمایش جنگ‌افزارهای هسته‌ای جستجو کرد.

اگر از این دیدگاه به آنتروپوسن بنگریم، می‌توان آن را کم‌وبیش هم‌زمان با خیزش جنبش نوین زیست‌محیطی دید که، با اعتراض‌هایی به رهبری دانشمندان مخالف با آزمایش‌های هسته‌ای روی سطح زمین، پس از جنگ جهانی دوم آغاز شد و در ادامه به دنبال چاپ کتاب ریچل کارسون، «بهار خاموش»، در سال ۱۹۶۲ چون جنبشی گسترده‌تر پدیدار گشت. زمان نه چندان درازی پس از کتاب کارسون و دهه‌ی ۶۰ سده‌ی پیش، از سوی دانشمندان شوروی و آمریکا، نخستین هشدارها در مورد گرمایش جهانی شتابنده و برگشت‌ناپذیر داده شد. بن‌مایه‌ی کتاب تازه و شگرف ایان انگس همین درهم‌تنیدگی دیالکتیکی شتاب‌گیری به سوی آنتروپوسن و شتاب‌گیری تولد بایسته‌ی بوم‌باوری بنیادی در پاسخ به آن است. توان نویسنده در ارائه‌ی ژرف‌نگری‌هایی در آنتروپوسن چون سطح تازه‌ای از هم‌کنشی انسان - طبیعت که حاصل تغییری تاریخی است - و این نکته که چگونه بایستگی‌های زیست‌بومی ناشی از آن به پرسشی مرکزی تبدیل شده که در سده‌ی ۲۱ پیش‌روی ما است - رویارویی با آنتروپوسن را گریزناپذیر کرده است.

به نظر می‌رسد امروزه آنتروپوسن از سوی محافل علمی، به‌ویژه، به دوران پس از جنگ جهانی دوم نسبت داده شود. با این همه، مانند همه‌ی نقطه‌عطف‌های بزرگ تاریخی، در طول مراحل پیشین مسیری که از انقلاب صنعتی آغاز شد، نشانه‌هایی از پرش‌های کوچک به سوی آنتروپوسن وجود دارد. این موضوع پژوهش‌های چینی است که مارکسیست بزرگ، استفان مزاروش، «دیالکتیک پیوستگی و گسستگی» می‌خواند، مفهومی که ویژگی‌بخش همه‌ی رویدادهای نوپدید در تاریخ است. اگرچه مفهوم آنتروپوسن تنها با برداشت نوین علمی از نظام کره‌ی زمین به طور کامل مطرح شد و اکنون به شکل فزاینده‌ای مبنای مادی آن در شتاب‌گیری بزرگ^۱ پس از جنگ جهانی دوم دیده می‌شود، این پدیده با انگاشت‌های پیشین از سوی اندیشمندی که بر تغییرات شدید تلاقی انسان - محیط زیست ناشی از خیزش سرمایه‌داری، شامل

1. Great Acceleration

انقلاب صنعتی، استعمار جهان و عصر سوخت‌های فسیلی تمرکز داشتند، پیش‌انگاری شد.

مارکس و انگلس در سال ۱۸۴۵ مشاهده کردند که، «طبیعت، طبیعتی که پیش از تاریخ انسان وجود داشته است، دیگر در جایی دیده نمی‌شود (شاید جز در چند جزیره‌ی مرجانی استرالیا که ریشه‌ای معاصر دارند).» دیدگاه‌های مشابه در سال ۱۸۶۴ از سوی جورج پرکینز مارش در کتاب *طبیعت و انسان* به میان آمد، دو سال پیش از آن که ارنست هکل واژه‌ی *زیست‌بوم* را ابداع کند و سه سال پیش از آن که مارکس جلد نخست کتاب *سرمایه* را، با هشدار آن در مورد گسست سوخت‌وسازی (متابولیک) در رابطه‌ی انسان با گره‌ی زمین، منتشر کند.

با این همه، تا چهار دهه‌ی پایانی سده‌ی نوزده و سال‌های آغازین سده‌ی بیست به درازا کشید تا مفهوم کلیدی *زیست‌بهر*^۱ که انگاشت نوین ما از نظام زمین از آن برآمد، به طور عمده با انتشار کتاب *زیست‌بهر* از سوی زمین‌شیمیدان^۲ شوروی، ولادیمیر ایوانوویچ ورنادسکی در سال ۱۹۲۶ به میان آید. لین مارگاولیس و دورین ساگان در کتاب *زندگی چیست می‌نویسند*، «ورنادسکی به شکل چشمگیری مرز سخت بین آرگانسیم‌های زنده و محیط زیست نازنده را برانداخت.»

جلوه‌نمایی کتاب ورنادسکی هم‌آهنگ بود با معرفی واژه‌ی *آنتروپوسن* یا عصر انسان (همراه با واژه‌ی *بشرزاد*) برای نخستین بار از سوی همکار او الکسی پاولوف، زمین‌شناس اهل شوروی، که این واژه را در اشاره به دورانی نوین از زمین‌شناسی به کار برد، دورانی که در آن گونه‌ی انسان رانش‌گر اصلی تغییر جغرافیای گره‌ی زمین شده بود. همان‌گونه که ورنادسکی در سال ۱۹۴۵ مشاهده کرد، «الکسی پتروویچ پاولوف (۱۹۲۹-۱۸۵۴) با پیگیری انگاره‌ی نقش زمین‌شناسانه‌ی انسان، در سال‌های پایانی زندگی خویش از عصر *انسان‌زد*، عصری که اکنون در آن زندگی می‌کنیم، سخن می‌گفت... او به درستی تاکید می‌کرد که انسان، پیش چشم ما، در حال تبدیل شدن به نیروی زمین‌شناسانه‌ای پرتوان و رشد یابنده است... انسان در سده‌ی بیستم،

1. Biosphere

2. Geochemist

برای نخستین بار در تاریخ گره‌ی زمین تمامی زیست‌بهر را شناسایی کرد و در قلمرو خویش گرفت، نقشه‌ی جغرافیایی آن را کامل کرد و در همه‌ی سطح این گره اسکان یافت.»

هم‌زمان با کار ورنادسکی در مورد زیست‌بهر، زیست‌شیمی‌دان، الکساندر ایوانوویچ اپارین و زیست‌شناس سوسیالیست انگلیسی، جان برتون ساندرسون هالدین در دهه‌ی دوم سده‌ی بیستم نظریه‌ی منشاء زندگی را مطرح کردند که به عنوان «سوپ آغازین زندگی» شناخته می‌شود. آن‌گونه که از سوی زیست‌شناسان دانشگاه هاروارد، ریچارد لوییز و ریچارد لوونتین جمع‌بندی شده است، «زندگی در ابتدا از ماده‌ی بی‌جان به وجود آمد [آنچه که هالدین در توصیفی پرآوازه "سوپ آبکی داغ" نام نهاد]، اما این منشاء رخداد مداوم آن را ناممکن کرد، زیرا آرگانیسم‌های زنده مولکول‌های مرکب آرگانیکی را که برای بازتولید زندگی / از نو مورد نیازند مصرف می‌کنند. افزون بر آن، جو فروکاسته^۱ [خالی از اکسیژن آزاد] که پیش از آغاز زندگی وجود داشت، به وسیله‌ی خود اورگانیسم‌های زنده باژگونه شده و به جوی غنی از اکسیژن گنشی تبدیل شده بود.» نظریه‌ی اپارین — هالدین از این راه برای نخستین بار آشکار کرد که چگونه زندگی توانسته بود از ماده‌ی بی‌جان منشاء گیرد و چرا آن فرآیند نمی‌توانست بازآفرینی شود. موضوعی به همان اندازه چشم‌گیر آن که زندگی، که میلیاردها سال پیش از چنین فرآیندی سرچشمه گرفت، می‌تواند در فرآیند پیچیده‌ای از هم‌فرگشتی، چون آفریننده‌ی زیست‌بهر دیده شود.

این ریچل کارسون بود که در یک سخنرانی پرآوازه در معرفی مفهوم زیست‌سامان به آمریکاییان، سخنرانی ماندگار سال ۱۹۶۳ او، «محیط زیست آلوده‌ی ما»، این چشم‌انداز یک پارچه‌ی زیست‌بومی و نیاز ما را به تکیه بر این چشم‌انداز در همه‌ی کنش‌هایمان به شیوایی بیان کرد. او نوشت:

از آغاز زمان زیستمانی،^۲ نزدیک‌ترین وابستگی دو سویه‌ی ممکن بین محیط زیست مادی و زندگی پاینده از آن وجود

1. Reducing atmosphere

2. Biological time

داشته است. شرایط کُره‌ی زمین جوان زندگی را آفرید؛ آن‌گاه زندگی به نوبه‌ی خود شرایط کُره‌ی زمین را چنان تغییر داد که این کنش شگرفِ مجردِ آفرینشِ خودبه‌خودی نمی‌توانست تکرار شود. از آن زمان تا کنون، کنش و هم‌کنشی بین زندگی و پیرامون آن به شیوه‌های گوناگون جریان داشته است.

به گمان من، این کنش تاریخی اهمیتی فراتر از آن دارد. به محض پذیرش این رویداد تاریخی، درمی‌یابیم که نمی‌توانیم بدون کیفر تجاوزهای پی‌درپی خود به محیط زیست را، چنان که اکنون می‌کنیم، ادامه دهیم. پژوهشگر جدی تاریخ کُره‌ی زمین می‌داند که نه زندگی و نه جهان فیزیکی پشتیبانی‌کننده‌ی آن، هر یک جدا از دیگری در بخش‌های کوچکی وجود ندارند. بازگونه، او هم‌آوایی شگرفِ بین آرگانسیم‌ها و محیط زیست را تشخیص می‌دهد. به همین علت می‌داند مواد زیان‌آوری که در محیط زیست پراکنده می‌شوند به هنگام خود بازمی‌گردند تا برای گونه‌ی انسان ایجاد مشکل کنند.

زیست‌شناسی شاخه‌ای از دانش است که به این رابطه‌ی دوسویه می‌پردازد... نمی‌توان در مورد آرگانسیم زنده به تنهایی اندیشید؛ هم‌چنان که نمی‌توانیم در مورد محیط زیست مادی چون یک هستی جداگانه بیندیشیم. این دو همراه یا یکدیگر وجود دارند و هر یک به کنش با دیگری می‌پردازد تا یک مجموعه‌ی زیست‌بومی یا زیست‌سامان را شکل بخشند.

با این همه، خلاف دیدگاه زیست‌بومی یکپارچه‌ای که از سوی شخصیت‌هایی چون کارسون ارائه شد، مفهوم‌های زیست‌بهر و بیوجئوکمیکال^۱ ورنادسکی در غرب به مدتی دراز، به علت شیوه‌ی فروکاست‌گرای چیره در علوم غربی و آمدن این مفهوم‌ها از شوروی، کم اهمیت جلوه داده شدند. کارهای علمی شوروی در میان دانشمندان غربی به‌خوبی شناخته شده بودند و در سال‌های جنگ سرد بارها از سوی نشریات علمی غرب و حتی دولت آمریکا ترجمه شدند - گرچه کتاب زیست‌بهر ورنادسکی به شکلی توضیح‌ناپذیر تا سال ۱۹۹۸ به انگلیسی ترجمه نشد. این کار در بعضی رشته‌ها مانند، اقلیم‌شناسی، یک ضرورت بود زیرا دانشمندان شوروی در این رشته‌ها بسیار از هم‌تایان غربی خود پیش‌تر بودند. با این همه، این دادوستدهای گسترده‌تر که مرزهای جدایی جنگ سرد را درمی‌نوردیدند، به‌ندرت گسترشی همگانی یافتند، قلمروی که در آن آگاهی از دستاوردهای شوروی در این زمینه‌ها در عمل وجود نداشت. بنابراین، به نظر می‌رسد مفهوم زیست‌بهر دراز زمانی درحوزه‌ی ممنوعیت قرار گرفته بود.

با وجود این، کتاب زیست‌بهر در سال ۱۹۷۰ با انتشار شماره‌ی ویژه‌ی نشریه‌ی *ساینس/میریکن*^۲ به صحنه‌ی مرکزی آمد. در همان سال زیست‌شناس سوسیالیست، بری کومونر، در کتاب *چرخه‌ی پایانی*^۳ در مورد تغییرات گسترده در رابطه‌ی انسان با کره‌ی زمین، آغاز شده با عصر هسته‌ای و پیشرفت‌های به دست آمده در شیمی ترکیبی، هشدار داد. هشدار کومونر به هشدار در مورد ایجاد بی‌نظمی زیست‌محیطی در چرخه‌های زندگی از سوی سرمایه‌داری به هنگام بحث مارکس از گسست در سوخت و ساز (متابولیسم) خاک بازمی‌گشت.

دو سال بعد ایوگنی کنستانتینوویچ فدوروف، یکی از سرآمدترین اقلیم‌شناسان جهان و عضو هیئت رئیسه‌ی شورای عالی اتحاد جماهیر شوروی، هم‌چنین پشتیبان پیشگام تحلیل کومونر (نویسنده‌ی «جمع‌بندی پایانی» بر نسخه‌ی روسی کتاب) اعلام

۱. Biogeochemical cycles - واژه‌ی بیوجئوکمیکال از سوی فرهنگستان به زیست‌زمین‌شیمی ترجمه شده که به تنهایی رساننده‌ی معنی نیست. این اصطلاح همراه با Cycle به معنی چرخه‌هایی است که در آن عناصر شیمیایی و مواد ساده بین نظام‌های زنده و محیط زیست در گردش‌اند.

2. Scientific American

3. Closing Circle

کرد که جهان نیازمند ترکِ عادتِ مصرفِ سوخت‌های فسیلی است: «اگر ما به استفاده از پرتو مستقیم خورشید و انرژی امواج آب و انرژی باد چون منابع انرژی پایبند نباشیم و [به جای آن] انرژی را از [سوخت‌های] فسیلی و نیروگاه‌های هسته‌ای به دست آوریم، افزایش گرما در گُرهِی زمین گریزنپذیر خواهد بود.» از نظر فدوروف نظریه‌ی مارکس، «سوخت و ساز بین انسان و طبیعت»، اساسی روش‌مندانه برای رویکردی زیست‌بومی به پرسشِ نظامِ زمین ایجاد کرد. نخستین بار در دهه‌های ۶۰ و ۷۰ سده‌ی پیش بود که اقلیم‌شناسان شوروی و آمریکا در سخنان کلایو همیلتون و ژاک گرین‌والد «شواهدی» بر «سوخت‌وسازی جهانی» یافتند.

هم‌چنین در دهه‌های پس از آن برآمدن تحلیل نظام زمین، برخاسته از مأموریت‌های فضاییِ آغازین، به شکل شایان توجهی از بیرون از زمین تأثیر گرفت. همان‌گونه که هاوارد اودم، یکی از چهره‌های برجسته در شکل‌گیری نظریه‌ی نظام‌های زیست‌بومی در کتابِ محیطِ زیست، قدرت و جامعه نوشت:

می‌توانیم به وسیله‌ی دستگاه پهنه‌نمای^۱ فزانورد از فراز زمین آغاز به مشاهده‌ی نظام‌مندی‌های آن کنیم. حوزه‌ی زمینِ زنده، از فراز ماهواره‌ای در مدار آن، بسیار ساده به نظر می‌رسد. پوسته‌ی نازک انباشته از هوا و آبی که زمین را می‌پوشاند، زیست‌بهر، از درون کرانمند به جامدات فشرده و از بیرون کرانمند به خلاء نسبی فضای بیرونی است. از آسمان‌ها گفتگو در مورد ترازمندی‌های گازی، بودجه‌های انرژی به ازای یک میلیون سال و سادگی چشم‌گیر سوخت‌وساز (متابولیسم) سراسری پوسته‌ی نازک بیرونی گُرهِی زمین آسان به نظر می‌رسد. جریان انرژی به کنار، بخش عمده‌ی زمین‌زیست‌بهر^۲ نظامی بسته به گونه‌ای است که مواد در آن گردش می‌کنند و باز مصرف می‌شوند.

1. Macro scope

2. Geobiosphere

اودم در ادامه‌ی بحث خود افزود که «سرمایه‌داری تهدید کننده‌ی این سوخت‌وساز سراسری است.» بنابراین، مفهوم امروزی عصر آنتروپوسن از یک سو بازتاب دهنده‌ی شناخت در حال افزایش نقش به تندی شتاب‌یابنده‌ی پیش‌ران‌های انسان‌زاد در ایجاد نابسامانی در چرخه‌های بیوجئوکمیکال و مرزهای سیاره‌ای نظام زمین و از سوی دیگر، هشدار شددیدی است بر این که جهان با نظام «کسب‌وکار به روش جاری» در شرایط پرتاب به مرحله‌ی زیست‌بومی نوینی قرار دارد - مرحله‌ای با رسانایی کم‌تر برای نگهداری از گوناگونی زیستی و تمدن پاینده‌ی انسانی.

دستاورد اساسی کتاب *رویاروی آنتروپوسن* گردهم آوردن این دوجنبه - با عنوان‌های زمین‌شناسانه و تاریخی، طبیعی و اجتماعی، یا اقلیم و سرمایه‌داری با خوانش‌های گوناگون - از عصر انسان در دیدگاهی یگانه و یک‌پارچه است. انگلس نشان می‌دهد که «سرمایه‌داری فسیلی»، اگر بازداشته نشود، قطاری لگام گسیخته است که به آپارتاید جهانی زیست‌محیطی و آنچه می‌انجامد که مورخ مارکسیست برجسته‌ی انگلیسی ادوارد پالم‌تامپسون به آن چون مرحله‌ی تاریخی خطرناکی از «نابودی‌گرایی» اشاره کرد که در آن شرایط زندگی میلیون‌ها و شاید میلیارد‌ها انسان واژگون می‌شوند و پایه‌های ابتدایی زندگی به گونه‌ای که می‌شناسیم در خطر قرار می‌گیرند. افزون بر آن این نظام منبع خود را در آنچه اودم «سرمایه‌داری امپریالیستی» می‌نامد دارد که زندگی آسیب‌پذیرترین جمعیت‌های انسانی بر روی کره‌ی زمین را در یک نظم نابرابر تحمیل‌شده‌ی جهانی به خطر می‌اندازد.

انگس به ما آگاهی می‌دهد خطرها چنان‌اند که تنها یک رویکرد بنیادی نوین به علوم اجتماعی (و ازاین‌رو به خود جامعه) - رویکردی که هشدار کارسون را جدی بگیرد، رویکردی بر این پایه که اگر فرآیندهای زندگی کره‌ی زمین را نادیده بگیریم، پی‌آمدهای این چشم‌پوشی «به هنگام خود» باز می‌گردند و رهایمان نمی‌کنند - می‌تواند پاسخ‌های مورد نیاز در عصر آنتروپوسن را فراهم کند. تا آنجا که به آنی بودن لزوم چنین تغییری مربوط می‌شود، «فردا بسیار دیر است».

با این همه علوم اجتماعی چیره، که در خدمت نظم اجتماعی چیره و طبقه‌ی حاکم آن است، تا کنون در خدمت پوشاندن چنین مشکلاتی بوده است. این علوم اجتماعی وزن خود را بر اقداماتی بهبوددهنده، همراه با راه‌حل‌های مکانیکی مانند

بازارهای کربن و مهندسی زمین قرار داده است، گویی که پاسخ بحران عصر آنتروپوسن پاسخ کوتاه‌بینانه‌ی اقتصادی و فناورانه در راستای گسترش بیشتر هژمونی سرمایه بر گره‌ی زمین و ساکنان آن است؛ چنین رویکردی در برابر این واقعیت قرار دارد که نظام کنونی انباشت سرمایه خود ریشه‌ی بحران است. نتیجه‌ی این رویکرد سوق دادن جهان به سوی خطری حتی بزرگ‌تر است. بنابراین ضرورت دارد بپذیریم که این منطق شیوه‌ی کنونی تولید - سرمایه‌داری - است که چون سدی در برابر ایجاد جهانی از توسعه‌ی پاینده ایستاده است، توسعه‌ای که بتواند از فاجعه‌ی پیچ در پیچی که در انتظار بشریت خواهد بود فراتر رود. ما باید برای نجات خود منطق اجتماعی - اقتصادی متفاوتی ایجاد کنیم که دارای آماج انسانی - محیط زیستی باشد: یک انقلاب سوسیالیستی - بوم‌باور^۱ که در آن توده‌های بزرگ انسانی شرکت داشته باشند.

اما آیا در چنین تغییری بنیادی خطرهایی نهفته نیست؟ آیا در پاسخ به گرمایش جهانی، بایسته‌ی هر کوششی برای سرنگونی شیوه‌ی چیره‌ی تولید و مصرف انرژی، مبارزه‌ها و فداکاری‌های بزرگ نخواهد بود؟ آیا هیچ اطمینان‌خاطری هست، آن گونه که سوسیالیست - بوم‌باورانی چون لیان انگس می‌گویند، که ما بتوانیم جامعه‌ای برخوردار از توسعه‌ی انسانی پاینده ایجاد کنیم. آیا بهتر نیست در سوییهِ انکارگرایی اشتباه کنیم تا در سوییهِ بلانگاری^۲؟ آیا نباید برای کنش در این سطح درنگ کنیم تا زمانی که بیشتر بدانیم؟

در اینجا شایسته است قطعه‌ای از شعر پندآمیز نمایشنامه‌نویس و شاعر بزرگ آلمانی برتولت برشت، «تمثیل بودا از خانه‌ای در آتش»، آورده شود:

بودا هم‌چنان زیر درخت نان نشست

و به دیگران،

به آنان که هنوز درخواست «تضمین» نکرده بودند

1. Ecosocialist

2. Catastrophism

این حکایت را خطاب کرد:

«به‌تازگی خانه‌ای را دیدم. خانه در آتش می‌سوخت. شعله از بام زبانه می‌کشید. نزدیک شدم و دیدم کسانی هنوز اندر آن نشسته‌اند،
وارد درگاه شدم و به آنان ندا دادم بام در آتش است،
پس هشدار دادم بی‌درنگ بیرون روند
گویی، اما، آنان را شتابی نبود. یکی از آنان
که تفت ابروانش را می‌سوزاند پرسید:
چگونه است بیرون؟ باران نمی‌بارد؟ باد نمی‌وزد؟ آیا خانه‌ای دیگر فراهم است؟
و پرسش‌هایی چون آن
بدون پاسخ بیرون رفتیم. اندیشیدم این مردم باید در آتش بمیرند تا بازماند از
پرسش

و به‌راستی دوستان
کسی که هنوز تفتِ چنان خانه‌ای را به جان ننشسته
تا به‌جای ماندن،
آسوده خاطر هر چه دیگر را پذیرا باشد،
با چنین مردی حرفی ندارم»
چه روشن‌بین است بودا.

امروزه سرمایه‌داری و زیست‌محیط جهانی بیگانه شده‌ی ناشی از آن سازنده‌ی
«خلنه در آتش» ماست. جریان اصلی محیط‌باوران، در رویارویی با این دوراهه‌ی
سه‌م‌گین، در حالی که شعله‌های آتش از سقف زبانه می‌کشند و کُل ساختار پیرامون
آنان در خطر فروپاشی است، بیشتر راه‌اندیشه و درنگ، نگرستن و اصلاحات کوچک
در محیط درون‌مرزی خود را برگزیده‌اند. اما راه‌حل اساسی، به جای این رویکرد، در
تغییر، در بازسازی خلنه‌ی تمدن بر پایه‌ی اصول دگرگونه‌ی معماری و در ایجاد
سوخت‌وسازی پاینده‌تر بین انسان و کره‌ی زمین است. جنبشی برای رسیدن به این
آماج، جنبشی برخاسته از جنبش‌های سوسیالیستی و زیست‌محیطی بنیادی،

سوسیالیسم بوم‌باور نام دارد، جنبشی که کتاب رویاروی *آنتروپوسن* بیان‌نامه‌ی شیوای آن است.

یوجین، اورگان

۹ ژانویه ۲۰۱۶

تاریخ جهان در آینه‌ی هفت چیز ارزان

راج پاتل، جیسون دبلیو مور

ترجمه‌ی محسن صفاری

راه‌نمایی بر سرمایه‌داری، طبیعت و آینده‌ی گره‌ی زمین



اشاره

مقاله‌ی زیر پیش‌گفتار و خلاصه‌ی کتابی در دست ترجمه با همین عنوان است که برای ارائه‌ی آن به شکل مقاله‌ای مستقل تغییرات اندکی در آن داده‌ام. مترجم

رعد و برق به زمان نیاز دارند، نور ستاره‌ها به زمان نیاز دارد، کنش‌ها، حتی پس از انجام‌شان، به زمان نیاز دارند تا دیده و شنیده شوند. این کنش تاکنون از آنها دورتر از دورترین ستاره‌هاست، با این همه آنها خود انجامش دادند!

فردریش نیچه، «مرد دیوانه»، در کتاب دانش شادی‌بخش^۱

کشاورزی اسکان‌یافته، شهرها، حکومت - ملت‌ها، فناوری اطلاعات و هر سیمای دیگر جهان مدرن، همه در عصری طولانی از خوش‌اقبال اقلیمی پیش‌آمده‌اند. آن روزها پلکان یافته‌اند. سطح دریاها در حال بالا آمدن است؛ پایداری اقلیم در حال کاهش است؛ میانگین‌های دما در حال افزایش‌اند؛ تمدن در عصری از زمین‌شناسی پدیدار شد که هولوسن نام دارد. کسانی عصر نوین اقلیمی ما را آنتروپوسن خوانده‌اند. زندگی هوشمند آینده خواهد دانست ما به این مرحله رسیدیم زیرا بعضی از انسان‌ها سیاهه‌ی فسیلی را با افزودن شگفتی‌هایی چون پرتوافشانی از بمب‌های هسته‌ای، پلاستیک‌های صنعت نفت و استخوان‌های مرغ‌ها پر کرده‌اند.

آنچه که پس از این روی خواهد داد در یک سطح پیش‌بینی‌ناپذیر و در سطحی دیگر سراسر پیش‌بینی‌پذیر است. جدای از آن که انسان‌ها برای گنش خود چه تصمیمی بگیرند، سده‌ی بیست‌ویکم زمانه‌ی تغییرات «غافل‌گیرکننده و بازگشت‌ناپذیر» در شبکه‌ی زندگی خواهد بود. دانشمندان نظام زمین برای چنین چرخشگاهی اساسی در نظام زیست‌بهر^۲ اصطلاحی دارند که کمی خشک به نظر

^۱. در کتاب دانش شادی‌بخش مرد دیوانه‌ی نیچه در جستجوی خدا به میان مردم می‌رود و به آنان می‌گوید: «خدا مرده است. ما او را کشته‌ایم، من و شما» و اضافه می‌کند: «اما من خیلی زود آمده‌ام.» (م.)

2. Biosphere

می‌رسد: دگرگونی وضعیت. شوربختانه زیست‌بومی که این دگرگونی زمین‌شناسانه از آن پدیدار شده است انسان‌هایی آفریده که برای دریافت خبرهای این دگرگونی به خوبی مجهز نیستند. به اعلام مرگ خدا از سوی مرد دیوانه‌ی نیچه با شیوه‌ای همسان برخورد شد: اگر چه اروپای صنعتی رهیافت آسمانی را به شرکت شبه‌اجباری در مراسم بامداد یکشنبه‌ها کاهش داده بود، جامعه‌ی سده‌ی نوزدهم نمی‌توانست جهانی را بدون خدا تصور کند. سده‌ی بیست‌ویکم یک تصور قیاس‌پذیر دارد: برای بیشتر مردم تصور پایان جهان آسان‌تر از تصور پایان سرمایه‌داری است.

ما، برای همراهی با عصر نوین، نیازمند دگرگونی در خردورزی خود هستیم. نخستین کار باریک‌بینی زبان‌شناسانه است تا به مشکلی در نامیدن عصر نوین خود، آنتروپوسن، توجه کنیم. ریشه‌ی این واژه، آنتروپوس^۱ (واژه‌ای یونانی برای انسان) به ما می‌گوید که تنها انسان بودن انسان‌ها، همان‌گونه که کودکان کودک‌اند و مارها مار، سبب تغییر اقلیم و ششمین نابودی جمعی در گره‌ی زمین شده است. انسان‌ها به‌راستی از پایان واپسین عصر یخ در حال دگرگون کردن کره‌ی زمین بوده‌اند. نرخ شکار کمی بیش از نرخ زادآوری در طول سده‌ها، همراه با دگرگونی اقلیم و چراگاه‌ها، به معنای پایان کار ماموت‌ها در دشت‌های کلمبیا، خویشاوندان درشت‌تر اورانگ اوتان‌ها، جایگانتوپیتکوس^۲، در شرق آسیا و گوزن شمالی غول‌پیکر، مگالوسروس جایگانتوس^۳، در اروپا بود. انسان‌ها حتی ممکن است تا حدودی مسئول سرشتن دوران سرمایه‌داری جهانی ۱۲ هزار سال پیش، از راه برون‌داد گازهای گل‌خانه‌ای در ارتباط با کشاورزی، بوده باشند.

شکار پستان‌داران بزرگ تا حد نابودی آنان یک واقعیت تاریخی است اما نمی‌توان شتاب و اندازه‌ی ویران‌گری امروز را در راستای کنش‌های نیاکان نامتمدنمان دانست. کنش امروزه‌ی انسان مانند از بین بردن ماموت‌ها در طول سده‌ها نیست. بعضی از

1. Anthropos

2. Gigantopithecus

3. Megalocerus Giganteus

انسان‌ها در زندگی جاری در حال کشتن همه چیز هستند، از جانداران بزرگ^۱ تا ریزجانداران^۲، با شتابی صد برابر بیشتر از نرخ کشتارهای گذشته. ما در این کتاب بحث می‌کنیم که آنچه تغییر کرد سرمایه‌داری است، نظامی که تاریخ مدرن انسان از سده‌ی پانزدهم به بعد گسترده کرد و بهتر است برای آن واژه‌ی عصر سرمایه^۳ را به کار گیریم. استفاده از این نام به معنای جدی گرفتن سرمایه‌داری و درک آن نه تنها چون یک نظام اقتصادی بلکه چون شیوه‌ای برای سازمان‌دهی روابط انسان‌ها با باقی‌مانده‌ی طبیعت است.

در این کتاب ما نشان می‌دهیم چگونه جهان بر پایه‌ی هفت چیز ارزان ساخته شده است: طبیعت، پول، کار، تیمارداری، غذا، انرژی و زندگی. هر واژه‌ای در جمله‌ی پیش چالش برانگیز است. *ارزان* بودن این چیزها از توافقی دوجانبه به دست نیامده است. ارزان‌سازی مجموعه‌ای از راهبردها برای کنترل شبکه‌ی بزرگ‌تری از زندگی است. راهبردهایی که با کمک ارتش‌ها، روحانیون، حساب‌داران و چاپ «چیزها» را به چیز تبدیل می‌کنند. محوری‌ترین نکته این است که هستی انسان‌ها و هستی طبیعت چون توپ‌های گول‌پیکر بلیارد سده‌ی هفدهمی به یکدیگر کوبیده نمی‌شوند. تپش زندگی آن را نابسامان، ستیزه‌جو و کنش‌برانگیز می‌کند. این کتاب، با معرفی شیوه‌ای از اندیشه در مورد روابط پیچیده بین انسان‌ها و شبکه‌ی زندگی، ما را یاری می‌کند تا درک بهتری از جهانی که در آن زندگی می‌کنیم داشته باشیم و رابطه‌ی انسان با شبکه‌ی زندگی را به گونه‌ای دیگر سامان دهیم.

اجازه دهید چون یک پیش‌پرده به آن استخوان‌های مرغ‌ها در سیاهه‌ی دوره‌ی زمین‌شناسانه بازگردیم، یعنی به ردپایی سرمایه‌دارانه از رابطه‌ی بین انسان‌ها و رایج‌ترین پرندۀ جهان، *گالوس گالوس دومستیکوس*^۴. مرغ‌هایی که امروزه می‌خوریم با مرغ‌هایی که یک سده‌ی پیش مصرف می‌کردیم تفاوت بسیار دارند. پرندگان

1. Megafauna

2. Microbiota

3. Capitalocene

4. Gallus gallus domesticus

امروزی نتیجه‌ی کوشش‌های فشرده‌ی پس از جنگ جهانی دوم برای به دست آوردن رایگان مواد ژنتیک از پرندگان جنگل‌های آسیا هستند. انسان‌ها تصمیم گرفتند این مواد ژنتیکی را به یکدیگر بیفزایند تا سودآورترین گوشت پرندگان اهلی شده را تولید کنند. چنین پرنده‌ای به‌دشواری راه می‌رود، در چند هفته به بلوغ می‌رسد، سینه‌ای بزرگتر از معمول دارد و در شمار چشمگیری در سطح زمین پرورده و کشتار می‌شود (بیش از شصت میلیارد مرغ در سال). به این ارتباط چون نشانی از طبیعت ارزان بیندیشید. پیش‌بینی شده است که مرغ، رایج‌ترین گوشت در آمریکا تا کنون، تا سال ۲۰۲۰، رایج‌ترین گوشت در سراسر جهان باشد. چنین پروژه‌ای به نیروی کار بسیار زیادی نیاز دارد. کارگران صنایع ماکیان دستمزد بسیار کمی دریافت می‌کنند: در آمریکا ۲ سنت از هر دلاری که برای خوراکی از مرغ پرداخته می‌شود نصیب کارگران می‌شود و برخی از دست‌اندرکاران این صنعت، به‌ازای ساعتی ۲۵ سنت، از کار زندانیان استفاده می‌کنند. به این مورد چون کار ارزان بیندیشید. در صنعت ماکیان آمریکا ۸۶ درصد از کارگرانی که در خط تولید بال مرغ را می‌برند، به علت تکرار پیچاندن و قطع کردن بال، درد می‌کشند. بعضی از کارفرمایان در آسیب‌دیدگی کارگران خود آنها را به ریشخند می‌گیرند و نپذیرفتن ادعای آسیب‌دیدگی امری رایج است. نتیجه‌ی آسیب‌دیدگی برای کارگران کاهش ۱۵ درصدی دستمزد آنان در ده سال پس از آسیب‌دیدگی است. این کارگران در دوران بهبود به خانواده و شبکه‌ی حمایتی خود وابسته هستند، یعنی عاملی بیرون از مدار تولید که برای تداوم شرکت آنان در نیروی کار نقشی محوری دارد. به این کار چون تیمارداری ارزان بیندیشید. خوراکی که این صنعت تولید می‌کند از راه قیمت‌های ارزان، در محل‌های پیاده و سواره‌ی تحویل به مشتری، شکم‌ها را سیر می‌کند و نارضایتی را فرومی‌کاهد. این راهبرد غذای ارزان است. این مرغ‌ها خود به طور نسبی سهم کمی در تغییر اقلیم دارند - آنان هر یک تنها یک شکم دارند و مانند گاوها گاز متان بیرون نمی‌دهند - اما آنها در سالن‌های بزرگی پرورده می‌شوند که به مقدار زیادی سوخت برای گرم کردن نیاز دارند. این خود بزرگترین فزاینده‌ی رد پای کربنی صنایع ماکیان آمریکا است. نمی‌توان بدون مصرف مقدار زیادی گاز پروپان مرغ ارزان تولید کرد: انرژی ارزان. فروش تجاری این مرغ‌های فرآوری شده خطرهایی دارد اما با واگذاری امتیاز و یارانه

بر همه چیز، از تأمین مالی آسان و دسترسی مادی به زمینی که در آن خوراک سویای مرغ‌ها کشت می‌شود - به‌طور عمده در چین، برزیل و آمریکا - تا وام برای کسب و کارهای کوچک، از آن خطرها به هزینه‌ی عمومی برای منافع خصوصی کاسته می‌شود. این یک سیما از پول ارزان است. سرانجام، کاربرد مداوم و پی‌درپی شوونیسیم علیه گروه‌های حیوانی و انسانی - مانند زنان، استعمارزده‌ها، فرودستان، رنگین‌پوستان و مهاجران - هر یک از این شش چیز ارزان را امکان‌پذیر کرده است. پابرجا کردن این زیست‌بوم نیاز به یک عنصر پایانی دارد - قانون جان‌های ارزان. با این همه، انسان‌ها در هر گام از این فرایند مقاومت می‌کنند. از مردمان بومی گرفته، که گله‌های حیوانات آنها منبع مواد ژنتیکی برای پرورش حیوانات صنایع غذایی را فراهم می‌کنند، تا کارگران صنایع ماکیان و تیمارداران که درخواست به‌رسمیت شناخته شدن و پشتیبانی را دارند و تا آنان که علیه تغییر اقلیم و وال‌استریت مبارزه می‌کنند. مبارزه‌های اجتماعی پیرامون طبیعت، پول، کار، تیمارداری، غذا، انرژی و جان‌ها، که استخوان‌های ماکیان عصر سرمایه را آماج گرفته، نشان‌دهنده‌ی این است که نمادین‌ترین نشانه‌ی عصر نوین نه صنایع خودرو یا تلفن‌های هوشمند، که مک‌ناگت^۱ مرغ است.

آنگاه که محصولی از مرغ - سویا را در یک ظرف پلاستیکی پر از سُسِ باربیکیو فرومی‌بریم، همه‌ی موضوع‌های پیش‌گفته را به فراموشی می‌سپریم. با این همه رد فسیلی یک تریلیون مرغ پس از انسان‌هایی که آن را ایجاد کردند - و چون نشانه‌گذاری مسیر آنان - باقی می‌ماند. به همین دلیل است که ما داستان انسان، طبیعت و نظامی که این گُرّه را تغییر داد چون تاریخ کوتاه جهان مدرن عرضه می‌کنیم: چون نوش‌دارویی در برابر فراموشی. اما، این کتاب کوچک تاریخ همه‌ی جهان نیست. این کتاب تاریخ فرآیندهایی است که نشان می‌دهند چرا جهان به گونه‌ای است که امروزه می‌بینیم. داستان این هفت چیز ترسیم‌کننده‌ی آن است که سرمایه‌داری چگونه گسترش یافت و به پیدایش نقشه‌هایی چون نقشه‌ی زیر انجامید،

۱. McNugget - لقمه‌ی مرغ سوخاری رستوران‌های زنجیره‌ای مک‌دونالدز

نقشه‌ای که نشان می‌دهد چگونه تنها قسمت کوچکی از کره‌ی زمین بیرون از گستره‌ی قدرت استعماری اروپا قرار گرفته است.



در این کتاب به دقت نشان خواهیم داد که منظورمان از *ارزان* چیست. نخست باید این موضوع را توضیح دهیم که، نه رفتار طبیعی انسان، بلکه گونه‌ای از هم‌کنشی بین انسان‌ها و جهان زیستی و مادی آنها ما را به شرایط کنونی کشانده است.

راهنمایی کوتاه بر انسان و طبیعت پیش از سرمایه‌داری

افسوس خوردن بر این که انسان‌ها رفتار بدی با طبیعت داشته‌اند یک بازی باستانی است. افلاطون در گفت و شنید *کریتیاس* چنین کرده و زمانی را، ۹۰۰۰ سال پیش از زمان خود، توصیف کرده که در آن زمان محدوده‌ی پیرامون آتن جنگلی بود، از سوی مردمی ارجمند نگهداری می‌شد که مالکیت اشتراکی داشتند و به طبیعت بیشتر از هم‌عصران او عشق می‌ورزیدند. آن‌گونه که او می‌گوید، همگنان او به طبیعت احترام نگذاشته و تپه‌ها را از درخت خالی کرده بودند. روایت افلاطون روایت تاریخی آرمان‌گرایانه - و کم و بیش نادرستی - از آتن پیشاشهری است. تحلیل ما نه بر کمبود احترام به طبیعت بلکه بر آنچه تکیه دارد که، بر حسب اتفاق، هنگامی پیش آمد که یک خراج‌گذار حاشیه‌ای تمدنی از غرب آسیا بحرانی اقلیمی، اجتماعی و بیماری را

تجربه کرد. ما داستان خود را از چند سده پیش از طلوع سرمایه‌داری آغاز می‌کنیم، از جایی با آرزوهایی برای دست یافتن به ثروت‌ها و تمدن‌های آسیای مرکزی و شرقی اما فقیرتر از آنها تا آن زمان، زمانی که هوای مناسب شرایط آن را فراهم کرد. ما از اروپای فئودال آغاز می‌کنیم.

گرمای سده‌های میانی یک ناهنجاری اقلیمی بود که از دهه‌ی ۹۵۰ تا دهه‌ی ۱۲۵۰ در اقیانوس اطلس شمالی ادامه داشت. زمستان‌ها ملایم و فصل‌های کاشت طولانی بودند. کشت‌وکار به سوی شمال و بالا گسترش یافت: در جنوبِ نروژ تاکستان‌ها جوانه زدند و مزرعه‌های غلات به کوه‌ها و سرزمین‌های بالا دست، از آلپ تا اسکاتلند، دامن کشیدند. شمار انسان‌ها در اروپا بالا گرفت، نزدیک به سه برابر - ۷۰ میلیون - در پنج سده‌ی پس از سده‌ی نهم. جمعیت انگلستان حدود دهه‌ی ۱۳۰۰ به اوج خود رسید و دیگر تا پایان سده‌ی هفدهم به آن سطح نرسید. مازاد کشاورزی حتی بیشتر رشد کرد. شهرها همه جا رویدند و تا رسیدن به سده‌ی ۱۴ سهم رشد یابنده‌ای از جمعیت - شاید یک پنجم - بیرون از بخش کشاورزی کار می‌کرد. چنین رونقی نسبی به نوبه‌ی خود سوخت‌رسانِ اشتهای قلمروافزایی شد. جنگ‌های صلیبی یک نمونه‌ی آن‌اند: عملیات بسیار سودگرایانه و نظامی شده که، از سال ۱۰۹۵، ثروت مدیترانه‌ی شرقی را آماج خود گرفت. این عملیات با اقدامات دیگری برای کشورگشایی همراه شدند که از آن میان دو عملیات، چهار سده‌ی بعد، در شکل دادن به دنیای مدرن نمودی بزرگ یافتند. نخستین کارزار بازپس‌گیری مسیحی شبه‌جزیره‌ی ایبری^۱ بود که شامل اسپانیا و پرتغال کنونی می‌شود. کاستیلی‌ها^۲ و آراگونی‌ها^۳ با نخستین موج از جنگ‌های صلیبی پس‌راندن حاکمان مسلمان را آغاز کردند - و صلیبیان هزینه‌های لشکرکشی خود را پس از کشورگشایی با بستن خراج تأمین کردند، کاری که پس از آن ویژگی سرمایه‌داری استعماری شد. عملیات دوم زیرکانه‌تر و نیرومندتر بود. مهم‌ترین ویژگی فئودالیسم ظرفیت گسترش بسیار زیاد و پی‌گیرانه‌ی نونشین‌ها

1. Iberia

۲. Castilians - قوم چیره در اسپانیای آن زمان.

۳. Arogonese - ساکنان سرزمین آروگون در اسپانیا.

بدون برخورداری از قدرت مرکزی بود. فنوئالیسم برای رسیدن به این آماج متکی به کشت‌وکار بود یعنی به کشورگشاسترین نیرو. با رسیدن به سده‌ی چهاردهم، کشاورزی یک‌سوم همه‌ی زمین‌های اروپایی را دربر گرفت، تغییری بنیادی و افزایشی شش برابری نسبت به پنج سده پیش از آن. بیشتر این گسترش با جنگل‌زدایی پیش رفت. اروپای فنوئال تا اوج دوران گرمای سده‌های میانه، پیرامون دهه‌ی ۱۲۵۰، سوار بر موج گرما به پیش تاخت، زمانی که اقلیم سردتر - و مرطوب‌تر - شد. پس از سده‌ها امنیت نسبی غذایی، قحطی، با نیرویی بسیار بزرگ‌تر برای درهم کوبیدن تمدنی که به هوایی به‌کلی متفاوت عادت کرده بود، بازگشت. در ماه می ۱۳۱۵ باران‌های شدیدی، شاید به علت فوران آتش‌فشان کوه کاهاروا در زلاندنو، سراسر اروپا را فراگرفتند. این باران‌ها تا ماه اوت، هنگامی که بارش سیل‌آسا با گزندگی آغازین سرما پایان یافت، آرام نگرفتند. محصولات کشاورزی در سال‌های پیش از آن کمتر شده بودند اما محصول سال ۱۳۱۵ فاجعه‌آمیز بود - هم‌چنان که محصول سال بعد. در سال‌های پس از آن جمعیت اروپا تا ۲۰ درصد کاهش یافت. قاره‌ی اروپا از قحطی بزرگ - آن‌گونه که مورخان آن رامی‌خوانند - تا سال ۱۳۲۲ رهایی نیافت.

اگر چه معاصران آن دوران آگاه نبودند، آنها وارد یک عصر یخ کوچک شده بودند، دورانی که تنها در سده‌ی ۱۹ پایان یافت. عصر یخ کوچک آسیب‌پذیری‌های فنوئالیسم را عریان کرد. برای نمونه، نظام تولید غذای آن تنها زمانی خوب کار می‌کرد که اقلیم دست‌ودل‌باز بود. آسیب‌پذیری فنوئالیسم به طور عمده به علت آن بود که نظام فنوئالی با ترتیبات ویژه‌ی طبقاتی‌ای کار می‌کرد که در آن اربابان کنترل رسمی زمین را در اختیار داشتند و دهقانان آن را کشت می‌کردند. اربابان شاهد رشد فزاینده‌ی جمعیت دهقانانی بودند که می‌توانستند مازادی فزاینده اما با بازدهی کاهنده تولید کنند. باروری خاک در طول سده‌ها آرام آرام فرسایش یافته بود اما بخشی از این فرسایش از راه افزایش جمعیت دهقانان، که شیره‌ی باقی‌مانده‌ی زمین‌های محدوده‌ها را بیرون می‌کشیدند، پوشانده می‌شد. زمانی که آب‌وهوا تغییر یافت، این تغییر زنجیره‌ای از کاستی‌ها را در پی آورد، زنجیره‌ای که با تشدید از سوی نظام طبقاتی فرساینده‌ی زمین سبب گرسنگی و مرگ میلیون‌ها نفر شد.

توضیح این بحران تمدنی به‌خوبی با هشدار مالتوس در رساله‌ی *اصول جمعیت* هم‌راستا است: جمعیت زیاد بود و غذای کافی برای آنها وجود نداشت. به زبان مدرن‌تر، تغییر اقلیم بر ظرفیت تحمل اروپا تأثیر گذاشته و شمار مردمانی را که می‌توانستند با زمین کم محصول شده در نظام فئودالی باقی بمانند کاهش داد. اما ظرفیت‌های تحمل، با توجه به شیوه‌ی حکمرانی، افزایش یا کاهش می‌یابند. راست آن که مسأله - آن زمان هم‌چنان که اکنون - مسأله‌ی قدرت بود. در واقع مالتوس کمتر از کارل مارکس این مسأله را توضیح می‌دهد. اربلیان فئودال پول نقد یا غلاتی را می‌خواستند که می‌توانست به‌آسانی انبار شده یا به بازار عرضه شود. آنان یکسره مازادهای ناچیزی را که با بیرون کشیدن شیرهی خاک به دست می‌آمد مصرف کرده و مقدار کمی برای سرمایه‌گذاری دوباره در کشاورزی باقی می‌گذاشتند. دهقانان، در نبودن قدرت اربابان، ممکن بود به آمیخته‌ای از محصولات کشاورزی که شامل محصولات باغی در کنار غلات می‌شد روی آورند و شاید به این ترتیب مشکل غذا را حل می‌کردند. در مورد شمار جمعیت باید گفت تشکیل خانواده و رشد جمعیت را عامل جاودانه‌ای برای زادآوری تعیین نمی‌کند بلکه این موضوع بر پایه‌ی مجموعه‌ای از عوامل تاریخی شامل فرهنگ، طبقه و فراهم بودن زمین شکل می‌یابد. همان‌گونه که گای بویا در اثر کلاسیک خود در مورد فئودالیسم نورمن^۱ نوشته است، گذار به روش‌های گوناگون کار بر زمین، همراه با قدرت و خودمختاری بیشتر دهقانان برای آن که چه چیزی بکارند و پرورش دهند، به اروپای سده‌های میانه اجازه می‌داد تا سه برابر جمعیت خود را غذا بدهد. اما چنان‌گذاری هرگز روی نداد و صورت‌بندی فئودال، افتان و خیزان، تا دریافت واپسین ضربه‌ی مرگ‌آسا در سال ۱۳۴۷ راه خود را ادامه داد: مرگ سیاه.

اروپا از دوران گرمای سده‌های میانه با سیمایی تکیده سر برآورد. ساختارهایی که از آغاز هزاره‌ی دوم غذای کافی برای تغذیه‌ی دهقانان و شهرها فراهم می‌کردند

^۱ Norman Feudalism - ویلیام پادشاه انگلستان سال ۱۰۶۶ پس از پیروزی گونه‌ای جدید از فئودالیسم را در بریتانیا معرفی کرد. او زمین‌های لردهای ساکسون را مصادره و به اعضای خانواده‌ی خویش و لردهای خانواده‌ی نورمن که به پیروزی او کمک کرده بودند اختصاص داد.

نتوانستند با تغییر اقلیم سازگاری یابند و در نتیجه لایه‌ی رشد یابنده‌ای از جمعیت به سوء‌تغذیه کشانده شدند. بدن‌های نبشِ قبر شده‌ی سده‌ی یازدهم از گورستان‌های انگلستان نسبت به بدن‌های سده‌ی سیزدهم از تندرستی بهتری برخوردار بودند. کمبود غذا در پایان دوران گرم سده‌های میانه بدن‌های اروپاییان را در برابر بیماری‌ها آسیب‌پذیر کرد و مرگ سیاه این آسیب‌پذیری را آخر زمانی کرد. این بیماری، با استفاده از نسخه‌ی سده‌ی میانی جهانی‌سازی، بین یک سوم تا نیمی از جمعیت اروپا را از صحنه‌ی زندگی پاک کرد. کم‌وبیش همه‌جا شهرنشینی و تجاری‌سازی در حال کشاندن جمعیت بیشتری به شهرها و کشیده شدن شهرهای بیشتری به شبکه‌های تجارت بود. شاه‌رگ‌های تجارت که کالا و پول را از شانگهای به سیسیل حمل می‌کردند، همراه با آن آسیا و اروپا را در یک «حوضچه‌ی بیماری» آبرقاره‌ای متحد ساخت.

با رسیدن مرگ سیاه به اروپا - در اکتبر سال ۱۳۴۷ به سیسیل و سه ماه پس از آن به ژنو - فئودالیسم از هم گسیخت. آن از هم گسیختگی می‌تواند نشان‌دهنده‌ی این موضوع مهم باشد که بحران‌های بزرگ چگونه روی می‌دهند و چگونه پویایی‌هایی چون اقلیم و جمعیت را با اقتصاد و قدرت درگیر می‌کنند. فئودالیسم مانند بسیاری از تمدن‌های کشاورزی گرایش به فرسودن روابط کشت‌بومی^۱ خود داشت. همراه با افزایش جمعیت در سامان‌دهی‌های فئودال، کشاورزی از نیروی کار بیشتری استفاده کرد و با نیروی کار بیشتر در زمین، فرایند از بین رفتن علف‌های هرز به وسیله‌ی جانوران کوچک از بین رفته و پرورش محصولات نیازمند مراقبت بیشتری شد. سرازیر کردن مردم به مزرعه‌های کشاورزی مشکل ساختار طبقاتی فئودالیسم را حل نکرد - و تنها سبب فروپاشی آن شد. در انگلستان نشانه‌های فرسودگی فئودالیسم از سال ۱۲۷۰ آشکار بود. نیم سده مانده به قحطی بزرگ، رژیم غذایی دهقانان، که پیش‌تر از مقدار عادی فراتر می‌رفت، رو به زوال گذاشت. محصول غلات کاهش یافت و مصرف سرانه‌ی غلات - بخش اصلی رژیم غذایی دهقانان - ۱۴ درصد کاهش یافت.

1. Agroecological

فروپاشی تمدن‌ها تنها به دلیل گرسنه ماندن مردم نیست. (از سال ۱۹۷۰ به بعد شمار مردمان دچار سوء‌تغذیه بیشتر از ۸۰۰ میلیون نفر بوده، با این همه کم‌تر کسی سخن از پایان تمدن به میان می‌آورد.) گذارهای بزرگ تاریخی از آن‌رو پیش می‌آیند که «کسب‌وکار به روش جاری» دیگر کار نمی‌کند. قدرتمندان، حتا هنگامی که واقعیت به شکل بنیادی در حال تغییر است، شیوه‌ی خود را برای چسبیدن به راهبردهای سنتی دارند. اروپای فئودال نیز چنین بود. مرگ سیاه تنها یک فاجعه‌ی جمعیتی نبود. این رویداد ترازمندی نیروهای جامعه‌ی فئودال را نیز دچار نوسان کرد. فئودالیسم، نه تنها برای تولید غذا، که هم‌چنین برای بازتولید قدرت اشراف، وابسته به رشد جمعیت است. اشرافیت برای نگهداری قدرت چانه‌زنی خود خواستار جمعیت دهقانی به نسبت بزرگی بودند. از نگاه آنان، رقابت دهقانان بسیار برای زمین بهتر از رقابت اربابان در جستجوی دهقان بود. اما با تاخت‌وتاز مرگ سیاه، شبکه‌های تجارت و مبادله دیگر تنها انتقال دهنده‌ی بیماری نبودند، آنان به حاملان شورش‌های توده‌ای تبدیل شدند. شورش‌های دهقانی، کم‌وبیش یک شبه، دیگر اموری محلی نبوده و به خطراتی پُر دامنه برای نظم فئودالی تبدیل شدند. پس از سال ۱۳۴۷ این خیزش‌ها وارد زمانه‌ای نو شدند - آنها پاسخ‌هایی نظام‌گستر بودند به یک بحران زمانه: از کار افتادگی بنیادین منطق فئودالیسم برای قدرت، تولید و طبیعت.

مرگ سیاه تنشی تحمل‌ناپذیر را به نظامی وارد کرد که خود پیش‌تر در آستانه‌ی ازهم‌گسیختگی بود. اروپای پس از طاعون صحنه‌ی جنگ طبقاتی بی‌امانی بود که از بالتیک تا شبه‌جزیره‌ی ایبری و از لندن تا فلورانس جریان داشت. درخواست‌های دهقانان برای کاهش مالیات و بازگشت به حقوق سنتی خود درخواست‌های بودند که حاکمان فئودال نمی‌توانستند تحمل کنند. گرچه شاهان، پلنک‌ها و اشرافیت نمی‌توانستند این درخواست‌ها را بپذیرند اما در همان حال، با وجود بیشترین تلاش‌ها، نمی‌توانستند نظم پیشین را نیز بازگردانند. قانون‌گذاری سرکوب‌گرانه برای نگهداری کار ارزان، از راه کنترل دستمزد ارزان یا برده‌سازی دوباره، پاسخ آنها به مرگ سیاه بود. نخستین قانون، فرمان و قانون کارگران انگلستان بود که در پاسخ به نخستین

1. System-wide

کشتار مرگ سیاه به اجرا درآمد (۱۳۴۹-۵۱). هم‌سنگ امروزی چنین پاسخی این خواهد بود که با همه‌گیری بیماری ایبولا ایجاد اتحادیه‌ی کارگری دشوارتر شود. اثرات تغییر اقلیم بر نیروی کار برای اشراف اروپا، که خود را برای نگهداری از کسب‌وکار به روش جاری فرسوده کردند، به مقدار زیادی روشن بود. آنان کم و بیش یکسره شکست خوردند. هیچ کجا در اروپای غربی یا مرکزی نظام سرفداری دوباره برقرار نشد. دستمزدها و استانداردهای زندگی دهقانان و کارگران شهری به شکلی اساسی بهبود یافت، بهبودی که برای جبران خسارت ناشی از کوچک شدن اندازه‌ی کلی اقتصاد کفایت داشت. اگرچه این بهبود برای بیشتر مردم نعمت بود اما سهم یک درصد اروپا از مازاد اقتصادی کاهش یافت. نظم کهن شکسته شده و قابل بازسازی نبود.

سرمایه‌داری از میان این شکستگی‌ها پدیدار شد. طبقات حاکم کوشیدند نه تنها مازاد سابق را بازگردانند بلکه آن را بیفزایند. آسیای شرقی ثروتمندتر بود بنابراین، اگر چه حاکمان آنجا نیز آشوب‌هایی اجتماعی - زیست‌بومی^۱ را تجربه کردند اما آنها شیوه‌هایی یافتند تا با آشفتگی، جنگل‌زدایی و کمبود منابع بر مبنای شرایط خراج‌گذاری خود سازگاری یابند. راه‌حلی که رابطه‌ی انسان با شبکه‌ی زندگی را بازآفرینی کرد از سوی اشرافیت شبه‌جزیره‌ی ایبری پیدا شد - بیش از همه در پرتغال و کاستیل. با پایان سده‌ی پانزدهم این پادشاهی‌ها و جوامع آنها، در تضادهای چند سده‌ای با قدرت‌های مسلمان در شبه‌جزیره، به جنگ‌های کشورگشایانه پرداخته بودند. آنان برای تأمین هزینه‌ی کارزارهای نظامی خود در این جنگ‌ها به شدت وابسته به پشتیبانان مالی ایتالیایی بوده و در نتیجه پرتغال و کاستیل با جنگ و بدهی تغییر شکل یافته بودند. ترکیبی از بدهی جنگی و نوید ثروت با پیروزی برانگیزاننده‌ی نخستین تاخت‌وتازهای اقیانوس اطلس بود - در جزایر قناری و مجموعه جزایر مادیرا.^۲ راه حل بدهی جنگی بیشتر و بازپرداخت آن منافع استعماری در سرزمین‌هایی در مرزهای تازه بود.

1. Socioecological

2. Madeira

مرزهای آغازین

استعمار مدرن آغازین شیوه‌ای به کلی متفاوت در پیش گرفت. پیش از آن، همواره افزایش انبوه‌شدگی جمعیت در سرزمین‌های مرکزی به گسترش نونشین‌های جدید انجامیده و در پی آن تجارت آمده بود. این الگو در دو سده‌ی پس از ۱۴۹۲ زیرورو شد. مرزها می‌رفتند تا به بنیاد سامان‌دهی ثروت کلان شهری تبدیل شوند. منطق جمعیتی و جغرافیایی تمدنی، که در پی آن می‌آمد، به شکل ریشه‌ای الگوهای استقرار یافته‌ی هزاره‌ی پیش را دگرگون می‌کردند. ثروت مالی این کشورگشایی‌ها را امکان‌پذیر کرد. در آغاز، در آزمونی در یک مستعمره‌ی دورافتاده‌ی پیشین پرتغال بود که بسیاری از ویژگی‌های دنیای مدرن گردآوری شد، در تولید یکی از نخستین محصولات سرمایه‌داری: شکر.

یکی از نخستین زبانه‌های آتش جهان مدرن در جزیره‌ی کوچکی در شمال آفریقا روشن شد، جایی که در دهه‌ی ۱۴۶۰ نظامی نوین برای تولید و توزیع غذا شکل گرفت. در سال ۱۴۱۹، ملوانان پرتغالی برای نخستین بار جزیره‌ای کوچک‌تر از ۴۰۰ مایل (۶۴۴ کیلومتر) را در غرب کازابلانکا دیدند که آن را ایلیا دا مادیرا، «جزیره‌ی جنگل چوب»، نام نهادند. جهانگرد و تاجر برده‌ی ونیزی، اسلی ویا کادامستو، در سال ۱۴۵۵ گزارش کرد، «در آن جا حتی یک فوت از زمین نبود که تماماً پوشیده از درختان بزرگ نباشد.» با رسیدن به دهه‌ی ۱۵۳۰ به دشواری می‌شد در جزیره درختی پیدا کرد. تمام‌بری^۱ درختان در مادیرا دو مرحله داشت. نخست بریدن درختان برای استفاده در ساخت کشتی و ساختمان‌سازی سودآور بود. در دهه‌ی ۱۴۳۰ جنگل لخت شده به زمین کشاورزی تبدیل شده و فرستادن محصول گندم آن به پرتغال آغاز شد. دومین مرحله، جنگل‌زدایی پرماجراتر برای استفاده از درختان چون سوخت تولید شکر بود.

انسان‌ها، نَحْسْتی‌ها^۲ و بیشتر پستان‌داران مزه‌ی شکر را دوست دارند. از زمان کشف شکر در گینه‌ی نو، ۶۰۰۰ سال پیش از میلاد، انسان به نیازهای زیست‌شناختی

1. Clearcutting

2. Primate

خود برای استفاده از شکر پی برده است. برداشت نیشکر نقطه‌ی اوجی دارد، هنگامی که نیشکر آماسیده از شیرینی شیرین است - اما آن زمان نیشکر سستبر می‌شود و بریدن آن مشکل است. پس از بریدن نیشکر، تنها ۴۸ ساعت فرصت هست تا بیشترین شیرینی آن بیرون کشیده شود. از آن پس گیاه آغاز به پوسیدن می‌کند.

بنابراین، ویژگی‌های گیاه نیشکر شتاب در تولید شکر را ضروری می‌کند، کاری که به مدت یک‌هزار سال تولید آن را به مقدار زیاد دشوار می‌کرد. به همین دلیل است که سیدنی مینتز گزارش می‌کند که، «در سال ۱۲۶۶، هنری سوم {پادشاه انگلستان} از شهردار منچستر خواست تا برای او از بازار بزرگ منچستر سه پوند [یک کیلو و ۴۰۰ گرم] شکر خریداری نماید، البته اگر خرید شکر در چنین مقدار بزرگی از تاجران امکان‌پذیر بود.» افزایش شکر به مقداری که «تولید آن به یکباره امکان‌پذیر باشد» کار آسانی نبود. شخص باید از محدودیت‌های تولید یک خانواده فراتر می‌رفت. شخص باید در روش فنی و فناوری‌های نو سرمایه‌گذاری می‌کرد. برای نمونه، ایرانی‌ها و آفریقای شمالی‌ها، در میان تمدن‌های بزرگ مسلمان، کشف کردند که پتاس (کربنات پتاسیم) می‌تواند کریستال‌های شکر شفاف‌تری تولید کند: بهترین شکر از اسکندریه‌ی مصر بود و بیهوده نبود که هنری سوم به‌ویژه هوس آن را داشت. اما نیاز به تجربه‌هایی تازه در کار، طبیعت و تجارت بود تا راه‌کارهایی برای تولید بسیار بیشتر ابداع شود.

در سده‌ی چهاردهم شاه جیمز دوم، پادشاه آراگون (۱۳۲۷-۱۲۶۷)، نیشکر را به شبه‌جزیره‌ی ایبری برده و همراه با آن یک برده‌ی مسلمان خُبره در هنر تولید شکر را نیز به جزیره برده بود. به سال ۱۴۲۰، با تأمین مالی از سوی بانک‌های آلمانی مانند ریونزبرگر هندل‌زگسل‌شافت^۱ و با کشت آن در زمین‌های اجاره‌ای نزدیک والنسیا به وسیله‌ی ترکیبی از بردگان و کارگران آزاد، شکر به صورت تجارتی کشت می‌شد. اما این محصول همچنان کمیاب ماند و بازار تشنه‌ای برای آن وجود داشت. در دهه‌های ۱۴۶۰ و ۱۴۷۰ کشاورزان مادیرا دیگر گندم نکاشتند و به جای آن به کشت انحصاری نیشکر روی آوردند، نیشکر بسیار بیشتر. مرزهای شکر به‌شتاب گسترش یافت، در آغاز به جزیره‌های دیگر اقیانوس اطلس، سپس در اندازه‌های بسیار بزرگ به دنیای نو.

1. Ravensburger Handelsgesellschaft

نیشکر نیز، مانند کشت تک‌محصولی درخت خرما و سویای امروزی، جنگل‌ها را تمام‌بری می‌کرد، خاک را فرسوده می‌کرد و سبب جلب شتابنده‌ی جانداران آسیب‌رسان می‌شد.

تولید شکر، برای شتاب یافتن، باید بازسازماندهی شده و کارها به شکل جداگانه در اندازه‌های کوچک‌تر به وسیله‌ی کارگران مختلف انجام می‌شد. آشکار است که ممکن نیست کارگرانی که در طول روز با بریدن نیشکر فرسوده شده‌اند بتوانند شب به کار تولید شکر بپردازند و بازدهی خوبی داشته باشند. مدیریت نو و فناوری‌ها کمک کردند تا تولید شکر از آسیاب غلطکی^۱ (دستگاه‌های بزرگ هاون و دسته‌ی هاون) در واحدهای کوچک به آسیاب‌های بزرگ پیشرفته‌تر دو غلطکی^۲ و تولید در حجم زیاد با استفاده از بردگان در سائو تومه^۳ انتقال یابد. سده‌ها پیش از آن که آدام اسمیت از تقسیم کار در طول یک خط تولید سوزن ته‌گرد شگفت زده شود، روابط بین انسان، گیاهان و سرمایه، ایده‌های اصلی تولید مدرن را - در مزرعه‌های نیشکر - از کار درآورده بود. کشتزار نیشکر خود کارخانه‌ی اصلی بود. هر بار که کشت نیشکر مرزهای نوینی می‌یافت، مانند برزیل پس از سائو تومه و کاراییب پس از آن، آن کارخانه از نو اختراع می‌شد - با دستگاه‌های نوین و ترکیب نوینی از مزرعه و کارخانه‌ی شکر. البته در این داستان همواره تنها عامل غایب انسان‌هایی هستند که کار را به سرانجام می‌رسانند: در مادیرا بومیان جزایر قناری، بردگان آفریقای شمالی و در مواردی، کارگران دارای دستمزد از سرزمین اصلی اروپا.

کشتزارها به وسیله‌ی لوداز^۴ آبیاری می‌شدند، کانال‌های آبی ساخته شده از درختان، گِل، عرق تن و خون. امروزه ۱۳۰۰ مایل (۲۱۰۰ کیلومتر) از لوداز در جزیره‌ای که در پهن‌ترین نقطه ۳۷ مایل (۶۰ کیلومتر) عرض دارد به جای مانده

1. Edge Runner Mill

2. Two Ruller Mills

۳. کشوری در آفریقای مرکزی.

4. Levadas

است. مهندسان آبیاری بردگان را، در مواردی بسته با طناب به یکدیگر، می‌بردند تا کلنال‌های کوچک را با کندن صخره‌های سنگ به کلنالی اصلی که آب را به کشتزارهای نیشکر می‌برد وصل کنند. بسیاری از کارگران در افتادن از صخره‌ها و شکسته شدن سدها کشته شدند اما مهندسان جریان آب را چنان چشمگیر به مادیرا تغییر جهت دادند که آلفونسو دی آلبوکرکی، نخستین دوک گوا^۱ و فرملندار هند پرتغال^۲ خواست تا اهالی مادیرا برای «تغییر جهت رودخانه‌ی نیل فرستاده شوند». با تأمین مالی از سوی فلاندرها^۳ و ایتالیایی‌ها، استادکارانی از پرتغال بر کشت، آبیاری، محصول‌برداری نیشکر و تبدیل آن به شکر کریستالیزه شده نظارت داشتند. تبدیل شاخه‌های نیشکر به شکر به مقدار زیادی سوخت نیاز داشت. دست‌کم ۵۰ پوند (۲۳ کیلوگرم) چوب برای جوشاندن و تقطیر شیرهی نیشکر مورد نیاز بود تا تنها یک پوند (۴۵۰ گرم) شکر به دست آید. برای تبدیل نیشکر، که دارای آب زیادی بود، به ملاس و تکه‌های شکر کارخانه‌هایی پیرامون پایتخت مادیرا، فونچال، ساخته شد و بردگان نیشکرها را به این کارخانه‌ها انتقال می‌دادند. صنعت مادیرا در اوج کار خود هر ساله ۵۰۰ هکتار جنگل را خوراک گلخن‌هایی^۴ می‌کرد که جریان خراج شکر به دربارهای اروپایی را تأمین می‌کردند. با این همه، هر شکوفایی فروشدهی را در پی دارد. در دهه‌ی نخست سده‌ی شانزدهم برون‌داد شکر اوج گرفت و کوره‌های ذوب با رسیدن به دهه‌ی ۱۵۳۰، همراه با پاک‌سازی جزیره از درخت، به پت پت افتادند. چرخ تولید از کار بازایستاد و سرمایه‌گذاران بازدهی بهتر را در کشتزارهای بزرگ نیشکر با کار بردگان یافتند که سوخت آنها جنگل‌های دنیای نو بود. ثروتمندان اروپا شکر را خوردند و شکر جزیره را خورد.

سرمایه‌داری مادیرا را ترک نکرد - خود را دوباره ابداع کرد. در نبود سوختی باصرفه (تنها درختان باقی‌مانده‌ی جزیره، در سرزمین‌های بلندِ دوردست‌تر، برای

۱. ایالتی در جنوب غربی هندوستان.

۲. همان ایالت.

۳. اهل فلاندر، ناحیه‌ای در هلند.

بریدن و استفاده‌ی کارآمد از آنها در دسترس نبودند) راهبرد نوینی برای سودزایی از زمین ویران شده پدیدار شد. پس از شکر نوبت به شراب رسید که بر خاکستر صنعت نیشکر به عمل آمد. انگور در مقایسه با نیشکر نیروی کار، آب و سوخت کمتری نیاز دارد. اما شراب به بشکه‌ی چوبی نیاز دارد، بنابراین برای سده‌ها چوب مورد نیاز برای ساخت بشکه‌های مادیرا از اقتصادی‌ترین منبع تأمین شد: جنگل‌های ارزان دنیای نو. از آنجا که مادیرا گذرگاهی برای تجارت برده در اقیانوس اطلس بود، کالاهای ساخته شده در آنجا نیز راهی دنیای نو می‌شدند. امروزه در کنشی تازه‌تر برای ابداعی دوباره، تاریخ دل‌خراش جزیره منبعی برای درآمدزایی از توریسم شده است. با این همه، پس از بسته شدن جبهه‌ی شکر در مادیرا، جبهه‌هایی دیگر در جاهای دیگر گشوده شد و نیروهای نامحسوس‌تر از هوس شکر، جزیره را شکل دادند و می‌رفتند تا به زودی گُره‌ی زمین را شکل دهند.

مرزها و ارزانی

این طرح نخستین از یک مرز استعماری نگاهی گذرا بر این موضوع است که چگونه سرمایه‌داری بر آن بود تا کارکردی فراتر از مادیرا داشته باشد. پیش از آن که داستان شکر و جزیره‌ی مادیرا موشکافانه‌تر تحلیل شود، ضرورت دارد توضیح دهیم چرا به باور ما تحلیل مرزها دارای اهمیت است. اغلب به هنگام تجسم گسترش سرمایه‌داری، تصویری که خود را نشان می‌دهد تصویر ضربه‌ی یک خُرده سیاره یا گسترش یک بیماری است که از نقطه‌ی ضربه یا از نخستین بیمار آغاز و در سراسر گُره‌ی زمین گسترده می‌شود. مرزهای سرمایه‌داری نیازمند داستان علمی تخیلی کمی پیچیده‌تری است. اگر سرمایه‌داری یک بیماری است، در آن صورت بیماری‌ای است که گوشت تن شما را می‌خورد - پس از آن از فروش استخوان‌های شما برای کود تقویتی سود می‌برد، سپس آن سود را سرمایه‌گذاری می‌کند تا محصول نیشکر برداشت کند و در پی آن محصول را به توریست‌هایی می‌فروشد که برای دیدار از سنگ گور شما پول می‌دهند. اما حتی این توصیف هم کافی نیست. مرز تنها از راه ارتباط کار می‌کند، به این ترتیب که شکست‌های خود را با درکشیدن زندگی از

جاهای دیگر می‌پوشاند. یک مرز جایگاهی است که در آن بحران راهبردهایی نو را برای سودآوری تشویق می‌کند. مرزها مرزاند زیرا آنها منطقه‌های نبرد سرمایه با همه‌ی جلوه‌های طبیعت هستند - از جمله انسان. بنابراین آماج آنها همواره کاهش هزینه‌های کسب‌وکار است. سرمایه‌داری نه تنها مرزها را دارد، که تنها/ از راه مرزها موجودیت دارد، از جایی به جای بعدی گسترش می‌یابد، روابط اجتماعی - زیست‌بومی را دگرگون می‌کند و کالاها و خدمات هرچه بیشتری تولید می‌کند که از راه یک رشته دادوستدهای گسترش‌یابنده گردش می‌کنند. اما مهم‌تر آن که مرزها جایگاه‌هایی هستند که در آنها قدرت اعمال می‌شود - و نه قدرت اقتصادی به‌تنهایی. حکومت‌ها و امپراتوری‌ها، از راه مرزها، خشونت، فرهنگ و دانش جلوه‌های طبیعت را به بهایی ارزان به کار می‌گیرند. این ارزان‌سازی‌ها هستند که در تاریخ مدرن مرزها را اهمیت بالایی می‌بخشند و بازارهای گسترش‌یابنده‌ی سرمایه‌داری را امکان‌پذیر می‌کنند. این موضوع سرنخی ارزشمند در این مورد که فرآوری چگونه درک و اعمال می‌شود در اختیار ما می‌گذارد. اگر چه در مورد تاریخ خونین و سرکوبگر سرمایه‌داری کار زیادی انجام شده است اما یک واقعیت از دیده پنهان مانده است: سرمایه‌داری شکوفا شده است نه به دلیل آن که خشن و ویران‌گر است (که چنین است)، بلکه از آنجا که این نظام به شیوه‌ی ویژه‌ای فرآوری می‌کند. سرمایه‌داری شکوفا می‌شود نه به دلیل آن که جلوه‌های طبیعت را نابود می‌کند، بلکه با به کار گرفتن طبیعت - به ارزان‌ترین بهای ممکن.

روابط زندگی‌بخشی که سرمایه‌داری از آنها بهره‌برداری کرده و آنها را کنترل می‌کند بسیار گسترده‌تر از آن‌اند که حساب‌داران در تراز سود و زیان نشان می‌دهند. در زبان انگلیسی برای فرآیند زندگی‌بخشی واژه‌ای وجود ندارد در حالی که یک رشته زبان‌های دیگر چنین واژه‌هایی دارند. مردمان انیشینابه^۱ که سرزمین بومی‌شان در شمال شرقی آمریکای شمالی گسترده بود، واژه‌ی مینوبیماتیسی‌وین^۲ را دارند که به معنای «زندگی خوب» هم‌چنین «نوزایی پیوسته»^۳ی روابط دو سویه و ادواری بین

1. Anishinaabeg

2. Minobimaatisiwwin

انسان‌ها و اشکال دیگر زندگی است. زبان‌های بانتوی^۱ آفریقای جنوبی/اوبونتو^۲ را دارند، به معنای دستاورد انسان از راه با هم بودن، هم‌چنین زبان شونا^۳ ایده‌ی یوکاما^۴ را دارد به معنای «در ارتباط بودن با تمامی کیهان» از جمله جهان زیست‌فیزیک.^۵ تفسیرهای همسانی در زبان چینی شی -شی، وو -آی و زبان ماوری^۶، ماوری^۷ وجود دارند. در نبودن اصطلاحی مناسب در انگلیسی، ما از واژه‌ی *اوی کیوس*^۸ استفاده می‌کنیم. اوی کیوس به تپش آفریننده و چند لایه‌ی زندگی‌بخشی اشاره دارد که همه‌ی کنش‌های انسان از راه آن جاری است و در هر نوبت به وسیله‌ی جلوه‌های طبیعت، که پیوسته از بند کوشش‌های انسان برای کنترل آنها می‌گریزند، شکل می‌گیرد. به وسیله‌ی اوی کیوس است که شکل‌های ویژه‌ی زندگی پدیدار می‌شوند، که گونه‌های جاندار محیط زیست را می‌سازند و محیط زیست این گونه‌ها را. به همین گونه، تپش تمدن انسان تنها محیط‌های زیست را اشغال نمی‌کند بلکه آنها را می‌آفریند - و در این فرآیند به وسیله‌ی آنها آفریده می‌شود.

هر چیز که انسان می‌سازد با همکاری دیگر اجزای طبیعت آفریده می‌شود: غذا، لباس، خانه و لباس کار، جاده‌ها و راه‌آهن‌ها و فرودگاه‌ها، حتی تلفن‌ها و اپلیکیشن‌های آنها. درک این که چگونه کاری مانند کشاورزی کار انسان‌ها و خاک‌ها را درهم می‌آمیزد و هم‌چنین گونه‌هایی از فرآیندهای فیزیکی را با دانش انسان ترکیب می‌کند به نسبت آسان است. هنگامی که فرآیندها در سنجهی بزرگ‌تری مطرح می‌شوند، آن‌گاه آسان‌تر این است که در مورد فرآیندهای «اجتماعی» و «طبیعی» چنان بیندیشیم که گویی آنها جداساز از یکدیگرند. درک رابطه‌ی نزدیک خاک و کار در یک

-
1. Bantu
 2. Ubuntu
 3. Shona
 4. Ukama
 5. Biophysics

۶. بومیان استرالیا.

7. Mauri
8. Oikeios

بازار روز کشاورزان، به گونه‌ای، آسان‌تر از درک چنین رابطه‌ای در بازار مالی جهانی است. اما وال استریت به همان اندازه به وسیله‌ی انسان و طبیعت آفریده می‌شود که بازار روز کشاورزان. راست آن که عملیات مالی جهانی وال استریت آن را وارد شبکه‌ای از پیوستگی‌های زیست‌بومی در سطح گره‌ی زمین می‌کند، پیوندی که در همه‌ی تمدن‌های پیش از آن تصور ناپذیر بود. تاریخ نه از روند جدایی انسان‌ها از طبیعت، که از ایجاد پیکربندی‌های گوناگون در حال فرگشت ساخته می‌شود. روابط قدرت و نابرابری، هم‌چنین آفرینش و بازآفرینی «انسان» تنها آفریننده‌ی طبیعت نیست؛ این روابط خود محصول طبیعت‌اند. برای نمونه گونه‌هایی از پشه (کیولکس پیپاینز^۱) وجود دارند که در دنیای زیرزمینی لندن خله کرده‌اند و چنان به دنیای تاریک رفت‌وآمد کنندگان انگلیسی خو کرده‌اند که دیگر نمی‌توانند با هم گونه‌های بالای زمین خود نژادآمیزی داشته باشند – از این رو، آنان گونه‌ی تازه‌ی کیولس پیپاینز مولستوس^۲ نام دارند. این گونه‌های تازه‌ی حاصل کار و کوشش انسان، بازخوردی کوچک‌اند چون پاد تراژ^۳ گونه‌های جانداري که به علت کارهای انجام شده از سوی این رفت‌وآمد کنندگان در سیتی لندن^۴ (وال استریت بریتانیا) از بین رفتند، رفت‌وآمد کنندگانی که خون آنان خوراک این پشه‌ها است.

موضوع این کتاب پیوستگی بین شبکه‌ی گسترده‌تر زندگی و سرمایه‌داری است. مرزهای سرمایه‌داری همواره استوار در درون شبکه‌ی بسیار گسترده‌تری از زندگی بخشی قرار می‌گیرند. آنچه برای سرمایه‌داری اهمیت دارد این است که ارقامی که وارد دفاتر حسابداری می‌شوند – برای پرداخت به کارگران، عرضه‌ی غذای کافی به آنان، خرید انرژی و مواد خام – در پایین‌ترین حد ممکن باشند. برای سرمایه‌داری تنها چیزهای شمارش‌پذیر ارزش دارند و این نظام تنها می‌تواند دلار را شمارش کند. هر سرمایه‌دار می‌خواهد با کم‌ترین سرمایه‌گذاری بیشترین سود را داشته باشد. این موضوع برای سرمایه‌داری به معنای آن است که تمامی سیستم زمانی شکوفا می‌شود

1. *Culex peipins*
2. *Culex peipins molestus*
3. Counterbalance

۴. مرکز مالی شهر لندن.

که حکومت‌ها و سرمایه‌داران نیرومند بتوانند طبیعت جهانی را دوباره سازماندهی کنند، کم‌ترین سرمایه‌گذاری ممکن را بکنند و غذا، کار، انرژی و مواد خامی هر چه بیشتر با کم‌ترین وقفه‌ی ممکن دریافت کنند.

اینجا ممکن است اقتصاددانان زیر لب نجوا کنند: «ظاهربین‌ها» و در شگفت باشند چرا کارهای پژوهندگان نوآور «برون‌هشت‌ها»^۱ مانند آرتور سیسیل پیگو یا جیمز مید را نخوانده‌ایم. آن کارها را خوانده‌ایم و به همین علت به نوشتن کتاب کنونی پرداخته‌ایم. در اقتصاد یک برون‌هشت عبارت از هزینه یا سودی، خصوصی یا اجتماعی، است که در حساب و کتاب تولید هویدا نمی‌شود. ما بحث می‌کنیم که دنیای مدرن از کوشش‌های نظام‌مند برای حل بحران‌ها در مرزها به وجود آمد، بحران‌هایی که به آن انجامید تا زندگی انسان و ناسان^۲ خود را در حساب و کتاب وارد کند. دنیای مدرن به وجود آمد زیرا برون‌هشت‌ها پادتک زدند.

سرمایه‌داری نظامی نیست که در آن پول همه جا باشد، بلکه نظامی است که در آن جزیره‌هایی از دادوستد پول میان اقیانوسی از جلوه‌های ارزان - یا بالقوه ارزان - طبیعت وجود دارند. بازتولید زندگی در میان شبکه‌ی پول گران است و با گذشت زمان گران‌تر می‌شود. دستمزد کارگران می‌تواند ثابت نگهداشته شود یا حتی کاهش یابد اما در پلیمان نابرابری، بحران‌هایی از گونه‌ای که به تازگی دیده‌ایم زاده می‌شود، اعتراضات پوپولیستی در آمریکا و انگلستان. کارگران جایگاهی بلندتر می‌خواهند و کار آنها گران می‌شود. فرآیندهای تولیدی که در جزیره‌ای متولد شدند و انرژی دیگر هیچ‌یک ارزان نیستند. اقلیم تغییر می‌کند و محصولات غذایی نمی‌توانند به فراوانی گذشته تولید شوند. در این فرآیندها مرزها از اهمیت زیادی برخوردارند زیرا آنها جاهایی را عرضه می‌کنند که می‌توان چیزهای ارزان را در آنها با کاربرد زور به دست آورد - و کار ارزان انسان‌ها و دیگر جلوه‌های طبیعت می‌تولند با زور از آنها بیرون کشیده شود.

1. Externalities

2. Extrahuman

بنابراین، در اینجا باید بگوییم که منظور ما از *ارزانی* چیست: ارزانی رشته راهبردهایی برای مدیریت روابط بین سرمایه‌داری و شبکه‌ی زندگی از راه درمان موقت بحران‌های سرمایه‌داری است. *ارزان* همان کم‌هزینه نیست - گرچه این بخشی از آن است. *ارزان* یک راهبرد است، یک کردار است، خشونت‌ی است که همه‌ی گونه‌های کار - کار انسانی و حیوانی، گیاهی و زمینی - را با کم‌ترین پرداختِ ممکن بسیج می‌کند. ما از *ارزان* برای گفتگو در مورد فرآیندی استفاده می‌کنیم که در آن سرمایه‌داری پیوستگی‌های ارزش‌گذاری نشده‌ی زندگی‌بخشی را به چرخه‌هایی از تولید و مصرف تغییر ماهیت می‌دهد، چرخه‌هایی که در آنها ارزش این پیوستگی‌ها به پایین‌ترین بهای ممکن می‌رسد. ارزان کردن، نمادِ گذار از پیوستگی‌های زندگی‌بخش شمارش نشده به کم‌ترین ارزش دلاری امکان‌پذیر است. ارزان کردن همواره راهبردی کوتاه‌مدت است. ارزانی همواره یک میدان کارزار بوده است. بررسی این هفت چیز ارزان به یاری ما می‌آید تا افق کارهای امکان‌پذیر را ببینیم. این بررسی کمک می‌کند تا خطرهای تضادهای اجتماعی امروزه و بازسازی‌های مورد نیاز را برای ایجاد یک همبستگی معنادار دریابیم. ما، در بازبینی پول، کار، تیمارداری، انرژی، غذا، زندگی‌ها و فراتر از همه طبیعت، راهی نو را برای شناخت آنچه که زیست‌بوم سرمایه‌داری می‌خوانیم به بحث می‌گذاریم. منظور ما از زیست‌بوم سرمایه‌داری آمیزه‌ی پیوستگی‌هایی است که شرح می‌دهد دنیای مدرن چگونه کار می‌کند. چرا هفت چیز؟ ما نمی‌توانستیم کم‌تر از این را بازبینی کنیم و اگر چه ممکن است چیزهای بیشتری هم باشد اما هر یک از این هفت چیز در سپیده‌دم زیست‌بوم سرمایه‌داری وجود داشته‌اند. این‌ها سرآغاز مفیدی برای پروژه‌ی تفسیر، هم‌چنین، تغییر جهان هستند - و اکنون وقت آن است که دریابیم چگونه هر یک از آنها در مادیرا از اهمیت برخوردار بودند.

طبیعت

هنگامی که نونشینان پای بر زمین مادیرا گذاشتند، گونه‌های جاندار مهاجمی را با خود آوردند. در یکی از جزایر کوچک‌تر، پورتوسانتو (که نخستین ارباب آنجا پدر زن کریستف کلمب بود)، خرگوش‌ها بی‌درنگ از محل‌های نگهداری خود گریختند و

گیاگان^۱ منطقه را بلعیدند. تاخت‌وتازهای دیگری نیز در پی آن آمدند. یک حلزون محلی مادیرا، کاسیولوس بودیچیانوس^۲، در مدت یک سده استعمار نابود شد. اما اسناد نشان می‌دهند که بیشتر نابودی‌ها در مادیرا در دو سده‌ی گذشته روی داده است - نه با تاخت‌وتاز آغازین استعماری بلکه دیرتر، همراه با امواج پی‌درپی سررسیدن گونه‌های بیگانه و با سرمایه‌داری کشاورزی، میلیون‌ها سال فرگشت به خاموشی گرایید.

درختان، آب، خاک، زیباگان^۳ و گیاگان در مادیرا و دریای پیرامون جزیره چون «هدایای رایگان» دیده شده و به یک رشته درون‌داد یا، به‌وارونه، سد راه برای تولید تبدیل می‌شدند. جرمی جکسون در رساله‌ای اساسی، «صخره‌های دریایی از زمان کریستف کلمب»، در مورد ماهی‌گیری بیش از حد می‌نویسد که چگونه انسان‌ها از زمان رسیدن کلمب جوان به مادیرا چراغ زندگی را در جزیره خاموش کردند. انسان‌ها در نظام سرمایه‌داری با زیست‌سامان‌هایی که ما بخشی از آنها هستیم رفتار بدی دارند - و ما به این زیست‌سامان‌ها وابسته هستیم. برای نمونه، سرمایه‌داران با خشنودی اقیانوس را چون انبار غذای دریایی تاکنون صید نشده و در همان حال چون گودالی برای پسماند تولید شده از سوی ما می‌دانند. به این ترتیب به زودی کفه‌ی مقدار پس‌ملند ریخته شده در اقیانوس‌ها نسبت به کفه‌ی غذای دریایی موجود ترازو سنگین‌تر می‌شود. تا سال ۲۰۵۰، دو سال پس از آن که برآورد شده است آخرین کشتی صیادی صید خود را در زمین خالی می‌کند، پلاستیک‌های موجود در دریا بیش از مقدار ماهی‌های آن خواهند بود. توضیح نه چندان زیرکانه این خواهد بود که انسان‌ها در پی خود خرابی به بار می‌آورند. اما طبیعت بیش از انبار منابع یا زباله‌دان است. یک دلیل محوری برای آغاز داستان ما در سرزمین مرزی دوردست امپراتوری پرتغال این است که مادیرا به روشنی نشان می‌دهد هنگامی که سوخت‌وساز

۱. Flora - پوشش گیاهی یک منطقه جغرافیایی

2. *Caseolus bowdichianus*

۳. Fauna موجودات زنده‌ی یک منطقه.

(متابولیسم) انسان‌ها در شبکه‌ی زندگی در کنترل تقاضا برای سود قرار می‌گیرد چه پیش می‌آید.

اگر قرار بود سود بر زندگی حکومت کند، در آن حالت باید تغییر وضعیت چشم‌گیری پیش می‌آمد: یک جدایی مفهومی بین طبیعت و جامعه. این یک دگردیسی بسیار مهم بود اما دگردیسی‌ای که در کنار تولد بازار جهانی، کشورگشایی در قاره‌ی آمریکا و سلب مالکیت از دهقانان رنگ می‌بازد. با این همه دگردیسی درک برخی انسان‌ها از طبیعت چون یک کل و گُنش آنان بر اساس درک نو از اهمیت کم‌تری برخوردار نبود. اهمیت دارد روشن گفته شود که همواره این دگردیسی درک نزد بعضی {نه همه‌ی} انسان‌ها بود - آنهایی که مسئول تجاری کردن و چیرگی بر جهانی هستند که تنها دلار را به حساب می‌آورد. ممکن است هنگامی که تغییر اقلیم پیش می‌آید همه در یک کشتی نشسته باشیم اما بیشتر ما در کابین‌های ارزان نشسته‌ایم. در اینجا کیفیت زندگی ما به دو دلیل بزرگ اهمیت دارد. نخست، این کیفیت زندگی کمک می‌کند مسئولیت و نگاه را متوجه طبقات و روابطی کنیم که از این جداسازی سود بردند. دوم و مهم‌تر، «جدا کردن انسان از طبیعت» همراه با محروم‌سازی واقعی توده‌ای شکل گرفت. خیزش سرمایه‌داری به ما این ایده را داد که نه تنها جامعه به طور نسبی نوابسته به شبکه‌ی زندگی است بلکه هم‌چنین بیشتر زنان، مردمان بومی، بردگان و استعمارزدگان، در همه جا، انسان‌های کاملی نیستند و از این رو اعضای کامل جامعه شمرده نمی‌شوند. این مردم انسان نبودند - یا انسان‌های ناچیزی بودند. این مردم بخشی از طبیعت بودند که با آنان چون رانده‌شدگان اجتماعی رفتار می‌شد - آنان/ارزان شده بودند.

دو نیم کردن طبیعت و جامعه، وحشی و متمدن، صحنه را برای آفرینش چیزهای ارزان دیگر آراست. طبیعت بازساخته شد، دوباره آفریده شد و در پنج سده‌ی پس از آن بسیار در آن بازاندیشی شد. روش‌های سرمایه‌داری در ارزان‌سازی طبیعت مشخص می‌کرد زندگی و کار چه کسانی اهمیت دارد - و زندگی و کار چه کسانی بی‌اهمیت است. ایده‌های چیره‌ی سرمایه‌داری، **طبیعت و جامعه** (این ایده‌ها را به علت قدرت افسانه‌ای و خونین‌شان پررنگ کردیم) تعیین می‌کرد کار چه کسانی ارزش دارد و کار چه کسانی - تیمارداری از پیر و جوان، از بیمار و افرادی با نیازهای ویژه، کار

کشاورزی و کار جلوه‌های نانسانی طبیعت (حیوانات، خاک، جنگل‌ها، سوخت‌ها) - به طور عمده ناپیدا عرضه می‌شود. سرمایه‌داری این همه را از راه گردش پول، که بهای آن به نوبه‌ی خود به کشورگشایی و زیر یوغ درآوردن جهان وابسته بود، به دست آورد. مناطق زیادی، یکی پس از دیگری، شاهد کنترل غذا برای زنده نگاه داشتن کارگران و کنترل انرژی برای مولدتر کردن آنان بودند. بنابراین چیزهای ارزان در اساس به‌راستی چیز نیستند بلکه راهبردهای در پیش گرفته‌ی سرمایه‌داری هستند برای بقا و مدیریت بحران‌ها، ترفندهایی هستند تا به واسطه‌ی گناه اصلی، طبیعت ارزان، هستی‌هایی راستین و جداسر به نظر آیند.

پول

پول ابزاری است که سرمایه‌داری به وسیله‌ی آن کار می‌کند، منبعی از قدرت است برای آنان که تولفایی کنترل آن را دارند. این کنترل تنها کنترل مردم و ثروت نیست. موضوع این است که طبیعت تا کجا کنترل می‌شود. بنگرید به رابطه‌ی تنگاتنگ دلارهای آمریکا و بشکه‌های نفت عربستان سعودی یا، در دوران گذشته، رابطه‌ی ریکس دلار^۱ هلندی و شمش‌های نقره‌ی دنیای نو. اگر مدرنیته زیست‌بوم قدرت باشد، در آن صورت پول پیوند دهنده‌ی زیست‌سامان است و زیست‌سامان پول را شکل می‌دهد. پول برای تبدیل شدن به سرمایه وابسته به فرهنگ و قدرت است. پول جدا کننده و رابط کارگر و سرمایه‌دار، مناطق ثروتمند و مناطق فقیر است - شمال جهانی و جنوب جهانی به واژگان امروزی. پول حکومت - ملت‌ها و امپراتوری‌ها را به پیش می‌برد؛ آنها را نظم می‌دهد و به آنها وابسته است. در این نگاه تاریخی، جهان مدرن نه به شکل مجموعه‌ای از حکومت‌ها بلکه به مثابه یک نظام جهانی سرمایه، قدرت و طبیعت دیده می‌شود. این نگاه ما را وامی‌دارد تا این فرآیندها را نه در بازه‌ی زمانی دهه‌ها بلکه در بازه‌ی زمانی سده‌ها بررسی کنیم.

عناصری از چنین رویکردی در دهه‌ی ۱۹۷۰ نخست از سوی امانویل والرشتاین مطرح شد. او نشان داد که چگونه سرمایه‌داری از راه یک رشته دگرسانی‌های سیاسی

۱. Rix-Dollar - پول رایج نقره‌ای آواخر سده‌ی ۱۷ در بسیاری از کشورهای اروپایی.

- اقتصادی پدیدار شد که در آن تقسیم کار نو و بسیار نابرابری شکل داده شد. از میان ژرف‌نگری‌های او دو نکته ارتباط ویژه‌ای با این کتاب دارند. نخست، نابرابری جهانی یک فرآیند طبقاتی است که با استفاده از اعمال قدرت سیاسی و نیروی بازار شکل گرفته است. دوم، تولید و انباشت از راه دگرساخت ریشه‌های طبیعت بازسازی شده‌اند. اگرچه پژوهش‌گران پس از والرشتاین پافشاری او بر سرمایه‌داری چون یک زیست‌بوم را رد کرده‌اند، اما ما بر پایه‌ی اندیشه‌ی او نشان می‌دهیم چگونه کار و قدرت، از راه دگرگونی‌های فراگیری که یک زیست‌بوم را تشکیل می‌دهند، بر طبیعت کره‌ی زمین سفره می‌گسترند. با توجه به این که ما در پی نیروهایی هستیم که از راه دور تعیین‌کننده‌ی روابط اجتماعی - زیست‌بومی هستند، باید روشن باشد که در این رابطه چرا پول از چنین اهمیتی برخوردار است. با نگاهی تاریخی به جهان، جزئیات کم‌اهمیت تاریخی جان تازه‌ای پیدا می‌کنند. یک نمونه: پیوستگی بین بانکداری سده‌ی پانزدهمی شهر جنوا، زیست‌بوم مادیرا و بحران امروزی کره‌ی زمین است. انسان مزه‌ی شکر را دوست دارد. شکر نیاز به آب دارد. آبیاری در مادیرا نیاز به نیروی کار داشت، یعنی باید تأمین اعتبار می‌شد. خریداری بردگان، نقل‌وانتقال یا نگهداری آنان ارزان نبود و یک فصل کامل طول می‌کشید تا آب به خورد نیشکر برود و نیشکر برای برداشت آماده شود، برای تبدیل به شکر فرآوری شود، در قاره‌ی اروپا به فروش رود و با نقره دادوستد شود تا پس از آن ادویه‌های آسیا خریداری گردند. در همه‌ی این مراحل تأمین اعتبار و بدهکاری و جریان یافتن پول به سوی کالا نقش داشت و در این کار دولت‌شهر ایتالیایی جنوا دارای نقشی مرکزی بود.

پول سرمایه نیست. سرمایه کوتاه نویسی روزنامه‌نگارانه برای پول، یا بدتر، انباشته‌ی چیزی است که می‌تولند به چیز دیگر تغییر شکل یابد. اگر تاکنون اصطلاح‌های سرمایه‌ی طبیعی یا سرمایه‌ی اجتماعی را شنیده یا به کار برده‌اید، در آن صورت شما هم بخشی از سردرگمی بزرگ در این مورد بوده‌اید. سرمایه موجودی درختان بریده نشده یا مهارت‌های به کار گرفته نشده نیست. از نظر مارکس و از نظر ما، سرمایه تنها در جریان زنده‌ی تبدیل پول به کالا و بازگونی آن روی می‌دهد. پولی که زیر تشک جاسازی شده از نظر سرمایه‌داری چون خود تشک بی‌جان است.

سرمایه‌داری تنها از راه چرخش زنده‌ی این پول و در روابط پیرامون آن است که موجودیت می‌یابد.

فرآیندهای دادوستد و چرخش است که پول را به سرمایه تبدیل می‌کند. در قلب کتاب سرمایه‌ی مارکس یک الگوی ساده و نیرومند وجود دارد: سرمایه‌داران در تولید و دادوستد، نیروی کار، ماشین‌ها و مواد خام را ترکیب می‌کنند. پس از آن کالاهای به دست آمده در برابر پول فروخته می‌شوند. اگر همه چیز خوب پیش رود، از این کار سودی به دست می‌آید که سپس نیازمند سرمایه‌گذاری دوباره در نیروی کار، ماشین‌ها و مواد اولیه‌ی بیشتر است. کالاها و پول هیچ یک سرمایه نیستند. این چرخه هنگامی تبدیل به سرمایه می‌شود که پول، در چرخشی همواره در حال گسترش، به مصرف تولید کالا برسد. سرمایه فرآیندی است که در آن پول در طبیعت جریان می‌یابد. مشکل این جاست که سرمایه بر آن است تا در شبکه‌ی کران‌مند زندگی گسترشی بی‌کران داشته باشد. مارکس اقتصاددانانی را که باور دارند حرفه‌ی آنها بازارها را به وسیله‌ی عرضه و تقاضا توضیح می‌دهد، در حالی که این پدیده‌ها خود باید توضیح داده شوند، سرزنش می‌کند. درک آن نیروها نیازمند آزمودن بازارها از راه «مجموعه‌ی آرگانیک» تولید و دادوستد است. این مجموعه‌ی آرگانیک زندگی کارگر را می‌رباید، درست همان‌گونه که کشاورز سرمایه‌دار خاک را فرسوده می‌کند.

این چرخش پول به کالا و سپس پول، تنها راهی برای مشاهده‌ی سرمایه نیست. این چرخش لنزی است که با استفاده از آن می‌توان ضرب‌آهنگ طولانی‌تر برآمدن و فروشدن امپراتوری‌ها و ابرقدرت‌ها را در فراخنایی بلندمدت مشاهده کرد. به یاد داشته باشیم که سرمایه‌داران، پس از ساخت کالا و فروش آن، در شرایط مطلوب سودی به دست می‌آورند. تقاضای ثابت ضروری می‌کند که آن سودها خود بازده‌های سودآور تولید کنند. این موضوع ایجاد مشکل می‌کند زیرا جمع سرمایه‌گرایش به رشدی شتابان‌تر از فرصت‌های سرمایه‌گذاری سودآور دارد. به همین دلیل است که حساب‌های مالی - رویدادهایی که به علت سرازیر شدن مبالغ بزرگ سرمایه به یک بخش ویژه‌ی اقتصاد پیش می‌آیند، مانند وام‌های مسکن پیش از بحران مالی سال ۲۰۰۸ - در سراسر تاریخ دنیای مدرن تکرار می‌شوند. امپراتوری‌ها یاری‌بخش حل این مشکل‌اند.

امپراتوری‌ها در بلند مدت مرزهای تازه‌ای می‌گشایند. اما در کوتاه‌مدت، هنگامی که از سودآوری کاسته می‌شود، به جنگ روی می‌آورند - و برای جنگ خود وام می‌گیرند. بانک‌ها از دادن چنین وامی خوشنود می‌شوند زیرا فرصت‌های دیگر ایجاد سود بسیار کم و وام دادن به حکومت‌ها به طور معمول از ریسک کمتری برخوردار است. آنان هم‌چنین، برای دفاع از پول جاری ایمن و دارای ارزش، به هزینه‌ی حکومت، ارتش‌هایی آماده به جنگ دارند. روابط بین بانکداران و دولت‌ها در کوتاه‌مدت به سرمایه‌گذاری دوباره، در میان‌مدت به تمرکز ثروت و بازده‌های آن در بخش مالی اقتصاد، در بلندمدت به فراز و فرود قدرت‌های تجاری نظام‌هایی با مرکزیت شهری، کشوری یا بین‌المللی می‌انجامد.

در بالای منحنی {ثروت} برخی استفاده‌های کلان می‌برند، در حالی که دیگران به‌زحمت زندگی می‌کنند - یا حتی بدتر از آن. ایده‌های توماس پیکتی در مورد چگونگی پیشی گرفتن بازده سرمایه‌گذاری از رشد تولید ناخالص داخلی به تازگی مورد علاقه‌ی بسیاری قرار گرفته است اما این ایده‌ها به آن دسته ژرف‌بینی‌های گذشته در مورد چگونگی پیوندهای مالیه با باقی‌مانده‌ی زیست‌بوم سرمایه‌داری در نظام‌های حکومتی پیایی تعلق دارند. سرمایه‌داری تنها مجموعه‌ی تراکنش‌هایی نیست که پول را تبدیل به کالا و بازگرداندن کالا به پول می‌کنند؛ سرمایه‌داری از حکومت مدرن و از فرمانروایی حکومت‌ها بر و تراکنش‌های آنها با جلوه‌های طبیعت، انسان و دیگر پدیده‌ها جدایی‌ناپذیر است. تکانه‌های سرمایه‌ی مالی، به هنگام گسترش یا فروریزی، برای درک چگونگی توسعه‌ی سرمایه‌داری اهمیتی مرکزی دارند. اکنون زیست‌بوم سرمایه‌داری، از راه پیشروی تأمین کنندگان مالی، که آماج آنها شکل دادن به سرمایه‌گذاری‌های خود و سود بردن از این سرمایه‌گذاری‌ها است، بر هر گیاه پیچک زیست‌بوم گُره‌ی زمین اثر می‌گذارد. داستان حاکم شدن پول نه‌تنها بر انسان‌ها که بر بخش بزرگی از زندگی در گُره‌ی زمین با تاخت‌وتاز به ثروت دنیای نو آغاز می‌شود. اتحاد نامقدس امپراتوری‌های اروپایی، کشورگشایان و بانک‌ها، جلوه‌های طبیعی دنیای نو را به کالا و سرمایه تبدیل می‌کردند. در مرکز این اقدامات، زیست‌بوم سرمایه‌داری نیازمند شیوه‌هایی نو برای مدیریت انسان‌ها، تن‌های آنان و منابع مورد

نیاز آنان برای بقا بود. از آنجا که پول به خودی خود به کالا تبدیل نمی‌شود، پس کار مورد نیاز است.

کار

در آغاز مالکان پرتغالی، فلاندری و جنوایی کشتزارهای شکر، گوانچه‌ها،^۱ بومیان جزایر قناری، را برای کار در زمین‌های خود به مادیرا آوردند. شماری از وصیت‌نامه‌های سده‌ی پانزدهم نشان می‌دهند که مالکان گوانچه‌ها را برای ورثه‌ی خود به ارث گذاشتند. کارگران بومی با بیماری‌های اروپاییان و وحشی‌گری آنها از پای درآمدند. این کارگران با ترکیبی از کارگران مزدبگیر و بردگانی از آفریقای شمالی تکمیل و جایگزین شدند، با انسان‌هایی جایگزین شدند که نیاکان معاصر آنان با کشاورزی زیست‌پایه زندگی خود را تأمین می‌کردند اما خود آنها در نتیجه‌ی برده شدن یا اخراج از زمینی که زمانی در آن کار می‌کردند، از مادیرا سر درآوردند. مادیرا میدانی برای آزمودن تحمل و توانایی انسان، هم‌چنین برای آزمایش فناوری‌های نو برای نظم، فرآیند کار و تخصصی بود که - چند سده بعد - در کارخانه‌های صنعتی انگلستان به کار گرفته شد. ما به اندازه‌ی کافی در مورد شیوه‌های کارگران در مادیرا - هم بردگان و هم کارگران آزاد - برای مقاومت در برابر اربابان و کارفرمایان خود نمی‌دانیم. داده‌های اندکی در مورد چگونگی مبارزه‌ی آنان در برابر نظامی که هم آنان را از شدت کار می‌گشت و هم زمینی را که بر آن کار می‌کردند فرسوده می‌کرد ثبت شده است. اما می‌دانیم که مقاومت کردند و کوشش آنان برای مبارزه با شرایط استثمار بحرانی آفرید که در نتیجه‌ی آن مقامات در سال ۱۴۷۳ تنها زندگی کردن بردگان یا زندگی آنها با مردان آزاد را ممنوع کنند.

داستان چیزهای ارزان و بحرانی که در پی ارزان کردن آنها می‌آید داستان گریزنلپذیری نیست. انسان‌ها می‌توانند مبارزه کنند و چنین می‌کنند. پس از آن سرمایه‌داران می‌کوشند تا به این مقاومت با یک رشته راه‌کارهای ارزان پاسخ دهند. این راه‌کارها نیز به ناچار بحران‌های خود و، به نوبه‌ی خود، سازوکارهای هرچه

1. Guanche

پیچیده‌تر کنترل و نظم را می‌آفرینند. این مبارزه‌ی طبقاتی یک رانه‌ی حیاتی تغییر در زیست‌بوم سرمایه‌داری است. اگر چه ما در مورد شورش بردگان در مادیرا چندان نمی‌دانیم اما می‌دانیم که با پایان شکوفایی نیشکر، فناوری‌های برده‌داری و کشت‌وکار بهسازی شده و به آن سوی اقیانوس اطلس صادر می‌شدند، نخست به سائو تومه، جایی که بردگان فراری که آنگولایی‌ها نامیده می‌شدند کارخانه‌های نیشکر جزیره را به آتش کشیدند و در سال ۱۵۹۶ جزیره را به مدت دو هفته به اشغال خود درآوردند. هم‌چنین می‌دانیم که در ایستادگی آن کارگران در برابر استثمار، برخی از نیرومندترین چالش‌های سرمایه‌داری یافته می‌شوند.

برده‌داری و مقاومت در برابر آن هم‌چنان وجود دارند. در سده‌ی بیست‌ویکم، در مقایسه با شمار بردگانی که در تجارت برده از راه اقیانوس اطلس منتقل شدند، انسان‌های بیشتری به کار اجباری کشیده می‌شوند. سازمان جهانی کار دریافته است که در سال ۲۰۱۲ حدود ۲۱ میلیون نفر به کار اجباری کشیده شدند. از این شمار ۲.۲ میلیون نفر در کار تحمیل شده از سوی حکومت (کار زندانی) یا از سوی گروه‌های نظامی شورشی بودند. از ۱۸.۷ میلیون باقی‌مانده ۴.۵ میلیون نفر در استثمار جنسی تجاری و ۱۴.۲ میلیون نفر در استثمار اجباری اقتصادی. برای مقایسه، شمار کل آفریقایی‌هایی که به بردگی گرفته شده و از راه گذر میانی^۱ اقیانوس اطلس به آن سوی آب انتقال یافتند ۱۲.۵ میلیون نفر بود.

برده‌داری از مادیرا آغاز نشد اما آغازگر برده‌داری مدرن مادیرا بود. تفاوت مدرن بودن در به کار گرفتن هستی بردگان در تولید انبوه کشاورزی و در بیرون راندن آنان از قلمرو اسطوره‌ای اجتماعی نهفته است. گرچه بردگان همواره در پایین‌ترین رده‌ی نظم اجتماعی قرار داشتند اما، در سده‌های پس از فراز و فرود مادیرا، آنان از نظم اجتماعی بیرون رانده شده و هر چیز که حق شهروندی را باز می‌گرداند از آنان گرفته شد. برای بردگان بومی و آفریقایی، مدرنیته به‌راستی تنها به معنای مرگ، هم‌چنین «مرگ اجتماعی» بود. برای سرمایه‌گذاران رفتار با بردگان هم‌چون بخشی از طبیعت، به جای بخشی از اجتماع، اقدامی موفقیت‌آمیز بود. برای آن که این موفقیت چند برابر

1. Middle Passage

شود باید کارگران بیشتری پیدا می‌شدند، باید تن درهم شکسته‌ی آنان تیمار می‌شد و اجتماعات آنان با بیگاری همیشگی مراقبت می‌شدند. به سخن دیگر، سرمایه‌داران نیروی کار بیشتری نیاز داشتند و بایستی که این نیروی کار به ارزان‌ترین بهای ممکن آموزش دیده و نگهداری شود. از این بایستگی یک نظام یکپارچه‌ی ارزان تیمارداری پدیدار شد، نظامی چنان حیاتی برای زیست‌بوم سرمایه‌داری که بنیاد تاریخ آن کم‌وبیش زوده می‌شد.

تیمارداری

آن بخش از تاریخ آغازین مادیرا که در مورد آن کم‌ترین آگاهی وجود دارد و با این همه فهم این تاریخ بدون آگاهی از آن ناممکن می‌باشد، گونه‌ای از کار است که در علوم اجتماعی زادآوری اجتماعی خوانده می‌شود. کار تیمارداری برای پیر و جوان، ناتوان و بیمار، آموزش و بازیابی تندرستی، چیزی است که سرمایه‌داری را امکان‌پذیر می‌کند. انسان‌ها از کجا می‌توانند بیابند جز از انسان‌های دیگر؟ از چه راهی جز از راه اجتماعات خود می‌توانند اجتماعی شوند؟ از چه راه دیگری جز شبکه‌های حمایتی می‌توانند تیمارداری شوند و پرورش یابند؟ تقاضاها برای انجام ارزان این کار کمک کرد تا مردسالاری‌های کهن تغییر ساختار یابند و گونه‌های مدرنی از تفاوت‌ها در جنسیت و جایگاه اجتماعی زن و مرد در زیست‌بوم سرمایه‌داری به وجود آیند.

می‌دانیم زمانی که صنعت شکر برزیل برده خریداری می‌کرد زنان ۲۰ درصد ارزان‌تر از مردان بودند. در اروپا، یک کاهش دستمزد همگانی در سده‌های ۱۶ و ۱۷ بر شرایط همه‌ی کارگران به‌جز زنان اثر گذاشت زیرا پیش از آن دستمزد زنان یک‌سوم «دستمزد کاهش‌یافته‌ی مردان» بود. با این همه از آنان انتظار می‌رفت که کار در خانه را نیز انجام دهند و، به‌راستی، سپهر خصوصی آفرینشی آگاهانه از سوی سرمایه‌داری آغازین بود. مسئولیت‌های کار، تیمارداری و پشتیبانی از اجتماع به شکلی فزاینده به دوش زنان افتاد، زانی که جایگاه اجتماعی آنان کنترل می‌شد، درست همان‌گونه که کار آنان در مزرعه‌های نیشکر زیر کنترل قرار داشت. سوزاندن زنان جادوگر گونه‌ای مجازات برای زانی بود که در برابر زندانی شدن خود در سپهر خصوصی مقاومت

می‌کردند. مردسالاری تنها یک محصول کناری زیست‌بوم سرمایه‌داری نیست بلکه برای آن اساسی است. «کار زنان» چنان برای خیزش سرمایه‌داری حیاتی بود که با رسیدن به سده‌ی هفدهم کار آنان به‌طور ریشه‌ای بازتعریف شده بود. کار زنان دیگر «کار نبود» - این کار به گسترده‌گی تشخیص‌ناپذیر شد، پدیده‌ای که برای ارزان‌تر کردن آن مناسب بود.

در سال ۱۹۹۵، پژوهش‌گران دست به کار برآورد ارزش دلاری کار پرداخت‌نشده‌ی زنان شدند. یک گروه سازمان ملل برآورد کرد که ارزش دلاری تمامی کار زادآوری، در صورت بازپرداخت، شانزده تریلیون دلار است. از این مبلغ ۱۱ تریلیون دلار سهم کار پرداخت‌نشده‌ی زنان بود. این مبلغ در حدود یک‌سوم هم‌ی عملکرد اقتصاد جهانی بود - این رقم، اگر بانکداری سهم هرچه بیشتری از اقتصاد جهان را کسب نکرده بود، بیشتر می‌شد. پژوهش‌هایی تازه‌تر در بریتانیا حاکی از آن است که ارزش کار زادآوری بیشتر از مالیات‌های بخش نیرومند خدمات مالی لندن است. با این همه کسانی دیگر بحث کرده‌اند که برآورد سازمان ملل بسیار پایین بود و «فعالیت خانگی بیرون از بازار کار» برابر با ۸۰ درصد تولید ناخالص جهان است: حدود شصت تریلیون دلار در سال ۲۰۱۵.

همراه با حرکت کارگران گل‌کره‌ی زمین از بخش‌های روستایی به بخش‌های شهری یک چیز، بالاتر از هر چیز دیگر، در شبکه‌ی تازه‌ی پولی از همه مهم‌تر بود: توانایی تأمین مواد غذایی کافی در یک روز برای کار در روز بعد. اینجا بود که نظام غذای ارزان پدیدار شد.

غذا

در داستان مادیرا غذای ارزان شکر نیست. در اروپای سده‌ی پانزدهم، شکر هنوز کالایی تجملی بود. غذایی که باید ارزان می‌شد غذایی بود که بردگان باید می‌خوردند. در آن زمان کارگران کشتزارهای نیشکر، چون امروزه، خُرده شاخه‌ای از نیشکر رسیده را، که شیرهی آبدار و شیرین آن چند کالری و اندکی غذا افزون بر تغذیه‌ی آنها فراهم می‌کرد، برای جویدن می‌دزدیدند. برده‌داران برزیلی به بردگان بیمار گوشت و تخم مرغ می‌دادند تا بردگان یعنی دارایی آنها بتوانند به کار بازگردند، اگر چه غذای اضافی

به‌دقت حساب شده و چون یک کسری یا زیان در دفتر کل ثبت می‌شود. از نظام غذایی بردگان در زمان حکومت پرتغالی‌ها در مادیرا چند سند باقی مانده است، گرچه ممکن است آنها برنج، ارزن و ذرت خوشه‌ای^۱ را، که در آفریقا کشت می‌شد با خود به مادیرا برده و فرزندان آنها در جریان انتقال خشونت‌بار خود به دنیای نو آنها را در جیب خود گذاشته بوده باشند. جدا از برنامه‌ی غذایی، یک اصل پایدار در سرمایه‌داری این است که غذای مصرفی کارگران باید به‌ارزانی در دسترس آنها باشد - هم برای منافع سرمایه‌داران و هم برای نظم اجتماعی.

حاکمان، بنا بر سنتی دیرین، چنین تشخیص می‌دهند که یکی از بهترین راه‌ها برای جلب رضایت کارگران و تهی‌دستان سیر کردن شکم آنها است. فیلسوف و زمین‌دار روم باستان سیسرو، شاهد بود که جمعیتی گرسنه به خانه‌اش تاخت زدند. یک سده پس از آن، در شورشی دیگر از گرسنگان، به سوی امپراتور روم کلودیوس نان خشک پرتاب شد. غذای ارزان به مدت یک هزاره در برقراری نظم نقشی مرکزی داشته است. در زیست‌بوم سرمایه‌داری این نظم با پایین نگه‌داشتن هزینه‌های کارگران برای سیر کردن خود و خانواده‌هایشان برقرار شده است. امروزه ممکن است بدیهی به نظر آید که در برابر هزینه‌ی غذا، هزینه‌ی ترابری و مسکن سهم بیشتری از درآمد خانوار را به خود اختصاص دهند. اما از نگاه تاریخی بی‌اهمیتی نسبی غذا پدیده‌ی نویی است - ارزان است زیرا ارزان ساخته شده است. از ۱۴۵۳ تا ۱۹۱۳ درصد دستمزدی که کارگران ساختمانی در بریتانیا صرف هزینه‌ی غذا می‌کردند از ۸۰ درصد به ۵۵.۵ درصد پایین آمد. پایین آمدن هزینه‌ی غذا به ۸.۶ درصد از هزینه‌های خانوار در انگلستان پدیده‌ی بسیار تازه‌تری است (از سال ۲۰۱۴، این هزینه در آمریکا ۶.۶ درصد، در ایتالیا ۱۴.۲ درصد، در چین ۲۵.۵ درصد و در نیجریه ۵۶.۶ درصد بود). این رقم‌ها با استفاده از راهبردهایی پایین نگه‌داشته می‌شوند که، برای نمونه در آمریکا، همبرگر یک دلاری و سبب ارزانی از مرغ سوخاری را، که با آن نوشته‌ی خود را آغاز کردیم، رواج می‌دهند. طنز تلخ نمونه‌ی مادیرای ما در این است که شکر درست از راه همان روابطی که مادیرا در آن پیشگام بود اکنون به یک کالای

1. sorghum

غذایی ارزان تبدیل شده است. مصرف شکر انگلیس از یک خوراکی گاه به گاه، تا پایان سده‌ی هفدهم به چهار برابر افزایش یافت، سده‌ی هیجدهم مقدار افزایش یافته خود دوبرابر شد و در پایان سده به ۱۳ پوند به ازای هر نفر رسید. امروزه در آمریکا مصرف شیرین‌کننده‌ها ۷۶ پوند (۳۴.۲ کیلو) به ازای هر نفر است - از این مقدار ۴۱ پوند (۱۸.۴۵ کیلو) شکر تصفیه شده و ۲۵ پوند (۱۱.۲۵ کیلو) فروکتوز شیرینی‌ذرت است. از سال ۲۰۰۵ تا سال ۲۰۱۰ میانگین کالری روزانه‌ی دریافت شده از شیرین‌کننده‌ها در آمریکا ۳۵۵ کالری برای مردان و ۲۳۹ کالری برای زنان بوده است، یعنی حدود ۱۳ درصد کل کالری روزانه‌ی دریافت شده‌ی هر فرد (پژوهشی تازه می‌گوید که دریافت روزانه‌ی بیش از ۳-۲ درصد اثراتی منفی بر تندرستی خواهد داشت). اما شکر تنها منبع انرژی برای انسان نیست. کالای دیگری که بهای آن به منظور دوام آوردن طبقه‌ی کارگر آمریکا پایین نگه‌داشته شده دومین هزینه‌ی بزرگ برای کارگران ساختمانی انگلیس در مدت هفت سده بوده است: انرژی.

انرژی

درخت‌های کوتاه برگ بوی^۱ جنگل‌های نیمه‌حاره‌ای مادیرا، «جزیره‌ی جنگل چوب»، منبع سوختی نبودند که بتوان با آنها آغاز کرد. در آغاز از آنها به شکل تخته استفاده می‌شد - تخته‌هایی که ناوگان پرتغالی‌ها از آنها ساخته می‌شد، موادی که در پروژه‌های ساختمانی کلان‌شهر لیسبون به کار می‌رفت. اما کاربرد چوب چون سوختِ آتش دیگ‌های حرارتی ساخت شکر بسیار ارزشمندتر از مصرف آن چون مانعی در برابر آب است. این درختان در حالت طبیعی سوخت نبودند - آنها در شرایط ویژه‌ای سوخت شدند.

هر تمدن دیگری آتش را کم‌وبیش مهار کرده و برای روشن نگه‌داشتن آن موادی یافته است. اما در مادیرا تمامی منحنی {اقتصادی}، از شکوفایی تا فروشد، که تنها در ۷۰ سال روی داد، محدود به شمار درختان جزیره بود. به سخن دیگر، شتاب و اندازه‌ی مصرف سوخت در سرمایه‌داری نامعمول است. ارزانی چوب علت خیزش

1. Laurel

صنعت شکر، هم‌چنین پی‌آمدِ فروشِ این صنعت در مادیرا بود. بحران با پایان یافتن ذخیره‌ی سوخت جزیره شتابنده شد. در سرمایه‌داری سوخت وظایفی سه‌گانه دارد. سوخت نه تنها صنعت و نیرویی برای بالا بردن تولید در صنایع دیگر است بلکه هم‌چنین جایگزینی برای نیروی کار و در خدمت آن است که نیروی کار را با صرفه - و مولد - نگه‌دارد. سوخت ارزان هم هم‌اوردی برای کارگرانی است که کار خود را به وسیله‌ی ماشین‌هایی، که با نیروی چوب، ذغال‌سنگ، نفت و دیگر منابع انرژی کار می‌کنند، از دست می‌دهند و هم درون‌دادی ضروری برای کار تیمارداری ارزان است و در نگهداری از نظم نقشی مرکزی دارد.

ما - آیا ضروری است گفته شود؟ - با پی‌آمدهای تمدنی زندگی می‌کنیم که بر پایه‌ی انرژی ارزان ساخته شده است، واقعیتی که تغییر اقلیم تأیید آن است. اقتصاد سیاسی جهانی سوخت ارزان نه تنها در استخراج سبب آسیب انسانی زیادی شده است بلکه هم‌چنین زیست‌بوم‌گره‌ی زمین را تغییر شکل داده است. با این همه تأثیرهای تغییر اقلیم به یکسان توزیع نشده است. محاسبه‌ای وجود دارد که بر مبنای آن می‌توان نقشه‌ی جاهایی را که بیشتر مردگان ناشی از تغییر اقلیم در آنها دفن شده و جاهایی که تلفات آینده می‌تواند در آنها روی دهد رسم کرد. برای دیدن آن نقشه ما نیاز داریم نخست راهبرد پایانی زیست‌بوم سرمایه‌داری را درک کنیم: جان‌های ارزان.

جان‌های ارزان

کریستف کلمب در سال ۱۴۵۱ در جنوا به دنیا آمد. زمانی او ساکن پورتو سانتو، بیرون از سرزمین اصلی مادیرا بود. او سال ۱۴۷۶ به آنجا رسید و در سال ۱۴۷۸ مأمور تجارت با لودوویکو سنتورین، شاخه‌ای از خانواده تجاری پایتخت، جنوا، شد. هنگامی که کلمب به مادیرا رسید بردگان را دید و دریافت که قانون با آنان چه برخوردی دارد. بردگان در برابر قانون متفاوت از دیگر انسان‌ها بودند. در دادگاه آنها هرگز نمی‌توانستند شاهد یا قربانی به حساب آیند - آنها تنها اجازه داشتند در اتهام جنایت از خود دفاع کنند اما هرگز نمی‌توانستند شاهد جنایتی باشند یا جنایتی بر آنان رفته باشد. این تفاوت در برخورداری از حقوق الهام‌بخش کارآموزی استعماری

کریستف کلمب شد. بین زمان ترک مادیرا در سال ۱۴۷۸ برای انجام مأموریت از سوی پادشاهی اسپانیا و بازگشت به فانچال به مدت شش روز در سال ۱۴۹۸ به عنوان نایب‌السلطنه‌ی هند غربی،^۱ کریستف کلمب نسل‌گشی‌ای را در کارائیب آغاز کرد که به مرگ بسیاری از انسان‌هایی که در آنجا می‌زیستند - و تمدن‌ها - انجامید. یک سده پس از تولد کریستف کلمب، سنج‌های نابودسازی‌ها، زیر پرچم خانواده‌ی سلطنتی اسپانیا و صلیب کاتولیک، چنان برخی از مجریان آن را به دردسر انداخت که آنان را به زحمت ساختن بنیان‌های پیچیده‌ی فکری برای به بردگی کشیدن و رفتار وحشیانه با انسان‌های دیگر برکشید. «مناقشه‌ی وایادولید»^۲ جایی بود که در آن مرز بین متمدن و وحشی زیر پیگرد قرار داشت. به مدت چند هفته در وایادولید اسپانیا مناظره‌ای بین دو طرف در مورد رفتار با انسان‌ها در آن سوی اقیانوس اطلس در جریان بود. در یک سوی مناظره بارتولومه د لاس کاساس، روحانی پیرو فرقه‌ی دومینیکن، نشسته بود که رساله‌ی کوتاه سال ۱۵۴۲ او، *روایتی کوتاه از ویران‌گری هند غربی، خشونت‌های شهادت می‌داد که او در دنیای نو شاهد بود*. در آن سوی مناظره *خوان خینس د سِپولودا*،^۳ یک مدافع اُرتودوکس برحق بودن اسپانیا در کشورگشایی نشسته بود. دو سوی مناظره، در وایادولید، در این مورد بحث می‌کردند که آیا بومیان انسان‌اند یا حیوان. موضوع مورد بحث نظام انکومی‌اندا^۴ بود، گونه‌ای فناوری مالکیت استعماری زمین که گروه‌هایی از بومیان را میان زمین‌داران تقسیم کرده و «آنان را چون نیروی ذخیره‌ای نگهداری می‌کرد» که باید به مدت دو طول عمر برای زمین‌داران کار می‌کردند: یکی زمان زندگی خود بومیان ذخیره شده برای کار و دیگر، زمان زندگی فرزندان آنها. مالکان زمین پذیرفتند تا آن نیروی ذخیره‌ی کار را با فراهم کردن کلاس‌های زبان اسپانیایی و فرستادن آنها به مدرسه‌ی علوم

۱. Indies - کشورهای کنونی کارائیب که کریستف کلمب به اشتباه هندوستان نامید و اسپانیا پس از آشکار شدن اشتباه آنجا را به هند غربی تغییر نام داد.

۲. Valladolid - شهری در شمال اسپانیا

۳. فیلسوف و عالم الهیات اسپانیایی.

کاتولیکی سرپرستی کنند و به حکومت اسپانیا برای برخورداری از این نیروی ذخیره‌ی کار مالیات بپردازند. در پایان مناظره، پس از آن که لاس کاساس انسان‌دوستی جهان‌شمول را به پژوهش‌خواهی فراخواند و سپلودا گفته‌ای از ارسطو را در دفاع از ایده‌ی خود بر این که بومیان «در ذات خود برده، نامتمدن، بربر و نانسان» هستند آورد هر دو طرف ادعای پیروزی کردند. اما، کشورگشایی‌ها ادامه پیدا کرد، انکومی‌لنداها پس از آن با قوانینی کمی سخت‌گیرانه‌تر اداره می‌شدند و زندگی بومیان هم‌چنان بی‌ارزش شد. شیوه‌های سپلودا اعمال می‌شد.

اما چرا مناظره؟ اختلاف نظر فلسفی در انسانیت مردمان بومی، هم در مورد جایگاه آنان در جهانی بود که به دو نیمه‌ی طبیعت و جامعه پاره شد و هم در مورد شیوه‌ی حکومت کردن بر آنان بود. به سخن دیگر مناظره‌ای بود در مورد زندگی‌های *ارزان*، اصطلاحی که ما به کار می‌بریم تا اشاره کنیم چگونه نظم چیزهای ارزان دیگر - به ویژه کار و تیمارداری - از راه اعمال زور و ایدئولوژی کنترل می‌شود. می‌پذیریم که این استفاده از *ارزان* کمی با موارد دیگر متفاوت است. بدون قدرت تصمیم‌گیری در مورد این که چه زندگی‌هایی مهم و چه زندگی‌هایی مهم نیستند سرکوب مردم بومی یا پیروان مذهب‌ها و حکومت‌های رقیب و مصادره‌ی دانش، منابع و نیروی کار آنها امکان‌پذیر نبود.

هم‌ترازهای مدرن موضوع‌های پیش‌گفته در بحث‌های جاری پیرامون جستارهایی چون امنیت، جایگاه مهاجران و پناهندگان، پافشاری حکومت‌ها بر برقراری نظم هنگامی که مجوز بهره‌برداری از منابع در مناطقی را صادر می‌کنند که بسیاری از مردمان بومی پیرامون آن منابع زندگی نامناسبی دارند، جنگ‌های نفت و «خطرات زندگی‌بنیاد» تورسم مدرن فراوانند. هم‌چنین، این موضوع هم که انسان‌ها باید به دنبال امنیت و سرپناهی در برابر خطرات باشند موضوعی تازه نیست. اما از آن‌جا که سرمایه‌داری از راه «گسترش» مرزهای خود رشد می‌یابد، آرایش‌های داخلی و بین‌المللی نیرو با استفاده از طبیعت برای تأمین پول، کار، تیمارداری، غذا و سوخت با ایدئولوژی‌های نژاد و حکومت و ملت، به اضافه‌ی مصادره‌ها و ارزش‌زدایی‌هایی که در این آرایش نیروها نهفته است، همراه می‌شود. زندگی‌های ارزان با استفاده از دستگاه

مدرن نظم اجتماعی به وجود می‌آیند. این جان‌ها برای زیست‌بوم سرمایه‌داری به شدت مورد نیازند. امروزه، قدرت صدای این روایت‌ها از جوامع انسانی و محروم‌سازی‌ها، در شرایط ویژه‌ای که گرایش‌های دونالد ترامپ در آمریکا، ولادیمیر پوتین در روسیه، رجب طیب اردوغان در ترکیه و نارندرا مودی در هندوستان از آن خبر می‌دهند، اهمیت ویژه‌ای یافته است.

معرفی زیست‌بوم جهانی

دیدگاه‌های ما در مورد سرمایه‌داری، تأمین زندگی و هفت چیز ارزان، بخش‌هایی از چشم‌اندازی هستند که آن را زیست‌بوم جهانی می‌خوانیم. زیست‌بوم جهانی در سال‌های اخیر چون راهی برای اندیشیدن در مورد تاریخ بشر در شبکه‌ی زندگی پدیدار شده است. به جای آغازیدن با جدایی انسان‌ها از شبکه‌ی زندگی، ما پرسش‌هایی طرح می‌کنیم در مورد این که چگونه انسان‌ها - و آرایش‌های خشونت، کار و نابرابری انسان‌ها - درون طبیعت جایگزین می‌شوند. سرمایه‌داری تنها بخشی از یک زیست‌بوم نیست، که خود یک زیست‌بوم است - مجموعه‌ای از پیوستگی‌ها که قدرت، سرمایه و طبیعت را یک پارچه می‌کند. بنابراین، وقتی می‌نویسیم زیست‌بوم - جهانی - و هم‌راسته می‌کنیم این دو را - ما به سنت‌های دیرین‌تر «نظام‌های جهانی» روی می‌آوریم تا بگوییم سرمایه‌داری زیست‌بومی را به وجود می‌آورد که، با رانش نیروهای بی‌پایان انباشت، از راه مرزهایش به پهنه‌ی گره‌ی زمین گسترش می‌یابد. بنابراین، سخن گفتن از زیست‌بوم جهانی برای پیش کشیدن «زیست‌بوم جهان» نیست بلکه مطرح کردن تحلیلی است که نشان می‌دهد چگونه پیوستگی‌های قدرت، تولید و بازتولید با استفاده از شبکه‌ی زندگی کار می‌کنند. ایده‌ی زیست‌بوم جهانی به ما امکان می‌دهد تا مشاهده کنیم چگونه پیوستگی‌های خشن و استثمارگرانه‌ی جهان در پنج سده سرمایه‌داری ریشه دارند، هم‌چنین چگونه این آرایش‌های نابرابر - حتی آرایش‌هایی که امروزه ابدی و مورد نیاز به نظر می‌رسند - رخدادپذیر و در دل بحرانی بی‌سابقه‌اند.

از این رو، زیست‌بوم جهانی، چیزی بیش از نگرشی متفاوتی نسبت به سرمایه‌داری، طبیعت و آینده‌های احتمالی است. راهی را ارائه می‌کند تا مشاهده کنیم چگونه در

طول تاریخ انسان‌ها محیط‌های زیست و محیط‌های زیست انسان‌ها را می‌سازند. دیدگاهی را بر ما می‌گشاید تا از آن بازبنگریم چگونه شیوه‌هایی که در مدرسه در مورد تغییر به ما آموزش داده شده - تغییر زیست‌بومی، اقتصادی و همه‌ی دیگر حوزه‌ها - خود در بحران‌های امروزی مشارکت دارند. اگر قرار باشد رابطه‌ی بین نام‌گذاری و کنش را در جهان درک کنیم، آن دیدگاه در رسیدن به چنین درکی نقشی حیاتی دارد. جنبش‌های عدالت اجتماعی زمان درازی بر «نام‌گذاری نظام» پای فشرده‌اند زیرا روابط بین اندیشه، زبان و رهایی برای قدرت روابطی ژرف و اساسی هستند. زیست‌بوم جهانی امکان می‌دهد مشاهده کنیم چگونه مفهوم‌هایی که بی‌چون و چرا فرض می‌کردیم - مانند طبیعت و جامعه - مشکل‌سازند نه تنها به این دلیل که این مفهوم‌ها زندگی راستین و تاریخ را پنهان می‌کنند بلکه از آنجا که این مفهوم‌ها در پی خشونت استعماری و کردار سرمایه‌داری پدیدار شدند. مفهوم‌های مدرن طبیعت و جامعه در سده‌ی شانزدهم در اروپا متولد شدند. این مفهوم‌های بزرگ نه تنها در پیوستگی نزدیک با سلب مالکیت از دهقانان در مستعمره‌ها و در اروپا شکل گرفتند بلکه هم‌چنین خود چون ابزاری برای سلب مالکیت و نسل‌کشی مورد استفاده قرار گرفتند. دوگانه‌ی طبیعت/جامعه برای کیهان‌شناسی تازه‌ی مدرن بنیانی بود که در آن فضا هموار، زمان خطی و طبیعت بیرونی بود. این واقعیت که ما به طور معمول از چنین تاریخ خونینی آگاهی نداریم - تاریخی که در بر دارنده‌ی بیرون راندن‌های مدرن پیشین بیشتر زنان، بومیان و آفریقایی‌ها از دایره‌ی انسانیت است - شاهده‌ی بر ظرفیت چشم‌گیر مدرنیته در ایجاد فراموشی نزد ما است. بنابراین زیست‌بوم جهانی نه تنها متعهد به بازاندیشی بلکه متعهد به یادآوری است. بسیار پیش می‌آید که ما ویران‌گری زندگی و محیط‌های زیست از سوی سرمایه‌داری را تنها به چپاول‌گری اقتصادی نسبت می‌دهیم، در حالی که بخش عمده‌ی سرمایه‌داری نمی‌تواند به اقتصاد کاهش داده شود. به وارونه‌ی کف زدن نئولیبرالیسم برای خود، کسب‌وکارها و بازارها در ایجاد بیشتر آن چه که چرخ سرمایه‌داری را می‌چرخاند بی‌تأثیرند. فرهنگ‌ها، حکومت‌ها و مجموعه‌های علمی باید در کار باشند تا انسان‌ها را به فرمانبرداری از هنجارهای جنسیت، نژاد و طبقه وادارند. باید نقشه‌ی جغرافیاهای تازه‌ای برای تأمین

منابع طراحی و ایمن شده، بدهی‌های انباشت شده باز پرداخت شده و سکه‌ی رایج پشتیبانی گردد. زیست‌بوم جهانی شیوه‌ای را برای این بازشناسی، برای یادآوری - و مشاهده‌ی نوین - زندگی‌ها و نیروی کار انسان‌ها و جلوه‌های دیگر طبیعت در شبکه‌ی زندگی فراهم می‌کند.

زندگانی دیگر چیزهای ارزان

زیست‌بوم جهانی در خود نوید امید دارد. شناسایی شبکه‌های زندگی‌سازی که سرمایه‌داری به آنان وابسته است، هم‌چنین به مثابه یافتن ابزارهایی مفهومی است برای رویارویی با عصر سرمایه. ما نیاز داریم تا با توسعه‌ی راهبردهایی از سوی جنبش‌های عدالت‌جویانه برای رویارویی با بحران‌گره‌ی زمین - و جایگزین‌هایی برای شیوه‌ی کنونی ساماندهی طبیعت - در باره‌ی بازتولید خلاقانه و گسترش یافته‌ی شکل‌های دموکراتیک زندگی بیندیشیم. به همین علت است که این جستار را با ایده‌هایی به پایان می‌بریم که می‌توانند در راه‌گشایی تغییر وضعیتی که در پیش داریم ما را یاری رسانند.

دور به نظر می‌آید که یک محیط زیست باوری کم‌رنگ، اگر نظریه‌ی اساسی آن برپایه‌ی ایده‌ی تاریخی ورشکسته و دگرگونی‌ناپذیر جدایی انسان از طبیعت باشد، بتواند تغییری ایجاد کند. متأسفانه بسیاری از سیاست‌های امروزه بی‌چون‌وچرا گذار جهان به چیزهای ارزان را می‌پذیرند. بحران مالی گذشته را به یاد آورید، این بحران با از میان برداشتن مرز بین بانکداری معاملات خرد^۱ و بانکداری تجاری در آمریکا ایجاد شد. قانون گلاس استیگال^۲ دوران کساد بزرگ برای پیشگیری از معاملاتی در آینده، که در دهه‌ی ۱۹۳۰ مسئول فروبردن اقتصاد جهانی به سقوطی ماریچی دانسته می‌شد، سدی ایجاد کرد. سوسیالیست‌ها و کمونیست‌های آمریکا برای ملی‌سازی بانک‌ها کوشیده بودند و مجریان نیودیل فرانکلین روزولت این قانون را چون سازشی اطمینان‌بخش ارائه کردند. هنگامی که معترضان لیبرال سده‌ی بیست‌ویکم بازگشت

^۱ Retail Banking

^۲ Glass-Steagall Act - قانونی در سال ۱۹۳۳ که بانک‌های سرمایه‌گذاری و بانک‌های معاملات خرد را از یکدیگر جدا کرد.

قانون گلاس - استیگال را تقاضا کردند آنان نیز به دنبال سازشی بودند، نه به دنبال چیزی که تسلیم مالی‌ه‌ی ارزان شده بود: مسکن.

به همین گونه، هنگامی که در آمریکا اتحادیه‌ها درخواست دستمزد ۱۵ دلار در ساعت را برای کار دارند، درخواستی که ما پشتیبانی کرده‌ایم، نگرشی کلان‌نگر برای آینده‌ی کار حضور ندارد. چرا باید برای آینده‌ی کارگران تیمارداری و خدمات غذایی اندک افزایشی در حقوق دریافتی خواسته شود، افزایشی که زیستن با آن به سختی امکان‌پذیر است؟ به‌راستی چرا باید مطرح کردن ایده‌های ارجمندی انسان در پیوند با کار سخت باشد؟ آیا نباید نه تنها رنج‌بری از کار بلکه فرصتی برای یاری‌رسانی در ساختن جهانی بهتر خواسته شود؟ اگرچه دولت رفاه گسترش یافته، به پررشدترین سهم درآمد خانوار در آمریکا تبدیل شده و به ۲۰ درصد از درآمد خانوار در سال ۲۰۰۰ رسیده است، اما بار کار زنان کاهش نیافته است. بی‌تردید تقاضای سیاسی برای آن که کار خانوار کاهش یافته، پاداش داده شده و بازتوزیع شود آماج نهایی است؟

ما نیازمند آرزوهایی برای تغییری ریشه‌ای‌تر از آنچه هستیم که سیاست‌های معاصر ارائه می‌کنند. برای آوردن نمونه‌ای دیگر، توجه داشته باشید که سوخت فسیلی ارزان مدافعان خود را در میان اندیشکده‌های جناح راست، از هندوستان گرفته تا ایالات متحده، دارد. لیبرال‌ها در حالی که آینده‌ای فتوولتایی (نیروزیایی نوری)^۱ را پیشنهاد می‌کنند، اما به سادگی مشکلات زیربنای مواد معدنی‌ای را که گزینه‌ی آنان به آن وابسته است از یاد می‌برند. جنبش مواد غذایی هم‌چنان نسبت به آنان که یا بهای مواد غذایی را افزایش می‌دهند در حالی که بر فقر چشم می‌پوشند یا جایگزین‌هایی را برای غذا مهندسی می‌کنند که می‌گذارد فقر، البته با افزودن ویتامین‌ها، ادامه باید پذیرنده باقی مانده است. البته تداوم سیاست زندگی‌های ارزان را می‌توان در بازگشت خودبرترانگاری - از روسیه و آفریقای جنوبی تا آمریکا و چین - به نام «پاسداری از ملت» مشاهده کرد. با توجه به داده‌های نظرسنجی مرکز پژوهش عقاید ملی دانشگاه شیکاگو ۳۵ درصد نسل انفجار زادآوری^۲ احساس می‌کنند

۱. Photovoltaic - شیوه‌ای برای تولید نیروی برق با استفاده از نور خورشید.

2. Baby Boomers

که سیاه پوستان تنبل‌تر/کم‌تر سخت‌کوش نسبت به سفید پوستان و ۳۱ درصد نسل هزاره نیز چنین احساسی دارند.

با آن که نسبت به خردورزی چندان خوش‌بین نیستیم اما در کار سازمان‌هایی که به تغییرپذیری بسیار بیشتری در روابط اجتماعی می‌اندیشند خوش‌بینی اراده را می‌یابیم. بسیاری از این گروه‌ها پیشاپیش با چیزهای ارزان برخورد می‌کنند. اتحادیه‌ها درخواست دستمزدی بالاتر دارند. کنش‌گران تغییر اقلیم خواهان ارزیابی دوباره‌ی روابط ما با انرژی شده‌اند و کسانی که کار نائومی کلاین را خوانده‌اند درمی‌یابند که چیزهای بسیار بیشتری نیز باید تغییر کنند. کسانی که در کارزار مواد غذایی هستند خواهان آنند تا آنچه را که می‌خوریم و شیوه‌ای که آن را می‌پرورانیم تغییر دهند به گونه‌ای که همه تغذیه‌ی خوبی داشته باشند. سازمان دهندگان کارگران خانگی خواهان آن‌اند که جامعه کار انجام شده در خانه‌ها و مراکز مراقبت بهداشتی را به رسمیت بشناسد. جنبش اشغال خواهان آن است که کسانی که در خطر ضبط ملک و محروم شدن از خانه هستند اجازه یابند در خانه‌های خود باقی بمانند. زیست‌بوم‌شناسان ریشه‌نگر می‌خواهند شیوه‌ی اندیشیدن ما در مورد همه‌ی زندگی روی زمین تغییر کند. جنبش جان سیاهان مهم است، گروه‌های بومیان و کنشگران حقوق مهاجران خواهان برابری و غرامت برای بی‌عدالتی تاریخی هستند.

هر یک از این جنبش‌ها می‌توانند برانگیزاننده‌ی یک لحظه‌ی بحرانی باشند. سرمایه‌داری از مقاومت تأثیر گرفته است - از شورش‌های بردگان تا اعتصاب‌های توده‌ای، از انقلاب‌های ضداستعماری برای براندازی استعمار تا سازمان‌های حقوق زنان و مردمان بومی - و همواره توانسته است دوام بیاورد. با این همه، جنبش‌های امروزه همه در ارتباط با یکدیگرند و همراه باهم نوشدارویی برای بدبینی ارائه می‌کنند. زیست‌بوم جهانی می‌تواند در ایجاد پیوندها یاری رسان باشد.

ما راه‌حلهایی ارائه نمی‌کنیم که به گذشته بازمی‌گردند. ما با آلیس واکر همدلی می‌کنیم که می‌گوید: «کنشگری کرایه‌ای است که برای زیستن در این گُره می‌دهم» و اگر قرار باشد زندگی پس از سرمایه‌داری ادامه یابد، آن زندگی از راه مبارزات مردمی به دست می‌آید که برای آن می‌جنگند. ما انکار نمی‌کنیم که سیاست‌ها اگر قرار است دگرسان شوند، این دگرسانی از شرایط جاری زندگی مردم آغاز می‌شود. اما نمی‌توانیم به دام

انتزاعاتی بیفتیم که سرمایه‌داری از طبیعت، جامعه و اقتصاد تصویر کرده است. ما باید زبان و سیاست‌هایی را برای تمدن‌هایی نوین بیابیم، راه‌هایی برای زندگی را از میان تغییر وضعیتی که زیست‌بوم سرمایه‌داری ساخته و پرداخته بیابیم. به همین دلیل است که در نتیجه‌گیری خود رشته‌ای از ایده‌ها را مطرح می‌کنیم که کمک می‌کند جایگاه انسان‌ها را در طبیعت به وسیله‌ی روش‌هایی برای بازسازی شناسایی و با آن سازگار کنیم. سنجش بی‌عدالتی‌های سده‌ها استثمار می‌تواند پیوندهای انسان درون شبکه‌ی زندگی را بار دیگر تقدس بخشد. بازتوزیع تیمارداری، زمین و کار به گونه‌ای که همه فرصتی برای یاری‌رسانی به بهبود زندگی‌های خود و زندگی‌های زیست‌بوم پیرامون خود داشته باشند می‌تواند خشونت انتزاعی را که سرمایه‌داری ما را به انجام روزمره‌ی آن وامی‌دارد خنثی کند. ما برای این نگرش اصطلاح «زیست‌بوم بازسازی» را برمی‌گزینیم و آن را چون راهی برای دیدن تاریخ و طبیعت ارلئه می‌کنیم، کردار و تعهدی برای برابری و پیوندهایی بازاندیشی شده برای انسان‌ها در شبکه‌ی زندگی.

انسان نه، این سرمایه‌ی حیوانی است

گریستین استاچ

ترجمه‌ی کانال تلگرامی «ما حیوانات»



این امر در میان پژوهشگران انتقادی روابط انسان - حیوان به‌طور گسترده‌ای پذیرفته شده است که تمایز هستی‌شناختی مطلق بین انسان و حیوانات، دوگانه‌انگاری انسان - حیوان، ساختاری ایدئولوژیک است. با این حال، حتی برخی از رادیکال‌ترین حیوان‌گرایان هنگام توضیح بهره‌کشی و سلطه بر حیوانات در سرمایه‌داری از نسخه‌ی ملایم‌تری از آن استفاده می‌کنند. با انتقاد از ظهور مجدد دوگانه‌انگاری انسان - حیوان به‌شکلی غیرمستقیم، من زمینه را برای یک توضیح تاریخی - ماتریالیستی درباره‌ی استثمار و سلطه بر حیوانات توسط بورژوازی باز می‌کنم که در وهله‌ی اول آن‌ها را به‌عنوان موضوعی مربوط به گونه مفهوم‌سازی نمی‌کند. در عوض، با استناد به استدلال‌های اکوسوسیالیستی در مورد اثر گلخانه‌ای، نشان داده شده است که بخش خاصی از سرمایه - سرمایه‌ی حیوانی - که از حیوانات و محصولات حیوانی به‌عنوان ابزار تولید استفاده می‌کند، دلیل اصلی، عامل کلیدی و بهره‌بردار اصلی از استثمار و سلطه بر حیوانات در شیوه‌ی تولید فعلی است. بنابراین، مفهوم نوساخته‌ی سرمایه‌ی حیوانی در اینجا با مفهوم اصلی پساکارگرگرایانه‌ی (postoperaist) آن که نیکول شوکین ارائه داد، متفاوت است، زیرا مبتنی بر درک و سنجشی کلاسیک وابسته به روابط اجتماعی از سرمایه‌داری است. بر اساس این رویکرد، حیوانات از طریق ارتباط فوق‌استثمار (superexploitation) با سرمایه، که می‌توان آن را رابطه‌ی سرمایه - حیوان نامید، از لحاظ اقتصادی - اجتماعی در جامعه‌ی طبقاتی سرمایه‌داری ادغام می‌شوند.

مقدمه

آپتون سینکلر، رمان‌نویس آمریکایی، در کتاب معروف خود به‌نام **جنگل** (۱۹۰۶)، نمای کلی تأثیرگذاری از آنچه برای کارگران و حیوانات در کشتارگاه‌های شیکاگو در پایان قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم اتفاق افتاد، ارائه می‌دهد. در ابتدا، سینکلر برای یافتن ناشری تلاش می‌کرد، اما پس از انتشار، این کتاب به‌طور گسترده خوانده شد. تاکنون به‌خوبی مشخص شده است که سینکلر، عضو حزب سوسیالیست ایالات متحده

و گیاه‌خوار، تا حدی از واکنش‌های عمومی نسبت به کتاب خود دل‌سرد بود. وی، همان‌طور که شریا سینها (۲۰۱۶) در نیویورک تایمز می‌نویسد، ابراز تاسف کرد که

... خوانندگان وی با تمرکز بر خطرات سلامتی ناشی از محوطه‌های غیربهداشتی دامداری‌ها و تأسیسات آماده‌سازی گوشت به‌جای غیرانسانی‌شدن کارگران و رفتار وحشیانه با حیوانات، از نکته‌ی اصلی غافل مانده بودند.

سینکلر گفت: «من قلب مردم را هدف قرار دادم»، «و به‌طور اتفاقی به شکم آن‌ها برخورد کردم» (سینها، ۲۰۱۶).

نارضایتی سینکلر واقعاً قابل درک است. او به‌درستی تأکید داشت که کتاب وی بیش از آنکه به علاقه‌مندی مردم به غذای سالم کمک کند، اگر جدی گرفته شود به‌شکلی غیرقابل‌انکار مسئله‌ی سیاسی مهمی خواهد بود. اما سینکلر با افشای داستان خیالی کارگر مهاجر لیتوانیایی، جورجیس رودکوس و خانواده‌اش به‌مراتب از آن فراتر می‌رود: او از طریق منشور تولید و توزیع گوشت، تصویری از ورطه‌ی سرمایه‌داری را ترسیم می‌کند - تصویری که امروز هم پژوهشگران انتقادی انسان - حیوان و مارکسیست‌ها می‌توانند از آن بیاموزند.

سینکلر بی‌وقفه شرایط کار وحشتناک پرولتاریایی را که در شرکت‌های بزرگی مانند آرمور، سوئیفت، یا موریس کار می‌کردند و بیگانگی ناشی از بورژوازی را به اوج خود می‌رساند، به‌تصویر می‌کشد. او سیاست استخدام - اخراج در برابر کارگران عصیانگر، خرابکاری در تلاش‌های اتحادیه‌ای، مبارزات روزمره‌ی غیرقابل‌تحقق برای رسیدن به امتیاز، و فرسودگی جسم و روان منجر به آسیب‌های فاجعه‌بار را به‌تصویر می‌کشد. سینکلر با جزئیات توضیح می‌دهد که چگونه دستمزدها پایین نگه داشته می‌شود، کارگران توسط آژانس‌های املاک سرکیسه می‌شوند و خانواده‌ها از هم می‌پاشند، و در عین حال شاهد درک روشنی از چندپارگی طبقه‌ی کارگر هستیم. شخصیت اصلی وی یک کارگر مهاجر لیتوانیایی است که در کشتارگاه‌ها با سایر افراد عین خود و همکاران آفریقایی-آمریکایی‌اش ملاقات می‌کند و کثیف‌ترین کارها را انجام می‌دهد. امروز با

انسان نه، این سرمایه‌ی حیوانی است

بازخوانی **جنگل**، همسانی غیرقابل‌انکار و چشمگیری با شرایط طبقه‌ی کارگر در عرصه‌ی خشونت‌بار صنعت گوشتِ امروز در برزیل، ایالات متحده، آلمان، یا چین مشاهده می‌شود.

با این حال، سینکлер در پرداختن به این موضوع از رنج‌های انسانی و استثمار کارگران برای سود شرکت‌های عظیم، غافل نمی‌ماند. با تحقیق مخفیانه در مورد کشتارگاه‌های شیکاگو برای چندین هفته، نگاه خود را به آنچه نظریه‌پرداز انتقادی مکس هورکهایمر (۱۹۷۸، ص ۶۶) یک‌بار «جهنم حیوانات در جامعه‌ی بشری» خواند معطوف می‌دارد. خوک‌ها، گاوها و گوساله‌ها برای سینکлер فقط حیوان نیستند، آن‌ها موادی طبیعی هستند که کارگران باید روی آن کار کنند. نویسنده با هوشیاری، اما نه بی‌تفاوت، تصدیق می‌کند که طبقه‌ی کارگر در فرودست‌ترین موقعیت جامعه‌ی سرمایه‌داری تنها نیست و هرگز هم نبوده است. او دردمندی، خون و درماندگی حیواناتی را به تصویر می‌کشد که در مسیر کشتار خود مورد ضرب و شتم قرار می‌گیرند. سینکлер چیزی را فراموش نمی‌کند.

نزدیک به انتهای کتاب، شخصیت اصلی سینکлер متوجه استثمار مضاعف توسط سرکرده‌های صنعت گوشت می‌شود. از یک سو، روند تولید سرمایه‌داری بدن و زندگی پرولتاریا را به نابودی می‌کشاند و نیروی کار آن‌ها را غارت می‌کند. از طرف دیگر، حیوانات زندانی و بدن‌های آن‌ها کنترل می‌شود، نیروی کار آن‌ها مورد بهره‌کشی قرار می‌گیرد و سرانجام کشتار می‌شوند. بدون انکار تفاوت‌های کیفی بین دو شکل استثمار در یک روند مشترک، سینکлер نشان می‌دهد که هم کارگران مزدبگیر و هم حیوانات به‌منظور کسب سود با کالاهای حیوانی مورد بهره‌کشی قرار می‌گیرند.

بنابراین، سینکлер مجموعه‌ی معیارهای خاص و مبتنی بر روابط اجتماعی صنعت گوشت سرمایه‌داری را درک می‌کند. نخست، طبقه‌ی سرمایه‌دار انسانی عامل استثمار طبقه‌ی کارگر انسانی و حیوانات است. به‌علاوه، ارزش‌زایی بی‌وقفه‌ی سرمایه توسط همان طبقه‌ی حاکم انسانی هم‌زمان هم هدف عمل اجتماعی و هم عامل ریشه‌ای بهره‌کشی از حیوانات است. سینکлер یکی از متفکران آوانگارد بود. در حقیقت، روایت داستانی وی از نظر تحلیلی در ارزیابی این مشکلات، دقیق‌تر از بسیاری

مفهوم‌پردازی‌های استثمار حیوانات توسط محققان امروزی است. در بیشتر موارد اخیر، حتی در مطالعات انتقادی حیوانی - انسانی، بشر (به‌عنوان یک گونه) را مسئول بهره‌کشی از حیوانات و بهره‌مندی از آن می‌دانند. این تصور غلط نه‌تنها در علوم اجتماعی بلکه در داستان‌نویسی پیشرو مانند مورد اخیر و شگفت‌انگیز ژان باتیست دلام (2019) Jean-Baptiste Del Amo به‌نام آنیمالیا Animalia وجود دارد.

در این مقاله، بحث می‌کنم که چرا اندیشه‌ی متداولِ تقابل انتزاعی بین انسان‌ها و حیوانات، نه‌تنها در جایی که برای توصیف، پنهان‌کردن و توجیه بهره‌کشی و ستم بر حیوانات استفاده می‌شود، اشتباه است، بلکه در مواردی که از آن‌ها برای نکوهش و توضیح آن به‌کار گرفته می‌شود نیز اشتباه است. به‌دنبال این توضیح، من به‌زودی مفهوم پساکارگرایانه‌ی (postoperaist) نیکول شوکین در مورد سرمایه‌ی حیوانی را بررسی خواهیم کرد، که درک تاکنونی از این اصطلاح را مشخص می‌کند، و بعضی دلایل رد آن را ارائه خواهیم کرد. سپس بقیه‌ی مقاله به ترسیم مفهومی تاریخی - ماتریالیستی از سرمایه‌ی حیوانی بر اساس کار سترگ مارکس - سرمایه - اختصاص داده شده است. علاوه بر این، من در سراسر این مطلب به همسانی با مباحث و مفاهیم اکوسوسیالیستی جاری می‌پردازم. هدف از تکوین مفهوم جدید سرمایه‌ی حیوانی، تقویت تحلیل استثمار و ستم بر حیوانات در سرمایه‌داری است. این تحلیل کمک خواهد کرد تا دقیق‌تر مشخص شود که جنبش حقوق و آزادی حیوانات برای رسیدن به اهداف خود (آزادی حیوانات از استثمار و ستم) با چه کسی باید نبرد کند (سرمایه‌ی حیوانی).

انتزاع انسان - حیوان اشتباه است

حداقل در میان محققان منتقد انسان - حیوان، تلقی عام این است که تمایز هستی‌شناختی مطلق بین انسان و حیوانات، دوگانه‌انگاری انسان - حیوان، یک ساختار ایدئولوژیک است (به‌عنوان مثال، مراجعه کنید به-32, 13-14, 2008, pp. Derrida, 33, Muñtherich, 2003/2015, pp. 53ff; Noske, 1997, pp. 40-160; Singer, 185-212, pp. 1975/2002). بنیانگذاران نظریه‌ی اجتماعی انتقادی مدرن، کارل مارکس و فردریش انگلس، قبلاً در انتقاد از همکار برونو بائر، Szeliga، این جدایی را مورد تمسخر قرار داده بودند. آن‌ها علیه انتزاع ایده‌آلیستی هگلی سلینگا از تمام تفاوت‌ها

بین حیوانات و بین انسان‌ها به جدال برخاستند، که حیوانات و انسان‌های مادی واقعی را به ترتیب به تجسم‌های خارجی انتزاع «حیوان» و «انسان» تبدیل می‌کند (نگاه کنید به مجموعه آثار مارکس و انگلس ۱۹۷۵، Vol. 4, pp. 75f). روزنامه‌نگار آلمانی طرفدار حیوانات (2013 Mat-thias Rude، ص ۱۲) استدلال می‌کند که دوگانه‌انگاری انسان - حیوان به پنهان کردن، تحریف و توجیه بهره‌کشی از حیوانات و ظلم در سرمایه‌داری کمک می‌کند.

با این حال، هنگامی که پژوهشگران انتقادی موضوع حیوانات در تلاش برای توضیح استثمار و ستم حیوانات، زمینه‌ی نقد ایدئولوژی (یا روش‌های مرتبط) را کنار می‌گذارند، دوگانه‌انگاری انسان - حیوان معمولاً به شکل پنهانی باز می‌گردد: این «انسان» به عنوان یک گونه است که مسئول رنج حیوانات شناخته می‌شود، و «انسان» به عنوان یک گونه که از بهره‌کشی و ستم بر حیوانات منتفع می‌شود.

به عنوان مثال، جامعه‌شناس استرالیایی، دینش وادیول (2018a)، (p. 539 تصور می‌کند که یک «رابطه‌ی خصمانه بین انسان‌ها و حیوانات» در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری وجود دارد. وی در اثر برجسته‌ی خود، **جنگ علیه حیوانات**، حتی با شدت بیشتری ادعا می‌کند که «سیستم‌های خشونت ما نسبت به حیوانات» باعث به وجود آمدن «یک جنگ» می‌شود (Wadiwel, 2015, p. 3) وی با استناد به نظریه‌پرداز نظامی آلمانی کارل فون کلازویتس، توضیح می‌دهد که «جنگ عملی خشونت آمیز است تا طرف مقابل را مجبور به تحقق اراده‌ی ما کند (Wadiwel)»، (۲۰۱۵، p. 16) در استدلال وادیول، این انسان‌ها هستند که حیوانات را وادار به عملی ساختن اراده‌ی انسان‌ها می‌کنند. طبق گفته‌ی وادیول (۲۰۱۵)، این امر مستلزم «انطباق و بازسازی مداوم سیستم‌های سلطه است تا به موثرترین شکل فاعلیت، حس گریز و نیروی حیات حیوانات را تحت کنترل در آورد و ارزش استفاده توسط انسان را به حداکثر برساند.» در تجزیه و تحلیل وادیول، جنگ علیه حیوانات با نوعی حاکمیت بیوپولیتیک (زیست‌سیاست)، که «ممکن است به عنوان شیوه‌ای از سله‌ی انسان بر حیوانات درک شود» در می‌گیرد، که اعمال خشونت‌ی بیناده‌نی (intersubjective)، بنیادی و شناختی است (Wadiwel, 2015, p. 21) در این شرایط، اموال موجود

در حیوانات «بیان پیروزی انسان در تصاحب آن» تلقی می‌شود (Wadiwel, 2015, p. 23). وی نتیجه‌گیری می‌کند: «ما حیوانات را می‌خوریم، شکار می‌کنیم، شکنجه می‌کنیم، زندانی می‌کنیم و می‌کشیم زیرا این حق حاکمیت ما است که از پیروزی کامل به‌دست آمده است» (Wadiwel, 2015, p. 29).

رویکرد وادیول هرچقدر نوآورانه باشد، مطمئناً او تنها کسی نیست که با چنین روشی با انسان‌ها و حیوانات روبرو می‌شود. برای مثال، جامعه‌شناس آمریکایی و محقق برجسته‌ی مطالعات انتقادی انسان - حیوان، دیوید نایبرت (۲۰۰۲، ص ۳)، در کتاب راهگشای خود، **حقوق حیوانات / حقوق بشر: درهم‌تنیدگی‌های ظلم و آزادی**، می‌گوید که «تمرکز اصلی» اثر او «ستم انسان بر سایر حیوانات است». او از دریچه‌ی یک «نظریه‌ی جامعه‌شناسانه از گروه‌های تحت‌ستم» که مورد تجدیدنظر واقع شده، حیوانات را به‌عنوان یک گروه می‌بیند که توسط انسان‌ها که خود از سایر «گروه‌های تحت ستم» انسانی هستند مورد ستم و ارزش‌زدایی واقع می‌شوند (نایبرت، ۲۰۰۲، ص ۱۶). بنابراین، تحلیل او ستم درهم‌تنیده‌ی انسان‌ها و حیوانات است. در مقدمه‌ی خود به دو جلد عظیم از منتخب **ظلم بر حیوانات و سرمایه‌داری** که توسط او ویرایش شده، نایبرت (2017, p. xii) همچنین استدلال می‌کند که «کشتن نظام‌مند سایر حیوانات توسط انسان... تا زمانی که انسان‌ها به ساخت سلاح و شکار سایر حیوانات اقدام نکردند آغاز نشد.» «تباهی جامعه‌ی بشری ۱۰۰۰۰ سال پیش، زمانی که بشر شروع به اسیر و محدودکردن سایر حیوانات و کنترل تولیدمثل آن‌ها کرد، با توانی بیشتر شدت گرفت.»

جان سان بونماتسو، نظریه‌پرداز انتقادی، به همین ترتیب استدلال‌هایی را مطرح می‌کند. وی در تلاش برای ایجاد ادعایی علیه گونه‌پرستی به‌عنوان یک سیستم قدرت و «یک شیوه‌ی تولید»، گونه‌پرستی را «سیستمی می‌داند که توسط آن انسان‌ها برای اهداف خود سایر موجودات آگاه را تحت سلطه و بهره‌کشی قرار داده و آن‌ها را کشتار می‌کنند.» وی ادامه می‌دهد: «با ظهور روابط سرمایه‌داری، آخرین موانع فرهنگی و عملی سلطه‌ی کامل انسان از بین رفت» (Sanbonmatsu, ۲۰۱۷, pp. 1-2). سان بونماتسو (۲۰۱۷، ص ۳، تأکید در اصل) استدلال می‌کند که گونه‌پرستی در

مقایسه با سرمایه‌داری، روش تولیدی «بدون شک بنیادی‌تر» است زیرا «سلطه و کنترل بر گونه‌های دیگر پیش‌شرط انباشت سرمایه است» و نیز به این دلیل که «حیاتِ نوعی ما، هویت ما به‌عنوان یک گونه، حول این سلطه سازماندهی می‌شود.» او در پایان با بازسازی یک نقل‌قول از و. ا. لنین مربوط به امپریالیسم نتیجه‌گیری می‌کند که، «سرمایه‌داری بالاترین شکلِ گونه‌پرستی است» (سان بونماتسو، ۲۰۱۷، ص ۳). در این حالت «ماهیت اساسی رابطه‌ی میان انسان و حیوانات غیرانسانی همچنان نمودی از بهره‌کشی تجاریِ عریان باقی می‌ماند (Sanbonmatsu)»، (۲۰۱۷، p. 10).

این سه منتقد تنها کسانی نیستند که برای توضیح استثمار و ستم بر حیوانات به مفهوم انتزاعی انسان‌ها به‌عنوان یک گونه متکی هستند. محققان دیگری مانند جامعه‌شناس رادیکال آلمانی، بیرجیت م. تریک (2015/2003, p. 72)، آنارشویست سوسیالیست باب تورس (2007, pp. 1, 55, 71) و لیبرال‌های مدافع حقوق حیوانات، مانند گری فرنسیون (1995, pp. 4, 21, 25, 33–34, 46)، و همچنین سو دونالدسون و ویل کیملیکا (2011, p. 95)، از مفهوم‌سازی‌های مشابه استفاده می‌کنند. رویکردهای اخلاقی بورژوازی نیز از این قاعده مستثنی نیستند، زیرا بیشتر مبتنی بر مقولات انتزاعی فلسفی هستند. به‌عنوان مثال، پیتر سینگر (2002/1975, pp. xx, xxiii, 185) از «استبداد انسان بر حیوانات غیرانسانی» و «حاکمیت حیوان انسانی بر سایر حیوانات» صحبت می‌کند، که «در طی تاریخی طولانی از تعصب و تبعیضِ خودسرانه» نسبت به حیوانات به‌عنوان گونه‌هایی متفاوت شکل گرفته است. فیلسوف اخلاقی آلمانی هلال سزگین (2014, pp. 219ff, 221) با اشاره به مفهوم مرتبطی از گونه‌پرستی می‌گوید که شروانه‌ترین کارها به‌طور کلی با هزینه‌ی حیوانات انجام می‌شود تا زمانی که «فقط کمی منفعت به یک موجود انسانی برساند».[۱]

من نمی‌گویم که وادیول، نایبرت، سن بونماتسو و دیگران کاملاً اختلافات طبقاتی یا تمایزات درونی دیگر در جامعه‌ی انسانی را نادیده می‌گیرند.[۲] برعکس، در قسمت‌هایی، آن‌ها را رسماً تصدیق می‌کنند. نایبرت (۲۰۰۲، ص ۳، با تأکید در اصل)، در رویکرد اینترسکشنال (درهم‌تنیدگی) سیاسی خود، روشن می‌سازد که ظلم و ستم تاریخی بر انسان و سایر حیوانات «از نظر اقتصادی برای انسان‌های

نسبتاً **معدودی** مزایایی فراهم کرده است.» آن‌ها همچنین به هر طریق، تشخیص می‌دهند که استثمار و ستم بر انسان‌ها و حیوانات با یکدیگر ارتباط دارد. این امر به‌ویژه در مورد پژوهشگران رادیکال مانند نایبرت، سن بونماتسو و وادیول صدق می‌کند. اما مهم‌تر از همه، بیشتر نویسندگان از این بینش برای مفهوم‌پردازی خود از استثمار و ستم بر حیوانات نتیجه‌گیری نمی‌کنند. در عوض، اگرچه با درجات مختلف، آن‌ها بهره‌کشی و ستم بر حیوانات را در وهله‌ی اول به‌عنوان موضوعی مربوط به گونه‌نشان می‌دهند. به نظر می‌رسد که نایبرت از این قاعده مستثنی باشد تا آنجا که در آستانه‌ی کنار گذاشتن این موضع است. رویکرد ضد نخبه‌گرایانه‌ای در همزیستی با نوعی گونه‌پرستی معکوس شده و انسان‌شناسانه در نوشته‌های او وجود دارد. با این حال، حتی در میان رادیکال‌ترین پژوهشگران انتقادی در زمینه‌ی انسان - حیوان، به‌نظر می‌رسد که این انسان‌ها هستند که در برابر حیوانات قرار دارند - در سیاست، قانون یا اخلاق.

اما این گونه نیست.

در اولین نگاه، رویکرد گونه‌گرایانه‌ی معکوس، توضیح‌دادن بهره‌کشی از حیوانات و ستم بر آنان به‌عنوان یک پروژه‌ی خاص گونه‌ی انسانی، کاملاً منطقی به‌نظر می‌آید: انسان‌ها شرکت‌های بزرگ تولید گوشت، لبنیات و تخم‌مرغ را مدیریت می‌کنند، آزمایش روی حیوانات را انجام می‌دهند، کالاهای حیوانی مبتنی بر گوشت، پوست و سایر موارد استفاده را خریداری و مصرف می‌کنند. انسان‌ها از کار حیوانات یاری می‌گیرند، حیوانات - مقدم بر قانونی که به‌دست بشر ساخته شده است - مایملک انسان‌ها هستند، و مواردی از این دست. بنابراین، باید مؤلفه‌ای مربوط به گونه در ارتباط میان انسان‌ها و حیوانات وجود داشته باشد. با این حال، چندین مشکل در مورد مفاهیم سرکوب و بهره‌کشی به‌عنوان یک پروژه‌ی مبتنی بر گونه وجود دارد.

من در اینجا به برخی مشابهت‌ها برای توصیف مشکل اصلی می‌پردازم. در گفتمان‌های مرتبط و مورد بحث در مورد تغییر اقلیم و طبقه‌بندی دوره‌های زمین‌شناسی، مشکلات مشابهی با آنچه در این مقاله به‌آن پرداخته شده است در حال بحث و بررسی هستند. در یک مطالعه‌ی تأثیرگذار، آندریاس مالم، جامعه‌شناس سوئدی،

اظهار داشت که افزایش نیروی زغال‌سنگ و بخار و ادغام آن‌ها با منافع طبقه‌ی سرمایه‌دار دلیل گرم‌شدن کره‌ی زمین است. از جمله، وی این فرضیه را که بشر مسئول افزایش بیش از میانگین دما در کره‌ی زمین از زمان به‌اصطلاح انقلاب صنعتی است، تحلیل می‌کند. به همین ترتیب، او فرضیه‌ی زمین‌شناسان و دیگران را با دقت مورد توجه قرار می‌دهد که دور جدیدی در مقاطع زمانی زمین‌شناسی توسط انسان رقم خورده است. گفته می‌شود که، انسان‌ها چنان ردپای عظیمی بر روی زمین و از جمله تغییرات آب‌وهوایی در حال حاضر بر جای گذاشته‌اند که می‌تواند توجیهی بر اعلام «آنتروپوسین» باشد - عصر انسان (رجوع کنید به مالم، ۲۰۱۶، صفحات ۳۲-۲۶). فرض بر این است که بشریت به‌عنوان یک گونه باعث تغییرات آب‌وهوایی شده و بنابراین دور جدیدی را در مقاطع زمانی زمین‌شناسی ایجاد کرده است.

مالم داستان متفاوتی را روایت می‌کند و از این طریق روایت انسان را رد می‌کند. او نشان می‌دهد که چگونه در واقع یک طبقه‌ی معین با منافع خاص خود در یک سیستم اجتماعی معین تاریخی است که باعث تغییر اقلیم شده است: طبقه‌ی اجتماعی - اقتصادی حاکم در صورت‌بندی اجتماعی سرمایه‌داری. این طبقه از موتور بخار و سوخت‌های فسیلی، علی‌رغم وجود گزینه‌های سبز در دسترس از نظر فنی و مقرون‌به‌صرفه از نظر اقتصادی (نیروی آب)، برای روبه‌رو شدن با مبارزه‌ی طبقاتی از بالا و افزایش سود استفاده کرده است. مالم (۲۰۱۶، ص ۲۷۹) سرمایه‌ای را که با کمک سوخت‌های فسیلی برای تولید کالاها و ایجاد سود به‌کار رفته و بنابراین تولید دی‌اکسیدکربن می‌کند، به‌عنوان «سرمایه‌ی فسیلی» نام می‌برد. طبق گفته‌ی بوم‌شناس انسانی سوئدی، این سرمایه‌ی فسیلی دلیل و عامل اصلی تغییرات آب‌وهوایی است. بنابراین، او به‌طور تحلیلی درون یک سازمان خاص از جامعه‌ی بشری بین کسانی که در طول تاریخ از سوخت‌های فسیلی استفاده کرده‌اند و کسانی که از آن بهره‌مند شده‌اند تفاوت قائل می‌شود.

این به‌معنای انکار بخش مربوط به مصرف فردی نیست، مانند رفت‌وآمد اتومبیل‌های شخصی و نقشی که در افزایش مولکول‌های دی‌اکسید کربن در جو زمین از ابتدای انقلاب صنعتی تا امروز داشته است. اما مالم در تجزیه‌وتحلیل خود برای توضیح تغییرات

آب‌وهوا، مصرف فردی انسانی را متناسب با تأثیر واقعی آن در نظر می‌گیرد و آن را از بالای جدول دلایل تشدید نامتناسب اثر گلخانه‌ای به میانه‌ی آن منتقل می‌کند.

مالم پیشتر نتیجه می‌گیرد که از پیدایش تاریخی سرمایه‌ی فسیلی، این انسان‌ها نیستند که سطح زمین را چنان عمیق دگرگون کرده‌اند که اعلام یک دور جدید در مقاطع زمانی زمین‌شناسی موجه به نظر آید. در عوض، این دیالکتیک میان ساختار اجتماعی سرمایه‌داری و یک طبقه است که با پی‌گیری سرمایه‌گذاری اجتماعی - اقتصادی بورژوازی از طریق احتراق سوخت‌های فسیلی، به‌طور پیوسته انباشت سرمایه را افزایش می‌دهد. بنابراین، مالم (۲۰۱۶، ص ۳۹۱) مفهوم آنتروپوسین را رد می‌کند و در عوض دور جدید زمین‌شناسی را ... 'Capitalocene'^۳ «زمین‌شناسی نه ناشی از بشر بلکه ناشی از انباشت سرمایه» می‌نامد. [۳]

شبهت میان مفهوم بهره‌کشی از حیوانات و ستم به‌عنوان اقدامی ناشی از انسان امری بدیهی است. اگر انسان‌ها را به‌عنوان یک گونه، مجموعه‌ای از استثمارگران، ستمگران، سودجویان یا بهره‌برداران بدانیم، تمام مشکلات دوگانه‌نگاری انسان - حیوان به‌شکلی پنهان باز می‌گردد.

اول، هنگامی که ما بهره‌کشی و ستم بر حیوانات را به‌عنوان پروژه‌ای ناشی از بشریت تصور می‌کنیم، یک هویت نوعی جمعی را صرفاً یا اساساً بر اساس ویژگی‌های بیولوژیکی یا فرهنگی به‌عنوان یک گونه بنا می‌کنیم. اگرچه مشترکات بیولوژیکی و فرهنگی وجود دارد که از شراکت انسان‌ها ناشی می‌شود، اما این کار مستقیماً به‌عنوان یک عمل جمعی انجام نمی‌شود، نه در مورد انتشار گازهای گلخانه‌ای و نه در مورد بهره‌کشی از حیوانات. چنین رویکرد انسان‌شناسانه‌ای بسیار انتزاعی و غیرتاریخی است.

دوم، این تصور که انسان‌ها از حیوانات بهره‌کشی می‌کنند و آن‌ها را تحت ستم قرار می‌دهند، تفاوت‌های اجتماعی میان طبقات و سایر تمایزات درون جامعه‌ی بشری را در هر مرحله از توسعه‌ی تاریخی پنهان می‌کند. این امر به این معناست که بشریت مفهومی همگن است، در حالی که انسان‌ها از زمان پدیدار شدن جامعه‌ی طبقاتی در تاریخ، به طبقات اجتماعی - اقتصادی همراه با تمایزات فرهنگی - ایدئولوژیک تقسیم شده‌اند. در نتیجه، این فرض که بشریت عامل بهره‌کشی و ستم بر حیوانات است، عوامل

اجتماعی واقعی را پنهان می‌کند. چنین رویکردی غیراجتماعی بوده و پویایی طبقاتی را نادیده می‌گیرد.

سوم، تفاوت میان عمل فردی و اجتماعی در چنین رویکردی مبهم است. این بدان معناست که تولید و توزیع اجتماعی و همچنین مصرف فردی، به‌طور کلی، یکسان تلقی می‌شوند، زیرا هر دو بخشی از عمل انسان هستند. به‌عبارت دیگر، مصرف گوشت همانند تولید آن یک عمل ظالمانه تلقی می‌شود. این به منزله‌ی انکار آن نیست که مصرف فردی یا شیوه‌ای خاص از زندگی اجتماعی در بهره‌کشی و ستم بر حیوانات نقش دارد. اما این امر نشان‌دهنده‌ی انتهای زنجیره‌ی استثمار است. هم‌سطح کردن تولید و مصرف، و نیز اقدامات فردی و اجتماعی از طریق مفهوم انسان، برای روابط متقابل اجتماعی و تاریخی آن‌ها گمراه‌کننده و پرده‌پوشانه است.

چهارم و سرانجام، مفهوم بهره‌کشی و ستم انسان بر حیوانات، ریشه‌های اجتماعی تاریخی معین این فرایندها را پنهان می‌سازد. این موضوع به‌معنای در نظر گرفتن بهره‌کشی و ستم بر حیوانات به‌عنوان امری مربوط به انسان است. در حالی که، به‌ویژه در جامعه‌ی بورژوایی، این امری است که توسط انسان‌های معین - طبقه‌ی حاکم - و در روابط اجتماعی - اقتصادی رخ می‌دهد که خواستار تبعیت تمام طبیعت، از جمله حیوانات، تحت فرآیند تولید ارزش اضافی است.

باتوجه به آنچه گفته شد، خودداری از همگن‌سازی یک مجموعه‌ی قطبی‌شده از ساختاری اجتماعی بر اساس منطق این‌همانی، در این مورد انسان در برابر حیوان و در جستجوی توضیحی در مورد استثمار حیوانات و ستمگری، ضروری است. چنین ملاحظاتی منجر به سوءبرداشت از دلایل واقعی اجتماعی معین و عوامل بهره‌کشی و ستم بر حیوانات در زمان و مکان می‌شود. آن‌ها تضاد اجتماعی درون جامعه و مناسبات اجتماعی - اقتصادی استثمار (مضاعف) میان سرمایه و بخش‌های مختلف پرولتاریا، حیوانات و طبیعت را پنهان، تحریف و - عمدتاً ناخواسته - عادی می‌کنند.

در عوض، این انسان‌ها به‌عنوان اعضای گونه‌ی انسانی نیستند که صنایع گوشت، لبنیات و تخم‌مرغ را مدیریت می‌کنند، آزمایش روی حیوانات را انجام می‌دهند، کالاهای ساخته‌شده از گوشت، پوست و سایر ارزش‌های مصرفی حیوانات را خریداری می‌کنند.

کاملاً برعکس، در سیستم سرمایه‌داری، انسان‌ها، همان طور که مارکس می‌نویسد، «تجسم شخصیتی طبقات اقتصادی، تجسم مناسبات طبقاتی و منافع طبقاتی معین» هستند (مارکس و انگلس، ۱۹۷۵، جلد ۳۵، ص ۱۰). و این مناسبات طبقاتی اجتماعی - اقتصادی پیچیده و خاص تاریخی منجر به ایجاد تشکیلات مختلف درون مجموعه‌ی گونه‌ی انسانی با هدف بهره‌کشی از طبیعت به‌طور کلی و حیوانات به‌طور خاص می‌شود. طبقات مختلف به‌طور نابرابر در این بهره‌کشی مشارکت و از آن بهره‌مند می‌شوند و در تصاحب طبیعت و حیوانات منافع متضادی کسب می‌کنند.

در مجموع، توضیح بهره‌کشی از حیوانات و ستم بر آنان به‌عنوان اقدامی مربوط به بشریت گمراه‌کننده است. بنابراین، امروز به شکلی عاجل نیازمند توضیح و مفهوم‌سازی جایگزین برای بهره‌کشی از حیوانات هستیم. من به‌منظور مفهوم‌سازی سرمایه‌ی حیوانی به‌عنوان علت بنیادی و عامل اصلی بهره‌کشی و سلطه بر حیوانات، اساس استدلال تحلیلی آندریاس مالم برای مفهوم سرمایه‌ی فسیلی را پیشنهاد می‌کنم.

سرمایه‌ی حیوانی؟

در حال حاضر پیشنهادی برای مفهوم سرمایه‌ی حیوانی وجود دارد. این مفهوم را پژوهشگر کانادایی، نیکول شوکین، دانشیار گروه انگلیسی دانشگاه ویکتوریا و عضو برنامه‌ی تحصیلات تکمیلی میان‌رشته‌ای در اندیشه‌ی فرهنگی، اجتماعی و سیاسی، تدوین کرد. وی این اصطلاح را در کتاب خود با عنوان **سرمایه‌ی حیوانی: تفسیر زندگی در دوران زیست‌سیاست** در سال ۲۰۰۹ ابداع کرد. شوکین (۲۰۰۹، ص ۲۵) «تحلیل فرهنگی - ماتریالیستی» خود از سرمایه‌ی حیوانی را در بطن درکی پست‌مدرنیستی از سرمایه‌داری قرار داد که در چارچوب اقتباس انتقادی از نمادهای مفاهیم پساکارگرگرایانه‌ی (postoperaist) مایکل هارت و آنتونیو نگری ساخته شده است. بر این اساس، شوکین (۲۰۰۹، ص ۷، ۲۱، ۳۲) سرمایه‌داری را «یک امپراتوری» فرض می‌کند که در آن خودِ زندگی، یعنی تمام اشکال زندگی از انسان تا طبیعت خارجی، از طریق تعامل بین تولید هستی‌شناسانه و مناسبات قدرت سیاسی به‌منظور اطمینان از هژمونی سرمایه در جامعه، تولید و بازتولید می‌شود.

در این مطالعه، سرمایه‌داری منحصر به یک فعالیت اقتصادی خاص (تولید صنعتی، بازرگانی و مالی) نیست و تولید ارزش به شکل خاصی از کار (کار مزدی مولد انسانی) محدود نمی‌شود. بلکه زندگی و فعالیت‌های آن بر روی زمین تحت تبعیت واقعی سرمایه قرار می‌گیرند به این معنا که سرمایه از محصول تمام اشکال زندگی ارزش استخراج می‌کند) برای تفسیر مربوطه، وادیول، ۲۰۱۸a، صفحات ۵۴۱-۵۴۲ را ببینید. (بر اساس گفته‌های شوکین، هارت و نگری این مفهوم‌سازی را صرفاً به نیروی کار انسانی تقلیل می‌دهند که تحت تبعیت واقعی سرمایه قرار می‌گیرد. بنابراین آن‌ها تعصبی انسان‌محور را بازتولید می‌کنند) به شوکین، ۲۰۰۹، ص ۷۶ مراجعه کنید؛ به‌طور مشابه وادیول، ۲۰۱۸a، ص ۵۴۲. (شوکین با هارت و نگری بر سر این که کار غیرمادی و کار توسط انسان‌ها، باید شامل این شود اما نه فقط در پسا - فوردیسم، به بحث می‌پردازد. او فراتر از نگری و هارت، تأکید می‌کند زندگی که تحت تبعیت واقعی سرمایه قرار دارد باید شامل طبیعت و حیوانات نیز باشد. هر فعالیتی در زندگی، نه فقط هر فعالیت انسانی، باید تولیدکننده‌ی ارزش تلقی شود. علاوه بر این، تولید گفتمانی و تولید مادی نمی‌تواند از هم جدا شود و در عوض، به صورت ریزومی، به‌شکلی واحد توسعه می‌یابد. از نظر شوکین، هر شکل از زندگی ارزش تولید می‌کند. در عین حال، تمام اشکال زندگی محصول تعامل میان تولید زیستی (بیولوژیک) هستی‌شناسانه و روابط قدرت است. در واقع، سرمایه از نظر شوکین، هویت و سرمایه را به‌عنوان موضوعات مادی و گفتمان‌ها، هدف قرار می‌دهد.

بر این اساس، سرمایه‌ی حیوانی برای شوکین (۲۰۰۹، ص ۷) اشاره به این مفهوم دارد: «یک درهم‌تنیدگی از روابط بیوپلیتیکی (سیاست زیستی) که در آن دیگر نمی‌توان سرمایه‌ی اقتصادی و نمادین زندگی حیوانات را به تفکیک باینری تقسیم‌بندی کرد.» «الگوهای رفتاری با حیوانات و ماده‌ی حیوانی متقابلاً به‌عنوان اشکال سرمایه تعیین می‌شوند» (شوکین، ۲۰۰۹).

حیوان و سرمایه به‌طور فزاینده‌ای به‌عنوان یک حلقه‌ی بسته‌ی نشانه‌شناختی و مادی تولید می‌شوند، به‌گونه‌ای که معنا و مادیت یکی به‌طور یکپارچه به معنا و مادیت دیگری باز می‌گردد. (شوکین، ۲۰۰۹، ص ۱۶)

بنابراین، شوکین (۲۰۰۹) معتقد است که «سرمایه تبدیل به حیوان، و حیوانات تبدیل به سرمایه می‌شوند.» برای درک و چارچوب‌بندی توسعه‌ی استعاره‌ای - گفتمانی و تکنولوژیکی - مادی سرمایه‌ی حیوانی در طول زمان، شوکین (۲۰۰۹، ص. ۲۰) یک فرایند دوگانه را تعریف می‌کند، «کپی‌برداری تقلیدی» و «بازیافت صنعتی بقایای حیوانات».

توسعه‌ی مفهوم سرمایه‌ی حیوانی با توجه به اقتصاد و نمادگرایی ایدئولوژیک - فرهنگی و سوسه‌انگیز به نظر می‌رسد. اما تلاش شوکین تاحدی روابط اقتصادی سرمایه‌دارانه بین عوامل انسانی سرمایه‌داری و حیوانات را از طریق آمیختن اقتصاد با ایدئولوژی و فرهنگ، مرموز می‌کند تا جایی که آن‌را به‌عنوان حوزه‌های نسبتاً مستقل غیرقابل تشخیص می‌کند. مفهوم وی از سرمایه‌ی حیوانی به‌قدری گسترده است که به‌عنوان مثال، وی این اصطلاح را برای استفاده‌ی ژلاتین در تولید اولیه‌ی عکس‌ها و فیلم‌ها، تورهای کشتارگاهی ارائه‌شده توسط اپراتورهای کشتارگاه و ارائه‌ی حیوانات در تبلیغات شرکت ماشین‌های آفرود تابعه‌ی جنرال موتورز نیز به کار می‌برد. بنابراین، به نظر می‌رسد که همه‌چیز می‌تواند سرمایه‌ی حیوانی در جامعه باشد به شرطی که حیوانات نقشی واقعی یا حتی تلویحی در آن بازی کنند.

با توجه به مفهوم‌سازی شوکین، برای مثال می‌توان رابطه‌ی مالکیت بین سرمایه و حیوانات، پرورش و کشتار صنعتی حیوانات برای غذا توسط شرکت‌های سرمایه‌داری مانند JBS, Tyson Foods Inc., Tonnies, or the WH Group را با همان مفهومی توضیح داد که استفاده از نقش حیوانات در یک فیلم دیزنی یا کارزار تبلیغاتی بانک <HSBC> در «آینده چیست؟» با استفاده از تصاویر هیبرید (ترکیب دوگانه) بین حیوانات و فناوری. اگرچه تمام این شرکت‌ها از حیوانات برای به حداکثر رساندن سود خود استفاده می‌کنند، اما بین بهره‌کشی و ستم بر موجودات زنده‌ای که رنج می‌برند و نیازهایی دارند و استفاده از تصاویر آن‌ها تفاوت وجود دارد. تصاویر یا گفتمان‌ها کسی را به طور نظام‌مند نمی‌کشد، عوامل اجتماعی این کار را می‌کنند - به‌دلایل مادی که ناشی از روابط اجتماعی درون یک مجموعه‌ی اجتماعی - طبیعی معین در زمان و مکان هستند. از نمادسازی‌های ایدئولوژیک برای توضیح، مبهم‌سازی

یا توجیه قتل استفاده می‌شود. این تفاوت در مفهوم شوکین از سرمایه‌ی حیوانی هم‌تراز شده است به طوری که این اصطلاح را کاملاً مبهم می‌کند.

رویکرد شوکین به سرمایه‌ی حیوانی بیشتر مبتنی بر یک مفهوم ماتریالیستی عامیانه از تولید بیوپولیتیک هستی‌شناسانه است که آشکال تولید فیزیکی انسانی، طبیعی و حیوانی را از یک سو و تولید گفتمانی را از سوی دیگر درهم می‌آمیزد (برای مثال مراجعه کنید به شوکین، ۲۰۰۹، صفحات ۱۱، ۲۲۶). نتیجه این است که هر عملی، اعم از تولید اقتصادی، تولید طبیعی یا تولید دانش آکادمیک، بخشی از تولید بیوپولیتیک و بازتولید زندگی تلقی می‌شود. [۴] بنابراین، عمل تولیدی معین اجتماعی - اقتصادی و سیاسی، به‌عنوان مثال تولید کالاهای حیوانی در سرمایه‌داری، با تولید بیوپولیتیکی زندگی بر اساس تولید ذهنی/ غیرمادی و تولید «مادی» هستی‌شناختی جایگزین می‌شود. علی‌رغم ادعاهای وی مبنی بر اتخاذ «یک خط دقیق بین رویکردهای تقلیل‌گرایانه‌ی مادی و فرهنگی در حوزه‌ی سرمایه»، شوکین (۲۰۰۹، ص ۲۵) نهایتاً به خوانشی فرهنگی از سرمایه‌ی حیوانی می‌رسد که در آن تولید اجتماعی سرمایه‌داری و مناسبات تولیدی با اشکال دیگر عمومی تولید طبیعی، حیوانی، و انسانی درهم آمیخته شده است.

سرانجام، هنگامی که شوکین ادعا می‌کند که «کار انسان و طبیعت (حیوان) موضوعات مشترک تبعیت واقعی کار از سرمایه (Real Subsumption) هستند»، او نظریه‌ی ارتباط اجتماعی ارزش مارکس را به نفع برابری تحلیلی موقعیت انسان و حیوان نادیده می‌گیرد. در چارچوب پساکارگرگرایانه‌ی شوکین (۲۰۰۹، صفحات ۷۶-۸۵)، این بدان معناست که انسان‌ها، حیوانات و طبیعت همه در تولید ارزش نقش دارند، حتی اگر او هیچ‌گونه ملاحظه‌ی واقعی دیگری راجع به چگونگی عملکرد تولید ارزش در این شرایط طرح نکند.

در حالی که موافق هستم که حیوانات و طبیعت نیز رسماً و به‌طور واقعی تحت تبعیت سرمایه قرار می‌گیرند (برای بیان دلیل بیشتر در مورد طبیعت مراجعه کنید به Burkett، ۱۹۹۹، pp. 64-67، Stache، 2017، pp. 462-470). حداقل سه ایراد در مورد نتیجه‌گیری نظری شوکین قائل هستم. اول، تبعیت صوری و واقعی حیوانات و

طبیعت تحت سرمایه با هیچ دوره‌ای به‌اندازه‌ی توسعه‌ی سرمایه‌داری یکسان و قابل‌کاهش نیست. [۵] این یک روند مداوم است که از زمان ظهور روابط اجتماعی سرمایه‌داری به حالت غالب تولید، هر انباشت «اولیه» را همراهی می‌کند. دوم، حیوانات و طبیعت همانند کار مزدی (انسانی) تحت تبعیت سرمایه قرار نمی‌گیرند. به‌دلیل تفاوت در تبعیت واقعی کار از یک‌سو و حیوانات و طبیعت از سوی دیگر، مناسبات معین و متفاوتی از نظر تاریخی بین سرمایه و کار و همچنین بین سرمایه و طبیعت/حیوانات ایجاد شده است. سوم، حیوانات و طبیعت به‌دلیل ادغام خاص خود در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، در مفهوم سرمایه‌ی اقتصادی - اجتماعی ارزش ایجاد نمی‌کنند. من در زیر دو بحث آخر را با جزئیات بیشتری شرح می‌دهم. بر اساس این ایرادات، می‌توان نتیجه گرفت که شوکین از اختلافات کیفی بین روابط مختلف به‌ویژه در مورد تولید ارزش غفلت می‌کند. [۶] مناسبات میان سرمایه و کارگران مزدی از یک سو (با کنار گذاشتن زمین‌داران، خرده‌بورژوازی و غیره در اینجا) و بین طبقات انسانی و حیوانات از سوی دیگر در سرمایه‌داری اساساً متفاوت است.

به‌طور خلاصه، مفهوم شوکین از سرمایه‌ی حیوانی نه به تبیین استثمار و ستم بر حیوانات کمک می‌کند و نه به تعیین عامل استثمار و ستم. شوکین برای معرفی مفهوم سرمایه‌ی حیوانی به نظریه‌ی انتقادی انسان - حیوان شایسته‌ی ستایش است، با وجود این، به‌نظر من، برای دقیق‌تر شدن در مورد ریشه‌ها و عوامل اصلی رابطه‌ی انسان - حیوان در سرمایه‌داری، باید اصلاح شود.

سرمایه‌ی حیوانی! رویکرد مبتنی بر رابطه‌ی اجتماعی تئوری ارزش

در بالا، من از شرح آندریاس مالم در مورد سرمایه‌ی فسیلی استفاده کردم تا به این نکته اشاره کنم که این بشریت نیست که بهره‌کشی از حیوانات را سازماندهی می‌کند و به‌طور ویژه از آن منتفع می‌شود. در ادامه، من برای ایجاد یک مفهوم انعطاف‌پذیر از سرمایه‌ی حیوانی، بر نظرات او در استنتاج سرمایه‌ی فسیلی از مفهوم سرمایه‌ی مارکس تکیه خواهم کرد، اگرچه بحث در این فصل اندکی با بحث مالم متفاوت است. مارکس (مارکس و انگلس، ۱۹۷۵، جلد ۳۵، ص ۷۵۳) در اواخر جلد اول سرمایه، بیان می‌کند

که «سرمایه یک شیء نیست، بلکه یک رابطه‌ی اجتماعی بین افراد است» که با واسطه‌ی اشیاء شکل می‌گیرد. در انتهای جلد سوم، او تکرار می‌کند که «سرمایه یک شیء نیست، بلکه یک رابطه‌ی تولید اجتماعی معین است، متعلق به صورت‌بندی تاریخی معینی از جامعه» (مارکس و انگلس، ۱۹۷۵، جلد ۳۷، ص ۸۰۱). این به چه معنی است؟

اول از همه، این بدان معناست که سرمایه (و اشکال مختلف آن به‌عنوان سرمایه‌ی صنعتی، تجاری و بهره‌بر) نباید به‌عنوان اشیایی فراتاریخی یا «به‌طور طبیعی» موجود درک شود بلکه باید به‌عنوان عینیت‌بخشی مناسبات تاریخی مشخص و در نتیجه مشروط میان افراد شناخته شود. این روابط فقط تا زمانی که بازتولید شوند به حیات خود ادامه می‌دهند. اما به‌طور کلی می‌توان آن‌ها را برانداخت و روابط اجتماعی دیگری جایگزین آن‌ها کرد. دوم، مارکس اشاره می‌کند که این روابط سرمایه‌داری با روابط اجتماعی سایر صورت‌بندی‌های اجتماعی، به‌عنوان مثال روابط در جامعه‌ی فئودالی، متفاوت است.

ویژگی صورت‌بندی اجتماعی سرمایه‌داری این است که بهره‌کشی رسمی سیاسی از یک طبقه توسط طبقه‌ی دیگر با شکلی از استثمار نیروی کار جایگزین می‌شود که به‌واسطه‌ی فروش و خرید محصولات نیروی کار انجام می‌گیرد، یعنی از طریق مبادله‌ی کالاها برای پول و بالعکس. استثمار طبقاتی بر اساس خود سازمان کار اجتماعی است، نه بر اساس سازماندهی آن از طریق سلطه‌ی سیاسی (گرچه یک شیوه‌ی بورژوازی سلطه‌ی سیاسی وجود دارد که از استثمار اجتماعی - اقتصادی نیز پشتیبانی می‌کند). اما گفته‌های مارکس فراتر از توضیح روند تاریخی و غیرطبیعی شدن سرمایه‌داری است. او در آثار خود و به‌ویژه در سرمایه نشان می‌دهد که چگونه حالت خاص تاریخی و اجتماعی این «چیز»، سرمایه، یعنی پول (M) که پول بیشتری $M' = M + m$ را به‌وجود می‌آورد، به‌طور مشخص از مناسبات استثماری خاص تاریخی و اجتماعی میان افراد ایجاد می‌شود. به‌طور دقیق‌تر، او نشان می‌دهد که چگونه این روابط در چیزی عینیت می‌یابد که دارای استقلال نسبی به‌عنوان یک ساختار اجتماعی است و

سرمایه‌داران را وادار می‌کند که همیشه برای سودهای بیشتر به هر قیمتی با چنگ و دندان تلاش کنند.

مارکس ریشه‌یابی سرمایه را به دو رابطه‌ی اجتماعی بازمی‌گرداند که در کل روند تولید سرمایه‌داری با یکدیگر تعامل دیالکتیکی دارند. کنش متقابل آن‌ها ویژگی خاص سرمایه‌داری را تشکیل می‌دهد. بدون آن دو، سرمایه‌داری وجود ندارد. این دو رابطه‌ی اجتماعی عبارتند از رابطه‌ی بازار و روابط تولید. [۷]

رابطه‌ی بازار یا «روند گردش سرمایه‌داری» متشکل از رابطه‌ای است که در عمل توسط سرمایه‌دارانی که کالاها را می‌فروشند و همچنین سرمایه‌داران و کارگران مزدی که آن‌ها را خریداری می‌کنند، برقرار می‌شود (مارکس و انگلس، ۱۹۷۵، جلد ۳۶، ص ۲۹). فروشندگان و خریداران با ارتباط از طریق کالا با یکدیگر، محصولات تولیدی را نیز به‌عنوان هم‌ارز با یکدیگر در ارتباط قرار می‌دهند. این امکان به این دلیل وجود دارد زیرا آن‌ها دارای مشترکاتی هستند: آن‌ها محصولات کار (انسانی) هستند. حاصل نیروی کار (انسانی) بودن یک ویژگی فراتاریخی هر محصولی است. علاوه بر این، در بازار سرمایه‌داری این محصول معنای اجتماعی پیدا می‌کند زیرا محصولات کار (انسانی) به‌عنوان بخش‌های مختلف کار اجتماعی به همین ترتیب با یکدیگر در ارتباط هستند. با فروش و خرید محصولات، ویژگی کلی آن‌ها به‌عنوان محصول نیروی کار (انسانی) بودن، به‌شکل اجتماعی آن‌ها تبدیل می‌شود و در محصول عینیت می‌یابد. محصول ارزشی پیدا می‌کند و به کالا تبدیل می‌شود. اما ارزشی به این شکل ملموس نیست. این ارزش تنها به‌عنوان یک مقدار کمی به‌نظر می‌رسد که با زمان لازم اجتماعی برای تولید یک کالا اندازه‌گیری شده است. مقدار کمی ارزش یک کالا، ارزش مبادله‌ی آن است. این ارزش مبادله‌ای کالاها اولین شکل ارزش است.

این ظهور ارزش کلیدی برای توسعه‌ی سرمایه و درک آن است. در سرمایه، مارکس به‌طور منطقی و نظام‌مند توضیح می‌دهد که چگونه این ارزش نه‌تنها به ارزش مبادله‌ای بلکه همچنین به پول و سپس با بازتولید فرآیندهای بی‌شمار و متعدد فروش و خرید در حوزه‌ی گردش، به سرمایه تبدیل می‌شود. گرچه کارگزاران سرمایه‌داری این اشکال ارزش را از طریق پراکسیس اجتماعی خود در زمینه‌ی خرید و فروش تولید

انسان نه، این سرمایه‌ی حیوانی است

می‌کنند، اما آن‌ها نه کاملاً از آنچه ایجاد کرده‌اند آگاهی دارند و نه می‌توانند به صورت فردی آن‌ها را کنترل کنند. فرم کالا به شکل غالب تمام محصولات در می‌آید و پول به هم‌ارز عام مورد استفاده برای خرید کالا تبدیل می‌شود. وجود و فرآیندهای آن‌ها نسبتاً مستقل می‌شوند، گرچه هنوز هم به تداوم بازتولید عملی آن‌ها توسط عوامل سرمایه‌داری وابسته هستند. این امر در مورد سرمایه نیز صادق است.

مارکس در ابتدا یادآوری می‌کند که سرمایه پولی است که با خرید و فروش مجدد کالایی در بازار بیشتر می‌شود. او این روند را در فرمول زیر بیان می‌کند:

$$M - C - M' (M + m)$$

در اینجا M برابر پول، C کالا و M' برابر M به‌علاوه‌ی m است، که نشان دهنده‌ی یک مقدار اضافی جدید پول که معروف به ارزش اضافی است. این روند می‌تواند بی‌وقفه تکرار شود و به‌خودی‌خود هدف است. این در مقابل فرایند تکمیلی در گردش $C - M - C$ است، که در کالا پایان می‌یابد و به‌منظور کالایی خاص برای تأمین نیاز خریدار آن است. با توسعه‌ی اشکال ارزش، مارکس نشان می‌دهد که سرمایه به‌عنوان یکی از آن‌ها در بازار ظاهر می‌شود، یعنی به‌شکل یک کالا یا به‌صورت پول. در عین حال، او می‌گوید که

تولید سرمایه با گردش غیرممکن و خاستگاهی غیر از گردش برای آن به همان اندازه غیرممکن است. خاستگاه آن هم باید در گردش باشد و در عین حال در گردش نباشد. (مارکس و انگلس، ۱۹۷۵، جلد ۳۵، ص ۱۷۶)

بنابراین، مارکس برای توضیح جامع سرمایه به روند تولید سرمایه‌داری اشاره می‌کند.

روند تولید بر بنیاد مناسبات خاص تولید سرمایه‌داری بین طبقه‌ی سرمایه‌داران و طبقه‌ی کارگران مزدی استوار است. طبقه‌ی کارگر از وسایل تولید، یعنی از ماشین‌آلاتی که با آن تولید انجام می‌دهد و از طبیعت، به‌عنوان مثال یک قطعه خاک که روی آن کار می‌کند، جدا شده است. هم‌زمان، همین ابزار تولید خصوصی شده و در انحصار طبقه‌ی سرمایه‌دار قرار می‌گیرد. علاوه بر این، کارگران مزدی از نظر سیاسی آزاد

هستند، یعنی مستقیماً تحت حکومت سیاسی یک سرمایه‌دار یا سرمایه‌داران قرار نمی‌گیرند. بدیهی است که سرمایه‌داران نیز از نظر سیاسی آزاد هستند. بنابراین، کارگران به این معنای مضاعف آزاد هستند که تحت کنترل مستقیم سیاسی یک صاحب قدرت سیاسی نبوده و برای ادامه‌ی زندگی خود ابزار تولید را در اختیار ندارند. در نتیجه، سرمایه‌داران روند تولید سرمایه‌داری و سازمان آن را سامان‌دهی می‌کنند. این شامل رابطه با طبیعت و نحوه‌ی تحقق آن و همچنین اهداف و محصولات فرآیند تولید است. سرمایه‌داران ابزارهای تولید و نیروی کار را برای تولید کالاهایی مانند گوشت، شیر، پنیر یا چرم گرد هم می‌آورند. در نتیجه، مارکس (مارکس و انگلس، ۱۹۷۵، جلد ۳۵، ص ۳۶۲) استدلال می‌کند که درون کارگاه «استبداد» وجود دارد، نه دموکراسی. برعکس، کارگران مجبورند نیروی کار خود را به سرمایه‌دار بفروشند تا بتوانند درآمد کسب کنند تا بتوانند کالاهای مورد نیاز خود را، در درجه‌ی اول برای بازتولید نیروی کار خود، خریداری کنند. بنابراین، نیروی کار نیز به کالایی تبدیل می‌شود، درست مثل هر کالای دیگر که در بازار فروخته و خریداری می‌شود. این بدان معناست که کار اجتماعی در سرمایه‌داری به‌شکلی آگاهانه و دموکراتیک توسط جامعه سازماندهی نمی‌شود بلکه توسط بازار صورت می‌گیرد، و فقط نیروی کاری که فروخته و خریداری شده بخشی از کار اجتماعی است.

همانطور که مارکس در سرمایه نشان داد، کالاسازی از نیروی کار از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. چراکه نیروی کار از ویژگی خاصی برخوردار است که آن را از سایر کالاها متمایز می‌کند. در حالی که نیروی کار در فرآیند تولید مصرف می‌شود، یعنی وقتی کارگران مزدی کالا تولید می‌کنند، آن‌ها ارزش‌های مبادله‌ای جدیدی را نیز تولید می‌کنند که در کالاهایی عینیت می‌یابند که دوباره به سرمایه‌داران تعلق دارند. در حالی که تمام کالاهای دیگری که برای تولید کالاهای جدید مورد استفاده قرار می‌گیرند (ماشین‌آلات، مواد اولیه) فقط ارزش خود را به کالای تازه‌تولیدشده منتقل می‌کنند، کار مزدی ارزش جدیدی ایجاد می‌کند. اما حتی موارد بیشتری نیز در آن وجود دارد. کارگران مزدی ارزش بیشتری از آنچه سرمایه‌داران باید در وهله‌ی اول برای نیروی کار هزینه کنند، تولید می‌کنند. بنابراین، مارکس رمز و راز ارزش اضافی را بازگشایی

انسان نه، این سرمایه‌ی حیوانی است

می‌کند. این امر ناشی از مصرف نیروی کار (انسانی) توسط سرمایه‌داران در فرآیند تولید است و توسط سرمایه‌دارانی که کالاها را در بازار می‌فروشند تحقق می‌یابد. به همین دلیل است که سرمایه‌داران ابزار تولید خود و نیروی کار (انسانی) را در فرآیند تولید سرمایه‌داری گردهم می‌آورند. اما، همان طور که قبلاً نشان داده شد، بدون توزیع کالا و نیروی کار از طریق رابطه‌ی بازار، سرمایه‌ای وجود ندارد.

با این اوصاف، فرمول فوق‌الذکر سرمایه در واقع ناقص است. روند تولید را نیز باید در نظر گرفته شود. بنابراین، مارکس آن را به این شکل گسترش می‌دهد:

$$M - C (L + MP) P (L + MP) C' (C + c) - M' (M + m)$$

در حالی که M و $M'(m + M)$ در اینجا ثابت مانده‌اند، بقیه نیاز به توضیح دارد. سرمایه دار پول M را برای خرید کالای C خرج می‌کند. اما این صرفاً هر کالایی نیست. به عبارت دقیق‌تر، سرمایه‌دار باید دو کالای معین بخرد: ابزار تولید MP و نیروی کار L . سرمایه‌دار آن‌ها را در فرآیند تولید P که در آن کالاها تولید می‌شود جمع می‌کند. در این کالاها، مقدار هزینه‌شده در ابتدا به علاوه مقدار اضافی، به عنوان اجزای ارزش تازه تولیدشده‌ی کالاها $(C+c)$ عینیت می‌یابد. وقتی این کالاها در بازار فروخته می‌شوند، ارزش آن‌ها تحقق می‌یابد و به مقدار مشخصی پول تبدیل می‌شود، که شامل ارزش هزینه‌شده در ابتدای کل فرآیند M و ارزش اضافی m می‌شود. بنابراین، در پایان این فرآیند پول بیشتری از مقدار سرمایه‌گذاری وی در اختیار سرمایه‌دار خواهد بود.

به عبارت دیگر، فرمول

$$M - C (L + MP) P (L + MP) C' (C + c) - M' (M + m)$$

اساساً فرآیندهای اصلی و ساختار اجتماعی جامعه‌ی سرمایه‌داری را توصیف می‌کند. بدین ترتیب، همچنین هدف پراکسیس اجتماعی در جامعه‌ی بورژوازی را توصیف می‌کند. هر سه مقوله‌ی فرایندها، ساختار اجتماعی و هدف پراکسیس اجتماعی در سرمایه‌داری، بر تعامل دو رابطه‌ی اجتماعی فوق‌الذکر بین سرمایه‌داران و کارگران

مزدی در حوزه‌ی گردش و تولید استوار است. رابطه‌ی اجتماعی استثمار بین کارگران و سرمایه‌داران - ایجاد ارزش اضافی توسط کارگران مزدی (انسانی) در جهت منافع و تحت کنترل سرمایه‌داران در فرآیند تولید - به واسطه‌ی فروش و خرید چیزها، یعنی کالاها (از جمله نیروی کار) و پول، در بازار شکل می‌گیرد. سرمایه کل روند ارزش‌افزایی (valorization) ارزش توسط طبقه‌ی سرمایه‌دار است که گردش و تولید را در بر می‌گیرد. از این‌رو مارکس (مارکس و انگلس، ۱۹۷۵، جلد ۳، ص ۷۵۳) می‌تواند بیان کند: «سرمایه یک چیز نیست، بلکه یک رابطه‌ی اجتماعی بین افراد است» با واسطه‌ی چیزها.

اگر کسی اکنون به درستی جویای آن شود که چرا حیوانات هیچ نقشی در این فرآیندها ندارند، پاسخ حتی ساده‌تر از آن است که معمولاً فرض می‌شود: حیوانات به‌عنوان سرمایه‌دار یا کارگر مزدی در این فرایندها شرکت نمی‌کنند زیرا آن‌ها هرگز در این دو رابطه‌ی اجتماعی اصلی سرمایه‌داری ادغام نشده‌اند. آن‌ها در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به روشی خاص تاریخی و اجتماعی ادغام شده‌اند. حیوانات نه به شیوه‌ی کارگران مزدی برای سرمایه‌کار می‌کنند و نه به‌عنوان عوامل در روند گردش مشارکت می‌کنند. آن‌ها نیروی کار خود را نمی‌فروشند و کالا نمی‌خرند.

از این‌رو حیوانات بخشی از رابطه‌ی سرمایه‌نیستند، نه به دلیل گونه‌پرستی یا انسان‌محوری فرض‌شده‌ی مارکس، بلکه به دلیل روابط اجتماعی واقعاً موجود سرمایه‌داری. در حقیقت، پل برکت (۱۹۹۸، صفحات ۱۲۵-۱۳۳)، در پاسخ به انتقاد تد بنتون (۱۹۸۹، صفحات ۶۵-۷۷) از مارکس، این را قبلاً با توجه به نقش فرآیندهای کار به اصطلاح تنظیم‌کننده‌ی محیط زیست، یعنی فرآیندهای تولید طبیعی، که بخشی از فرایندهای تولید سرمایه‌داری را تشکیل می‌دهند، اما مربوط به روندهای کار انسان نیست، نشان داد. برکت نشان می‌دهد که مارکس به‌خوبی از تأثیرات طبیعی در فرآیندهای تولید سرمایه‌داری آگاه بود و همچنین تأثیر آن‌ها را بر تولید ارزش، بیشتر در جلد دوم سرمایه، در نظر می‌گرفت. اما مارکس این کار را بدون تکرار عجز فیزیوکرات‌هایی که توانایی خلق ارزش را برای طبیعت تأیید کرده بودند، انجام داد.

در هر صورت، بدیهی است که حیوانات برای بازتولید خود نیروی کار خود را در بازار نمی‌فروشند و کالایی را نمی‌خرند و مشارکت آن‌ها در روند تولید مستلزم بررسی دقیق‌تر است. همان‌طور که بسیاری از پژوهشگران منتقد انسان - حیوان عنوان کرده‌اند، حیوانات برای سرمایه‌داران کار می‌کنند، به‌عنوان مثال تولید گوشت یا شیر (احتمالاً برجسته‌ترین استدلال در این مورد Hribal، ۲۰۰۳، p. 436، ۲۰۱۲، p. 2). اما این موضوع آن‌ها را به کارگران مزدی تبدیل نمی‌کند. تفاوت بین کارگران مزدی انسانی و کارگران حیوانی، در هزینه‌ی نیروی کار فیزیکی یا حتی مربوط به گونه‌های آن‌ها نیست، زیرا کار انسان نیز به‌طور خودکار کار مزدی نیست. نکته در اینجا تنها این نیست که نیروی کار حیوانات شکل کالایی نگرفته است، یعنی به‌عنوان کالا فروخته و خریداری نشده است و بنابراین به‌عنوان بخشی از کار اجتماعی لازم مورد تأیید قرار نمی‌گیرد. آن‌ها همچنین مجاز نیستند چیزی را - حتی در مورد بازتولید خود - در اختیار بگیرند، و از این رو در سرمایه‌داری به‌معنای مضاعفی که در بالا معرفی شد، آزاد نیستند، نه از نظر شکلی و نه از نظر سیاسی.

دلیل این آزادی از دست‌رفته مسیری است که مبارزه‌ی طبقاتی تاکنون به‌لحاظ تاریخی طی کرده است، جایی که حیوانات و ارتباط با آن‌ها مسئله‌ی اصلی نبوده است. طبقات استثمارشده و تحت‌ستم برای منافع خود، بهبود شرایط کار و زندگی و در بخش‌های زیادی برای بقای خود از نظر اقتصادی، سیاسی و نظری مبارزه کرده‌اند. طبقات فرودست (subaltern) در مبارزه‌ی طبقاتی برای یک رابطه‌ی مصالحه‌آمیز انسان - حیوان به‌عنوان یک مسئله‌ی مهم ادغام نشده‌اند. علاوه بر این، حیوانات تاکنون نتوانسته‌اند در برابر طبقات حاکم جامعه مقاومت کنند تا به‌نوعی آزادی سیاسی قابل‌مقایسه با کارگران مزدی برسند. بنابراین، پیشرفت از فئودالیسم به سرمایه‌داری پیشرفتی قاطع اما در عین حال محدود برای (برخی) انسان‌ها تاکنون بوده است.

با وجود این، حیوانات از طریق یک رابطه‌ی فوق‌استثمار (superexploitation) با سرمایه در تولید اقتصادی، که به‌عنوان یک رابطه‌ی مالکیت بیان می‌شود، از لحاظ اقتصادی - اجتماعی در جامعه‌ی طبقاتی سرمایه‌داری ادغام می‌شوند. سرمایه‌ی حیوانات، کار، بدن، تولیدمثل و زندگی آن‌ها را «بدون مبادله» یا «بدون هم‌ارز» تصاحب می‌کند

(فاستر و کلارک، ۲۰۲۰، ص ۳۶). بنابراین رابطه بین سرمایه و حیوانات نه تنها از رابطه‌ی سرمایه و کار متمایز است بلکه از فوق‌استثمار کارگران مزدی نیز متمایز است، که براساس تخصیص کار مزدی بیشتر از معمول با دستمزدهای پایین‌تر توضیح داده می‌شود. من این رابطه‌ی خاص فوق‌استثمار بین سرمایه و حیوانات را **رابطه‌ی سرمایه** - **حیوان** می‌نامم. به‌عنوان بخشی از طبیعت، حیوانات توسط طبقه‌ی سرمایه‌دار به‌عنوان دارایی خصوصی خود محسوب می‌شوند و از آن‌ها به‌عنوان وسیله‌ی تولید در کارکردهای مختلف استفاده می‌شود. بنابراین، رابطه‌ای که سرمایه با حیوانات برقرار کرده است با رابطه با کارگران مزدی تفاوت قاطعی دارد. حذف حیوانات از رابطه‌ی سرمایه - کار و ادغام مجدد آن‌ها در جامعه‌ی سرمایه‌داری از طریق رابطه‌ی سرمایه - حیوان اکنون پیامدهای قابل توجهی در رابطه با نظریه‌ی ارزش و مفهوم‌سازی سرمایه‌ی حیوانی دارد.

در حالی که کار حیوانات در تولید ارزش‌های استفاده دخیل است، حیوانات مانند کارگران مزدی انسانی ارزش ایجاد نمی‌کنند. با این حال بسیاری از پژوهشگران انسان - حیوان اخیراً خلاف این را ادعا کرده‌اند. از جمله، دینش وادیول (2018a)، (b) ۲۰۱۸ یا جورگوس کالیس [در گفتگویی با اریک سوینگدو (۲۰۱۷) که استباط تولید ارزش توسط حیوانات را رد می‌کند] اظهار داشته‌اند که حیوانات نیز ارزش و ارزش اضافی ایجاد می‌کنند. مشکل اصلی این نظرات و فرضیه‌های مرتبط این است که آن‌ها روابط اجتماعی خاص تاریخی را که بر اساس آن‌ها ایجاد ارزش، ارزش اضافی و بنابراین سرمایه استوار است و روابط بازار سرمایه‌داری و روابط تولید را تشکیل می‌دهند، در نظر نمی‌گیرند. [۸]

در بحث طولانی درباره‌ی طبیعت به‌طور کلی در خصوص تولید و یا عدم تولید ارزش و ارزش اضافی که حداقل به بحث مارکس علیه فیزیوکرات‌ها برمی‌گردد، همین بحث قبلاً توسط مجموعه‌ای از نویسندگان به‌طور قانع‌کننده‌ای مطرح شده است. به‌عنوان مثال، در دنیای انگلیسی‌زبان، پل برکت (۱۹۹۹، صفحات ۷۹-۹۸) در کتاب خود **مارکس و طبیعت** این نکته را کاملاً اثبات کرد که طبیعت ارزش استفاده تولید می‌کند اما نه ارزش یا ارزش اضافی. در دنیای آلمانی‌زبان، انتشار متعارف در مورد این

موضوع کتاب ولف دیتیریش اشמיד-کوارزیک و هانس ایملر (۱۹۸۳) است. [۹] در اینجا، اشמיד کوارزیک علیه ایملر استدلال می‌کند که در سرمایه‌داری به‌دلیل تفاوت تاریخی خاص میان طبیعت و کار مزدی در رابطه با سرمایه، طبیعت ثروت تولید می‌کند اما نه ارزش.

اگر حیوانات، به‌شکلی فرضی، توانایی شرکت در فرایندهای سرمایه‌داری گردش و تولید را داشتند و در عین حال در مبارزه‌ای با سرمایه، به این معنا که به‌عنوان کارگران مزدی شناخته می‌شدند، کار حیوانات نیز ارزش ایجاد می‌کرد. اگر اینگونه بود، کار آنها بخشی از کار اجتماعی بود که صرف تولید کالای اجتماعی می‌شد و با فروش و خرید محصولاتشان بر آن صحنه گذاشته می‌شد، و حیوانات نیز شامل دستمزد می‌شدند. در همین راستا، مارکس در **کار مزدی و سرمایه** می‌نویسد، «اگر کرم ابریشم برای ادامه‌ی حیات خود به‌عنوان یک لارو عمل تنیدن را انجام می‌داد، یک کارگر مزدی کامل بود» (مارکس و انگلس، ۱۹۷۵، جلد ۹، ص ۲۰۳) با این حال، از آنجا که تاکنون این‌گونه نیست، فقط کار انسانی به‌طور بالقوه تولید ارزش می‌کند. [۱۰]

اما، اگر حیوانات تاکنون در جامعه‌ی بورژوایی نه ارزشی ایجاد می‌کنند و به این ترتیب، نه سرمایه‌ای، منظور از سرمایه‌ی حیوانی چیست؟ خوب، همان طور که در بالا نشان داده شد، ممکن است با حیوانات به‌عنوان کارگر مزدی رفتار نشود. اما از نظر اقتصادی- اجتماعی به‌عنوان طبیعت و بنابراین به‌عنوان تولیدکننده‌ی ارزش‌های مصرفی یا به‌عنوان ارزش‌های مصرفی برای تولید کالا توسط طبقه‌ی سرمایه‌دار در نظر گرفته شوند. آنها به یک معنا یا به‌طریقی دیگر وسایل تولید محسوب می‌شوند. سرمایه‌داران فعال در زمینه‌ی گوشت، شیر، پنیر، چرم یا تولید کالاهای دیگر حیوانی، ناگزیر به حیوانات و / یا کار حیوانات وابسته هستند. آنها به‌عنوان ابزار طبیعی تولید، هدایای رایگان به سرمایه هستند، یعنی سرمایه‌داران مجبور نیستند هزینه‌ی آنها یا استفاده از آنها را پرداخت کنند. با وجود این، در فرآیند معمول تولید سرمایه‌داری، نیروی کار انسانی باید برای تولید کالاهای حیوانی یا استفاده از حیوانات به‌عنوان ابزار تولید برای دستیابی به هدف تولید کالاهای حیوانی هزینه شود، که همانند آن چیزی است که در سایر شاخه‌های اقتصاد وجود دارد: انباشت سرمایه.

در اصل، انباشت سرمایه بر اساس استثمار کارگران مزدی و فوق‌استثمار حیوانات به همان روشی است که در بالا توضیح داده شد:

$$M - C(L + MP) P(L + MP) C'(C + c) - M'(M + m)$$

با این حال، سرمایه‌ی حیوانی با توجه به ابزار تولید خاصی که از آن برای ایجاد ارزش اضافی استفاده می‌کند، با سایر جناح‌های سرمایه متفاوت است. یک سرمایه‌دار حیوانی نه تنها مجبور است نیروی کار و ماشین‌آلات موجود در بازار را بخرد [بلکه] برای راه‌اندازی تولید به حیوانی که در صنعت گوشت یا کالاهای حیوانی دیگر، به‌عنوان مثال شیر خام یا پوست حیوانات مربوط است نیاز دارد. بنابراین، فرمول می‌تواند شکل مشخصی بگیرد. با وجود A که معرف حیوان یا کالایی حیوانی است، فرمول سرمایه‌ی حیوانی به شرح زیر خواهد شد:

$$M - C[L+MP(A)] P[L+MP(A)] C(A) \gg [C(A)+c] - M'(M+m)$$

بنابراین، مفهوم سرمایه‌ی حیوانی به آن دسته از سرمایه‌دارانی اشاره دارد که فرایند تولید کار و ارزش آن‌ها نه تنها به بهره‌کشی از کارگران مزدی بلکه به فوق‌استثمار حیوانات برای ارزش‌افزایی ارزش بستگی دارد، یعنی سرمایه‌دارانی که از حیوانات زنده یا محصولات مبتنی بر حیوانات به‌عنوان وسایل تولید به‌منظور تولید کالاهای حیوانی و ایجاد ارزش اضافی استفاده می‌کنند.

بر این اساس، حیوانات چیزی را در بازار نمی‌خرند یا نمی‌فروشند. در روند گردش سرمایه‌داری، حیوانات زنده، محصولات آن‌ها یا بخش‌هایی از آن‌ها خریداری و فروخته می‌شوند. فوق‌استثمار حیوانات در تولید سرمایه‌داری تحت اختیار، به‌نفع و برای سود بخشی از سرمایه‌داران که کارگران خود را به تولید کالاهای حیوانی وامی‌دارند، اتفاق می‌افتد. می‌توان این روند استثمار مضاعف کارگران و حیوانات را به شرح زیر بیان کرد:

$$P \begin{cases} L \\ PM(A) \end{cases}$$

خط بالا ($P - L$) استثمار کارگران مزدی انسانی را توصیف می‌کند: آن‌ها وارد فرآیند تولید می‌شوند، کالاهای حیوانی تولید و ارزش اضافی ایجاد می‌کنند. اما آن‌ها بر کار خود کنترلی ندارند، از آن و روند تولید، محصول آن، رابطه با کارگران دیگر یا رابطه با طبیعت بهره‌مند نمی‌شوند. کارگران مزدی انسانی از فرآیند خارج می‌شوند به همان شکلی که وارد آن می‌شوند: بدون هیچ وسیله‌ی تولیدی. خط پایین [$P MP (A)$] فوق‌استثمار حیوانات را به تصویر می‌کشد: آن‌ها به‌عنوان وسیله‌ی تولید وارد تولید می‌شوند. کارگران مزدی بر روی آن‌ها کار می‌کنند. علاوه بر نداشتن کنترل همچون کارگران مزدی انسانی، حیوانات حتی بر تولیدمثل، بدن‌ها یا زندگی‌های خود نیز اختیاری ندارند. بنابراین، محصولات آن‌ها یا بخش‌هایی از آن به کالا تبدیل می‌شوند. در هر حال چه از حیوانات فقط برای گرفتن محصول از آن‌ها استفاده شود (شیر، پنیر، نتایج آزمایش و غیره) چه حتی اگر آن‌ها برای پردازش بدن خود کشته شوند (انواع تولید گوشت) به روند کار خاص سرمایه‌ی حیوانی وابسته هستند. اساساً، هر دو شکل فوق‌استثمار در هم تداخل دارند زیرا، برای مثال، بیشتر گاوهای شیری یا مرغ‌های تخم‌گذار نیز در انتها به‌منظور گوشت‌شان کشتار می‌شوند. بنابراین، حیوانات معمولاً زنده از روند تولید سرمایه‌داری خارج نمی‌شوند.

با مراجعه‌ی مجدد به مثال‌های نیکول شوکین برای سرمایه‌ی حیوانی که در بالا ذکر شد، تولید عکس و فیلم با کمک ژلاتین، البته همچون کشتارگاه‌ها بخشی از سرمایه‌ی حیوانی خواهد بود. اما کشتارگاه‌ها بخشی از سرمایه‌ی حیوانی هستند زیرا گوشت تولید می‌کنند و نه به این دلیل که تورهایی را در کشتارگاه‌ها ارائه می‌دهند. [۱۱] تبلیغات با استفاده از نمادهای حیوانات نیز به‌معنایی که در این فصل بسط داده شد بخشی از سرمایه‌ی حیوانی نیست زیرا هیچ حیوان واقعی در این کار درگیر نیست. هیچ رابطه‌ی مادی بین حیوانات و سرمایه وجود ندارد و بنابراین هیچ بهره‌کشی واقعی از حیوانات صورت نمی‌گیرد.

با ارزیابی فروش و سود، هسته‌ی اقتصادی امروز سرمایه‌ی جهانی حیوانی بیش از همه سرمایه‌ی گوشت است، یعنی جناح سرمایه‌ای که در زنجیره‌ی ارزش تولید و فرآوری گوشت نقش دارد. نمایندگان برجسته‌ی آن صاحبان و مدیریت (JBS برزیل)،

WH و Tyson Foods Inc (ایالات متحده)، Tönnies (آلمان / اتحادیه اروپا) و Group (چین) هستند. بنابراین، پایه‌های سرمایه‌ی حیوانی در کلان‌شهرهای سیستم جهانی سرمایه‌داری قرار دارد. در این سایت‌ها، سرمایه‌ی حیوانی را می‌توان با توجه به استثمار انسان و حیوان و همچنین ریشه‌های اجتماعی و عوامل اصلی آن را به‌شکلی بی‌پرده مشاهده کرد. بنابراین، پیوند انکارناپذیری بین Chicago's Union Stock Yards (مرکز پرورش دام و فرآوری گوشت در شیکاگو برای بیش از یک قرن، از سال ۱۸۶۵ م.) و کارخانه‌های تولید گوشت امروز وجود دارد، علی‌رغم تفاوت زیاد بین فرآیندهای تولید اخیر و آنچه در حفره‌های «Porcopolis» (نام مستعار شیکاگو در چرخش از قرن نوزدهم به قرن بیستم)، که آپتون سینکلر در رمان خود **جنگل** توصیف می‌کند وجود دارد. سرمایه‌داری زمانی که سرمایه‌ی حیوانی را به دنیا آورد، دومی هنوز از اولی تغذیه می‌شد، اما سرمایه‌ی حیوانی نیز با سیستم اجتماعی بورژوازی زوال می‌یابد.

سوسیالیسم نوع جدید یا: پایان سرمایه‌ی حیوانی

آپتون سینکلر ارتباط درونی بین سرمایه‌داری، طبقه‌ی سرمایه‌دار و فوق‌استثمار حیوانات را هنگام عبور از میان خون حیوانات و بقایای آن‌ها و با مشاهده‌ی کار طاقت‌فرسای کارگران مهاجر در Chicago's Stock Yards درک کرد. برخلاف پژوهشگران منتقد انسان - حیوان مانند دینش وادیول، دیوید نایبرت، جان سنبون ماتسو و دیگران، او بدون ابهام بیان می‌کند که این انسان نیست که حیوانات را به‌معنای دقیق خود مورد بهره‌کشی و ظلم قرار می‌دهد. سینکلر در مورد سرمایه‌ی حیوانی نیز دقیق‌تر از نیکول شوکین بود و با یک رویکرد کلاسیک مارکسیستی با موضوع استثمار و عوامل طبقاتی روبرو شد. البته واضح است که سینکلر مجبور نبود با برخی از تحولات نسبتاً جدید دست‌وپنجه نرم کند. او با تعمیم رابطه‌ی سرمایه - حیوان، کالاسازی تقریباً جهانی حیوانات یا نقش صنایع فرهنگی و تبلیغاتی برای سرمایه‌ی حیوانی و تداوم هژمونی ضدحیوانی بورژوازی، که در آن حیوانات مایملک خصوصی انسان محسوب می‌شوند، سروکار نداشت. با وجود این، توصیف ادیبانه‌ی سینکلر از سرمایه‌ی

انسان نه، این سرمایه‌ی حیوانی است

حیوانی به چگونگی توضیح علت اصلی فوق‌استثمار حیوانات در حال حاضر و این که چه کسی عامل اصلی آن شناخته شود بدون ارجاع به مفهوم انسان‌شناسانه از انسان اشاره می‌کند.

جای تعجب نیست که رمان‌نویس به‌طور ضمنی پیشنهادهایی را نیز در مورد این که چه کاری باید انجام شود ارائه می‌دهد. پس از زندگی که به‌نظر می‌رسد گشت‌وگذاری در **دوزخ** دانته است، قهرمان اصلی سینکلر در کتاب **جنگل**، جورجیس رودکوس، مبارزه برای سوسیالیسم را آغاز می‌کند. کتاب با نشستی از یک شعبه‌ی حزب سوسیالیست که نتایج را در یک انتخابات جشن می‌گیرد تمام می‌شود. یک سخنران اعلام می‌کند، «شیکاگو از آن ما خواهد بود!» (سینکلر، ۲۰۰۵/۱۹۰۶، ص ۳۸۸). به‌نظر می‌رسد سوسیالیسم روبه‌رشد و نویدبخش آینده‌ای روشن است.

در واقع، سرمایه‌ی حیوانی در پایان قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم هرگز در دست سوسیالیست‌ها نبوده است. از زمان انتشار **جنگل**، حتی این امید که فقط بخش‌هایی از جهان بتوانند سوسیالیستی باشند تقریباً از بین رفته است، ضمن این که باید به یاد داشت که سوسیالیسم برای زنده ماندن فقط در چند کشور چه مشکلات قابل توجهی داشته است.

متأسفانه، امروزه برای اکثر فعالان حامی حیوانات – استثناهایی مانند گوندرسون (۲۰۱۱، صفحات ۲۷۰–۲۷۱) این قاعده را ثابت می‌کند – سوسیالیسم حتی هدفی برای دنبال کردن نیست. از یک طرف، دلیل آن این است که لیبرالیسم و دموکراسی رادیکال بر تغییر در اخلاقیات و مصرف فردی («وگنیسم به‌عنوان خط اصلی») یا اصلاحات در سیستم سیاسی برای ایجاد یک دموکراسی اصیل بدون هیچ‌گونه ستم، از جمله ظلم به گونه‌های دیگر تمرکز دارد. علاوه بر این، ایدئولوژی‌های ضدسوسیالیستی و ضدکمونیستی نیز در میان نیروهای دموکراتیک مترقی غالب است، چه رسد به شکست‌های آشکار سوسیالیسم موجود با توجه به سیاست مربوط به حیوانات. از طرف دیگر، اکثر سوسیالیست‌ها – سنت‌گرایان، چپ‌گرایان جدید و حتی اکوسوسیالیست‌ها – با گذشت دو دهه از قرن بیست و یکم هنوز از طرح موضوع حیوانات به‌شکلی مشابه آنچه که در مورد مسئله‌ی اجتماعی و بوم‌شناسی مطرح است، طفره می‌روند.

این با توجه به شرایط اجتماعی امروز حیرت‌انگیز است. توسعه‌ی نیروهای تولیدی، به‌ویژه در مراکز امپریالیستی، و پیشرفت نظریه‌ی انتقادی اجتماعی تاکنون نه‌تنها فرصتی برای تغذیه‌ی گرسنگان و فرونشاندن انسان‌های تشنه فراهم آورده است، آن‌ها همچنین تعمیق کیفی مبارزه‌ی طبقاتی را امکان‌پذیر کرده‌اند: تولید و مصرف عادلانه، پایدار و وگن کالاها بر اساس رابطه‌ای مبتنی بر آشتی بین انسان‌ها و همچنین بین انسان‌ها و طبیعت به‌طور کلی و حیوانات به‌طور خاص امکان‌پذیر شده است. علاوه بر این، آگاهی انتقادی از رابطه‌ی سرمایه - حیوان، به‌ویژه در میان جوانان متمدنی و آگاه از نظر زیست‌محیطی، در حال رشد است. به عبارت دیگر، شرایط عینی و ذهنی برای یک مبارزه‌ی طبقاتی سوسیالیستی علیه استثمار سرمایه‌ی حیوانی و برای آزادی حیوانات به‌اندازه‌ی گذشته بد نیست.

با این همه، اگر هدف این است که حداقل برای فقیرترین افراد غذا و آب تأمین شود ضمن پایان دادن به تخریب زیست‌محیطی و جلوگیری از کشتار حیوانات، سرمایه‌ی حیوانی یا فسیلی تنها موضوعاتی نیستند که باید با آن مبارزه کرد و برانداخت. روابط اجتماعی تولید و توزیع سرمایه‌داری باید کاملاً متحول شود زیرا، همان‌طور که در بالا گفته شد، آن‌ها ساختار اجتماعی را تشکیل می‌دهند که در آن بهره‌کشی از کار مزدی و فوق‌استثمار طبیعت و حیوانات به یک تجارت سودآور تبدیل می‌شود. تولید و توزیع نمی‌تواند مسئله‌ی خصوصی طبقه‌ی سرمایه‌دار باشد بلکه تحت تبعیت انباشت سرمایه قرار دارد. آن‌ها باید در اختیار جامعه، یعنی تولیدکنندگان واقعی ثروت قرار گیرند. به عبارت دیگر، تولید و توزیع باید به موضوعی عمومی در اختیار جامعه و مبتنی بر تصمیم‌گیری واقعی دموکراتیک تبدیل شود - بدون این‌که این فرایندها را با ملی کردن ابزار تولید در دست دستگاه‌های دولتی یا با انتقال کنترل به شبکه‌های محلی غیرمتمرکز یکی بدانیم. برقراری روابط اجتماعی جدید، یعنی روابط برابر بین انسان‌ها و روابط سازگار بین انسان و طبیعت، از جمله حیوانات، جایی است که سوسیالیسمی از نوع جدید وارد میدان می‌شود. سوسیالیسم به‌معنای اول، اجتماعی شدن وسایل تولید از طریق لغو مناسبات مالکیت سرمایه‌داری و توزیع محصولات مطابق با نیازهای همه است، همه در اینجا به‌معنای بدون در نظر گرفتن تمام ویژگی‌ها یا قابلیت‌های خاص

انسان نه، این سرمایه‌ی حیوانی است

است، با حذف بازار به‌عنوان روش غیردموکراتیک توزیع ثروت و کار. دوم، لغو روابط اجتماعی سرمایه‌داری در سوسیالیسم همچنین باعث قطع روابط بورژوازی فوق‌استثمار می‌شود. بنابراین سوسیالیسم می‌تواند زمینه را برای یک حوزه‌ی دموکراتیک جدید فراهم کند. می‌توان بر قیدوبند بدنه‌ی سیاسی - اجتماعی به طبقات انسانی سرمایه‌دار غلبه کرد.

مطمئناً، نه بهره‌کشی و ستم بر حیوانات در تولید با پایان‌یافتن سرمایه‌ی حیوانی و سرمایه‌داری و نه فرهنگ ضدحیوان بورژوازی و مصرف حیوانات و قطعات حیوانی به‌طور خودکار از بین خواهد رفت. اما بدیهی است که وقتی مالکیت کشتارگاه‌ها را ندارید نمی‌توانید آن‌ها را تعطیل کنید. و برای تملک آن‌ها باید از سرمایه‌ی حیوانی گرفته شده و به کنترل جامعه درآیند. این پروژه‌ی کلاسیک سوسیالیستی است. علاوه بر این، ادغام حیوانات در یک حوزه‌ی دموکراتیک واقعی - حداقل به‌عنوان موضوعاتی که منافع و نیازهای اساسی آن‌ها در نظر گرفته شود - به‌دلیل وجود روابط اقتصادی اجتماعی با آن‌ها، قدرت کسانی را که آن‌ها را مستقیماً بر حیوانات اعمال می‌کنند از آن‌ها سلب می‌کند. بنابراین، تلاش مجدد برای سوسیالیسم تنها امید به یک زندگی بهتر است - نه تنها برای کارگران مزدبگیر و انسان‌های فوق‌استثمار شده بلکه برای تمام موجودات و زمین‌مادر نیز.

یادداشت‌ها

[۱] تمام برگردان‌ها از آلمانی به انگلیسی در صورت موجود نبودن ترجمه توسط نویسنده انجام شده است.

[۲] می‌خواهم در اینجا به این نکته اشاره کنم که رابطه‌ی طبقاتی را نمی‌توان با طبقه‌گرایی یا مفاهیم فرهنگی مربوط به آن مثل محرومیت یا مفاهیم مربوط به رابطه‌ی سرمایه‌دار در آن رابطه‌ی طبقاتی به رابطه‌ی قدرت غیراقتصادی تقلیل می‌یابد، به‌اندازه‌ی کافی توضیح داد.

[۳] ما لم احتمالاً کسی است که این اصطلاح را ابداع کرده است، همان‌طور که گزارش‌های جیسون دلبیو مور و دونا هاروی نشان می‌دهد، حتی اگر دیگران مانند خود مور و هاروی، دیوید روجیو یا تونی ویس این مفهوم را در انتشارات خود برجسته‌تر استفاده کرده باشند (see Haraway, 2016, p. 72, footnote 42; Moore, 2016a, p. xi, 2016b, pp. 5-6). Capitalocene بین این نویسندگان متفاوت است. برای مثال، برخلاف مال، مور (2016b)، ص. ۶.)

Capitalocene را «به‌عنوان یک سیستم اقتصادی و اجتماعی» تفسیر نمی‌کند... «در عوض، Capitalocene سرمایه‌داری را به‌عنوان راهی برای سازماندهی طبیعت - به‌عنوان یک اکولوژی جهانی سرمایه‌داری چندگونه‌ای (multi-species) معنی می‌کند». هاروی (۲۰۱۶، صفحات ۵۳-۶۱) حتی این اصطلاح را به‌نفع اصطلاح خود Chthulucene رد می‌کند زیرا او به این که مفهوم Capitalocene نیز به «دام مدرنیته، پیشرفت و تاریخ» «مارکسیسم بنیادگرا» آلوده باشد مظنون است. من به مفهوم تاریخی - ماتریالیستی مالم اشاره می‌کنم. علاوه بر این، مالم در مصاحبه‌ای با نویسنده به‌صراحت بیان کرد که انتقاد وی از مفهوم آنتروپوسن به مفهوم‌پردازی عینی آن بستگی دارد. زیرا مفاهیمی از آنتروپوسن وجود دارد که همچنین بر ریشه‌های ساختاری در سرمایه‌داری و طبقه‌ی حاکم آن تمرکز دارد (Malm 2018). را ببینید.

[۴] تأثیر جانبی این درک از تولید این است که اگر طبیعت به‌عنوان یک عامل فعال در تولید در نظر گرفته شود، روی دیگر سکه این خواهد بود که طبیعت کاملاً در درون سرمایه‌داری تولید می‌شود (نگاه کنید به Shukin، ۲۰۰۹، pp. 78، ۷۹، 83۸۲ - ۲۲۶). یعنی رابطه‌ی جامعه و طبیعت نه با توجه به صورت‌بندی‌های اجتماعی معین تاریخی و جغرافیایی به روش‌های مختلف بلکه توسط خود طبیعت تولید می‌شود. در نتیجه، این مفهوم در پیامد افراط‌گرایانه‌ی خود یک مفهوم فوق‌ساخت‌گرایانه (hyperconstructivist) است.

[۵] طبق نظر مارکس (مارکس و انگلس، ۱۹۷۵، جلد ۳۵، صفحات ۳۱۴، ۳۳۵)، تبعیت صوری به‌معنای این است که سرمایه، کار < ابزار تولید، از جمله طبیعت و حیوانات و روند کار را مطابق با اراده و هدف خود یعنی تولید ارزش اضافی (مطلق) بدون تغییر در آن‌ها به‌تبعیت درمی‌آورد. تبعیت واقعی بر تبعیت صوری استوار است اما شامل تغییراتی در هر سه جنبه توسط سرمایه است، به این شکل که استثمار را تا حد ممکن کارآمد می‌کند تا با کاهش زمان کار لازم به‌نفع زمان کار اضافی، تولید ارزش و در نتیجه ارزش اضافی نسبی را به حداکثر برساند (مارکس و انگلس، ۱۹۷۵، صفحات ۳۶۱، ۵۱۱).

[۶] انتقاد من به‌طور خاص علیه وارد کردن حیوانات و طبیعت در نظریه‌ی ارزش نیست، که شوکین در گسترش برداشت هارت و نگری از کل کار انسانی برای ایجاد ارزش انجام می‌دهد. مسئله در تحریف واقعی قانون ارزش سرمایه در نظریه‌ی پساکارگرگرایانه (postoperaist) است. در منطق درونی رویکردهای پساکارگرگرایانه به نظریه‌ی ارزش، من استدلال شوکین را منسجم می‌دانم.

[۷] برای ارائه‌ی گسترده‌تر چگونگی گسترش سرمایه توسط مارکس بر مبنای رابطه‌ی اجتماعی، به ولف (۲۰۰۲) مراجعه کنید و برای تجزیه‌وتحلیل پیامدهای ماهیت روابط اجتماعی سرمایه‌داری در شرف ظهور، به استاچ مراجعه کنید (۲۰۱۷، ص ۴۰۹-۵۳۴).

[۸] برای بحث گسترده‌تر در مورد نظریه‌ی ارزش و حیوانات، به (Foster and Burkett 2018) و (Stache 2019) مراجعه کنید.

[۹] در جلد اول ترجمه‌ی انگلیسی سرمایه که توسط انتشارات بین‌الملل منتشر شده است، دو پانویس از انگلس وجود دارد. در این موارد، انگلس (مارکس و انگلس، ۱۹۷۵، جلد ۳۵، ص ۵۷، ۱۹۶)

انسان نه، این سرمایه‌ی حیوانی است

تمایزی ایجاد می‌کند که از نظر زبان‌شناسی در زبان آلمانی امکان‌پذیر نیست. او بین کار صرف‌شده برای تولید ارزش استفاده و تولید ارزش مبادله‌ای تفاوت قائل می‌شود. وی اولی را *work* و دومی را *labor* می‌داند. در زبان آلمانی هر دو *Arbeit* ترجمه شده‌اند. به عبارت دیگر، با توجه به تمایز بین کار مولد و کار غیرمولد به معنای تولید ارزش (که توسط روابط اجتماعی - اقتصادی در سرمایه‌داری تعریف می‌شود)، *work* و *labor* از یکدیگر تفکیک می‌شوند. اگر این نگرش در مورد کارهای غیرتولیدی انسان نیز اعمال شود، لازم است این تمایز اصطلاحی ایجاد شود.

[۱۰] در آغاز دهه‌ی ۱۹۸۰، این دو محقق دوست اولین‌بار در مورد این موضوع مشخص به‌شکلی تمام‌عیار در سطح بالای نظری بحث و گفتگو کردند. پس از آن، آن‌ها تصمیم گرفتند که نظرات متضاد خود را در یک کتاب منتشر و از طریق کنفرانس‌ها، نشریات و تفسیرهای بعدی در مجلات و روزنامه‌های مختلف سوسیالیست متعلق به چپ آلمان در آن زمان آن‌را دنبال کنند.

[۱۱] مورد دوم بخشی از همان چیزی است که می‌توانم آن‌را تولید یک هژمونی گونه‌گرایانه به‌طور کلی و هژمونی گوشت به‌طور خاص اطلاق کنم، مفاهیمی که نمی‌توانم در اینجا توسعه دهم.

منابع

- Benton, T. 1989. Marxism and natural limits: an ecological critique and reconstruction, *New Left Review*, 178, 51–86.
- Burket, P. 1998. Labour, eco-regulation, and value: a response to Benton's ecological critique of Marx, *Historical Materialism*, 3(1), 119–144.
- Burkett, P. 1999. *Marx and Nature. A Red and Green Perspective*, New York, NY, St. Martin's Press.
- Del Amo, J.B. 2019. *Animalia*, London, Fitzcarraldo Editions.
- Derrida, J. 2008. *The Animal Therefore I Am*, New York, NY, Fordham University Press.
- Donaldson, S. and Kymlicka, W. 2011. *Zoopolis: A Political Theory of Animal Rights*, Oxford; New York, NY, Oxford University Press.
- Foster, J.B. and Burkett, P. 2018. Value isn't everything, *Monthly Review*, 70(6), 1–17.
- Foster, J.B. and Clark, B. 2020. *The Robbery of Nature: Capitalism and the Ecological Rift*, New York, NY, Monthly Review Press.
- Francione, G. 1995. *Animals, Property, and the Law*, Philadelphia, PA, Temple University Press.
- Gunderson, R. 2011. From cattle to capital: exchange value, animal commodification, and barbarism, *Critical Sociology*, 39(2), 259–275.

Haraway, D.J. 2016. Staying with the trouble. *Anthropocene, capitalocene, chthulucene*. In

Anthropocene or Capitalocene? Nature, History, and the Crisis of Capitalism, Ed. J.W. Moore, pp. 34–77, Oakland, CA, PM Press.

Horkheimer, M. (Regius, H.) 1978. The skyscraper. In *Dawn & Decline: Notes 1926–1931 and 1950–1969*, pp. 66–67, New York, NY, The Seabury Press.

Hribal, J. 2003. “Animals are part of the working class”: a challenge to labor history, *Labor History*, 44(4), 435–453.

Hribal, J. 2012. Animals are part of the working class reviewed, *Borderlands*, 11(2), 1–37.

Kallis, G. and Swyngedouw, E. 2017. Do bees produce value? A conversation between an ecological economist and a Marxist geographer, *Capitalism Nature Socialism*, 29(3), 36–50.

Malm, A. 2016. *Fossil Capital: The Rise of Steam Power and the Roots of Global Warming*, London; New York, NY, Verso.

Malm, A. 2018. Channel the panic into political action. Interviewed by C. Stache. 26 August. Available at: <https://mronline.org/2018/05/26/channel-the-panic-into-political-action/> [Accessed 13 April 2020].

Marx, K. and Engels, F. 1975. *Collected Works*, Vol. 1–50, New York, NY, International Publishers.

Moore, J.W. 2016a. Acknowledgements. In *Anthropocene or Capitalocene? Nature, History, and the Crisis of Capitalism*, Ed. J.W. Moore, pp. xi–xii, Oakland, CA, PM Press.

Moore, J.W. 2016b. *Anthropocene or capitalocene? Nature, history, and the crisis of capitalism*. In *Anthropocene or Capitalocene? Nature, History, and the Crisis of Capitalism*, Ed. J.W. Moore, pp. 1–13, Oakland, CA, PM Press.

Mütherich, B. 2003/2015. Die soziale Konstruktion des Anderen – Zur soziologischen Frage nach dem Tier. In *Das Mensch-Tier-Verhältnis. Eine sozialwissenschaftliche Einführung*, Eds R. Brucker, M. Bujok, B. Mütherich, M. Seeliger and F. Thieme, pp. 49–78, Wiesbaden, Springer VS.

Nibert, D. 2002. *Human Rights/Animal Rights: Entanglements of Oppression*, Lanham, MD; Plymouth, Rowman & Littlefield.

Nibert, D. 2017. Introduction. In *Animal Oppression and Capitalism*, Ed. D. Nibert, Vol. 1, pp. xi–xxv,

Santa Barbara, CA, ABC-CLIO/Praeger.

Noske, B. 1997. *Beyond Boundaries: Humans and Animals*, Montreal, QC; New York, NY; London, Black Rose Books.

Rude, M. 2013. Antispeziesismus. Die Befreiung von Mensch und Tier in der Tierrechtsbewegung und der Linken, Stuttgart, Schmetterling Verlag.

Sanbonmatsu, J. 2017. Capitalism and speciesism. In *Animal Oppression and Capitalism*, Ed. D. Nibert, Vol. 2, pp. 1–30, Santa Barbara, CA, ABC-CLIO/Praeger.

Schmied-Kowarzik, W. and Immler, H. 1983. Marx und die Naturfrage. Ein Wissenschaftsstreit zum

Verhältnis von politischer Ökonomie und ökologischer Krise, Kasseler Philosophische Schriften 10, Kassel, Gesamthochschule Kassel Bibliothek.

Sezgin, H. 2014. Artgerecht ist nur die Freiheit: Eine Ethik für Tiere oder Warum wir umdenken müssen, 3rd ed., Munich, Verlag C.H. Beck.

Shukin, N. 2009. *Animal Capital: Rendering Life in Biopolitical Times*, Minneapolis, MN; London, University of Minnesota Press.

Sinclair, U. 1906/2005. The Jungle, Webster's German Thesaurus Edition, New York, NY, ICON Group International.

Singer, P. 1975/2002. *Animal Liberation*, New York, NY, HarperCollins.

Sinha, S. 2016. Upton sinclair, whose mukracking changed the meat industry, New York Times, 30 June. Available at: <https://www.nytimes.com/interactive/projects/cp/obituaries/archives/upton-sinclair-meat-industry> [Accessed 13 April 2020].

Stache, C. 2017. Kapitalismus und Naturzerstörung. Zur kritischen Theorie des gesellschaftlichen Naturverhältnisses, Opladen; Berlin; Toronto, ON, Budrich UniPress.

Stache, C. 2019. Conceptualising animal exploitation in capitalism: getting terminology straight, *Capital & Class*. Available at: <https://journals.sagepub.com/doi/abs/10.1177/0309816819884697>. [Accessed 13 April 2020].

Torres, B. 2007. *Making a Killing. The Political Economy of Animal Rights*, Oakland, AK Press.

Wadiwel, D.J. 2015. *The War Against Animals*, Leiden; Boston, MA, Brill.

Wadiwel, D.J. 2018a. Chicken harvesting machine: animal labor, resistance, and the time of production, *The South Atlantic Quarterly*, 117(3), 527–549.

Wadiwel, D.J. 2018b. On the labor of animals, 28 August. Available at: <http://ppesydney.net/on-thelabour-of-animals/> [Accessed 13 April 2020].

Wolf, D. 2002. *Der dialektische Widerspruch im Kapital. Ein Beitrag zur Marxschen Werttheorie*, Hamburg, VSA-Verlag.

۱۸ تز درباره‌ی مارکسیسم و رهایی حیوانات

اتحاد برای مارکسیسم و رهایی حیوانات

ترجمه‌ی کانال تلگرامی «ما حیوانات»



نه چپ مارکسیست تاکنون برای آزادی حیوانات به‌پا خاسته است و نه جنبش‌رهایی حیوانات و حقوق حیوانات بنای جامعه‌ای سوسیالیستی را به عهده گرفته است. ما استدلال می‌کنیم که مارکسیست‌ها و آزادی‌خواهان حیوانات دشمن مشترکی دارند: بورژوازی. ۱۸ تر ما توجیه ضرورتی است برای اتحاد آن‌ها به‌منظور یک پروژه‌ی انقلابی واقعی.

مارکسیسم و رهایی حیوانات دو چیز هستند که به‌نظر می‌رسد در نگاه اول چندان مشترک نباشند. نه مورد اول موجی به‌ویژه برای حیوان‌دوست‌بودن ایجاد کرد و نه دوست‌داران حیوانات برای اتخاذ هدف آزادی طبقه‌ی کارگر و ساختن جامعه‌ی سوسیالیستی شناخته شده‌اند.

کاملاً برعکس: مارکسیسم کلاسیک چندان مورد توجه فعالان حقوق حیوانات عمدتاً هوادار خودگردانی (اتونومیست) - آنارشیست نیست. این نظریه به‌عنوان یک نظریه‌ی بیش از حد ساده و به‌عنوان یک ایدئولوژی استبدادی در نظر گرفته می‌شود که با پایان سوسیالیسم واقعاً موجود منسوخ شده است. اگرچه نقد سرمایه‌داری و واژگان جنبش کارگری («رفیق»، «طبقه») محبوبیت مجددی را در میان چپ رادیکال به‌دست می‌آورند، اما با این حال، افراد برداشت یا درک واضحی از مارکسیست‌های سنتی ندارند. مارکسیست‌ها را افرادی می‌دانند که به‌طرز بارزی از حیوانات متفرند و فقط درباره‌ی اقتصاد حرف می‌زنند و غالباً از خرده‌بورژواهای بی‌فرهنگی که نمی‌خواهند از سوسیال‌کبابی خود چشم‌پوشی کنند، قابل تشخیص نیستند.

مارکسیست‌ها نیز به نوبه‌ی خود، فعالان آزادی حیوانات را به‌ویژه مورد توجه قرار نمی‌دهند: آن‌ها اغلب به‌عنوان تارک‌دنیهایی عجیب و اخلاق‌گرایانی بورژوایی دیده می‌شوند که به‌جای تمرکز بر روی موضوعات اصلی، خود را وقف اهداف ناچیز می‌کنند. از آن‌ها انتظار می‌رود که در اقدامات و اتحاد برای مبارزه‌ی طبقاتی شرکت

کنند، اما «شور و شوق به حیوانات» خود را در منزل بگذارند. بسیاری از رفقا وقتی به جامعه‌ای می‌اندیشند که در آن هم انسان‌ها و هم حیوانات به‌طور یکسان از استثمار و ستم آزاد می‌شوند، نگران می‌شوند، زیرا این به‌معنای کنار گذاشتن گوشت و پنیر آن‌ها است. و به هر حال: فریدریش انگلس قبلاً «آقایان گیاه‌خوار» را که اهمیت مصرف گوشت را در تاریخ تمدن بشری دست‌کم گرفته و در بهترین حالت سوسیالیست‌های اتوپیایی بودند، مسخره کرده بود.

با وجود این، ما این مخالفت را رد می‌کنیم و معتقدیم که تحلیل ماتریالیستی تاریخی و نقد جامعه توسط کارل مارکس و فریدریش انگلس، سیاست مربوطه و فراخوان رهایی حیوانات از رنج‌های اجتماعی آن‌ها، لزوماً به‌هم وابسته هستند. از یک سو، اگر شرایط خاص تاریخی که در آن استثمار حیوانات واقع می‌شود و تغییرات اجتماعی لازم برای پایان دادن به آن، مورد تحلیل قرار نگیرد، مطالبه‌ی رهایی حیوانات امری اخلاقی خواهد ملند. از سوی دیگر، اگر این واقعیت را در نظر نگیریم که طبقات حاکم برای کسب سود، نه تنها از طبقات مظلوم در طول تاریخ مبارزه‌ی طبقاتی، بلکه همواره از حیوانات (و طبیعت) نیز بهره‌کشی کرده‌اند، هرگونه نقد مارکسیستی جامعه ناقص خواهد بود.

استثمار کارگران مزدی از یک‌سو، و حیوانات از سوی دیگر، ممکن است از نظرگاه تکامل تاریخی تفاوت‌های کیفی داشته و ارتباط آن‌ها با وسایل تولید نیز امروزه متفاوت باشد. با وجود این، و علی‌رغم تمام اختلافات، طبقه‌ی کارگر و حیوانات تاریخ مشترکی دارند که طی آن هر دو به‌عنوان موجوداتی رنج‌دیده، تحقیر شده و تحت‌ستم مواجهه‌ای آشتی‌ناپذیر با طبقه‌ی حاکم داشته‌اند. اولی به‌عنوان عامل و دومی چون موضوع رهایی. از این‌رو، ما استدلال می‌کنیم که: ایده‌ی رهایی حیوانات با رد نقد ماتریالیستی تاریخی جامعه، کماکان نظریه‌ای متناقض است. در عین حال، مارکسیسم وقتی از پذیرفتن این که امروزه رهایی حیوانات باید بخشی لاینفک از تئوری و سیاست معاصر مارکسیستی باشد امتناع کند، به همان اندازه متناقض باقی می‌ماند. اولاً، مرحله‌ی فعلی توسعه‌ی نیروهای مولد نه تنها چنین رهایی را ممکن، بلکه در واقع آن را ضروری می‌سازد. ثانیاً، هرکس که خواهان ایجاد جهانی بدون استثمار، سلطه و رنج اجتماعی و از نظر عینی قابل‌پیشگیری است، باید بر وجود رنج حیوانات نیز صحنه

گذاشته و برای از بین بردن آن تلاش کند. رویکردهای جداگانه و منفردی برای متحد کردن مارکسیسم و رهایی حیوانات قبلاً در تاریخ چپ و جنبش کارگری رخ داده است. اما این موارد تاکنون به‌طور گسترده پذیرفته نشده است. تزه‌های زیر توضیح می‌دهد که چرا مارکسیست‌ها و آزادی‌خواهان حیوانات نباید مجبور به اتحادی اجباری شوند بلکه باید در یک پیوند برای زندگی متحد شوند.

چرا ضدیت با گونه‌پرستی باید مارکسیستی باشد؟

۱

جامعه‌ی مدرن سرمایه‌داری حیوانات را فقط به‌عنوان حامل‌های مادی ارزش و به‌عنوان ابزار تولید سرمایه، به‌عنوان ابزار کار و موضوعات کار که به‌صورت رایگان توسط طبیعت تأمین می‌شود ارزیابی می‌کند - مادامی که از هیچ نیروی انسانی برای مهار آن استفاده نشود.

گردانندگان صنعت گوشت، قلب مجتمع بهره‌کشی از حیوانات، با کشتن حیوانات درآمد میلیاردی کسب می‌کنند. فقط در آلمان با کشتار بیش از ۶۰ میلیون خوک، ۳.۵ میلیون گاو و ۷۰۰ میلیون مرغ، اردک و غاز سالانه گردش مالی تا ۴۰ میلیارد یورو به دست می‌آید. حتی در سوئیس حجم فروش بالغ بر ۱۰ میلیارد فرانک سوئیس است. در سیرک‌ها و باغ‌وحش‌ها، حیوانات «خارق‌العاده» معمولاً تحت شرایط وحشیانه نگهداری می‌شوند تا اعمال نمایشی مشقت‌باری را انجام دهند. در حین شکار، آن‌ها صرفاً به‌منظور سرگرمی شکارچیان عمدتاً ثروتمند، کشته می‌شوند. در آزمایش‌ها، آن‌ها به‌عنوان موضوعات تحقیق و کارگر عمل می‌کنند، در حالی که صنعت حیوانات خانگی با تولید و پرورش بیش از حد، آن‌ها را به‌عنوان اسباب‌بازی می‌فروشد. این شرایط وحشتناک و وحشیانه است و هرکسی شاهد این شرایط باشد و رابطه‌ی کاملاً بیگانه‌ای با محیط‌زیست نداشته باشد، هنگام مشاهده‌ی آن‌ها در چنین شرایط سختی، حداقل نوعی همدلی را با این موجودات واجد احساس تجربه خواهد کرد.

به‌عنوان یک نتیجه، تعهد به پایان‌دادن به بهره‌کشی از حیوانات اغلب با شوکه‌شدن تحت‌تأثیر کشتن حیوانات در مقیاس گسترده و تحقیر ایدئولوژیکی آن‌ها آغاز می‌شود. در عین حال، چنین تعهدی ممکن است با انگیزه‌ی همبستگی در جستجوی توضیحی برای استثمار و راهی برای لغو آن آغاز شود. همدلی با رنج حیوانات منجر به تأملی نظری در رابطه بین انسان و حیوانات می‌شود و انگیزه‌ی فعال‌شدن در مبارزه برای رهایی حیوانات را برمی‌انگیزد. اما این انگیزه در عمل چگونه خود را نشان می‌دهد؟ اجازه دهید تئوری و عمل جنبش جاری رهایی‌بخش حیوانات را بررسی کنیم.

۲

به‌طور خلاصه و تا حدی ساده، جنبش معاصر آلمانی‌زبان حقوق حیوانات و رهایی حیوانات تحت سلطه‌ی یک جریان سیاسی - نظری است که فیلسوف مارکسیست مارکو مائوریزی آن را «ضدگونه‌پرستی متافیزیکی» توصیف می‌کند. این جریان از سه مکتب فکری اصلی تشکیل شده است:

- **فلسفه‌ی اخلاقی بورژوایی** در سنت پیتر سینگر، ریچارد رایدنر، تام ریگان، هلال سزگین و دیگران.
- **نقد حقوقی لیبرال**، که چهره‌ی شاخص آن برای مدت‌ها گری فرنیون است. نویسندگانی مانند ویل کیملیکا و سو دونالدسون اخیراً به او پیوسته‌اند.
- **اقتدارستیزی پس‌اساختارگرای سوسیال لیبرال**، که متکی به تفکر کارول جی آدامز، دونا هاروی، بیرگیت موتریچ، ژاک دریدا و دیگران است.

فلسفه‌ی اخلاقی ضدگونه‌پرستی بورژوایی در تعدادی از سازمان‌ها و نهادها مانند پیتا (PETA) غالب است که مطالبه‌گری‌های سیاسی برای حقوق حیوانات و رفاه حیوانات را مطرح می‌کنند و با استفاده از دادخواست‌ها، لابی‌ها، کمپین‌ها، ارائه‌ی مشاوره‌ی کارشناسی و غیره، به مصرف‌کنندگان، دولت و نهادهای خصوصی متوسل می‌شوند.

منتقدان حقوق لیبرال پلی نظری و سیاسی بین فیلسوفان اخلاق و اقتدارستیزی تشکیل می‌دهند. بسته به تفسیر و نزدیکی آن‌ها به هر یک از دو نظریه‌ی سیاسی، ممکن است به این یا دیگری متمایل شوند. این امر همچنین تا حدی توافق گسترده در جنبش رفاه حیوانات، حقوق حیوانات و رهایی حیوانات را بیان می‌کند که در واقع حقوق حیوانات هدفی است که برای رسیدن به آن تلاش می‌کنند.

اقتدارستیزی پس‌اساختارگرا - ضدگونه‌پرستی سوسیال لیبرال ظاهر سیاسی خود را به ترتیب در اشکال چپ خارج پارلمانی با الهام از خودمختارگرایی (اتونومیسیم) و آنارشیسیم نشان می‌دهد.

۳

فلسفه‌ی اخلاقی ضدگونه‌پرستی بورژوایی با این پرسش روبروست که چرا رنج حیوانات با رنج انسان متفاوت تلقی می‌شود یا به عبارت دقیق‌تر: چرا چنین اختلافاتی مبنای اخلاقی اقدامات را فراهم می‌کند.

بر این اساس این جریان توجیهات عموماً پذیرفته‌شده برای کشتن و استفاده از حیوانات را مورد ارزیابی دقیق قرار می‌دهد - به‌عنوان مثال این‌که حیوانات قادر به استدلال نبوده و توانایی شناختی ندارند، اینکه رنج حیوانات از نظر نوع متفاوت و کم‌اهمیت‌تر از رنج انسان است و غیره. همچنین، با اشاره به این‌که تمام حیوانات فاقد مهارت‌های شناختی نیستند، و همچنین تمام انسان‌ها (از هر سنی و غیره) به یک اندازه توانایی انجام وظایف شناختی را ندارند، تناقضات درونی را در استدلال برای کشتن و استفاده از حیوانات آشکار می‌سازد. علاوه بر این، حتی در درون مجموعه‌ی انسانی، اشکال رنج آن‌قدر متفاوت است که به‌سختی می‌توانیم از یک رنج انسانی عام در مخالفت با رنج حیوانی عام صحبت کنیم. در نتیجه‌ی چنین تناقضاتی، طرفداران فلسفه‌ی اخلاقی ضدگونه‌پرستی معتقدند که هیچ دلیل موجهی برای ایجاد تمایز اخلاقی قابل توجه بین رنج انسان و حیوان وجود ندارد. از این‌رو، آن‌ها می‌پرسند که چرا با این وجود چنین تمایزی در عمل وجود دارد؟ پاسخ آن‌ها: به‌دلیل این‌که جامعه‌ی بشری تحت نفوذ گونه‌پرستی قرار دارد، یعنی فرض ایدئولوژیک مبنی بر

برتری گونه‌ی انسان. بحث این است که درست مانند نژادپرستی یا تبعیض جنسیتی، گونه‌پرستی مرزهای هنجاری را تعیین می‌کند که قابل توجیه نیستند و بنابراین فاقد هیچ پایه و اساس واقعی است. در عوض، طبق نظر سینگر، گونه‌پرستی، که به‌عنوان «یک تعصب یا نگرش مغرضانه در جهت منافع اعضای گونه‌های مشخص و علیه اعضای گونه‌های دیگر» تعریف می‌شود، دلیل «تبعیض» علیه حیوانات است.

محاسن چنین فلسفه‌ی اخلاقی این است که ایدئولوژی گونه‌پرستی با ادعاهای غیرقابل دفاع خود روبرو می‌شود. با این حال، فلسفه‌ی اخلاقی ضدگونه‌پرستی بورژوازی به‌خودی‌خود مشکلات متعددی دارد: به‌طور دقیق، توضیح نمی‌دهد که چرا حیوانات مورد بهره‌کشی قرار می‌گیرند، چرا آن‌ها موضوع مصرف اقتصادی واقع می‌شوند؛ بلکه توضیح می‌دهد که چگونه رفتار متفاوت با حیوانات و انسان‌ها مشروعیت یافته و تحت شرایط اجتماعی کنونی پنهان شده است. این یک تمایز مهم است. بنابراین، به‌عنوان مثال، فلسفه‌ی اخلاقی بورژوازی می‌تولند به ما بگوید کدام شکل از تفکر توجیه می‌کند که چرا انسان‌ها در کشتارگاه‌ها کشته نمی‌شوند و چرا در مورد حیوانات کشتار از بین نمی‌رود. با این حال، نمی‌تواند هیچ‌چیز اساسی درباره‌ی منشاء و عملکرد بهره‌کشی حیوانات ارائه دهد، یا به‌طور مشخص‌تر، هم کشتارگاه را به‌عنوان یک تجارت صنعتی شده توضیح دهد و هم این‌که حیوانات به چه منظور در آن کشته می‌شوند. در عوض، تمام این پرسش‌ها را به اعمال، دیدگاه‌ها و عملکردهای انتزاعی و فردی که کاملاً جدا از عملکرد جامعه‌ی سرمایه‌داری واقع می‌شوند، تقلیل می‌دهد. علاوه بر این، چنین فلسفه‌ی اخلاقی غیرتاریخی است: موضوع آن ایدئولوژی گونه‌پرستانه‌ی جامعه‌ی بورژوازی در زمان حاضر است. این جریان صرفاً از لحاظ تاریخ ایدئولوژی به تاریخ روابط انسان - حیوان علاقه مند است، و گرنه به‌ندرت می‌تواند چیزی در مورد خاستگاه اجتماعی و پیدایش ایدئولوژی گونه‌پرستی به ما بگوید.

۴

نظریه‌ی لیبرالی حقوق حیوانات در درجه‌ی اول تلاش می‌کند تا توضیح دهد که چرا حیوانات، برخلاف انسان‌ها، از حقوق مدنی برخوردار نیستند، چرا با آن‌ها به‌عنوان اشیاء (ابژه) رفتار می‌شود نه به‌عنوان سوژه‌های دارای حقوق قانونی. پاسخ آن اساساً

همان گویانه (توتولوژیک) است: زیرا حیوانات در قانون به‌عنوان مایملک تعریف می‌شوند. پیرو این استدلال، از آنجا که **حیوانات** از نظر هنجاری به‌عنوان دارایی **انسانی** تعیین می‌شوند، بنابراین هرگونه تضاد جدی منافع بین گونه‌ها منجر به ناکامی موجودات غیرانسانی می‌شود. وضعیت حیوانات به‌عنوان مایملک راه را برای بهره‌کشی سازمان‌یافته از حیوانات آماده می‌کند. بر اساس خوانش سیاسی - علمی مربوطه، مشکل در نتیجه‌ی فقدان حقوق اساسی منفی یا مثبت مشابه حقوق بشر است. طرفداران این نظریه نتیجه می‌گیرند که قانون فعلی بر اساس یک تعصب اخلاقی است که **انسان‌ها** را نسبت به **حیوانات** ارجح می‌داند، دقیقاً به همان روشی که زمانی سفیدپوستان نسبت به برده‌های سیاه برتری داشتند. بنابراین نظریه‌ی حقوقی عدم تلقی حیوانات به‌عنوان سوژه‌های دارای حقوق قانونی را ناشی از تعریف می‌داند.

امروزه از اعتبار نقد این واقعیت قضایی که حیوانات از نظر حقوقی «اشیاء» و/ یا «اموال» اشخاص حقیقی یا حقوقی محسوب می‌شوند، چیزی کاسته نشده است. با این حال، واضح است که هنجارهای حقوقی نه بهره‌کشی از حیوانات را توضیح می‌دهند و نه آن‌ها یا نظریه‌ی حقوق، عامل ایجاد آن بوده‌اند. حیوانات به این دلیل صرفاً مایملک خصوصی نیستند که قانون چنین گفته است یا حقوقدانان آن‌ها را چنین فرض می‌کنند. مالکیت خصوصی (بر ابزار تولید) قانونی بنیادی است زیرا قانون، بیان حقوقی روابط بورژوازی تولید و مبادله است. در طی مبارزه‌ی طبقاتی، طبقه‌ی حاکم طبیعت را به‌طور کلی و حیوانات را به‌ویژه به ابزار تولیدی در اختیار خود تنزل داده، از نظر حقوقی چنین سلسله‌مراتبی را تأمین و بر کاربرد فراگیر آن تصریح کرده است. به همین دلیل، امروز برای **انسان** امری قانونی است که با **حیوان** به‌عنوان دارایی خود رفتار کند. هنجارهای حقوقی به‌دلیل خصلت بورژوازی خود اجازه‌ی استثمار حیوانات را می‌دهند، نه فقط به‌دلیل گونه‌پرستی.

با این حال، مواردی وجود دارد که نظریه‌پردازان حقوق حیوانات نیز علی‌رغم سردرگم‌سازی‌های قانون‌مندان و ضدگونه‌پرستانه‌ی موجود در مواضع خود، به تمرکز توجه بر دیدگاه تحلیلی کمک کرده‌اند. به‌طور خاص، از جمله دستاوردهای قطعی نقد

حقوقی ضدگونه‌پرستانه برجسته‌کردن این موضوع است که چگونه وضع موجود حقوقی امکان بهره‌کشی اقتصادی مؤثرتر از حیوانات را فراهم و چگونه هم‌زمان پذیرش سیاسی مورد نیاز جامعه‌ی مدنی را ترویج می‌کند - به بیان دیگر، این که قانون واقعاً موجود رفاه حیوانات به‌جای جلوگیری از استثمار و ستم حیوانات، امنیت آن‌را تأمین می‌کند.

با این حال، ارزیابی اصلی‌تر آن است که نظریه‌ی حقوق حیوانات تابع توهمات بورژوازی درباره‌ی دولت و قانون است. نظریه‌پردازان حقوق حیوانات ارتباط اقتصاد سرمایه‌داری از یک‌سو و شکل بورژوازی دولت و فرم حقوقی آن را از سوی دیگر قطع و حتی مورد دوم را به‌عنوان یک چارچوب مرجع مثبت برای سیاست مترقی تبلیغ می‌کنند. مطمئناً، در حد امکان، استفاده از مؤسسات و قوانین فدرال به‌عنوان ابزاری برای مبارزه با صنعت حیوانی، امری مشروع است. با این حال، تقاضای تبدیل حیوانات به شهروندان یا اشخاص دارای حقوق مشابه، یک خواسته‌ی آرمان‌گرایانه است. این امر به‌ویژه در شرایطی صادق است که حتی در میان انسان‌ها، دولت و قانون نه تضمین‌کننده، بلکه تضعیف‌کننده‌ی آزادی، برابری و همبستگی هستند.

۵

نقد پسا‌ساختارگرا - ضدگونه‌پرستانه از قدرت تقریباً به همان شیوه‌ی فلسفه‌ی اخلاقی بورژوازی پیش می‌رود، اما ملاحظه‌ی اخلاقی روابط انسان - حیوان را رادیکال می‌کند. این جریان اساساً این پرسش را مطرح می‌کند که چگونه این **حیوان** به‌عنوان یک ساختار اجتماعی به جهان معرفی شده و معتقد است که این ساختار به‌طور مداوم از طریق مثلاً انتشارات مذهبی، ادبی یا روزنامه‌نگاری و موارد مربوط به علوم طبیعی و اجتماعی - از کتاب مقدس از طریق دکارت تا کلنت باز تولید می‌شود. این جریان یک‌صدا معتقد است که گونه‌پرستی، حاصل ساختی دوگانه از جامعه و طبیعت است: «گفتمان غربی بزرگ» (کوئتری اُبرنده‌ی جایزه‌ی نوبل ادبیات - م.ا.) درباره‌ی **انسان** و **حیوان**. علاوه بر این، طرفداران این جریان تأکید می‌کنند که اگرچه تمام خصوصیات که به‌نوعی برای پیشرفت تمدن بشری مفید بوده‌اند - خرد، علم، اراده، عقلانیت و مانند آن - به **جامعه** نسبت داده می‌شوند، اما طرف **طبیعت** با آن

چیزهایی مشخص می‌شود که توسط این فرآیند جایگزین شده و پشت‌سر گذاشته شده است - معنویت، انگیزش‌ها، هیجان‌پذیری، افسون و غیره. طبق این تفسیر، چنین ساخت دوگانه‌ای درون رابطه میان انسان و حیوان ادامه پیدا می‌کند: انسان‌ها به‌عنوان افراد معقول، منطقی و اشخاصی قادر به تجزیه و تحلیل تعبیر می‌شوند، که در مرتبه‌ای بالاتر از حیوانات به‌عنوان موجوداتی غیرمعقول مربوط به طبیعت که توسط انگیزش‌ها و هیجانات خود کنترل می‌شوند قرار دارند. استدلال مبتنی بر این دوگانه‌انگاری، پایه و اساس نقد پسااخترگرا - ضدگونه‌پرستانه از قدرت برای توضیح سلطه‌ی سیاسی انسان‌ها بر حیوانات است، کنترل اولی بر دومی و همچنین محرومیت دومی از دموکراسی.

در عمل، رویکرد پسااخترگرا - ضدگونه‌پرست تفاوت چندانی با فمینیست‌های اقتدارستیز و مخالفان نژادپرستی ندارد، که اقدامات جنسیت‌گرایانه و نژادپرستانه را به‌شکلی مشابه مورد بررسی قرار می‌دهند. طبق این دیدگاه، جنسیت‌گرایی وجود دارد زیرا زن به‌عنوان موجودی عاطفی و تحت‌تأثیر هیجانات و نیازمند محافظت تعبیر می‌شود، در حالی که مرد موجودی عقلانی و «خونسرد»، دارای ذهنی قوی و قادر به حمایت از خود ساخته شده است. ریشه‌ی نژادپرستی، به‌نوبه‌ی خود، ایجاد تعبیری از دیگری است، به‌عنوان مثال مردم و مذاهب تحقیرشده به‌عنوان بدوی در مقابل ملل برتر غربی.

رادیکال‌بودن نقد ضدگونه‌پرستانه از قدرت به‌معنای نشان‌دادن دوگانه‌انگاری مستقر در ایدئولوژی گونه‌پرستی، طرح این دوگانه‌انگاری به‌عنوان ابزاری برای سلطه‌ی سیاسی و رد مبارزه علیه یک ایدئولوژی تحت‌عنوان اهمیت بیشتر نسبت به مبارزه با ایدئولوژی‌های دیگر است. به همین دلیل، ضدگونه‌پرستان اتونومیست با همان اعتقادی که با جنسیت‌گرایی، نژادپرستی، همجنس‌گراستیزی و سایر مکانیسم‌های اجتماعی محرومیت که ناقض هر نوع وعده‌ی رهایی بورژوازی است مخالفت می‌کنند، مخالف استثمار حیوانات هستند. به همین دلیل است که رویکرد **یکپارچگی ستم** - که در شکل فعلی آن به‌عنوان **اینترسکشنالیتی** (درهم‌تنیدگی) یا **رهای بی کامل** (total liberation) شناخته می‌شود - در بین آن‌ها بسیار محبوب است.

از جنبه‌ی صرفاً تحلیلی، بسیاری از مشاهدات ضدگونه‌پرستی اقتدارستیز صحیح هستند. مشکل این است که آن‌ها توصیفاتی صرف از گفتمان مسلط در مورد روابط انسان - حیوان و سایر اشکال ستم ارائه می‌دهند، بی‌هیچ توضیحی در مورد این که چرا رابطه‌ی انسان - حیوان به این شکل است، و چرا گفتمان مورد نقد این‌گونه غالب است. ضدگونه‌پرستی پس‌اساختارگرا - اقتدارستیز می‌تواند سرشت دوگانه‌انگاری درباره‌ی انسان و حیوان را در ایدئولوژی بورژوازی آشکار کند، یعنی این را که چگونه به‌عنوان یک شکل ایدئولوژیک از تفکر در گفتمان‌هایی که نام برده می‌شوند حاضر است؛ اما نمی‌تواند منشأ یا عملکرد این ایدئولوژی را تعیین کند. هیچ توضیحی در مورد این که دقیقاً چه چیزی دوگانه‌انگاری ایدئولوژیک انسان و حیوان را ایجاد کرده و چه چیزی واسطه‌ی آن است، ارائه نمی‌دهد. هر زمان که ضدگونه‌پرستان اقتدارستیز به این نکته اشاره می‌کنند، تحلیل آن‌ها مغشوش می‌شود. به این دلیل، این جریانی پدیدارشناسانه، در نهایت کاملاً صوری و، بیش از همه، ایده‌آلیستی باقی می‌ماند، زیرا تفکر صرف (غلط) را موتور تاریخ می‌انگارد. علاوه بر این: رویکرد یکپارچگی ستم، مسئله‌ی ارتباط متقابل کیفی بین انواع مختلف ستم و پیدایش آن‌ها را با ارزیابی سیاسی - هنجاری آن‌ها اشتباه می‌گیرد. در نهایت، این جریان فقط قادر به الگوهای تاتولوژیک (همان‌گویانه) تفسیر است: از این‌رو گونه‌پرستی از گفتمان گونه‌گرایانه ناشی می‌شود. نظریه‌های ماتریالیستی تاریخی عمدتاً تابو هستند. به‌عنوان مثال، مسئله‌ی همبستگی درونی و کارکردی بین روابط بورژوازی تولید و ایدئولوژی نژادپرستانه، با این مسئله اشتباه گرفته می‌شود که آیا سرمایه‌داری به‌عنوان شیوه‌ای از ستم به‌لحاظ هنجاری از نژادپرستی یا مسئله‌ی مهم‌تری بدتر است - یا برعکس. بنابراین، در حال حاضر تلاش برای تجزیه‌وتحلیل آن رد می‌شود.

۶

بنابراین می‌توانیم بپذیریم که: هم فلسفه‌ی اخلاقی ضدگونه‌پرستی، و هم روایت رادیکال‌تر آن، ضدگونه‌پرستی اقتدارستیز، و همچنین نقد حقوقی لیبرال هیچ توضیح مفیدی برای بهره‌کشی از حیوانات و کتمان ایدئولوژیکی آن ارائه نمی‌دهد. آن‌ها می‌توانند ایدئولوژی گونه‌پرستی و هنجارهای حقوقی را به تفصیل شرح دهند، همسانی

و اشتراکات آن‌ها را با سایر ایدئولوژی‌ها و هنجارهای مشابه ساختاریافته تعیین کنند و همچنین تناقضات درونی را در این ایدئولوژی‌ها و قوانین برجسته کنند. با وجود این، آن‌ها نمی‌توانند به ما بگویند که چگونه تفکر ایدئولوژیک در مورد حیوانات یا جایگاه آن‌ها به‌عنوان دارایی در جهان پدید آمد و چرا در جامعه‌ی سرمایه‌داری بورژوازی بهره‌کشی از حیوانات دقیقاً شکل کاملاً صنعتی و فناوریانه‌ای را که در حال حاضر دارد به خود گرفت. به‌طور خلاصه: آن‌ها به ما کمک نمی‌کنند که چرا، به‌نفع چه کسی و دقیقاً چگونه حیوانات در جامعه‌ی سرمایه‌داری مورد بهره‌کشی قرار می‌گیرند.

چنین کمبودهای نظری عواقب فوری برای عمل سیاسی به‌دنبال دارد: هر سه رویکرد منحصرأ با عملکرد درونی استدلال گونه‌پرستانه سروکار دارند. بر این اساس، هر نوع بهره‌کشی از حیوانات از نظر آن‌ها نتیجه‌ی درک و فهم گونه‌پرستانه است - برای آن‌ها عملکرد سیاسی که به‌منظور رهایی حیوانات انجام می‌شود نیز، در درجه‌ی اول مسئله‌ی تفکر مناسب، رفتار اخلاقی و هنجارهای حقوقی است. حلقه‌ی دوستان، قصاب، تولیدکننده‌ی گوشت، لابراتوار آزمایش حیوانات و لابی‌گران آن - طبق گفته‌ی آن‌ها مدارس، همگی باید تفکر گونه‌پرستانه‌ی خود را برای رهایی حیوانات کنار بگذارند. عمل اجتماعی در اینجا بیش از هر چیز مسئله‌ای مربوط به آگاهی اجتماعی است که مجموع آگاهی‌های تمام افراد جداگانه‌ی آن است. بهره‌کشی از حیوانات و رهایی حیوانات به یک مسئله‌ی فلسفی، معرفت‌شناختی، و در بهترین حالت مسئله‌ی حقوقی نظری تقلیل می‌یابد. فیلسوفان اخلاقی، نظریه‌پردازان حقوق و ضدگونه‌پرستان اقتدارستیز نه واقعاً توضیح می‌دهند که کسانی که از بهره‌کشی از حیوانات سود می‌برند علاقه‌ی شدیدی به ماندگاری اشکال فعلی این بهره‌کشی دارند و نه دلیل این علاقه را توضیح می‌دهند.

۷

اینجا دقیقاً همان جایی است که مارکسیسم نقش خود را ایفا می‌کند. در نوشته‌های اولیه، مارکس و انگلس رابطه‌ی وجود و آگاهی را، در زمینه‌ی طبیعت و

جامعه و همچنین انسان‌ها و حیوانات مورد بحث قرار می‌دهند. مارکس و انگلس این پرسش را مطرح می‌کنند که چگونه اشکال خاصی از شناخت و آگاهی از نظر تاریخی با نحوه‌ی سازمان‌دهی جامعه ارتباط دارد - به عبارت دیگر، موضوع عنصر میانجی بین هستی و آگاهی. پاسخ آن‌ها آشکارا ساده بود: انسان‌ها از طریق کار اجتماعی در مناسبات خاص تولیدی تاریخی مربوطه، از طریق وجود مادی خود، آگاهی خود و همچنین شرایطی را که این آگاهی می‌تواند و باید تغییر کند، تولید می‌کنند. این کار اجتماعی است - تغییر فعال شرایط از قبل موجود - که هم طبیعت و هم عملکرد جامعه را شکل می‌دهد و در عین حال زمینه را برای درک هر دو ایجاد می‌کند. از این رو، مارکس و انگلس می‌گویند: باید ببینیم که چه چیزی دوگانه‌نگاری فرضی بین وجود و آگاهی، بین جامعه و طبیعت را ایجاد می‌کند، چه چیزی در آن به‌عنوان واسطه تأثیر می‌گذارد، چه چیزی رابطه‌ی درونی بین انسان‌ها، جامعه و طبیعت را تشکیل می‌دهد - و این چیز کار اجتماعی است در شکل خاص تاریخی خود. بنابراین، تضاد بین جامعه از یک سو و حیوانات و طبیعت از سوی دیگر به‌سادگی در ذهن مردم ایجاد نمی‌شود: سرمایه‌داری به‌عنوان یک شکل خاص تاریخی از سازماندهی کار اجتماعی، این تناقض را دائماً از نو ایجاد می‌کند: در فرآیند تولید سرمایه‌داری، حیوانات و طبیعت به‌معنای واقعی کلمه به یک منبع صرف برای بهره‌کشی تبدیل می‌شوند.

چنین درکی از رابطه بین انسان، جامعه و طبیعت روشی مبتنی بر ماتریالیسم تاریخی است. این یک دیدگاه **ماتریالیستی** است، زیرا هستی اجتماعی را اساس آگاهی می‌داند؛ و ماتریالیسم آن **تاریخی** است، زیرا هستی را ثابت و غیرقابل تغییر نمی‌داند بلکه آن را به‌عنوان وجودی درک می‌کند که به‌طور اجتماعی توسط خود انسان‌ها تولید می‌شود. یک ماتریالیسم غیرتاریخی نیز وجود دارد که مارکس و انگلس خود را به‌شدت از آن مبرا ساختند. ارتباط میان وجود و آگاهی به‌معنای طرحی ساده از یک رابطه‌ی جبری (دترمینستی) نیست، همان‌طور که انگلس تأکید می‌کند: «وضعیت اقتصادی اساس است، اما عوامل مختلف روبنایی - اشکال سیاسی مبارزه‌ی طبقاتی و پیامدهای آن، یعنی قانون اساسی تنظیم شده توسط طبقه‌ی حاکم پس از

یک نبرد پیروزمندانه، و غیره، اشکال قانون و بازتاب تمام این مبارزات واقعی در ذهن مشارکت‌کنندگان در آن، یعنی نظریه‌های سیاسی، فلسفی و حقوقی، دیدگاه‌های مذهبی و گسترش موارد مشابه به سیستم‌های جزمی - تمام این عوامل نیز در روند مبارزات تاریخی تأثیرگذار است، که در بسیاری از موارد شکل آن‌ها را تا حد زیادی تعیین می‌کند. در تعامل تمام این عوامل و در میان انبوهی از اتفاقات بی‌پایان (...)

است که در نهایت روند اقتصادی خود را به‌عنوان امری ناگزیر مطرح می‌کند.»

۸

اگر بخواهیم بهره‌کشی از حیوانات را توضیح داده و مورد نقد قرار دهیم و الغا کنیم، نه این‌که فقط با الگوهای مشروعیت آن برخورد کنیم، باید به ابزار ماتریالیسم تاریخی اتکا کنیم.

مارکس و انگلس در یکی از مهم‌ترین متون خود برای این کار، **ایدئولوژی آلمانی**، نشان می‌دهند که چگونه بشر گام‌به‌گام با سرکوب طبیعت درونی و بیرونی کار با طبیعت را ادامه دادند، چگونه آن‌ها استفاده از طبیعت و انقیاد آن را آموختند و چگونه خود انسان‌ها تفاوت بین طبیعت و جامعه را ایجاد کردند. بر اساس این تجزیه و تحلیل، انسان‌ها با یادگیری تسلط بر طبیعت خارجی و طبیعت درونی خود از طریق کار، خود را تولید و اهلی کردند. مارکس و انگلس تأکید می‌کنند که انسان‌ها در اصل حیوان بوده‌اند - و چنین نیز باقی خواهند ملند. با این حال، از طریق کار اجتماعی، از طریق توسعه‌ی اجتماعی تولید و توزیع و از طریق تکامل اجتماعی - تاریخی خود، انسان‌ها با سایر حیوانات تفاوتی از نظر درجه پیدا کردند. به‌قول مارکس و انگلس: «انسان را می‌توان از طریق آگاهی، مذهب یا هر چیز دیگری که دوست دارید از حیوانات تشخیص داد. آن‌ها خودشان به‌محض شروع به تولید وسایل معیشتی خود، خود را از حیوانات متمایز می‌کنند، مرحله‌ای که مشروط به سازمان فیزیکی آن‌ها بود. انسان‌ها با تولید وسایل معیشت خود به‌طور غیرمستقیم زندگی مادی خود را تولید می‌کنند.» در عین حال، به ذهن مارکس و انگلس خطور نمی‌کرد که «توانایی حیوانات برای عمل به‌روشی برنامه‌ریزی‌شده و با طرح قبلی را مورد تردید قرار دهند.»

همان‌طور که انگلس در **دیالکتیک طبیعت** می‌نویسد، «اما تمام اقدامات برنامه‌ریزی‌شده‌ی همه‌ی حیوانات هرگز نتوانسته است مهر اراده‌ی آن‌ها را بر روی زمین باقی بگذارد.» از این رو انسان‌ها، موجودات طبیعت، که باید نیازهای طبیعی مانند غذا، آشامیدنی و غیره را برآورده کنند، با حیوانات تفاوت نوعی ندارند بلکه از نظر درجه متفاوت هستند و این اختلاف در درجه نتیجه‌ی عمل اجتماعی سیاسی - اقتصادی خود آن‌ها است.

۹

بنابراین، ماتریالیسم تاریخی رویکرد مفیدی را برای توضیح تاریخ و سیر تکاملی روابط انسان - حیوان فراهم می‌کند: آن‌ها حاصل فرایندی از تمدن هستند که در آن انسان‌ها با کار اجتماعی از طبیعت جدا شده و به‌موجب آن، تفاوت با حیوانات غیرانسانی را خود ایجاد کرده‌اند. به‌عنوان مثال، برخلاف ضدگونه‌پرستی پسا‌ساختارگرا، ماتریالیسم تاریخی نه تنها قادر است دوگانه‌انگاری بین انسان‌ها و حیوانات را توصیف کند بلکه آن را توضیح نیز می‌دهد. علاوه بر این، می‌تواند کار اجتماعی را به‌عنوان عنصری شناسایی کند که از طریق آن این دوگانه‌انگاری دائماً در عمل بازتولید می‌شود. از این رو می‌توان دریافت که برداشته‌های ایدئولوژیک از حیوانات صرفاً ساخته‌های تخیل نیستند بلکه تا آنجا که دارای یک بنیاد واقعی مادی هستند در واقع حقیقی هم هستند. به این ترتیب، تفکر گونه‌پرستانه در مورد حیوانات اساس بهره‌کشی از حیوانات نیست، بلکه بازتاب ایدئولوژیک آن است. مارکو مائوریزی به قلب این موضوع پی برد: «ما از حیوانات بهره‌کشی نمی‌کنیم زیرا آن‌ها را فرومایه می‌دانیم، بلکه حیوانات را فرومایه می‌دانیم زیرا از آن‌ها بهره‌کشی می‌کنیم.» اما از این امر نیز نتیجه می‌شود که ما باید اشکال خاص تاریخی را که این رابطه در آن سازمان یافته است، مشخص کنیم. از این‌ها گذشته، هیچ کار اجتماعی عام وجود ندارد که روند تمدن را پیش ببرد، بلکه همیشه فقط کار اجتماعی در شکل‌های خاص ساختار تاریخی وجود دارد.

۱۰

این فقط روابط سیاسی - اقتصادی جامعه‌ی کنونی سرمایه‌داری نیست که طبقاتی را به وجود می‌آورد که به‌شکلی خصومت‌آمیز با یکدیگر روبرو می‌شوند، بلکه روابط قبلی نیز چنین بوده است. تضاد بین طبقات، که ناشی از منافع مخالف آن‌ها است، تا امروز موتور تاریخ باقی مانده است. بر این اساس، در **مانیفست کمونیست** آمده است: «تاریخ تمام جوامع تاکنونی، تاریخ مبارزات طبقاتی است.»

در جامعه‌ی طبقاتی بورژوازی - سرمایه‌داری معاصر، سازماندهی کار اجتماعی اساساً بر دو رابطه‌ی اجتماعی استوار است: سازماندهی نیروی کار از طریق بازار - نیروی کار یک کالا است - و روابط طبقاتی: کارگران و سرمایه‌داران در روند تولید با یکدیگر روبرو می‌شوند. سرمایه‌داران صاحب ابزار تولید (یا سرمایه‌ی لازم برای حصول آن) هستند، بنابراین آن‌ها ابزارهای کار، موضوعات کار و نیروی کار را خریداری می‌کنند (مورد آخر توسط کارگران مزدی که چیز دیگری جز آن برای فروش ندارند عرضه می‌شود) و آن‌ها را در روند تولید مستقر می‌کنند. محصول دوباره شکل کالا را به خود می‌گیرد که برای کسب سود فروخته می‌شود. با این حال، این سود، که انباشت آن دلیل و هدف تولید سرمایه‌داری است، عیناً از آسمان فرو نمی‌افتد. تنها با استثمار کارگران به دست می‌آید: آن‌ها فراتر از نقطه‌ای که ارزشی معادل دستمزد خود تولید کرده‌اند کار می‌کنند. به این ترتیب آن‌ها مازادی تولید می‌کنند که نه در اختیار خود آن‌ها بلکه در اختیار سرمایه‌داران است. مارکس در جلد سوم کتاب **سرمایه** می‌نویسد سرمایه‌داران «یک جامعه‌ی فراماسون واقعی در مقابل کل طبقه کارگر» بنا می‌کنند.

بنابراین، با توجه به اینکه در جامعه‌ی سرمایه‌داری هم استثمارگر وجود دارد و هم استثمارشده، این کل گونه‌ی انسان نیست که از حیوانات بهره‌کشی می‌کند. در عوض، بهره‌کشی از حیوانات و کارگران مزدی قبل از هر چیز به‌دنبال منافع و تحت هدایت طبقه‌ی حاکم صورت می‌گیرد. البته، بهره‌کشی از حیوانات و بهره‌کشی از کارگران مزدی از نظر کیفی متفاوت هستند و دومی لزوماً فقط به این دلیل که حیوانات نیز مورد ستم و بهره‌کشی واقع می‌شوند همبستگی با آن‌ها ایجاد نمی‌کند.

کارگران حتی در کشتارگاه‌ها حیوانات را می‌کشند. اما مناسبات تولید سرمایه‌داری نه تنها به تضاد بین سرمایه‌داران و طبقه‌ی کارگر، بلکه همچنین بین طبقه‌ی حاکم و طبیعت و همچنین حیوانات بستگی دارد. مورد اول بهره‌کشی سازمان‌یافته‌ی صنعتی از حیوانات را انجام می‌دهد و سود هنگفتی از آن می‌برد. بر این اساس، همان طور که مارکس می‌نویسد، «این تصور از طبیعت که تحت سلطه‌ی مالکیت خصوصی و پول حاصل می‌شود، تحقیر واقعی و خوار کردن عملی طبیعت است.» این البته شامل حیوانات نیز می‌شود. برای پاسخ به این پرسش که چرا نه تنها کارگران بلکه حیوانات نیز تحت سرمایه‌داری مورد استثمار قرار می‌گیرند - با فرض تفاوت کیفی معینی در شیوه‌ی انجام آن - باید موقعیت و کارکردی که حیوانات در این شکل سازماندهی کار اجتماعی کسب می‌کنند و از این رو شکل سرمایه‌دارانه‌ی خاص استثمار حیوان را مورد بررسی قرار داد.

۱۱

حیوانات بلافاصله در روابط اجتماعی که برای سرمایه‌داری به‌عنوان مشخصه‌ی افراد فعال است، شرکت نمی‌کنند - آن‌ها هیچ چیزی را در بازار خرید و فروش نمی‌کنند، حتی نیروی کار خود را نمی‌فروشند: وقتی آن‌ها نیروی کار خود را در فرآیند تولید مصرف می‌کنند در ازای آن مزدی دریافت نمی‌کنند. بر این اساس، حیوانات ارزش اضافی تولید نمی‌کنند و بخشی از طبقه‌ی کارگر نیستند. بهره‌کشی از آن‌ها با آنچه مارکس به‌عنوان بهره‌کشی از طبیعت توصیف می‌کند مطابقت دارد: به‌موجب حقوق مالکیت بورژوازی و قدرت اقتصادی که در اختیار دارند، سرمایه‌داران از رفتار مخرب با حیوانات و طبیعت سود می‌برند. این بهره‌کشی در معنای نظریه‌ی ارزش مبتنی بر کار نیست. با این حال مارکس مفهوم استثمار را به تولید ارزش اضافی محدود نمی‌کند. و او مطمئناً از مشاهدات نتیجه نمی‌گیرد که بردگان نیز که ارزش اضافی تولید نمی‌کنند مورد استثمار قرار نمی‌گیرند.

از آنجا که حیوانات نمی‌توانند به‌صورت سازمان‌یافته مقاومت کنند، دقیقاً مانند سایر مواد طبیعی به‌عنوان ابزار تولید در دسترس رایگان، یعنی ابزار کار (مانند ماشین‌هایی برای تولید تخم مرغ، شیر، گوشت و غیره) و موضوعات کار (چرم، گوشت

برای فرآوری بیشتر و غیره) مورد استفاده قرار می‌گیرند. کارگران مزدی اغلب موارد خشونت‌آمیز را در عمل انجام می‌دهند. آن‌ها تحت کنترل سرمایه، تولید ارزش اضافی را که در صنعت حیوانات شامل کشتن و دوشش و همچنین انجام زنده‌شکافی و مواردی از این قبیل است، عملی می‌کنند. محصولات می‌کنند که توسط حیوانات تولید می‌شوند یا خودشان آن کالاها هستند، توسط کارگران مزدی مورد پردازش بعدی قرار می‌گیرند و در نهایت به‌عنوان کالا فروخته می‌شوند. از این رو تولید سود نه تنها به بهره‌کشی از کارگران مزدی، بلکه به بهره‌کشی از حیوانات به‌طور خاص و طبیعت به‌طور کلی بستگی دارد. به‌منظور به حداکثر رساندن سود حاصل از بهره‌کشی از حیوانات، سرمایه‌داران در تلاشند تا حیوانات را در فرآیند تولید به مؤثرترین شکل ممکن ادغام کنند. مؤثر همچنین به این معنی است: جداکردن آن‌ها از ویژگی‌هایشان، از جمله قابلیت آن‌ها در احساس رنج.

۱۲

از تمام این موارد چنین بر می‌آید که تنها یک ضدگونه‌پرستی ماتریالیستی تاریخی قادر به توضیح و تحلیل جامع روابط انسان - حیوان است، که با بررسی دقیق‌تر، امروز خود را به‌عنوان روابط استثمار و سلطه بین سرمایه از یک سو و پرولتاریا، حیوانات و طبیعت از سوی دیگر نشان می‌دهد. یک ضدگونه‌پرستی ماتریالیستی تاریخی چشم‌اندازهای جدیدی را برای تحلیل و نقد جامعه‌ی طبقاتی بورژوازی ایجاد و حوزه‌هایی را شناسایی می‌کند که نظم سرمایه‌داری در آن آسیب‌پذیر است و برای رهایی حیوانات از استثمار باید هدف قرار گیرد.

در واقع، از نقد اقتصاد سیاسی نمی‌توان نتیجه گرفت که حیوانات به‌طور خودکار در یک جامعه‌ی سوسیالیستی یا کمونیستی آزاد می‌شوند. با این حال، مبارزه با حاکمیت سرمایه و سلب مالکیت از آن از پیش‌شرط‌های لازم برای این است که مردم بتوانند به‌طور جمعی تصمیم بگیرند: ما حیوانات را آزاد خواهیم کرد!

تا زمانی که رابطه‌ی سرمایه‌پایدار باشد و همراه آن کنترل طبقه‌ی حاکم بر چگونگی آن چه تولید می‌شود و انتخاب ابزار آن ادامه یابد، سرمایه‌پرستی و همه‌چیز

را در روند ارزش‌زایی قرار می‌دهد که از این طریق فرد نمی‌تولند خود را از آن رها یا در برابر آن ایستادگی کند.

چرا مارکسیسم باید ضد‌گونه پرستی باشد؟

۱۳

برای مارکسیست‌ها، بیشتر آنچه تاکنون گفته شد چیز جدیدی نیست. گذشته از این‌ها ماتریالیسم تاریخی و نقد مارکسی از اقتصاد سیاسی، اصل راهنمای تحلیل‌های اقتصادی و سیاسی آن‌هاست. بنابراین آن‌ها می‌توانند شانه‌های خود را بالا انداخته و به آزادی‌خواهان حیوانات بگویند: خب متوجه شدید، اکنون توسط به اخلاقیات را متوقف و با ما مبارزه علیه سرمایه‌داری را آغاز کنید. و آن‌ها دلایل خوبی برای این امر خواهند داشت!

با این حال، ما فکر می‌کنیم: اگر کسی در مورد ماتریالیسم تاریخی جدی است، باید اعتراف کند که انسان‌ها و حیوانات نه‌تنها تاریخ مشترکی دارند. مهم‌تر از همه، طبقات و حیوانات تحت‌ستم و استثمارشده، دشمن یکسانی دارند که از آن‌ها سود می‌برد و مسئول استثمار آن‌ها است، در حالی که ظلم و ستم بر آن‌ها را نیز - به‌اشکال مختلف - سازمان می‌دهد: طبقه‌ی حاکم. علاوه بر این، مارکسیست‌ها باید بدانند که به‌دلیل تأثیرات مخرب اجتماعی و اکولوژیکی، میزان کنونی تولید حیوانی واقعاً غیرمنطقی است و مانع پیشرفت اجتماعی می‌شود.

۱۴

سطح فعلی توسعه‌ی نیروهای مولد تنها به ما این اجازه را نمی‌دهد که در مورد حل‌وفصل رنجی که به‌شکلی اجتماعی بر حیوانات اعمال شده بیندیشیم و موضوع گنجاندن آن‌ها را در مبارزه برای رهایی مطرح کنیم. نگاهی گذرا به ردپای کربن ناشی از صنعت گوشت یا مصرف بی‌رویه‌ی آن از منابع طبیعی، ضرورت فوری اتخاذ

موضعی مارکسیستی در تعاملات اجتماعی با حیوانات را نیز برجسته می‌کند. تناقض بین سرمایه‌داری و طبیعت امروز به مقیاسی رسیده است که اصل بقای گونه‌های انسانی را تهدید می‌کند - چیزی که تولید حیوانی صنعتی در آن سهم قابل توجهی دارد.

امروزه، بهره‌کشی از حیوانات نه تنها از نظر عینی غیرضروری است، بلکه غیرمنطقی و سد راه پیشرفت است. این باعث مصرف بیش از حد و روزافزون منابعی مانند آب و سویا می‌شود که برای اهداف معناداری استفاده نمی‌شوند جز در تولید گوشت، شیر و تخم‌مرغ، بدون هیچ توزیع منطقی. آسیب‌های زیست‌محیطی ناشی از پاکسازی جنگل‌های بارانی، کشت تک‌محصولی یا آلودگی آب در حال حاضر تا حدی غیرقابل برگشت شده‌اند. بنابراین، هرکس معتقد باشد که می‌تواند تولید گوشت را نادیده بگیرد یا حتی آن را به یک سازوکار سوسیالیستی منتقل کند، گرفتار تصور ساده‌لوحانه و رمانتیک از تولید صنعتی مواد غذایی است که گروه‌های لابی سرمایه تبلیغ می‌کنند. در مقابل، تبدیل صنعت غذا و گوشت به تولیدی پایدار از نظر زیست‌محیطی، وگن و برنامه‌ریزی‌شده‌ی اجتماعی، یک خواسته‌ی سوسیالیستی به‌جا خواهد بود.

مشهور است که استفاده و مصرف حیوانات سهم مهمی در تاریخ تمدن بشری دارد. با وجود این، حکم بر تداوم آن تا به امروز نمی‌کند: نیروهای مولد امروز نه تنها همدردی با رنج حیوانات را امکان‌پذیر می‌سازند، بلکه بازسازی مجدد مناسبات تولید را بر این اساس ممکن و ضروری می‌کنند. و همان طور که تزه‌های حاضر در این مقاله اثبات می‌کند، مارکسیست‌ها هیچ دلیل منطقی برای عدم انجام این کار ندارند.

این واقعیت که پتانسیل فناوری سرمایه‌داری پیشرفته تکامل تاریخی را امکان‌پذیر می‌کند، نباید این واقعیت را پنهان سازد که این پتانسیل امکان تخریب گسترده را نیز فراهم می‌کند: این شامل امکان‌رهایی و در عین حال شیء‌وارگی، نادیده‌انگاری و نابودی کامل زندگی است. اگر نیروهای مولد مدرن بخواهند دیگر نه نیروهای مخرب بلکه ابزاری برای پیشرفت و رفاه باشند، کسانی که در این امر علاقه‌ی متقابل دارند باید نیروهای خود را متحد کنند. آن‌ها باید مناسبات اجتماعی را تغییر دهند،

به‌شکلی که دیگر نیروهای مولد نه برای منافع محدودی از افراد، بلکه در عوض برای منافع عموم توسعه یافته و اعمال شوند. به همین دلیل است که می‌گوییم: مارکسیست‌ها و آزادی‌خواهان حیوانات باید در مبارزه برای یک پروژه‌ی انقلابی و واقعاً متمدنانه - رهایی انسان‌ها، حیوانات و طبیعت - متحد شوند.

۱۵

برخلاف تصورات ایده‌آلیستی از تاریخ، ماتریالیست‌های تاریخی معتقدند که نه ایده‌ها، بلکه مبارزات طبقاتی موتور تاریخ بشر هستند. این مبارزه مبتنی بر این واقعیت است که در جوامع طبقاتی منافع طبقات که به‌طور آشستی‌ناپذیر در تضاد با یکدیگر قرار می‌گیرند هرگز سازگار نمی‌شود - این خصومت می‌تواند صرفاً پنهان شود، یا به عبارت بهتر، با استفاده از مکانیسم‌های ایدئولوژیک، مذهب، سیاست، قانون و موارد مشابه سرکوب گردد. طبقه‌ی حاکم تا حد امکان برای اطمینان از این امر در تلاش است، مثلاً با تحمیل ایده‌های خود به‌عنوان ایده‌های غالب.

همان‌طور که در کارکردهای حیوانات و کارگران مزدی در فرآیند تولید و بهره‌کشی از آن‌ها تفاوت‌های کیفی وجود دارد، نقش حیوانات در مبارزه با طبقه‌ی حاکم نیز با کارگران مزدی متفاوت است. کارگران مزدی می‌توانند برای دفاع از خود سازمان‌دهی کنند، برای اعتصابات و تظاهرات برنامه‌ریزی و یا در مورد یک جامعه‌ی آزاد فکر کنند. بیش از هر چیز، در تضاد با حیوانات، آن‌ها می‌توانند شرایط اجتماعی را که در آن تحت‌سلطه و استثمار قرار گرفته‌اند، تجزیه و تحلیل کرده و در نتیجه اقدامات مشخصی برای سازمان‌دهی رهایی خود انجام دهند. به همین دلیل، طبقه‌ی کارگر می‌تواند عامل آزادی خود باشد. در مقابل، حیوانات فقط می‌توانند موضوعات رهایی باشند.

وقتی بحث از رهایی حیوانات می‌شود، مارکسیست‌های سنتی معمولاً این تفاوت را میان کارگران مزدی و حیوانات پیش می‌کشند. آن‌ها استدلال می‌کنند که هیچ ضرورت تاریخی برای رهایی حیوانات نمی‌تواند از یک تحلیل اجتماعی سیستماتیک استنباط شود. این درست است: وقتی نوبت به اجرای آن می‌رسد، اساساً رهایی حیوانات یک موضوع سیاسی - اقتصادی است - ضرورت آن را نمی‌توان بلافاصله از

تحلیل سرمایه بدست آورد. با این حال وضعیت با مورد لغو برده‌داری مزدی تفاوت چندانی ندارد. به‌عنوان یک ضرورت تاریخی، مبارزه‌ی طبقاتی سازمان‌یافته از پایین را نه می‌توان از تحلیل روابط سرمایه نتیجه گرفت و نه از فهم این موضوع که مبارزه‌ی طبقاتی نیروی محرکه‌ی تاریخ است. این امر تنها در صورتی رخ خواهد داد که کارگران مزدی از نظر سیاسی تصمیم به اجرای آن بگیرند.

مارکسیست‌های انقلابی صرفاً شیوه‌ی مدرن تولید را تحلیل نمی‌کنند. آن‌ها همچنین تصمیم سیاسی را برای مقابله با انقیاد خود به سرمایه بر اساس تجربیات، رنج‌ها، آگاهی خود از استثمار سرمایه‌داری - و آن‌طور که مارکس می‌نویسد - دانش‌شان از «شرایط مادی که به‌تنهایی می‌تواند پایه‌ی واقعی شکل بالاتری از جامعه را شکل دهد، جامعه‌ای که در آن رشد کامل و آزاد هر فرد اصل حاکم را تشکیل خواهد داد» اتخاذ می‌کنند.

هرکس که بپذیرد رهایی (در تمام موارد) برای پایان‌دادن به رنج و بهره‌کشی اجتماعی ضروری است، دلیلی ندارد - غیر از یک دلیل ایدئولوژیک - برای آن که حیوانات از این تلاش مستثنی شوند. تجزیه‌وتحلیل روابط سرمایه به‌عنوان روابط مرکزی استثمار و سلطه در جامعه‌ی امروز نشان می‌دهد که تولید سود سرمایه‌داری صرفاً مبتنی بر استثمار کارگران مزدی نیست، بلکه همچنین بر بهره‌کشی از حیوانات (و طبیعت به‌طور کلی) استوار است. تولید سرمایه‌داری، که در آن تعامل بین جامعه و طبیعت به‌منظور به حداکثر رساندن سود سازمان یافته است، هم‌زمان منابع اصلی تمام ثروت را از بین می‌برد: «خاک و کارگر» (مارکس). بنابراین مبارزه‌ی سازش‌ناپذیر برای از بین بردن این رابطه باید شامل مبارزه برای رهایی حیوانات و طبیعت باشد.

۱۶

بنابراین، وقتی کسی تصمیم گرفت برای رهایی بجنگد، هیچ دلیلی وجود ندارد که علی‌رغم اتخاذ تمام تدابیر برای خاتمه‌دادن به رنج اجتماعی، در عین حال حیوانات را از این هدف کنار بگذارد (به گفته‌ی برخی مارکسیست‌ها این حتی در کمونیسم نیز وجود دارد). در واقع، علی‌رغم تمام تفاوت‌های کیفی در بهره‌کشی از کارگران مزدی و

حیوانات: هم انسان‌ها و هم حیوانات به‌طور یکسان قابلیت احساس رنج را دارند - حتی اگر به‌طور مداوم اشکال مختلف به خود بگیرد. ایجاد تمایز واضح و مطلق بین انسان و حیوان در مورد این قابلیت، درکی متناقض و محصول آگاهی کاذب خواهد بود، چیزی که علی‌رغم اختلافات مربوط به درجه که به‌شکلی اجتماعی - تاریخی توسعه یافته، همچنان وجه مشترک آن‌ها باقی مانده است.

در اینجا، بسیاری از رفقای مارکسیست با گفتن اینکه تمام بحث مربوط به رنج، موضعی اخلاق‌گرایانه است و اخلاق نمی‌تواند پایه و اساس سیاست ضدسرمایه‌داری آگاهانه‌ی طبقاتی را فراهم کند، با این امر مخالفت می‌کنند. از این گذشته، نمی‌توان با همدلی یا درخواست همدردی با بورژوازی مبارزه کرد، بلکه این امر با یک سازمان‌دهی و یک خط سیاسی آگاهانه مبتنی بر تحلیل مشخص از وضعیت مشخص ممکن می‌شود. و این درست است، اما حتی در این صورت، آن‌ها دو اشتباه مرتکب می‌شوند: آن‌ها برآورد اشتباهی از اهمیت ماتریالیستی تاریخی رنج دارند و وجود عینی اخلاق را با اخلاق‌گرایی بورژوازی اشتباه می‌گیرند.

رنجی که ما در این‌جا درباره‌ی آن می‌نویسیم یک مقوله‌ی ایده‌آلیستی نیست، بلکه یک مقوله‌ی ماتریالیستی تاریخی است. این درد و رنجی مانند رنج دل‌باختگی یا درد دندان نیست، بلکه رنجی است که لزوماً در سازمان جامعه، در روابط تولیدی آن ریشه دارد، و بنابراین می‌تواند و باید کاهش یابد و به‌طور بالقوه از بین برود. اراده برای انجام دقیق این کار یک نیروی پیش‌برنده‌ی اساسی مبارزه و همبستگی طبقاتی است - این بخشی جدایی‌ناپذیر از جلوه‌گری ماتریالیسم تاریخی است. نادیده‌گرفتن رنج در نظریه‌ی مارکسیستی به این معنی است که عنصری مهم از بنیان آن را نفی کنیم.

حتی سیاست به بهترین معنای مارکسی در ابتدا انگیزشی ناشی از اخلاق است، به همین دلیل ساده که، همان‌طور که نشان دادیم، رنج ناشی از برده‌داری (مزدی) و استثمار، تسهیل‌کننده‌ی جستجوی امکانات برای از بین بردن سرمایه‌داری است. درک این امر که تولید استثمار، ستم، امپریالیسم و موارد مشابه ذاتی سرمایه‌داری است، یا به عبارت دیگر: باعث ایجاد شرایطی می‌شود که ما در آن رنج می‌بریم، مارکسیست‌ها را بر آن می‌دارد که جامعه را تحلیل و نقد و بر این اساس، سیاستی انقلابی اتخاذ کنند.

از این رو می‌توانیم نتیجه بگیریم: مارکسیست‌ها نیز توسط یک انگیزه‌ی اخلاقی هدایت می‌شوند، که برای تصمیم‌گیری برای اقدام به فعالیت سیاسی و همچنین تبلیغ پیام‌های سیاسی ضروری است. با این حال آن‌ها در این جا متوقف نمی‌شوند. بلکه به محدودیت‌های سیاسی و اقتصادی همدلی پی برده و تجربه‌ی رنج را به نقطه‌ی آغاز یک تحلیل ماتریالیستی تاریخی از جامعه تبدیل می‌کنند. بدین ترتیب، آن‌ها ضرورت سیاسی را برای سازمان‌دهی خود نه تنها از تجربه‌ی جمعی رنج استثمارشدگان، بلکه از درک موقعیت عینی کارگران مزدی در ساختار اجتماعی، به دست می‌آورند - و اینکه کدام یک از امکانات برای مبارزه‌ی طبقاتی از پایین از این امر ناشی می‌شود.

این تفاوت بین اخلاق و اخلاق‌گرایی است: درک از اخلاقیات انقلابی این گونه است که «اخلاق واقعاً انسانی که ورای تضادهای طبقاتی و بازمانده‌ی آن تضادها قرار داشته باشد، صرفاً در آن مرحله‌ی اجتماعی میسر است که نه تنها تضادهای طبقاتی محو گشته، بلکه این تضادها در زندگی عادی نیز فراموش شده باشد» (انگلس).

۱۷

تا زمانی که بر تضاد طبقاتی غلبه نشود، بیگانگی کارگران از محصول کارشان، از خودشان، از روند اجتماعی تولید و از طبیعت نیز پابرجا خواهد بود. در صنعت حیوانی، چنین بیگانگی باید بسیار شدید باشد چرا که کارگران مزدی می‌توانند در روند تولید با آسیب رساندن به موجوداتی که قابلیت احساس رنج را دارند، آن‌ها را به صورت صنعتی پردازش کنند، به این معنا که آن‌ها را بکشند. در استثمار سرمایه‌دارانه از حیوانات، این آگاهی را از دست می‌دهیم که یک اشتراک اساسی با حیوانات داریم: این که ما نیز دارای بدنی هستیم با توانایی احساس زجر و عذاب، و این که در نهایت انسان بودن به معنای حیوان بودن است. سرکوب طبیعت درونی انسان‌ها هم‌زمان هم یک شرط است و هم نتیجه‌ای از روش سرمایه‌دارانه‌ی سازمان‌دهی کار اجتماعی.

۱۸

هنگامی که تمام این موارد را در نظر می‌گیریم، باید به این نتیجه برسیم: خشم و عصبانیت ما در برابر وحشیگری سرمایه‌داری که ما را به سمت تحلیل مارکسیستی جامعه و مقاومت سوق می‌دهد، همان احساسی است که آزادی‌خواهان حیوانات در مواجهه با رنج حیوانات تجربه می‌کنند. دشمن حیوانات - سرمایه - دشمن انسان‌ها نیز است. به‌عنوان یک مارکسیست، به‌عنوان یک مخالف سرمایه‌داری، فرد باید این انگیزه‌ی همبستگی را به سوخت زندگی خود تبدیل کند و موقعیت عینی حیوانات را در فرآیند تولید سرمایه‌داری درک و به آن اذعان کند، یعنی این‌که آن‌ها به آن موجودات ستم‌دیده‌ای تعلق دارند که طبقه‌ی حاکم ثروت خود را به بهای آسیب به آنان انباشت می‌کند. مبارزه‌ی طبقاتی برای رهایی حیوانات، مبارزه برای آزادی پرولتاریا است.

اتحاد برای مارکسیسم و رهایی حیوانات انجمنی از افراد فعال در جنبش رهایی حیوانات و چپ کمونیست است.

دانیل وردینگ، کریستین برنهولد و دیوید مولر اعضای اتحاد برای مارکسیسم و رهایی حیوانات هستند. این اتحاد یک انجمن سیاسی از گروه‌های مختلف رهایی حیوانات است که مرکز آن آلمان و سوئیس است. اتحاد به‌منظور حمایت از تحقیق، نقد و بحث درباره‌ی ایده‌های مارکسیسم به‌دلیل تأثیر آن‌ها بر مبارزه برای رهایی حیوانات و کمک‌به رویکردی جدید برای جنبش عملی شکل گرفت. این اتحاد ۱۸ تز درباره‌ی مارکسیسم و رهایی حیوانات را در اول ژانویه ۲۰۱۷ منتشر کرد. ترجمه‌ی انگلیسی در اوت ۲۰۱۸ منتشر شد.

علیه «قانون جوانی جمعیت و حمایت از خانواده»

فائقه طباطبایی



«قانون جوانی جمعیت و حمایت از خانواده» در نشست روز سه‌شنبه ۲۶ اسفندماه به تصویب مجلس شورای اسلامی رسید و قرار شد به صورت آزمایشی برای مدت هفت سال اجرا شود. این قانون با دکترونی منسجم مجموعه‌ای از سازوکارهای انضباطی شدید و سخت‌گیرانه را به‌منظور سلب اختیار زنان بر بدن‌شان و انقیاد تن‌های زنانه، مرحله‌ی جدیدی در اجرای طرح‌های زن‌ستیزانه در سال‌های بعد از انقلاب است. در یادداشت جاری تلاش می‌کنم به اتکای مبانی نظری برگرفته از آثار فوکو و دلوز منطق طرح‌هایی از این دست را واشکافی کنم و نشان دهم که بدن زنانه نه تنها بستری برای قدرت‌ورزی بلکه مهم‌تر از آن می‌تواند کالبدی باشد برای مقاومت در برابر سیاست‌هایی از این دست.

میشل فوکو در جلد دوم «تاریخ سکسوالیته»^۱ با عنوان «کاربست لذت»،^۲ «اخلاق» را مجموعه‌ای از ارزش‌ها و آموزه‌هایی می‌داند که دستگاه‌های تجویزی گوناگون به افراد و گروه‌ها توصیه می‌کنند؛ دستگاه‌هایی همانند خانواده (در یکی از نقش‌هایی که ایفا می‌کند)، نهادهای آموزشی، نهادهای مذهبی و ... گاه این ارزش‌ها و قواعد در قالب دکترونی منسجم و آموزشی صریح عرضه می‌شود و گاه به شیوه‌ای پراکنده و غیرمستقیم منتقل می‌گردد که کم‌تر شکل مجموعه‌ای نظام‌مند را دارد. فوکو تصریح می‌کند، قاعده‌ی اخلاقی متفاوت از رفتاری است که وجود دارد. «خود» بایستی مسیر نظام‌مندی را طی کند تا به «سوژه‌ی اخلاقی» بدل گردد. به دیگر کلام برای مطالعه‌ی تاریخ اخلاق، بازگشت به تاریخ رفتارها ضرورت دارد چرا که با مطالعه‌ی رفتارها می‌توان دریافت که کنش‌های افراد یا گروه‌ها تا چه میزان با قواعد عرضه‌شده توسط قدرت‌های مختلف هم‌خوانی دارد.

به باور فوکو، میل سه محور اساسی سازنده دارد: ۱- ظهور دانش‌هایی که به سکسوالیته ارجاع می‌دهند؛ ۲- نظام‌های قدرتی که به سازوکارهای سکسوالیته سامان می‌دهند؛ و ۳- مسیری‌هایی که طی آن افراد خود را به‌عنوان سوژه‌های سکسوالیته بازمی‌شناسند.

1. The History of Sexuality

2. The Use of Pleasure

تاریخ میل در ایران (اگر بر سر این نام توافق کنیم) این سه محور اساسی را دارد اما در دو نقطه‌ی حیاتی با تاریخ سکسوالیته‌ی غرب به کل متفاوت است. فوکو از این دو نقطه با عنوان «فنون زیستن» و «تکنیک‌های خود» یاد می‌کند. برای روشن‌تر شدن مقصود به قیاس موضوع با آنچه که در سکسوالیته‌ی غرب آمده است می‌پردازم.

فوکو در جلد دوم تاریخ سکسوالیته به نهی هم‌جنس‌گرایی و همبستری با مردان اشاره می‌کند. وی در ابتدای فصل اروتیسم به پیچیدگی این مفهوم معترف است و تأکید دارد نبایستی تمایزهای جنسیتی مدرنیته را در شناخت بستر تاریخی این مفهوم ملاک بدانیم. در مقابل این امردستیزی و نهی محکم آن، رساله‌ی «**جنه الولدان فی الحسان من الغلمان**» را در دست داریم که ابژه‌ی مذکر را با جزئیات زیباشناختی غنی به تصویر می‌کشد و از هم‌آغوشی و میل به مردان مفصل سخن می‌گوید.

شاید پرسید این توضیحات چه اهمیتی دارد؟ ابتدا باید بدانید که سوژه‌ی سکسوالیته بودن با سازوکارهای انضباطی سامان می‌یابد که یکی از مهم‌ترین نمونه‌های کنونی آن «**قانون جوانی جمعیت و حمایت از خانواده**» است. در ثانی رساله‌هایی مانند **جنه الولدان فی الحسان من الغلمان** می‌توانند سند محکمی برای نشان دادن گشودگی نسبی رفتارها و گرایش‌ها باشد و از خود بپرسیم کدام روندها ما را به چنین طرحی کشانده است؟

«الفیه و شلفیه» یکی دیگر از منابع اساسی فارسی در باب پرسش‌های میل‌ورزی و سکسوالیته است. این کتاب که در قرن پنجم هجری نگاشته شده؛ به تفصیل آداب جماع را به تصویر می‌کشد و در باب‌های مختلف از آداب معاشقه‌ای سخن می‌گوید که «تا شهوت زن به حرکت درآید» دخول صورت نگیرد. آنچه که به وضوح در این کتاب دیده می‌شود تأکید بر انزال همزمان است. می‌توان نکات بسیاری را در مجموعه آثار لذات‌النسا یافت که نشان می‌دهد نحوه‌ی میل‌ورزی بر دو پاره‌ی اختیار و اجبار نیست. دو پاره‌ای که فوکو در «خاستگاه هرمنوتیک خود» به آن اشاره

می‌کند و می‌گوید «مفهوم غربی سوژه را شکل دادند و دو پاره‌ی مشخصه‌ی حق و باطل و دو پاره‌ی اختیار و اجبار را به آن دادند»^۱

دوپاره‌ی اختیار و اجبار ما را به سمت کلیدواژه‌ی «تمکین» می‌برد و دوپاره‌ی حق و باطل «شرط تولید مثل» برای هرگونه رابطه‌ی جنسی را ضروری می‌کند. درواقع تنها در چارچوب زناشویی و البته باروری است که افراد می‌توانند به رابطه‌ی جنسی محق شوند.

پرسش‌های بسیاری می‌توان مطرح کرد اما اکنون باید بپرسیم قانون «جوانی جمعیت و حمایت از خانواده» ما را به کجا می‌برد؟

فوکو در اراده به دانستن ادعا می‌کند که زناشویی تصاحب‌گر مطلق سکسوالیته بود. تنها جایی که جلوه‌های میل‌ورزی اتفاق می‌افتاد در اتاق خواب‌های زن و شوهرهای مشروعی بود که هرگونه هم‌آغوشی را منجر به تولیدمثل فرض می‌کردند. ناباروری یک امر نابهنجار تلقی می‌شد و البته «سزاوار مجازات». تجربه‌ی تاریخی ما به‌وضوح با آنچه که در عصر ویکتوریایی رخ داد، متفاوت است. تاریخی که ما را به این طرح می‌کشاند با تاریخی که تولیدمثل را تنها علت برقراری رابطه جنسی می‌دانست، متفاوت است.

آنچه که می‌توان در این طرح مشاهده کرد «تقبیح تجردزیستی» است. تجردی که به تشکیل خانواده و در نهایت باروری و تولیدمثل منجر نمی‌شود. فوکو در درس‌گفتارهای «باید از جامعه دفاع کرد» در تاریخ ۱۴ ژانویه توضیح می‌دهد که چگونه انضباط‌ها می‌توانند بهنجارسازی را رقم بزنند و البته تمام این بهنجارسازی‌ها به «افقی نظری» اشاره دارند. ما با جریانی مواجهیم که قرار است عرصه را بسیار تنگ‌تر از آنچه که تاکنون بود، بکند و این تنگناها در مسیر «بهنجارسازی‌ها» قدم برمی‌دارد.

پیشینه‌ی سکسوالیته ما نشان می‌دهد که ادبیات و زبان میل‌ورزی می‌توانست بسیار فراخ‌تر از تصورات امروزی ما باشد. براساس یکی از قصه‌های شمال ایران «دختر نمدپوش» دختری که برای فرار از ازدواج با پدر سر به کوه و بیلبان می‌گذارد و یا

۱. میشل فوکو، خاستگاه هرمنوتیک خود، ترجمه نیکو سرخوش و افشین جهاندیده، نشر نی، صفحه ۵۳.

حکایت‌های فراوانی که خبر از معاشقه و جماع با حیوانات دارد، همگی گواهی بر همین ادعا است.

در جریانی تاریخی ما با فراز و نشیب‌های فراوانی مواجه بودیم که میل را تبدیل به یکی از عرصه‌های قدرت‌ورزی کرد.

مسئله در نقطه‌ای بحرانی می‌شود که ما به پیشینه سکسوالیته خود نگاه می‌کنیم و می‌بینیم که چنین طرحی از سال‌ها پیش در میادین سیاسی، فرهنگی و اجتماعی با «تجردستیزی» و «زن‌ستیزی» آغاز شده است. رسانه‌هایی که به تبلیغ فرزندآوری می‌پردازند و قوانینی که سقط جنین را برابر با قتل نفس معرفی می‌کنند. اگر بخواهم ارجاع دقیق‌تری بدهم می‌توانم به کتاب «سیاست جنسی در ایران مدرن» اثر ژانت آفاری اشاره کنم که در فصل نهم، مفصل به این تیپ روابط و سیاست‌ورزی‌ها اشاره می‌کند. آفاری اعتقاد دارد که جنگ میان ایران و عراق یکی از دریچه‌هایی بود که توانست به رژیم در تثبیت سیستم‌های جدید سیاست‌های جنسی کمک کند. وی در ادامه تصریح می‌کند که قانون اساسی مصوب سال ۱۳۵۸، چارچوب اساسی برای حاکمیت جدیدی را بنا نهاد که این قوانین فردیت و خودمختاری زن مدرن را به شدت تضعیف می‌کرد. این قوانین به سیاست‌های فرزندآوری، ممنوعیت سقط جنین، تشویق ازدواج موقت و نهادینه کردن قیومیت مردانه مشروعیت می‌بخشیدند.

برای مثال، باید به این نکته توجه کنیم که تبصره‌های اول تا پنجم ماده ۷ این قانون به وضوح عرصه را برای دانشجویان مجرد به خصوص دانشجویان زن مجرد تنگ‌تر از زمان حال خواهد کرد. تمامی زمین‌ها، ساختمان‌ها برای احداث خوابگاه‌های متأهلی استفاده می‌شوند و حتی صندوق رفاه دانشجویی موظف است که به طرح احداث خوابگاه متأهلی اقدام کند.

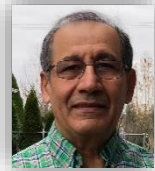
در چنین طرحی بدن زنانه تنها بستری برای قدرت‌ورزی است که در انضباطی‌ترین وضعیت ممکن به انقیاد حاکمیت درمی‌آید. چنین طرحی قطعاً نظارت بسیار همه‌گیری را در دست خواهد داشت که مقاومت را برای تمام زنان و مردان سخت‌تر خواهد کرد.

بر اساس نگاه دلوز، میل بر اساس قواعد اجتماعی، فرهنگی و سیاسی همیشه در حال سرکوب شدن است و سرمایه‌داری امیال را در «قلمروهای رمزپردازی» وارد می‌کند تا قابل رؤیت و البته قابل کنترل باشند، باز هم در «قلمروهای رمزگشایی» می‌توان به انسان شیزوفرن امید داشت. نکته آن است که در چنین مختصاتی بدن ما تبدیل به یک بدن سیاسی برای تولید نیروی کار و جنگ می‌شود. سیاستی که نه به سمت کنترل امیال بلکه سرکوب مطلق آن می‌رود. اما دلوز اعتقاد دارد میل می‌تواند در لایه‌های زیرین فرهنگ و سیاست حرکت کند و به دنبال فرصتی برای خودنمایی و بیرون آمدن باشد. آیا با اجرایی شدن همه‌جانبه‌ی چنین طرحی ما می‌توانیم به قلمروهای رمزگشایی همچنان امید داشته باشیم؟ رسانه‌ها و تمام تریبون‌های ادبیات شفاهی را که از مهم‌ترین سندها برای آگاهی به فراز و نشیب‌های تاریخ سکسوالیته است، از ما می‌ستانند و ما با دوره‌ی تاریکی از سرکوب روبه‌رو خواهیم بود. این طرح و این برخورد نظام‌مند که سال‌ها با آن مواجهیم امکان زنانگی را به تولیدمثل اجباری تقلیل می‌دهد که حتی کنترل آن در دستان زنان نیست.

دلوز «زن شدن» را بخشی از هر گونه «شدن» می‌بیند پس لازم است که بدانیم «زن شدن» همواره در همان لایه‌هایی که به انقیاد درنیامده جریان دارد.

مرگ زنان کارگر در زمانه‌ی همه‌گیری کرونا

محمد صفوی



به مناسبت ۲۸ آوریل / ۸ اردیبهشت
روز جهانی یادمان قربانیان حوادث و بیماری‌های شغلی



بالای خندق خونین نابرادران

از خنده ریسه رفته‌اند

از رنج پایان‌ناپذیر ما^۱

داده‌های جمعیتی سازمان بهداشت جهانی و سازمان جهانی کار و سازمان عفو بین‌الملل بار دیگر این واقعیت تلخ را آشکار ساخت که در زملنه‌ی بحران جهانی همه‌گیری ویروس کرونا، تحت نظام سرمایه‌داری موجود نرخ مرگ‌ومیر افراد با طبقه‌ی اجتماعی و جنسیت و نژاد و نوع کار رابطه‌ای مستقیم دارد. [داده‌های آماری سازمان بین‌المللی کار](#) نشان می‌دهند که تا قبل از همه‌گیری ویروس کرونا [روزانه هفت هزار و ششصد](#) کارگر جان خود را به‌خاطر حوادث و بیماری‌های شغلی در سطح جهان در سیستم سخت تولید کارخانه‌ای و صنایع مرگباری که در بسیاری از موارد آلاینده‌ی محیط زیست و سرطان‌زا هستند از دست می‌دهند. علاوه بر این از زمان گسترش ویروس کرونا تاکنون، شرایط کار در مراکز کار در سراسر جهان از آنچه که بود برای مردم تهی‌دست و طبقه‌ی کارگر و به‌ویژه برای کارگران مهاجر و زنان کارگر مرگ‌بارتر شده است. بنا به گزارش سازمان جهانی کار از شروع واگیری کرونا تاکنون، از هر پنج کارگر چهار کارگر قربانی عوارض اقتصادی و اجتماعی پاندمی کرونا شده‌اند. در حال حاضر در مجموع ۲ میلیارد و هفتصد میلیون نفر از مجموع ۳ میلیارد و سه میلیون نیروی کار جهان دچار مشکلات گوناگون و کمرشکن و فقر، تنگدستی و مشکلات روحی و روانی بیشتر شده‌اند.^۱ در این شرایط شرکت‌های توزیع کالا مانند آمازون، شرکت‌های تولید و توزیع مواد غذایی، بخش کشاورزی و کارگران کشتارگاه‌ها و بخش ساختمانی و حمل‌ونقل که معمولاً آمار حوادث و بیماری‌های شغلی بالایی دارند در این دوران در حالی که بیشترین سودآوری را در تاریخ جهان داشته‌اند در عین حال بیشترین میزان قربانی ویروس کرونا را نیز داشته‌اند. بر اساس همین گزارش بیش از ۳۰۰ میلیون نفر از نیروی کار شامل ۶۵ میلیون زن مشاغل خود را در

^۱ منوچهر آتشی / شعر «تأمل تهمتن بر منازل» از دفتر گندم و گیلاس

سطح جهان از دست داده‌اند. در بسیاری از کشورها در جایی که مزایای تأمین اجتماعی مناسب وجود ندارد و موضوع صیانت و مراقبت از مردم و نیروی کار در دستور کار حکومتگران نیست، کارگران خصوصاً زنان کارگر که قبل از گسترش ویروس کرونا در موقعیت فرودست‌تری قرار داشتند در شرایط کنونی در دوراهی حفظ جان و تأمین نان در مانده‌اند.

گزارش سازمان عفو بین‌الملل نشان می‌دهد که در این دوران سخت ۱۷ هزار کارگر بهداشتی و خدمات درمانی جان خود را در سطح جهان از دست داده‌اند.^۲ در کشور ما نیز مطابق آمار مندرج در نشریات از ۱۴۰ هزار کارگر خدمات بهداشتی و پرستاری که در مراکز درمانی مشغول کار هستند بیش از ۸۰ هزار نفر از آنها به سبب نداشتن تجهیزات حفاظت فردی مانند ماسک و روپوش مناسب و ایمن و نبود سیستم‌های مناسب تهویه هوا در بیمارستان‌ها، مبتلا به ویروس کشنده‌ی کرونا شده‌اند. طبق آمارهای محافظه‌کارانه‌ی موجود تاکنون بیش از ۱۴۰ پرستار که اکثریت آنان زن هستند جان خود را به سبب ابتلا به ویروس کرونا در محل کار از دست داده‌اند.

از مطالعه‌ی خبرهای حوادث شغلی درمی‌یابیم که وزارت کار یا ستاد ملی مقابله با کرونا تاکنون آماری در زمینه‌ی مرگ کارگران در مراکز کاری ایران نداده است. اما از میان خبرهای پراکنده گزارش‌هایی از میزان آسیب کارگران را مشاهده می‌کنیم. برای نمونه از میان ۳۲ هزار کارگر شاغل در واحدهای تولیدی زنجان، تا انتهای دی‌ماه سال گذشته ۳ هزار ۶۰۰ کارگر به کرونا مبتلا شدند و ۳ کارگر جان خود را در آن‌جا از دست داده‌اند.

نمونه‌ی دیگر در استان همدان است که تا آبان سال گذشته ۷۹۱ کارگر در واحدهای دارای بیش از ۲۰ نفر نیرو به کرونا مبتلا شدند. (ایرنا، ۷ آبان ۱۳۹۹) در شهرداری تهران نیز حدود ۲۴۰۰ نفر «که بخشی قراردادی و پیمانکاری هستند مبتلا به کرونا شده‌اند و آمار فوتی و مرگ‌ومیر ناشی از این بیماری در اختیار سازمان مدیریت بحران است.» (ایرنا، ۵ بهمن ۱۳۹۹) به همین ترتیب گزارش‌های متعددی در مورد کارگران در واحدهای پتروشیمی و خودروسازی قطعه‌سازی،

رستوران‌ها، شرکت‌های تولیدی مواد غذایی و کارگران حمل‌ونقل عمومی و رانندگان اتوبوس رسانه‌ای شده است که نشان از گسترش ویروس کرونا و نبود پروتکل‌های بهداشتی و ایمنی در مراکز کار دارند. به گفته‌ی یکی اعضای کمیته‌ی حفاظت فنی و بهداشت کار «در اکثر کارگاه‌ها دستکش و ماسک و مواد ضد عفونی‌کننده از سوی کارفرمایان به کارگران تعلق نمی‌گیرد و این مسئله یکی از عوامل تشدید کرونا در کل کشور و به‌خصوص در بین کارگران است.»

می‌دانیم که طبق ماده‌ی ۹۱ قانون کار صاحبان کار موظف هستند وسایل حفاظت فردی و ایمنی را برای کارگران تأمین کنند. اما در گزارش‌ها می‌خوانیم در اکثر کارگاه‌ها خصوصاً کارگاه‌های کوچک که کارگران آن از شمول قانون کار خارج هستند، دستکش و ماسک و مواد ضد عفونی‌کننده از سوی کارفرمایان به کارگران داده نمی‌شود. همین امر باعث تشدید گسترش ویروس کرونا در میان کارگران و سایر مردم شده است. این در حالی است که دستمزد کارگران غالباً زیر خط فقر قرار دارد و توان خریدن مواد ضد عفونی و وسایل ایمنی گران‌بها را ندارند. بنا به گزارشی در شهریورماه ۱۳۹۹ هزینه‌ی تأمین مواد ضد عفونی برای یک خانواده‌ی چهار نفره حداقل ۹۰۰ هزار تومان است در حالی که حداقل درآمد یک کارگر یک میلیون و ۸۰۰ هزار تومان و میزان یارانه پرداختی به یک خانواده چهارنفره، ۱۸۲ هزار تومان است. بدین ترتیب، کارگر حداقل‌بگیری که سرپرست یک خانواده‌ی چهارنفره باید ۴۵ درصد حقوق و یارانه ماهانه خود را صرف مقابله با ویروس کرونا کند. در گزارش دیگری می‌خوانیم که برخی از مدیران برای جلوگیری از توقف چرخه‌ی سودآفرینی وجود ویروس کرونا را در شرکت‌ها و محل کار خود در میان کارگران تکذیب و کتمان می‌کنند. برای نمونه، مدیر عامل «پتروشیمی ارومیه» وجود کرونا را در این پتروشیمی تکذیب کرد تا این که مدیر کل تعاون و رفاه اجتماعی استان آذربایجان غربی با ارسال نامه‌ای به استانداری، ابتلای ۲۸ کارگر این مجموعه به کرونا را تأیید کرد! (ایلنا، ۵ بهمن ۱۳۹۹)

به این ترتیب طبق آمار محافظه‌کارانه‌ی دولتی در هشت ماهه سال گذشته (۱۳۹۹) علاوه بر واگیری پرسرعت ویروس کرونا در مراکز کار کشور، گزارش‌های مربوط به حوادث شغلی در کارگاه‌های کوچک که بخش بزرگی از نیروی کار آنان را

زنان کارگر تشکیل می‌دهند و در شرکت‌های واقع در مناطق آزاد تجاری که از قوانین کار و قوانین نیم‌بند ایمنی در آنجا معاف هستند، در معادن، صنعت پرفساده ساختمان‌سازی، کشاورزی، صنایع ذوب فلزات، نفت و پتروشیمی و گازو غیره - شاهد رشد چهار درصدی حوادث شغلی نسبت به مدت مشابه در سال ۱۳۹۸ هستیم.

طبق [آخرین گزارش سازمان پزشکی قانونی](#)، در ۸ ماهه اول سال ۱۳۹۹ تعداد ۱۲۵۸ کارگر جان خود را به سبب حوادث شغلی از دست داده‌اند. باید توجه کرد که طبق معمول هر ساله، در این رقم منتشر شده، تعداد مرگ کارگرانی که زیر پوشش قانون کار قرار ندارند و همینطور مرگ کارگرانی که به علت بیماری‌های شغلی به تدریج جان خود را از دست می‌دهند منظور نمی‌شود! می‌دانیم طبق پژوهش‌های سازمان جهانی کار هر ساله به ازای هر مرگ که به سبب حوادث شغلی رخ می‌دهد، تعداد ۸ کارگر دیگر به خاطر بیماری‌های شغلی تحت عنوان «مرگ خاموش» جان خود را از دست می‌دهند. بر اساس آمار منتشر شده موجود، از کل تلفات حوادث کار در این مدت یک‌هزار و ۲۲۵ نفر مرد و ۲۳ نفر کارگر زن بودند. این در حالی است که تعداد مرگ کارگران مرد در حوادث کار هشت‌ماهه‌ی سال قبل از آن (۱۳۹۸) تعداد یک هزار و ۲۰۵ و تعداد مرگ زنان کارگر بر اثر حوادث شغلی ۶ نفر گزارش شده است. به این ترتیب در پی تهبی دست‌تر شدن زنان کارگر و اعمال تبعیض جنسیتی گسترده در نهاد استبدادی کار، شاهد **چهار برابر** شدن مرگ‌ومیر زنان کارگر به سبب حوادث شغلی در سال پیش (۱۳۹۹) در دوران واگیری کرونا درمقایسه با مدت مشابه سال ۱۳۹۸، در کشور هستیم. گفتنی است در این آماردولتی منتشرشده مربوط به حوادث شغلی، رقم مرگ پرستاران زن که در محل کار آلوده قربانی ویروس کرونا شده‌اند منظور نشده است. براساس [گزارش نظام پرستاری تهران](#) در ۲۰ اسفندماه سال گذشته تنها ۱۱۰ پرستار بر اثر کرونا جان دادند.

در سالروز جهانی یادمان قربانیان حوادث شغلی که فعالان کارگری و اتحادیه‌های کارگری در بیش از صد کشور جهان در اعتراض به سیستمی که جان کارگران را می‌گیرد گرد هم می‌آیند، می‌بایست یادآوری کرد تا زمانی که کلیه‌ی کارکنان و کارگران کشور ما فاقد تشکل‌های مستقل سراسری هستند و تشکل‌های

بهداشت و ایمنی کارگری در مراکز کار و در هر کارخانه و کارگاه و بیمارستان زیر نظر تشکلهای واقعی خود کارگران و کارکنان وجود ندارند که بر ایمنی کار و اجرای قوانین بهداشت و ایمنی نظارت داشته باشند، روند تخریب زندگی کارگران کاهش نخواهد یافت. همچنین تا زمانی که شاهد گسترش کارگاه‌های «زیرپله‌ای» و «زیرزمینی» جهنمی و کارخانه‌های مرگ‌آفرینی که پروتکل‌های ایمنی و بهداشتی در آنها رعایت نمی‌شود - شبیه [کارخانه‌ی «اسفنج‌سازی»](#) واقع در شهرستان پردیس که در آتش سوزی ۳۱ فروردین ۱۴۰۰ باعث مرگ چهار زن کارگر و دو کارگر مرد شد - با تأسف زیاد همچنان شاهد گسترش بیشتر مرگ و مجروح و بیمار شدن کارگران و به‌ویژه کارگران زن و حاشیه‌ای‌ترین بخش کارگری به سبب افزایش حوادث و بیماری‌های شغلی خواهیم بود.

نوع نسبتاً آرمانی محسن نامجو

شیرین کریمی



چرا در جنبش #من هم (#MeToo) ایرانی مورد
محسن نامجو مهم است؟



تا امروز جنبش #من‌هم عیان کرده است انواع آزارهای جنسی در جامعه چقدر فراوان است و هر مکانی (محل، خانه، خیابان، محل کار، دانشگاه، مدرسه، پارک و حتا مسجد) می‌تواند مکانی بالقوه برای آزارگری باشد و هر شخصی (استاد دانشگاه، معلم، همسایه، روشنفکر، هنرمند، فامیل و حتا والدین) می‌تواند آزارگری بالقوه باشد و البته بالفعل بودن آنها را هم ثابت کرده است. در میان روایت‌های تجاوز و متهمان به تجاوز جنسی، می‌توانیم به محسن نامجو، خواننده‌ی نوآور و پرترفداری که «متهم» به آزار و تجاوز جنسی شده است، از زاویه‌ی دیگری توجه کنیم. چراکه مورد محسن نامجو علاوه بر مسئله‌ی تجاوز و آزارگری، مسائل مهم دیگری را هم طرح و تصریح می‌کند.

محسن نامجو خواننده و نوازنده‌ی سه‌تار و گیتار است، ده‌ها قطعه ساخته و در سال‌های فعالیتش در ایران و خارج از ایران نیز در ترانه‌هایش بخشی از دردهای جامعه را بازتاب داده و در حوزه‌ی کارش توانسته است به شهرت و اعتبار برسد. سال ۱۳۹۹ دست‌کم پنج مورد اتهام آزار جنسی علیه او طرح شد، او در شهریور ۱۳۹۹ [در مصاحبه با بی بی سی فارسی](#) این اتهامات را شایعه خواند و رد کرد. اما وقتی اشخاصی حقیقی روایت‌گر «تجاوز و آزار» محسن نامجو شدند، نامجو در ویدیویی که از خود منتشر کرد متنی از پیش نوشته‌شده را قرائت کرد و در آن از کسانی که از سوی او «آزار» دیده‌اند «صمیمانه، خالصانه و متواضعانه» عذرخواهی کرد. اما کمی بعد فایلی صوتی از محسن نامجو [منتشر شد](#) که در آن با ادبیاتی کاملاً متفاوت از آنچه در فایل ویدیویی گفته بود به زنانی که او را به آزار و تجاوز جنسی متهم کرده بودند به‌تندی حمله کرد. حمله‌های نامجو به افشاگران و حامیان افشاگران ادامه پیدا کرد. اما پرسش بسیاری از افراد، از جمله طرفداران محسن نامجو و کسانی که «هنر» را از «هنرمند» جدا می‌دانند این است که چرا این‌همه به نامجو می‌پردازید و به تجاوز و آزار دیگران توجه نمی‌کنید، خیلی‌ها هنرش را تحسین می‌کنند و ترجیح می‌دهند به زندگی خصوصی‌اش کاری نداشته باشند. حتا زنان و معترضان به آزارها و تجاوزهای جنسی متهم به دروغ‌گویی و متهم به ترور شخصیتی شدند. ازقضا یکی از پرسش‌های خود محسن نامجو هم همین است که «چرا به قتل "رومینا" به‌دست پدرش نمی‌پردازید؟» هرچند چنین پرسشی «خارج‌شدن از ریل» است و در هر مسئله‌ای که طرح می‌شود می‌توان با طرح چنین پرسش‌هایی مسئله را به بیراهه برد، مبهم کرد و پس راند، و البته فعالان جنبش

#من هم و سایر فعالان حقوق بشر به تمام موارد آزار و تجاوز و قتل در جای خود پرداخته‌اند و توجه‌شان به موارد مختلف همچنان ادامه دارد. اما چرا مورد نامجو در جنبش #من هم اهمیت دارد؟

هر جنبشی اهدافی دارد و یکی از هدف‌های هر جنبشی همراه کردن طیف بیشتری از مردم و آگاه کردن شمار بیشتری از مردم از وجود مسئله یا دردی است که آن جنبش برای رفع آن فعال می‌شود و مبارزه می‌کند. مورد نامجو، به واسطه‌ی شهرت نامجو و فعال شدن رسانه‌ها درباره‌ی این اتهام‌ها و توجه بیشتر مردم به آن، مورد مهمی برای جنبش #من هم است.

از یک جنبه، مورد نامجو مهم است زیرا رابطه‌ی او و افرادی که او را متهم به آزار جنسی کرده‌اند مبتنی بر همان «اقتدار»ی است که در رابطه‌ی نابرابر زنان و مردان در جامعه‌ی ما، به مردان آمریت و عاملیتی برای تعرض، آزار و تجاوز داده است. اگر پدر «اقتدار»ش را از مناسبات دیرینه‌سال پدرسالارانه و وابستگی معیشت خانوار به او به دست آورده و همکار مرد جایگاه برترش در سلسله‌مراتب سازمانی را جایگاهی برای تعرض و آزار به زنان یافته، نامجو هم از توان و قریحه‌ی هنری و از شهرتش به مثابه‌ی ابزاری برای اعمال اقتدار و به تبع آن آزار زنان بهره برده است. پس از این جنبه می‌توان گفت داستان همان داستان همیشگی است، بازیگران متفاوت‌اند.

اما از جنبه‌ای دیگر، که نگارنده در این نوشتار بر آن تمرکز دارد، مورد نامجو مهم است چون رفتار او پس از افشاشدن تجاوزها مهم است، اگر متهم پس از افشا سکوت می‌کرد احتمالاً به تدریج رسیدگی به اتهامش به پرونده‌ی او و شاکیانش محدود می‌شد و توجه عمومی به سایر اخبار پرت می‌شد. اما نامجو سکوت نکرد، حاشا کرد و بحث‌های دیگری را طرح کرد. رفتارهای نامجو پس از افشاگری‌ها پرتکرار، صریح، حساسیت‌برانگیز و تأمل‌برانگیز است. نامجو شخص شناخته‌شده‌ای است و حرف او و حرف معترضان به رفتار او طیف وسیع‌تری از مخاطبان را تحت تأثیر قرار می‌دهد، یعنی همان چیزی که جنبش‌های اجتماعی به دنبال آن‌اند، اثرگذاری و رساندن صدای خود به گوش شمار بیشتری از مردم به امید تغییر. ادعای نگارنده این است که در این

وقایع محسن نامجو به «نوع آرمانی» (*Ideal Type*) نزدیک و به «نوع نسبتاً آرمانی» در جنبش #من هم ایرانی تبدیل شده است.

انواع آرمانی آن طور که ماکس وبر، جامعه‌شناس آلمانی، می‌پنداشت به لحاظ نظری پدیده‌هایی برخاسته از واقعیت‌اند که اگرچه عیناً در واقعیت وجود ندارند اما پژوهشگران به‌منظور انجام مقایسه‌های دقیق آنها را خارج از اجزای مربوط به آنها می‌سازند. «نوع آرمانی» به‌هیچ‌وجه واقعیت عینی نیست، بلکه چیزی است که پژوهشگران به کمک آن می‌توانند جوهر واقعیت را بشناسند. البته نوع آرمانی می‌تواند قالب ذهنی یا کلیشه‌ی ذهنی شود و به جای آن که راه تحلیل را باز کند، راه را ببندد. از این رو، نباید واقعیت عینی را به نوع آرمانی تقلیل داد، ولی می‌توان از نوع آرمانی برای فهم واقعیت عینی بهره برد. نوع آرمانی، برخلاف بار معنایی مثبتِ واژه‌ی «آرمانی»، در این‌جا معنایی مثبت ندارد و در کل نوع آرمانی لازم نیست مثبت یا صحیح باشد، می‌تواند منفی و حتی به لحاظ اخلاقی ناپسند باشد.

توجه انتقادی به نوع آرمانی، واکاوی و نقد آن راهی در خور ملاحظه برای آغاز تغییر است. اینک نوع نسبتاً آرمانی ما در جنبش #من هم یک شخص است: محسن نامجو. نمونه‌ای که با کردار، رفتار و گفتارش بیش از آنچه انتظار داریم قابل‌ارجاع شده است. او نوع نسبتاً آرمانی است چون متهم به تجاوز و آزارگری است، چون کسانی که آزار و تجاوز او را افشا کرده‌اند اشخاصی واقعی‌اند و پای وکیل و قانون وسط است، قانونی که از قضا متعلق به کشوری است که دستگاه قضایی آن سکولار است. (وجود وکیل مدافع و قانون در مسئله‌ی آزارجنسی برای هر دو طرف بسیار اهمیت دارد.) نامجو برای این جنبش نوع نسبتاً آرمانی است چون مشهور است پس پای شمار زیادی از مردم وسط است و توجه بیشتر مردم به او باعث می‌شود توجه کنشگران و رسانه‌ها هم بیشتر به او جلب شود؛ به‌واقع اگر فردی گمنام به دیگری تجاوز کند و فرد آزاردیده روایتش را برای دیگران بیان کند معمولاً این مسئله گاهی به همدلی با آزاردیده، گاهی به بی‌اعتنایی و حتی متهم‌شدن خود آزاردیده و در بیشتر موارد به فراموشی منتهی و پرونده بسته می‌شود. اما وقتی آزارگر فرد شناخته‌شده‌ای باشد توجه بیشتری به مسئله جلب می‌شود و می‌توان به فعال‌شدن خرد جمعی و در نتیجه به تغییر شرایط امیدوار

شد، از این رو مورد نامجو توجه بیشتری را به مسئله‌ی اجتماعی تجاوز جنسی و آزارگری برانگیخته است.

همچنین نوع نامجو نسبتاً آرمانی است چون او در کلامش، در نهایت، همان گفتار زن‌ستیز و همجنس‌گراستیز را بازتولید می‌کند: تهدید می‌کند، تحقیر می‌کند، حاشا می‌کند، می‌کوشد بر موج همجنس‌گراهراسی سوار شود و از این راه طرفدارانش را بسیج کند. این رفتارها و گفتارهای نامجو وجوه تاریکی را روشن می‌سازد که جنبش‌های برابری‌طلب و مبارزان علیه خشونت و سرکوب چند سده است به دنبال بیان، تصریح و اثبات وجود آنند. نامجو این موارد را تصریح می‌کند، وقتی تهدید می‌کند تصریح می‌کند که تجاوز با تهدید همراه است و تصریح می‌کند که جنس این نوع تهدید چیست. نامجو نوعی نسبتاً آرمانی است چون می‌تواند برگ مهمی به تاریخ مبارزات زنان اضافه کند، چراکه بخش زیادی از وجوه تاریک این نوع واقعیات تلخ اجتماعی در ماجرای وی خود را به شکلی آشکار نشان می‌دهد.



Mohsen Namjoo محسن نامجو
@OfficialMNamjoo

حضور آقای نامجو برای اولین و آخرین بار در کلاب هاوس، اسرارزدگی و پرونده‌های افراد. ماجرای شکایت از ایران اینتل. فایل صوتی شادی امین. دفاع تمام‌قد از فایل صوتی لو رفته. وانتشار اصل آن. سر بریده‌ی رومینا، بازیچه‌ی جنبش فاحشگان غرب نشین شد. وعده‌ی ما بعد از انتشار آلبوم در کلاب هاوس.

Translate Tweet



Mohsen Namjoo محسن نامجو
@OfficialMNamjoo

طبق مدارک، ایران اینترنشنال یک شبکه‌ی جعلی است با پول پولشویی. همه‌ی این‌ها به همراه عکس‌های خصوصی آن خبرنگار بی‌شرف، و همکار خانمش. و دو رییسشان. این شبکه باید تعطیل شود. بایکوت ابدی شادی امین و شادی صدر. فعلاً آلبوم. ضمناً ۱۳ آلبوم دیگر در راه است. به فکر "مرجان" بعدی باشید.

توییت‌های محسن نامجو در تاریخ ۲۲ مه ۲۰۲۱

آنچه نامجو آشکار می‌کند همان است که باید تغییر کند، او علاوه بر این که زنان آزاردیده را تهدید و دعوت به سکوت می‌کند، خبرنگاری را که گزارش خبری از این وقایع تهیه کرده است هم تهدید می‌کند: «من دست از سر شخص شما بر نمی‌دارم، آماده‌ی به خاک نشستن باش، کم نقطه‌ی تاریک نداری» در تهدید نامجو عبارت «کم

نقطه‌ی تاریک نداری» را می‌بینیم، به تعبیر نامجو آن خبرنگار نقاط تاریکی در زندگی‌اش دارد و نامجو قصد دارد آنها را روشن کند. اما، به‌واقع، کاری که نامجو با رفتار و گفتارش در کل این ماجرا می‌کند این است که نقاط تاریکِ سرکوب‌ها، تهدیدها، تجاوزها و آزارهای کهنی را روشن می‌کند که قرن‌هاست انسان‌ها از آن رنج می‌برند. نامجو جنبش #من‌هم را «جنبش فاحشگان غرب‌نشین» نامید، تاریخ بلندبالایی پشت «فاحشه» نامیدن زنان و دوگانه‌سازی شرق/غرب است، نامجو از عبارت «سر بریده‌ی رومینا» استفاده می‌کند و تاریخ طولانی و برانگیزنده‌ای، به‌خصوص در میان شیعیان، پشت عبارت «سر بریده» است. نامجو تصریح همان ساختار موجود است؛ ساختاری که آزارجنسی در آن رخ می‌دهد و نقاط آسیب‌زای این ساختار و آنچه را به تغییری اساسی نیاز دارد به ما نشان می‌دهد. مورد نامجو مهم است چون با اشاره به نام زنی لژیون به لژیون‌ها حمله می‌کند و تاریخ بلندی پشت این نوع حمله به جامعه‌ی LGBTQ است. او تلاش می‌کند میان فعالان حقوق زنان اختلاف بیفکند و آنان را به «باسواد و بی‌سواد»، «زشت و زیبا» و «آدم‌حسابی و آدم‌ناحسابی» تقسیم می‌کند. نامجو وجوه ناپیدا و پیچیده‌ای را در ساختار مردسالار و ساختاری که آزارجنسی در آن به‌راحتی رخ می‌دهد روشن می‌سازد. نوع نسبتاً آرمانی نامجو، اقتدار برخاسته از موقعیت برتر، زن‌ستیزی، همجنس‌گراستیزی و تفرقه‌اندازی و قدرت نگاه به زن به مثابه‌ی ایزه‌ی جنسی صرف را آشکارا تصریح می‌کند.

مسئله‌ی نامجورا می‌توانیم از هنر او جدا ببینیم، اما در هنر او نیز لایه‌های آشکار و پنهان این نگاه جنسیتی بوده است؛ مثلاً وقتی در آوازی خواند «[تا حالا زنی که پل ریکور بخونه دیدی؟... دانشای الکی... تا حالا با زنی که پل ریکور خون باشه... هوم؟](#)» و شلیک خنده‌ی حضار!، نشان داد که ترانه‌ی «روشنفکری» چه‌گونه می‌تواند ابزار بازتولید نگاه نابرابر به زن باشد؛ به بیانی دیگر، در جامعه‌ای که نامجو آن را در آوازش نشان می‌دهد زنان روشنفکر ادای فلسفه خواندن درمی‌آورند و بحث‌های آنها «دانش‌های الکی» است و در جای دیگر از نظر او زنانی که #من‌هم ایران را راه‌انداخته‌اند «[سردرگم‌اند و نمی‌دانند چه می‌خواهند](#)» ولی نامجو «[ببخشید، با کمال تواضع عرض](#)» می‌کند «یک ساعت» از نفس کشیدنش برابر با «شش‌ماه زندگی هر کدام» از زنانی

است که او را به آزار متهم می‌کنند و به رفتار و گفتار او معترض‌اند و آن زنان خبر ندارند که «دارند چه کسی را از کار می‌اندازند».

محسن نامجو در [فایل صوتی‌اش](#) جنبش #من‌هم در ایران را «نبرد زامبی‌ها» خواند و در [ایمیلی](#) که برای یکی از از زنان آزاردیده‌ی افشاگر ارسال کرد نوشت: «صد سال دیگر این اسم من است که آن بالاست و این حرکت شما تا یک ماه دیگه فراموش شده.» مورد نامجو هرآنچه جنبش #من‌هم علیه آن فعالیت می‌کند، یعنی تمام آنچه آزار (جنسی، کلامی، رفتاری، روانی) محسوب می‌شود، یعنی تمام آنچه این جنبش برای آگاه‌سازی درباره‌ی آن و مبارزه با آن و رفع آن به پا خاسته است در خود دارد، همه را جلوی چشم ما می‌گذارد. نسبتِ ماجرای محسن نامجو با این جنبش طوری است که انگار ماجرای او به ما می‌گوید: «این گوی و این میدان، حالا بگو من دقیقاً همین‌ها را نمی‌خواهم!»

برخی از ما روزی موسیقی نامجو را دوست داشتیم، بسیاری از مردم که اصلاً پی‌گیر این افشاگری‌ها نیستند موسیقی نامجو را دوست دارند و آدم‌هایی پس از ما خواهند آمد که موسیقی نامجو را دوست خواهند داشت و آن را تحلیل خواهند کرد. اما برای آن گروه از ما که دغدغه‌ی حقوق بشر (از جمله حقوق زنان و کودکان، قومیت‌ها و جنسیت‌ها و پیروان مذاهب مختلف) داریم مورد نامجو مهم است چون او در این‌جا به نوع نسبتاً آرمانی متجاوزان و بازیگرانِ فرادست در ساختاری که راحت تجاوز می‌کند تبدیل شده است. نامجو بسیاری از مسائل جنبش #من‌هم را با زبانی ساده‌تر، سری‌نترس‌تر و صدایی بی‌لرزش‌تر بیان می‌کند. نامجو در فایل عذرخواهی‌اش که کمی پیش از [فایل صوتی حمله‌اش به زنان معترض منتشر شد](#) گفت: «[من با جان و دل با این حرکت زنان همراه خواهم بود](#)»، اینک او تا حدی با این حرکت همراه شده است اما همراهی او در جایگاه نوعی نسبتاً آرمانی است که هرآنچه جنبش #من‌هم با آن مخالف است و برای رفع آن مبارزه می‌کند را در خود دارد.

برای آگاهی بیشتر:

- فایل صوتی محسن نامجو را در [اینجا](#) گوش کنید.
- گزارش بی‌بی‌سی فارسی را در [اینجا](#) ببینید.

- گزارش‌های ایران‌اینترنشنال را در [اینجا](#) و [اینجا](#) ببینید.
- ترانه‌ی «الکی» محسن نامجو را می‌توانید در [اینجا](#) بشنوید.

مردسالاری فاجعه محور

پاندمی کرونا و برافروختن جنگ علیه زنان

وی (ایوانسلر)



ترجمه‌ی شیوا عاملی راد شفيعی



«مشکل کرونا نیست، بلکه آن چیزی که قرنطینه و این پاندمی بار دیگر به رخ ما می‌کشد این است که مردسالاری همچنان با اقتدار سرپا ایستاده است»

با جهانی‌شدن کرونا، انفجار خشونت علیه زنان و هجوم به حقوق آنان شدت بیش‌تری گرفته است. بنابراین، دیگر زمان مقابله در برابر سیستمی که زنان را قربانی و حقوق آنان را نادیده می‌گیرد فرا رسیده است. در مردسالاری فاجعه‌محور، امنیت، توان اقتصادی، استقلال و تحصیلات زنان از دست رفته و آنان بدون هیچ حمایتی به صف مقدم [مقابله با پاندمی] رانده و قربانی می‌شوند. بحران کرونا، آزادی زنان را با شدت هر چه بیشتر به قهقرا برده است. با مشاهده‌ی این وضعیت، فکر می‌کنم که شاهد نوعی جهش در گسترش مردسالاری فاجعه‌محور هستیم.

ناومی کلاین^۱ اولین کسی بود که اصطلاح «سرمایه‌داری فاجعه‌محور» را مطرح کرد. به این معنا که سرمایه‌داری در بحران‌های ایجاد شده، تدابیری در خصوص به‌دست آوردن سودهای عظیم تحمیل می‌کند که در شرایط عادی امکان چنین سودآوری‌های را ندارد. مردسالاری فاجعه‌محور یک روند موازی و مکمل [سرمایه‌داری فاجعه‌محور] است، جایی که مردان برای برقراری مجدد کنترل و سلطه‌ی خود از یک بحران سوءاستفاده و به‌سرعت حقوق زنان را نقض می‌کنند. در سراسر جهان، مردسالاری از ویروس کرونا نهایت استفاده را کرده است تا قدرت خود را بازپس بگیرد. این مسئله از طرفی، باعث افزایش خطر و خشونت برای زنان، و از سوی دیگر باعث شده است تا مردان به‌عنوان کنترل‌کننده و به‌اصطلاح محافظت‌گر زنان وارد عمل شوند.

برای تدوین این مقاله ماه‌ها وقت صرف مصاحبه با فعالان و رهبران تشکل‌های مدنی و مردم‌نهاد در سراسر جهان، از کنیا تا فرانسه و تا هند شده است تا روند چگونگی تأثیر کرونا بر زندگی زنان، براساس پاسخ‌های خود آن‌ها، مورد تحلیل قرار گیرد. نتایج مشترک میان تمامی این کشورها بر پنج عامل اساسی تأکید دارد: در مردسالاری بحران‌محور، زنان ایمنی، توان اقتصادی، استقلال و امکان تحصیل را از دست می‌دهند و آنان بدون هیچ حمایتی به صف مقدم [مقابله با پاندمی] رانده و قربانی می‌شوند.

1. Naomi Klein

من تا اندازه‌ای برای استفاده از واژه‌ی «مردسالاری» مردد هستم؛ چراکه شنیدن این واژه برای عده‌ای سردرگم‌کننده است و نیز افرادی هستند که آن را مفهومی کهن می‌دانند. من سعی کرده‌ام تا اصطلاحی جدیدتر و معاصرتر را برای آن تصور بکنم، اما متوجه شده‌ام که ما چگونه در گذر زمان مرتباً زبان را تغییر می‌دهیم، و چگونه توصیفات خود را به‌منظور انطباق با وحشت‌های جدید، به‌روز و مدرن می‌کنیم. به‌عنوان مثال به همه‌ی عناوینی که برای عمل کتک‌زدن زن توسط شریک زندگی خود استفاده کرده‌ایم توجه کنید. ابتدا این کلمه ضرب‌و‌شتم بود و سپس به خشونت خانگی، بعدترها به خشونت در روابط صمیمی، و در نمونه‌ی کاملاً متأخر عنوان این عمل به تروریسم صمیمانه^۱ تغییر یافته است. ما پیاپی در حال انجام کار مشقت‌بار پالودن [مفاهیم] و روشننگری هستیم، در عوض این‌که باید تلاش کنیم تا مردسالاران درک خود را از سیستمی که در حال نابودی کره‌ی زمین است، تعمیق ببخشند. بنابراین، من به این کلمه [یعنی مردسالاری] مقید می‌مانم.

در این دوران ویرانگر کرونا، شاهد انفجار خشونت علیه زنان بوده‌ایم، چه زنان سیس‌جندر^۲ (هم‌سوجنسی) و چه دیگرانی که هویت‌های جنسی جدید دارند. در این دوران قرنطینه، تروریسم صمیمانه، فضای خانه را به نوعی شکنجه‌گاه برای میلیون‌ها زن تبدیل کرده است. هم‌زمان که قرنطینه جهان را به سمت فضای آن‌لاین هول داده است، ما شاهدگسترش به‌نمایش گذاشته شدن ویدیوهای پورن انتقام‌گیرانه^۳ هستیم. در متن این سوءاستفاده‌ی جنسی دیجیتال، تهدید شرکای عاطفی برای به اشتراک گذاشتن تصاویر و ویدیوهای جنسی بدون رضایت قربانیان، به بخش مرکزی خشونت خانگی تبدیل شده است.

شرایط قرنطینه - محصور شدن در فضای خانه، ناامنی اقتصادی، وحشت از بیماری و مصرف بیش از حد مشروبات الکلی - بستری برای سوءاستفاده مهیا کرده است. تعیین این‌که کدام‌یک از این پی‌آمدها مخرتر است آسان نیست؛ اما واقعیت این‌ست که در

1 Intimate terrorism

2 Cisgender

3 Revenge porn

سال ۲۰۲۱، هنوز هزاران مرد تمایل دارند و همچنان خود را محق می‌دانند که همسر، دوست دختر و فرزندان خود را کنترل، شکنجه و ضرب‌وشتم کنند، و ظاهراً هیچ دولتی در برنامه‌ی خود به این جنبه از پی‌آمد قرنطینه فکر نکرده بود.

از زمان اعمال قرنطینه، صدها زن و دختر در پرو مفقود شده‌اند که ترس از مرگ آن‌ها وجود دارد. بر اساس ارقام رسمی که الجزیره گزارش کرده، ۶۰۶ دختر و ۳۰۹ زن از ۱۶ مارس تا ۳۰ ژوئن سال ۲۰۲۰ ناپدید شده‌اند. تعطیلی مدارس در سراسر جهان، احتمال بروز انواع خشونت را افزایش داده است.

شبکه‌ی ملی تجاوز، سوءاستفاده‌ی جنسی و زنا‌ی با محارم^۱ آمریکا اعلام کرده است که در دوران قرنطینه با میزانی از تقاضای دریافت حمایت و کمک از طرف قربانیان تجاوز جنسی روبه‌رو بوده که در طول ۲۶ سال گذشته بی‌سابقه بوده است. چراکه کودکان در خانه محصور شده و در معرض سوءاستفاده‌ی افراد متعرض هستند و حتی دیگر امکان و توانایی گزارش این وضعیت به معلمان یا دوستان خود را ندارند. بر پایه‌ی گزارش لوئیزا ریزیتلی^۲ فعال ایتالیایی، تماس رایگان با شماره‌ی «علیه خشونت ملی»^۳ از یکم مارس تا ۱۶ آوریل ۲۰۲۰ افزایشی ۷۳ درصدی داشته است. در مکزیک، متصدیان پاسخ به تماس‌های اضطراری، بالاترین آمار دریافت این تماس‌ها را در طول تاریخ این کشور اعلام کرده‌اند. همچنین تعداد زنانی که متقاضی خانه‌های امن هستند چهار برابر شده است. بدتر این‌که، بسیاری از دولت‌ها دقیقاً در بحرانی‌ترین و ضروری‌ترین زمان ممکن، بودجه‌ی خوابگاه‌ها و خانه‌های امن را کاهش داده‌اند که به نظر می‌رسد این وضعیت در سراسر اروپا صادق باشد. گزارشگران دیده‌بان حقوق بشر در انگلستان اعلام کرده‌اند که بحران کرونا، عدم دسترسی زنان مهاجر، سیاه، آسیایی و اقلیت به خدمات را تشدید کرده است. سازمان‌هایی که با این جمعیت‌ها کار می‌کنند اعلان داشته‌اند که نابرابری پایدار به مشکلات بیشتری در رابطه با دستیابی غیرحضور به خدماتی مانند آموزش، بهداشت و دریافت حمایت‌های جبرانی در شرایط بحرانی برای این گروه‌ها منجر شده است.

¹ [Rape Abuse and Incest National Network](#)

² Luisa Rizzitelli

³ National anti-violence

در آمریکا، بیش از ۵ میلیون شغل مختص زنان از ابتدای شیوع پاندمی کرونا تا نوامبر ۲۰۲۰ از بین رفته است. زیرا بسیاری از کارهای زنان نیازمند حضور فیزیکی و ارتباط با مردم است - مانند رستوران‌ها، فروشگاه‌ها، مراقبت از کودکان، مراکز درمانی - در نتیجه زنان از اولین کسانی بودند که شغل خود را از دست دادند. افرادی که توانستند شغل خود را حفظ کنند، اغلب کارکنان صف‌مقدم بودند که بنا به موقعیت شغلی خود، در معرض خطر جدی قرار گرفته بودند. حدود ۷۷٪ از کارکنان بیمارستان و ۷۴٪ از کارکنان مدرسه را زنان تشکیل می‌دهند با وجود این به دلیل فقدان ایجاد مراکز و افراد در پرستاری از کودکان در دوران کرونا، بسیاری از این زنان قادر به بازگشت به کار خود نبوده‌اند. داشتن فرزند هیچ‌گاه چنین تأثیری را بر شرایط زندگی و کار مردان ندارد. نرخ بیکاری زنان سیاه و لاتین قبل از ویروس کرونا نیز بالا بود و اکنون بسیار وخیم‌تر شده است.

اوضاع برای زنان در سایر نقاط جهان وخیم‌تر شده است. شبنم هَشمی^۱، یکی از فعالان برجسته‌ی زنان در هند، به آمار سرسام‌آور ۳۹.۵ درصدی زنانی اشاره می‌کند که تا آوریل سال ۲۰۲۰ کار خود را از دست داده‌اند. هَشمی می‌گوید: «کار در خانه برای زنان بسیار پرهزینه بوده است، چرا که نه تنها فضای شخصی زنان کاملاً محو شده، بلکه حجم کاری‌شان نیز سه برابر شده است.» در ایتالیا، شرایط اضطراری سلامت، نابرابری‌های موجود را تشدید کرده است. ریزیتلی، خاطر نشان می‌کند که زنان در حال حاضر با درصد اشتغال کم‌تر، حقوق پایین‌تر و قراردادهای بی‌ثبات و متزلزل‌تری روبه‌رو هستند و به‌ندرت در مشاغل مطمئن شرکتی استخدام می‌شوند. زنان اولین آسیب‌دیدگانی هستند که از اثرات بحران رنج می‌برند. ریزیتلی می‌گوید: «نابرابری‌های اقتصادی، اجتماعی، نژادی و جنسیتی که قبلاً وجود داشته است، اکنون بسیار چشمگیرتر شده است که به‌یقین عواقبی طولانی‌مدت‌تر نسبت به خود ویروس کرونا خواهند داشت.»

¹ Shabnam Hashmi

وقتی زنان تحت فشار مالی بیشتری قرار گیرند، تمامی ابعاد حقوق انسانی آن‌ها با شدت بیشتری پامال می‌شود. با بحران اقتصادی ناشی از کرونا، قاچاق سکس و کار^۱ بار دیگر در حال افزایش است. زنان جوانی که برای پرداخت اجاره‌خانه‌ی خود در مضیقه هستند، در فرایندی که تحت‌عنوان «اخذی جنسی»^۲ شناخته می‌شود، طعمه‌ی موجدان می‌شوند.

اغراق‌آمیز نیست اگر که میزان خستگی، اضطراب و ترسی را که زنان برای مراقبت از خانواده متحمل می‌شوند، بدون این که وقت استراحت و زمان آزادی برای خود داشته باشند، فرم نامحسوسی از جنون بدانیم. زنان از بیماران، نیازمندان و افراد در حال مرگ مراقبت می‌کنند، اما چه کسی از خود آنها مراقبت می‌کند؟ کولانی هلاتجوکو،^۳ از فعالین در پادشاهی اسواتینی،^۴ می‌گوید: «هنجارهای اجتماعی که بار مراقبتی سنگینی بر دوش زنان و دختران می‌گذارد، به‌طور محتمل سلامت جسمی و روانی آنها را تحت فشار قرار می‌دهد.» این ساختارها همچنین منجر به عدم دسترسی به آموزش، آسیب‌های معیشتی و نیز موجب سلب منابع پشتیبانی از زنان می‌شود.

بر اساس تخمین یونسکو، با فروکش کردن پاندمی کرونا، بیش از ۱۱ میلیون دانش‌آموز دختر ممکن است به مدرسه برنگردند. ولو این که، صندوق مالالاه^۵ آمار بسیار بالاتری - ۲۰ میلیون - را پیش‌بینی می‌کند. فومزیل ملامبو-نگوکو،^۶ از سازمان ملل برای برابری جنسیتی و توانمندی زنان،^۷ می‌گوید که این سازمان از زمان اجلاس زنان سازمان ملل در پکن در سال ۱۹۹۵ تاکنون برای تحصیل دختران مبارزه کرده است؛ او می‌گوید: «درصد بیشتر دانش‌آموزانی که احتمال عدم برگشت آنها به مدرسه وجود دارد را دختران تشکیل می‌دهند.» همچنین وی اظهار می‌کند که «هرچند ما در

1. Sex- and labour-trafficking

2. Sextortion

3. Colani Hlatjwako

4. Kingdom of Eswatini

5. Malala Fund

6. Phumzile Mlambo-Ngcuka Phumzile Mlambo-Ngcuka

7. UN Women

وضعیتی فوق‌العاده نبودیم اما آنچه که بسیار اهمیت داشت این بود که همچنان در حال پیشرفت بودیم و توانسته بودیم دختران را برای سال‌های طولانی‌تری در مدرسه نگه‌داریم، اما با وضعیت پیش‌آمده، این آمار تخمینی برای میزان ترک‌تحصیل دختران در طول یک‌سال بسیار ویرانگر است.» این پدیده جدی‌ترین و بارزترین مسئله‌ی مورد توجه در میان تمامی شکست‌ها و تنزل‌های یک سال گذشته است. دختران با قرار گرفتن در فرایند تحصیل و آموزش، به حق و حقوق خود واقف می‌شوند و در پی دستیابی به مطالبات خود خواهند بود. همچنین آن‌ها امکان اشتغال و مراقبت از خانواده‌ی خود را دارند. اما زمانی که دسترسی به تحصیل برای‌شان میسر نشود، به‌عنوان فردی به‌شمار می‌روند که باعث افزایش فشار به نظام اقتصادی خانواده می‌شوند، و همین شرایط اکثریت غالب این دختران را در مسیر ازدواج زودهنگام قرار می‌دهد.

وضعیت پیش‌آمده پی‌آمدهای ویژه‌ای برای ناقص‌سازی دستگاه تناسلی زنان^۱ دارد. آموزش دختران باعث آگاه‌سازی آنان می‌شود و در نتیجه این خود مانعی برای ختنه خواهد بود. اغلب اوقات پدران می‌پذیرند که دختران‌شان تحصیل کنند، چراکه می‌توانند از طریق تحصیل نان‌آور خانواده شوند. اما اگر هیچ آموزشی وجود نداشته باشد، روش‌های سنتی ازسر گرفته می‌شود، به‌طوری که دختران می‌توانند به‌ازای شیربها فروخته شوند. همان‌طور که اگنس پارویو^۲ رئیس هیئت مقابله با ناقص‌سازی دستگاه تناسلی زنان کنیا می‌گوید: «کرونا مدارس ما را تعطیل کرد و دختران ما را به خانه بازگرداند و کسی از آنچه که این دختران در خانه‌ها متحمل می‌شوند مطلع نیست.» همچنین وی اظهار می‌دارد که «ما می‌دانیم که اگر شما یک دختر را آموزش دهید، ناقص‌سازی دستگاه تناسلی زنان اتفاق نمی‌افتد و شرایط کنونی ایجاد شده متأسفانه در جهت مقابل این واقعیت است.»

در ماه‌های ابتدایی پاندمی کرونا، من در ارتباط نزدیک با وضعیت پرستاران در آمریکا بودم که بیشتر آن‌ها زن هستند. من با اتحاد ملی پرستاران^۳، بزرگ‌ترین و

1. Female genital mutilation (FGM)

2 Agnes Pareyio

3 National Nurses United

رادیکال‌ترین اتحادیه‌ی پرستاران کار کردم و با بسیاری از پرستاران شاغل در صف‌مقدم مصاحبه کردم. آنان در ماه‌هایی متوالی، در شیفت‌های ۱۲ ساعته و طاقت‌فرسا، در فضاهای آزاردهنده و آسیب‌زای روحی و روانی تا سرحد مرگ کار می‌کردند. تنها زمانی را که امکان اعتراض به کمبود تجهیزات محافظتی شخصی داشتند، همان زمان بسیار کوتاه استراحت وعده‌ی غذایی بود، که این به خودی خود، آنان را بیشتر در معرض آسیب قرار می‌داد. به همان میزانی که به ذهن کسی خطور نمی‌کرد که حبس کردن زنان و کودکان در خانه‌هایی که ممکن است مورد سوءاستفاده قرار گیرند به چه معناست، کسی نیز فکر نمی‌کرد که اعزام پرستاران به محیطی بسیار مسری و بدون تجهیزات حفاظتی شخصی مناسب چگونه می‌تواند باشد. در بعضی از بیمارستان‌های آمریکا، پرستاران به‌جای لباس استریل بیمارستانی (گان)، کیسه‌های زباله می‌پوشیدند و بارها از ماسک‌های یک‌بار مصرف استفاده می‌کردند. آنها حتی اگر علائم بیماری کرونا داشتند، مجبور می‌شدند در محل کار خود بمانند.

نوعی برخورد با پرستارانی که برای نجات ما جان خود را به خطر انداخته بودند، نوعی خشونت و بی‌حرمتی تکان‌دهنده بود. اما باید در نظر داشت که علاوه بر پرستاری، بسیاری از مشاغل خطرناک دیگر نیز برای زنان وجود دارد. از کارگران انبار که در حال بسته‌بندی و حمل کالاها هستند تا زنانی که در مرغداری‌ها و صنایع گوشت کار می‌کنند و بدون داشتن فضای مناسب کاری، در مجاورت هم، حتی در زمان بیماری، مجبور به کار هستند.

یکی از تحولات تکان‌دهنده در خصوص کارگران رستوران‌های «انعامی»^۱ در آمریکا است که دستمزد آنان غیرقابل‌باور است: ۲.۱۳ دلار (۱.۵۰ پوند) در هر ساعت، که همچنان در ۲۲ سال گذشته ثابت مانده است. در این رستوران‌ها نه تنها کار بسیار محدود شده است، بلکه انعام به‌طرز چشم‌گیری برای زنان شاغل کاهش یافته است. نیز اکنون تحقیر جدیدی به‌نام «آزار و اذیت ماسکورال»^۲ رواج یافته است، به این معنا که

¹ Tipped

² Maskular harassment

مشتریان مرد اصرار دارند که پیشخدمت‌ها ماسک خود را بردارند تا بتوانند بر اساس مقبولیت چهره‌ی آنان، به این زنان انعام دهند.

افول حمایت‌های قانونی از زنان کارگر مزرعه در آمریکا برای این گروه زنان کاملاً محسوس است. میلی تروینو سوسدا،^۱ مدیر اجرایی یک مزرعه‌ی صنعتی بیان می‌کند که چگونه فشار بر روی کارگران زن مزرعه افزایش یافته است؛ «این زنان در معرض مسمومیت با سموم دفع آفات، سوءاستفاده‌ی جنسی و استرس گرمایی هستند درحالی‌که به دلیل کرونا نظارت کم‌تری از طرف سازمان‌های دولتی صورت می‌گیرد.» بحران کرونا، دو ایده‌ی متناقض را در مواجهه با مبحث زنان آشکار کرده است: اولین مورد این است که حضور زنان در تمامی جنبه‌های زندگی و بقای نوع انسان، حیاتی و ضروری است. و دوم این‌که حق و حقوق آنان بسیار به‌آسانی قابل نقض است و نادیده گرفته می‌شود. اما این همان دوگانه‌ای است که مردسالاری ریشه‌ی آن را در تاروپود جامعه گسترانده است و بحران کرونا فقط آن را آشکار کرده است. اما اگر بخواهیم به‌عنوان گونه‌ی انسانی به حیات ادامه دهیم، این تناقض باید رفع شود.

برای شفافیت بیشتر، باید خاطرنشان کرد که معضل اصلی در اینجا، بحران کرونا نیست، بلکه آن چیزی که قرنطینه و این پاندمی باردیگر به رخ ما می‌کشد این است که مردسالاری همچنان بااقتدار سرپا ایستاده است و خود را در هر شرایط بحرانی بازسازی خواهد کرد. چراکه واقعاً هیچ‌گاه از بین نرفته است و تنها مانند یک ویروس درمان‌نشده با رسیدن به شرایط مساعد خود، برای انتقام باز خواهد گشت.

واقعیت این است که تا زمانی که فرهنگ تغییر نکند و تا زمانی که مردسالاری ریشه‌کن نشود، این چرخه‌ی معیوب پیوسته ادامه خواهد یافت. با بیرون آمدن از کرونا، باید جسور، شجاع، قاطع و خشمگین و با باوری رادیکال‌تر زندگی کنیم. ما نیازمند ایجاد، ادامه و گسترش جنبش‌های مدنی فعال هستیم. ما به همه‌ی زنان مترقی و نیز زنانی که در جایگاه قدرت هستند نیاز داریم، برای درهم‌شکستن و از بین بردن ساختار مردسالاری که ریشه‌ی بسیاری از دیگر ظلم‌ها و ستم‌هاست؛ از امپریالیسم تا

¹ Mily Treviño-Sauceda

نژادپرستی، از ترنس‌هراسی^۱ تا بدنام و ناامن کردن زمین، به یک ابتکار جهانی در مقیاس طرحی مانند طرح مارشال یا بزرگ‌تر از آن نیاز داریم.

قدم اول اذعان عمومی [به وخامت وضع موجود] و آموزش در مورد ماهیت مردسالاری و فهمی است که ما را به قهقرا رسانده است. آگاهی‌رسانی مداوم، مجامع و گفت‌وگوهای عمومی و برنامه‌های پژوهشی که نشان دهد چگونه مردسالاری به دیگر اشکال ظلم و ستم منجر شده است. هنر نیز می‌تواند منجر به تسکین ضربات روحی روانی، غم، پرخاشگری، اندوه، عصبانیت شود و به بهبودی افراد کمک کند. قابل‌استنباط است که فرهنگی که حافظه‌ی تاریخی ندارد و از پرداختن به گذشته‌ی خود امتناع می‌کند، تکرار فلاکت‌ها و سوءاستفاده‌ها را امکان‌پذیر می‌سازد. مراکز اجتماعی و مذهبی به اعضا کمک می‌کنند تا با تروماهای خود کنار بیایند. ما هنر گوش‌دادن و همدلی کردن را تمرین می‌کنیم. جبران و عذرخواهی در مجامع عمومی و در جلسات خصوصی انجام می‌شود. یادگیری هنر عذرخواهی اهمیت به‌سزایی دارد.

گردا لرنر، نویسنده‌ی فمینیست، در سال ۱۹۸۶ نوشت: «در یک برساخت تاریخی سیستم مردسالاری، یک تاریخ آغاز دارد و بنابراین پایانی نیز خواهد داشت. به نظر می‌رسد زمان آن تقریباً طی شده است. و دیگر پاسخ‌گوی نیازهای زنان و مردان نیست. نیز ارتباط غیرقابل رفع آن با نظامی‌گری، سلسله‌مراتب و نژادپرستی خود حیات بر روی کره‌ی زمین را مورد تهدید قرار داده است.»

مردسالاری با تمام قدرتی که دارد فقط یک داستان است؛ همان‌طور که دوران پساپاندمی دارد گشوده می‌شود، آیا می‌توانیم سیستم دیگری را تصور کنیم که مبتنی بر سلسله‌مراتب، خشونت، سلطه، استعمار، اشغال و تسخیر نباشد؟ آیا می‌توانیم ارتباط [مستقیم] بین افول ارزش زنان، آسیب‌رساندن و سرکوب آنان با تخریب خود کره‌ی زمین را ببینیم؟ چه می‌شد اگر مانند خویشاوندان همدیگر زندگی می‌کردیم؟ چه می‌شد اگر با هر شخص به‌گونه‌ای تعامل می‌کردیم انگار که او برای گشوده شدن داستان انسانیت جایگاهی حیاتی و ارزشمند دارد؟ چه می‌شد اگر به جای استعمار، سلطه و آسیب‌رساندن به زنان و دختران در مواقع بحران، جهانی را طراحی می‌کردیم که برای

¹ Transphobia

آنها ارزش قائل باشد، آنها را آموزش دهد، به آنها حمایت مالی کند، به آنها گوش داده، از آنها مراقبت کند و آنها را محور زندگی قرار دهد؟

کودکان، کودکی و سرمایه‌داری: منظری از بازتولید اجتماعی

سوزان فرگوسن



ترجمه‌ی نرگس ایمانی



مقدمه

امروزه می‌دانیم که کودکان وارد ساحت بازار شده‌اند. تنها انگشت‌شماری از منتقدان کماکان بر این باورند که «کودکی» زمان و مکانی است که از دسترس اقتصاد سرمایه‌داری به دور مانده و منزله و دست‌نخورده پابرجاست. دقیقاً همین مسئله — یعنی کودک درون شبکه‌ی سرمایه‌داری و کودک متعلق به این شبکه — است که امروزه حجم وسیعی از پژوهش‌ها و مباحث عمومی را برانگیخته است. به علاوه، تا آن جایی که بحث بر سر کودکی‌های «شمال جهانی» است، آن‌چه معمولاً با دقت تمام بررسی می‌شود چیزی نیست مگر همجواری شرکت‌مصرف‌کننده^۱؛ و مشارکت کودکان به‌مثابه قربانیان یا تفسیرکنندگان زبرورنگ آن.^{۱۱}

درست است که تمرکز بر مواجهه‌های کودکان با یک بازار به‌شدت جهانی‌شونده، طیفی از تجربیات ارزنده را در اختیارمان قرار می‌دهد، اما این تمرکز در عین حال، چشم‌انداز محدودی درخصوص کودکی‌های سرمایه‌دارانه پیش رویمان می‌گشاید. سرمایه‌داری صرفاً، یا حتا اساساً، نظامی متشکل از مناسبات مبادلاتی نیست. این بازار حیات خود را مدیون دسترس‌پذیری همواره به بازار دیگری است که درون بازار کالاها و خدمات مصرفی وجود دارد: بازار نیروی کاری که بالقوه قابل‌استثمار است.^{۱۲} به هر تقدیر، چه عمیقاً پای کودکان را به‌عنوان مصرف‌کنندگان سرمایه‌دار وسط بکشیم و چه نکشیم، اکثریت قریب به اتفاق کودکان، حتا در شمال جهانی، نمی‌توانند از تقدیر مقدرشان بگریزند: کارگران کنونی و آتی سرمایه. اگر هدف تحلیلی‌مان فهم «کودکی‌های سرمایه‌دارانه»^۲ است، در این صورت، برای چنین تحلیلی باید تجربه‌های کودکان و جهت‌یابی مناسبات تولیدی سرمایه‌دارانه را نیز توضیح بدهیم، چرا که، به‌رغم ظواهر موجود، این موارد نیز دست‌کم به همان اندازه‌ی فرهنگ کالایی، بخشی از زندگی روزمره‌ی کودکان هستند.

مناسبات تولیدی سرمایه‌دارانه دقیقاً چه هستند؟ و چگونه پای کودکان به میانه‌ی آن‌ها کشیده می‌شود؟ تحلیل‌های مارکسیستی متداول مناسبات تولیدی را در گستره‌ی

1 . corporate-consumerist nexus

2 . capitalist childhoods

محدودی تعریف می‌کنند: مناسبات برآمده از محل کار (یعنی مناسبات مستقیم کار/سرمایه). بر این اساس، کودک-سوژگان مناسبات تولیدی سرمایه‌دارانه کارگر، یا به تعبیری کارگر-کودک، هستند. با این حال، از سوی دیگر، یک رویکرد فمینیستی به بازتولید اجتماعی توجه ما را به تعریف فراخ‌دامنه‌تری از این مفهوم جلب می‌کند — تعریفی که بنا بر آن، مناسبات تولید شامل آن قبیل مناسباتی می‌شود که کارگران را برای سرمایه تولید و حفظ می‌کند. هر چند درگیری مستقیم کودکان با تولید ارزش سرمایه‌دارانه بخش مهمی از داستان را شکل می‌دهد، اما این تمام ماجرا نیست. کودکان به‌مثابه کارگران کنونی و آتی، همچنین مستقیماً در فرایندها و نهادهای بازتولید اجتماعی سهیم‌اند. نخست آن‌که، کودکان ابره‌های کار تولیدمثلی (نژادی‌شده، جنسیتی‌شده، زنانه‌شده‌ی) دیگران هستند. اما آن‌ها همچنین عاملانی هستند که خودشان را به سوژه‌های سرمایه‌دار تبدیل می‌کنند — یعنی سوژه‌هایی که می‌توانند و می‌خواهند هم نیروی کارشان را در قبال دریافت دستمزد بفروشند و هم در طول زمان، مسئولیت روزافزون بازتولید اجتماعی خودشان (و احتمالاً سایر افراد) را بر عهده بگیرند. هرچه باشد، کودکی در نظام سرمایه‌داری بی‌تردید فضا و زمانی است که در آن چنین تحولی شروع می‌شود.

طرح این مدعا به‌مثابه هدف یا مقصود کودکی، به معنای فروکاست تبیین کودکی به کارکردهای سیستمی آن نیست. به عبارت دیگر، پیشنهاد من این نیست که در تبیین‌مان از کودکی و کودکان، به شیوه‌ای مستقیماً کارکردی یا ساده‌انگارانه، آن‌ها را صرفاً پاسخی به مطالبات سرمایه برای نیروی کار تولیدی و تولیدمثلی بینگاریم. درمقابل، چنان‌که در ادامه به‌تفصیل شرح خواهیم داد، پیوند بسیار متناقضی میان بازتولید اجتماعی کودکان و کودکی‌ها، از یک سو، و توسعه و بسط بی‌وقفه‌ی سرمایه، از سوی دیگر، وجود دارد. با این همه، به‌جد می‌خواهم بر این نکته پای فشارم که مناسبات تولیدی سرمایه‌دارانه زمینه‌ای را تعیین می‌کند که منطبق با آن، کودکان و کودکی‌ها تولید و بازتولید می‌شوند.^{۱۳} به بیان دقیق‌تر، الزامات سیستمی بازتولید سرمایه محدودیت‌های خاصی را بر امکان‌های پیش‌رو وضع می‌کند. اگرچه کودکان و کودکی‌ها از حیث تاریخی، جغرافیایی و اجتماعی، درون و میان جوامع سرمایه‌دارانه متفاوت‌اند، [اما فارغ از این تفاوت‌ها، در همه جا] مطالبات بنیادین سرمایه برای یک

منبع تجدیدشونده‌ی نیروی کار فشارهای زیادی را برای پیدایی و برقراری نوع خاصی از شکل‌ها (ی خصوصی‌شده)، کنش‌ها (ی انضباط‌بخش)، و شیوه‌های بودن (بیگانه‌شده) اعمال می‌کند و همزمان می‌کوشد به‌زور مانع بسط و توسعه‌ی شکل‌های دیگرِ کودکی شود: اشکال همگانی، نامتقن و انعطاف‌پذیر، تبعیض‌زدوده.^[۴]

با این اوصاف، تمرکز اصلی من در این متن، روی محدودیت‌ها و کارکردها نیست، بلکه بر شیوه‌هایی است که از خلالشان کودکان و کودکی‌ها می‌توانند چالش و/یا گزینه‌ی بدیلی را در برابر بازتولید اجتماعی سرمایه‌داری، و از این رو همچنین در برابر تولید ارزش سرمایه‌دارانه، مطرح کنند. یک رویکرد فمینیستی به بازتولید اجتماعی، خاصه می‌کوشد تا بر تعارضات مندرج در بازتولید سیستمی سرمایه‌داری تأکید ورزد، زیرا این رویکرد کارش را با تعریف بسط‌یافته‌ای از مفهوم کار می‌آغازد. این رویکرد به ما خاطر نشان می‌سازد که اگرچه در حال حاضر شکل‌های ارزش‌آفرین کار غالب هستند، اما سرمایه‌داری بدون اشکال دیگر کار وجود ندارد — درواقع، نمی‌تواند وجود داشته باشد. همچنین رویکرد مذکور بر این نکته پای می‌فشارد که این کارها، و نیز نهادها و فرایندهای بازتولید اجتماعی که آن‌ها تداوم می‌بخشند، به گونه‌ای با یکدیگر هماهنگ شده‌اند که تعارض سیستمی میان برآوردن نیاز انسانی و تولید نیروی کار برای سرمایه‌داری را پشت سر گذارند.^[۵]

با این همه، بررسی درگیری کودکان در این قضیه، به بسط و گسترش این چارچوب تحلیلی می‌انجامد. این امر فمینیسم متمرکز بر بازتولید اجتماعی را وامی‌دارد تا به شرح دو واقعیتی بپردازد که کمتر به پرسش کشیده می‌شوند:

الف) این‌که کودکان زندگی‌شان را تحت کنترل مستقیم سرمایه آغاز نمی‌کنند، بلکه، بدن‌ها و ذهن‌های آن‌ها باید مطابق سوژکتیویته‌های سرمایه‌دارانه آموزش ببینند؛^[۶] و

ب) این‌که خود کودکان در تحول اجتماعی خاص‌شان به سوژه‌های سرمایه‌دارانه، مشارکت دارند.

من بر این باورم که یک رویکرد فمینیستی به بازتولید اجتماعی راه‌هایی را برای پرداختن به این واقعیت‌ها پیش رویمان می‌گذارد، آن هم از طریق کلنجاررفتن با

ویژگی‌های خاص «کار» کودکان؛ که منظور من از آن، نوعی فعالیت انسانی عملی (که آن چنان که در ادامه توضیح خواهیم داد شامل بازی و کار، هر دو، می‌شود) است که کودکان درگیرشان می‌شوند تا از این طریق جهان‌ها و خودهایشان را تغییر بدهند. در این‌جا طرح این پرسش ممکن می‌شود که چگونه این «کار»، در فرایند مدیریت تعارضات موجود در بازتولید اجتماعی نظام سرمایه‌داری متجلی می‌شود. خوانش ما از این مسئله — که در صفحات آتی بدان خواهیم پرداخت — این است که کودکان و کودکی‌های سرمایه‌دارانه دائماً بین برقراری یک ارتباط بازیگوشانه و دگرگون‌شونده با جهان، و حالت ابزاری‌تر و انتزاعی‌تر^۱ بیگانگی، که برای بدل‌شدنشان به کارگران سرمایه‌داری الزامی است، در رفت‌وآمدند. این رفت‌وآمد در سراسر زندگی روزمره‌ی کودکان — از خانه گرفته تا محل کار و مدرسه و فروشگاه — جاری و ساری است. بنابراین، برای هر بحثی در مورد کودکی‌ها و سوژه‌سازی‌های سرمایه‌دارانه، نباید صرفاً به کنش‌های کودکان در بازارهای مصرفی و/یا تجربیاتشان در مقام کارگر بپردازیم، بلکه باید با این موضوع نیز کلنچار برویم که بدن‌ها و ذهن‌های کودکان چگونه میل سیری‌ناپذیر سرمایه برای دستیابی به نیروی کار استثمارپذیر را تجربه می‌کنند، یعنی چگونه تسلیم آن می‌شوند و چگونه با آن مخالفت می‌ورزند.

من با تأکید بر این تسلیم و مخالفت، تبیینی را از فعالیت عمومی کودکان مطرح خواهیم کرد که در آن به‌جای ترسیم سوژه‌ی کودک به‌مثابه قربانی یا گماشته، بر ویژگی پراتیکی عاملیت آن‌ها یا کنش‌هایشان با جهان تأکید می‌کنم.

کار

تردیدی نیست که کودکان به‌مثابه کارگر مستقیماً دست‌اندرکار بازتولید نظام سرمایه‌داری هستند. همان‌طور که مارکس به تفصیل در فصل پانزدهم جلد نخست *سرمایه* شرح می‌دهد، سرمایه‌داری صنعتی کودکان را از سنین پایین به درون سیستم خودش کشیده و از قبل کار آن‌ها نیز سود هنگفتی به جیب زده است. امروزه، صد و پنجاه سال پس از این گفته‌ی مارکس، به طور قطع نیروی کار معمول در کشورهای

1. disembodied

جهان اول بیشتر^۶ افراد بالغ هستند، با این همه، خروج کودکان از عرصه‌ی کار نه به سرعت تحقق یافته است و نه به طور کامل. در سراسر قرن نوزدهم هشدارهایی داده می‌شد در خصوص رنج و محنت کودکان بسیار کم‌سن‌وسالی که در کارخانه‌ها و معادن مشغول به کار بودند و یا در خیابان‌های شهر دست‌فروشی و پادویی می‌کردند. با این همه، کودکان در طول قرن بیستم نیز همچنان پای ثابت بازارهای کار باقی ماندند. اجازه دهید به دو نمونه‌ی دم‌دستی از بی‌شمار نمونه‌های ممکن در آمریکای شمالی اشاره کنیم: در سال ۱۹۱۱ یعنی بیست‌وپنج سال پس از آن‌که مجلس اونتاریو اجیر کردن پسر بچه‌های زیر دوازده سال و دختر بچه‌های زیر چهارده سال برای کار در کارخانه‌ها را غیرقانونی اعلام کرد، و تقریباً دو دهه پس از وضع قوانین دیگری که کار کودکان در خرده‌فروشی‌ها و مشاغل خیابانی را محدود کرد، باز هم یک‌سوم متوسط درآمد خانواده در شهر صنعتی همیلتون از محل دستمزد کودکان تأمین می‌شد.^[۷] همان سال در ایالات متحده، در یکی از مناطقی که قوانین مشابهی در آن جا وضع شده بود، یافته‌های حاصل از یک پژوهش بر روی خانواده‌های مهاجر هلندی نشان می‌داد که کودکان در تأمین بیش از ۴۶ درصد از درآمد خانواده سهیم‌اند.^[۸] به‌رغم آن‌که طی قرن بعد در آمریکای شمالی از اتکای اکثر خانواده‌ها به دستمزد کودکان کاسته شد، اما کار کودکان به طور کامل از بین نرفت. امروزه کار کودکان به واقعیتِ هرروزه‌ی زندگی یک گروه اقلیت — به‌ویژه، اما نه منحصرأ، کودکانِ کارگران مهاجر — بدل شده است.^[۹] نشانه‌های اندکی از محو کامل کار کودکان در آینده به چشم می‌خورد، به طوری که در برخی از شهرهای کانادایی و ایالت‌های آمریکایی، طی سال‌های اخیر، محدودیت‌ها کاهش یافته و ساعت‌های طولانی‌تر کار کودکانِ کم‌سن‌وسال در شماری از سامان‌نیافته‌ترین و خطرآفرین‌ترین صنایع، از جمله کشاورزی و ساختمان‌سازی، مجاز اعلام شده است.^[۱۰]

با این همه، به‌رغم آن‌که سرمایه‌داری از کار کودکان در کشورهای شمال جهانی چشم‌پوشی نکرده، اما به‌نوعی آن را در حاشیه قرار داده است. امروزه اکثریت غالب کودکانِ دیگر بخشی از نیروی کار معمول نیستند. اما، آن‌ها در ساعات پس از مدرسه و در ایام تابستان مشاغلی را اختیار می‌کنند. به معنای دقیق کلمه — و برخلاف قرن

نوزدهم، که در آن، سودآوری هر چیز، از معدن زغال‌سنگ گرفته تا تور و سببافی، به توانایی کارفرمایان در استثمار کار کودکان بستگی داشت^[۱۱] — جوانان امروزه تا حد زیادی برای الگوهای سرمایه‌دارانه‌ی انباشت حاشیه‌ای به حساب می‌آیند، البته اگر اصلاً به حساب بیایند. به‌علاوه، مشارکت کودکان در بقای خانواده کاهش یافته است. به‌جای دادن تمام یا بخش عمده‌ی دستمزد به سرپرستان خانواده، آن‌چنان که در گذشته مرسوم بود، کودکان شاغلِ امروزی تمایل دارند دستمزدهایشان را خرج خودشان کنند یا در صورت صلاح‌دید، آن را پس‌انداز نمایند.^[۱۲] این الگوها به شکل‌گیری برداشتی از کار کودکان به‌مثابه امری قابل اغماض و پیش‌پاافتاده می‌انجامد، حال آن‌که همچنین به این باور دامن می‌زند که کودکِ جهان سرمایه‌داری بیشتر مصرف‌کننده است تا تولیدکننده. درواقع، قضیه فقط این نیست که کودکِ غیرتولیدکننده یک معیار و قاعده است، بلکه همین تعریف از کودک و کودکی، کودکان را در تضاد با کار قرار می‌دهد. «مشغله‌ی^۱ کودکان در کشورهای شمال جهانی (و به گونه‌ای فزاینده در طبقات متوسط کشورهای جنوب جهانی در حال مدرن شدن) کارکردن نیست، بلکه بازی کردن و مدرسه‌رفتن است.

تمایز ریشه‌ای کار و بازی که این حکمت عامه تلویحاً به آن اشاره می‌کند، بر نحوه‌ی اندیشیدن در مورد کودکان سایه افکنده، و شیوه‌ی پژوهش در مورد آن‌ها را شکل داده است. مثلاً در بررسی کودکی‌های «مصرف‌کننده-سرمایه‌دار»، یک کودکِ غیرکارگر^۲ مفروض گرفته و ندرتاً کار کودک بررسی می‌شود. در این صورت، معمولاً باید بر تجربه‌های ناهمگون کودکانِ جهان اول و جهان سوم تأکید کرد، و این آبرونی پرمایه را متذکر شد که وجود کودکی‌های «معاف‌از-کار» و «مصرف-گرا» درواقع منوط است به استثمار کار کودکانِ اکثریتِ جهان.^[۱۳] فارغ از هوشمندانه‌بودن آبرونی فوق، این مشاهده مبتنی است بر تمایز میان کار و بازی؛ تمایزی که درواقع با بررسی دقیق‌تر مشارکت کودکان در بازتولید اجتماعی فراخ‌دامنه‌تر، به سستی می‌گراید. پس از بررسی

1. job

2. nonlaboring child

مسئله‌ی مشارکت کودکان، به این بحث بازخواهم گشت، زیرا این مشارکت را عموماً در ارتباط با نظریه‌پردازی ماهیت سوپژکتیویته‌ی کودکان می‌توان فهم کرد.

سوژه‌ی سرمایه‌داری^۱ بودن و سوژه‌ی سرمایه‌داری شدن

هم مطالعات فرهنگی کودکان و هم مطالعات کار، مشارکت کودکان در عرصه‌ی عمومی را بررسی می‌کنند و آن را پدیده‌ای بالقوه آسیب‌زا و مغایر با علائق کودکان می‌انگارند. این امر پرسش‌هایی بغرنج و احتمالاً بی‌پاسخ برمی‌انگیزد: کودکان تا چه اندازه در این موقعیت‌ها عامل هستند یا می‌توانند عامل باشند؟ آیا ما باید آن‌ها را به‌مثابه مشارکت‌کنندگانی توانا و بااراده فهم کنیم، یا این‌که آن‌ها قربانیان شرایط پیرامونشان هستند؟ دقیقاً همین نوع پرسش‌ها — و نظریه‌پردازی در مورد سوژه‌های کودک — بود که به آغاز مطالعات کودکی در قالب یک رشته‌ی دانشگاهی انجامید.

در دهه‌ی ۱۹۷۰ بود که تنی چند از پژوهشگران و مدافعان حقوق کودک برداشت‌های سنتی از کودکان به‌مثابه موجوداتی منفعل و به‌شدت تأثیرپذیر را به چالش کشیدند و در عوض، بر خلاقیت و انعطاف‌پذیری ذاتی آن‌ها تأکید کردند. استدلال آن‌ها این بود که کودکان را نباید صرفاً ابژه‌های نهادهای اجتماعی دانست، کسانی که ارزش و سعادتشان با این محک سنجیده می‌شود که چه‌طور می‌توان به گونه‌ای درخور آن‌ها را سر و سامان داد تا به بزرگسالان تولیدگر آتی بدل شوند. کودکان به‌جای «کارگر» یا «افراد روبه‌پیشرفت»^۲، سوژه‌های فعالی هستند که حقوق، مسئولیت‌ها و قدرت‌های خاص خودشان را دارند؛ آنان می‌توانند ایده‌ها و کنش‌هایی را به چالش بکشند و رد کنند که در مقام اعضای تحت انقیاد یک جهان سازماندهی‌شده به دست بزرگسالان، آن‌ها را به ارث برده‌اند. بنابراین، مثلاً، در حالی که بازاریاب‌ها در تلاش‌اند تا کودکان را عمیق‌تر از هر زمان دیگری به مصرف‌گرایی و سایر ارزش‌های بازاربنیاد سوق دهند، کودکان به شکلی روزافزون به ناقل‌های بازارشناس^۳ بدل می‌شوند، یعنی کسانی که

1. capitalist subject

2. persons-in-progress

3. market-savvy

می‌توانند پیام‌های بازرگانی را رمزگشایی و در برابر آن‌ها مقاومت کنند. نکته‌ی کلیدی برای سیاست و نظریه‌ی اجتماعی، وقوف به این موضوع و خلق محیط‌هایی است که در آن‌ها صداها و مشارکت‌های معنادار کودکان به رسمیت شناخته شوند، فهم گردند، و مورد توجه قرار گیرند.

این پارادایم جدید درباره‌ی سوژکتیویته‌ی کودکان به سرعت مسلط شد و هم چارچوبی را برای انجام کارهای تجربی فراهم آورد، هم حمایت از حق مشارکت کودکان را در دستور کار خود قرار داد. برای مثال، معاهده‌ی حقوق کودکان به سال ۱۹۸۹، علاوه بر حق مصونیت و تأمین مایحتاج، مشتمل بر حقوق مشارکت کودکان هم بود. در همان حال، مجمع عمومی سازمان ملل در سال ۱۹۹۲ عهد کرد که جهان را با، و نه برای، کودکان تغییر دهد.^[۱۴] اما، این پارادایم همچنین باعث شد بالقوگی‌های صدا و عاملیت کودکان^{۱۵} بیش از حد معمول آن برآورد شود و بی‌قدرتی اجتماعی نسبی آنان ناچیز جلوه کند. تا دهه‌ی ۱۹۹۰، به نوشته‌ی یکی از منتقدان، رفتار و مواجهه با کودکان به مثابه یک کنشگر اجتماعی توانمند، کنشگری از جنس سوژه‌ی خودبنیاد لیبرال، به یک «دستور اخلاقی» و نیز رویکرد روش‌شناسانه‌ی متعارف بدل شده بود.^[۱۵] مدل اولیه‌ی کودک منفعل و آسیب‌پذیر کنار گذاشته شده بود؛ فقط هم برای آن که با مدلی دیگر، مدلی به همان اندازه راکد و شیئیت‌یافته درباب سوژکتیویته، جایگزین شود.^[۱۶]

امروزه، با رد هر دوی این مدل‌ها، نظریه‌پردازی پویاتری درباب سوژکتیویته‌ی کودکان، از حوزه‌ی جغرافیای کودکان سر برآورده است. جغرافی‌دانان مذکور به‌جای صرف ارزیابی تأثیر کودکان بر جهان — آن‌چه کودکان در مقام کنشگران اجتماعی به دست می‌آورند — به این مسئله نیز می‌پردازند که کودکان چگونه با محیط‌های پیرامونشان ارتباط برقرار می‌کنند. آن‌ها در مجموعه‌ای از پژوهش‌هایشان، که به لحاظ نظری تیزبینانه است و از حیث تجربی پرمایه، بر ماهیت متغیر و متجسد این روابط تأکید ورزیده و نشان می‌دهند که کودکان از خلال دخل و تصرف فیزیکی و تخیلی در فضاهایی که اشغالشان می‌کنند و نیز از خلال روش‌هایی منبعت از احساسات و عاطفه، به شناخت این فضاها نائل می‌گردند. این یک شیوه‌ی بودن ذاتاً بازیگوشانه است که البته فقط در کودکان کم‌سن‌وسال آن هم «به وقت بازی» قابل مشاهده نیست، بلکه

همچنین ویژگی کودکان بزرگ‌تری است که در خیابان‌های یوجیاکارتا^۱ گذران زندگی می‌کنند، پروژه‌های خدمات اجتماعی را در چولا ویستا^۲ سازماندهی می‌کنند، در هووا^۳ گله‌ها را به چرا می‌برند، یا در منهتن راه خانه تا مدرسه را گز می‌کنند.^[۱۷] صرف نظر از هر بصیرت‌افزایی دیگری، هنگام بررسی کیفیت تعاملات کودکان با جهان (این که آن تعاملات چگونه‌اند؟ و چگونه فهمیده می‌شوند؟)، این فهم بدیل و متفاوت از سوژکتیویته، تمایز قاطع و انکارناپذیر میان کار و بازی را مختل می‌کند. با چنین کاری، این نظریه ما را به قلب فلسفه‌ی مارکسیستی و نیز به بسط و گسترش فمینیستی پیش‌انگاره‌های مارکسیستی در خصوص مسئله‌ی بازتولید اجتماعی می‌برد.

کار و بازی

مشاهده‌ی دقیق تعاملات کودکان با جهان‌شان به هیچ‌وجه چیز جدیدی نیست. درواقع، جامعه‌ی بورژوازی مدت‌های مدیدی است مجذوب کودکان، بالاخص بدن آن‌ها، شده است؛ تاریخ عکس و فیلم و چهره‌نگاری، خود گواهی است بر این مدعا.^[۱۸] تا پایان سده‌ی نوزدهم، «تماشاگرانِ کودک»^۴ — که با مقاله‌ی چارلز داروین سر برآورده بودند، مقاله‌ای که او در آن، ژست‌ها و کنش‌های مسرت‌بخش، خلاقانه و احساسی فرزندانش را توصیف کرده بود — این مجذوب‌شدگی را به قطعات یک علم نوین، یعنی روان‌شناسی رشد بدل ساختند.^[۱۹] نخستین کارهای صورت‌گرفته در این حوزه، کوشیدند تا گرایش کودکان به مراوده با جهان، خاصه مراوده‌ای احساسی و تخیلی، را به دقت ثبت و ضبط کنند، آن هم توسط روان‌شناسانی همچون ژان پیازه و لو ویگوتسکی که شیوه‌ی کودکانه‌ی زیستن را شیوه‌ی «بازیگوشانه» توصیف می‌کردند. هرچند این دانشمندان بیش از صد سال پیش مطالعات‌شان را بر روی کودکان و خردسالان بورژوازی اروپایی انجام دادند، اما این پیش‌فرض بنیادین کار آن‌ها از همان ایام به بعد، در فرهنگ‌های

۱. Yogyakarta، شهری در جزیره‌ی جاوا واقع در اندونزی. م

۲. Chula Vista، شهری در کالیفرنیا. م

۳. Howa، ناحیه‌ای کوهستانی در ترکیه. م

مختلف و در طول زمان تثبیت شد. سایر روان‌شناسان، انسان‌شناسان، مورخان و جغرافی‌دانان بر سر این نکته توافق دارند که، به‌رغم تنوع فرهنگی قابل‌توجه در شکل‌ها و اهداف بازی، گواه محکمی وجود دارد مبنی بر این‌که به‌واقع همه‌ی کودکان بازی می‌کنند.^[۲۰]

بیاپید فعلاً پرسش آشکار در مورد بت‌وارگی حاصل از جذابیت و گیرایی کودکان را به کناری بگذاریم. می‌خواهم بگویم که کل این مشاهده‌ی دقیق، سرخ‌هایی مهم در مورد آن چیزی به ما می‌دهد که، به‌زعم مارکس، پیش‌فرض تمام تاریخ بشری است: فعالیت عملی و آگاهانه‌ای که جهان را تغییر می‌دهد — آنچه عموماً کار یا زحمت^۱ نامیده می‌شود.^[۲۱] شرح‌های فوق (و نظریه‌پردازی‌شان در خصوص سوپژکتیویته‌های کودکانه) بر ماهیت «پراتیک»^۲ تعامل کودک با جهان تأکید می‌کنند. همچون کارگران، بازی‌کنندگان نیز محیط‌های پیرامون خود را تغییر می‌دهند، اما آن‌ها این کار را به شیوه‌هایی انجام می‌دهند که همزمان هم تخیلی و هم حسی، و اغلب نیز لذت‌بخش و/یا با هدف خلق چیز بهتری است. توماس هنریکس^۳ همین ذات بازی را چنین وصف می‌کند:

بازی، آزمایشگاه امر ممکن است. بازی کردن تماماً و به نحوی خیال‌پردازانه عبارت است از گام‌زدن در کوره‌راه‌ها و درون واقعیتی دیگرگون، میان شکاف‌های زندگی روزمره. هرچند این جهان روزمره، یعنی جهانی مملو از روال‌ها و مسئولیت‌های دست‌وپاگیر، کماکان در مقابل دیدگان ما قد علم می‌کند، اما ایماژهای آن به طرز عجیبی تهی از قدرت می‌شوند. بازی‌کنندگان به شیوه‌ای گزینشی ابژه‌ها و ایده‌هایی را از زندگی روزمره برمی‌گیرند و آن‌ها را معلق می‌کنند. آن‌ها همچون کودکانی خودرأی، پیچ و مهره‌ی

1. labor

2. praxic

۳. Thomas S. Henricks، جامعه‌شناس و استاد دانشگاه ایلون. یکی از حوزه‌های مطالعاتی او جامعه‌شناسی

واقعیت را از هم باز می‌کنند، آن را روی بدن‌هایشان می‌مالند، یا

در عرض اتاق از این سو به آن سو غلتش می‌دهند.^[۲۲]

این توصیف هنریکس از تغییر خلاقانه و مسرت‌بخش جهان را می‌توان در مطالعه‌ی موردی مشهور ویگوتسکی نیز مشاهده کرد، مطالعه‌ی کودکی که چوب‌دستی‌ای را برمی‌دارد و آن را میان پاهایش می‌گذارد و به اسب تبدیلیش می‌کند و با آن دورتادور اتاق یک دل‌سیر «سوارکاری» می‌کند. این قضیه همچنین در مشاهدات صورت‌گرفته از کودکان سن‌وسال‌دارتر هم صادق است؛ مثلاً کودکانی که کنترل فضاهای عمومی تثبیت‌شده را در دست می‌گیرند و حدودمرزهای آن‌ها را «از نو ترسیم می‌کنند» تا آن فضاها را با نیازهای خودشان وفق دهند، [برای مثال] فاصله‌ی خانه تا مدرسه را از مسیری پریپیچ‌وخم می‌روند یا مکانی را برای پرسه‌زدن با دوستانشان دست‌وپا می‌کنند.^[۲۳] این شیوه‌ی «کودکانه»ی بودن در جهان که برای بزرگسالان هم غریب است و هم قریب، شیوه‌ای است انعطاف‌پذیر و سیال. چنان‌که کورتی و مورنو^۱ می‌نویسند: «در میانه‌ی کنش و فعالیت و تأثیرگذاری، در میانه‌ی سرهم‌بندی کردن و عمل کردن، و در یک کلام، از خلال شدن، کودکان به‌واسطه‌ی فعل و انفعالات عاطفی، جد و جهدها و تخیلاتشان، نیز به‌واسطه‌ی شوندی فعالانه در معیت اَبژه‌ها، مکان‌ها، بدن‌ها و فضاها — در حالی که همزمان چپستی، ساختار و شکل آن‌ها را دگرگون می‌سازند — حرکت و تغییر می‌کنند.»^[۲۴] در این نمونه‌ها خلق کردن فعالیت‌ی سراسر دوجهبی است: لامسه‌ای و فکری. فارغ از این‌که بازی چه سویی‌ی دیگری می‌تواند داشته باشد، این دو وجه است که به کودکان اجازه می‌دهد جهان‌هایشان را تغییر دهند، آن هم به شیوه‌هایی که از خلال آن‌ها، معانی و امکان‌های جدید اجازه‌ی بروز و شکوفایی می‌یابند.

همچنین، به این نکته نیز توجه کنید که چگونه در این‌جا تمایز میان کار و بازی مغشوش می‌شود. جهان‌ها به شیوه‌هایی کار-گونه (با نیت و تمرکز) ساخته می‌شوند، اما این کنش‌های متقابل^۲ لبریز از احساس (هم بدنی و هم عاطفی) و تخیل‌اند. این شیوه‌ی بودن، به آن نوعی از خود-تعین‌بخشی بیگانه‌نشده شباهت دارد که مارکسیست‌ها ویژگی‌هایی همچون خود-تحقق‌بخشی و آزادی را بدان نسبت می‌دهند.

1. Curti and Moreno

[۲۵] این شیوه تمام حواس را درگیر می‌کند و تعاملات انضمامی و تخیل را به همراه محیط یک‌جا گردِ هم می‌آورد تا جهانی مادی و اجتماعی بیافریند که در آن، امیال و نیازهای بشری برآورده می‌شوند. به بیان دیگر، این همان فعالیت انسانی عملی و آگاهانه‌ای است که مارکس در *دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴* از آن به‌عنوان موتور محرک جامعه یاد می‌کند. [۲۶] در جهانی که در آن مردم بدون مزاحمت، به امکانات و آزادی لازم برای بسط بالقوگی‌هایشان دست می‌یابند، «کار» [صورت‌گرفته برای] تولیدِ خویش‌نمان و جهان‌مان هم می‌تواند کاری احساسی باشد و هم کاری تخیلی. این بدان معناست که چنین کاری می‌تواند «بازیگوشانه» و نیز آشکارا لذت‌بخش باشد. «بازی» مترادف با «تفریح» است؛ در این معنا، فعالیتی که فاقد عنصر تفریح — یا شاید به تعبیر درست‌تر، حس و حال خوب — باشد را دیگر نمی‌توان بازی به حساب آورد. [۲۷] اما، مارکس (و نیز تجربه) به ما می‌گوید که سرمایه این جابه‌جایی لذت‌بخش در طول پیوستار کار/بازی را نمی‌تواند تاب بیاورد. سرمایه کارگرانی می‌خواهد که به ابزار بدل شده باشند، کسانی که نه فقط از محصولات کارشان، بلکه همچنین از یکدیگر، نیز از حساسیت‌ها و حساسیت‌هایشان بیگانه شده‌اند. سرمایه به کارگرانی نیاز دارد که می‌خواهند و می‌توانند نیازها و بالقوگی‌های زیستی و وسیع‌ترشان را تحت انقیاد یک رابطه‌ی شهوت‌زدوده^۱ و به‌شدت کارکردی با جهان و دیگران، قرار دهند. [۲۸]

از این رو، کودکان — یعنی همان کارگران آتی که سرمایه‌داری بدان‌ها وابسته است — مشکلی را برای سرمایه‌داری به وجود می‌آورند: آن‌ها، برخلاف بزرگسالان، حاضر نیستند در انتهای پیوستار کار/بازی و همه‌ی ملزومات آن، از بازی دست بکشند. این به معنای آن نیست که ادعا کنیم کودکان اساساً در تضاد با سرمایه‌داری قرار دارند. به‌علاوه، من نمی‌گویم که بازی یک حالت تماماً بیگانه‌نشده‌ی بودن است؛ بودن که با واقعیت‌های سرمایه‌دارانه تغییرشکل نداده و محدود نشده است. اجازه دهید در این‌جا اندکی تغییر مسیر بدهم و تاحدامکان پیش‌فرض‌ها و مقوله‌هایی را توضیح دهم که استدلال من بر آن‌ها بنا شده‌اند.

1. de-eroticized

سرمایه‌داری یک نظام تمامیت‌خواه است، و باید هم این‌گونه باشد، به این معنا که سلب مالکیت و خصوصی‌سازی اموال که سرمایه‌داری مفروض می‌گیرد، بر همه‌ی فعالیت‌های انسانی آگاهانه و عملی، اعم از فعالیت‌های بازیگوشانه و کاری، تأثیر می‌گذارد. با این همه، سرمایه‌داری تمایزی قاطع میان کار و بازی برقرار می‌کند (به این معنا که یک منطق قوی را در پشتیبانی از این تمایز ایجاد می‌کند). کارگران و کارگران آتی تشویق می‌شوند فقط در زمان‌ها و مکان‌هایی بازی کنند که آن زمان‌ها و مکان‌ها به کارکردن (از جمله کار ارزش-آفرین و بیش از آن، کار مربوط به بازتولید اجتماعی) اختصاص نیافته باشند. در واقع، می‌توان تاریخ‌پیکار طبقاتی را تاریخ نزاع بر سر جدایی کار و بازی یا کار و فراغت دانست. کودکی — تا جایی که زمان و مکانی است که در آن، کار از سلطه‌ی مستقیم سرمایه قسر دررفته است — پیامد و فرآورده‌ی جانبی این منازعات است.^[۲۹] از آن جایی که برای کودکان، خاصه در شمال جهانی، این امکان فراهم شده که از رابطه‌ی مستقیم کار/سرمایه فاصله‌ی قابل توجهی بگیرند، آن‌ها می‌توانند ظرفیت‌ها و تأثیراتی را بیازمایند و به کار گیرند که، در شرایطی جز این، نه تنها تضعیف شده یا در مسیر دیگری انداخته شده‌اند، بلکه در واقع سرکوب شده‌اند. این بدان معناست که تمایز میان کار و بازی در سرمایه‌داری، منعکس‌کننده‌ی نوعی تعارض قطبی‌شده‌ی ازپیش‌مقرر و ماهوی میان این دو شکل از فعالیت نیست. بلکه، این تمایز از دو چیز ناشی می‌شود: یکی تلاش بی‌وقفه برای سرکوب مداخله‌ی حسانی و تخیلی، یعنی انضمامی، در جهان — همان مداخله‌ای که مشخصه‌ی اصلی بازی است؛ و دیگری تلاش برای جهت‌دهی فعالیت به سمت کار یا زحمت بیگانه‌شده و ابزاری‌شده. این تلاش شکل‌های فراوانی به خود می‌گیرد (که همگی‌شان به میانجی‌منطق‌های معماری-مستمره‌نشین، معلول‌ستیزانه، دگرجنس‌خواهانه، نژادپرستانه، و نیز منطق جنسیتی خاص آن اجتماع محقق می‌شوند). می‌توان به مصادیق متعددی از این شکل‌ها اشاره کرد، مثلاً فعالیت‌ها و سیاست‌های انضباطی در محل‌های کار (چیزهایی از قبیل زمان‌های استراحت برنامه‌ریزی‌شده و سهمیه‌های [افزایش‌دهنده‌ی] بهره‌وری از جمله توزیع تلفن‌های همراه میان مدیران اجرایی برای این‌که طی روزهای هفته ۲۴ساعته در دسترس باشند، یا توزیع قرص‌های ضدبارداری در بین زنان کارگر کارخانه به‌منظور

کاستن از میزان ترک خدمت زنان در دوران حاملگی و شیردهی) و در مدارس (از جمله قواعد منع‌کننده‌ی دویدن در راهروها و نیز حبس کردن دانش‌آموزان به دلیل انجام‌ندادن تکالیف‌شان)، به‌علاوه‌ی هنجارهای اجتماعی و علمی شکل‌دهنده به پدرومادرانگی^۱، تربیت، و حفظ‌الصحه (از قبیل بایدها و نبایدهای حرفه‌ای و پدرومادرانگی، که بر استانداردهای بهداشتی، رشد پرورشی، و تمایلات جنسی حاکم‌اند) و چیزهای فراوانی از این دست. همه‌ی این قبیل تمهیدات به شکل‌گیری آن نیروی کاری کمک می‌کنند که می‌خواهد و می‌تواند خود-تحقق‌بخشی^۲ احساسی، فکری و فیزیکی‌اش را به فراموشی سپارد. تمهیدات مذکور در عوض برآنند تا گستره‌ی کنش‌های انسانی با جهان را به تولید ارزش برای سرمایه محدود سازند، و در خصوص کار بازتولید اجتماعی نیز نیروی کار^۳ مناسب برای استثمارشدن را تولید کنند. این سرکوب — که در وهله‌ی نخست، به این دلیل رخ می‌دهد که کارگر هم از ابزارهای تولید بیگانه است و هم از محصولی که تولید می‌کند — شامل بیگانگی کارگر از خود^۴ (خلاق و حساسش) هم می‌شود.

کودکان، بیرون از این برهه‌ی تاریخی متولد نمی‌شوند. کودکی، آن‌ها را از این تاریخ در امان نگه نمی‌دارد. در مقابل، کودکی، کودکان، و فعالیت انسانی عملی‌شان محصولات تاریخ‌اند، همان‌طور که آن‌ها در پیش‌روی^۵ تاریخ نیز مشارکت می‌جویند. با این همه، هر چند بازی کودکان در معرض همان شرایطی (اعم از زمانی و فضایی) قرار دارد که کار انتزاعی را به فرم غالب و ضروری کار بدل می‌سازند، اما بازی مستقیماً در معرض آن فرایند منتزع‌سازی که ارزش اضافی را تولید می‌کند، قرار ندارد. کودکی‌های سرمایه‌دارانه‌ی شمال جهانی، تا جایی که درون یک جامعه‌ی سرمایه‌دارانه می‌توان تصورش را کرد، از فرایند نامبرده به کناری گذاشته شده‌اند؛ این‌ها جوامعی هستند غوطه‌ور در ایدئولوژی عمیقاً ریشه‌داری که بر طبیعت ذاتاً مقدس کودکی صحه

-
1. parental
 2. self-fulfillment
 3. labor power
 4. self
 5. ongoing-ness

می‌گذارد، همان جایگاهی که (علی‌الظاهر) کودکان را از «بی‌حرمتی» بازار مصون نگه می‌دارد. دقیقاً همین فاصله‌گیریِ زمانی و مکانی از رابطه‌ی مستقیم کار/سرمایه (و بنابراین از قاعده‌ی زمان انتزاعی) است که زمینه‌ساز بالندگی سایر ابعاد (خلاقانه و احساسی) فعالیت انسانی می‌شود.^[۳۰]

هرچند مناسبات سرمایه‌دارانه به سرکوب و بیگانگی «خود»^۱ نیاز دارد، فرایندهای کار انضمامی — کارهای تحت نظارت مستقیم کارفرما، و نیز کارهایی که به‌عنوان کارِ خانگی پرداخت‌نشده انجام می‌شوند — دست‌کم از پتانسیل بیشتری برای خود-تحقق‌بخشی (یعنی توان بهره‌گیری از لذایذ حسی و خیالی) برخوردارند. معمولاً این پتانسیل به شیوه‌های محدودی نمود می‌یابد (و البته تا همین حد هم مجال بروز دارد). برای نمونه، کارگران یک کارخانه‌ی ماشین‌سازی را تصور کنید که به دلیل حل مشکل پیش‌آمده در خط مونتاژ به خود می‌بالند، یا کارمندان زندان که وقت‌های استراحت‌شان را کش می‌دهند تا کارت‌بازی‌شان را تمام کنند. این کارگران، به شیوه‌های گوناگون، کارهای انضمامی‌شان را متناسب با انگیزه‌های فردی‌شان شکل می‌دهند و در همان هنگامه‌ی کارشان برای سرمایه، بخشی از خودهای پرمایه‌ترشان را نیز تحقق می‌بخشند. آن‌ها تا آن جایی که در برابر محدودیت‌های فضایی و زمانی مقررشده به‌وسیله‌ی قانون ارزش مقاومت می‌کنند، از بیگانگی خودشان می‌کاهند. خواسته‌ی نگهبانان، اوقات خوش و حس‌و‌حال خوب است، حال آن‌که غرور کارگرانِ ماشین‌سازی از رضایت‌شان بابت محصولِ نهایی ناشی می‌شود. حتی، ارسولا هیوز^۲ می‌گوید احتمال بسیاری وجود دارد که سوژه‌مدل^۳ سرمایه‌داری نولیبرالیستی، یعنی کارگر «خلاق» یا «دانا»، شغلش را، دست‌کم برخی اوقات، به‌عنوان «شغلی بیگانه‌نشده» تجربه کند، شغلی که ایجادکننده‌ی

یک سرچشمه‌ی رضایتِ ناب، نیز ایجادگرِ انگیزه برای کار

است؛ انگیزه‌ای که نمی‌توان آن را به انگیزه‌ی اقتصادی صرف برای

1. self

2. Ursula Huws

3. model subject

امرار معاش فروکاست. آن چه برای کارگر مهم است محتوای کار (یا مالکیت معنوی) است، که حتا پس از فروش آن کار ممکن است کماکان به مثابه چیزی، به یک معنی، «از آن خود»^۱ تجربه شود.^[۳۱]

و اما در مورد کار انضمامی تربیت کودکان و تضمین بقای خود یا اعضای خانواده، این کار نیز می‌تواند با همین نوع از لذت‌ها و دلبستگی‌های فردی تغییر آهنگ دهد. بی‌شک تلاش برای آموزش غذا خوردن با قاشق به یک نوباوه، پاره و قسمتی از بازتولید نیروی کار است. این کار از خلال زمان‌مندی‌ها (مثلاً این که برای وعده‌های غذایی برنامه‌ریزی می‌شود و سعی غالب بر این است که وعده‌ها با روز کاری هماهنگ شوند) و فضاهای سرمایه‌دارانه (کودک عموماً در خانه‌های شخصی یا مهدکودک‌ها غذایش را صرف می‌کند) شکل می‌گیرد. اما علاوه بر این، غذا خوردن می‌تواند یک فعالیت به شدت بازیگوشانه باشد که لذت آن تا حدی از تلاش‌های کودک و پرستار ناشی می‌شود. همچنین معلمانی که با کودکان بزرگ‌تر سروکار دارند، و احتمالاً کودکان را با مفاهیم انتزاعی تر ریاضیات و علوم آشنا می‌کنند، اغلب از این کار و از احساس «تملک» شان بر لحظات انکشاف آنی^۲ در کودکان احساس غرور می‌کنند. مشاغل بازتولیدکننده‌ی اجتماعی یعنی پرستاری و معلمی در معرض شرایط سرمایه‌دارانه‌ی سلب مالکیت قرار دارند، و این امر خود تابع فرایندهای تولید ارزش است. با این همه، «فرایند بازتولید» که به خلق انسان‌ها می‌انجامد، فقط به وسیله‌ی مطالبه‌ی سرمایه برای نیروی کار آینده تغییر آهنگ نمی‌دهد، بلکه همچنین، به طرزی تعیین‌کننده، به واسطه‌ی امیال و نیازهای فردی پرستار و معلم، و نیز به واسطه‌ی تمایلات و نیازهای روانی-فیزیولوژیک کودک شکل می‌گیرد. به معنای دقیق کلمه، این فرایند، هم می‌تواند بازیگوشانه‌تر باشد و هم کم‌تر بیگانه.

بنابراین، قانون ارزش سرمایه‌دارانه تضمین می‌کند که کار انتزاعی بر تولید مسلط باشد، اما کار انتزاعی هرگز نمی‌تواند کار انضمامی را به طور کامل از آن خود سازد. این ماهیت دوگانه‌ی کار — خاستگاه کار انتزاعی درون کار انضمامی، و زیست همزمان آن‌ها

1. owned

2. aha! moments

— به باور دیوید مک نالی^۱ هسته‌ی مرکزی تضاد درونی سرمایه‌داری و علت مستعدبودن آن برای درافتادن به بحران است. کار به بدن زنده الصاق شده است و باید هم چنین باشد، بدنی که بازتولیدش به زمان‌ها و مکان‌های انضمامی‌ای وابسته است که منطق بازتولید سرمایه‌دارانه آن‌ها را ضرورت می‌بخشد اما با این حال آن‌ها را از بین هم می‌برد. «تمایل سرمایه به تسلط همه‌جانبه بر کار، به ابزاری‌سازی آن، و به تهی‌ساختنش از هر شکلی از تجسد و سوژه‌کتیویته، با مسئله‌ی وابستگی آن به کار زنده و انضمامی — کار خودآگاه، متفکرانه، متجسد، احساس‌مند — مواجه می‌شود.»^[۳۲] به بیان دیگر، بدن، و بنابراین فعالیت انسانی عملی و انضمامی برآمده از آن، حتا هنگامی که تحت تسلط انتزاع قرار دارند، از آن فراتر می‌روند. همان‌طور که جان هالووی^۲ می‌گوید: کار انضمامی — همزمان — درون، در تضاد، و ورای فرایندهای سرمایه‌دارانه‌ی انتزاع قرار دارد.^[۳۳] افزون بر این، تا جایی که بدن‌های مشغول بازی یا درگیر کار انضمامی، بر فعالیت انسانی عملی و آگاهانه‌شان کنترل داشته باشند، نه‌تنها بنیانی برای نقد درون‌ماندگار سرمایه‌داری فراهم می‌آورند، بلکه همچنین بدیلی را برای آن شکل از بودنی که بازتولید سرمایه‌داری بر آن استوار است، پیش می‌نهند.

بنابراین، این به معنای آن است که بازی شکلی از کار انضمامی (بازتولید اجتماعی) است که، از جهات بسیاری، نسبت به شکل کار انضمامی انتزاعی‌شده و دستمزدی (یعنی کار) که مستقیماً تولید ارزش می‌کند آزادتر (اندکی بعد به این واژه بازخواهم گشت) است. بازی همچنین نسبت به شکل کار انضمامی کاملاً غیردستمزدی که برای بازتولید اجتماعی کارگران صورت می‌پذیرد (مثلاً کارهای خانه) آزادتر است. این آزادی بیشتر ارتباط وثیقی دارد با فاصله‌ی نسبی‌ای که فضاها و زمان‌های بازی را، از یک طرف، از محل‌های کار — یعنی جاهایی که قواعد مربوط به تولید ارزش صراحتاً کار انتزاعی را بر کار انضمامی برتری می‌بخشند — مجزا می‌سازد، و از طرف دیگر، از مکان‌ها و زمان‌های بخش عمده‌ای از کار بازتولید اجتماعی. هرچند مکان‌ها و زمان‌های مربوط به کار بازتولید اجتماعی مستقیماً تحت سلطه‌ی قانون ارزش نیستند — یعنی مستقیماً

1. David McNally

2. John Holloway

به‌وسیله‌ی منطبق فرایندهای تصرف و ارزش‌آفرینی کار-زمانِ انتزاعی انتظام نیافته‌اند — اما عمیقاً با این نظم-زمان سرمایه‌دارانه تغییر آهنگ داده‌اند.^[۳۴]

این فاصله‌ی نسبی به ایجاد یک شکل گسترده‌تر و کم‌ترابزاری شده از فعالیت عملی انسانی و آگاهانه می‌انجامد. بازی‌کنندگان، رها از نظم مستقیم بازار و با ساماندهی زمان و مکان به طریقی متفاوت از آن فعالیت‌هایی که قرار است بقای بازار کار را تضمین کنند، بیش از، و شدیدتر از، کار «کارگران» (یعنی تولید و بازتولید اجتماعی) پتانسیل‌های خلاقانه و احساسی موجود در فعالیت انسانی آگاهانه و عملی را به کار می‌گیرند. اما این بازی تا زمانی که خودش با خلق نیروی کارِ اکنون و آینده همبسته باشد، کماکان فعالیتی در خدمت بازتولید اجتماعی باقی می‌ماند.^[۳۵] فقط در این صورت، یعنی به شرطِ فاصله‌گرفتن از زمان‌ها و فضاهایی که بازار حقه می‌کند، است که فعالیت بازی‌کنندگان بیشتر به‌وسیله‌ی نیازها و امیال خود (باز) تولیدکنندگان شکل می‌گیرد تا به‌وسیله‌ی امر و نهی بازار. این همان چیزی است که به‌زعم مارکس در **گروندرریسه**، برای نیل به آزادی الزامی است. مارکس می‌نویسد یک «کنش رهایی‌بخش» زمانی به وقوع می‌پیوندد که «اهداف بیرونی، نمود صرفِ ضرورت‌های طبیعی بیرونی نباشند، و به‌مثابه اهدافی انگاشته شوند که خود افراد آن‌ها را وضع کرده‌اند — یعنی به‌مثابه خود-تحقق‌بخشی، تعیین‌بخشی به سوژه، و از این رو آزادی واقعی، که کنش‌اش مشخصاً کار است»^[۳۶] (یا شاید به پیشنهاد من، کنش‌اش کار/بازی است). چیزهای بسیار بیشتری می‌توان و می‌بایست در مورد تمایزهای پیشنهادی من بیان کرد؛ خاصه، ما نیازمند آنیم که نحوه‌ی شکل‌گیری زمان‌مندی‌های انتزاعی و انضمامی در بازی و سایر فعالیت‌های بازتولید اجتماعی را با دقت بیشتری بررسی کنیم. با این همه، نکته‌ی حائز اهمیت برای اهداف این نوشتار آن است که بازی یک گزینه‌ی بدیل را برای — و از آن جایی که یک گزینه‌ی بدیل است، چالش و مقاومتی بالقوه را در برابر — ابزاری‌سازی و انضباط‌بخشی کار انضمامی، که به‌وسیله‌ی قانون ارزش تحمیل شده است، پیش می‌نهد. بنابراین، تمایلات بازپگوشانه و پراتیک کودکان دائماً در برابر نیروهای سیاسی-اجتماعی سوژه‌سازی سرمایه‌دارانه ایستادگی می‌کنند. چانه‌زنی پویای کودکان همچنین به شکل‌گیری آن دسته از مکان‌های بازتولید اجتماعی کمک می‌کند که به‌واسطه‌ی آن‌ها کودکان هم سوژه هستند و هم ابژه.

مکان‌های منازعه آمیز بازتولید اجتماعی: مدارس و پیوستار کار/بازی

رویکرد فمینیستی به بازتولید اجتماعی می‌تواند شیء‌شدگی سوژکتیویته‌های کودکان را، که در برداشت‌های رایج از عاملیت کودک شاهدش هستیم، به چالش بکشد، و در عین حال نیز بر این نکته انگشت گذارد که چه‌طور کودکی سرمایه‌دارانه، و لذا سوژه‌سازی کودکان، برای بازتولید نیروی کار نقشی کلیدی ایفا می‌کند. این کار از خلال نظریه‌پردازی در باب نیروی کار به‌مثابه جنبه‌ای از شخص‌بودگی زنده و پویا در سرمایه‌داری^۱ انجام می‌شود. این یعنی، رویکرد فمینیستی از یاد نمی‌برد که قوای فرد برای کار کردن در خدمت سرمایه، از آن دست بالقوگی‌ها و نیازهایی که بازتولید زندگی در مقام یک کل آن‌ها را ضرورت می‌بخشد، مجزا نیست. [درواقع] زندگی درون و از طریق افراد انضمامی و چندبُعدی زیسته و بازتولید می‌شود. بنابراین — و این نکته‌ای است بسیار حیاتی برای بسط و گسترش فهمی پرمایه از کودکی سرمایه‌دارانه و نیز فهم خود سرمایه‌داری — مطالبه‌ی سرمایه برای سوژه‌های کارکن،^۲ در تعارض با سایر ابعاد شکل‌دهنده و بازتولیدکننده‌ی زندگی به‌طور کلی قرار دارد (ابعادی که می‌توان آن‌ها را ایجادگر «زندگی خوب»^۳ دانست). این تعارض و کشمکش در ادوار گوناگون زندگی اکثر قریب به اتفاق افراد وجود دارد. با این همه، کشمکش مذکور بالاخص در دوران کودکی مشهود است، چرا که کودکان کم‌تر به مطالبات مستقیم سرمایه تن می‌دهند و کم‌تر هم با این دست مطالبات سازگار می‌شوند. در واقع، در شمال جهانی، کودکی چنان برساخته شده که کودکان دست‌کم تا حدی از این قبیل مطالبات در امان‌اند.^[۳۷]

اگر بخواهیم به پرسش از نحوه‌ی شکل‌گیری سوژه پاسخی درخور بدهیم، ضروری است در بررسی‌مان بر روی فرد، به این نکته اذعان داشته باشیم که فرایندهای شکل‌گیری سوژه فرایندهایی صرفاً سیاسی و جامعه‌شناختی نیستند، بلکه علاوه بر این‌ها، فرایندهای فیزیولوژیک و روان‌شناختی هم در شکل‌گیری سوژه سهیم‌اند.

1 . living, capitalist personhood

2 . laboring subjects

3 . good life

بنابراین، در حالی که مثلاً دولت در فرایند سوژه‌سازی ما نیروی قهراری است که شیوه‌های خاصی از بودن در جهان (خوابیدن بر نیمکت پارک‌ها، جیم‌شدن از مدرسه، اخلال در «نظم عمومی») را محدود و منع می‌کند، تکان‌های فیزیولوژیک و روان‌شناختی (پیگیری لذات، پرخاشگری کردن، عشق‌ورزیدن و دوست‌داشتن دیگران) هم هستند که شیوه‌های بدیل بودن یا سوژکتیویته‌های بدیل را ترغیب می‌کنند. کودکان، که زندگی را تحت سلطه‌ی یک خودشیفتگی اولیه‌ی قدرتمند آغاز می‌کنند، فقط به گونه‌ای تدریجی وارد جهان بزرگ‌تر می‌شوند و می‌آموزند که با آن گفتگو و مراوده کنند. در نتیجه، فرایندهای فیزیولوژیک و روان‌شناختی شکل‌دهنده به سوژه، در زندگی کودکان به شدت دخیل و تأثیرگذارند. با نظر به این مدعا، قصد داریم در بخش پایانی این مقاله نگاهی (بسیار اجمالی) بیندازم بر یکی از مکان‌های اصلی بازتولید اجتماعی، یعنی مکان‌های آموزشی. به باور من، چشم‌انداز ترسیم‌شده در بالا می‌تواند ما را یاری کند تا ماهیت منازعه‌آمیز مکان‌های آموزشی به مثابه یکی از مکان‌های بازتولید اجتماعی را بهتر بفهمیم.

با استقرار «جهان جدید» بود که تحصیلات، هم تحصیلات خصوصی و هم تحصیلات عمومی (با تأمین مالی محلی)، پا به عرصه‌ی وجود نهاد. لیکن، فقط در قرن نوزدهم بود که بخش نسبتاً قابل توجهی از کودکان (در برخی ایالت‌های آمریکا که غالباً محل استقرار سفیدها و خانواده‌های مرفه‌تر بودند، چیزی نزدیک به ۵۰ درصد) در مدارس عمومی ثبت‌نام کردند. به‌رغم وجود شواهد کافی مبنی بر این‌که بسیاری از خانواده‌های کارگری ترجیح می‌دادند کودکانشان را به‌جای فرستادن به کارخانه، به مدرسه بفرستند، اما این تصمیم تا حد زیادی به این بستگی داشت که آن‌ها تا چه پایه به دستمزدهای کودکان‌شان یا کار غیردستمزدی آن‌ها به‌عنوان کارگر کشاورز یا پرستار نیاز داشتند. لذا با آن‌که مثلاً تا سال ۱۸۵۰ در انتاریو احتمال مدرسه‌رفتن کودکان صنعتگران به همان اندازه‌ی احتمال مدرسه‌رفتن کودکان پیشه‌وران و کودکان سایر خانواده‌های مرفه بود، اما نام‌نویسی آن‌ها ثابت نبود. به‌علاوه، این مسئله آمدن مدرسه‌رفتن کودکان صنعتگران [در سال‌های بعد به طور قابل توجهی کاهش یافت، و این مصادف بود با زمانی که مکانیزه‌تر شدن اقتصاد، معاش خانواده‌ها را تهدید کرد و شغل‌های «غیرماهرانه» جدیدی به‌وجود آورد که کودکان برای کارکردن در آن‌ها گزینه‌های

کاملاً مناسبی بودند.^[۳۸] همچنین، فشار اقتصادی بر فشار قانونی پیشی گرفت، به طوری که قوانین مربوط به اجباری شدن مدرسه رفتن که در دهه‌ی ۱۸۷۰ در کانادا و ایالات متحده تصویب شدند، تأثیر اندکی بر شمار ثبت‌نام‌کنندگان در مدارس داشتند. تنها پس از رکود اقتصادی دهه‌ی ۱۸۹۰، طی مرحله‌ی جدیدی از ترکیب و تمرکزیابی سرمایه و افزایش ناگهانی مهاجرت‌ها که تا آستانه‌ی جنگ جهانی اول ادامه داشت، شاهد کاهش تدریجی و ناموزون مطالبه‌ی کار کودکان در صنعت هستیم. این امر — به همراه وضع گسترده‌ی قوانین در خصوص تحصیلات اجباری و قاعده‌ی تثبیت‌شده‌ی [ممنوعیت] غیبت از مدرسه — کماکان فقط به‌گونه‌ای کجدار و مریز بر میزان ثبت‌نام‌ها افزود. تنها در دهه‌ی ۱۹۲۰ بود که مدرسه رفتن برای اغلب بچه‌ها به یک هنجار بدل شد، دوره‌ای که در آن، رفاه نسبتاً پایدار خانواده‌های طبقه‌ی کارگر «کم‌مهارت» و «بی‌مهارت» به آن‌ها اجازه داد تا از دستمزدهای حاصل از کار کودکان صرف‌نظر کنند.^[۳۹]

با این همه، تا حد زیادی یک رابطه‌ی تقویت‌کنندگی دوجانبه میان مدرسه رفتن و کار کودکان وجود دارد، و آشکار است که نمی‌توان مدرسه رفتن را مستقیماً عملی دانست که در خدمت نیاز سرمایه به تدارک نیروی کار آینده بسط و گسترش یافته است. در واقع، کارفرمایان عموماً با تأمین بودجه‌ی مدارس از خلال وضع مالیات، و نیز با قانون تحصیلات اجباری کودکان^۱ مخالفت می‌ورزیدند. حال آن‌که، اراده‌ی سیاسی برای تأسیس مدارس — و پس از آن واداشتن کودکان به حضور در آن‌ها — اساساً از اجتماعات مذهبی و مصلحان سیاسی-اجتماعی سرچشمه گرفت و تعداد زیادی از خانواده‌های طبقات کارگر نیز از آن حمایت کردند (هرچند با تردیدهای بسیار). به‌رغم آن‌که انگیزه‌های موجود در درون هر گروه و نیز در میان گروه‌های گوناگون، با یکدیگر متفاوت است، اما دو گفتمان اصلی در سراسر این قرن رواج داشته است: یکی گفتمان حمایت از کودکان، و دیگری گفتمان انضباط‌بخشی به آن‌ها.^[۴۰]

چنان‌که تحلیل حاضر نشان خواهد داد، خطابه‌ی حمایت از کودکان و اصلاح آن نشان‌دهنده‌ی این احساس عمومی‌یافته‌تر است که کودکان موجودات بسیار ویژه‌ای

1. compulsory-attendance legislation

هستند. در قرن نوزدهم، در میان طبقه‌ی بورژوا، شیفتگی رمانتیک فزاینده‌ای نسبت به کودکان و کودکی سر برآورد، یقیناً به این دلیل که برای شمار روبه‌افزایشی از کودکان طبقه‌ی متوسط که از ضرورت کارکردن رها شده بودند، فضا و زمان لازم برای به‌نمایش‌گذاشتن شیوه‌های «کودکانه»ی بودن در جهان — که در بالا بدان‌ها اشاره شد — مهیا گردید. در واقع، ویژگی غریب اما به‌طرز عجیبی آشنای کنش‌های متقابل کودکان با جهان است که به این شیفتگی دامن می‌زند، به طوری که مطالعه‌ی بازی، به انواعی از سیاست‌گذاری‌های اجتماعی منتهی شد که محافظ و مبلّغ کودکی‌های بازیگوشانه بودند: مهدکودک‌ها (که تا حدودی ملهم از مطالعات فردریش فروبل^۱ در دهه‌ی ۱۸۳۰ در مورد کودکی و «مؤسسه‌ی بازی آلمانی»^۲ او بودند) در مناطق آموزشی انگلیسی، آمریکایی و اروپایی سر برآوردند، و این هم‌زمان بود با این که مصلحان^۳ اعضای شورای شهر را متقاعد کردند که برای محافظت از کودکان در برابر خطرات روبه‌رشد خیابان‌ها، اقدام به ساخت زمین‌های بازی شهری کنند. آشکار است که در حضور کودکان در فضاهای کودکانه‌ی نوظهور مختص به خودشان، چیزی وجود داشت که برای آن‌هایی که زمان و منابع کافی برای مطالعه‌ی آن را در اختیار داشتند، هم کنجکاوانه بود و هم الهام‌بخش — چیزی مربوط به شیوه‌ی بازیگوشانه‌ی بودن آن‌ها در جهان که این بزرگسالان را به تلاش سازمان‌یافته برای صیانت، گسترش و حمایت از آن سوق داد. با این حال، همین شیفتگی نسبت به کودکان — همچون هر فتیش دیگری — به‌شدت اضطراب‌آفرین شد. پیوستار کار/بازی به نمایش گذاشته‌شده از سوی کودکان، هر چند ممکن است بسیار ستودنی باشد، اما از دید آن دسته از دانشمندان، مصلحان و سیاستگذاران طبقه‌ی متوسطی، و نیز از منظر آن گروه از اعضای طبقه‌ی کارگر که از فراگیر شدن رفتن کودکان به مدرسه حمایت می‌کردند، چیزی بود که می‌بایست مهار و کنترل شود. ویکی لیبو^۴ در کتابش با موضوع کودک سینمایی می‌گوید: «کودکی که

^۱ Friedrich Frobel (1782-1852)، از بنیانگذاران نظریه‌ی آموزش مدرن در آلمان بود. او بنیان آموزش مدرن را بر این اصل نهاد که کودکان نیازها و توانمندی‌های منحصر به فردی دارند. فروبل واضع مفهوم مهد کودک بود.

^۲ German Play Institute، اصطلاحی که فروبل برای نام‌نهادن مهدکودک‌های اولیه وضع کرد.

^۳ Vicky Lebeau

در برابر مطالبات زندگی فرهنگی مقاومت می‌کند، هم‌او که پاسدار چیزی مخالف است ... می‌تواند تماشاچی را به وضع روحی و شیوه‌ی بودن خاموش، اما همچنان پرتب و تاب، طفولیت و سال‌های آغازین کودکی پرتاب کند.^۱ او ادامه می‌دهد: «مجاورت با یک «دیگری» در درون‌مان، فضا و زمانی که سابق بر این آن را می‌شناختیم اما اینک برایمان ناآشناست، این [آشنای غریب] یک کودک است که می‌بایست پشت سر گذاشته و فراموش شود ... لیکن، ما همچنان و بی‌وقفه باید با آن مرادده کنیم.»^[۴۱]

«مازاد» لذت‌جویی و تخیل (یا بنا به تعبیر جالب توجه مارگاریت شیلدریک^۱، «بدن‌های نشت‌کننده/درزدار»^۲ کودکان) تهدیدی است برای نظم استقرار یافته‌ی بازتولید اجتماعی — آن چنان که گفت‌مان عمومی و اصلاح‌طلب متظاهر «کودکان ولگرد» و «بیکاره‌های» خیابانی را به چشم تهدید می‌نگرد.^[۴۲] زمین‌های بازی، اردوگاه‌های تابستانی، سازمان‌های جوانان تحت نظارت، و مدرسه‌رفتن همگی «راهکارهایی» هستند برای این به‌اصطلاح «مسئله». در این میان، آن دسته از کودکانی که گفته می‌شود «لذت‌جوترین» و «منحرف‌ترین» کودکان هستند (بسته به زمینه و شرایط موجود، این گروه از کودکان می‌تواند دختران، سیاهان، بومیان، فقرا و طبقه‌ی کارگر را نیز شامل شود، همانان که به عظیم‌ترین هراس‌ها دامن می‌زنند)، آشکال سفت‌وسخت‌تر کنترل اجتماعی از قبیل دارالتأدیب، زندان، و شکل‌های دیگری از انضباط را برمی‌انگیزند که به‌واسطه‌ی آن‌ها کودکان از فرصت بازی کردن و لذت‌جویی محروم می‌شوند. با این همه، عمدتاً تلاش‌های صورت‌گرفته برای پرورش، محافظت و حمایت از «کودکی»، همزمان تلاش‌هایی هستند برای سازماندهی و کنترل شیوه‌های بازیگوشانه‌تر بودن در جهان که مختص به کودکان است. به تعبیری، «حفاظت» همواره به طور همزمان «انضباط‌بخشی» هم هست. کارفرمایان شخصی و سرمایه‌داران به‌مثابه یک طبقه ممکن است مستقیماً به دنبال چنین سیاست‌هایی نباشند، اما بسیاری از مردم — از پیشه‌وران طبقه‌ی متوسط گرفته تا کارگران «ماهر» و «غیرماهر» که بیشتر تا حد زیادی با سوپژکتیویته‌های سرمایه‌دارانه انطباق یافته‌اند و آن‌ها را درونی کرده‌اند — با گوشت و

1. Margrit Shildrick

2. leaky bodies

پوست‌شان می‌دانند (هر چند نه همیشه با قلب‌هایشان) که سرکوب و ویژگی‌های خلاقانه و لذت‌جویانه‌ی زندگی تا چه پایه ضروری است. آن‌ها خوب می‌دانند که بازتولید زندگی‌شان به توانایی کسب دستمزد بستگی دارد، که این نیز به‌نوبه‌ی خود منوط است به یادگیری راه و روش تبدیل شدن به سوپروکتیویته‌های سرمایه‌دارانه.

مدارس (همچون تمام نهادهای بازتولید اجتماعی دیگر) برای ضبط و ربط همین کشمکش میان لذت‌جویی کودکان و نگرانی‌های ناشی از این لذت‌جویی شکل گرفته‌اند. مدارس در وهله‌ی نخست این کار را از خلال تنبیه بدنی کودکان «بدرفتار» و کنترل کودکان مدرسه‌گریز انجام می‌دادند.^[۴۳] امروزه با عادی‌تر شدن پدیده‌ی مدرسه‌رفتاری اجباری، اعمال نوعی انضباط کم‌تر سخت‌گیرانه (البته به‌پشتوانه‌ی اجبار قانونی) عموماً کفایت می‌کند. این قضیه در بسیاری از تحلیل‌های درخشان صورت‌گرفته در مورد پدیده‌ی مدرسه‌روی، به‌وفور و با دقت، مستند شده است. با این حال، اغلب این تحلیل‌ها به‌جای آن‌که نیاز به انضباط را مورد شک و تردید قرار دهند، آن را مسلم فرض می‌گیرند. به بیان دیگر، آن‌ها معمولاً از این سؤال نمی‌کنند که چرا خاصه کودکان به انضباط نیاز دارند، چرا انضباط آشکال کنونی‌اش را به خود گرفته است، و این موضوع که کودکان به‌واقع در مخالفت با تنبیه‌های اعمال‌شده، بر شیوه‌های بدیل بودن پای می‌فشارند، ممکن است چه چیزی را در خصوص ارتباط میان مدرسه‌رفتاری سرمایه‌داری به ما نشان دهد؟ شاید این موضوع چندان تعجب‌آور نباشد، آن هم با نظر به سلطه‌ی ایدئولوژی رشد و پرورش کودک که تأکید می‌کند گذار کودک بازبگوش و لجباز به شخصیتی عاقل و مهارشده امری است طبیعی و اجتناب‌ناپذیر. با این همه، وقتی کسی طبیعی بودن این «پیشرفت» را زیر سؤال می‌برد، آن‌گاه [نقش] عاملیت کودکان در برانگیختن و ایجاد ماهیت انضباطی مدرسه‌رفتاری آشکارتر می‌شود — هم‌چنان که هدف اصلی‌تر این کنش‌های انضباطی نیز رخ می‌نماید.

هدف مدرسه‌رفتاری اساساً منضبط‌ساختن کودکان است. اما این تمام ماجرا نیست. از آن‌جایی که کودکان مستقیماً تحت نفوذ سرمایه‌داری قرار ندارند، مدارس (و سایر نهادهای بازتولید اجتماعی) می‌توانند مرتباً زمان و فضای فراهم کنند — و چنین نیز می‌کنند — برای پرداختن به تکانه‌های فیزیولوژیک و روان‌شناختی کودکان. آن‌ها کودکان را تشویق می‌کنند که قصه بگویند، نقاشی بکشند، آواز بخوانند، ورزش کنند،

و برای حل مشکلات با یکدیگر همکاری کنند؛ فعالیت‌هایی معطوف به لذت، عاطفه، جسمانیت، و جمع‌گرایی. به معنای دقیق کلمه، آن‌ها زندگی احساسی و خیالی کودکان را تحریک و از آن محافظت می‌کنند، آن هم به شیوه‌ای که ندرتاً در جهان کار شاهدش هستیم، البته اگر اصلاً به چنین چیزی مجال بروز داده شود. این یعنی آن‌ها فعالانه شیوه‌های بدیل بودن و سوژکتیویته‌هایی جایگزین را پرورش می‌دهند (در حالی که همزمان می‌کوشند همین‌ها را به روش‌هایی دیگر سرکوب کنند). به‌واقع، والدین طبقه‌ی کارگر و اصلاح‌طلبان طبقه‌ی متوسطِ اواخر قرن نوزدهم مدرسه‌رفتار را جایگزینی برای کار کودکان می‌پنداشتند — به‌رغم سایر محرک‌هایی که برای تحصیل کودکانشان وجود داشت. این تصور در مورد مدارس به‌مثابه مکان‌هایی که در آن‌ها می‌توان از پیوستار کار/بازی حمایت و یا حتی تا اندازه‌ای آن را تشویق کرد، کماکان به قوت خود باقی ماند. جنبش مهدکودک‌ها نیز همین شرایط را برای کودکان کم‌سن‌وسال‌تر فراهم کرد، و مصلحانی همچون ماریا مونته‌سوری^۱ جان دیویی و دیگرانی که مسئله‌ی تحصیل کودک‌محور^۲ را در دهه‌ی ۱۹۳۰ مطرح کردند، امکان‌هایی را فراهم آوردند تا این پیوستار درخصوص کودکان بزرگ‌تر نیز ترغیب و حفظ شود. می‌توان اصلاحات جاری در برنامه‌های آموزشی رسمی در اغلب کشورهای شمال جهانی را این‌گونه فهمید: نزاع بر سر حد و حدودی که کودکان می‌توانند و می‌بایست به استفاده از این فضاهای بازتولید اجتماعی ترغیب شوند تا بدین طریق، شیوه‌های غیرابزاری‌شده‌ی بودن را کشف کنند. برای نمونه، شاهدیم که در سال‌های آغازین قرن بیستم، نظام‌های آموزش همگانی عموماً به‌جای آموزش لاتین، دست‌ورزبان، و ریاضی محض، به دروسی همچون موسیقی، هنرهای تجسمی و ورزش روی آوردند. همچنین این روزها در بسیاری از مدارس، تأکید بر آموزش «پژوهش-بنیاد» امکان

^۱ . Maria Montessori (1870- 1952)، مربی و مصلح آموزشی ایتالیایی که تلاش فراوانی برای پایه‌گذاری آموزش مبتنی بر آزادی و خلاقیت در کودکان انجام داد و به همین سبب با فشار حکومت فاشیستی، سال‌ها در تبعید به سر برد. م

2 . child-centered learning

برقراری ارتباطی کنجکاوانه‌تر، خلاقانه‌تر و بازیگوشانه‌تر با جهان را برای کودکان فراهم آورده است.

البته قصد ندارم بگویم که ابتکارهایی از این دست، در عین حال تلاش‌هایی برای سوق دادن انرژی‌های بی‌حدو حصر کودکی به سمت اهداف «تولیدی» نیستند — حال آن‌که چنین است — یا این‌که همه‌ی کودکان به یکسان از آن‌ها منتفع می‌شوند یا لذت می‌برند. به‌علاوه، این ابتکارها هرگز به طور کامل برنامه‌های آموزشی کار-مانند^۱ را، که مبتنی‌اند بر یادگیری طوطی‌وار و آزمون‌های استاندارد، از میدان به در نمی‌کنند یا حتا آن را تحت‌الشعاع هم قرار نمی‌دهند. درواقع، از آن‌جایی که مناسبات اجتماعی سرمایه‌دارانه ساحتی را به وجود می‌آورد که در دل آن، بازتولید اجتماعی محقق و ممکن می‌شود، حد و حدود شکوفایی پتانسیل‌ها و نیازهای گسترده‌ی انسانی به دست کودکان منفرد و نهادهای بازتولید اجتماعی، با محدودیت‌های واقعی روبه‌رو است. اما نکته این‌جاست که هر دو دینامیسم مذکور را می‌توان درون مدارس و نهادهای دیگری از این دست شاهد بود — دقیقاً به این دلیل که بازتولید اجتماعی کار نمی‌تواند از بازتولید اجتماعی زندگی متمایز باشد و نیز به این دلیل که عموماً این فرصت برای کودکان و کودکی‌ها فراهم شده تا از اجبارهای فضایی و مکانی تولید ارزش سرمایه‌دارانه فاصله‌ی بیشتری بگیرند (در عین حال که آن‌ها یکی از شروط ضروری بازتولید سرمایه‌داری هستند). بنابراین، کودکان خودشان دائماً میان سوژکتیویته‌های تخیلی‌تر و احساسی‌تر، و سرکوب یا رد این سوژکتیویته‌ها در رفت‌وآمدند. آن‌ها در این فرایند، دریچه‌ای می‌گشایند بر شیوه‌ی بدیل بودن، شیوه‌ای که بسیاری از بزرگسالان آن را چیزی ارزشمند می‌یابند، چیزی که می‌بایست آن را پاس داشت و حتا برایش جنگید. در پرتو این نور، کودکان صرفاً قربانیان بی‌قدرت یک رژیم آموزشی انضباطی نیستند. در عوض، آن‌ها یکی از طرف‌های مذاکره^۲ هستند که با شیوه‌های بازیگوشانه‌شان نظام‌های مدرسه را شکل می‌دهند، همان نظام‌هایی که امروزه برای بازتولید نیروی کار^۳ حیاتی هستند. با این حال، این نقش‌آفرینی عمیقاً تعارض‌آمیز است، زیرا، چنان‌که

1 . work-like

2 . negotiators

کودکان با شیوه‌ی بدیلِ بودنشان به ما نشان می‌دهند، نیروی کار یک «چیز» نیست. نیروی کار^۲ استعدادِ افرادِ انضمامی و بالقوه‌بازیگوشی است که نیازها و امیالشان، با اجبار سرمایه برای متمایز کردن بازی و کار در تضاد قرار دارد.

نتیجه‌گیری

پاسخ‌های نهادی به تضاد نامبرده — پرورشگاه‌ها، مدارس، خانواده‌ی خصوصی، زندان‌ها — روی هم رفته به منضبط‌ساختن و قدرت‌زدایی از کودکان گرایش دارند. اما در عین حال، از آن جایی که بازتولید اجتماعی کار تحت کنترل مستقیم سرمایه به وقوع نمی‌پیوندد، و از آن جایی که کودکان درِیچه‌ای را بر شیوه‌ی بدیل بودن می‌گشایند — شیوه‌ای که بزرگسالان آن را به یاد دارند، اما در واقع همواره برای حفظ سوپژکتیویته‌های سرمایه‌دارانه‌شان سرکوبش می‌کنند — می‌توان گفت نوعی تکانه‌ی غیرسرمایه‌دارانه هم در تشکیل نهادهای مذکور دخیل است، تکانه‌ای که فضا و زمان لازم برای اجابت نیازهای گسترده‌ی انسانی را فراهم می‌کند و الهام‌بخش استعداد‌های بالقوه‌ی انسانی است. به بیان دیگر، خصوصاً در مورد مدارس و خانواده‌ها می‌توان ادعا کرد که آن‌ها صرفاً بازتولیدکنندگان نیروی کار نیستند. آن‌ها علاوه بر این، بازتولیدکنندگان زندگی هم هستند. به معنای دقیق کلمه، خانواده و مدرسه مکان‌هایی هستند برای نزاع بر سر انواع تعیین‌بخشی‌ها، و بدین واسطه هم بر فرایند سوژه‌سازی تأثیر می‌گذارند. افزون بر این، خودِ کودکان نیز در بازتولید اجتماعی‌شان نقش دارند، هم هنگامی که دائماً میان سوپژکتیویته‌های گسترده‌تر و بازیگوشانه‌تر، از یک سو، و سرکوب و انکار آن‌ها از سوی دیگر در نوسان‌اند، و هم هنگامی که برای بازتولید خودشان به‌عنوان سوژه‌های سرمایه‌دارانه تقلا می‌کنند. این رفت‌وآمد هیچ‌گاه در سرمایه‌داری رفع نمی‌شود. در واقع، نمی‌تواند هم رفع شود. با این حال، تشخیص آن برای فهم ماهیت کودکان و کودکی‌های سرمایه‌دارانه و دیدن کودکان جهان سرمایه‌داری به‌مثابه تولیدکنندگان — و نه فقط مصرف‌کنندگان — جهانشان بسیار حائز اهمیت است. تشخیص این مهم، نه تنها به عاملیت (شیء‌نشده‌ی) کودکان ارزش و

اعتبار بیشتری می‌بخشد، بلکه همچنین امکان‌های رسیدن به آزادی‌های بزرگ‌تر در نزاع‌های درگرفته بر سر تغییر جهان را به ما نشان می‌دهد.

یادداشت‌ها:

۱. برای نمونه بنگرید به:

Joel Bakan, *Childhood under Siege* (Toronto: Allen Lane, 2011); Sharon Beder, *This Little Kiddy Went to Market* (London: Pluto, 2009); David Buckingham, *Childhood and Consumer Culture* (New York: Palgrave Macmillan, 2011); John O'Neill, *The Missing Child in Liberal Theory* (Toronto: University of Toronto, 2004); Tim Kasser and Susan Linn, "Growing Up under Corporate Capitalism: The Problem of Marketing to Children, with Suggestions for Policy Solutions," *Social Issues and Policy Review* 10, no. 1 (2016): 122–50.

۲. این نکته در برخی گزارش‌های مطالعات فرهنگی تصدیق شده است:

(e.g., Daniel Thomas Cook, *The Commodification of Childhood* (Durham, NC: Duke University Press, 2004),

و آثار دیگری نیز تا حدودی این موضوع را بررسی کرده‌اند، برای نمونه:

Beryl Langer, "Consuming Anomie: Children and Global Commercial Culture," *Childhood* 12, no. 2 (2005): 259–71; Kate Cairns "The Subject of Neoliberal Affects: Rural Youth Envision their Futures," *Canadian Geographer* 57, no. 3 (2013): 337–44; Valerie Walkerdine, *Daddy's Girl: Young Girls and Popular Culture* (Cambridge, MA: Harvard University Press, 1997).

هدف من در این نوشته آن است که در تلاش‌هایی از این دست سهیم باشم، آن هم با بسط و تفصیل یک چارچوب تئوریک که موقعیت کودکی و تجربه‌های کودکان را با صراحت بیشتری در نسبت با بازتولید اجتماعی سرمایه‌داری ترسیم می‌کند.

۳. آن‌ها این کار را تا جایی انجام می‌دهند که سرمایه ابزارهای تولید — و به همراه آن، ابزارهای امرار معاش یا بازتولید اجتماعی — را از کارگران غصب کند. بنگرید به:

Susan Ferguson, "Intersectionality and Social Reproduction Feminisms: Toward an Integrative Ontology," *Historical Materialism* 24, no. 2 (2016): 52.

۴. برای مبحثی درباب تعیین‌بخشی در قالب اعمال فشارها و وضع محدودیت‌ها بر مناسبات اجتماعی بنگرید به:

Raymond Williams, *Marxism and Literature* (Oxford: Oxford University Press, 1977), 83–89.

۵. بنگرید به:

Lise Vogel, *Marxism and the Oppression of Women: Toward a Unitary Theory* (Chicago: Haymarket Books, 2013).

۶. ادعای من در این جا این نیست که کودکان بیرون از تاریخ زاده می‌شوند. برای بحثی مفصل‌تر به پایین بنگرید.

۷. Craig Heron, *Lunch-Bucket Lives: Remaking the Workers' City* (Toronto: Between the Lines 2015), 127.

۸. Steven Mintz, *Huck's Raft: A History of American Childhood* (Cambridge Harvard University Press, 2004), 207.

۹. Gabriel Thompson, "Leaves of Poison," *Nation*, November 1, 2013.

۱۰. Craig Kielburger and Marc Kielburger, "Child Labor Is Canada's Invisible Crisis," *Huffington Post*, November 14, 2011; Bob Barnetson, *Illegal and Injurious: How Alberta Has Failed Teen Workers* (Edmonton: Parkland Institute, 2015); B.C. Lee, S.S. Gallagher, A.K. Liebman, M.E. Miller, and B. Marlenga, eds., *Blueprint for Protecting Children in Agriculture: The 2012 National Action Plan* (Marshfield, WI: Marshfield Clinic, 2012); Stephen McBride and John Irwin, "Deregulating Child Labour in British Columbia," in *Lost Kids: Vulnerable Children and Youth in Twentieth-Century Canada and the United States*, edited by Mona Gleason, Tamara Myers, Leslie Paris and Veronica Strong-Boag (Vancouver: University of British Columbia Press, 2010).

۱۱. Jane Humphries, *Childhood and Child Labour in the British Industrial Revolution* (Cambridge: Cambridge University Press, 2010).

همچنین بنگرید به:

Mintz, *Huck's Raft*, and Susan Campbell Bartoletti, *Kids on Strike* (Boston: Houghton Mifflin, 1999).

۱۲. سویچ نقطه‌ی آغاز این رویکرد را سال‌های آغازین دهه‌ی ۱۹۰۰ عنوان می‌کند:

Jon Savage, *Teenage: The Creation of Youth Culture* (New York: Penguin, 2007), 118).

۱۳. برای نمونه بنگرید به:

Jeremy Seabrook, "Children of the Market," *Race and Class* 39, no. 4 (1998): 37-48.

۱۴. بنگرید به:

Tracey Skelton, "Children, Young People, UNICEF and Participation," *Children's Geographies* 5, nos. 1-2 (February-May 2007: 165-81).

۱۵. Nicola Ansell, "Childhood and the Politics of Scale: Descaling Children's Geographies?" *Progress in Human Geography* 33, no. 2 (2009): 193.

۱۶. Alan Prout, "Introduction. Childhood Bodies: Construction, Agency and Hybridity," in *Childhood Bodies*, edited by Alan Prout (New York: St. Martin's Press, 2000), 1–18; Allison James, "Embodied Being(s): Understanding the Self and the Body in Childhood," in Prout (ed.) *Childhood Bodies*, 19–37; Cindi Katz, *Growing Up Global: Economic Restructuring and Children's Everyday Lives* (Minneapolis: University of Minnesota Press, 2004). The history of children's sociology is reviewed in the 2010 issue of *Current Sociology* (volume 58, number 2).

۱۷. Katz, *Growing Up Global*; Fernando J. Bosco, "Play, Work or Activism? Broadening the Connections between Political and Children's Geographies," *Children's Geographies* 8, no. 4 (2010): 381–90; Harriot Beazley, "Voices from the Margins: Street Children's Subcultures in Indonesia," *Children's Geographies* 1, no. 2 (2003): 181–200.

البته فضا هرگز خنثا نیست و جغرافی‌دانان کودکی عموماً به مناسبات قدرت و وسیع‌تری توجه دارند که کودک را در وضعیت نسبتاً بی‌قدرتی قرار می‌دهد. بنگرید به:

Stuart Aitkin, "Placing Children at the Heart of Globalization," in *World Minds: Geographical Perspectives on 100 Problems*, edited by D.G. Janelle, B. Warf, and K. Hansen (Dordrecht, Netherlands: Kluwaer, 2004), 579–83, and James, "Embodied Beings."

با این همه، در این نوشته‌ها گرایشی وجود دارد به تمرکز بر زمینه‌ی اجتماعی-تاریخی بی‌واسطه‌ای که در سراسر مناسبات قدرت گسترده‌تر درون یک کلیت اجتماعی حاضر است. بنگرید به:

Ansell, "Childhood and the Politics of Scale".)

۱۸. Philippe Aries, *Centuries of Childhood: A Social History of Family Life*, translated by Robert Baldick (New York: Random House Vintage, 1962); Anne Higonnet, *Pictures of Innocence: The History and Crisis of Ideal Childhood* (London: Thames and Hudson, 1998).

۱۹. Marjorie Lorch and Paula Hellal, "Darwin's 'Natural Science of Babies,'" *Journal of the History of Neuroscience* 19 (2010): 140–57.

۲۰. برای نمونه:

Artin Gönçü and Suzanne Gaskins, eds., *Play and Development: Evolutionary, Sociocultural, and Functional Perspectives* (Mahwah, NJ, and London: Lawrence Erlbaum Associates, 2007); Heather Montgomery, *An Introduction to Childhood: Anthropological Perspectives on Children's Lives* (Chichester, West Sussex: Wiley-Blackwell, 2009); J.L. Frost, *A History of Children's Play and Play Environments: Toward a Contemporary Child-saving Movement* (Abingdon UK: Taylor & Francis, 2010); Y. Gosso, "Play in Different Cultures," in *Children and Play*, edited by P.K. Smith (New York: Wiley, 2010), 80–98; Jean Piaget, *Play, Dreams, and Imitation in Childhood*, translated by C. Gattegno and F.M. Hodgson (London:

Routledge, 1951). (*The exception is children in situations of extreme deprivation.*)

۲۱. همان‌طور که مارکس در *تزهایی درباره‌ی فوئرباخ* تأکید می‌کند. بنگرید به:

Marx/Engels Selected Works, vol. I, Moscow: Progress Publishers, 1969 [1845], 13–15.

۲۲. Thomas Henricks, *Play Reconsidered: Sociological Perspectives on Human Expression* (Urbana-Champaign: University of Illinois Press, 2006), 1.

هنریکس و دیگران در مورد رمانتیک‌سازی بازی هشدار می‌دهند، چرا که بازی می‌تواند کیفیتی ته‌اجمی یا تنگ‌نظرانه هم داشته باشد.

۲۳. Lev S. Vygotsky, "Play and its Role in the Mental Development of the Child," *Soviet Psychology* 5, no. 3 (1967): 6–18; Orwain Jones, "Melting Geography: Purity, Disorder, Childhood and Space," in *Children's Geographies: Playing, Living, Learning*, edited by Sarah L. Holloway and Gill Valentines (London and New York: Routledge, 2000), 25–53; William Corsaro, *Friendship and Peer Culture in the Early Years* (Norwood, NJ: Ablex Publishing, 1985). Joanne L. Thomson and Chris Philo, "Playful Spaces? A Social Geography of Children's Play in Livingston, Scotland," *Children's Geographies* 2, no. 1 (February 2004): 111–30.

آخرین اثر یادآور می‌شود که بازی آن‌قدری که مسئله‌ای است مربوط به «هستن صرف، بودن صرف» کودکان، ضرورتاً یک فعالیتِ منفصل نیست (۱۱۱). یا این‌که همواره یک وضعیت شادی‌افزا و هارمونیک نیست. جان هویزینگا در بررسی خود به جدوجهدها و کشمکش‌های درونی بازی پرداخته است:

Johan Huizinga, *A Study of the Play Element in Culture* (London: Routledge and Kegan Paul, 1949).

۲۴. Giorgi Hadi Curti and Christopher M. Moreno, Institutional Borders, Revolutionary Imaginings and the Becoming-Adult of the Child," *Children's Geographies* 8, no. 4 (2010): 416.

۲۵. David McNally, "The Dual Form of Labour in Capitalist Society and the Struggle over Meaning: Comments on Postone," *Historical Materialism* 12, no. 3 (2010), 191–92.

۲۶. بنگرید به:

John Holloway, "From Scream of Refusal to Scream of Power: The Centrality of Work," in *Emancipating Marx*, vol. 3, edited by Werner Bonefeld, Richard Gunn, John Holloway, and Kosmas Psychopedis (London: Pluto, 1995), 170.

۲۷. حتا بازی ته‌اجمی و تنگ‌نظرانه نیز برای فردِ بازی‌کننده، با لذت همراه است.

۲۸. اصطلاح «بازی-کار» (playbor) و ادغام بازیگوشی در برخی محیط‌های کاری، تا زمانی که بازی ذیل رژیم فضایی و زمانی قانون ارزش قرار داشته باشد، به هیچ وجه استثنایی بر روال معمول نیست (به پایین بنگرید).

۲۹. در این جا قصد نداریم بگوییم کودکی نشانی است از پیروزی طبقه‌ی کارگر. بهتر است آن را نوعی سازگاری همراه با تردید طبقه‌ی کارگر با هنجارها و ارزش‌های طبقه‌ی متوسط بدانیم. بنگرید به:

Viviana A. Zelizer, "From Useful to Useless: Moral Conflict over Child Labor," in (ed.), *The Children's Culture Reader*, edited by Henry Jenkins (New York and London: New York University Press, 1998), 81–94.

در خصوص نزاع بر سر زمان به طور کلی‌تر، بنگرید به:

Jonathan Martineau, *Time, Capitalism and Alienation: A Socio-Historical Inquiry into the Making of Modern Time* (Chicago: Haymarket Books, 2016), 132–39, and E.P. Thompson, "Time-Work Discipline and Industrial Capitalism," in *Customs in Common* (New York: New Press, 1993).

۳۰. در خصوص قانون زمان انتزاعی بنگرید به:

Martineau, *Time, Capitalism and Alienation*.

همه‌ی آشکال کار بازتولید اجتماعی پرداخت‌نشده، از زمان و مکان قانون ارزش متمایز هستند، هر چند به درجات مختلف.

31. Ursula Huws, *Labor in the Global Digital Economy: The Cybertariat Comes of Age* (New York: Monthly Review Press, 2014), 110–11.

32. McNally, "Dual Form of Labour," 198.

33. John Holloway, "Cracks and the Crisis of Abstract Labor," *Antipode* 42, no. 4 (2010): 914.

برای تصدیق این نکته نیازی به موافقت با نتایج سیاسی هالووی نیست؛ نظراتی مبنی بر این که جنبش کارگری عبارت است از «نزاع کار انتزاعی با سرمایه»، حال آن که خود زندگی «نزاعی است بر ضد آشکال سرمایه‌دارانه‌ی فعالیت» (۹۱۶ و ۹۲۱).

۳۴. هیچ قانون سفت و سختی در این مورد که کدام یک از فعالیت‌های بازتولید اجتماعی^۵ بیشتر یا کمتر در معرض انضباط کاری/زمانی قرار دارند، وجود ندارد، اما شرایط انجام کار بازتولید اجتماعی به‌وضوح در این زمینه حائز اهمیت است. پربیراه نیست اگر با اطمینان فرض بگیریم که هر قدر شرایط فقیرانه‌تر و ظالمانه‌تر باشد، کار زحمت‌مانند (work-like) بیشتر و کار بازی‌مانند (play-like) کم‌تر می‌شود.

۳۵. در واقع، در جوامع مرفه‌ی که طبقه‌ی متوسط بزرگی دارند، بازی ساخت‌نیافته یا اصطلاحاً آزاد، برای یادگیری و رشد کودک و به‌ویژه برای توانایی «حل مسئله»، امری ضروری به حساب می‌آید.

36. Karl Marx, *Grundrisse: Outline of the Critique of Political Economy* (New York: Penguin, 1973 [1857–61]), 544.

۳۷. واضح است که این قضیه در مورد زندگی کودکان ممتاز (سفیدها، طبقه‌ی متوسط، مقیم) بیشتر صحت دارد، اما هژمونی کودک‌کی طبقه‌متوسطی باعث شده برای برخی از کودکان طبقه‌ی کارگر و نیز کودکان تحت‌ستم نیز چتر حمایتی ایجاد شود.

38. Lorna F. Hurl, "Restricting Child Factory Labour in Late Nineteenth Century Ontario," *Labour/Le Travail* 21 (1988), 91; see also Bryan Palmer, *Working-Class Experience: Rethinking the History of Canadian Labour, 1800–1991* (Toronto: McClelland and Stewart, 1992).

39. Mintz, *Huck's Raft*, 178; Hurl, "Restricting Child Factory Labour," 115; David Nasaw, *Children of the City: At Work and at Play* (New York: Random House, 1985), 49.

40. Hurl, "Restricting Child Factory Labour"; Mintz, *Huck's Raft*; Heron, *Lunch-Bucket Lives*.

41. Vicky Lebeau, *Childhood and Cinema* (London: Reaktion Books, 2008), 66 and 84.

42. Mintz, *Huck's Raft*, 154–84; Margrit Shildrick, *Leaky Bodies and Boundaries: Feminist, Postmodernism, and (Bio)ethics* (London: Routledge, 1997).

این ترس و واژه با بیشترین شدت ممکن، از کودکان فقیر و بومی وجود دارد. بنگرید به:

Robin Bernstein, *Racial Innocence: Performing American Childhood from Slavery to Civil Rights* (New York: New York University Press, ۲۰۱۱).

43. Heron, *Lunch-Bucket Lives*, 139–43.

این متن ترجمه‌ای است از:

Ferguson, Susan (2017). "Children, Childhood and Capitalism: A Social Reproduction Perspective" in *Social Reproduction Theory: Remapping Class, Recentering Oppression*, Edited by Tithi Bhattacharya, Pluto Press.

رؤیای آزادی زیر سُمِ ضربه‌ی اسبان

یادمان امیلی دیویسون

دایان اتکینسون



ترجمه‌ی شیرین کریمی



کمپین حق رأی زنان در سال ۱۹۱۸ میلادی پیروز شد، اما این پیروزی بدون مبارزات و جان‌فشانی‌های صدها سافرجت^۱ بی‌پروا به‌دست نیامد. این جستار درباره‌ی یکی از آن زنان است: **امیلی وایلدینگ دیویسون**.

دایان اتکینسون نویسنده‌ی **زنان برخیزید!** درباره‌ی زندگی خارق‌العاده‌ی زنی نوشته است که بیشتر به خاطر شیوه‌ی مرگش شناخته شده است، امیلی دیویسون در دربی سال ۱۹۱۳ زیر سُم‌های اسب پادشاه کشته شد.



پرتره‌ی امیلی با لباس فارغ‌التحصیلی. او در کالج هالووی (روبال هالووی فعلی) و کالج سنت هیو هال آکسفورد تحصیل کرده بود.

در نوامبر ۱۹۰۶ امیلی دیویسون عضو اتحادیه‌ی سیاسی و اجتماعی زنان (WSPU) شد. وقتی سی‌وچهار ساله بود در مقام معلم سرخانه‌ی چهار فرزند سِر فرانسیس لیلند-بارت، نماینده‌ی لیبرال شهر تورکوی و کلانتر عالی‌گرنوال، مشغول به کار شد. تا زمانی که رابطه‌ی امیلی با اتحادیه‌ی سیاسی و اجتماعی زنان جدّی نشده بود به کار برای این خانواده ادامه داد، هجده ماه بعد از کارش استعفا داد و در مقام یک مبارز به کمپین ملحق شد.

امیلی خیلی زود دست‌اندرکارِ تظاهرات ستیزه‌جویانه‌ی سافرجت شد.

^۱ سافرجت (Suffragette) از ریشه لاتین سوفراژوم *suffragium* به معنی «حق رأی» یا «طرفدار حق رأی زنان» می‌آید. اصطلاحی است که به اعضای جنبش زنان اواخر سده‌ی نوزدهم به‌خصوص در بریتانیای کبیر اطلاق می‌شود که تحت تأثیر روش‌های اعتراضی روسی بودند مثلاً از اعتصاب غذا برای احقاق حقوق خود استفاده می‌کردند. کلمه‌ی سافرجت عموماً شامل ستیزه‌جویان در بریتانیای کبیر است که عضو اتحادیه‌ی اجتماعی و سیاسی زنان بوده‌اند اما به‌طور مشخص به زنان فعال در جنبش حق رأی اطلاق می‌شود.

در بعدازظهر ۳۰ مارس ۱۹۰۹، دورا مارسدین^۱ پرچم سه‌رنگی در دست گرفت و جلودار هیئت بیست‌ونه نفره‌ای از زنان شد، امیلی هم میان آنان بود، آنها راهی مجلس عوام شدند تا با هربرت آسکوویت^۲ ملاقات کنند، گرچه آسکوویت قبلاً به درخواست ملاقات جواب منفی داده بود. این زنان با همراهی یک گروه نوازنده‌ی سازهای بادی و با خواندن «سرود مارسسیز» به ورودی سنت استفان^۳ رسیدند، اما دورا مارسدن، که قدش کمتر از ۱۵۲ سانتی‌متر بود، میان سه اسب پلیس گیر افتاد و عصای چترش شکسته شد. یکی از سافرجت‌ها چترش را به سر یکی از پلیس‌ها زد و کلاه‌های ایمنی بقیه‌ی پلیس‌ها از سرشان افتاده بود.

ده زن به جرم راه‌بندان و تعرض به پلیس دستگیر و به یک تا سه ماه حبس محکوم شدند. این اولین بار بود که امیلی دیویسون زندان را تجربه می‌کرد؛ اما آخرین بار نبود.



«نماینده نپذیرفت: شهر فرنگ سیاسی» در نمایشگاه زنان در می ۱۹۰۹ به نمایش درآمد.
نمایش گروهی از سافرجت‌ها که در ورودی مجلس عوام از نگاه آسکوویت و لوید جورج وحشت‌زده مخفی نگاه داشته شده‌اند.

1. Dora Marsden
2. Herbert Asquith

^۳. کاخ وست مینستر یا ساختمان پارلمان انگلیس سه ورودی جداگانه دارد، ورودی سنت استفان مخصوص بازدیدکنندگان معمولی است.

سافرجت‌ها از لحظه‌ی دستگیری تا زندانی‌شدن مقاومت کردند. خواسته‌شان این بود که با آنها همچون زندانیان سیاسی رفتار شود، از جای گرفتن در سلول‌های جنایی سر باز می‌زدند، لباس زندان را نمی‌پوشیدند و با سرپرستان و نگهبانان زندان جنگ و جدل می‌کردند. غذا نمی‌خوردند و مقامات زندان با غذاخوردن بی‌رحمانه به آنها به «اعتصاب‌های غذا» واکنش نشان می‌دادند.

در دوم آگوست ۱۹۰۹ امیلی دیویسون، که در پرونده‌ی زندانش «ناشایست»^۱ توصیف شده است، از زندان هالووی برای هربرت گلدستون،^۲ وزیر کشور، نامه نوشت، امیلی در آن نامه رفتارش را توضیح می‌دهد. امیلی می‌نویسد او را «به اجبار» داخل سلولی انداختند، او در آن سلول هفده قاب شیشه‌ای را شکست تا اندکی هوا وارد سلول شود. بعد به سلول دیگری با شیشه‌های ضخیم‌تر منتقل شد اما باز هم توانست هفت قاب شیشه‌ای را بشکند و دستش را هم برید. آنها امیلی را برهنه کردند و پیراهن گشاد زندان تنش کردند؛ وقتی پزشک سعی کرد قلب امیلی را «معاینه» کند امیلی مقاومت کرد و به سلول مجازات منتقل شد.

او به گلدستون نوشت: «انقلاب ما انقلابی است بدون خون‌ریزی اما قاطع!» امیلی نوشت: من و دیگران «آماده‌ی رنجیم، اگر لازم باشد آماده‌ی مرگیم، اما خواستار عدالتیم!»



رفتار با زندانیان سیاسی، زیر نظر یک دولت لیبرال، ۱۹۱۴.

طرح جلد روزنامه‌ی *د سافرجت*، جمعه ۶ فوریه‌ی ۱۹۱۴.

1. bad

2. Herbert Gladstone

امیلی به ده‌ها زندانی سافرجت که رسماً در اعتصاب غذا بودند ملحق شد. او در یکی از نسخه‌های دست‌نوشته‌ای که برای اتحادیه‌ی سیاسی و اجتماعی زنان تهیه کرده بود گزارش روشنی درباره‌ی اعتراضات صورت‌گرفته از سوی سافرجت‌هایی که در سلول‌های انفرادی محبوس بودند و در آنجا به‌زور به آنها غذا خوراند می‌شد نوشته است. در روز ۲۲ ژوئن ۱۹۱۲ تقریباً در اواخر دوره‌ی جدید محکومیت شش ماهه در زندان هالووی، امیلی خودش را از بالای نرده‌ها و تور سیمی خارج سلولش از طبقه‌ی دوم پرت کرد و کف پلکان طبقه‌ی پایین افتاد.

اوایل همان روز او و سایر زندانیان خودشان را در سلول‌هایشان حصر کرده بودند، «محاصره‌ی منظمی شکل گرفت... از همه طرف صدای ضربه‌های اهرم‌ها، بلوک‌ها و میله‌های آهنی به گوش می‌رسید، نجارها با تمام قدرت درهای سلول‌ها را باز می‌کردند. محاصره با صداهای نزاع انسانی همراه شد، صدلی‌های شکنجه [برای غذاخوردن اجباری] به جلو هل داده می‌شد و گریه‌ها و ناله‌های سرکوب‌شده‌ی قربانیان هم‌زمان با سایر صداهای دهشتناک به گوش می‌رسید.» امیلی تصمیم گرفت برای پایان دادن به این «شکنجه‌ی شنیع» به «اعتراضی مرگ‌آور» دست بزند.

امیلی خودش را از پلکان بیرونی بیمارستان زندان به پایین پرت کرد، او نوشت «با تمام قدرت روی سرم فرود آمدم.» امیلی بیهوش شد، اما روز بعد مسئولان زندان از راه لوله‌ی بینی به‌زور به او غذا خوراندند.

امیلی دیویسون در ۲۸ ژوئن ۱۹۱۲ ده روز پیش از پایان محکومیت شش ماهه‌اش در وضعیتی که حدود دوازده کیلوگرم وزن از دست داده بود، خسته و ویران با دو زخم بر روی جمجمه‌اش، آزاد شد. چهل و نه بار به‌زور به او غذا خوراندند.

امیلی مبارزات ستیزه‌جویانه‌اش را با شکستن پنجره‌ها، آتش‌زدن صندوق‌های پستی و تلاش برای حمله به لوید جورج ادامه داد. با وجودی که امیلی مدام از اهداف جنبش سافرجت‌ها حمایت می‌کرد هرگز از سوی اتحادیه‌ی سیاسی و اجتماعی زنان در مقام یک سازمان‌دهنده استفاده نشد و تمام مقالاتی که ارسال می‌کرد در مجله‌ی سافرجت منتشر نمی‌شد.



زندانیان سافرجت برای رژه در هاید پارک آماده می‌شوند. سال ۱۹۱۰.
امیلی دیویسون نفر دوم از سمت راست با لباس فارغ‌التحصیلی دانشگاه آمده است.

آخرین مقاله‌ی امیلی در ۲۸ مه ۱۹۱۳ در *دیلی اسکچ*^۱ منتشر شد. مقاله‌ی «بهای آزادی» زبانی آخرالزمانی دارد. «آمازون^۲ کمال یافته کسی است که همه چیز را فدا می‌کند... تا مروارید آزادی [رای] را برای جنس خود به دست آورد. برخی از مرواریدهای پُربرکتی که زنان برای به دست آوردن آزادی آنها را می‌فروشند... مرواریدهای دوستی، عشق و حتی خود زندگی هستند.» امیلی به «رنج مخوفی» که متحمل شده است اشاره می‌کند، از دست دادن «دوستان قدیمی و جدیدی که تمامی آنها یکی یکی به برزخ

1. The Daily Sketch

۲. اسطوره‌ی آمازون از اساطیر زن یونان باستان است و قبیله‌ی آمازون‌ها زنان جنگجویی بودند که هیچ مردی را به جمع خود راه نمی‌دادند.



مجسمهٔ ژان دارک در جشن و بازار تابستانی اتحادیهٔ سیاسی و اجتماعی زنان که در سال ۱۹۱۳ نمایش داده شد.

این کارت پستالی بود که پس از تشییع جنازهٔ امیلی منتشر شد.

کوره‌ی آتش شعله‌ور، به سوی هولوکاستی
ظالمانه برای آزادی کشیده می‌شوند.» او
نوشت تا «واپسین اینثار» با خرسندی
«بالاترین قیمت را برای آزادی» می‌پردازم.
امیلی پذیرفته بود که در روز دربی در
بازار سالانه‌ی سافرجت و فستیوال در خیابان
امپریس رومز کنزینگتون کمک کند، اما یک
شب قبل از دربی تصمیم گرفت از مکان
جشن دیدن کند و با کیتی ماریون^۱ و
دیگران درباره‌ی «مکان اعتراض در مسیر
مسابقه» صحبت‌هایی کرد، اما «ظاهراً به
تصمیم نهایی نرسیدند.» وقتی زنان به سوی
مکان فستیوال به‌راه افتادند در راه
مجسمه‌ی ژان دارک را دیدند که سربرهنه
شمشیرش را به سوی آسمان بالا گرفته بود.
روی پایه‌ی مجسمه آخرین جمله‌ی مشهور
ژان دارک نوشته شده بود: «بجنگ و خداوند
پیروزی را ارزانی خواهد کرد.»

روز چهارشنبه ۴ ژوئن ۱۹۱۳ هوا شرعی همراه با طوفان و رعدوبرق پیش‌بینی
شده بود. آن روز صبح امیلی از خانه‌ی آلیس گرین در خیابان لمیت، جاده‌ی ۱۳۳
کلافم خارج شد و پیاده به سمت اوال رفت تا خود را به تراموای ایستگاه ویکتوریا
برساند، در آنجا یک بلیت برگشت برای اپسوم داون خرید. پیش از بیرون آمدن آلیس
را از کاری که می‌خواست بکند مطلع کرد. او یک پرچم سه رنگ سبز و سفید و بنفش
را در داخل کُتش سنجاق کرد، کلیدش، یک کیف چرمی کوچک حاوی سه شلینگ و
هشت پنس و سه فارثینگ، هشت تمبر نیم‌پنی و یک دفترچه یادداشت را برداشت.

1. Kitty Marion

یک پرچم سافرجت دیگر را داخل آستینش جا داد. وارد مسیر مسابقه شد و یک فهرست دورلینگ مسابقات اِپسوم خرید.

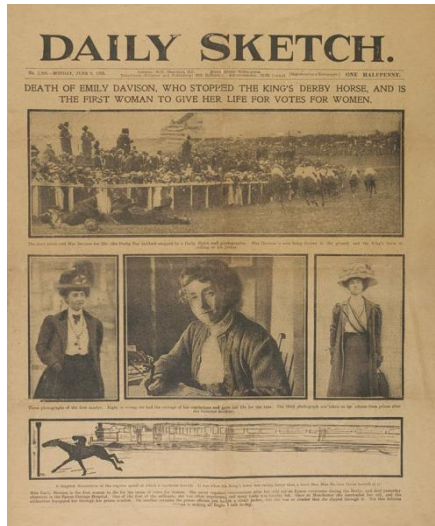
امیلی به سوی تاتنهام کُرَنر رفت، نقطه‌ای که مسیر طاقت‌فرسای یک مایل و نیمی از مسابقه طی شده بود و عبور از آن هم برای اسب و هم برای سوار مستلزم دقت زیاد بود. این بزرگ‌ترین رویداد در انگلستانِ دوران ادوارد بود. اینجا در ساعت سه بعدازظهر، رأس هرم اجتماعی با پایه‌ی هرم دیدار می‌کرد. پادشاه و ملکه و خدم‌وحشم‌شان به مراسمی شکوه و جلال می‌افزودند که هم پذیرای قدرتمندان بود هم پذیرای طبقه‌ی کارگر.

امیلی نزدیک نرده‌ها میان فشار جمعیت ایستاده بود. به محض شروع مسابقه شانزده اسب و سوار تا پیش از بالارفتن از اولین شیب از پانزده شیب حدود ۶۰۰ متر (سه فرلانگ) مستقیم تاختند. آنمر، اسب پادشاه شروع خوبی داشت. آنمر در مسیر ۱۴۰۰ متر میدان^۱ (هفت فرلانگ) در مسافتی حدود ۱۰۰۰ متری (۵ فرلانگ) در یک سرازیری که به سمت چپ می‌چرخید از گروه عقب ماند. اسب‌های پیشرو به سمت مکانی که امیلی منتظر بود می‌تاختند. اسبان و مردان همچون برق و باد می‌تازاندند، آب دهان بود و عرق‌ریزان و هیاهوی سرگیجه‌آور جمعیت و چشم‌های گشادشده که به دنبال اسب‌ها می‌چرخیدند. همه در یک آن نام اسب‌شان را فریاد می‌زدند، از جا می‌پریدند و آنها را تشویق می‌کردند. دسته‌ی اسبان عقبی، از جمله آنمر نزدیک شدند. امیلی با آستین کتش ور رفت، ناگهان با حرکتی تند از زیر نرده‌های سفیدرنگ رد شد و تاریخ را رقم زد.

دویسون پرچم سه رنگ بنفش و سفید و سبز را قاطعانه برافراشت و رفت تا اعتراض را به عدم پیشرفت مبارزات برای حق رأی زنان به طور کل و به رفتار با خانم پانک‌هرست^۱ به طور خاص نشان دهد. او با هدف قراردادن آنمر بی‌عدالتی سنگدلانه‌ی دولت را نسبت به زنان به پادشاه جرج پنجم گوشزد کرد. امیلی دست‌هایش را بالای

1. Mrs Pankhurst

سرش برد و روبه‌روی سوارکار، برتی جونز^۱ ایستاد و سعی کرد افسار اسب را بگیرد. امیلی در حالی که جیغ بلندی می‌کشید زیر گرفته شد. دیلی میروور گزارش داد: «اسب از ناحیه‌ی سینه با زن برخورد کرد، زن میان سُم‌های در حال تاخت نقش بر زمین شد... به‌شدت آسیب دید... و خون از دهان و بینی‌اش جاری شد. آنمر کاملاً معلق زد و سوارکارش سقوط کرد و سخت آسیب دید.» تماشاگرانی که در سمت چپ امیلی ایستاده بودند بی‌توجه به اتفاقی که افتاده بود چرخیدند تا مسابقه را دنبال کنند اما تماشاگران سمت راست امیلی مبهوتِ صحنه‌ای بودند که جلوی چشم‌شان اتفاق افتاد. قیامت شد: سوارکارانی که پشت سر جونز می‌تاختند بدوبیراه می‌گفتند و تقلا می‌کردند از زنی که به تاختگاه تجاوز کرده دور شوند. آنمر با چند زخم روی صورت و بدنش از تاختن باز ایستاد، ظاهراً موقع معلق زدن صدمه ندیده بود.



روزنامه‌ی دیلی اسکچ، ۹ ژوئن ۱۹۱۳

تیتیریک: مرگ امیلی دیویسون، زنی که اسب دربی پادشاه را متوقف کرد، او اولین زنی است که برای حق رأی زنان جان داد.

1. Bertie Jones

سرتاسر قلمرو پادشاهی خواهان گزارش‌های خانواده‌ی سلطنتی و روز دربی بودند، به همین دلیل آن روز در افسوس چند دوربین فیلم‌برداری کار می‌کرد. تصادم مرگ‌آسای امیلی در دوربین‌ها ضبط شد و تاریخ بر روی بیست فوت نیرتات نقره ثبت شد. امیلی مشهورترین سافرجت و قهرمان تمام زنانی شد که برای برابری مبارزه می‌کردند. صد سال است که حرکات منقطع او بر روی فیلم برفکی سیاه و سفید ظاهر می‌شود. نماهای فیلم او تبدیل به عکس شد و در روزنامه‌های فردای روز دربی منتشر شد. در نیومارکت امیلی را «آن سافرجت بدذات» می‌نامیدند؛

در هشتم ژوئن در اتاقی که پرچم‌های سبز و سفید و بنفش به دیوارهایش آویخته شده بود امیلی بر اثر جراحات وارده در میان حلقه‌ای از سافرجت‌های محافظ از دنیا رفت.

نامه‌ای از طرف مادر بهت‌زده‌ی امیلی بر روی میز کنار تختش قرار داشت: «نمی‌توانم باور کنم که تو بتوانی به چنین کار وحشتناکی دست بزنی. حتا برای حق‌و حقوقی که می‌دانم تمام قلب و روحت را وقفش کرده‌ای و در ازای کاری که می‌کنی هیچ چیزی به تو داده نشده است. اینک فقط می‌توانم امیدوار باشم که خداوند لطف کند جان و سلامتی‌ات را به تو برگرداند و آینده‌ای بهتر و روشن‌تر برایت رقم بزند.» آنجا تعدادی کارت از طرف دعاگویان، نامه‌ای از طرف حامی مجنونی در تیمارستان بانستد و دو نامه‌ی خصم‌آمیز، یکی از طرف «مرد انگلیسی» که امید داشت امیلی آنقدر «زجر» بکشد تا بمیرد: «به نظر من تو شخصی هستی که لیاقت زندگی نداری... و من دلم می‌خواهد فرصت بیایی تا از گرسنگی بمیری یا آنقدر کتک بخوری تا جان بدهی.»

در ۸ ژوئن مراسم باشکوه اتحادیه‌ی اجتماعی و سیاسی زنان آغاز شد. برای «جان‌فشانی نجیبانه‌ی» امیلی و برای ادای دین به «یک سلحشور بر خاک افتاده»، «یک رفیق دلیر» و «مبارز» مراسم تشییع برگزار شد.



مراسم تشییع پیکر امیلی وایلدینگ دیویسون، ۱۴ ژوئن ۱۹۱۳

در تصویر بیرقی دسته‌جمعی حمل می‌شود که روی آن پیام مبارزه نوشته شده است: «جنگ و خداوند پیروزی را ارزانی خواهد کرد.»

در روز شنبه ۱۴ ژوئن ۱۹۱۳، محافظانی ویژه، که از نزدیک‌ترین دوستان امیلی بودند، پیکرش را از افسوم به سوی ایستگاه راه‌آهن ویکتوریا آوردند. شش‌هزار زن از جاده‌ی کاخ باکینگهام به سوی مراسم تشییع جنازه‌ی امیلی دیویسون در کلیسای سنت جورج بلومزبری حرکت کردند. ده گروه از نوازندگان سازهای بادی پشت سر هر دسته از مشایعت‌کنندگان مارش عزا می‌نواختند.

السا هاووی^۱ لباس ژان دارک بر تن کرده بود و سوار بر اسبی سفید تابوت را همراهی می‌کرد و دو گروه از کسانی که در اعتصاب غذا بودند پشت سر نعش‌کش که مملو از حلقه‌های گل بود راه می‌رفتند.

1. Elsie Howey

آخرین جمله‌ی ژان دارک بر روی پرچم‌هایی از جنس ابریشم بنفش نوشته شده بود: «بجنگ و خداوند پیروزی را ارزانی خواهد کرد.» مرکز لندن از کار افتاد.



مشایعت‌کنندگان مراسم تشییع دیویسون

این مقاله برگزیده‌ای از کتاب *زنان برخیزید! زندگی درخور اهمیت سافرجت‌ها*^۱ نوشته‌ی دایان اتکینسون است که در وبسایت موزه‌ی لندن منتشر شده است. انتشارات بلومزبری کتاب اتکینسون را منتشر کرده است، این کتاب بیوگرافی جمعی از اعضای جنبش سافرجت است و بر زندگی بیش از صد زن که از سال ۱۹۰۳ تا ۱۹۱۴ در مبارزات ستیزه‌جویانه شرکت داشتند نور می‌تاباند.

متن اصلی این مقاله در [وبسایت موزه لندن](#) منتشر شده است:

¹'That malignant Suffragette': remembering Emily Davison

¹. Rise Up, Women! The Remarkable Lives of the Suffragettes

شهر صلب

یوسف اباذری



درباره نمایشگاه نقاشی های ثمیلا امیر ابراهیمی



نقاشی‌های ثمیلا امیرابراهیمی در نمایشگاه جدید او پرتعداد نیست و در گالری‌ای کوچک عرضه شده است، در زیرزمین خانه‌ای در میرزای شیرازی. ثمیلا نظریه‌پرداز نقاشی نیز هست و نامی که برای نمایشگاه خود انتخاب کرده است چنان گویاست که دیدن تابلوها را از قبل تحت تأثیر قرار می‌دهد: تعلیق. زمانی که بیننده در برابر تابلویی قرار می‌گیرد با خود می‌گوید درست است: تعلیق، و دقیقه‌ای بعد که روبروی تابلوی دیگری می‌ایستد با خود می‌گوید: تعلیق. بی‌نام بودن تابلوها نیز به تکرار این عنوان کلی کمک می‌کند. شاید از حیث نمادین تابلوی «پَر» معلق در هوا را بتوان معرف این تابلوها دانست. زیرا «پَر» نماد مهمترین تعلیقی بود که خطی کشید فاصل میان علم جدید با همه عوارض و پیامدهایش با علم قدیم. حتی خواندن این آزمایش در کتاب‌های تاریخ علم یا فلسفه علم آدمی را دچار اضطراب می‌کند. ارسطو گفته بود اگر چیزهای سبک و سنگین را از بلندی پرتاب کنی چیزهای سنگین زودتر به زمین خواهند رسید. گالیله برای رد نظر ارسطو جسمی سنگین و پری را از برج پیزا به زمین پرتاب کرد و به ۲۰۰۰ سال سیطره علم ارسطویی پایان داد. اما گفته ارسطو چنان عقل سلیمی است که حتی هم‌اکنون نیز که همه از نتیجه آزمایش گالیله و سرآغاز علم جدید باخبرند می‌گویند واقعا این آزمایش درست است؟ اضطراب ناشی از این آزمایش پایدار است و ظاهرا تا زمانی که علم جدید و عصر جدید ماندگار باشند پابرجا خواهد ماند. در این روزگار عقل سلیم نیز جای پای محکمی یافته است. فیلسوفی مثل ویتگنشتاین در قرن بیستم گفته است علم یکی از بازی‌های زبانی است، بازی‌های زبانی متفاوتی وجود دارد که نمی‌توان آنها را به هم فروکاست. علم آن قدر مشترک و زبان معیاری نیست که بتوان زبان‌های دیگر را به آن مؤول کرد تا درستی آنها را بتوان با آن سنجید. در نتیجه، در زندگی روزمره اطمینان داریم که پَر دیرتر از اجسام سنگین‌تر مثل تخم‌مرغ یا انار به زمین خواهد رسید و در نتیجه نماد مهمتری برای «تعلیق» است زیرا بیشتر در هوا معلق می‌ماند. اما تابلوی «پَر» منهای القای حس شدید تعلیق، تذکر دیگری نیز می‌دهد. اگر فلسفی و شاعرانه بنگرند آن «پَر» بر فراز جایی معلق است که در یک نگاه بیشتر شبیه سولاریس تارکوفسکی است. می‌توان اندیشه را پیشتر راند و حتی منکر وجود این پَر شد. حتی وجود آن را معلق کرد و آن را آفریده سولاریس ثمیلا متصور شد و

در نتیجه اضطراب را اگزیزتانسیال کرد. در نگاه دیگر این پَر معلق بر فراز شاتر آیلند اسکورسیسی است البته اگر هدف، یافتن دلهره روان‌شناسانه قربانیانِ نظم فاشیستی باشد.

در تفسیر اول، هدفِ اندیشه وجودِ پَر است در حالت دوم دلهره ناشی از آن. نام‌گذاری خودِ ثمیلا ناظر بر عینیت موقعیت است نه روان‌شناسی قربانیان. حتی اگر روان‌شناسی مد نظر باشد، می‌بایست تفاوتی گذاشت میان روان‌شناسی جوهری داستایوسکی با روان‌شناسی بورژوازی که موقعیت عینی را یک‌سره به دنیای ذهنی احاله می‌کند. کافی است به اطرافتان نگاه کنید، حتما متوجه حضور این همه روان‌شناس بی‌استعداد خواهید شد که فضای حاکم، آنان را قاطی زندگی مردمان کرده است و آنان نیز یاد گرفته‌اند فکر کنند طبیعی است که چنین باشد، زیرا که دست و پاشان به زنجیر عجز بسته شده است. این تابلوها شرح همین عجز است. وقتی کسی روبروی تابلو می‌ایستد ناظر عاجز وقایعی است که می‌بیند و مضطرب می‌شود. فضای بورژوازی که همگان را احاطه کرده است این تابلوها را مبین وضعیت روانی مردمان خواهد دانست. دیگر تابلوها نیز به این تفسیر میدان می‌دهند. آتش‌سوزی‌های احتمالی و طوفان‌های عظیم خاک‌آلود یا دود‌آلود یا مه‌آلود. ابرهایی که نمی‌دانیم چیستند و در بهترین حالت نیز باران رحمتی نخواهند بارید. راههایی که بیشتر به نظر می‌رسد به جهنم ختم خواهند شد. برگ‌های خشکیده معلق در هوا، ناظران را دچار این گمان می‌کند که آنها ویروس‌های مرگ‌زای امراضی جمعی‌اند. کرکره‌ای که معلوم نیست باز می‌شود یا بسته. فضا شبیه فیلم‌های آخرالزمانی علمی تخیلی هالیوودی است. مثلا تخم‌مرغ شکسته یا انار بی‌قواره‌ای که در انتهای راهی که از شهر می‌گذرد در هوا ایستاده‌اند درست مثل سفینه‌های مهاجمان ناشناس. حتی در این تفسیر که بیشتر به احساس خودمان اهمیت داده می‌شود تا به خود تابلوها، این پرسش پیش می‌آید که آیا این نقاشی‌ها به سبب سنتی که ثمیلا از آن آمده است رئالیستی هستند؟ یعنی نقاشی رئال از ایده «تعلیق»‌اند، یا نقاشی از روی چیزهایی واقعی‌اند. چیزهایی واقعی مثل فیلم‌های باسماه‌ای هالیوود. این دو تفسیر به دو نتیجه متفاوت می‌رسند یکی به احتمال زیاد به تفسیر بورژوازی دنیای ذهنی و به روان‌شناسی‌ای می‌انجامد که دست‌آخر همان‌طور که متخصصان ریز و درشتش می‌گویند می‌بایست ثمرش جمع و جور کردن خود باشد تا

بتوان در رقابت بورژوازی ناموجود، و پتی‌بورژوازی موجود این دوران موفق شد. دیگری به تفسیری انتقادی از این دوران و متخصصان ریز و درشتش مربوط می‌شود. در تفسیر دوم این پرسش پیش می‌آید که چگونه می‌توان چیزی باسماه‌ای مثل فیلم‌های کلیشه‌ای و کیچ هالیوودی را نقاشی کرد و به ابتذال باسماه‌کشی نیافتاد. هنر ثمیلا در همین نیافتادن نهفته است.

ثمیلا ابراهیمی در نقاشی ایران جایگاه والایی داشته است. اما نه شیفتگانی داشته نه آثار خوش فروشی. اوج آثار امیرابراهیمی به دهه‌ی پنجاه بازمانده از دهه چهل تعلق دارد. درخشان‌ترین دوره‌ی هنری ایران که اکنون فراموش شده است و حتی لعنت می‌شود. شیفتگان هنر در این روزگار، شیفته‌ی آثار باقیمانده از جشن هنر اند. زمانی که کسانی می‌آمدند و کسانی می‌رفتند و ایران به قول جشن هنری‌ها محل تلاقی هنر «شرق و غرب» بود. کلیشه‌ای که در آن زمان از فرط تکرار باعث تهوع می‌شد. امروز چیزهای دیگری مسبب تهوع‌اند. اما حساب به تهوع افتندگان با حساب شیفتگان جداست. شیفتگان همیشه شیفته‌اند. در آن زمان اهالی ادب و هنر اسیر «بازگشت به خویش» از بالا بودند، شیفته انواع و اقسام مجسمه‌های شیرین و فرهادی و نقاشی‌های قهوه‌خانه‌ای و معماری‌های یزدی و کاشانی، فیلسوفان این بازگشت دکتر سید حسین نصر و احسان نراقی و هانری کربن و به طور خلاصه اطرافیان فرح پهلوی بودند، بقیه حتی پایشان را نیز به این مراسم نمی‌گذاشتند. زیرا شرکت در آن را حتی در مقام تماشاچی امری اخلاقی نمی‌دانستند.^۱

جوانانی که جزء شیفتگان آن زمان بودند، هم اکنون جزو خوش‌فروشان این دوره‌اند. آنان کار بلدند. مثلاً در اول انقلاب که ثمیلا امیرابراهیمی و اردشیر محمص مردمی را

۱. در مورد شرکت کردن یا نکردن عده‌ای از هنرمندان آوانگارد از قبیل دیوید تودور و جان کیچ و مرس کانینگام و یانیس زاناکیس و گوردون موما مراجعه کنید به

Glluk, Robert (2007) *The Shiraz Art Festival: Western Avant-Garde in 1970s Iran: Leonardo*, Vol 4, no 1. pp. 20-28

عده‌ای می‌گفتند می‌دانیم رژیم سرکوب‌گر است اما می‌رویم چون به گرمی از ما پذیرایی می‌شود. عده‌ای می‌گفتند حالا که فهمیدیم رژیم سرکوب‌گر است نمی‌رویم.

*Adorno, Theodor (1992) *Note To Literature*, Vol.2, "On Dickens' The Old Curiosity Shop", pp. 171-177

نقاشی کردند که خواهان آزادی و استقلال بودند، جشن هنری‌های فوری و فوتی سابق، چیزهای دیگر این مایه را به زیور هنر می‌آراستند، پرتره افراد را می‌کشیدند و اکنون پرتره‌های نیمه‌محجبه دوره‌ی رنسانس را می‌کشند و می‌فروشند، نوآمدگان هم‌جنس آنان، درباره‌ی پیرمردان طبقه‌ی پایینی فیلم می‌سازند که کافی است افراد محترم طبقه متوسط دو دقیقه در خانه‌شان را باز بگذارند تا ببینند و به زنانشان تجاوز کنند. شاید اگر به آن پرتره‌ی نه چندان دیده شده‌ی آغازین نگاهی بکنید، معنای واقعی تعلیق دستتان بیاید. یا گل یا شمشیر، دست خودتان است.

۱- تعلیق، آگاهی زمانی روزمره را دستکاری می‌کند. زمانی که از کارتان تعلیق می‌شوید که این روزها خیلی‌ها می‌شوند، از سویی دچار اضطراب می‌شوید زیرا نگران آینده‌اید از سویی دچار ملال، زیرا تا اطلاع ثانوی کاری ندارید بکنید. اضطراب و ملال به ظاهر متفاوت اند اما در واقع درهم تنیده‌اند. آگاهی زمانی در زندگی روزمره متشکل از گذشته‌ی گذران و درنگ لرزان زمان حال و آینده در حال آمدن است. خاطره این سه زمان را به یکدیگر وصل می‌کند. اکنون گذشته را به یاد می‌آورید و منتظرید. تعلیق، زنجیره گذشته و حال و انتظار آینده را از هم می‌گسلد. گذشته طبق انتظار باید به چیزی منتهی شود، منتها در حال تعلیق نمی‌دانید منتهی خواهد شد یا نه. چه می‌شود اگر نشود. اضطراب ناشی از همین ندانستن است. ملال عکس آن است. می‌خواهید زمان بگذرد اما کش می‌آید و چسبناک می‌شود. انگار نمی‌گذرد. «حال ترکیبی» زمانی است که مشتاقانه به استقبال محبوب می‌روید اما ناگهان متوجه می‌شوید فلان کار انجام نشده است. مشتاقانه می‌خواهید که زمان توقف کند و مضطربانه می‌کوشید این توقف چندان طول نکشد.

دوران مدرن این بازی زمانی درهم تنیده شدن ملال و اضطراب را شدت می‌بخشد. بی‌جهت نبود که آلدوس هاکسلی رمان‌نویس عارف مسلک کوشید دولت‌ها را متقاعد کند تا «دوایی» درست کنند که به بشر کمک کند این بالا و پایین رفتن را تحمل کند. مواد مخدر از شدت زمان می‌کاهد. آن را آرام می‌کند. ساکن می‌کند. بی‌جهت نیست که ملل جهان سومی یا گروه‌هایی که کار ندارند مواد مخدر مصرف می‌کنند؛ و آنها که کار دارند مواد محرک، گویا زمان کم دارند می‌خواهند به آن شدت ببخشند. هم‌اکنون در آمریکا که تا قبل از دوران معاصر همه مشتاق کواکئین محرک بودند، خواهان

هروئین مخدر نیز شده‌اند زیرا بیکاران فزاینده دنبال این‌اند اهل مشغله دنبال آن، و همه دنبال دیدن سریال، زیرا سریال نیز مانند مواد مخدر و محرک آگاهی زمانی را دستکاری می‌کند. زمان حال کسالت‌بار را با شدت‌دادن به زمان، تحمل‌پذیر می‌کند و ملال‌زدایی می‌کند اما در عین حال معتاد نیز می‌کند. مردم چنان دنبال سریال‌اند که عملی دنبال عمل. حاصل آنکه مردم جهان اکنون آرام‌آرام در می‌یابند که زمان معمولی و حال معمولی به هیچ دردی نمی‌خورد، به همین سبب کار کردن در حال منسوخ‌شدن است و پول‌گنده درآوردن آنتروپرونوری مدِ رایجِ زمانه، و به قول امروزی‌ها هیجان‌انگیز و سکسی. البته در حال حاضر میرزاقاسمی نیز بر دو نوع است سکسی و غیر سکسی، که هر کدام رابطه‌ای متفاوت با زمان دارند. نقاشی از روز نخست هنر تعلیق بود اما نه به معنای مدرن آن. نقاشی قبل از دنیای مدرن به قول عرفا حال را جاودانه می‌کرد. پرتره‌ی قدیسان و درباریان را نگاه کنید. با آمدن دنیای مدرن عکاسی آنقدرها از امکان تعلیقی نقاشی نکاست که سینما. دیدن سینما گذار زمان را تعلیق می‌کند و خود هنر سینما هر دو کار را می‌کند زمان را تعلیق می‌کند و می‌کاهد و در عین حال شدت می‌بخشد.

بی‌جهت نیست که زمان سینمایی فراموشی زمان زندگی است. راز محبوبیت سینما در همین بازی تعلیق و گذار است و زمانی به اوج می‌رسد که فیلمی تعلیقی را تماشا کنید. فیلم‌های تعلیقی زمان را شدت می‌بخشند اما فیلم‌هایی هستند که زمان را کند می‌کنند از تارکوفسکی بگذریم، تا آنجا که من می‌دانم فیلم افی بریست ساخته‌ی فاسبیندر زمان را می‌ایستاند. از عکس شروع می‌کند و به عکس ختم می‌شود. تعلیق نمی‌کند، می‌کشد. رمان افی بریست به همراه دو اثر ماندگار دیگر قرن نوزدهم *مادام بواری* و *آناکارینا* سه گانه‌ای پر آوازه هستند. هر یک مبین عشق زن متعهدی است که به مرگ می‌انجامد. فیلم افی بریست از سکون برمی‌خیزد و به سکون مرگ منتهی می‌شود تا خفگی و مرگ آرام افی بریست را نشان دهد. آنچه در فیلم فاسبیندر جالب توجه است، تعلیق نیست؛ تبدیل تعلیق به مرگ است.

اما قبل از آنکه سینما تعلیق را از دست نقاشی بجاورد و آن را نه به حال جاودانه بلکه به مرگ تبدیل کند، تحول بزرگی در رمان رخ داده بود. تحولی که دیکنز در رمان

داده بود. دیکنز چنان استاد تعلیق بود که جماعت در نیویورک انتظار می‌کشیدند تا کشتی‌ها از انگلستان به اسکله رسیده نرسیده فریاد بزنند و بپرسند «حال نل کوچولو چطور است». نل کوچولو قهرمان رمان *دکان سمساری* دیکنز است. آنچه برای من مهم است نه خود این رمان بلکه تفسیر تئودور آدورنو از آن است. ثمیلا امیرابراهیمی وارث این سنت است. ماجرا ساده است نل با پدربزرگش زندگی می‌کند. پدربزرگ صاحب *دکان سمساری* است. او می‌گوید برای تامین معاش و آینده‌ی نل قمار می‌کند اما عاشق قمار کردن نیز هست. بدهکار می‌شود و از دنیل کوئلیپ گوژپشت شرور پول قرض می‌کند. نمی‌تواند آن را پس بدهد و روزی مجبور می‌شود دکان را به او بدهد و با نل قدم در راه بی‌بازگشت بگذارد. بی‌آنکه هدفی داشته باشد. در راه با این گروه تئاتر و آن گروه عروسک باز و مجسمه گردان آشنا می‌شود اما آنان راه بی‌هدف خود را در پیش می‌گیرند. گروهی از خویشاوندان، آنان را به این امید که سرمایه‌ی هنگفتی دارند تعقیب می‌کنند که کوئلیپ نیز با وجودی که می‌داند سرمایه‌ای در کار نیست به آنان می‌پیوندد و سرسختانه و سادیستی آنان را تعقیب می‌کند. دست آخر نل می‌میرد، بعد از مرگ او پدربزرگش نیز فوت می‌کند. مرگ نل کوچولو در آغاز قرن نوزدهم دنیای آنگلو ساکسون را گریاند اما در پایان قرن با چرخش «جو» اسکار وایلد گفت «آدم باید دلی از سنگ داشته باشد که قطعه‌ی مرگ نل را بخواند و از خنده منفجر نشود» تا آنجا که من می‌دانم گفته‌ی بسیار رندانه‌ی وایلد شایسته‌ی فیلم‌هایی از قبیل *هیس دخترها فریاد نمی‌زنند* ساخته‌ی کارگردانانی است که به توصیه‌ی اهل فنون بنا بود طبقه‌ی متوسط را به عرش اعلا برسانند و طبقات پایین را به درک اسفل‌السافلین بفرستند. در این نوع فیلم‌ها متجاوز جزو طبقه‌ی پایین اجتماع است و مبتلا به انواع و اقسام امراض روحی و تیک عصبی، درست مثل کارگر بیکار *جدایی نادر از سیمین* که سرش را وحشیانه به این طرف و آن طرف می‌کوبد و دست فکور طبقه متوسط مبادی آداب را که برای ایجاد *communicative action* به سوی‌اش دراز شده بی‌ادبانه رد می‌کند. این فیلم‌ها نشان می‌دهند که طبقات پایین عصبی مادرزاد و هیستریک و متجاوزند، حتی اگر مثل فیلم بعدی آن آقا پیرمردی در حال مرگ باشند. برای من جالب توجه است که افراد هم به حال رومینا دل می‌سوزانند و هم از سیلی آخر آن فیلم دلشان خنک می‌شود. این فیلم به شیوه‌ای قانع کننده کل چیزهایی را که ترامپ

درباره اهالی آمریکای لاتین می‌گوید به اثبات می‌رساند. این نوع فیلم‌های بورژوازی برخلاف ادعای «اجتماعی بودن» شان روابط عینی اجتماعی را به عوامل ذهنی و فردی فرو می‌کاهند و آنها را به حیطه روان‌شناسی، حیطه محبوب بورژوازی، حیطه روابط بین‌الائتینی هل می‌دهند. این فیلم‌ها را رها کنید و به دنیای واقعی قدم بگذارید. اگر در این دنیا تمدنی وجود داشته باشد، اوج آن تقاضای گفتگو برای حل مسائل است. هم‌اکنون، طبقه‌ی کارگر ایران طالب گفتگویی معقول و آزاد و برابر درباره حل مسائل خود و ایران بر سر میز مذاکره است. اما چشم و گوش و زبان بورژوازی جای دیگری است. هر آن کس که دنبال اتمیزه کردن است، دنبال روان‌شناسی کردن مسائل اجتماعی نیز هست. حرف‌های من نه فقط دست‌کم گرفتن روان‌شناسی نیست بلکه دعوتی است برای درگیر شدن با آن. آدورنو در ضدیت کامل با اسکار وایلد منکر چنین چیزی در مورد دکان سمساری است. او دیکنز را به سبب در نیفتادن به روان‌شناسی و ماندن در حیطه‌ی اجتماعی می‌ستاید. آدورنو به شیوه‌ی تلویحی می‌پذیرد که دیکنز نویسنده‌ای «اجتماعی» است، اما با ملاحظاتی، زیرا لفظ «اجتماعی» به تنهایی مبین چیزی نیست. در آثار دیکنز فقر و نومیدی و مرگ نتیجه‌ی دنیای بورژوازی قلمداد می‌شود. دنیایی که فقط می‌توان ردپاهای مهربانی و شفقت انسانی را در روابط میان افراد سراغ گرفت نه در روابط «اجتماعی». از این حیث دنیای دیکنز پیشابورژوازی، است و فرد هنوز در آن به استقلال کامل و شاید به انزوای کامل نرسیده است. هنوز قانون فرد به اجرا درنیامده، همان قانونی که سرنوشت قهرمانان فلور را تعیین می‌کند. افراد به استقلال رسیده‌ای که سهم خود را از دنیای بورژوازی طلب می‌کنند و دست آخر یا می‌میرند یا مدفون می‌شوند مثل تربیت / احساسات. در دنیای دیکنز فرد محمل عوامل خارجی است. سرنوشتی ظلمانی و مبهم بر او حکم می‌راند و او در جستجوی تسلاهی آسمانی است. قصه‌های دیکنز هنوز قطعات پراکنده‌ی باروک هستند تا رمان بورژوازی کامل به همین سبب روان‌شناسی از دنیای دیکنز غایب است و عناصر ذهنی جذب معانی عینی می‌شوند که رمان ترسیم‌شان می‌کند. هنوز عینیت در ذهنیت حل نشده است. رمان دکان سمساری تبلور این دیدگاه دیکنز است. رمان، باروک و الگوریک است. متشکل از اجزایی گسسته، اجزایی از قبیل خود دکان سمساری و تئاتر عروسکی

و جز آن. تصویری که دیکنز از شهر صنعتی اولیه و دنیای بورژوازی آن به دست می‌دهد تصاویری الگوریک همانند فضای جهنم‌اند، در همین فضاست که نل ایثار می‌کند، راوی قصه درباره‌ی نل می‌گوید «به نظر می‌رسد وجود او الگوریک است.» اجبار سرنوشت، معصیت پدربزرگ و ایثار او را، گره‌ای زده است ناگشودنی. دیکنز فضایی را که نل و پدربزرگش در آن حرکت می‌کنند چنین توصیف می‌کند: «هزارتوی خانه‌های بشری». جایی که «ویرانی و خودنابودگری از هر گوشه‌ی خیابان می‌خزد و پیش می‌رود». دیکنز در جایی در شبکه‌ای را که از جاده‌ای رد می‌شود «صاعقه‌ی بزرگراه» می‌نامد. کوئلیپ رباخوار را می‌توان جفت بورژوازی نل قربانی دانست. آدورنو نه نل را از جنس بشر می‌داند نه کوئلیپ را. هردو ایماژاند و آدورنو تأکید می‌کند که وسوسه کوئلیپ برای سادیسم و آدم‌خواری شیطانی نیست چون او آزاد نیست، اسیر دنیای اسطوره‌ای است، او اراده ندارد. نل از کوئلیپ فرار می‌کند و کوئلیپ بی‌رحمانه او را تعقیب می‌کند اما موفق نخواهد شد زیرا مرگ نل از قبل محتوم است. آدورنو سرنوشت این دو را سرگردان میان اسطوره و تاریخ می‌داند. دیکنز شهری را که این دو از آن می‌گریزند چنین وصف می‌کند: «ارواح تمامی چیزهای عادی از خیابان‌های شهر رخت بر بسته بود و چیزی باقی نگذاشته بود مگر سکون یک‌رنگ مرده‌ای که همه‌ی آنها را به یکدیگر مانده می‌کرد.»

آدورنو می‌نویسد: «خصوصیت شیطانی جهانی که آنان ترکش می‌کردند در بی‌زمانی آن نهفته بود، درست مثل چراغی که تا صبح بسوزد این مکان تاریخ را نخواهد شناخت مادام که تکه‌تکه شود. این مکان در ابدیت منفی خود وجود دارد.» آدورنو از میان توصیفات دیکنز از شهر صنعتی هنگام فرار این دو بر این قطعه تأکید می‌کند: «آنان از میان کوچه‌ی کثیف گذشتند و به خیابان مملو از جمعیت رسیدند. در میان همه‌ی و شلوغی آن و در زیر باران سیل آسا ایستادند: بیگانه و مبهوت و مغشوش انگار این لحظه را از هزاران سال قبل زندگی کرده‌اند و با معجزه‌ای از میان مردگان زنده شده‌اند و در آنجا نهاده شده‌اند.» دیکنز بر ارتباط عمیقی تأکید می‌کند که میان دنیای بورژوازی و دنیای عروسکی یعنی ایماژ آن وجود دارد. دیکنز مقایسه‌ای می‌کند میان چهره‌های مومی مجسمه‌ها و ساکنان شهر: چهره‌های مومی که «حال و هوایی لایتغیر و موقر و بی‌اعتنا و چنان زنده دارند که اگر فقط حرف می‌زدند و راه می‌رفتند به سختی می‌شد

تفاوتشان را با ساکنان شهر درک کرد.» فرار از دنیای بورژوازی، رفتن از شهر به دنیای عروسکی، گشودن راه به سوی مرگ است. ایماژ عروسک که نماد مرگ است و ایماژ شهر صنعتی که در میان دنیای اسطوره‌ای و اجتماعی-تاریخی سرگردان است به وحدتی بی‌میانگی می‌رسند. سمبولیسم مرگ اسطوره‌ای، زمانی محقق می‌شود که نل با شهر صنعتی در مقام جهنم دنیای بورژوازی روبرو می‌شود. دیکنز این شهر را چنین وصف می‌کند: «در هر طرف تا آنجا که چشم بتواند ببیند دودکش‌های بلند یکی از پس دیگری چشم‌انداز بی‌پایان و تکراری را می‌گشایند. از شکلی تیره و زشت که تجسم دهشت رویاهایی خفقان‌آورند و طاعون دود را بیرون می‌ریزند و نور را خفه می‌کنند و هوای مالیخولیایی را به گند می‌کشند.» آدورنو پس از نقل وصف دیکنز از سویه‌های اسطوره‌ای این تمدن به نقل وضعیت اجتماعی-تاریخی آن نیز می‌پردازد: بحران جهان صنعتی و مهمترین‌شان عدم اشتغال. نل در اوج درماندگی و گرسنگی در خانه‌ای را به امید تکه‌ای نان می‌زند. مردی در را باز می‌کند و بعد از شنیدن درخواست نل به بقچه‌ای افتاده روی زمین اشاره می‌کند. «جسد مرده‌س. من و پانصد نفر دیگر سه ماه پیش از کار بیرون انداخته شدیم. سومین و آخرین بچه من است که می‌میرد. فکر می‌کنی هنوز می‌توانم کمک کنم. حتی لقمه نانی؟» بعد از این واقعه است که نل از هم می‌پاشد. معلم مدرسه‌ای او را نجات می‌دهد و به دهکده‌ای می‌برد که دیگر واقعی نیست، در وادی مردگان است.

مقاله‌ی آدورنو با نکته‌ای نامنتظر به پایان می‌رسد. نل هنوز به طور مطلق به دنیای بورژوازی مدرن تعلق نداشت و نتوانست گذار دیالکتیکی برای رسیدن به این دنیا را با موفقیت طی کند. او چهره‌ای پیشاسرمایه‌داری باقی ماند. آدورنو برای نشان دادن این نکته قولی از دیکنز نقل می‌کند. در لحظه‌ای که نل و پدر بزرگ از دکان خارج می‌شدند: «چیزهای بسیار کوچکی وجود داشت - بی‌ارزش و بی‌استفاده - که او دوست داشت همراه ببرد، اما ناممکن بود.» آدورنو می‌افزاید از آنجا که نل نتوانست از قلمرو ابژه‌ی بورژوازی چیزهایی بردارد قلمرو ابژه‌ی بورژوازی او را بلعید و محکوم به نابودی‌اش کرد. هدف آدورنو حمله به رمانتیک‌هایی‌ست که هر روز در قالبی و شاید امروز در قالب کیشی نو می‌خواهند جهان بورژوازی را دور بزنند و بی‌میانگی در آغوش طبیعت یا

خانواده یا کامیونیتی به خوشبختی برسند. حرف او صریح است. می‌بایست همچون ابراهیم از این آتش گذشت. راه میانبری وجود ندارد.

۲- نقاشی‌های ثمیلا امیرابراهیمی روایت به پیروزی رسیدن سرمایه‌داری مالی و شکست مدعیان هنری و غیرهنری امکان‌گذار مؤدبانه از آن است، جهانی که اسطوره و تاریخ‌اش چنان درهم تنیده‌اند و سرنوشت آدمیان را رقم زده‌اند که وجود یا عدم وجود تعلیق به مسئله‌ای حیاتی بدل شده است. هنرمند بورژوا، دده بزم‌آرای منصف و سویه‌های «خوب و بد» این دنیای محتم است: «آدم باید جنبه‌ی مثبت و منفی رو هر دو ببیند و در این دنیای خاکستری که همه از نظر اخلاقی یخده خوبن یخده بد، باهاس انرژی مثبت بفرسته، البته هر کسی سلیقه‌ی خودش رو داره.» این هنر دروغ می‌گوید.

اگر در دنیای دیکنز راه‌هایی برای عبور وجود دارد در دنیای ثمیلا وجود ندارد. همه‌ی راه‌ها بسته‌اند. ترانساندانسی وجود ندارد. اگر دیکنز هنوز می‌توانست عناصر «معصومیت» و «طفولیت» و «ایثار» نل را در برابر پروتوتایپ سرمایه‌ی مالی «کوئلیپ» رباخوار علم کند، در دنیای ثمیلا سرمایه‌ی مالی ظفرمند در قالب بساز و بفروشی مستغلات همه جا را بلعیده است. ماجرا از حد اضطراب روانشناختی یا اگزستانسیال گذشته است که بتوان با این فوت و آن فن آنها را علاج کرد یا به قول هایدگری‌ها تن به گل‌سِن‌هایت سپرد. در شهر ثمیلا از حیث عینی هیچ جای تهی وجود ندارد. حتی «پر» نمی‌تواند راهی زمین شود. زیرا در ابدیت منفی خود معلق است.

ثمیلا امیر ابراهیمی از عناصری بسیار آشنا استفاده می‌کند. کرکره مغازه و در و دستگیره و برگ و شاخه و درخت و ابر و مه و پرند و گاه‌گذاری انسانهایی که اینجا و آنجا پراکنده‌اند. در برخی از تابلوها به نظر می‌رسد که این عناصر بر زمینه مسلط‌اند. انگار هدف، کشیدن این عناصر بوده است، اما اینها به رغم بارز بودنشان عناصر ثانوی‌اند. آنچه اهمیت دارد شهر است. ساختمانهای تودرتو و هزارتوهای گمشده که به رغم هزارتو بودنشان در چشم به هم زدنی می‌توانی تا انتهایش را بشناسی، رازی عرفانی در کار نیست اما این شناخت از صلبیت آنها و از عجز شما نمی‌کاهد. برج‌های بی‌نام و نشان و ساختمان‌هایی گاه با نام و نشان که با تکنیک فاصله‌گذاری به چیزهایی بی‌نام و نشانی بدل شده‌اند که پر از هستندگی‌اند. گویی این عناصر طبیعی و مصنوع که در

ظاهر می‌بایست نماد فرهنگ باشند بر اثر سانحه‌ای متجسد شده‌اند و به منظره‌ای بدوی تبدیل شده‌اند. اسطوره و تاریخ در هم تنیده‌اند و سنگ شده‌اند بی حرکتی و بی جنبشی. نقاشی‌های ثمیلا نقاشی چیزهای «واقعی» نیستند. نقاشی فیلم‌های آخرالزمانی و سای فای هالیوودند. گویی این عناصر آشنا اعم از برگ و کرکره و کلاغ و درخت که همه حتم داریم از آن شهر ما هستند به هیچ وجه واقعیتی ندارند. فیکشن‌اند. باسمه‌ای‌اند، چیزهای قلبی‌اند که دارند ادای چیزهای قلبی‌تر را در می‌آورند. شهر تهران ثمیلا از روی کیچ‌های آخرالزمانی هالیوودی کپی برداری شده است. چگونه می‌توان نقاشی از روی چیزی باسمه‌ای را توضیح داد؟ اینجاست که باید به واقعه‌ای مهم در ادبیات رجوع کرد. *مادام بوواری* سنگ بنای رمان مدرن است. اما بوواری در نوجوانی رمان‌های بازاری را می‌خواند و شیفته زرق و برق و فراز و فرود و عشق و دلدادگی قهرمانان آن می‌شود. فلوربر تأکید می‌کند که رمان‌هایی که اما بوواری می‌خواند همه مبتذل و بازاری‌اند. خود فلوربر چه می‌کند. اولین رمان بزرگ مدرن تمام و کمال را می‌نویسد که کپی و باسمه همین رمان‌های بازاری است و سرنوشت قهرمان آن اما هم از اول تا آخر کپی سرنوشت قهرمانان آن رمان‌هاست. وقتی گفتم نقاشی‌های ثمیلا کپی و باسمه کیچ‌های فیلم‌های هالیوودی است منظورم همین بود. منظورم تأمل فلوربری در همان اجزا و ترکیب‌ها بود. آنجا رمانهای دوزاری عاشقانه، اینجا فیلم‌های دوزاری آخرالزمانی و سای فای که ما درون آن‌ها به تله افتاده‌ایم. فلوربر سرنوشت اما بوواری را تا انتهای محتوم آن می‌راند و ثمیلا سرنوشت شهر تهران را. در چند نقاشی که شب است نورهای خیابان‌ها و خانه‌ها انوار نجات‌بخش نیستند، انوار سوختن هیژم‌های جهنم‌اند. آنها راهی را نمی‌نمایانند چون اساساً راهی باقی نمانده. به نظر می‌رسد در یکی که ظاهراً پلی است با پرچم‌های برافراشته بر آن راهی وجود دارد که به جایی ختم می‌شود، اما باریکه سوزانی که از نقطه ختم پل شروع می‌شود، این توهم را باطل می‌کند. برگها برگ نیستند گویی ویروس‌اند. فضاهای خالی میان ساختمان‌ها را دود یا خاک یا ابر بی‌باران بسته‌اند. درختان تفاوتی با گیاهان مصنوعی ندارند. همان‌طور که فلوربر نشان داد. بعد از نگاه ممتد می‌توانی مطمئن شوی که آن پر معلق نیست. محکم به همان جا چسبیده است. تعلیقی وجود ندارد. انتظار برای فروافتادن او قلبی است. امیدی نیست. آن پر نه مثل

مثل عناصر اثیری ارسطو به بالا می‌رود نه به پایین می‌آید. سفت و محکم به فضا چسبیده است. ابدیت منفی صلب آن حقیقی است. فضایی تهی میان شیء با شیء دیگر وجود ندارد، چیزها به هم چسبیده‌اند.

تعلیق بلعیده شده است و به همراه آن انتظار. متافیزیک جای خود را به ساینس فیکشن داده است. در انتهای شهر، در فضا اناری ایستاده است؛ درست مثل سفینه‌های فضایی. عده‌ای اول انقلاب بعد از دیدن فیلم‌های پاراجانف برای «انار» غش و ضعف افتادند بدون اینکه بدانند چرا؟ ثمیلا این اسطوره رمانتیک را تخریب می‌کند. در تابلویی دیگر تخم‌مرغ شکسته‌ای جای انار ایستاده است. تبدیل مرغ و تخم‌مرغ به یکدیگر به هر حال شرح دگرگونی و تولد است، اما این یکی شکسته است گویی امکان تحول را از دست داده، درست مثل همبرگر مک‌دونالد نه دگرگون می‌شود نه خراب، فقط هست. این هست‌بودگی صلب به تعبیر سارتر به همراه سرمایه‌ی مالی که سازنده شهر ثمیلاست چیزهای جامدند. از کوئیلپ دیکنز تا بانک‌های ورشکست‌ناپذیر اما تا مغزاستخوان ورشکسته‌ی فعلی می‌توان ردپای سرنوشت آدمیان دیکنز و ثمیلا را پی گرفت: نل و ما. یکی دو تا از آدم‌های تابلوهای ثمیلا را می‌توان پشت پنجره دید، آنان حتی چند نفرشان که به طوفان منجمد نگاه می‌کنند، گویی صورت ندارند. برگ‌های تابلوهای ثمیلا سر شاخه‌ها خشکیده‌اند. می‌توانند شیطانی باشند اما نیستند، فقط خشکیده‌اند. برخی از ابرها درست مثل ابرهای کارتون سریال کودکانه پسر شجاع هستند. باسمه‌ی باسمه‌اند، خاصه در تابلویی که آدم‌ها پشت شیشه‌ها دیده می‌شوند. این آدم‌ها به جز دیده‌شدن کاری نمی‌کنند. این روزها حداکثر کاری که بورژواها می‌توانند بکنند دیده شدن است. اوج آرزوی بورژوازی آنترپرووری، همین دیده شدن است. هنر انتقادی گاهی مجبور است هنر مرتبه‌ی دوم باشد بر هنری تامل کند که بورژوازی ساخته است تا دنیایش را مشروعیت بخشد. اینجاست که هنر منتقد، اوج هنر خلاق است.

امید در اینجا در «معنای» اثر نهفته نیست بلکه در کنش هنری نهفته است. توانایی رد دوران گذشته‌اش وفادار است، زیرا که سنگینی شهر صلب او، هنوز بر دوش کارگرانی است که از زیرزمین‌های شهر بالا می‌آیند و بار شهر را به دوش می‌کشند.

کوندراخوانی در ایران

امید منصوری و نادیه رضایی



ترجمه‌ی رمان‌های کوندرا در ایران از آخرین رمان مهم او، یعنی *بار هستی*^۱ آغاز می‌شود. اثری که مفهوم محوری آن «کیچ»^۲ است و متأثر از خوانش پست‌مدرنیستی (چرخش فرهنگی) و سنت پدیدارشناسی است. او در *هنر رمان* مفاهیم هوسرلی و هایدگری را بدون تمایز موشکافانه درهم آمیخته و نتیجه‌ای نسبی‌گرایانه-اخلاقی برای رسالت رمان می‌گیرد. می‌نویسد: «دنیای مبتنی بر حقیقت یگانه، و دنیای دوگونه و نسبی رمان، هرکدام از ماده‌ی کاملاً متفاوتی سرشته شده است. حقیقت توتالیتر مقوله‌های نسبیت، تردید و پرسش را نفی می‌کند و بنابراین هرگز نمی‌تواند با آنچه من «روح رمان» می‌نامم، از در آشتی درآید.» (کوندرا، ۱۳۹۸: ۵۵)^۳ و درنهایت نتیجه می‌گیرد، به سبب این ناهمخوانی وضعیتی جوامع توتالیتر، مرگ رمان روی خواهد داد. چون رمان در جوامع توتالیتر، «فتح هستی» نمی‌کند.

مفهوم «فتح هستی» به‌مثابه‌ی انکشاف افق‌های ممکن وجود، مفهومی هایدگری است که به‌نحوی در جریان چرخش فرهنگی نیمه‌ی دوم قرن گذشته، توانست بر دیالکتیک در هیأت نوعی روش‌شناسی انتقادی سایه افکنده و مفهوم «واقعیت» را به‌عنوان نوعی محمل ذات تاریخی-اجتماعی دچار ابهام و حتی فراموشی کند. در این‌جا مقصود مباحثه‌ای نظری بر سر مفاهیم این سنت‌ها یا حتی درستی یا نادرستی به‌کارگیری مفاهیم نیست- هرچند این امر در جایگاه خویش ضروری است و باید در مسیر آن تلاش کرد و آن را توضیح داد- اما برای آن‌که بدانیم کوندرا به چه‌نحوی بر مسأله‌ی مدنظر این نوشتار اثر گذاشت، اندکی مذاقه در این باب ضروری بود.

کوندرا *بار هستی* را با تعبیر سیاست چپ و راست جهانی به «کیچ» به‌پایان می‌برد. ناگفته نماند که به‌واسطه‌ی این مفهوم، هرگونه مداخله‌ی سیاسی-انتقادی و همچنین سیاسی از پایین را نیز به‌صورتی کلی‌گرایانه و بی‌واسطه، چنین تعبیر می‌کند.

۱. کوندرا، میلان (۱۳۹۸) *بار هستی*، ترجمه‌ی پرویز همایون‌پور، تهران: نشر قطره

۲. به تعبیر کوندرا در *بار هستی*، «کیچ چیزی به جز اثری ساده و ناشی از بدسلیقگی نیست. نگرش کیچ و هنر کیچ وجود دارند. نیاز انسان کیچ‌منش (kitschmensch) به کیچ، عبارتست از نیاز نگرستن به خویشتن در آینده‌ی دروغ زیباکننده و بازشناختن خشنودانه و شادمانه‌ی خویش در این آینده.» (کوندرا، ۱۳۹۸: ۲۶۱)

۳. کوندرا، میلان (۱۳۹۸) *هنر رمان*، ترجمه‌ی پرویز همایون‌پور، تهران: نشر قطره

ترجمه‌ی این اثر، کم‌وبیش همزمان همراه است با تغییرات سیاسی-اقتصادی در ایران که موسوم است به «سیاست‌های بازار آزادگرا» یا «تعدیل ساختاری».

اقبال جهانی به کوندرا و سیطره‌ی آن بر فضای ادبیات عامه‌پسند در ایران از سوئی و همچنین محوریت یافتن مفهوم بازار در ایران، موجی از «ادبیات عامه‌پسند» طبقه متوسطی ایرانی را شکل داد که در این جا تأمل‌پذیر است. از خلال همین تحولات است که اهمیت اثرگذاری کوندرا و راهی را که در «ادبیات عامه‌پسند» می‌گشاید ضروری می‌شود. در واقع مقصود، نشان دادن رگه‌های این تحول در بساخت سوژه‌ای است که پشتوانه‌ی آن شخصیت‌پردازی و کروئوتوپ (پیوستار زمانی-مکانی) داستان در رمان عامه‌پسند و اشاعه‌ی آن به رسانه‌های دیگر و پیامدهای آن است.

۱

پیگیری مصرانه‌ی مترجمان و بنگاه‌های انتشاراتی در بازار ادبیات عامه‌پسند و تعداد چاپ‌های چشمگیر آثار کوندرا نشان‌دهنده‌ی اقبال عمومی به این نوع آثار و فضای داستانی آن است. هرچه ما در سطح تحلیل آثار کوندرا در مقالات، وبسایت‌ها و نوشتارهای بعضاً انتقادی به تأکید بر وجوه انتقادی، فلسفی و مفهومی کوندرا یا تحلیل سیاسی آثار او و انتقادات او از مدرنیته یا رژیم‌های توتالیتر و مباحث معرفت‌شناسی در باب حقیقت [توتالیتر/ یگانه] برمی‌خوریم، در میان نویسندگان ادبی و خوانندگان عام با تصویری دیگری از این نویسنده روبرویم.

در باب اینکه این تأثیرگذاری دوم به چه‌نحوی بوده است، اطلاعات دقیقی در دست نیست؛ اما نگارندگان تلاش کرده‌اند تا از طریق بررسی شکل‌گیری نوعی ادبیات عامه‌پسند ایرانی متأثر از ارزش‌های کوندرای یا خوانش نویسندگان عامه‌پسند از آثار او و نیز همچنین سریال‌ها و برنامه‌های به‌اصطلاح تاک‌شوهای سلبریتی‌محور به این اثرگذاری نزدیک‌تر شود. این دست نویسندگان که با تأثیرپذیری از آثار و فضای کوندرای، از نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۶۰ و خصوصاً از دهه‌ی ۷۰ خورشیدی، در دهه‌ی ۸۰ به اوج شهرت رسیدند، کسانی بودند که با برجسته‌کردن وجه خاصی از بن‌مایه‌های

کوندراپی که از قضا نتیجه‌ی منطقی مبانی نظری رمان‌نویسی او نیز بود، به مخاطبان گسترده‌ای در بازار یا رمان بازاری/ سرگرمی/ عامه‌پسند و... دست یافتند. نخستین داستان‌ها و رمان‌های عامه‌پسندی که عمیقاً مورد استقبال قرار گرفتند، رمان *بامداد خمار* (۱۳۷۴) فتانه حاج سیدجوادی و داستان *روی ماه خدا را بیوس* (۱۳۷۹) مصطفی مستور بود که آغازی بر این ژانر خاص در ادبیات داستانی و مشخصاً رمان بود. با ورود به دهه‌ی ۱۳۸۰، به‌طور کلی فضای ادبیات داستانی و رمان در تسخیر این ژانر قرار گرفت. نمونه‌هایی از پرخواننده‌ترین آثار این دوران، رمان‌های *پرنده‌ی من* (۱۳۸۱) و *رویای تبت* (۱۳۸۴) فریبا وفی؛ *چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم* (۱۳۸۰) و *عادت می‌کنیم* (۱۳۸۳) زویا پیرزاد؛ *شب سراب* (۱۳۸۳) ناهید پژواک؛ *کافه پیانو* (۱۳۸۶) از فرهاد جعفری و... هستند.

آثار گسترده‌ی این ژانر که برخی در طول ۲۷ روز نوشته شده‌اند^۱ و تا چاپ ۵۵ هم رسیده‌اند، اغلب به‌لحاظ سطح داستان‌نویسی در حد آثار خود کوندرا نیستند. اما مهم، اثرپذیری این ژانر و نحوه‌ی ورود او به صنعت فرهنگ ایرانی از سوی و دخالت در برساخت سوژه و تولید فضای آن است. می‌دانیم که سوژه‌ی رمان‌های کوندرا، سوژه‌ای عاصی، زخمی و به‌تعبیر خویش «کافکایی» است - البته تأکید می‌کنیم «به‌تعبیر خود کوندرا»، زیرا ما با خوانش کوندرا از کافکا موافق نیستیم. این سوژه که نوعی شخصیت درونی‌شده است، یعنی در درون خویش مجادلات خویش با جهان اطراف و دیگر شخصیت‌های داستان را حل می‌کند. چندگونی و پولیفونی/ چندصدایی کوندراپی،^۲ برخلاف تعبیر باختینی از این مفاهیم، در تنهایی نسبی گرایانه‌ی انبوهی از

۱. رمان *بامداد خمار* (۱۳۷۴) فتانه حاج سیدجوادی در ۲۷ روز نوشته شده است و حتی در ترجمه‌ی آلمانی نیز به فروش ۱۰ هزار نسخه در چند نوبت انتشار رسیده است.

۲. کوندرا در *درباره‌ی رمان* در این باب می‌گوید: «هیچ‌یک از صداها نباید مسلط باشد، هیچ‌کدام از صداها نباید تنها به‌عنوان همراهی‌کننده‌ی دیگر صداها به‌کار برده شود». کوندرا پولیفونی مدنظر خویش را با «وحدت از حیث مضمون» تکمیل می‌کند که به او اجازه می‌دهد، مرزهای جستار و رمان و بالعکس را به‌هم نزدیک کند و به تعبیر خویش «جستاری اختصاصاً به سبک رمان» نام می‌نهد و درنهایت رمان را «کنار هم گذاشتن فضاهای متفاوت احساسی و عاطفی» دانسته و این را «ظریف‌ترین هنر رمان‌نویس» می‌داند (کوندرا، ۱۳۹۸: ۱۱۸ تا ۱۳۶). او با احیای مؤلف و ویژگی‌های یادشده‌ی پولیفونی عملاً نوعی یکدستی را در فضای رمان‌هایش خلق می‌کند که در ادامه درباره‌ی پیامدهایش بحث خواهیم کرد.

شخصیت‌ها رخ می‌دهد که جز از منظر مطلق گرایانه‌ی نویسنده و همذات‌پندارانه‌ی خواننده، نمی‌توان نسبتی میان آن‌ها برقرار کرد. این نسبت نه درونی که بیرونی است و این بیرونی بودن، مبنای شکل‌گیری وجه مشخصه‌ی سوژه‌ی کوندراپی است: تنهایی، عاصی و زخمی‌بودن و همزمان هدونستی و فراموش‌کار.

از طرف دیگر، پیوستار زمانی- مکانی رمان‌ها و داستان‌های کوندرا عموماً فضای خصوصی را تعیین‌پذیر می‌کند. به عبارت روشن‌تر، شخصیت‌های کوندراپی به لحاظ فضایی- زمانی اغلب در خانه با هم مواجه می‌شوند و البته این خانه نه موقعیت خاطره (تاریخ)، زبان مشترک (گفتگو) و هویت (تشخص‌یابی) (اژه، ۱۳۸۷: ۱۲۳)^۱، بلکه موقعیت سکس و تروماست. خانه در فضای داستانی کوندراپی، خصلتی جاده‌ای می‌یابد که همواره یکی می‌خواهد دیگری را نگهدارد و او سر باز می‌زند. آن‌ها فقط در لحظه‌ی جماع و سروری و زیردستی باهمند و کنش شخصیت‌ها در لحظات خانه، سادومازوخیستی است. یعنی شخصیت‌ها در کنار هم، همزمان آزار دیده و به‌نحوی دیگری را آزار می‌دهند و باهم بودن آن‌ها به دلیل همین موقعیت نابرابر و بیمارگون است. درحالی‌که در وضعیت همبودگی انسانی و احیاناً غیربیمارگون، بی‌شک یکی دیگری را رها خواهد کرد. به این معنا، خانه مکان‌زدایی شده یا نامکان^۲ می‌شود.

برای مثال، به رابطه‌ی توما با ترزا، توما با سابینا یا سابینا با فرانز^۳ در بار هستی بنگرید. یا در *والس خدا/حافظی*^۴، کلیمای ترومپت‌نواز، در همان ملاقات نخست، با روزنا رابطه برقرار می‌کند و روزنا از او حامله می‌شود، اما کلیما می‌خواهد به هرنحوی از دست او خلاص شده و او را راضی به سقط جنین کند. در این فضای داستانی، یکی در پی

۱. اژه، مارک (۱۳۸۷) *نامکان‌ها: درآمدی بر انسان‌شناسی سوپرمدرنیته*، ترجمه‌ی منوچهر فرهمند، تهران: دفتر پژوهش‌های فرهنگی (شهرشناسی/۵)

2. Non- place

۲. این رمان، حکایت زندگی چند شخصیت است که به‌نحوی موازی هم در حال زندگی هستند و از خلال پراکسیس سابینا که هم معشوقه‌ی توما و هم معشوقه‌ی فرانز است، در عین تأهل این دو مرد است، زندگی‌شان به هم ربط پیدا می‌کند. سبکی تحمل‌ناپذیر هستی که ترجمه‌ی دیگری از همین عنوان بار هستی است، تلاش می‌کند درنهایت از طریق درهم آمیختن تضادهای به قول خویش وجودی به خواننده بفهماند که جهان وارد وضعیتی کیچ شده است. ^۴ کوندرا، میلان (۱۳۸۶) *والس خداحافظی*، ترجمه‌ی فروغ پوری‌باوری، تهران: انتشارات روشنگران و مطالعات زنان

دیگری است یا از شخصیتی دیگر گریزان است. کلیما نمی‌تواند خانه‌ی شخصی خود را تحمل کند، چون با کاملیا همسرش سخنی ندارد؛ اما به‌صورت بیمارگونی او را دوست دارد. او پی‌درپی با زنان دیگر معاشقه و جماع می‌کند؛ اما می‌گوید، پس از هر رابطه کاملیا را بیشتر دوست دارد. کاملیا به او مشکوک است و او را تعقیب می‌کند؛ اما روایت داستان که بسیار تحت سیطره‌ی مؤلف-راوی (کوندرا) است، به‌نحوی سامان می‌یابد که نمی‌گذارد روابط جنسی پنهان کلیما برای او آشکار شود و درنهایت روزنا به‌صورتی غیرانسانی می‌میرد؛ اما داستان با وصال کلیما و کاملیا و لبخند آن دو به هم به اتمام می‌رسد.

فضای این رمان‌ها، طبیعی‌سازی و دفاع از نوعی رابطه‌ی انسانی خودخواهانه، تک‌گویانه و از قضا استالینی است. فضایی که کوندرا، خود را منتقد اصلی آن می‌داند. اما کرونوتوپ و شخصیت‌پردازی کوندراپی از آن دفاع می‌کند. ریشه‌ی این استالینیسیم، در غیر هتروگلیسیک بودن روایت داستان‌های کوندرا است. ویژگی هتروگلیسیک، زمانی تحقق و تعیین می‌یابد که قشرها و لایه‌های اجتماعی در شخصیت‌ها تیپیک شده و صدا داشته باشند (رجوع کنید به باختین، ۱۳۸۷: ۳۹۴).^۱ برای مثال، بقال بتواند تیپ بقال را بازنمایی کند یا زن خانه‌دار صدای تیپیک این زن باشد و... اما در رمان‌های کوندراپی هیچ سلسله‌مراتب اجتماعی‌ای وجود ندارد، قشرها و تیپ‌های اجتماعی تعیین نمی‌یابند. بلکه یک ابرصدا، به‌عنوان راوی وجود دارد و مابقی شخصیت‌ها را همچون یک شطرنج‌باز می‌چیند. گاه داستان می‌گوید؛ گاه فلسفه می‌یابد؛ گاه دایره‌المعارف می‌سازد و الی آخر. شخصیت‌ها در چنین فضایی همچون یک وضعیت توتالیتیر، منفعل شده و مسکوت می‌مانند. بدون هتروگلیسیا، چندگونگی یا چندصدایی ممکن نیست. بدون آن گفتگو ممکن نیست. بدون آن ما با فضایی استاندارد شده مواجه هستیم که شخصیت‌ها در جهان درونی خود فرو می‌روند و از قضا تبدیل به سوژه‌هایی خواهند شد که عاصی، تنها و زخمی‌اند. او درباره‌ی خنده و فراموشی حاکم بر فضای استالینیستی درست می‌گوید؛ اما خود او نیز به رویه‌ای گفته شد، با استالینیسیم منفورش، همدلی^۲ دارد؛

۱. باختین، میخائیل (۱۳۸۷) *تخیل مکالمه‌ای: جستاری درباره‌ی رمان*، ترجمه‌ی رویا پوراآذر، تهران: نشر نی

۲. sympathy

به عبارت دیگر، با متجاوز این همان شده است. در نهایت آن که کرونوتوپ خانه در آثار کوندرا، با آن تعیین خاص که گفته شد، فضای داستان‌ها را خصوصی می‌کند. در واقع سه‌گانه‌ی امر جنسی، درون‌گرایی بیمارگون شخصیت‌ها و امر خصوصی، عناصر تعیین خانه در رمان کوندرا می‌باشند.

۲

کوندرا با دم‌دستگاهی تئوریک این نوع خاص از کرونوتوپ روایی و شخصیت‌پردازی را خلق کرد. اما این ویژگی‌ها تبدیل به وضعیت طبیعی سوژه‌های داستان‌های عامه‌پسند در ایران شد. نویسندگان زن در این ژانر، غلبه‌ی چشمگیری نسبت به مردان داشتند؛ به نحوی که می‌شود این ژانر را ژانری «زنانه‌شده» و وجه غالب آن را «زنانه‌نویسی» نامید. منتهی در اغلب تولیدات ژانر مذکور، زنانگی توأم با برساختی کینه‌توزانه از یک سو و زبردستانه از سوی دیگر، از زن بوده و در آن استقلال زنانه، پوششی برای کینه‌توزی و انتقام‌جویی از مردان است که مبتنی بر برجسته‌شدن بن‌مایه‌ی خیانت است. البته همه‌ی آثار این ژانر چنین نیست، برای مثال فضای رمان *بازگشت*^۱ کینه‌توزانه نیست؛ اما زبردستانه و منفعلانه و نوستالژیک است و در آن شخصیت زن، همواره منتظر بی‌وفایی مردان (پسران و همسرش) هست.

در آن دست از رمان‌های کینه‌توزانه‌ی این ژانر، شخصیت‌های زن داستان، سوژه‌های به‌ظاهر مستقل یا در جستجوی استقلال، اما عاصی و زخمی هستند که بعضاً دست به خیانتی برای انتقام از شوهر به‌مثابه‌ی نماینده‌ی مردسالاری و توتالیتریسم حاکم می‌زنند. از این رو اغلب انتقام یک زن به تن آن و عمل یا نیت جنسی خیانتکارانه‌ی آن حواله شده است. در واقع این نوع هدونیسیم سادومازوخیستی یکی از برجسته‌ترین ویژگی‌های این ژانر است؛ مثلاً شیوا در *رویای تبت*^۲ یا راوی و مادر راوی

۱. ترقی، گلی (۱۳۹۷) *بازگشت*، تهران: نیلوفر

۲. وفی، فریبا (۱۳۸۴) *رویای تبت*، تهران: مرکز

در پرنده‌ی من^۱. ضروری است گفته شود که تأکید بر خیانت، بن‌مایه‌ی روایت داستان است، نه نامی که نگارندگان بر آن بنهد. اضطراب و انتظار خیانت همواره جزئی از حالت روانی شخصیت‌های داستان‌ها، مشخصاً زنان است. به‌عبارت روشن‌تر، این یکی از بن‌مایه‌های محوری خود داستان‌هاست.

در همخونه^۲ (۱۳۸۵) کل داستان، دلهره‌های عاشقانه و زیردستانه‌ی دختری به‌نام یلدا در رخدادی عشقی است و به‌نحوی داستان روایت زندگی طبقه‌ای مرفه است که مهم‌ترین مسأله‌ی آن یک دنیای عاشقانه‌ی خصوصی‌شده و حفظ میراث خانوادگی است. درنهایت نیز همچون رمانس‌های عاشقانه‌ی قرون وسطایی پس از تنش‌های متعدد حول سوءتفاهم درباره‌ی عشق متقابل، همه‌چیز به خوبی و خوشی می‌گذرد و با وصال که بوی خوشبختی ابدی می‌دهد، به پایان می‌رسد. کرونوتوپ این ژانر نیز بازنمایاننده‌ی نوعی فضای خصوصی است که در آن رنگ‌وبویی از هستی اجتماعی-سیاسی عام‌تر نیست. مسأله‌ی اصلی شخصیت‌های داستان امر خصوصی و مسائلی عمدتاً عاشقانه-جنسی و روان‌شناسی‌زده است. گویی همه‌چیز منوط به انتخاب و پذیرش دو طرف رابطه است و هیچ مانعی بر سر یک رابطه‌ی عاشقانه‌ی رمانتیک، غیر سوتفاهم‌ها و لجاج‌بازی‌های یلدا و شهاب نیست.

شیرین در عادت می‌کنیم پیرزاد، به‌خاطر ترک‌شدن از سوی نامزدش مردستیز می‌شود و با بازگشت او تمام احساسات مردستیزانه‌اش در مردی ناجی ازبین می‌رود. این ویژگی در همین داستان برای آرزو نیز صادق است. او عاشق سهرابی می‌شود که بیشتر ویژگی‌های منجی‌گرایانه و حامی دارد و اسطوره‌ای است. آرزو در برابر مادر و فرزندش با ویژگی‌های مردانه (فعال، نان‌آور، جدی و حامی؛ شخصیت تیپیک مردانه در این داستان‌ها) تصویر می‌شود- او اساساً قرار بوده، پسر متولد شود؛ اما در برابر سهراب منفعل، حمایت‌خواه و رام است. احساسات ضد‌مردانگی او نیز با ظهور سهراب در داستان و ازدواج آنها، ازبین می‌رود. این نشان‌دهنده‌ی آن است که شخصیت‌ها در این رمان‌ها به‌واقع خودآیین نیستند؛ بلکه پیرو حال‌های (مود) شخصی هستند. ضمن آن‌که فضای

۱. وفی، فریبا (۱۳۸۱) پرنده‌ی من، تهران: مرکز

۲. ریاحی، مریم (۱۳۸۶) همخونه، تهران: پرسمان

رمان‌ها هتروگلیسیک نیست، یعنی برای مثال آرزو نمونه‌ی زن بنگاه‌دار نیست؛ بلکه داستان به‌طور کلی، وصف حالات درونی و امور خصوصی شخصیت‌هاست که می‌تواند یک زن خانه‌دار، پزشک یا مهندس و... را جای آن نهاد و مسأله‌ای ایجاد نشود.

بن‌مایه‌ی دیگری که در این فضای داستانی اهمیت یافته است، «پشیمانی» و «سرخوردگی» است. جاوید در *رؤیای تبت*، نمونه‌ی تیپیک مرد روشنفکر با گرایش چپ، یعنی کمونیستی است. او تحصیل کرده، اما حراف است. او یک چپ پشیمان یا تواب است و اکنون فقط حرف می‌زند، امرونی و سرزنش می‌کند. او از عمری که خرج آرمان‌های انقلابی کرده، سرخورده است. پس در صدد ساختن زندگی مرفه برآمده است. شیوا او را نمی‌پسندد، چون خود را همه‌چیزدان می‌داند و درنهایت رمان متوجه می‌شویم او به صادق هم‌رمز قدیمی‌شان دل بسته که عملگراست و حرف نمی‌زند. جاوید نماد تصور از روشنفکری در دوران پس از انقلاب است که حرف‌های گنده و قلمبه-سلمبه می‌زند؛ اما در عمل محافظه‌کار، هدونیست و توتالیتر است. اصطلاح «روشنفکری بازی» تعریفی عام به سبب این کنش است که در ادبیات عامه‌پسند، یک تیپ شخصیتی است. کل دغدغه‌ی این روشنفکر پساانقلابی، امور خصوصی و روابط و چالش‌های شخصی فضای خانه است.

شخصیت‌های این رمان‌ها، از کنش‌های مبارزه‌جویانه و آرمان‌گرایانه‌ی سیاسی خویش و سرسپردگی به سیاست‌ورزی و مقاومت، خصوصاً مشارکت در انقلاب ۵۷ و دوران پس از آن، پشیمان‌اند و می‌خواهند دوران به‌اصطلاح آرمان‌گرایانه‌ی عصر انقلابی دهه‌ی ۴۰ تا اواخر ۶۰ خورشیدی را فراموش کنند، لذا احساس سرخوردگی دارند. بدیل این پشیمانی، وضعیتی است که در آن مسائل عاشقانه‌ی دو جنس و درگیری‌های درون خانوادگی و زندگی شخصی مسأله‌ی محوری است. آن‌ها اغلب وارد نوعی حال رمانتیک شده و احساس می‌کنند نسلی شکست‌خورده هستند که باید با ولعی سیری‌ناپذیر به روابط عاشقانه‌ی جنسی، رفاه زندگی شخصی بپردازند و آرمان‌خواهی برای آن‌ها لایه‌ی پنهان و تاریک زندگی‌شان در مقطع زمانی خاصی مربوط به گذشته است. آن‌ها در پی فراموشی هستند و اغلب مصرّ به بازگشت به جهانی توأم با نوعی عشق جنسی و زندگی به‌ظاهر عارفانه، از نوع اوشویی، هستند. ماه‌سیما در *بازگشت*، در

پی مقصدی برای ترک اروپا به مثابه‌ی جهان برزخی میانه‌ی آمریکا (آینده، پیشرفت و غربت و تنهایی) و ایران (صمیمت، آشنایی، همسایگی و با دیگران بودن)، دومی را انتخاب می‌کند. هرچند فرزندان او را رها کرده و همسرش نیز او را بدون اطلاع ترک کرده و با زنی فرنگی در ایران ازدواج کرده است.

در نتیجه‌ی همین بن‌مایه‌هاست که خیانت تبدیل به موضوعی پراهمیت در این ژانر می‌شود. تجربه‌های متنوع عشقی که اغلب بخشی از پراکسیس شخصیت‌های مرد داستان‌هاست و در جنب آن، زنانی هستند که همواره باید منتظر ترک شدن باشند. به‌طور کلی عناصر امر خصوصی در این ژانر، عشق جنسی، پشیمانی، سرخوردگی و خیانت است که نتیجه‌ی منطقی آن، سیاست‌زدایی از امر روزمره است؛ زیرا شرایطی که انسان‌ها در آن ذره‌ای و از خودبیگانه شده‌اند را پنهان می‌سازد.

سیطره‌ی امر خصوصی / شخصی و عاشقانه‌های جنسی در این ژانر از رمان، فقط در قالب این رسانه نماند و به رسانه‌های دیگر از جمله شبکه‌های تلویزیونی و اینترنتی رسمی داخلی، خانگی و ماهواره‌ای هم اشاعه یافت. البته شبکه‌های ماهواره‌ای با پخش سریال‌های عاشقانه که توأم با نمایش پر زورزیور سبک زندگی طبقات مرفه ترکیه‌ای، ایالات متحده و آمریکای لاتین است، در این زمینه پیشگام بودند. شبکه‌های داخلی رسمی به‌دلیل فیلترهای مختلف دیرتر به این جرگه پیوستند؛ اما ژانر جدید سریال‌های اینترنتی که حامی آن بخش خصوصی است، در این مسیر گام‌های جدیدی برداشته است: سریال‌هایی چون آقازاده، عاشقانه، ممنوعه، همگناه و... یا برنامه‌های سلبریتی‌محور یا به‌اصطلاح تاک‌شوهای چون دورهمی، هم‌رفیق، خندان، امشو و... این‌ها همزمان در حال برساختن نوعی الگوی زندگی موفقیت‌محور هستند که اهمیت امر شخصی را طبیعی می‌کند. برای مثال مهم‌ترین و به‌اصطلاح پرهیجان‌ترین و چالش‌برانگیزترین پرسش مهران مدیری در دورهمی^۱ از مهمان-سلبریتی‌های برنامه این است که «تا حالا عاشق شدی؟».

برساخت این سوژه‌ی شکننده که عاصی و تنه‌است و در عین حال در پی فراموشی از طریق عرفان جدید و لذت‌جویی است، در این گستره‌ی فرهنگی که به‌طور خلاصه و

۱. <https://tvnasim.ir/program/۲۹۰۸۹>

فشرده از آن سخن به میان آمد، نسبتی درونی با تحولاتی دیگر دارد. به عبارت روشن‌تر، این رخدادها بیان فرهنگی تحولاتی اقتصادی-سیاسی نیز هستند. این دو وجه باهم نسبتی دیالکتیکی دارند و گسترش یکی منوط به گسترش دیگری است و هردوی این تحولات حول همین سوژه شکل می‌گیرند و آن را بازتولید می‌کنند. البته این نسبت علی نیست.

این تحول را زمانی می‌توان دقیق‌تر درک کرد که نگاهی به شخصیت‌پردازی زنانه در رمان‌های دهه‌های پیش بیاندازیم. فرنگیس در چشمه‌هایش، زری در سووشون و...، با تمام از خودگذشتگی‌های خود و کشمکش‌های سوژکتیو خود، نمود شخصیت‌پردازی زن در دورانی هستند که آرمان‌گرایی و مقاومت و مبارزه‌ی سیاسی یا مشارکت در امر سیاسی ارزش محوری آن بود. برخی از آن‌ها حتی درون افق و الزامات این آرمان‌ها تن به رابطه‌ی جنسی می‌دادند و این تن‌دادن را نه به‌عنوان نهایت آزادی و مقاومت که گاه زندانی شدن می‌دانستند. برای مثال فرنگیس در چشمه‌هایش بخاطر آرمان‌های استاد ماکان حاضر به ازدواج با تیمسار آرام می‌شود و این ازدواج را نه رهایی که «زندانی شدن تن» می‌داند. البته این تحول را می‌توان در باب مردان نیز به کار برد. برای مثال، استاد ماکان کم‌حرف و آرمان‌گرای رمان چشمه‌هایش با جاوید جایگزین می‌شود که پشیمان از آرمان‌خواهی است.^۱ یا در مقابل، یلدا به این سبب در هم‌خونه عاشق شهاب می‌شود که شخصیتی مغرور و متعصب و در عین حال با دلی مهربان در زندگی خصوصی است و این تیپ مرد در ژانر زنانه‌نویسی رمانتیک، ایده‌آل زنانگی‌ای است که غرق زندگی خصوصی است.

تیپ ایده‌آل زن در این ژانر فروغ در رویای تبت یا یلدا در هم‌خونه هستند که نمادهای زنانه در آن‌ها، ظرافت، عشق‌پذیری، انفعال و رؤیاپردازی عاشقانه است؛ آرایش

۱. البته سریال‌هایی تلویزیونی چون نرگس، یلدا، وارث و... نیز ساخته شده‌اند که شخصیت آن‌ها زنان مستقل، مقید و مؤمن تپیک و کیچ ایدئولوژی قالب هستند. آن‌ها چشم‌اندازی تاجر را برمی‌سازند که تصویر حفاظت از خانه است: «همه چیز خانواده است» و این بسیار شبیه شعار تاجر در دوران قدرت است. درحالی‌که زنان واقعی، موضوع انواع خشونت‌ها، تجاوزها، نابرابری‌ها و... هستند، این ژانر زنانی را نمایش می‌دهند که خلل‌ناپذیر، راسخ و خودساخته هستند و آن را نمود فمینیسم اسلامی-ایرانی قرار داده‌اند. وجود این زن بد نیست؛ اما تبدیل آن به تیپ قالب و الگوی قضاوت درباره‌ی زنانگی در جامعه‌ی حال حاضر، در تقابل با تناقضات انضمامی زن واقعی است.

می‌کنند یا منتظر کنشی عاشقانه از طرف قهرمان - مرد خویش هستند. در مقابل، شیوا در روایاتی تبت یا آرزو در عادت می‌کنیم،^۱ چون از این ایده آل زنانه دورند، آنگاه که حامی دیگران، مشخصاً حارس هسته‌ی خصوصی خانواده هستند، همچون مرد وصف می‌شوند، اما در برابر مردی که عاشق آنهاست، حمایت‌خواه و منفعل می‌شوند یا به اصطلاح ابژه می‌شوند.^۲

ذکر این نکته ضروری است که در تمام داستان‌هایی که به آن‌ها اشاره شد، راوی همچون فضای رمان کوندراپی دانای مطلق است و شخصیت‌ها درون‌گرا بوده و حدیث نفس می‌کنند. میان آن‌ها گفتگو شکل نمی‌گیرد و هرکدام در جهان درونی خود وقایع را برای خود معنا می‌کند و خواننده از طریق سیطره‌ی راوی بر فضای داستان از آن‌ها آگاه می‌شود. البته گاهی درنهایت پایان‌بندی داستان معماگون نیز می‌شود. مثلاً در *روایاتی تبت*، چنین می‌نماید که صادق با شعله رابطه‌ی عاشقانه دارد، یعنی راوی داستان و خواهر شیوا؛ اما در پایان داستان معلوم می‌شود که او و شیوا عاشق و معشوق‌اند و معمای حواس‌پرتی شیوا برای راوی حل می‌شود. محور راوی است. صدای قالب هم راوی است. مابقی صدایی ندارند.

در این جا نیز، همچون فضای رمان کوندراپی، مناسبات تک‌گویانه، شخصی‌شده و خصوصی است و با سلطه‌ی صدای راوی، همه‌چیز تحت سیطره‌ی قدرت روایت مطلق اوست، به نحوی که به راحتی می‌تواند هر چیزی را به روایت داستان حقه کند. به شخصیت‌ها امکان صدا داشتن و از این‌رو مواجهه باهم را نمی‌دهد و گاه کشش داستان، فقط نتیجه‌ی نوعی سوتفاهم ناشی از سکوت متقابل شخصیت‌ها یا تعقیب‌گریزهای ماجراجویانه است. فی‌المثل داستان *همخونه، بامداد خمار* یا *پریچهر* را می‌توان در کمتر از ۱۰۰ صفحه بنویسد؛ اما همین ویژگی‌های روایی موجب می‌شود آن‌ها گاه تا ۵۰۰ صفحه به طول بینجامند. البته این‌ها بیشتر در باب رمان عامه‌پسند ایرانی است، نه

۱. پیرزاد، زویا (۱۳۹۹) *عادت می‌کنیم*، تهران: مرکز

۲. در همین دوران پارسی‌پور (۱۳۸۲) در *سگ و زمستان بلند*، حوری را محور قرار می‌دهد که با وجود وارد بودن نقد به بخش پایانی آن، می‌توان گفت که در به پرسش کشیدن وضعیت سیاسی حاکم و همچنین نقد مردسالاری نهادینه‌شده گام‌های مؤثری برداشته است.

رمان‌های کوندرا. این‌ها تکنیک‌های مهم تبدیل این داستان‌ها به سریال نیز هستند. برهمن اساس، ستایش ۹۰ قسمت طول می‌کشد؛ همگناه ۲۴ قسمت؛ دل ۴۰ قسمت و...؛ اما اغلب آن‌ها را می‌توان حداکثر در ۱۰ تا ۱۲ قسمت به پایان رساند.

در تمام این‌ها تصویر زندگی شخصی طبقات مرفه شمال تهران تبلیغ می‌شود و مسأله رابطه‌ی عاشقانه‌ی پسر و دختری است که یک پای آن وضعیت اقتصادی مناسبی ندارد؛ اما به نحوی محل لطف و ترحم شخصیت مرفه قرار می‌گیرد. یلدا در همخونه مورد لطف حاج رضا قرار می‌گیرد یا نکیسا در سریال *دل* در نهایت با وجود فریب و تجاوز، در نهایت توسط رستا بخشیده می‌شود و این به تقدیس جمل و جذابیت زندگی شخصی انسان مرفه می‌افزاید. در این قصه‌ها و فیلمنامه‌ها هیچ خبری از به پرش کشیدن زندگی این طبقات نیست و انگار فاقد زمان و مکانی مشخص هستند. تو گویی اصلاً ایرانی با تمام مسائل و مصائب آن وجود ندارد و متعین نمی‌شود. اغلب رمان‌های عامه‌پسند، پشتوانه و الگوی تولید فیلمنامه‌های سریال‌های عاشقانه‌ی شبکه‌ی خانگی یا شبکه‌های اینترنتی هستند. از این‌روست که دچار فقر قصه و در نتیجه فیلمنامه هستند.

۳

به هر حال چرخش فرهنگی پست‌مدرنیستی در جهان که اثر خویش را در دهه‌ی ۱۳۷۰ بر ایران گذاشت و وارد فضای آکادمیک و روشنفکرانه‌ی جامعه‌ی ما شد، به همراه گسترش ژانر رمان، سریال و سینمای عامه‌پسند، نوعی نسبت دیالکتیکی با تحولات اقتصادی-سیاسی همین دوران دارند و بیان فرهنگی تحولات اقتصادی-سیاسی آن است. مفهوم بازار به‌مثابه‌ی «منطق»- نه مکان- به‌خوبی می‌تواند این نسبت دیالکتیکی را متجلی کند که حول سوژه‌ی شکننده‌ی مذکور شکل می‌گیرد. بازار نیازمند این سوژه است تا بتواند به‌راحتی آن را وارد فرآیند ارزش مبادله‌ای کند. ضمن اینکه این سوژه نیز فقط بازار را می‌شناسد و امور خویش را براساس فرآیند آن سازماندهی کرده و معنا می‌بخشد.

بازار صرفاً قسمی مبادله‌ی انتزاعی عرضه و تقاضا نیست؛ بلکه دارای منطقی مبتنی بر گردش و سودآفرینی است که در فرآیند خویش، همزمان سوژه‌ی خاص خود

را تولید کرده و توسط تولید فضای آن (زندگی روزمره به‌مثابه‌ی فضای کشمکش امور و مناسبات خصوصی) تولید و بازتولید می‌شود و باید الگوی خاص زندگی نیز شکل دهد.

نتیجه‌ی این فرآیند، کالایی‌سازی و استانداردسازی مناسبات اجتماعی (چه عمومی و چه خصوصی) است. این سوژه برای آنکه سازوکار معنادهی به جهان خویش را با منطق بازار منطبق سازد، باید هرچه کم‌تر به مناسبات غیربازاری وصل بوده یا این‌که باید مناسبات آن را به بازار وصل کند تا طبق اصل سودآفرینی، «بازسازی» شود. برای مثال، صنعت مد مناسکی معنابخش فراهم ساخته که فقط سوژه‌ای که تمام مناسبات خود را براساس آن ساماندهی کند، می‌تواند با فشارهای جسمی «جراحی بدن»^۱ و روانی آن را دوام بیاورد. این صنعت نسبت «یادآوری» و «فراموشی» را مبتنی بر تم‌هایی که کارشناسان مد برای سال‌ها، فصول و... تعیین می‌کنند، تنظیم می‌کند و اجزای تکه‌پاره‌ی گذشته را مبتنی بر اصل «تا اطلاع ثانوی به‌روزیودن»، درون تقویم خود بازمی‌سازد. به‌نظر می‌رسد که شخصیت‌های رمان‌های کوندراپی و عامه‌پسند ایرانی ساخته شده‌اند تا بازنمود سوژه‌ی این منطق باشد.

در فضای رمان کوندراپی و ادبیات عامه‌پسند ایرانی و سریال‌ها و برنامه‌های تاک‌شو و...، امر کلی، یعنی اقتصاد سرمایه‌داری یا منطق نظام اقتصاد جهانی و تناقضات درون‌ماندگار آن، بدون پرسش رها شده است. توتالیتاریسم دولت و حاکمیت مردسالارانه گاه پررنگ‌تر است که البته نمی‌توان آن‌ها را انکار کرد؛ اما امر کلی یا جهتی که بازار به پراکسیس این مناسبات می‌دهد، نادیده گرفته شده است و تناقضات انضمامی نسبت امری کلی و جزئی را محل نقد قرار نمی‌دهد.

این پدیده را می‌توان به‌صورت تاریخی در روندی دید که در آن، از یک‌سو دانش پست‌مدرن، در برابر هرگونه امر کلی، ایستادگی می‌کند و از سوی دیگر، نوعی معرفت علمی اقتصادی و حتی اجتماعی با تقدیس شبکه‌ها و کنش‌های خرد و جزء‌گرایانه که طبیعی‌بودن مناسبات سرمایه‌داری بازار آزادگرا را پذیرفته است، موضع انتقادی حاضر در دیالکتیک امر کلی و جزئی را پس می‌زند. به عبارت دیگر، ذیل این منطق

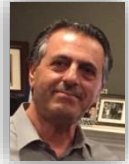
1. Cutting body

معرفت‌شناختی، نسبت امر کلی و جزئی نادیده گرفته شده است. تمام این‌ها در بر ساخت این سوژه‌ی خاص و فضای آن تأثیرگذار هستند و آن‌ها را پیش‌فرض متابولیسم خویش که همان متابولیسم بازار است، قرار داده‌اند. پس این نادیده‌گرفتن به هیچ‌وجه تصادفی نبوده است.

همدلی و همذات‌پنداری مخاطبان (خوانندگان رمان‌ها یا بینندگان سریال‌ها) با داستان و شخصیت‌ها موجب اقبال فراوان به آن‌ها شده است. اما مسأله‌ی اصلی در این سطح روان‌شناختی توضیح‌پذیر نیست. این سبک زندگی و تجربه‌ی به‌ظاهر طبیعی، در طول دهه‌های ۸۰ و ۹۰ خورشیدی در ایران به میانجی‌های مختلف تبلیغ شده است و در نهایت تبدیل به نهاد قالب جامعه‌پذیری اشخاص شده است. به عبارت دیگر، بازار به همراه سازوبرگ ایدئولوژیک خود، توانسته الگویی تولید کند تا سوژه‌ها درون آن تربیت شوند. این الگو، همان الگوی زندگی کالایی و استاندارده شده است که در آن سوژه‌ها به شکل‌های مختلف آن را درونی می‌کنند. اما این دم‌دستگاه باید آن را به سطح مسائل شخصی و خانوادگی تقلیل‌اش دهد و آن را روان‌شناختی کند و **دیگری‌های مهم** این وضعیت، آن‌هایی هستند که در همین رمان‌ها، سریال‌ها یا تاک‌شوها، مبلغان هستند و تعیین این الگو هستند. دریغ از آن‌که شکست‌خوردگان این الگو همواره به طرز چشمگیر فراوان‌تر از موفق‌ها هستند. به واقع این وضعیت، وضعیتی تراژیک است که خود سوژه‌های خود را تولید می‌کند.

مفهوم هنر در گروندریسه

علی رها



لنین پیش از این گفته بود که «اگرچه مارکس اثری درباره‌ی منطق ننوشته اما منطق "کاپیتال" را برجای گذاشت»، به همین قیاس می‌توان گفت اگرچه مارکس اثری به‌نام فلسفه‌ی هنر ننوشته، اما هنر «گروندریسه» را برجای گذاشته است.

سطرهای پایانی مقدمه‌ی «گروندریسه» دربردارنده‌ی مفاهیم بدیعی درباره‌ی هنرِ عصر باستان و مقایسه‌ی آن با عصر مدرن است. منافشه برسر مفهوم هنر نزد مارکس، کماکان با شدت تمام در جریان است. نوشته‌ی حاضر را باید صرفاً به‌عنوان ورود به چنین مبحثی تعبیر کرد و نه همچون پاسخی قطعی به «فلسفه‌ی هنر» مارکس. لازم به یادآوری است که مارکس پردازش مشخص به این مبحث را از «گروندریسه» به «کاپیتال» انتقال نداد، که خود این موضوع نیازمند یک بررسی جداگانه است. پس شایسته‌تر آن که ابتدا به گفتار خودِ مارکس رجوع کنیم.

«(۱) این امری شناخته شده است که شکوفایی هنر در دوره‌های معینی با تکامل عام اجتماع، و از آن‌جا همچنین با مبانی مادی و استخوان بندی سازمان آن، تناسبی ندارد. به‌عنوان نمونه، یونانیان در مقایسه با عصر مدرن، و همچنین شکسپیر. حتی دانسته است که به محضی که تولید هنر فی‌نفسه شروع می‌شود، از آن پس شکل‌های معینی از هنر، از جمله حماسه، در ساحت کلاسیک و دوران‌ساز جهانی آن را نمی‌توان بازتولید کرد. یعنی صور مهم و مشخصی در قلمرو هنری، صرفاً در مرحله‌ی تکامل‌نیافته‌ی انکشاف هنری امکان‌پذیرند» (ص ۱۱۰)

پیش از ادامه‌ی گفتار مارکس، باید همین‌جا قدری تأمل کرد. یکم، مقدمه‌ی مارکس به‌ظاهر ناتمام است چرا که با (۱) شروع می‌شود ولی به (۲) و الخ، نمی‌رسد. دوم، اشاره به شکسپیر است که در ادامه‌ی مبحث هیچ اشاره‌ای به آن نمی‌شود. سوم، تضاد بین عدم‌تناسب رشد اجتماعی و هنر است. ظاهراً مارکس در تلاش است که در درجه‌ی نخست برای خود رشد ناموزون هنر و استخوان‌بندی مادی اجتماع را روشن کند. به دیده‌ی او دشواری موضوع صرفاً به «فرمول عام این تناقضات» بستگی دارد. «به محضی که مشخص شوند، شفافیت پیدا می‌کنند.» سپس نتیجه می‌گیرد که «دشواری در فهم این موضوع نیست که هنر یونانیان و حماسه با شکل‌های معین تکامل اجتماعی عجین شده‌اند. دشواری در این است که آنها کماکان در ما لذت

هنری بر می‌انگیزند و به‌نوعی به‌عنوان یک معیار و الگویی دست‌نیافتنی محسوب می‌شوند.»

پس گویا مسئله برای خود مارکس حل‌شده به نظر می‌رسد. اما آیا برای ما نیز چنین است؟ مارکس عصر باستان را «دوران کودکی انسان» خطاب می‌کند و سپس ادامه می‌دهد:

«انسان نمی‌تواند دوباره تبدیل به کودک شود و گرنه ساده‌لوح می‌شود. اما آیا او در خامی کودکانه احساس مسرت نمی‌کند؟ آیا نمی‌کوشد که حقیقت آن را در مرحله‌ای عالی‌تر از نو بیافریند؟ آیا سرشت حقیقی هر عصری در طبیعت کودکش زنده نمی‌شود؟ چرا نباید تاریخ کودکی نوع انسان، که مرحله‌ای قابل‌بازگشت نیست، زیباترین شکوفایی‌اش، جاذبه‌ای جاودانی نداشته باشد؟... برای ما، کشش هنر آنها به‌خاطر این نیست که با مرحله‌ی تکوین نیافتده‌ی اجتماعی که در آن رویدند تضاد دارد. بلکه دستاوردهای آن است که به‌طور جدایی‌ناپذیری با شرایط اجتماعی ناپخته‌ای که از آن رویدند - و فقط در چنین شرایطی امکان ظهور داشتند - پیوند خورده است؛ شرایطی که هرگز قابل‌بازگشت نیست.» (ص ۱۱۱)

برای ما، پیچیدگی بحث مارکس فقط مربوط به عدم‌امکان احیای هنر کلاسیک در شکل‌های متنوع آن نیست چراکه تمرکز مارکس در عین حال متوجه‌ی جایگاه هنر در دوران معاصر و نیز اجتماع پسا-سرمایه‌داری است. مارکس در «گروندریسه» دوباره به چنین مبحثی بازمی‌گردد، ولی بر زمینه‌ی ایجابی «تکامل کلیه‌ی توانمندی‌های فی‌نفسه انسانی» و «حرکت مطلق شدن» که از کوران نقد جهان مدرن می‌گذرد. مارکس در آن‌جا از «پوسته‌ی محدود شکل بورژوازی» پرده‌برداری می‌کند و چشم‌انداز شکوفایی غنای سرشت انسانی را پرورش می‌دهد. او با بازنگری «دیدگاه کهن که در آن، صرف‌نظر از محدودیت‌های ملی، مذهبی و سیاسی، خود انسان هدف تولید به نظر می‌رسد»، تأکید می‌کند که «در مقایسه با جهان مدرن که تولید را به هدف انسان مبدل کرده است، دیدگاهی والا است.» (ص ۸۸-۴۸۷)

به دیده‌ی مارکس، هدف، «جامعیت نیازمندی‌ها، توانایی‌ها، لذت‌ها و نیروهای مولد و غیره است که از طریق مبادله‌ای جامع آفریده شده باشد... پرورش مطلق پتانسیل‌های انسانی که با هیچ معیار ازپیش‌مقدر شده‌ای، قابل‌سنجش نیست.»

بنابراین، انسان «آنچه بوده است باقی نمی‌ماند، بلکه در حال حرکتِ مطلق شدن است.» سپس ادامه می‌دهد:

«در اقتصاد بورژوازی - و دوران تولیدی متناظر با آن - این پرداخته کردن سرشت انسانی، همچون تهی شدنی کامل پدیدار می‌شود، این عینیت‌یابی، همچون بیگانگی کامل، و ازهم گسیختن کلیه‌ی اهداف محدود و تک‌ساحتی، همچون قربانی کردن غایتِ درخوردِ انسانی به غایتی تماماً بیرونی است. برای همین است که جهان کودکانه‌ی باستان از سویی والاتر می‌نماید، از سوی دیگر، در تمام مواردی که صورتبندی‌ها، شکل‌ها و داده‌های محدودی جستجو گردد، واقعاً والاتر هم هست. این رضایی است بر مبنایی محدود حال آنکه [جهان] مدرن رضایتی ایجاد نمی‌کند، یا چون رضایی مبتدل پدیدار می‌شود.» (همان‌جا)

آیا شعاع بی‌کران و ژرفای نگرش مارکس به‌واقع شگفت‌آور نیست؟ «گروندریسه»، «کاپیتال» نیست، اما از آن‌جا که طرح کلی پروژه‌ی وسیع «نقد اقتصاد سیاسی» مارکس است، از بسیاری جهات از «کاپیتال» فراتر می‌رود. البته در طرح ۶ جلدی مورد نظر مارکس، مجلدی که منحصر به زیبایی‌شناسی یا فلسفه‌ی هنر باشد یافت نمی‌شود. پس این مبحث عظیم چگونه به «گروندریسه» راه یافت؟ پس پی‌گیری کنیم.

چارلز دینا، سردبیر «نیویورک دیلی تریبون» که مارکس به مدت ۱۰ سال (۱۸۵۲ تا ۱۸۶۲)، بعضاً به‌خاطر امرار معاش، برایش مقاله می‌نوشت، از او درخواست کرده بود که برای «دانشنامه‌ی جدید آمریکا» مطلبی درباره‌ی «زیباشناسی» بنویسد. ظاهراً مارکس علی‌رغم ابراز نارضایتی از گنجاندن چنین موضوع وسیع و مهمی در یک مقلله‌ی کوتاه، درخواست او را جدی می‌گیرد ولی نهایتاً از نگارش آن صرف‌نظر می‌کند. با این وصف مارکس بین سال‌های ۵۸-۱۸۵۷، یعنی درست در حین نگارش «گروندریسه»، مشغول پژوهش در این زمینه می‌شود. علاوه بر مطالعه و گزیده‌برداری از مطالبی به زبان فرانسوی و انگلیسی درباره‌ی «علم زیبایی» و دانشنامه‌ی آلمانی ژوزف مایرز (۱۸۴۰)، مارکس شدیداً درگیر بررسی و گزیده‌برداری از «زیبایی‌شناسی»، اثر شش جلدی معروف فردریک تنودور ویشر می‌شود. ویشر نویسنده‌ی هگلی نامداری

بود که بر اساس برخی روایات، فلسفه‌ی هنر هگل را به وجهی دیالکتیکی به کمال رسانده است.^۱

آنچه درباره‌ی «دفت‌های زیبایی‌شناسی» مارکس بعضاً با وساطت جورج لوکاچ و نویسندگان دیگر گزارش شده است،^۲ صرف‌نظر از گزیده‌ی ساختمان کل کتاب ویشر، و نیز اهمیت رابطه‌ی اسطوره‌های یونان با طبیعت و هستی بالفعل، به‌ویژه بر نقش «سوژه» در به تعامل رساندن «عینیت و ذهنیت» تکیه دارند. میخائیل لیفشیتز^۳ نیز در اثر بی‌نظیرش «فلسفه‌ی هنر کارل مارکس» (۱۹۳۳) دقیقاً همین موضوع را برجسته می‌کند. به گزارش او، مارکس گفتاوردی از شیپلر را که در کتاب ویشر بازگو شده است بازنویسی می‌کند: «زیبایی در آن واحد هم یک ابژه است و هم وضعیتی سوژکتیو. وقتی آن را داوری می‌کنیم، شکل است و وقتی احساسش می‌کنیم، زندگی است. زیبایی به‌طور همزمان هم حالت وجودی و هم فرآورده‌ی ماست.»

به هر حال، آنچه غیر قابل‌انکار است علاقه‌ی شدید مارکس به هنر و زیبایی‌شناسی است. چنین کششی از زمان نوجوانی او شروع شده بود، یعنی زمانی که در وصف جنی و نیز پدرش غزلیاتی سوزناک به قلم کشیده بود ولی موفق به انتشار مجموعه‌ی آنها نگشت. کارهای نیمه‌تمام دیگری از جمله یک رمان به‌نام «عقرب و فلیکس» و نیز تکه‌هایی از یک نمایشنامه از مارکس به‌جای مانده است. بازمانده‌های این دوره همچنین دیالوگی است که به شیوه‌ی افلاطونی طراحی کرده بود. بنا به گفته‌ی خودش، «جمله‌ی پایانی دیالوگ من، نقطه‌ی شروع دستگاه هگلی بود.» لذا مطالعه‌ی عمیق «زیبایی‌شناسی» هگل، همچنین گسست کامل از رمانتیسم

۱. نویسنده شخصاً دفت‌های زیبایی‌شناسی مارکس را نخوانده است. جورج لوکاچ در سال ۱۹۵۴ مطلبی زیر عنوان «کارل مارکس و تنودور ویشر» نوشت که تا آن‌جا که اطلاع دارم به انگلیسی یا فارسی ترجمه نشده است. متأسفانه عدم آشنایی به زبان آلمانی یا مجاری باعث محرومیت از خوانش آن است. نگاه کنید به:

https://data.over-blog-kiwi.com/0/56/34/64/20191001/ob_44c738_georg-lukacs-karl-marx-et-friedrich-th.pdf

2. S.S. Prawer, "Karl Marx and World Literature," Oxford University Press, 1978
"Aesthetic Marx", Edited by Samir Gandesha and John Hartle, Blumbery Academic, London, 2017

3. Mikail Lifshitz, "Philosophy of Art of Karl Marx," Pluto Press, Great Britain 1973

را به همراه داشت. جذب هگل به معنی فراروی از جدایی و تعارض بین «عرصه‌ی ضرورت» و «عرصه‌ی ادراک حسی» بود.

به گزارش لیفشستز، هگلی‌های جوان، از جمله برونو بائر، جستارهای بسیاری منتشر کرده بودند تا هگل را به‌عنوان یک ژاکوبین خداناباور معرفی کنند. مارکس نیز در نگارش یکی از این جزوه‌ها شرکت کرده و مسئولیت «بخش هنر» را به عهده داشت. «مارکس تمام زمستان ۴۲-۱۸۴۱ را وقف آن کار کرد. اما در بهار آن را رها کرد تا دو مطلب جداگانه 'درباره‌ی مذهب و هنر' (مسیحیت و هنر) و 'درباره‌ی رمانتیک‌ها' بنویسد. این مقالات مفقود شده‌اند اما اصول اصلی آنها را می‌توان از جزوات بی‌نام ۴۲-۱۸۴۱ و نیز یادداشت‌هایی که مارکس روی کتاب‌هایی که خوانده بود بازسازی کرد.» (ص ۳۳) لیفشیتز سپس به‌طور اجمالی «پایان‌نامه‌ی دکتری» مارکس و یادداشت‌های آن را بررسی کرده و می‌گوید «بسیاری از آنچه اینها دربر دارند، از انکشافات بعدی او حذف نشدند، گو این‌که به برداشت‌هایی عمیق‌تر منتهی شدند.» (ص ۳۵)

می‌توان ادعا کرد که نطفه‌ی مفاهیمی که سال‌ها بعد در «گروندریسه» بازتاب یافتند دقیقاً در همین دوره کاشته شدند. آنچه در عرصه‌ی هنری به نفی رمانتیسم انجامید، تفکیک آن در پیش و پس از انقلاب فرانسه بود. با سقوط اشرافیت و قدرت‌یابی بورژوازی نوپا، و از آن‌جا رشد تعارضات جدید اجتماعی، رمانتیک‌های قرن نوزدهمی بر مفاهیمی پافشاری می‌کردند که زمینه‌ی اجتماعی علت وجودی‌اش برطرف شده بود. رشد سرمایه‌داری، بی‌خانمانی تهی‌دستان شهری، تفکیک شرایط عینی و ابزار کار با کارگر و شروع حرکات‌های اعتراضی کارگران، شرایط اجتماعی کاملاً جدیدی را ایجاد کرده بود.

به‌قول مارکس: «سازمان فئودالی پیشین و اصنافی صنعت دیگر نمی‌توانست به تقاضاهایی که همراه با گسترش بازارهای تازه افزایش یافت، پاسخ گوید. جای آن را مانوفاکتور گرفت. قشر متوسط صنعتی، استادان اصناف را از عرصه بیرون راند. تقسیم کار میان اصناف گوناگون برافتاد و جای خود را به تقسیم کار در درون هر کارگاه داد... عجلیب هنری آفریده‌ی او از نوعی به‌کلی متفاوت با اهرام مصر و آکدوک‌های

روم باستان و کلیساهای گوتیک است... بورژوازی پزشک، قاضی، روحانی، شاعر و دانشمند را به خادمان اجیرشده و مزدگیر بدل کرد.» («مانیفست»)

فلسفه‌ی زیبایی هگل، نقطه‌ی عطف یک گذار بود. هگل با اعلام «مرگ هنر» بدون پرداختن بدیل، راه را برای مارکس گشوده بود. مارکس نیز در اساس با چنین تعبیری که بازتاب «انحطاط هنر» در جامعه‌ی معاصر است موافق است. مارکس جوان، حتی در «دستنوشته‌های اقتصادی-فلسفی ۱۸۴۴»، با کمی تعدیلات، کماکان خاستگاه نظری هگل را درباره‌ی هنر منعکس می‌کند. اما در همان جا زمینه‌های فراروی از جامعه بورژوازی و چشم‌انداز احیای سرشت کار آزاد انسانی را پرورش می‌دهد. هم «ایدئولوژی آلمانی» و هم «گروندریسه» به صنعتگرانی قرون وسطایی و آسیایی اشاره دارند که جذب کارشان بودند. در آنها «علاقه به کار مشخص و به مهارتی که از درجه‌ای هنری برخوردار است قابل مشاهده است.»

در عصر «فتیشیسم کالایی»، هنر نیز همانند سایر عرصه‌های دیگر به واسطه‌ی تقسیم کار اجتماعی - کار جسمی و کار فکری - محدود، مشروط و منحصر می‌شود. آنچه مارکس در «مانیفست» «ادبیات جهانی» می‌نامد، اقلیمی است که از محدودیت‌های ملی و طبقاتی جامعه‌ی بورژوازی رها شده باشد. او در «نظریه‌های ارزش اضافی» تأکید می‌کند که «تولید سرمایه‌داری معارض شاخه‌های معینی از آفریده‌های روحانی، همچون هنر و شعر، است. بدون فهم این امر، دچار توهمی می‌شویم که لسینگ با زیبایی کامل قرن هجدهم فرانسه را به تمسخر گرفت: با این که ما در مکانیک و غیره، عصر کهن را فرسنگ‌ها پشت سر گذاشته‌ایم، پس چرا در عین حال نتوانیم شعری حماسی بیافرینیم؟ در نتیجه به جای 'ایلیاد' (هومر) 'هنریاد' (ولتر) نصیب‌مان شد!»

اکنون می‌توان دوباره به جملات پایانی مقدمه‌ی «گروندریسه» که به دوران کودکی انسان و «زیباترین تکامل» هنری در عصر کهن اشاره دارد بازگشت. روشن است که به دیده‌ی مارکس، تا زمانی که در سودای احیای همان صورت‌بندی‌های هنری باستان باشیم، راه را بر زایش اشکال نوین هنری در جامعه‌ی بدیل بسته‌ایم. بازتولید چنین هنری «در عرصه‌ای عالی‌تر» به شکل پیشین ناممکن است. در عین حال مارکس جامعه‌ای را مجسم می‌کند که پس از فراروی از تقسیم کار اجتماعی

عصر حاضر، یک فرد به طور انحصاری نقاش، مجسمه‌ساز و غیره نباشد. آن‌گاه دیگر «نقاش وجود ندارد؛ بلکه انسان‌هایی که به همراه سایر کارهایی که انجام می‌دهند، نقاشی هم می‌کنند.» (ایدئولوژی آلمانی)

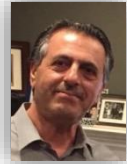
چنانچه احیاناً تصور شود «تکامل همه‌جانبه‌ی فرد» محصول «تخیلات» مارکس جوان است، نیاز به یادآوری است که جلد یکم «کاپیتال»، به‌ویژه در قسمت «تقسیم کار و مانوفاکتور» و نیز «ماشین‌آلات و صنعت بزرگ»، حتی به وجهی شیواتر، پخته‌تر و همه‌جانبه‌تر، پی‌آمدهای کشنده‌ی تقسیم کار در فرآیند کار و نیز در جامعه‌ی مدنی را ترسیم می‌کند. سرشت خودِ صنعت بزرگ به‌طور مداوم حجم عظیمی از سرمایه و کار را از این شاخه به شاخه‌ی دیگر تولید پرتاب می‌کند و از آن‌جا تحرک، تنوع و سیالیت همه‌جانبه‌ی کار را ضروری می‌سازد. اما این روند در شکل سرمایه‌دارانه‌ی خود، تقسیم کار قدیمی را با تمام خصوصیات عجیب و غریب‌اش بازتولید می‌کند. تنوع کار در شکل کنونی‌اش خود را چون «یک قانون کور طبیعی» تحمیل می‌کند و نه همچون حرکتی که آزادانه و آگاهانه تنظیم شده باشد. آن جمعیت هولناک، آن ارتش ذخیره‌ی کار که در فقر و فلاکت به سر می‌برند تا نیازهای متغیر سرمایه را برآورده کنند، «باید جای خود را به فردی انسانی بدهد که برای انواع کارهایی که به او محول شده است، مطلقاً آمادگی داشته باشد؛ آن فردی که به‌طوری تک‌ساحتی رشد کرده و صرفاً حامل یک کارکرد اجتماعی محدود است، باید جای خود را به فردی کاملاً تکامل‌یافته بدهد که برایش کارکردهای متنوع اجتماعی به‌مثابه شیوه‌های گوناگون فعالیت است که به‌تناوب انجام می‌دهد.» (ص ۶۱۸)^۱

۱. همچنین نگاه کنید به «نقد برنامه‌ی گوتا».

«در فاز بالاتر جامعه‌ی کمونیستی، پس از ناپدید شدن انقیاد برده‌وار فرد به تقسیم کار و از آن‌جا همچنین محو تعارض بین کار فکری و کار جسمی؛ پس از تبدیل شدن کار از وسیله‌ای صرف برای زندگی به نیاز اصلی زندگی؛ پس از آن‌که به همراه تکامل همه‌جانبه‌ی فرد، نیروهای مولد هم افزایش یافته و همه‌ی چشمه‌های ثروت تعاونی فوران یافته باشد، تنها در آن زمان می‌توان از افق تنگ حق بورژوازی در تمامیت آن فرارفت و جامعه بر پرچم خود خواهد نوشت: از هرکس براساس استعدادش و به هرکس به اندازه‌ی نیازش!»

گفتاری درباره‌ی فلسطین، اسرائیل و سوسیالیسم

علی رها



(۱)

غزه در اندوه و اضطراب!

پس از جشن و پایکوبی به خاطر اعلام آتش‌بس بین اسرائیل و حماس، نوبت سکوتی مضطرب و تأملی پردغدغه فرا رسیده است؛ آیا این آتش‌بس سکون پیش از طوفان است؟ پس از آن‌که غزه از تیر اصلی رسانه‌های گروهی ناپدید شد، نوبت شمردن مردگان و بیرون آوردن اجساد از زیر آوار فرا می‌رسد. آن‌گاه در میان این ویرانی، با یتیمانی که هنوز در خیابان‌ها پرسه می‌زنند، فلسطینی‌ها، در نهایت شوکه‌ی ناباوری، خواهند پرسید: «چرا؟»، «چگونه می‌توانیم این را به کودکان توضیح دهیم؟»

در عین حال، در داخل اسرائیل نیز، صحنه‌های وحشتناک و جنایات فجیع سربازان ارتش اسرائیل، باعث خشم و عصبانیت شده است. از همه ناراحت‌کننده‌تر، شعارهای «مرگ بر عرب» و «عرب باید کشته شود» بود. اما قساوت، به‌عنوان «شر» آشکار، به‌ویژه هنگامی که علیه کودکان انجام شود، باعث خشم، تحرک و ناآرامی اجتماعی می‌شود. با این وصف، باید قدری تأمل کرد؛ اما در گرماگرم تنش‌ها، اغلب چنین کاری آسان نیست.

باید پرسیم: آیا فلسطینی، به‌عنوان انسان، حتی وقتی جزو «پیکارگران» نیست، در ذهن اسرائیلی‌ها کاملاً سقوط کرده است؟ آیا حاکمان فعلی اسرائیل موفق شده‌اند فلسطینی را به موجودی غیر قابل تشخیص، به ابژه‌ی نفرت جمعی تبدیل کنند و از این‌رو مستحق مجازات جمعی؟ اجازه دهید عجلانه قضاوت نکنیم، نه هنوز! در عوض، بیایید هوشیاری خود را حفظ کنیم، با واقعیت روبرو شویم و به این موضوع فکر کنیم که: «راه خروج چیست، و چه باید کرد؟»

یکم و مهم‌تر از هر چیز، باید به‌خاطر داشته باشیم که در پس همه‌ی ماجراجویی‌های نظامی، یک جنگ لیدئولوژیک برای قبضه کردن ذهنیت یهودیان و فلسطینی‌ها نهفته است. این کششی برای سلطه‌ی کامل است. در واقع، سال‌ها پیش، در زمان بمباران قبلی غزه، «ماتان ویلانی»، معاون وزیر دفاع اسرائیل، هشدار داده

بود که «چنانچه آتش راکت‌ها بیشتر شود و موشک‌ها برد بیشتری پیدا کنند، آنها هولوکاست بزرگتری نصیب خود می‌کنند، چرا که ما با تمام قدرت از خود دفاع می‌کنیم.» در آن زمان، حتی شیمون پرز، رهبر حزب کارگر، که قبلاً با بمباران اهداف غیرنظامی به‌عنوان مجازات جمعی مخالفت کرده بود، قویاً از «شوک و ارعاب» حمایت کرد تا «با زدن ضربه‌ای محکم به مردم غزه، آنها را وادار کند اشتهای تیراندازی به اسرائیل را دست بدهند.» واضح است که میان همه‌ی نخبگان حاکم در اسرائیل اتفاق نظر جدیدی حاصل شده است که به گفته‌ی یکی از رهبران ارتش اسرائیل: «فلسطینی‌ها باید در اعماق آگاهی خود درک کنند که مردمی شکست خورده‌اند.»

بیاید برای به زیر پرسش بردن این وحشیگری مقاومت نکنیم: آیا یهودیان، چه در داخل و چه خارج از اسرائیل، به رهبران خود اجازه خواهند داد تا از شکنجه‌گران قبلی خود تقلید کنند؟ آیا این حاکمان مایلند فلسطینیان را به جایگاه بقایی لخت و عور و تحمل یک هستی بر باد رفته فروبکاهند؟ آیا «رایش ۱۰۰۰ ساله» با از بین بردن ظرفیت مقاومت و اراده به آزادی، توانست از توده‌های یهودی سلب ذهنیت کند؟ ناامیدی و اضطراب به‌طور همزمان به‌عنوان تجلی‌های متفاوت شعور تحت سلطه و اسارت ظاهر می‌شوند. هیچ کس بهتر از یهودیان تاریخی، چه در زمان رومی‌ها و چه نازی‌ها، این را نمی‌داند.

کسی بهتر از هگل این حالت ناامیدی را روشن نکرده است. او با اشاره به یهودیان تحت سلطنت روم و پادشاهان سوریه، «که کارشان با جهان تمام شده و کار جهان نیز با آنها تمام شده بود»، نشان می‌دهد که «ناامیدی از واقعیت» چیزی است که فرد را با «بُعد جامع هستی انسان ارتباط می‌دهد»، چیزی که قابل انکار نیست، اما با این همه جامعیتی کاملاً بی روح است.» (درس‌گفتارهای فلسفه‌ی دین، جلد ۳، ص ۱۱۷)

بنابراین، ناامیدی به‌معنای حضور فعال یک شکاف در «سوژه» است. اما وقتی سوژه از این تناقض آگاه گردد، دچار درد و رنج می‌شود. اندوه در جایی حضور می‌یابد که «با آنچه باید باشد مخالفت وجود دارد. اندوه دقیقاً عنصر نفی در امر مثبت است، بدین معنا که مثبت در درون خود تضادمند و زخم‌خورده است.» (همان‌جا، ص ۳۰۶-۳۰۵)

فلسطینی‌ها نیز ثابت کرده‌اند که مردمی مقاوم هستند. اشتیاق شدید آنها برای تعیین سرنوشت خود، ۷۰ سال پس از اشغال، هنوز کاهش نیافته است. در این

مقاومت، آنها به «برادران» یهودی خود شباهت دارند. با این حال، اگر چیزی وجود داشته باشد که باید از یهودیان بیاموزند، حتی اگر آموزشی منفی باشد، این است که: پس از بازیافتن ذهنیت خود و کسب استقلال، چه اتفاقی می‌افتد؟ این یک نقطه‌ی عطف در حرکت آزادی است. زیرا به دست آوردن ذهنیت خود، هنوز معادل تسلط بر جهان بیگانه نیست. از آن پس، یا به پیش خواهید رفت، بر موانع جدید غلبه خواهید کرد و بنابراین، منفیت را تجربه خواهید کرد و یا عقب‌نشینی می‌کنید و سیری قهقراپی طی می‌کنید. فاجعه‌ی بزرگ‌تر سرنوشت اسرائیل هم درست در همین است: گذار از «خروج» از اردوگاه‌های مرگ آشویتز - زمانی که هیچ کشوری به جز فلسطین به آنها پناه نمی‌داد، از اسرائیل مبارزات شدید ضد انگلیسی - به اسرائیل امروز، به یک امپریالیست گول‌پیکر!

اکنون به همراه بازگشت به آن تاریخ، باید به یاد داشته باشیم که «پس از غزه»، در اعتراضات روبه‌رشد علیه دولت اسرائیل، یک دید جدید پدیدار شده است. از تظاهرات جهانی تا سازمان‌های حقوق بشری یهودی گرفته تا کسانی که در داخل اسرائیل به خیابان‌ها ریختند، از خاخام‌هایی که برای کودکان فلسطینی دعا کردند تا گروه‌های کوچک اما مهم مشترک یهودی و فلسطینی، به‌ویژه در میان زنان. آنها جرأت کردند و با فلسطینی‌ها ابراز همبستگی کردند. آنها حاضر نیستند فلسطینی‌ها را «دشمن» قلمداد کنند و این کار را در خفقانی‌ترین شرایط انجام دادند.

(۲)

وجود تناقض از بدو تأسیس اسرائیل

«فقط یک انقلاب درونی می‌تواند بیماری تنفر بی‌علت مردم ما را درمان کند... فقط در چنین صورتی است که پیر و جوان این سرزمین درمی‌یابند که مسئولیت ما در فلاکت و آوارگی عرب‌ها تا چه اندازه سنگین است... در غیر این صورت، ما محکوم به فنا هستیم...» (مارتین بوبر، فیلسوف برجسته‌ی عبری)

بیباید مستقیماً از دوره‌ی ۴۷-۱۹۴۵ شروع کنیم، از زمان آزادسازی اردوگاه‌های کار اجباری و ایجاد آوارگان عظیم یهودی در حالی که هیچ کشوری، از جمله ایالات متحده و انگلیس، حاضر به پذیرش آنها نبود. به محضی که پناهندگان به فلسطین رسیدند، به‌ناچار وارد مبارزه‌ای تازه شدند، این بار در درجه‌ی اول علیه انگلیس، اما اکنون با آگاهی از خود به‌عنوان سوژه‌ای مستقل. هیچ‌کس نتوانست آنها را از این احساس آزادی تازه‌یافته محروم کند. از هرچه بگذریم، اردوگاه محل تولد ایده‌ی آزادی بود. از طریق خیزش‌های گتو، سوختن و دود شدن در اتاق‌های گاز، نبرد بالفعل مرگ و زندگی، بود که یهودی به‌عنوان سوژه متولد شد. آنچه در دوران اسارت آموخته شد، همچنین یک احساس «اشتراکی» جدید بود. اردوگاه‌های مرگ بودند که به روشی کژدیسه، همه را به انسانی «بی‌طبقه» تبدیل کردند!

در این دوره‌ی بحرانی است که گرایش‌های متنوع بسیاری، چه بین‌المللی و چه بومی، را مشاهده می‌کنیم که ایده‌های آنها در میان توده‌ها ریشه‌دولنده بود - از سوسیالیست‌ها تا نارودنیک‌های کشاورزی، از صهیونیست‌های پرولتری تا سوسیالیست‌های صهیونیست، همه در آرزوی یک جامعه‌ی جدید بودند. بدون شک ایده‌ی رسیدن به سوسیالیسم بدون عبور از سرمایه‌داری، چه از طریق تعاونی‌های شهری و چه از طریق کمون‌های روستایی، کیوتزیم، رایج‌ترین ایده بود.

مارتین بوبر، مبلغ «اومانیسیم عبری»، در کتاب «راهی به آرمان‌شهر»، جدی‌ترین گفتگوی میان طرفداران کمون‌های کشاورزی را ثبت کرده است. بوبر، که خود از طرفداران شهرک‌های اشتراکی بود، به این واقعیت اشاره می‌کند که آنها در مورد پاسخ مارکس به ورا زاسولویچ، که بوبر او را «زنِ زمان» می‌نامد، بحث و گفتگو می‌کردند. زاسولویچ از مارکس پرسیده بود که آیا کمون‌های باستانی روستایی در روسیه باید زوال پیدا کنند و یا این‌که می‌توانند زمینه‌ای برای توسعه‌ی سوسیالیستی باشند. آنها سپس دیدگاه مارکس در مورد تعاونی‌ها را از دهه‌ی ۱۸۴۰ تا کمون پاریس در سال ۱۸۷۱ دنبال کردند. هنگام پرداختن به انتقاد مارکس از برنامه گوتا، آنها از مارکس طرف‌داری کرده و مخالف درخواست فردیناند لاسال برای کمک‌های دولتی در ایجاد و حفظ تعاونی‌ها بودند.

اما اشکال آنها این بود که می‌خواستند این کمون‌ها را در بطن جامعه‌ی قدیمی مستقر کنند، آن‌هم ظاهراً بدون نیاز به تحولی انقلابی در کل جامعه. هسته‌ی اصلی تلاش آنها به حفظ کمون‌ها، ایجاد فدراسیون کمون‌ها و به حداقل رساندن تأثیرات خارجی اختصاص داشت. اما مارکس، معتقد بود که 'شرق' ممکن است از موانع توسعه‌ی سرمایه‌داری مانند غرب جلوگیری کند، ولی چنین تکوینی را نمی‌توان از زمینه‌ی رخدادهای جهانی تفکیک کرد. علاوه بر این، کمون‌های روسیه نمی‌توانند از کل جامعه‌ی روسیه جدا شوند، در غیر این صورت وجود «دوگانگی» موجود در خود کمون‌های روستایی امکان توسعه‌ی بدیل دیگری را فراهم می‌کند. نکته این است: در حالی که کمون‌های ارضی در تلاش برای تحقق بخشیدن به ایده‌های خود بودند، عرصه‌ای گسترده‌تر، از جمله تحولات شهری و انقلابی سیاسی را که در بیخ گوش آنها در حال وقوع بود، تقریباً نادیده گرفتند.

با وجود این، آنچه کلاً در فلسطین غالب شد، نه نظرمارکس بلکه راه‌حل «عملی» فردیناند لاسال در زمینه‌ی ایجاد تعاونی‌ها با کمک یک قدرت دولتی بود. دیدگاه‌های او بود که به صورت سریال در روزنامه‌های سوسیالیستی منتشر می‌شد. آنچه در این نگرش نهفته است، نقطه‌ی آغازِ پایانِ کیبوتزیم، به‌عنوان یک آزمایش سوسیالیستی است. وقتی قدرت دولتی جایگزین تأسیس جامعه‌ای نوین در روابط انسانی می‌شود، قدم در راهی واپس‌گرایانه گذاشته شده است!

رایا دونایفسکایا در یکی از «نامه‌های فلسفی - سیاسی» خود به یاد می‌آورد که در سال ۱۹۴۷، هنگامی که در پاریس و لندن بود، «چندین یهودی آلمانی را ملاقات کرده بود که پس از نجات یافتن از هولوکاست و ابراز خوشحالی برای رسیدن به فلسطین، شرایط آنجا را غیر قابل تحمل یافتند - چه خصومت اعراب و چه صهیونیست‌های مذهبی. داستان‌هایی که آنها نقل می‌کردند، نه تنها در مورد بمب‌گذاری در هتل کینگ دیوید، بلکه درباره‌ی اقدامات تروریستی ایرگون علیه یهودیانی بود که برای تأسیس جمهوری سوسیالیستی تلاش می‌کردند و همچنین فشارهای آنها علیه صهیونیست‌های میانه‌رو - جوانان چپ "صهیونیست کارگری" - که می‌خواستند با اعراب همکاری کنند؛ فشارهایی که باورنکردنی بود.

این بدان معنا نیست که عرب‌ها یهودیانی را که می‌خواستند یک کشور مشترک سکولار برای یهودیان و اعراب ایجاد کنند پذیرفتند، یا این‌که یهودیان مذهبی آنها را تحمل کردند. صهیونیست‌های مذهبی با در دست داشتن کتاب مقدس صحبت از "اسرائیل بزرگ" می‌کردند، چیزی که مخالف واقعیت بود، یعنی سرزمینی که عرب‌ها در آن زندگی می‌کردند. در عوض، آنها به گونه‌ای سخن می‌گفتند که انگار آنجا سرزمینی است که "خداوند به یهودیان اختصاص داده است." از آنجا که رفقا کار در یک جمهوری سوسیالیستی، یا حتی یک دولت سکولار را غیرممکن دیدند، بار دیگر به تبعید رانده شدند، اما این بار از اسرائیل.»

(۳)

اعلام استقلال اسرائیل در ۱۹۴۸

«هرکس یهودی کس دیگری است. و امروز فلسطینی‌ها یهودی‌های اسرائیل‌اند.» این سخنان «پریمو لووی» یکی از بازمانده‌های مشهور آشویتز است که پس از تباری بگین - شارون در قتل‌عام فلسطینیان در صبرا و شتیلا، در سال ۱۹۸۲ از صهیونیسم گسست. همچنین این لووی بود که در شاهکار خود - *اگر این یک انسان است* - نوشته بود که «در آشویتز نه فقط انسان بلکه ایده‌ی انسان مُرده بود!»

سازمان ملل متحد که یک بار با ایده‌ی یک کشور دولتی لاس زده بود، بالاخره در آستانه‌ی انقضای قیمومت انگلستان، در ۲۹ نوامبر ۱۹۴۸ قطعنامه‌ی ۱۸۱ را تصویب کرد. انگلیس به این قطعنامه رأی ممتنع داد این قطعنامه به همراه تقسیم فلسطین به دو منطقه‌ی ازهم گسیخته، مقرراتی وضع کرده بود که به واسطه‌ی آن این دو اقلیم از لحاظ اقتصادی و سیاسی پیوستگی داشته باشند. برخی از مفاد این قطعنامه به قرار زیرند: وحدت اقتصادی فلسطین، پول مشترک، مشارکت در ساختمان زیرساخت‌های اقتصادی، آزادی‌های مدنی، از جمله حق رأی عمومی به‌ویژه حق رأی زنان، عدم تبعیض علیه زبان، جنسیت، مذهب و قومیت، و نیز منع مصادره‌ی زمین. بر اساس این قطعنامه، اورشلیم مستقیماً توسط سازمان ملل اداره شده و دسترسی به آن برای عموم آزاد خواهد بود.

براساس قطعنامه‌ی ۱۸۱، قرار بر آن شده بود که پس از خروج ارتش انگلیس، هر دو طرف ظرف دو ماه اعلام استقلال کرده، و بلافاصله برای تشکیل مجلس مؤسسان اقدام کنند. دو ماه گذشت اما هیچ اعلامیه‌ای برای استقلال فلسطین صادر نگشت. واقعیت این است که آن قطعنامه با مخالفت گسترده‌ی تمام کشورهای عربی به‌خصوص آل سعود، و رهبران فلسطین به‌ویژه مفتی اورشلیم، حاج امین‌الحسین، که بدون هیچ قید و شرطی حامی هیتلر بود روبرو گشت و زمینه‌ی یک «جنگ داخلی» را فراهم کرد. آنچه اتفاق افتاد، حمله‌ی گسترده و فاجعه‌بار اعراب برای تصرف کل فلسطین بود که به فجایعی غیر قابل‌وصف از سوی دو طرف و آوارگی صدها هزار فلسطینی منجر شد.

از سوی دیگر، متن اعلام استقلال اسراییل که بن‌گوریون تهیه کرده بود، دربردارنده‌ی یک معامله‌ی بزرگ با صهیونیست‌های مذهبی بود که راهگشای پایه‌گذاری یک کشور دینی بود. دوگانگی واضح در این سند بین حق شهروندی کامل برای همه‌ی ساکنان دولت جدید و نیز ایجاد یک «کشور یهودی» بود. در متن اعلامیه‌ی استقلال تشکیل یک مجلس مؤسسان برای تهیه‌ی پیش‌نویس قانون اساسی به‌صراحت قید شده بود. اما نه مجلس مؤسسانی دایر شد و نه یک قانون اساسی تهیه و تصویب گشت. در عوض، با سپردن وضع قوانین داخلی به نخبگان سیاسی، تعیین مرزهای دقیق کشور نامشخص ماند، و سایر مفاد قطعنامه‌ی ۱۸۱، از جمله وضعیت اورشلیم نیز بلا تکلیف ماند. مهم‌تر از همه، قانون اساسی جدید باید شکل و محتوای دولت جدید را تعریف می‌کرد و آن را به چانه‌زنی‌های سیاسی واگذار نمی‌کرد. تا به امروز، اسراییل فاقد یک قانون اساسی رسمی است!

با این حال، لازم به یادآوری است که «حزب متحد کارگری اسراییل» که در سال ۱۹۶۸ به «حزب کارگر» تبدیل شد، حدود سه دهه در قدرت باقی ماند. در سال ۱۹۷۷، مناخیم بیگن، رهبر گروه تروریستی ایرگون، به قدرت رسید. این یک نقطه‌ی عطف در تاریخ دگردیسی اسراییل بود. بگین موفق شد اعمال تروریستی خود را به‌عنوان اقداماتی «ضد استعماری» جا بزند و از این طریق تاریخ را بازنویسی کند. همان‌طور که پیش‌تر اشاره شد، ایرگون در ایجاد سلطه‌ی ترور در مناطقی که یهودیان

و عرب‌ها با یکدیگر همکاری می‌کردند، مانند حیفا و یافا، بسیار مؤثر بود، به‌ویژه در میان کارگران پالایشگاه، بنادر و سیمان‌سازی که قوی‌ترین اتحادیه‌های مختلط را ایجاد کرده بودند. آنها در سال ۱۹۴۶ متحداً یک اعتصاب عمومی طولانی و گسترده علیه انگلیس به راه‌انداخته بودند که هدف تروریسم ایرگون قرار گرفتند. ایرگون همچنین در سلب مالکیت از دهقانان فلسطینی و مصادره‌ی سرزمین‌های آنها نقش مهمی داشت. با این وصف، میلیشیای «هگانا» که مهم‌ترین شبکه‌ی جنگ پارتیزانی علیه انگلیس و سپس مقابله با حمله‌ی کشورهای عربی بود، تروریست‌های ایرگون را در صفوف خود پذیرفت!

بنابراین آنچه یک گرایش افراطی متعصب ولی حاشیه‌ای بود، کسب قدرت کرد و ایدئولوژی برتری‌طلبی خود را به سیاست رسمی دولت اسرائیل تبدیل کرد. آنها به‌مرور نه‌تنها موفق به حفظ قدرت و گسترش ایدئولوژی خود شدند، بلکه اسرائیل را هرچه بیشتر به سوی یک حکومت متعصب مذهبی سوق دادند. آنگاه «Eretz Israel» (سرزمین اسرائیل) صهیونیست‌های مذهبی اولیه را با به عاریت گرفتن واژه‌ی ژرمن «uber alles» (ما فوق همگان) تکمیل کردند.

شاید بتوان تراژدی اسرائیل و ساکنان آنجا را در یک کلام خلاصه کرد: نسیان! به فراموشی سپردن تاریخ خود، و انصراف از به‌یاد آوردن مبارزه برای آزادی. در عوض، آنچه از مقابله با فاشیسم در ذهنیت بسیاری بجای مانده است، شب دراز و سیاه اسارت، تجربه‌ی مرگی بی‌معنا و خطر انقراض کامل است، نه شور و شوق و اندیشه‌ی رهایی که از درون اردوگاه‌های نازی‌ها ظهور یافت. با این همه، لیداً نمی‌توان تجربه‌ی تلخ اسارت، انهدام نسل یهودیان و حضور زنده‌اش در ذهنیت آنها را دست‌کم گرفت. آیا فلسطینی‌ها و کشورهای عربی در برطرف کردن این آگاهی مزمن نسبت به اصالت هستی و وحشت از نیستی، هرگز گام مثبتی برداشته‌اند؟

همین جا باید تأکید کرد که دولت نوپای اسرائیل، دست‌کم در سال‌های اول حیات خود، یادآوری هولوکاست را نشانه‌ی ضعف می‌دانست. آنچه در دستور کار بود تظاهر به قدرت برای مرعوب کردن فلسطینی‌ها بود. در اوایل دهه‌ی ۶۰، به‌ویژه پس از جنگ ۶۷ روزه بود که توسل به هولوکاست به ایده‌ای جذاب برای تهییج و بسیج عمومی تبدیل گشت و یک حاکمیت نظامی - امنیتی را مستقر ساخت. بنابراین،

تناقض آشکاری که در بیانیه‌ی استقلال بین یک شهروند و یک یهودی وجود داشت، مآلاً به طبقه‌بندی جامعه به دو «کاست» تبدیل گشت و عرب‌ها را که ۲۰٪ جمعیت اسرائیل را تشکیل می‌دهند، به شهروندان درجه دو فروکاست. با این حساب می‌توان از جنبه‌ی حقوقی با صراحت استدلال کرد که شاید اسرائیل یگانه کشوری باشد که خودش هم اسرائیل را به رسمیت نمی‌شناسد!

(۴)

جنگ دوم جهانی و مسأله‌ی فلسطین

ریشه‌ی تناقضات فلسطین را نباید صرفاً در اعمال نفوذ و دخالت قدرت‌های جهانی جستجو کرد. تراژدی فلسطین و فلسطینی‌ها در اساس از یک تنش درونی در بافت ناهمگون خود فلسطین و روش برخورد به آن ناشی شده است. این امر مهمی است که به یک بررسی مجدد تاریخی نیازمند است. با این وصف، از آن‌جا که فلسطین و کل منطقه زیر کنترل مستقیم انگلیس و فرانسه بود، سرنوشت آن‌ها با منافع و مواضع قدرت‌های امپریالیستی برای سلطه بر جهان گره خورده بود.

در آستانه‌ی جنگ جهانی دوم، انگلستان بیشترین قوای نظامی خود را که بالغ بر ۲۰ هزار سرباز بود، در فلسطین مستقر کرده بود. جلوگیری از پیروزی‌های پی‌درپی آلمان نازی و پیشروی آن‌ها به سوی شرق اروپا، شمال آفریقا و نهایتاً خاورمیانه و منابع نفتی قفقاز، به نیرویی زمینی نیاز داشت. انگلیس مجبور بود بیشتر قوای خود را از فلسطین خارج کند. باید برای حفظ آنجا در صورت غیاب سربازان خود چاره‌اندیشی می‌کرد. با این‌که شورش‌های متعدد اعراب در دهه‌ی ۳۰ علیه سلطه‌ی انگلیس و مهاجرت یهودیان به فلسطین به شدت سرکوب شده بودند، دولت چمبرلین نگران چرخش کل اعراب خاورمیانه به سمت آلمان نازی بود.

بنابراین، در سال ۱۹۳۹، برای جلب اعراب در انگلستان چرخشی نرم انجام پذیرفت. آنچه «سند سفید» نام گرفته است، در کنار محدود کردن مهاجرت یهودیان، به اعراب وعده داده بود که آینده‌ی فلسطین، خرید و فروش زمین و غیره، مطلقاً وابسته به تأیید نظر آنهاست. در چنین اوضاع و احوالی بود که هیتلر جنگ جهانی را

آغاز کرد. هیتلر در ملاقاتی با حاج امین‌الحسین، مفتی اورشلیم، به اعراب پیام داده بود که پس از منقرض کردن نسل یهودیان در اروپا، نوبت امحای آنها در شرق، به‌ویژه در فلسطین فراخواهد رسید. هیتلر در ۱۹۴۱ دوبار به حوالی فلسطین رسید؛ یک‌بار از طریق قفقاز و بار دیگر از طریق لیبی و مصر که نهایتاً توسط روسیه و انگلیس، از پیشروی‌اش جلوگیری شد.

به هر حال، هیتلر برای مفتی تشریح کرده بود که نیت او نه سلطه بر منطقه بلکه صرفاً از بین بردن یهودیان است. با این‌که هیتلر قبلاً با موسولینی به توافق رسیده بود که شمال افریقا، به‌ویژه مصر و از آنجا فلسطین منطقه‌ی نفوذ ایتالیا خواهد بود، به حاج امین قول داد که به محض ورود به فلسطین به‌طور علنی استقلال اعراب در کل خاورمیانه را اعلام خواهد کرد. بر طبق گزارش‌های مکتوب، حاج امین با شغف فراوان قانع شده بود که در صورت نابودی یهودیان، فلسطین در بست در اختیار او خواهد بود. در طی جنگ حاج امین به پای هیتلر افتاده بود که تل آویو را بمباران کند.

روسیه‌ی استالین نیز در بحبوحه‌ی جنگ نقش مؤثری داشت. او از یک سو در سال‌های پیش از جنگ با موسولینی رابطه‌ی حسنه‌ای برقرار کرده و الحاق آلبانی و اتیوپی را به رسمیت شناخته بود، و از سوی دیگر در اوت ۱۹۳۹ با هیتلر پیمان عدم تجاوز منعقد کرده بود. وقتی در سال ۱۹۴۰ مولوتف را به برلین فرستاد، به هیتلر پیام داده بود که پس از اتمام جنگ، باید مصر و خاورمیانه را ترک کند. بنابراین، لاقلاً در طی جنگ، سرنوشت فلسطین را به آلمان واگذار کرده بود. درعین حال تا آنجا که به مسأله‌ی میلیون‌ها یهودی در خود روسیه و صهیونیسم مربوط می‌شود، جنبش آنها را خطری جدی تلقی می‌کرد.

الحاق بخشی از لهستان به خاک روسیه در ۱۹۳۹ ناخواسته بسیاری از یهودیان را از مرگ نجات داد. اما استالین یهودیان فراری از غرب لهستان را که توسط هیتلر اشغال شده بود به آلمانی‌ها باز گرداند. کلیه‌ی شواهد موجود نشانگر آن‌اند که حتی پس از حمله‌ی هیتلر به روسیه در ۱۹۴۱ استالین به دنبال انعقاد یک قرارداد صلح بود. امتناع هیتلر و پیشروی او در خاک روسیه بود که باعث ورود استالین به جنگ جهانی شد. شکست هیتلر در نبرد استالین‌گراد که از اوت ۴۲ تا فوریه‌ی ۴۳ به طول

انجامید، توأم با پیاده شدن سربازان آمریکایی در نورماندی، ناقوس شکست نهایی آلمان نازی را نواخت.

وقایع پس از جنگ و تقسیم اروپا موضوع این گفتار نیست. اما به احتمال قوی، بی‌اعتمادی استالین به انگلستان و پیش‌بینی گسترش نفوذ آن در شرق، به‌ویژه در خاورمیانه، چرخش ناگهانی او در ۱۹۴۴ و حمایت از تشکیل دولتی یهودی در فلسطین را باعث گشت. اولویت استالین، بیرون کردن انگلیس از فلسطین و برقراری دولتی وابسته شبیه لهستان بود. از این‌رو، استالین مشوق مهاجرت یهودیان از بلغارستان و رومانی به فلسطین شد. در فوریه‌ی ۱۹۴۵، نمایندگان روسیه در نشست «فدراسیون جهانی اتحادیه‌ها»ی کارگری در لندن، به تشکیل یک کشور یهودی در فلسطین رأی مثبت دادند. اندره گرومیکو نیز در سال، ۱۹۴۷ به‌جای تشکیل یک کشور دومیته‌ی، از قطعنامه‌ی ۱۸۱ سازمان ملل مبنی بر دوپاره کردن سرزمین فلسطین حمایت کرده بود. روسیه‌ی استالین با فروش سلاح به اسرائیل، از جمله جت جنگنده‌ی اس-۱۹۹، که در جنگ با اعراب بسیار کارساز بود، در واقع در پی یک هدف واحد بود: اعمال نفوذ در اسرائیل برای مقابله با غرب. این موضع بلافاصله پس از نزدیک شدن اسرائیل به غرب، ۱۸۰ درجه تغییر کرد.

به‌هرحال، تا آنجا که به «مسأله»ی یهود مربوط می‌شود، جنگ جهانی دوم همه چیز را تغییر داده بود. آیا گریز از هولوکاست نازی‌ها را می‌توان صرفاً به «نوستالژی» بازگشت به صهیون فروکاست؟ وقتی پس از آزادسازی اردوگاه‌ها، هیچ کشوری به آن انبوه عظیم انسانی اجازه‌ی ورود نمی‌داد، آن یهودیان بلید چه‌کار می‌کردند؟ بلید به کجا می‌رفتند؟ چندین کشتی آوارگان باید برگردانده می‌شدند، چه تعداد باید در دریاها غرق می‌شدند تا ما از افسانه‌ی «پروتکل‌های بزرگان صهیون» دست بکشیم؟ وانگهی، فراموش نکنیم که در سال ۱۹۴۵ جمعیت فلسطین به‌سختی بیش از دو میلیون نفر بود که از این تعداد ۸۰۰ هزار نفر یهودی بومی بودند. چرا آنها نمی‌بایست با آغوش گرم از پناهندگان استقبال کنند؟ آیا باید از انگلیس یا اردن هاشمی اجازه‌ی ورود می‌گرفتند؟

پس از تجربه‌ی نازی‌ها، دیگر قابل قبول نیست که همچنان طرفدار «ادغام» آنها در یک کشور باشیم. همه‌ی مارکسیست‌های اصیل، از جمله لنین، لوکزامبورگ و تروتسکی، طرفدار ادغام یهودیان بودند؛ یهودیان پیش‌تاز جنبش‌های سوسیالیستی در سراسر اروپا بودند. پس جای تعجب نیست که هیتلر همیشه به کلمه‌ی مارکسیست یک خط تیره اضافه می‌کرد: «مارکسیست - یهودی». حتی شوونیست بزرگی چون ژوزف استالین نیز مخالفانش را «جهان‌وطنی‌های بی‌ریشه» خطاب می‌کرد. تصور عام مارکسیست‌ها این بود که انقلاب سوسیالیستی کلیه‌ی آسیب‌های اجتماعی، از جمله به‌اصطلاح «مسئله یهود» را حل خواهد کرد.

برای همین بود که تروتسکی پس از جنگ در حین پایبندی به انترناسیونالیسم کارگری و مخالفت با صهیونیسم، نظرش را در مورد یهودیان عوض کرد: «من در جوانی به این راه‌حل گرایش داشتم که یهودیان کشورهای مختلف ادغام شوند تا مسأله‌ی یهود به طور خودبه‌خودی ناپدید گردد. پیش‌امدهای یک ربع قرن پیش این نظر را تأیید نکرده است. سرمایه‌داری فرتوت در همه جا به سوی ناسیونالیسمی شدید چرخش کرده که یکی از ابعادش یهودستیزی است. مسأله‌ی یهود در آلمان که توسعه‌یافته‌ترین کشور سرمایه‌داری است، بسیار برجسته است. یهودیان پراکنده شده‌ای که خواهان همایش در یک همبایی هستند، منطقه‌ای بسیار غنی و وسیع زیر خورشید تابان خواهند یافت. همین امکان برای اعراب و سایر پراکنده‌شدگان نیز وجود دارد. نقشه‌نگاری ملی، بخشی از اقتصاد بابرنامه خواهد شد. تلاش برای سوسیالیسم بین‌المللی در عین حال تلاشی برای حل کردن مسأله‌ی یهود است.»

نوشته‌ی کنونی تلاشی است برای برخورد به تاریخ به‌عنوان مبارزه برای آزادی؛ این روایت با نظر اسلام‌گرایان، ناسیونالیست‌های عرب، و متأسفانه بخش اعظم نیروهای چپ، متفاوت است. روایت غالب این است که تشکیل دولت اسرائیل صرفاً ماحصل یک طرح استعماری است. علاوه بر این، دقیقاً معنی یک دولت «مصنوعی» چیست؟ نقشه‌ی سایر کشورهای منطقه را چه کسانی کشیده بودند؟ آن فرمانروایان، اقوام و شیخ‌های محلی، چگونه در لبنان، سوریه یا اردن بر مسند نشستند؟ لطفاً وانمود نکنیم که گویا آنها از طریق یک جنبش آزادی‌بخش به قدرت رسیدند!

بدیهی است که نگرش نویسنده‌ی متن کنونی مخالف صهیونیسم است، اما بر این باور نیست که صهیونیسم از ابتدا دیدگاهی نژادپرستانه بود. از قضا، راست‌آیین‌ترین یهودیان با صهیونیسم مخالفند. شواهدی کافی برای اثبات تنوع دیدگاه‌ها در صهیونیسم وجود دارد که در ادامه بررسی خواهد شد: از انواع و اقسام «سوسالیست‌های صهیونیست» گرفته تا «صهیونیست‌های پرولتری» و نیز سوسیالیست‌هایی که مخالف صهیونیسم بودند، همگی در فاصله‌ی بین دو جنگ جهانی برای ایجاد خانه‌ای برای یهودیان می‌جنگیدند. بسیاری از آنها خواهان تأسیس یک کشور واحدِ دولتی بودند. بدیهی است که صهیونیسم در قدرت، مانند ناسیونالیسم عربی، اسلام‌گرایی و غیره، به‌عنوان ایدئولوژی‌های دولتی و درهم‌آمیختگی با روابط سرمایه‌داری، ضد انسانی، برتری‌طلب و نژادپرستاند. اما این موضوع نیازی به اثبات ندارد.

(۵)

اخلال در همبستگی فلسطینی‌ها و یهودیان

«تو نماینده‌ی فلسطین نیستی. به‌جز سوریه، چیزی به‌عنوان مردم فلسطین وجود ندارد. این را هیچ‌گاه فراموش نکن! فلسطین بخش تفکیک‌ناپذیر سوریه است.» حافظ اسد خطاب به عرفات، ۱۹۷۶

گفتاورد بالا در کتاب *جُمبلات*، «من برای لبنان سخن می‌گویم»، ثبت شده است. *جُمبلات* سپس اضافه می‌کند که حافظ اسد هیچ‌گاه مخالفت خود را با تقسیم منطقه در ۱۹۱۹ پنهان نکرده بود. از نظر او، از ارتفاعات عراق تا سراسر لبنان و فلسطین متعلق به سوریه‌ی تاریخی است. «هدف ما این است که ارتفاعات جولان نه در مرز بلکه درست وسط سوریه قرار بگیرد.» (۱۹۸۶) اسد سال‌ها پیش از عرفات زهرچشم گرفته بود. به‌دنبال درگیری‌های درون اردوگاه آوارگان فلسطینی یارموک در سوریه، حتی مدتی عرفات را زندانی کرده بود. اسد نقش مهمی در تضعیف و انشعاب‌های «سازمان آزادیبخش فلسطین» و نیز کشتار فلسطینی‌ها در تل زعتر ایفا کرده بود. آن‌چه «جنگ اردوگاه‌ها» ی فلسطینی در لبنان نام گرفته است (۸۷-)

۱۹۸۵)، جنگ نیابتی اسد بود که با به خدمت گرفتن «امل» به کشتار هزاران فلسطینی منجر شد.

سابقه‌ی اردن هاشمی، که بخش اعظم جمعیت آن فلسطینی هستند، در سرکوب فلسطینی‌ها دست کمی از اسد ندارد. دولت ضعیف و مستحق اردن هاشمی که بخش مهمی از خاکش، کرانه‌ی غربی، را در جنگ ۱۹۶۷ از دست داد، با این‌که ظاهراً تا حدی خفقان گرفته است، در زمان قیمومت به «امیرنشین شرق اردن» قانع نبود و در حال چانه‌زنی با انگلستان بود تا کل آن منطقه، یعنی از غرب رود اردن تا سواحل مدیترانه را به امرای هاشمی واگذار کند. طرح دیگری نیز که به «طرح فیلیبی» شهرت یافته است، در دهه‌ی ۳۰ توسط جک فیلیبی (یا شیخ عبدالله) ابداع شده بود که به واسطه‌ی آن کشورهای خودمختار منطقه از لبنان تا عربستان در فدراسیونی زیر نفوذ آل سعود قرار گیرند به شرط آنکه در آن فدراسیون یک دولت یهودی را نیز جای دهند. این طرح بلافاصله با مخالفت سعودی‌ها روبرو گشت و سقط شد.

ماحصل کلام آن‌که کشورهای منطقه در حین دعاوی متضاد حاکمیت بر فلسطین، در یک مورد متفق بودند: عدم حضور یهودیان در منطقه. پافشاری بدون وقفه‌ی اعراب بر چنین امتناعی بود که نهایتاً بن‌گوریون را که ابتدا، ولی شاید با اکراه و از روی ضرورت، با یک دولت دولتی موافق بود به سوی قبول طرح تقسیم فلسطین کشاند. اما ضدیت شدید اعراب پی‌آمدهای ناگواری در روابط اجتماعی بین فلسطینی‌ها و یهودیان در درون فلسطین داشت که گام‌به‌گام آنها را به سوی بیگانگی از یکدیگر و نهایتاً تنفر سوق داد. از مصر تا عربستان، عرب‌ها با این‌که جوامعی همگون نبودند، ناسیونالیسم عربی را که سپس در «پان عربیسم» تجسمی ظاهراً یکپارچه یافت نه فقط علیه قدرت‌های استعماری بلکه همچنین علیه یهودیان و سلطه بر ذهنیت توده‌های عرب، به حربه‌ای کاری و قدرتمند تبدیل کردند.

در واقع ریشه‌ی بسیاری از تفرقه‌افکنی‌ها به سال‌های بین دو جنگ جهانی برمی‌گردد. بازنگری این دوره فقط در پرتو روابط و تأثیر متقابل توده‌های فلسطینی و یهودی در درون خود جامعه‌ی فلسطین قابل فهم است. هرگونه یک‌جانبه‌نگری، نه فقط ناخواسته تاریخ را تحریف می‌کند، بلکه مانع امکان پرورش چشم‌انداز همبستگی می‌شود. بنابراین باید تأکید کرد که اخلال‌گری فقط از سوی اعراب نبود. همان‌طور

که پیش‌تر اشاره گردید، صهیونیست‌های متعصب نیز نقش مهمی در ایجاد شکاف داشتند، به‌ویژه در مناطق مختلط، بین کشاورزان و کارگران یهودی و فلسطینی. مهم‌تر این‌که، بیشتر گرایش‌هایی که در بین یهودیان به‌نوعی خود را سوسیالیست می‌پنداشتند، نسبت به چگونگی همکاری با کارگران فلسطینی، هم با یکدیگر و هم در درون خود سازمان‌های خود، اختلاف نظر جدی داشتند.

اساس تنش درونی آنها چگونگی تلفیق و ترکیب دو چشم‌انداز متعارض بود. از سویی تعهد به «مبارزه‌ی طبقاتی» و همبستگی کارگری، و از سوی دیگر حفظ خودمختاری، تقویت و قوام‌بخشی به جامعه‌ی مستقل (یشوو) یهودی به‌عنوان زیربنای کشور آینده. به بیان دیگر، این تنش بین «سوسیالیسم» و «ناسیونالیسم» بود. اکثر گروه‌ها بدون رفع آن تعارض، بین این دو قطب در نوسان بودند. اما در بسیاری موارد به خاطر فشار از پایین و یا به دلایلی صرفاً پراگماتیک مجبور به همکاری و نیز کمک به سازماندهی کارگران فلسطینی بودند. اما حتی در چنین وضعیتی نیز از ادغام اتحادیه‌های کارگری فلسطینی‌ها با کارگران یهودی امتناع می‌ورزیدند.

باید در نظر داشت که فلسطین جامعه‌ای توسعه نیافته بود. شهرهای اندکی مثل حیفا و تل‌آویو، جمعیت بسیار محدودی داشتند. اکثر مردم در روستاها زندگی می‌کردند. بیشتر جمعیت شهری را کاسبان خرده‌پا و به‌اصطلاح «خرده‌بورژازی» تشکیل می‌دادند. تعداد کارگران صنعتی معدود بود. به‌غیر از کارمندان دولتی، بیشتر آنها کارگران راه‌آهن، بندر، پالایشگاه، پست و تلگراف و سیمان‌سازی بودند. از جنبه‌ی اقتصادی، عامل مهم دیگری که باعث شکاف شده بود، سطح دستمزدهای پایین کارگران فلسطینی و ایجاد رقابت برسر اشتغال بود. جناح راست «سوسیالیست‌های صهیونیست»، به‌جای تلاش برای سازماندهی کارگران عرب و مبارزه برای بالا بردن دستمزد آنها، وجود رقابت در بازار کار را دلیل موجهی برای تفکیک خودی‌ها از «دیگران» می‌دانست. مضافاً این‌که کارفرمایان یهودی اغلب از استخدام فلسطینی‌ها خودداری می‌کردند.

به هر حال، لااقل در ابتدای کار، حذف کارگر فلسطینی، به شکل‌گیری یک سازمان وسیع و قدرتمند یهودی، به‌ویژه پس از جنگ جهانی اول، کمک کرد. تمام

گرایش‌های کارگری یهودی در سال ۱۹۲۰ متحداً «سازمان عمومی کارگران عبری در سرزمین اسرائیل» (هیستاردت) را پایه‌گذاری کردند. البته هیستاردت صرفاً یک اتحایه‌ی معمولی کارگری نبود بلکه بعضاً با کمک مالی جنبش صهیونیستی، در اسکان دادن مهاجران فعال بود، و مثل یک مؤسسه‌ی خیریه، به کارگران کمک مالی می‌کرد، و خدمات گوناگونی انجام می‌داد. این سازمان پس از پیوستن کیبوتزیم یا مزارع اشتراکی به آنها، به قدرتی مؤثر در عرصه‌ی اقتصادی تبدیل گشت و پس از تأسیس اسرائیل بزرگ‌ترین کارفرمای کشور شد. بنابراین، هیستاردت در نهاد خود با یشوو، یا جامعه‌ی پیشا-دولتی یهودیان، گره خورده بود و پس از تبدیل یشوو به یک کشور، به یک اتحادیه‌ی «کارگری» دولتی تبدیل گشت. به بیان دیگر، زمینه‌ی یک سرمایه‌داری دولتی را فراهم ساخت.

بررسی مشروح سیر کشمکش‌ها و وقایع درونی هیستاردت و چرخش‌های متعدد سیاسی و ایدئولوژیک آن در حوصله‌ی این نوشته نیست. اما از یک واقعه‌ی مهم جهانی نمی‌توان چشم‌پوشی کرد. انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ در روسیه در سراسر منطقه تأثیری تاریخ‌ساز داشت. بسیاری از افرادی که از حزب سوسیال‌دموکرات روسیه اخراج شده بودند، از جمله بوروکوف که برجسته‌ترین بنیان‌گذار «مارکسیسم صهیونیستی» بود، به روسیه بازگشتند و در انقلاب شرکت کردند. ناگهان پدیده‌ای به نام «صهیونیسم بلشویکی» در صحنه ظاهر شد. حتی بن‌گوریون که به رهبری هیستاردت انتخاب شده بود، و لاقلاً در آن زمان هنوز می‌توان او را جزو طیف «چپ» محسوب کرد، مدعی شده بود که من هم یک «بلشویکم»! پس از انقلاب اکتبر در درون هیستاردت شاخه‌ی پر سروصدایی به‌وجود آمده بود به نام «حزب کارگران سوسیالیست».

حتی هیستاردت برای عضویت در کمینترن وارد مذاکره شده بود. شرط کمینترن مرزبندی با صهیونیسم بود که با مخالفت هیستاردت روبرو شد. برخی از احزاب درون هیستاردت، چون «کارگران صهیون» (پوآلی زایون) و «حزب کارگران سوسیالیست» خود را به‌عنوان بخش یهودی بین‌المللی کمونیستی شناسایی می‌کردند. از سوی دیگر، کارگران یهودی روسیه و نیز سایر کشورهای اروپای شرقی شدیداً فعال شده بودند. از این رو پایه‌های توده‌ای «سوسیالیسم صهیونیستی» به جای مهاجرت به فلسطین،

خود را در انقلاب اکتبر و آینده‌ی آن سهیم می‌دانستند. در خود فلسطین نیز بسیاری از کارگران یهودی، در انتظار انقلاب جهانی، هوادار کشور شوراها شده بودند. بسیاری حتی در این خیال به سر می‌بردند که ارتش سرخ وارد فلسطین خواهد شد و با اخراج انگلستان، یک «جمهوری شورایی یهودی» تأسیس خواهد کرد! لازم به یادآوری نیست که در زمان تصفیه‌های استالینی و سایر اقدامات ضد یهودی دهه‌ی ۳۰ به بعد، یهودیان روسیه سرخورده شدند و راه خروج را برگزیدند.

با این حال، کنگره‌ی افتتاحیه‌ی هیستاردت، علی‌رغم تلاش‌های «حزب کارگران سوسیالیستی» مسأله‌ی عضویت اعراب را مسکوت گذاشت. مشخص بود که اکثریت آنها در آن زمان حتی با یک اتحادیه‌ی واحد متشکل از دو بخش یهودی و عرب نیز مخالف بودند. اما این معضلی بنیادین بود که به‌سادگی از بین نمی‌رفت. در واقع فشار اصلی را نه این یا آن حزب، بلکه بدنه‌ی کارگری هیستاردت به آنها تحمیل می‌کرد، به‌ویژه در بین کارگران راه‌آهن که اکثر آنها عرب بودند. مانورهای گوناگون، چانه‌زنی‌ها بر سر چگونگی و نوع ائتلاف، به‌خصوص در مورد بخش مختلط اقتصاد، ادامه‌دار و ناتمام به نظر می‌رسید. بالاخره بن‌گویون در یک سخنرانی در سال ۱۹۲۴ در جمع کارگران راه‌آهن موضوع «یک جبهه‌ی مشترک» را مطرح کرد:

«وحدت کارگران ملیت‌های مختلف فقط براساس آزادی و برابری ملی می‌تولند وجود داشته باشد. برای کارگران مسائلی هست که در آن نفع مشترک داشته، تفاوتی بین یهودی و عرب، انگلیسی و فرانسوی وجود ندارد... منافی هم هست که ویژه‌ی کارگران هر ملیتی است؛ منافی ویژه اما نه متضاد که مربوط به نیازهای ملی آنهاست – فرهنگ او، زبان او، آزادی مردمانش، و الخ. در تمام این موارد بیلید برای کارگران هر ملیتی برابری و خودمختاری کامل برقرار باشد.» این سخنان دوپهلوی راه را برای تعابیر متضاد باز می‌گذاشت. واضح است که هدف بن‌گورویون حفظ نوعی همبستگی کارگری و در آن واحد فرار به جلو با چشم‌انداز ایجاد یک ساختار مستقل صهیونیستی بود. وقایع سال‌های بعد، به‌خصوص حمایت هیستاردت از اعتصاب در بخش سنگ معدن شرکت سیمان‌سازی نِشر در حیفا در ۱۹۲۶ برای اخراج کارگران مصری و جایگزینی آنها با کارگران یهودی، شکاف درونی سخنان بن‌گورین را محک زد.

استدلال او درباره‌ی اعتصاب این بود که «وقتی اشتغال و سطح دستمزد کارگر یهودی افزایش پیدا کند، وضعیت اقتصادی کل فلسطین بهتر شده و این به نفع کارگر عرب است... به خاطر عرب بودن نیست که کارگر عرب امکان اشتغال کارگر یهودی را به خطر می‌اندازد، بلکه به خاطر عدم تشکل و رقابت با دیگران است.» در همین زمان نشانه‌هایی از سازمان‌دهی مستقل کارگران عرب قابل مشاهده بود. آنها در سال ۱۹۲۵ در حیفا «جمعیت کارگران عرب فلسطین» را به وجود آوردند که از اتحادیه‌ی کارگران راه‌آهن حیفا جدا شده بودند. اما رهبری این سازمان محافظه‌کار بود و به وضوح از جنبش استقلال فلسطین حمایت می‌کرد. بدیهی است که مسأله فقط محدود به تفرقه در جنبش کارگری نیست. سال‌های پایانی دهه‌ی ۲۰ و شورش‌های اعراب در دهه‌ی ۳۰، همچنین نشانگر دوپاره شدن جنبش مستقل کارگری بود. تلاش‌های بی‌رمق دیگری برای ایجاد زمینه‌ی همبستگی ایجاد شد، اما به جایی نرسید. از آن پس، کارگران فلسطینی و یهودی تجزیه و رفته‌رفته جذب اهداف کلی‌تر دو جنبش ملی متخاصم شدند.

نقطه‌ی اوج این تخاصمات در شورش‌های ۳۹-۱۹۳۶ علیه سلطه‌ی انگلیس و مهاجرت یهودیان بود که به اعتصاب عمومی اعراب و قیامی مسلحانه منجر شد. پلیس و ارتش انگلستان هزاران عرب را قتل عام کردند و بعد از چند سال شورش اعراب را کاملاً سرکوب کردند. یکی از پی‌آمدهای این قیام «سند سفید» بود که در بخش قبلی به آن اشاره شد. در عین حال عرب‌ها برخی از دهکده‌های یهودی را نیز محاصره کرده بودند، که علی‌رغم چندین قربانی، موفق به تسخیر آن دهکده‌ها نشدند. همان‌طور که ملاحظه شد، تمام زمینه‌ها برای درگیری نهایی آماده شده بود و فقط به یک جرقه نیاز داشت. در واقع، دوپاره کردن فلسطین توسط قطعنامه‌ی ۱۸۱ سازمان ملل، در حکم چنان جرقه‌ای بود.

(۶)

آیا راه خروجی باقی ماده است؟

۷۳ سال پس از تأسیس دولت اسرائیل، ظاهراً راه خروجی قابل تصور نیست. دولت اسرائیل نه فقط هر دو بخش سرزمین‌های مندرج در قطعنامه‌ی ۱۸۱ را به تصرف کامل درآورده است، بلکه از ساحل غربی رود اردن که در جنگ ۱۹۶۷ به غنیمت برده بود نیز ذره‌ذره، قدم‌به‌قدم، سلب هویت کرده است. تداوم شهرک‌سازی یهودیان افراطی، کرانه‌ی غربی را به منطقه‌ای پاره‌پاره تبدیل کرده است. نه آن را بازپس می‌دهند، نه آن را به اسرائیل ملحق می‌کنند، مبدا فلسطینی‌ها با کسب حق رأی به اکثریت دست یابند. تفکر غالب بر رهبران کنونی اسرائیل نه شباهتی به آرای تئودور هرتسل دارد، که یک لیبرال بورژوا و متأثر از عصر روشنگری اروپا بود، و نه شباهتی به افکار پیشگامان جنبش سوسیالیستی صهیونیستی.

از سوی دیگر، ظاهراً اثری از آثار جناح‌های چپ و بعضاً «مارکسیست» جنبش آزادی‌بخش فلسطین باقی نمانده است. توده‌های فلسطینی در چنبره‌ی اسلام‌گرایان افراطی حماس و بوروکرات‌های فرتوت و فاسد سازمان آزادی‌بخش فلسطین اسیرند. این هر دو سازمان، به کمک‌های مالی و تسلیحاتی دولت‌های حوزه‌ی خلیج فارس وابسته‌اند. از سوی دیگر، فلسطینی‌های درون اسرائیل که ۲۰٪ جمعیت آن را تشکیل می‌دهند، و سال‌های زیادی است که با اسرائیلی‌ها در همزیستی ناآرام به‌سر می‌برند، در نواحی سکونت خود رهبران محافظه‌کار و متمولی را برگزیده‌اند که از تهی‌دستان و جوانان عرب بیش از دولت اسرائیل وحشت دارند.

صرف‌نظر از دولت اسرائیل، در خود جامعه‌ی اسرائیل نیز تغییرات بسیاری پدید آمده است. تعداد یهودیانی که در جوامع غربی، به‌خصوص آمریکا، زندگی می‌کنند از کل جمعیت اسرائیل بیشتر شده است. در عوض طی چند دهه‌ی گذشته، یهودیان بسیاری از شرق، به‌ویژه از کشورهای عربی، به آن‌جا مهاجرت کرده‌اند. آنها نه تنها ترکیب جامعه را عوض کرده‌اند بلکه نخبگان اشکنازی اروپایی، با سنت‌های سکولار و بعضاً دموکراتیکی که به همراه داشتند را تا حدی از ساختمان‌بندی قدرت حذف

کرده‌اند. این مهاجران از بسیاری از اسرائیلی‌های بومی متعصب‌ترند و به همراه خود سنت‌های شدید مذهبی و غیردموکراتیک را وارد جامعه کرده‌اند. اگر به آخرین انتخابات اسرائیل نگاه کنید، تعجب خواهید کرد که «حزب کارگر»، با آن سابقه‌ی طولانی و رهبران سکولار اروپایی‌اش، فقط هفت نماینده به پارلمان فرستاده است! با این حال، یهودیان مهاجر جزو فقیرترین شهروندان اسرائیل به حساب می‌آیند. آنها در انتخابات اسرائیل، در واقع نه به منافع مادی خود بلکه به ایدئولوژی کاذب برتری‌طلبی و ضد عربی رأی می‌دهند.

فرزندان آنها، آن فرودست‌ترین‌ها، بخش اعظم دسته‌های به اصطلاح «خودسر» را تشکیل می‌دهند. هم اینان بودند که در مناطق عرب‌نشین و مختلط اسرائیل با چوب و چماق و کوکتل مولوتوف به مردم عادی حمله‌ور شدند. حیرت‌انگیز و دردآور است که چگونه برخی از این نوجوانان بی‌ریشه، بدون کوچک‌ترین درکی از تاریخ یهودیان، نه فقط شعار «مرگ بر عرب» سر می‌دادند، بلکه با شناعتی تمام، زیر چتر حمایتی پلیس، با هوا کردن پرچم اسرائیل، فریاد می‌زدند: «ما امروز نازی هستیم!» در عوض، در بین جوانان طبقه‌ی متوسط اسرائیل است که شاهد انصراف از خدمت سربازی، تحمل زندان و مخالفت با سرکوب فلسطینی‌ها هستیم.

پس آیا این تقدیر گریزناپذیر زحمت‌کشان و کارگران اسرائیل است تا برای همیشه به بهره‌کشی از نیروی کار خود تن دردهند؟ آیا زحمت‌کشان فلسطینی که خود تحت استثمار شدید و ستم مضاعف هستند، می‌توانند به زدودن آن آگاهی کاذب کمک کنند؟ قطعاً برای کسانی که همه چیز خود را از دست داده‌اند، این یک درخواست بزرگ است. بدون تردید، گسست با آگاهی کاذب، مسئولیتی است که در درجه‌ی اول برعهده‌ی اسرائیلی‌هاست. آیا راهی برای برقراری پیوند دوباره‌ی آنها باقی مانده است؟ به راستی برای خروج از این چرخه‌ی هولناک چه باید کرد؟

به‌غیر از خود فلسطینی‌ها و اسرائیلی‌ها، هیچ‌کس نمی‌تواند سرنوشت آنها را تعیین کند. این یک واقعیت انکارناپذیر است. با این حال ابراز همبستگی با جنبش آزادی‌بخش فلسطین را نمی‌توان صرفاً به محکوم کردن دولت ستمگر اسرائیل محدود کرد. اگر ما نتوانیم بین «جنگ» و یک جنبش آزادی‌بخش مردمی تمایز قابل شویم، احتمالاً تا حدی قدرت تشخیص خود را از دست داده‌ایم. وانگهی، همان‌طور که در

ابتدای این نوشته تأکید شد، جنگ اسرائیل و حماس، پیش از هر چیز، نزاعی ایدئولوژیک برای قبضه کردن ذهنیت مردم فلسطین و اسرائیل است. پس اجازه دهید با چشمانی باز قدری در سرشت کنونی جامعه‌ی اسرائیل و تعارضات درون آن تأمل کنیم. شاید از این راه پرسش‌هایی جدید طرح کنیم و در گشایش گفتمانی متفاوت سهیم شویم.

براساس داده‌های رسمی «اداره‌ی مرکزی آمار»، در سال ۲۰۱۹، آمار پیش از شیوع کرونا نشان می‌دهند که ۱،۹۸۰،۳۰۹ از مردم اسرائیل یا ۲۳٪ جمعیت زیر خط فقر زندگی می‌کنند، که از این تعداد ۳۱.۷٪ کودکان اسرائیلی هستند. ۳۵.۸٪ عرب‌ها در فقر به سر می‌برند. برای جمعیت شاغل و فاقد مزایای دولتی، نرخ فقر حدود ۱۹٪ است. سالمندان که بسیاری از آنها بازمانده‌ی هولوکاست هستند و با حقوق ناچیز بازنشستگی و یا کمک‌های خیریه زندگی می‌کنند، یک چهارم فقرای اسرائیل‌اند. یافته‌های این گزارش نشان می‌دهد که میانگین درآمد اقتصادی زندگی خانواده‌ها ۲۳٪ کاهش یافته است. شدیدترین افت در لایه‌های پایینی طبقه‌ی متوسط جامعه بود که آنها را به‌طور روزافزونی به سوی فقر پرتاب می‌کند.

منشاء اختلافات شدید طبقاتی اسرائیل به سال ۱۹۸۵ بازمی‌گردد. در آن زمان، اسرائیل با یک بحران اقتصادی، و تورم افسارگسیخته‌ی ۴۰۰ درصدی روبرو بود. آنچه «برنامه‌ی اقتصاد پایدار» نام گرفت، از جنبه‌ی اقتصادی، در حقیقت چرخشی ایدئولوژیک از به‌اصطلاح «سوسیالیسم» به یک سرمایه‌داری بی‌رحم بود. پذیرش اصول اقتصاد جهانی‌شده با صادر کردن فناوری اما به کمک یارانه‌های دولتی و تخفیف‌های مالیاتی عظیم، با کاهش شدید خدمات رفاهی توأم بود. در عین حال، برای خنثی کردن اعتراضات درونی و خارجی، اسرائیل علاوه بر توسل به ناسیونالیسمی افراطی، موجی از اقدامات قانونی ضد دموکراتیک را تصویب کرد. اما اجرایی کردن «نولیبرالیسم»، از ویژگی‌هایی غیرلیبرال و مختص اسرائیل برخوردار بود. آنچه به اجرا گذاشته شد، بازار «آزادی» کنترل‌شده توسط دولت بود. این نه تقدم بازار بر دولت، بلکه بازاری در خدمت دولت است.

در واقع اصلاحات نولیبرالی اسرائیل، یک نوع «نولیبرالیسم ناسیونالیستی» بود که هدفش بازار نیست، بلکه از بازار به‌عنوان ابزاری برای پیش‌برد مقاصد دولتی استفاده می‌کند. بنابراین علی‌رغم باز گذاشتن دست بخش خصوصی، پیش‌برد منافع «ملی»، یا تداوم پروژه‌ی سیاسی صهیونیسم، نسبت به هر چیز دیگر اولویت دارد، حتی اگر رفاه شهروندانش را از بین ببرد. برای اسرائیل بقای خودش، جایگاهی والاتر از اقتصاد داشته است. مشغله‌ی اصلی اسرائیل، حفظ یک ساختار امنیتی-نظامی است که در آن مقابله با فلسطینی‌ها همواره مرکزیت داشته است. حتی در دولت‌های متعدد «حزب کارگر» نیز به‌اصطلاح اهداف بزرگ ملی و بقای سیاسی بر سیاست‌های «دموکراتیک سوسیالیستی» تقدم داشته است. با این‌که لاشه‌ای از حزب باقی مانده است، دو سال پیش در اعتراض به تحریم فرآورده‌های اسرائیل، از «بین‌الملل دوم» خارج شد. ماحصل کلام آن‌که سرشت سرمایه‌داری دولتی اسرائیل با تعدیلاتی عوض نشده است.

به‌هرحال نتیجه‌ی بلافصل اجرای نولیبرالیسم دولتی، افزایش دائمی فقر در دهه‌ی ۱۹۹۰ بود. حادثه‌ترین مشکل اسرائیل دوقطبی شدن جامعه بین پردرآمدترین و کم‌درآمدترین ساکنان اسرائیل است. ۱۱,۶۰۰ دلار در ۱۰٪ بالایی‌ها در مقایسه با ۱,۳۸۰ دلار در ۱۰٪ پایینی‌ها که فقط نیمی از هزینه‌ی ماهانه را تأمین می‌کند. این سطح از نابرابری در میان کشورهای توسعه‌یافته، فقط با آمریکا قابل مقایسه است. این در حالی است که خانه‌های لوکس با گاراژهای دو اتومبیله در شهر ساحلی قیصریه ساخته می‌شوند، در صورتی که ساکنان شهر مجاور عکیفا، از کوپن‌های غذا استفاده می‌کنند. خانه‌های محقر ولی خوش‌منظره‌ی اورشلیم توسط آژانس‌های زبردست معاملات ملکی به یغما می‌رود تا با تخریب آنها ویلاهای لوکس دو میلیون دلاری بسازند.

هنوز آمار کاملی پس از همه‌گیری کرونا در دست نداریم. گزارش‌های رسمی، بیشترین کسر بودجه در تاریخ اسرائیل (حدود ۵۲ میلیارد دلار) را نشان می‌دهد که بالغ بر ۱۳٪ درآمد ناخالص ملی است. تراز بازرگانی نیز منفی ۱۸ میلیارد دلار است. به نسبت در آمد ملی، درصد بودجه‌ی نظامی اسرائیل پس از عربستان سعودی، رتبه‌ی دوم را دارد. این رقم کمک‌های نظامی رایگان آمریکا به اسرائیل را شامل نمی‌شود.

۱۰ سال پیش، در تابستان ۲۰۱۱، بالاخره نارضایتی‌های مردم فوران کرد. در آن سال ما شاهد بزرگ‌ترین اعتراضات اجتماعی در اسرائیل بودیم که دولت را مجبور به عقب‌نشینی و تصویب یک سلسله اصلاحات رفاهی کرد. آیا امکان بروز دوباره‌ی اعتراضات مشابهی از تصور خارج است؟ سلطه‌ی ایدئولوژی گسترش خاک اسرائیل ابدأً مطلق نیست. نباید دچار این پنداشت واهی شد که منافع عینی طبقه‌ی کارگر اسرائیل نمی‌تواند بر ذهنیت کاذب منافع ملی-مذهبی غلبه کند. بر طبق نظرسنجی‌های پیش از انتخابات اخیر، ۵۷٪ یهودیان اسرائیل مخالف حضور احزاب افراطی مذهبی در دولت هستند. هنوز حدود نیمی از احزاب سکولار موافق تشکیل یک دولت مستقل فلسطینی هستند. به نظر می‌رسد بالایی‌ها را فقط تکانی از پایین به هوش می‌آورد.

پس از آتش‌بس در جنگ ۱۱ روزه با حماس، در سراسر اسرائیل و نیز در غزه، شاهد شور و شفع هزاران تظاهرکننده برای خاتمه یافتن تخاصمات بودیم. هم اعراب و هم یهودیان اسرائیل نشان دادند که با جنگ مخالفند و خواهان تعامل و همزیستی مسالمت‌آمیز با یکدیگرند. نه به آتش‌افروزی! نه به نتانیاهو! نه به حماس! اما این بدان معنا نیست که فلسطینی‌ها از مبارزات به حق خود برای تعیین سرنوشت دست کشیده‌اند. کاملاً برعکس. بلافاصله پس از اعلام آتش‌بس، فلسطینی‌ها در اورشلیم به خیابان‌ها ریختند و درحین ابراز خوشحالی از خاتمه یافتن جنگ، آشکارا اعلام کردند که: مبارزه ادامه دارد!

در ۱۹۸۷، به‌هنگام ظهور نخستین انتفاضه‌ی نسل جدیدی از فلسطینی‌ها، جوانان بی‌باک و آزادی‌خواه فلسطینی با دست‌های خالی و به طور خودانگیخته به خیابان‌ها ریختند به رهبران رسمی خود پشت کردند. آنها با صدای بلند اعلام کردند که «شما نمی‌توانید سرنوشت ما را تعیین کنید. شما هر قدر که می‌خواهید تصمیم‌های سیاسی اتخاذ کنید ولی تصمیمات شما هیچ تأثیری در زندگی ما نخواهد داشت.» این جنبش جدید از سوی رهبران سازمان آزادی‌بخش فلسطین و اسرائیل را به پای مذاکره و «توافق اسلو» کشاند و از دیگر سو باعث شد سازمان نوپا و اسلام‌گرای حماس، با رد هرگونه مذاکره‌ای که اسرائیل را به رسمیت بشناسد، و انجام یک سلسله عملیات

انتحاری، هم جنبش جوانان فلسطینی را عقیم سازد و هم باعث تجاوز نظامی به غزه و دیوار کشیدن بین اسرائیل و کرانه‌ی غربی گردد. رهبران خود انگاشته‌ی فلسطین بارها ثابت کرده‌اند که تحت هیچ شرایطی اجازه نمی‌دهند جنبش‌های خودانگیخته‌ی توده‌ای کنترل سرنوشت فلسطین را از دست‌های آنها خارج کند. انتفاضه‌ی کنونی نیز که ظاهراً قابل پیش‌بینی نبود، حرکتی کاملاً خود انگیخته بود که توسط هیچ یک از تشکل‌های سیاسی سازماندهی نشده بود. این جنبشی است که کنشگران جوان و کمیته‌های محلی سازماندهی کرده بودند. آنها آشکارا مخالف دخالت نخبگان سیاسی بودند و نظرات آنها را بی‌ثمر، کهنه و بی‌فایده می‌دانستند. بسیاری از این جوانان که برای اولین بار درگیر مبارزه شده‌اند، هم اسرائیل و هم رهبری سنتی خود را به چالش کشیده‌اند. درست در چنین شرایطی بود که حماس وارد ماجرا شد تا بار دیگر این حرکت نوحاسته را منحرف کرده، به زیر کنترل خود درآورد!

جنبش اعتراضی اخیر، در عین حال دربر دارنده‌ی یک بُعد اجتماعی کاملاً نوین بود. این بار عرب‌های درون اسرائیل نیز با اعلام همبستگی با جوانان مناطق اشغالی، به پا خاستند و به خیابان‌ها سرازیر شدند. شرکت مستقیم آنها، عاملی اساسی است چراکه آنها امکان همزیستی با یهودیان را تجربه کرده‌اند، هرچند که این همزیستی با تشنج، ناآرامی و حقوق نابرابر توأم بوده است. آنها می‌توانند در ایجاد تفاهم از پایین بین یهودیان و فلسطینی‌های مناطق اشغالی نقشی کلیدی ایفا کنند. در بین اعراب و یهودیان اسرائیل است که در چند سال گذشته شاهد تأسیس مدارس مختلط، سازمان‌های مشترک و گروه‌های همبستگی بوده‌ایم. درست برای برهم زدن چنین آغازهایی است که دسته‌جات نفرت برای تحریک به خشونت متقابل، به مناطق مختلط یورش آورده و به اهالی آنجا حمله‌ور شدند.

اما تلاش برای ایجاد تفاهم به معنی دست کشیدن از مبارزه، سکوت در برابر تجاوز و خودداری از مطالبه‌ی حقوق بنیادین و تعیین سرنوشت خود نیست. اهمیت همبستگی در فروریختن دیوارهای پیش‌ساخته‌ی ذهنی و پی بردن به حضور دو روایت مختلف و بعضاً متضاد تاریخی است که نسبت به یکدیگر بیگانه‌اند. طبعاً اسرائیلی‌ها به‌عنوان ملت ستمگر، بار سنگین تری بر دوش دارند. اما آیا از میان

فلسطینی‌های ستم‌دیده، کسی چون نلسون ماندلا برخواهد خاست که با درک و ابراز همدلی با روایت تاریخی سفیدپوستان آفریقایی و مبارزات آنها علیه انگلیس، درعین حال روایت تاریخی آفریقای سیاه را ارائه کند؟

چند سال پیش یک فلسطینی به اسم «خالد محامد»، در شهر الناصره، یک موزه‌ی هولوکاست دایر کرده بود به نام «انستیتوی تحقیق و آموزش هولوکاست». افراد زیادی از آن موزه دیدن نمی‌کنند. اما این عمل هم بین فلسطینی‌ها و هم یهودیان، سر و صدای زیادی به راه انداخت. خانواده و اهل محل خالد او را «خائن» خطاب می‌کردند و یهودیان نیز با شک و تردید به او نگاه می‌کردند. او در مصاحبه‌ای با خبرنگار بوستون گلوب تا کید کرده بود که «مشغله‌ی من تعیین مرزهای مشترک نیست. من می‌خواهم آنچه در هولوکاست اتفاق افتاد را برای اعراب تشریح کنم. هولوکاست تمام جوانب هستی و خودآگاهی یهودیان را رقم زده است. نفس وجودی اسراییل با خاطره‌ی هولوکاست گره خورده است در حالی که فلسطینی‌ها آن را انکار می‌کنند. چیز مشترکی ما و آنها را بهم پیوند زده است.» سپس با خوش‌بینی صادقانه اما ساده‌لوحانه‌ای ادامه می‌دهد که «اگر فلسطینی‌ها از فجایعی که در زمان هولوکاست اتفاق افتاد باخبر شوند، نزاعی که بین ماست در ظرف چند روز پایان می‌یابد.»

«نظیر مجالی» یک فلسطینی دیگر است که چندی پیش به همراه یک گروه ۲۶۰ نفری عرب و یهودی به اردوگاه مرگ آشوویتز سفر کرده بود. قصد او ایجاد درک مشترک است. «ما بدون شناخت یکدیگر، چگونه می‌توانیم به تفاهم برسیم؟» نظیر می‌گوید کتابی در دست تهیه دارد به نام «یک عرب در آشوویتز». شاید این نمونه‌ها و ده‌ها نمونه‌ی کوچک دیگر، نقاط شروع مناسبی برای زدودن ناامنی، بیگانگی و تنفر، و ایجاد همبستگی بین دو ملت باشند. قدر مسلم این که از بالایی‌ها نمی‌توان چنین انتظاری را داشت.

منابع

کتاب‌ها:

- Arendt, Hannah: *Antisemitism*, Harvest Books, 1951
- Arendt, Hannah: *The Jew as Pariah*, Grove Press, NY, 1978
- Buber, Martin: *Paths to Utopia*, Syracuse University Press, 1996
- Cohen, Sheila Derkel, *Children of the Flames*, Penguin Books, NY, 1991
- Hegel, Wilhelm Friedrich: *Lectures on The Philosophy of Religion*, University of California Press, 1988
- Joumblatt, Kamal, *I Speak for Lebanon*, Zed Books, 1982
- Krampf, Arie: *The Israeli Path to Neoliberalism*, Routledge, NY, 2018
- Lockman, Zachary, *Comrades and Enemies, Arab and Jewish Workers in Palestine, 1906 – 1948*, University of California Press, 1996
- Morse, Arthur D.: *While 6 Million Died*, ACE Books, NY, 1967
- Razin, Assaf: *Israel and the World Economy*, MIT Press, London, 2018
- Sartre, Jean-Paul: *Anti-Semite and Jew*, Shoken Books, NY, 1966

مقالات:

- Avishai, Bernard, “The Tragedy of Zionism,”:
<https://merip.org/1987/11/avishai-the-tragedy-of-zionism/>
- Betare, Nidal: “Assad’s Dynasty was Hatched at my Grandfather’s Home,”
<https://newlinesmag.com/essays/the-assad-dynasty-was-hatched-at-my-grandfathers-home-they-later-destroyed-it/>
- Butler, Judith: “Jews and the Bi-National Vision,”:
<http://www.logosjournal.com/butler.htm>
- Dunayevskay, Raya: *The Political Philosophic Letters*, “Begin’s Israel moves Further and Further to His Reactionary, Terrorist Beginnings,” 1982:
<https://rayadunayevskaya.org/ArchivePDFs/7392.pdf>
- Schulman, Jason: “The Life and Death of Socialist Zionism”:
<https://archive.newpol.org/issue35/schulman35.htm>
- Weinberg, Gerald L.: “World war II Leaders and Their Vision for Future of Israel,”
<https://www.ushmm.org/m/pdfs/20050726-weinberg-palestine.pdf>
- United Nations General Assembly Resolution 181:
<https://unispal.un.org/DPA/DPR/unispal.nsf/0/7F0AF2BD897689B785256C330061D253>

فلسطینی‌های عاصی و اسرائیلی‌های سرخورده

محمد رضا الفت



پس از چندین هفته درگیری‌های پراکنده‌ی فلسطینی‌ها در مسجد الاقصی با نیروهای امنیتی اسرائیل به‌ناگاه نیروهای امنیتی اسرائیل صبح دوشنبه ۲۰ اردیبهشت به شکلی وحشیانه و کم‌سابقه به فلسطینی‌های داخل مسجد حمله و حدود ۳۰۰ نفر از آنان را مجروح کردند. هم‌زمان گروه‌هایی از دو حزب راست افراطی اسرائیل تحصن‌کنندگان فلسطینی (در اعتراض به مصادره‌ی خانه‌های فلسطینی‌ها و واگذاری آن‌ها به یهودیان) در محله‌ی شیخ جراح را مورد هجوم قرار دادند. ساعاتی بعد حماس بیانیه‌ای صادر و تهدید کرد در صورتی که تا ساعت ۶ بعدازظهر نیروهای امنیتی مسجد الاقصی و محله‌ی شیخ جراح را ترک نکرده و بازداشت‌شدگان را آزاد نسازند، پی‌آمدهای آن بر عهده‌ی اسرائیل خواهد بود. حماس در ساعت ۶ بعدازظهر با شلیک هفت موشک به بیت‌المقدس تهدید خود را عملی ساخت و حیرت همگان را برانگیخت و این آغازی شد برای دور جدیدی از درگیری مسلحانه نوار غزه با رژیم صهیونیستی اسرائیل. این نوشته توضیح کوتاهی از شرایطی است که منجر به شکل گرفتن از دور جدیدی از درگیری مسلحانه بین فلسطینی‌ها و اسرائیل شد و تأملی است درباره‌ی پی‌آمدهای احتمالی آن.

فلسطینی‌ها در سرزمین‌های اشغالی

با آغاز شیوع ویروس کرونا اوضاع معیشتی ساکنان سرزمین‌های اشغالی، به‌ویژه نوار غزه که سال‌ها در محاصره است، رو به وخامت گذاشته و تشدید نارضایتی‌ها را به دنبال داشته است. دولت اسرائیل از همان چند ماه پیش که واکسیناسیون کرونا در اسرائیل را آغاز کرد، سیاستی نژادپرستانه را دنبال کرد و یهودیان را در اولویت قرار داد، به گونه‌ای که سازمان بهداشت جهانی در [۶ ژانویه ۲۰۲۱](#) گوشزد کرد که اسرائیل باید: «به‌عنوان یک نیروی اشغال‌گر نادیده انگاشتن التزام‌های بین‌المللی‌اش را کنار گذاشته و بی‌درنگ به‌گونه‌ای عمل کند که واکسن کووید-۱۹ به صورت مساوی و عادلانه در اختیار فلسطینی‌های ساکن در مناطق اشغالی کرانه‌ی باختری و نوار غزه قرار گیرد».

این سیاست اسرائیل نارضایتی فلسطینی‌ها را افزایش داد و سبب خشم شدیدتر آنان شد.

از سوی دیگر قرار بر این بود که انتخابات جدیدی پس از ۱۶ سال در سرزمین‌های اشغالی انجام گیرد که محمود عباس (ابو مازن)، رئیس تشکیلات خودگردان فلسطین چند روز قبل از ۲۰ اردیبهشت به بهانه عدم موافقت اسراییل با رأی‌گیری در بیت‌المقدس، انتخابات را، بدون ذکر تاریخ جدید برگزاری، به تأخیر انداخت که با مخالفت شدید حماس و دیگر گروه‌های فلسطینی روبرو شد. تأخیر برگزاری انتخابات بیش از این‌که به اسراییل مربوط باشد به وضعیت متزلزل سازمان فتح (که ابو مازن رهبر آن است) مربوط می‌شود. سازمان فتح نتوانست به توافقی برای یک فهرست واحد دست یابد، اما رسماً فهرستی که مورد تأیید ابو مازن بود به‌عنوان فهرست سازمان انتشار یافت. مروان برغوتی زندانی محکوم به حبس ابد و عضو کمیته‌ی مرکزی فتح از زندان فهرست دیگری اعلام کرد که بلافاصله از طرف ناصر قدوه عضو برکنار شده‌ی کمیته مرکزی سازمان مورد پشتیبانی قرار گرفت. فهرست سوم از طرف محمد دحلان عضو دیگر و برکنار شده‌ی کمیته مرکزی سازمان فتح اعلام شد. اعلام این سه فهرست و احتمال شکسته شدن آرای رأی‌دهندگان به کاندیداها در سه فهرست سازمان فتح و احتمال افزایش انتخاب شدن کاندیداهاى بیشتری از حماس و دیگر سازمان‌ها، ابو مازن را وادار کرد که انتخابات را تا زمان نامعلومی به تأخیر اندازد. این موضوع نارضایتی زیاد دیگر سازمان‌ها و رأی‌دهندگان سرخورده از سیاست‌های ابو مازن (از جمله سیاست‌های انفعالی او درباره‌ی مصادره‌ی خانه‌های فلسطینی‌های ساکن در محله‌ی شیخ جراح به‌دست اسراییل و اخراج آنان) را به‌همراه داشت. تأخیر در انتخابات و نارضایتی سازمان‌ها و فلسطینی‌های نوار غزه و کرانه‌ی باختری رود اردن حکایت از بن‌بستی سیاسی برای تشکیلات خودگردان فلسطین دارد. سرکوب و وحشیانه‌ی فلسطینی‌ها در مسجد الاقصی و محله شیخ جراح و انفعال تشکیلات خودگردان سبب فریاد کمک‌خواهی فلسطینی‌ها شد و حماس از این فرصت بهره برد تا خود را فریادرس و منجی معرفی کند.

اسرائیل

اسرائیل که با پشتیبانی کامل ترامپ امتیازات مهمی از قبیل پذیرش بیت‌المقدس به‌عنوان پایتخت اسرائیل و انضمام بخش‌های اشغالی بلندی‌های جولان سوریه به سرزمین‌های اسرائیل را با تأیید آمریکا کسب کرده بود، با انتخاب بایدن این پشتیبانی بی قید شرط را تا حدودی از دست داد. با وجود پشتیبانی کامل ترامپ از نتانیاهو نخست‌وزیر اسرائیل، او با چالش‌هایی در داخل اسرائیل مواجه بود. در دو سال گذشته چهار انتخابات پارلمانی در اسرائیل برگزار شده که در هیچ‌یک از آن‌ها نتانیاهو نتوانسته است کابینه مورد نظر خود را تشکیل دهد و ناگزیر از ائتلاف با احزاب راست افراطی و دادن امتیازاتی به آن‌ها شده است. چهارمین انتخابات در اوایل فروردین‌ماه ۱۴۰۰ برگزار شد که ائتلاف حزب لیکود (به رهبری نتانیاهو) با چند حزب کوچک دیگر نتوانست اکثریت پارلمان را کسب کند اما چون حزب لیکود بیش‌ترین کرسی‌ها را کسب کرده بود، نتانیاهو مأمور تشکیل کابینه شد. وی پس از گذشت زمان مقرر نتوانست با احزاب دیگری ائتلاف کرده و تشکیل کابینه دهد لذا در ۱۵ اردیبهشت یائیر لپید مأمور تشکیل کابینه شد.

نتانیاهو می‌کوشد سعی کرده از هر حربه‌ای برای باقی ماندن در قدرت استفاده کند و تا آن‌جا که بتواند به احزاب راست افراطی امتیاز دهد. باقی ماندن در قدرت از دو جنبه برای او اهمیت دارد: اول جاه‌طلبی‌های سیاسی و دوم، که کم‌اهمیت‌تر نیست، احتمال زندانی شدن به سبب سه پرونده‌ی او به اتهام فساد، رشوه‌خواری و خیانت در امانت. ترامپ در قدرت با پشتیبانی کامل از او و فشار بر رقبای او مانع از این شد که پست نخست‌وزیری را از دست بدهد چرا که در صورت نخست‌وزیر نبودن رسیدگی به پرونده‌های قضایی او خاتمه یافته و چه بسا همانند نخست‌وزیر قبلی ایهود المرت روانه‌ی زندان می‌شد. علاوه بر این، چهار انتخابات پارلمانی در دو سال حکایت از به بن‌بست رسیدن اوضاع سیاسی در اسرائیل و سرخوردگی اسرائیلی‌ها شده و سیستم سیاسی موجود را با چالشی اساسی روبرو ساخته است. در چنین شرایطی است که حمله‌ی وحشیانه به فلسطینی‌های داخل مسجد الاقصی و تحصن‌کنندگان محله‌ی شیخ جراح انجام گرفت.

تغییرات اندک در توازن قوا در خاورمیانه

در جریان مذاکرات دوران اوباما برای امضای توافق‌نامه‌ی برجام، اسرائیل و عربستان به‌عنوان دو شریک اصلی آمریکا در خاورمیانه نادیده گرفته شدند و به‌رغم مخالفت آشکار این دو کشور موافقت‌نامه امضا شد. اما با روی کار آمدن دولت ترامپ و مخالفت‌اش با برجام، دوران طلایی و یکه‌تازی این دو کشور شروع شد. طرح ایجاد یک ناتوی عربی با همکاری اسرائیل برای مقابله با «توسعه‌طلبی» ایران با سرمایه‌ی عربستان و شیخ‌نشینان خلیج فارس و نیروی نظامی مصر از سوی آمریکا ارائه شد. در دوران ترامپ تبلیغ بسیاری در زمینه‌ی حل و فصل مسأله‌ی فلسطین از راه «معامله‌ی قرن» به راه افتاد که از نشانه‌های آن علنی شدن روابط عربستان و اسرائیل و همکاری‌های امنیتی این دو کشور و برقراری روابط سیاسی بحرین، امارات متحده‌ی عربی، سودان و مراکش با اسرائیل در اواخر دوره‌ی ریاست جمهوری ترامپ بود. در این دوران، عربستان درگیر جنگ در یمن بود که ترامپ از آن پشتیبانی می‌کرد. اما با انتخاب بایدن به ریاست جمهوری بی‌توجهی آمریکا به اسرائیل و عربستان مجدداً شکل گرفت. بایدن فروش تسلیحات به عربستان برای جنگ یمن را ممنوع کرد. دیگر سخنی درباره‌ی «معامله قرن»، ناتوی عربی و صف کشورهای عربی برای برقراری رابطه‌ی سیاسی با اسرائیل شنیده نمی‌شود، و سخن روز بازگشت آمریکا به برجام است. اسرائیل و عربستان با احیای مجدد برجام مخالفت علنی کرده و اسرائیل با ناامیدی اعلام می‌دارد که خود به هر شکلی تلاش می‌کند تا ایران را از دسترسی به تولید سلاح‌های هسته‌ای بازدارد. عربستان که به‌شدت از سوی آمریکا برای پایان دادن به جنگ در یمن تحت فشار است راهی جز همکاری با ایران برای خاتمه‌ی «آبرومندانه» جنگ در یمن نداشته و در این زمینه مذاکرات سری ایران و عربستان به‌سرعت افشا می‌شود که هضم آن برای اسرائیل سخت است. تا امروز چنین به نظر می‌رسد که مذاکرات برای توافق درباره شرط‌های بازگشت آمریکا به برجام با نتایج مثبتی همراه بوده است. برای اسرائیل و عربستان روند تحولات در خاورمیانه دیگر مانند دوران ریاست جمهوری ترامپ در جریان نیست. دولت اوباما در ۳۱ دسامبر ۲۰۱۴ پس از ۴۰ سال ممنوعیت صادرات نفت آمریکا را لغو کرد که به معنی توانایی در تأمین نفت مورد نیاز داخلی آمریکا بوده

و نشان می‌داد که برای آمریکا، برخلاف هم‌پیمانان اروپایی و آسیایی‌اش، نفت خاورمیانه دیگر مانند گذشته اهمیت راهبردی ندارد. در دوران اوباما راهبرد مهم آمریکا مقابله با توسعه‌ی اقتصادی سریع چین در حوزه‌ی اقیانوس آرام بود و از همین رو است که پس از چند سال تلاش دولت اوباما بلوک اقتصادی «مشارکت فرا اقیانوسی» یا [Trans-Pacific Partnership \(TPP\)](#) را در سال ۲۰۱۶ پایه‌گذاری کرد اما این بلوک پا به عرصه‌ی وجود نگذاشت چرا که ترامپ از آن خارج شد.

چرا درگیری مسلحانه؟

حکومت اسرائیل و تشکیلات خودگردان در سرزمین‌های اشغالی با مشکلات ساختاری و بن‌بست سیاسی دست به‌گریبان هستند و سیاست در منطقه‌ی خاورمیانه در حال دوری جستن از سیاست‌های چهار سال گذشته است. در این شرایط یکی از رایج‌ترین راه‌های خروج از بن‌بست سیاسی موجود و ایجاد اختلال در روند سیاست جدید توسل به خشونت شدید و درگیری مسلحانه است. اسرائیل خشونت شدید و به دنبال آن حماس درگیری مسلحانه را انتخاب کرده‌اند.

حکومت اسرائیل طبیعتاً واکنش فلسطینی‌ها به این خشونت شدید را پیش‌بینی و استفاده از این واکنش‌ها را، که بیشتر با خشونت همراه است، برای خروج از بن‌بست سیاسی کنونی برنامه‌ریزی کرده بود، اما چنین به‌نظر می‌رسد که حمله‌ی موشکی حماس به تل‌آویو و شهرهای دیگر اسرائیل جایی در این پیش‌بینی نداشت. چرا که پس از تشکیل کابینه‌ی کوچک امنیتی درباره این حمله‌ی موشکی تصمیم به بمباران هوایی غزه گرفته شد. این از موارد نادری است که اسرائیل غافل‌گیر شده است. حماس نیز برای خروج از بن‌بست سیاسی در سرزمین‌های اشغالی اقدام به حمله‌ی موشکی کرد که پیش‌بینی واکنش شدید و وحشیانه اسرائیل نسبت به حمله موشکی چندان سخت نبود. واکنش وحشیانه‌ی اسرائیل به حمله‌ی موشکی حماس موقعیت متزلزل نتانیا‌هو در داخل اسرائیل را پایدار ساخته و چه بسا در انتخابات احتمالی آینده او بازهم قادر به تشکیل کابینه شود. حماس با این حمله خود را به‌عنوان تنها حامی ساکنان سرزمین‌های اشغالی معرفی و آینده‌ی بهتری برای خود در انتخابات آتی را رقم زد. نکته‌ی حائز اهمیت درباره‌ی انتخاب حمله‌ی موشکی حماس این است که آیا حماس

اقدام بعدی اسرائیل، پس از حمله به مسجد الاقصی و محله‌ی شیخ جراح، را حمله‌ی نظامی به غزه ارزیابی کرده بود؟ در این صورت حماس پیش‌دستی کرده و ابتکار عمل را در دست گرفت. در صورتی که اسرائیل قبل از حمله‌ی موشکی حماس بمباران غزه را آغاز می‌کرد حماس دیگر حامی بالفعل ساکنان بیت المقدس و محله‌ی شیخ جراح نبود.

پس از بمباران شدید نوار غزه حملات موشکی حماس و دیگر نیروهای موجود در غزه گسترش بی‌سابقه‌ای یافته و تقریباً تمامی اسرائیل در تیررس حملات موشکی قرار می‌گیرند. اسرائیل درباره کارایی «گنبد آهنین» خود برای مقابله با موشک‌های پرتابی به‌سوی اسرائیل تبلیغات زیادی کرده بود. اما، در این درگیری ثابت شد که این سیستم کارایی لازم را نداشته و باعث ناامیدی بسیاری از اسرائیلی‌ها شده است. حکومت اسرائیل در برآورد قدرت موشکی حماس و دیگر نیروهای مستقر در غزه دچار اشتباه فاحشی شده بود. همه‌ی فرودگاه‌های اسرائیل بسته شده‌اند چراکه در تیررس حملات موشکی قرار دارند. زندگی در بیشتر شهرهای اسرائیل به حالت تعطیل درآمده است. میلیون‌ها شهروند اسرائیل با آژیر حملات موشکی ناگزیر از رفتن به پناهگاه می‌شوند. در غزه نیز نیروی هوایی اسرائیل جدیدترین بمب‌هایی را که از آمریکایی‌ها دریافت کرده به کار می‌گیرد. بمب‌هایی که در ۵ ثانیه ساختمانی ۱۳ طبقه را با خاک یکسان می‌کند. نوار غزه نیز با بمباران‌های پیاپی به حالت تعطیل درآمده و ده‌ها هزار نفر آواره شده‌اند. حماس و دیگر نیروها در غزه دست‌آورد بزرگ دیگری داشته‌اند که می‌تواند نقش مهمی در رویدادهای آینده بین فلسطینی‌ها و اسرائیل داشته باشد. ساکنان کرانه‌ی غربی در مخالفت با بمباران نوار غزه و در همبستگی با آنان به خیابان‌ها آمده و با نیروهای اسرائیلی درگیر شده‌اند. علاوه بر این در شهرهای اسرائیل که ساکنان فلسطینی و یهودی در کنار هم زندگی می‌کنند پس از شروع درگیری مسلحانه این دو گروه یک‌دیگر را مورد حمله قرار دادند و شدیدترین درگیری در شهر لد رخ داد و نتانیاهو مجبور شد شبانه به آن‌جا برود تا درگیری‌ها را کاهش دهد. هنوز زود است اما شاید بتوان گفت که این درگیری سبب همبستگی فلسطینی‌های ساکن غزه، کرانه‌ی باختری، و داخل اسرائیل شد. فلسطینی‌های شهرهای مختلط اسرائیل در اعتراض به

حملات شهروندان یهودی اسرائیل اقدام به اعتصاب عمومی کردند. این دستاورد فلسطینی‌ها، برای اسرائیل که در ۷۰ سال گذشته سعی در جلوگیری از همبستگی همه‌ی فلسطینی‌ها داشته، ضربه‌ای سخت است. از این‌رو برخی از تحلیل‌گران بر پایه‌ی این همبستگی از احتمال آغاز «انتفاضه» سوم سخن می‌گویند. عربستان، مصر و امارات سرکوب شدید در بیت المقدس و سلب مالکیت از فلسطینی‌های محله‌ی شیخ جراح را محکوم کرده و خواهان توقف فوری بمباران غزه شده‌اند و حتی مصر مرز خود با نوار غزه را برای مداوای زخمی‌های فلسطینی باز کرده است.

در جریان مصاحبه‌های برخی از مسئولان حماس درباره‌ی درگیری مسلحانه‌ی جاری با صراحت از کمک‌های ایران قدردانی شده است. بیان این موضوع از دو جنبه اهمیت دارد. از یک سو اعلام این موضوع می‌تواند به‌عنوان مداخله‌ی ایران در ایجاد آشوب در منطقه تلقی شده که نکته‌ای منفی بوده و در مذکرات وین تأثیر جانبی داشته باشد. جنبه‌ی دیگر این است که ایران با کمک به سازمان‌هایی که با اسرائیل درگیری مسلحانه دارند و اعلام رسمی آن پاسخ عملی به اقدامات اسرائیل در ایران، از قبیل انفجار در تأسیسات هسته‌ای نطنز و ترور محسن فخری‌زاده می‌دهد.

برداشت نگارنده این است که حماس با وجود بیش از دویست و پنجاه کشته از مردم غزه و خسارت‌های مالی فراوان در آن‌جا برنده‌ی سیاسی این دور از درگیری مسلحانه با اسرائیل است چراکه این درگیری سبب شد که همه‌ی فلسطینی‌ها در امر مبارزه با اسرائیل احساس همبستگی کرده و به آن عینیت بخشیده‌اند. پر واضح است که خروش سراسری در فلسطین به معنای گرایش به حماس نیست. علاوه بر آن اکنون میلیون‌ها شهروند اسرائیلی با این سؤال بزرگ مواجه شده‌اند که آیا دولت اسرائیل توان تأمین امنیت آنان را در این خروش سراسری دارد یا نه؟ آیا ما شاهد دور جدیدی در تحولات منطقه هستیم!

چالش‌های پیش‌روی چپ برزیل

ترجمه‌ی داود جلیلی

پیش‌کش به خسروصادقی بروجنی که به جای بودن پشت میز پژوهش و آموزش پشت میله‌های زندان است



درآمد

حتی برای کسانی که سیاست برزیل را، به‌صورت سطحی دنبال می‌کنند، نمی‌تواند خبرجدیدی باشد که این کشور در بزرگ‌ترین بحران خود پس از پلیمان دیکتاتوری بومی - نظامی در دهه‌ی ۱۹۸۰، یا حتی - براساس نظر برخی - در کل تاریخ جمهوری برزیل از زمان خلع امپراتور پدرو دوم در ۱۸۸۹، به‌سر می‌برد. برزیل با رهبری رئیس‌جمهور راست افراطی، جابر بولسونارو، که از سال ۲۰۱۹ به این سو رسماً به هیچ حزب سیاسی وابسته نبوده بلکه هنوز بر حمایت اجتماعی و توافق طبقه‌ی حاکم کشور و نیروهای مسلح متکی است، با عقب‌نشینی‌های سیاسی و اجتماعی عظیمی مواجه است.

اگر پی‌آمدهای اجتماعی در پیش‌گرفتن یک پروژه‌ی نولیبرالی افراطی پیش از این کافی نبود، ظهور بیماری همه‌گیر ویروس کرونا به بدترین سناریوی اجتماعی، اقتصادی و بهداشتی منجر شده است. غفلت دولت، زمانی که توجه به بیماری و علم می‌رسد از تعداد خالص (تلفات) آن آشکار می‌شود: تا آوریل ۲۰۲۱ در برزیل بیش از ۴۰۰ هزار نفر، یا روزانه ۳۰۰۰ نفر از کووید-۱۹ در گذشته‌اند. با پدیداری انواع جدیدی از ویروس و فروپاشی سیستم بهداشت یک‌سال پس از اولین ضربه‌ی ویروس کرونا در برزیل در مارس سال ۲۰۲۰، این کشور به تهدیدی برای جهان تبدیل شده است.^۱

با این حال، چپ برزیل - که در دهه‌ی گذشته در تمام مبارزه‌های سیاسی بزرگ شکست خورده است - درعین تلاش برای بازپس گرفتن نظارت سیاسی خود بر کشور، بازآرایی و بازسازی پایگاه اجتماعی خود را هدف گرفته است. ما چگونه به این وضعیت دچار شدیم؟ امکان‌های جلب‌توجه جامعه به راه خروج از بحران کدام‌اند؟

چهلمین شماره‌ی پرورنده‌ی مؤسسه‌ی تحقیقات اجتماعی سه‌قاره (Tricontinental) چالش‌های پیش‌اروی چپ برزیل را در بسترسازی سیاسی امروز مورد تحلیل قرار می‌دهد. این امر، در عمل، هم به‌خاطر تعداد نیروهای مترقی و تنوع در

^۱ اعداد رسمی برگرفته از اطلاعات وزارت بهداشت برزیل در تاریخ نگارش این سند در آوریل ۲۰۲۱ که در پیوند زیر در دسترس است:

میان آن‌ها و هم به خاطر پیچیدگی اوضاع سیاسی در برزیل کار ساده‌ای نیست. به همین دلیل، ما در این روند گفت‌وگو با نمایندگان متفاوت طبقه‌ی کارگر را برای کمک به خودمان انتخاب کردیم. از این‌رو ما با الیدا ال‌نا،^۱ معاون اتحادیه‌ی ملی دانشجویان (UNE) و عضو قیام مردمی جوانان (*Levante Popular da Juventude*)، جان‌دیرا اوهارا^۲ از هیئت مدیره‌ی مرکز کارگران متحد (CUT)، جولیانو مدیروس،^۳ دبیر ملی حزب سوسیالیسم و آزادی (PSOL)، کلی مافورت^۴ از هیئت مدیره‌ی جنبش کارگران بی‌زمین (MST)، گلیزی هافمان،^۵ سنلتور و رئیس حزب کارگران (PT)، و والریو آرکاری^۶ استاد مؤسسه‌ی فدرال سائوپولو (IFSP) و عضو هیئت مدیره‌ی حزب سوسیالیسم و آزادی مصاحبه کردیم.

این پرونده به پنج بخش تقسیم شده است:

بخش اول ارزیابی مسیرهایی است که چپ برزیل در سال‌های اخیر دنبال می‌کند، **بخش دوم** گسیختگی‌ها و مصالحه‌های نیروهای راست را تحلیل می‌کند، **بخش سوم** ابزارهای تحکیم اتحاد را مورد بحث قرار می‌دهد، و **بخش چهارم** چالش‌های ایجاد پایگاه توده‌ای را به‌ارزیابی می‌نشیند.^۷ بالاخره، **بخش پنجم** روی نقش برجسته‌ترین رهبر مردمی کشور، رئیس‌جمهور پیشین لوتیز ایناسیو لولا دسیلوا تأمل می‌کند.

1 - Élide Elena

2 - Jandyra Uehara

3 - Juliano Medeiros

4 - Kelli Mafort

5 - Gleisi Hoffmann

6 - Valério Arcary

^۷ یادداشت مترجم انگلیسی: در این پرونده، اصطلاح *popular* وقتی منظور از آن توده‌ای یا از آن مردم است به *'popular'* ترجمه شده است. از آن‌جایی که ترجمه‌ی تحت‌اللفظی معمولاً همان روانی را ندارد در مواردی مثل *'working-class homes'* از اصطلاح طبقه‌ی کارگر استفاده کردیم و در اشاره به *classes populares* (طبقات کارگر یا بخش‌های طبقه‌ی کارگر) را به کار بردیم که نزدیک‌ترین جایگزین برای آن در این زبان است.

تصویرهای استفاده‌شده در این پرونده بخشی از پروژه‌ی طراحی کنش‌گرایانه (Design Ativista) هستند، جمعی که در طی انتخابات ۲۰۱۸ با هدف ترویج خلق و توزیع هنر و اطلاع‌رسانی رایگان، مبارزه با اخبار جعلی، و حمایت از دموکراسی در برزیل پدیدار شد. در طی این دوره، این جمع به واگذاری آثار دیداری هنری فراخوان داد و مسابقه‌های طراحی و گردهم‌آیی‌های بزرگ را ترویج کرد که در این گردهم‌آیی‌ها نقش طراحی در کمک به ایجاد جامعه‌ای انسانی‌تر و دموکراتیک‌تر مورد بحث قرار می‌گرفت.



شمار مرگ‌های ناشی از کووید-۱۹ در سال ۲۰۲۱ از کل تعداد مرگ‌ها در سال ۲۰۲۰ گذشته است. از اولین مورد در ۱۲ مارس تا ۳۱ دسامبر ۲۰۲۰، تعداد کشته‌ها ۱۹۴.۹۴۹ نفر بود، امسال، تاکنون بیش از ۲۰۰ هزار نفر بوده

است. تصویر: Letícia Ribeiro 2019

ارزیابی وضعیت امروز چپ برزیل

براساس گفته‌ی سازمان‌های سیاسی و کارشناسان بسیاری از شکست‌هایی که چپ برزیل در سال‌های اخیر متحمل شده حاصل درک راهبردی است که بر این بخش حاکم بوده است. این نظریه به مبارزه‌ی نهادی تحت رهبری حزب کارگران (PT) در سیزدهمین سال در قدرت بودن آن، به‌زیان اصلاحات عمیق ساختاری که می‌توانست طبقه‌ی کارگر را با گشایشی برای تسخیر دولت برزیل آماده کند، اولویت داد.

بی‌تردید، سیاست‌های اجراشده از سوی دولت‌های حزب کارگران به‌صورت گسترده‌ای زندگی بخش‌بزرگی از مردم برزیل را بهبود بخشید. در میان این اقدام‌های بسیار، سیاست بازتوزیع درآمد (کمک‌هزینه‌ی خانواده)، مسئولیت خارج کردن ۳۶ میلیون نفر از فقر مطلق،^۱ برنامه‌ی مسکن (خانه‌ی من، زندگی من) که بیش از ۴ میلیون مسکن کارگری^۲ ساخته است، افزایش حداقل دستمزد بالاتر از نرخ تورم، افزایش استخدام رسمی، کاهش نابرابری اجتماعی، و افزایش ثبت‌نام جوانان از مناطق پیرامون شهری در دانشگاه‌های دولتی و خصوصی. بی‌شک، ارتقای حزب کارگران به قوه‌ی مجریه هم به موج ترقی‌خواهی مرتبط بود که در اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ و اوایل دهه‌ی ۲۰۰۰ تمام امریکای لاتین را در هم نوردید، پیروزی‌هایی که پی‌آمدهای سیاست‌های نولیبرالی در سراسر قاره آن را به‌پیش راند.

اما، بیشتر انتقادات حول این واقعیت متمرکز است که حزب کارگران برای جلب حمایت از طبقات مختلف تصمیم سیاسی گرفت و اقدام‌های اجتماعی-اقتصادی را بدون دنبال کردن روندی برای آموزش سیاسی اکثریت بزرگ کارگران اجرا کرد. در نتیجه، این‌روندها برای افزایش سطح آگاهی طبقاتی در میان بخش‌های طبقه‌ی متوسط و طبقه‌ی کارگر شکست خورد. پی‌آمدهای این امر با کودتا علیه دیلما روسف رئیس‌جمهور پیشین از حزب کارگران در سال ۲۰۱۶ آشکارتر شد، که قادر نبود روی روندی از مقاومت‌گسترده که قادر به واژگون کردن نتیجه‌ی مذاکرات برکناری باشد

¹ Ministry of Social Development, 'Plano Brasil Sem Miséria'

² Antunes, 'Minha casa perto do fim?'

حساب کند. انتخاب دوسال بعد بولسونارو با ۵۷.۸ میلیون رأی (۵۵ درصد) این درس را بیشتر تقویت کرد.

الیدا النابه ما گفت «اگرچه سرمایه‌گذاری در کاهش نابرابری اجتماعی در برزیل در دولت‌های مترقی در این مدت مقام اول را کسب کرد، اما سازمان‌دهی طبقه‌ی کارگر در اولویت قرار نگرفت و در جامعه مبارزه‌ی ایدئولوژیکی هم وجود نداشت. وقتی که کودتا انجام شد، حزب کارگران نتوانست بر کسانی که از سیاست‌های آن‌ها برخوردار شده بودند یعنی طبقه‌ی کارگر (برای جلوگیری از کودتا) تکیه کنند.» النابه ما گفت که پس از رفتن دیلما روسف از مقام ریاست‌جمهوری، طبقه‌ی کارگر حمله‌هایی را متحمل شد که برای تضعیف توانایی آن‌ها در بازگشت به مبارزه تلاش می‌کرد، مانند تضعیف حقوق کارگران و سازمان‌های سندیکایی کارگران. «از این رو ما فکر می‌کنیم که چپ برزیل شکست راهبردی (استراتژیک) را متحمل شده و همبستگی نیروها در جامعه‌ی مطلوب ما نیست.»

کلی مافورت (MST) باور دارد که شکست‌های پی‌درپی بسیاری که چپ برزیل متحمل شده است بر شکست راهبردی دلالت نمی‌کند، (شکست راهبردی زمانی رخ می‌دهد که یک بازیگر سیاسی دیگری طبقه‌ای را خنثی می‌کند. «ما قطعاً شکست‌های سیاسی بسیاری را انباشته‌ایم، اما طبقه‌ی کارگر هنوز زنده است و در برابر ضربه‌های بحران سرمایه مقاومت می‌کند.»

آخرین راهبرد موفقیت‌آمیزی که برای پیش‌برد منافع طبقه‌ی کارگر در برزیل مطرح شده بود راهبرد دموکراتیک مردمی (*estratégia Democrático-Popular*) بود. این راهبرد در مبارزه برای گذار دموکراتیک در پایان دیکتاتوری بومی - نظامی زاده شد و در کانون برآمد مبارزه‌ی توده‌ای در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ و ۸۰ مطرح شد.

راهبرد دموکراتیک مردمی در سه باور استوار جای گرفته است:

- ۱- این‌که توسعه‌ی سرمایه‌داری برزیل از انجام وظایف انقلاب بورژوازی (اصلاحات ارضی، نابرابری منطقه‌ای و اجتماعی، تحکیم نظم دموکراتیک و غیره) شکست خورده است.

۲- این که در ائتلاف با بورژوازی دموکراتیک نمی‌توان از عهده‌ی این کارها برآمد، بلکه رهبران هدایت‌کننده‌ی آن‌ها طبقه‌ی کارگر (کارگران شهر و روستا و دیگر بخش‌های استثمارشده از سوی سرمایه‌داری) هستند، و

۳- این که راه انجام این راهبرد پیوند نیروها با یک جنبش توده‌ای ترکیب‌شده با پیروزی‌های رسمی است که به سطح مقام ریاست جمهوری و انجام تعدادی از اصلاحات معرفی‌شده در داخل راهبرد دموکراتیک مردمی (علیه انحصارها، بزرگ‌زمین‌دارها، و امپریالیسم) می‌رسد.

راهبرد دموکراتیک مردمی مرکب از دو تاکتیک بنیادی است: اول، برای به‌دست گرفتن کنترل نهادها با تحکیم قدرت در داخل نظام از طریق انتخابات شهرداری، ایالتی، و فدرال تلاش می‌کند. دوم، برای گردهم آوردن طبقه‌ی کارگر با اعتصاب‌ها، اشغال زمین‌ها، بسیج‌ها و مبارزه‌ی توده‌ای تلاش می‌کند.

اما، **هافورت** توضیح می‌دهد که، «همان زمان که راهبرد دموکراتیک مردمی مطرح شد، این راهکارها جداگانه رشد کردند، و راهبرد (کار از طریق) نهادها به تدریج بر (راهکار) بسیج طبقه‌ی کارگر غلبه کرد. با این رخداد، آن‌چه زمانی یک راهکار (تاکتیک) بود به راهبرد تبدیل شد، (این تغییر) منجر به آن شد که سازمان‌ها به کار در داخل ایالت برای ساختن قدرت سازمان‌ها اولویت دهند. به‌علاوه، رشته‌ای از رفتارهای غلط سیاسی هم وجود داشت که در ایجاد ترجیح بین دولت و ابزار سازمانی طبقه‌ی کارگر در دوران دولت‌های نوتوسعه‌گرای لولا و دیلما شکست خورد.»

در امتداد همان خط‌ها، **جولیانو هدیروس (PSOL)** خاطر نشان می‌کند که تأیید نکردن شکست راهبردی که چشم‌انداز خود را به‌مدیریت کشور، قواعد بازی لیبرال دموکراتیک، (و) بهبود شرایط زندگی، اما بدون اصلاح‌های ساختاری محدود کرده‌است غیرممکن است. هدیروس توضیح داد که «بخشی از چپ ترویج تغییرات (از طریق) دولت را انتخاب کرد، که ارتباط آن را با بخش‌های طبقه‌ی کارگر تضعیف کرد. اشکال جامعه‌پذیری که در روند دموکراتیزه کردن جامعه‌ی برزیل در دهه‌ی ۱۹۸۰ پدیدار شد با اشکال دیگری، که در ایدئولوژی نولیبرالی و فردگرایی ریشه دارند جایگزین شد. و این اتفاق افتاد چون چپ از سازماندهی روی زمین (جایی که مردم

زندگی می‌کنند و اجتماعی می‌شوند) در راستای به‌راه انداختن مبارزه‌ای درست‌کارانه و ضروری از طریق نهادهای (دولتی) روی برگردند، اما این به دشمن اجازه داد این‌فضاها را اشغال کند.» خلاء قدرتی که مدیروس به آن اشاره می‌کند **ظهور راست افراطی** را مقدور کرده است. همان‌طور که **جلندیرا اوهارا** خاطرنشان می‌کند، ناتوانی بخش‌هایی از جناح چپ برای واکنش درست مانند «صاعقه‌ای از آسمان صاف» ضربه نزد بلکه، نتیجه‌ی نزدیک به سه دهه سیاست‌های سازش طبقاتی، نتیجه‌ی تضعیف برنامه (طبقه‌ی کارگر)، نتیجه‌ی برتری مبارزه‌های نهادی و انتخاباتی به‌دور از ساختن پایگاه، آموزش سیاسی، و مبارزه‌ی ایدئولوژیک طبقه‌ی کارگر بود.

چنان‌که خود رهبر اتحادیه خاطرنشان کرد، چنین شکستی تنها نتیجه‌ی اشتباه‌های چپ نیست، بلکه نتیجه‌ی تهاجم راست، به‌ویژه پیشگامی از سوی خروجی رسانه‌ها است. از زمان آغاز دولت‌های حزب کارگران، جریان مسلط رسانه‌ها حکایتی ساخته است که سیاست را در راستای جداکردن جامعه از بحث‌های سیاسی به‌امری جنایی تبدیل می‌کند. این امر حزب کارگران به‌طور خاص و چپ به‌طور عام را به‌عنوان فاسد و تحت‌کنترل سیستم جنایی به تصویر می‌کشد.

والریو آرکاری (PSOL) درباره‌ی کوتاه‌نگری راهکاری چپ صحبت می‌کند، که «خطری که ما را تهدید می‌کند» ناچیز ارزیابی کرده است. **آرکاری** نتیجه‌های رخ‌دادهایی را فهرست کرد که در این مقوله جای می‌گیرند: «(عملیات) کارواش^۱ ناچیز ارزیابی شد، که با مفهوم خلع‌ید و فرصت جنایی‌سازی چپ و لولا دنبال شد، سپس، خطر دستگیری لولا، بعد، در نهایت، تهدیدی که از سوی بولسونارو به‌نمایش درآمد. ناچیز ارزیابی کردن قدرت طبقه‌های دشمن کشنده بود.»

آرکاری به اشتباه‌های تحلیلی پی‌درپی چپ برزیل در سال‌های اخیر، زمانی‌که راست تشدید تهاجم خود را آغاز کرد، اشاره می‌کند. به‌عنوان مثال، درک معنای **عملیات کارواش** برای بخش بزرگی از نیروهای مترقی زمان زیادی برد.^۲

^۱ - پرونده ای تحت نام عملیات کارواش که سبب شد لولا داسیلوا رئیس‌جمهور برزیل تحت عنوان فساد مالی راهی زندان شود.

^۲ Tricontinental: Institute for Social Research, *Lula and The Battle for Democracy*.

عملیاتِ کارواشِ تلاشی تحت رهبری **سرجیو مورو**^۱ قاضی دادگاه بود که در سال ۲۰۱۴ به‌راه انداخته شد، که هدف آن تحقیق درباره‌ی گزارش‌های فسادِ بود که قراردادهای پتروبراس شرکت ملی انرژی برزیل با شرکت‌های بزرگ ساختمانی درگیر آن بودند. عملیاتِ کارواش به‌طور عمده به‌ابزارِ سلبِ مشروعیت و انجام آزار سیاسی دیلما روسف و لولا رئیس‌جمهورهای برزیل تبدیل شد. هدف اصلی عملیاتِ مقصر قلمداد کردن لولا، ولو با اتهام‌هایی بسیارمشکوک و بدون مدرک، بود. آن‌چه به‌قولِ معروف عملیاتی برای مبارزه با فساد بود به یک سری دادگاه‌های سیاسی تبدیل شد.

وقتی روندی که دیلما روسف را برکنار کرد آغاز شد، برخی بخش‌ها باور نمی‌کردند که چنین ابتکاری از سوی مجلس موفق شود. آن‌ها می‌گفتند که سیاستِ اقتصادیِ رئیس‌جمهور حزب کارگران در حال حاضر به‌سود طبقه‌ی حاکم است و بورژوازی نمی‌تواند به‌بی‌ثباتی سیاسی علاقه‌مند باشد.^۲

سال‌ها بعد، دوباره، بسیاری باور نمی‌کردند که لولا رئیس‌جمهور پیشین دستگیرشود چون - همان‌طور که آن‌زمان می‌گفتند - راست باید از این که این زندانی کردن می‌تواند محرک قیام‌های طبقه‌ی کارگر شود بترسد. اما، وقتی که **قاضی سرجیو مورو** د سال ۲۰۱۷ حکمی را علیه لولا برای جلوگیری از شرکت لولا در انتخابات ریاست‌جمهوری صادر کرد، و زمانی که لولا نهایتاً در سال ۲۰۱۸ دستگیر شد، این امر اتفاق نیفتاد. سپس، زمانی که بولسونارو اعلام کرد که مایل است در انتخابات ریاست‌جمهوری ۲۰۱۸ شرکت کند، بسیاری، این‌گونه ارزیابی می‌کردند که حمایت از فرماندهی سابق نظامی برزیل نمی‌تواند بالاتر از ۸ درصد باشد. اما **بولسونارو** در دور اول انتخابات پیش افتاد و با ۵۵ درصد آرا در دور دوم در برابر **فرناندو حداد** از حزب کارگران پیروز شد.

1 - Sergio Moro

2 Tricontinental: Institute for Social Research, *Lula and The Battle for Democracy*.

در برابر این همه مانع، نفوذ قوی ایدئولوژی نولیبرالی، فردگرایی، و کارفرمایی در یک ایدئولوژی ضعیف‌شده هیچ رقیب جدی نمی‌یافت، که سازمان‌های آن‌ها به‌طور کلی مشخصه‌های ضدسرمایه‌داری و ضدامپریالیستی خود را رها کردند و ساختن پایگاه را به تأخیر انداختند، در عوض تلاش‌هایشان را به مبارزه‌های نهادی و انتخاباتی اختصاص دادند.

جان‌دیرا اوهارا (CUT) توضیح داد که چگونه زمینه‌ی مساعدی برای راست پدیدار شد تا بر طبقه‌ی کارگر، که اکثریتی از آن اساساً غیر سازمان‌یافته و تحت نفوذ دائمی اتحادیه‌ها نیستند، جنبش‌های مردمی، یا حزب‌های دست‌چپی، که ذره‌ذره مناطقی را (که زمانی مبارزه‌ی سیاسی خود را در آن‌جا سازمان می‌دادند) از دست داده بودند، در عوض مبارزه‌ی شرکتی و اقتصادی و نیز رقبتهای انتخاباتی را در اولویت قرار داده بودند. در ضمن، ابزارهای جناح راست برای به‌راه انداختن مبارزه‌ی سیاسی و ایدئولوژیک در مناطقی ریشه دوانده‌اند که طبقه‌ی کارگر زندگی می‌کند.



برزیل سال ۲۰۲۱ را با سطح‌های بی‌سابقه‌ای از بیکاری آغاز کرد: ۱۴.۲۷۲ هزار نفر (۱۴.۲ درصد) طبق گزارش نمونه‌گیری ملی خانوار برزیل PNAD در این وضعیت قرار داشتند.

طرح از رافائل اولینتو 2020 Rafael Olinto

تکرار تراژیک تاریخ

اندکی پس از بحران اقتصادی ۲۰۰۸، امریکا، با تلاش برای بازپس‌گیری سرکردگی و کنترل جهانی تهاجم نولیبرالی جدیدی را رهبری کرد. در این اثنا، در

برزیل، ترکیب پیچیده و طبقاتی دولت‌های حزب‌کارگران قرار دادن خود تحت نفوذ راهبردهای امپریالیستی را آغاز کرد. دیگر حفظ مزایای بورژوازی بدون قطع حقوق کارگران امکان‌پذیر نبود. نقشه‌ی ایجاد گسست بین طبقه‌ی کارگر و دولت حزب کارگران که قدم به قدم طراحی شده بود، با دست‌های نامرئی امپریالیسم امریکا هدایت می‌شد.

در سال ۲۰۱۴، **آئسیو نوس**^۱ از حزب سوسیال‌دموکراسی برزیل (PSDB) در رقابت انتخاباتی به دیلما روسف باخت. پس از شکست در اجرای یک پروژه‌ی کاملاً آماده‌ی اجرای نولیبرالی از طریق روندهای انتخاباتی، بخش مسلط بورژوازی برزیل به دو راهکار متفاوت متوسل شد. اول، آن‌ها روند استیضاح علیه دیلما روسف را به‌راه انداختند، سپس، بعدتر، لولا را از شرکت در انتخابات ریاست‌جمهوری بازداشتند و از پیشنهاد ریاست‌جمهوری جایر بولسونارو حمایت کردند. بولسونارو شخصیتی اقتدارگرا با ویژگی‌های نوفاشیستی، تنها نامزدی بود که به نظر می‌رسید در انتخابات ۲۰۱۸ قادر به پیروزی بر حزب کارگران باشد.

لندکی پس از کودتایی که دیلما را برکنار کرد، اجرای یک برنامه‌ی موفق و قوی نولیبرالی و ریاضت اقتصادی برای از بین بردن پیروزی‌های به‌دست آمده در مسیر سیزده ساله‌ی دولت‌های حزب کارگر آغاز شد. دولت تضعیف شد، به بورژوازی برزیلی و جهانی اجازه‌ی غارت بخش بزرگی از منابع عمومی داده شد. کشور بی‌هیچ قید و شرطی با ایالات متحده در تمام امور بین‌المللی، مجامع و سازمان‌ها هم‌جهت شد و به‌صورت رسوایی درگیر کارزار بین‌المللی علیه ونزوئلا و روندهای انقلاب بولیواری شد. پنج‌سال پس از کودتا و دو سال پس از انتخاب بولسونارو، برزیل به عنوان یک جمهوری مستقل^۲ در بزرگ‌ترین تراژدی اقتصادی، سیاسی، محیط زیستی و بهداشتی در تاریخ خود غوطه‌ور شده است. سوءمدیریت بحران بهداشت دولت فدرال کشور را – در کنار هند – در ماه‌های مارس – آوریل ۲۰۲۱ به‌سمت تبدیل شدن به کانون بیماری همه‌گیر هدایت کرده است، آن‌هم در لحظه‌ای که کاهش انتقال ویروس در

1 – Aécio Neves

2 Antunes, 'Dois anos de desgoverno'

سطح جهانی آغاز شده بود. تقارن این بحران‌ها به صورت ژرفی روی بدتر شدن شرایط زندگی مردم اثر گذاشته و به افزایش گرسنگی و فقر و نیز انواع جدیدی از ویروس کرونا و فروپاشی نظام بهداشتی منجر شده است.^۱

بیماری همه‌گیر رودرروی سیاست‌های قتل‌عام عمدی دولت بولسونارو تنها بدتر می‌شود. دولت هنوز اقدامی برای کنترل و مبارزه با ویروس نکرده است، که به صورت رشدیابنده‌ای تعداد مرگ افرادی را که مراقبتی از آن‌ها نمی‌شود افزایش می‌دهد. در نتیجه، راست‌لیبرال به آرامی و به تدریج حمایت خود را از دولت بازپس می‌گیرد.^۲ در حالی که ناراحتی‌هایی از سخنرانی‌های اقتدارگرایانه و شیوه‌های اتخاذ شده برای مبارزه با بیماری همه‌گیر وجود دارد، اما راست‌کماکان پشتیبان اجرای برنامه‌ی افراطی نولیبرالی است که به کارگران و حقوق اجتماعی حمله می‌کند.

جان‌دیرا (CUT) توضیح می‌دهد « رواج ستیزه‌ی سیاسی بین راست افراطی و راست (لیبرال) سنتی به‌درستی در عدم‌توافق‌ها و تضادهایی ریشه دارد که برسر کنترل دستگاه رسمی و ساختاری است که دموکراسی موجود ما در برزیل را محدود می‌کند. این به‌ویژه درباره‌ی دادگاه عالی STF و دیگر دستگاه‌های سیستم دادگستری و کنگره‌ی ملی مصداق دارد. این اتحاد حول برنامه‌ی نولیبرالی یکی از ستون‌های ارتجاعی قتل‌عامی دولت بولسونارو است. ارتش و پایگاه حمایت مردمی بولسونارو، که تاحد زیادی در داخل کلیساهای اونجلیسی بنا شده‌اند، دو ستون دیگر حمایت (از بولسونارو) هستند. او استدلال می‌کند که برای بخش زیادی از راست، بولسونارو به‌خودی‌خود نمایشگر پایان نیست، بلکه تنها «یکی از ابزارهای اجرای سیاست‌های لیبرالی افراطی» است.

والریو آرکاری، علاوه بر حمایت بخش بزرگی از بورژوازی محلی توجه را به چهار ستون دیگر حمایت از بولسونارو جلب می‌کند:

¹ Castro, Regina. 'Observatório Covid-19 aponta maior colapso sanitário e hospitalar da história do Brasil'.

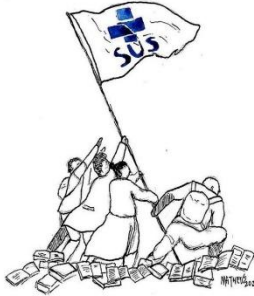
² *BBC News Brasil* 'Na íntegra: o que diz a dura carta de banqueiros e economistas com críticas a Bolsonaro e propostas para pandemia?'

- حمایت باورنکردنی تقریباً یک‌سوم جمعیت برزیل، حتی در میان هرج‌ومرج بهداشتی^۱ از بولسونارو
- تأثیر تضعیف روحیه‌ی ناشی از تجربه‌های انباشته از شکست‌های طبقه‌ی کارگر
- ضعف بدیل‌های موجود در برابر بولسونارو، و
- خود بیماری‌همه‌گیر، که محدودیت‌هایی را بر توانایی بسیج طبقه‌ی کارگر تحمیل می‌کند.

جولیانو مدیروس (PSOL) به ما گفت، طیف سیاسی جاری برزیل، تقریباً متشکل از چهار بخش گسترده است: راست افراطی، راست لیبرال، چپ - میانه و چپ. «کدام یک از این بخش‌ها کماکان یک پروژه (سیاسی) را دنبال می‌کنند؟ دقیقاً چپ میانه و راست لیبرال. بحران دموکراسی تقویت و تشدید شده است.»

در عین حال کلی مافورت اعتقاد دارد که ستیزه‌ی اصلی بین چپ و راست افراطی جریان دارد، چون راست لیبرال نفوذ خود را از دست داده است. اکنون، بزرگ‌ترین مشکل راست لیبرال یافتن رهبر سیاسی است که بتواند با مردم ارتباط برقرار کند. اما، او یادآوری می‌کند که «همیشه به یاد آوردن آن که راست افراطی و راست (لیبرال) دو روی یک سکه، یعنی طبقه‌ی بورژوا، هستند اهمیت دارد. ما باید با مشروعیت برگرفته از طبقه‌ی کارگر قاطعانه با سرمایه مخالفت کنیم.»

¹ *Folha de S.Paulo*, 'Intacta, base de Bolsonaro pensa como o presidente na pandemia, mostra Datafolha'.



آن‌طور که پژوهشی از سوی دانشگاه میشیگان و بنیاد کتولیبو وارگاس نشان می‌دهد، در آغاز همه‌گیری کشور امریکای لاتینی برزیل، به سبب ساختار ملی نظام بهداشتی دارای بهترین شرایط برای مقابله با کووید-۱۹ بود. اما دولت عامدانه نظام بهداشتی را تحریم کرد.

طرح از: ماتئوس میگوئل Matheus Miguel 2020

جبهه‌ای گسترده در برابر جبهه‌ی چپ

والریو آرکاری می‌گوید که در میان فروپاشی نظام بهداشتی شرایط عینی برای سرنگونی بولسونارو کاملاً آماده است چون این شرایط پیش‌تر شروع به پوسیدگی کرده و سریع‌تر از شرایط ذهنی رشد می‌کند. اما مناقشه‌ای برای سرکردگی بین بخش‌هایی که با دولت راست افراطی مخالفت می‌کنند، بین چپ و راست لیبرال وجود دارد. به اعتقاد آرکاری «تجربه‌ی صد سال مبارزه علیه راست افراطی، به ویژه زمانی که راست افراطی با جریانی با مشخصه‌های فاشیستی رهبری می‌شود، نشان می‌دهد که یک جبهه‌ی گسترده‌ی چپ بهترین راهکار است.» نه از آن‌رو که چپ مایل نیست برای مبارزه علیه راست افراطی به نیروهای راست لیبرال بپیوندد، «بلکه به‌خاطر آن که راست لیبرال می‌ترسد، و به‌حق هم، که بحران اجتماعی می‌تولند سرآغازی برای یک دولت چپ فراهم آورد.»

برای **جان‌دیرا اوهارا (CUT)**، شعار «اخراج بولسونارو» می‌تولند بخش‌هایی در میان چپ و راست - میانه (راست لیبرال) را با بدتر شدن بحران گردهم بیاورد. اما یک ائتلاف جبهه‌ای گسترده که تمام این مخالفین با تهاجم فاشیستی کنونی را گرد

هم می‌آورد - مورد دفاع بخش‌هایی از چپ و چپ-میانه- به‌نظر او، می‌تواند این نیروها را به‌تأیید رویکرد دومرحله‌ای برای روندهای اجتماعی- تاریخی هدایت کند. این رویکرد می‌تواند مبارزه برای آزادی‌های دموکراتیک را از مبارزه برای دفاع از حقوق و حق حاکمیت ملی جدا کند. اوهارا پیش‌بینی می‌کند که اگر این رویکرد غالب شود، چپ به گروگان راست لیبرال تبدیل خواهد شد و حتی واژگونی برنامه‌ی نولیبرالی اجرا شده در سال‌های اخیر را دشوارتر می‌سازد. «به‌نظر ما، امکان پایان‌دادن به (این برنامه) بدون گسست (کامل) از آن وجود ندارد، و زمانی که بهای پرداختی حفظ مردم در وضعیتی محروم، تحت قاعده‌ی بهره‌کشی شدید، و تقویت تعمیق نابرابری در برزیلی فرمانبردار در پیرامون سرمایه‌داری باشد هیچ اتحادملی‌ای وجود نخواهد داشت.

این‌نگاه مخالف راهکاری است که **گلیزی هوفمان** (PT) ترسیم کرده که اعتقاد دارد در برابر بحران تجربه‌شده در برزیل، یک ائتلاف سیاسی گسترده لازم است، «نه الزاماً یک (ائتلاف) انتخاباتی، (بلکه) کنار هم جمع کردن تمام بخش‌های سیاسی، اجتماعی و فرهنگی که برای واکنش، کمک‌های فوری، و مشاغل مبارزه می‌کنند، و نیز کسانی که برای شکست بولسونارو تحت شعار "اخراج بولسونارو" پیکار می‌کنند.» این تفسیر بیشتر در خط تحلیل‌های **الیدا النا (UNE)** است که از ترکیب دو جبهه حمایت می‌کند: یک جبهه‌ی مردمی چپ و یک جبهه‌ی دموکراتیک. «درس بنیادی... (در این‌جا) آن است که مسئله‌ی دموکراتیک با مسئله‌ی اجتماعی، که در نتیجه‌ی بحران شدید سرمایه‌داری برانگیخته شده به‌هم تنیده است. موضوع آن دفاع از دموکراسی است، ولو این‌که یک دموکراسی روبه‌زوال، چون این مناسب‌ترین محمل برای راه‌اندازی یک مبارزه‌ی سیاسی است. که برای اجتناب از تشکیل یک کشور پلیسی یا حتی رژیم سیاسی فاشیستی، که شرایط برای مبارزه طبقه‌ی کارگر و سازمان‌دهی می‌تواند اساساً مساعد نباشد ضروری است» این می‌تواند به‌معنای ساختن جبهه‌ای دموکراتیک و کنار هم گردآوردن بخش‌های مختلف جامعه برای دفاع از دموکراسی و برای فرسایش، منزوی کردن و شکست نوفاشیسم باشد.

النا اعتقاد دارد که ادامه‌ی ایجاد و تقویت جبهه‌ی چپ طبقه‌ی کارگر، با منشی راهبردی، برای جمع‌کردن نیروها به‌منظور برون‌رفت دموکراتیک و مردمی از بحران ضروری است. این جبهه مستلزم دفاع از حقوق اجتماعی مردم، پیکار سیاه‌پوستان علیه نژادپرستی و علیه تمام سرکوب‌های تاریخی که طبقه‌ی کارگر برزیل را تضعیف کرده و نبرد بی‌امان علیه سیاست نولیبرالی پائولو گوئدس^۱ (وزیر اقتصاد) است. هم جبهه‌ی مردمی برزیل *Frente Brasil Popular* و هم جبهه‌ی مردم بدون هراس *Frente Povo Sem Medo* در سال ۲۰۱۵ تشکیل شدند، که هرکدام از آن‌ها ده‌ها سازمان سیاسی چپ را متحد می‌کنند. جبهه‌ی مردمی برزیل در نوع خود گسترده‌تر و بر تقویت حزب‌های سیاسی متمرکز است، درحالی‌که جبهه‌ی مردم بی‌ترس به‌طور خاص از جنبش‌های اجتماعی و کارگری ساخته شده است. این دو جبهه برای ساختن طرح سیاسی و طرحی برای ملت ضروری هستند. هر دو جبهه در سازمان‌دادن طبقه‌ی کارگر و ایجاد اتحاد با چپ-میانه در مبارزه با اصلاح‌های نولیبرالی نقش مهمی بازی کرده‌اند.

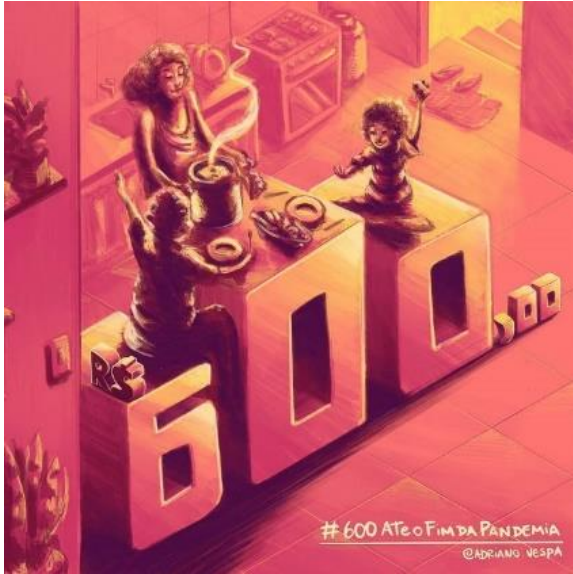
همان‌طور که کلی مافورت خاطر نشان می‌کند، صرف‌نظر از آن‌که کدام راهکار مورد استفاده قرار می‌گیرد، برسر نیاز به ساختن مسیرهایی برای حرکت به‌جلوتر و حرکت در چارچوب واقعیت‌های موجد و وحدت‌نظر وجود دارد. او می‌گوید که MST، تاکنون تلاش‌هایش را روی ساختمان اتحاد حول برنامه‌ی سیاسی و چشم‌انداز خود متمرکز نکرده است «چون برآورد ما آن است که انجام این کار در زمان نزول پیکار توده‌ای می‌تواند به اشتباه‌هایی ناشی از چشم‌اندازهای افراطی دانشگاهی یا اشتباه‌هایی ناشی از مبارزه برسر سرکردگی منجر شود، که به‌طور کلی به پیشرفت مبارزه‌ی طبقاتی کمکی نخواهد کرد. از این‌رو، ما تلاش می‌کنیم در ساختن اتحاد حول مطالبات سیاسی، که همیشه به‌عنوان زمین‌هایی برای صورت‌بندی‌های ما واقعیت دارند، درگیر شویم.»

¹ - Paulo Guedes'

همان‌طور که در نمونه‌ی سه مطالبه‌ی کلیدی: دسترسی مردم به واکسن، کمک‌های اضطراری ۶۰۰ رنال برزیلی ماهانه، و برکناری بولسونارو آشکار است، اتحاد حول مطالبات سیاسی فوری‌تر در بین چپ برزیل اتحاد عمل ایجاد کرده است.

کلی مافورت (MST) گفت، «ما در لحظه‌ی تأمل سیاسی زندگی می‌کنیم، به‌نحوی که می‌توانیم طراحی راهبردی را اصلاح کنیم، و این رودررو شدن با چندپارگی در میان جنبش‌ها و سازمان‌های اجتماعی و چپ و نیز رودرویی با مبارزه برسر سرکردگی و تمرکز بیش از اندازه بر راهکارها بر سر راهبرد بلندمدت را دربر می‌گیرد. هدف ما ایجاد اتحاد حول موضوع‌های کلیدی در عین پروراندن تجربه‌هایی است که می‌تواند ما را به دانش سیاسی جمعی، و آمادگی برای مبارزه‌های تهاجمی‌تر مجهز سازد.»

بی‌تردید، دستیابی به اتحاد چالشی طولانی‌مدت و ضرورتی تاریخی برای چپ به‌طور کلی بوده است. در این زمینه، الیدا النا (UNE) اعتقاد دارد که چندپارگی چپ هزینه‌ی گرانی برایش خواهد داشت. این چندپارگی می‌تواند به دو سناریو منجر شود: از یک‌سو، پیروزی انتخاباتی برای بولسونارو و طلوع شتابنده‌ی فاشیسم در جامعه یا، از سوی دیگر، تشکیل یک بدیل راست لیبرال، که به برنامه‌ی اقتصادی نولیبرالی ادامه خواهد داد.



تنها بیش از ۶۸ میلیون نفر در سال ۲۰۲۰ ماهانه ۶۰۰ رئال برزیل کمک اضطراری دریافت کرده‌اند. در سال ۲۰۲۱، این کمک کوچک‌تر شده و در چهار قسط پرداخت خواهد شد که برحسب خانواده از ۱۵۰ رئال برزیل تا ۳۷۵ رئال برزیل محدود می‌شود. (طرح از آدریانو وسپا ۲۰۲۱-Adriano Vespa)

ساختن پایگاه

با وجود حضور چپ در بیشتر سازمان‌های جهانی چپ، بخش‌های مترقی در برزیل - کشور پائولو فریره، که در سال ۲۰۲۱ صد سالگی او فرا خواهد رسید - سال‌ها برای تحکیم، تقویت و ایجاد پایگاهی مبارزه کرده است که قادر به اعتمادزایی دوباره بین توده‌ها و تغییر همبستگی نیروها در جامعه باشد. با این حال، در عمل تمام بخش‌های چپ توافق دارند که دستیابی دوباره به درکی از ساختن پایگاه، در کنار راه‌اندازی مبارزه‌ای ایدئولوژیک و فعالیت به‌شيوه‌ای پایدارتر در محیط‌های پیرامونی راهبرد ضروری است. در دستور روز بازسازی قدرت در میان مردم، شکست بولسوناریسم، و ایجاد اصلاح‌های ساختاری در مسیر تسخیر قدرت، این امر عنصر مرکزی تلقی می‌شود.

به‌گفته‌ی والرئو آرکاری (PSOL)، فعال‌ترین بخش‌های پایگاه‌اجتماعی چپ قوی‌تر می‌شوند. «تغییر در آگاهی توده‌ها برای رضایت آن‌ها برای مبارزه، برای روح

آن‌ها، قدرت اخلاقی، و اعتماد به نفس‌شان کلیدی است. قبل از آن‌که مواضع طبقاتی را بتوان تغییر داد، لازم است آگاهی را دگرگون ساخت. وقتی چیزی به‌ظاهر غیرممکن اتفاق می‌افتد، شگفتی فرامی‌رسد و انتظارات افزایش می‌یابد.»

لیدا النا (UNE) یادآوری می‌کند که «برای آماده‌شدن برای این لحظه، ما به‌ساختن راهکار دفاع فعال ادامه می‌دهیم که هدف آن حفظ مواضع و در عین حال ایجاد شرایطی برای پیش‌رفت به‌موضعی تهاجمی است. امروز وظیفه‌ی ما منزوی کردن، فرسودن، و شکست بولسوناریسم است. گسترش پیوستگی با طبقه‌ی کارگر اساسی است. برای انجام این کار، به‌عنوان راهی برای گسترش مقاومت بر سیاست‌های همبستگی تکیه می‌کنیم.»

همه چیز همواره مهیا نیست، از این‌رو لیدا النا (UNE) برخی از واقعیت‌هایی را که ساختن پایگاه در پیرامون را دشوارتر می‌کند خاطرنشان می‌سازد. دانستن آن‌ها در راستای توان‌مندی برای پیش‌رفت در قدرت‌یابی در مناطق طبقه‌ی کارگر بنیادی است. از جمله‌ی این واقعیت‌ها جرایم سازمان‌یافته است، که روشمندی ساخت پایگاه را دشوار می‌کند، گسترش کلیساهای نئوپروتستانی، که بر مبنای چشم‌اندازی محافظه‌کارانه‌تر عمل می‌کنند و می‌توانند پاسخ‌هایی برای شرایط زندگی مادی مردم فراهم آورند، و شرایط زندگی بسیار آسیب‌پذیر در پیرامون، که نبرد برای بقای روزانه را مقدم بر سازمان‌دهی طبقه‌ی کارگر قرار می‌دهد. به‌این چالش‌ها از دست‌رفتن استقلال کارگران، ماهیت به‌طور فزاینده ناپایدار کار، از کارافتادن ابزارهای طبقه‌ی کارگر برای سازمان‌دهی، لغو حقوق (اجتماعی)، و افزایش جدایی بر محور اجتماعی، نژادی و جنسی را باید اضافه کرد.

با بدتر شدن شرایط زیست طبقه‌ی کارگر، بخشی از چپ تصمیم گرفت برای مبارزه با همه‌گیری ویروس کرونا و نیز همه‌گیری گرسنگی به اقداماتی برای همبستگی دست زند، و ساختن پایگاه را بار دیگر از سر گیرد. در ابتکارهای همبستگی بی‌شماری، مانند سازمان‌دادن آشپزخانه‌های اجتماعی، جمع‌آوری غذا، بسته‌های بهداشت فردی، ماسک، و خون، کنشگران دست‌به‌کار شدند. یکی از این اقدام‌ها که به‌نام «زندگی‌های پیرامونی» *Periferia Viva* معروف شد، پلتفرمی است که جنبش‌های متعدد طبقه‌ی

کارگر را برای ایجاد همبستگی طبقاتی فراهم می‌آورد. در «زندگی‌های پیرامونی» کنش‌های همبستگی، با کار ایجاد پایگاه درهم می‌آمیزد که دربردارنده‌ی ایجاد روابط اندام‌وار بین خانوارها، از طریق «کارگزاران اجتماعی» است. روش برنامه‌ی «کارگزاران اجتماعی» آموزش دادن افراد جامعه است تا در اقدام‌های همبستگی مشارکت کنند، «کارگزاران» با مجموعه‌ای از خانوارها، با این هدف که این افراد در مکان‌های مسکونی خود فعالیت خواهند کرد و مسئول شماری از خانوارها خواهند شد کار می‌کنند. این «کارگزارها» برای تأمین بهداشت، غذا و نیز تضمین رعایت حقوق اجتماعی تلاش می‌کنند، که (به نوبه‌ی خود) کمک‌های مشارکتی و دوجانبه را پرورش می‌دهد. الیدا النا (UNE) توضیح می‌دهد که «ما سیاست‌های همبستگی را به‌عنوان یکی از راهبردهای دارای اولویت برای ایجاد روزبه‌روز پایگاه در محیط پیرامونی درک می‌کنیم که پاسخ سیاسی مهمی به‌ترکیبی از رخدادهایی است که در آن زندگی می‌کنیم و بخشی از رویکرد راهکار دفاع فعال است، این سیاست پاسخ‌های مشخصی به پیشروی‌های نولیبرالیسم عرضه می‌کند.»



برزیل سال ۲۰۲۱ را با تعداد جمعیت فقیر بیشتری نسبت به یک دهه قبل در سال ۲۰۱۱ آغاز کرد، و اکنون براساس بنیاد گتوئیلو وارگاس، ۲۷ میلیون نفر (۱۲.۸ درصد جمعیت) ماهانه با کم‌تر از ۲۴۶ رئال برزیل زندگی می‌کنند (۸.۲۰ رئال در روز)
 طرح: رودریگوداس ۲۰۲۱

بازگشت لولا به سیاست

بین ماه‌های مارس و آوریل، دادگاه عالی دو دادخواست در دفاع از لولا رئیس‌جمهور سابق را تأیید کرد که حقوق سیاسی سلب شده از او در سال ۲۰۱۸ را اعاده می‌کند. یکی از این درخواست‌ها ثابت می‌کند که سرجیو مورو قاضی پیشین فدرال حوزه‌ی قضایی برای محاکمه فاقد مدارکی بود که نشان دهد لولا متهم است، از این‌رو تمام محکومیت‌ها علیه رئیس‌جمهور سابق لغو می‌شود. در دادخواست دیگر،

دادگاه عالی تأیید کرد که حکم مورو علیه لولا، که به زندانی شدن او به مدت ۵۸۰ روز منجر شده بود، غرض‌ورزانه بود. بنابراین احتمال دارد تحولات جدیدی در این موارد وجود داشته باشد (اما بعید است)، همان‌طور که معلوم است، ورود لولا به سیاست‌های انتخاباتی صحنه‌ی سیاسی را در برزیل تغییر می‌دهد و پرسشی را مطرح می‌کند: چه چیزی سبب این تصمیم‌های دادگاه عالی شد، آیا دادگاه عالی، از آغاز تا آن مرحله، همدست عملیات کارواش بوده است؟

صرف‌نظر از آن‌که چه چیزی سبب این تصمیم‌ها شد، بدون تردید بخشی از راست لیبرال بار دیگر در جستجوی راهی برای خروج از بحران جاری است. اگرچه احکام اخیر نتیجه‌ی بسیج‌های طبقه‌ی کارگر نبوده است، اما تلاش‌های چپ برزیل برای احیای حقوق سیاسی لولا باید مورد تأیید قرار گیرد. گلیزی هوفمان (PT) خاطرنشان می‌کند که احیای حقوق سیاسی لولا اراده‌ی بخش ترقی‌خواه را برای گردهم آمدن برای مقابله با راست افراطی و بخش‌های راست لیبرال افزایش داد. او گفت: «(لولا) یک رهبر سیاسی است که مناسب‌ترین فرد برای ساختن این (اتحاد) است. اکنون او دیگر از لحاظ قانونی (برای شرکت در انتخابات ریاست‌جمهوری) منعی ندارد، که (این امر) توانایی او را برای بسیج و سازمان‌دهی افزایش می‌دهد.»

کلی مافورت (MST) اعتقاد دارد، بازگشت لولا به بازی سیاسی «خواه با نفوذ روی رفتار بولسونارو، با شرمنده کردن او، خواه با رهبری هماهنگی سیاسی با سران دیگر کشورهایی که ممکن است در مقابل فاجعه‌ی جاری بیماری همه‌گیر به برزیل کمک کنند پی‌آمدهای بی‌درنگی دارد. عامل لولا نفوذ عظیمی را روی چپ برزیل اعمال می‌کند. فوریت وضعیت کنونی از او می‌خواهد تا در حل مشکلات برزیل به رهبری خود ادامه دهد، هم‌چنین به‌اصرار کنشگران برای انجام کار ساختن پایگاه، گسترش اقدام‌های همبستگی، و مقابله با بولسوناریسم (که در بین طبقه‌ی کارگر نفوذ می‌کند کمک می‌کند.»

از نظر **الریو آرکاری (PSOL)** اگرچه ما هنوز در وضعیتی ارتجاعی زندگی می‌کنیم که موضعی دفاعی را می‌طلبد، اما امکان ریاست‌جمهوری لولا در سال ۲۰۲۲ موازنه‌ی نیروهای سیاسی را در برزیل تغییر داده است. این نشانگر بزرگ‌ترین پیروزی

سیاسی دموکراتیک در پنج سال گذشته است. او توضیح می‌دهد «لولا از این اعتبار برخوردار است که قدرتمندترین نام در چپ برای پیروزی در انتخابات است. در وضعیت بحران بهداشتی و رکود اقتصادی، این امر ارتقای سطح مقاومت را امکان‌پذیر می‌کند.» اکنون که لولا به‌بازی بازمی‌گردد، همه چیز تغییر می‌کند ما نمی‌توانیم سکوت کنیم یا منتظر ۲۰۲۲ باشیم تا به نیاز برای واکسن و کمک‌های اضطراری برای همه زیر شعار «کنار گذاشتن بولسونارو» پاسخ دهیم. ما یک‌سال و نیم از انتخابات ۲۰۲۲ فاصله داریم. پیکار برای (ایجاد) دولت جناح چپ باید در مرکز راهبرد باشد. ما به چپی نیاز داریم که گرایش طبیعی به قدرت دارد.» آرکاری اضافه می‌کند، اما معین کردن پیشاپیش نامزدها در یک‌سال‌ونیم دیگر در سطح ملی و ایالتی چالش اکنون ما نیست.

الیدا النا (UNE) تأیید می‌کند که چپ برای درگیر کردن طبقه‌ی کارگر و لایه‌های طبقه‌ی متوسط در گفت‌وگو، نفوذ اجتماعی، و طرح مطالبه‌هایی مانند واکسن و کمک اضطراری برای همه و شعارهایی مانند «اخراج بولسونارو» در پیکارهای توده‌ای در حال نبرد بوده است. بازگشت لولا ممکن است این سناریو را تغییر دهد، اما این که این بازگشت روی پیکار طبقاتی چقدر تأثیر خواهد گذاشت هنوز نامعلوم است. «بدیهی است ما به دلیل بیماری همه‌گیر محدودیت‌هایی داریم، اما بر کنش‌هایی تکیه می‌کنیم که منش نمادین‌تری دارند. با لولا، طنین درخواست‌های سیاسی ما در بین توده‌ها تغییر می‌کند. رقابت انتخاباتی ۲۰۲۲ نبردی کلیدی برای کل چپ برزیل است، ما باید برای شکست بولسونارو از قبل در بین مردم ایجاد قدرت کنیم. ما این تونایی را تنها در صورتی خواهیم داشت که در عمل حول برنامه‌ای متحد شویم که قادر است راه چپ‌گرایانه‌ای را برای خروج از این بحران نشان دهد.»



«توجه: جهت جدید». تجدید صلاحیت لولا برای شرکت در انتخابات ریاست‌جمهوری، که در سال ۲۰۱۸ از وی سلب شده بود، به‌طور بالقوه کل صحنه‌ی سیاسی برزیل را تغییر می‌دهد.
 طرح از کریستیانو سیکوئیرا-۲۰۱۹ Cristiano Siqueira

ملاحظات پایانی

نخستین نتیجه‌ای که می‌توانیم از تحلیل‌های ارائه‌شده در این پرونده درباره‌ی چالش‌های چپ برزیل بگیریم این است که دولت بولسونارو احتمالاً با ابتکارهای پارلمانی نمی‌تواند به راحتی برکنار شود. در صورت بدتر شدن بحران اقتصادی، یک امکان، اگرچه غیرمحمتم، برای طبقه‌های بورژوا که به روی کار آمدن بولسانورو کمک کردند می‌تواند برکناری او از ریاست‌جمهوری باشد. امکان محتمل‌تر، اما، آن است که بورژوازی بولسونارو را بی‌درنگ برکنار نکند، اما، به شیوه‌ای برای کنترل روندهای

سیاسی تلاش کند که وقتی او را برکنار کردند، بتواند سازوکار بدیلی را برای حفظ کنترل بر کشور حفظ کند.

بخش‌های ترقی‌خواه اعتقاد ندارند که وقتی شرایط بهداشتی به‌دنبال گسترش‌انبوه واکسن‌ها بهبود یافت، به موازات رشد نارضایی در بین مردم برسر اقدام‌های دولت فدرال، ما در سراسر کشور شاهد بسیج‌های کارگری درمقیاسی بزرگ‌تر خواهیم بود. در عین حال امکان دارد برای برخی بخش‌های جامعه، کماکان بولسونارو شخصیت مقبولی باشد، اما پیش‌بینی می‌کنند که حمایت مردمی او رو به فرسایش خواهد گذاشت.

اما، تفاوت نظرهایی در زمینه‌ی بهترین راهکار برای ایجاد وحدت وجود دارد. برخی از ایجاد جبهه‌ی گسترده‌ای برای مقابله با بولسوناریسم طرف‌داری می‌کنند که می‌تولند تمام بخش‌های جامعه را که برای دموکراسی محدودشده‌ی برزیل به پا می‌خیزد گردهم آورد. دیگران به‌امکان ترکیب دو جبهه اعتقاد دارند: جبهه‌ای گسترده و نیز یک جبهه‌ی چپ، که قادر به اتخاذ رویکردی ساختاری و انتقادی باشد. جریان سوم سیاسی هم وجود دارد که تنها به ایجاد یک جبهه‌ی چپ باور دارد. برخی از آن‌رو که اعتقاد دارند غیرممکن است بخش‌هایی از بورژوازی موافق پیوستن به این جبهه‌ی گسترده باشند، چون راست لیبرال با پیوستن به این ابتکار موافقت نخواهد کرد. برخی دیگر از آن‌رو که اعتقاد دارند ظهور دو جبهه نشانگر یک دوگانگی کاذب است، چون بین مبارزه برای آزادی‌های دموکراتیک و نبرد برای حقوق و استقلال ملی نمی‌تواند جدایی وجود داشته باشد.

با وجود تفاوت چشم‌اندازها درباره‌ی این که کدام راهکار باید پذیرفته شود، این درک مشترک وجود دارد که تنها یک مقابله‌ی قدرتمند اجتماعی، سیاسی و مردمی قادر خواهد بود برای خلع‌ید بولسونارو به کنگره‌ی ملی فشار وارد کند. حتی اگر بولسونارو خلع‌ید نشود، این امر می‌تواند بازهم بستر سیاسی متفاوتی برای انتخابات ۲۰۲۲ و امکان‌های جدیدی برای پیش‌رفت مبارزه‌ی سیاسی ایجاد کند.

آن‌طور که الیدا النا (UNE) خاطر نشان می‌کند، در هر صورت، قطعاً در کوتاه‌مدت راه برون‌رفت از این بحران پدیدار نخواهد شد، و به مقاومتی درازمدت نیاز

خواهد بود. «اصلاحات نولیبرالی عمیقاً روی جامعه‌ی برزیل اثر گذاشته است، در این بستراسست که ما باید از خودمان بخواهیم تا درباره‌ی چالش‌هایی که با آن رودررو هستیم فکر کنیم. به همین دلیل، در ادامه، ما چالش‌های اصلی چپ برزیل را که در تمامی این پرونده معرفی کردیم در کوتاه‌مدت و میان‌مدت، صورت‌بندی کرده‌ایم.

چالش‌های کوتاه‌مدت

- برکناری بولسونارو
- دستیابی به وحدت در عمل
- دفاع از مناطقی که با مبارزه سازمان‌دهی و امن شده بودند: جامعه‌های بومی، مناطق کنارگذاشته شده از اصلاحات ارضی، جوامع کویلمبولو *Quilombola*^۱، و فضاهای مقاومت در مناطق شهری
- درخواست واکسن فوری برای همه
- درخواست بازگشت کمک‌های اضطراری با پرداخت ماهانه ۶۰۰ رنال برزیل

چالش‌های میان‌مدت

- تعمیق و گسترش کارایجاد پایگاه با تأمین نیازهای ضروری مردم، با رهنمودهای سیاست‌های همبستگی
- تبدیل این نیازها به خواسته‌های پیکار خود
- ایجاد روندهایی برای مشروعیت بخشیدن به قدرت مردم
- آموزش سیاسی
- ازسرگرفتن پیکارهای توده‌ای (اگرچه اکنون آمدن به خیلان‌ها امکان پذیر نیست، شرایط ازسرگیری پیکار باید طی زمان با ترکیب نیازهای فوری با مبارزه‌ی سیاسی گسترده‌تر ایجاد شود).

^۱ کویلمبولو‌ها جامعه‌های روستایی هستند که اساساً سیاه‌پوستانی که به برزیل مستعمره برده بودند به‌عنوان محل سکونت و مهاجرت بنامند. امروز، بسیاری از جامعه‌های کویلمبولو برای به‌رسمیت شناخته‌شدن مبارزه می‌کنند و برای حق بر سرزمین‌هایشان می‌جنگند.

- ترویج برنامه‌ای به‌واقع تغییردهنده در داخل چپ برزیل
 به‌نظر جان‌دیرا اوهارا (CUT)، «برای این‌که یک راه‌حل دموکراتیک، مردمی موفق
 شود، ایجاد بنیان‌های مشخصی برای همبستگی و اتحاد بین بخش‌های مختلف چپ
 ضروری است. ما در سال ۲۰۲۱، باید برای ارتقای مبارزه و بسیج از طریق حزب‌ها،
 اتحادیه‌ها، جنبش‌های کارگری، جبهه‌ی مردمی برزیل و جبهه‌ی مردم بی‌هراس
 راه‌هایی را پیدا کنیم. در این روند، در راستای رودرو شدن با سال ۲۰۲۲ و سال‌های
 بعد از آن ما باید به راهبردها، راهکارها، و برنامه‌ها متعهد باشیم.»

جولیانو مديروس (PSOL) اعتقاد دارد که «ما با تغییر تاریخی عظیم تناسب
 (نیرو)ها رودرو هستیم. چراکه فرصت به‌هم پیوستن راهبردی جدید، به‌راه انداختن
 نبردی همه‌جانبه علیه نخبگان، (برای عملی کردن) تغییرات عمیق، حضور دیگربراه‌ی
 چپ در مناطق (زیست مردم) و قدرتی به‌شکل ریشه‌ای دموکراتیک، داریم. ما یا با
 تغییرات زمانه‌ی خود تغییر می‌کنیم یا از روی نقشه محو خواهیم شد.»

اگرچه در لحظه‌ای زندگی می‌کنیم که در آن بلیید در حال تدافعی باقی بمانیم، اما
 به‌نظر می‌رسد پنجره‌ی تاریخ در همه‌جا به صورت گسترده‌ای باز باشد، شعله‌ور شدن
 لحظه‌ای جدید در بسترسیاسی جاری ما. از این‌رو، این‌که چپ بولسونارو را شکست
 دهد، و در راهکارها و برنامه‌اش اتحاد ایجاد کند، تا قادر به آماده کردن پاسخ‌ها و امید
 برای مردم برزیل باشد (ضرورتی) بنیادی است. پیوند دوباره با طبقه‌ی کارگر در
 راستای توان فراخوانی دوباره‌ی پیکارهای توده‌ای، امکان‌پذیر کردن رقابت و سرکردگی
 در بین بخش‌های طبقه‌ی کارگر حیاتی است. بیش از همیشه، ضروری است از
 نبردهای پیشین درس بگیریم و این درس‌ها را نوسازی کنیم تا آن‌که قدرت به‌راستی
 در دست‌های مردم - تنها نیروی توانمند برای شکست دادن دشمن‌های طبقاتی - قرار
 داده شود.



از آغاز سال ۲۰۲۱، دولت بولسونارو به آرامی رو به زوال است. کنشگران چپ نسبت به سال قبل مصمم‌تر درگیر مبارزه هستند، که می‌تواند جرقه‌ی دورانی از بسیج‌های گسترده تر را در سال آینده روشن کند
 طرح از تینیچیا ریبیرو ۲۰۱۹

منابع

Antunes, L. *Minha casa perto do fim?* [‘My House Near the End?’] Uol, Rio de Janeiro, Nov. 2019. <https://economia.uol.com.br/reportagens-especiais/minha-casa-minha-vida-dez-anos/>.

Antunes, R. *Dois anos de desgoverno – a política da caverna* [‘Two Years of Misgovernment: The Politics of the Cave’]. *A terra é redonda*, Feb. 2021. <http://www.ihu.unisinos.br/78-noticias/607160-dois-anos-de-desgoverno-a-politica-da-caverna-artigo-de-ricardo-antunes>.

Castro, Regina. ‘Observatório Covid-19 aponta maior colapso sanitário e hospitalar da história do Brasil’ [‘COVID-19 Observatory Points to the Biggest Healthcare and Hospital Collapse in Brazil’s History’], *Agência*

Fiocruz de Notícias, 16 March 2021, <https://agencia.fiocruz.br/observatorio-covid-19-aponta-maior-colapso-sanitario-e-hospitalar-da-historia-do-brasil>

‘Intacta, base de Bolsonaro pensa como o presidente na pandemia, mostra Datafolha’ [‘Bolsonaro’s Base Remains Unblemished and Thinks Like The President during the Pandemic, Datafolha shows’], *Folha de S.Paulo*,

March 2021, <https://www1.folha.uol.com.br/poder/2021/03/intacta-base-de-bolsonaro-pensa-como-o-presidente-na-pandemia-mostra-datafolha.shtml>

Ministry of Social Development. *Plano Brasil Sem Miséria, Cadernos de Resultados* [‘Brazil Without Extreme Poverty Plan, Books of Results’]. 2015. https://www.mds.gov.br/webarquivos/publicacao/brasil_sem_miseria/cadernodegraficosbsm-35anos.pdf

‘Na íntegra: o que diz a dura carta de banqueiros e economistas com críticas a Bolsonaro e propostas para pandemia’ [‘Read the Full Harsh Letter from Bankers and Economists Criticising Bolsonaro and Proposed Actions for the Pandemic’], *BBC News Brasil*, 21 March 2021, <https://www.bbc.com/portuguese/brasil-56485687>

Tricontinental: Institute for Social Research. *Lula and The Battle for Democracy*. Dossier 5, June 2018. <https://thetricontinental.org/lula-and-the-battle-for-democracy/>.

بیوند با منبع اصلی:

<https://thetricontinental.org/dossier-40-brazils-left/>

طبقه‌ی کارگر ونزوئلا در هزارتوی خود

گفت‌وگوی سیرا پاسکوال مارکوینا با
ادواردو سانچز
ترجمه‌ی داود جلیلی



ادواردو سانچز، رهبر مورد احترام سندیکایی، رئیس اتحادیه‌ی ملی کارگران دانشگاه و فدراسیون کارگران دانشگاه است. سانچز، فرزند یک روستایی و کارگر ساختمان، رزمندگی سیاسی خود را در ۱۵ سالگی آغاز کرد و برای اولین بار در ۱۸ سالگی به‌عنوان کارگر کارخانه‌ی تولید کاغذ وارد اتحادیه‌ی کارگری شد. سپس او در کارخانه‌ی (لاستیک‌سازی) گودیر کارکرد و رئیس اتحادیه‌ی کارگران لاستیک‌سازی شد. پس از اخراج به خاطر رهبری یک اعتصاب در گودیر، سانچز کار در دانشگاه مرکزی ونزوئلا را آغاز کرد، که تا امروز با امنیت شغلی به کار خود ادامه می‌دهد.

سانچز، مارکسیست و انترناسیونالیست، یکی از بنیان‌گذاران جنبش مردمی بولیواری، سازمانی امریکای لاتینی است که پیش از ظهور چاوز تأسیس شد، اما در همان اوایل به جنبش چاوز پیوست. در این گفت‌وگو این فعال اتحادیه‌ای از شرایط طبقه‌ی کارگر و آنچه او «احیای سرمایه‌داری» می‌خواند که دولت ونزوئلا دنبال کرده، سخن می‌گوید.

درباره‌ی وضعیت طبقه‌ی کارگر ونزوئلا چه می‌توانید به ما بگویید؟

بحران طبقه‌ی کارگر چندبُعدی است. اول، حداقل مزد در ونزوئلا، براساس داده‌های رسمی کم‌تر از یک دلار در ماه است. سازمان ملل هرکسی را که روزانه زیر ۱.۹ دلار امریکا درآمد دارد در فقر مطلق تلقی می‌کند.

برای آن‌که تقریب دقیق‌تری به شما بدهم، مرکز پژوهش برای طبقه‌ی کارگر (CENDA) تخمین می‌زند که در این‌جا (ونزوئلا) هزینه‌ی سبد کالاهای اساسی - شامل غذا، مسکن، و دیگر کالاها و خدمات اساسی - در ماه به ۳۰۰ دلار امریکا بالغ می‌شود.

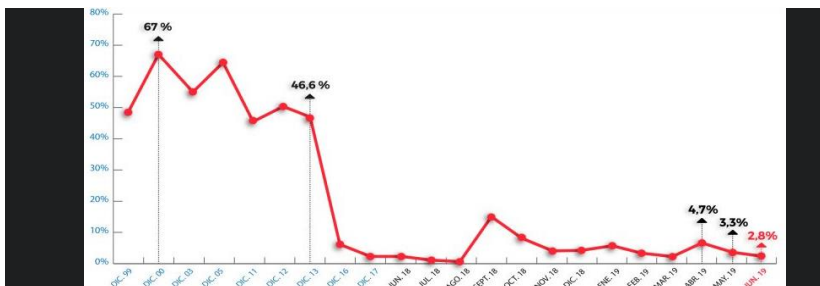
این وضعیت، طبقه‌ی کارگر را به جستجوی کارهای بی‌ثبات، و گاه خطرناک برای تکمیل این حقوق‌های ناچیز می‌راند.

علاوه بر خفقان اقتصادی، ما در اکتبر ۲۰۱۸ حقوق خود را از دست دادیم. این امر زمانی اتفاق افتاد که دولت ابلاغیه‌ی ۲۷۹۲ را در زمینه‌ی [برنامه‌ی بهبود اقتصادی](#)

امضا کرد. این سند را وزارت کار و وزارت برنامه‌ریزی با هدف محافظت از سرمایه‌دارها با زیرپا گذاشتن قانون کار سازمانی (قانون کار جدیدی که در ۲۰۱۳ تصویب شده بود- مترجم) آماده کرد.

ابلاغیه‌ی ۲۷۹۲ از قانون کار چاوز، که نتیجه‌ی مبارزات بسیار بود، دور شد. آن قانون مقرر می‌کرد که دستمزدها از طریق گفت‌وگو بین کارگران و کارفرمایان تعیین شود، و در عین حال وزیر کار به‌عنوان داور و ضامن (اجرای بی‌طرف عمل می‌کند. اکنون دولت به خود حق می‌دهد در همه‌ی سطوح برای دستمزد فرمان صادر کند. این ابلاغیه حق اعتصاب را حذف می‌کند، دموکراسی سندیکایی را متوقف، و قراردادهای جمعی و مزایای اجتماعی را از بین می‌برد. به‌طور خلاصه، حقوق چانه‌زنی جمعی ما در سال ۲۰۱۸ از بین رفت.

امروز دستمزد صرفاً نمادین است. توان کار که تنها چیزی است که کارگران در این دنیا می‌توانند بفروشند از ارزش خود تهی شده است. اکنون کارگران نمی‌توانند قیمت توان کاری یا شرایط کار خودشان را مورد مذاکره قرار دهند.



این نمودار رابطه‌ی بین دستمزد و هزینه‌ی سبدکالاهای اساسی را بین ۱۹۹۹ و ۲۰۱۹ نشان می‌دهد. (مرکز پژوهش برای کارگران)

این دستمزدهای پایین اغلب با پاداش‌هایی همراه‌اند. اجازه دهید درباره‌ی آن‌چه جنبش کارگری را به درخواست «جایگزینی دستمزدها با پاداش» واداشته است صحبت کنیم.

بسیاری از کارگران حداقل دستمزد را همراه با پاداشی دریافت می‌کنند، پاداشی که ربطی به دستمزد ندارد. محدودهی پاداش‌ها ماهانه از ۱۰ تا ۴۰ دلار امریکا است.

در مورد کارکنان دانشگاه، شامل استادها، کارکنان اداری، یا کارگران، ما همه در یک کشتی نشسته‌ایم: حقوق ما زیر پنج دلار امریکا است در حالی که هر ماه حدود ۱۰ دلار امریکا پاداش دریافت می‌کنیم.

هدف این پاداش‌ها بازداشتن کارگران از ترک مشاغل‌شان است، اما این پاداش‌ها از تأمین نیازهای اساسی ما بسیار دورند. به‌علاوه، این متمم‌ها برای بازنشستگی، مزایای تأمین اجتماعی و غیره به حساب نمی‌آیند. پاداش احسانی از جانب کارفرما است چون تعهدهایی بدون آینده‌اند.

به‌همین دلیل، اتحادیه‌های کارگری سیاست‌های اقتصادی دولت را «تعدیل زیر لوای سوسیالیسم» می‌نامند. در عمل، اقدام‌های دولت تمام وزن بحران را بر قاعده‌ی هرم، یعنی کارگران تحمیل می‌کند. آن‌ها این کار را با بازداشتن افزایش دستمزد در اقتصادی با ابرتورم، لغو حقوق کارگران، و معاف کردن شرکت‌های بزرگ از پرداخت مالیات انجام می‌دهند.

در این زمان بیماری همه‌گیر وضعیت کارگران در مرکز دانشگاهی ونزوئلا چگونه است؟

وضعیت کارگران مرکز دانشگاهی ونزوئلا مانند وضعیت طبقه‌ی کارگر است: بیماری همه‌گیر به‌شدت به‌ما ضربه زد.

سه سال یا بیشتر است که، کارکنان دانشگاه و اکثریتی از کارگران بخش دولتی و خصوصی پرداخت حق بیمه از سوی کارفرما را، که بخشی از توافق چانه‌زنی جمعی است از دست داده‌اند. این امر روی سلامت ما، که آزاردهنده‌ترین امر در بستر بیماری همه‌گیر جهانی است، تأثیر بدی گذاشت.

به‌علاوه، مداوای کووید-۱۹، نسبت به درآمدهای ۴ دلار امریکایی و بالاتر، در حالی که اجاره‌ی یک کپسول اکسیژن حدود ۵۰۰ دلار امریکا هزینه دارد به‌شدت گران است. متأسفانه، چون بیمارستان‌ها به صورت بحرانی با کمبود تخت و دارو اداره می‌شوند، خانواده‌ها ناگزیر از یافتن راه‌حل‌های جایگزین هستند. طبقه‌ی کارگر به‌عنوان آخرین پناه اغلب به خرافات، ساحره‌ها، و چای‌های شفابخش متوسل می‌شود.

این هفته ما دو نفر از کارگران مرکز دانشگاهی ونزوئلا و هفته‌ی گذشته پنج نفر را در اثر کرونا از دست دادیم.

ورای برخی حرکات نمادین، به نظر می‌رسد نه دولت و نه کارفرما (مرکز دانشگاهی ونزوئلا) هیچ‌کدام نگران وضعیت ما نیستند. وقتی که ما درخواست افزایش حقوق یا دسترسی به بهداشت می‌کنیم، دولت به ما می‌گوید از اداره‌ی دانشگاه بخواهید. در حالی که، اداره‌ی دانشگاه به ما می‌گوید که دستمزدهای ما مستقیماً از وزارت آموزش دانشگاهی می‌آید... کاری نیست که آن‌ها بتوانند انجام دهند!

تأثیر تحریم‌ها بر طبقه‌ی کارگر چیست، و آن‌ها برای تغییر تأثیر دستمزدها و حقوق چگونه عمل می‌کنند؟

تحریم‌ها نه تنها برای طبقه‌ی کارگر بلکه به‌طور کلی برای کشور بسیار پرگزند است. در اصل، تحریم‌های امریکا و تحریم‌هایی که از سوی دیگر کشورها تحمیل شده‌اند دولت را هدف گرفته‌اند، اما این تحریم‌ها در واقعیت به تمام جامعه آسیب می‌زنند.

برخی ابزارهای پزشکی، اجزای گازوئیل و بنزین، و عوامل مورد نیاز صنعت ونزوئلا (به‌ویژه صنعت سنگین) همه کمیاب شده‌اند. این اجزا برای زندگی روزانه‌ی ونزوئلایی‌ها و برای اقتصاد کشور بنیادی هستند.

تحریم‌ها و محاصره جنایتکارانه‌اند چون نه تنها جان انسان‌ها را می‌گیرند، بلکه منجر به چپاول منابع کشور می‌شوند. مورد شرکت نفت ملی ونزوئلا، پالایش بنزین و شبکه‌ی توزیع آن در امریکا از این واقعیت حکایت می‌کند. شرکت ملی نفت ونزوئلا شرکتی تحت مالکیت دولت است، که در سال ۲۰۱۸ امپریالیسم امریکا آن را ربوده. دارایی‌های آن با موافقت بخش‌های راست افراطی ضد میهن ونزوئلا حراج شد.

تحریم‌ها کشنده و جنایتکارانه‌اند و باید بی‌درنگ متوقف شوند. به‌علاوه، سیاستمداران ونزوئلایی که تحریم‌ها را تشویق می‌کنند باید به خاطر خیانت دادگاهی شوند.

دولت ونزوئلا از تحریم‌ها برای توجیه سیاست‌های کارگری خود و اجرای تهاجمی بسته‌ی تعدیل اقتصادی استفاده کرده است. همین‌طور آن‌چه ما در حال فرو رفتن

در آن هستیم روند احیای سرمایه‌داری است. این احیای سرمایه‌داری است چون، درحالی که دستمزدها در یک بستر ابرتورمی کاهش می‌یابند و حقوق ما با ابلاغیه‌ی ۲۷۹۲ حذف می‌شود، سرمایه‌داران کشور یکی از کم‌ترین مالیات‌ها را در منطقه می‌پردازند، و سرمایه‌ی خارجی از پرداخت مالیات معاف شده است (قانون سرمایه‌گذاری خارجی، دسامبر ۲۰۱۷)

به‌عنوان یک سازمانگر سندیکایی، وضعیت جنبش کارگری را هم‌اکنون در ونزوئلا چگونه ارزیابی می‌کنید؟

طبقه‌ی کارگر در رابطه با سازمان‌دهی ممکن است درحال فرو رفتن به بدترین لحظه‌ی خود باشد. مسئله‌ی اصلی چندپارگی جنبش در بستری قطبی‌شده است. اما قطبی‌شدن پایگاه طبقاتی ندارد، قطبی‌شدگی با خطوط حزبی تعریف می‌شود که به‌صورت تناقض‌نمایی، به صورت فزاینده‌ای در عبارت‌های ایدئولوژیک محو می‌شود. مانعی که ما در تلاش برای ترویج جنبش میهن‌دوستانه و مستقل با آن رودررو هستیم مرکز کارگران سوسیالیست بولیواری CBST است، که رئیس‌جمهور چاوز به‌عنوان نوعی فدراسیون اتحادیه‌های کارگری ایجاد کرد، و سرانجام به سازمانی (تحت کنترل دولت) تبدیل شد که به‌مثابه مانعی بازدارنده عمل می‌کند. CBST یک طرف صحبت سفارشی است که با اعتصاب مخالفت می‌کند و بر لغو حقوق کارگران و قراردادهای جمعی مهر تأیید می‌زند.

بسیاری از اتحادیه‌ها که به‌خاطر آن که CBST یک فضای چوایستی بود به آن پیوسته بودند آن را ترک کرده‌اند. اما CBST با وجود وضعیت اقلیتی‌اش، ادعا می‌کند که صدای طبقه‌ی کارگر است. CBST به‌رایگان به رسانه‌های دولتی هم دسترسی دارد، که به صورت سامان‌مندی همکاری سازمان‌های کارگری مستقل را، خواه چوایستی باشد یا نه (با آن) ممنوع می‌کنند.

در سر دیگر طیف، ما سازمان‌های کارگری را می‌یابیم که به‌صورت تاریخی با راست، از جمله CTV (فدراسیون کارگران ونزوئلا) به همکاری پذیرفته می‌شوند. CTV در کودتا علیه هوگو چاوز در سال ۲۰۰۲ نقش برجسته‌ای ایفا کرد.

این‌ها دو قطب‌اند که توده‌ی بزرگی از کارگران در میان آن‌ها وجود دارند که عضو هیچ فدراسیونی نیستند و برای زنده ماندن مبارزه می‌کنند. در حقیقت، این احتمالاً شرط نخستی است که مانع از بسیج توده‌ای کارگران می‌شود. کسی با این حقوق و دستمزد زنده نمی‌ماند... دنیای کار تغییر کرده است. کارگران باید شیوه‌های دیگری را برای زنده ماندن جست‌وجو کنند. آن‌ها در شرایط طاقت‌فرسایی فرو رفته‌اند که آن‌ها را متفرق می‌سازد.

به علاوه، جنبش سندیکایی اعتبار خود را از دست داده است. سخنگوی سی بی اس تی با اسراف زندگی می‌کند، اتوموبیل گران‌قیمت سوار می‌شود و در تلویزیون برای مشروع جلوه دادن اعمال کارفرماها به نام جنبش اتحادیه‌های کارگری ظاهر می‌شود. این امر اعتبار سندیکاگرایی را خراب می‌کند.

ما، بین دو قطبی که هیچ یک از آن‌ها به طبقه‌ی کارگر خدمت نمی‌کنند گیر کرده‌ایم. در یک سو، بلوکی را می‌بینیم که هیچ اعتبار یا استقلال ندارد، زائده‌ای از دولت است. در سوی دیگر، یک بلوک افراطی دست‌راستی وجود دارد که دشمن کشور است، و به‌عنوان یک حزب عمل می‌کند و نه مروج حقوق کارگران.

گذشته از این، وقتی یک جنبش سندیکایی قدرتمند حرکت می‌کند، هر دو طرف برای کنترل یا از بین بردن آن تلاش می‌کنند. هردوی آن‌ها برای حذف هر آن چیزی که مستقل و خواهان مبارزه است اقدام می‌کنند.

در نهایت، دولت درخواست کارگران برای شرایط بهتر کار و برقراری دوباره‌ی قرارداد جمعی را سرکوب می‌کند. اما مردم به مبارزه ادامه می‌دهند. کارگران خواهان نجات قانون کار سازمانی هستند. این مبارزه‌ای علیه دو جریان است، دو جریانی که قصد شان احیای سرمایه‌داری است.

شما به سرکوب طبقه‌ی کارگر اشاره کردید. این سرکوب خود را چگونه

متجلی می‌کند؟

کارگران سیستم مترو، کارگران صنایع بنیادی در گویانا و بسیاری دیگر از کارگران تحت حکومت نظامی هستند. حضور گارد ملی و شعبه‌های دیگری از نیروهای مسلح در محیط‌های کار امری عادی است. به‌علاوه، وقتی کارگران

سازمان دهی می‌کنند، به اخراج تهدید می‌شوند. مواردی از حبس کردن کارگران، مانند الفردو چیرینوس و آرینیس تورالبا، بارتولو گوارا، یا ایودیس گیروت هست که جرم واقعی آن‌ها محکوم کردن فساد بود. در واقع، بیش از پانزده نفر از کارگران شرکت ملی نفت ونزوئلا پشت میله‌های زندان هستند.

ما رفقای داریم که بدون محاکمه، با وجود این واقعیت که قانون نگه‌داشتن (بدون محاکمه) را حداکثر ۴۵ روز روا می‌داند، یازده ماه را در زندان گذرانده‌اند. رسواترین مورد رادنی آلوآرز است، که بدون محکومیت به جرمی، ۱۰ سال در زندان بوده است. اگر چه چندان ربطی به موضوع ندارد، اما در این‌جا می‌توانیم خاطر نشان کنیم که بسیاری از رفقای در بند چاوئیست هستند.

ما با سرکوب در خیابان‌ها هم رودرو هستیم. به عنوان مثال، چند هفته پیش، تظاهرات کارگران دانشگاه را سازمان دادیم. تنها حدود ۲۰۰ نفر از ما در خیابان بودیم، اما ۵۰۰ پلیس در این مکان مورد استفاده قرار گرفته بودند. همه‌ی این‌ها بسیار تأسف بار است چون ما از دوره‌ای می‌آییم که در آن وضعیت کارگران بسیار بهتر شده بود.

در چشم‌انداز این وضعیت، ما اعتقاد داریم که روندی از انتقاد از خود و اصلاح باید وجود داشته باشد: سازمان‌های سندیکایی باید کنار هم قرار گیرند و با هم مبارزه کنند. این نه تنها برای کارگران، بلکه به طور کلی برای کشور هم اهمیت دارد. افزایش تولید بدون تغییر طبقه‌ی کارگر امکان‌پذیر نیست.

اگر چه وضعیت دشوار است، اما فضاهایی وجود دارند که کارگران در آن‌ها مبارزه می‌کنند. درباره‌ی این فضاها چه می‌توانید بگویید؟

درسال گذشته یا امسال اعتراض‌های مهمی در گویانا صورت گرفته است. در آن‌جا، کارگران برای دستمزد و به‌طور کلی دفاع از حقوق خود بسیج شده‌اند. آن‌ها هم نسبت به گفتگوهای غیرشفافی که به نظر می‌رسد به سوی خصوصی‌سازی نشانه رفته است نگرانی خود را ابراز کرده‌اند.

ملی کردن صنایع بنیادی یکی از دست‌آوردهای مهم چاوز بود. اکنون، شرکت‌ها در نتیجه شیوه‌های مدیریت مسئله‌دار، سودآور نیستند. اما نظام شیوه‌ی مدیریت را زیر علامت سؤال نمی‌برد بلکه ادامه‌ی حیات دارایی دولتی را به پرسش می‌کشد. کارگران شرکت ملی نفت ونزوئلا نیز سال گذشته اعتراض‌هایی انجام دادند. اکنون جنبشی علیه مافیای داخل سندیکایی و فساد در حال گرم شدن است. به علاوه همه‌ی انواع کارگران برای اعتراض به خیابان‌ها می‌روند، از کارگران سلامت (به‌ویژه پرستاران) گرفته تا آموزگاران و بازنشستگان. این جنبش اکنون قوی نیست، اما در حال رشد است.

<https://venezuelanalysis.com/analysis/15175>

بحران و طبقه‌ی کارگر و نزوئلا

گفت‌وگوی سیرا پاسکوال مارکوینا با پدرو اوسه

ترجمه‌ی داود جلیلی



عضو هیئت سیاسی حزب کمونیست ونزوئلا درباره‌ی وضعیت کنونی طبقه‌ی کارگر سخن می‌گوید.

پدرو اوسه در سال ۱۹۷۹، زمانی که تنها ۱۷ سال داشت و در یک مرغ‌داری صنعتی کار می‌کرد به حزب کمونیست ونزوئلا پیوست. او اکنون عضو هیئت سیاسی و مسئول هماهنگی کارگران و امور سندیکایی است. اوسه دبیر هماهنگی جریان آگاهی طبقاتی کروزیولگاس* و جبهه‌ی ملی مبارزه کارگران است. او در این گفتگو در باره‌ی مبارزات طبقه‌ی کارگر در ونزوئلا می‌گوید.

زمانی که بحران ونزوئلا را از چشم‌انداز چپ مورد بررسی قرار می‌دهیم، گرایشی وجود دارد که از تحریم و محاصره به‌عنوان تنها عامل بحران جاری ونزوئلا سخن بگوید. حزب کمونیست ونزوئلا درک پیچیده‌تری از وضعیت دارد. در باره‌ی موضع حزب در این باره چه می‌توانید بگویید؟

درواقع، مشکلات اقتصادی و اجتماعی که مردم ونزوئلا اکنون با آن مواجه‌اند با محاصره و تحریم‌های امریکا شروع نشد، اگرچه محاصره بعداً در ژرفیابی بحران نقش داشت. ماریچ تورمی ونزوئلا در سال ۲۰۱۳ شروع شد، و همراه با آن کاهش قدرت خرید مردم آغاز گشت. این امر برای کارگران و به‌طور کلی برای مردم شرایط دشواری ایجاد کرد.

عامل دیگری وجود دارد که برای درک بحران کلیدی است: زوال واحدهای اقتصادی دولتی هم‌زمان با محاصره آغاز نشد. در آغاز دولت نیکولاس مادورو، در برخی شرکت‌های دولتی اخراج‌های گسترده و غفلت از نگهداری آن‌ها وجود داشت.

دو نمونه به شما ارائه می‌کنم، اخراج بزرگ مقیاسی که در کارخانه شکر دولتی صورت گرفت. این امر بر اساس دستور اجرایی انحلال کارخانه‌ی تصفیه شکر دولتی در سال ۲۰۱۴ عملی شد.

در همان سال جمع کردن تدریجی سوپرمارکت‌های زنجیره‌ای دولتی Abastos Bicentenario عملی شد. بعد دستور داده شد که فروشگاه زنجیره‌ای،

که رئیس‌جمهور چاوز آن را ملی کرده‌بود، باید «تغییر شکل» به‌دهد، که معنی واقعی‌اش این بود که باید خصوصی‌شود، چیزی که به‌تدریج رخ داد. این فروشگاه‌های زنجیره‌ای در شبکه‌ی عرضه‌ی دولتی که برای مردم اهمیت زیادی پیدا کرده بود، و به‌ویژه در بستر آن چه دولت آن را «جنگ اقتصادی» می‌خواند بسیار مهم بود. به‌ویژه در زمان اخراج کارگران- اولین گام در روند خصوصی‌سازی- داشتن شبکه توزیع انبوه دولتی، به نحوی که مردم بتوانند از ستم بازار سرمایه‌داری فرار کنند اهمیت داشت. در عوض دولت خصوصی کردن آن را برگزید. دولت این روند «جمع کردن» را به اختیار خود عملی کرد. یادمان باشد که همه‌این اتفاق‌ها قبل از تحریم‌ها رخ داد.

باید به‌این گفته‌ها اضافه کنیم که مادورو در سال‌های اولیه ریاست جمهوری‌ش، پرداخت بدهی خارجی را در اولویت قرارداد. در حالی که اقتصاد از کاهش قیمت‌های نفت و کاهش تولید نفت آسیب می‌دید، پرداخت پول هنگفتی به نظام مالی بین‌المللی (پرداخت اصل و فرع بدهی‌ها) آغاز شد. این امر، البته، تأثیر عظیمی روی ظرفیت اقتصادی کشور گذاشت.

اما، ژرف‌ترین ریشه‌های این بحران به صورت واقعی در فرسودگی سرمایه‌داری وابسته و الگوی اقتصاد رانتی نهفته است، که چاوز آن را دگرگون نکرد. بدون تردید، وقتی که بحران ضربه‌زد، دولت بورژوازی بار آن را بر آسیب پذیرترین افراد یعنی حقوق بگیران و بازنشستگان تحمیل کرد.

یعنی، می‌گویید بحران به صورت واقعی حدود سال ۲۰۱۳، چند سال قبل از ضربه‌های تحریم مالی، آغاز شد؟

درست است. تحریم‌های مالی درمیانه سال ۲۰۱۷ آغاز شد، و بعد در سال ۲۰۱۹ تحریم نفتی آمد. آن وضعیت قبل از عملی شدن تحریم‌ها، تقریباً به یک دوره‌ی بحران پنج‌ساله بالغ می‌شود.

به همین دلیل ادعای این‌که اقدام‌های اجباری تنها ناشی از بحران است غیرصادقانه است یا حداقل همه‌ی ماجرا نیست. البته، با محاصره، وضعیت اقتصادی

بدتر شد. اما این هم حقیقت دارد که سیاست‌های اقتصادی که دولت قبل از ۲۰۱۳ اجرا کرد ظرفیت آن را برای مقابله با بحران و تأمین نیازهای مردم کاهش داد.

دولت بحران را به شیوه‌ای مدیریت کرد که هدف آن حفظ بخش‌های سرمایه‌داری بود. به علاوه، هدف جلب سرمایه‌گذاری خارجی دولت، اقتصاد مردمی را هم تحت تأثیر قرارداد. برای دست‌یابی به آن هدف (جلب سرمایه‌گذارها)، یکی از سیاست‌ها کاهش ارزش نیروی کار بود. به عبارت دیگر، دستمزدها نابود شدند و تأمین اجتماعی و دیگر حقوق کسب شده برچیده شد، و به این ترتیب شبکه‌ی تأمین اجتماعی را از کار انداختند. از منظر انقلابی این سازوکار پذیرفتنی نیست.

وضعیت امروز کارگران زن و مرد در ونزوئلا چگونه است؟

قدرت خرید کارگران شاغل، افراد بازنشسته، و مستمری‌بگیران در حال پودر شدن است. به‌ویژه در بخش دولتی، چون بیشتر کارکنان بخش خصوصی به همراه حداقل مزد مبلغی هم به دلار دریافت می‌کنند.

کاهش ارزش حقوق با پدیده‌ی ابرتورم آغاز شد. بعد دستور رئیس‌جمهور برای حذف قراردادهای جمعی یا تغییر برخی مواد آن‌ها صادر شد. ابلاغیه‌ی ۲۷۹۲ که وزیر (ادوارد) پینته در اکتبر ۲۰۱۸ امضا کرد به این سیاست رسمیت بخشید. این سند که هدف آن ارزان کردن هزینه‌ی نیروی کار و تبدیل ونزوئلا به بازار جذابی برای سرمایه‌گذاری خارجی بود به‌بهانه‌ی برنامه برای بهبود اقتصادی، رشد و رفاه قراردادهای جمعی را حذف کرد.

ارزان کردن بهای کار به‌ویژه به کارگران بخش دولتی به دلیل زیربهداشت ضربه زد: زمانی که بحران آغاز شد، مهاجرت گسترده‌ای وجود داشت. البته، از دست دادن کارگران ماهر برای بخش خصوصی مناسب نبود، از این رو آن‌ها دستمزد تکمیلی را با پاداش‌هایی که به دلار پرداخت می‌شد آغاز کردند. پاداش‌ها به نگهداری کارگران سرمایه‌دارها کمک کرد، اما آن‌ها هم تأثیری درازمدت یعنی از بین رفتن مزایای اجتماعی مانند بازنشستگی یا بیکاری (محاسبه شده در رابطه با دستمزد) را تجربه کردند.

در واقع، نابودی سریع روابط رسمی کار اتفاق افتاده است: دست‌آورد‌های طبقه‌ی کارگر-که با مبارزات تاریخی کسب شده‌بود- در سال ۲۰۱۳ به تدریج ناپدید شد.

ما نگران مسائل سلامت و امنیت در کار هم هستیم. پوشش پزشکی در حال زوال است در حالی که ماندن در بسیاری از کارگاه‌ها بسیار پر مخاطره است. این امر وضعیت بسیار دشواری را بر کارگران تحمیل می‌کند. به طور مختصر، ما با کاهش ارزش کار، منعطف‌سازی و مقررات زدایی از کار، از دست دادن پوشش پزشکی، و نابودی تأمین اجتماعی و دیگر حقوق کسب شده رو در روییم.

منعطف‌سازی شرایط کار اولین بار نه با دستور، بلکه با تصمیم دولت برای عدم مداخله در امور سرمایه‌دارها اتفاق افتاد. شرکت‌های بسیاری در حال جایگزین کردن کارگران دائمی با کارگران موقت هستند. به عنوان مثال، گروه پولار (بزرگ‌ترین کنسرن تولید مواد غذایی ونزوئلا) حدود سه هزار نفر از کارگران خود را اخراج کرد. و اگرچه به بسیاری از شرکت‌ها دستور باز پس‌گیری اخراج‌ها داده شد، اما پولار با آن موافقت نکرد و کارگران اخراجی را با کارگران بدون حقوق بدون قرارداد جایگزین کرد.

البته ماشه وضعیت جاری را ابلاغیه‌ی ۲۷۹۲ چکاند، اما تفسیر فریبنده‌ای از ماده ۱۴۸ قانون کار هم وجود داشت. ماده ۱۴۸ می‌گوید زمانی که شرکتی با مشکل‌های اقتصادی رو در رو می‌شود، می‌تواند کمیته‌ی حفاظتی تشکیل دهد تا با شرایطی که باز بودن درهای فعالیت شرکت را باز بودن درهای فعالیت شرکت را امکان پذیر می‌کند موافقت کنند. این تفسیر از سوی شرکت‌های قدرتمند بسیاری مانند کوکاکولا، اینلاکا، و موندلزو (مواد غذایی کرافت سابق) مورد استفاده قرار گرفته است.

این شرکت‌ها با استفاده از ابلاغیه‌ی ۲۷۹۲ و تفسیر ماده‌ی ۱۴۸ اکثر کارکنان خود را بیکار کردند. پس از آن، به سمت استخدام کارگران موقتی که هیچ حق اکتسابی ندارند حرکت کردند و بدین ترتیب هزینه‌ها را کاهش دادند در حالی که سودهای هنگفتی کسب می‌کنند.

به علاوه، وزارت کار در جهت آسان کردن این نوع اقدامات عمل می‌کند: دریافت پول توسط مقامات فاسد وزارت کار برای تأیید اقدام‌های متقبلنه و غیر قانونی کارفرماها در قبال کارگران‌شان عادی است.

برخی می‌گویند که دولت‌های نئولیبرال کارلوس اندرس پرز (۱۹۹۳-۱۹۸۹) و رافائل کالدرا (۱۹۹۴-۱۹۹۹) هم تا این حد پیش‌رفتند. می‌تواند درست باشد، اما مسئله در این جا فقط دولت نیست، سرمایه‌دارها شرایط را بر دولت تحمیل می‌کنند، و دولت تسلیم می‌شود. برای خروج از این بحران، سرمایه‌دارها رویکرد خود یعنی نابود کردن حقوق، دستمزدها و مزایای اجتماعی را مطرح می‌کنند.

طبقه‌ی کارگر برای اظهار مخالفت خود کاری انجام می‌دهد؟

بله، کارگران برای عقب‌نشاندن (دولت و سرمایه‌دارها) مبارزه می‌کنند. سال گذشته کارگران شرکت نفت دولتی ونزوئلا PDVSA، که قرارداد جمعی آن‌ها با ابلاغیه‌ی ۲۷۹۲ دود شد، برای درخواست شرایط بهتر کاری در خیابان‌ها بودند. در حالی که دستمزدهای این بخش دولتی حدود سه یا ۴ دلار در ماه بود، کارگران نفت در بخش خصوصی پاداش‌هایی به دلار دریافت می‌کردند. کارگران شرکت نفت دولتی ونزوئلا نیز درخواست کردند که پوشش درمانی آن‌ها دوباره برقرار شود. اما، این اعتراض‌ها با وعده‌ی قرارداد جمعی جدید فروکش کرد.

اکنون کانون (اعتراض‌ها) در صنایع بنیادی دولتی در گویایانا (در ایالت بولیوار)، به‌ویژه در سیدور SIDOR و فرومینرا Ferrominera قرار دارد. در این کارخانه‌ها تعداد زیادی از کارگران غیر فعال وجود دارند یعنی کارگرانی که به خاطر آن که کارفرماها به آن‌ها گفته اند باید در خانه بمانند سر کار نمی‌روند. بعد تصمیم غیر عادلانه‌ای گرفته می‌شود: کارکنان فعال پاداش‌ها را دریافت می‌کنند اما پاداش کارگران غیر فعال قطع می‌شود، که سبب نوعی انفجار اجتماعی در گویایانا شده است.

از بیماری همه‌گیر برای توجیه بسیاری از امور استفاده شد. در اینجا تنها از تبعیض حقوق صحبت نمی‌کنم. استفاده از حداقل نیروی کار در صنایع بنیادی در گویایانا به استثمار بیشتر و افزایش خطرهای شغلی و حوادث منجر می‌شود.

تمام این امور دست در دست هدف آشکار دولت که خصوصی کردن واحدهای اقتصادی دولتی از جمله صنایع بنیادی است به پیش می‌رود. احتمال بسیار بیشتری وجود دارد که در شرایط پرمخاطره سرمایه‌ی خصوصی در شرکت‌های باکارکنان کم‌تر و باگزینه استخدام کارگران جدید سرمایه‌گذاری کند. در نهایت، دولت نه تنها با سیاست‌های کارگريش، بلکه با تصویب قانون ضد محاصره (اکتبر ۲۰۲۰) و دیگر قوانینی که درها را برای معاملات غیر شفاف، معافیت سرمایه‌گذارها از مالیات و غیره باز می‌کند در حال ایجاد محیط مطلوبی برای خصوصی‌سازی است.

آیا اعتراض‌های کارگران دولت راجه‌باز بینی سیاست‌هایش وادار می‌کند؟

اعتراض‌ها بسیار مهم هستند، اما به نوعی غیر سازماندهی شده‌اند یعنی در حال حاضر هیچ رهبری متحد و هیچ برنامه‌ی جمعی برای انجام مبارزه وجود ندارد. به علاوه، وقتی اعتراض‌ها رخ می‌دهند، کارگران با احتمال اخراج و اتهام مجرمیت رودررو می‌شوند که سازماندهی را دشوارتر می‌سازد. رویکرد نظام وقتی که به مبارزه‌ی طبقه کارگر می‌رسد سرکوب و /یا معرفی اعتراض آن‌ها به عنوان جانبداری از اپوزیسیون است. دولت همچنین تلاش می‌کند تا با ایجاد فضاهایی از بده‌بستان با مدیریت درمبارزه تفرقه ایجاد کند. با در نظر گرفتن این محیط ترسناک، کنار هم جمع کردن مبارزات مختلف و ساختن یک جبهه‌ی انقلابی متحد اما متنوع ضروری است.

حزب کمونیست ونزوئلا وسازمان‌های دیگر اکنون کارزاری را برای دستمزد متناسب بامعاش به راه لنداخته‌لند. درباره‌ی این ابتکار چه می‌توانید به ما بگویید؟ آیا این کارزار صرفاً خواستار آن است که دستمزدها بالاتر بروند یا راهبردی برای دست‌یابی به این هدف وجود دارد؟

آری، ما در حال حاضر در بستر آن چه شما «کارزار برای دستمزد متناسب بامعاش» خواندید کار می‌کنیم. اما، پیشنهاد ما یک کارزار کامل است. درخواست افزایش دستمزد کافی نیست، طرح برنامه‌ای برای پایدار ماندن دستمزد معیشت ضروری است. در حقیقت، هدف نهایی ما فقط افزایش دستمزد نیست. ما برای تغییر در کل سیاست‌های اقتصادی و کارگری دولت فشار می‌آوریم.

وقتی که مردم خواهان دستمزد متناسب با معاش هستند، دولت می‌گوید «بالا بردن دستمزدها به خاطر محاصره امکان‌پذیر نیست» به همین دلیل، ما می‌گوییم که محاصره بیش از آن که به یک بهانه تبدیل شود، می‌تواند دولت را به نحوی تجهیز کند که کارگران حداقل شرایط را برای نجات از اثرات زیان‌بار محاصره داشته باشند.

بنیان مشکل در تعهد دولت به بخش‌های سرمایه‌داری اقتصاد است، که سودهای عظیمی به دلار می‌برند و مالیات نمی‌پردازند! ونزوئلا یکی از کشورهای با پایین‌ترین بار مالیاتی روی ثروتمندان در قاره است. نظام مقرراتی کنونی ناشی از دولت نئو لیبرال دهه ۱۹۹۰ کالدا است. با در نظر داشتن این واقعیت، یک گام مهم به سوی دستمزد متناسب بامعاش باید مالیات روی ثروتمندان و شرکت‌های ملی و خارجی باشد.

در رابطه با شرکت‌های بین‌المللی، ما باید بندهای حذف مالیات مضاعف را از قانون خود حذف کنیم (این بندها به شرکت‌های خارجی اجازه می‌دهند تا در ونزوئلا مالیات نپردازند). ونزوئلا کشوری تحت محاصره است و سرمایه‌دارها مالیات نمی‌پردازند.

در عوض، دولت، با این استدلال که شرکت‌های دولتی ناکارآمد هستند به سمت خصوصی‌سازی حرکت می‌کند. در واقع، کارخانه‌های اندکی متوقف می‌شوند، اما مردم باید درک کنند که آن چه «شکست» خورد کنترل کارگری نبود. همه‌ی واحدهای اقتصادی دولتی به‌ویژه تحت مدیریت نظامی و غیر نظامی دولت بودند. سال‌ها، دولت منابع عظیمی را به این شرکت‌ها اختصاص داد، و بسیاری از مدیران در زمان تصدی خود ثروتمند شدند. این واقعیت شناخته شده‌ای است. از این رو پیشنهاد می‌کنیم که تمام مدیران واحدهای اقتصادی دولتی مورد تحقیق قرار

گیرند، و دولت باید دارایی‌های مدیرانی را که ثروت آن‌ها نتیجه فساد است ضبط کند.

در نهایت، ما پیشنهاد می‌کنیم به جای آن که شرکت‌های دولتی به بخش خصوصی واگذار شوند، باید مدل مدیریت دموکراتیک جدیدی به کار گرفته شود، مدلی که کارگران، دولت، و جامعه‌ی محلی (بومیان، کمون‌ها، انجمن‌های تولیدکنندگان و غیره) می‌توانند به صورت جمعی واحدهای اقتصادی را اداره کنند. در اینجا باز هم مهم است تاکید کنیم که آن چه شکست خورد مدیریت دولتی واحدهای اقتصادی دولتی بود، نه ظرفیت جامعه برای مدیریت دارایی‌های آن به روشی دموکراتیک.

در نتیجه، ما موارد زیر را پیشنهاد می‌کنیم: گرفتن مالیات از بورژوازی و شرکت‌ها، شناسایی منابع اختلاس شده و برگرداندن آن‌ها به خزانه دولت، و ترویج مدیریت دموکراتیک واحدهای اقتصادی دولتی. این گام‌ها، اگر با سیاست‌های اقتصادی دیگری مانند برنامه‌ریزی ترکیب شوند، ضامن بهبود سازوبرگ تولیدی دولت هستند. اکنون زمانی است که اتحاد و استقلال طبقه کارگر را می‌طلبند. جنبشی تابع دولت قادر به مبارزه‌ی موفق نخواهد بود.

اکنون زمان آن است که قدم بعدی را برای جهت دادن به مبارزه‌ی جمعی خود را برای دستمزد متناسب با معاش، برای حق چانه‌زنی جمعی، برای قراردادهای جمعی، و برای حق اعتصاب برداریم. اما هدف‌های ما باید ورای آن باشد یعنی ما باید در فرایند با هدف بهبود واحدهای اقتصادی دولتی در عین مقابله با سرمایه، فضاهایی از دموکراسی را در داخل محل کار تسخیر کنیم.

منبع: [تحلیل‌های ونزوئلا](#)

• Cruz, Villegas رزمنده سندیکایی و یکی از اعضا رزمنده حزب کمونیست ونزوئلا بود. او در زمان دیکتاتوری مارکو پروز خیه منزا ۳۸ ماه زندانی شد. در میان جایگاه او به عنوان رهبر سندیکایی، اعضاء هیئت اجرایی کمیته تاسیس فدراسیون، دبیر مطبوعات و تبلیغات فدراسیون متحد کارگران بخش فدرال و ایالت میراندا، و بیشتر رئیس مرکز متحد

کارگران ونزوئلا بود. او پدر سه روزنامه نگار و نویسنده معروف ارنستو، ماریو و ولادیمیر است. ([پدرو پدیا](#)) - مترجم

شورش کلمبیا علیه نو لیبرالیسم

آرن تائوس

ترجمه‌ی پروانه قاسمیان



بیش از ۵ میلیون کلمبیایی - ۱۰ درصد جمعیت کشور- در خلال دو هفته‌ی گذشته خیابان‌ها را به تصرف خود درآوردند تا علیه سیاست‌های نولیبرالی، فساد حکومتی، بی‌رحمی پلیس و قتل سیستماتیک فعالان اعتراض کنند.

از ۲۸ آوریل (نهم اردیبهشت)، کلمبیا شاهد یکی از بزرگ‌ترین بسیج‌های توده‌ای در تاریخ این کشور بوده است. این تجمعات با فراخوان دانشجویان، کارگران، اتحادیه‌ها، احزاب چپ، جنبش‌های اجتماعی، تشکل‌های دهقانی، بومیان و تشکل‌های آفریقایی- کلمبیایی‌ها و تمامی فمینیست‌ها علیه دولت راست افراطی مورد حمایت ایالات متحده، «ایوان دوکه» و برنامه‌ی اصلاحات مالیاتی او، که اکنون پس گرفته شده، شکل گرفته است.

قانون مالیاتی جدید بنا بود مالیات بر کالاهای اساسی، مایحتاج عمومی و خدمات عمومی (آب، برق، گاز طبیعی) را افزایش دهد، که تأثیر شدیدی بر زندگی فقرا و طبقه‌ی متوسط می‌گذارد. در تعطیلات آخر هفته‌ی اول ماه مه، دامنه‌ی تظاهرات شدت و گسترش یافت و با وجود سرکوب مرگبار پلیس به یک قیام مردمی تبدیل شد.

بیش از پنج میلیون کلمبیایی، ۱۰ درصد از کل جمعیت، طی دو هفته‌ی گذشته به خیابان‌ها آمده‌اند تا علیه سیاست‌های نولیبرالی، مشکلات اقتصادی، بی‌عدالتی اجتماعی، تخریب محیط زیست، فساد دولت، بی‌رحمی پلیس و قتل سیستماتیک فعالان اعتراض کنند. آنها خواستار استعفای رئیس‌جمهور «دوکه» و اصلاحات اساسی اجتماعی، اقتصادی و سیاسی هستند. با این همه، سیاستمداران مخالف مترقی، مانند اصلاح‌طلبان چپ میانه و نامزد انتخابات ریاست جمهوری ۲۰۱۸ «گوستاوو پترو»، نقش چندانی در اعتراضات نداشته‌اند.

منطقه‌ی جنگی

در تمام شهرهای بزرگ و حومه‌ی شهر شاهد درگیری خشونت‌آمیز بین معترضان و یگان کنترل شورش پلیس هستیم. کالی، سومین شهر بزرگ کلمبیا، در جنوب این کشور، به مرکز اعتراضات و سرکوب دولت تبدیل شده است. پس از آن‌که

رئیس‌جمهور دوکه فرمان نظامی‌شدن «حداکثری» را داد، اکنون بخش‌هایی از این شهر به منطقه‌ی جنگی شباهت دارد.

بالگردهای نظامی بر فراز آتش‌های سد معبر می‌چرخند، در حالی که جوانان کلاه‌دار با سپر، کلاه ایمنی، ماسک و سنگ، از خود در برابر ماشین آب‌پاش، گلوله‌های گاز اشک‌آور و گلوله‌های پلاستیکی دفاع می‌کنند. فیلم‌های متعددی در شبکه‌های اجتماعی پخش شده است که نشان می‌دهد پلیس، غیرنظامیان مسلح در خودروهای شاسی‌بلند و همچنین ساکنان محله‌های ثروتمند، به سمت معترضین گلوله شلیک می‌کنند. تاکنون بیش از بیست نفر جان خود را از دست داده‌اند.

سرکوب فقط به کالی محدود نمی‌شود. براساس گزارش سازمان غیرانتفاعی کلمبیا Temblores، در مجموع سی و نه نفر کشته، حدود هشتصد نفر زخمی و تقریباً هزار نفر به‌طور خودسرانه بازداشت شده‌اند. دیده‌بان حقوق بشر چهل و هشت مورد مرگ را گزارش کرده است. بیش از چهارصد معترض که توسط پلیس به دام افتاده، ناپدید شده‌اند و گمان می‌رود در بازداشتگاه‌های مخفی نگهداری شوند.

همچنین حملات متعددی به کارمندان سازمان ملل و روزنامه‌نگاران صورت گرفته است. ایالات متحده، اتحادیه‌ی اروپا، سازمان ملل و سازمان‌های حقوق بشری مانند عفو بین‌الملل و دیده‌بان حقوق بشر این سرکوب‌ها را محکوم کرده‌اند. سازمان‌های غیردولتی کلمبیا و سناتور چپ «ایوان سپیدا» شکایتی را در دادگاه کیفری بین‌المللی ICC و شورای امنیت سازمان ملل متحد علیه دولت به جرم جنایت علیه بشریت مطرح کرده‌اند.

از طرف دیگر، جناح راست کلمبیا اعتراض را جرم‌انگاری کرده و خواستار سرکوب بیشتر شده است. رئیس‌جمهور سابق و حامی دوکه، «آلوارو اوربیه»، که هنوز هم در سیاست ملی بسیار تأثیرگذار است، از «تخریب تروریستی» صحبت می‌کند و معترضان را متهم می‌کند که توسط سایر چریک‌های باقی‌مانده‌ی کلمبیا، ELN ارتش آزادپخش ملی، تجارت مواد مخدر و چپ منطقه‌ای سازمان‌دهی شده‌اند.

بحران‌های متعدد

این اعتراضات در حالی صورت می‌گیرد که کلمبیا با موج سوم همه‌گیری بیماری کشنده‌ی کووید ۱۹ با نرخ بالای عفونت و پایگاه‌های مراقبت ویژه‌ی پرزدحام روبرو است. بیش از هشتاد هزار نفر جان خود را از دست داده‌اند - سومین رقم جان‌باختگان، پس از برزیل و مکزیک در منطقه. همه‌گیری، میلیون‌ها نفر بیکار، فقیر و گرسنه به جا گذاشته و اقتصاد از قبل بحران‌زده، ساختار اجتماعی شکننده را به کلی ویران کرده است.

فقر نسبت به سال قبل از همه‌گیری ۶.۸ درصد افزایش یافته است. ۴۲.۵ درصد از جمعیت در حال حاضر زیر خط فقر زندگی می‌کنند، که ۱۵ درصد آنان در فقر شدید به سر می‌برند. کاهش شدید ارزش پزو واردات را گران کرده و به تورم دامن زده است. افزایش قیمت، بیشترین ضربه را به بخش‌های فقیرتر جامعه وارد کرده و باعث افزایش شکاف بین فقرا و طبقه‌ی حاکم مرفه شده است.

طبق گزارش بانک جهانی، کلمبیا کشوری است که در آمریکای لاتین، بعد از هندوراس از حیث نابرابری اجتماعی در رتبه‌ی دوم و در سطح جهانی در رده‌ی هفتم قرار دارد. بسیاری از کسانی که امروز علیه مدیریت بحران شکست خورده‌ی دولت اعتراض می‌کنند، به معنای واقعی کلمه چیزی برای از دست دادن ندارند. این امر به‌ویژه برای نسل جوان بیشتر صدق می‌کند: یک نظرسنجی اخیر نشان داد که ۸۴ درصد افراد بین ۱۸ تا ۳۲ از اعتصاب ملی حمایت می‌کنند.

اما شکایت معترضان تنها از فقر، بیکاری و بی‌اعتمادی نیست. قراردادهای تجارت آزاد و واردات یارانه‌دار کشاورزی از ایالات متحده و اتحادیه اروپا موجودیت کشاورزان کوچک کلمبیایی را تهدید می‌کند. گروه‌های زیست‌محیطی و جنبش‌های بومیان از گسترش پروژه‌های بزرگ استخراج، استحصال نفت از ریگ و از سرگیری بحث برانگیز سم‌پاشی هوایی (با هلیکوپتر) با سم گلیفوزات در مناطق کاشت گیاهان کوکا انتقاد می‌کنند.^۱ اتحادیه‌های کارگری از خصوصی سازی خزنده‌ی سیستم بازنشستگی

^۱ از سال ۱۹۹۰ تا ۲۰۱۵ مناطق کشت گیاهان کوکا (یکی از چهار گیاه بومی آمریکای جنوبی از خانواده‌ی Erythroxylaceae که یکی از محصولات آن آلکالوئید روانگردان، کوکائین، است) را با گلیکوزات

عمومی و کسری مزمن بودجه‌ی مراقبت‌های بهداشت عمومی شکایت دارند. دانشجویان، بحران عمیق دانشگاه‌های دولتی و وحشیگری نیروهای دولتی در خیابان‌ها را محکوم می‌کنند.

دولت دوکه همچنین مدت‌هاست به دلیل توقف اجرای توافقنامه‌ی صلح، که با نیروهای مسلح انقلابی کلمبیا (فارک) FARC در سال ۲۰۱۶ امضا شده، مورد انتقاد قرار گرفته است. مشخصاً، اصلاحات ارضی پیش‌بینی شده در این توافق‌نامه به سود بسیاری از زمین‌داران و قاچاقچیان، نادیده گرفته شده است.

اعمال خشونت‌آمیز تحت نظر دوکه بار دیگر افزایش یافته است. سازمان ملل هفتاد و شش مورد قتل عام را در سال ۲۰۲۰ برمی‌شمارد که بیشترین میزان از سال ۲۰۱۴ تاکنون بوده است. قربانیان بیشتر فعالان، کشاورزان کوچک و رهبران بومیان هستند که از سرزمین و شیوه‌ی زندگی خود در برابر گروه‌های مسلح، پروژه‌های بزرگ استخراج معادن و کشاورزی تجاری دفاع می‌کنند. براساس گزارش سازمان غیردولتی Indepaz، فقط در سال ۲۰۲۰ سیصد و ده فعال به قتل رسیدند. و از سال ۲۰۱۶، بیش از دویست و پنجاه عضو سابق فارک جان خود را با خشونت از دست داده‌اند. در هر دو مورد، عاملان این خشونت‌ها بیشتر شبه‌نظامیان راست، گروه‌های مخالف فارک، ارتش یا باندهای مواد مخدر هستند.

رادیکال شدن روز افزون جنبش

اعتراضات جاری در کلمبیا خیزش خودجوش و دور از انتظاری علیه دولت دوکه نیست. بلکه بیشتر ادامه و رادیکال‌شده‌ی تحرکات اواخر سال ۲۰۱۹ است. در آن زمان، تظاهرات گسترده، اعتصاب و بستن جاده‌ها، هفته‌ها کشور را لرزاند.

اعتصاب سراسری اخیر، که برای مارس ۲۰۲۰، برنامه‌ریزی شده بود، به دلیل اقدامات علیه همه‌گیری و قرنطینه ناچار به تعویق افتاد. از آن زمان، مدیریت نادرست

سم‌پاشی می‌کردند، از سال ۲۰۱۵ بنا به تشخیص سازمان بهداشت جهانی WHO مبنی بر اینکه این ماده سرطان‌زا است، مصرف آن متوقف شد، اما از سال ۲۰۱۷ بنا بر رأی دادگاه عالی با محدودیت و روش‌های ملایم‌تری (دستی) و از زمین، نه با هلیکوپتر) مصرف می‌شود. مترجم

دولت در زمینه‌ی بحران سلامت، شعله‌های ناراضیتی را بیشتر دامن زده است. هر روز تعداد بیشتری از مردم خواستار تغییر ساختار دولت به‌طور فزاینده‌ی خشن و اقتدارگرا می‌باشند. حال آن‌که پیش از این، اعتراضات اساساً جنبه‌ی تدافعی داشتند، اکنون به‌شدت تهاجمی شده‌اند. شرکت‌کنندگان نه‌تنها نظم اجتماعی رایج را رد می‌کنند، ایده‌ی کلمبیای اجتماعی عادلانه، دموکراتیک و صلح‌آمیز نیز در حال شکل‌گیری است.

خیزش مردمی کلمبیا، نه‌تنها در خواسته‌ها و منافع خاص آن، بلکه در اشکال و نمادهای اعتراضی‌اش نیز دارای تنوع است. اما معترضان درک کرده‌اند که چگونه عناصر وحدت‌بخش را در میان خود برجسته کنند. آنچه بخشهای مختلف را بهم پیوند می‌دهد، ارتباط مثبت تعریف خود به‌مثابه pueblo (خلق) است.

در فرهنگ سیاسی کلمبیا، این واژه به وضوح یک مفهوم طبقاتی دارد. این بخش‌های مختلف طبقات مردم محروم، استثمارشده، حاشیه‌ای و طبقات مردمی مخالف - کارگران رسمی و غیررسمی، زنان خانه‌دار، دانش‌آموزان، دهقانان، جوامع بومی و آفریقایی-کلمبیایی‌ها، چپ‌ها، زنان و گروه‌های دگرپاش را شامل می‌شود. - و آنها را در برابر یک گروه قرار می‌دهد؛ دولت سرکوبگر، مدافع منافع مالکان بزرگ زمین، کشاورزی صنعتی، شرکت‌های فراملیتی، بنگاه‌های مالی بزرگ، شرکت‌های بزرگ چندرشته‌ای و شبه‌نظامیان.

فعالیت و مبارزه‌ی سیاسی خلق pueblo فقط علیه رژیم اولیگارش‌ی-پلوتوکراتیک (ثروتمندان) کلمبیا و نمایندگان آن در دولت نیست. بسیاری از نگرانی‌ها و خواسته‌های معترضان به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم به پیامدهای اقتصادی - اقتصادی و اکولوژیکی مدل انباشت نولیبرال و برون‌گرایی (با نگاه به خارج) کشور مربوط می‌شود. مخالفت با مورد اخیر، مردم را متحد می‌کند.

رادیکال شدن و گسترش اعتراضات طی سال‌های گذشته نشانه‌ی بحران عمیق همان مدل است. امتیازات مادی که به طبقات مردمی برای ساماندهی اقتصاد کلمبیا اعطا شد تا یک اجماع طبقاتی گسترده و پایدار ایجاد شود، کافی نبوده است.

جنبش ضد اوریبیسمو

جنبه‌ی دیگری که معترضان را متحد کرده طرد راست افراطی کلمبیا است که نماینده‌ی آن رئیس‌جمهور سابق و سناتور فعلی اوریبه است. مدت‌هاست که در کشور هژمونی Uribismo سرسخت به نظر می‌رسد. هنگامی که آمریکای لاتین طی «چرخه‌ی متری» بین سالهای ۱۹۹۸ و ۲۰۱۴ شاهد روی کار آمدن دولت‌های چپ میانه بود، اوریبه جنگ داخلی کلمبیا را با چریک‌ها و اقدامات ضد شورش علیه مردم غیرنظامی را تشدید کرد. در دوران ریاست جمهوری وی (۲۰۰۲-۱۰)، این کشور به یکی از متحدهای ایالات متحده تبدیل شد و آمریکا دست‌کم به هفت پایگاه نظامی در سرزمین کلمبیا دسترسی پیدا کرد.

اوریبه سپس به مذاکرات صلح میان دولت جانشین خود خوان مانوئل سانتوس و چریک‌های فارک به‌شدت اعتراض کرد. مخالفت اردوگاه وی با روند صلح راه را برای ریاست جمهوری نامزد انتخاباتی اوریبه، یعنی دوکه در سال ۲۰۱۸ هموار کرد. اما علی‌رغم پیروزی، زوال هژمونیک اوریبیسمو از قبل آغاز شده بود.

این چریک سابق گوستاوو پترو بود که در روز انتخابات خبرساز شد و در دور دوم مقابل دوکه به یک نتیجه‌ی تاریخی برای چپ دست یافت. در طول مبارزات انتخاباتی وی، نشانه‌های بیداری سیاسی به‌ویژه در میان جوانان و دانشجویان محسوس بود. از آن زمان، احساسات ضد اوریبویی قوی‌تر شده است. تحركات گسترده‌ی سال ۲۰۱۹ و خیزش‌های مداوم مردمی آخرین فصل‌های بحران عمیق‌تر است. توان اوریبیسمو برای هدایت بخش‌های بزرگی از خلق از نظر فرهنگی، فکری و سیاسی - کمرنگ می‌شود.

حرکت به جلو

علی‌رغم این بحران دوگانه، ماهیت غیرمتمرکز و گاه ناهماهنگ اعتراضات، تدوین اهداف سیاسی مشترک را دشوار می‌کند. اولین تلاش‌ها در این راستا را کمیته‌ی اعتصاب ملی صورت داده است که گروه‌های مختلف اعتراضی را متحد می‌کند. این

کمیته خواستار اصلاحات پلیس، درآمد اساسی برای فقیرترین اقشار مردم، توقف سم‌پاشی گلیفوزیت برنامه‌ریزی شده و خلع سلاح کشور است.

گفت‌وگوها با دولت تاکنون نتیجه‌ای نداشته است. به هر حال برای بسیاری از معترضان، خواسته‌ها چندان دور از دسترس نیست. آنها نمایندگی کمیته‌ی اعتصاب را رد می‌کنند و عهد کرده‌اند که مبارزه را در خیابان‌ها ادامه دهند. مجامع مردمی و شوراهای محله در سراسر کشور پدید آمده است.

برای چپ کلمبیا، روند بسیج مردم، بحران نوظهور هژمونیک و تحرکات رو به رشد در خیابان‌ها با توجه به انتخابات ریاست جمهوری ۲۰۲۲ می‌تواند نقش مهمی داشته باشد. بر اساس نظرسنجی‌ها، «پترو» مجدداً با اتحاد گسترده‌ی اجتماعی و سیاسی، نامزد خواهد شد. با این حال، بسیاری از معترضان درک می‌کنند که در کلمبیا تغییرات اجتماعی عمیق و رهایی‌بخش به چیزی بیش از پیروزی انتخاباتی پترو نیاز دارد. همان‌طور که در دو هفته‌ی گذشته نشان داده شد، دستگاه‌های دولت سرکوبگر و شبه نظامیان راست‌گرا به هر طریقی آماده‌ی دفاع از منافع طبقات حاکم‌اند.

بی‌اطمینانی حاکم است

نمی‌توان پیش‌بینی کرد که خیزش مردمی کلمبیا چه مدت ادامه داشته باشد و در چه جهتی گسترش یابد. وضعیت در «کالی» به شدت متشنج است. در همین حال، واحد حملات از جوامع بومی منطقه‌ی همجوار کائوکا وارد منطقه شده است تا از تظاهرکنندگان پشتیبانی کند. اما پس از دو هفته تحرک، درگیری و بستن جاده‌ها، این شهر اکنون دچار کمبود غذا، سوخت و دارو است. از آن‌جا که افزایش قیمت‌ها عمدتاً بر جمعیت فقیر تأثیر می‌گذارد، صداهای بیشتری خواهان پایان اعتراضات هستند. اما چشم‌انداز هنوز چنین هدفی نیست.

هفته‌ی گذشته در نزدیکی پیرا، لوکاس ویلا، یکی از رهبران دانشجویی قیام محلی که بر اثر اصابت گلوله در بیمارستان بود، تسلیم مرگ شد. قاتلان او غیرنظامیان مسلحی بودند که می‌خواستند به همه‌ی همزمان او که برای تغییر می‌جنگند پیامی بفرستند.

اکنون در سراسر کشور «ویلا» به چهره‌ای نمادین تبدیل شده است. برای بسیاری، او روح عصیانگر، نترس و شاد و پرنشاط همه‌ی کسانی را که مشتاق کلمبیای متفاوت هستند تجسم می‌بخشد. یکی از آخرین پیام‌های صوتی او که در روز اصابت گلوله برای پسر عمویش فرستاده شد، یک هشدار مرگبار بود: «بدترین اتفاق ممکن است رخ دهد، گوون! همه برای همه. بسیاری از ما ممکن است بمیریم، زیرا امروز، در حال حاضر در کلمبیا، صرف حضور در خیابان، جوان بودن و در خیابان بودن زندگی شما را به خطر می‌اندازد. ممکن است همه‌ی ما اینجا بمیریم.»

پیوند با منبع اصلی:

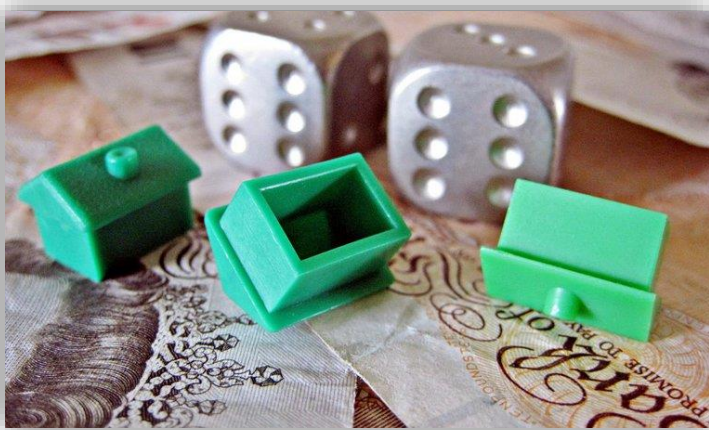
<https://jacobinmag.com/2021/05/colombia-neoliberalism-ivan-duque-revolt-uprising-socioeconomic-reform>

تجدید حیات و چیرگی رانت خواری: سرمایه‌داری مالی بر علیه سرمایه‌داری صنعتی

مایکل هادسون



ترجمه‌ی علی اورنگ



این مقاله بر مبنای فصل اول کتاب جنگ سرد ۲ اقتصاد ژئوپولیتیک سرمایه‌داری مالی بر علیه سرمایه‌داری صنعتی است.

مارکس و بسیاری از اصلاح‌طلبان میانه‌رو هم‌دوره‌اش رسالت تاریخی سرمایه‌داری صنعتی را به زوال کشیدن میراث فئودالیسم دیدند - مالکان زمین، بانکداران و انحصارطلبانی که بدون تولید ارزش واقعی از رانت اقتصادی بهره‌برداری می‌کردند. ولی آن جنبش رفرمیستی شکست خورد. امروز بخش مالی، بیمه و مستغلات، اقتصاد جدید رانتی را به‌وجود آورده و کنترل دولت را به‌دست گرفته است.

هدف دوران فعلی پسا-صنعتی سرمایه‌داری مالی درست جهت مخالف سرمایه‌داری صنعتی است که اقتصاددانان قرن ۱۹ با آن آشنا هستند. یعنی انباشت ثروت از طریق شکل‌گیری سرمایه‌ی صنعتی نیست بلکه عمدتاً با شیوه‌ی بهره‌برداری از اقتصاد رانتی است. قائل شدن مزایای مالیاتی برای املاک، خصوصی‌کردن نفت و مواد معدنی، بانکداری و زیربنای انحصاری باعث شده است که به هزینه‌ی زندگی و کسب‌وکار و تولید جامعه افزوده شود. بدهی روز افزون بانکی، دانشجویی، و کارت اعتباری باعث استثمار کارگران شده، در حالیکه که هزینه‌ی مسکن و دیگر هزینه‌های زندگی به‌خاطر وام‌های ارزان بانکی به مردم بالا رفته است، برای مصرف کالا و خدمات درآمد کمتری در اختیار دارند چراکه اقتصاد دچار معضل تورم بدهی است.

جنگ سرد امروز نبردی است برای بین‌المللی کردن اقتصاد رانتی از طریق خصوصی و مالی کردن حمل‌ونقل، آموزش، بهداشت، زندان‌ها، پلیس، پست و تلگراف، ارتباطات و دیگر بخش‌هایی که قبلاً در اختیار دولت‌های آمریکا و اروپا بوده‌اند با این هدف که هزینه‌هایشان را پایین نگهداشته و هزینه‌های ساختاری را به حداقل برسانند.

در اقتصاد غرب این نوع خصوصی سازی برای اینکه هزینه های غیرضروری اجتماعی تولید و توزیع را به حداقل برساند جهت حرکت سرمایه داری صنعتی را برعکس کرده است. علاوه بر قیمت های انحصاری برای خدمات خصوصی، مدیران مالی از طریق اهرم بدهی و پرداخت سود سهام بالا قیمت سهام را بالا نگه می دارند تا رقبای ضعیف تر را از بین ببرند.

اقتصادهای نوین رانتهی امروز ثروت را عمدتاً از طریق رانت انباشت می کنند، در حالی که مالی کردن، املاک و انحصار رانتهی را تبدیل به وام های بانکی، سهام و اوراق قرضه می کند. استفاده از اهرم بدهی، برای بالا بردن قیمت ها و به وجود آوردن سود سرمایه روی اعتبار برای این «ثروت مجازی»، از سال ۲۰۰۹ سوختش را بانک مرکزی از طریق تزریق پول تأمین کرده است.

مهندسی مالی در حال جانسپین شدن مهندسی صنعتی است. بیش از ۹۰ درصد درآمد شرکت های بزرگ آمریکایی برای بالا بردن ارزش اوراق بهادار کمپانی ها از طریق پرداخت بهره ی اوراق بهادار به سهام داران و باز خرید سهام اختصاص داده شده است. خیلی از کمپانی ها حتی برای خرید سهام خودشان قرض می گیرند که منجر به بالا رفتن نسبت بدهی به دارایی شان می شود.

خانواده ها و صنایع گرفتار بدهی به بخش مالی، بیمه و املاک شده اند. این نوع هزینه ها که درآمد رانتهی محسوب می شوند دستمزد و سودی را که باید به کالا و خدمات اختصاص داده شود تقلیل داده و تقریباً توسعه ی ۷۵ ساله آمریکا و اروپا را از جنگ جهانی دوم به بعد متوقف کرده اند.

این دینامیسم رانتهی مخالف آن چیزی است که مارکس به عنوان قوانین حاکم بر حرکت سرمایه داری صنعتی توضیح داد. سیستم بانکی آلمان تحت تسلط بیسمارک

همگام با بانک رایش و ارتش در واقع از صنایع سنگین حمایت مالی می‌کرد. اما در جاهای دیگر، بانک‌ها به ندرت ابزار تولید جدید را تأمین کردند. چیزی که بنا بود یک جریان دموکراتیک و بعد سوسیالیست پویا بشود به طرف فئودالیسم و یک سیستم کاری برای پرداخت بدهی هنگفت (بدهی بیگاری) برگشت، طبقه‌ی مالی امروز نقشی را بازی می‌کند که مالکان در دوران قرون وسطی بازی می‌کردند.

دیدگاه مارکس از سرنوشت تاریخی سرمایه‌داری:

آزاد کردن اقتصادها از فئودالیسم

سرمایه‌داری صنعتی که مارکس در جلد یکم سرمایه شرح داده بود از هم پاشیده است. مارکس سرنوشت تاریخی سرمایه‌داری را اقتصادهای رهاشده از میراث فئودالیسم می‌دید، طبقه‌ی فئودال جنگ‌سالاری که خراج اجاره‌ی زمین و رباخواری بانکی را به رعایا تحمیل می‌کرد. او فکر کرد که سرمایه‌داری صنعتی که در حال تکامل در جهت مدیریت مدرن و در واقع سوسیالیسم بود، جانشین رباخواری مالی چپاولگر شده و درآمد غیر ضروری رانتی، اجاره‌ی زمین، بهره‌ی مالی و دیگر هزینه‌های اعتباری غیر تولیدی را از بین می‌برد. آدام اسمیت، دیوید ریکاردو، جان استوارت میل، جوزف پروردن و رفقای اقتصاددان کلاسیک‌شان این پدیده را تجزیه و تحلیل کردند، و مارکس بحث‌هایشان را در جلد دوم و سوم کاپیتال و به موازات آن در کتاب «نظریه‌های ارزش اضافی» با اقتصاد رانتی و ریاضیات ربح مرکب، که باعث رشد تصاعدی بدهی به نرخ بالاتر از بقیه‌ی اقتصاد می‌شود، خلاصه کرده است.

در هر حال، مارکس جلد اول کاپیتال را به بدیهی‌ترین مشخصه‌ی سرمایه‌داری صنعتی یعنی: حرکت در جهت استفاده از سرمایه‌گذاری در ابزار تولید، استخدام کارگر دستمزدی برای تولید کالا و خدمات و فروش آن‌ها بر اساس ارزش اضافی دستمزد کارگر، اختصاص داد. با تحلیل ارزش اضافی به‌وسیله‌ی تنظیم نرخ سود، محاسبه‌ی

هزینه‌های کارخانه، تجهیزات و مواد اولیه «ترکیب اندام‌وار سرمایه»، مارکس از جریان گردش صحبت کرد که در آن کارفرماهای سرمایه‌دار دستمزد به کارگران داده و سود حاصل را در کارخانه و تجهیزات و کارمندان سرمایه‌گذاری می‌کنند (با درک این که ارزش اضافی به کارگران پرداخت نمی‌شود).

سرمایه‌داری مالی این جریان گردش محوری را بین کارگر و سرمایه‌ی صنعتی فرسوده کرده است. بخش مهمی از میانه‌ی غربی آمریکا تبدیل به «کمبرند زنگ‌زده» شده است. به جای این که بخش مالی تکامل کرده و سرمایه‌ی مالی برای سرمایه‌گذاری در تولید را مهیا کند، کل صنایع، مالی شده‌اند. واقعیت این است که بهره‌برداری مالی، عمدتاً از طریق اهرم بدهی بسیار سریع‌تر از تولید سود همراه با استخدام کارمند برای تولید کالا و خدمات است.

ائتلاف بانک‌ها با صنایع برای ترویج رفرم دموکراتیک سیاسی

سرمایه‌داری دوره‌ی مارکس هنوز خیلی از بازماندگان دوران فئودالیسم را دربر می‌گرفت که برجسته‌ترین‌شان اجاره‌ی طبقه‌ی مالکان موروثی است که از طریق زمین، عمدتاً بدون بازدهی اقتصادی خرج خدمتکاران و تجملات می‌شد و سودی در بر نداشت. این اجاره‌ها ریشه‌شان در مالیات بود. بیست سال بعد از فتح انگلستان به‌وسیله‌ی نورمن‌ها (Norman Conquest)، ویلیام فاتح دستور تألیف کتاب دومزدی (Domesday Book) را در سال ۱۰۸۶ برای محاسبه‌ی دریافتی که به‌عنوان مالیات از زمین‌هایی که خودش و همراهانش تسخیر کرده بودند ابلاغ کرد. در اثر زیاده‌طلبی مالیاتی شاه جان (King John)، شورش بارون‌ها (۱۲۱۷-۱۲۱۵) و ماگنا کارتاشان (Magna Carta)، حقوق مدنی برای مردم خودشان) سران جنگجو را قادر کرد که بیشتر این اجاره‌ها را خودشان صاحب شوند. مارکس توضیح داد که سرمایه‌داری صنعتی از نظر سیاسی رادیکال بود چون در جستجوی آزاد کردن خویش از بار حمایت اجباری طبقه‌ی مالکی بود که بدون هزینه یا سرمایه‌ی شخصی صاحب درآمد بودند.

صاحبان صنایع برای دستیابی به بازارهای جدید باید هزینه‌شان را پایین‌تر از هزینه‌ی رقبا می‌بردند. برای رسیدن به این هدف باید تمام اقتصاد را از هزینه‌های فرعی تولید، عوارض غیر ضروری اجتماعی که بخشی از زندگی روزمره و کسب‌وکار بود آزاد کنند. اجاره در اقتصاد کلاسیک به‌عنوان افزونی قیمت بر ارزش هزینه‌ی ذاتی تعریف شده است، این هزینه‌ی ذاتی در نهایت قابل تقلیل به هزینه‌های کارگر است. کارگر تولیدکننده به‌عنوان خلق‌کننده‌ی سود تعریف شده است، درست بر خلاف خدمتگزاران، ملازمان (درشک‌چی‌ها، ساقی و آشپز و غیره)، و خدمتگزاران سر سفره که مالکان عمده درآمدشان را صرف آنها می‌کردند.

شکل پارادایمی اقتصاد رانتی، اجاره‌ی زمین بود که به اشراف موروثی اروپا پرداخت می‌شد، همان‌طور که جان استوارت میل شرح داد، مالکان اجاره‌ها (و افزایش قیمت زمین را) «در خواب درو» می‌کردند. ریکاردو (در فصل دوم اصول اقتصاد سیاسی و مالیات ۱۸۱۷) اشاره کرده است که یک نوع شبیه به اجاره‌ی تفاضلی در اجاره منابع طبیعی برخاسته از ظرفیت معادن با کیفیت بالای سنگ‌های ترکیبی که بتوانند مواد معدنی با هزینه پایین را به قیمت‌های معادنی که با هزینه‌ی بالا تولید می‌کنند بفروشند. نهایتاً رانت انحصاری وجود داشت که بدون کوچک‌ترین توجه اقتصادی و با سخت‌ترین شرایط باید به مالکان پرداخت می‌شد. آن اجاره‌ها منطقاً شامل بهره‌ی مالی، اجرت و جریمه بودند.

مارکس آرمان سرمایه‌داری را آزاد کردن اقتصاد از طبقه‌ی زمین‌داران که مجلس اعیان بریتانیا و مجلس اعیان کشورهای دیگر را کنترل می‌کرد می‌دید. این کار احتیاج به رفرم سیاسی پارلمان بریتانیا را داشت، در نهایت مجلس عوام باید جانشین مجلس اعیان بشود طوری که مانع از حمایت مالکان به‌وسیله‌ی گروه‌های فشار و برعلیه منافع بخش صنعتی در بریتانیا بشود. اولین نبرد بزرگ در مبارزه برعلیه منافع زمین‌داران در سال ۱۸۴۶ با لغو قوانین ذرت به پیروزی رسید. مبارزه برای محدود کردن قدرت

زمین‌داران روی دولت در بحران قانون اساسی ۱۹۱۰ - ۱۹۰۹ به اوج خود رسید؛ همان زمان که مجلس اعیان مالیات تحمیلی بر زمین را رد کردند. این بحران با حکمی که مجلس اعیان دیگر نمی‌توانند لایحه‌ای را که در رابطه با درآمد باشد رد کنند، حل شد.

بخش بانکی بر علیه بخش املاک لابی می‌کند، ۱۸۴۶ - ۱۸۱۵

امروز شاید به نظر عجیب بیاید که بخش بانکی بریتانیا با تمام وجود از اولین نبرد بزرگ برای به حداقل رساندن اجاره‌ی زمین حمایت کرد. آن حمایت که در سال ۱۸۱۵ بعد از خاتمه جنگ‌های ناپلئون به‌وجود آمد، محاصره‌ی فرانسه را بر علیه کشتیرانی بریتانیایی‌ها به پایان رسانده و بازار بریتانیا را برای ورود غلات ارزان باز کرد. زمین‌داران بریتانیا وضع تعرفه روی غلات وارداتی را درخواست کردند تا قیمت غلات بالا رفته و باعث ازدیاد فروش غلات شده و در نهایت ارزش اجاره‌ی زمین بالا بماند. اما این هزینه‌ی بالایی برای اقتصاد جامعه در برداشت. یک اقتصاد موفق سرمایه‌داری ناچار است این نوع هزینه‌ها را به حداقل برساند. برای این که بازارهای خارجی را تصرف کرده و در واقع از بازار خودش دفاع کند. ایده‌ی کلاسیک بازار آزاد بازاری بود که از اقتصاد رانتی و درآمد رانتی به شکل اجاره‌ی زمین مبرا بود.

این اجاره پرداخت شبه‌مالیاتی بود به وارثان دارودسته‌ی زمین‌دارانی که بریتانیا را در سال ۱۰۶۶ فتح کرده بودند و دارودسته‌ی وایکینگ‌هایی که دیگر قلمروهای اروپایی را گرفته بودند و تهدیدی به محدود کردن تجارت خارجی محسوب می‌شد. تهدیدی بود به طبقه‌ی بانکداران اروپا که بازار اصلی‌شان تأمین مالی تجارت با حواله‌های بانکی (نقدی) بود. طبقه‌ی بانکداران برخاسته از اقتصاد اروپا با طلاهای غارت شده‌ی قسطنطنیه به‌وسیله‌ی صلیبیون قدرت گرفتند. به بانکداران اجازه داده شد که از خلاء قانونی برای پرهیز از ممنوعیت بهره‌خواری در مسیحیت استفاده کنند که دریافت حق‌العمل بابت انتقال پول از یک ارز به ارز دیگر حتی در انتقال ارز بین دو کشور را شامل می‌شد.

حتی وام یا اعتبار محلی از خلاء قانونی «پوشش برای رباخواری» می‌توانست استفاده کند، که تحمیل دستمزد برای معاملات محلی به بهانه‌ی انتقال ارز خارجی بود، شبیه به شرکت‌های مدرن امروزی که از مراکز بانکی ساحلی خارجی برای فرار از مالیات استفاده کرده و وانمود کنند که درآمدشان را در کشورهای بی‌کسب می‌کنند که مطالبات مالیاتی‌شان پایین است.

اگر بریتانیا مرکز کارگاه صنعتی دنیا بود، ثابت می‌کرد که برای طبقه‌ی بانکی ریکاردو خیلی مفید بود (ریکاردو سخنگوی پارلمانی این طبقه بود؛ امروز او را لابیگر خطاب می‌کردیم). بریتانیا از تقسیم بین‌المللی کار بهره‌برداری می‌کرد، که صادرکننده‌ی صنایع و واردکننده‌ی مواد اولیه و غذا از سایر کشورهای بود که تخصص اولیه‌شان تهیه‌ی مواد اولیه بود و به محصولات صنعتی بریتانیا وابسته بودند. اما برای این که این اتفاق بیفتد، بریتانیا به کارگر ارزان احتیاج داشت. یعنی هزینه‌ی خرید مواد غذایی ارزان، که در آن زمان بالاترین بودجه‌ی خانواده کارگر را شامل می‌شد. برای دسترسی به مواد غذایی ارزان باید به قدرت طبقه‌ی زمین‌دار و همه‌گروه‌های شبیه به آن که «نهار مجانی»شان را از طریق زمین تأمین می‌کردند پایان داده می‌شد.

امروز تصورش مشکل است که چگونه صنعتگرها (سرمایه‌دارهای صنعتی) و بانکداران دست در دست هم و بر علیه آریستوکرات‌ها از رفم‌های دموکراتیک حمایت می‌کردند. اما به این ائتلاف در اوایل قرن ۱۹ نیاز بود. البته، رفم دموکراتیک در آن مقطع تا آن جایی پیش رفت که طبقه‌ی زمین‌دار را پایین بکشد، ولی از منافع کارگر حمایت نکردند. تهی بودن شعارهای دموکراتیک طبقه‌ی سرمایه‌داران و بانکداران در انقلاب‌های ۱۸۴۸ اروپا آنجا آشکار شد که خواص (صاحبان قدرت) بر علیه گسترش دموکراسی به توده‌های مردم با هم متحد شدند، درست بلافاصله بعد از این که مردم در پایان دادن به حمایت از اجاره‌ی زمین‌داران به آنها کمک کردند.

البته سوسیالیست‌ها بودند که مبارزه‌ی سیاسی را بعد از ۱۸۴۸ پیگیری کردند. مارکس بعداً به یک خبرنگار گوشزد کرد که اولین بخش مانیفست کمونیست ملی کردن اجاره‌ی زمین بود، ولی منتقدان اجاره‌ی زمین «بازار آزاد» را به تمسخر گرفت که حاضر نشدند وجود یک چیزی شبیه به رانت خواری استثماری در دستمزد کارگر صنعتی را به رسمیت بشناسند. همان‌طور که زمین‌داران اجاره‌ی زمین را از محل اضافه‌تولید محصولات کشاورزی رعایا به‌دست می‌آوردند، کارفرمایان با فروش محصولات تولید شده به‌وسیله‌ی کارگر و ارزش اضافی سود کسب کردند. از دید مارکس این تولیدکنندگان بخشی از طبقه‌ی رانت‌خوار به حساب می‌آمدند، اگر چه مجموع سیستم اقتصادی سرمایه‌داری صنعتی تفاوت زیادی با رانت‌خواری پسافئودالی زمین‌داران و بانکداران داشت.

ائتلاف بانکداران با املاک و دیگر بخش‌های رانت‌خوار

با این زمینه که چطور سرمایه‌داری صنعتی در زمان مارکس تکامل یافت، می‌توانیم ببینیم چطور مارکس زیاده از حد به حرکت صاحبان صنایع برای حذف تمام هزینه‌های غیر ضروری تولید (هزینه‌هایی که ارزش تولیدی نداشتند) خوش‌بین بود. از این نظر او با دیدگاه کلاسیک بازارهای آزاد هم‌سو بود، چون بازارها از اجاره‌ی زمین و دیگر شکل‌های رانتی مبرا بودند.

امروزه جریان غالب علم اقتصاد این مفهوم را زیرورو کرده است. در پیش‌دوگانه‌ی اورولی (Orwellian) گروه‌های ذی‌نفع بازار آزاد را به‌عنوان آزادی گسترش شکل‌های مختلف رانتی، حتی تا آن‌جا که تخفیف مالیاتی به سرمایه‌داران غایب در املاک، صنایع نفت و معادن (اجاره‌ی منابع طبیعی)، و مهم‌ترینش به بخش مالی دست بالا (حساب‌ساختگی «سود پرداختی به مدیریت» یک مفهوم ساختگی برای توجیه پرداخت دستمزد بابت سرمایه‌گذاری در سهام و اوراق قرضه) توصیف کرده‌اند.

دنیای امروز اقتصاد کشورها را از انواع اجاره‌ی موروثی زمین آزاد کرده است. حدود دوسوم خانواده‌های آمریکایی خودشان مالک هستند (اگر چه میزان مالکیت خانه از زمان تخلیه‌ی بزرگ خانه‌ها به وسیله‌ی اوپاما پایین آمده است، که محصول بحران وام‌های رهنی «بنجل» و کمک مالی بزرگ به بانک‌ها به وسیله‌ی اوپاما ۲۰۱۰ - ۲۰۰۹ بود که نرخ مالکیت خانه را از ۶۸ درصد به ۶۲ درصد کاهش داد). در اروپا، نرخ مالکیت خانه در اسکاندیناوی به ۸۰ درصد رسید، و نرخ بالا وجه مشخصه‌ی تمام قاره به شمار می‌آید. آمار نشان می‌دهد که مالکیت خانه و همچنین فرصت خرید مستغلات تجاری دموکراتیک شده است.

اما در دنیای امروز اعتبار (وام‌گیری) دموکراتیزه شده است، این تنها روشی است که مزد بگیرها می‌توانند صاحب‌خانه شوند، در غیر این صورت مجبور می‌شوند که تمام دوران کاری‌شان را پس‌انداز کنند تا صاحب مسکن شوند. پس از خاتمه‌ی جنگ جهانی دوم در ۱۹۴۵، بانک‌ها وام برای خرید خانه و برای سرمایه‌گذاری در خرید مستغلات تجاری را مهیا کردند، که بازپرداخت آن ۳۰ سال طول می‌کشد که در واقع عمر کاری خریدار خانه را دربر می‌گرفت.

بدون شک بزرگ‌ترین بازار بانک‌ها مستغلات است. وام مسکن ۸۰ درصد وام بانک‌های آمریکایی و بریتانیایی را دربر می‌گیرد، در سال ۱۸۱۵ وام مسکن نقش کوچکی داشت، در شرایطی که بانک‌ها تمرکزشان روی تجارت مالی و بین‌المللی بود. امروز می‌توان بخش رانت را به مالی، بیمه و مستغلات خلاصه کرد. این ائتلاف بانکداری با مستغلات، بانک‌ها را تبدیل به لابی‌های بزرگ حفاظت از صاحبان املاک در مخالفت با مالیات بر زمین کرده است، همان مالیات بر زمینی که در سال ۱۸۴۸ به نظر می‌رسید موج آینده باشد و آدام اسمیت به جای مالیات‌ستانی از کارگر و مصرف‌کننده و سود آن را توصیه کرده بود. در واقع وقتی که در سال ۱۹۱۴ مالیات بر درآمد شروع شد،

فقط یک درصد ثروتمندترین آمریکایی‌ها را شامل می‌شد، که درآمد مشمول مطالبات‌شان تقریباً به‌تمامی روی املاک و بخش مالی بودند.

قرنی که گذشت این نوع فلسفه‌ی مالیاتی را زیرورو کرد. در سطح ملی، از جنگ جهانی دوم به بعد املاک به‌خاطر دوتا هدیه تقریباً هیچ مالیاتی بر درآمد پرداخت نکرده‌اند. اولی‌اش «استهلاک ساختگی» است، که بعضاً آن را استهلاک زیادی خطاب می‌کنند. مالکان می‌توانند وانمود کنند که ارزش ساختمان‌هایشان در حال پایین رفتن است، با ادعای اینکه ساختمان‌ها با یک نرخ ساختگی بالایی در حال فرسوده شدن هستند (به همین خاطر است که دونالد ترامپ گفته که او عاشق استهلاک است). اما هدیه بهتر این است که بهره‌ی پرداخت‌ها شامل تخفیف مالیاتی می‌شود. گرچه املاک در منطقه خودشان شامل مالیات هستند ولی معمولاً یک درصد ارزش ارزیابی شده‌شان است که در واقع کمتر از ۷ تا ۱۰ درصد اجاره‌ی واقعی می‌شود.^۱

علت اساسی اینکه چرا بانک‌ها از مالیات پایین برای مالکان حمایت می‌کنند این است که هر مبلغ از مالیات که گرفته نمی‌شود تبدیل به بهره (برای بانک) می‌شود. بانک‌های مسکن در آمریکا بخش اعظم اجاره‌ی زمین را صاحب می‌شوند. وقتی ملکی به فروش گذاشته می‌شود و خریداران بر سر خرید خانه با هم رقابت می‌کنند نقطه‌ی تعادل آنجاست که خریدار مایل است تمام ارزش اجاره‌ی زمین را به بانک بپردازد تا از بانک وام بگیرد. سرمایه‌گذاران مسکن تجاری هم مایلند تمام درآمد اجاره را که به‌دست می‌آورند در مقابل دریافت وام به بانک بدهند، چرا که آنها در جستجوی سرمایه‌ای هستند که در اثر بالا رفتن قیمت (ملک) زمین به‌دست می‌آورند.

خط مشی به‌اصطلاح سوسیالیست‌های ریکاردویی در بریتانیا و هم‌تایانشان در فرانسه این بود که منبع اصلی درآمد دولت جمع‌آوری اجاره اقتصادی زمین بود. اما

¹ I provide the chart in the *The Bubbles and Beyond* (Dresden: 2012), Chapters 7 and 8, and *Killing the Host* (Dresden: 2015).

درآمد امروزه «سرمایه» عمدتاً از طریق املاک و مالیه است که عملاً از هر نوع مالیاتی برای مالکان مبرا هستند. وقتی قیمت املاک بالا برود یا حتی اگر با استفاده از درآمدشان ملک دیگری بخرند مالکان هیچ نوع مالیاتی برای ارزش افزوده‌ی سرمایه‌شان نمی‌پردازند. وقتی که مالکان فوت کنند، بدهی مالیاتی‌شان محو می‌شود.

صنایع نفت و معدن به همین ترتیب از درآمد مالیاتی روی اجاره‌ی منابع طبیعی مبرا هستند. برای مدت طولانی کمک هزینه‌ی تخلیه به صاحبان صنایع نفت و معدن اجازه داد که برای نفتی که می‌فروختند تخفیف مالیاتی بگیرند، که این تخفیف آنان را قادر به خریداری منابع نفتی (یا هر چیز دیگری که می‌خواستند) کرد. توجیه کمک‌هزینه تخلیه این بود که زمینی را که نفت از آن برداشت شده بود بعد از برداشت نفت ارزشش را از دست می‌دهد و برای اینکه به کمپانی‌های نفتی کمکی بشود تا زمین‌های جدیدی را استخراج کنند آنها احتیاج به تخفیف دارند. ولی در واقع نفت و مواد معدنی که از زمین برداشت می‌شدند هیچ ضرری برای تولید کننده نداشت. نفت و مواد معدنی را طبیعت عرضه می‌کند.

بخش معادن و نفت همچنین وقتی که در خارج از آمریکا برداشت می‌کنند با استفاده از «ثبت» دارایی‌هایشان در کشورهای دیگر آن را در بانک‌های فراساحلی که مالیاتی ندارد پس‌انداز می‌کنند تا از پرداخت مالیات خود را مبرا کنند. این ترفند آنها را قادر می‌کند که ادعا کنند تمام درآمدشان را مثلاً در پاناما، لیبیا و یا کشورهای دیگر که مالیات بر درآمد ندارند به‌دست آورده‌اند. اگرچه کشورهای فراساحلی ممکن است واحد پولی خودشان را داشته باشند ولی کمپانی‌های نفت و معدن پس‌اندازشان در آنجا به دلار آمریکا است تا از نوسانات ارزی مبرا باشند.

در نفت و معادن، مثل املاک، سیستم بانکی با دریافت‌کنندگان اجاره (رانت‌خوارها) همزیست شده‌اند، که شامل کمپانی‌هایی می‌شود که رانت انحصاری دریافت می‌کنند. اگرچه در اواخر قرن ۱۹ بخش بانکی و بیمه به‌عنوان «مادر تراست‌ها

(انحصارگران) «شناخته شده بودند و با حمایت مالی که برای این تراستها به وجود آوردند رانت انحصاری بالاتر از نرخ سود برای خود می‌اندوختند.

این تغییرات درآمد، اجاره (رانت) را جذاب‌تر از درآمد تولید صنعتی کرد، که درست مخالف آن چیزی است که اقتصاددانان کلاسیک توصیه کرده بودند و انتظار داشتند سرمایه‌داری حرکت کند، مارکس معتقد بود که منطق سرمایه‌داری صنعتی جامعه را از میراث رانت آزاد کرده و سرمایه‌گذاری ملی زیرساختی به وجود می‌آورد که باعث پایین آوردن هزینه‌ی تولید در سطح اقتصاد می‌شود. با به حداقل رساندن هزینه‌های کارگر که کارفرما باید آن را متقبل می‌شد، این سرمایه‌گذاری زیرساختی شبکه‌های تشکیلاتی به وجود می‌آورد که در زمان مساعد (بعضی وقت‌ها به‌وسیله‌ی انقلاب) تبدیل به یک اقتصاد سوسیالیستی می‌شد.

اگر چه بانک‌ها ظاهراً برای کمک به تجارت خارجی به‌وسیله‌ی ملل صنعتی توسعه پیدا کردند، عملاً این بانک‌ها تبدیل به نیرویی شدند که سرمایه‌داری صنعتی را تضعیف کردند، از دید مارکسیستی، به جای حمایت مالی از گردش پول - سرمایه - پول (پول) در سرمایه سرمایه‌گذاری شده است تا سودی تولید کند و بنابراین بیشتر پول به وجود بیاید، سیستم مالی سطح بالا فرایند پول - سرمایه - پول را تبدیل کرده است به پول - پول، ساختن پول از پول و اعتبار، بدون این‌که خود را درگیر سرمایه‌گذاری ملموسی بکند.

فشار رانت‌خوارها روی بودجه‌ها:

فروکش بدهی نتیجه‌ی بالا رفتن ارزش دارایی‌ها

دموکراتیک کردن مالکیت مسکن به‌منزله‌ی آن بود که مسکن دیگر مالکش اجاره‌بگیر غایب نبود، ولی در واقع مالک خانه در خانه‌ی خودش زندگی می‌کرد. در شرایطی که مالکیت خانه در حال گسترش بود، خریدارهای جدید موتور حرکتی رانت

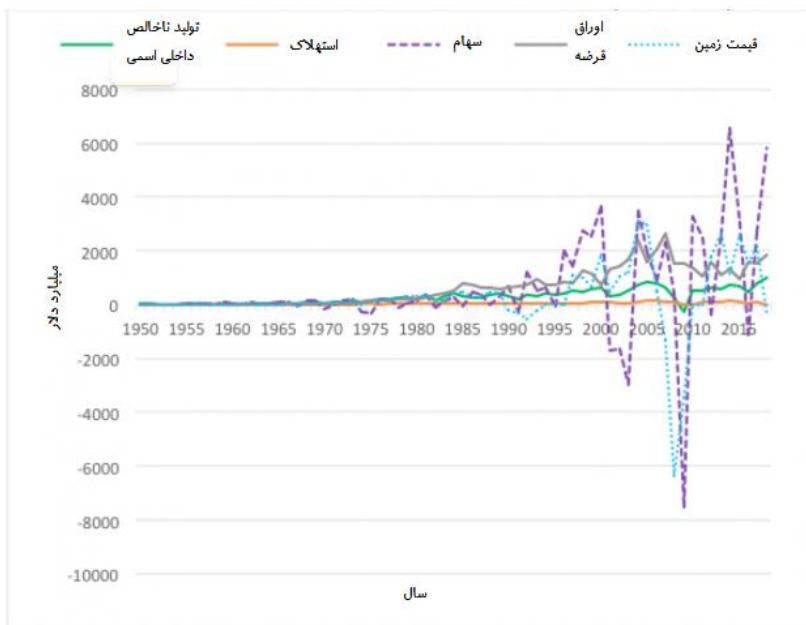
بودند که مالیات به زمین را بلوکه می‌کردند و بدون اینکه متوجه باشند همان مالیاتی که پرداخت نمی‌شد به‌عنوان بهره‌ی وام به بانک‌ها پرداخت می‌کردند. این بهره‌ی پرداختی به بانک‌ها در واقع هزینه‌ی اجاره‌ی زمین به آنهایی بود که نقش مالکان غایب از املاکشان را بازی می‌کردند.

قیمت املاک به‌خاطر اهرم بدهی (سرمایه‌گذاری از طریق قرض گرفتن) بالا رفته است. این فرایند سرمایه‌گذاران، مدیران و بانکداران را ثروتمند می‌کند، اما قیمت خانه و مستغلات تجارتي را برای خریدارها بالا برده است، خریدارهایی که به‌خاطر قیمت بالای مسکن مجبورند وام‌های بیشتری بگیرند. این هزینه همچنین به اجاره‌کنندگان خانه منتقل می‌شود. کارفرماها هم در نهایت مجبور می‌شوند به کارگرها (کارمندان) برای تأمین مالی‌شان پول بیشتری بپردازند.

کاهش دادن بدهی ملی خصوصیت متمایز اقتصاد امروزی در آمریکای شمالی و اروپا شده است، تحمیل ریاضت اقتصادی به‌عنوان کمک به بدهی ملی سهم بالایی از درآمد فردی و شرکتی را جذب کرده، پول کم‌تری برای هزینه‌ی کالا و خدمات باقی می‌گذارد. اقتصادی که ۹۰ درصدش بدهکار است مجبور می‌شود که هرچه بیشتر بهره و هزینه‌ی بدهی‌هایش را بپردازد. بخش خصوصی و حتی دولتی مجبورند که سهم بیشتری از درآمدشان را به وام‌دهندگان بپردازند.

سرمایه‌گذاران مایل‌اند بیشتر درآمد اجاره‌شان را به‌عنوان بهره به بخش بانکی بپردازند. برای این‌که امیدوارند که اموالشان را در مقطعی به قیمت بالاتر بفروشند. سرمایه‌داری مدرن مالی تمرکزش روی «برگشت کامل» است، که به‌عنوان درآمد فعلی به‌علاوه‌ی سود حاصل از دارایی، و مهم‌تر از این از محل زمین و املاک است. بانک‌ها بدون توجه به ارزش مستغلات وام پرداخت می‌کنند، چرا که ثروت عمدتاً با ابزار مالی (نه تولیدی) به‌وجود می‌آید، بانک‌ها با پرداخت وام بخش مهمی از ارزش دارایی‌ها را به‌عنوان وثیقه نگه می‌دارند.

نمودار تغییرات سالانه در تولید ناخالص ملی و عناصر اصلی درآمد حاصل از دارایی‌ها (استهلاک، درآمد سهام، اوراق قرضه، و ارزش زمین)، (۲۰۱۵ - ۱۹۵۰)



این واقعیت که ارزش افزوده دارایی‌ها عمدتاً به وسیله‌ی قرض پرداخت شده است نشان می‌دهد که چرا رشد اقتصاد در آمریکا و اروپا آهسته است، حتی در شرایطی که ارزش سهام و مستغلات بالا رفته است. نتیجه‌اش یک اقتصاد وابسته به اهرم بدهی است.

تغییرات در ارزش اقتصادی زمین از یک سال تا سال دیگر خیلی بیشتر از تغییرات تولید ناخالص ملی است. ثروت عمدتاً از طریق درآمد دارایی در ارزش زمین، اموال، اوراق بهادار، اوراق قرضه و وام‌های اعتباری (ثروت مجازی) به وجود می‌آید تا این که از پس انداز درآمد (دستمزد، سود و اجاره)، وسعت درآمد از این نوع دارایی‌ها درآمد حاصل از سود و حقوق کارمندان را بسیار ناچیز جلوه می‌دهد.

گرایش فکری این بوده است که بالارفتن قیمت زمین، اوراق بهادار و اوراق قرضه صاحبان مسکن را ثروتمندتر بکند. اما این نوع بالا رفتن قیمت فقط از طریق وام بانکی میسر می‌شود. ارزش یک مسکن یا یک دارایی به اندازه‌ی میزان پولی است که بانک به فرد قرض می‌دهد - و بانک‌ها از سال ۱۹۴۵ نسبت روزافزون بیشتری را از ارزش خانه قرض داده‌اند. برای املاک آمریکا کلاً بدهی به املاک از ارزش واقعی املاک ده سال است که بیشتر بوده است. ارزش در حال ترقی املاک بانک‌ها را تبدیل به مدیران ثروتمند کرده است، اما مالکان مسکن و املاک تجارتي را گرفتار بدهی کرده است.

اقتصاد مجموعاً دچار سختی شده است. هزینه‌ی مسکن به خاطر بدهی در آمریکا به قدری بالاست که اگر حتی کالاهای مصرفی (غذا و لباس و غیره) به آمریکایی‌ها را مجانی می‌دادند، آنها هنوز نمی‌توانستند با کارگران چینی یا بیشتر کشورهای دیگر رقابت کنند. همین علت اصلی صنعت زدایی اقتصاد آمریکاست. بنابراین این سیاست «به‌وجود آوردن ثروت» از طریق مالی‌کردن منطق سرمایه‌داری صنعتی را تضعیف می‌کند.

مبارزه‌ی سرمایه‌داری مالی برای خصوصی و انحصاری کردن زیرساخت‌های عمومی

دلیل دیگر صنعت‌زدایی، بالا رفتن هزینه‌ی زندگی به خاطر تبدیل زیرساخت‌های عمومی به انحصارات بخش خصوصی‌ست. در شرایطی که آمریکا و آلمان از سرمایه‌داری صنعتی بریتانیا جلو زدند، علت اصلی این برتری صنعتی، سرمایه‌گذاری در جاده‌ها، راه‌آهن و وسایل نقلیه‌ی عمومی، آموزش و پرورش، بهداشت عمومی، ارتباطات و دیگر زیرساخت‌های بنیانی بود. سایمون پاتان (Simon Patten)، اولین پروفیسور اقتصاد در اولین دانشگاه بازرگانی آمریکا، زیرساخت عمومی را به‌عنوان «چهارمین اصل تولید»، علاوه بر کارگر، سرمایه و زمین، تعریف کرد. اما پاتان شرح داد که برخلاف سرمایه

هدف از ساختن زیربنای عمومی سودآوری نبوده است. هدف این بود که هزینه‌ی زندگی و تولید (کسب‌وکار) را با مهیا کردن خدمات پایه‌ای ارزان‌قیمت برای بخش خصوصی پایین آورده و موقعیت اقتصادی‌اش را بهتر کند.

بر خلاف مالیات برای حمایت ارتش در دوران اقتصاد پیشامدرن که باری بود بر دوش مالیات‌دهندگان، «در یک جامعه‌ی صنعتی هدف از مالیات بالا بردن موقعیت صنعتی» با به‌وجود آوردن زیرساخت به‌صورت کانال‌ها، راه آهن، خدمات پستی و آموزش و پرورش بود. این زیرساخت «چهارمین» رکن تولید محسوب می‌شد. مالیات‌ها بدون زحمت بودند، پاتان توضیح داد، تا آن حد که آنها برای اصلاح خدمات عمومی مثل حمل‌ونقل (کانال اری Erie) سرمایه‌گذاری شدند.¹

مزیت این نوع سرمایه‌گذاری عمومی این بود که هزینه را پایین می‌آورد، به جای این‌که به بخش خصوصی اجازه بدهد برای دسترسی به زیرساخت‌های اصلی اجاره (عوارض) انحصاری تحمیل کند. دولت‌ها می‌توانند خدمات این زیرساخت‌ها را (شامل سرمایه) تقبل کنند، که می‌تواند به‌صورت هزینه بدون سود و یا حتی مجانی باشد، این کمکی می‌شود به کارگراها و کارفرماها که صنایع تولیدی را به کشورهای دیگر با هزینه‌ی کم‌تر صادر کنند.

پاتان توضیح داد که در شهرها، حمل‌ونقل عمومی قیمت املاک (و بنابراین اجاره اقتصادی) را در مناطق دوردست بالا می‌برد، مثل کانال اری که باعث استفاده‌ی مزارع غربی در رقابت با کشاورزان شمال نیویورک شده است. این اصل را در نواحی حومه‌ی امروزی نسبت به مراکز شهری شاهد هستیم. توسعه‌ی متروی لندن در کنار خط جوبیلی (Jubilee Line)، و متروی خیابان دوم شهر نیویورک، نشان داد که خط زیرزمینی و اتوبوس عمومی می‌تواند از طریق جمع‌آوری مالیات بیشتر بر اجاره‌ی املاک

1. "The Theory of Dynamic Economics," Essays in Economic Theory ed. Rexford Guy Tugwell (New York: 1924), pp. 96 and 98, originally in The Publications of the University of Pennsylvania, Political Economy and Public Law Series 3:2, 1892, p. 96.

در مسیر این خطوط به‌طور عمومی تأمین مالی کرد. تأمین سرمایه از طریق وضع مالیات می‌تواند حمل‌ونقل عمومی با قیمت یارانه‌ای تهیه کند، که متقابلاً باعث به حداقل رساندن هزینه‌ی زیرساختی اقتصادی می‌شود. چیزی که جوزف استیگلیتز (Joseph Stiglitz) به‌عنوان قانون هنری جرج (Henry George Law) عمومیت داد. و بنابراین به‌طور صحیح‌تر باید به‌عنوان مالیات بدون بار سنگین قانون پاتان (Pattan's Law) شناخته شود.^۱

بر اساس رژیم «مالیات بدون بار سنگین» درآمد حاصله در سرمایه‌گذاری ملی به‌صورت سود خودش را بروز نمی‌دهد، اما هدفش پایین آوردن مجموع قیمت زیرساختی اقتصادی برای بالا بردن رفاه عمومی است. این به‌منزله‌ی آن است که دولت‌ها باید اداره انحصارات طبیعی را به‌دست بگیرند، یا حداقل آنها را تنظیم کنند. «پارک‌ها، فاضلاب‌ها و مدارس باعث بهبود بهداشت و ذکاوت همه‌ی طبقات تولیدکننده می‌شوند، و بنابراین آنها قادر به تولید ارزان‌تر شده، و با موفقیت بیشتری در بازارهای دیگر رقابت کنند». پاتان نتیجه گرفت: «اگر بهبود دادگاه‌ها، اداره‌ی پست، پارک‌ها، اداره‌ی گاز و آب، خیابان، رودخانه و بندرگاه‌ها، و دیگر ادارات دولتی رفاه جامعه را بالا نبرند، نباید به‌وسیله‌ی دولت اداره شوند». اما رونق اقتصادی فعلی با تبدیل مراکز زیرساختی عمومی به ماشین‌های سوددهی به‌وجود نیامد.^۲

به‌یک معنا، این را می‌توان «خصوصی‌کردن سودها و اجتماعی کردن ضررها» نامید. دفاع از اقتصاد مختلط در این زمینه بخشی از منطق سرمایه‌داری صنعتی است

۱. جرج طرفدار مالیات بر زمین بود، ولی مخالفتش با سوسیالیسم باعث شد که مفاهیم ارزش و قیمت را که برای تعریف کمی اقتصاد رانت ضروری بودند رد کند. دفاعش از بانکداران و بهره‌خواری مشی پیشنهادی را بی‌اثر می‌کرد در شرایطی که افکارش به جناح راست لیبرترین (Libertarian) در حرکت بود و با سرمایه‌گذاری دولت مخالف بود ولی فقط مالیات بر روی اجاره (رانت) خصوصی‌کنندگان را تأیید می‌کرد - که برعکس آن چیزی بود که پاتان (Pattan) و اقتصادداران طرفدار صنایع تشویق می‌کردند، که بر اساس ارزش و قیمت مکتب کلاسیک بود.

2. "The Theory of Dynamic Economics", p. 98

که در جستجوی به حداقل رساندن هزینه‌ی تولید و هزینه‌ی استخدام برای به حداکثر رساندن سود است. پایه‌ی زیرساخت‌های عمومی بارانه‌ای است که دولت تهیه می‌کند. بنجامین دیزراییلی، نخست‌وزیر دولت محافظه‌کار بریتانیا (۱۸۸۰ - ۱۸۷۴)، این اصل را منعکس کرده است: «سلامتی مردم واقعاً ستونی است که رضایت خاطر و قدرتشان به‌عنوان یک جامعه روی آن قرار دارد».^۱ وی قانون بهداشت و درمان عمومی ۱۸۷۵ را با حمایت دولتی ایجاد کرد، به‌دنبال آن، یک سال بعد قانون فروش غذا و دارو و قانون آموزش و پرورش را اجرا کرد. دولت این خدمات را عرضه کرد (نه کارمندان یا انحصارگران بخش خصوصی).

به مدت یک قرن، سرمایه‌گذاری عمومی به آمریکا کمک کرد تا اقتصاد با دستمزدهای بالا را پیگیری کرده، آموزش و پرورش، غذا، و بهداشت را با چنان استانداردی عرضه کند که به بازدهی کارگر افزوده شود. هدف این بود که بازخورد مثبت بین دستمزدهایی که درحال بالا رفتن بودند و بازدهی کارگر که افزوده می‌شد به‌وجود بیاید.

این نوع رابطه کاملاً بر خلاف برنامه‌ریزی شرکت‌های سرمایه‌داری مالی است - یعنی کاهش دستمزدها، و همچنین کاهش سرمایه‌گذاری بلندمدت و توسعه و تحقیق در حالی که زیربنای عمومی خصوصی می‌شوند. تهاجم بی‌امان نولیبرالی به‌وسیله‌ی رونالد ریگان رئیس‌جمهور وقت آمریکا و مارگارت تاچر نخست‌وزیر وقت بریتانیا در دهه‌ی ۱۹۸۰ که صندوق بین‌المللی پول از آن‌ها حمایت کرد شروع تسلط سرمایه‌داری مالی بود. صندوق بین‌المللی پول وام را به شرطی در اختیار سایر کشورها می‌گذاشت که آن‌ها بدهی‌هایشان را با فروش و خصوص سازی زیرساخت‌های بخش دولتی و

^۱ سخنرانی ژوئن ۲۴، ۱۸۷۷. لاتین استفاده کرد و گفت «Sanitas, Sanitatum» و ترجمه کرد «بهداشت، همگی بهداشت است». یک بازی با کلمات بود از یک کلمه قصار، «Vanitas, Vanitatum»، «خودخواهی، همگی خودخواهی است».

کاهش هزینه‌های اجتماعی‌شان متعادل کنند. خدمات زیرساختی به‌عنوان انحصارگران طبیعی خصوصی شدند، که باعث بالا رفتن شدید هزینه‌های زیرساختی آن کشورها شد، ولی کمیسیون‌های مالی و درآمدهای بورسی عظیمی را در وال استریت و لندن به‌وجود آورد.

خصوصی کردن بخش انحصاری دولتی تا بحال یکی از پر منفعت‌ترین روش‌های جمع‌آوری ثروت مالی شده است. اما بهداشت خصوصی و بیمه‌ی پزشکی به‌تمامی به‌وسیله‌ی کارگر و کارفرما پرداخت شده است، نه به‌وسیله‌ی دولت آن‌گونه که در دوران انقلاب صنعتی صورت گرفت. در مواجهه با هزینه‌های روزافزون نظام آموزش خصوصی، دسترسی به استخدام طبقه‌ی متوسط با بدهی دانشجویی تأمین شده است. خصوصی‌سازی، کمکی به رفاه و رقابت‌پذیری این کشورها نکرده است. در ابعاد اقتصادی این نوع برنامه‌ریزی اقتصادی مسابقه‌ایست برای نزول به پایین، ولی مسابقه‌ایست که به نفع سیستم ثروت مالی در بالاترین بخش هرم اقتصادی شده است.

سرمایه‌داری مالی اقتصاد کشورها را فقیر کرده

در حالی که چارچوب هزینه را بالا برده است

اجاره در اقتصاد کلاسیک به‌عنوان مازاد قیمت نسبت به هزینه‌ی واقعی تعریف می‌شود. با استفاده از این اجاره - چه از اجاره‌ی زمین یا اجاره‌ی انحصارات با خصوصی‌سازی که قبلاً توضیح داده شد - اوراق سهام، و وام‌های بانکی «ثروت مجازی» به‌وجود آمده است. اعتبار سازی تصاعدی سرمایه‌داری مالی ثروت «مجازی» را زیاد می‌کند، اوراق بهادار و ادعاهای ملکی طوری مدیریت می‌شوند که ارزش‌شان به نظر بیشتر از ارزش واقعی و ملموس‌شان می‌آید.

روش اصلی ثروتمند شدن کسب درآمد از طریق بالا رفتن ارزش اوراق بهادار روی سهام، اوراق قرضه و مستغلات است. هر چند این رشد ارزش افزوده اهرم مالی اقتصادی

را طوری قطبی می‌کند که نتیجه اش تمرکز ثروت در دست وام‌دهندگان، صاحبان مستغلات اجاره‌ای، سهام و اوراق بهادار باشد، ولی در نهایت باعث تخلیه‌ی ثروت اقتصاد واقعی و پرداخت به بخش مالی، بیمه، و املاک می‌شود.

اقتصاد پساکلاسیک زیرساخت‌های خصوصی‌شده، بانکداری و توسعه‌ی منابع طبیعی را بخشی از اقتصاد صنعتی می‌داند (نه تحمیل طبقه‌ی رانت‌خوار). اما نیروی محرک اقتصادهای سرمایه‌داری مالی تجمع ثروت عمدتاً از طریق تولیدات سرمایه‌گذاری صنعتی و پس‌انداز یا دستمزد نیست، بلکه مزایای سرمایه‌ای حاصل از رانت‌خواری است. این استفاده‌ها «سرمایه»‌ای که به‌طور کلاسیک درک شده‌اند نیستند. آنها درآمد سرمایه‌ی مالی هستند، چرا که حاصل بالا رفتن قیمت دارایی است که با اهرم بدهی تغذیه می‌شود.

با متورم ساختن قیمت مسکن و حباب بازار سهام بر مبنای اعتبار، اهرم بدهی امریکا، در کنار خصوصی‌سازی و مالی‌کردن زیرساخت‌های اقتصادی این کشور آن را فراتر از توان بازار جهانی ساخته است. چین و دیگر کشورهای مالی‌نشده از قیمت بالای بیمه‌های درمانی، آموزش و پرورش، و دیگر خدمات عمومی پرهیز کرده‌اند. هزینه‌ی بهداشت عمومی در خارج از امریکا به‌مراتب پایین‌تر از امریکاست، اما نولیبرال‌ها به‌عنوان «خدمات درمانی سوسیالیستی» آنها را مورد حمله قرار داده‌اند، گویی خدمات درمانی خصوصی بر پایه‌ی اقتصاد مالی امریکا را مؤثرتر و رقابت‌آمیزتر کرده است. حمل‌ونقل عمومی مالی و برای سود شده است، نه برای اینکه هزینه‌ی زندگی و کسب‌وکار و تولید را پایین بیاورد.

باید نتیجه گرفت که امریکا تصمیمش را برای اینکه دیگر صنعتی نشود گرفته است، اقتصادی را انتخاب کرده است که بودجه‌اش را از طریق رانت اقتصادی، رانت انحصاری (به عبارت دیگر تکنولوژی اطلاعات، بانک و سرمایه‌گذاری سهام) تأمین می‌کند، در حالی که صنایع و تحقیقات و توسعه را در اختیار کشورهای دیگر گذاشته

است. حتی اگر چین و سایر کشورهای آسیایی وجود نداشتند، هیچ راهی برای آمریکا وجود ندارد که بتواند بازارهای صادراتی‌اش را دوباره به دست بیاورد. با بدهی فعلی، تحصیلات، بهداشت و درمان، حمل‌ونقل، و سایر زیرساخت‌های خصوصی‌شده‌ی مالی، آمریکا حتی بازار داخلی‌اش را از دست داده است.

مسئله‌ی اصلی رقابت با چین نیست، بلکه مالی کردن نولیبرالی است. سرمایه‌داری مالی سرمایه‌داری صنعتی نیست. عقب‌گرد به نظامی‌ست که بدهکار فقط برای پرداخت بدهی‌اش کار می‌کند (بردگی بدهی). بازگشت به رانت نفوؤدالی است. بانکداران امروز همان نقشی را بازی می‌کنند که زمین‌داران در قرن نوزدهم بازی کردند. آنها از طریق ارزش افزوده سرمایه برای املاک، سهام، اوراق قرضه بر اساس اعتبار و بر اساس اهرم بدهی - که هزینه‌ی دستمزدشان هزینه‌ی زندگی و کسب‌وکار را بالا برده - ثروتی بدون ارزش واقعی اقتصادی اندوخته‌اند.

جنگ سرد امروزی نبردی است از جانب سرمایه‌داری مالی

برعلیه سرمایه‌داری صنعتی

دنیای امروز با یک نبرد اقتصادی بر مبنای اینکه چه نوع سیستم اقتصادی برقرار باشد دچار شکستگی شده است. سرمایه‌داری صنعتی در حال باختن به سرمایه‌داری مالی است که در حال تبدیل به آنتی‌تزش می‌شود - درست به همان شکل که سرمایه‌داری صنعتی آنتی‌تز مالکیت پسا‌نفوؤدالی و بنگاه‌های بانکی غارتگر بود.

در این زمینه، جنگ سرد امروزی تضادی بین سیستم‌های اقتصادی است. اساساً یک جنگ سرد بر سر ماهیت سرمایه‌داری صنعتی در آمریکا و همچنین چین و سایر کشورهاست. در نتیجه این مبارزه در شرایطی که در داخل کشورهای اروپایی و آمریکاست، تضاد است بر علیه چین، روسیه، ایران، کوبا، ونزوئلا نیز است که حرکت‌شان در جهت حذف دلار آمریکا از اقتصادشان و رد اجماع واشنگتنی و دیپلماسی دلار است.

مبارزه‌ای است به‌وسیله‌ی سرمایه‌داری مالی مسلط در آمریکا که مبلغ دکتترین نولیبرالی و فراهم کردن امتیازات مالیاتی برای اقتصاد رانتی، اجاره‌ی زمین، منابع طبیعی، انحصاری و بخش مالی هدف اصلی‌اش است. این نوع حرکت شامل خصوصی‌سازی و مالی‌کردن زیرساخت‌های اقتصاد، که منجر به حداکثر کردن جذب اجاره اقتصادی (رانت) - به‌جای به حداقل رساندن هزینه زندگی و تجارت و تولید - می‌شود.

نتیجه‌اش نبردی برای تغییر ماهیت سرمایه و سوسیال‌دموکراسی اجتماعی شده است. حزب کارگر بریتانیا، سوسیال‌دموکرات‌های اروپایی و حزب دموکرات آمریکا همگی سوار بر قطار نولیبرالی شده‌اند. آنها در ریاضت اقتصادی که از مدیترانه تا کمربند زنگ‌زده‌ی میانه‌ی غربی آمریکا تحمیل شده است دست دارند.

سرمایه‌داری مالی کارگر را استثمار می‌کند، ولی از طریق بخش رانتی، که همزمان منجر به اضمحلال سرمایه‌داری صنعتی می‌شود. این حرکت به مبارزه‌ای جهانی بر علیه مللی تبدیل شده است که این رفتار غارتگران سرمایه‌داری مالی را در حیطه‌ی خصوصی‌سازی (و از میان برداشتن قدرت وضع مقررات اقتصادی) محدود می‌کنند. جنگ سرد جدید فقط جنگی که به‌وسیله‌ی سرمایه‌داری مالی بر علیه سوسیالیسم و مالکیت عمومی تولید به‌راه افتاده، نیست، بلکه به‌خاطر ماهیت سرمایه‌داری صنعتی است که احتیاج به مدیریت قوی دولتی و توانایی وضع مالیات دارد تا تهاجم سرمایه‌داری مالی را کنترل کند. این تضاد جهانی پساصنعتی بین سوسیالیسم که در حال تکامل از سرمایه‌داری صنعتی است و فاشیسم که عکس‌العملی رانتی است برای اینکه دولت را برای عقب‌نشینی از سوسیال‌دموکراسی بسیج کند و کنترل رانت مالی و طبقات انحصاری را بازگرداند.

جنگ سرد قدیمی نبردی بر علیه «کمونیسم» بود. سوسیالیسم، علاوه بر آزاد کردن خودش از اجاره‌ی زمین، هزینه‌ی بهره و سود حاصل از صنایع که به‌وسیله‌ی بخش خصوصی تصاحب می‌شوند، به مبارزه‌ی کارگر برای دستمزد، محیط کار و

سرمایه‌گذاری بهتر در مدارس، مراقبت‌های بهداشتی و حمایت از خدمات اجتماعی دیگر، امنیت شغلی و بیمه بیکاری نظر مساعد دارد. همه‌ی این رفرم‌ها سود کارفرمایان را پایین می‌آورد. سود پایین‌تر به منزله‌ی این است که قیمت سهام پایین می‌رود و نهایتاً به پایین رفتن درآمد سرمایه‌داری مالی منجر می‌شود.

هدف سرمایه‌داری مالی این نیست که با تولید کالا و فروش آنها به قیمت پایین‌تر از رقابت تبدیل به یک اقتصاد پربار بشود، نظر اول به اقتصاد بین‌الملل شاید این برداشت را به وجود بیاورد که موضوع رقابت و همچشمی بین چین و آمریکا است. در واقع موضوع اصلی نبردی است بین دو سیستم اقتصادی: سرمایه‌داری مالی در یک طرف و در طرف دیگر تمدنی که سعی می‌کند خود را از مزایای رانتهی و تسلیم‌پذیری به وام‌دهندگان آزاد کند، با اعتقاد به این فلسفه‌ی اجتماعی که دولت باید قادر باشد وقتی که گروه‌های متعلق به منافع خصوصی با اعمال خودخواهانه‌شان به جامعه ضرر می‌زنند، آنها را کنترل کند.

دشمن در این جنگ سرد جدید تنها دولت سوسیالیستی نیست، بلکه خود دولت است، مگر این‌که این با هدف پیشرفت برنامه‌ی رانتهی نولیبرال دولت به زیر کنترل بخش مالی دربیاید. انقلاب دموکراتیک سیاسی قرن ۱۹ که نمایندگان انتخابی مجلس جانشین مجلس اعیان و وابستگان آریستوکراسی ارثی شدند با این امر دچار عقب‌گرد می‌شوند. هدف این است که دولت مثل یک کمپانی خصوصی به وجود بیاید که در آن بانک‌های مرکزی آمریکا و اروپا در کنار فشارهای صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی جانشین نمایندگان انتخابی مردم بشوند.

نتیجه‌اش به وجود آمدن یک «دولت پنهان» یعنی حکومتی غیر دموکراتیک است که الیگارش‌ی مالی جهانی حمایتش می‌کند. این در واقع تعریف فاشیسم است که دولت دموکراتیک را برهم می‌ریزد تا راه را برای بازگشت طبقات انحصاری و رانتهی هموار کند.

برنده‌اش بخش شرکتی است، نه کارگر که خشم‌اش را متوجه خارجی‌ها به‌عنوان دشمن درونی ساخته‌اند.

در کمبود ثروت و دارایی خارجی، دولت کورپوریت آمریکا با توسعه‌ی نظامی و خرج کردن برای زیرساخت‌های عمومی کار به‌وجود می‌آورد، که بیشتر این مخارج به خودی‌ها داده می‌شود، و در نهایت به بخش خصوصی برای انحصارگرانی که در جستجوی رانت و یا کارهایی که ظاهراً مهم هستند ولی ارزش اقتصادی ندارند می‌رسد. در آمریکا، ارتش با درگیری در جنگ‌های خارجی خصوصی شده است مثل (Blackwater USA/Academi) و زندان‌ها به مراکز سود دهی با استفاده از کار ارزان زندانی‌ها تبدیل گشته است.

درست برعکس، چین در جستجوی جدایی از سیستم سرمایداری مالی است، در واقع همان کاری را می‌کند که آمریکا برای صنعتی‌شدنش در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم انجام داد. هدف چین، به‌عنوان یک اقتصاد سوسیالیستی، آن چیزی است که انتظار می‌رفت سرمایه‌داری صنعتی به آن دست بزند: اقتصاد را از درآمد رانتهی (زمین‌داری، رباخواری بانکی)، عمدتاً از طریق برنامه‌های مالیات بر درآمد تصاعدی روی درآمد رانت آزاد کند.

مهم‌تر از همه، چین بانک‌ها را در حیطة دولتی نگه‌داشته است. خلق اعتبار و پول به‌وسیله‌ی دولت به جای خصوصی‌سازی مهم‌ترین قدم برای پایین نگه‌داشتن هزینه‌ی زندگی و تجارت و تولید است. چین قادر بوده است از طریق بخشش بدهی به جای بستن شرکت‌های بدهکار، از بحران بدهی پرهیز کند، چرا که معتقد است که این به نفع جامعه است. در این زمینه، چین سوسیالیستی به عاقبتی دست می‌یابد که سرمایه‌داری صنعتی در ابتدا انتظار می‌رفت در غرب به آن دست یابد.

خلاصه: سرمایه‌داری مالی به‌عنوان رانت‌خوار

دگرسانی نظریه‌ی اقتصادی دانشگاهی تحت تسلط سرمایه‌داری مالی امروزی، نیروهای رادیکال و مترقی اقتصاد سیاسی کلاسیک را که به مارکسیسم تکامل پیدا کرده بودند، دچار عقب‌گرد کرده است. نظریه‌ی پساکلاسیک بخش‌های مالی و رانتی را به‌عنوان جزء درونی اقتصاد صنعتی تصور می‌کند. امروزه درآمد ملی و طرح‌های مناسباتی درآمد ناخالصی ملی طوری تدوین شده‌اند که این ذهنیت ضدیت با اقتصاد کلاسیک، بخش مالی، بیمه و املاک و مدیران بخش‌هایی که در جستجوی رانت هستند را به‌عنوان بخشی که به درآمد ملی می‌افزاید (به جای اینکه کاهش دهد) به حساب می‌آورند. بهره، اجاره‌ها و قیمت‌های انحصاری همگی به‌عنوان «عایدی» محسوب می‌شوند - پنداری تمام درآمد بخش‌های سرمایه‌داری صنعتی در اثر فعالیت‌های واقعی اقتصادی عاید شده باشد، نه به‌عنوان تصاحب غارتگران از طریق درآمد ثابت املاک و ادعاهای مالی.

این در تضاد با اقتصاد کلاسیک است. سرمایه‌داری مالی حرکتی است برای پرهیز از آن چیزی که مارکس و در واقع اکثریت هم‌دوره‌هایش انتظارش را داشتند: که سرمایه‌داری صنعتی به سوسیالیسم به‌طور صلح آمیزی یا با روش‌های دیگر تکامل پیدا کند.

ملاحظات پایانی:

تسلط بخش مالی بر صنایع، دولت و ایدئولوژی

تقریباً هر اقتصادی اقتصاد مختلط است چرا که شامل بخش‌های دولتی و خصوصی، مالی، صنعتی، و رانتی می‌شود. در درون این اقتصاد مختلط، مکانیسم مالی - قرضی یعنی قرض توأم با ربح مرکب رشد کرده و خود را به مزایای بهره‌برداری به‌صورت رانت وصل می‌کند که این مزایای پربار در تحلیل نهایی از نظر ایدئولوژیک، سیاسی و

آکادمیک این سازوکار مالی - قرضی را محافظت می‌کند. این سازوکار با سازوکارهای سرمایه‌داری صنعتی متفاوت هستند، در واقع اقتصاد صنعتی را با منحرف کردن درآمد از آن به صورت پرداخت مالی و مشتریان رانتی تضعیف می‌کند.

یکی از نمودهای این تضاد چارچوب زمانی است. سرمایه‌داری صنعتی برای تولید احتیاج به بلندمدت دارد، چرا که در برخورد با رقبا باید حرکاتش توأم با تحقیق و توسعه و برنامه‌ی بازاریابی باشد. یعنی سازوکار محوری پول - سرمایه - پول را طی کند: سرمایه برای ساختمان کارخانه و دیگر ابزار تولید گذاشته شود، کارگر استخدام شده و محصولات تولیدی با سود فروخته شود.

سرمایه‌داری مالی این سازوکار را در پول - پول خلاصه می‌کند، یعنی پول را به‌طور خالص از پول (حرکت‌های پولی) در می‌آورد، که از طریق بهره و مزایای سرمایه‌ای است. شکل مالی تولید ثروت با ارزیابی املاک، سهام و اوراق قرضه اندازه‌گیری می‌شود. این ارزیابی در گذشته بر اساس جریان درآمد (اجاره یا سود) به نرخ بهره‌ی روز اندازه‌گیری می‌شد، اما در حال حاضر عمدتاً بر اساس مزایای سرمایه‌ای به‌عنوان منبع اصلی درآمد است.

با تصاحب شرکت‌های صنعتی، مدیران مالی تمرکزشان روی کوتاه مدت است چرا که حقوق و مزایایشان بر اساس عملکرد سال جاریست. «عملکرد» موردنظر عملکرد در بورس است. ارزش سهام عمدتاً مستقل از حجم فروش و سود هستند، در حال حاضر آنها ارزش‌شان با پرداخت ۹۲ درصد از درآمد شرکت‌ها از طریق سود اوراق بهادار و بازخرید سهام خودشان از سهام‌داران بالا می‌رود.^۱

1. William Lazonick, "Profits Without Prosperity: Stock Buybacks Manipulate the Market and Leave Most Americans Worse Off," Harvard Business Review, September 2014. And more recently, Lazonick and Jang-Sup Shin, *Predatory Value Extraction: How the Looting of the Business Corporation Became the U.S. Norm and How Sustainable Prosperity Can Be Restored* (Oxford: 2020).

حتی مخرب‌تر از این به‌وجود آمدن فرایندی یعنی پول - بدهی - پول به‌وسیله‌ی سرمایه خصوصی است. نشریه ای اخیراً حساب کرده است که «بیشتر از ۴۰ درصد شرکت‌هایی که پرداخت می‌کنند همچنین در همان سال به سرمایه‌شان اضافه می‌کنند، که منجر به بازخریدی ۳۱ درصد از سهام و سود سهام، عمدتاً از طریق قرض‌گیری، می‌شود».^۱ این شرکت‌های بزرگ به ویژه شرکت‌های هواپیمایی را در مقطع کووید ۱۹ از نظر مالی شکننده کرده است.

سهام خصوصی نقش مهمی در قوی شدن شرکت‌های بزرگ بازی کرده‌اند، که هم از طریق فعالیت‌های خودشان و هم استفاده بی بند و بار از قرض به‌وسیله‌ی شرکت‌های بزرگ بوده است. همان‌طور که آیلیین اپلبام و روزمری بات توضیح دادند، شرکت‌های بزرگ فعال در خریدهای خصوصی، با استفاده از راهنماهایی که در دهه ۱۹۸۰ به‌وجود آمد، درآمدشان را از مهندسی مالی و قطع هزینه‌ها به‌دست می‌آوردند (معاملات کوچکتر به‌دنبال کمپانی‌هایی هستند که رشد «برق‌آسا» داشته باشند، اما در حالیکه آن کمپانی‌هایی که در کار سهام خصوصی اند ادعا می‌کنند که سودآورند، ممکن است که فقط مهارتشان در شناسایی کمپانی‌های با آینده خوب است و آنها را با برنامه‌ریزی به موفقیت سوق می‌دهند).

برخلاف بازاریابی‌شان، ساختارهای درآمدزایی شرکت‌های درگیر در سهام خصوصی طوری است که حتی وقتی شرکت‌ها را ورشکسته می‌کنند صاحب درآمد می‌شوند. و بقدری قدرتمند شده‌اند که مشکل است بتوان چنان حمایت سیاسی بدست

¹ Joan Farre-Mensa, Roni Michaely, Martin Schmalz, "Financing Payouts," *Ross School of Business Paper No. 1263* (December 1, 2020), quoted by Matt Stoller, "How to Get Rich Sabotaging Nuclear Weapons Facilities," *BIG*, January 3, 2021.

آورد که جلوی آنها را گرفت، در شرایطی که به افراد زیادی از طریق اعمال استثماری مثل در خواست پول اضافی از مردم وقتی که مطلقاً انتظارش را ندارند ضربه می‌زنند.^۱ توضیح کلاسیک عملی این -فرایند چپاول برای کسب سود مقاله‌ی ۱۹۹۳ جرج اکرلوف و پال رومر است که شرح می‌دهند چطور «شرکت‌ها انگیزه برای اعلام ورشکستگی به‌خاطر سود با هزینه جامعه (غارت خزانه ملت) به جای اعلام ورشکستگی (به‌خاطر قمار خودشان برای موفقیت) دارند. اعلام ورشکستگی برای سود اتفاق می‌افتد اگر حسابداری ضعیف، مقررات سهل، یا مجازات کم به‌خاطر سو استفاده به صاحبان شرکت‌ها انگیزه بدهد که پرداختی خودشان را بیشتر از ارزش شرکت‌شان در نظر گرفته و بعد قادر به پرداخت بدهی‌شان نشوند».^۲

واقعیتی که «درآمدهای کاغذی» حاصل از قیمت سهام می‌تواند در زمان وقوع توفانهای مالی محو شوند، سرمایه‌داری مالی را کمتر از سرمایه‌داری صنعتی، که سرمایه اش وجود ملموس و واقعی دارد، مقاوم می‌کند. آمریکا اقتصادش را با صنعت‌زدایی به دردسر بزرگی انداخته است، «ثروت مجازی» را جانشین سرمایه‌گذاری ملموس کرده است، به عبارت دیگر ادعاهای مالی روی درآمد و سهام ملموس از ۲۰۰۹، مخصوصاً از زمان بحران کووید در ۲۰۲۰، اقتصادش را متحمل «بهبود» به شکل "K" کرده است. بازار سهام و اوراق قرضه به بالاترین ارزش‌شان رسیده اند تا خانواده‌های ثروتمند از آنها بهره‌برداری کنند، اما اقتصاد «واقعی» تولید و مصرف، تولید ناخالص ملی و مشاغل، برای بخش غیر رانتي، یعنی کل اقتصاد، پایین رفته است.

1. Eileen Appelbaum and Rosemary Batt, *Private Equity at Work: When Wall Street Manages Main Street* (Russell Sage: 2014). See also Eileen Appelbaum, *Written Testimony before the U.S. House of Representatives Committee on Financial Services*, November 19, 2020.

2. George Akerloff and Paul Romer, "Looting: The Economic Underworld of Bankruptcy for Profit," https://www.brookings.edu/wp-content/uploads/1993/06/1993b_bpea_akerlof_romer_hall_mankiw.pdf

اگر پویایی‌های مختلف و قوانین حرکتی را که در کارند شناسیم، چطور این اختلاف را می‌توان توضیح داد؟ برداشت ثروت به‌طور روزافزونی به شکل بالا رفتن ارزش مالی رانتی و ادعاهای ملکی بر روی دارایی‌ها و درآمد واقعی اقتصاد است، که در جهت منافع جذب‌کنندگان رانت، نه در جهت وسایل تولید است.

این نوع سرمایه‌داری مالی فقط با جذب درآمدهای تصاعدی خارج از سیستم می‌تواند به حیات خودش ادامه دهد، یا با چاپ پول از طریق بانک مرکزی (افزایش کمیّت پول) عملی است و یا به‌وسیله‌ی مالی کردن اقتصاد سایر کشورها، خصوصی‌سازی این کشورها از طریق جانشین کردن انحصارات رانتی که سهام و اوراق بهادار صادر می‌کنند با خدمات ارزان زیرساختی، که از طریق مزایای سرمایه‌های اعتباری دلاری حمایت مالی می‌شوند. مشکل این نوع امپریالیسم مالی این است که اقتصاد این کشورها را به همان گرانی اقتصاد آمریکا و بقیه‌ی مراکز اقتصادی حامیان مالی‌اش می‌کند.

همه‌ی سیستم‌های اقتصادی در جستجوی بین‌المللی کردن خودشان و توسعه‌ی حاکمیت‌شان در سراسر دنیا هستند. جنگ سرد احیاشده‌ی امروزی به‌صورت جنگی تصور می‌شود که نوع سیستم اقتصادی آینده را رقم خواهد زد. این جنگ بر علیه مللی است که مانع عملکرد سرمایه‌داری مالی تهاجمی و حمایتش از خصوصی‌سازی و از کار انداختن قدرت تنظیم و مدیریت دولت در اقتصاد کشور است. برخلاف سرمایه‌داری صنعتی، هدف رانت‌خوار این نیست که اقتصاد را از طریق تولید کالا و خدمات و فروش آنها با هزینه‌ی تولید ارزان‌تر از قیمت رقیب بازدهی‌اش را بالا ببرد. پویایی سرمایه‌داری مالی جهانی شدن است، و در جستجوی این است که با استفاده از سازمان‌های بین‌المللی (صندوق بین‌المللی پول، ناتو، بانک جهانی و تحریم‌های تجارتی و سرمایه‌گذاری آمریکا) دولت‌های مستقل را که تحت کنترل طبقات رانتی نیستند به کنار بزند. هدف این است که همه‌ی اقتصادهای دنیا را تبدیل به لایه‌های حقوق و

امتیازهای موروثی سرمایه‌داری مالی کرده، با سیاست‌های ریاضتی ضد کارگر برای دوشیدن ارزش اضافه به دلار تحمیل کنند.

مقاومت سرمایه‌داری صنعتی به این فشارهای بین‌المللی ضرورتاً در چارچوب ملی‌گرایی است، چرا که احتیاج به یارانه‌ی دولتی و قوانین برای وضع مالیات و تنظیم و کنترل بخش مالی، بیمه و مستغلات دارد. اما سرمایه‌داری صنعتی در حال باختن جنگ به سرمایه‌داری مالی است، که در حال تبدیل شدن به دشمن‌اش می‌شود، درست همان‌طور که سرمایه‌داری دشمن زمین‌داری پسا - فئودالی و بانکداری یغماگر بود. سرمایه‌داری صنعتی نیاز به یارانه‌ی دولت و سرمایه‌داری زیرساختی دارد، همراه با قدرت تنظیم اقتصاد و وضع مالیات برای اینکه جلوی تهاجم سرمایه‌ی مالی را بگیرد. در نتیجه تضاد جهانی بین سوسیالیسم (نتیجه طبیعی تکامل سرمایه‌داری صنعتی) و فاشیزم طرفدار رانت است، عکس‌العمل دولت سرمایه‌داری مالی بر علیه دولتی است که دست به بسیج سوسیالیستی برای محدود کردن منافع رانته پسا-فئودالی زده است. در این رابطه رقابت امروزی آمریکا بر علیه چین تضاد دو سیستم اقتصادی است. تضاد واقعی عمدتاً تضاد آمریکا بر علیه چین نیست، اما تضاد سرمایه‌داری مالی بر علیه «دولت» سوسیالیستی/سرمایه‌داری صنعتی است. بحث بر سر این است که آیا «دولت» از استفاده‌ی مالی به‌وسیله‌ی طبقه رانت‌خوار از طریق توسعه‌ی مالی حمایت می‌کند یا اینکه به ساختن اقتصاد صنعتی و به‌وجود آوردن رفاه (عمومی) دست می‌زند.

علاوه بر چارچوب زمانی‌شان، تضاد اصلی دیگر سرمایه‌داری مالی و سرمایه‌داری صنعتی نقش دولت است. سرمایه‌داری صنعتی قصد دارد که دولت با «اجتماعی کردن هزینه» از طریق تعمیم یارانه‌ای برای خدمات زیربنایی کمک کند. با پایین آوردن هزینه‌ی زندگی (و در نهایت هزینه حداقل دستمزد)، سود بیشتری در اختیار بخش خصوصی برای سرمایه‌گذاری بگذارد. سرمایه‌داری مالی می‌خواهد مراکز خدمات عمومی را از حیثه‌ی عموم در آورده و تبدیل به دارایی‌های خصوصی با درآمد رانته‌ی

بکند. این شکل هزینه‌ی اقتصاد را بالا برده و از دید رقابت جهانی در دنیای صنعتگران خودزنی محسوب می‌شود.

برای همین است که اقتصاد کشورهایی که هزینه‌ی پایین داشته و کمتر مالی شده‌اند، در رأس‌شان چین، از آمریکا سبقت گرفته‌اند. روشی که آسیا، اروپا، و آمریکا با بحران کووید ۱۹ بر خورد کردند این تضاد را برجسته‌تر می‌کند. پاندمی ۷۰ درصد صاحبان رستوران‌ها را مجبور کرد که به‌خاطر مسائل اجاره و بدهی رستوران‌شان را ببندند. اجاره‌نشین‌ها، صاحبان بیکار مسکن و سرمایه‌گذاران در املاک تجارتي و تعداد زیادی از بخش مصرف‌کننده همچنین مواجه با رهن شکنی یا فروش اضطراری هستند، در شرایطی که فعالیت‌های اقتصادی در حال سقوط هستند.

چیزی که کمتر جلب توجه کرده این است که پاندمی بانک مرکزی آمریکا (Federal Reserve) را به یارانه دادن در جهت انحصاری یک قطبی کردن اقتصاد آمریکا از طریق اعتبار دادن به بخش یک درصد یعنی بانک‌ها، اوراق بهادار و سهام و شرکت‌های بزرگ کشور کشانده است، که به آنها کمک می‌کند که شرکت‌های کوچک و متوسطی را که در بحران هستند بلعند.

یک دهه بعد از نجات بانک‌های متقلب به‌وسیله‌ی اوباما در سال ۲۰۰۹، دولت فدرال توضیح داد که قصدش حمایت سیستم نقدینگی بانکی و جلوگیری از آسیب دیدن سهام‌داران، صاحبان اوراق قرضه و سپرده‌گذاران بزرگ بود. دولت فدرال سیستم بانکی را آنقدر از توانایی قرض دهی اش پر کرد که بتواند با آن قیمت سهام و اوراق قرضه را حمایت کند. تزریق نقدینگی با خرید اوراق بهادار دولتی یک امر عادی بود، ولی بعد از شروع بحران ویروس کووید در مارس ۲۰۲۰، دولت فدرال برای اولین بار به خرید بدهی‌های شرکت‌های بزرگ، شامل خرید اوراق قرضه‌ی بی‌ارزش «بنجل»، دست زد. رییس سابق سازمان فدرال بیمه پس‌انداز (FDIC) شیلا بلر و اقتصاددان اداره‌ی خزانه داری لورنس گوودمن مطرح کردند، بانک مرکزی «اوراق قرضه‌ی پرارزشی را که

در دوران پاندمی به اوراق بنجل تبدیل شده بودند خریداری کرد^۱، این‌ها اوراقی بودند که به سبب استفاده‌ی بیش از حد مدیرانشان از اهرم بدهی برای تأمین پرداخت سود سهام و بازخرید سهام خودشان به این وضع سقوط کردند.^۱

کنگره‌ی آمریکا در مقطع تصویب کمک مالی محدود کردن این کمپانی‌ها را از بکار بردن درآمد اوراق قرضه خریداری شده یا پرداخت به سهام‌داران در نظر گرفت، ولی تلاشی برای بازداشتن کمپانی‌ها از اینکار نکرد. اشاره شد که، «سیسکو پول را برای پرداخت سود سهام به سهام‌داران به کار برد در حالیکه یک سوم نیروهای کاری‌اش را بیکار کرد... گزارش کمیته‌ی کنگره‌ی آمریکا متوجه شد که کمپانی‌هایی که از کمک‌های کنگره استفاده کردند از مارس تا سپتامبر بیش از یک میلیون کارگر را از کار برکنار کردند». بلر و گوودمن نتیجه گرفتند که «دلایلی وجود ندارد که بازخرید بدهی شرکت‌های مالی بزرگ به‌وسیله‌ی دولت فدرال کمکی به جامعه کرده باشد». برعکس، اعمال دولت فدرال «فرصت‌های غیر عادلانه بیشتری برای کمپانی‌های بزرگ به‌وجود آورده است که با بازخرید بیشتر رقبا از طریق اعتبارات سوبسید دولتی حتی بزرگ‌تر بشوند».

در نتیجه، آنها متهم می‌کنند، این کمک مالی باعث دگرگونی شکل سیاسی اقتصاد کشور می‌شود. «کمک مالی تکراری به‌وسیله‌ی مسئولان مالی، اول کمک به سیستم بانکی در سال ۲۰۰۸، و حالا به تمام کسب‌وکارها در میانه‌ی پاندمی، (برای از بین بردن سرمایه‌داری) تهدیدی بزرگ‌تر از برنی سندرز بوده است. بهره‌ی بسیار پایین دولت فدرال به نفع ارزش اوراق بهادار شرکت‌های بزرگ در مقایسه با شرکت‌های کوچک بوده است»، که باعث تمرکز کنترل اقتصاد در دست شرکت‌ها با دسترسی وسیع به اعتبارات شده است.

1. Sheila Bair and Lawrence Goodman, "Corporate Debt 'Relief' Is an Economic Dud," *Wall Street Journal*, January 7, 2021.

کمپانی‌های کوچک‌تر «منبع اولیه به‌وجود آوردن شغل و نوآوری» هستند، اما به اعتباراتی که بانک‌ها و مشتریان بزرگ‌شان به‌رایگان در اختیار دارند دسترسی ندارند. در نتیجه، بخش مالی مادر همه‌ی تراست‌هاست، اموال و ثروت‌های شرکت‌ها را متمرکز کرده و در اختیار شرکت‌های غول‌پیکر می‌گذارد تا شرکت‌های کوچک‌تر را بلعیده و بازار بدهی و حمایت مالی را به انحصار خود در بیاورند.

نتیجه‌ی این تمرکز مالی که «ماهی بزرگ ماهی کوچک را می‌خورد» نوعی از فاشیسم مدرن کورپورت دولتی است. ردیکا دزایی آن را کردیتوکراسی (دولت حامی منافع طبقه‌ی مالی، creditocracy) خطاب می‌کند، به عبارت دیگر حاکمیت مؤسساتی که اعتبار را کنترل می‌کنند.^۱ سیستم اقتصادی است که در آن زیرساخت‌های مرکزی سیاست اقتصادی را از سیاستمداران انتخاب شده به‌وسیله‌ی مردم و خزانه‌داری تصاحب کرده و از آن طریق فرایند خصوصی‌سازی اقتصاد را کنترل می‌کنند.

متن بالا برگردانی است از:

[Michael Hudson, Finance Capitalism vs Industrial Capitalism, January 2021](#)

¹. Desai, Radhika. 2020. 'The Fate of Capitalism Hangs in the Balance of International Power'. *Canadian Dimension*, 12 October. <https://canadiandimension.com/articles/view/the-fate-of-capitalism-hangs-in-the-balance-of-international-power>. See also Geoffrey Gardiner, *Towards True Monetarism* (Dulwich: 1993) and *The Evolution of Creditary Structure and Controls* (London: Palgrave, 2006) and the post-Keynesian group Gang of 8 popularized the term "creditary economics" in the 1990s.

مالی‌گرایی امریکایی در برای صنعت‌گرایی چینی

مایکل هادسون

ترجمه‌ی علی اورنگ



نزدیک به نیم هزاره قبل نیکولو ماکیاولی در کتاب شهریار سه راه برای اداره‌ی سرزمین‌هایی که به تصرف یک قدرت پیروزمند درآمده‌اند ولی «عادت به زندگی با قوانین و آزادی خودشان داشته‌اند» ارائه کرد: «...اول ویران کردن آن سرزمین‌ها، بعدی اقامت در آن‌جا، سوم اجازه دادن به اهالی که با قوانین خودشان زندگی کنند، خراج تعیین شود، و در کنار آن الیگارش‌ی به‌وجود آید که رابطه‌ی دوستانه‌ی آن سرزمین را با قدرت پیروزمند حفظ کند.»^۱

ماکیاولی با استناد به ویرانی کارتاژ به‌دست رم، راه اول را ترجیح می‌داد. همان رفتاری که آمریکا بعد از سال ۲۰۰۱ با عراق و لیبی کرد. اما در جنگ سرد جدید امروز روش متداول عمدتاً تخریب اقتصادی است، از طریق مجازات تجاری یا مالی، همان‌طور که آمریکا به چین، روسیه، ایران، ونزوئلا، و دیگر کشورهایی که مخالف شناخته شده‌اند، تحمیل کرده است. هدف این است که آنها را از نهاده‌های کلیدی که در صدرشان فناوری پایه‌ای و پردازش اطلاعات، مواد اولیه و دسترسی به بانک و ارتباطات مالی است (مثل تهدید آمریکا به اخراج روسیه از نظام تسویه‌ی بانکی سوئیت)، محروم کند.

انتخاب دوم اشغال سرزمین رقیب است. ۸۰۰ پایگاه نظامی آمریکا خارج از خاکش تاندازه‌ای این کار را انجام داده است. ولی اشغال متداول و مؤثرتر از طریق کنترل زیرساختارهای اصلی و مالکیت دارایی‌های پرمصرف به دست ابرشرکت‌ها و انتقال درآمد حاصل از آن به ستاد مرکزی امپراتوری است.

ترامپ رئیس‌جمهور آمریکا گفت که می‌خواهد نفت عراق و سوریه را به‌عنوان جبران خسارت برای نابودی کشورشان ضبط کند. جانشین او جو بایدن در سال ۲۰۲۱ سعی کرد نیرا تندن هوادار هیلاری کلینتون را به ریاست اداره‌ی دولتی مدیریت و بودجه (OMB) آمریکا منصوب بکند. او توصیه کرده بود که آمریکا باید لیبی را مجبور کند تا

1. Niccolo Machiavelli, *The Prince* (1532), Chapter 5: "Concerning the way to govern cities or principalities which lived under their own laws before they were annexed."

ذخایر وسیع نفت‌اش را به‌عنوان غرامت در برابر نابودی کشورش بپردازد. «ما کسری بودجه‌ی عظیمی داریم. بیشتر مردم آمریکا به خاطر کسری بودجه عدم درگیری در امور دنیا را انتخاب می‌کنند. اگر می‌خواهیم در دنیا به حضورمان ادامه دهیم، به نظر اقداماتی مثل درخواست پرداخت بخشی از هزینه‌ها غیرعادی نیست.»^۱

استراتژیست‌های آمریکا گزینه‌ی سوم ماکیاولی را ترجیح می‌دهند: یعنی به‌طور اسمی رقیب شکست‌خورده را آزاد می‌گذارند ولی از طریق الیگارش‌ی وابسته آن را کنترل می‌کنند. زیبگنیو برژینسکی مشاور امنیتی جیمی کارتر رئیس‌جمهوری آمریکا آنها را در معنای قرون وسطایی خواهان وفاداری به حامیان امریکایی‌شان، خراج‌گذار خطاب کرد که در خصوصی‌سازی، مالی‌گرایی، وضع مالیات و انتقال‌شان به آمریکا در قبال حمایت مالی و پشتیبانی‌اش از الیگارش‌ی منافع مشترک دارند و برعلیه مدعیان دموکراتیک محلی هستند که برای خودکفایی ملی‌گرایانه و نگهداری ارزش مازاد اقتصادی در کشور برای رونق ثروت ملی، به جای فرستادن به خارج از کشور تلاش می‌کنند.

بعد از ۱۹۹۱ دست‌آورد دیپلماسی نولیرالیسم آمریکا برای حفظ پیروزی در جنگ سرد بر کمونیسم شوروی، خصوصی‌سازی اقتصاد شوروی سابق به‌تکای ثروت خودش و به‌وسیله کارگزار الیگارش‌ی وابسته بود. روش ایجاد الیگارش‌های کارگزار همچون شوکی ارتباطات متقابل که اقتصاد کشور را یکپارچه می‌کرد کاملاً مختل کرد. برژینسکی این‌طور توضیح داد، «با واژگانی که یادآور دوران بی‌رحمانه‌ی امپراتوری‌های باستانی است، سه تا از ملزومات مهم ژئواستراتژیک امپراتور جلوگیری از تبانی و حفظ

1. Neera Tanden, "Should Libya pay us back?" memo to Faiz Shakir, Peter Juul, Benjamin Armbruster and NSIP Core, October 21, 2011.

آقای شکیر به نفع وی نوشته بود: «اگر فکر می‌کنیم می‌توانیم پول حمله‌ی نظامی را دربیاوریم، آیا باید این کار را بکنیم؟ فکر می‌کنم این یک مسأله‌ی جدی سیاسی / پیام‌رسانی / اخلاقی برای سیاست خارجی ماست.» همان‌طور که تاندن، رئیس مرکز پیشرفت آمریکا از پیشنهاد ۲۰۱۰ برای قطع مزایای تأمین اجتماعی حمایت کرده بود که بازتاب هدف درازمدت ریاضت مالی اوباما - کلینتون در داخل و نیز در خارج بود.

وابستگی امنیتی، مطیع نگه داشتن و حفاظت سرزمین‌های زیردست، و جلوگیری بربرها از نزدیک شدن به یکدیگر است.^۱

بعد از شکست آلمان و ژاپن در جنگ جهانی دوم و وابسته شدنشان، دیپلماسی آمریکا تا سال ۱۹۴۶ به سرعت بریتانیا و منطقه‌ی لیره استرلینگ امپریالیسم‌اش را هم وابسته به خودش کرد، به‌زودی بقیه‌ی اروپای غربی و مستعمراتش را به گروه پیوند داد. قدم بعد منزوی کردن روسیه و چین بود، و همزمان «مانع نزدیکی بربرها به یکدیگر می‌شد». آقای برژینسکی اخطار داد که اگر آن‌ها قصد نزدیکی با یکدیگر داشته باشند، «آمریکا می‌تواند مشخص سازد که چطور با ائتلاف منطقه‌ای که در پی بیرون راندن آمریکا از اوراسیا و بدین ترتیب تهدید موقعیت آمریکا به‌عنوان قدرت جهانی است، رفتار کند.»^۲

با شروع سال ۲۰۱۶، برژینسکی شاهد ازهم گسیختگی ائتلاف جهانی به سرکردگی آمریکا Pax America در رسیدن به این اهداف بود. او تأیید کرد که آمریکا «دیگر قدرت امپراتوری جهانی نیست.»^۳ این چیزی است که انگیزه‌ی خصومت روزافزون آمریکا بر علیه چین و شوروی همراه با ایران و ونزوئلا فراهم کرده است.

مسئله روسیه نبود، که نومنکلاتورهای کمونیستش (بوروکرات‌های شوروی سابق) اجازه دادند تا کشورشان را دزدسالاران غرب‌گرا اداره کنند، بلکه چین بود. تضاد آمریکا و چین فقط یک رقابت ملی نیست، بلکه تضاد نظام‌های اقتصادی و اجتماعی است.

1. Zbigniew Brzezinski, *The Grand Chessboard: American Primacy and its Geostrategic Imperatives* (New York: 1997), p. 40.

به بحث زیر ن.ک.

Pepe Escobar, "For Leviathan, It's So Cold in Alaska," *Unz.com*, March 18, 2021

2. Brzezinski, *ibid.*, p. 55.

3. Brzezinski, "Towards a Global Realignment," *The American Interest* (April 17, 2016) For a discussion see Mike Whitney, "The Broken Checkboard: Brzezinski Gives Up on Empire," *Counterpunch*, August 25, 2016.

علت این را که دنیای امروز به بحران اقتصادی و جنگ سرد «تقریباً نظامی» دوم فرورفته است باید در دورنمای کنترل سوسیالیستی جست‌وجو کرد، یعنی آنچه که اقتصادهای غربی از عصر دوران باستان دارای‌های رانت‌زایی در مالکیت خصوصی می‌دانستند، مثل پول و بانکداری (همراه با قوانین حاکم بر بدهی و ضبط رهن)، زمین و منابع طبیعی، و انحصار بر زیرساخت‌های انحصاری.

این تقابل که پول و اعتبار، زمین و انحصارهای طبیعی خصوصی شوند و در نهایت در دست الیگارش‌ی رانت‌خوار تمرکز یابد یا این‌که برای ترویج و رشد سعادت عمومی به کار برده شود اساساً به موضوع بحث سرمایه‌داری مالی و سوسیالیسم تبدیل شده است. با وجود این، این امر در عمومی‌ترین شکل‌اش در تقابل بین پادشاهی‌های خاور نزدیک و الیگارش‌ی‌های یونان و رم وجود داشت. این الیگارش‌ی‌های به‌ظاهر دموکراتیک در شکل سیاسی سطحی و با ایدئولوژی مقدس‌نما، علیه مفهوم پادشاهی می‌جنگید. ریشه‌ی این تضاد قدرت سلطنتی - یا قدرت «مستبدان» داخلی بود که می‌توانستند حامی مالی چیزی باشند که اصلاح‌طلبان دموکراتیک یونانی و رومی از آن پشتیبانی می‌کردند: لغو بدهی‌ها برای حفظ مردم از تقلیل به اسیر و وابسته به بدهی (و در نهایت ناگزیر از بردگی)، و بازتوزیع زمین‌ها برای پیشگیری از قطبی‌شدن و تمرکز آن در دستان بستانکاران و زمین‌داران.

امروز از دیدگاه آمریکا، قطبی‌شدن محرک اصلی نولیبرالیسم حامی آمریکاست. چین و روسیه تهدیدات وجودی برای توسعه‌ی جهانی ثروت رانتی مالی‌شده هستند. هدف جنگ سرد دوم بازداشتن چین و کشورهای دیگر از اجتماعی‌کردن نظام‌های مالی، زمین و منابع طبیعی، و نگهداری زیرساخت‌های پایه‌ای در اختیار عموم، برای جلوگیری از تسلط بخش خصوصی به آن با قصد رانت‌خواری است که قربانی‌اش سرمایه‌گذاری تولیدی در رشد اقتصاد است.

آمریکا امیدوار بود که چین همچون شوروی فریب بخورد و سیاست نولیبرالی اتخاذ کند و اجازه دهد که ثروت ملی‌اش خصوصی شده و به امتیازات رانتهی برای فروش به آمریکایی‌ها تبدیل می‌شد. کلاید پرستوویتز جونیور، مشاور تجاری در حکومت ریگان، چنین توضیح داد «وقتی که آمریکا چین را در سال ۲۰۰۱ در سازمان جهانی تجارت پذیرفت، دنیای آزاد چنین انتظاری داشت. از زمان قبول برخی از شیوه‌های بازار آزاد در اقتصاد به‌وسیله‌ی دنگ شیائو پینگ (رهبر چین از سال ۱۹۷۸ تا ۱۹۸۹) در سال ۱۹۷۹، به‌ویژه بعد از سقوط شوروی در سال ۱۹۹۱... افزایش تجارت و سرمایه‌گذاری در چین، بازاری شدن اقتصاد و از بین رفتن اقتصاد بخش دولتی را ناگزیر می‌ساخت.»^۱

اما آقای پرستوویتز شکایت کرد که دولت چین به جای اتخاذ نولیبرالیسم مبتنی بر بازار از سرمایه‌گذاری صنعتی و کنترل بدهی و پول حمایت می‌کند. این کنترل دولتی «در تضاد با نظام جهانی قانونی لیبرالی» و خطوط نولیبرالی بود که بعد از ۱۹۹۱ به اقتصاد شوروی سابق تحمیل کرد. پرستوویتز اساساً نظرش را این طور خلاصه کرد: «اقتصاد چین با بنیادهای اصلی سیستم اقتصاد دنیا که امروز در سازمان تجارت جهانی، صندوق بین‌المللی پول، بانک جهانی، و فهرست بزرگی از دیگر توافقنامه‌های تجارت آزاد شکل گرفته، ناسازگار است. این پیمان‌ها اقتصادهایی را در نظر می‌گیرد که عمدتاً بر مبنای بازار عمل می‌کنند، یعنی نقش دولت محدود شده و تصمیم‌گیری‌های اقتصاد خرد با حمایت قانون تا حدود زیادی به عهده‌ی بخش خصوصی است. این سیستم هرگز پیش‌بینی اقتصادی مثل اقتصاد چین را نکرد که در آن یک‌سوم تولید برعهده‌ی دولت باشد، ادغام اقتصاد غیر نظامی با اقتصاد استراتژیک نظامی ضرورت دولتی باشد، برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اقتصادی سرمایه‌گذاری را به طرف بخش‌های تعیین‌شده هدایت کند، یک حزب سیاسی دائمی مدیران عامل حداقل

1. Clyde Prestowitz, "Blow Up the Global Trading System," *Washington Monthly*, March 24, 2021.

یک‌سوم شرکت‌ها را انتخاب کند و در هر شرکت مهم سلول‌های حزبی به‌وجود بیاورد، نرخ ارز مدیریت بشود، دولت آمار شرکت‌ها و افراد را با جزئیات کامل به‌منظور کنترل سیاسی و اقتصادی جمع‌آوری کند، و بتواند از تجارت بین‌الملل به‌عنوان سلاح استراتژیک استفاده کند.»

این دورویی حیرت‌انگیز است، گویی اقتصاد غیرنظامی آمریکا با سیستم نظامی‌اش ادغام نشده، و ارز خود را مدیریت نمی‌کند یا تجارت بین‌المللی‌اش را به‌عنوان سلاح استراتژیک به‌کار نمی‌برد. این فانتزی که صنایع آمریکا را از دولت مستقل تصور می‌کند، مصداق مثال «دیگ به دیگ می‌گه روت سیاه» است. در واقع پرستوویتز توصیه کرد که «بایدن باید با اتکا به قانون تولیدات دفاعی (Defense Production Act) تولیدات کالاهای ضروری مثل داروها، نیمه‌هادی‌ها، و پنل‌های خورشیدی را افزایش دهد.»

درحالی‌که استراتژیست‌های تجاری در آمریکا «دموکراسی» آمریکا و دنیای آزاد را در تقابل با حکومت خودکامه‌ی چین می‌گذارند، در واقع تضاد اصلی بین آمریکا و چین در نقش دولت در حمایت از صنایع است. صنایع آمریکا در قرن ۱۹ با حمایت دولت، درست به همان شیوه که چین امروز از آن حمایت می‌کند، قدرت گرفت. به‌هرصورت این اصول پایه‌ای سرمایه‌داری صنعتی محسوب می‌شد. اما با مالی‌گرایی اقتصاد آمریکا، صنعت‌زدایی به وقوع پیوست. چین نشان داده است که به خطرات مالی‌گرایی آگاه است و تلاش می‌کند تا آن را کنترل کند. این اقدامات باعث دستیابی به آن چیزی شده است که ایده‌آل آمریکا برای تهیه‌ی خدمات ارزان زیرساختی بود.

دوره‌ای متناقض آمریکا این است که از یک طرف دولت حامی رقابت صنعتی با چین است و از طرف دیگر حامی مالی‌گرایی و خصوصی‌سازی اقتصاد داخلی‌اش است، همان سیاست مالی‌گرایی و خصوصی‌سازی که برای کنترل کشورهای اقماری و جذب مازادهای اقتصادی‌شان از طریق رانت‌خواری به‌کار می‌برد.

چرا سرمایه‌داری مالی آمریکا اقتصاد سوسیالیستی چین را تهدید وجودی می‌داند؟

سرمایه‌ی صنعتی مالی شده دولت قدرتمندی می‌خواهد که در خدمت‌اش باشد، ولی در خدمت کارگر، مصرف‌کننده، محیط زیست یا پیشرفت‌های بلندمدت اجتماعی به بهای کاهش سود و رانت نباشد.

تلاش‌های آمریکا برای جهانی کردن سیاست‌های نولیبرالی، چین را به مقاومت در مقابل مالی‌گرایی غرب وامی‌دارد. موفقیت‌های چین کشورهای دیگر را تشویق می‌کند که از مالی‌گرایی و رانت‌خواری، که به هزینه‌ی زندگی و کسب‌وکار می‌افزاید، بپرهیزند. چین همچنین درس ملموسی برای حفاظت اقتصاد خود و متحدانش در برابر تحریم‌ها و بی‌ثباتی‌های مربوطه فراهم می‌کند. مهم‌ترین پاسخ چین جلوگیری از به‌وجود آمدن الیگارش‌ی محلی مستقل یا وابسته به خارج بوده است. برای رسیدن به این هدف کنترل امور مالی و اعتباری، دارایی‌ها، سیاست تصدی زمین همراه با برنامه‌ریزی بلندمدت را در اختیار دولت نگه‌داشته است.

مسیر تاریخ نشان می‌دهد که حاکمان خاور نزدیک در عصر مفرغ با این روش مانع از شکل‌گیری تهدید در برابر اقتصادهای باز توزیعی خود از سوی الیگارش‌ی شدند. رسمی که با وضع مالیات بر مجموعه ثروت‌های بزرگ برای کنترل رقبای سلطنت و حمایت از رفاه و خودکفایی زمین‌داران کوچک تا دوران رم شرقی ادامه داشت.

چین هم با خودکفایی در ملزومات پایه‌ای از اقتصادش در برابر تحریم‌های تجاری و مالی و اختلالات اقتصادی آمریکا محافظت می‌کند. این محافظت شامل استقلال در فناوری و توانایی تولید منابع غذایی و انرژی کافی برای اقتصادی است که بتواند در برابر بلوک آمریکا، در انزوا عمل کند. همچنین شامل جدایی از دلار و نظام‌های بانکی مرتبط و در نهایت جدایی از توان آمریکا در تحمیل تحریم‌های مالی است. در همین زمینه، در پی ایجاد یک سیستم کامپیوتری داخلی برای جایگزینی با نظام تسویه‌ی بانکی سوئیفت است.

دلار هنوز ۸۰ درصد از دادوستدهای بین‌المللی را دربر می‌گیرد، ولی کم‌تر از نصف معاملات تجاری چین و روسیه بدون پرداخت دلاری است و به‌ویژه از آن‌جا که بنگاه‌های روسی از پرداخت‌ها و یا حساب‌های دلاری اجتناب می‌کنند تا شامل تحریم‌های امریکا نشوند، این نسبت در حال کاهش است.

این اقدامات حفاظتی چین آمریکا را در انتخاب اول ماکیاولی دچار محدودیت می‌کند: دنیا را نابود کن چنانچه زیر بار سیستم رانت‌خواری مالی‌ات نرود. اما چنانکه ولادیمیر پوتین موضوع را صورت‌بندی کرد: «چه کسی در دنیایی بدون روسیه می‌خواهد زندگی کند؟»

پیوند با منبع اصلی:

<https://mronline.org/2021/04/18/michael-hudson-americas-neoliberal-financialization-policy-vs-chinas-industrial-socialism/>

سنگش نظری و انتقادی «حزب کارگران سوسیالیست» ایالات متحده: گذشته و حال

کامران نیری



۱. مرور

من در مردادماه ۱۳۶۱، چند روز پس از رسیدن از ایران، به بخش نیویورک «حزب کارگران سوسیالیست» (SWP) ملحق شدم. سه سال و نیم گذشته را به عنوان عضو جنبش تروتسکیستی «بین الملل چهارم» در انقلاب ۱۳۵۷ ایران فعال بودم. انقلابی عمیق که در سال ۱۳۵۷ علیه دیکتاتوری محمدرضا شاه پهلوی که توسط ایالات متحده بر تخت نشسته و تحت حمایتی آن بود، شروع شد و در بهمن ماه همان سال او را سرنگون کرد. در آن انقلاب شاهد یکی از گسترده ترین قیام های شهری در تاریخ معاصر بودیم. در طی دو روز در آذرماه ۱۳۵۷، حدود ۱۷ میلیون از ۳۸ میلیون ایرانی در خیابان های شهرهای بزرگ ایران علیه رژیم شاه اعتراض کردند. آن انقلاب یک جنبش پرولتری نیز بود، زیرا اعتصاب عمومی کارگران نفت در ترکیب با اعتصابات عمومی دیگر کارگران، رژیم را فلج کرد و منجر به سقوط آن شد. با این حال، در اواسط ۱۳۶۱، روحانیون پس از کارزار ضدانقلابی پایداری که فردای پیروزی به راه انداختند، موفق شدند انقلاب را درهم بکوبند، در حالی که کارگران و ستم دیدگان، جنبش های از پایین سازماندهی شده و به ویژه جنبش های شورایی را در محل کار، روستاها و دانشگاه ها و دبیرستان ها سازمان می دادند و در برابر توطئه های امپریالیستی و سلطنت طلبانه، تروریسم و تهاجم ضدانقلابی ارتش صدام حسین به ایران مقاومت می کردند (نیری و نسب، ۲۰۰۶).

به مدت یک دهه، من فعال ثابتی در بخش نیویورک بودم و در جلسات کمیته های گوناگون، کلاس های آموزشی، تریبون هفتگی نشریه «میلیتانت» هر جمعه، تبلیغات سوسیالیستی و فروش نشریات دم درب کارخانه ها، تبلیغات و فروش نشریات هر شب در محلات کارگری، فعالیت های حزبی مانند جذب اعضای جدید، گرفتن امضا برای کاندیدهای انتخاباتی، جمع آوری کمک مالی و غیره مشارکت داشتم. سرانجام، پس از

^۱ Socialist Workers Party

یک دوره اقدامات برای ساکت کردنم توسط کمیته‌ی سیاسی حزب کارگران سوسیالیست که مرا بر اساس اتهام‌های ساختگی عدم وفاداری به حزب به اخراج تهدید می‌کردند، در اکتبر ۱۹۹۲ استعفا دادم. مسئله‌ی واقعی، اختلاف‌نظر صریح من با رهبری حزب درباره‌ی تحلیل و فعالیت‌های آن در قبال جمهوری اسلامی بود (برای طرح مختصری از تاریخ حزب کارگران سوسیالیست، نک. ضمیمه).

این حزب تأثیرگذارترین آموزگار در رشد سیاسی من به‌عنوان یک سوسیالیست جوان در دهه‌ی ۱۳۵۰ خورشیدی بود. در واقع، «انجمن ستار» (SL)، بخش ایرانی «بین‌الملل چهارم» که من عضو آن بودم تا حد زیادی با کمک حزب کارگران سوسیالیست در اوایل دهه‌ی ۱۳۵۰ در ایالات‌متحده تأسیس شد.

اگرچه من در آن زمان خبر نداشتم، اما SWP که در سال ۱۹۸۲ به آن پیوستم، دچار بحران عمیقی بود. داگ لوریمر^۱ (۱۹۸۵) در گزارشی به «حزب کارگران سوسیالیست استرالیا»^۲ در مورد دوازدهمین کنگره‌ی جهانی «بین‌الملل چهارم» که در فوریه‌ی ۱۹۸۵ برگزار شد، خاطرنشان می‌کند که دو گروهی که توسط رهبری SWP ایالات‌متحده در دو سال گذشته اخراج شده بودند، «اقدام سوسیالیستی (سوشالیست اکشن)»^۳ (SA) و «گرایش بین‌الملل چهارم‌گرا»^۴ (FIT)، ۱۰۷ تن از رهبران و اعضای آن را تشکیل می‌دادند. البته بسیاری دیگر نیز پیش یا پس از فوریه‌ی ۱۹۸۵ اخراج شدند یا استعفا دادند که عضو SA یا FIT نبودند.

^۱ Doug Lorimer

^۲ Australian Socialist Workers Party

^۳ Socialist Action

^۴ Fourth Internationalist Tendency

بحران حزب کارگران سوسیالیست از آن زمان ادامه یافته است، نه فقط به خاطر کاهش قابل توجه تعداد اعضای آن به اعضای انگشت‌شمار کیش جک بارنز،^۱ بلکه همچنین به دلیل لغزش به راست آن همساز با امپریالیسم و صهیونیسم (نیری، مارس ۲۰۱۷). فقط یک مثال در اینجا کفایت می‌کند. در دهه‌ی گذشته، SWP از مخالف سازش‌ناپذیر و دیرینه‌ی رژیم مهاجرنشین استعمارگر صهیونیستی و امپریالیسم ایالات متحده به‌عنوان شریک در آفرینش و محافظ آن، و حامی مداوم حق تعیین سرنوشت بی‌قیدوشرط مردم فلسطین، به حامی اسرائیل تبدیل شده و لبه‌ی تیز نقد سیاسی خود را بر جمهوری اسلامی ایران به‌عنوان اصلی‌ترین نیروی ضدانقلابی در خاورمیانه متمرکز کرده است! آنچه به‌عنوان «بازگشت» به لنینیسم از تروتسکیسم در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ شروع شد، به بی‌تفاوتی آشکار نسبت به نظریه، برنامه و تاریخ تبدیل شده است. حزب کارگران سوسیالیست امروز «نظریاتی» را از خود درمی‌آورد که با آخرین هوی و هوس رهبر نیم‌قرن گذشته‌ی آن، جک بارنز، جور دربیایند.

دیگران درباره‌ی بحران این حزب با دیدگاه‌های موشکافانه در مورد علل خاص ظهور کیش جک بارنز نوشته‌اند (برای دیدگاه خودم، نک. نیری، اوت ۲۰۱۲). با این حال، تقریباً همه‌ی منتقدان، حزب کارگران سوسیالیست دهه‌ی ۱۹۷۰ را الگوی خود می‌دانند. اگرچه من نیز موافقم که این حزب در دهه‌های پیشین حزبی انقلابی بود و سهم مثبتی در جنبش‌های کارگری و توده‌ای داشت، اما در این جستار، انتقاد عمیقی از نظریه‌هایی که در پایه و اساس «بین‌الملل چهارم» بوده‌اند که حزب کارگران سوسیالیست از احزاب پیشگام آن به شمار می‌آمد، عرضه می‌کنم. این انتقاد در اصل انتقاد از خود بود؛ تلاش خودم برای فهمیدن این که چرا جنبش تروتسکیستی در ایران که من عضوی پیشرو از آن بودم، در انقلاب ایران به طرز بدی شکست خورد. در آستانه‌ی انقلاب بهمن ۱۳۵۷ جنبش تروتسکیستی در ایران نزدیک به ۲۰۰ عضو داشت

^۱ Jack Barnes

که تا تابستان به ۵۰۰ نفر افزایش یافت. در اواخر سال ۱۳۶۱، جنبش به سه حزب تقریباً ۶۰ نفره انشعاب یافته بود که هیچ کدام از نظر سیاسی مهم نبودند و هنگامی که خود انقلاب زیر موج سنگین سرکوب در هم شکست، مجبور به انحلال شدند. اگر انقلاب بوته‌ی آزمون حزب انقلابی باشد، جنبش تروتسکیستی ایران در این آزمون ناکام ماند.

اگرچه بحران حزب کارگران سوسیالیست ویژگی‌های منحصربه‌فرد خود را دارد، اما همه‌ی احزاب انترناسیونال چهارم و سایر جریانات سوسیالیست در چند دهه‌ی گذشته دچار بحران بوده‌اند.

به این ترتیب، تأمل خود-انتقادی من که در طی دو دهه انکشاف یافت و در اینجا به عنوان طرح کلی منسجمی (امیدوارم که چنین باشد) ارائه می‌شود، ممکن است مورد توجه سایر سوسیالیست‌هایی قرار گیرد که هنوز در تلاش‌اند تا راه روبه‌جلوی ما را در جهانی بیش‌ازپیش خطرناک و پیچیده پیدا کنند.

تمرکز این جستار بر نظریه و تاریخ است. نظریه، مدلی ساده‌شده از واقعیت است. ما به چنین مدل‌هایی از واقعیت نیاز داریم تا به ما کمک کنند که راه و چاه زندگی خود را در بسیاری از سطوح، از جمله در جنبش برای تغییر اجتماعی ریشه‌ای، از هم بشناسیم. تمام سوسیالیست‌های مارکسی موافق‌اند که سهم نظری مارکس و انگلس، به‌ویژه فلسفه‌ی ماتریالیستی، تفکر دیالکتیکی و برداشت ماتریالیستی آن‌ها از تاریخ و کاربست آن در نقد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، بنیان توسعه‌ی جنبش سوسیالیستی طبقه‌ی کارگر است. با این حال، آنچه بیشتر سوسیالیست‌ها نمی‌دانند یا درباره‌ی آن بحث نمی‌کنند، این واقعیت است که در باب این نظریات کلیدی مارکس، از جمله نظریه‌ی مارکس درباره‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، هیچ اجماع در میان سوسیالیست‌ها وجود ندارد.

در بخش دوم، تجدیدنظر لنین در نظریه‌ی مارکس درباره‌ی پرولتاریا و سازمان انقلابی آن را مختصراً به بحث خواهیم گذاشت. بخش سوم بحث مختصری درباره‌ی ظهور اشرافیت کارگری در کشورهای سرمایه‌داری صنعتی ارائه می‌دهد که نظریه‌ی مارکس درباره‌ی پرولتاریا و انتظارات او از انقلاب سوسیالیستی در اروپا در کوتاه‌مدت را زیر سؤال می‌برد. بخش چهارم با تمرکز بر نظریه‌ی «انقلاب مداوم» تروتسکی به مسأله‌ی انتقال انقلاب جهانی به کشورهای پیرامونی جهان سرمایه‌داری می‌پردازد درحالی‌که رفرمیسم کارگری و سوسیالیستی، انقلاب سوسیالیستی را در کشورهای سرمایه‌داری صنعتی به تعویق انداخته است. در سال ۱۹۱۰، رودولف هیلفردینگ^۱ کتاب بسیار تأثیرگذار «سرمایه‌ی مالی»^۲ را منتشر کرد که در آن استدلال می‌کند قانون ارزش مارکس دیگر عملکرد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در کشورهای سرمایه‌داری صنعتی را توضیح نمی‌دهد. این نتیجه‌گیری که مورد استقبال بسیاری از سوسیالیست‌های انقلابی، از جمله لنین، بوخارین و تروتسکی و همچنین سوسیالیست‌های رفرمیست «بین‌الملل دوم» قرار گرفت، حاکی از این بود که انحصارها و دولت می‌توانند سیاست‌های اقتصادی و/یا اجتماعی را وضع کنند و بازار را تابع خود سازند. این تجدیدنظر کلیدی در نظریه‌ی مارکس در بخش پنجم مورد بحث قرار می‌گیرد. بخش ششم درباره‌ی تحلیل تروتسکی از استالینیسم و توصیف اتحاد شوروی به‌عنوان «دولت کارگری منحنی» بحث می‌کند. بخش هفتم درباره‌ی شعار «حکومت کارگران و دهقانان» است که توسط بلشویک‌ها و در «بین‌الملل کمونیستی» مطرح شد و این که چگونه به وسیله‌ای تحلیلی برای توصیف دولت‌های پس از جنگ جهانی دوم تحت رهبری احزاب استالینیستی به‌عنوان «دولت‌های کارگری ناقص‌الخلقه» تبدیل شد. در بخش هشتم، مختصراً درباره‌ی تأثیر «جهان‌سوم‌گرایی» نظریات «مکتب وابستگی» غیرمارکسیستی بر «بین‌الملل چهارم» بحث می‌کنم. سپس در بخش نهم،

^۱ Rudolf Hilferding

^۲ *Finance Capital*

بحث مختصری درباره‌ی جداسازی سیاست از نظریه در SWP جک بارنز پس از این که به گفته‌ی بری شپارد^۱ (۲۰۱۲)، به کیشی در رهبری حزب شکل داد تا خواهان وفاداری شخصی شود، ارائه می‌دهم. سرانجام ذر بخش دهم طرحی کلی از تفکر خودم درباره‌ی چگونگی حرکت روبه‌جلو ترسیم می‌کنم.

۲. نظریه‌ی حزب پیشاهنگ لنین



عنصر کلیدی در استدلال لنین به نفع حزب مبتنی بر مرکزیت (سانترالیسم) دموکراتیک طبقه‌ی کارگر در «چه باید کرد؟» (۱۹۰۲) این است که بدون نظریه‌ی انقلابی جنبش انقلابی نمی‌تواند وجود داشته باشد. به نظر وی آنچه حزب لنینیستی نامیده شد، برای حفظ و گسترش چنین نظریه‌ی انقلابی ضروری بود. لنین برای دفاع از این ادعا، از نوشته‌ی انگلس در یکم ژوئیه‌ی ۱۸۷۴، «ضمیمه‌ی پیشگفتار» بر «جنگ دهقانی در آلمان»^۲ (۱۸۵۰)، نقل قول می‌کند. انگلس استدلال کرده بود که کارگران آلمانی در مقایسه با بقیه‌ی اروپا از دو

مزیت مهم برخوردارند.

^۱ Barry Sheppard

^۲ *The Peasant War in Germany*

نخست، آن‌ها به نظری‌ترین مردم اروپا تعلق دارند؛ دوم، آن درایت نظری را حفظ کرده‌اند که مردم به اصطلاح «تحصیل‌کرده‌ی» آلمان کاملاً از دست داده‌اند. بدون فلسفه‌ی آلمانی، به‌ویژه فلسفه‌ی هگل، سوسیالیسم علمی آلمان (تنها سوسیالیسم علمی موجود) هرگز به وجود نمی‌آمد. بدون درایت نظری، سوسیالیسم علمی هرگز به گوشت و خون کارگران تبدیل نمی‌شد.

مزیت دوم این است که از لحاظ تقویمی، آلمانی‌ها آخرین کسانی بودند که پا به عرصه‌ی جنبش کارگری گذاشتند. به همان طریق که سوسیالیسم نظری آلمان هرگز از یاد نمی‌برد که بر شانه‌های سن‌سیمون، فوریه و اوئن تکیه دارد، سه‌نفری که علی‌رغم انگاره‌های خیالی و اتوپیانیسیم آن‌ها، در زمره‌ی شگفت‌انگیزترین اذهان تمام تاریخ قرار داشتند و نبوغ آن‌ها موارد زیادی را پیش‌بینی کرد که صحت آن‌ها اکنون به روش علمی قابل اثبات است، جنبش کارگری عملی آلمان نیز هرگز نباید فراموش کند که بر دوش جنبش‌های انگلستان و فرانسه گسترش یافته است، از تجربیات آن‌ها که به بهای سنگینی به دست آمده بود، بهره برده و به همین دلیل در موقعیتی قرار داشت که از اشتباهات‌شان که در زمان خود اجتناب‌ناپذیر بودند، اجتناب کند. بدون اتحادیه‌های کارگری انگلستان و مبارزات سیاسی کارگران فرانسه مقدم بر جنبش کارگری آلمان، بدون تکانه‌ی توانمند کمون پاریس، اکنون ما کجا می‌بودیم؟ (انگلس، ۱۸۷۴)

به‌طور خلاصه، انگلس در اینجا به نفع نظریه‌ی «علمی» بسیار توسعه‌یافته‌ای از سوسیالیسم استدلال می‌کند که ترکیبی از فلسفه، نظریه‌ی سوسیالیستی و تاریخ کارگری و سوسیالیستی است. باین‌حال، انگلس این نکته را از قلم می‌اندازد که این

«نظریه‌ی علمی سوسیالیستی» چگونه در طی زمان توسعه خواهد یافت و در بین نسل‌های طبقات کارگر جهان چگونه حفظ و به اشتراک گذاشته خواهد شد؟

لنین در «چه باید کرد؟» راه‌حل ممکن‌ی را با نظریه‌ی حزب پیشاهنگ خود عرضه می‌کند. به این ترتیب، او می‌نویسد:

ما گفته‌ایم که آگاهی سوسیال‌دموکرات در میان کارگران نمی‌توانست وجود داشته باشد. این آگاهی باید از بیرون برای آن‌ها آورده شود. تاریخ تمام کشورها نشان می‌دهد که طبقه‌ی کارگر صرفاً با تلاش خودش تنها قادر است آگاهی اتحادیه‌ی کارگری را بیرواند، یعنی این اعتقاد را که تشکل در اتحادیه‌ها، مبارزه با کارفرمایان و کوشش برای مجبور کردن حکومت به تصویب قانون کار لازم و مانند آن، ضروری است. در حالی که نظریه‌ی سوسیالیسم از نظریات فلسفی، تاریخی و اقتصادی شکل پیدا کردند که نمایندگان تحصیل کرده‌ی طبقات دارا، یعنی روشنفکران، به وجود آوردند. بنیان‌گذاران سوسیالیسم علمی مدرن، مارکس و انگلس، خودشان طبق منزلت اجتماعی آن‌ها به روشنفکری بورژوازی تعلق داشتند. به همین ترتیب، در روسیه، آموزه‌ی نظری سوسیال‌دموکراسی یک‌سره مستقل از رشد خودانگیخته‌ی جنبش طبقه‌ی کارگر پدید آمد؛ و به‌عنوان نتیجه‌ی طبیعی و اجتناب‌ناپذیر گسترش اندیشه در میان روشنفکران سوسیالیست انقلابی ظاهر شد. در دوره‌ی مورد بحث، اواسط دهه‌ی ۱۸۹۰، این آموزه نه تنها برنامه‌ی کاملاً صورت‌بندی‌شده‌ی «گروه رهایی کار»^۱ را بازنمایی می‌کرد، بلکه اکثریت جوانان

^۱ Emancipation of Labour

انقلابی روسیه را نیز از پیش به جناح خود جلب کرده بود. (لنین، ۱۹۰۲، تأکید در متن اصلی)

همین دیدگاه بود که تروتسکی سرانجام در اواخر تابستان ۱۹۱۷ وقتی که به حزب بلشویک پیوست، پذیرا شد و متعاقباً به بهترین مدافع آن در برابر ضدانقلاب استالینیستی بدل گشت. او همچنین هنگامی که همراه دیگران «بین‌الملل چهارم» را در سال ۱۹۳۸ بنیان نهاد، احساس می‌کرد که این نظریه‌ی حزب پیشاهنگ، عنصر اساسی مفقوده در اوضاع سیاسی جهان است. به این ترتیب، جمله‌ی اول سند بنیان‌گذار «بین‌الملل چهارم» چنین است: «اوضاع سیاسی جهان به‌طور کلی عمدتاً با بحران تاریخی رهبری پرولتاریا مشخص می‌شود». (تروتسکی، ۱۹۳۸) ایجاد احزاب لنینیستی توده‌ای به استراتژی «بین‌الملل چهارم» تبدیل شد.

تاریخچه‌ی مختصری از بنای حزب لنینیست

نظریه‌ی حزب پیشاهنگ لنین در انقلاب‌های ۱۹۱۷ روسیه به آزمون گذاشته شد و انقلاب اکتبر با به قدرت رسیدن بلشویک‌ها در رأس شوراها نمایندگان کارگران، دهقانان و سربازان، بر آن مهر تأیید نهاد و با تأسیس «بین‌الملل کمونیستی» در دوم مارس ۱۹۱۹، به مدلی برای الگوبرداری در سراسر جهان تبدیل شد.

باین‌حال، لنین از نظریه‌ی مارکس درباره‌ی پرولتاریا و سوسیالیسم فاصله گرفت. مارکس کاملاً به‌صراحت استدلال کرده بود که نه‌تنها پرولتاریا قادر به خود-سازماندهی انقلابی و خود-بسج‌گری است، بلکه رهایی آن نمی‌تواند به گونه‌ی دیگری حاصل شود. مارکس در «اتحادیه‌ی بین‌المللی کارگران» از همین ایده‌ی محوری دفاع می‌کرد. به این ترتیب، او قواعد عام اتحادیه را با اعلامیه‌ای آغاز کرد:

رهایی طبقات کارگر باید به دست خود طبقات کارگر کسب شود و مبارزه برای رهایی طبقات کارگر نه به معنای مبارزه برای امتیازات و

انحصارات طبقاتی، بلکه مبارزه برای حقوق و وظایف برابر و لغو هرگونه حکمروایی طبقاتی است. ... (مارکس، اکتبر ۱۹۶۴)

مارکس همچنین در سخنرانی خود به مناسبت هفتمین سالگرد بین‌الملل اول بر این موضوع تأکید کرد: «بداعت بین‌الملل در این بود که توسط خود کارگران و برای خودشان تأسیس شد. قبلاً ... تمام سازمان‌های مختلف، انجمن‌هایی بوده‌اند که برخی رادیکال‌ها در میان طبقات حکم‌روا برای طبقات کارگر بنیان می‌نهادند...» (مارکس، ۱۸۷۱)

همین مضمون در «مانیفست حزب کمونیست» (۱۸۴۸) حضور دارد:

بنابراین، کمونیست‌ها از یک‌سو عملاً پیشرفته‌ترین و مصمم‌ترین بخش از احزاب طبقه‌ی کارگر در هر کشور هستند (نک. پی‌نوشت ۱)، بخشی که دیگران را به جلو می‌رانند؛ از سوی دیگر، در ساحت نظر، آن‌ها نسبت به توده‌ی بزرگ پرولتاریا از مزیت درک واضح مسیر، شرایط و نتایج عام‌نهایی جنبش پرولتری برخوردارند. (مارکس و انگلس، ۱۸۴۸)

بدیهی است که تحت تأثیر «بین‌الملل کمونیستی» (هم در دوره‌ی کوتاه انقلابی و هم در دوره‌ی انحطاط استالینیستی آن) و «بین‌الملل چهارم»، این مفهوم محوری نظریه‌ی مارکس و انگلس درباره‌ی پرولتاریا و انقلاب سوسیالیستی از دست رفت. باین‌حال، گرایش اقلیتی همچنان به بحث درباره‌ی آن ادامه داد (به‌عنوان مثال، نک. دریپر،^۱ ۱۹۷۱).

تاریخ احزاب «لنینیست»، منحصره‌فرد بودن تجربه‌ی بلشویکی را ثابت کرده است. انقلاب ۱۹۰۵ موجی از کارگران رادیکال‌شده را وارد «حزب کار سوسیال‌دموکرات

^۱ Hal Draper

روسیه»^۱ (RSDLP) کرد که پیش از آن عمدتاً یک گروه تبلیغی سوسیالیستی بود. تروتسکی (۱۹۴۷/۱۹۳۸) تخمین زد که در نتیجه بلشویک‌ها حدود ۱۰ هزار عضو کارگر و منشویک‌ها ۱۰ تا ۱۲ هزار عضو کارگر داشتند. با شکست انقلاب ۱۹۰۵، برخی از اعضای RSDLP آن را ترک کردند. پل لو بلان^۲ (۱۹۹۰: ص. ۱۹۰-۱۹۸) خاطرنشان می‌کند که روشنفکران بخش عمده‌ی کسانی را تشکیل می‌دادند که حزب را ترک کردند و حزب کوچک‌تر را در دوره‌ی ۱۹۰۷-۱۹۱۲ دارای ترکیب پرولتری تری به‌جا گذاشتند. درحالی‌که جریان‌های سوسیالیست رفرمیست در آستانه‌ی انقلاب فوریه‌ی ۱۹۱۷ بر پرولتاریای روسیه هژمونی داشتند، بلشویک‌ها و منشویک‌ها احزاب پرولتری بودند، گرچه هنوز اندازه‌ی متوسطی داشتند. باین‌حال، به لطف برنامه‌ی سوسیالیستی انقلابی بلشویک‌ها تا پایان سال ۱۹۱۷، این حزب ۳۰۰ هزار عضو داشت که اکثر آن‌ها از طبقه‌ی کارگر بودند (سرویس،^۳ در اکتون^۴ و همکاران، ۱۹۹۷: ص. ۲۳۵). این تعداد، بخشی قابل‌توجه از طبقه‌ی کارگر روسیه بود که بین ۴.۲ تا ۴.۴ میلیون نفر بودند. حزب بلشویک در میان سربازان نیز نفوذ زیادی اعمال می‌کرد و حتی در میان دهقانان نیز نفوذ داشت.

پس از انحطاط انقلاب روسیه و «بین‌الملل کمونیستی»، برخی از احزاب استالینیست به احزاب توده‌ای تأثیرگذار تبدیل شدند که بدون شک تا حدی به لطف همسان‌انگاری کرم‌لین با انقلاب روسیه در دیده‌ی زحمتکش‌ان جهان بود. عده‌ی اندکی از آن‌ها در واقع انقلاب‌هایی را برای به دست گرفتن قدرت دولتی در چین، یوگسلاوی،

^۱ Russian Social Democratic Labor Party

^۲ Paul Le Blanc

^۳ Robert John Service

^۴ Edward Acton

ویتنام و کره‌ی شمالی رهبری کردند، درحالی‌که برخی دیگر در پایان جنگ جهانی دوم در اروپای شرقی تحت اشغال ارتش سرخ به قدرت رسیدند.

این وقایع، مسئله‌ی خصلت طبقاتی این دولت‌های جدید را که احزاب استالینیست در رأس آن‌ها قرار داشتند، مطرح کرد. از سوی دیگر، آن دسته از احزاب «لنینیست» که بر اساس برنامه‌ی سوسیالیسم انقلابی در «بین‌الملل چهارم» و خارج از آن بنا شده بودند، هرگز به احزاب بزرگ و تأثیرگذار طبقه‌ی کارگر تبدیل نشدند. در مورد «بین‌الملل چهارم»، بزرگ‌ترین بخش آن تاکنون «حزب کارگران سوسیالیست» ناول مورنو^۱ در آرژانتین بوده است که در اوج خود در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ حدود ۱۰ هزار عضو داشت.

بنابراین، برداشت لنین از حزب پیشاهنگ فقط در روسیه و فقط به مدت دو دهه قبل از تبدیل‌شدن به متضاد خود، یعنی حزب استالینیست، به واقعیت پیوست. این امر، یک استثنا‌ی تاریخی کوتاه‌مدت بوده است. در همین حال، احزاب کوچک لنینیست «بین‌الملل چهارم» در انزوا از طبقه‌ی کارگر اغلب به کیش‌های شخصیت تبدیل می‌شدند. در بیست سال حضور من در جنبش تروتسکیست ایران و SWP، به ترتیب با کیش شخصیت بابک زهرایی و سپس جک بارنز سروکار داشتم. در بیشتر این دوره، احزابی که به آن‌ها تعلق داشتم در بحرانی بیمارگونه به سر می‌بردند.

^۱ Nahuel Moreno

۳. اشرافیت کارگری



مشاهدات مارکس و انگلس که بخش آخر عمر خود را در انگلستان گذراندند درباره‌ی ظهور اشرافیت کارگری در این کشور، نظریه‌ی آنان درباره‌ی پرولتاریا و انقلاب سوسیالیستی را با مشکلاتی روبرو کرد (برای نمونه‌ای از نظرات آنها در باب مسئله‌ی اشرافیت کارگری، [اینجا](#) را نگاه کنید). مارکس در نامه‌ای به کارل لیبکنشت نوشت:

طبقه‌ی کارگر انگلستان به خاطر دوره‌ی فساد از سال ۱۸۴۸ به بعد به تدریج روحیه‌ی خود را باخته و سرانجام به نقطه‌ای رسیده بود که چیزی جز دنباله‌رو «حزب لیبرال» بزرگ نبود، یعنی پادوی سرمایه‌داران. سکان هدایت آنها کاملاً به دست رهبران فاسد اتحادیه‌های کارگری و تهییج‌گران حرفه‌ای افتاده بود. (مارکس، ۱۱ فوریه‌ی ۱۸۷۸)

انگلس که عمر طولانی‌تری داشت، در این باره به میزان گسترده‌تری قلم زد. او در پیشگفتار ۱۸۹۲ بر ویراست آلمانی «وضع طبقه‌ی کارگر در انگلستان» (۱۸۴۵)، درباره‌ی «کارگران فنی، نجارها، لوله‌کش‌ها و بناها» نوشت که شرایط آنها در چهار دهه‌ی گذشته به طرز چشمگیری بهبود یافته است.

آنها به اشرافیتی در میان طبقه‌ی کارگر شکل می‌دهند که موفق شده است موقعیت نسبتاً راحتی برای خود دست‌وپا کند و آن را به‌عنوان غایت

بپذیرد. آن‌ها کارگرانی نمونه‌اند ... و به‌راستی امروزه افراد بسیار خوش‌رو و خوش‌مشربی هستند، برای هر سرمایه‌دار معقول به‌طور اخص و برای تمام طبقه‌ی سرمایه‌دار به‌طور اعم.

حقیقت این است: در طول دوره‌ی انحصار صنعتی انگلستان، طبقه‌ی کارگر تا حدی در مزایای آن سهیم بوده است. این مزایا در میان آن‌ها بسیار نابرابر تقسیم می‌شدند؛ اقلیت ممتاز بیشتر به جیب می‌زد، اما حتی توده‌ی کارگران نیز لااقل گاه‌وبیگاه سهمی موقت می‌برد. به همین دلیل است که از زمان مرگ اوئنیس، از سوسیالیسم در انگلستان هیچ خبری نبوده است. (انگلس، ۱۸۹۲)

انگلس در سال ۱۸۹۳ «فابیان‌های»^۱ سوسیالیست رفرمیست را با کلمات ذیل موردانتقاد قرار داد:

فابیان‌ها اینجا در لندن نحله‌ای مقام‌پرست هستند که درایت کافی دارند تا بتوانند خیزش اجتماعی اجتناب‌ناپذیر را پیش‌بینی کنند، اما سپردن این کار عظیم را به پرولتاریای خام غیرممکن می‌دانند و بنابراین مایل‌اند که خودشان در رأس آن قرار گیرند. هراس از انقلاب، اصل بنیادین آن‌هاست ... تاکتیک آن‌ها: عدم مبارزه‌ی قاطعانه با «لیبرال‌ها» به‌عنوان حریفان، بلکه تشویق آنان در جهت اخذ نتایج سوسیالیستی؛ بنابراین، مانور دادن با آن‌ها، آغشتن لیبرالیسم به سوسیالیسم ... این افراد طبیعتاً دارای پیروان بورژوازی فراوان و بنابراین دارای پول هستند ... دوره‌ای بحرانی برای جنبش در اینجا

^۱ Fabians

است ... برای لحظه‌ای نزدیک به فرود بود ... زیر بال‌های چمپیون^۱ ... دومی، آگاهانه یا ناخودآگاه، همان قدر برای «توری‌ها»^۲ کار می‌کند که «فابیان‌ها» برای «لیبرال‌ها». اما ... سوسیالیسم اخیراً بسیار در مناطق صنعتی به میان توده‌ها رسوخ کرده است و من بر روی توده‌هایی که رهبران خود را تحت کنترل دارند، اتکا می‌کنم. (نقل شده در زینوویف،^۳ ۱۹۱۶)

تا سال ۱۹۱۳، هر دو ایالات متحده و آلمان به‌عنوان قدرت‌های سرمایه‌داری صنعتی از بریتانیا پیشی گرفتند. این امر در میانگین نرخ رشد مرکب سالانه‌ی تولید ناخالص داخلی واقعی در دوره‌ی ۱۸۷۰-۱۹۱۳ به ثبت رسیده است: بریتانیا ۱.۹، آلمان ۲.۸، ایالات متحده ۳.۹. (مدیسون،^۴ ۱۹۹۱: ص. ۵۰). دو جنگ جهانی طول کشید (امانوئل والرشتاین به نحو قانع‌کننده‌ای استدلال می‌کرد که آن یک جنگ در دو قسمت بود) تا هژمونی سرمایه‌داری آمریکا بتواند جایگزین بریتانیا شود. احزاب «بین‌الملل دوم» اکثراً طرف «بورژوازی خودشان» را گرفتند.

گرگوری زینوویف، رهبر بلشویک، در «ریشه‌های اجتماعی اپورتونیسیم» (۱۹۱۶)، تحلیل مارکس و انگلس از رفرمیسم انگلیسی را بسط داد تا توضیح دهد که چرا سوسیال‌دموکراسی آلمان، حزب مسلط «بین‌الملل دوم»، با اکثریت بزرگ خود در جنگ جهانی اول در کنار بورژوازی آلمان ایستاد. در آلمان، صنعتی‌سازی سریع نه تنها بخت کارگران را بهبود بخشید، بلکه طبقه‌ی سرمایه‌دار را نیز قادر ساخت تا به‌عنوان یکی از اولین موارد سیاست اجتماعی سرمایه‌داری، امتیازاتی به آن‌ها اعطا کند. این

^۱ Henry Hyde Champion

^۲ حزب محافظه‌کار انگلستان.

^۳ Grigory Yevseyevich Zinoviev

^۴ Angus Maddison

شرایط عینی باعث به وجود آمدن بوروکراسی و اشرافیت کارگری شد که از جریان رفرمیست رو به رشد در «حزب سوسیال دموکرات آلمان»^۱ (SDP) حمایت می‌کرد که سیاست انتخاباتی را جایگزین هرگونه استراتژی فراطرفی برای انقلاب سوسیالیستی کرده بود. زینوویف این روندها را با استفاده از آمارهای رسمی SDP بررسی کرد. او استدلال کرد که لایه‌ای از کارگزاران مقام پرست، حزب را اداره می‌کنند:

طبق محاسبه‌ی ما، ۴۰۰۰ کارگزار حداقل ۱۲۰۰۰ مقام مهم حزبی و اتحادیه‌های کارگری-اگر نگوییم بیشتر- را اشغال می‌کنند. هر کارگزار کم‌وبیش کارآمد، هم‌زمان به دو تا سه شغل و اغلب حتی بیشتر رسیدگی می‌کند. وی در آن واحد نماینده‌ی رایش‌تاک و سردبیر، عضو لندتاک و دبیر حزب، رئیس اتحادیه‌ی کارگری، سردبیر، کارگزار تعاونی، عضو شورای شهر و غیره است. به این ترتیب، تمام قدرت در حزب و اتحادیه‌های کارگری در دستان این ۴۰۰۰ نفر بخش فوقانی انباشته می‌شوند. (مقرری‌ها نیز انباشته می‌شوند. بسیاری از مقامات جنبش کارگری سالانه ۱۰۰۰۰۰ مارک به بالا دریافت می‌کنند.) کل کسب‌وکار به آن‌ها بستگی دارد. آن‌ها کل سازوبرگ قدرتمند مطبوعات، سازمان انجمن‌های همیاری کارگری، تمام سازوبرگ انتخاباتی و غیره را در دست خود دارند. (زینوویف، ۱۹۱۶)

تا سال ۱۹۱۲، SDP بزرگ‌ترین حزب در آلمان بود. درهم‌تنیدگی آن حزب که روزبه‌روز بوروکراتیک‌تر می‌شد، با امور جاری امپریالیسم آلمان، از پیش شروع به اخذ سیاست‌های انطباق‌گرا کرده بود. به‌عنوان مثال، در سال ۱۹۰۷ اقلیتی از هیئت نمایندگی اعزامی به کنگره‌ی «بین‌الملل دوم» در اشتوتگارت، از سیاست سوسیالیستی مخالفت با استعمار گسستند تا استدلال کنند که استعمار «تأثیری تمدن‌ساز» بر مردم

^۱ Social Democratic Party

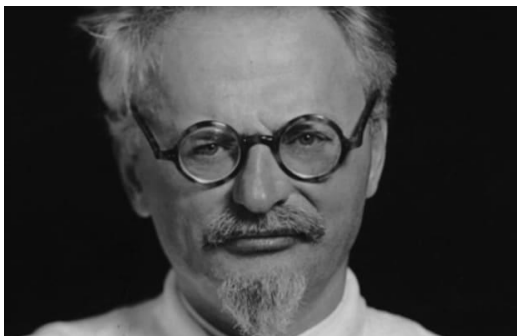
مستعمره دارد و «سیاست استعماری سوسیالیستی» را پیشنهاد کردند. اگرچه این موضع اقلیت مردود شد (لنین، ۱۹۰۷؛ ریدل،^۱ ۲۰۱۴)، اکثریت رفرمیست «بین‌الملل دوم» سرانجام از فتوحات استعماری و امپریالیستی حمایت کردند و این سیاست را تا به امروز ادامه می‌دهند. گستره‌ی سیاست جنایت‌کارانه‌ی استعمار آلمان در آفریقا تازه همین اواخر آشکار شده است (تیلور،^۲ ۲۰۱۶). بنابراین، سوسیالیست‌های اروپایی از هر نوع به نحوی از کشتار جمعی آفریقایی‌ها توسط قدرت‌های استعماری/امپریالیستی اروپا که در پیش چشمانشان جریان داشت، غافل شدند.

ادوارد برنشتین (۱۸۹۹)، رهبر و نظریه‌پرداز SDP، را عمدتاً بانی سیاست رفرمیسم پارلمانی می‌دانند. برنشتین با ساده‌سازی و نقد نظریه‌ی مارکس ادعا کرد که سرمایه‌داری تا حد زیادی تناقضات نظام‌مند خود را حل کرده و راه را برای توسعه‌ی بی‌مانع هموار ساخته است و این امر به سوسیالیست‌ها اجازه می‌دهد اهداف خود را از طریق سیاست انتخاباتی دنبال کنند. [رزا لوکزامبورگ](#)، یکی از درخشان‌ترین و شجاع‌ترین رهبران سوسیالیست بین‌الملل دوم، [اصلاح یا انقلاب](#) (۱۹۰۰) را در پاسخ به برنشتین نوشت که در آن استدلال‌های او را رد کرد و دیدگاه سوسیالیستی انقلابی را توضیح داد که بر اهمیت مبارزه برای اصلاحات به‌عنوان جزئی از مبارزه برای انقلاب سوسیالیستی تأکید می‌کند نه به‌جای آن.

^۱ John Riddell

^۲ Howie Taylor

۴. نظریه‌ی انقلاب مداوم



مارکس و انگلس تصور می‌کردند که انقلاب سوسیالیستی به‌زودی در فرانسه آغاز می‌شود، به آلمان گسترش پیدا می‌کند و سرانجام در انگلستان به پیروزی می‌رسد. این انتظار

بیش از یک قرن بعد هنوز محقق نشده است. در عوض، همان‌طور که لنین در جمله‌ی مشهور خود گفت، سرمایه‌داری جهانی در ضعیف‌ترین حلقه‌ی زنجیر در روسیه در اکتبر ۱۹۱۷ شکست.

مارکس در سال‌خوردگی به چشم‌انداز سوسیالیسم در روسیه علاقه‌مند شد. وی تصور می‌کرد که دهقانان روسیه مجبور به از سر گذراندن فرآیند توسعه‌ی سرمایه‌داری در کشاورزی نیستند. اگر (و تنها اگر) انقلاب سوسیالیستی در اروپای سرمایه‌داری صنعتی به پیروزی برسد، آنگاه سوسیالیسم می‌تواند در روسیه با کمون‌های اشتراکی دهقانان بنا شود.

حزب کار سوسیال‌دموکرات روسیه نیز با این پرسش مواجه شد. منشویک‌ها بر اساس دیدگاه مارکس درباره‌ی مبنای اقتصادی سوسیالیسم که به درجه‌ی بالایی از تقسیم‌کار و افزایش بهره‌وری نیاز دارد، استدلال کردند که انقلاب آتی، بورژوا-دموکراتیک و به رهبری بورژوازی خواهد بود (برای بحث درباره‌ی نظر مارکس، نک. نیری، ژوئن ۲۰۱۸). آن‌ها استدلال کردند که حمایت از این انقلاب علیه استبداد تزاری، وظیفه‌ی پرولتاریا است. لنین و تروتسکی نیز توافق داشتند که انقلاب آتی دارای سرشت بورژوا-دموکراتیک خواهد بود، اما هر دو ادعا می‌کردند که پرولتاریا باید آن را

رهبری کند. لنین دیکتاتوری دموکراتیک پرولتاریا و دهقانان را به عنوان سرشت حکومتی که از چنین انقلابی برمی خیزد، پیشنهاد داد.

نظریه‌ی انقلاب مداوم تروتسکی، کاربست نظریه‌ی توسعه‌ی ناموزون و مرکب او بود که هر دو سهم قابل توجهی در اندیشه‌ی سوسیالیستی دارند. نظریه‌ی توسعه‌ی ناموزون و مرکب می‌گوید که جوامع در مراحل از پیش تعیین شده‌ی توسعه پیش نمی‌روند و ملل عقب‌مانده می‌توانند از مراحل توسعه‌ی ملل پیشرفته‌تر بجهند. به این ترتیب، روسیه مجبور نبود که مرحله‌ی توسعه‌ی سرمایه‌داری را قبل از آغاز فرایند انقلاب سوسیالیستی طی کند.

انقلاب مداوم، به معنایی که مارکس به این مفهوم الحاق کرد، به معنای انقلابی است که با هیچ شکلی از حکمرانی طبقاتی سازش نمی‌کند، در مرحله‌ی دموکراتیک متوقف نمی‌شود و به سراغ اقدامات سوسیالیستی و جنگ علیه ارتجاع از خارج می‌رود؛ یعنی انقلابی که هر مرحله‌ی متوالی آن ریشه در مرحله‌ی پیشین دارد و فقط می‌تواند با انحلال کامل جامعه‌ی طبقاتی پایان یابد. (تروتسکی، ۱۹۳۱: ص. ۱۵۱)

تروتسکی افزود:

دیدگاه انقلاب مداوم را می‌توان به شیوه‌ی ذیل جمع‌بندی کرد: پیروزی کامل انقلاب دموکراتیک در روسیه فقط تحت لوای دیکتاتوری پرولتاریا، متکی بر دهقانان، قابل تصور است. دیکتاتوری پرولتاریا که به ناچار نه تنها وظایف دموکراتیک بلکه وظایف سوسیالیستی را نیز در دستور کار خود قرار می‌دهد، درعین حال محرکی قدرتمند برای انقلاب سوسیالیستی بین‌المللی خواهد بود. فقط پیروزی پرولتاریا در غرب می‌تواند روسیه را از تجدید حیات بورژوازی مصون بدارد و این امکان را در اختیار

آن بگذارد که سوسیالیسم را به‌طور کامل پایه‌ریزی کند. (همان، تأکید از من)

میان کسانی که استدلال دیرین تروتسکیستی را پذیرفتند مبنی بر این که لنین در «وظایف پرولتاریا در انقلاب حاضر» (معروف به «تزه‌های آوریل»، ۱۹۱۷) اساساً نظریه‌ی انقلاب مداوم تروتسکی را پذیرا شد، و جریانی تجدیدنظرطلب که استدلال کرده که «تزه‌های آوریل» صرفاً بسط نظریه‌ی دیرینه‌ی لنین درباره‌ی «دیکتاتوری دموکراتیک پرولتاریا و دهقانان» بود که بلشویک‌ها را برای انقلاب‌های ۱۹۱۷ به‌اندازه‌ی کافی آماده ساخت، قدری بحث و عداوت بیشتری وجود داشته است.

علاقه‌ی من در اینجا متمرکز کردن توجه بر آن چیزی است که لنین و تروتسکی هر دو قطعاً در نظریه‌پردازی مربوط به خود درباره‌ی انقلاب آتی روسیه با پرولتاریا در رأس آن با هم در اشتراک داشتند: وجه بین‌المللی آن مشابه با آنچه مارکس نیز مطرح کرده بود. این که انقلاب روسیه گشایش مهمی برای انقلاب سوسیالیستی در اروپا خواهد بود، اما بدون انقلاب سوسیالیستی موفق در اروپا، به‌گفته‌ی تروتسکی که در بالا نقل شد، انقلاب پرولتری روسیه با «تجدید حیات بورژوازی» روبرو می‌شود.

این عقب‌گرد ضدانقلابی دقیقاً همان اتفاقی است که در روسیه‌ی شوروی جوان افتاد. بلشویک‌ها با تأسیس «بین‌الملل کمونیستی» در دوم مارس ۱۹۱۹ نهایت تلاش خود را برای الهام بخشیدن و آماده‌سازی انقلاب در اروپا و فراسوی آن کردند. اما تا سال ۱۹۲۱، چنین خیزش‌های انقلابی همه ناکام مانده بودند. روسیه‌ی شوروی جوان علی‌رغم پیروزی در جنگ داخلی خونین که از سال ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۱ درگرفت، منزوی و از لحاظ اقتصادی و فیزیکی ویران شد. از این ویرانی و انزوا و بر مبنای عقب‌ماندگی روسیه، بوروکراسی محافظه‌کاری در دولت و حزب به وجود آمد که توسط جوزف استالین و طرفدارانش سازمان‌دهی شد. هم لنین و هم تروتسکی این اتفاق را به شیوه‌ی خاص خودشان پیش‌بینی کرده بودند. آنچه آن‌ها پیش‌بینی نکردند، این بود که

ضدانقلاب چقدر سریع شروع و پیروز شد. اگر ایده‌ی مارکس از سوسیالیسم راهنمای ما باشد، با ویرانی سازمان‌های خودگردان کارگری، انقلاب سوسیالیستی روسیه از بین رفت.

انقلاب روسیه اساساً به همان دلایلی شکست خورد که مارکس و انگلس در انتقاد خود از جنبش‌های کارگری و سوسیالیستی بریتانیا ذکر کردند و زینوویف در مورد SDP آلمان مستند ساخت: گسترش رفرمیسم در جنبش طبقه‌ی کارگر به دلیل اشرافیت کارگری در کشورهای سرمایه‌داری صنعتی غرب و بوروکراسی کارگری و سوسیالیستی در جمهوری شوروی جوان.

۵. نظریه‌ی سرمایه‌ی انحصاری



تجدیدنظر کلیدی دیگر، جایگزینی قانون ارزش مارکس به‌عنوان تنظیم‌کننده‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری با نظریه‌ی سرمایه‌ی انحصاری بود که در آن شرکت‌های انحصاری و تراست‌ها و همچنین دولت سرمایه‌داری انحصاری می‌توانند با کنترل بازار، مشی خود را تعیین کنند.

در کمال تعجب، نظریه‌پردازان برجسته‌ی مارکسیست در تحلیل و نظریه‌پردازی خود، نظریه‌ی «رقابت آزاد» (واقعی) مارکس را با نظریه‌ی نئوکلاسیک «رقابت کامل» (بورژوازی)، یکی گرفته‌اند. این موضوع تقریباً به صورت یک اعتقاد بدون چون و چرا در میان بسیاری از مارکسیست‌ها تبدیل شد که تاریخ سرمایه‌داری را به دو دوره‌ی

«مرحله‌ی رقابتی» مترقی که پیش از قرن بیستم پایان یافت و «مرحله‌ی انحصاری» واپس‌گرا تقسیم کردند. اعتبار این تجدیدنظر به رودولف هیلفردینگ تعلق می‌گیرد.

سرمایه‌ی مالی

هیلفردینگ در کتاب بسیار تأثیرگذار خود، «سرمایه‌ی مالی» (۱۹۱۰)، استدلال کرد که نظریه‌ی ارزش کار مارکس («قانون ارزش») با ظهور «سرمایه‌ی مالی» یا سرمایه‌داری انحصاری منسوخ شده است. هیلفردینگ تحلیل نظام‌مندی از تغییر سرشت توسعه‌ی سرمایه‌داری قرن نوزدهم به‌ویژه در آلمان عرضه کرد. تجزیه و تحلیل رقابت، هدف اصلی بخش سه تحت عنوان «سرمایه‌ی مالی و محدودیت‌های رقابت آزاد» است.

هیلفردینگ اظهار داشت که توسعه‌ی سرمایه‌داری، رقابت را به دو دلیل تضعیف کرده است. اول، تراکم سرمایه باعث ایجاد شرکت‌های بزرگ‌تر شده است. به نظر می‌رسد که شمار کم‌تری شرکت‌های بزرگ، تباری و همکاری میان آن‌ها را ممکن می‌کند. دوم، تمرکز سرمایه از طریق ادغام، تمایل به تولید کارتل‌ها و تراست‌ها داشته است. رقابت سرمایه‌داری نیز به دلیل موانع ورود و خروج که مانع از تحرک سرمایه در میان صنایع می‌شدند، بی‌ثبات به نظر می‌رسید. تراکم و تمرکز سرمایه به موانعی در سر راه حرکت متعادل کردن نرخ سود منجر می‌شد. از نظر هیلفردینگ، افتراق نرخ سود در صنایع مختلف، حاکی از اقتصادی دویخشی بود: یکی رقابتی و دیگری انحصاری. وی انتظار داشت که بخش انحصاری در نهایت کل اقتصاد را به دست بگیرد: «نتیجه‌ی نهایی این فرایند، شکل‌گیری یک کارتل عمومی خواهد بود». (هیلفردینگ، ۱۹۱۰: ص. ۲۳۴). هیلفردینگ به نتیجه‌ی منطقی نقد خود می‌رسد که نظریه‌ی ارزش کار مارکس دیگر عمل نمی‌کند:

اقتصاد کلاسیک، قیمت را بیانگر خصلت پره‌رج و مرج تولید اجتماعی و سطح قیمت را وابسته به بهره‌وری اجتماعی نیروی کار می‌پندارد. اما قانون

عینی قیمت فقط از طریق رقابت می‌تواند عمل کند. اگر ترکیبات انحصاری، رقابت را برچینند، هم‌زمان یگانه وسیله‌ای را که قانون عینی قیمت در واقع می‌تواند از طریق آن غالب شود، از بین می‌برند. قیمت دیگر مقداری نیست که بتوان به‌طور عینی تعیین کرد و به تمرین حسابداری برای افرادی که آن را دلخواه تعیین می‌کنند، تبدیل می‌شود؛ پیش‌فرض به‌جای نتیجه، ذهنی و نه عینی، چیزی خودسرانه و تصادفی و نه ضرورتی مستقل از اراده و آگاهی طرف‌های دخیل. به نظر می‌رسد که ترکیب انحصاری در عین حال که نظریه‌ی تراکم مارکس را تأیید می‌کند، هم‌زمان تمایل به زوال نظریه‌ی ارزش او را دارد. (همان: ص. ۲۲۸؛ تأکید از من)

چه چیزی جایگزین قوانین حرکت نظام سرمایه‌داری مارکس در سرمایه‌ی مالی خواهد شد؟ هیلفردینگ معتقد بود که آمیزش کارتل عمومی با دولت سرمایه‌داری به «سرمایه‌داری سازمان‌یافته» منجر می‌شود. او در دفاع از مسیر رفرمیستی سوسیال‌دموکراسی استدلال می‌کرد:

سرمایه‌داری سازمان‌یافته به معنای جایگزینی رقابت آزاد با اصل اجتماعی تولید برنامه‌ریزی شده است. وظیفه‌ی نسل سوسیال‌دموکرات کنونی، فراخواندن مساعدت دولتی برای تبدیل این اقتصاد تحت سازمان‌دهی و هدایت سرمایه‌داران به اقتصادی تحت هدایت دولت دموکراتیک است. (هیلفردینگ به نقل از گرین،^۱ ۱۹۹۰: ص. ۲۰۳)

^۱ Roy Green

تاریخ نظریه‌پردازی مارکسیستی درباره‌ی سرمایه‌داری پس از هیلفردینگ با شکاف میان کسانی که معتقدند نظریه‌ی رقابت مارکس همچنان عملکرد دارد و از این رو نظریه‌ی ارزش کار وی معتبر می‌ماند، و کسانی که به نفع گونه‌ای از سرمایه‌داری انحصاری استدلال کرده‌اند، مشخص شده است. (نک. پی‌نوشت ۲) برخی در گروه دوم علناً استدلال کرده‌اند که قانون ارزش مارکس دیگر عملکردی ندارد. اکثراً از این نتیجه‌ی مهم نظریه‌ی خود طفره رفته‌اند.

از لحاظ سیاسی، کسانی که استدلال اصلی در «سرمایه‌ی مالی» را پذیرفتند، به‌نوبه‌ی خود میان رفرمیست‌ها و سوسیالیست‌های انقلابی تقسیم شده‌اند. اولی شامل هیلدفرینگ و کائوتسکی (نظریه‌ی اولترا-امپریالیسم) می‌شود که در دفاع از گرایش به «سرمایه‌داری سازمان‌یافته» استدلال کرده‌اند که سوسیالیست‌ها می‌توانند از طریق شکلی از دموکراتیک ساختن دولت سرمایه‌داری از آن بهره ببرند. دومی شامل لنین و بوخارین است که بر «رقابت انحصاری» بدون شفاف‌سازی معنای آن تأکید کرده‌اند. با این حال، سوسیالیست‌های انقلابی که نظریه‌ی سرمایه‌ی انحصاری را پذیرفته‌اند، تمایل دارند که تأثیر تباهی‌آور قانون ارزش را در رشد آگاهی سوسیالیستی توده‌ای نادیده بگیرند. آن‌ها همچنین متمایل بوده‌اند که برای دولت در گذار به سوسیالیسم نقشی بزرگ‌تر از آنچه واقعاً حتی در صورت کنترل توسط حزب سوسیالیست انقلابی می‌تواند داشته باشد، قائل شوند.

نظریه‌های امپریالیسم

نتیجه‌ای کلیدی، استیلای نظریات امپریالیسم به‌مثابه سرمایه‌داری انحصاری بوده است که تا حد زیادی ناشی از اثر لنین، «امپریالیسم: بالاترین مرحله‌ی سرمایه‌داری: یک طرح عامیانه»^۱ (۱۹۱۶) که در میان تمام استالینیست‌ها و تروتسکیست‌ها و دیگر

^۱ *Imperialism: The Highest Stage of Capitalism: A Popular Outline*

کسانی که به لنین به دیده‌ی رهبر می‌نگریستند، طرفدار دارد. جنبش سوسیالیست به نحوی عنوان فرعی فروتنانه‌ی خود لنین را نادیده گرفت: «یک طرح عامه‌فهم».

با این حال، امپریالیسم سرمایه‌داری بر نظریات سرمایه‌ی انحصاری تقدم زمانی دارد و با نظریات مارکس درباره‌ی انباشت بدوی سرمایه‌داری و سرمایه به‌مثابه ارزش خودگستر، سازگار است. یعنی استفاده از قدرت در انباشت سرمایه از همان آغاز بین‌المللی بوده است و سرمایه‌داران همیشه از قدرت دولتی برای محافظت و پیشبرد منافع خود استفاده می‌کنند. هیچ‌گاه به نظریه‌ی جدیدی مبتنی بر سوء‌خوانش مارکس برای توضیح جنگ جهانی اول نیاز نبوده است. به این ترتیب، تقسیم تاریخ به دوره‌های مترقی و ارتجاعی بر اساس نظریات سرمایه‌ی انحصاری نیز به بیراهه رفته است. در ایالات متحده، امپریالیسم سرمایه‌داری توسط یک دولت استعماری-مهاجرنشین بنا شده است که جمعیت بومی را تا حد زیادی از صحنه‌ی روزگار محو کرد. (دانبار-اورتیز،^۱ ۲۰۱۵) در نظر گرفتن این دوره به‌عنوان دوره‌ی «مترقی» سرمایه‌داری، اساساً خوانشی اروپامحور از تاریخ جهان است.

۶. استالینیسیم و خصلت طبقاتی اتحاد شوروی

مارکس و انگلس کاملاً انتظار داشتند که جامعه‌ای که از انقلاب پرولتری پیرومند در اروپای سرمایه‌داری صنعتی نشأت خواهد گرفت، «از هر لحاظ، از نظر اقتصادی، اخلاقی و فکری، هنوز منقوش به آثار جامعه‌ی قدیمی باشد که از رحم آن زاده شده است» (مارکس، ۱۸۷۵: ص. ۸۵). به این ترتیب، نظریه‌ی گذار از سرمایه‌داری به کمونیسم، مسئله‌ی محوری باقی ماند که هیچ نسخه‌ی حاضرآماده‌ای برای آن در دسترس نبود.

^۱ Roxanne Dunbar-Ortiz



لنین در اوت-سپتامبر ۱۹۱۷ و در تدارک برای این مرحله‌ی انتقالی، کتاب «دولت و انقلاب» را نوشت. برخلاف آنارشیست‌ها، لنین استدلال کرد که کارگران برای پیشبرد تحول انقلابی جامعه به دولت خودشان احتیاج دارند. لنین در تداوم با مارکس تأکید کرد: «کارگران فقط برای سرکوب مقاومت استثمارگران به دولت

احتیاج دارند و فقط پرولتاریا می‌تواند این سرکوب را هدایت کند» (لنین، ۱۹۱۷: ص. ۴۰۸؛ تأکید از من).

در برابر نظریه‌های سوسیال‌دموکرات که طرفدار سوسیالیسم دولتی بودند، لنین تأکید کرد که «پرولتاریا فقط به دولتی نیاز دارد که روبه‌زوال باشد، یعنی دولت به نحوی ایجاد می‌شود که بلافاصله شروع به زوال می‌کند» (همان: ص. ۴۰۷). لنین با استفاده از رهنمودهای مارکس و انگلس که از تجربه‌ی کمون پاریس تعمیم یافته بودند، اقدامات سیاسی و اداری را برای جلوگیری از رشد بوروکراسی در دولت کارگری پیشنهاد داد که بر اساس سازمان‌های توده‌ای مبارزه‌ی طبقاتی کارگران تشکیل شده بودند؛ سازمان‌هایی که در طی انقلاب به‌جای دم‌ودستگاه درهم‌شکسته‌ی دولت سرمایه‌داری، از جمله بوروکراسی آن، شکل گرفته بودند.

با این حال، واقعیت روسیه‌ی عقب‌مانده از لحاظ اقتصادی که در محاصره‌ی سرمایه‌داری بود، بر انقلاب سوسیالیستی غالب شد. در اکتبر ۱۹۱۷، لنین همچنین

«فاجعه‌ی قریب‌الوقوع و چگونگی مبارزه با آن»^۱ را منتشر کرد. وی بحث خود را با پیش‌بینی قحطی و فروپاشی فعالیت اقتصادی آغاز کرد. او خواستار آن شد که دولت شوروی جوان، بخش‌های کلیدی اقتصاد روسیه را به دست بگیرد و قسمی «سرمایه‌داری انحصاری دولتی» را بر اساس مدلی بیافریند که او به پیروی از هیلفردینگ معتقد بود در اروپای غربی و به‌ویژه در آلمان وجود دارد. به‌این ترتیب، لنین نوشت:

اقتصاد سرمایه‌داری در مقیاس کلان، بنا به ماهیت فنی آن، اقتصاد اجتماعی شده است؛ یعنی هم برای میلیون‌ها نفر عمل می‌کند و هم صدها، هزاران و ده‌ها هزار خانواده را به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم به واسطه‌ی عملکردهای خود متحد می‌سازد. (لنین، ۱۹۱۷ B)

کمونیسم جنگی به دنبال آمد و فعالیت اقتصادی فروپاشید. پس از پیروزی جمهوری شوروی در جنگ داخلی که هزینه‌های انسانی و اقتصادی زیادی به همراه داشت و سازمان‌های مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریای روسیه را تا حد زیادی نابود کرد، لنین که به‌طور فزاینده‌ای بر حزب بلشویک بیش‌ازپیش متمرکز شده برای اداره‌ی امور دولت اتکا کرده بود، برای جان تازه بخشیدن به اقتصاد از طریق «سیاست نوین اقتصادی»^۲ (NEP) به بازار روی آورد.

با این حال، نه دولت و نه بازار، نخستین دولت کارگری را نجات ندادند، زیرا جمهوری شوروی جوان به ابزاری در دستان حزب و پس از مرگ لنین در ژانویه ۱۹۲۴ به ابزار بوروکراسی رو به رشد در حزب و دولت به ریاست جوزف استالین تبدیل شد.

^۱ *The Impending Catastrophe and How to Fight it*

^۲ *New Economic Policy*

باین حال، تروتسکی در «انقلابی که به آن خیانت شد: اتحاد شوروی چیست و به کجا می‌رود؟»^۱ در سال ۱۹۳۶ همچنان در عین اقرار به بدبیهیات اصرار داشت که اتحاد شوروی، دولتی کارگری باقی می‌ماند که البته به‌وسیله‌ی بوروکراسی استالینیستی، به صورتی ناقص‌الخلقه درآمده است: «با وجود تمام لاپوشانی‌ها، طرح‌واره‌ی دولت کارگری مطابق با گفته‌های مارکس، انگلس و لنین و دولت بالفعلی که اکنون استالین در رأس آن قرار دارد، زمین تا آسمان با هم تفاوت دارند». (تروتسکی، ۱۹۳۶)

باین حال، او در ادامه ادعا کرد که «دولت بالفعل ... با استالین در رأس آن» هنوز دولتی کارگری است!

تروتسکی با این استدلال به تجدیدنظر در نظریه‌ی مارکس دست زد که عرصه‌ی تولید «سوسیالیستی باقی ماند»، اما عرصه‌ی توزیع آشکارا بورژوازی بود، زیرا اولی تحت کنترل بوروکراسی قرار داشت و دومی عمدتاً از طریق بازار عمل می‌کرد.

دولت مستقیماً و از همان ابتدا سرشستی دوگانه به خود می‌گیرد: سوسیالیستی، تا آنجا که از مالکیت اجتماعی بر ابزار تولید دفاع می‌کند؛ بورژوازی، تا آنجا که توزیع مستلزمات زندگی با معیار سرمایه‌داری ارزش و تمام عواقب ناشی از آن انجام می‌شود. چنین توصیف متناقضی ممکن است دگماتیست‌ها و مکتب‌گراها را به وحشت بیندازد؛ ما فقط می‌توانیم به آن‌ها تسلیت بگوییم. (همان)

آخرین جمله‌ی تروتسکی برای سرپوش گذاشتن است. شیوه‌ی تولید را فقط و فقط در صورتی می‌توان سوسیالیستی دانست که تحت مدیریت و کنترل مستقیم کارگران باشد و نه در دستان بوروکراسی ضدانقلابی!

^۱ *The Revolution Betrayed: What Is the Soviet Union and Where It Is Going?*

به این ترتیب، تروتسکی دولت کارگری را با تملک دولتی ابزار تولید، ملی کردن تجارت بین‌المللی و اقتصاد برنامه‌ریزی شده همسان گرفت، حتی اگر همه‌ی این اهرم‌ها کاملاً در دستان بوروکراسی استالینی باشند که به گفته‌ی خود تروتسکی، رهبری حزب بلشویک را به قتل رساند، برنامه و هنجارهای آن را نابود کرد و پرولتاریا و دهقانان روسیه را با خشونت از سیاست بیرون راند. در واقع، وی استدلال کرد که دولت کارگری می‌تواند بدون دیکتاتوری پرولتاریا وجود داشته باشد!

این ملغمه‌ی نظری باعث شد تا «بین‌الملل چهارم»، دسته‌ای از دولت‌های دیگر به رهبری احزاب استالینیست پس از جنگ جهانی دوم را به خطا به عنوان دولت‌های کارگری اگرچه ناقص الخلقه بشناسد.

۷. حکومت کارگران و دهقانان:

از مطالبه‌های انتقالی به عدسی تحلیلی



تروتسکی در «احتضار سرمایه‌داری و وظایف بین‌الملل چهارم»^۱ (معروف به «برنامه‌ی انتقالی»^۲، ۱۹۳۸)، پلتفرم بنیان‌گذار «بین‌الملل چهارم»، با تکیه بر تجربه‌ی بلشویکی در انقلاب روسیه، مطالبه‌ی انتقالی برای «حکومت کارگران و دهقانان» را به‌عنوان ابزاری برای افشای وابستگی احزاب سوسیال‌دموکرات و استالینیست به بورژوازی جهت تقویت جنبش مستقل طبقه‌ی کارگر و رسیدن به حکومت طبقه‌ی کارگر و دیکتاتوری پرولتاریا پیشنهاد داد. تروتسکی نتیجه می‌گیرد:

احزاب «بین‌الملل چهارم» باید هر مرحله‌ی جدید را مورد ارزیابی انتقادی قرار دهند و شعارهایی را پیش بکشند که به کوشش کارگران برای سیاست مستقل یاری می‌رساند، نبرد طبقاتی این سیاست را تعمیق می‌کند، توهّمات رفرمیستی و صلح‌طلبانه را از بین می‌برد، ارتباط پیشاهنگ با توده‌ها را تقویت می‌کند و فتح انقلابی قدرت را مهیا می‌سازد. (تروتسکی، ۱۹۳۶)

اتحاد شوروی در سال ۱۹۴۰ دولت‌های بی‌طرف بالتیک را به خاک خود ضمیمه کرد: استونی، لتونی و لیتوانی؛ و کرملین پس از پایان جنگ، تمام کشورهای را که در طی جنگ اشغال کرده بود، به خاک خود ضمیمه یا به «جمهوری سوسیالیستی» تبدیل کرد: لهستان، بلغارستان، مجارستان، چکسلواکی، رومانی، آلبانی و آلمان شرقی. یوگسلاوی به‌عنوان دولتی مستقل همسو با اتحاد شوروی سر برداشت.

«بین‌الملل چهارم» در مواجهه با این واقعیت جدید، مطالبه‌ی انتقالی برای «حکومت کارگران و دهقانان» را به ابزاری تحلیلی تبدیل کرد که حکومت‌های نوظهور

^۱ *The Death Agony of Capitalism and the Tasks of the Fourth International*

^۲ *The Transitional Program*

را به‌عنوان «حکومت کارگران و دهقانان» توصیف می‌کرد و پس از بازسازی اقتصاد آن‌ها بر اساس مدل شوروی، به‌عنوان «دولت کارگری ناقص الخلقه» ارزیابی کرد. رویکرد و توصیف مشابهی در مورد انقلاب چین در سال ۱۹۴۹ و متعاقباً در مورد کره‌ی شمالی و ویتنام شمالی (پس از آوریل ۱۹۷۵، کل ویتنام) اتخاذ شد.

البته این فرایند بدون مناقشه نبود، زیرا احزاب «بین‌الملل چهارم» به طرح تفاسیر مختلفی از حکومت کارگران و دهقانان ادامه دادند و نوشته‌های خود تروتسکی نیز خالی از تنش نظری نبود. از یک طرف، خود تروتسکی استدلال کرده بود که استالینیسیم «به نیرویی ارتجاعی در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی تبدیل شده است [که] نمی‌تواند نقشی انقلابی در صحنه‌ی جهانی ایفا کند». (بریتمن،^۱ ۱۹۷۳: ص. ۲۱۴). از جانب دیگر، خود تروتسکی از تملک دولتی ابزار تولید، انحصار تجارت خارجی و اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده برای توصیف اتحاد شوروی به‌عنوان دولت کارگری، ولو منحنی، استفاده کرده بود.

مناقشه درباره‌ی حکومت کارگران و دهقانان در «بین‌الملل چهارم» ادامه داشته است. گزارش فوق‌الذکر از لوریمر (۱۹۸۵) درباره‌ی دوازدهمین کنگره‌ی «بین‌الملل چهارم» شامل بحث درباره‌ی شماری از قطعنامه‌های مخالف درباره‌ی سرشت طبقاتی حکومت «ساندنیست‌ها» از خلال عدسی حکومت کارگران و دهقانان می‌شود. همان‌طور که جان ریدل (۲۰۱۰) یادآور می‌شود، مفهوم «حکومت کارگران و دهقانان» حتی هنگام بحث در «بین‌الملل کمونیستی» تار و مبهم بود. (نک. پی‌نوشت ۴)

اگر تاریخ بوته‌ی آزمون نظریات سوسیالیستی باشد، معیارهایی که تروتسکی و «بین‌الملل چهارم» استفاده کرده‌اند، شکست خورده‌اند. اتحاد شوروی در سال ۱۹۹۱ فروپاشید و همراه با «دولت‌های کارگری ناقص الخلقه‌ی» سابق اروپای شرقی، خصوصی‌سازی سرمایه‌دارانه‌ی اقتصادش را بدون هیچ مقاومت قابل‌توجهی از سوی

^۱ George Breitman

طبقه‌ی کارگر خود آغاز کرد (در لهستان، جنبش مستقل اتحادیه‌های کارگری، «همبستگی»^۱ پیشگام خصوصی‌سازی سرمایه‌داری بود). چین و ویتنام نیز در مسیر صنعتی‌سازی سرمایه‌داری گام برداشته‌اند. از آن زمان همگی در بازار سرمایه‌داری جهانی ادغام شده‌اند.

در سال ۱۹۷۱ هنگامی که سوسیالیست‌ها، بیشتر سوسیالیست‌ها و تمام اعضای «بین‌الملل چهارم» معتقد بودند که یک‌سوم بشریت زیر لوای دولت‌های کارگری زندگی می‌کند. تا سال ۱۹۹۱، تمام جهان کاملاً تحت تسلط «سرمایه‌داری جهانی شده» در نظر گرفته می‌شد (بعضی از سوسیالیست‌ها هنوز کوبا و کره‌ی شمالی را دولت‌های کارگری در نظر می‌گیرند).

۸. جهان‌سوم‌گرایی

نیاز به نظریه‌پردازی درباره‌ی توسعه‌ی اقتصادی کشورهای پیرامونی سرمایه‌داری جهانی که پس از تأسیس جنبش عدم تعهد در سال ۱۹۶۱ «جهان سوم» نامیده شدند، با انقلاب‌های ضداستعماری پس از فروپاشی امپراتوری‌های استعماری بریتانیا، فرانسه، هلند، ژاپن، پرتغال، بلژیک و ایتالیا افزایش یافت. مجموعه‌ی جدیدی از نظریات که با عنوان «مکتب وابستگی» شناخته می‌شوند، پدید آمدند که در مورد رابطه‌ی میان کشورهای سرمایه‌داری صنعتی و بقیه‌ی جهان سرمایه‌داری که هنوز تا حد زیادی پیش‌سرمایه‌داری بود، نظریه‌پردازی می‌کردند. جنبش سوسیالیستی، از جمله احزاب «بین‌الملل چهارم» و حزب کارگران سوسیالیست، صورتی از نظریات وابستگی را جذب کردند. با این حال، نظریات وابستگی بر بنیان‌های غیرمارکسیستی بنا شده بودند، حتی نوشته‌های کسانی نظیر پل باران^۲ (۱۹۵۲؛ برای نقد، نک. نیری، ۱۹۹۱: فصل چهارم)

^۱ Solidarność

^۲ Paul Baran

و آرگیری امانوئل^۱ (۱۹۷۲؛ برای نقد، نک. نیری، ۱۹۹۱: فصل سوم) که به سنت‌های مارکسیستی تعلق داشتند. همان‌طور که الیزابت دور^۲ جمع‌بندی می‌کند:

اگرچه این نظریه، ادبیات وسیعی را در برمی‌گیرد که مفاهیم و روش‌های بسیاری را در خود می‌گنجانند، اما ویژگی متمایز همه نویسندگان [مکتب] وابستگی این است که مشکلات توسعه‌ی اجتماعی و اقتصادی را مشروط به نیروهای خارجی تلقی می‌کنند: یعنی سلطه‌ی کشورهای قدرتمندتر بر سایر کشورها. این امر، نظریه‌پردازان [مکتب] وابستگی را به اتخاذ رویکردی مبتنی بر عرصه‌ی گردش در تحلیل اقتصادی سوق می‌دهد. آن‌ها فرض می‌گیرند که توسعه‌نیافتگی را می‌توان برحسب روابط سلطه در مبادله‌ی اقتصادی

توضیح داد، تقریباً با طرد هرگونه تحلیل نیروهای مولد و روابط تولید. (دور، ۱۹۸۳: ص. ۱۸۳)



تمام نظریات وابستگی، توجه را بر «امپریالیسم» به‌عنوان علت عقب‌ماندگی اقتصادی کشورهای متمرکز کردند که دیر به بازار جهانی سرمایه‌داری وارد شدند. در میان نظریه‌پردازان سوسیالیست، نویسندگان ماتلی ریویو^۳ مانند باران و

^۱ Arghiri Emmanuel

^۲ Elizabeth Dore

^۳ Monthly Review

سوئیزی^۱ به یمن «نوسازی» نظریه‌ی سرمایه‌داری انحصاری (۱۹۶۶) نقش اصلی را داشتند. نفوذ آنان در میان جریان‌ات سوسیالیست از جمله احزاب «بین‌الملل چهارم»، قابل توجه بوده است. دیک رابرتز،^۲ محقق مسائل اقتصادی حزب کارگران سوسیالیست در کتاب خود به نام «سرمایه‌داری در بحران»^۳ (۱۹۷۵) در پاسخ به کسانی که می‌پرسند «برای درک اقتصاد مارکسیستی باید چه بخوانیم»، چنین توصیه‌ای می‌کند: «"سرمایه" اثر کارل مارکس، به‌ویژه، مجلد اول». اما در ادامه می‌افزاید که به دلیل «پیچیدگی‌های عمیق این کتاب... مطالعات قبلی برای خواندن آن ضروری است». او سپس فهرستی از یک دوجین کتاب برای مطالعه پیش از دست‌وپنجه نرم کردن با «سرمایه» مارکس ارائه می‌دهد. نویسندگانی در فهرست او آمده‌اند که از نظریه‌ی سرمایه‌ی انحصاری پیروی می‌کنند؛ نظریه‌ای که همان‌طور که می‌دانیم، نظریه‌ی ارزش کار مارکس را که مبنای «سرمایه» است، تضعیف می‌کند. به این ترتیب، رابرتز ناآگاهی حیرت‌انگیزی از تفاوت میان نویسندگانی نظیر باران و سوئیزی و «سرمایه‌ی انحصاری»^۴ تأثیرگذار آن‌ها (۱۹۶۶) و «سرمایه» مارکس به نمایش می‌گذارد. ارنست مندل^۵ (۱۹۷۲) نیز که به مراتب دانش بیشتری از «اقتصاد مارکسیستی» داشت، هم‌زمان به نظریه‌ی سرمایه‌ی انحصاری و نظریه‌ی ارزش کار، ظاهراً بی‌خبر از تناقض ذاتی آن‌ها معتقد بود. مندل و رابرتز در «نظریات وابستگی» نیز با هم اشتراک داشتند (نک. نیری، ۱۹۹۱: فصل هشتم).

^۱ Paul Sweezy

^۲ Dick Roberts

^۳ *Capitalism in Crisis*

^۴ *Monopoly Capital*

^۵ Ernest Mandel

من تأثیر زیان‌بار «مکتب وابستگی» بر جنبش تروتسکیستی ایران را در جای دیگری مستند ساخته‌ام (نیری، ۲۰۱۹).

۹. SWP به‌مثابه حزب جک بارنز

بری شپارد (۲۰۱۲) در خاطرات خود به‌عنوان یکی از رهبران حزب کارگران سوسیالیست که سال‌ها همکاری نزدیکی با جک بارنز داشت، اظهار می‌دارد که کیش بارنز نخستین بار مدتی پیش از ۱۹۷۸ در کمیته‌ی سیاسی شکل گرفت:



من در سال ۱۹۷۸ از این موضوع آگاه شدم ... هنگامی که نگرانی‌هایم را برای اولین بار با جک بارنز به‌طور خصوصی در میان گذاشتم، مرا تهدید کرد و نظر خود را این‌گونه ارائه داد که رهبری باید وفاداری شخصی به وی داشته باشد و شخصاً بر او متمرکز باشد - یکی از ویژگی‌های بارز رهبر کیش. این نظر، لاقلاً به‌طور ضمنی، به‌تدریج درون کمیته‌ی سیاسی پذیرفته شد. از آنجا به کمیته‌ی سراسری و رهبری گسترده‌تر در بخش‌های حزب گسترش یافت. در نتیجه، رهبری حزب نابود شد. ویرانی حزب در کل به دنبال آن آمد (شپارد، ۲۰۱۲: ص. ۳۲۲).

در ادامه، شرح می‌دهم که چگونه رهبری بارنز تصمیم گرفت SWP را قاطعانه از برنامه، استراتژی و هنجارهای تاریخی آن که با توجه به بحث قبلی من خود مسئله‌ساز بودند، تصفیه کند. همه‌ی رهبران کیش همین کار را می‌کنند، زیرا کیش به‌این ترتیب عمل می‌کند: بر اساس هوی و هوس رهبر آن، نه بر اساس پیشینه‌ی تاریخی، برنامه یا هنجارها. با این حال، تصمیمات بارنز در باب نحوه‌ی انجام این تصفیه را نیز باید توضیح داد.

«چرخش به صنعت»

این فرایند با آنچه به‌عنوان «چرخش به صنعت» شناخته می‌شود، آغاز شد. [رکود جهانی سرمایه‌داری](#) در سال‌های ۱۹۷۳ تا ۱۹۷۵، حکایت از پایان رونق پس از جنگ جهانی دوم -عصر طلایی سرمایه‌داری- داشت. همان‌طور که مطالعات تجربی میانگین عمومی نرخ سود مارکسی نشان داده‌اند، این بحران ناشی از کاهش حجم سود بود که به دنبال کاهش فراگیر میانگین نرخ سود آمد. در نمونه‌ی مشخص ایالات‌متحده در سطحی کم‌تر انتزاعی از تحلیل، هژمونی صنعتی بلامنازع آن به‌ویژه از جانب آلمان و ژاپن که اقتصاد و صنایع نابودشده‌ی خود در جنگ را طی دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ بازسازی کردند، به چالش کشیده شد. باین‌حال، چین که به کارگاه صنعتی جهان تبدیل شده، رقیب سرنوشت‌سازی از آب درآمده است. نمودار یک نشان می‌دهد که چگونه بخش تولیدی که در سال ۱۹۵۳ با ۲۸.۳ درصد از تولید ناخالص داخلی، اقتصاد را هدایت می‌کرد، از سال ۱۹۷۷ به‌جز دو سال، ۱۹۸۸ و ۲۰۰۴، افول یافته است.

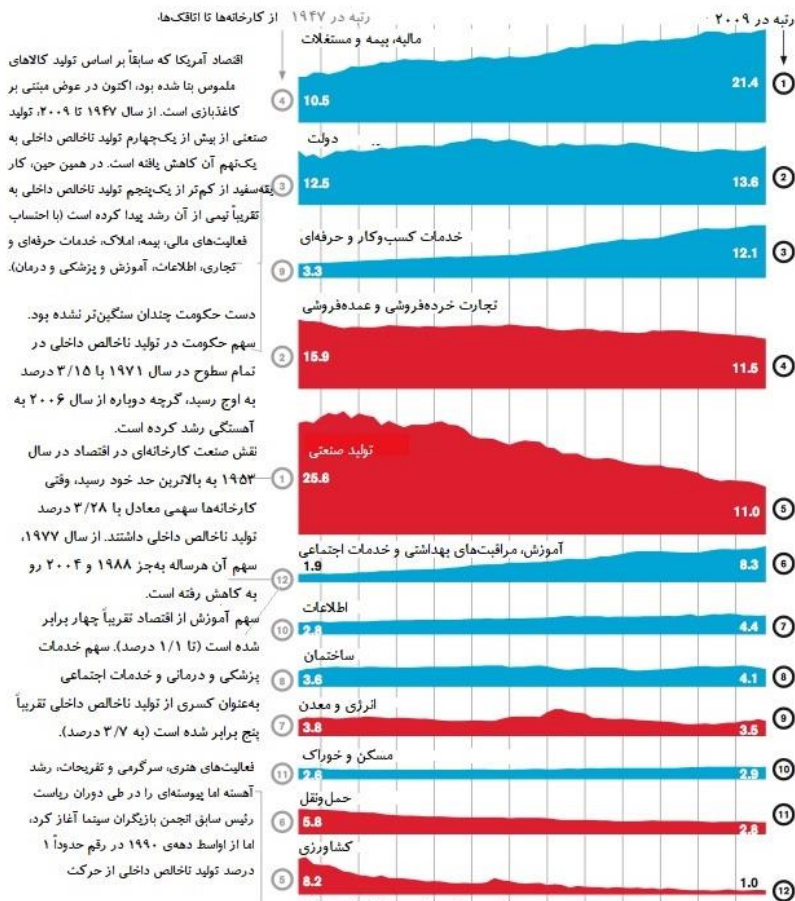
به‌این‌ترتیب، به‌هیچ‌وجه تصادفی نبود که هجوم سرمایه‌داری نئولیبرال در سرتاسر جهان، از ایالات‌متحده و بریتانیا که همچنین رو به افول بود، با ظهور مارگارت تاچر و رونالد ریگان، آغاز شد.

پاسخ حزب کارگران سوسیالیست به بحران سرمایه‌داری و هجوم طبقه‌ی سرمایه‌دار، «چرخش به صنعت» بود که نکته‌ی مرکزی گزارش کمیته‌ی سیاسی ارائه‌شده توسط جک بارنز (۱۹۷۹) به کمیته‌ی سراسری SWP را تشکیل می‌داد. بارنز در این گزارش به بحث درباره‌ی مقاومت اولیه‌ی طبقه‌ی کارگر در برابر هجوم سرمایه‌داری پرداخت و استدلال کرد که SWP باید «برای درگیری بیشتر طبقه‌ی کارگر در این مبارزات، در هدایت این مبارزات، بجنگد...». او همچنین کسانی را در روند چپ که مدعی حرکت مرکز ثقل سیاست ایالات‌متحده به راست بودند، به‌سخره کشید.

«کشور» به سمت راست حرکت نمی‌کند؛ قطبی شدن طبقاتی درون کشور در حال اتفاق افتادن است. نشانه‌های آن هرروز دیده می‌شود. هرچه بیشتر عضو طبقه‌ی کارگر صنعتی آمریکا باشید، بیشتر آن را می‌بینید و درک می‌کنید. (همان‌جا)

بارنز به‌درستی لزوم ایجاد همبستگی در درون طبقه‌ی کارگر و با بخش‌های تحت ستم جامعه، مبارزه برای دموکراسی اتحادیه‌ای و تلاش برای سست کردن چنگال احزاب

نمودار یک - کارگران به کجا رفتند؟



دموکرات و جمهوری خواه بر طبقه‌ی کارگر را مطرح کرد. با این حال، او همچنین مدعی شد: «ما نمی‌توانیم منتظر بمانیم تا راهی برای ایجاد رهبری جدید برای [طبقه‌ی کارگر] پیدا کنیم. این رهبری به‌مدد تجربه به هزار شیوه‌ی مختلف شکل می‌گیرد.»

یازدهمین کنگره‌ی «بین‌الملل چهارم» نیز که در نوامبر ۱۹۷۹ در ایتالیا برگزار شد قطعنامه‌ای در باب «چرخش به صنعت» تصویب کرد. به‌طور کلی توافق شد که اکثریت رهبران و اعضای احزاب «بین‌الملل چهارم» در مشاغل صنعتی مشغول به کار شوند تا جزئی از مقاومت طبقه‌ی کارگر در جهان در برابر هجوم سرمایه‌داری باشند.

اگرچه این ارزیابی که رونق بلندمدت سرمایه‌داری به پایان رسیده است، هجوم سرمایه‌داری علیه کارگران جریان دارد و سوسیالیست‌های انقلابی باید در بطن مقاومت طبقه‌ی کارگر باشند، همگی درست بودند، اما شمّ نیرومندی از خوش‌بینی و ماجراجویی در ارزیابی رهبری بارنز وجود داشت. چهل سال بعد، می‌دانیم که نظام دوحزبی در ایالات‌متحده و سیاست بورژوازی در سراسر جهان به سمت راست حرکت کرده است و همراه با آنان، نیز، توده‌ی رأی‌دهندگانی که بنا به عادت هنوز به آن‌ها رأی می‌دهند. پیش‌بینی بارنز در سال ۱۹۷۹ مبنی بر تعمیق نبرد طبقاتی در ایالات‌متحده هنوز به واقعیت نپیوسته است. با این حال، به‌جای ارزیابی مجدد سیاسی، رهبری بارنز از همان زمان «چرخش به صنعت» و «طبقه‌ی کارگر» را به عنوان نوشداروی کارگرگرایی و پوششی برای حرکت به راست در جهت طیف سیاست بورژوازی تلقی کرده است.

در هر صورت، به‌زودی پس از تصمیم «استراتژیک» برای «چرخش به صنعت»، بارنز تصور کرد که بین‌الملل پرولتری انقلابی نوظهوری پیرامون انقلاب کوبا دارد شکل می‌گیرد.

تصور یک بین‌الملل جدید

جک بارنز (۱۹۸۳) در ۳۱ دسامبر ۱۹۸۲، در کنگره‌ی «اتحاد سوسیالیست‌های جوان»^۱ در شیکاگو، سخنرانی‌ای با عنوان «تروتسکی آن‌ها و تروتسکی ما» ارائه داد

^۱ Young Socialist Alliance (YSA)

که آنچه را در سنت تروتسکیستی از آن به عنوان «استراتژی» انقلاب مداوم یاد شده است، ظاهراً به نفع فرمول «دیکتاتوری دموکراتیک پرولتاریا و دهقانان» لینین نفی می‌کرد. به‌زودی روشن شد که تجدیدنظرطلبی بارنز به انگیزه‌ی علاقه به نظریه‌پردازی سوسیالیستی نبود، بلکه SWP را از تمام تبار نظری، استراتژیک و سازمانی‌اش رها می‌کرد تا برای آنچه در آن زمان به نظر او بین‌الملل جدید نوظهوری می‌آمد، قابل قبول گردد. از این‌رو، نشریه‌ی «نیو اینترنشنال»^۱ از نو راه‌اندازی شد که نخستین مجلد آن حاوی سخنرانی او و همچنین برخی نوشته‌های نسبتاً قدیمی از رهبران این بین‌الملل جدید در حال شکل‌گیری فرضی بود.

به این ترتیب، بارنز گفت:

آنچه از سال ۱۹۵۹ در کوبا و از سال ۱۹۷۹ در گرانادا و نیکاراگوئه اتفاق افتاده، چیزی است که از دوره‌ی ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۳ در روسیه به بعد رخ نداده است: انقلاب‌های پیروزمند به رهبری نیروهای آگاه و متعهد به سازمان‌دهی و بسیج کارگران و دهقانان فقیر برای سرنگونی روابط مالکیت سرمایه‌داری، بازسازی جامعه در امتداد خطوط سوسیالیستی و یاری به دیگری در سرتاسر جهان که برای برافکندن سلطه و استثمار امپریالیستی می‌کوشند. این تحول، بازنماینده‌ی احیای استمرار سیاسی مارکسیسم در سطح احزاب سیاسی است که زحمتکشان را در اعمال قدرت دولتی رهبری می‌کنند...

آنچه در این نیمکره اتفاق افتاده، نه تنها گشایش انقلاب سوسیالیستی در قاره‌ی آمریکا، امری که به‌خودی‌خود کافی می‌بود، بلکه ظهور مجدد انقلابیون پرولتری در قدرت است؛ برای نخستین بار از زمانی که بوروکراسی تحت

^۱ New International

رهبری استالینیسیم، بیش از نیم قرن قبل، به چنین رهبری در اتحاد شوروی پایان داد و انترناسیونالیسم پرولتری را از بین الملل کمونیستی حذف کرد. (بارنز، ۱۹۸۳)

رهبری بارنز به زودی از بین الملل چهارم جدا شد و «نیو اینترنشنال» بر انتشار مقالاتی از رهبران این همگرایی سیاسی مفروض از «رهبری های پرولتری انقلابی» تمرکز کرد. در واقع همان طور که در چنین مواردی پیش می آید وقتی حزب کوچکی درمی یابد که نیروهای بسیار بزرگ تری با آن همگرایی دارند، حزب به درون مدار چنین رهبری هایی کشیده می شود. همین اتفاق در انقلاب ایران افتاد هنگامی که رهبری حزب کارگران انقلابی (بابک زهرایی) مسیر سازش با «جریان های از پایین سازمان دهی شده ی اسلامی» و رهبر آن ها، آیت الله خمینی، را دنبال کرد.

من مسیر انطباق گرای مشابهی را در حزب کارگران سوسیالیست کشف کردم. در سال ۱۹۸۴، در سخنرانی ای غیررسمی از ادوین فروت^۱ حضور یافتم؛ یکی از اعضای بخش نیویورک که تازه از تور سیاسی در اتحاد شوروی بازگشته بود. به یاد نمی آورم که تور او چگونه برگزار شد. اما مانند برخی دیگر در SWP، والدین او هر دو در «حزب کمونیست ایالات متحده ی آمریکا»^۲ بودند که تورهای اتحاد شوروی را سازمان می داد. هنوز به یاد دارم که چگونه در گزارش او، نهادهایی که او در اتحاد شوروی از آن ها بازدید کرده بود، مشابه آن هایی توصیف می شدند که درباره شان از کسانی شنیده بودم که به کوبا سفر کرده بودند. این امر تا حدودی اجتنابناپذیر بود، زیرا کوبایی ها بدون شک به دلیل نفوذ رهبران و اعضای «حزب سوسیالیست مردمی»^۳ طرفدار مسکو

^۱ Edwin Fruit

^۲ Communist Party U. S. A.

^۳ Popular Socialist Party

(PSP) که در سال ۱۹۶۵ با «جنبش ۲۶ ژوئیه»^۱ و «دفتر دانشجویان انقلابی»^۲ برای تأسیس «حزب کمونیست کوبا»^۳ ادغام شدند، برخی از این نهادها را از اتحاد شوروی کپی کردند. اما گزارش اد درباره‌ی زندگی در اتحاد شوروی بسیار بشاش و سرزنده بود که ما را بدون هیچ تصویری از امکان فروپاشی اتحاد شوروی در هشت سال آینده به‌جا گذاشت!

«اتحاد سوسیالیست‌های جوان» (YSA) در همین حال به‌طور مشابهی اعضای خود را برای تشدید نبرد طبقاتی مهیا می‌کرد. دو نفر از دوستان من در این جریان، سعید و اندرو، درباره‌ی جنگ داخلی آینده بسیار هیجان‌زده بودند!

در بخش نیویورک به ما گفتند که در انتظار سرکوب ضدکمونیستی آینده، خودمان را فقط با نام کوچک (و در صورت لزوم نخستین حرف از نام خانوادگی) معرفی کنیم.

البته من از این‌ها مصون نبودم. من و امیر جمالی (هر دو از اعضای سابق جنبش تروتسکیستی ایران)، تحت هدایت رهبران سراسری و بخشی، برای انجام کارزارهای حزبی میان اجتماع چپ‌گرایان ایرانی در نیویورک مأمور شدیم. به خاطر دارم که چگونه در تابستان ۱۹۸۹ جلسه‌ای را در منهتن برگزار کردیم تا مستندی بسیار طولانی از نیروی نظامی کوبایی در نبرد کویتو کواناوال^۴ را نمایش دهیم. آن نبرد نقشی سرنوشت‌ساز در شکست شورشیان راست‌گرای «یونیتا» (UNITA) تحت حمایت آپارتاید آفریقای جنوبی داشت. این مستند فیلم جنگی طولانی‌ای بود که بیشتر آن به آتش توپخانه می‌گذشت! در سال‌های بعد سر درنمی‌آوردم که چرا رهبری حزب

^۱ July 26th Movement

^۲ Student Revolutionary Directorate

^۳ Communist Party of Cuba

^۴ The Battle of Cuito Cuanavale

کارگران سوسیالیست (و من و امیر) تصور کردیم که نشان دادن آن مستند به مخاطبی که در دیدگاه ما راجع به انقلاب جهانی ظاهراً در حال وقوع سهیم نبود، مداخله‌ی سیاسی مناسبی محسوب می‌شود.

این موارد با فقدان علاقه‌ی تکان‌دهنده به مبانی نظری در «قطعه‌نامه‌های سیاسی» پیاپی درمی‌آمیختند؛ جستارهای گسترده‌ی جک بارنز که عمدتاً هیچ پشتوانه‌ای در واقعیت تجربی نداشت. من فقط یک مثال می‌زنم. بارنز (۱۹۸۸) در «آنچه سقوط بازار سهام سال ۱۹۸۷ پیشگویی کرد»، کل استدلالش را بر اساس ادعای کاهش میانگین نرخ سود (که ۱۱ بار در قطعه‌نامه تکرار شده است) بنا نهاد. با این حال، در این «قطعه‌نامه» که در کنگره‌ی ۱۹۸۸ SWP به تصویب رسید، حتی یک مطالعه‌ی تجربی نیز ذکر نمی‌شود که از ادعای وی پشتیبانی کند!

درست است که کارل مارکس سقوط میانگین نرخ سود را دلیل اصلی بحران‌های درازمدت شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در نظر گرفت (مارکس، مجلد سوم «سرمایه»، ۱۸۹۴: بخش سوم). اما مارکس شش عامل را نیز مطرح کرد که در جهت مخالف عمل می‌کنند (همان: فصل چهارم). یعنی، مارکس برای گرایش به کاهش میانگین نرخ سود استدلال کرد. این پرسش که آیا یک بحران سرمایه‌داری، بحران درازمدتی ناشی از کاهش میانگین نرخ سود است یا نه، پرسشی تجربی است! این موضوع باید با مطالعه‌ی تجربی اثبات شود!

با این حال، هیچ شواهدی وجود ندارد که جک بارنز یا کس دیگری در رهبری SWP تاکنون توانایی انجام چنین مطالعه‌ی تجربی را داشته باشد تا مشخص کند که سقوط بازار سهام در سال ۱۹۸۷ ناشی از سقوط میانگین نرخ سود بوده است! انجام چنین مطالعه‌ی تجربی مستلزم تبدیل داده‌های مختلف از حساب‌های درآمد ملی ایالات متحده به مقولات مارکسی است که به شفاف‌سازی مسائل نظری نظیر آنچه «کار مولد» و کار «غیرمولد» را تشکیل می‌دهد و غیره نیاز دارد. برای درک عظمت این

وظیفه، کتاب ۳۸۰ صفحه‌ای انور شیخ^۱ و ای. احمد تانک^۲ (۱۹۹۴)، دو اقتصاددان مشهور مارکسیست، به نام «سنجش ثروت ملل: اقتصاد سیاسی حساب‌های ملی»،^۳ برای تدوین متدی جهت این محاسبات برای مطالعه‌ی تجربی اقتصاد سرمایه‌داری مانند ایالات‌متحده لازم بود. شیخ در واقع چند دهه را صرف تدارک مطالعه‌ی تجربی درباره‌ی اقتصاد ایالات‌متحده با استفاده از نظریه‌ی ارزش کار مارکس کرد تا نشان دهد که این نظریه در واقع می‌تواند واقعیت تاریخی را توضیح دهد (و در این فرایند، ادعاهای سرمایه‌داری انحصاری را مبنی بر این‌که نظریه‌ی ارزش کار در اقتصادهای سرمایه‌داری صنعتی به دلیل استیلای انحصارها محلی از اعراب ندارد، از اعتبار انداخت). او همچنین از بسیاری از دانشجویان تحصیلات تکمیلی بسیار توانمند و متعهد برای انجام تحقیقات خود بهره‌مند شد.

مسئله این است که رهبری بارنز (و افسوس که سایر رهبری‌های «بین‌الملل چهارم» در همه‌ی زمان‌ها) حتی نمی‌دانست که نمی‌توان به‌سادگی ادعا کرد که بحرانی درازمدت ناشی از کاهش میانگین نرخ سود بوده است، بدون این‌که در واقع مطالعه‌ی تجربی برای نشان دادن آن انجام گرفته باشد؛ و حتی اگر می‌دانست، دانش موردنیاز را برای انجام چنین مطالعاتی در اختیار نداشت.

از آن بدتر، در مورد رهبری بارنز، هنگامی که نسخه‌ای از مطالعه‌ی انور شیخ را که سقوط درازمدت میانگین نرخ سود را برای اقتصاد ایالات‌متحده به‌طور تجربی نشان می‌داد، از طریق نورتون سندلر^۴ که در آن زمان عضو کمیته‌ی سیاسی بود، به دست

^۱ Anwar Shaikh

^۲ E. Ahmet Tonak

^۳ *Measuring the Wealth of Nations: The Political Economy of National Accounts*

^۴ Norton Sandler

آن‌ها رساندم، او/آن‌ها هیچ علاقه‌ای نشان ندادند. استهزای چنین محققى در عوض دستور روز بود.

اعضای حزب نیز به‌طور مشابهی بی‌علاقه یا سردرگم از تمام ادعاهایی بودند که بارنز در قطعنامه‌های سیاسی که کنگره‌های SWP و وظیفه‌شناسانه هر دو سال به تصویب می‌رساندند، مطرح کرده بود. یک مثال باید کافی باشد. در یک سواری با سایر اعضای بخش نیویورک پس از کنگره‌ی SWP در کالج اوبرلین در اوت ۱۹۹۰، بخش اعظم گفتگو بر تلاش برای درک منظور بارنز از ترجیع‌بند «امپریالیسم ایالات متحده جنگ سرد را باخته است» متمرکز بود که ۴۹ بار در قطعنامه تکرار می‌شد. (بارنز، ۱۹۹۸)

SWP بارنز، حزبی بوده است که رهبری بلامنازع در یک نفر متمرکز شده است و گروه کوچکی از «رهبران» وفادار به او که با «سؤالات بزرگ» سروکار دارند و صفوف سازمان که وظایف روزمره‌ی حزب را بر عهده دارند. حیات سیاسی بخش‌ها حول چگونگی اجرای تصمیمات گرفته‌شده‌ی «رهبری مرکزی» می‌گشت. من به مدت ده سال جزو بخش نیویورک بودم، بزرگ‌ترین بخش SWP در آن زمان. اعضای بخش به‌ندرت در مسائل نظری سرنوشت‌ساز که هرازگاهی مطرح می‌شدند (همچون بحث‌های پیش از کنگره) مشارکت داشتند، اما وقتی تصمیمات روزانه مطرح می‌شد، جان می‌گرفتند. یکی از این مباحثه‌های پرشور هنگامی به وقوع پیوست که سه سال قبل از استعفای من این پرسش مطرح شد که بخش را به کجا باید منتقل کرد. بخش از خیابان لئونارد در منهتن سفلا به وست‌ساید در میدتاون، نزدیک خیابان سی و هشتم بین خیابان‌های هفتم و هشتم منتقل شد. فضایی بسیار کوچک‌تر در طبقه‌ی دوم که کوچک شدن حزب را نشان می‌داد.

در دهه‌ی ۱۹۸۰ ارزیابی سیاسی خوش‌بینانه‌ی رهبری بارنز در تمام سطوح شکست خورد. حتی «چرخش به صنعت» نتایج مورد انتظار را به همراه نداشت وقتی مشخص

شد که تفاسیر مختلفی از آن نه تنها در «بین الملل چهارم» بلکه در خود حزب نیز وجود دارند. «چرخش به صنعت» بر مبنای فرض مقاومت طبقه‌ی کارگر متمرکز در اتحادیه‌های صنعتی استوار بود. در سال ۱۹۷۹، ۲۴.۱ درصد از کارگران در ایالات متحده، یعنی ۲۱ میلیون نفر، در بخش‌های خصوصی و دولتی در اتحادیه‌ها بودند. همان‌طور که مشخص شد، آن رقم نقطه‌ی اوج را نشان می‌داد. از آن زمان، مجموع اعضای اتحادیه‌ها کاهش یافته است. در سال ۲۰۱۹، فقط ۱۰.۳ درصد در اتحادیه‌ها متشکل هستند. این ارقام تفاوت مهمی را پنهان می‌کنند: اتحادیه‌های صنعتی سریع‌تر از آنچه این ارقام نشان می‌دهند، افول یافته‌اند. نرخ عضویت اتحادیه در کارگران بخش دولتی (۳۳.۶ درصد) همچنان بیش از پنج برابر نرخ کارگران بخش خصوصی (۶.۲ درصد) بود.

اعتصاب‌های بزرگی در دهه‌ی ۱۹۸۰ رخ دادند - [کنترل‌کننده‌های ترافیک هوایی](#) [فدرال](#) (اوت ۱۹۸۱)، [اعتصاب کارگران بخش بسته‌بندی گوشت هورمل](#) (۱۹۸۵)، [اعتصاب کارگران خطوط هوایی شرقی](#) (۱۹۸۹)، [اعتصاب کارگران معدن شرکت زغال‌سنگ پیتستون](#) (۱۹۸۹) - که هیچ‌کدام موفقیت‌آمیز نبودند. جنبش کارگری از آن زمان حسی‌ی را تجربه کرده است که کماکان امروز ادامه دارد. با این حال، هیچ تجدیدنظر جدی در ارزیابی ۱۹۷۹ با توجه به چهار دهه تجربه صورت نگرفته است. برعکس، رهبری بارنز «عمیق‌تر شدن در طبقه» را به اکسیر جادویی برای حل بحران عمیق حزب کارگران سوسیالیست تبدیل کرده است که امروز از چند دهه شهروند مسن از میان طبقه‌ی کارگر ۱۵۰ میلیون نفری تشکیل می‌شود!

از «رهبری پرولتری انترناسیونالیست» که رهبری بارنز از آن به‌عنوان محور بین‌الملل نوظهور یاد می‌کرد، همگی ناپدید شده‌اند، به‌جز حزب کمونیست کوبا که بر حل بحران بی‌پایان اقتصاد کوبا متمرکز شده است و هنوز تحت تحریم ایالات متحده

در میان سرمایه‌داری جهانی قرار دارد که به بحران‌های زیست متعددی برای بشریت و بخش اعظم حیات بر روی زمین دامن می‌زند.

موریس بیشاپ،^۱ رهبر پرجذبه‌ی جنبش «نیو جوئل»^۲ در گرنادا که در ۱۳ مارس ۱۹۷۹ به قدرت رسید، بر اثر کودتای برنارد کوارد،^۳ هم‌رزم و رقیب سیاسی او، سرنگون و سپس در ۱۹ اکتبر ۱۹۸۳ اعدام شد. کودتا راه را برای تهاجم ایالات‌متحده به گرنادا هموار کرد.

در ۱۷ ژوئیه‌ی ۱۹۷۹، انقلاب نیکاراگوئه به رهبری «جبهه‌ی آزادی‌بخش ملی [ساندنیستا](#)»^۴ (FSLN) پیروز شد. درحالی‌که سال‌های اولیه‌ی انقلاب برای کارگران جهان الهام‌بخش بود، FSLN ثابت کرد که قادر به سازمان‌دهی و بسیج کارگران برای دفاع و تعمیق انقلاب در برابر ضدانقلاب مسلح داخلی با پشتیبانی کارزار ضدانقلابی ایالات‌متحده نیست. در ۲۵ فوریه‌ی ۱۹۹۰، FSLN انتخابات را با اختلاف ۱۴ امتیاز به «اتحادیه‌ی مخالفت ملی»^۵ باخت. در سال ۲۰۰۶، دنیل اورتگا^۶ که FSLN را به حزبی بورژوازی تغییر شکل داده بود، در انتخابات پیروز شد و از آن زمان حکمروایی خود را به‌عنوان یکی دیگر از مستبدان آمریکای لاتین تحکیم کرده است.

حزب کمونیست کوبا موفق شده از دستاوردهای انقلاب ۱۹۵۹ دفاع کند، اما در تعقیب مسیر سوسیالیستی که ارنستو چه‌گوارا طرح کرده بود، ناکام مانده است (نیری،

^۱ Maurice Bishop

^۲ New Jewel Movement

^۳ Bernard Coard

^۴ Sandinista National Liberation Front

^۵ National Opposition Union

^۶ Daniel Ortega

۱۶ ژانویه ۲۰۱۵؛ نیری، ۲۷ فوریه ۲۰۱۵). برای چند سال پس از ۴-۷ فوریه ۱۹۸۶، سومین کنگره‌ی «حزب کمونیست کوبا»، به نظر می‌رسید که رهبری کوبا در آستانه‌ی تغییر جهت بنیادین به دیدگاه گذار سوسیالیستی‌ای باشد که گوارا در «مباحثه‌ی بزرگ» (سیلورمن،^۱ ۱۹۷۱؛ تابلادا،^۲ ۱۹۸۹؛ یافه،^۳ ۲۰۰۹) با کارلوس رافائل رودریگز،^۴ رهبر سابق «حزب سوسیالیست مردمی» طرفدار مسکو و رهبر «حزب کمونیست کوبا» که طرفدار رویکردی به الگوی شوروی در «ساخت سوسیالیسم» بود، از آن دفاع می‌کرد. پس از برداشت ناموفق نیشکر در سال ۱۹۷۰، رهبری کوبا «مدل ساخت سوسیالیسم» شوروی را پذیرا شد و اقتصاد خود را به‌طور کامل در «شورای همیاری اقتصادی»^۵ (COMECON) ادغام کرد. در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰، رائل کاسترو علناً از تأثیر دلسردکننده‌ی کاربرد مدل شوروی شکایت داشت. فیدل کاسترو در کنگره‌ی ۱۹۸۶ حتی نتیجه‌ی اتخاذ مدل شوروی را «نظامی بدتر از سرمایه‌داری» خواند. وی خواستار اصلاح خطاها شد و بر بازگشت به بدیل ارنستو چه گوارا برای ایجاد آگاهی سوسیالیست توده‌ای پافشاری کرد. این هدف به مدت چند سال با گسترش جنبش کار داوطلبانه در کوبا دنبال شد.

باین‌حال، تا سال ۱۹۹۱، اتحاد شوروی و همراه با آن COMECON که کوبا برای بخش عمده‌ی تجارت و روابط مالی یا اعتباری خود به آن وابستگی داشت، فروپاشیده بودند. کوبا تقریباً ۸۰ درصد واردات و ۸۰ درصد صادرات خود را از دست داد و تولید ناخالص داخلی آن ۳۴ درصد کاهش یافت. حکومت کوبا «دوره‌ی ویژه در

^۱ Silverman

^۲ Tablada

^۳ Yaffe

^۴ Carlos Rafael Rodriguez

^۵ Council for Mutual Economic Assistance

زمان صلح» را اعلام کرد. از آن زمان، حکومت کوبا دست به اصلاحات گوناگونی از طریق گسترش حیطه‌ی بازار زده و بخش‌های عمده‌ای از اقتصاد را به‌طور فزاینده‌ای خصوصی ساخته است. همچنین، نقشی که کوبا در صحنه‌ی بین‌المللی ایفا می‌کرد، تا حدی به دلیل فروکش انقلاب‌های جهان و تا حدی به دلیل از دست رفتن آنچه به باور رهبری کوبا «اردوگاه سوسیالیستی» بود، به شدت کاهش یافته است.

اگرچه انتخاب [هوگو چاوز](#) به ریاست‌جمهوری در ونزوئلا سرآغاز ظهور حکومت‌های پوپولیست در آمریکای لاتین شد و به افزایش مبارزات توده‌ای در ونزوئلا، بولیوی و اکوادور انجامید که انقلاب کوبا را مقداری از انزوا درآورد، اما این وضع چندان طول نکشید. امروز فقط حکومت ونزوئلا خارج از چنگال واشنگتن باقی می‌ماند، اگرچه اقتصاد آن کشور دچار به‌هم‌ریختگی است. هیچ‌یک از این رهبری‌ها قصد گسست از سرمایه‌داری را نداشتند و بهترین سیاست‌های آن‌ها شکلی از سرمایه‌داری دولت رفاه در کشوری کم‌تر توسعه‌یافته بوده است.

رهبری بارنز همچنین با نگاه غیرانتقادی از «کنگره‌ی ملی آفریقا»^۱ (ANC) حمایت کرد و «[منشور آزادی](#)» آن را که در سال ۱۹۵۵ تصویب شده بود، به‌عنوان برنامه‌ی انقلاب آتی آفریقای جنوبی پذیرفت. باین‌حال، نلسون ماندلا (۱۹۹۲) در «مجمع اقتصاد جهانی» در داووس در سال ۱۹۹۲ نولیبرالیسم را پذیرا شد: «ما اقتصاد مختلطی را مجسم می‌کنیم که بخش خصوصی در آن نقشی محوری و اساسی برای اطمینان از آفرینش ثروت و مشاغل دارد».

^۱ African National Congress

۹. نکته‌های پایانی

اندکی پس از آن‌که در سال ۱۹۷۱ سوسیالیست شدم، مجبور بودم از بین تروتسکیسم یا مائوئیسم، دو جریان سوسیالیستی جنبش دانشجویی ایران در ایالات‌متحده در آن زمان، یکی را انتخاب کنم.

من تروتسکیسم را برگزیدم و دهه‌ی بعد را صرف یادگیری سیاست سوسیالیستی کردم که در درجه‌ی اول از تروتسکی و حزب کارگران سوسیالیست به من می‌رسید.

پس از پیوستن به این حزب در سال ۱۹۸۲ هنگامی که رهبری بارنز طرفدار مطالعه‌ی لنین برای خلاصی از تروتسکیسم شد، من بیش از نیم دهه را به‌عنوان لنینیست صرف یادگیری درباره‌ی سیاست از لنین و رهبری بارنز کردم.

وقتی در سال ۱۹۹۲ از حزب استعفا دادم، «سرمایه» مارکس را دو بار خوانده بودم و خودم را مارکسیست می‌دانستم.

تا پایان دهه‌ی ۱۹۹۰، من از مسائل زیست‌بومی رودروی بشریت آگاه شدم و به ضرورت همسازی رابطه‌ی بشریت با بقیه‌ی طبیعت در درون نظریه‌ی سوسیالیستی پی بردم.

من که خودم را سوسیالیست زیست‌بوم‌گرا می‌دانستم، بلافاصله پس از بازنشستگی در آوریل ۲۰۰۹، [جایگاه ما در جهان: ژورنال اکوسوسیالیسم](#)^۱ را به‌عنوان راهی برای انتشار مطالب موردعلاقه‌ام و برای شروع به نوشتن درباره‌ی سوسیالیسم زیست‌بوم‌گرا منتشر کردم که به‌تدریج به نظریه و عملی تبدیل شد که بعداً «سوسیالیسم زیست‌بوم‌محور» نامیدم.

^۱ *Our Place in the World: A Journal of Ecosocialism*

در هر مرحله، مجبور بودم برخی از مطالبی را که پیش‌تر در زندگی آموخته بودم، نقد و حذف کنم. بخش اعظم آموزش توأمان زدودن آموخته‌های پیشین است.

این جستار بازتاب بخشی از این فرایند آموزش‌زدایی و آموزش است. بنا به ماهیت خود، بیشتر پرسش مطرح می‌کند تا این که به آن‌ها پاسخ گوید. یافته‌ی کلیدی فقط این نیست که نظریات سوسیالیستی که من و سایر اعضای حزب کارگران سوسیالیست و «بین‌الملل چهارم» پذیرفتیم، غلط یا نارسا از آب درآمده‌اند، بلکه همچنین این که نظریات سوسیالیستی علمی نیستند. صحت نظریه‌ی علمی باید مستقلاً برای هر متخصص در آن حوزه قابل تأیید باشد. اما خود محتوای نظریات سوسیالیستی اغلب مورد منازعه است. این نظریات بنا به ماهیت خود تاریخی هستند که به این ترتیب آزمودن آن‌ها در عمل در یک طول عمر یا حتی چندین طول عمر بسیار دشوار است.

مارکس و انگلس برای پروراندن نظریات شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، پرولتاریا و سوسیالیسم، به ماتریالیسم فلسفی و ماتریالیسم تاریخی خود اتکا کردند. کارل کائوتسکی این سهم‌ها را به «آموزه‌های علمی» موسوم به «مارکسیسم» بدل ساخت و خودش را در مقام مفسر اصلی آن منصوب کرد. به این ترتیب، شاخه‌های بسیاری نه تنها از سوسیالیسم بلکه از گرایش‌های سوسیالیستی به دنبال آمدند که مارکس را به عنوان اصل و نسب خود ذکر می‌کنند (نک. شکل ۲). در حال حاضر، تروتسکیسم در ایالات متحده در «بین‌الملل چهارم» توسط سه حزب نمایندگی می‌شود: «همبستگی»^۱ «اقدام سوسیالیستی»^۲ و «رستاخیز سوسیالیستی»^۳؛ همگی گروه‌های کوچکی که به اختلافات گسترده و شدید در میان خود اقرار می‌کنند.

^۱ Solidarity

^۲ Socialist Action

^۳ Socialist Resurgence

هم‌زمان با رسیدن بحران‌های قریب‌الوقوع زیست‌بومی به سطح بحران‌های وجودی -در حال حاضر، تغییرات فاجعه‌بار اقلیمی، انقراض ششم، همه‌گیری‌های مکرر و نابودی هسته‌ای- برخی از جریانات سوسیالیستی، نظریات خود را از نو ارزیابی کرده‌اند. با این حال، SWP بارنز با دیدگاه تحلیلی کارگرگرای آن که همه‌ی مسائل اجتماعی را به مسائل «طبقاتی» تقلیل می‌دهد، و حرکتش به سمت راست به مدار کارگران ناسیونالیست سفیدپوستِ اردوگاه ترامپ، همه‌ی آن‌ها را نادیده می‌گیرد. اگرچه سایر گروه‌های سوسیالیست، جوانب «زیست‌محیطی» را به برنامه‌های سنتی خود افزوده‌اند، اما هیچ علاقه‌ی نظری و درک درستی از بحران‌های زیست‌بومی ندارند. گروه سوم در پی تدارک شکلی از نظریه‌ی زیست‌بوم‌گرا اغلب به‌عنوان افزوده‌ای بر نظریه‌ی سوسیالیسم مارکس، مانند «حدود طبیعی رشد»، بوده است.

در طول دهه‌ی گذشته، من استدلال کرده‌ام که ماتریالیسم مارکس و انگلس و ماتریالیسم تاریخی که در اواسط دهه‌ی ۱۸۴۰ تدوین شد، بر مشکلات جامعه‌ی سرمایه‌داری صنعتی در حال ظهور متمرکز بودند. برای درک صحیح بحران‌های زیست‌بومی، ملاحظه‌ی مجدد این بنیان‌های نظریه‌پردازی مارکس لازم است تا ماتریالیسم جدید و برداشت ماتریالیستی جدیدی از تاریخ توسعه یابد که بشریت در آن فقط یک سوژه در میان سوژه‌های بسیار در اجتماع حیات بر روی زمین است (نیری، ۲۰۲۰؛ نیری، ۲۰۱۸؛ نیری، ۲۰۱۳). در دیدگاه من، بیراهه‌ی بشریت به تصادم با بقیه‌ی طبیعت، ریشه در گذار به کشاورزی دارد که تقریباً ۱۰ هزار سال پیش آغاز شد و مستلزم بیگانگی نظام‌مند از طبیعت بوده است. بنابراین، بیگانگی‌زدایی از طبیعت یگانه امید ما برای بقا و رهایی انسان از تمام اشکال بیگانگی اجتماعی است. به نظر من، وفادار بودن به ایده‌ی اساسی سوسیالیسم مارکس یعنی همین.

آفتاب عمر من به لب بام رسیده و زندگی را روز به روز می‌گذرانم. اما اگر فرصتی پیش بیاید، امیدوارم درباره‌ی برخی از پرسش‌هایی بنویسم که در این جستار بی‌پاسخ

گذاشتم. از همه مهم‌تر، امیدوارم که خوانندگان، به‌ویژه خوانندگان جوان که ذاتاً خلاقیت بیشتری دارند، بتوانند به حل مشکلات نظری که برای یافتن راه نجات و رهایی خود نیازمند پرداختن به آن‌ها هستیم، کمک کنند.

- این مقاله در اصل تحت عنوان «سنجش نظری و انتقادی حزب کارگران سوسیالیست ایالات‌متحده: گذشته و حال» در «جایگاه ما در جهان: ژورنال اکوسوسیالیسم»، ۲۰ اکتبر ۲۰۲۰، به زبان انگلیسی منتشر شد و هومن کاسبی آن را به فارسی برگردانده است.

پی‌نوشت‌ها:

۱. در اینجا منظور مارکس و انگلس از کلمه‌ی «حزب»، «جریان سیاسی» است نه فرم سازمانی.
۲. باران و سوئیزی به‌وسیله‌ی جایگزین کردن نظریه‌ی ارزش کار مارکس با نظریه‌ی نئوکلاسیک قیمت، نظریه‌ای منسجم درباره‌ی انحصار سرمایه‌داری پروراندند: «نظریه‌ی عمومی قیمت برای اقتصادی که زیر سلطه‌ی چنین شرکت‌های [الیگوپولیستی] قرار دارد، نظریه‌ی قیمت انحصاری سنتی اقتصاد کلاسیک و نئوکلاسیک است». (باران و سوئیزی، ۱۹۶۶: ص. ۵۹). برای بحث کامل و شواهد تجربی درباره‌ی موضوعیت قانون ارزش مارکس برای اقتصاد ایالات‌متحده، نک. انور شیخ، ۲۰۱۶.
۳. من «امپریالیسم» را در گیومه گذاشتم، زیرا تمام نظریات وابستگی آن را چنین نمی‌نامند (به‌عنوان مثال، برخی از آن‌ها از واژه‌های «مرکز» و «پیرامون» استفاده می‌کردند) و درباره‌ی معنای «امپریالیسم» در میان آن نظریه‌پردازانی که این اصطلاح را به کار می‌بردند، هیچ توافقی وجود نداشت.

۴. در انقلاب ۱۹۷۹ ایران، حزب کارگران انقلابی (حکا) بابک زهرایی، مسیر سازشکارانه‌ی خود را نسبت به جمهوری اسلامی پس از اشغال سفارت آمریکا در نوامبر ۱۹۷۹ آغاز کرد. آن‌ها خودشان را با آنچه «جریان‌های از پایین سازمان‌دهی شده‌ی اسلامی» می‌نامیدند، همسو ساختند و در آوریل ۱۹۸۰ از تصرف دانشگاه‌ها توسط برخی از همان‌ها حمایت کردند. همه‌ی این‌ها علی‌رغم تشدید سرکوب جنبش مردمی کارگران از جمله شوراهای کارگری صورت گرفت. تا پایان سال ۱۹۸۲، جمهوری اسلامی انقلاب را در هم کوبیده بود و در ژانویه ۱۹۸۳ بابک زهرایی را به زندان انداخت. سیامک زهرایی، برادر بزرگ‌تر بابک و یکی از اعضای کمیته‌ی سیاسی حکا، کتابی را در ژوئیه ۱۹۸۳ منتشر کرد که در آن استدلال کرده بود که جمهوری اسلامی اساساً حکومت کارگران و دهقانان است. اگرچه همه در حکا موافق نبودند، اما این حزب طبق روال معمول طبقه‌ی سرمایه‌دار را از رژیم جمهوری اسلامی مجزا کرده بود که از نظر آن انقلابی ضدامپریالیستی را رهبری می‌کرد. نک. «[رهبری انقلاب و جمهوری اسلامی: نقد برنامه‌ی حکا](#)» (ژوئیه ۱۹۸۳) (برای نقد خود من، نک. نیری، نوامبر ۲۰۱۲)

تقدیم‌نامه:

مایلم که این جستار را به همه‌ی آن رفقای سوسیالیست فوق‌العاده‌ای تقدیم کنم که طی دو دهه در حزب کارگران سوسیالیست با آن‌ها همکاری داشتم و دوست شدم. مطمئن هستم که مراد همه‌ی آن‌ها خدمت به امر رهایی بشریت و سوسیالیسم بوده است. همچنین از هومن کاسبی به خاطر تلاش محبت‌آمیز او برای ترجمه‌ی این جستار به زبان فارسی سپاسگزارم.

ضمیمه: طرح مختصری از تاریخ حزب کارگران سوسیالیست ایالات متحده

«حزب کارگران سوسیالیست» (SWP) ایالات متحده در ژانویه ۱۹۳۸ با دو هزار عضو تأسیس شد. رهبر اصلی SWP [جیمز پی. کانن](#)^۱ بود. کانن که در خانواده‌ای از مهاجران ایرلندی طبقه‌ی کارگر سوسیالیست چشم به جهان گشوده بود، در سال ۱۹۰۸ به «حزب سوسیالیست آمریکا»^۲ (SPA) و در سال ۱۹۱۱ به «کارگران صنعتی جهان»^۳ (IWW) پیوست. وی شخصاً از «بیگ بیل» [هیوود](#)^۴ رهبر ارشد IWW، آموزش دید و از ۱۹۱۲ تا ۱۹۱۴ سازمان‌دهنده‌ی IWW در سراسر غرب میانه بود. جناح چپ «حزب سوسیالیست»، «حزب کمونیست ایالات متحده» را یک سال پس از انقلاب سوسیالیستی اکتبر ۱۹۱۷ تشکیل داد. در سال ۱۹۲۸، کانن به‌عنوان نماینده‌ی «حزب کمونیست» به ششمین کنگره‌ی «بین‌الملل کمونیستی» در مسکو اعزام شد. در آنجا او به نسخه‌ای از انتقاد لئون تروتسکی از پیش‌نویس قطعنامه‌ی «بین‌الملل کمونیستی» دست پیدا کرد که بعداً تحت عنوان «بین‌الملل سوم پس از لنین»^۵ (۱۹۲۸) منتشر شد. استالین اخیراً ترتیبی داده بود تا [تروتسکی](#) که رهبر اصلی اپوزیسیون چپ بود از رهبری حزب کمونیست اخراج شود و او را به آلمان در آسیای میانه تبعید کرد.

کانن پس از بازگشت به ایالات متحده، نقد تروتسکی را با سایر رهبران و اعضای حزب کمونیست در میان گذاشت. رهبری حزب کمونیست که طرف استالین را گرفت، او و حدود صد نفر دیگر را که با تروتسکی موافق بودند، اخراج کرد. آن‌ها «انجمن کمونیست آمریکا»^۶ را تشکیل دادند که متعاقباً با جریان‌های همفکر دیگری ادغام شد و SWP را بنیان نهاد.

جنبش تروتسکیست و SWP نقشی کلیدی در برخی از جنبش‌های کارگری و توده‌ای در ایالات متحده، از جمله «[اعتصاب کامیون‌داران میناپولیس](#)» در سال ۱۹۳۴ و [جنبش مخالفت با جنگ](#)

^۱ James P. Cannon

^۲ Socialist Party of America

^۳ Industrial Workers of the World

^۴ "Big Bill" Haywood

^۵ The Third International After Lenin

^۶ Communist League of America

ایالات متحده در ویتنام، ایفا کردند. در سال ۱۹۴۱، کانن و سایر رهبران و اعضای SWP طبق «قانون اسمیت» به دلیل مخالفت با ورود ایالات متحده به جنگ جهانی دوم، دستگیر شدند و به دادگاه و زندان رفتند. متهمان از این محاکمه برای آموزش درباره‌ی سوسیالیسم استفاده کردند. پاسخ‌های خود کانن در صحن دادگاه بعداً با عنوان «محاکمه‌ی سوسیالیسم»^۱ منتشر شد.

همان‌طور که در جستار مورد بحث قرار گرفت، SWP بعد از این که جک بارنز دبیر سراسری جدید آن شد و کیش شخصیت خود را سازمان داد، رو به انحطاط گذارد.

منابع:

- Baran, Paul. *The Political Economy of Growth*. 1952.
- Baran, Paul and Paul Sweezy. *Monopoly Capital*. 1966.
- Barnes, Jack. "American Politics Today: The Working Class Moves to the Center Stage." *International Socialist Review*. March 1979.
- _____. "Their Trotsky and Ours: Communist Continuity Today," *New International No. 1*, 1983.
- _____. "[What the 1987 Stock Market Crash Foretold](#)." *New International No. 10*. Resolution adopted by 1988 Socialist Workers Party convention. 1988.
- _____. "[U.S. Imperialism Has Lost the Cold War](#)." Resolution adopted by 1990 Socialist Workers Party convention. *New International No. 11*, 1998.
- Bernstein, Eduard. [Evolutionary Socialism](#). 1899.
- Daoudi, Miriyam. "Massive Actions by Women: HVK: How Can the Oppression of Women Best Be Fought For." *Intercontinental Press*, June 15, 1981.
- Breitman, George (Editor). *Documents of the Fourth International: The formative years: 1933-40*. 1973.
- Dore, Elizabeth. "Dependency Theory", in [A Dictionary of Marxist Thought](#)., Bottomore, Tom, Laurence Harris, V. G. Kiernan, and Ralph Miliband (eds.) 1983.

^۱ Socialism on Trial

- Draper, Hal. "[The Principle of Self-Emancipation in Marx and Engels.](#)" Socialist Register, 1971. Engels, Frederick. The Peasant War in Germany. [Addendum to the Preface.](#) July 1, 1874.
- Dunbar-Ortiz, Roxanne. *An Indigenous Peoples History of the United States.* 2015.
- Emmanuel, Arghiri. *Unequal Exchange: A Study of the Imperialism of Trade.* 1972.
- Engels, Friedrich. "[England in 1845 and in 1885.](#)" 1885.
- . "[Preface to the German Edition of the Condition of Working Class in England.](#)" 1845/1892.
- Le Blanc, Paul. Lenin and the Revolutionary Party. 1990.
- Lenin, V. I. [What Is To Be Done?](#) 1902.
- Lenin, V. I. [Imperialism, the Highest Stage of Capitalism: A Popular Outline.](#) 1916.
- . [The Tasks of the Proletariat in the Present Revolution](#) (April Theses), April 7, 1917.
- . [The State and Revolution.](#) 1917.
- . [The Impending Catastrophe and How to Fight It.](#) 1917.
- Lorimer, Doug. "[The 12th World Congress of the Fourth International and the Future of the Socialist Workers Party's International Relations.](#)" Socialist Alternative, August 1985.
- Maddison, Angus. Dynamic Forces in Capitalist Development: A Long-Run Comparative View. 1991.
- Mandel, Ernest. *Late Capitalism.* 1972.
- Mandela, Nelson. "[World Economic Forum Address.](#)" 1992.
- Marx, Karl. "[The General Rules of the International Workingmen's Association.](#)" October 1864.
- . "[Critique of the Gotha Programme.](#)" Collected Works of Marx and Engels, Volume 24, pp. 77-99, New York: International Publishers. 1875.
- . "[Letter to Wilhelm Liebknecht.](#)" February 11, 1878.
- . Capital (Volume III): The Process of Capitalist Production as a Whole. 1894.
- Marx, Karl and Frederick Engels. [Manifesto of the Communist Party.](#) 1848.
- Nayeri, Kamran. [The Role of Competition in Theories of Late Capitalist Development.](#) 1991.

------. "[Can the Vanguard Party Emancipate Humanity?: A Review of The Party: Socialist Workers Party: 1960-1988.](#)" Our Place in the World: A Journal of Ecosocialism. August 19, 2012.

------. "[Learning From Our Mistakes: More on Barry Sheppard's Misrepresentation of the History of the Iranian Trotskyist Movement.](#)" Our Place in the World: A Journal of Ecosocialism. November 20, 2012B.

------. "[Economics, Socialism, and Ecology: A Critical Outline, Part 1.](#)" (Originally published in [Philosophers for Change](#)) Our Place in the World: A Journal of Ecosocialism. July 16, 2013.

------. "[Economics, Socialism, and Ecology: A Critical Outline, Part 2.](#)" (Originally published in [Philosophers for Change](#)) Our Place in the World: A Journal of Ecosocialism. October 29, 2013.

------. "[The Cuban Revolution and the Decline of the American Empire: Opportunities and Challenges, Part 1.](#)" Our Place in the World: A Journal of Ecosocialism. January 16, 2015.

------. "[The Cuban Revolution and the Decline of the American Empire: Opportunities and Challenges, Part 2.](#)" Our Place in the World: A Journal of Ecosocialism. February 27, 2015.

------. "[Is Palestinian Right to Self-Determination Compatible with Israel's "Right to Exist?"](#)" Our Place in the World: A Journal of Ecosocialism. March 1, 2017

------. "[The Islamic Republic's Endgame: On the Recent Protests in Iran.](#)" Our Place in the World: A Journal of Ecosocialism. January 12, 2018.

------. Our Place in the World: A Journal of Ecosocialism. "[Capitalism, Automation, and Socialism: Karl Marx on the Labor Process.](#)" June 14, 2018.

------. "[The Crisis of Civilization and How to Resolve It: An Introduction to Ecocentric Socialism.](#)" Our Place in the World: A Journal of Ecosocialism. October 15, 2018.

------. "[Mahmoud Sayrafizadeh: The Father of Iranian Trotskyism.](#)" Our Place in the World: A Journal of Ecosocialism, August 7, 2019.

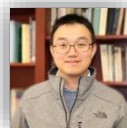
------. "[The Coronavirus Pandemic as the Crisis of Civilization.](#)" Our Place in the World: A Journal of Ecosocialism. March 19, 2020.

- Nayeri, Kamran, and Alireza Nassab. "[The Rise and Fall of the 1979 Iranian Revolution: Its Lessons for Today](#)." III Conferencia Internacional La Obra de Carlos Marx y Los desafíos del Siglo XXI, republished in *Our Place in the World: A Journal of Ecosocialism*, March 31, 2006.
- Riddell, John. "[The Debate on the Workers' Government](#)." *Internationalist Socialist Review*, July 2010.
- . "[How Socialists of Lenin's Time Responded to Colonialism](#)." 2014.
- Roberts, Dick. *Capitalism in Crisis*. 1975.
- Trotsky, Leon. "Discussions with Trotsky on the Transitional Program," Fourth International. 1947 (recorded in June 1938).
- Service, Robert. "The Bolshevik Party," in *Critical Companion to the Russian Revolution: 1914-1921*. Edward Acton, Vladimir Iu. Cherniaev, William G. Rosenberg, editors. 1997, pp. 231-244.
- Shaikh, Anwar. *Capitalism: Competition, Conflict, Crises*. 2016.
- Shaikh, Anwar and Ahmet E. Tonak. *Measuring the Wealth of Nations*. 1994.
- Silverman, Bertram. *Man and Socialism in Cuba The Great Debate*. 1971.
- Tablada, Carlos. *Economics and Politics in the Transition to Socialism*. 1989.
- Taylor, Howie, "[Ending the silence around German colonialism](#)." *Open Democracy*, May 4, 2016.
- Thompson, Derek. "[Where Did All the Workers Go? 60 Years of Economic Change in 1 Graph](#)." *The Atlantic*, January 26, 2012.
- Trotsky, Leon. [The Permanent Revolution](#). 1931.
- . [The Revolution Betrayed: What Is the Soviet Union and Where Is It Going?](#) 1936. 1972/1936.
- . [The Death Agony of Capitalism and the Tasks of the Fourth International](#) 1938.
- Yaffe, Helen. *Che Guevara: The Economics of Revolution*. 2009.
- Zinoviev, Gregory. [The Social Roots of Opportunism](#). 1916.

ایدئولوژی امپریالیسم متأخر

بازگشت ژئوپولیتیک انترناسیونال دوم

زان شو



ترجمه‌ی بابک جعفری



در سال ۱۹۹۰، هنگامی که اقتصاددان مارکسی نامدار هندی، پرابهات پاتنایک،^۱ پرسید «چه بر سر امپریالیسم آمد؟» مکاتب پرچنب‌وجوش و تأثیرگذار نظریه‌های امپریالیسم، به رخوت تاریخی پساجنگ دچار بودند.^(۱) در سال ۱۹۷۴، یعنی زمانی که او غرب را به مقصد هند ترک می‌کرد، امپریالیسم در مرکز تمامی بحث‌های مارکسیستی قرار داشت. اما تنها پانزده سال بعد، هنگامی که به غرب بازگشت، به نظر می‌رسید امپریالیسم از پیش، از مُد افتاده است. هر چه باشد، پایان اتحاد شوروی و اعلام پایان تاریخ از جانب لیبرال‌ها نزدیک بود.

کندوکاوهای مارکسیست‌ها در مسأله‌ی امپریالیسم از اوایل قرن بیستم آغاز شد. در زمان و. ای. لنین و رزا لوکزامبورگ، دو مسأله‌ی مرتبط به یکدیگر درباره‌ی امپریالیسم در مرکز توجه مارکسیست‌ها قرار گرفتند: ۱- رقابت بین‌سرمایه‌داری و جنگ و ۲- سلسله‌مراتب درون سرمایه‌داری جهانی و رابطه‌ی بین کشورهای امپریالیستی و مستعمرات/ نیمه‌مستعمرات. از آن پس، انقلاب‌های روسیه و چین، موج ضداستعماری پساجنگ و جنگ سرد، بستر امپریالیسم را عمیقاً تغییر داده‌اند. بعد از آخرین جنگ بین‌امپریالیستی در هسته در دهه‌ی ۱۹۴۰ و دستیابی اکثر مستعمرات به استقلال، رابطه‌ی سیاسی-اقتصادی بین کشورهای امپریالیستی و غیرامپریالیستی به کلید نظریه‌پردازی امپریالیسم تبدیل شد.

از دهه‌ی ۱۹۵۰، متفکران مارکسیست با واکاوی توسعه‌نیافتگی و رابطه‌ی مرکز-پیرامون یا وابستگی در سرمایه‌داری جهانی، تا حدّ زیادی ما را به عمق درک امپریالیسم برده‌اند.^(۲) «اقتصادسیاسی رشد» پل باران^۲ یکی از اولین و بهترین تحلیل‌هایی است که نشان می‌دهد منافع فئودالی، امپریالیستی و کمپرادوری -علاوه‌بر دیگر مصرف‌های غیرمولد مازاد اقتصادی- چگونه باعث می‌شوند کشورهای جهان سوم عقب بمانند. بعدها نویسندگانی همچون سمیر امین،^۳ آندره گوندر فرانک^۴ و امانوئل والرشتاین،^۵ هر

1 Prabhat Patnaik

2 Paul Baran

3 Samir Amin

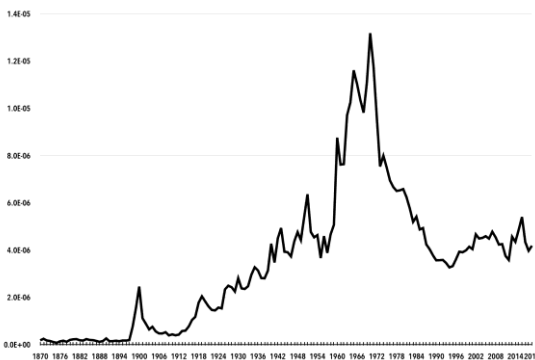
4 Andre Gunder Frank

5 Immanuel Wallerstein

کدام دست به گسترش رهیافتی متمایز اما مرتبط با ظهور سرمایه‌داری زدند. آن‌ها به‌جای آن‌که تنها بر اروپای غربی و ایالات متحده تمرکز کنند، این مسأله را نیز واکاوی کردند که چگونه تقسیم جهانی کار و نظام جهانی عمومی‌تر یا نظام امپریالیستی، مازاد را از پیرامون به مرکز منتقل می‌کرد و این‌چنین توسعه‌یافتگی و توسعه‌نیافتگی هر دو را همزمان پدید می‌آورد.

با توجه به این‌که دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، زمان اوج نگارش نوشته‌های مارکسیستی حول امپریالیسم بود، محو شدن امپریالیسم از بحث‌های چپ بسیار قابل توجه است. طبق داده‌های گوگل‌بوکس (به نمودار ۱ نگاه کنید)، بسامد کلمه‌ی «امپریالیسم» در نمونه‌ی بزرگی از کتاب‌های انگلیسی‌زبان، بین سال‌های ۱۹۷۴ و ۱۹۹۰ بیش از پنجاه درصد کاهش یافته است. حتا پیش از نابودی اتحاد شوروی یا گذارهای نولیبرالی در اکثر نقاط جهان، تحلیل‌های امپریالیسم در ایالات متحده و دیگر جاها، در حال محو شدن بودند.

نمودار ۱: بسامد کلمه‌ی «امپریالیسم» در گوگل‌بوکس، ۱۸۷۰-۲۰۱۹ (انگلیسی‌زبان)



منبع: Google Books Ngram Viewer, books.google.com/ngrams

پانتایک اظهار کرد تقویت و تحکیم امپریالیسم پس از جنگ ویتنام می‌تواند دلیل این افول باشد.^(۳) این امر -علاوه بر کارکردهای مخرب صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی- از بیدادگری تقسیم جهانی کار نیز پیدا بود. گذشته از این‌ها، تحول

مستقیم‌تری نیز در میان روشنفکران لیبرال و چپ‌گرای غربی جریان داشت که به‌لحاظ سیاسی قصد کرده بود نوشته‌های ضدامپریالیستی را کم‌ارزش نشان دهد. از دهه‌ی ۱۹۷۰، نویسندگان چپ‌گرای شناخته‌شده‌ای همچون بیل وارن،^۱ رابرت برنر،^۲ مایکل هارت،^۳ آنتونیو نگری^۴ و دیوید هاروی،^۵ در این نوع ضدانقلاب فکری دست داشته‌اند. صرف‌نظر از تغییری که در علایق تحقیقاتی متفکران رخ داد، عقب‌نشینی از مسأله‌ی امپریالیسم، به‌ویژه منجر به تسهیل ظهور ایدئولوژی محافظه‌کارانه در قالب گفتمان چپ شده است. بازگشتی به آن چه که می‌توان «سیاست‌گذاری‌های انترناسیونال دوم» نامید، رخ داده است. این سیاست‌گذاری‌ها از اساس از سنت‌های مارکسیستی - که توسط لنین و مائو تسه‌دون اعمال می‌شدند - جدا می‌شوند و پتانسیل انقلابی در کشورهای کانونی امپریالیستی را به‌شدت محدود می‌کنند.

وارن و محو شدن تحلیل‌های امپریالیسم

وارن، عضو سابق حزب کمونیست بریتانیا که بعدها به سازمان کمونیستی بریتانیا و ایرلند پیوست، یکی از اولین نقدها را به سنت ضدامپریالیستی مارکسیسم مطرح کرده است. او در سال ۱۹۷۳ مقاله‌ی بلند «امپریالیسم و صنعتی‌سازی سرمایه‌دارانه» را در نیولفت ریویو^۶ منتشر کرد.^۴ وارن در این مقاله سعی کرده نگرش ضدامپریالیستی متعارف آن زمان را به چالش بکشد؛ نگرشی که معتقد بود امپریالیسم یا به‌عبارت عام‌تر، گسترش جهانی مناسبات سرمایه‌داری در جهان سوم وابستگی و توسعه‌نیافتگی به‌وجود می‌آورد. او مشتاقانه می‌کوشید نشان دهد گسترش سرمایه‌داری و امپریالیسم برای جهان سوم ترقی (صنعتی و دیگر اشکال) به ارمغان آورده است. به‌کلام وارن، «مشاهدات تجربی نشان می‌دهند دورنمای توسعه‌ی اقتصادی سرمایه‌دارانه‌ی موفق

1 Bill Warren

2 Robert Brenner

3 Michael Hardt

4 Antonio Negri

5 David Harvey

6 The British and Irish Communist Organization

7 New Left Review

اشاره به صنعتی‌سازی] در تعداد قابل توجهی از کشورهای توسعه‌نیافته‌ی اصلی بسیار مطلوب است». اگرچه وارن وجود امپریالیسم را تصدیق می‌کرد و حتا اظهار می‌نمود تز او همان تز لنین است اما باین حال بر این باور بود که «نظریه‌ی عمومی لنین در باب امپریالیسم به لحاظ نظری بدفهمی دارد و از نظر تاریخی نادقیق است».

نتایج تجربی وارن از طرفی بازتاب رونق پساجنگ و پروژه‌های صنعتی‌سازی ملی فراگیری بود که ملت‌های به‌تازگی استقلال‌یافته برعهده گرفته بودند؛ و از طرف دیگر بازتاب ظهور تعداد اندکی دولت تحت‌الحمایه‌ی امپریالیسم همچون تایوان و کره‌ی جنوبی. اما وارن تنها به اشاره به شکوفایی پساجنگ بسنده نکرد. او بدان جا رسید که استدلال می‌کرد جهان سوم با پیشرفت فزاینده‌ای که بر داخل مبتنی بود و از داخل تأمین‌هزینه می‌شد، با دربرگرفتن گستره‌ی وسیعی از صنایع و با کم‌رنگ کردن برتری فناوری‌های غرب، دستخوش صنعتی‌سازی مستقل بوده است. او معتقد بود این ادعا که مرکز، ارزش اضافی پیرامون را می‌مکیده، در دوران پساجنگ هیچ معنایی ندارد؛ زیرا این می‌تواند صرفاً بهایی باشد که برای برپایی تأسیسات مولد پرداخته می‌شود. به هر ترتیب، «استثمار و پیشرفت نیروهای مولد دو روی یک سکه‌اند».

سیاست‌گذاری‌های ضد-ضدامپریالیستی وارن آشکار بود. او بر این نظر بود که سوسیالیست‌ها می‌بایست سرشت مبارزه‌ی ضدامپریالیستی را باریک‌بینانه‌تر مورد بررسی قرار دهند و از آن‌ها می‌خواست توجه بیشتری به مبارزات طبقاتی داخلی در جهان سوم معطوف کنند. چنانچه روزه‌روز رابطه‌ی مرکز-پیرامون فقط برای گذشته صدق کند، آنگاه طبیعتاً ضدامپریالیسم صرفاً پوششی برای مرافعات و معاملات بیناسرمایه‌داری به‌وجود می‌آورد.

برخلاف خوش‌بینی نادرست وارن، پیشرفت سرمایه‌داری موجب شکافی ماندگار -اگر نه فزاینده- بین مرکز و پیرامون شده است. اندکی بعد، آرگیری امانوئل^۱ در واکنشی به نوشته‌ی وارن اظهار کرد او از اختلاف فاحش بین کشورهای ثروتمند و جهان سوم در صنعتی‌سازی و مکانیزه کردن کشاورزی چشم‌پوشی کرده است.^(۵) امانوئل بیان کرد

¹ Arghiri Emmanuel

امپریالیسم به جای آن که خود-تخریب‌گر^۱ باشد (آن گونه که وارن گمان می‌کرد)، خود-بازتولیدکننده^۲ است و تنها طبقه‌ی کارگر خارج از کشورهای موطن امپریالیسم می‌تواند به آن حمله‌ور شود و آن را از بین ببرد. در واکنشی دیگر، فیلیپ مک‌مایکل^۳، جیمز پتراس^۴ و رابرت رودز^۵ نه تنها نشان دادند که شواهد ناچیزی برای صنعتی‌سازی مستقل در جنوب جهانی وجود دارد؛ بلکه پیشاپیش -و به‌درستی- درباره‌ی بحران پیش‌رو در تراز پرداخت‌ها در جهان توسعه‌نیافته اخطار کردند.^(۶) در پایان، سه نویسنده قویاً استدلال کردند که رشد جهان سوم، محض خاطر منافع کسر کوچکی از جمعیت، به تعداد اندکی از کشورها وابسته است و این پدیده تنها در بستر امپریالیسم فهمیده می‌شود. بعدها دیوید اسلیتر^۶ به تعدادی از نقطه‌ضعف‌های تز وارن اشاره کرد: نگرش اروپامدار^۷، پذیرش فرمانبرانه‌ی استثمار سرمایه‌داری و مطالعه‌ی قسمی از متون مارکسی که زیرکانه گزینش شده‌اند.^(۷)

پیشرفتی که تاکنون نظام جهانی به‌واقع تجربه کرده، تز وارن را به اثبات نمی‌رساند. نمودار ۲ درآمد سرانه‌ی ملی [کشورهای مختلف -م.] برحسب دلار ثابت ۲۰۱۰ در سال ۱۹۶۰ را در برابر مقادیر سال ۲۰۱۵ قرار می‌دهد. الگوی کلی نشان می‌دهد سلسله‌مراتب و رده‌بندی در جهان سرمایه‌داری طی به‌اصطلاح پیشرفت پنجاه‌وپنج‌ساله، عمدتاً بی‌تغییر باقی مانده است. کشورهای ثروتمند ۱۹۶۰ به همان صورت در سال ۲۰۱۵ در صدر هستند، درحالی‌که کشورهای فقیر آن زمان بعد از گذشت نیم قرن همچنان به‌فقر گرایش دارند. بنابر همین داده، در سال ۱۹۶۰ میانگین درآمد سرانه‌ی بیست کشور ثروتمند اول، به‌شکلی سرسام‌آور ۳۲ برابر میانگین درآمد سرانه‌ی بیست کشور فقیر آخر بود؛ تا سال ۲۰۱۵ این نسبت به ۱۲۳ افزایش یافت.

1 self-destructive

2 self-reproducing

3 Philip McMichael

4 James Petras

5 Robert Rhodes

6 David Slater

7 Eurocentrism

نمودار ۲: سلسله‌مراتب در جهان سرمایه‌داری



منبع: پایگاه داده‌ی بانک جهانی، databank.worldbank.org، سرانه‌ی تولید ناخالص داخلی بر حسب مقدار لگاریتمی اندازه‌گیری شده است، براساس دلار ثابت ۲۰۱۰ ایالات متحده.

البته که اگر پنداشته شود امپریالیسم «نیست» شده، توسعه‌یافتگی مرکز و توسعه‌نیافتگی پیرامون به‌کلی نامرتبط به‌نظر می‌آیند. از این‌رو تز وارن به دو پی‌آمد سیاسی عمده منجر می‌شود. نخست این‌که فقدان توسعه یا توسعه‌نیافتگی هر کشور، مشکل همان کشور است. احتمالاً از امتناع‌اش از پیوستن به جهانی‌سازی - که منجر به رشد نیروهای مولد می‌شود - یا از نوع خاصی از انحراف یا از نهادها و فرهنگ نامساعد یا - به‌عبارت صریح‌تر - از خود فقر ناشی می‌شود. مورد دوم این‌که اگرچه جنوب جهانی یا جهان سوم، از زمان لنین و حتی پیش‌تر، مرکز انقلاب و تجربیات سوسیالیسم بوده است، اما در نظر وارن، به باری از توسعه‌بخشی و کمک‌رسانی بر دوش جوامع غربی و دنباله‌روی آن‌ها تبدیل می‌شود. این‌چنین، آن‌گونه نگرش اروپامدار یا غرب‌محور که در بازار سرمایه‌داری جهانی تداوم داشت، در چپ‌ترین‌انداز می‌شود.

مداخله‌ی برنر در مباحثه‌ی گذار

اگر تز وارن نشان از چرخش محافظه‌کارانه‌ی چپ‌گرایان غربی حول مسائل روزی‌تری و جهانی‌تر داشت، آنگاه باید گفت رابرت برنر، تاریخدان تعلیم‌دیده‌ای که بر اروپامداری و محافظه‌کاری در تاریخ گذار اروپا به سرمایه‌داری صحه می‌گذاشت، به این ماجرا غنای بسیار بخشیده است. این امر از اثر مجادله‌برانگیز بلند او، «خاستگاه توسعه‌ی سرمایه‌داری: نقدی بر مارکسیسم نو-اسمیتی»^۱ که در سال ۱۹۷۷ در نیولفت‌ریویو منتشر شد، روشن است.^(۸)

مقاله‌ی برنر تا حدّی باز-ارزیابی مباحثه‌ی معروف در باب گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری است که بین موریس داب،^۲ پل سوئیزی^۳ و دیگر متفکران مارکسیست در دهه‌ی ۱۹۵۰ در «علم و جامعه»^۴ درگرفت. علاوه بر دیگر موارد، سوئیزی و داب باین که موافق بودند هم نیروهای درونی (کشمکش‌های طبقاتی) و هم نیروهای بیرونی (دادوستد و شهرها) نقش‌های مهم و متقابلی در گذار به سرمایه‌داری ایفا کرده‌اند، بر سر «تکیه‌ی اولیه»^۵ (داب) یا «محرک اولیه»^۶ (سوئیزی) اختلاف نظر داشتند. سوئیزی نیروی پیشران گذار در اروپای غربی را بیرونی می‌دانست، حال آن‌که داب از این نظر دفاع می‌کرد که نیروهای درونی، شکل و جهت اثرات دادوستد و بازار را تعیین می‌کردند.^(۹) سوئیزی که بحث را به‌راه انداخته بود، در جست‌وجوی پاسخ به پرسش‌های سیاسی بود. به کلام او، «اکنون، از ماهیت محرک اولیه‌ی سرمایه‌داری درک خوبی دارم؛ از این‌که چرا فرآیند پیشرفتی که به‌وجود می‌آورد به بحران منتهی می‌شود و چرا سوسیالیسم الزاماً شکل فاتح‌جامعه خواهد بود. ولی زمانی که به مطالعه‌ی کتاب داب مشغول شدم، در مورد فئودالیسم هیچ‌کدام از این موارد به‌هیچ‌وجه برایم روشن نبود».^(۱۰) اما روی هم‌رفته، روشن نیست که مباحثه‌ی اصلی به‌خودی‌خود و به‌صورت

1 Neo-Smithian Marxism

2 Maurice Dobb

3 Paul Sweezy

4 Science and Society

5 primary emphasis

6 prime mover

مستقیم به سیاست‌گذاری‌های چپ در دوران پسا جنگ مربوط بوده است. با این حال، فضای روشنفکری حاصل از مباحثه و الهام‌بخشی‌اش احتمالاً منجر به تسهیل شکل‌گیری بحث‌های بعدی حول امپریالیسم، وابستگی و نظام‌های جهانی شد. گذشته از این مباحثه، سوئیزی، باران و نویسندگان مانتلی‌ریویو^۱ به مبارزات و انقلاب‌های جنوب جهانی توجه بسیار داشته‌اند. روشن است که آماج اصلی حمله‌ی برنر - که اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ می‌نوشت - فرانک و والرشتاین بودند، اما مقاله‌ی او با نقدی بر موضع سوئیزی در دهه‌ی ۱۹۵۰ آغاز می‌شود. با این حال، برخلاف هر کسی که در مباحثه‌ی اصلی شرکت کرده بود (از جمله داب)، برنر به کلی نقش دادوستد و شهرها را رد می‌کرد و تنها تغییرات زراعی^۲ را مسبب ظهور مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری می‌دانست. از نظر او، دادوستد به‌خودی‌خود مناسبات اجتماعی فئودالی یا سرفداری را دگرگون نمی‌کند و تنها تغییری خودمختار^۳ در مناسبات طبقاتی در روستا، دادوستد را به سمت سرمایه‌داری سوق خواهد داد. پیرو این استدلال، اظهار شد سوئیزی، فرانک و والرشتاین زمانی که درباره‌ی نقش دادوستد، تقسیم کار، «رقابت» و «بیشینه‌سازی مازاد»^۴ بحث می‌کردند، وجود سرمایه‌داری را پیش‌فرض گرفته بودند. برنر حتا تمرکز بر مبادله (سوئیزی) و تقسیم کار (فرانک و والرشتاین) را روش نو-اسمیتی نامید.

اگر منصفانه بررسی کنیم، خواهیم دید سوئیزی حتا یکبار هم از اصطلاح «بیشینه‌سازی» استفاده نکرده است؛ اصطلاحی که برنر به‌نادرستی به سوئیزی نسبت می‌داد تا آن‌چه را جنبه‌ی غیرتاریخی بحث می‌پنداشت برجسته کند. به‌واقع رادنی هیلتون،^۵ تاریخدان مارکسیست اهل بریتانیا، کسی بود که در پاسخ به سوئیزی، بیشینه‌سازی مازاد را به‌عنوان محرک اولیه‌ی پویش فئودالیسم پیشنهاد کرد.^(۱۱) به کلام هیلتون، «طبقه‌ی حاکم به هر شکلی که ممکن بود... می‌کوشید رانت فئودالی را بیشینه

1 Monthly Review

2 agrarian changes

3 autonomous change

4 surplus maximization

5 Rodney Hilton

کند؛ رانت فئودالی مازادی بود که همواره به اجبار از تولیدکننده‌ی مستقیم تصاحب می‌شد». هیلتون در ادامه‌ی توضیحاتش می‌گوید این بیشینه‌سازی به قصد فروش در بازار نبوده؛ بلکه در اساس برای «حفظ و ارتقای موقعیت‌های‌شان به مثابه‌ی حاکمان، در برابر حریفان بی‌شمارشان، علاوه بر زیردستان تحت‌استثمارشان»، چنین می‌کرده‌اند. مقاله‌ی برنر به دست کم سه عیب ریشه‌ای دچار است. نخست این که برنر، سوئیزی و والرشتاین را متهم به کم‌توجهی به فرآیند گذار می‌کند، حال آن که جای‌گزین او این است که گذاری وجود نداشته. روش برنر در بررسی امکان‌ناپذیری بیشینه‌سازی مازاد در جامعه‌ی فئودالی، روشی متافیزیکی بود که شاید بازتابی از تأثیر مکتب تحلیلی^۱ در آن مقطع بوده باشد.^(۱۲) برنر مفروض می‌گیرد که اربابان فئودالی نمی‌توانند انگیزه‌های سرمایه‌دارانه داشته باشند چون تنها سرمایه‌داران می‌توانند چنین انگیزه‌هایی داشته باشند؛ اما این الگوی خشک دودویی -همچون بسیاری از نظریه‌های اقتصادی بورژوازی شناخته‌شده- به‌طور ضمنی بر این دلالت دارد که گذار به سرمایه‌داری به یکباره اتفاق افتاده است. این ممکن نیست حقیقت داشته باشد. همان‌طور که سوئیزی در جواب به او تأکید کرد از پایان سرفداری تا ظهور کشاورزی سرمایه‌داری دو قرن فاصله است. داب نیز با این نظر موافق بود.^(۱۳) از قضا، این بدان معناست که برنر خود می‌بایست به گذار طولانی کم‌توجهی کرده باشد. همان‌طور که جیمز بلات^۲ بعدها اظهار کرد، «برنر، همچون بعضی از مارکسیست‌ها، به مفهومی رازورزانه از سرمایه‌داری باور دارد. سرمایه‌داری یک هستی، یک چیز اساسی فهمیده می‌شود؛ زمانی که فرامی‌رسد آنچنان تمام‌وکمال ظهور می‌کند که گویی خدایی است که از المپ نازل شده، تا بر روابط انسانی حکمرانی کند».^(۱۴)

دوم این که برنر بعضی از شواهد تاریخی پراهمیت را اشتباه فهمیده است. طبق توضیح والرشتاین، سرفداری دوم^۳ در لهستان و اروپای شرقی نتیجه‌ی الحاق آن‌ها به نظام

1 analytical school

2 James Blaut

3 second serfdom

جهانی به‌مثابه‌ی تولیدکنندگان غلات بوده. برنر - که تلاش می‌کرد نقش دادوستد را رد کند - اظهار کرد صادرات غلات تنها نقشی جزئی در بدتر کردن شرایط دهقانان داشته؛ چنانکه دادوستد اولیه‌ی غلات در لهستان به‌طور نسبی اندک بوده است. همان‌طور که بررسی‌های دقیق رابرت دنمارک^۱ و کنت توماس^۲ نشان می‌دهند، اگرچه دادوستد غلات تنها پس از باز-فئودالی‌سازی به نقطه‌ی اوج خود رسید، اما افزایش قابل‌توجه صادرات به‌یقین پیش از آن روی داد که وضع قانونی سرفها و امکان درخواست‌شان از دربار سلطنتی مورد حملات سنگین قرار بگیرند.^(۱۵) برنر با تشریح بهبود رابطه‌ی مبادله‌ی^۳ کشاورزی اروپای شرقی نسبت به صنعت غرب، اظهار می‌کند جریان مازاد در قرن هفدهم به‌واقع از مرکز به پیرامون بوده است. دنمارک و توماس استدلال کردند تغییرات رابطه‌ی مبادله‌ی چیزی را درباره‌ی انتقال مازاد برای ما روشن نمی‌کند؛ چنانکه این تغییرات می‌تواند به‌سبب نرخ رشد بهره‌وری متفاوت باشد. آن‌ها به‌شکلی مستند نشان دادند که تغییرات رابطه‌ی مبادله را می‌توان به‌سادگی در بستر بهره‌وری روبه‌رشد در هلند و بهره‌وری ثابت یا روبه‌کاهش تولید غلات در لهستان در قرن هفدهم فهمید.

سوم این‌که نگاه اروپامدار برنر به تاریخ، توجه اندکی به استعمار، فتوحات نظامی و صدمات آن‌ها به شکل‌بندی‌های طبقاتی در اکثر نقاط جهان دارد. او همچنین نادیده می‌گیرد که بسیاری از خصایص مهم مناطق روستایی انگلستان در اواخر سده‌های میانه (دهقانان از بند رسته، اجاره‌داری نقدی، مبارزات دهقانی و غیره) طی همان دوره بر بسیاری از بخش‌های اروپا، آفریقا و آسیا نیز حاکم بوده‌اند.^(۱۶) کنت پامرنز،^۴ تاریخدان

مناسبات سرفداری حاکم بر اروپای شرقی طی دوران گسترش سرمایه‌داری در اروپای غربی. برای تحمیل مناسبات سرفداری به دهقانان اروپای شرقی در این زمان دلایل مختلفی همچون کاهش جمعیت دهقانان اروپای شرقی پس از همه‌گیری طاعون یا سود هنگفت طبقه‌ی حاکم آن از طریق صادرات غلات به اروپای غربی ذکر شده است.

1 Robert Denmark

2 Kenneth Thomas

3 terms of trade

نسبت شاخص قیمت صادرات هر کشور به شاخص قیمت واردات آن.

4 Kenneth Pomeranz

اقتصادی غیرمارکسیست، اذعان کرد انگلستان و قسمت زیرین دلتای یانگ تسه^۱ تا سال ۱۸۰۰ در مشخصه‌های مهم بسیاری اشتراک داشتند، اما گسترش استعمار و برده‌داری در قاره‌ی امریکا باعث شد درنهایت انگلستان پیش بیفتد.^(۱۷) علاوه‌براین، اگرچه به‌ظاهر در مقاله‌ی برنر مبارزه‌ی طبقاتی نخستین عامل ظهور سرمایه‌داری انگاشته می‌شود، اما نوشته‌های دیگر او بر این نظرند که تنها نوع خاصی از مبارزه‌ی طبقاتی (در انگلستان) می‌توانست به سرمایه‌داری منتهی شود. از منظر برنر، سطحی از مبارزه‌ی طبقاتی برای امتناع از سرف‌داری دوم ضروری بود، اما نه آن قدر که صاحبان زمین مالکیت‌شان را از دست بدهند.^(۱۸) بنابراین، تز برنر «نظریه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی را به‌روی سر برمی‌گرداند». ^(۱۹) تحلیل برنر در اساس بر این استدلال مبتنی است که چون پدیده‌های مشخصی (برای مثال، نوع خاصی از مبارزه‌ی طبقاتی در انگلستان) به‌طور همزمان با ظهور سرمایه‌داری در انگلستان رخ داده‌اند پس همان پدیده‌ها می‌بایست علل ظهور سرمایه‌داری در انگلستان باشد. این نگرش، نوع نمونه‌واری از اروپامداری است که بر منطق مدور^۲ بنا دارد.

برنر همچون وارن، معتقد بود امپریالیسم موضوعیت ندارد و دیگر مارکسیست‌ها را متهم می‌کرد که «میزانی را که امروزه هر رشد قابل توجه نیروهای مولد در مقیاس ملی، به ارتباط تنگاتنگ با تقسیم بین‌المللی کار وابسته است»، کمینه جلوه می‌دهند. نه تنها او از تصدیق انتقال مازاد از جهان سوم به مرکز امتناع می‌ورزید، بلکه به‌واقع ضدامپریالیست‌ها را به سماجت‌ورزی بر «اتوپیای سوسیالیسم در یک کشور» متهم می‌کرد و این‌چنین تأکید مارکسیست-لنینیستی بر اشرافیت کارگری محافظه‌کار در هسته و پتانسیل‌های انقلابی در جهان سوم را مردود می‌دانست.

روی هم‌رفته، اگر بگوییم وارن و برنر به‌همراه دیگران مسبب مباحثه‌ی روشنفکری عمده‌ای شدند اغراق کرده‌ایم. مسلماً بحث‌هایی درگرفتند، اما با توجه به اهمیت مسأله، ابداً کافی نبودند. همان‌طور که دنمارک و توماس خاطر نشان کردند، نویسندگان معدودی به حمله‌ی اصلی از سوی برنر پرداخته‌اند.^(۲۰) به‌زعم اسلیتر، از سال ۱۹۸۰،

۱. Yangtze - رودخانه‌ای بزرگ که در نزدیکی شانگهای به دریا می‌ریزد.

فضای سیاسی مسلط به‌میزان زیادی به شکل‌گیری موضعی کمک کرده که از سرمایه‌داری سرسختانه حمایت می‌کنند و تأثیر تز وارن دست‌آخر به این واقعیت مرتبط می‌شود.^(۲۱) اگر نوشته‌های وارن و برنر آگاهانه بخشی از چرخش عظیم ضدانقلابی را تشکیل نمی‌دادند، به‌یقین با آن مصادف بودند؛ یعنی با چرخشی مصادف بودند که درنهایت موج انقلابی برخاسته از اوایل قرن بیستم را خنثا کرد.

از مانیفست کمونیست تا انترناسیونال دوم

هر قدر هم که تغییرات فکری حوالی سال ۱۹۸۰ چشمگیر به‌نظر آمده باشند، همچنان بازگشتی به سنت طولانی اروپامداری میان سوسیالیست‌های غربی بوده‌اند؛ سنتی که متفکران انترناسیونال دوم به کار می‌بستند. دوره‌ای که با لنین و لوکزامبورگ آغاز و با مائو و انقلاب فرهنگی تمام شد، تنها انقطاعی کوتاه بود. برای نمونه، هم وارن و هم برنر به گسست از «ایده‌های مارکسیستی متأخر» تر و بازگشت به مارکسیسمی که از قرار معلوم نگرش مثبت‌تری به گسترش سرمایه‌داری داشت، علاقه‌مند بودند. آن‌ها از کدام مارکسیسم حرف می‌زدند؟ فزاینده‌ی معروفی که برنر از مانیفست کمونیست نقل‌قول می‌کرد، خوش‌بینی زیاد او به نقش انقلابی بورژوازی را نشان می‌دهد:

«بورژوازی با تکمیل سریع هر گونه افزار تولید و با حد‌اعلای تسهیل ارتباطات و مواصلات، همه‌ی ملل و حتی بربرترین آن‌ها را به مدار تمدن می‌کشاند. ارزان‌قیمتی کالاهای او توپخانه‌ای است که بورژوازی به‌مدد آن تمام دیوارهای چین را ویران می‌سازد و شدیدترین بیزاری بربران از بیگانگان را به تسلیم وامی‌دارد. بورژوازی تمام ملت‌ها را وادار می‌سازد تا اگر نخواهند نابود شوند، شیوه‌ی تولید بورژوازی را بپذیرند و به‌اصطلاح تمدن را در کشورهای خویش رواج دهند و به‌کلام دیگر بورژوا شوند. کوتاه‌سخن، بورژوازی، جهانی به‌سان و سیمای خویش نقش می‌زند.»^(۲۲)

همان‌طور که اغلب بازگو شده، مارکس باور داشت کنترل استعماری بریتانیا بر هند زیان‌های بسیاری به مردم آن رسانده است. «انگلستان تمام استخوان‌بندی جامعه‌ی

هند را درهم شکسته است؛ بدون آن که تاکنون نشانه‌ای از بازسازی به چشم بخورد. از دست دادن جهان کهن بدون رسیدن به جهان نو، مالخولیای خاصی را نشان می‌دهد که تیره‌روزی این روزهای هندوها است و هندوستان تحت حاکمیت انگلستان را از تمامی سنت‌های کهن و کل تاریخی که از سر گذرانده، جدا می‌کند».^(۲۳) اما مارکس در اوایل دهه‌ی ۱۸۵۰ هنوز تا اندازه‌ای به این احتمال امیدوار بود که اعمال بریتانیا به‌طور غیرمستقیم و ناخواسته منجر به پیشرفت هند شود؛ زیرا «جنایات بریتانیا هر چه که باشند، ابزار ناآگاه تاریخ برای به‌باور آوردن انقلاب بوده‌اند».

این خوش‌بینی – که احتمالاً در اعلامیه‌ای سیاسی در آن اغراق شده بود – می‌بایست درخور زمان خود بوده باشد. سرمایه‌داری پیش از کمون پاریس همچنان نقشی مترقی داشت. همان‌طور که بعدها لنین به‌طور موجز بیان کرد، «دوره‌ی ۱۷۸۹ تا ۱۸۷۱، که سرنگونی فئودالیسم و مطلقه‌گرایی، و آزادی از یوغ خارجیان در دستورکار تاریخ قرار داشت، دوره‌ی سرمایه‌داری مترقی بود»، اما عصر امپریالیستی سرمایه‌داری از سال ۱۸۷۱، «عصر بلوغ سرمایه‌داری تا سرحدّ پوسیدگی است»^(۲۴). همان‌طور که متفکران بی‌شماری – به‌ویژه کوین اندرسون^۱ در «مارکس در باب جوامع پیرامونی»^۲ – از دهه‌ی ۱۹۶۰ اشاره کرده‌اند، اندیشه‌های مارکس در زمینه‌ی استعمار در اواخر دهه‌ی ۱۸۵۰ – و به‌شکل مشخص‌تر – پس از شورش ۱۸۵۷ در هند شروع به رشدونمو کردند. ظهور تعداد بی‌شماری جنبش مقاومت در اکثر نقاط جهان استعمارزده باعث شد پتانسیل انقلابی در خارج اروپای غربی و امریکای شمالی بیش‌ازپیش در مرکز توجه مارکس قرار بگیرد.^(۲۵) او در نامه‌ی معروفش به ورا زالوسیچ^۳ در سال ۱۸۸۱ اظهار کرد کمون‌های روستایی غیرسرمایه‌دارانه‌ی روسی، ممکن بود «تکیه‌گاه احیای اجتماعی در روسیه» شوند.^(۲۶) در این‌جا، مارکس به‌وضوح با اورومارکسیست‌هایی^۴ چون برنر و وارن مخالف است. فریدریش انگلس نیز در نامه‌ای به کارل کائوتسکی در سال ۱۸۸۲ این‌چنین می‌نویسد: «به عقیده‌ی من، ما امروز فقط می‌توانیم تا حدّی در فرضیات سست درباره‌ی

1 Kevin Anderson

2 Marx at the Margins

3 Vera Zasulich

4 Euro-Marxists

فازهای اجتماعی و سیاسی‌ای که این کشورها می‌بایست از سر بگذرانند تا آن‌ها نیز به سازمان‌یافتگی سوسیالیستی دست بیابند، پیش برویم. اما تنها یک چیز مسلم است: پرولتاریای پیروز نمی‌تواند هیچ نوع موهبتی را به ملّتی خارجی تحمیل کند؛ مگر آن‌که با چنین کاری پایه‌های پیروزی خود را ویران کرده باشد. البته این امر به‌هیچ‌وجه پرولتاریا را از هیچ شکلی از جنگ‌های تدافعی محروم نمی‌کند».^(۲۷)

از این مهم‌تر، هم مارکس و هم انگلس از زمان انقلاب‌های ۱۸۴۸، آگاهانه مشغول پروراندن نگرشی دیالکتیکی به تاریخ و واکاوی ارتباط مابین پتانسیل انقلابی، اشرافیت کارگری و حلقه‌های ضعیف زنجیره در اروپا بودند. این امر، از فعالیت‌های‌شان در اتحادیه‌ی کمونیستی^۱ - که «مانیفست کمونیست» را برای آن نوشتند- پیداست.

همان‌گونه که انگلس یادآور شد، اتحادیه اغلب از کارگران و پیشه‌وران مهاجر آلمانی، به‌خصوص خیاطان مرد، تشکیل شده بود.^(۲۸) این کارگران مهاجر همه‌جا حضور داشتند و انگلس به‌صورت مستند نشان داد که آلمانی «غالب‌ترین زبان در این رسته» در پاریس بوده است. به‌رغم وجود سنت‌های صنف‌گرایانه^۲ و چشم‌انداز تأثیرگذار استادکار شدن، ایده‌های کمونیستی به‌تدریج میان این کارگران گسترش یافته بود. سازمان‌یابی این کارگران و دیگران نخستین جنبش کارگران کمونیست آلمانی و همچنین «نخستین جنبش کارگری بین‌المللی در تاریخ» را آغاز کرد.

تاریخ اتحادیه‌ی کمونیستی که انگلس ثبت کرده، در این مورد به‌خصوص به کار می‌آید. باین‌که اتحادیه در لندن فعالیت می‌کرد، اما بر کارگران یا اتحادیه‌های انگلیسی استوار نبود. انگلستان، نخستین و توسعه‌یافته‌ترین کشور سرمایه‌داری صنعتی، جنبش کارگری کمونیستی را به‌عمل نیاورد؛ بلکه آلمانی که هنوز به اتحاد نرسیده، «کشور پیشه‌وری و صنعت داخلی مبتنی بر کار دستی»، کانون زلزله‌ی انقلاب کمونیستی جهانی بود.^(۲۹) مارکس و انگلس در مانیفست کمونیست بیان کردند «کمونیست‌ها از آن جهت توجه عمده‌ی خود را به آلمان معطوف می‌دارند که این کشور اکنون در آستان انقلاب

¹ Communist League

² guild tradition

بورژوازی قرار دارد... انقلاب بورژوازی آلمان می‌تواند فقط پیش‌درآمد بلاواسطه‌ی انقلاب پرولتری باشد»^۱.

طبقه‌ی کارگر انگلستان، به‌رغم شرایط مادی پیشرفته و تاریخ طولانی مبارزه، در جنبش کارگری بین‌المللی آتی، همچون نیروی پیشگام ظاهر نشد. مارکس در نامه‌اش در سال ۱۸۷۰ تبیین کرد که وجود جوامع پیرامونی انگلستان مانند ایرلند و اتحاد مبتنی بر استعمار کارگران و سرمایه‌داران انگلیسی، پتانسیل انقلابی کارگران انگلیسی را به‌شدت محدود کرده بود. به‌کلام مارکس: «کارگر معمولی انگلیسی به کارگر ایرلندی نفرت می‌ورزد؛ چنانکه او را به‌چشم رقیبی می‌بیند که سطح زندگی‌اش را پایین می‌آورد... این تعارض، راز عجز طبقه‌ی کارگر انگلستان به‌رغم سازمان‌یافتگی‌اش است. طبقه‌ی سرمایه‌دار قدرتش را این‌چنین حفظ می‌کند و از این مسأله به‌خوبی آگاه است.»^(۳۰)

اگر در ابتدای امر، هویت‌یابی با ملت حاکم بیش از هر چیز، یک پیش‌داوری بود، متعاقباً با ظهور اشرافیت کارگری به‌همراه امپریالیسم، پایه‌ی مادی محکم‌تری به‌دست آورد. دوره‌ی طولانی شکوفایی، پذیرش اتحادیه‌های کارگری، بهبود دستمزدهای واقعی و شرایط کار و گسترش حق رأی، همگی، اتحاد سیاسی میان سرمایه‌داران و اتحادیه‌ها و کنش‌گران جریان اصلی^۲ را تقویت کردند. کارگران در ملل امپریالیستی به‌شکلی فزاینده در ثمره‌های سودهای فوق‌العاده‌ی^۳ امپریالیستی سهیم می‌شدند؛ ثمره‌هایی که نتیجه‌ی انتقال مازاد از جهان سوم [به هسته -م] بودند.

انگلس در پیش‌گفتار ویراست ۱۸۹۲ بر «وضعیت طبقه‌ی کارگر در انگلستان» تصدیق کرد دو بخش از طبقه‌ی کارگر - کارگران کارخانه‌ها و اعضای اتحادیه‌ها - از زمان نخستین انتشار کتاب در سال ۱۸۴۵، دستخوش تغییر شده بودند.^(۳۱) او سیاست‌گذاری‌های محافظه‌کارانه‌ی آن‌ها را این‌چنین توضیح می‌دهد: «آن‌ها در طبقه‌ی کارگر، اشرافیت شکل داده و موفق شده‌اند موقعیت به‌نسبت آسوده‌ای را به‌نفع

^۱ ترجمه‌ی محمد پورهرمزبان.

^۲ mainstream

^۳ Superprofits - سودهای بالاتر از نرخ متوسط جهانی.

خود تحمیل کنند و آن را به‌عنوان دست‌آورد نهایی پذیرفته‌اند». دقیقاً به‌همین دلیل است که انگلس در نامه‌اش به آگوست ببل^۱ در سال ۱۸۸۳، پتانسیل جنبش انقلابی در بریتانیا را به‌کلی منتفی دانست. او به ببل هشدار داد: «به‌هیچ‌وجه اجازه ندهید خود را با این خیال بفریبید که در این‌جا یک جنبش پرولتری واقعی در جریان است». «جنبش کارگری عمومی واقعی تنها زمانی در این‌جا رقم خواهند خورد که به کارگران فهمانده شود انحصار جهانی بریتانیا درهم شکسته است». (۳۲) باین‌که منفعتی که کارگران انگلیسی می‌بردند احتمالاً به‌شکل رقت‌آوری ناچیز بود، اما «مشارکت در امر تسلط بر بازار جهانی، مبنای بطلان سیاسی کارگران انگلیسی بوده و هست». به این ترتیب، طبقه‌ی کارگر انگلستان شروع کرد از حزب لیبرال دنباله‌روی کند؛ حزبی که علاوه بر شرایط کار انسانی‌تر و حق رأی طبقه‌ی کارگر، اتحادیه‌های کارگری و اعتصاب‌ها را نیز به‌رسمیت شناخته بود. (۳۳)

همین بینش پراهمیت، زمینه‌ی نظریه‌های امپریالیسم و حلقه‌ی ضعیف زنجیره‌ی^۲ لنین را، از همان وقت فراهم می‌آورد. مارکس و انگلس در طول حیات‌شان به آلمان کم‌تر توسعه‌یافته چشم داشتند. حزب سوسیال‌دموکرات آلمان (SPD) مدتی طولانی –همان‌طور که لنین زمانی گفت– «از منظر انقلابی در مارکسیسم پاسداری می‌کرد»؛ (۳۴) هر چند با سربرآوردن آلمان به‌مثابه‌ی یک قدرت امپریالیستی عمده، سوسیالیسم آلمانی نیز به‌میزان قابل‌توجهی تغییر یافت.

این امر از سربرآوردن ادوارد برنشتاین و رویزونیسم در حزب و انترناسیونال دوم، از پیش پیدا بود. جریان اصلی حزب سوسیال‌دموکرات آلمان تحت‌رهبری ببل و کائوتسکی که به‌گونه‌ای تقدیرگرایی^۳ مجهز بود که انقلاب را با فروپاشی آتی سرمایه‌داری برابر می‌دانست، در روزهای خطیر پیش از انقلاب سوسیالیستی، به رقابت بر سر کرسی‌های رایشستاگ^۴ اکتفا کرده بود. (۳۵) اتحادیه‌گرایان درون حزب، بر پایه‌ی

1 August Bebel

2 the weak link

3 fatalism

4 Reichstag

شکوفایی امپریالیسم آلمان، به نیروهای رفرمیست قدرتمندی بدل شدند و بی‌طرفی سیاسی‌شان رفته‌رفته چیره شد.^(۳۶) علاوه بر این، حزب فاقد آموزش مارکسیستی بود و در حالی که رأی شمار بیشتری از مردم به سوسیالیسم می‌گروید، اکثر اعضای حزب تصاویر متفاوتی از آن چه ممکن بود سوسیالیسم باشد، داشتند.^(۳۷) اعضای رده‌پائین^۱ حزب در آستانه‌ی قرن شرایط بهتری را تجربه می‌کردند و اغلب به خواندن اخبار و سفرنامه‌ها، داستان‌های جنگی و شگفتی‌های قوم‌شناسانه‌ی سرمایه‌داران مشغول بودند که از گسترش استعماری آلمان حاصل می‌شدند.^(۳۸)

نگرش برنشتاین، این نماینده‌ی دیرپای حزب سوسیال‌دموکرات آلمان در رایشتاگ، دست‌کم جناح راست حزب را نمایندگی می‌کرد. برنشتاین در سال ۱۹۰۰ امپریالیسم را پدیده‌ای بدیع، هم‌راستا با سرمایه‌داری و مترقی می‌انگاشت. موضع او تا سال ۱۹۱۲ در اکثر موارد ثابت باقی ماند: امپریالیسم با این که به بعضی از منافع سرمایه‌داران مرتبط می‌شد، در اساس مترقی بود.^(۳۹) در نگرش برنشتاین، امپریالیسم بریتانیا، دموکراتیک و بنابراین سزاوار تأیید و تقلید بود؛ در حالی که امپریالیسم ویلهلمی غیردموکراتیک آلمان، ارتجاعی و خطرناک.^(۴۰) برنشتاین کسی بود که طرح ننگین سیاست‌گذاری استعماری سوسیالیستی را پیشنهاد کرد؛ طرحی که طی کنگره‌ی انترناسیونال دوم در اشتوتگارت در سال ۱۹۰۷ به مسأله‌ی به‌شدت مجادله‌برانگیزی تبدیل شد.

کنگره‌ی اشتوتگارت رویداد پراهمیتی در تاریخ جنبش کارگری بین‌المللی است. لنین گستره‌ی وسیع نمایندگان کنگره را تحسین کرد: ۸۸۴ نماینده از ۲۵ ملت و پنج قاره.^(۴۱) اگرچه کنگره با «پایان یکپارچگی انترناسیونال دوم شناخته می‌شد... که تأثیر قابل توجهی بر ماهیت و جهت فعالیت‌های سوسیالیستی در سرتاسر جهان برجا گذاشت»، اما لنین به «خصیصه‌ی قابل توجه و ناراحت‌کننده»ی سوسیال‌دموکراسی آلمانی اشاره کرد که «به‌وضوح چرخشی محافظه‌کارانه و اپورتونیستی کرده بود».^(۴۲) نمایندگان آلمانی در کنگره‌ی انترناسیونال دوم با محافظه‌کاری و رویزیونیسم‌شان شناخته می‌شدند. روی هم‌رفته، نیروی اپورتونیستی میان نمایندگان اروپای غربی

¹ rank-and-file

قدرتمند بود. گروه حامی استعمار - شامل ون کُل^۱ از هلند، برنشتاین و ادوارد دیوید^۲ از آلمان - بر کمیته‌ی استعمار تسلط داشتند.^(۴۳) آن‌ها «قطعنامه‌ی اکثریت» را ارائه کردند که قائل بود در منافع مستعمرات برای طبقه‌ی کارگر اغراق شده و کنگره، استعمار را از اساس رد نمی‌کرد زیرا می‌توانست همچون نیرویی تمدن‌ساز عمل کند.^(۴۴) این میزان عقب‌نشینی از اصول سوسیالیستی - به‌کلام لنین - «شیطان‌صفتی» بود؛ و می‌توان دید بخش‌هایی از این اظهارات، به‌سیاق اندک متفاوتی، در تزه‌های وارن و برنر تکرار شده است. لنین اظهار کرد مفهوم سیاست‌گذاری استعماری سوسیالیستی (ارائه‌شده توسط برنشتاین و دیگران) یک «پریشان‌گویی نومیدانه» بود و توضیح داد که «سوسیالیسم هیچ‌گاه از حمایت از اصلاحات در مستعمرات نیز مضایقه نکرده است؛ اما این امر باعث نمی‌شود ایستادگی ما در برابر کشورگشایی، انقیاد دیگر ملت‌ها، خشونت و چپاول - یعنی اعمالی که "سیاست‌گذاری استعماری" را تشکیل می‌دهند - تضعیف شود».^(۴۵)

جای تعجب نیست که جایگاه کشور هر نماینده در نظام سرمایه‌داری بر رأی او در کنگره تأثیر شدیدی می‌گذاشت. فرانسوی‌ها، بریتانیایی‌ها و ایتالیایی‌ها در رأی‌گیری منشعب شدند؛ درحالی‌که آلمانی‌ها - که هم‌صدایی بر آن‌ها حکمفرما بود - همگی به قطعنامه‌ای رأی دادند که از استعمار حمایت می‌کرد.^(۴۶) باین حال آرای کشورهای غیراستعماری سبب شد «قطعنامه‌ی اقلیت» در کنگره تصویب شود؛ البته آرای آن‌ها در واقع بسیار نزدیک بود: ۱۲۷ به ۱۰۸ رأی.^(۴۷)

چرخش به راست حزب سوسیال‌دموکرات آلمان و دیگر احزاب سوسیالیستی اروپا پس از کنگره‌ی ۱۹۰۷ انترناسیونال دوم ادامه یافت. تنها چند سال زمان بُرد تا احزاب پیشگام مانند حزب سوسیال‌دموکرات آلمان، آشکارا به انقلاب خیانت کنند و تصمیم بگیرند از جنگ جهانی اول حمایت کنند. انترناسیونال دوم و سیاست‌گذاری‌هایش در عمل فروپاشیدند.

¹ Van Kol

² Eduard David

در آخر مشخص شد کارگران انگلیسی در زمان مارکس و کارگران آلمانی در زمان لنین نمی‌توانستند در مبارزه برای سوسیالیسم نقش پیشگام ایفا کنند. روشن بود که احزاب کارگری پیشگام و اتحادیه‌های کارگری در کشورهای امپریالیستی تحت کنترل سفت‌وسخت سیاست‌گذاری‌هایی قرار داشتند که از استعمار و امپریالیسم حمایت می‌کرد. سوسیالیست‌ها، از مارکس و انگلس تا لنین، همواره در تلاش بودند پتانسیل انقلابی علیه سرمایه‌داری را به فعلیت برسانند. مبارزات طولانی و بی‌رحمانه علیه اپورتونیزم رفته‌رفته به بینش لنینیستی تبدیل شدند که به این قائل بود که انقلاب و جامعه‌ی سوسیالیستی نوین برای نخستین‌بار از مرکز سرمایه‌داری، که در آن اشرافیت کارگری قدرتمند است و کارگران و خرده‌بورژوازی به‌سبب امپریالیسم به محافظه‌کاری گرایش دارند، سر بر نمی‌کشد. انقلاب‌های سوسیالیستی واقعی قرن بیستم از بخش توسعه‌نیافته‌ی اروپا (روسیه) و به‌صورت عام‌تر، از بخش توسعه‌نیافته‌ی جهان (چین و دیگر کشورهای جهان سوم) آغاز شدند. کشورهای اروپای غربی از لحاظ نیروهای مولد، پیشرفته‌ترین کشورها بودند، اما از لحاظ سیاست‌گذاری‌های انقلابی -همان‌طور که لنین به‌شکلی درخشان در سال ۱۹۱۳ خلاصه کرد- اروپا عقب‌افتاده و آسیا پیشرفته بود. انقلاب‌های سوسیالیستی و استقلال‌طلبی در جهان سوم و در پی آن، تضعیف امپریالیسم، طبیعتاً پیش‌شرط‌های انقلاب سوسیالیستی در هسته‌ی امپریالیستی می‌شدند. چپ انترناسیونالیست از زمان انترناسیونال کمونیستی تا دوران مائو تسه‌دون، مصرانه از این خط پیروی می‌کرد تا این‌که در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰، سیاست‌گذاری‌های انترناسیونال دوم شروع به دستیابی دوباره به شکوه سابق‌شان کردند.

آیا آن کشور نیز امپریالیستی نیست؟ تناقض‌های روایت «امپریالیسم جدید»

ناپدید شدن گسترده‌ی بحث‌های امپریالیسم، از اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ شروع شد؛ اما با آغاز قرن بیست‌ویکم، خصوصاً به‌سبب بحران اقتصادی جهانی کنونی، این بحث‌ها دوباره پدیدار شده‌اند. پژوهش مهمی در باب امپریالیسم متأخر یا امپریالیسم آربیتراژ^۱ نیروی کار جهانی تحت سرمایه‌ی انحصاری-مالی تعمیم‌یافته،^۲ اخیراً توسط سمیر امین،

1 arbitrage

2 generalized

جان اسمیت^۱، یوتسا پاتنایک^۲، پرابهات پاتنایک و اینتان سوئاندی^۳ منتشر شده است.^(۴۸) باین همه، بسیاری از چپ‌گرایان تأثیرگذار همچون هارت، نگری و هاروی، به بازتولید ژئوپولیتیک محافظه‌کارانه‌ی سابق در بحث‌های «امپریالیسم جدید» ادامه می‌دهند؛ ژئوپولیتیکی که برای مدت مدیدی کنار گذاشته شده بود اما اکنون نونوار شده است.

به‌عنوان مثال، هارت و نگری، در کتاب‌شان «امپراتوری»،^۴ اظهار می‌کنند امپریالیسم به‌واقع تنگ‌پوشی را به تن سرمایه می‌پوشاند که سرمایه می‌بایست آن را در آخر پاره کند.^(۴۹) این استدلال در اساس نسخه‌ی به‌روزشده‌ی تز برنشتاین/ وارن/ برنر مبنی بر این دیدگاه است که سرمایه‌داری به فراتر از فاز امپریالیسم گام نهاده و امپراتوری – سرمایه‌داری جهانی افقی، تمرکززدایی شده و قلمروزداد^۵ – جای‌گزین امپریالیسم شده.^(۵۰) همان‌گونه که جان بلامی فاستر^۶ اشاره کرد، کتاب هارت و نگری نسخه‌ی دست‌چپی روایت «پایان تاریخ» است که سیاست‌گذاری خارجی ایالات متحده را در اصطلاحات مارکسی و پسامدرنی گنجانده.^(۵۱)

هارت و نگری، برخلاف وارن، استنتاجات‌شان را بر شهودات تجربی بنا نکرده‌اند. آن‌ها در بخشی از کتاب با بازتفسیر مباحثه بین لنین و کائوتسکی در دهه‌ی ۱۹۱۰ و با این استدلال گمراه‌کننده که تز اولترا-امپریالیسم کائوتسکی بیش از دیگر موارد، در خط آثار مارکس بوده، تئوری امپریالیسم را رد می‌کنند. آن‌ها همچنین ادعا می‌کنند لنین در اساس از لحاظ تحلیلی با روند اولترا-امپریالیسم کائوتسکی موافق بوده، هر چند در خصوص این که واکنش انقلابی باید چگونه باشد به نتیجه‌ی متفاوتی رسیده است. از نظر هارت و نگری، دوراهی ضمنی واقعی در آثار لنین، بین انقلاب کمونیستی جهانی و امپراتوری (نامی جدید برای اولترا-امپریالیسم) بوده است.^(۵۲)

1 John Smith

2 Utsa Patnaik

3 Intan Suwandi

4 Empire

5 deterritorializing

6 John Bellamy Foster

اگر لنین موافق بود که در آینده، سرمایه‌داری جهانی پایداری پدید خواهد آمد، آنگاه انقلاب‌های متعاقب، اقدامات مذبحخانه‌ای در راستای ممانعت از تحقق اولترا-امپریالیسم به نظر می‌آمدند. زمانی که لنین در سال ۱۹۱۵ بر کتاب نیکولای بوخارین، «امپریالیسم و اقتصاد جهانی» پیش‌گفتار می‌نوشت، هنوز قطعی‌ترین نوشته‌هایش در باب امپریالیسم را به پایان نرسانده بود؛ بنابراین عمدتاً به نقد پی‌آمدهای اپورتونیستی اولترا-امپریالیسم کائوتسکی می‌پرداخت.^(۵۳) باین‌که لنین به‌صراحت نظریه‌پردازی فاز جدیدی از سرمایه‌داری پس از امپریالیسم را رد نکرده بود، اما تذکر می‌داد که چنین نگاهی، در عمل، به‌معنای روی‌گردانی از مسائل جاری است. در سال ۱۹۱۶، زمانی که «امپریالیسم: بالاترین مرحله‌ی سرمایه‌داری» را نوشت، به‌وضوح امکان ظهور اولترا-امپریالیسم در آینده را مردود دانست؛ زیرا به‌عقیده‌ی او ناموزونی توسعه‌ی سرمایه‌داری و قدرت نسبی متغیر، مانع از هر شکلی از ائتلاف، اتحاد یا امپراتوری پایدار می‌شدند.^(۵۴) هاروی و دیگران دست به عرضه‌ی نسخه‌ی ضعیف‌تری از تز برنشتاین/ وارن/ برنر زده‌اند. از منظر آن‌ها، شاید همچنان امپریالیسم و انتقال مازاد از پیرامون به‌هسته در جریان باشد، اما به‌واسطه‌ی پیشرفت سرمایه‌داری، یا هسته همواره اعضای جدید می‌پذیرد یا رابطه‌ی هسته و پیرامون می‌تواند معکوس شود. برای نمونه، هاروی اعتقاد دارد مکیدن ثروت خالص از شرق توسط غرب در دهه‌های اخیر به‌مقدار زیادی معکوس شده است.^(۵۵) اسمیت، بر مبنای اثر خود او در باب ابراستثمار^۱ و امپریالیسم، نقد سترگی از انکار امپریالیسم از سوی هاروی ارائه کرده است.^(۵۶) هاروی در پاسخ به این نقد، ادعا کرد تئوری مارکسی سنتی (ایستا و صلب) برای درک پیچیدگی سرمایه‌داری ناکارآمد است.^(۵۷) در روش ارائه‌شده توسط هاروی، در اساس دادوستد مازاد یا رشد سریع‌تر تولید ناخالص داخلی شاهدهی بر امپریالیسم تلقی می‌شود. این نگاه تا حدی سطحی‌نگرانه و تقلیل‌گرایانه است؛ زیرا امپریالیسم به‌معنای رشد سریع یا دست‌آوردهای حاصل از صادرات نیست، بلکه به رابطه‌ی بین هسته و مابقی جهان اشاره دارد. همان‌طور که به‌خوبی می‌دانیم، هرازگاهی ممکن است مستعمرات یا جوامع پیرامونی مازاد عظیمی را از طریق دادوستد به‌دست بیاورند؛ برای مثال، جامائیکا

۱. Superexploitation - استثمار با نرخ بالاتر از نرخ متوسط جهانی.

به سبب برده‌داری این چنین بوده است. از نظر نرخ رشد درآمد، کشورهای همچون لهستان یا شیلی بین سال‌های ۱۸۵۰ تا ۱۹۰۰، نرخ رشد سرانه‌ی درآمد ناخالص داخلی دو درصد داشته‌اند، که تقریباً ۱۰۰ درصد بیشتر از نرخ رشد بریتانیا یا فرانسه طی این فاز اولیه‌ی امپریالیسم است.^(۵۸)

هاروی امپریالیسم را همجوشی متناقض یک پروژه‌ی سیاسی قلمروبنیاد^۱ با گسترش سرمایه‌داری در فضا و زمان تعریف می‌کند. بخش اول تعریف به منطقی قلمرویی اشاره دارد که انتزاعی^۲ و غیرتاریخی است؛ حال آن‌که بخش دوم به نگرشی انتشارگرایانه^۳ بر سرمایه‌داری دلالت می‌کند. سرمایه‌داری سیال جهان مسطحی^۴ در درک هاروی از آن چه «امپریالیسم جدید» می‌نامد، بدون اشاره‌ای به رابطه‌ی مرکز-پیرامون یا انتقال مازاد، کم‌وبیش همان درک وارن، برنر و نظریه‌پردازان انترناسیونال دوم است.^(۵۹) به خصوص به خاطر این نقطه‌ی شروع است که هاروی می‌تواند به سادگی هر تغییر جغرافیایی فعالیت‌های صنعتی را تغییر مرکز امپریالیسم تلقی کند. برای مثال، هاروی امروزه آسیای شرقی را نیروی امپریالیستی در حال ظهور می‌داند، باین‌که -همان‌طور که اسمیت متذکر شد- از زمان انتشار نوشته‌های اولیه‌اش، از انتقال قدرت به کشورهای به اصطلاح به‌تازگی صنعتی‌شده همچون هند، مصر و مجارستان سخن می‌گفت.^(۶۰)

بسیاری از این بحث‌ها (شامل بحث هاروی) به صورت صریح یا ضمنی، چین را قدرت امپریالیستی در حال ظهوری می‌دانند که حتا در برخی موارد با ایالات متحده رقابت می‌کند. امروزه تا اندازه‌ای مُد شده است که محافظه‌کاران و لیبرال‌ها -فارغ از اختلافات حزبی‌شان- بر سر ایستادن در برابر به اصطلاح امپریالیسم چین توافق داشته باشند. جالب است که وزارت امور خارجه‌ی ایالات متحده نیز در اعلامیه‌های رسمی‌اش بر امپریالیسم چین تأکید دارد.^(۶۱) این اجماع نامأنوس، خود نتیجه‌ی آشفتن و تحریف مسأله‌ی امپریالیسم از دهه‌ی ۱۹۷۰ است.

1 territory-based

2 abstract

3 diffusionist

4 flat-world fluid capitalism

اجازه دهید مورد چین را دقیق‌تر بررسی کنیم. امپریالیسم دست‌آخر مستلزم انتقال مازاد از پیرامون به مرکز امپریالیستی است. چین، علی‌رغم رشد سریع، در موقعیتی قرار نگرفته که چنین سودهایی را استخراج کند. مینکی لی^۱ در پژوهشی جامع نشان می‌دهد که گرچه چین به رابطه‌ای استعماری با برخی از صادرکنندگان مواد خام دست یافته، اما در کل، ارزش اضافی‌ای که به کشورهای هسته در نظام جهانی سرمایه‌داری انتقال می‌دهد بسیار بیشتر از مقداری است که از پیرامون دریافت می‌کند.^(۶۲) بهترین توصیف برای چین، کشوری نیمه‌پیرامونی در نظام جهانی سرمایه‌داری است.

چین به‌عنوان کشوری نیمه‌پیرامونی، بیشتر نقش مکمل هسته‌ی امپریالیستی را بازی می‌کند تا رقیب. چین در زمینه‌ی صادرات، بیشتر با کشورهای کم‌درآمدتر در رقابت است. درآمد کارگران در چین بسیار کم‌تر از هم‌تایان‌شان با مهارت‌های مشابه در ایالات متحده است؛ هر چند اختلاف‌شان کاهش یافته. سوناندی، آر. جمیل جونان^۲ و فاستر، بنابر پایگاه جهانی داده-ستانده‌ها^۳ نشان داده‌اند که بین سال‌های ۱۹۹۵ و ۲۰۱۴، هزینه‌های واحد نیروی کار در چین، چهل درصد هزینه‌های واحد کار در ایالات متحده باقی مانده؛ باین‌که در سال‌های اخیر افزایش ملایمی داشته است.^(۶۳) این تفاوت، مبنای آربیتراژ نیروی کار جهانی و مبادله‌ی نابرابر را تشکیل می‌دهد.

همچنین می‌توانیم به صدور سرمایه‌ی چین نظر بیندازیم. خروجی سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی چین در سال ۲۰۱۹، ۱/۹ درصد تشکیل سرمایه‌ی ناخالص^۴ بوده؛ درحالی‌که میانگین جهانی ۶ درصد بوده است.^(۶۴) بخش عمده‌ی این سرمایه‌گذاری، به هنگ کنگ و بعضی از گریزگاه‌های مالیاتی^۵ اختصاص یافته که یا فرار سرمایه بوده، یا به‌عنوان سرمایه‌ی خارجی دوباره به سرزمین اصلی چین^۶ بازگردانده شده است. باین‌که چین در سال‌های اخیر دارایی‌های خارجی عظیمی انباشته؛ اما نزدیک به نیمی از آن،

1 Minqi Li

2 R. Jamil Jonna

3 World Input-Output Database

4 gross capital formation

5 tax havens

6 mainland China

ذخایر خارجی در سال ۲۰۱۸ را تشکیل داده که در اصل ادای احترام چین به امپریالیسم ایالات متحده از طریق پرداخت برای «امتیاز ضرب پول»^۱ است. (۶۵)

ممکن است برخی ادعا کنند گرچه چین امروزه امپریالیستی نیست، اما احتمال دارد در آینده چنین شود. این نگاه احتمالاً بیش از حد به ظرفیت امپریالیسم دلگرم است که می‌پندارد امپریالیسم می‌تواند چنین جمعیت زیادی را در هسته‌اش جذب کند. همان‌گونه که لی اشاره کرد، امپریالیسم فرضی چین به معنای افزایش تکان‌دهنده‌ی انتقال مازاد از پیرامون [به مرکز -م.] است، که هم از نظر اقتصادی و هم از نظر بوم‌شناختی^۲ بعید است تحقق بیابد. (۶۶)

نخبگان^۳ چینی، در اکثر موارد، خودآگاهند که از تقسیم کار فعلی در اقتصاد جهانی منفعت بسیاری برده‌اند و به حفظ وضع موجود تمایل زیادی دارند. (۶۷) این اجماع نظر میان نخبگان چینی اغلب باعث می‌شود بیش از دیگران از نظم جهانی تحت‌رهبری ایالات متحده دفاع کنند.

به‌طور خلاصه، هر دو نسخه‌ی تز برنشتاین / وارن / برنر - که با تلاش هارت، نگری و هاروی بر سر زبان‌ها افتاده‌اند - در به‌دست‌دادن درکی بهتر از سرمایه‌داری جهانی ناتوان‌اند. از منظر این نظریه‌ها، مبارزات ضدامپریالیستی به کشمکش‌های بین‌امپریالیستی جوش خورده‌اند. از این مهم‌تر، این نظریه‌ها نشان از احیای سیاست‌گذاری‌های انترناسیونال دوم دارند که از قرن نوزدهم در اعماق اندیشه‌ی چپ و سوسیال‌دموکراتیک نفوذ کرده بودند.

انترناسیونال دوم تلافی می‌کند

اگر بگوییم برخی از کشورها امپریالیستی نیستند، لزوماً از وضع موجود یا مناسبات اجتماعی در این کشورها دفاع نکرده‌ایم؛ بلکه این بدان دلالت دارد که انتقال مازاد و

۱. seigniorage privilege - سود حاصل از چاپ و ضرب پول که از اختلاف ارزش مقدار پول و هزینه‌ی تولید آن به‌دست می‌آید. باید در نظر داشت که دلار آمریکا - به‌عنوان نخستین پول جهانی - بی‌پشتوانه است.

2 ecologically

3 elites

استثمار امپریالیستی، تضادهای این کشورهای غیرامپریالیستی را ژرفتر کرده است و حتا رفع نیازهای اولیه در زمینه‌ی بهداشت و آموزش طبقه‌ی کارگر، گشایشی سوسیالیستی می‌طلبد. کشورهای مشخصی در جهان سوم - به‌ویژه آن‌هایی که طبقات حاکم‌شان ضعیف‌تر و نالایق‌تر هستند و همچنین آن‌هایی که از میراث انقلابی ریشه‌داری برخوردارند - می‌توانند حلقه‌ی ضعیف بالقوه در نظام امپریالیستی معاصر را تشکیل دهند. در چنین کشورهایی، مبارزات مردم علیه امپریالیسم ایالات متحده واقعیت دارد و بالقوه انقلابی است.

زمانی که بعضی از چپ‌گرایان دست به انکار یا انصراف از نظریه‌ی مارکسیستی امپریالیسم می‌زنند، سرمایه‌داری به‌جای آن که نظامی در حال واپاشی و انگلی دیده شود، نظام روبه‌تکامل سرزنده‌ای به‌چشم می‌آید که گویی بی‌پایان است. بنابراین، آن‌ها اغلب نمی‌توانند پتانسیل انقلابی در اکثر نقاط جهان را دریابند. از آن‌جایی که سرمایه‌داری شکست‌ناپذیر و سوسیالیسم و کمونیسم به‌کلی دست‌نیافتنی به‌نظر می‌آیند، جای تعجب ندارد که سیاست‌گذاری‌های انترناسیونال دوم در این جوّ عمومی یأس و نومیدی نفوذ کنند.

سیاست‌گذاری‌های معاصر انترناسیونال دوم از دو خط فکری مکمل یکدیگر تشکیل می‌شود. یکم، بنابر دیرپایی سرمایه‌داری، استدلال می‌شود بهترین سناریوی جهان، آن است که سرمایه‌داری بهتری داشته باشیم. در این‌جا منظور از «بهتر»، به‌لحاظ معیارهایی است همچون آزادی تجمعات، آزادی مطبوعات، نظام انتخاباتی چندحزبی، حراست از مالکیت خصوصی و دیگر خصایصی که در جامعه‌ی سرمایه‌داری مرکز امپریالیستی به‌چشم می‌خورند. زمانی که ترقی (دوباره)، گسترش و تقلید از سرمایه‌داری ایالات متحده و اروپای غربی تعریف می‌شود، «مترقیان» به‌سرعت با دولت‌های امپریالیستی در حملات‌شان به کشورهای پیرامونی و نیمه‌پیرامونی همدست می‌شوند. همان‌گونه که نظریه‌پردازان انترناسیونال دوم از اساس با استعمار و امپریالیسم مخالفت نکردند، لیبرال‌های امروزی نیز از اساس با تحریم‌ها و تغییر رژیم‌ها در جهان سوم مخالف نیستند. دغدغه‌ی اصلی بسیاری از این نویسندگان - که اغلب ادعا می‌کنند مارکسیست هستند - نه سرنگونی سرمایه‌داری، بلکه سرنگونی سرمایه‌داری به‌اصطلاح اقتدارگرا است؛ تعبیری امروزی که به‌جای جامعه‌ی «نامتمدن» استفاده می‌شود.

دومین خط سیاست‌گذاری‌های معاصر انترناسیونال دوم بر مسأله‌ی امپریالیسم متمرکز است. چنانچه مانند بعضی از نویسندگان، چین را جزء کشورهای مرکز امپریالیستی به حساب بیاوریم، آنگاه قطعاً امپریالیسم به‌مثابه‌ی فازی از سرمایه‌داری، کابوسی بی‌پایان به‌نظر خواهد آمد. از آن‌جایی که جای‌گزینی واقعی وجود ندارد، انتخاب نسخه‌ای بهتر از این کابوس منطقی خواهد بود. نویسندگان معاصر مانند هاروی نیز، به‌مثل برنشتاین که بین امپریالیسم خوب و بد تمایز قائل می‌شد، از یک امپریالیسم بهتر اصلاح‌شده جانب‌داری می‌کنند.

هاروی استدلال می‌کند گرچه راه‌حل‌های رادیکال‌تری هم هست، اما بنا نهادن یک نیو دیل^۱ جدید تحت هدایت ایالات متحده و اروپا، هم در داخل و هم در مقیاس بین‌المللی، به‌یقین برای نبرد کنونی کفایت می‌کند. بدین ترتیب، او تا جایی پیش می‌رود که «امپریالیسم» نیو دیلی "خیرخواه‌تری" را توجیه کند که «ترجیحاً از طریق نوعی ائتلاف بین قدرت‌های سرمایه‌داری حاصل شود که کائوتسکی مدت‌ها پیش‌تر آن را پیش‌بینی کرده بود».^(۶۸) به‌زعم هاروی، این امپریالیسم نیو دیلی، از قرار معلوم ملایم‌تر از امپریالیسم مذمومی خواهد بود که نومحافظه‌کاران پیش می‌نهند. از آن پس، محافظه‌کاری هاروی روبه‌افزایش بوده و تصادفی نیست که در مصاحبه‌ای در اواخر ۲۰۱۹، نگرش ضدانقلابی به‌خصوصی را ابراز می‌کند. هاروی در این مصاحبه اذعان می‌کند سرمایه بزرگ‌تر از آن است که شکست بخورد؛ او می‌گوید:

«نمی‌توانیم وضعیتی را تصور کنیم که جریان سرمایه را متوقف کرده باشیم، زیرا اگر جریان سرمایه را متوقف کنیم، هشتاد درصد جمعیت جهان بلافاصله از گرسنگی خواهند مرد، در جابه‌جایی در خواهند ماند و نخواهند توانست خود را به‌شکلی مؤثر بازتولید کنند. بنابراین، ممکن نیست از پس هیچ‌گونه حمله‌ی بی‌امان به انباشت سرمایه بربیاییم. پس آن نوع خیالی که شاید در سر پرورانده باشید—خیالی که زمانی سوسیالیست‌ها، کمونیست‌ها و غیره در سال ۱۸۵۰ احتمالاً در سر می‌پروراندند که خیلی خب، عالی است، ما

^۱ New Deal - مجموعه‌ای از سیاست‌گذاری‌های عمومی و اصلاحات رفاهی که توسط دولت روزولت بین دو جنگ جهانی در ایالات متحده اعمال شد.

می‌توانیم نظام سرمایه‌داری را نابود کنیم و چیزی به کلی متفاوت بیافرینیم - این هم اکنون ناممکن است.»^(۶۹)

با تسلط این گونه تفکر میان لیبرال‌ها و بسیاری از چپ‌گرایان، مقاومت داخلی محتمل در برابر دولت امپریالیستی ایالات متحده کاهش یافته است. این به‌ویژه مناقشات جاری بین ایالات متحده و چین را روشن می‌کند. جالب است که تصویر چین در حال ظهور، امپریالیسم (نه هنوز کاملاً متمدن) چین، آب به آسیاب گروه‌های مختلفی، هم در چین و هم در ایالات متحده می‌ریزد. سال‌هاست که رسانه‌های ناسیونالیستی چینی در خصوص چین قدرتمند بلوف می‌زنند تا این چنین تلاش کنند از مبارزه‌جویی طبقه‌ی کارگر بکاهند. اکثر چپ‌گرایان چینی به این ادعاهای ناسیونالیستی نقدهای تندی دارند. در همین حین، جریان اصلی ایالات متحده و جناح راست با موفقیت توانسته است بر مبنای پروپاگاندا ی چین امپریالیستی، برای اعمال خود توجیه بیاورد. این دیدگاه به‌قصد مقصر نشان دادن چین برای هر چیز و تباه کردن طبقه‌ی کارگر ایالات متحده، با به‌کارگیری نژادپرستی عمیقاً ریشه‌کرده و تاریخ ضدکمونستی به کار می‌رود. حتا بعضی از ناظران چپ‌گرا نیز به‌شکلی غیرانتقادی بر این باورند که چین امروزه به دشمن شماره‌ی یک طبقه‌ی کارگر جهانی تبدیل شده است. ما شاهد شکل‌گیری اتحادی مقدس در ایالات متحده‌ی امپریالیستی زیر سلطه‌ی سیاست‌گذاری‌های ارتجاعی انترناسیونال دوم هستیم.

پرابهات پاتنابیک هشدار داد که عقب‌نشینی از تحلیل‌های امپریالیسم تنها می‌تواند به‌معنای قدرت‌گیری جناح راست در کشورهای هسته و جنوب جهانی باشد که بذر جنبش‌های نژادپرستی، بنیادگرایی و بیگانه‌هراسی^۱ را می‌پاشد. حال که به دهه‌ی ۲۰۲۰ گام می‌نهیم، این بینش عمیق به‌شکلی فزاینده به واقعیت نزدیک می‌شود. چپ (غربی) در مرکز امپریالیستی، لحظه‌ای تاریخی را از سر می‌گذراند.^(۷۰) اگر چپ با سنت ضدامپریالیستی پیوندی دوباره برقرار نکند و به تحلیلی سنجیده از امپریالیسم شکل گرفته در دوران نولیبرالی دست نیابد، احتمالاً در یکی دو دهه‌ی آینده بیش‌ازپیش

¹ xenophobic

از گذشته‌ی انقلابی‌اش عقب‌نشینی خواهد کرد. مسأله‌ی حیاتی برای همه‌ی ما این است که از انترناسیونال دوم پیروی کنیم یا از سنت‌های مارکس متأخر، لنین و مائو.

متن حاضر ترجمه‌ای است از مقاله‌ی

The Ideology of Late Imperialism
(*The Return of the Geopolitics of the Second International*)

به‌قلم Zhun Xu پیوند با متن اصلی:

<https://monthlyreview.org/2021/03/01/the-ideology-of-late-imperialism/>

یادداشت‌ها:

- ۱- پرابهات پاتنایک، چه بر سر امپریالیسم آمد؟، مانتلی‌ریویو ۴۲، شماره‌ی ۶ (نوامبر ۱۹۹۰): صص ۷-۱.
- ۲- پل باران، *اقتصادسیاسی رشد* (نیویورک: نشر مانتلی‌ریویو، ۱۹۵۷)؛ آندره گوندرفرانک، *توسعه‌ی توسعه‌نیافتگی* (نیویورک: نشر مانتلی‌ریویو، ۱۹۶۶)؛ هری مگداف، *عصر امپریالیسم* (نیویورک: نشر مانتلی‌ریویو، ۱۹۶۹)؛ آرگیری امانوئل، *مبادله‌ی نابرابر* (نیویورک: نشر مانتلی‌ریویو، ۱۹۷۲)؛ سمیر امین، *انباشت در مقیاس جهانی* (نیویورک: نشر مانتلی‌ریویو، ۱۹۷۴)؛ امانوئل والرشتاین، *اقتصاد جهانی سرمایه‌داری* (نیویورک: نشر دانشگاه کمبریج، ۱۹۷۹)؛ والتر رادنی، *اروپا و عقب‌ماندگی آفریقا* (واشنگتن دی‌سی: نشر دانشگاه هاوارد، ۱۹۸۱).
- ۳- پرابهات پاتنایک، چه بر سر امپریالیسم آمد؟
- ۴- بیل وارن، *امپریالیسم و صنعتی‌سازی سرمایه‌دارانه*، نیولفت‌ریویو ۸۱ (۱۹۷۳).
- ۵- آرگیری امانوئل، *افسانه‌ی توسعه‌یافتگی در برابر افسانه‌ی توسعه‌نیافتگی*، نیولفت‌ریویو ۸۵ (۱۹۷۴): صص ۸۲-۶۱.
- ۶- فیلیپ مک‌مایکل، جیمز پتراس، و رابرت رودز، *امپریالیسم و تناقض‌های توسعه‌یافتگی*، نیولفت‌ریویو ۸۵ (۱۹۷۴): صص ۱۰۴-۸۳.
- ۷- دیوید استیلر، *درباره‌ی نظریه‌ی توسعه و تز وارن: استدلالاتی علیه غلبه‌ی اکونومیسم*، محیط‌زیست و برنامه‌ریزی دی: جامعه و فضا، شماره‌ی ۳ (۱۹۸۷): صص ۸۲-۲۶۳.
- ۸- رابرت برنز، *خاستگاه توسعه‌ی سرمایه‌داری: نقدی بر مارکسیسم نو-اسمیتی*، نیولفت‌ریویو ۱۰۴ (۱۹۷۷).

- ۹- پل سوئیزی و موریس داب، *گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری، علم و جامعه* ۱۴، شماره ۲ (۱۹۵۰): صص ۶۷-۱۳۴.
- ۱۰- پل سوئیزی، *حاشیه‌ای بر «گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری» اثر پروفیسور اچ‌کی تاکاهاشی، علم و جامعه* ۱۷، شماره ۲ (۱۹۵۳): صص ۶۴-۱۵۸.
- ۱۱- رادنی هیلتون، *گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری، علم و جامعه* ۱۷، شماره ۴ (۱۹۵۳): صص ۴۸-۳۴۰.
- ۱۲- لوئیس پرویکت اعتقاد دارد برنر کمابیش با مارکسیسم تحلیلی هم‌نظر است. به بحث بسیار مفید او درباره‌ی تز برنر و بستر سیاسی آن در صفحه‌ی وب او در columbia.edu مراجعه کنید.
- ۱۳- پل سوئیزی، *حاشیه‌ای بر برنر، نیولفت ریویو* ۱۰۸ (۱۹۷۸): صص ۹۵-۹۴.
- ۱۴- جیمز بلات، *رابرت برنر در تونل زمان، آنتی‌دوپ* ۲۶، شماره ۴ (۱۹۹۴): صص ۷۴-۳۵۱.
- ۱۵- رابرت دنمارک و کنت توماس، *مباحثه‌ی برنر-والرشتاین، فصل‌نامه‌ی مطالعات بین‌المللی* ۳۲، شماره ۱ (۱۹۸۸): صص ۶۵-۴۷.
- ۱۶- بلات، *رابرت برنر در تونل زمان*.
- ۱۷- کنت پامرانز، *واگرایی بزرگ: چین، اروپا و تکوین اقتصاد جهانی مدرن* (پرینستون: نشر دانشگاه پرینستون، ۲۰۰۰).
- ۱۸- برای نمونه، به رابرت برنر، *ساختار طبقاتی زراعی و توسعه‌ی اقتصادی در اروپای پیشاصنعتی، گذشته و حال* ۷۰، شماره ۱ (۱۹۷۶): صص ۷۵-۳۰ مراجعه کنید. این نوع استدلال میان نوشته‌های نژادپرستانه و اروپامدار بی‌مانند نیست. برای نمونه، کامرول اشرف و اودد گالور، *فرضیه‌ی «خارج از آفریقا»، تنوع ژنتیکی انسان، و توسعه‌ی اقتصادی تطبیقی، امریکن اکونومیک ریویو* ۱۰۳، شماره ۱ (۲۰۱۳): صص ۴۶-۱. در این نوشته دقیقاً از همین قاعده پیروی و فقط تنوع ژنتیکی جای‌گزین مبارزه‌ی طبقاتی می‌شود. تنوع بیش از حد زیاد (آفریقایی‌ها) سبب اعتبار کم‌تر شده؛ درحالی‌که تنوع بیش از حد کم (بومیان آمریکا) به نوآوری کم‌تر منجر شده است. در ادامه استدلال می‌شود تنها اوراسیایی‌های برخوردار از میزان درست تنوع ژنتیکی، موفق شدند از جهانیان پیشی بگیرند.
- ۱۹- بلات، *رابرت برنر در تونل زمان*.
- ۲۰- دنمارک و توماس، *مباحثه‌ی برنر-والرشتاین*.
- ۲۱- اسلیتر، *درباره‌ی نظریه‌ی توسعه و تر وارن*.
- ۲۲- کارل مارکس و فریدریش انگلس، *مانیفست کمونیست*. [ترجمه‌ی محمد پورهرمان -م].
- ۲۳- کارل مارکس، *حاکمیت بریتانیا بر هند، منتخب آثار مارکس و انگلس*، جلد ۱۲ (۱۸۵۳)؛ بازنشر: نیویورک، ناشران بین‌المللی، (۱۹۷۹)، صص ۳۳-۱۲۵.
- ۲۴- ای. لنین، *اپورتونیسم و فروپاشی انترناسیونال دوم، منتخب آثار لنین*، جلد ۲۲ (۱۹۱۶)؛ بازنشر: مسکو، نشر پروگرس، (۱۹۶۴)، صص ۲۰-۱۰۸.

- ۲۵- کوین اندرسون، مارکس در باب جوامع پیرامونی: قومیت، ناسیونالیسم و جوامع غیرغربی (شیکاگو: نشر دانشگاه شیکاگو، ۲۰۱۰). برای آشنایی با متفکرانی که همان‌تزو اندرسون را ارائه کرده‌اند، به این آثار مراجعه کنید: هوریس بی. دیویس، *ناسیونالیسم و سوسیالیسم* (نیویورک: نشر مانتلی ریویو، ۱۹۶۷)، صص ۷۳-۵۹؛ اِزل اوفاری، *مارکسیسم، ناسیونالیسم، و آزادی‌خواهی سیاه‌پوستان*، مانتلی ریویو ۲۲، شماره‌ی ۱۰ (مارس ۱۹۷۱): صص ۳۴-۱۸؛ کنزو موری، *مارکس و توسعه‌نیافتگی*، مانتلی ریویو ۳۰، شماره‌ی ۱۱ (آوریل ۱۹۷۹): صص ۴۲-۳۲؛ سونیتی کومار گوش، *نظر مارکس در باب هند*، مانتلی ریویو ۳۵، شماره‌ی ۸ (ژانویه ۱۹۸۴): صص ۵۳-۳۹؛ جان بلامی فاستر، *مارکس و انترناسیونالیسم*، مانتلی ریویو ۵۲، شماره‌ی ۳ (ژوئیه-آگوست ۲۰۰۰): صص ۲۲-۱۱.
- ۲۶- کارل مارکس، *مارکس به ورا زالوسیچ* منتخب آثار مارکس و انگلس، جلد ۴۶ (نیویورک: ناشران بین‌المللی، ۱۹۹۲)، ص ۷۱.
- ۲۷- فریدریش انگلس، *انگلس به کارل کائوتسکی*، منتخب آثار مارکس و انگلس، جلد ۴۶، صص ۲۳-۳۲۰.
- ۲۸- فریدریش انگلس، *درباره‌ی تاریخ اتحادیه‌ی کمونیستی*، منتخب آثار مارکس و انگلس، جلد ۲۶ (نیویورک: ناشران بین‌المللی، ۱۹۹۰)، صص ۳۰-۳۱۲.
- ۲۹- انگلس، *درباره‌ی تاریخ اتحادیه‌ی کمونیستی*.
- ۳۰- کارل مارکس، ک. مارکس به سیگفرد مایر و آگوست ووت، منتخب آثار مارکس و انگلس، جلد ۴۳ (نیویورک: ناشران بین‌المللی، ۱۹۸۸)، صص ۷۶-۴۷۱.
- ۳۱- فریدریش انگلس، *پیشگفتار وضعیت طبقه‌ی کارگر در انگلستان*، ۱۸۹۲، ویراست انگلیسی، منتخب آثار مارکس و انگلس، جلد ۲۷ (نیویورک: ناشران بین‌المللی، ۱۹۹۰)، صص ۶۹-۲۵۷.
- ۳۲- فریدریش انگلس، *انگلس به آگوست بیل*، منتخب آثار مارکس و انگلس، جلد ۴۷ (نیویورک: ناشران بین‌المللی، ۱۹۹۵)، صص ۵۵-۵۲.
- ۳۳- انگلس، *انگلس به آگوست بیل*.
- ۳۴- ای. لنین، *کنگره‌ی سوسیالیستی بین‌المللی در اشتوتگارت*، منتخب آثار لنین، جلد ۱۳ (مسکو: ناشران ترقی، ۱۹۷۲)، صص ۹۳-۸۲.
- ۳۵- راجر فلچر، *رویز یونیسم و امپراتوری: امپریالیسم سوسیالیستی در آلمان ۱۹۱۴-۱۸۹۷* (لندن: جورج الن و آنوین، ۱۹۸۴)، ص ۱۴.
- ۳۶- کارل شورسک، *سوسیال‌دموکراسی آلمانی، ۱۹۱۷-۱۹۰۵*: رشد انشقاق بزرگ (کمبریج، ام‌ای: نشر دانشگاه هاروارد، ۱۹۸۳) صص ۱۵ و ۲۷-۲۶.
- ۳۷- فلچر، *رویز یونیسم و امپراتوری*، ص ۲۸.

- ۳۸- فلچر، رویزیونیسم و امپراتوری، صص ۳۰-۳۴؛ جان شورت، کتابخانه‌ی مستعمراتی افراد عامی: خوانندگان امپریالیسم و طبقه‌ی کارگر در لایبزیگ، ۱۹۱۴-۱۸۹۰، تاریخ آلمان ۲۱، شماره‌ی ۴ (۲۰۰۳): صص ۷۵-۴۴۵.
- ۳۹- فلچر، رویزیونیسم و امپراتوری، ص ۱۵۵.
- ۴۰- فلچر، رویزیونیسم و امپراتوری، ص ۱۵۷.
- ۴۱- لنین، کنگره‌ی سوسیالیستی بین‌المللی در اشتوتگارت.
- ۴۲- لنین، کنگره‌ی سوسیالیستی بین‌المللی در اشتوتگارت.
- ۴۳- لنین، کنگره‌ی سوسیالیستی بین‌المللی در اشتوتگارت؛ شورسک، سوسیال‌دموکراسی آلمانی، ص ۸۴.
- ۴۴- شورسک، سوسیال‌دموکراسی آلمانی، ص ۸۴.
- ۴۵- لنین، کنگره‌ی سوسیالیستی بین‌المللی در اشتوتگارت.
- ۴۶- شورسک، سوسیال‌دموکراسی آلمانی، ص ۸۵.
- ۴۷- شورسک، سوسیال‌دموکراسی آلمانی، صص ۸۴-۸۵.
- ۴۸- سمیر امین، امپریالیسم مدرن، سرمایه‌ی مالی انحصاری، و قانون ارزش مارکس (نیویورک: نشر مانتلی‌ریویو، ۲۰۱۸)؛ یوتسا پاتنایک و پرابهات پاتنایک، نظریه‌ای در باب امپریالیسم (نیویورک: نشر دانشگاه کلمبیا، ۲۰۱۶)؛ جان اسمیت، امپریالیسم در قرن بیست‌ویکم (نیویورک: نشر مانتلی‌ریویو، ۲۰۱۶)؛ اینتان سواندی، زنجیره‌ی ارزش: امپریالیسم اقتصادی جدید (نیویورک: نشر مانتلی‌ریویو، ۲۰۱۹).
- ۴۹- آنتونیو نگری و مایکل هارت، امپراتوری (کمبریج: نشر دانشگاه هاروارد، ۲۰۰۰)، ص ۲۴۳.
- ۵۰- نگری و هارت، امپراتوری، xii.
- ۵۱- جان بلامی فاستر، امپریالیسم متأخر: پنجاه سال پس از عصر امپریالیسم هری مگداف، مانتلی‌ریویو ۷۱، شماره‌ی ۳ (ژوئیه-آگوست ۲۰۱۹)، صص ۱۹-۱.
- ۵۲- هارت و نگری، امپراتوری، ص ۲۳۰ و ص ۴۶۱.
- ۵۳- ای. لنین، پیشگفتار بر امپریالیسم و اقتصاد جهانی نیکولای بوخارین، منتخب آثار لنین، جلد ۲۲، صص ۷-۱۰۳.
- ۵۴- ای. لنین، امپریالیسم: بالاترین مرحله‌ی سرمایه‌داری، منتخب آثار لنین، جلد ۲۲، صص ۳۰۴-۱۸۵.
- ۵۵- دیوید هاروی، واقعیت جاری: پاسخ هاروی به جان اسمیت، مروری بر اقتصادسیاسی آفریقا، ۵ فوریه ۲۰۱۸.
- ۵۶- اسمیت، امپریالیسم در قرن بیست‌ویکم؛ جان اسمیت، انکار امپریالیسم از سوی هاروی، مروری بر اقتصادسیاسی آفریقا، ۱۰ ژانویه ۲۰۱۸.
- ۵۷- هاروی، واقعیت جاری.

۵۸- بر اساس پایگاه داده‌ی پروژه‌ی مادیسون محاسبه شده است. به یوتا بولت، رابرت انکلار، هرمن دی‌یونگ، و جان لوتن ون زانندن، *باز-پایه‌ریزی «مادیسون»: مقایسه‌ی درآمد‌های جدید و شکل‌وشمایل توسعه‌ی بلندمدت/اقتصادی* (یادداشت تحقیقاتی مرکز رشد و توسعه‌ی خرونینگن ۱۷۴، دانشگاه خرونینگن، ژانویه ۲۰۱۸) مراجعه کنید.

۵۹- دیوید هاروی، *امپریالیسم جدید* (نیویورک: نشر دانشگاه آکسفورد، ۲۰۰۳)، ص ۲۶.

۶۰- اسمیت، *انکار امپریالیسم از سوی هاروی*.

۶۱- برای نمونه، به نشست خبری *مایکل آر. پومپئو، وزارت امور خارجه‌ی آمریکا*، ۱۵ ژوئیه ۲۰۲۰ مراجعه کنید.

۶۲- مینکی لی، *چین: امپریالیسم یا نیمه‌پیرامونی؟* (نوشته‌ی مقدماتی، دانشکده‌ی اقتصاد، دانشگاه یوتا، ۲۰۲۰).

۶۳- ایتان سوئانندی، آر. جمیل جونا، و جان بلامی فاستر، *زنجیره‌های جهانی کالا و امپریالیسم جدید*، *مانتلی ریویو* ۷۰، شماره‌ی ۱۰ (۲۰۱۹)، صص ۲۴-۱.

۶۴- بر اساس گزارش جهانی سرمایه‌گذاری ۲۰۲۰، کنفرانس سازمان ملل در خصوص دادوستد و سرمایه‌گذاری، unctad.org.

۶۵- لی، چین.

۶۶- لی، چین.

۶۷- از این‌رو، چین به مدافع پیشگام جهانی‌سازی در سال‌های اخیر تبدیل شده است. دولت چین گاهی اوقات حتا به ایالات متحده در خصوص منافع جهانی کنونی تحت‌رهبری ایالات متحده پندوانداز می‌دهد.

برای نمونه، به *乐玉成, 人民日报人民要论: 牢牢把握中美关系发展的正确方向*

[↗](#)، *پیپلز دیلی*، ۷ سپتامبر ۲۰۲۰ مراجعه کنید.

۶۸- هاروی، *امپریالیسم جدید*، صص ۱۱-۲۰۹.

۶۹- دیوید هاروی، *تاریخچه‌ی ضدسرمایه‌داری: نآارامی جهانی*، دموکراسی در کار، ۱۹ دسامبر ۲۰۱۹.

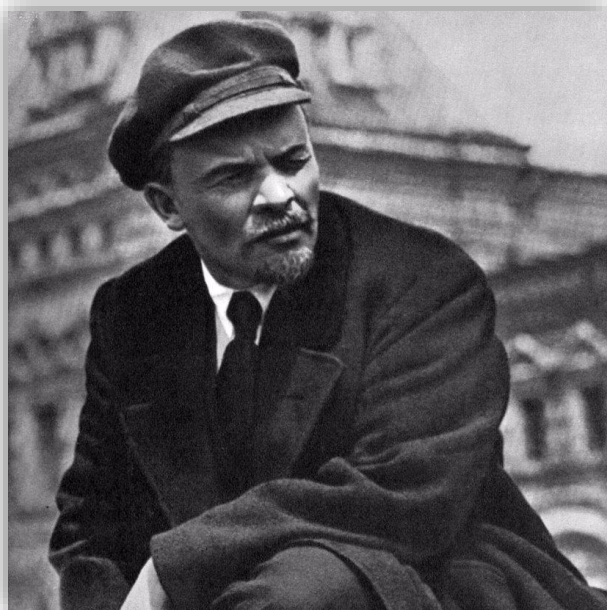
۷۰- سوسیالیست‌های کشورهای پیرامونی و نیمه‌پیرامونی نیز با چالش‌های خطیری مواجه هستند که بحث مجزایی می‌طلبند.

متن و بستر استدلال لنین در «چه باید کرد؟»

آلن شاندرو



ترجمه‌ی آزاده ریاحی



اشاره: اکنون مدتی است که در دوره‌ی بحران مفهوم تحزب به‌سر می‌بریم. احزاب کمونیستی تاکنون موجود ورشکسته شده‌اند، اما مدل جدید تحزب هنوز زاده نشده است. حزب لنینی دست‌کم از سوی لنین به‌هیچ‌رو ادعای مدل عام تحزب برای همه‌ی شرایط و همه‌ی دوره‌های زمانی را نداشته است. اکنون، از سویی با فرقه‌های تک‌صدایی، متکبر و بی‌مایه‌ی شبه‌لنینیستی مواجه‌ایم که هیچ بویی از تکثر نظری نبرده‌اند. از سوی دیگر نیز با فروپاشی شوروی و عروج نولیبرالیسم ضدیت با تحزب به مد زمانه تبدیل شده است.

جریان بازسازی نیز هنوز نتوانسته است سیمای یک حزب جدید در مرزبندی با فرقه‌های استالینی از یک سو و رویکرد ضد‌تحزب را ترسیم کند. به نظر می‌رسد ما در دوره‌ی گذار به‌سر می‌بریم که بی‌توجهی به الزامات آن می‌تواند هر نوع تلاش برای پاگیری یک چپ جدید را به شکست بکشاند. بنیاد احزاب کمونیستی پیرو سوسیالیسم واقعاً موجود، در پذیرش غیرانتقادی این گزاره‌ی نادرست استالین نهفته است که می‌گوید «اصول نظری که در کتاب "چه باید کرد؟" بیان شده، پایه‌ی ایدئولوژی حزب بلشویک» به‌شمار می‌رود. تعمیم بی‌رویه‌ی تزه‌های مشخص و مربوط به شرایط خاص روسیه و برکشیدن آن به «اصول نظری» سبب شده است که به سهم خود کاستی بزرگی در زمینه‌ی تحزب در سنت مارکسیستی پدید آید.

بیش از ۱۷۰ سال از زمان نگارش مانیفست می‌گذرد اما هنوز شاهد تدوین نظریه‌ی تحزب- نه تجربه‌ی ساختن حزب- در میان چپ‌ها نیستیم. در آنچه می‌خوانید آلن شاندرو Alan shando می‌کوشد در پرتو نقد بازخوانی لارس لی^۱ از کتاب «چه باید کرد» هم به متن و هم به بستر مشخص تزه‌های لنین روشنایی افکند. (م.)

¹ Lih, Lars 2006, Lenin Rediscovered: 'What Is to Be Done?' in Context, Historical Materialism Book Series, Leiden: Brill .

برای کسانی که به ارزیابی و واریسی مجدد نظریه و عملکرد سنت مارکسیسم کلاسیک علاقه‌منداند؛ بازخوانی لارس لی درباره‌ی بستر سیاسی «چه باید کرد؟» اثری حایز اهمیت است. متن اثر او درباره لنین مرجعی کلیدی، شاید مشهورترین مرجع، در بحث حول کارکرد سیاسی پیشاهنگ مارکسیستی و منطبق عمل سیاسی؛ و از این رو منبعی در پیوند با نظریه و عمل محسوب می‌شود. لارس لی می‌گوید خوانشی از «چه باید کرد؟» مطابق «تفسیر سنتی»، به تحلیل متعارف و مسلط تبدیل شده؛ که به آن هم چون «عقل سلیم» نگریسته می‌شود. تردید لنین در مورد ظرفیت طبقه‌ی کارگر برای این که به‌گونه‌ای خودانگیخته به آگاهی سوسیالیستی دست یابد، باعث شد که فعالیت انقلابی را به حزب پیشاهنگ متشکل از انقلابیون حرفه‌ای احاله دهد، نه جنبش طبقه‌ی کارگر. در این تفسیر و تبیین از مسأله، کارگران تحت تابعیت حزب پیشاهنگ لنینی قرار می‌گیرند، و این خود نشانه‌ای است از آن که روند انقلابی به اقتدارگرایی منتهی می‌شود. پذیرش این نقطه عزیمت جنجالی از متون مقدس ماتریالیسم تاریخی، تفکر لنین را در بستر یک نخبه‌گرایی سیاسی و اراده‌گرایی هزاره‌ای از سنت پوپولیسم قبل از مارکسیسم قرار می‌دهد. این امر به نوبه‌ی خود به خوانشی از مارکسیسم متکی است (یا دست کم آن مارکسیسمی که لنین با آن آشنا بود) که نه به‌عنوان راهنمای عمل، بلکه همان‌گونه که دشمنان پوپولیست مارکسیسم روسی عمل کرده‌اند، به‌مثابه‌ی یک تنگنای مفهومی است که مانع از آن می‌شود نظریه‌پردازی به عمل مؤثر انقلابی - سیاسی یاری رساند؛ و اگر این خوانش قرار است از مقبولیتی برخوردار شود، باید بر انتقادهای شخصیت‌های نه چندان مهم معاصر لنین در حاشیه‌ی جنبش سوسیال‌دموکراتیک روسیه اتکا کند. یعنی از منظر نقد مخالفان منشویک لنین و از خصلت‌بندی لنینی از کائوتسکی و منشویک‌ها به‌عنوان مارکسیست‌های مکانیکی. شیوه‌ی تفسیر سنتی، نه‌تنها به حفظ اسطوره‌ی پوپولیسم لنین کمک می‌کند، که هم چنین مانع از آن می‌شود که بحث در مورد منطبق عمل سیاسی انقلابی در چارچوب محدوده‌ی تنگ تقابل مجرد بین فاعل و ساختار باقی بماند.

تفسیر سنتی پیش‌تر از طرف صاحب نظران مورد نقد جدی قرار گرفته بود - به‌طور مشخص در اولین جلد سه‌گانه‌ی نیل‌هاردینگ تحت عنوان تفکر سیاسی لنین.^۱ اما لارس لی در اثر خود به نقد بسیار تفصیلی این تفسیر پرداخت - نقدی که به‌راستی نکته‌ی ناگفته‌ای بر جای نگذاشته است. بحث‌های نظری و مستندی که لارس لی مورد استفاده قرار می‌دهد پیچیده‌اند؛ او شواهدی تاریخی از منابع تاریخی، ادبی و زبان‌شناسانه را در استدلالی چندجانبه و نیرومند ترکیب می‌کند که فشرده کردن آن‌ها دشوار است. تفسیر و مدعای به‌خوبی مستند او، بر روایتی تاریخی از پیوند سوسیالیسم و جنبش کارگری و بر پایه‌ی جوهر نوشته‌ی کائوتسکی برای حزب سوسیال‌دموکرات آلمان در برنامه‌ی ارفورت؛ و تلاش مارکسیست‌های روسی برای اثبات اهداف و عمل سیاسی متکی بر این روایت استوار است. فهم نوشته‌ی لنین بدون این زمینه ناممکن است. روایت ارفورت با آهنگ کتاب مقدس تنظیم شده بود - این «رسالت» سوسیال‌دموکراسی است که اخبار نویدبخش «وظیفه»ی تاریخی - جهانی جنبش طبقه‌ی کارگر را، برای کسب قدرت و استقرار سوسیالیسم به آن‌ها ابلاغ می‌کند - اما پیش‌فرض برنامه‌ی سیاسی سوسیال‌دموکراسی به‌سادگی بر یک نظریه‌ی خشک مکانیکی تاریخ متکی نیست، بلکه از طنینی پُرطپش و رسالت‌مدار برخوردار است. از این‌رو «آگاهی سوسیالیستی» باید اساساً برحسب وظیفه‌ی انتشار این اخبار «نویدبخش» دریافته شود. پروژه‌ی سوسیال‌دموکراتیک و اعتماد دموکراتیک مبتنی بر رسالت به توانایی کارگران، برای دریافت و عمل مبتنی بر آن، بنیاد برنامه‌ی سوسیال‌دموکراسی را تشکیل می‌دهد. این جوهره‌ی جهت‌گیری سیاسی از مارکسیسم راست‌کیش کائوتسکی است که در آن اعتماد به انکشاف ضروری قوانین تاریخی سرمایه‌داری، پُررنگ‌تر از یک موضع سیاسی مبتنی بر انتظار منفعلانه است، که ضامن اراده‌ی پایدار برای عمل انقلابی به شمار می‌رود. این سنگ‌بنای اساسی استدلال لارس لی را تشکیل می‌دهد. چون با کاریکاتور جبرباورانه‌ی مارکسیسم راست‌کیش در تقابل قرار دارد، و دفاع لنین از سازمان‌دهی و پیشاهنگ انقلابی

۱. هاردینگ ۱۹۷۷، فصل ۶ و ۷.

غیرراست‌کیشانه به نظر می‌رسد. هنگامی که این کاریکاتور افشا شد- و این یکی از دستاوردهای این اثر به شمار می‌رود- سنجش «چه باید کرد؟» در تقابل با مارکسیسم متداول کائوتسکی و برنامه‌ی سیاسی حزب سوسیال‌دموکرات آلمان SPD، ممکن و ضروری می‌شود.

پس چه‌گونه می‌توان «چه باید کرد؟» را ارزیابی کرد. چشم‌انداز استراتژیک که پلخانف، لنین و همکاران ایسکرا^۱ تدوین کرده بودند، هژمونی پرولتاریا در انقلاب بورژوا-دموکراتیک روسیه، توسط لارس لی برحسب روایت برنامه‌ی ارفورت تعبیر و تفسیر می‌شود. او انبوهی از مدارک برای اثبات وفاداری نه‌تنها به لنین و ایسکرا، بلکه برجسته‌ترین مخالفان جدلی‌شان هم برای ساختار روایتی خویش ارائه می‌کند. در واقع به نظر او، روس‌ها به‌جز اصطلاح «هژمونی» برای جهت‌گیری سیاسی SPD دستاورد اندکی دارند. اگر چیزی لنین را در محفل‌های مارکسیسم روسی در همراهی با همکاران ایسکرا و مخالفان جدلی‌اش برجسته می‌کند، اعتقاد خدشه‌ناپذیر او به منطق روایت برنامه‌ی ارفورت و اعتماد بیش‌تر او به ظرفیت کارگران برای تحقق مطالبات مبارزه‌ی سیاسی- انقلابی است. اگر اعتقاد راسخ کائوتسکی در مسایل نظری مارکسیسم، او را طبق شواهد زمانه به «پاپ سوسیال‌دموکراسی» بدل کرد، پس لنین طبق نظر لارس لی «از پاپ هم سوسیال‌دموکرات‌تر بود».^۲

لارس لی بر بنیاد مقدمه‌ی لنین بر انتشار مجدد «چه باید کرد؟» در ۱۹۰۷ بر این نکته پای می‌فشارد که این رساله باید: «در پیوند با وضعیت مشخص تاریخی یک دوره‌ی معین در تکامل حزب ما خوانده شود که هم‌اکنون چندسال از آن می‌گذرد».^۳ در پایان قرن در محافل انقلابی انتظار می‌رفت مبارزات جنبش کارگری نوپا، به قطبی‌شدن اپوزیسیون تزاری که در سراسر روسیه مسلط بود، یاری رساند. اما تلاش‌های اولیه برای مجهز کردن جنبش با رهبری سازمان‌یافته‌ی سوسیال‌دموکرات ناکام ماند؛ آن هنگام

۱. Iskra ارگان حزب سوسیال‌دموکرات کارگری روسیه که نخستین شماره‌ی آن در دسامبر ۱۹۰۰ به کوشش لنین در آلمان منتشر شد و در آن زمان موفق‌ترین روزنامه‌ی مخفی بود که به روسیه قاچاق می‌شد.

۲. لارس لی ۲۰۰۵، ص ۱۱۴.

۳. لنین ۱۹۶۲، ص ۱۰۱.

که هجوم پلیس، سازمان‌های مرکزی آن را قلع و قمع کرد، حزب نوپا را به امر رؤیایی تبدیل کرد. بعد از این واقعه، در فضایی از یأس و فقدان جهت مشخص، گرایش‌های در جهت عقب‌نشینی از وظیفه‌ی انقلابی سوسیال‌دموکراسی و محدود شدن بلندپروازی عملی طبقه‌ی کارگر به نوعی «اتحادیه» گرایشی ناب و خالص به سبک گومپرز ظهور کرد، که از مبارزه‌ی سیاسی علیه حکومت، در نتیجه هژمونی در انقلاب دموکراتیک پا پس می‌کشید، و آن را به نمایندگان لیبرالیسم بورژوازی واگذار می‌کرد. اما لارس‌لی اشاره می‌کند که در زمان نگارش «چه باید کرد؟» گرچه جنبش سوسیال‌دموکراسی عمدتاً به صورت مجموعه‌ای از محافل حول ایسکرا و روزنامه‌ی رابوچیه دلو^۱ باقی مانده بود، و همکاری در آن به شکل سستی جاری بود، اما در عین حال، برای نفوذ در روند گردهمایی در یک حزب سازمان‌یافته تلاش می‌کرد. لنین توانست از طرف روزنامه‌اش به مظهر مخالفان گرایش اکونومیستی تبدیل شود. اما لارس‌لی نمی‌تواند حداقل طبق نظر لنین به این عدم‌توافق اشاره کند که چه‌گونه این گرایش ابتدایی به اکونومیسم - و در نتیجه چگونگی برخورد با آن - را باید درک کرد. این عدم درک نقش مهمی در نارضایتی میان سوسیال‌دموکرات‌های روس بازی می‌کرد. همان‌گونه که بعداً خواهیم دید، این عدم‌توافق همچون نوعی شاخص عمل می‌کند؛ شاخصی که بر تنش و ابهام‌های حاکم بر برنامه‌ی سوسیال‌دموکراسی در مورد هژمونی پرولتاریا و راست‌کیشی مارکسیسم چیره است. بنابراین، شاخصی است رایج، اما پنهان در اختلاف از طرز تلقی در فهم و عمل در «شرایط مشخص تاریخی». در خوانش لارس‌لی استدلال‌های «چه باید کرد؟» به دو شیوه‌ی اساسی ساختاربندی شده است. نخست این اثر به وسیله‌ی گرایش لنین به طرح ایجاد یک سازمان حزبی از طریق تولید و توزیع روزنامه شکل گرفته، روزنامه‌ای که عمدتاً به ترویج سیاسی و به لحاظ عملی تأمین رهبری ایسکرا می‌پردازد. سازمان‌دهی لازم در شرایط غالب آن زمان، بیش‌تر محدود بود تا گسترده، با پیشاهنگ متمایز از سازمان‌دهی توده‌ای، که قادر به مقاومت در برابر سرکوب پلیس و از این رو ریشه دواندن در جنبش طبقه‌ی کارگر و بر مبارزات کارگری برای تعرض

۱. Rabocheye Delo نشریه‌ی سیاسی و ارگان اتحادیه‌ی سوسیال‌دموکرات‌های روس در خارج که از آوریل ۱۸۹۹ تا فوریه‌ی ۱۹۰۲ منتشر می‌شد.

سیاسی به رژیم تزاری متمرکز است. به این ترتیب، پیشنهاد روزنامه، جایگزین فعالیت و آگاهی طبقه‌ی کارگر نمی‌شد، بلکه بیش‌تر در خدمت تکامل و رشد آن قرار داشت و فعالان سوسیال‌دموکرات را قادر می‌ساخت که بنیاد روایت برنامه‌ی ارفورت را در شرایط خودکامگی تزاری به اجرا درآورند. «دیدگاه پیشاهنگ» نه‌تنها با این پیش‌فرض مارکسیستی تناقضی نداشت که «رہایی طبقه‌ی کارگر باید توسط خود این طبقه تحقق یابد»، بلکه به شکل مؤثری از آن نشأت می‌گرفت.^۱ اهمیت روزنامه در پاسخ به نیاز تشکیل سازمانی از پیشاهنگان و انقلابیون بود، نیازی برآمده از الزام‌های ترویج سیاسی در شرایط خودکامگی و برای ترویج سیاسی مبارزه، برای هژمونی طبقه‌ی کارگر در انقلاب دموکراتیک. این منطق بر سه فصل آخر «چه باید کرد؟» حکم‌فرما است که لارس لی آن را «بخش حرفه‌ای» می‌نامد.^۲

دوم، «چه باید کرد؟» تابع منطق سیاسی مبارزه‌ی جناحی بود. لنین متعهد بود که به‌مدد این منطق، به چالش‌های واقعی از طرف رابوچیہ دلو پاسخ بدهد، و در برابر اتهاماتی از ایسکرا دفاع کند که به‌طور جزمی مبارزه‌ی خودانگیخته‌ی کارگران را تابع یک ناب‌گرایی نظری بی‌حاصل، یعنی کنار گذاشتن دیدگاه طبقاتی می‌کرد. این امر او را به نگارش مقدمه‌ای بر «بخش حرفه‌ای» به‌علاوه‌ی دو فصل دیگر ترغیب می‌کرد که به ترتیب به «جزم‌گرایی و آزادی انتقاد» و «خودانگیختگی و آگاهی» اختصاص داده می‌شد. اما به علت روح جدلی، او موضع مخالفان خود را که همانند ایسکرا خود را در چارچوب روایت برپایه‌ی برنامه‌ی ارفورت قرار می‌دادند، با اکونومیسم شناخته‌شده همگون ساخت. با انجام این کار، استعاره‌های گفتاری مخالفان خود را در جهت مقاصد خویش به‌گونه‌ای به تصویر کشید که او را به یک سلسله صورت‌بندی‌های شتاب‌زده و گاهی مخالف نظریه‌ی اصلی‌اش با زبانی در لفافه مجبور می‌کرد، به‌خصوص در بحث خود درباره‌ی «خودانگیختگی و آگاهی» که به نقطه‌ی کانونی مجادله‌های سیاسی و تفسیرهای بعدی تبدیل شد. وقتی استدلال در متن و در جوهر عملی‌اش متمایز از انحرافات خواننده می‌شود که مشاجرات جناحی به آن دامن زده‌اند، به قول لارس لی

۱. نگاه کنید به لی ۲۰۰۶، ص ۵۵۶.

۲. نگاه کنید به لی ۲۰۰۶، ص ۳۵۳.

«چه باید کرد؟» می‌تواند به‌عنوان اظهار مجدد و تفصیلی کاربرد روایت برپایه‌ی برنامه‌ی ارفورت مارکسیسم راست‌کیش انترناسیونال دوم، برای مشکلات عملی سوسیال‌دموکراسی روسیه دیده شود، نه یک نوآوری نظری یا نقطه‌ی عزیمت سیاسی مهم. اگر حق با لنین باشد، در نتیجه می‌توان گفت مجادله‌های نظری و سیاسی حول «چه باید کرد؟» صرفاً «هیا‌هویی برسر هیچ» است. در خوانش هر متنی، باید بین آن چه که برای معنای آن متن امری اساسی است و آن چه که صرفاً تصادفی است، تمایز قایل شد؛ بین آن چه که اهمیت نظری دارد، و آن چه که صرفاً شکل جنبی دارد. این تمایز در کار لارس لی با تفاوت بین بخش «حرفه‌ای» و جنبه‌هایی از استدلال لنین منطبق است، آن جنبه‌هایی که برای تنظیم مسایل تاکتیکی، تشکیلاتی و عملی پیشنهاد داده است که به چشم‌اندازی برپایه‌ی برنامه‌ی ارفورت مربوط می‌شود، که در میان مارکسیست‌های روسی مورد مشاجره نیست، و جنبه‌های جدلی اثر تحت تأثیر مبارزه‌ای قرار دارد که چه کسی و کدام محفل رهبری سوسیال‌دموکراسی روسیه را در چارچوب چشم‌اندازی از اصول مشترک برپایه‌ی برنامه‌ی ارفورت به عهده می‌گیرد. این تمایز به نوبه‌ی خود، بر تفسیری محدود از اصطلاحاتی استوار است که لنین برای مشخص کردن موضوع نقد خود به کار می‌گیرد: اصطلاح «اکنونیسم» به‌عنوان دربردارنده‌ی نفی شرکت طبقه‌ی کارگر در انقلاب بورژوا - دموکراتیک. با این درک از مسأله، منسوب کردن دیدگاه اکنونیستی از طرف لنین به رابوچیه دلو تفسیری جدلی است که از اهمیت نظری چندانی برخوردار نیست، اما این امر، اثر نامطلوب خود را در بین کسانی که با بستر بحث آشنا نیستند برجای می‌گذارد، که نقد اکنونیسم به معنای ترک راست‌کیشی مارکسیستی است؛ و بدین ترتیب مشروعیتی ناموجه بر تفسیر آموزشی می‌بخشد.

اما اگر لنین را با کلام و منظور خود او در نظر بگیریم، باید اکنونیسم به این معنای محدود فهمیده شود. اگرچه کاربرد رایج اصطلاح «اکنونیسم» معنای دیگری به آن بخشیده، همان‌گونه که لنین هم می‌پذیرد، گرایش این جریان سیاسی را که او خواهان

توصیف آن است، به شکل مناسب روشن نمی‌کند.^۱ ویژگی اصلی این اصطلاح به معنای وسیع کلمه، نشان‌دهنده‌ی این نکته است که حتی آگاهی رهبران آن نسبت به توده‌های خودانگیخته و به‌پا خاسته عقب‌تر است.^۲ با این درک، معنای اکونومیسم تابع تمایز لنین بین «آگاهی و خودانگیختگی» است و اهمیت آن را باید در رابطه‌ی بین رهبران و توده‌ها جستجو کرد. اکونومیسم نه‌تنها با فعالیت سیاسی هم‌خوانی نداشت، بلکه با انقلاب سیاسی نیز انطباق نداشت. با این درک، مقوله‌ی اکونومیسم در واقع به لنین امکان می‌دهد که بین رابوچیه دلو و اکونومیسم به معنای محدود آن شباهت برقرار کند، اما این امر متضمن آن نیست که او اصلاح‌طلبی‌شان را به این اکونومیسم نسبت می‌دهد- او این نسبت را برقرار نمی‌کند. اگر ما تفسیر لارس لی را برگردانیم و بپذیریم که لنین با مقوله‌ی اکونومیسم نمونه‌ی مشخصی را در نظر داشته است، آن‌گاه الزاماً این پرسش مطرح می‌شود که ارتباط منطقی‌اش با این مورد مشخص کدام است. انسجام منطقی اکونومیسم قطعاً در اجماعی از ایده‌ها نیست، بلکه اهمیت سیاسی یک نظر الزاماً آن چیزی نیست که مدافعان آن ادعا می‌کنند. این امر وابسته به بستری است که ادعا می‌شود: عقاید متفاوت می‌توانند در بسترهای مختلف نقشی همانند به‌عهده بگیرند، و یا حتی در بستری مشابه معناهای کاملاً متفاوت را بیان کنند. ارتباطی که لنین بین رابوچیه دلو و اکونومیسم به معنای محدود آن ایجاد می‌کند، باید در این چارچوب درک شود؛ نه به‌عنوان تفاوت بین طرفداران متفاوت یک عقیده، بلکه اشکال متفاوت یک گرایش سیاسی. البته داوری در مورد مسایلی از این گونه دست‌کم مستلزم درک وسیع‌تری از منطق استراتژیک مبارزات سیاسی است، من فکر می‌کنم این که لنین چنین ادعایی را بپذیرد موضوعی قابل‌بحث است.

بنابراین برای فهم دریافت لنین از اکونومیسم، ما نه‌تنها باید با تمایز «خودانگیختگی و آگاهی»، بلکه هم‌چنین با منطق استراتژی سیاسی در انقلاب دموکراتیک درگیر شویم. بهتر این است که نخست با در نظر گرفتن موضوع دوم به مسأله نزدیک شویم. یکی از محاسن کتاب لارس لی این است که نشان دادن شرکت طبقه در مبارزه برای

۱. لنین ۱۹۶۲، ص ۳۸۶-۷.

۲. لنین ۱۹۶۲، ص ۳۱۷.

آزادی سیاسی نتیجه‌ی طبیعی دیدگاه مبتنی بر برنامه‌ی ارفورت به‌شمار می‌رود: طبق روایت ارفورتنی صرفاً در جریان مبارزه برای دموکراسی سیاسی است که کارگران می‌آموزند از آزادی‌های سیاسی برای منافع خود بهره‌گیرند و بدین ترتیب درک و ظرفیت سیاسی لازم برای به دست گرفتن قدرت سیاسی و سازمان‌دهی جامعه در مسیر راهنمای سوسیال‌دموکراسی کسب کنند؛ و چون رشد قدرت سیاسی طبقه‌ی کارگر تمایل بورژوازی را برای دموکراسی کاهش می‌دهد، رهبری در مبارزه برای دموکراسی سیاسی هرچه بیش‌تر به طبقه‌ی کارگر محول می‌شود. این مفهوم از یک‌سو به موضوع خودرمانی کارگران، این ایده که طبقه‌ی کارگر- در جریان مبارزات خود- قادر به عهده گرفتن رهایی خویش است اشاره می‌کند؛ و از سوی دیگر، به این ایده که نیاز طبقه‌ی کارگر به دموکراسی در مبارزه‌اش برای جامعه‌ی بی‌طبقه او را به رهبر شایسته‌ی مبارزات و مطالبات دموکراتیک سایر طبقات و اقشار غیرپرولتاری جامعه مبدل می‌سازد. بنابراین، این مفهوم با این پیچیدگی‌های درونی مشخص می‌شود- این مفهوم نشان‌گر دو وظیفه است؛ خودرمانی و رهبری دموکراتیک، و دو منفعت متفاوت با هم منطبق می‌شوند، منفعت طبقاتی و منفعت مردمی- دموکراتیک. در آلمان که در آن‌جا سرمایه‌داری به شکل غیر قابل‌مقایسه‌ای بسیار پیشرفته‌تر از روسیه بود و بورژوازی از قبل قادر شده بود وزن مسلط خود را بر امور دولتی نشان دهد، و SPD به‌عنوان یک اپوزیسیون مطرح نقش جافتاده‌ای داشت، این دو اصطلاح در برنامه‌ی ارفورت آشکارا با هم ادغام می‌شد.

اما در روسیه مفهوم برنامه‌ی ارفورت به جهت‌گیری استراتژیک هژمونی پرولتاریا در انقلاب دموکراتیک بدل می‌شود، و پیوند منافع طبقاتی و منفعت مردمی- دموکراتیک هنوز آرزویی استراتژیک به‌شمار می‌رود. ترجمه‌ی آن به واقعیت سیاسی روسیه مشروط به حل موفق هم‌اوردی رقیب بورژوا در پروژه‌ی هژمونی در روند انقلابی بود. اگر خواسته باشیم لنین را با کلام و منظور خود او در نظر بگیریم، او تهدید چنین برنامه‌ای را کاملاً جدی می‌گرفت. نه بدان معنا که او از شیخ‌احیای نوعی باشگاه‌های ژاکوبینی امروزی وحشت داشت- چنین دیدگاهی از نظر تاریخی مربوط به گذشته بود. اما هژمونی بورژوازی می‌توانست اشکال کاملاً متفاوتی پیدا کند و لنین در مقاله‌ی مهم

«تعقیب‌کنندگان زمستووا و هانیبال‌های لیبرالیسم» که درست چند ماه پیش از «چه باید کرد؟» نوشته بود، و همراه با آن در ۱۹۰۷ تجدید چاپ شد، تبار پروژه‌ی هژمونی بورژوازی را در تلاش پتر استرووه سوسیال‌دموکرات سابق (در واقع مؤلف مانیفست از اوان کنگره‌ی شکست خورده‌ی حزب کارگر سوسیال‌دموکراتیک روسیه) و روشنگر آینده‌ی لیبرالیسم روسیه، تشخیص داد که جنبش انقلابی کارگران را به‌عنوان تهدیدی به کار می‌گرفت تا تزاریسیم را به انجام اصلاحات تشویق کند: این تلاش طلیعه‌ی ماجرای بود که در آن نیروی انقلابی توده‌ها نقشی ضروری بازی می‌کرد، گرچه صرفاً چونان نوعی ارتش نمایشی که با آن تزاریسیم را به وحشت می‌انداخت، اما زمانی که معامله‌ی جدی برسر مشورت و توزیع مجدد قدرت فرا می‌رسید، خواهی‌نخواهی صحنه را برای متخصصان لیبرال در سیاست قانون مشروطه ترک می‌کرد.^۱ چنین پروژه‌ای کارگران را تحت تأثیر ایدئولوژی لیبرالی در نظر نمی‌گیرد، بلکه یک جنبش کارگری رزمنده، انقلابی و حتی با روحیه‌ی سوسیالیستی در نظر می‌گیرد که برایش انقلاب، وسیله‌ای برای اعمال منافع اقتصادی و طبقاتی‌اش محسوب می‌شود. تفسیری محدود که از چارچوب‌های منافع گروهی فراتر نمی‌رود. هر گرایشی در تفسیر برنامه‌ی سیاسی طبقه‌ی کارگر، در معنای محدود، حتی از نوعی که در رابوچیہ دلو ظاهر می‌شود، به زبان انقلابی و ادعاهای پیشاهنگی در چارچوب این سناریو قرار می‌گیرد: نقد لنین در مورد اکونومیسم، صرفاً بر رابطه‌ی سیاست با اقتصاد، و انقلاب و اصلاح محدود نبود، بلکه شاید به شکل اساسی تر رابطه‌ی بین منافع طبقاتی و منافع دموکراتیک - مردمی در پروژه‌ی هژمونی پرولتری را نیز در نظر می‌گرفت. اگر آن‌طور که لارس لی ادعا می‌کند در بین سوسیال‌دموکراسی روس، در مورد روایت ارفورتی و پروژه‌ی هژمونی پرولتری در انقلاب بورژوا - دموکراتیک توافق وجود داشت، پس نقد لنین از اکونومیسم نشان می‌دهد که این پروژه با تنش‌های درونی سیاسی و شاید نیز نظری همراه بود. در این جا هژمونی نه به‌عنوان امری مفروض، بلکه همچون امری که باید شکل بگیرد در نظر گرفته می‌شود. این به نوبه‌ی خود، رابطه‌ی بین جنبه‌های حرفه‌ای و جدلی استدلال لنین را سیال‌تر (و شاید بارورتر) از چیزی نشان می‌دهد که لارس لی مطرح می‌کند.

۱. لنین ۱۹۶۲ الف.

اگر ما بار دیگر لنین را با کلام خودش در نظر بگیریم، باید بپذیریم که مطابق تعریف او از اکونومیسم، گرایشی وجود دارد که خود را صرفاً در جریان مشاجره درباره‌ی هژمونی پرولتری نشان می‌دهد. آن‌گاه این پرسش مطرح می‌شود که هژمونی چه‌گونه باید شکل بگیرد؟ در این‌جاست که جنبه‌ی جدلی در استدلال او، نه‌تنها نقشی سخن‌پردازانه یا سیاسی بازی می‌کند، بلکه حتی نقش معرفت‌شناسانه نیز به عهده می‌گیرد.

اگر گرایش اکونومیستی آن‌طور که لنین تعریف می‌کند وجود داشته باشد، پرسشی که مطرح می‌شود این است چه‌گونه باید آن را دریافت؟ در این‌جاست که توجه به تمایز بین «خودانگیختگی و آگاهی» ضروری می‌شود. اگر ما این امکان را در نظر داشته باشیم که مجادله‌ی لنین نقش نظری ایفا می‌کند، پس می‌توان درک کرد که روشن شدن تمایز بین «خودانگیختگی و آگاهی» یاری‌رسان باشد. در خوانش لارس لی از «چه باید کرد؟» به‌عنوان نمونه‌ی روایت ارفورتنی ضعفی اساسی وجود دارد که قادر نیست برخی صورت‌بندی‌های ارزشمند لنین در مورد «خودانگیختگی و آگاهی» را دریابد. به‌ویژه ادعای تکراری او در این مورد است که «وظیفه‌ی سوسیال‌دموکراسی مبارزه با خودانگیختگی، برای تغییر مسیر جنبش کارگری از این تلاش خودانگیخته و اتحادیه‌ای که طبقه‌ی کارگر را به پیروی از بورژوازی سوق می‌دهد، و هدایت این طبقه به مسیر سوسیال‌دموکراسی انقلابی است».^۱ منطق روایت ارفورتنی می‌تواند وسعت پیدا کند و با بخش عمده‌ای از جدل لنین علیه عملکرد اکونومیستی انطباق یابد که آگاهی را تابع خودانگیختگی می‌سازد، اما نمی‌تواند این ادعای اساسی را دربر بگیرد. این نوعی قدرشناسی از صداقت فکری لارس لی است که این دشواری را می‌پذیرد. لارس لی در عین حال که می‌تواند صورت‌بندی مورد پرسش را به ترکیبی از انحراف جدلی و شتاب در ویراستاری نسبت دهد، مع‌الوصف باید توجه کرد عملکرد او در تعیین معنای اصطلاحات کلیدی در متن لنین از جمله «خودانگیختگی و آگاهی» برای تعیین جایگاه و معنای آن در منطق استدلال لنین مناسب به نظر نمی‌رسد. با اشاره به استفاده‌ی

^۱. لنین ۱۹۶۲، ص ۳۸۴.

معمول به شکل روسی در آن زمان، هر چند که لازم و گاهی روشن‌کننده است، در تعیین این که آیا آن‌ها ابتکار فکری را مشخص می‌کنند یا نه کماکان چیزی را بیان نمی‌کند.

دریافت نقشی که آگاهی در متن اثر لنین بازی می‌کند نباید از عملکرد سیاسی منتزع شود. چون عملکرد سیاسی مورد دفاع لنین را باید در بستر روایت ارفورتی فهمید، آگاهی، مطلع بودن از وظیفه‌ی تلفیق سوسیالیسم و جنبش طبقه‌ی کارگر است. تا آن‌جا که ماتریالیسم تاریخی نظریه‌ی جنبش تاریخی را با این تلفیق مجهز می‌کند آگاهی باید با اشاره به تئوری مارکسیستی دریافته شود. انتقال آگاهی به جنبش خودانگیخته‌ی طبقه‌ی کارگر از بیرون، در روایت ارفورتی بر آگاه کردن کارگران نسبت به هدف و جهت جنبش خود آن‌ها دلالت می‌کند، چیزی که در عمل آن‌ها نهفته است. چون جنبش خودانگیخته و آگاهی نسبت به آن، عمل و نظریه همخوان و هماهنگ‌اند، پس به تقابل و به فضای نظری بین آن‌ها نیازی نیست. در واقع این از ملزومات قطعه‌ی مشهور کائوتسکی است که لنین در بحث در مورد آگاهی و خودانگیختگی به نقل آن می‌پردازد.^۱ اما چون بعضی صورت‌بندی‌های لنین می‌تواند با این منطق همگون شود، صورت‌بندی‌های دیگر او را که می‌تواند منطق دیگری را در استدلال لنین بیان کند، به‌خصوص قسمت‌هایی که مبارزه علیه خودانگیختگی را مطرح می‌کند، می‌توان نادیده گرفت. دلایل گردآوری شده توسط لنین «تفسیر آموزشی» را غیر قابل دفاع می‌سازد، اما تنش مفهومی که این خوانش بر آن استوار است بدون توضیح این قطعه قابل حل نیست.

آگاهی سوسیالیستی آن چنان که در استدلال لنین بر آن تأکید می‌شود، قطعاً حاوی توصیه‌ای است به طبقه‌ی کارگر برای همبستگی در مبارزه برای هدف سوسیالیستی که از سرمایه‌داری و جامعه‌ی طبقاتی فراتر می‌رود؛ اما علاوه بر آن آگاهی از «ستی‌آشتی‌ناپذیر» بین منافع کارگران با کل نظام سیاسی-اجتماعی مدرن را مسلم تلقی می‌کند.^۲ و از این‌رو مستلزم توجه به چرخش‌ها و افت‌وخیز در مسیر رسیدن

۱. نگاه کنید به شاندر و ۱۹۹۷ و ۸.

۲. لنین ۱۹۶۲س، ص. ۳۷۵.

به هدف سوسیالیستی است، یعنی توجه به منطق سیاسی استراتژیک مبارزه‌ی طبقاتی. آشتی‌ناپذیری ستیز طبقاتی متضمن وجود این تخاصم در بنیاد ساختار اجتماعی بورژوازی است و بی‌اعتمادی نظام‌یافته نسبت به دشمن طبقاتی را پیشنهاد می‌کند. جوهر مشهود ستیز طبقاتی نشان می‌دهد که گریزناپذیر است و بحث می‌کند که مستثناساختن هر جنبه از کلیت اجتماعی - سیاسی از دامنه‌ی پروژه‌ی سوسیالیستی می‌تواند ابتکار استراتژیک را به دشمن واگذار کند. آگاهی سوسیالیستی باید از نظریه‌ی مارکسیستی (نظریه‌پردازی آشتی‌ناپذیری ستیز طبقاتی) بهره بگیرد و در غیاب یک رهبری سازمان‌یافته و آگاه از این تئوری و قادر به کاربرد قاطع آن، انتقال‌پذیر نیست. تا جایی که آگاهی از «ستیز آشتی‌ناپذیر منافع به کل نظام اجتماعی سیاسی مدرن شکل نگرفته» لنین دو گرایش متناقض در جنبش خودانگیخته یعنی در جنبش طبقه‌ی کارگر را متمایز می‌کند. جنبشی استوار بر مناسبات استثمار و اجتماعی تولید سرمایه‌داری که زندگی و تجربه‌ی کارگران را شکل می‌دهد، و به‌طور خودانگیخته به همبستگی و مبارزه برای ایجاد آگاهی سوسیالیستی گرایش دارد (یعنی جنبش خودانگیخته «نطفه‌ی» آگاهی است) اما ایدئولوژی بورژوازی خود را به‌طور خودانگیخته هم چون چارچوبی تحمیل می‌کند که تجربه و مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر در آن محصور است. به نوعی که او قادر نیست هژمونی دشمن را متزلزل سازد (یعنی جنبش خودانگیخته صرفاً به یک آگاهی صنفی یا اتحادیه‌ای می‌انجامد). ادعای لنین این است که گرایش اخیر به‌طور «خودانگیخته» بر گرایش آگاهی سوسیالیستی چیرگی دارد، و بنابراین وابسته به آگاهی «سوسیال‌دموکراتیک» یا کسانی است که به این آگاهی علیه «خودانگیختگی» دست یافته‌اند.

برای ارزیابی استحکام این ادعا ما باید به منطق تقابل بین این دو گرایش توجه کنیم.^۱ کارگران به شکل خودانگیخته مبارزه می‌کنند، و در مسیر مبارزه‌ی خویش ترکیبی از شرایط متغیر و شیوه‌های نوین مبارزه می‌تواند به چالش و حتی گاهی به گسست عوامل سلطه‌ی بورژوازی بینجامد. مبارزات خودانگیخته‌ی طبقه‌ی کارگر نه تنها

۱. لنین ۱۹۶۲س، ص. ۳۷۵.

می‌تواند به تکرار تجربه‌های گذشته و موضوعات واقعی سلطه‌ی طبقاتی منجر شود، بلکه گاهی تلاش‌های نوآورانه برای صورت‌بندی نوین از عوامل سلطه‌ی بورژوازی نیز در امر خودانگیخته دیده می‌شود، یعنی سازمان‌دهی مجدد استراتژی بورژوازی و تحمیل خودانگیختگی ایدئولوژی بورژوایی بر مبارزات کارگران. این نوع واکنش برای مؤثر بودن باید به اشکالی ظاهر شود که بر تجربیات خودانگیخته‌ی پرولتاریا در مبارزه‌ی طبقاتی تأثیر مثبتی داشته باشد. در واقع، لازم نیست هژمونی بورژوایی بر انکار مبارزه‌ی طبقاتی استوار باشد، این امر می‌تواند به شکل مؤثرتر از رهگذر اشکال سیاسی، سازمان‌دهی و جهت مقاومت دشمن سوسیالیستی‌اش نمودار شود. از این‌رو، هم‌خوانی با هژمونی بورژوازی به شکل خودانگیخته پیش می‌رود، نه از طریق نارسا بودن اعتقاد پرولتری به مبارزه برای سوسیالیسم که لنین هیچ‌گاه در مورد آن تردیدی به خود راه نمی‌دهد، اما برای مبارزه‌ی مؤثر علیه این نارسایی یک برنامه‌ی سیاسی برای هژمونی پرولتری، یعنی ایجاد و حفظ ابتکار استراتژیک در مبارزه برسر هژمونی در انقلاب دموکراتیک ضرورت می‌یابد. برنامه‌ی مؤثر هژمونی پرولتری به‌سادگی از تجربه‌ی خودانگیخته‌ی کارگران بر نمی‌خیزد، چون این تجربه با واقعیت تخاصم طبقاتی و نیز شالوده‌ی ایدئولوژی بورژوایی از چنین تخاصمی به‌عنوان امری آشتی‌پذیر شکل می‌گیرد. زیرا هر جنبه از این جنبش خودانگیخته می‌تواند شکل نوینی فراتر از تجربه‌ی شرکت‌کنندگان پیدا کند، سازش‌ناپذیر بودن تضاد آن‌ها می‌تواند به لحاظ نظری دریافت شود. چون تلاش‌ها برای آشتی طبقاتی می‌تواند از مصالح ایدئولوژیک و سیاسی از نقاط دیگر در کلیت اجتماعی به دست آید، حتی به شکلی نوآورانه. نظریه‌ی مارکسیستی باید نسبت به کل نظم اجتماعی، از جمله منطبق با مبارزه برسر هژمونی گشوده باشد. یعنی این تئوری خود باید گسترش یابد. نظریه و برنامه‌ی سیاسی مبتنی بر آن، صرفاً از طریق درگیری با تلاش‌هایی قابل دفاع است که در هر دوره به شکل نوینی - آشتی‌پذیری تضاد طبقاتی - خود را نشان می‌دهند. از جمله تلاش‌هایی که از عناصر نظریه و عمل سوسیالیستی در این جهت استفاده می‌کند.

چرا خودِ کارگران نمی‌توانند تئوری مارکسیستی را دریابند؟ پاسخ صریح لنین این بود که آن‌ها می‌توانند و در واقع بهتر از روشنفکران. اما آن‌ها در دست‌یابی به تئوری نه به شکل توده‌ای، بلکه به شکل فردی توانا هستند و با آگاه شدن، در موقعیتی مشابه

با روشنفکران آغازین و حامل تئوری مارکسیستی، خود را در برابر چالش انتقال آگاهی به منطبق متناقض جنبش خودانگیخته قرار می‌دهند. آن‌ها در برخورد با آن، به شکل خودانگیخته باید قوانین عینی مبارزه‌ی طبقاتی را در نظر بگیرند، و خود را با جریان حوادث همساز کنند. بی‌تردید با سایر رفقای کارگیشان در مبارزات آتی شرکت کنند، اما از هرگونه توسل به رهبری در مبارزه‌ی طبقاتی اجتناب کنند. آن‌ها باید خود را به شکل آگاهانه و پویایی از نظریه‌ی مارکسیستی مجهز کنند تا موقعیت خودشان را در پیش‌آمدهای خودانگیخته‌ی مبارزه‌ی طبقاتی دریابند و از جایگاهی که قرار دارند دست به عمل زنند و بار رهبری در مبارزه برسر هژمونی را بر دوش کشند. پذیرش این مسئولیت، موضع سیاسی ظریف و پیچیده‌ای را می‌طلبد، که شامل حفظ مبارزات خودانگیخته‌ی کارگران و پرورش اشکال جنینی آگاهی سوسیالیستی است. امری که، در کنار تشخیص و مبارزه با اشکالی که ایدئولوژی بورژوازی به شکل خودانگیخته بر جنبش طبقه‌ی کارگر تحمیل می‌کند، در جریان این مبارزات زاده می‌شود. مسأله‌ی «خودانگیختگی و آگاهی» نزد لنین موضوع جامعه‌شناسی معرفت نیست که مربوط به حاملان آگاهی سوسیالیستی می‌شود، بلکه موضوعی استراتژیک و فرا-استراتژیک در روابط با عاملان سیاسی مارکسیسم است - روشنفکران یا کارگران - که موقعیت خودشان را در مبارزه‌ی طبقاتی درمی‌یابند و خود را در موقعیتی قرار می‌دهند تا بتوانند به شکلی مؤثر بر آن اثر بگذارند. در واقع «خطای نظری عمیق» رابوچیه دلو و سایر اکونومیست‌ها به همین مسأله مربوط می‌شود. ناتوانی آن‌ها «در پیوند تکامل خودانگیخته با فعالیت انقلابی آگاهانه»^۱ این مسأله‌ای بود که او در مقاله‌ای کوتاه، که آن را به‌عنوان چکیده‌ی «چه باید کرد؟» توصیف می‌کرد، بیان کرده است.^۲

تمایزگذاری لنین بین «خودانگیختگی و آگاهی»، ترجمه‌ی تمایز هستی‌شناسانه بین ماده و ذهن به واژگان سیاسی یا تمایز اجتماعی - علمی بین زیربنا و روبنا، یا حتی جامعه‌شناسانه بین کارگران و روشنفکران نیست. این تمایز بیش‌تر خصلت

۱. نگاه کنید به لنین ۱۹۶۲ ب، ص ۳۱۶.

۲. نگاه کنید به لنین ۱۹۶۲ س، ص ۳۵۰.

متناقض مجموعه‌ی پیچیده‌ای از نیروها و گرایش‌ها را در یک پیشامد مشخص مبارزه‌ی سیاسی طرح می‌کند که به‌طور ضمنی عملکرد منطق سیاسی - استراتژیک مبارزه برای هژمونی را در پیوند با آن کنش‌گران سیاسی مارکسیست به موضع‌گیری فرامی‌خواند. با در نظر گرفتن این منطق، مبارزه‌ی طبقاتی و همراه با آن آگاهی طبقه‌ی کارگر فقط به شکل ناموزون رشد می‌کند. تز آگاهی از بیرون تلاشی است برای انتقال فکر از طریق در نظر گرفتن این ناموزونی برای کنش سیاسی و رهبری سیاسی جنبش طبقه‌ی کارگر. این امر مبنای مفهومی برای راهنمای مشخص لنینی تحت عنوان تحلیل مشخص از شرایط مشخص است که تنظیم اندیشمندانه‌ی آگاهی را به منطق و خطوط در حال تغییر مبارزه برای هژمونی پیش می‌کشد. از این‌رو این امر به شکل متناقض امکان گشایش نظریه‌ی مارکسیستی را در نوآوری‌ها و دگرگونی‌های غیرمنتظره در جنبش خودانگیخته‌ی مبارزه‌ی طبقاتی فراهم می‌سازد.^۱ «چه باید کرد؟» لنین از مارکسیسم راست‌کیش ارفورتنی به وجود آمده و نمی‌تواند بدون آن درک شود، اما در عین حال به فراسوی آن نیز اشاره دارد.

اگر چنین منطقی در «چه باید کرد؟» هست پس باید برای رابوچیه دلو و مقاله‌ی «کردو» نوشته‌ی کاسکوا^۲ قابل قبول باشد، نه ضرورتاً به‌عنوان بیان متفاوتی از همان مجموعه عقاید سیاسی، بلکه هم‌چون اشکال پدیداری متمایزی از همان گرایش سیاسی. چون طبق این منطق، گرایش‌های سیاسی صرفاً به‌مدد ارجاع به عقاید بیان شده توسط عاملان سیاسی مشخص نمی‌شود، بلکه اساساً با ارجاع به ایده‌ها و کنش‌هایی رقم زده می‌شود که در مبارزه‌ی طبقاتی و سیاسی برای هژمونی نقش ایفا می‌کنند. اکونومیسم که هدف نقد لنین قرار داشت، الزاماً شامل تقلیل مبارزه‌ی سیاسی به اقتصادی نبود؛ در واقع این اکونومیسم غالباً به شکلی کاملاً انقلابی صورت‌بندی می‌شود. بدین ترتیب این اکونومیسم می‌توانست اشکال متعددی داشته باشد؛ از چپ تا راست. همان‌گونه که طی انقلاب ۱۹۰۵ نشان داده شد، و بار دیگر طی جنگ اول

۱. نگاه کنید شاندرو ۲۰۰۷.

۲. مقاله‌ی بحث‌برانگیزی نوشته‌ی یکاترینا کاسکوا، سوسیال‌دموکرات روس، که در سال ۱۸۹۹ منتشر و در آن از مارکسیسم راست‌کیش انتقاد و از دیدگاه‌های برنشتاین دفاع کرد.

جهانی، هنگامی که لنین واژه‌های جدل‌های قبلی را برای انتقاد از بوخارین و همفکرانش به اتهام «اکنونیسم امپریالیستی» احیا کرد، تا انکار آن‌ها را در به رسمیت شناختن حق تعیین سرنوشت ملل به عنوان یک بخش اساسی از سوسیالیسم انقلابی نشان دهد.^۱ بدین ترتیب، گرایش اکنونیسم اعطای امتیاز مؤثر به بورژوازی در حوزه‌ی بحث و عمل سیاسی و بدین وسیله و تا آن میزان محدود کردن سیاست طبقه‌ی کارگر به مسایل محدود صنفی و تطبیق سیاست سوسیالیستی به جنبش خودانگیخته‌ی مبارزه‌ی طبقاتی یعنی خطوط، اشکال و مسیرهای مبارزه‌ای را که توسط آن تجویز می‌شود، دربر می‌گیرد. یا دست‌کم از سوی هژمونی بورژوازی قابل‌احیا است. مبارزه بین گرایش‌های سیاسی در جنبش طبقه‌ی کارگر، دیگر نباید به مبارزه بین نظراتی تقلیل داده شود که با طبقه‌ی کارگر همساز است، و یا متعلق به لایه‌های اجتماعی تاریخاً منسوخ که با طبقه‌ی کارگر آمیخته شده است، بلکه باید آن نظراتی را دربر بگیرد که بر حسب منطق مبارزه‌ی سیاسی معاصر نیز درک می‌شود.

اگر چنین منطقی پایه‌ی استدلال لنین است، پس انتقاد او به بی‌تفاوتی نظری رابوچیچ دلو در فصل اول «چه باید کرد؟» نباید آن‌گونه که لارس لی اعتقاد دارد صرفاً اهمیت جدلی داشته باشد، بلکه باید جزئی بنیادی از موضع سیاسی او نیز تلقی شود. یعنی به شیوه‌ای که او هژمونی پرولتاریا را در نظر می‌گیرد. چون معرفت به نظریه‌ی مارکسیستی به شکلی که در آن‌جا مطرح می‌شود، نه به عنوان معیاری از تحجر راست‌کیشی که با آن مخالفان خود را به خاطر کنار گذاشتن آن مورد حمله قرار دهد؛ بلکه مهم‌تر از آن هم چون شرط لازم برای درگیری آگاهانه با مسایل جدید و در برخی موارد بی‌سابقه‌ای که از طریق مبارزه علیه خودکامگی تزاری و در نتیجه برای موضع‌گیری در بستر سیاسی مشخص مطرح می‌شد. لنین می‌نویسد: نظریه برای مارکسیست‌های روسی اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد، نه تنها به علت تسویه حساب ضروری با گرایش‌های غیرمارکسیستیِ تفکر انقلابی و ضرورت حاصل از «تمایز در عقاید متفاوت»، بلکه به علت نیاز به تکامل «توانایی استفاده از تجارب سایر کشورها به‌طور

۱. نگاه کنید به لنین ۱۹۶۴.

انتقادی و آزمون مستقل آن‌ها» و به سبب آن که «وظایف ملی سوسیال‌دموکراسی روس از نوعی هستند که در برابر هیچ حزب سوسیالیست دیگر در جهان قرار ندارد»^۱ معنایش این است که دفاع از نظریه به تکامل بیش‌تر آن، با کاربست آن به مسایل جدید و هنوز حل‌نشده نیاز دارد. خطاهای نظری و اشتباهات عملی رابوچیه دلو را نه‌تنها باید با معیارهای تثبیت‌شده‌ی ارفورتی سنجید، بلکه علاوه بر آن باید از طریق درگیری با چالش‌هایی که نظریه و عمل مارکسیستی با آن روبه‌رو است دریافت.

توصیف جامع لارس لی در این مورد که «چه باید کرد؟» نمی‌تواند جدا از بستر سیاسی و مارکسیستی ارفورتی و ترجمان آن به سوسیال‌دموکراسی روسیه دریافته شود، خدمتی ضروری به تاریخ‌نگاری نظریه و عمل مارکسیستی است. من با عاریت گرفتن از استعاره‌ای از لنین باید بگویم که لارس لی در این امر بیش از حد انعطاف به خرج داده است. این امر در تفسیر محدود لارس لی از مفهوم محوری «اکنونیسم» بر حسب موضع اظهار شده‌ی برخی از اهداف جدل لنین قابل‌مشاهده است، گرچه لنین به‌صراحت به خوانندگان خود در برابر این‌گونه بدخوانی از مسأله هشدار می‌دهد. اما خطاهایی از این دست در پیش‌فرض‌های لارس لی درباره جایگاه نظریه‌ی مارکسیستی در استدلال لنین نیز به چشم می‌خورد. جایی که لنین توسل خود به تئوری را از منطق بحث درباره‌ی پیشنهادهای عملی استنتاج می‌کند - «ناشی‌گری اکنونیسم در مورد کاربرد عملی نظرات ما در ایسکرا به‌روشنی نشان می‌دهد که ما غالباً از لحاظ لغوی و ادبی به زبان‌های متفاوتی سخن می‌گوییم، و بنابراین نمی‌توانیم بدون این که هر بار از نو آغاز کنیم به تفاهم دست یابیم»^۲ - لارس لی متن «چه باید کرد؟» را تابع تمایز بین بخش‌های «حرفه‌ای» و جدلی می‌کند و بنابراین درک آن چه را که از حیث نظری در مباحثه و خوانش مهم است، به شکل اختلافی در شیوه‌ی زاید در گفتار و چیزی که مصرف جدلی دارد نشان می‌دهد. ضرورتی که لنین با اتکا به نظریه‌ی مارکسیستی ابراز می‌کند، برای درک آن چه که در بحث درباره برنامه‌ی عملی هژمونی پرولتاریا مهم است. بدین شکل موضوع ضروری و مناسب برای احیای متن «چه باید کرد؟» به افراط

۱. نگاه کنید به لنین ۱۹۶۲ س، ص ۳۷۰.

۲. نگاه کنید به لنین ۱۹۶۲ س، ص ۳۵۰.

می‌رود و در واقع به انحراف خود متن می‌انجامد. در پایان لارس لی استدلال لنین را به بستر ارفورتی‌اش تقلیل می‌دهد و بدین وسیله نوآوری آن را نادیده می‌گیرد. و به‌طور متناقض این شیوه‌ی عمل می‌تواند ویژگی اساسی متن را آن طور که توسط لنین طرح شده نادیده بگیرد. یعنی درک لنین از اکونومیسم، به‌عنوان یک جریان سیاسی در پیوند با تلاش بورژوازی لیبرال نخواستہ برای هژمونی در انقلاب دموکراتیک. وقتی یک اثر موضوع مورد بحث را به چالش می‌طلبید می‌تواند تمایزهای غیر قابل تردید را روشن کند و روابط درون واقعیت را که در جستجوی آن است دریابد. هنگامی که این واقعیت معطوف به بستر سیاسی است که این اثر در آن نوشته شده است، ممکن است مختصاتی را که بستر در آن فهمیده می‌شود تغییر دهد. به این معنا اثری نظیر «چه باید کرد؟» لنین می‌تواند بستر مادی خود را از نو ایجاد کند.

مشخصات منبع اصلی:

Alan Shandro, Text and Context in the Argument of Lenin's What Is to Be Done?, Historical Materialism 18 (2010) 75–89

منابع

Harding, Neil 1977, Lenin's Political Thought: Theory and Practice in the Democratic Revolution, London: Macmillan .

Lenin, V.I. 1962a [1901], 'The Persecutors of the Zemstvo and the Hannibals of Liberalism', in Collected Works, Volume 5, Moscow: Progress Publishers .

۱۹۶۲ —b [1901], 'A Talk With Defenders of economism', in Collected Works, Volume 5, Moscow: Progress Publishers .

۱۹۶۲ —c [1902], What Is to Be Done?, in Collected Works, Volume 5, Moscow: Progress Publishers .

۱۹۶۲ —d [1907], 'Preface to the Collection Twelve Years', in Collected Works, Volume 5, Moscow: Progress Publishers .

‘, [۱۹۱۶] ۱۹۶۴ —A Caricature of Marxism and Imperialist economism’,
in *Collected Works*, Volume 23, Moscow: Progress Publishers .

Lih, Lars 2006, *Lenin Rediscovered: ‘What Is to Be Done?’ in Context*,
Historical Materialism Book Series, Leiden: Brill .

Shandro, Alan 1995, ‘Consciousness from Without: Marxism, Lenin and
the Proletariat’, *Science & Society*, 59, 3: 268–97 .

‘, ۸/۱۹۹۷ —Karl Kautsky: On the Relation of Theory and Practice’,
Science & Society, 61, 4 . ۵۰۱–۴۷۴ :

‘, ۲۰۰۷ —Lenin and Hegemony: The Soviets, the Working Class, and
the Party in the Revolution of 1905’, in *Lenin Reloaded: Toward a Politics
of Truth*, edited by Sebastian Budgen, Stathis Kouvelakis and Slavoj Zizek,
Durham, NC.: Duke University Press.

نولبير اليسم در تئورى و عمل

كريس هارمن



ترجمه‌ى ستار رحمانى و ايوب رحمانى



اشاره

مقاله‌ی حاضر زیرعنوان «تئوریزه کردن نولیبرالیسم» نخستین بار در زمستان ۲۰۰۸ در شماره‌ی ۱۱۷ نشریه‌ی اینترنشنال سوسیالیسم International Socialism که نویسنده، هم‌زمان سردبیری‌اش را به‌عهده داشت، به چاپ رسید. همان‌طور که نویسنده در پانویشت متن اصلی، یادآوری می‌کند، مقاله، برگرفته از پژوهش‌هایی است که او برای تدوین کتاب در دست‌انتشار خود، به آن سرگرم بود. این کتاب در ژوئیه‌ی ۲۰۰۹ با عنوان «سرمایه‌داری زامبی» منتشر شد، و این آخرین کتاب منتشر شده‌ی کریس هارمن است. چند ماه بعد، در هفتم نوامبر ۲۰۰۹ کریس هارمن در نتیجه‌ی ایست قلبی در سن ۶۶ سالگی درگذشت. از او ده‌ها مقاله و چندین کتاب به‌طور عمده در زمینه‌ی نقد اقتصاد سیاسی به جا مانده است. از کریس هارمن کتاب‌های «تاریخ مردمی جهان» (ترجمه‌ی پرویز بابایی و جمشید نوایی - ۱۳۸۶)، تبیین بحران (ترجمه‌ی جمشید احمدپور، ۱۳۸۶) و انقلاب در قرن بیست‌ویکم (ترجمه‌ی مزدک دانشور - ۱۳۹۶) به فارسی منتشر شده است.

روزنامه‌ی گاردین در مطلبی به مناسبت درگذشت کریس هارمن، از جمله نوشت: «در سال ۲۰۰۵ کریس هارمن، مشغول نوشتن مطلبی درباره‌ی پروژه‌ی سی ساله‌ی انتشار مجموعه آثار مارکس و انگلس بود که شامل ۵۰ جلد است. او سرگرم ارزیابی جلد ۵۰ام بود، در حالی که ۴۹ جلد پیشین را یک‌به‌یک مطالعه کرده بود؛ بدون تردید همه‌ی ۵۰ جلد را خوانده بود.»

مقاله‌ی حاضر همچون هر نوشته‌ی دیگر نشان‌مهر زمان نگارش خود را دارد. به‌ویژه پاره‌ای از داده‌های آماری که نویسنده در تحلیل خود به آن‌ها استناد می‌کند، شاید لازم است که با داده‌های جدید، اصلاح و تکمیل شود و یا اصولاً از نو مورد بررسی قرار گیرد. با وجود این، هسته‌ی اصلی مقاله یعنی تحلیل ویژگی‌های مرحله‌ی کنونی سرمایه‌داری - از اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ به این سو - و سنجش دیدگاه و یا دیدگاه‌هایی که مورد نقد مقله است، همچنان یکی از مباحث مهم در چپ جهانی است. تحلیل‌های متفاوت از مرحله‌ی کنونی سرمایه‌داری به گفته‌ی نویسنده به نتایج و راه‌حل‌های متفاوت و حتی متضاد در عمل می‌انجامد. از این‌رو موضوع مقاله، همچنان موضوع روز است.

در نوامبر سال ۱۹۹۹ همراه با اعتراضات پر اهمیت در سیاتل علیه سازمان تجارت جهانی، اصطلاح جدیدی به واژه‌نامه‌ی چپ افزوده شد: «نولیبرالیسم».^۱ جنبشی که از آن اعتراضات سر بر آورد، همان گونه که خود را مخالف «جهانی‌سازی» (یا «جهانی‌سازی شرکتی»)، نامیده بود، خود را «آنتی نولیبرال» تعریف کرد. چپ افراطی far left این واژگان را از آن خود کرد و سیاست‌های اقتصادی‌ای که با آن مخالف بود را «نولیبرال» نامید.

اما در اصطلاح «نولیبرال» ابهامی وجود داشت. آیا نولیبرالیسم، اشاره به شیوه‌ای از اداره کردن سیستم سرمایه‌داری است که با تغییر سیاست دولت، قابل تغییر است و یا به امری بنیادی در مرحله کنونی سرمایه‌داری اشاره می‌کند که تنها با به چالش کشیدن کل سیستم می‌توان بر آن چیره شد؟ و اینکه آیا مرحله کنونی، به واقع همان است که توسط ایدئولوژی ضد دولت جناح راست لیبرتاریان libertarian توصیف می‌شود و یا سیستم بسیار پیچیده تری از حملات است؟

بسیاری از تأثیرگذارترین متفکران جنبش پسا سیاتل، پاسخ اول را برای هر دو پرسش، پذیرفتند. رهبران اتاک Attac در فرانسه اعلام کردند که سازمان آنها «ضد سرمایه‌داری» نیست، بلکه صرفاً می‌خواهد مانع از تحرکات سرمایه‌ی مالی کوتاه نگر باشد که در اقتصادهای ملی اختلال ایجاد می‌کند.^۲ برنارد کاسن، بنیان گذار اتاک، خواهان اقتصاد ملی «حمایت» شده و سامان یافته در خطوط نظام سرمایه‌داری بود. سوزان جورج، که گاه در مورد سرمایه‌داری صحبت می‌کرد، اما در همان حال در مورد «پی‌آمدهای زیان‌آور جهانی‌سازی» مطلب می‌نوشت؛ گویی که این پی‌آمدها جدا از سرمایه‌داری و ذاتاً بدتر از آن هستند.

^۱ این مورد را نمی‌توان در کارهای پیشین که به همین پدیده می‌پردازند، یافت، مانند، هاروی، ۹۸۹، یاهارمن، ۱۹۹۵.

^۲ سخنرانی پیر تارتاکوفسکی، در نشست جانبی در کنفرانس اتحادیه‌ی ملی دانشجویان - در شهر بلک پول، آوریل ۲۰۰۰.

در تشریح اینکه چه چیزی از دهه‌ی ۱۹۶۰ به این سو تغییر کرده، این گرایش وجود داشت که بر پیروزی یک ایدئولوژی بر ایدئولوژی دیگر تأکید شود و نه بر تغییر در عمل کرد درونی نظام اقتصاد جهانی. پیر بوردیو، جامعه‌شناس فرانسوی صراحتاً همین را گفت. او استدلال کرد: «موضوع اصلی، نولیبرالیسم و عقب‌نشینی دولت است. در فرانسه، فلسفه نولیبرال در تمام عملکردهای اجتماعی و سیاسی دولت، حک شده است»^۱ و این «ناشی از آن باور مشترکی است که فضایی مساعد برای عقب‌نشینی دولت و تسلیم شدن به ارزش‌های اقتصادی، ایجاد کرده است»^۲.

منطق این رویکرد این بود که برای معکوس کردن سیاست‌های نامطلوبی که توسط دولت‌ها و شرکت‌های سرمایه‌داری تعقیب می‌شود، تنها لازم است که ایدئولوژی یا سیاست‌ها در راس جامعه تغییر یابد. تأکید بر این امر، امکان اتحاد با گروه‌های خاص سرمایه‌داری را به همراه داشت. سوزان جورج، این را تئوریزه کرد، و نوشت: «گاهی، متحدان حتی ممکن است شرکت‌های فراملیتی» مانند شرکت‌هایی در صنعت بیمه باشند.^۳ برنارد کاسن، با کاربرد عملی این تئوری، از وزیر دفاع سابق فرانسه، ژان پیر شونمنت، در انتخابات پشتیبانی کرد.

چنین رویکردهایی به شدت در تقابل با تحلیل‌های آن دسته از ما قرار داشت که بر این نظر بودیم که معضلاتی که زیر عنوان «نولیبرالیسم» به آن اشاره می‌شود، از منطق سرمایه‌داری در مرحله خاصی از توسعه‌ی آن سرچشمه می‌گیرند. داشتن چنین تحلیلی اما مانع از پیوستن ما به جنبش گسترده ترعلیه آن معضلات نبود. من در همان زمان نوشتم: «صدها هزار، شاید میلیون‌ها نفر برای اولین بار، دارند سیستم جهانی را به چالش می‌کشند؛ آنها سوابق و تجربیات بسیار متفاوتی دارند و دارای ایده‌های متفاوتی هستند که دردل این سوابق و تجربیات نضج یافته است»^۴. گفتم اما رویکردهای مختلف، در مرحله‌ای، ملزم می‌شوند که راه حل خودشان را در عمل ارائه

^۱ مصاحبه در شماره 242 Socialist Review (ژوئن، ۲۰۰۰).

^۲ بوردیو، ۱۹۹۸، صص 6-7.

^۳ جورج، ۱۹۹۹، ص ۱۸۴.

^۴ هارمن، ۲۰۰۰، ص ۵۵.

دهند. من اضافه کردم: «این جنبش، در نقطه‌ای معین، دیگر نخواهد توانست پیش روی کند مگر اینکه این بحث‌ها به راه حلی منتهی شوند».^۱

تحولات دو سال گذشته نشان می‌دهد که این بحث‌ها در عمل دارند مهم می‌شوند. الکس کالینیکوس و کریس نینهام در مورد وجود اختلاف فلج کننده در جنبش فوروم اجتماعی جهانی که از سیاتل نشأت گرفت، مطلب نوشته‌اند.^۲ و در همان حال، دانیل بن سعید و پیر روست خاطر نشان می‌کنند که:

«ارکان "جنبش ضد جهانی‌سازی، یعنی حزب کارگران برزیل و ریفوندازیون کمونیستا Rifondazione Comunista، دولت‌های چپ میانه‌ای را رهبری می‌کنند - و یا در آنها مشارکت فعال دارند- که آشکارا سرگرم اجرای سیاست‌های سوسیال لیبرال هستند. وقوع چنین تحولی، در عرض کم‌تر از شش سال، پی‌آمدهای بسیار زیادی در بردارد. مسئله در ناگهانی بودن تغییر مواضع نیست... این که در درون این احزاب، مقاومتی در برابر این رویکرد وجود نداشته، باید توجه ما را به محدودیت‌های عبارت‌پردازی آنتی نولیبرال و تسلیم‌طلبی عمیقی که این عبارت‌پردازی بخشا آن را می‌پوشاند، معطوف کند».^۳

به دلایل بالا، لازم است یک بار دیگر به تحلیل رابطه‌ی نولیبرالیسم با سرمایه‌داری و با به توجه آن، به رابطه‌ی آنتی نولیبرالیسم با ضد سرمایه‌داری بپردازیم.^۴

تحلیل‌های مارکسیستی از نولیبرالیسم

بخشی از تحلیل‌های مارکسیستی، برای مثال تحلیل‌های، جرارد دومنیل و دومنیک لوی، در کتاب «احیای سرمایه‌داری» و فرانکیز چسنایز، در «جهانی‌شدن سرمایه‌داری» La Mondialisation du Capital و احتمالاً با تأثیرگذاری بیشتر،

^۱ هارمن، ۲۰۰۰، ص ۵۵

^۲ کالینیکوس و ناینهام، ۲۰۰۷، (Callinicos and Nineham)

^۳ Bensaïd and Rousset، ۲۰۰۷، p25 (ترجمه من)..

^۴ من این کار را حدود هفت سال پیش انجام دادم، نگاه کنید به هارمن، ۲۰۰۰.

دیویدهای در «امپریالیسم جدید» و «تاریخ مختصر نولیبرالیسم»، تلاش کرده‌اند که با [اصطلاح] نولیبرالیسم کنار بیایند. این آثار، انبوهی از اطلاعات مفید درباره‌ی جهان امروز بدست می‌دهند. اما این تحلیل‌ها دچار همان ابهامی هستند که در نوشته‌های غیر مارکسیستی در درون جنبش دیده می‌شود. همه‌ی آن‌ها به مشکلاتی که سرمایه‌داری در دهه‌ی ۱۹۷۰ با آن روبرو شد و منجر به دور جدید بحران‌ها گردید، اشاره می‌کنند.^۱ اما آنها به تلویح، مشکل را نه در سرمایه‌داری بلکه در رژیم خاصی از سرمایه‌داری می‌بینند. دومنیل و لوی می‌گویند که دوره‌ی جدید، ناشی از کاهش نرخ سود است که هنوز هم سیستم، به‌طور کامل از آن خلاص نشده است. با وجود این، آنها سپس، پیش‌روی نولیبرالیسم را یک «کودتا» (نه چیزی کمتر)، توسط «سرمایه‌ی مالی» در اواخر دهه ۱۹۷۰ توصیف می‌کنند.^۲ ظاهراً این کودتا، رویکرد «کینزی» سرمایه‌ی صنعتی را که بر انباشت از طریق «سازش» با تشکل‌های طبقه‌ی کارگر در چارچوب دولت رفاه بود، سرنگون کرده است.^۳

چسنایز نیز غالباً لحن مشابهی دارد. او نیز به «کودتا» در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ اشاره می‌کند. می‌نویسد: «سرمایه‌ی صنعتی» مجبور شده که خود را تحت سیطره «سرمایه‌ی مالی» قرار دهد.^۴ چسنایز، یک سوسیالیست انقلابی است، اما معنای تلویحی استدلال او این است که اگر «سرمایه‌ی صنعتی» همچنان بر «سرمایه‌ی مالی» سیطره می‌داشت، امروز سرمایه‌داری درگیر «سرمایه‌گذاری ناچیز و یا کم‌رمق» و یا «نابودی شغل‌های صنعتی و فشار شدید بر مشاغل باقی‌مانده» نمی‌بود.^۵

اساساً همین استدلال‌ها را می‌توان در کارهای دیوید هاروی نیز مشاهده کرد. وی تصویری از سرمایه‌داری در ایالات متحده آمریکا، اروپای غربی و ژاپن در پیش از اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ ارائه می‌دهد که به [نظر او] بر اساس «سازش طبقاتی بین

^۱ توضیح آنها با مارکس متفاوت است. نظر مرا در Harman 2007a مشاهده کنید.

^۲ Duménil and Lévy, 2004a, p86.

^۳ دومنیل و لوی، ۲۰۰۴، ص ۱۸۶.

^۴ چسنایز (Chesnais)، ۱۹۹۷، ص ۷۴. ترجمه عبارات چسنایز از من است.

^۵ چسنایز ۱۹۹۷، ص ۳۰۴.

سرمایه و کار» در حال گسترش بود. از نظر هاروی این به معنای پذیرش این امر بود که: «دولت می‌تواند اشتغال کامل، رشد اقتصادی و رفاه شهروندان را در مرکز / سیاست‌های خود قرار دهد، و قدرت دولتی باید در کنار فرایندهای بازار و یا در صورت لزوم برای مداخله در این فرایندها و یا برای جایگزین شدن آنها، آزادانه بکار گرفته شود تا این اهداف تحقق یابند. سیاست‌های مالیاتی یا پولی که معمولاً / سیاست‌های کینزی نامیده می‌شدند به‌طور گسترده برای فرو نشاندن چرخه‌های تجاری، و اطمینان یابی از اشتغال کامل و قابل قبول به‌کار گرفته می‌شدند.»^۱

هاروی این را «لیبرالیسم حک‌شده» embedded liberalism می‌نامد و استدلال می‌کند که این امر «موجب نرخ رشد اقتصادی بالا در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ شد» و «یک اقتصاد اجتماعی و اخلاقی از طریق فعالیت‌های دولت دخالت‌گر، سرو سامان یافت.»^۲

هاروی تأیید می‌کند که این سیستم در اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ از هم گسیخت، و علت آن را «بحران انباشت مازاد» می‌داند؛ بحرانی که همچنان ادامه دارد.^۳ اما هاروی در ادامه، بارها و بارها تکرار می‌کند که امکان آلترناتیو در درون سیستم، وجود داشت.

هاروی استدلال می‌کند که سرمایه‌داران به این دلیل، رویکرد نولیبرالی را اتخاذ کردند که قدرت طبقاتی‌شان تحت کینزگرایی، ضعیف شده و در اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ مورد تهدید قرار گرفته بود. به نظر او پاسخ آنها بنا به نیازشان به «احیای قدرت

^۱ هاروی، ۲۰۰۵، ص ۱۰.

^۲ هاروی، ۲۰۰۵، ص ۱۱.

^۳ روایت هاروی مبتنی بر عبارتی در جلد سوم سرمایه‌ی مارکس است. اما برای مارکس، انباشت مازاد در مرحله‌ی ای از چرخه‌ی رکود-رونق، رخ می‌دهد. هنگامی که رونق به اوج خود می‌رسد، میزان انباشت سرمایه از منابع نیروی کار ضروری - ضروری برای عرضه ارزش اضافی و حفظ نرخ سود- که برای تداوم سطح انباشت لازم است، پیشی می‌گیرد. این امر موجب می‌شود که تولید کالاها بیش از مقداری باشد که قابل جذب در سیستم است. از نظر مارکس، بحرانی که در نتیجه‌ی این وضعیت رخ می‌دهد، انباشت مازاد را از میان بر می‌دارد. به نظر هاروی، مازاد تولید، یک وضعیت دائمی است، اما او توضیح نمی‌دهد که چنین چیزی چگونه امکان‌پذیر است. برای این کار او باید ماهیت چرخه‌ی سرمایه‌داری امروز و تأثیر آن بر نرخ سود را بررسی کند.

طبقاتی» تعیین شد.^۱ - یا حتی علت‌اش این بود که «نولیبرالیسم شرایط را برای شکل‌گیری طبقه، ایجاد می‌کند»^۲

از نظرهاوری، یکی از تجلی‌های تحکیم مجدد قدرت طبقاتی، تسلط سرمایه‌ی مالی بر صنعت بوده است. می‌نویسد: «بدون تردید، قدرت از تولید، به جهان مالی، تغییر مسیر داد... در جدال بین اقتصاد واقعی Main Street و وال استریت، دومی ارجحیت یافت.» هاروی ادامه می‌دهد: «بنابراین هسته‌ی اصلی افزایش قدرت طبقاتی تحت نولیبرالیسم را مدیران عامل، کارگزاران کلیدی در هیئت مدیره‌ی شرکت‌ها و سران نهادهای مالی، حقوقی و تخصصی که این خلوت‌گاه درونی فعالیت‌های سرمایه‌دارانه را احاطه کرده‌اند، تشکیل می‌دهند.» او اضافه می‌کند که در همان حال که قدرت اینان بیشتر می‌شود، سهام‌داران نگون بخت از جمله کسانی هستند که زیان می‌بینند: «قدرت صاحبان واقعی سرمایه، یعنی سهام‌داران، نسبتاً کاهش یافته است»^۳

از اینجا، نتیجه می‌شود که نه تنها آلترناتیو در درون سرمایه‌داری وجود دارد، بلکه این آلترناتیو ممکن است که در واقع به حال سرمایه‌داری، مفیدتر باشد هاروی می‌نویسد: «شگفت اینکه یک جنبش نیرومند طبقه‌ی کارگر و سوسیال دموکراتیک از موقعیت بهتری برای نجات redeem سرمایه‌داری بر خوردار است تا نیروی طبقه‌ی سرمایه‌دار.» او می‌نویسد ممکن است که این «یک نتیجه‌گیری ضد انقلابی به نظر برسد» اما «در جریان بحران‌های سرمایه‌داری، این مردم عادی هستند که رنج می‌برند، گرسنگی می‌کشند و حتی می‌میرند و نه طبقات بالا»^۴

هاروی در «امپریالیسم جدید»، نظرش را درباره‌ی چگونگی کارکرد این سرمایه‌داری اصلاح شده، ارائه می‌دهد:

^۱ هاروی، ۲۰۰۵، ص ۱۶

^۲ هاروی، ۲۰۰۵، ص ۷۲. همچنین به ص ۳۶ و ص ۷۶ مراجعه کنید.

^۳ هاروی، ۲۰۰۵، ص ۳۳. با طرح این استدلال، هاروی در جهت مخالف با اکثر کسانی که بر سرمایه‌ی مالی تأکید می‌کنند، حرکت می‌کند. آنها در عوض بر تغییر مسیر به سمت «قدرت سهام‌داران» متمرکز می‌شوند.

^۴ هاروی، ۲۰۰۵، ص ۱۵۳-۱۵۲.

«ایالات متحده می‌تواند از طریق اقدام به بازتوزیع گسترده ثروت در درون مرزهای خود و تغییر مسیر جریان سرمایه به سمت تولید و بازسازی زیرساخت‌های مادی و اجتماعی، از پروژه‌ی امپریالیستی خود بکاهد - اگر نگویم دست بکشد... یک ضد حمله گسترده در ایالات متحده و در سایر کشورهای اصلی سرمایه‌داری علیه سیاست‌های نولیبرال، علیه کاهش هزینه‌های دولتی و اجتماعی، شاید تنها راه درونی برای محافظت از سرمایه‌دارای در برابر گرایش‌های خود ویرانگر و بحران‌زای آن باشد.»^۱

دامنیل و لوی، نیز رویکردی کاملاً مشابه دارند. آنها استدلال می‌کنند «دیدگاه کینزی در رابطه با تاریخ سرمایه‌داری، از جمله مشکلات کنونی آن... بسیار معقول است» و «فقط جای تأسف است که شرایط سیاسی در دهه‌های اخیر، امکان متوقف ساختن تعرض نولیبرال و به کارگیری سیاست‌های بدیل... بر متن دیگر ائتلاف‌های اجتماعی را فراهم نساخته است.»^۲ منطق این استدلال این است که پیوستن سوسیالیست‌های چپ به دولت‌های چپ میانه، مانند دولت‌های برزیل و ایتالیا می‌تواند توجیه پذیر باشد. گویا کوتاه آمدن از موضع ضد سرمایه‌داری، راه را برای به چالش کشیدن نولیبرالیسم هموار می‌کند.

ماهیت نولیبرالیسم

سرشت واقعی نولیبرالیسم چیست؟ پاسخ به این پرسش آن طور که به نظر می‌رسد، آسان نیست. در یک سطح، نولیبرالیسم یک ایدئولوژی است. به طور تحت‌اللفظی، «نولیبرالیسم» یعنی «لیبرالیسم جدید»، و «لیبرالیسم» در معنای اروپای قاره‌ای آن (در مقابل آمریکای شمالی) مترادف است با «اقتصاد بازار آزاد». بنابراین، و به طور مشخص، نولیبرالیسم یعنی احیای ایدئولوژی اقتصادی ارتدکس موسوم به لسه فر *laissez fair* که تا رکود بزرگ دهه‌ی ۱۹۳۰ حاکم بود. این ایدئولوژی ادعا می‌کرد که اقتصادهای مبتنی بر بازار آزاد، به آرامی پیش می‌روند و

^۱ هاروی، ۲۰۰۳، ص ۷۵-۷۶.

^۲ دومنیل و لوی، ۲۰۰۴، ص ۲۰۱.

به‌طور مرتب ثروت بیشتری تولید می‌کنند. ادعا می‌کرد که وقوع هر مشکل احتمالی، ناشی از «انحصارهای غیرطبیعی» (به‌ویژه در بازار کار) است که از حرکت آزاد قیمت‌ها و دستمزدها برای تنظیم رابطه‌ی عرضه و تقاضا، جلوگیری می‌کند. گفته می‌شد که دخالت دولت در اقتصاد، مختل‌کننده است و این دخالت باید به حمایت از مالکیت خصوصی، دفاع ملی - و بنا به روایت پول‌گرای نولیبرالیسم - به نظارت بر عرضه پول، محدود بماند. این ایدئولوژی توسط تئوری به اصطلاح سفت و سخت «اقتصاد نئوکلاسیک» پشتیبانی می‌شد که مدعی است می‌تواند از لحاظ ریاضی اثبات کند که بازارهای آزاد همواره «تسویه» می‌شوند - یعنی کل نیروی کار استخدام می‌شود و همه‌ی کالاهای تولید شده نیز بفروش می‌رسند.^۱

«لیبرالیسم» اقتصادی نوع قدیم، همچون یک ایدئولوژی، با پایان جنگ جهانی دوم بی‌اعتبار شد. در حقیقت، جایگزینی آن در عمل از آغاز قرن بیستم شروع شده بود. در این زمان، همانطور که رودلف هیلفردینگ، نیکولای بوخارین و لنین نشان دادند، جایگزینی «سرمایه‌داری بازار آزاد» با سرمایه‌داری انحصاری و محصول آن، یعنی امپریالیسم، آغاز گردید. دخالت دولت برای ایجاد زیرساخت‌های تولید سرمایه‌داری ضروری تلقی شد. (در آلمان خطوط آهن از مدت‌ها پیش، ملی شده بود و در بریتانیا دولت‌های محافظه‌کار شبکه برق رسانی و خطوط هوایی را ملی کرده بودند). سپس سازمان دهی اقتصاد ملی برای جنگ، ابتدا در آلمان و ژاپن و بعد از آن در بریتانیا و ایالات متحده نشان داد که دخالت دولت می‌تواند پایه‌های سودآوری و انباشت را از نو فراهم کند.

بر چنین پیش‌زمینه‌ای بود که ارتدوکسی جدیدی ظهور کرد که حامی دخالت دولت به‌مثابه راهی برای محافظت از سرمایه‌داری از خود سرمایه‌داری بود. ارتدوکسی جدید بر ایده‌های اقتصاد دان بریتانیایی، جان مینارد کینز بنا شده بود که در دهه‌ی ۱۹۳۰، آرای نئوکلاسیک را - که پیش‌تر به‌طور کامل از آن پشتیبانی می‌کرد - بخشا

^۱ برخی از نولیبرال‌ها بخشی از تئوری نئوکلاسیک را که بحران را منتفی می‌داند، رد می‌کنند و به «مکتب اتریشی» که بحران‌ها را بخشی ضروری از «ویرانگری خلاق» سیستم می‌داند، اتکا می‌کنند. رجوع کنید به هارمن، ۱۹۹۶ و چانگ، ۲۰۰۲.

مورد تجدید نظر قرار داد.^۱ همانطور که ال کامبل نوشت: پس از جنگ جهانی دوم «سرمایه، ایده‌های کینزی را پذیرفت زیرا از منظر سرمایه، در آن لحظه تاریخی اعمال محدودیت‌ها و مقررات مختلف، برای روند انباشت سرمایه مفید به نظر می‌رسید؛ به‌ویژه هنگامی که آن را با ضعف انباشت در دوره‌ی اخیر یعنی دوره‌ی رکود بزرگ [۱۹۲۹] که این مقررات و محدودیت‌ها وجود نداشت، مقایسه می‌کرد.»^۲

در برابر ارتدوکسی جدید کینزی، همواره برخی مقاومت‌ها وجود داشت. اقلیتی از اقتصاددانان، به‌ویژه فردریش فون هایک و میلتون فریدمن، همچنان به مکتب قدیم پای‌بند ماندند. کامبل مدعی است: «بخش بزرگی از سرمایه‌ی مالی، هرگز سازش کینزی را نپذیرفت»، گرچه سرمایه‌ی مالی تنها ۱۵ درصد سرمایه را شامل می‌شد.^۳ اما دولت‌ها و شرکت‌های بزرگ، ایدئولوژی کینزی را پذیرفتند؛ نه به این دلیل که این ایدئولوژی توسط نیروی طبقه‌ی کارگر به آنها تحمیل شده بود، بلکه به این دلیل که افزایش فعالیت اقتصادی دولت در ایالات متحده و کشورهای بزرگ اروپایی با سطح سودآوری بسیار بالاتری نسبت به [دوره‌ی] حاکمیت ایدئولوژی لیبرالیسم اقتصادی در پیش از جنگ، همراه بود.

کینزگرایی همچون یک ایدئولوژی، واقعیت سرمایه‌داری در دوره پس از جنگ جهانی دوم را بازتاب می‌داد. اقتصادهای ملی با روندی شتابان، تحت سیطره انحصارهای تقریباً کامل near-monopolies قرار گرفته بودند که در همکاری با دولت خودی، علیه انحصارهای تقریباً کامل در سایر اقتصادهای ملی، برای سلطه‌ی جهانی مبارزه می‌کردند. نتیجه‌ی این روند، حرکت بی‌وقفه به سمت افزایش دخالت دولت در انباشت سرمایه‌داری بود که از دهه ۱۸۸۰ آغاز شده بود. برای گروهی از ما که در اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰ اقتصاد می‌خواندیم، کینزگرایی توضیح دهنده‌ی رشد پایدار اقتصادی در سال‌های پس از جنگ بود. اما همانطور که رابین ماتیوز، مدت‌ها پیش نشان داد، رشد

^۱ در ارتباط با تغییر جهت دهی در نسخه‌های مختلف کینزگرایی، به Harman, 1996a مراجعه کنید.

^۲ کامپبل، ۲۰۰۵، ص ۱۸۹.

^۳ کامپبل، ۲۰۰۵، ص ۱۸۸.

اقتصادی بریتانیا در دوره‌ی بعد از جنگ، متکی به «داروهای» کینزی برای مقابله با بحران‌های تکرار شونده و یا متکی به سطح بالاتر سرمایه‌گذاری توسط دولت به نسبت سال‌های قبل از جنگ نبود.^۱

یک محصول جانبی و مهم اقتصاد سرمایه‌داری دولتی (و به‌خصوص هزینه‌های تسلیحاتی آن) در کشورهای پیشرفته صنعتی، رسیدن به اشتغال کامل و بنابراین، درجه‌ای از قدرت یابی طبقه‌ی کارگر بود؛ طبقه‌ای که سرمایه در اواخر دهه‌ی ۱۹۵۰ و دهه‌ی ۱۹۶۰، مجبور شد به او امتیازاتی بدهد. اما اگر این امتیازات را علت دولتی شدن [اقتصاد] یا رونق طولانی بدانیم، معنایش این است که مسایل را کاملن وارونه می‌بینیم.

کینزگرایی به‌مثابه یک دستورعمل اقتصادی، و نه همچون ایدئولوژی، تا قبل از ظهور اولین بحران اقتصادی جدی، که بعد از ۴۰ سال در اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ سر برآورد، به بوته‌ی آزمایش گذاشته نشده بود. و وقوع آن بحران ثابت کرد که این دستور عمل، توانایی مقابله با آن را ندارد. سرمایه‌داران، با ترکیبی از رکود و افزایش قیمت‌ها روبرو شدند که «رکود تورمی» نام گرفت. کینزگرایان، پاسخی نداشتند. به گفته یکی از آنها (فرانسیس کریپس) آنها ناگهان دریافتند که «هیچ کس واقعاً نمی‌داند که اقتصاد مدرن چگونه کار می‌کند. هیچ کس واقعاً نمی‌داند که چرا در جهان پس از جنگ، شاهد این همه رشد بودیم.»^۲ طی سه یا چهار سال، کینزگرایی به‌مثابه یک ارتدوکسی، با ایده‌های دوباره تولد یافته‌ای جایگزین شد که آن‌ها را چهاردهه پیش، به کنار زده بود. مسئله این نبود که دولت‌ها بنا به دلیلی مجموعه‌ای از ایده‌های غلط را پذیرفتند: «سرمایه‌داری دچار بحران ساختاری بود. یعنی سیاست‌ها، اقدامات و نهادهایی که تا آن هنگام به خوبی به هدف سرمایه‌داری برای انباشت سرمایه، خدمت کرده بودند بی‌تأثیر شدند. به‌طور مشخص، می‌توان گفت که

^۱ ماتئوز، ۱۹۶۸، ص ۵۵۶. همچنین به تاملینسون، ۱۹۸۱ مراجعه کنید.

^۲ گاردین، ۲۶ سپتامبر ۱۹۸۳.

سرمایه‌داری در مواجهه با کاهش نرخ سود، سازش‌کنیزی را کنار گذاشت، با این باور که نولیبرالیسم می‌تواند سود و عملکرد انباشت را بهبود بخشد.^۱

تولد دوباره‌ی ایده‌های قدیمی، در مرحله نخست، در قامت «پول‌گرایی» monetarism ظاهر شد. میلتن فریدمن، چهره اصلی [مکتب] پول‌گرایی، ادعا می‌کرد که وجود هرگونه مشکل در نظام بازار آزاد، ناشی از کنترل نادرست پول توسط دولت‌ها است. اما این روایت از اقتصاد بازار آزاد، ظرف مدت کمتر از یک دهه نشان داد که قابل اجرا نیست. سپس توجه‌ها به روایت‌های فون هایک و رابرت لوکاس تغییر جهت یافت. اینان حتی بیش از فریدمن، منتقد دخالت دولت بودند.^۲ این ایده‌ها به چندین دلیل در بین طرفداران سرمایه‌داری، محبوبیت یافت.

نولیبرالیسم، همچون ایدئولوژی حاکم

تاندازه‌ای سعی شد که موضوع توجیه شود. در اواخر دهه ۱۹۶۰ و اوایل دهه ۱۹۷۰ صداهای قدرتمندی از دل مبارزات مردم برخاسته بودند که مشروعیت سرمایه‌داری را به چالش می‌کشیدند. در آن زمان، دفاع جریان اصلی در برابر چنین صداهایی این بود که دخالت‌کنیزی توسط دولت، ثابت کرده است که سرمایه‌داری می‌تواند نیازهای مردم را برآورده کند. این ادعا اما اکنون در مواجهه با بحران اقتصادی، کاملاً بی اعتبار شده بود. پس، استدلال باید زیر و رو می‌شد: حال، دخالت دولت، نه همچون راه حل، بلکه همچون مشکل، معرفی گردید.

این استدلال، به‌ویژه برای کسانی خوش آیند بود که بیشتر در فعالیت‌های مالی دست داشتند و نه در تولید؛ زیرا درارتدوکسی جدید، پول درآوردن از هر راهی، مفید دانسته می‌شد. نولیبرالیسم، در خانه نشستن و دریافت بهره و یا سود سهام را

^۱ کامپیل، ۲۰۰۵، ص ۱۸۹.

^۲ ادعای فریدمن مبنی بر اینکه دولت نقش مهمی در مدیریت عرضه‌ی پول دارد، از نظر برخی از «اقتصاددانان نئوکلاسیک تقریباً همان کینزگرایی است.» به Garrison, 1992 مراجعه کنید.

انگیزه‌ای برای تولید و در نتیجه یک فعالیت اجتماعی ارزشمند می‌دانست. همانطور که نیکولای بخارین، مدت‌ها پیش گفت: این «تئوری اقتصادی طبقه خوش گذران» بود.^۱ اما چیزی بیشتر از توجیه‌گری در میان بود. در اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ احساس استیصال، محافل سرمایه‌داری را فرا گرفته بود. نخستین نشانه‌های بحران در سیستم آنها، با رشد فزاینده‌ی احساس اعتماد بنفوس و جسارت در بین کارگران همراه شده بود. پیش‌تر از آن، یعنی در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰، تلاش‌هایی برای مقابله با کارگران صورت گرفته بود: کنترل دستمزدها در بریتانیا در سال‌های بین ۱۹۶۶ تا ۱۹۷۰ و در ۲-۱۹۷۱، در ۷۴-۱۹۷۳ و ۵-۱۹۷۵ و نیز در ایالات متحده در سال ۱۹۷۱ اعمال شد. حامیان چپ کینزگرایی، علاقه‌مندند که فراموش کنند که این اقدامات بخشی جدایی‌ناپذیر از ارتدوکسی پسا جنگ بود. کنترل دستمزدها اما موثر واقع نشد. این کنترل شاید برای یک و دو سال کارایی داشت، اما سبب گسترش نارضایتی در میان کارگران شد و مبارزه‌جویی در میان کارگران حتی در مراکز که قبلاً به سختی می‌شد اثری از آن یافت را افزایش داد. سرانجام، این کنترل‌ها در میان امواج اعتصاب‌ها درهم شکست.

به نظر می‌رسید که نگرش دوباره تولدیافته‌ی بازار آزاد که توسط فریدمن و هایک مطرح شده بود، راه برون‌رفت را نشان می‌دهد. آنها ادعا می‌کردند اگر اقتصاد از [شر] اخلال‌گری در بازار خلاص شود، - خواه این اخلال ناشی از مداخله دولت باشد یا از دخالت اتحادیه‌های کارگری در روند «انعطاف‌پذیر» بازار کار- همه مشکلات خود را حل خواهد کرد. می‌گفتند، تجارت آزاد، از ایجاد اختلال در قیمت‌ها توسط انحصارات جلوگیری خواهد کرد و سطح بیکاری در «ترخ طبیعی» خود که برای جلوگیری از بالا کشیده شدن سود توسط دستمزدها لازم است، تثبیت خواهد شد.

ایدئولوژی‌های طبقه حاکم، به ندرت فقط دروغ‌های هستند که با نیت بد، برای جلب رضایت حکومت شوندگان اشاعه داده می‌شوند. آنها مجموعه‌ای از باورها را تشکیل می‌دهند که به طبقه حاکم، احساس مهم بودن می‌دهند، به حاکمیت‌اش از منظر خود او و نیز از نگاه دیگران حقانیت می‌بخشند و به او این اعتماد به نفس را

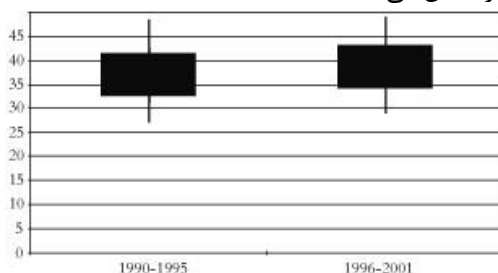
^۱ بوخارین، ۱۹۲۷.

می‌دهند که می‌تواند با هر گونه کاستی آشکار در نظام خود، مقابله کند. کینزگرایی چنین نقشی را در دهه‌های پس از جنگ در کشورهای پیشرفته غربی ایفا کرد. همین نقش را استالیانیسم در کشورهای «کمونیستی»، و توسعه‌گرایی، developmentalism در آمریکای لاتین و کشورهای پسا استعمار در آفریقا و آسیا ایفا کردند. اما از اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ به بعد، آشکار شد که مداخله دولت نمی‌تواند از بحران‌های اقتصادی در هیچ یک از مناطق جهان جلوگیری کند.^۱ نولیبرالیسم موفق شد این شکاف ایدئولوژیکی را پر کند. به این گونه، نولیبرالیسم نه‌تنها برای سرمایه‌ی مالی، بلکه برای سرمایه‌ی مولد نیز جذاب بود.

نولیبرالیسم در عمل

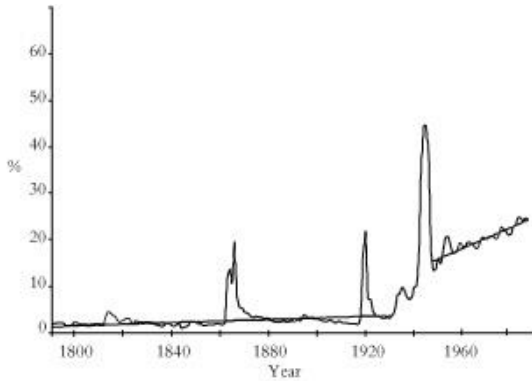
مهم است که بین ادعاهای یک ایدئولوژی و آنچه که باورمندان به آن، در عمل انجام می‌دهند، تفاوت بگذاریم. به‌ندرت ارتباط مستقیمی بین این دو وجود دارد. با این حال بسیاری از مفسران از راست و چپ، همچنان ادعاهایی درباره نولیبرالیسم مطرح می‌کنند که با داده‌های تجربی در سه دهه‌ی گذشته مطابقت ندارد.

پیش از هر چیز، باور رایج این است که نولیبرالیسم به معنای عقب‌نشینی دولت است. نگاه اجمالی به سطح هزینه‌های دولتی در کشورهای پیش رفته سرمایه‌داری، نادرستی این باور را نشان می‌دهد.



نمودار ۱: مجموع درآمد دولت از مالیات به نسبت تولید ناخالص داخلی در ۲۱ کشور پیشرفته (درصد).

^۱ رکود اقتصادی چکسلواکی در دهه‌ی ۱۹۶۰ و به دنبال آن بحران لهستان در اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ نشان داد که حتی شدیدترین اشکال مداخله‌ی دولت نیز نمی‌تواند انباشت را برای همیشه حفظ کند. رجوع شود به هارمن، ۱۹۷۷.



نمودار ۲: هزینه‌های دولت ایالات متحده به نسبت تولید ناخالص ملی

همان‌طور که قبلاً در این نشریه نشان داده‌ام، شرکت‌های چندملیتی، کماکان ریشه در دولت‌ها دارند.^۱ بزرگ‌ترین آن‌ها، نیمی از دارایی‌ها، بازارها و نیروهای کار خود را در کشور خودی مستقر کرده‌اند و از دولت انتظار دارند که از آنها حمایت کند. سرمایه‌داری، اکنون نیز نمی‌تواند بدون دولت، [امور خود را] بگذارند، همچنان که در دوره‌ی کینزی نمی‌توانست. از دولت، برای حمله به کارگران استفاده شده است: مانند تصویب قوانین ضد اتحادیه‌ای توسط دولت مارگارت تاچر یا استفاده از پلیس علیه اعتصاب معدنچیان در سالهای ۵- ۱۹۸۴. همچنین از دولت، به‌طور مکرر - و با بکارگیری روش‌هایی که ایدئولوژی نولیبرال آن را نادرست می‌داند- برای حمایت از بخشی از سرمایه در برابر تأثیرات بحران، استفاده شده است. دولت آمریکا به شرکت کرایسلر که در سال ۱۹۷۹ در مرز ورشکستگی قرار گرفته بود، کمک کرد و آن را نجات داد. همچنین، دولت آمریکا کنترل مذاکرات بر سر بدهی‌ها در دهه‌ی ۱۹۸۰ را به عهده گرفت تا مانع شود که بلنک‌های آمریکایی در نتیجه‌ی بدهی‌های غیرقابل پرداخت کشورهای آمریکای لاتین به زیر کشیده شوند. در سال ۱۹۹۸، دولت آمریکا به مؤسسه‌ی مالی موسوم به «مدیریت درازمدت سرمایه» کمک کرد که سر پا بماند. و اخیراً همین دولت، از طریق بانک مرکزی، در تلاش بوده است که زیان‌های ناشی از

^۱ هارمن، ۲۰۰۷ ب

بحران وام‌های مسکن به سیستم مالی رامحدود کند. در حقیقت، دولت‌ها از دهه‌ی ۱۹۷۰ به این سو، بیش از دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ برای مقابله با بحران دخالت کرده‌اند؛ علتش به سادگی این است که بحران‌ها، بسیار شدیدتر از قبل بوده‌اند.

این درست است که ناتوانی در متوقف کردن بحران‌ها با استفاده از تکنیک‌های قدیمی «کینزی»، منجر به تلاش‌های کوتاه‌مدت برای رها کردن امور به بازار شده است. این تلاش‌ها متکی بر این باور بوده که «ویران‌گری خلاق» موجب می‌شود که سرمایه‌های «کارآمد»، از ضعیف و یا نابود شدن سرمایه‌های «ناکارآمد» بهره‌مند شوند. این همان کاری است که «شوک ولکر» [وزیر خزانهداری وقت امریکا] با افزایش نرخ بهره در ایالات متحده در پایان دهه‌ی ۱۹۷۰ قرار بود انجام دهد. و همان کاری است که تاجری‌ها سعی کردند با بالا بردن نرخ بهره و محدود کردن عرضه‌ی پول در سال‌های ۴ - ۱۹۸۰ انجام دهند. همچنین، این همان کاری است که گروه مقامات بلندپایه nomenklatura در اتحاد جماهیر شوروی در مواجهه با بحران بزرگ اقتصادی، اجتماعی و سیاسی که از اواسط دهه ۱۹۸۰ بسط یافت، در پیش گرفتند. اما در همه موارد [همان مؤسسات و نهادهایی] که در گيرودار این تلاش‌ها جان سالم به در برده بودند، بعداً برای دریافت کمک، به دولت روی آوردند.

احتمالاً ایالات متحده امریکا، تنها کشور پیش‌رفته‌ای است که ایدئولوژی نولیبرال در آنجا بیش از هر جای دیگر، استحکام یافته است. اما این کشور، در بیشتر دوره‌ی نولیبرال، هزینه‌های دولتی خود را با روش «کینزی» استقراض، آن هم به گونه‌ای که حتی در دوره‌ی کینزی به آن متوسل نمی‌شد، تأمین کرده است. از نظر طبقه‌ی حاکم ایالات متحده، نولیبرالیسم - به معنای باز گذاشتن دست بازار آزاد برای جرّ دادن سرمایه‌های مستقر - چیزی است که باید به سرمایه‌داری در کشورهای ضعیف‌تر و به نفع سرمایه‌های ایالات متحده، تحمیل شود، نه این‌که اجازه داد این کار بدون هیچ محدودیت در خود ایالات متحده، روی دهد.

همین منطق در اروپای غربی، ژاپن، چین و نیز در روسیه، پس از برآمد موج ویران‌گری نه‌چندان خلاق، در زمان یلتسین، دنبال شده است. اما کامل‌ترین تلاش‌ها برای اجرای روش‌های نولیبرال، در جنوب جهان صورت گرفته است. در اینجا طبقات

حاکم بومی که حاکمیت خود را طی سال‌های «توسعه‌گرایی» پسا جنگ، تحکیم کرده‌اند اقدامات واقعا نولیبرال که توسط صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی تبلیغ می‌شود را به امید تبدیل شدن به شرکای کوچک سرمایه‌های فعال در کشورهای پیشرفته صنعتی، با آغوش باز پذیرفته‌اند.^۱ اما حتی در این کشورها نیز ممکن است تنش‌هایی به وجود آید که به نقش‌آفرینی مجدد دولت ملی منجر شود. برخی از کشورهای آمریکای لاتین پس از وقوع بحران‌های ویران‌گر اقتصادی، اجتماعی و سیاسی با کمک مشاوران اقتصادی کینزگرا، به نوتوسعه‌گرایی neodevelopmentalist روی آورده‌اند: اقدامات کینزی و نولیبرال را با هم ترکیب کرده‌اند.^۲

به همین دلایل، «نولیبرال» در واقعیت، توصیف دقیقی از کارکرد سرمایه در امروز نیست. ما با بازگشت سیستم به سرمایه‌داری بازار آزاد که بیش از یک قرن پیش به پایان رسید، روبرو نیستیم. در عوض با سیستمی روبرو هستیم که در مقیاس بین‌المللی تلاش می‌کند که از طریق بازسازی واحدهای units خود که در قرن بیستم بوجود آمدند - واحدهایی که مارکسیست‌ها آنها را «سرمایه‌داری انحصاری»، «سرمایه‌داری انحصاری دولتی» یا «سرمایه‌داری دولتی» نامیدند - با مشکلات خود، مقابله کند. بنابراین، دولت‌ها همچنان در تسهیل یا تنظیم این مشکلات، نقش اصلی را بازی می‌کنند، اگر چه جهانی‌شدن تولید، انجام این کار را نسبت به دهه‌های بلافاصله پس از جنگ، دشوار کرده است.

سرمایه‌ی مالی و نولیبرالیسم

دومنیل و لوی، در توجیه ادعای خود مبنی بر اینکه دخالت اقتصادی دولت در سه دهه‌ی گذشته در راستای منافع «سرمایه‌ی مالی» بوده است، به تعیین نرخ‌های بالای بهره به مدت طولانی توسط پل ولکر، رئیس خزانه‌داری آمریکا در ۱۹۷۸، استناد می‌کنند. به نظر آنها نرخ‌های بالای بهره «در سراسر دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ حفظ

^۱ برای اطلاعات بیشتر در این باره، به هارمن، ۲۰۰۳ مراجعه کنید.

^۲ کاتز، ۲۰۰۷

شدند.^۱ این دیدگاه اما واقعیت تجربی را نادیده می‌گیرد. هنگامی که نرخ‌های بالای بهره در سال ۱۹۸۲ آسیب جدی به صنعت وارد کرد، پل ولکر آنها را کاهش داد و روند واقعی نرخ‌های بهره‌ی بلندمدت، در نیمه‌ی دوم دوره‌ی نولیبرال، افزایش نه بلکه کاهش یافت.



نمودار ۳: نرخ ثابت اوراق ده ساله‌ی خزانه‌داری

منبع: بانک مرکزی (Federal Reserve) ایالات متحده‌ی آمریکا

اصولاً کل این ادعا که دو بخش مجزای سرمایه - سرمایه‌ی مالی و سرمایه‌ی صنعتی - وجود دارد را می‌توان به چالش کشید. بسیاری از مؤسسات مهم مالی به دلیل اینکه نقش «واسطه‌گری» بین وام‌دهندگان و وام‌گیرندگان ایفا می‌کنند، نه تنها پول وام می‌دهند، بلکه وام هم می‌گیرند. آنچه برای آنها مهم است قدر مطلق نرخ بهره نیست، بلکه شکاف‌هایی است که بین نرخ‌های مختلف به‌ویژه بین نرخ‌های بلندمدت و کوتاه‌مدت ایجاد می‌شود. کنسرن‌های صنعتی، هم وام‌دهنده و هم وام‌گیرنده هستند، و معمولاً [پول] مازادی که در میان دوره‌ی سرمایه‌گذاری جدید، پس‌انداز می‌کنند را در مقابل دریافت بهره، وام می‌دهند.

^۱ دومنیل و لوی، ۲۰۰۵، ص ۱۳.

یک پدیده‌ی مهم در بیست و پنج سال گذشته، کاهش بلندمدت آن قسمت از ارزش اضافی است که به سرمایه‌گذاری مولد جدید اختصاص یافته است. این امر ناشی از آن است که نرخ سود در کل سیستم، به‌طور کامل به سطح اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ باز نگشته است. مقدار پس‌انداز توسط سرمایه، بیشتر از سرمایه‌گذاری مولد است،^۱ و سرمایه‌داران صنعتی در تلاش برای استفاده‌ی سودآور از مازاد خویش، به فعالیت‌های مالی روی آورده‌اند. اگر در مقایسه با گذشته، بخش بیشتری از سرمایه بر معاملات مالی متمرکز شده است، به این دلیل نیست که آنچه سرمایه‌ی مالی خوانده می‌شود، کنترل را از دست سرمایه‌ی صنعتی خارج کرده است، بلکه علتش این است که سرمایه‌ی صنعتی، تلاش کرده که نرخ سود خود را از طریق «مالی‌گری» financialisation حفظ کند. اما برای سرمایه، این راه، سرانجام به بن بست منتهی می‌شود؛ زیرا تنها کار مولد می‌تواند ارزش جدید ایجاد کند که منبع سودهای بیشتر است. مسئله برخلاف تأکید هاروی، این نیست که وال استریت بر اقتصاد اصلی سیطره یافته است، بلکه این است که هر دوی آنها امروز با مشکلاتی روبرو هستند که در دهه‌های بلافاصله بعد از جنگ جهانی دوم، با آن‌ها روبرو نبودند.

انباشت از راه سلب مالکیت

روایت دیوید هاروی از نولیبرالیسم بر خصیصه‌هایی متمرکز است که بنا به ادعای او به الگوی جدید انباشت سرمایه‌داری تبدیل شده است یعنی: انباشت به وسیله‌ی «سلب مالکیت»، «انباشت بدوی» و استحاله‌ی بخش‌ها و جمعیت‌های «غیر سرمایه‌داری» توسط سرمایه. او می‌گوید که انباشت به‌وسیله‌ی سلب مالکیت «در مقایسه با باز تولید گسترده، به شکل غالب انباشت،» تبدیل شده^۲ و طیف وسیعی از اشکال را به خود می‌گیرد. مانند:

- «خصوصی‌سازی زمین و کوچ اجباری جمعیت دهقانی»، «تبدیل... حق مالکیت اشتراکی، جمعی و دولتی و... به حق مالکیت خصوصی».

^۱ بررسی دقیق این روندها در ترنونز و کاردارلی (Terrones and Cardarelli)، ۲۰۰۵ آمده است.

^۲ هاروی، ۲۰۰۳، ص ۱۵۳.

- «کالایی‌سازی نیروی کار و سرکوب اشکال بدیل تولید و مصرف».
- «پولی کردن مبادله و مالیات، به‌ویژه پولی کردن زمین».
- تنزل «کل جمعیت به بردگان بدهکار».
- «سلب مالکیت دارایی‌ها از طریق اعتبار و دست‌کاری سهام».
- «حق انحصاری اختراع و حقوق مالکیت معنوی برای مواد ژنتیکی، پلاسمای بذر و انواع محصولات».
- «خرید» دارایی‌ها به «قیمت ناچیز» در زمان بحران‌ها؛ بحران‌هایی که «برای عقلانی ساختن سیستم، تنظیم، مدیریت و کنترل می‌شوند»، تا «انباشت از راه سلب مالکیت انجام گیرد بدون اینکه جرقه‌ی بحران عمومی زده شود».
- «مقررات‌زدایی از تمهیداتی که برای محافظت از نیروی کار طراحی شده اند.»^۱

فهرست هاروی شامل طیفی از خصیصه‌های ناگوار سرمایه‌داری معاصر است. اما همه این خصیصه‌ها را صرفاً «سلب مالکیت»، نامیدن، توضیح دهنده مرحله فعلی سیستم نیست. «سلب مالکیت»، به سادگی، واژه‌ای طولانی برای دزدی است. هنگامی که پیر ژوزف پرودون، در قرن نوزدهم گفت: «مالکیت دزدی است»، این عبارت فریادی بود علیه سرمایه‌داری و خشم مردم را نسبت به سیستم، بیان می‌کرد. عبارت هاروی یعنی «انباشت از راه سلب مالکیت» نیز همین جایگاه را دارد. اما شعارسازی علیه دزدی با ارائه تحلیل جدی، یکی نیست؛ همانطور که این دو، در سال ۱۸۴۷ زمانی که مارکس، پرودون را نقد کرد، یکی نبودند.

ایراد تحلیل هاروی اما بسیار جدی‌تر است؛ زیرا این تحلیل شامل خصیصه‌های می‌شود که همیشه با انباشت سرمایه‌داری همراه بوده‌اند، مانند «سلب مالکیت از بعضی سرمایه‌ها توسط سرمایه‌های دیگر در چرخه‌ی رکود - رونق - رکود، و حمله به دستمزدها و شرایط کار. تحلیل هاروی همچنین شامل روش‌هایی است که برخی سرمایه‌داران برای افزایش سود خود به هزینه سرمایه‌داران دیگر، بکار می‌گیرند، مانند

^۱ در اثر هاروی ۲۰۰۳، ص ص ۱۴۵-۱۴۷ به این روش‌ها اشاره شده است.

«سلب مالکیت از دارایی‌ها از طریق دست‌کاری در سهام و اعتبارات». این روش‌ها اما موجب نمی‌شود که طبقه سرمایه‌دار، به‌مثابه یک کل، به انباشت بیشتر دست یابد. همان‌طور که مارکس گفت:

«طبقه‌ی سرمایه‌دار به‌مثابه یک کل، نمی‌تواند خود را ثروتمندتر کند، نمی‌تواند به واسطه‌ی نفع بردن یک سرمایه‌دار از آنچه که سرمایه‌دار دیگر از دست می‌دهد، کل سرمایه را افزایش دهد و یا ارزش اضافه تولید کند. این طبقه به‌مثابه یک کل نمی‌تواند از خودش کلاه‌برداری کند».^۱

آنچه که در رابطه با سلب مالکیت برخی سرمایه‌داران توسط دیگران، صادق است در رابطه با اشکال خاص سلب مالکیت از بخش‌های غیر سرمایه‌داری جمعیت، حتی بیشتر صدق می‌کند. برای مثال، پدیده‌ی رایج در جهان سوم یعنی بیرون راندن اجباری فرودستان شهری از مناطق مرکزی شهر برای آنکه شرکت‌های ساختمانی مبالغ نجومی به جیب بزنند، با سرکوب شدید فقیرترین بخش‌های جمعیت صورت می‌گیرد. اما این کار به خودی خود، ارزش یا ارزش اضافی جدیدی برای طبقه‌ی سرمایه‌دار به‌مثابه یک کل، ایجاد نمی‌کند. اجاره بهایی که از آپارتمان‌های لوکس یا بلوک‌های اداری به دست می‌آید، از محل ارزش اضافی موجود نزد افراد ثروتمند یا شرکت‌های سرمایه‌داری، پرداخت می‌شود.^۲

انباشت «بدوی»

هاروی استدلال می‌کند که انباشت از راه سلب مالکیت به این معناست که «انباشت بدوی» که مارکس آن را در برآمد سرمایه‌داری، مهم می‌دانست، همچنان یکی از خصیصه‌های اصلی جهان امروز است و در حقیقت چنین به نظر می‌آید که این ویژگی، مهم‌تر از انباشت به‌وسیله‌ی استثمار نیروی کار است. اما از نظر مارکس، انباشت بدوی، به معنای افزایش دارایی‌ها توسط سرمایه‌داران اولیه از طریق سرقت نبود. انباشت بدوی، اساساً عبارت بود از سرقت زمین دهقانان که سپس مجبور می‌شدند

^۱ مارکس، ۱۹۸۷

^۲ این نکته در فاین (Fine)، ۲۰۰۶ بیان شده است.

شدند تا به‌عنوان کارگر مزدی به دنبال کار بگردند. ویژگی انباشت بدوی این نبود که طبقات استثمارگر از طریق زور بر ثروت خود افزودند (این امر در انواع جوامع طبقاتی اتفاق افتاده است). انباشت بدوی، مهمتر از هر چیز، امکان توسعه‌ی شیوه خاص سرمایه‌دارانه‌ی افزایش ثروت را از طریق ایجاد طبقه‌ای از کارگران «آزاد» فراهم کرد که ناچار بودند نیروی کار خود را به کسانی بفرشند که حال کنترل وسایل تولید را در دست داشتند.

این شکل از انباشت «بدوی» امروز هم ادامه دارد. زمین‌داران سنتی در مصر، کشاورزان سرمایه‌دار در برزیل، روسای محلی حزب کمونیست در چین و کشاورزان سرمایه‌دار که اخیراً در هندوستان پدید آمده‌اند، به‌طور مداوم کوشش می‌کند که زمین دهقانان محلی را به چنگ آورند. اینان هر جا که موفق می‌شوند، پرولتاریای جدیدی شکل می‌گیرد. اما اشتباه هاری این است که ادعا می‌کند که این امر فقط سرشت نشان دهه‌های اخیر است. همانطور که تری بایرس نوشت، انباشت بدوی در کشورهای مستمره‌ی امپراتوری‌ها آغاز شد و در دهه‌های پس از جنگ دوم جهانی نیز ادامه داشت، اگرچه «در جدایی تولیدکنندگان از ابزار تولید، بسیار کمتر از انباشت بدوی در اروپای غربی موفق بود... انباشت بدوی در اینجا قشر بزرگی از دهقانان فقیر اما صاحب زمین را به حال خود رها کرد.»^۱ در حالی که در دهه‌های اخیر شاهد خشن‌ترین اشکال انباشت بدوی بوده‌ایم، همان‌طور که بایرس می‌گوید به‌جز مورد آسیای شرقی «مشخص نیست که تحول به سرمایه‌داری با موفقیت در حال پیش‌روی باشد.»^۲ از نظر بایرس، تنها کشور بزرگی که در آنجا انباشت بدوی به میزان قابل توجهی به انباشت سرمایه به معنای دقیق کلمه، افزوده، چین است؛ جایی که «از سال ۱۹۷۸ به بعد، میلیون‌ها نفر از زمین رانده و به تعبیر دیگر در عمل سلب مالکیت و پرولتیزه شدند.»^۳

^۱ بایرز، ۲۰۰۵، ص ۸۴

^۲ بایرز، ۲۰۰۵، ص ۸۷

^۳ بایرز، ۲۰۰۵، ص ۸۸

هیچ روایت از انباشت بدوی، نباید مهم‌ترین مورد آن در قرن بیستم یعنی غصب زمین‌های دهها میلیون خانواده دهقان در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی از طریق «کلکتیوسازی» کشاورزی توسط استالین از ۱۹۲۹ به بعد را نادیده بگیرد. هاروی به این مورد اشاره می‌کند، اما نمی‌تواند آن را در تفسیر خود از دوران سرمایه‌داری پیشا نولیبرال بگنجانند، زیرا او این اقدامات را تلاش‌های رژیم‌های نوع استالینی برای «اجرای برنامه‌های مدرنیزاسیون در کشورهایی می‌داند که آغاز توسعه سرمایه‌داری را تجربه نکرده اند.»

از نظر هاروی، توضیح مارکس از «انباشت بدوی» در مقایسه با آرای برگرفته شده از رزا لوکزامبورگ، از اهمیت کم‌تری برخوردار است. لوکزامبورگ استدلال می‌کرد که کمبود تقاضا برای محصولات سرمایه‌داری به این معناست که این سیستم تنها با بلعیدن جهان پیشا سرمایه‌داری در پیرامون خویش، می‌تواند گسترش یابد. هاروی می‌نویسد، «این ایده که نوعی "بیرون" برای تثبیت سرمایه‌داری، ضروری است، حرف باربطلی است» او استدلال می‌کند که مشکل سرمایه‌داری، «انباشت مازاد» است و این مشکل می‌تواند با بلعیدن «صورت بندی‌های اجتماعی غیر سرمایه‌داری یا بلعیدن برخی از بخش‌های سرمایه‌داری که هنوز پرولتریزه نشده» حل شود.^۱

اما چه چیزی در «بیرون از سرمایه‌داری» وجود دارد که اجازه می‌دهد که «انباشت از راه سلب مالکیت» در مقیاس ضروری صورت گیرد؟ هاروی پاسخ می‌دهد که دولت، آن «بیرون» را تشکیل می‌دهد، خواه این دولت، دولتی در به اصطلاح «کشورهای غیر سرمایه‌داری» باشد (دولت‌های توسعه‌گرا در بیشتر جهان سوم) یا

^۱ هاروی، ۲۰۰۳، ص ۱۴۱. یکی دیگر از "Fixes" [ترمیم‌های] هاروی، سرمایه‌گذاری در پروژه‌های زیربنایی بلندمدت در سرمایه‌داری است. وی این را یکی از راه‌های جذب سرمایه و نیروی «مازاد» در دهه‌های اولیه پس از جنگ می‌داند، البته بدون آن که توضیح دهد این پروژه‌ها چگونه سودآوری سرمایه را حفظ کردند. استدلال وی از جهاتی به استدلال باران و سوئیزی در «سرمایه‌ی انحصاری» شباهت دارد، اما برخلاف آنها هاروی در «تاریخ کوتاه نولیبرالیسم» و «امپریالیسم جدید» و قبل از آن در «وضعیت پست‌مدرنیته» بسیار کم به مبالغه‌های هنگفتی که صرف سلاح‌سازی می‌شود، می‌پردازد. نپرداختن به این امر به هاروی اجازه می‌دهد که «ایجاد قلمروهای جدید» به صورت مسالمت‌آمیز برای سرمایه‌داری امروز را متصور شود. برای انتقاد ریشه‌ای به استدلال هاروی، به فاین (Fine)، ۲۰۰۶، صص ۱۴۳-۱۴۴ مراجعه کنید.

بخش دولتی در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری. از نظر هاروی از آنجا که همه‌ی این‌ها غیر سرمایه‌داری هستند، انتقال منابع آنها به بخش خصوصی می‌تواند منابع جدیدی را برای انباشت سرمایه‌داری فراهم کند. با طرح این استدلال، هاروی با «عقل سلیم» در نزد بخش قابل توجهی از چپ بین‌المللی هم صدا می‌شود. اما این عقل سلیم، اشتباه است.

انگلس در دهه‌ی ۱۸۷۰ دریافته بود که ملی‌کردن به خودی خود، چیزی خارج از سرمایه‌داری ایجاد نمی‌کند:

دولت مدرن، صرف نظر از شکل آن، اساساً یک ماشین سرمایه‌داری است، دولت سرمایه‌داران و شکل ایده‌ال شخصیت یافتگی کل سرمایه ملی است. دولت، هرچه بیشتر نیروهای تولیدی را به تصاحب خود در می‌آورد، در واقع بیشتر به سرمایه‌دار ملی تبدیل می‌شود و شهروندان بیشتری را استثمار می‌کند. کارگران، همچنان کارگران مزدی - پرولتاریا - باقی می‌مانند؛ رابطه سرمایه‌داری از بین نمی‌رود، بلکه در رأس قرار داده می‌شود.^۱

در دوره‌ی پسا جنگ جهانی دوم، همه‌ی تحلیل‌های جدی مارکسیستی نه تنها می‌بایست دخالت دولت‌ها به منظور حمایت از سرمایه‌داران خصوصی، بلکه ایفای نقش توسط دولت‌ها در انباشت سرمایه نیز در نظر می‌گرفتند. برای مثال، مارکسیست آلمانی، یواخیم هیرش این موضوع را چنین بیان کرد:

در همان حال که نیروهای تولیدی، توسعه می‌یابند، حفظ روند انباشت، وجود سرمایه‌های منفرد در اشکال و مقیاسی را ایجاد می‌کند که سرمایه به‌طور نسبی دیگر قادر نیست که آن را مستقیماً در روند بازتولید خود ایجاد کند. این امر تنها از طریق دخالت دستگاه دولت، می‌تواند تحقق یابد. از سوی دیگر، خود این روند، دخالت بازدارنده از طرف دولت برای تضمین تعادل نسبی در روند بازتولید در کلیت آن را ایجاد می‌کند.^۲

^۱ انگلس، ۱۸۹۷، صص ۷۱-۷۲.

^۲ هیرش، ۱۹۸۷، صص ۸۱-۸۲.

با مطالعه‌ی هاروی، این تصور در خواننده ایجاد می‌شود که گویا وجود چشم‌گیر بخش دولتی در دهه‌های پس از جنگ، به کاهش انباشت سرمایه منجر شد. اما در آن زمان، نرخ انباشت سرمایه از امروز بیشتر بود، به گونه‌ای که آن دوره با عنوان «عصر طلایی سرمایه‌داری» غسل تعمید یافته است. همانطور که بن فاین خاطر نشان می‌کند، «آن رونق... بر عوامل متضاد با آنچه که از نظر هاروی وسیله‌ای برای انباشت کنونی محسوب می‌شوند مبتنی بود؛ آن رونق بر گسترش صنایع ملی و بطور کلی بر گسترش نقش اقتصادی دولت بنا شده بود.»^۱

منطق واقعی خصوصی‌سازی

طی بیست‌وپنج سال گذشته، در بیشتر دنیای سرمایه‌داری، روند خصوصی‌سازی صنایع ملی ادامه داشته است، در صورتی که در بیشتر سده‌ی بیستم این روند بر عکس بود. این را چگونه باید توضیح دهیم؟ عوامل متفاوتی در کارند.

نخستین تکاپوها برای خصوصی‌سازی صنایع دولتی در دهه‌ی ۱۹۸۰، غالباً واکنشی عمل‌گرایانه به «بحران مالی دولت» بود: رکود اقتصادی باعث شده بود که درآمدهای مالیاتی دولت کم شود و هزینه‌های بیمه‌ی بیکاری و خدمات اجتماعی افزایش یابد. دولت از لحاظ مالی زیر فشار قرار گرفته بود. فروش سهام دولت در شرکت‌های سودآور و سپس فروش شرکت‌های دولتی، وجه نقد زیادی در اختیار دولت قرارداد و این در کوتاه‌مدت، مسکنی بود برای مشکلات دولت. این در واقع همان عاملی بود که دولت حزب کارگر را در سال‌های ۱۹۷۴-۹ داشت که سهام دولت در شرکت نفت برمه و شرکت بریتیش پترولیوم BP را بفروشد.

همراه با عامل بالا، این باور وجود داشت که انحصارات دولتی درغیاب فشار رقابت، به اندازه کافی کارگران خود را تحت فشار قرار نمی‌دهند. این باور با ایده‌ی وسیع‌تری گره خورده بود - ایده‌ی که هنوز هم توسط برخی از چپ‌ها تکرار می‌شود - که بر آن بود که دوران دخالت‌گری اقتصادی دولت به نوعی بر سازش «فوردیست» بین کارفرمایان و کارگران مبتنی بوده است. (دیدگاهی که عملکرد واقعی شرکت فورد

^۱ فاین، ۲۰۰۶، ص ۱۴۵.

نادرستی آن را نشان می‌دهد).^۱ منطق این دیدگاه این بود که در هم شکستن انحصارات دولتی و گشودن آن‌ها به روی بازار، مدیران را مجبور می‌کند که نسبت به کارگران سخت‌گیری بیشتری داشته باشند و در نتیجه کارگران، شرایط بدتر کار را خواهند پذیرفت. به‌طور یقین، کوشش برای خصوصی‌سازی در اکثر موارد مدیران را ترغیب کرد تا از طریق تحمیل روش‌هایی میزان بهره‌وری را بالا ببرند. انگاه یعنی بعد از خصوصی‌سازی، دیگر برای شرکت‌ها آسان بود که یک رشته از فعالیت‌های خود را «برون‌سپاری» کنند و به این ترتیب پیوندهایی موجود بین گروه‌های ضعیف کارگران با کارگرانی که به‌طور بالقوه از توانایی‌های بیشتری برخوردار بودند را قطع کنند. بن فاین خاطر نشان می‌کند که «خصوصی‌سازی یک شیوه مهم در بازسازی مانده‌ی روابط بین سرمایه و کار بوده است» و با آن چه که «انعطاف‌پذیری بازار کار» خوانده می‌شود، پیوند دارد.^۲

اما این انگیزه در خصوصی‌سازی، احتمال داشت که آن را در مغایرت با استفاده از خصوصی‌سازی به‌عنوان یک راه حل کوتاه‌مدت برای مشکلات مالی دولت، قرار دهد. زیرا برای این که دولت بتواند از خصوصی‌سازی درآمد قابل توجهی کسب کند صاحبان خصوصی باید چشم‌انداز کسب سود انحصاری را در برابر خود گشوده می‌دیدند. قطعه‌قطعه کردن شرکت‌ها برای تغییر ساختار مدیریت و تهدید کارگران، موجب از بین رفتن انحصار می‌شد. بنابراین در عمل، اکثر شرکت‌ها به‌طور دست‌نخورده فروخته شدند و موقعیت خودشان را برای تحمیل قیمت‌های انحصاری به سایر بخش‌های سرمایه حفظ کردند.^۳ سپس دولت مجبور شد «ناظرانی» را منصوب کند تا تلاش کنند که با صدور احکام رسمی، کاری را انجام دهند که قرار بود بازار انجام دهد.

^۱ برای مثال، دون، ۲۰۰۴، صص ۶۳-۶۴ و ۶۶-۶۷ را ببینید.

^۲ فاین، ۱۹۹۹، ص ۴۲.

^۳ ما شاهد شکایت‌های تند رئیس شرکت هواپیمایی راین ایر، آقای او لیری، یک تاجر افراطی علیه اعمال قیمت انحصاری توسط شرکت BAA برای استفاده از فرودگاه‌های اصلی لندن بودیم.

در عین حال، باید توجه داشت که برای ایجاد توهم بازار خودکار (automatism)، لزومی به خصوصی‌سازی نیست. تجزیه مؤسسات تحت اداره‌ی دولت به واحدهای رقیب (مانند تراست‌های ایجاد شده در نظام سلامت، ایجاد بیمارستان‌های خودگردان، آکادمی‌های شهری خصوصی / دولتی و کالج‌ها و آژانس‌های خودگردان)، می‌تواند تلاشی باشد برای رسیدن به هدف ایجاد توهم بازار خودکار. به همین گونه «محک زدن بازار» در درون بعضی از نهادهای دولتی، و همچنین مقررات‌زدایی به‌منظور ایجاد رقابت بین شرکت‌های غالباً دولتی که در کشورهای مختلف فعالیت می‌کنند، می‌تواند به همان هدف خدمت کند. و این [آخری] همان کاری است که اتحادیه اروپا تلاش می‌کند که در مورد طیف وسیعی از صنایع، مانند برق و خدمات پستی انجام دهد. نتیجه نهایی خصوصی‌سازی در کشوری مانند بریتانیا می‌تواند این باشد که کل بخش‌های «خصوصی‌شده» مانند برق، آب و راه‌آهن، توسط شرکت‌های دولتی خارجی اداره شوند.

نمونه‌های بالا که به نحوی، با عبور از مرزی سحر آمیز، از تولید «غیر سرمایه‌داری» به تولید «سرمایه‌داری» می‌رسند، تصویرپردازی هاروی از خصوصی‌سازی را ابطال می‌کنند. این نمونه‌ها اما با توضیح هاروی از نولیبرالیسم تا آنجا که به «قدرت طبقاتی» بر می‌گردد، تطابق دارند؛ اگر چه اشاره به آن تحت عنوان «احیای قدرت طبقاتی» - چه برسد به «ایجاد قدرت طبقاتی» -، معنایش بزرگ‌نمایی بیش از حد از ضعف طبقه سرمایه‌دار در دوران پیشا نولیبرال است. علاوه بر این، تحلیل‌های قابل توجهی درباره‌ی میزان کارایی خصوصی‌سازی وجود دارد. تحلیل‌گران کینزگرای طرفدار سرمایه‌داری در پژوهش‌های خود نشان داده‌اند که از لحاظ «بازدهی»، دست‌آوردهای ناشی از خصوصی‌سازی در مقایسه با دست‌آوردهای احتمالی از راه‌های دیگر - مانند کاربرد تکنولوژی در کنسرن‌های دولتی که می‌توانست به همان اندازه‌ی خصوصی‌سازی و چه بسا بیشتر از آن متأثر باشد - هیچ و یا بسیار اندک بوده است.

قدرت طبقاتی، از طریق دیگری با خصوصی‌سازی در ارتباط است. اسطوره‌ی ایدئولوژیک و توانمندی که حاکمیت سرمایه‌داری در دموکراسی‌های بورژوازی به آن اتکا دارد، مدعی است که دولت، نماینده‌ی کل مردم است. طبقه‌ی حاکم برای حفظ

این اسطوره مجبور است که تأثیر حاشیه‌ای توده‌ی مردم بر رفتار دولت از طریق انتخابات را بپذیرد. تا زمانی که سطح عمومی سودآوری به طبقه حاکم اجازه‌ی انجام اصلاحات واقعی را می‌داد، از این لحاظ مشکلی در کار نبود. در حقیقت، مالکیت دولت بر صنایع می‌توانست به بقای این اسطوره که دولت نسبت به نیروهای طبقاتی بی‌طرف است کمک کند و به این ترتیب به سرمایه‌داری از نظر سیاسی و اقتصادی ثبات بخشد. اما سه دهه پیش، هنگامی که سرمایه‌داری وارد یک دوره طولانی بحران‌ها شد، این نگرانی [برای طبقه حاکم] بوجود آمد که مردم انتظار خواهند داشت که بخش‌های دولتی صنعت از آنها در مقابل تأثیر بحران‌ها محافظت کند. جدا کردن صنعت از دولت و قرار دادن آن در بازار می‌توانست مسئله حمله به کارگران در جریان بحران را، سیاست‌زدایی کند و تقصیرها را به گردن نیروهای ظاهراً خودکار و طبیعی بازار بیندازد.

از این رو، گاوریل پوپوو، اقتصاددان طرفدار بازار آزاد که در سال‌های پرآشوب ۱۹۸۹ تا ۱۹۹۲ شهردار مسکو بود، گفت:

«اگر به‌زودی نتوانیم مالکیت را غیر ملی و خصوصی کنیم، مورد حمله امواج کارگرانی واقع خواهیم شد که برای منافع خود مبارزه می‌کنند. چنین چیزی نیروهای پرسترویکا را متلاشی خواهد کرد و آینده‌ی آن را به زیر سوال خواهد برد... ما باید در جستجوی سازوکارها و نهادهای جدیدی از قدرت سیاسی باشیم که کمتر به پوپولیسم وابستگی دارند.»^۱

این مثال از روسیه، ایده‌های هاروی مبنی بر اینکه بین سال‌های ۱۹۸۹ و ۱۹۹۱ «دولت‌های غیر سرمایه‌داری» به نفع کل نظام جهانی، به دولت‌های سرمایه‌داری تبدیل شدند را به چالش می‌کشد. آنچه اتفاق افتاد به‌هیچ‌رو «ایجاد» یک طبقه‌ی جدید نبود. بسیاری از همان کسانی که کنترل دولت و صنایع را در دست داشتند، همچنان موقعیت خود را حفظ کردند. آنان در مواجهه با بحران بزرگ اجتماعی، راه برون‌رفت و دفاع از خود را بازسازی ساختار اقتصادی تحت کنترل خود از طریق اشکالی

^۱ به نقل از سوسیالیست ریویو (Socialist Review)، دسامبر ۱۹۹۰.

از خصوصی‌سازی دیدند؛ و هم زمان، این توهم را اشاعه دادند که این کار، مالکیت را به توده‌ی مردم می‌سپارد. (به‌عنوان مثال خصوصی‌سازی از طریق توزیع قبض با اولویت دادن به دست اندرکاران صنایع و مقامات حزبی که می‌توانستند این قبض‌ها به قیمت ارزان خریداری کنند، به پیش برده شد). برخی‌ها در طبقه حاکم قدیم از این راه، بهره بردند و برخی دیگر زیان دیدند. اما به‌سختی می‌توان گفت که نتیجه‌ی کار، افزایش چشم‌گیر انباشت در اتحاد جماهیر شوروی سابق و یا در سطح جهانی بود - نرخ انباشت در سراسر جهان در دهه‌ی ۱۹۹۰ کاهش یافت و حتی به سطوح پایین‌تری نسبت به دهه‌ی ۱۹۸۰ رسید.^۱

در بریتانیا، خصوصی‌سازی‌ها به قیمت تقریباً «مفت» در دهه‌ی ۱۹۸۰، یعنی زمانی که بنگاه‌ها و خانه‌های دولتی زیر ارزش واقعی خود فروخته شدند، یک امتیاز ایدئولوژیکی دیگر [برای طبقه‌ی حاکم] به همراه داشت و آن کسب حمایت بخش‌هایی از طبقه متوسط و برخی از کارگران بود. اما این نیروها، بر خلاف ادعای کسانی که در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۸۰ از «پوپولیسم اقتدارگرا» صحبت می‌کردند، آن چنان وزنه‌ای نداشتند. به‌عنوان مثال، یک پژوهش در دهه‌ی ۱۹۸۰ نشان داد کارگرانی که خانه‌ی اجاره‌ای خود که در مالکیت شهرداری بود را خریده بودند، احتمال رأی دادن‌شان به حزب محافظه‌کار بیشتر از کارگرانی نبود که خلع را از شهرداری نخریده بودند.^۲ این سخن هاروی که در دوره‌ی تاچر «ارزش‌های طبقه‌ی متوسط گسترش بیشتری یافت و بسیاری از کسانی که پیش‌تر هویت پایدار در طبقه‌ی کارگر داشتند را در بر گرفت» در واقع، اغراق‌گویی است.^۳

دو عامل دیگر در روند خصوصی‌سازی در کار بوده است. بسیاری از مفسران معتقدند که خصوصی‌سازی باعث می‌شود که تغییر ساختار [شرکت‌ها] از طریق ادغام و تصاحب در سطح فراملی به نحو آسان‌تری انجام گیرد. همانطور که بن‌فاین می‌گوید، تجدید ساختار در سطح بین‌المللی «برای صنایع دولتی که فقط مالک

^۱ به ارقام ارائه شده در ترونز و کاردارلی (Terrones and Cardarelli)، ۲۰۰۵ مراجعه کنید.

^۲ هیت، جوول و کورتیس، ۱۹۸۵.

^۳ هاروی، ۲۰۰۵، ص ۶۱-۶۲.

داخلی دارند، مشکل ایجاد کرده است.^۱ برای سرمایه‌دارانی که درگیر چنین فعالیت‌هایی در سطح فراملی هستند، همواره این شک وجود دارد که شریک دولتی از دولت خودی امتیازات مالیاتی و یارانه دریافت می‌کند و این ترانزنامه‌ی آن را مخدوش می‌سازد - و اینکه اگر شرکت ادغام شده با مشکلات اقتصادی روبرو شود، دولت، تحت فشار سیاسی قرار خواهد گرفت تا هزینه را به گردن شریک خارجی بیندازد. وجود این عنصر در منطق خصوصی‌سازی به‌ویژه برای آن سرمایه‌هایی جذاب است که در بهترین موقعیت برای بهره برداری از خصوصی‌سازی، قرار دارند. خصوصی‌سازی‌هایی که توسط صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی در ازای به تعویق انداختن بازپرداخت بدهی‌ها به کشورهای جهان سوم تحمیل می‌شود، می‌تواند سود قابل توجهی برای سرمایه‌های آمریکایی و اروپایی داشته باشد. هاروی کاملاً به‌درستی به این موضوع اشاره می‌کند. با وجود این، هنگامی که او این تصور را ایجاد می‌کند که این شکل از «انباشت از راه سلب مالکیت» به نوعی، جایگاه مرکزی در سودآوری دارد، در اشتباه است.

سرنخ این که سرمایه در کجا می‌تواند به بهترین وجه، سود کسب کند را می‌توان در حرکت جهانی سرمایه‌گذاری‌های مستقیم خارجی مشاهده کرد. مقصد دوسوم این نوع سرمایه‌گذاری‌ها کشورهای پیشرفته هستند، و بیشترین قسمت باقی مانده فقط رو به یک مقصد دارد: چین. این واقعیت که آن دسته از کشورهای غیرغربی که دارای مازاد مالی هستند (چین، کشورهای نفتی خلیج فارس و غیره) از طریق تأمین مالی صندوق‌های سرمایه‌گذاری، سهام شرکت‌های غربی را می‌خرند، نشان می‌دهد که آنها می‌دانند که هنوز هم بیشترین سود را باید در کجا جستجو کرد.^۲

^۱ فاین، ۱۹۹۹ ص ۴۲.

^۲ دومنیل و لوی در یکی از مقالات پرخواننده‌ی خود، تصویر را کاملاً تحریف کرده‌اند. آنها ادعا می‌کنند که «در سال ۲۰۰۰، سرمایه‌گذاری‌های مالی ایالات متحده (اسناد خزانه‌داری، اوراق قرضه، اوراق تجاری، ارزش سهام، سرمایه‌گذاری مستقیم و غیره) در بقیه‌ی جهان به ۳،۴۸۸ میلیارد دلار رسید. درآمد حاصله برابر با ۳۸۱ میلیارد دلار بود، یعنی بازدهی نزدیک به ۱۱ درصد. جالب است بدانیم که این درآمد (صرف‌نظر از درآمد حاصل از خارج) تقریباً برابر بود با کل سود بعد از مالیات توسط شرکت‌های ایالات متحده در خود این کشور، و این یعنی انبساط ۱۰۰ درصد «(دومنیل و لوی، ۲۰۰۴ ب). این یک سوءاستفاده‌ی کامل از ارقام است، زیرا که در این اینجا

سرانجام این که خصوصی سازی برای برخی از سرمایه داران بسیار سودآور است. اما خصوصی سازی به خودی خود نمی تواند ارزش اضافی بیشتری ایجاد کند. این کار تنها با افزایش استثمار کارگران یا دهقانان امکان پذیر است. در غیر این صورت تمام آنچه که اتفاق می افتد تغییر مسیر ارزش اضافی از یک سرمایه دار به سوی سرمایه دار دیگر است. اما [همان طور که گفته شد] خصوصی سازی به نفع سرمایه داران خاصی است. منافع مادی آنها به طور تنگاتنگ با پروپاگانداى ایدئولوژی نولیبرال پیوند خورده است. اینان با جلب رضایت، رشوه دهی و نهیب زدن به سیاستمداران، می کوشند که آنها را به گسترش خصوصی سازی وادار کنند.

تا چه اندازه نولیبرالیسم برای سرمایه داری کارایی دارد؟

تبلیغ و تهییج علیه هجوم مکرر سرمایه داری، همیشه با یک خطر معین همراه است. با تأکید بر زیان بار بودن این هجوم ها، ممکن است به سادگی موفقیت آنها را بیش از اندازه قلمداد کنیم و موانع موجود در مقابل این هجوم ها را دست کم بگیریم. همچنین به راحتی ممکن است فراموش کنیم که این موانع نه تنها از مقاومت مردمی، بلکه از تضادهای درونی سرمایه داری نیز ناشی می شوند. در این تبلیغ و تهییج ها، تصویری از طبقه ی کارگر ارائه داده می شود که شکست خورده و دیگر توانایی مقاومت در برابر هجوم به شرایط خود را ندارد. گفته می شود که کارگر معمولی، از بی ثباتی اشتغال در رنج است و تهدید دائمی ناشی از اینکه شرکت ممکن است بساط خود را جمع کند و به خارج برود، بر سر کارگر، سایه افکنده است.

جان هالووی تأکید می کند که «سرمایه می تواند در عرض چند ثانیه از این سو به آن سوی جهان حرکت کند.»^۱ هارت و نگری در کتاب امپراتوری ادعا می کنند که

سرمایه گذاری های خارجی در ایالات متحده و خروج درآمد از این کشور که نصیب سرمایه داران و دولت های خارجی می شود را نادیده گرفته می شود. سرمایه گذاری داخلی در ایالات متحده برای چندین سال به طور قابل توجهی بیشتر از سرمایه گذاری در خارج از آن بوده - با این که سرمایه گذاری خارجی به طور متوسط سودآورتر بوده است. دومنیل و لوی این را در جای دیگر می پذیرند و با ارائه ی ارقامی نشان می دهند که درآمدهای وارد شده به امریکا با درآمد خارج شده از کشور، برابر هستند. نگاه کنید به نمودار باز نشر شده توسط هاروی ۲۰۰۵، ص ۱۹۱.

۱ هالووی، ۱۹۹۵، ص ۱۲۵. هالووی در جایی تأیید می کند که سرمایه ی مولد تحرک کمتری نسبت به سرمایه ی پولی دارد، اما سپس در ادامه، تأثیر این تمایز بر روابط بین سرمایه ها و دولت ها را نادیده می گیرد.

«سرمایه می‌تواند با انتقال محال فعالیت خود از نقطه‌ای به نقطه دیگر در شبکه جهانی خویش، از مذاکره با جمعیت محلی معین خود داری کند... بنابراین، کل جمعیت کارگری، خود را با وضعیت اشتغال بی‌ثبات روبرو می‌بینند.»^۱ از نظر هاروی، سرمایه، در واکنش به انباشت مازاد، جغرافیای فعالیت خود را از راه «بازسازی‌های موقت زمانی / مکانی» spatial temporal fixes تغییر می‌دهد: «حرکت جغرافیایی سرمایه به آن اجازه می‌دهد تا بر یک نیروی کار جهانی، که تحرک جغرافیایی‌اش محدود است، تسلط یابد.»^۲ از نظر هاروی همراه با تحولات تکنولوژیکی «تولید در خارج از کشور ممکن شد و جستجو برای سود، آن را مقدور کرد. در ایالات متحده آمریکا امواج پیاپی صنعت‌زدایی، صنایع را یکی پس از دیگری و منطقه‌ای از پس منطقه دیگر را به زیر ضرب برد.»^۳ هاروی ادعا می‌کند که این روند، سرمایه را قادر می‌سازد که به‌طور فزاینده، اشکال کاربی‌ثبات را به کارگران تحمیل کند. او می‌نویسد:

«در طراحی نولیبرال، قراردادهای کوتاه‌مدت به‌منظور به حداکثر رساندن انعطاف‌پذیری، ارجحیت می‌یابند... بازارهای انعطاف‌پذیر کار، ایجاد می‌شوند... سپس کارگر منفرد و نسبتاً ناتوان شده، با بازار کاری روبرو می‌شود که در آن فقط قراردادهای کاری کوتاه‌مدت و از پیش تعیین شده در دست رس قرار دارد... امنیت شغلی به گذشته‌ها تعلق می‌گیرد. تحت نولیبرالیسم، تصویر "کارگر به‌دوراندختنی" به‌عنوان الگو در صحنه‌ی جهانی ظاهر می‌شود... کارگران به‌دوراندختنی - به‌ویژه زنان - در دنیای بازار کار انعطاف‌پذیر، با قرار دادهای کوتاه‌مدت، با نا امنی مزمن شغلی و بدون بر خورداری از حمایت اجتماعی و غالباً با کارهای کمرشکن، بر ویرانه‌ی بجا مانده از نهادهای جمعی - که زمانی به آنها اندکی یاری و منزلت می‌دادند، - به‌طور جمعی روزگار می‌گذرانند.»^۴

^۱ هارت و نگری، ۲۰۰۱، صص ۲۹۶-۲۹۷.

^۲ هاروی، ۲۰۰۵، صص ۱۶۸-۱۶۹.

^۳ هاروی، ۲۰۰۳، ص ۶۴.

^۴ هاروی، ۲۰۰۵، صص ۱۶۹-۱۷۰.

این تصویرپردازی، مختص منتقدان نولیبرالیسم از موضع چپ نیست. همین را می‌توان در نوشته‌های کسانی نیز مشاهده کرد که از چپ بریدند و نوعی از روایت «راه سوم» را پذیرفتند. بعضی از عبارت‌های هاروی احتمالاً از نوشته‌های آنتونی گیدنز یا مانوئل کاستلز بر گرفته شده است.^۱ به‌عنوان مثال کاستلز، می‌نویسد:

«بی‌ثباتی ساختاری (کذا) و فراگیر بازارهای کار، التزام به انعطاف‌پذیری در اشتغال، جا بجایی نیروی کار و مهارت آموزی دائمی نیروی کار، به امر رایج درآمده است. شغل پایدار، قابل پیش‌بینی و حرفه‌ای و دائمی، تحلیل رفته است؛ زیرا روابط بین سرمایه و کار، فردمحور شده و در هنگام انعقاد قرارداد کار، پیمان‌های دست جمعی، دور زده می‌شوند.»^۲

صداهای مختلفی که همگی یک روایت را بازگو می‌کنند، آن قدر زیادند که به نظر می‌رسد وجود هر تعداد از شواهد متضاد، نتواند مانع باور مردم به این روایت شود.^۳ به‌عنوان مثال، هاروی ۱۸ سال پیش در نوشته‌ای به وجود چنین شواهد متضاد اذعان کرد. هاروی با اشاره به کار تجربی آنا پولرت نوشت که پولرت «نظرات مبنی بر انعطاف‌پذیر شدن بازارهای کار وتشکلات کارگری را به چالش می‌کشد و نتیجه می‌گیرد که "کشف نیروی کار انعطاف‌پذیر، بخشی از حمله‌ی ایدئولوژیک است؛ ایدئولوژی‌ای که مدافع پر شور انعطاف‌پذیری و موقتی کردن قراردادها است و آن را اجتناب‌ناپذیر جلوه می‌دهد."^۴ پاسخ هاروی، رد کردن بدون تأمل این شواهد بود. او نوشت: «من این موضوع را قبول ندارم. شواهد مربوط به گسترش انعطاف‌پذیری (پیمان‌کاری‌های فرعی، اشتغال موقت و خویش‌کارفرمایی و غیره) در سراسر دنیای سرمایه‌داری آن قدر زیاد هستند که تا نمونه‌های متضاد اشاره شده توسط پولرت را

^۱ به گیدنز ۱۹۹۸؛ گیدنز؛ ۲۰۰۲ و کاستلز، ۲۰۰۶ رجوع کنید.

^۲ کاستلز، ۲۰۰۶، ص ۹.

^۳ به‌عنوان مثال، به مقاله‌ی جان هریس، روزنامه نگار، با عنوان: «مرگ آرام شغل‌های واقعی، در حال از هم گسیختن جامعه است.» در گاردین، ۱۹ اکتبر ۲۰۰۷ رجوع کنید.

^۴ هاروی، ۱۹۸۹، ص ۱۹۰.

معتبر جلوه ندهند.»^۱ او اما نه در آن جا و نه در کتاب‌های بعدی خود این شواهد را ارائه نداده است.

من پیش از این، ادعاهایی که هاروی آنها را معتبر می‌داند را به چالش کشیده‌ام و قصد ندارم دلایل خود را یکبار دیگر در این جا بیاورم.^۲ اما نکات معین و مهم، لازم است که بیان شود:

- سرمایه‌ی مالی ممکن است بسیار متحرک باشد، اما سرمایه‌ی صنعتی در ساختمان‌ها، ماشین‌آلات و زیرساخت‌های مادی مورد نیاز این سرمایه، تثبیت شده است. این سرمایه نمی‌تواند به‌طور لحظه‌ای حرکت کند. هاروی حداقل این را می‌پذیرد،^۳ اما اجازه نمی‌دهد که این امر، روایت او درباره‌ی گسترش وقفه‌ناپذیر بی‌ثبات شدن شغل‌ها را واژگون کند.

- علت اصلی ناپدید شدن اخیرمشاغل، بستن قراردادهای کار در خارج از کشور نبوده است. تیم کوچلین، سرمایه‌گذاری ایالات متحده را مورد تجزیه و تحلیل قرار داده و نتیجه گرفته است که بین سال‌های ۱۹۹۱ و ۲۰۰۴ سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی توسط شرکت‌های آمریکایی تنها ۷.۴ درصد از کل سرمایه‌گذاری‌های مولد این شرکت‌ها را تشکیل داده است، و سهم «کشورهای در حال توسعه» از این سرمایه‌گذاری‌ها، تنها ۲.۵ درصد بوده است.^۴ پژوهش دیگر، نشان می‌دهد که بین سال‌های ۱۹۹۳ و ۱۹۹۸، اشتغال در صنایع کارخانه‌ای ایالات متحده «از ۱۶.۸ میلیون به ۱۷.۶ میلیون نفر افزایش یافت و در سال ۱۹۸۹ تقریباً به اوج خود یعنی به ۱۸ میلیون نفر رسید.» سپس «بزرگ‌ترین ریزش اشتغال در صنایع کارخانه‌ای در تاریخ پس از جنگ» رخ داد، و علت آن سرازیر شدن سیل واردات کالا یا خدمات به آمریکا نبود، بلکه کاهش اشتغال «نتیجه‌ی رشد ناکافی تقاضای داخلی، در هنگام

^۱ هاروی، ۱۹۸۹، ص ۱۹۱.

^۲ رجوع کنید به هارمن، ۱۹۹۶؛ هارمن، ۲۰۰۲. همچنین به دون، ۲۰۰۴، و بلوفیوکی، ۱۹۹۹ مراجعه کنید.

^۳ هاروی، ۲۰۰۳، ص ۱۰۰.

^۴ کوچلین، ۲۰۰۶.

رشد نیرومند بهره‌وری» و «ضعف صادرات ایالات متحده» به دلیل «بالا بودن قیمت دلار آمریکا» بود.^۱

• سرمایه، بدون کارگرانی با مهارت ویژه نمی‌تواند به فعالیت خود ادامه دهد و کارگرانی را که نسبت به شغل خود احساس مسئولیت می‌کنند، به دیگران ترجیح می‌دهد. آموزش افراد برای کارفرمایان، زمان‌بر است و در صورت امکان به‌ندرت تمایل دارند که این کارگران را از دست بدهند. بنابراین، کارفرمایان همیشه با کارگران، حتی با کارگران نیمه‌ماهر و غیرماهر همچون [چیز] «به‌دورلنداختنی» رفتار نمی‌کنند. این موضوع به همان اندازه در مورد کشورهای کم‌تر توسعه‌یافته صادق است که در مورد کشورهای پیشرفته صنعتی.^۲

• شواهد آماری، گسترش فراگیر و بدون وقفه‌ی شغل‌های بی‌ثبات در اروپای غربی را تأیید نمی‌کند. در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ شغل‌های بی‌ثبات، به‌طور «قابل توجهی» افزایش یافت. اما نسبت میان مشاغل دائمی (۸۲ درصد) و مشاغل غیردائمی (۱۸ درصد) بین سال‌های ۱۹۹۵ تا ۲۰۰۰ تقریباً ثابت ماند. افزون بر این، تفاوت زیادی میان کشورها وجود دارد. به‌رغم این گمان که بریتانیا، نولیبرال‌ترین کشور در اروپاست، یک بررسی درباره‌ی میزان مشاغل بی‌ثبات در این کشور نشان می‌دهد که این گونه مشاغل فقط ۱۶ درصد از کل مشاغل را در سال ۱۹۹۲ شامل می‌شد، در حالی که این رقم برای اسپانیا ۳۵ درصد بود.^۳ در واقع در طول دهه‌ی ۱۹۹۰، مشاغل بی‌ثبات، رو به کاهش داشت. یک بررسی نشان داد که تا سال ۲۰۰۰، تنها ۵ درصد از کارکنان در بریتانیا با قرارداد موقت کار می‌کردند،^۴ و تعداد افرادی که بیش از ده سال در یک محل، کار کرده بودند، از ۲۹ به ۳۱ درصد افزایش یافت.^۵

^۱ بیلی و لارنس، ۲۰۰۴.

^۲ در مورد کارگران کشاورزی برزیل، به‌عنوان مثال، به سیلویین، ۲۰۰۷، مراجعه کنید.

^۳ بودین، ۲۰۰۱.

^۴ تایلور (Taylor)، ۲۰۰۲.

^۵ این ارقام از سند اداره آمار ملی در مورد روند اجتماعی (Office for National Statistics 'Social Trends 2001)، ص ۸۸ برگرفته شده است. پژوهشی عالی، اما هنوز منتشر نشده درباره‌ی تغییر ماهیت کار توسط کوین دوگان (Kevin Doogan)، تصویری مشابه با این ارقام ارائه می‌دهد.

• بسیاری از اشکال کار که زیر عنوان «بی‌ثبات»، دسته‌بندی می‌شوند، مشاغل طولانی‌مدت و دائمی هستند؛ مانند اکثر مشاغل نیمه‌وقت که به‌هیچ‌رو موقت نیستند. این امر در مورد بسیاری از مشاغل با قرارداد کوتاه‌مدت نیز صادق است. قراردادهای کوتاه‌مدت، غالباً شامل کارگرانی می‌شود که در واقع دائمی هستند، اما قراردادشان به‌طور منظم با پایان رسیدن زمان قرارداد، دوباره تمدید می‌شود. این کارگران از حقوق شغلی معینی محروم هستند، اما این به آن معنا نیست که کارفرما می‌تواند به‌آسانی عذر آنها را بخواهد یا این که می‌تواند از قدرت‌یابی آنان برای مقابله، جلوگیری کند. از این گذشته، در بریتانیا تا پیش از اجرای [قانون] بازخرید در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰، چیزی به‌عنوان قرارداد رسمی کار وجود نداشت و کارفرمایان حق داشتند هر زمان که بخواهند کارگران را اخراج کنند. عدم وجود قرارداد رسمی اما مانع از رشد قدرت اتحادیه‌های کارگری کارخانه‌محور shopfloor based union حتی در میان گروه‌هایی از کارگران، مانند کارگران بارانداز که روزانه استخدام می‌شدند، نگردید.

• موضوع اساساً این نیست که کارگران توانایی اعمال فشار بر کارفرمایان را ندارند، بلکه این است که کارفرمایان می‌خواهند باور کارگران به داشتن چنین توانایی را سست کنند. کیت برونفنبرنر در پژوهش خود نشان داد که در دوره‌ی رونق اقتصادی در دهه‌ی ۱۹۹۰، کارگران آمریکایی نسبت به آینده‌ی وضعیت اقتصادی خود، احساس امنیت کم‌تری داشتند تا در دوره‌ی رکود عمیق اقتصادی در سال ۱۹۹۰-۱۹۹۱. او می‌نویسد در دوره‌ای که اتحادیه‌های کارگری برای مقابله، خیز برداشته بودند «بیش از نیمی از کارفرمایان تهدید کردند که تمام یا بخشی از کارخانه را تعطیل خواهند کرد». اما پس از آن، «کارفرمایان ضمن ادامه‌ی همان تهدیدها، تنها در ۳ درصد از موارد، تمام کارخانه و یا بخشی از آن را تعطیل کردند».^۱

به بیان دیگر، به نفع کارفرمایان است که بیش از حد، بر بی‌ثبات بودن مشاغل تأکید ورزند تا کارگران را مأیوس کنند و سطح مقاومت‌شان را کاهش دهند. وظیفه‌ی

^۱ برونفنبرنر، ۲۰۰۰

چپ، بزرگ‌نمایی نامنی شعلی نیست، بلکه نشان دادن عوامل بازدارنده‌ای است که اگر کارگران در استفاده از آن‌ها، اعتماد به نفس داشته باشند، به آنان قدرت دائمی می‌بخشد.

نولیبرالیسم، دولت رفاه و دستمزد اجتماعی

در بیشتر نوشته‌های آنتی نولیبرال، این فرض وجود دارد که ما، به گفته‌ی هاروی، در دوره‌ی «عقب‌نشینی دولت از ارائه‌ی خدمات اجتماعی» به‌سرمی‌بریم.^۱ اما این‌جا نیز، شواهد آماری این ادعاها را به‌ویژه در رابطه با کشورهای پیشرفته‌ی صنعتی، تأیید نمی‌کند. هزینه‌های اجتماعی دولت، همانند هزینه‌های دولتی به‌طور کلی، برای دهه‌ها از دهه‌ی ۱۹۷۰ به این سو، روند رو به افزایش داشته است (نگاه کنید به نمودار ۴).

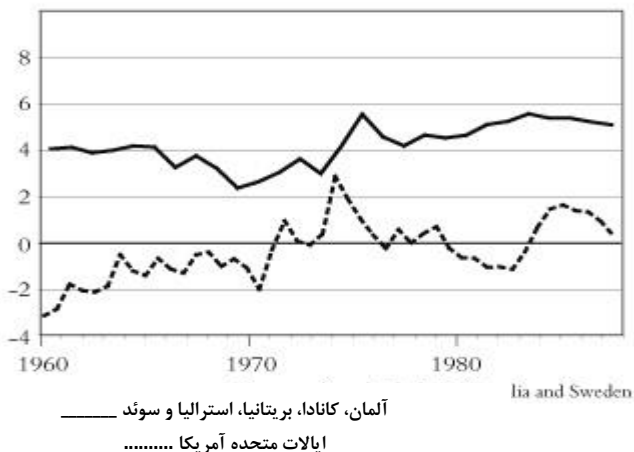
از سال ۱۹۹۵ هزینه‌ی «ارائه‌ی خدمات اجتماعی» در کشورهای اصلی اروپا - با افت‌وخیز اندک بسته به سطح بیکاری - کم‌وبیش ثابت مانده است. میزان این هزینه‌ها در ایالات متحده آمریکا در بیشتر دوره‌ی رکودهای اخیر، به‌رغم انجام «اصلاحات منفی در سیستم رفاهی» در زمان ریاست‌جمهوری کلینتون، از میزان آن در رکودهای قبلی، کم‌تر نبوده است. انور شیخ در تحلیل خود، میزان «دستمزد اجتماعی خالص» - ارزش هزینه‌های اجتماعی دولت که کارگران از آن برخوردار می‌شوند منهای مالیاتی که می‌پردازند - را در تعدادی از کشورها محاسبه کرده است.^۲ بنا به یافته‌های او، دستمزد اجتماعی خالص در کشورهای آلمان، کانادا، انگلستان، استرالیا و سوئد در مجموع، نسبت به کل تولید ناخالص داخلی این کشورها در دهه‌ی ۱۹۸۰ بیشتر از دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ بوده است. این نسبت در ایالات متحده نیز مشابه بوده است. (نمودار ۵).

^۱ هاروی، ۲۰۰۵، ص ۱۶۱.

^۲ شیخ، ۲۰۰۳.

نمودار ۴: درصد هزینه‌های رفاهی به نسبت تولید ناخالص داخلی ۱۹۷۹ و ۱۹۹۵^۱

کشور	۱۹۷۹	۱۹۹۵
استرالیا	۱۳.۲	۱۶.۱
کانادا	۱۴.۵	۱۸.۰
فرانسه	۲۲.۰	۲۹.۱
آلمان	۲۵.۴	۲۸.۷
ایتالیا	۲۱.۳	۲۲.۸
سوئد	۲۵.۱	۳۴.۰
بریتانیا	۱۶.۴	۲۲.۵
ایالات متحده	۱۳.۸	۱۵.۸



نمودار ۵: دستمزد اجتماعی خالص به نسبت تولید ناخالص ملی (درصد)

^۱ برگرفته از سوانک و مارتین، ۲۰۰۱، ص ۹۱۷-۹۱۸.

تحلیل انور شیخ، همچنین نکته‌ی بسیار مهمی را نشان را می‌دهد و آن این‌که بخش عمده‌ی هزینه‌ی «دستمزد اجتماعی» همواره از محل مالیات بر دستمزدهای عادی تأمین شده است. در واقع، این به معنای بازتوزیع درآمد / دستمزد در بین طبقه‌ی کارگر است. افزون بر این، در ایالات متحده در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، یعنی زمانی که خالص دستمزد اجتماعی منفی بود، کارگران به دولت، یارانه می‌پرداختند و نه برعکس. انور شیخ با اشاره به تفاوت موجود در بین کشورها می‌نویسد:

«برخلاف ایالات متحده، سایر کشورهای عضو سازمان همکاری‌های اقتصادی و توسعه OECD، به‌طور کلی، دارای دستمزد خالص اجتماعی مثبت بودند. آلمان و انگلستان بالاترین نسبت را داشتند، اگرچه در این کشورها نیز مقدار آن، تنها به‌طور متوسط حدود ۵ درصد از تولید ناخالص داخلی و حدود ۸ درصد از کل دستمزدها بود. و در سوئد، این الگوی دولت رفاه، متوسط دستمزد خالص اجتماعی در دوره‌ی رونق، در حدود صفر بود.»^۱

در طول سه دهه‌ی گذشته دولت‌ها به‌طور مکرر تلاش کرده‌اند که سطح هزینه‌های اجتماعی خود را کاهش دهند. - در واقع، در در بریتانیا مبارزه علیه کاهش هزینه‌های اجتماعی بسیار زودتر از آن زمان، آغاز شد -^۲ با وجود این، هزینه‌های اجتماعی رو به افزایش بوده است. این را چگونه می‌توان تبیین کرد؟ بخشی از تبیین به مبارزات علیه کاهش هزینه‌های اجتماعی ارتباط می‌یابد. تا زمانی که دولت‌ها به انتخابات در دموکراسی‌های بورژوازی اتکا دارند، نمی‌توانند تأثیر سیاست‌های خود بر زندگی توده‌ی مردم را کاملاً نادیده بگیرند. برای نمونه در بریتانیا، به دلیل اولویت نظام سلامت [در نظرسنجی‌ها] در انتخابات عمومی، حزب کارگر نوین، وادار شد که سهم نظام سلامت از تولید ناخالص داخلی را افزایش دهد. هاروی به‌درستی «توازن قوای طبقاتی» را در تعیین درجه‌ی نولیبرال‌سازی برجسته

^۱ شیخ، ۲۰۰۳.

^۲ به یاد دارم که نخستین بار موضوع کاهش هزینه‌های دولت را در نسخه‌های قدیمی نشریات چاپ منتشر شده در اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰ مطالعه کردم.

می‌کند.^۱ اما این پایان ماجرا نیست. خصیصه‌هایی در سرمایه‌داری، حک شده است که آن را مجبور به پرداخت دستمزد اجتماعی می‌کند، حتی اگر از این کار بیزار باشد.

طبقات حاکم سرمایه‌دار تنها با بهره‌کشی از ظرفیت مردم برای کار کردن («نیروی کار» آنها) می‌توانند کامیاب شوند. این ظرفیت بر اثر بیماری، حوادث و سوء تغذیه، آسیب می‌بیند. بنابراین، سرمایه‌داران باید نگران حفظ یک جمعیت سالم از کارگران (یعنی «بازتولید نیروی کار») باشند. این امر، مستلزم ارائه‌ی مراقبت‌های بهداشتی و بیمه‌ی بیکاری به کارگران است تا بتوانند در دوره‌های بیکاری، زنده بمانند و برای استثمار در زمان احیای اقتصاد، آمادگی داشته باشند.

سرمایه‌داری مدرن همچنین باید نگران تربیت نسل بعدی نیروی کار باشد و اطمینان حاصل کند که این نسل، از سطح قابل‌قبولی از آموزش، کارآموزی و انضباط کاری برای استثمار سودآور، برخوردار باشد. نگرانی مدافعان سرمایه‌داری در مورد «سرمایه‌ی انسانی» نیروهای کار و میزان «ارزش افزوده‌ی» حاصل از نظام آموزشی، از این جا برمی‌خیزد. سرانجام این که مسئله فقط به سلامت جسمی و قابلیت‌ها خلاصه نمی‌شود. پای اخلاق هم در میان است. سرمایه‌دار، خواهان استثمار از کارگران خرسند است، همچنان که کشاورز، خواهان داشتن گاوهای راضی است. از کارگرانی که می‌دانند با رسیدن به سن بازنشستگی، مرگ از گرسنگی انتظارشان را می‌کشد، نمی‌توان توقع داشت که نسبت به کار خود احساس مسئولیت داشته باشند. همان‌طور که مارکس گفت، در هزینه‌ی بازتولید نیروی کار، هم عنصر فیزیولوژیکی و هم عنصری که به‌طور تاریخی و اجتماعی تعیین می‌شود، نقش ایفا می‌کند.

لحظه‌ی مهم در توسعه‌ی رفاه اجتماعی در بریتانیا در زمان جنگ بوئر روی داد: در میان هراس گسترش‌یابنده، آشکار شد که بخش بزرگی از کسانی که برای پیوستن به نیروهای مسلح اسم‌نویسی کرده بودند، از لحاظ تندرستی، توان لازم

^۱ هاروی، ۲۰۰۵، ص ۵۰.

برای رفتن به جنگ را نداشته‌اند. ان راجرز، واکنش طبقه‌ی بالا و متوسط را به‌طور فشرده بیان کرده است:

«این باور که اگر قرار است بریتانیا با موفقیت با آلمان و ایالات متحده رقابت کند، پس، دست زدن به تغییر، ضروری است، اهمیت مرکزی یافت. بحث اصلی، هم در فرمول‌بندی ارائه شده توسط فابین‌ها و هم توسط لیبرال‌امپریالیست‌ها درباره‌ی صدماتی بود که فقر به جامعه وارد می‌کرد و نه به کارگران منفرد. علت اصلی درخواست برای بهبود وضع سلامت طبقه‌ی کارگر، نیاز به داشتن یک نیروی کار سالم در کارخانه‌ها و ارتش بود.»^۱

بر چنین پیش‌زمینه‌ای بود که دولت حزب لیبرال در سال ۱۹۰۶، پرداخت حقوق بازنشستگی برای سالمندان و تغذیه در مدارس را تصویب کرد. اما نیروی کار، مانند کالاهای دیگر، شی *object* نیست که در هنگام خرید و فروش، منفعل باشد. نیروی کار، بیان زنده‌ی هستی انسان‌هاست. آنچه از دیدگاه سرمایه‌دار «باز یافت نیروی کار» محسوب می‌شود، برای کارگر، فرصتی است برای آرامش، لذت بردن و خلاقیت. برسر دستمزد اجتماعی نیز مانند دستمزد عادی، مبارزه‌ای در جریان است، اگرچه هردوی آنها تا درجه‌ی معین، برای سرمایه، ضروری هستند.

این امر، بازطراحی دولت رفاه توسط سرمایه را به گونه‌ای که این بازطراحی فقط در تطابق با الزامات اقتصادی تنگ‌نظرانه‌ی سرمایه باشد، بسیار دشوار می‌سازد. چنین بازطراحی‌ای مستلزم آن است که آن عناصری که برای بقا و بازتولید نیروی کار، حیاتی هستند، حفظ شوند (و یا حتی توسعه یابند) و در همان حال، هزینه‌های «غیرمولد» مانند مراقبت از بیماران درمان‌ناپذیر، افراد به‌شدت معلول و کارگران بازنشسته، کاهش یابد و یا قطع شود. استخراج رقابت‌آمیز ارزش اضافی، مستلزم تداوم‌یابی بخشی از دولت رفاه است، و در همان حال، واقعیت‌های سیاسی در حفظ قدرت از طریق دموکراسی بورژوازی، برچیدن بخش دیگر آن را منتفی می‌کند. بر

^۱ راجرز، ۱۹۹۳. این مقاله روایت بسیار عالی از نیروهای مختلف درگیر در ظهور دولت رفاه و فشارهای موجود بر آن، ارائه می‌دهد.

متن چنین شرایطی است که اقداماتی چون ایجاد بازار در درون [انهادهای دولتی]، محک زدن برای ورود بازار، برون سپاری، خصوصی‌سازی، تشویق بازنشستگی خصوصی و نظایر آن، انجام می‌گیرد. این‌ها سازوکارهایی هستند که به‌منظور سیاست‌زدایی از روند ارائه‌ی خدمات اجتماعی اتخاذ می‌شود تا از یک‌سو عدم ارائه‌ی این خدمات‌ها به افرادی که مستحق دریافت آن تشخیص داده نمی‌شوند را آسان‌تر سازد، و از سوی دیگر سرکوب کارگران شاغل در بخش رفاهی دولت را تسهیل کند.

ابهامات آنتی نولیبرالیسم

اگر همه‌ی ما توافق داریم که بازارسپاری marketisation، خصوصی‌سازی و بی‌ثبات‌سازی شغل‌ها، چیزهای بدی هستند، پس دیگر این بحث‌ها چه اهمیتی دارند؟ اهمیت‌شان این است که تحلیل نادرست، به اشتباهات جدی در مبارزه منتهی می‌شود. اگر کانون انباشت، از استثمار روزمره، به «سلب مالکیت» انتقال یافته باشد، در این صورت کانون مبارزه نیز از طبقه‌ی کارگر به مبارزات کسانی که در حاشیه‌ی فرایندهای مولد قرار دارند، انتقال می‌یابد. اگر ما تقریباً همه‌ی مشاغل را بی‌ثبات بدانیم و فکر کنیم که کارفرمایان می‌توانند هر کارگر معترض را اخراج کنند، آن‌گاه دیدگاه مبنی بر تغییریافتگی کانون مبارزه، بیش از پیش تقویت می‌گردد. به نظر می‌رسد هاروی آن‌گاه که می‌نویسد: در جهان پس از ۱۹۷۳، «انباشت به‌وسیله‌ی سلب مالکیت، به‌مثابه تضاد بنیادی در سازمان‌دهی امپریالیستی انباشت سرمایه، در جلوی صحنه قرار گرفت»،^۱ دارد همین بحث را می‌کند.

چنین تحلیلی، به جای تأکید بر جنبش‌های طبقاتی، بر «جنبش‌های اجتماعی» تأکید می‌کند.^۲

^۱ هاروی، ۲۰۰۳، ص ۱۷۲.

^۲ دراستفاده از اصطلاح «جنبش‌های اجتماعی» در برخی از کشورهای اروپایی یک سردرگمی وجود دارد. زیرا عده‌ای مبارزاتی را که در امتداد خطوط طبقاتی علیه استثمار انجام می‌شوند را با مبارزتی که علیه بی‌عدالتی و جنگ صورت می‌گیرد - که تا حدوی فراتر از خطوط طبقاتی است - یک‌کاسه می‌کنند.

لاکلاو و موف، این نتیجه‌گیری را فراتر برده و می‌نویسند: «تعیین‌یابی بارز مبارزات اجتماعی در جهان سوم»، به معنای «ایجاد هویت‌های سیاسی است که ربطی به مرزهای صرفاً طبقاتی ندارند».^۱ هاروی این نتیجه‌گیری را نمی‌پذیرد و بر [نقش] کانونی طبقه، در مقاومت، تأکید می‌کند. اما چارچوب تئوریک او در را به روی تفسیرهای نه چندان متفاوت با تفسیر لاکلاو و موف، باز می‌گذارد. و این، دارای پی‌آمدهای عملی مهمی است. مبارزه‌ی جنبش‌های اجتماعی به سرعت اوج می‌گیرد و سپس با همان سرعت فروکش می‌کند؛ دقیقاً به این علت که پایگاه این جنبش‌ها در میان کسانی نیست که موقعیت‌شان در ساختارهای تولید سرمایه‌داری، آنها را به‌طور ارگانیک به هم پیوند می‌دهد و به آنها این توانایی را می‌بخشد که به مقابله با سیستم برخیزند. به قول معروف، جنبش‌های اجتماعی «مانند راکت اوج می‌گیرند و مانند چوب‌دستی فرود می‌آیند»، و آن‌چه که از آن‌ها به‌جا می‌ماند، کالبد سازمان‌هایی است که برای رسیدن به اهداف خود، بسیار ناتوان هستند. فعالان این سازمان‌ها سپس به راحتی وسوسه می‌شوند تا نتیجه‌گیری کنند که مبارزه نمی‌تواند به پیروزی منجر شود و آن‌گاه سرنوشت خود را به اصلاحات در چارچوب نظام موجود از طریق احزاب اصلاح‌طلب و پوپولیست قدیمی و یا از طریق سازمان‌های غیردولتی، گره می‌زنند.

در این زمینه، استدلال‌های فاستو برتینوتی از جریان ریفوندازیون کمونیستا *Comunista Rifondazione* در ایتالیا در توجیه تشکیل دولت ائتلافی با حزب «چپ میانه»^۲ طرفدار سرمایه‌داری، به رهبری رومانو پرودی، آموزنده است. این چرخش [در مواضع] هنگامی روی داد که موج تظاهرات در فاصله‌ی زمانی بین نشست کشورهای گروه ۸ در شهر ژنو (ژوئیه‌ی ۲۰۰۱) و آغاز جنگ عراق (مارس ۲۰۰۳) فروکش کرد، و نیز در همه‌پرسی بر سر حقوق کارگران، رأی کافی برای تصویب قانونی این حقوق، به‌دست نیامد. تصویری که برتینوتی از جنبش‌های مردمی در ایتالیا ارائه داد، این بود که این جنبش‌ها در معرض خطر سخت‌ترین شکست‌ها قرار دارند؛ زیرا بی‌ثبات‌کاری، تولنایی مردم برای مبارزه را شدیداً تحلیل برده است. او گفت: «بی‌ثبات‌کاری، سرشت‌نشان جهانی‌سازی نولیبرال است... جهانی‌سازی نولیبرال، زمان

^۱ لاکلاو و موف، ۱۹۸۵، ص ۱۳.

اختصاص‌یافته به کار و زندگی و روابط تولید و روابط اجتماعی را تعیین می‌کند و حتی درصدد است که زندگی مردم را دست‌کاری کند.^۱

عاملی که در تغییر رویکرد ریفوندازیون، نقش ایفا کرد، فقط تسلیم - یا خیانت - یک فرد نبود. نکته‌ی بسیار مهم این بود که برتینوتی توانست هزاران نفر از فعالان را به پذیرش استدلال‌های خود متقاعد کند. این امر به این دلیل امکان‌پذیر شد که فعالان ریفوندازیون از مدت‌ها پیش تحت تأثیر برخی از ایده‌های اتونومیسم و اوروکومونیسم قرار گرفته بودند؛ ایده‌هایی که مدعی بودند قدرت طبقه‌ی کارگر به دلیل تحرک سرمایه‌داری و «صنعت‌زدایی» و «بی‌ثبات‌کاری» ناشی از آن، برای همیشه، آسیب دیده است. از این منظر، جنبش‌های اجتماعی، تنها راه پیش‌روی تلقی می‌شدند. و آن‌گاه که این جنبش‌ها فروکش کردند، تنها امید باقی مانده، شرکت در دولتی بود که امکان داشت که لاقلاً اندکی از «نولیبرالیسم» فاصله بگیرد. همین اتفاق برای گروهی از چپ نیمه‌اتونومیست در آرژانتین پس از خیزش بزرگ از دسامبر ۲۰۰۱ تا ژانویه‌ی ۲۰۰۲ روی داد. هنگامی که خیز بلند جنبش‌های اجتماعی برای تسخیر محل کار piqueteros و برپایی مجامع عمومی، فرو نشست، به نظر می‌رسید که گزینه‌ی آسان، کار با دولت خانم کیرچنراست؛ زیرا دولت او از نسخه‌ی رادیکال نولیبرالیسم در دهه‌ی قبل، فاصله گرفته بود.

این تغییر جایگاه از اپوزیسیون رادیکال به همکاری با احزاب و دولت‌هایی که سعی دارند سیستم را برای سرمایه‌داری مدیریت کنند، توسط باور به روایت سرمایه‌داری «خوب‌کینزی»، و سرمایه‌داری «بد نولیبرال» - و یا باور به وجود تقابل موازی میان «سرمایه‌ی مالی» که برای کارگران اهمیت قائل نیست و «سرمایه‌ی مولد» که گویا برای کارگران اهمیت قائل است - تقویت می‌شود. واقعیت این است که سرمایه، امروز به همان اندازه از دولت استفاده می‌کند که در اوج دوره‌ی «کینزگرایی» استفاده می‌کرد. در واقع، سرمایه، امروز حتی بیشتر از دولت استفاده می‌کند، چرا که با بحران‌های بیشتری که دخالت‌گری دولت را ایجاب می‌کنند، مواجه است. تا آن‌جا

¹ Fausto Bertinotti, "15 Tesi per il Congresso di Rifondazione Comunista", Liberazione, 12 September 2004 (my translation)

که مسئله به دخالت گری دولت برمی گردد، نولیبرالیسم به مثابه ایدئولوژی، راهنمای عمل [دولت] نیست. تفاوت با دهه‌های پساجنگ در این است که سرمایه قصد دارد که بسیاری از اصلاحات مثبتی را که در دوره‌ی سودآورتر پذیرفته بود، پس بگیرد، و دولت‌ها نیز متناسب با آن، پاسخ می‌دهند.

همین نکته است که منجر به ابهامات در استفاده از اصطلاح «نولیبرالیسم» توسط چپ می‌شود. این اصطلاح را می‌توان به سادگی برای توصیف سرشت منفی بسیاری از اقدامات دولتی در مرحله‌ی فعلی سیستم مورد استفاده قرار داد - ضد اصلاحاتی که جایگزین اصلاحات مثبتی شده است که امکان کسب آن از سرمایه از اواخر دهه‌ی ۱۹۴۰ تا اواسط دهه ۱۹۷۰، بدون مبارزه‌ی گسترده، میسر شد. اما این اصطلاح، همچنین می‌تواند به گونه‌ای مورد استفاده قرار گیرد که سبب تقویت این توهم شود که ایجاد تغییرات جزئی در عملکرد بخش‌هایی از سیستم، تمام آن چیزی است که برای بهبود وضعیت توده‌ی مردم ضروری است. بر این اساس، کسانی که مبارزه‌ی خود را «آنتی نولیبرال» می‌دانند، می‌توانند فراتر روند و آن را «ضد سرمایه‌داری» ببینند، اما آنها همچنین می‌توانند به عقب، به سازش با سیستم برگردند. شعارها و عبارت‌پردازی‌ها در سیاست نقش دارند، اما این‌ها جای داشتن درک شفاف از دشمن و نحوه‌ی مبارزه با او را نمی‌گیرند. و همه در دوره‌ی بحران‌های پیاپی، دوره‌ای که فشارهای رقابتی بر دولت‌های ملی و بنگاه‌های سرمایه‌داری، منجر به حملات بیشتر به دستمزد، دستمزد اجتماعی، شرایط کار و مشاغل می‌شود، به شفافیت بیشتری نیاز داریم.

منابع

Baily, Martin Neil, and Robert Z. Lawrence, 2004, *What Happened to the Great US Job Machine? The Role of Trade and Offshoring*, paper prepared for the Brookings Panel on Economic Activity, 9–10 September 2004, <http://ksghome.harvard.edu/~RLawrence/BPEA%20Baily-Lawr%20Oct%208%20clean.pdf>.

Bellofiore, Riccardo, 1999, *After Fordism, What? Capitalism at the End of the Century: Beyond the Myths*, in Riccardo Bellofiore (ed.), **Global Money, Capital Restructuring, and the Changing Patterns of Labour** (Edward Elgar).

Bensaïd, Daniel, and Pierre Rousset, 2007, *Un Etrange Bilan, Que Faire* 6 (September/November 2007).

Bodin, Raymond-Pierre, 2001, *Wide-ranging Forms of Work and Employment in Europe*, ILO report, www.ilo.org/public/english/bureau/inst/download/bodin.pdf.

Bourdieu, Pierre, 1998, **Acts of Resistance: Against the New Myths of our Time** (Polity).

Bronfenbrenner, Kate, 2000, *Uneasy Terrain: The Impact of Capital Mobility on Workers, Wages, and Union Organising*, The ILR Collection, <http://digitalcommons.ilr.cornell.edu/cgi/viewcontent.cgi?article=1001&context=reports>.

Bukharin, Nikolai, 1927, **Economic Theory of the Leisure Class**, www.marxists.org/archive/bukharin/works/1927/leisure-economics/.

Byres, Terry, 2005, *Neoliberalism and Primitive Accumulation in less Developed Countries*, in Alfredo Saad Filho and Deborah Johnston, **Neoliberalism, A Critical Reader** (Pluto).

Callinicos, Alex, and Chris Nineham, 2007, *At an Impasse: Anti-capitalism and the Social Forums Today*, **International Socialism** 115 (Summer 2007), www.isj.org.uk/index.php.4?id=337.

Campbell, Al, 2005, *The Birth of Neoliberalism in the United States*, in Alfredo Saad Filho and Deborah Johnston (eds), **Neoliberalism, A Critical Reader** (Pluto).

Castells, Manuel, 2006, *The Network Society: From Knowledge to Policy*, in Manuel Castells and Gustavo Cardoso (eds.), **The Network Society** (Center for Transatlantic Relations).

Chang, Ha-Joon, *Breaking the Mould: An Institutionalist Political Economy Alternative to the Neoliberal Theory of the Market and the State*, **Cambridge Journal of Economics** 26 (2002), also available online from www.unrisd.org.

Chesnais, François, 1997, **La Mondialisation du Capital** (Syros).

Duménil, Gerard and Dominique Lévy, 2004a, **Capital Resurgent: Roots of the Neoliberal Revolution** (Harvard University).

Duménil, Gerard and Dominique Lévy, 2004b, *The Economics of US Imperialism at the turn of the 21st Century*, **Review of International Political Economy**, volume 11, number 4.

Duménil, Gerard, and Dominique Lévy, 2005, *The Neoliberal Counterrevolution*, in Alfredo Saad Filho and Deborah Johnston (eds), **Neoliberalism, A Critical Reader** (Pluto).

Dunn, Bill, 2004, **Global Restructuring and the Power of Labour** (Palgrave).

Engels, Frederick, 1897, **Socialism: Scientific and Utopian** (Allen and Unwin), www.marxists.org/archive/marx/works/1880/soc-utop/.

Fine, Ben, 1999, *Privatisation: Theory and Lessons for the United Kingdom and South Africa*, in Andriana Vlachou (ed), **Contemporary Economic Theory: Radical Critiques of Neoliberalism** (Macmillan).

Fine, Ben, 2006, *Debating the 'New' Imperialism*, **Historical Materialism**, volume 14, number 4.

Garrison, Roger, 1992, *Is Milton Friedman a Keynesian?*, in Mark Skousen (ed.), **Dissent on Keynes** (Praeger), available online: www.auburn.edu/~garriro/fm2friedman.htm.

George, Susan, 1999, **The Lugano Report: On Preserving Capitalism in the Twenty-first Century** (Pluto).

Giddens, Anthony, 1998, **The Third Way: Renewal of Social Democracy** (Polity).

Giddens, Anthony, 2002, **Runaway World** (Profile).

Hardt, Michael, and Antonio Negri, 2001, **Empire** (Harvard), www.angelfire.com/cantina/negri/HAREMI_unprintable.pdf.

Harman, Chris, 1977, *Poland and the Crisis of State Capitalism*, **International Socialism** 94 and 95 (old series).

Harman, Chris, 1995, **Economics of the Madhouse: Capitalism and the Market Today** (Bookmarks).

Harman, Chris, 1996a, *The Crisis of Bourgeois Economics*, **International Socialism** 71 (Summer 1996), <http://pubs.socialistreviewindex.org.uk/isj71/harman.htm>.

Harman, Chris, 1996b, *Globalisation: A Critique of a New Orthodoxy*, **International Socialism** 73 (Winter 1996), <http://pubs.socialistreviewindex.org.uk/isj73/harman.htm>.

Harman, Chris, 2000, *Anti-capitalism: Theory and Practice*, **International Socialism** 88 (Autumn 2000), <http://pubs.socialistreviewindex.org.uk/isj88/harman.htm>.

Harman, Chris, 2002, *The Workers of the World*, **International Socialism** 96 (Autumn 2002), <http://pubs.socialistreviewindex.org.uk/isj96/harman.htm>.

Harman, Chris, 2003, *Analysing Imperialism*, **International Socialism** 99 (Summer 2003), <http://pubs.socialistreviewindex.org.uk/isj99/harman.htm>.

Harman, Chris, 2007a, *The Rate of Profit and the World Today*, **International Socialism** 115 (Summer 2007), www.isj.org.uk/index.php.4?id=340.

Harman, Chris, 2007b, *Snapshots of Capitalism Today and Tomorrow*, **International Socialism** 113 (Winter 2007), www.isj.org.uk/index.php.4?id=292.

Harvey, David, 1989, **The Condition of Postmodernity: An Enquiry into the Origins of Cultural Change** (Blackwell).

Harvey, David, 2003, **The New Imperialism** (Oxford University).

Harvey, David, 2005, **A Brief History of Neoliberalism** (Oxford University).

Heath, Anthony, Roger Jowell and John Curtice, 1985, **How Britain Votes** (Pergamon Press).

Hirsch, Joachim, 1987, *The State Apparatus and Social Reproduction*, in John Holloway and Sol Piccioto, **State and Capital: A Marxist Debate** (Edward Arnold).

Holloway, John, 1995, *Global Capital and the National State*, in Werner Bonefeld and John Holloway (eds.), **Global Capital, National State and the Politics of Money** (St Martin's).

Katz, Claudio, 2007, *El Giro de la Economía Argentina (Parte I)*, www.aporrea.org/internacionales/a30832.html.

Koechlin, Tim, 2006, *US Multinational Corporations and the Mobility of Productive Capital: A Skeptical View*, **Review of Radical Political Economics**, volume 38, number 3.

Laclau, Ernesto, and Chantal Mouffe, 1985, **Hegemony and Socialist Strategy: Towards a Radical Democratic Politics** (Verso).

Marx, Karl, 1987, The 1861-63 notebooks, in Karl Marx and Frederick Engels **Collected Works**, volumes 28-30 (Lawrence and Wishart), www.marxists.org/archive/marx/works/1861/economic/.

Matthews, Robin, 1968, *Why has Britain had Full Employment since the War?*, **The Economic Journal**, volume 78, number 311 (September 1968).

Rogers, Ann, 1993, *Back to the Workhouse*, **International Socialism** 59 (summer 1993).

Selwyn, Ben, 2007, *Labour Process and Workers' Bargaining Power in Export Grape Production, North East Brazil*, **Journal of Agrarian Change**, volume 7, number 4 (October 2007).

Shaikh, Anwar, 2003, *Who Pays for the 'Welfare' in the Welfare State?*, **Social Research**, volume 70, number 2, http://homepage.newschool.edu/~AShaikh/welfare_state.pdf.

Swank, Duane, and Cathie Jo Martin, 2001, *Employers and the Welfare State*, **Comparative Political Studies**, volume 34, number 8.

Taylor, Robert, 2002, *Britain's World of Work: Myths and Realities*, ESRC Future of Work Programme Seminar Series, www.esrc.ac.uk/ESRCInfoCentre/Images/fow_publication_3_tcm6-6057.pdf.

Terrones, Marco, and Roberto Cardarelli, 2005, *Global Imbalances: A Saving and Investment Perspective*, in **World Economic Outlook 2005**, International Monetary Fund, www.imf.org/external/pubs/ft/weo/2005/02/pdf/chapter2.pdf.

Tomlinson, Jim, 1981, *The 'Economics of Politics' and Public Expenditure: a Critique*, **Economy and Society**, volume 10, number 4 (November 1981).

کمون پاریس و مفهوم «جامعه‌ی بدیل»

علی رها



درآمد

«جناب واگنر گفته است: 'نظریه‌ی ارزش' مارکس، سنگ‌بنای نظام سوسیالیستی اوست. اما از آن‌جا که من هرگز 'نظامی سوسیالیستی' نساخته‌ام، این فانتزی صرفاً اثر واگنر است.»

مارکس، «یادداشت‌ها درباره‌ی واگنر»، ۱۸۸۱

گفتاورد بالا یکی از آخرین نوشته‌های مارکس است.^۱ آنچه در این نوشته شگفت‌آور است، شباهت کاملش با چشم‌انداز مارکس جوان است. مارکس پس از بسته شدن «راینیشه زایتونگ»، پیش از ورود به پاریس، در دوره‌ی اقامت کوتاه ولی پربارش در کرووناخ، نامه‌ای به آرنولد روگه (سپتامبر ۱۸۴۳) می‌نویسد و طرح کلی گرایش خود را پرداخته می‌کند. بازخوانی این نامه، دست‌کم به این نویسنده نشان داده است که مارکس تا آخر عمر به مبانی نظری آن پایبند ماند. چندین نکته‌ی مهم در این نامه بیان شده است که جای تأمل دارد:

یکم؛ این که حقیقت مفهومی حاضر و آماده در کشوی میز اندیشمند نیست. پس «ما به جهان نمی‌گوییم، حقیقت این‌جاست، در برابرش زانو بزن. ما اصول جدید را از درون خود جهان استخراج می‌کنیم.» **دوم،** نقطه شروع کار ما همچون خیال‌پردازی مثل کابه - سفر به /یکاریا - ارائه‌ی یک «سیستم آماده» نیست. قصد ما این است که «جهان را نسبت به آگاهی خودش مطلع کنیم» و «معنای کنش‌های خودش را توضیح دهیم.» **سوم؛** بنابراین، «روشن خواهد شد که جهان مدت‌هاست که در تمنای کسب چیزی است که برای به‌دست آوردنش در واقعیت، فقط باید به آن وقوف پیدا کند.» **چهارم؛** در نتیجه «اگر ساختمان آینده و فیصله بخشیدن به همه

^۱ نویسنده‌ی متن حاضر پیش‌تر در مقاله‌ای زیر عنوان «مبانی جامعه‌ی پس‌اسرمایه‌داری در سرمایه مارکس» به تفصیل «جامعه‌ی بدیل» را به بحث گذاشته است. نگاه کنید به:

<https://pecritique.com/2018/12/30/E2%80%8C-مبانی-جامعه-ی-داری-در-س/ع2%80%8C-پس‌اسرمایه/>

چیز برای تمام اعصار کار ما نباشد، آن چه در حال حاضر باید انجام دهیم کاملاً روشن است: مقصودم نقد بی‌رحمانه‌ی آنچه هست در تمامیت آن است.»^۱

پس این طور می‌نماید که تلاش مارکس پاسخ‌گویی به جدالی دیرینه بین حال و آینده، بین «آنچه هست» و «آنچه باید باشد» است که در عرصه‌ی نظری به صورت تنش بین «امر واقع» و «امر ایده‌آل» نمودار می‌گردد. آنچه این نامه «آگاهی جهان» خطاب می‌کند، بلافاصله بیانی انضمامی پیدا کرده، عامل یا سوژه‌ای پیدا می‌کند. درست در همین زمان، در اواخر سال ۱۸۴۳ است که مارکس اثر خارق‌العاده‌ی مقدمه‌ی سهمی بر نقد فلسفه‌ی حق هگل را به قلم می‌کشد. او که پیش‌تر گفته بود، «جهان فلسفی، و فلسفه دنیوی»^۱ شده است، اکنون همین مفهوم را این گونه تدقیق می‌کند: «همان طور که فلسفه سلاح مادی‌اش را در پرولتاریا پیدا می‌کند، پرولتاریا نیز سلاح روحانی‌اش را در فلسفه می‌یابد.» (ص ۱۴۲)

از دید مارکس «رهای نظری دربردارنده‌ی اهمیتی عملی است... قدرت نبوغی است که به نیرویی مادی روح می‌بخشد.» بنابراین «سر این رهایی، فلسفه، و قلب آن پرولتاریاست. فلسفه بدون نفی پرولتاریا نمی‌توان فعلیت پیدا کند، و بدون فعلیت بخشی به فلسفه، پرولتاریا نمی‌تواند نفی شود.» (ص ۱۸۲) پس نزد مارکس، تعیین یابی «انقلابی رادیکال»، اساساً در گرو درهم‌تنیدگی اندیشه‌ی رهایی با خردی است که در کنش خود سوژه است. از این رو، چون عناصر فراروی از «آنچه هست» در اینجا و اکنون حضوری مستتر دارد، آینده را فقط از درون چنان حضور بالقوه‌ای می‌توان استخراج کرد. عناصر سازای آینده در بطن حال زیست می‌کنند. بدین سان امکان تعامل «است» و «باید» در فرآیند دیالکتیک انقلابی نهفته است که طی آن خود-تکامل یابی سوژه نه فقط «پیش-تاریخ» جامعه را پشت سر می‌گذارد، بلکه به واسطه‌ی نفی خود آن سوژه، به برقراری یک روش کاملاً نوین هستی منجر می‌گردد!

۱. مارکس در مواجهه با خیزش بافندگان سلزی می‌نویسد: «شعور فقرای آلمان با آلمان فقیر نسبتی معکوس دارد. یک خیزش کارگری هر قدر جزئی باشد، در خود حامل یک روح جامع است. چرا که اعتراض انسان علیه شرایطی نانسانی است، چرا که از خاستگاه یک فرد بالفعل شروع می‌کند، چرا که اجتماعی که فرد علیه جدایی آن از خود می‌شورد، اجتماع حقیقی انسان، هستی انسانی است.» (مجموعه آثار، ۲۰۵: ۳)

آنچه مارکس در سومین برنهاده‌ی **ویراسته نشده** درباره‌ی فوئرباخ برنهشته است مفهوم «خود-دگرسازی» است، بدان معنا که دگرشدن یک وضعیت با دگرگونی خودِ دگرگون‌کننده قرین است. *ایدئولوژی آلمانی* این مفهوم را این‌گونه تعریف می‌کند: «ضرورت انقلاب فقط بدان خاطر نیست که طبقه‌ی **حاکم** را نمی‌توان به شیوه‌ی دیگری سرنگون کرد، بلکه همچنین بدین خاطر است که طبقه‌ی **سرنگون‌کننده** فقط به واسطه‌ی انقلاب موفق به زدودن تمام گِل و لای اعصار شده، استحقاق بنیان نهادن یک جامعه‌ی نوین را کسب می‌کند.» (ص ۵۳) بنابراین، معضل صرفاً محدود به «حضور» مستقیم سوژه در فرآیند انقلاب نیست، بلکه مربوط به مشارکت آگاهانه‌ی خودِ آنها در به ثمر رساندن انقلاب، به‌ویژه پس از انقلاب است. **جامعه‌ی بدیل یا توسط خود آنها ساخته می‌شود و یا هرگز بنا نخواهد شد!** این **آموزه‌ی تاریخ است**. اما موضوع اصلی این نوشته، کمون پاریس است. پرسش این است: آیا پس از رخداد کمون تغییری در نگرش مارکس به جامعه‌ی بدیل مشهود است؟

مارکس و کمون پاریس

«پرولتاریا فقیری است که به فقر روحانی و جسمی خود آگاهی دارد؛ نانسانیتی که نسبت به این نانسانیت آگاه است؛ لذا خود-الغاگر است. پرولتاریای پیروزمند به‌هیچ‌وجه به بُعد مطلق جامعه تبدیل نمی‌شود، چرا که با پیروزی‌اش، هم خود و هم ضدِ خود را الفا می‌کند... اما او نمی‌تولند شرایط هستی خودش را نفی کند مگر آن که کلیه‌ی شرایط غیرانسانی جامعه‌ی کنونی را که در وجود او خلاصه شده است نفی کند.»
خانواده‌ی مقدس، (صص ۳۶-۳۷)

کمون پاریس حرکتی از پایین، از سوی پراکسیس، بود. هیچ‌کس چنین تحولی را پیش‌بینی نکرده بود. کمون محصول یک جنبش خود-انگیخته‌ی اجتماعی بود. در این حرکت در عین حال در یک بُعد کاملاً نوین، یک نظریه، درون‌ملندگار بود. زمانی

که اندیشه‌ی انقلابی چالش تئوری مسستتر در یک جنبش نوپا را ملاقات کند، مرحله‌ی جدیدی از شناخت گشوده می‌شود. «جنگ داخلی در فرانسه»، اثری جاودانی است که به چالش کمون پاسخ داد. بدون مارکس، بدون مقولات نظری کاملاً بدیعی که درباره‌ی کمون به قلم کشید، سرشت واقعی کمون برای همه‌ی اعصار در تاریخ ثبت نمی‌شد. پس در نظرمارکس کمون چه چیزی را آشکار ساخته بود؟^۱

در درجه‌ی نخست لازم به یادآوری است که «جنگ داخلی در فرانسه» بیانگر مواضع «سازمان بین‌المللی کارگران» است. یعنی بیانیه‌ای تشکیلاتی است. بنابراین در بررسی مفاهیم آن، رابطه‌ی سازمان و سازمان‌دهی فکری نباید از انظار پوشیده بماند. بی‌اعتنایی به این مهم پی‌آمدهایی دربر داشت که برای جنبش سوسیالیستی، به‌ویژه پس از «برنامه‌ی گوتا»، مهلک بود.^۲

مارکس در «هجدهم برومر لوئی بناپارت» پیش‌بینی کرده بود که: «روزی که ردای امپراتوری سرانجام بر دوش‌های لوئی ناپلئون بیفتد، مجسمه‌ی مفرغی ناپلئون در میدان واندوم سرنگون خواهد شد. (مجموعه آثار ۱۱:۱۹۷) آنگاه اروپا از جای خود برخاسته و به وجد خواهد آمد: موش پیر، چه خوب از زیر زمین نقب زد!»^۳ کمون پاریس دقیقاً به این پیش‌بینی جامعه‌ی عمل پوشانید. در عین حال، مارکس پس از شکست انقلاب‌های ۱۸۴۸، با رویکردی به آینده، بر روی «انتقاد از خود» تکیه کرده بود، چراکه به دیده‌ی او، پرولتاریای فرانسه نسبت به «اهداف عظیم خود ناروشن بود.» اما زمانی فرا می‌رسد که دیگر «راه بازگشت غیرممکن خواهد بود، و خود اوضاع فراخوان خواهد داد که: **رودس همین جاست، همین جابلید رقصید.**» کمون پاریس، پاسخ مثبت به آن فراخوان بود!

این‌که به‌قول مارکس «تمام انقلاب‌ها ماشین دولتی را به‌جای درهم شکستن، به کمال رسانده اند»، در همان «هجدهم برومر» نقد و تشریح شده بود. مارکس با

۱. مارکس پیش از کامل کردن نسخه‌ی نهایی «جنگ داخلی در فرانسه»، ۲ پیش‌نویس دیگر نیز آماده کرده بود. خوانش هر ۳ نسخه برای درک اندیشه‌ی مارکس ضروری است.

۲. بررسی «نقد برنامه گوتا» نیازمند مطلب جداگانه‌ای است که در گنجایش مقاله‌ی کنونی نیست

۳. اشاره به هملت، نمایشنامه‌ی شکسپیر، پرده‌ی نخست، صحنه‌ی پنجم: «چه خوب گفتم موش پیر».

بازگویی همان گفتاورد، اظهار می‌کند که کمون پاریس، در واقع «آنتی‌تر مستقیم این ماشین مرکزی بود.» کمون این ماشین مرکزیت یافته، این بختک مرگ‌زا، که همچون «ماربوا» جامعه‌ی مدنی را در چنبره‌ی خود فشرده بود، این «رویش ناهنجار» که خود را همتای ایده‌آل اجتماع وانمود می‌کرد، منهدم ساخت. پس کمون «انقلابی علیه این یا آن شکل قدرت دولتی - لژیونیمیت، مشروطه، جمهوری یا امپریالیستی - نبود. این انقلابی علیه خود دولت بود.» کمون معرف جذب نیروی دولتی در خود جامعه‌ی مدنی بود. فریاد «جمهوری اجتماعی» که در انقلاب فوریه‌ی ۱۸۴۸ توسط پرولتاریای پاریس بر زبان بود، در کمون پاریس به واقعیت پیوست. اما کمون، «بیان مثبت» آن، «جمهوری کار»، و یک «جمهوری حقیقی» بود که «بر مبنای نهادهایی واقعاً دموکراتیک» بنا شده بود.

«سلب مالکیت از سلب مالکیت‌کنندگان» که در نقطه‌ی اوج کاپیتال،^۱ در بخش «گرایش تاریخی انباشت سرمایه»، شاخص تاریخی «نفی نفی» بود، اکنون نه چون هدف بلکه به‌عنوان «واسطه‌ی عقلانی» صورت‌بندی خودگردان طبقه‌ی کارگر بازنمایی می‌شود تا با میانجیگری آن، بتوان خودسازماندهی «جنبش اجتماعی طبقه‌ی کارگر و نیز احیای کل بشریت» را با «روشی انسانی و کاملاً عقلانی» به پیش برد.^۲ هدف، نفی علت وجودی خود پرولتاریاست تا «مالکیت فردی را به حقیقت تبدیل کند.» به بیان مارکس، شکل سیاسی کمون یک «همراه» است. بنابراین خود کمون در حکم «احیای جامع بشریت نیست، بلکه وسیله‌ی سازمان یافته‌ای برای عمل است.» اما این شکل، «خودگردانی تولیدکنندگان»، «شکل نهایتاً کشف‌شده‌ای است که به واسطه‌ی آن، رهایی اقتصادی کار تحقق پیدا کند.» این بیان مارکس

۱. برای تأثیر کمون پاریس بر ساختمان ویراست فرانسوی کاپیتال، نگاه کنید به کتاب مارکسیسم و آزادی، فصل چهارم، اثر رایا دونایفسکایا، ترجمه‌ی حسن مرتضوی و فریدا آفاری، نشر «دیگر»، ۱۳۸۵.

۲. نگاه کنید به دست‌نوشته‌های اقتصادی-فلسفی ۱۸۴۴، پارگراف پایانی «مالکیت خصوصی و کمونیسیم»: «موقعیت کمونیسیم، همان نفی نفی است، و از این‌رو فاز ضروری بالفعل در مرحله‌ی بعدی تاریخ تکامل در فرآیند رهایی و احیا. کمونیسیم شکل ضروری و اصل دینامیک آینده‌ی بلافضل است، اما کمونیسیم به خودی خود هدف تکامل انسان، شکل جامعه‌ی انسانی نیست.» مجموعه آثار، ۳:۳۰۶

نیازمند دقت فراوان است. «طی ۶۰ سال اخیر، ادبیات بسیار وسیعی» درباره‌ی شکل جامعه‌ی بدیل نگاشته شده بود. از فوریه تا اوون، سوسیالیست‌های بسیاری با توسل به قدرت تخیل خود، آینده‌ای را تجسم کرده بودند که بدیل ایده‌آلی وضع موجود باشد. البته مارکس سال‌ها پیش، در «مانیفست» تصورات سوسیالیسم آرمان‌شهری را به نقد کشیده و آنها را به «ساختن کاخ‌هایی معلق در آسمان» متهم کرده بود. آنچه نوین است، زایش جنبشی خودباور، «با آگاهی کامل نسبت به وظیفه‌ی تاریخی خود» است که این شکل نه‌ایتاً کشف شده را به ارمغان آورده است. پس این «شکل» نه حاصل تعمق و تفحص، نه نتیجه‌ی تأمل و مکاشفه، بلکه زاده‌ی یک جنبش عمیق اجتماعی بود. کاشفان این شکل، خود کارگران پاریس بودند!

مارکس پس از برجسته کردن بُعد بین‌المللی و شرکت زنان،^۱ به برشماری دستاوردهای کمون در عرصه‌های گوناگون اجتماعی می‌پردازد، از جمله لغو کار شبانه، آرای همگانی، تحصیل رایگان، جدایی دین و دولت، و غیره، اما با صراحت اعلام می‌کند که «بزرگ‌ترین دستاورد اجتماعی کمون، هستی کنشگر خود آن بود.» هستی آنها، همان پراکسیس آنها بود که در تداوم خود، هم اوضاع و هم خود آنها را دگرگون خواهد کرد. این آن چیزی است که مارکس «روح کمون» می‌نامد. آنها «اتوپای حاضر و آماده‌ای نداشتند که به واسطه‌ی یک فرمان ابلاغ شود.» آنها از کمون انتظار «معجزه» نداشتند چون می‌دانستند «راه درازی در پیش دارند و باید از مراحل مختلفی عبور کنند.» در این جا، در نقطه‌ی اوج به نثر درآوردن سرشت کمون است که با مهم‌ترین توصیف مارکس روبرو می‌شویم: «آنها ایده‌آلی برای تحقق

۱. «زنان واقعی پاریس، همانند زنان دوران باستان، قهرمانی، شرافت و فداکاری خود را به نمایش گذاشتند. زنان پاریس در سنگرها و در مسلخ، با خوشحالی جان خود را فدا کردند. این چه چیزی را ثابت می‌کند؟ این که اهریمن کمون آنها را به مگیرا و هگاتیس تبدیل کرده است.»

در افسانه‌های یونانی، مگیرا، افراد پیمان‌شکن و خیانت‌کار را تنبیه می‌کند و هکاتیا، زنی قدرتمند است که از خانه و هرآنچه به‌تازگی آفریده شده، حفاظت می‌کند. (Megaera and Hecates)

بخشیدن نداشتند بلکه می‌خواستند عناصر جامعه‌ی نوین را آزاد کنند، عناصری که جامعه‌ی کهنه‌ی بورژوازیی در حال سقوط، آباستن آن بود.^۱

این درست نقطه‌ی مقابل آرمان‌گرایان انقلاب فرانسه بود. در آن زمان، انقلابیون در پی احیای «دموکراسی باستان» بودند. ردهای آنها را بر تن می‌کردند و آماده‌ی قربانی کردن جامعه برای چنان اهدافی بودند. شعار آنها «آزادی، عدالت و فضیلت» بود. توهمی بود که مبدل به تراژدی شد و فرزندان خود را بلعید. زمانی که سن ژوزه در دادگاه ترور محاکمه می‌شد، با اشاره به کتیبه‌ی حقوق بشر که بر دیوار کنسرتیبه آویزان بود، با حیرت اعلام کرد: اما این من بودم که آن را نگاهشتم! (خانواده مقدس، ص ۱۱) با این وصف مارکس می‌گوید، «انقلاب فرانسه منجر به ایده‌هایی شد که به ورای ایده‌های تمامی جهان کهن رفتند... منجر به ایده‌ی کمونیستی... چنانچه این ایده به وجهی پایدار پروراندن شود، همان ایده‌ی نظم نوین جهانی است.» (همان‌جا، ص ۱۱۹)

تفاوت تاریخی انقلاب فرانسه و کمون پاریس، در رشد، بلوغ و خودآگاهی «عناصر جامعه‌ی نوین» است که در بطن نظم کهن ریشه بسته بودند. کمون «امر ممکن» را به «امر بالفعل» تبدیل کرد؛ فوران آنچه در پشت فعل و انفعالات مشروط در سطح جامعه در حال «شدن» بود اما به چشم نمی‌آمد. «بله، این است کمونیسم، کمونیسم 'ناممکن'!» کمون وحدت ذات و نمود بود. این نفی «ایده» نیست، بلکه درهم‌تنیدگی تئوری و پراتیک، و آمیزش هستی و ایده است. همان‌طور که در نقد واگنر مشاهده شد، مارکس حتی پس از تجربه‌ی کمون نیز کماکان از طراحی ساختمان‌بندی جامعه‌ی پسا سرمایه‌داری امتناع می‌ورزید. اما هستی بالفعل کمون، طرح کلی یک چشم‌انداز را امکان‌پذیر کرده بود. یک چنین طرحی است که

۱. تمام گفتاوردهای داخل دو گیومه، مستقیماً از متن «جنگ داخلی در فرانسه» و پیش‌نویس‌های آن برگرفته شده است.

https://www.marxists.org/archive/marx/works/download/pdf/civil_war_france.pdf
<https://www.marxists.org/archive/marx/works/1871/civil-war-france/drafts/index.htm>

مارکس در مواجهه با سیر قهقراپی گرایش‌های سوسیالیستی در «نقد برنامه‌ی گوتا» پرورش می‌دهد:

«در فاز بالاتر جامعه‌ی کمونیستی، پس از ناپدید شدن انقیاد برده‌وار فرد به تقسیم کار و از آن‌جا همچنین محو تعارض بین کار فکری و کار جسمی؛ پس از تبدیل شدن کار از یک وسیله‌ای صرف برای زندگی به نیاز اصلی زندگی؛ پس از آن‌که به همراه تکامل همه‌جانبه‌ی فرد، نیروهای مولد هم افزایش یافته و همه‌ی چشمه‌های ثروت تعاونی فوران یافته باشد، تنها در آن زمان می‌توان از افق تنگ حق بورژوازی در تمامیت آن فرا رفت و جامعه بر پرچم خود خواهد نوشت: از هرکس براساس استعدادش و به هرکس به اندازه‌ی نیازش!»

آری، کموناردها با فریادهای یک تمدن نوین برخاک افتادند. اما حضور مارکسی ضروری بود تا سرشت کمون را ادراک کرده، و هدف آن را «جاودانی» کند. وجود اثری چون «جنگ داخلی در فرانسه» است که در صدوپنجاهمین سالگرد کمون، آموزه‌ی کمون را در روش برخورد به «جامعه‌ی بدیل» امروزی می‌کند. زنده‌باد کمون پاریس!

۲۷ اردیبهشت ۱۴۰۰

منابع

- Karl Marx, Fredrick Engels, *Collected Works*, Volumes 3, 4, 11& 22; International Publishers, NY. 1975
- Karl Marx, *Critique of Hegel's "Philosophy of Right"*, Cambridge University Press, NY, 1977
- Raya Dunayevskaya, *Marxism and Freedom: From 1776 Until Today*, Pluto Press, 1958

شناسایی عناصر «جامعه‌ی بدیل» در گروندریسه

علی رها



بخش نخست: درآمد

نوشته‌ی حاضر جست‌وجویی برای یافتن نسخه‌ای حاضر و آماده برای جامعه‌ی بدیل نیست.^۱ چنین چیزی نه در «گروندریسه» یافت می‌شود و نه در دیگر آثار مارکس. همچنین، متن کنونی، طراحی مسیر حرکت و تکوین جامعه‌ی پسا سرمایه‌داری، و یا به‌اصطلاح «مراحل دوران گذار» نیست. از این‌رو، بیشتر با عرصه‌ی مفهومی مختصات جامعه‌ی بدیل سروکار دارد. یعنی به عوض تشریح وجوهی انضمامی، بر «قدرت تجرید» مارکس تکیه دارد. مفاهیمی که هنوز به فعل درنیامده باشند، و همچون امکانی در بطن شرایط موجود نهفته باشند، بنا به ضرورت، از ساحتی تجریدی برخوردارند. اما تجریدات مارکس، خیال‌پردازی درباره‌ی جامعه‌ی بدیل نیست، بلکه از راه درگیری با امر واقع و نقد ایجابی آنچه هست، منتج شده‌اند. هنگامی که خودِ امر واقع تضادمند باشد، عوامل فرآروی از آن نیز در خودِ آن قابل جست‌وجوست.

ادراک واقعیت موجود نمی‌تواند به نمود پدیده‌ها بسنده کند و در انبوهی از داده‌های مشهود، تجربی و ملموسی که در سطح جامعه در جریان است، غوطه‌ور شود. یک وضعیت نوین، پیش از پیدایش، در بطن شرایط موجود همچون یک «پتانسیل»، یا امر «ممکن» به سر می‌برد. آنچه ممکن را به واقعیت تبدیل میکند، «سنتز» مجموعه عواملی است که درون یک وضعیت خاص زیست کرده، و زمانی نمایان می‌شود که سر باز کرده باشد. آنچه «شرایط» را که به‌خودی خود «منفعل» است به یک «فاکت» یا امر بدیهی تبدیل می‌کند، حرکتی است که از قبل در کنه شرایط موجود حضوری بالقوه داشته است. به‌قول مارکس، چنانچه ذات و نمود همواره قرین یکدیگر بودند، دیگر چه نیازی به علم بود؟ با این حال، یک «ذات» مآلاً باید پدیدار گردد.

پس معضل، شناخت همان عناصر درونی است که بدون مفاهیم مارکس، به‌سختی امکان‌پذیر است. آن مفاهیم، با این‌که نظام‌مندند، یک «سیستم» یا دستگاه نیستند.

^۱. کلیه‌ی گفتاوردهای «گروندریسه» از متن انگلیسی مارتین نیکولاس به فارسی برگردانده شده و مسئولیت آن به عهده‌ی نویسنده است.

از این رو، شناخت‌شناسی مارکسی را درعین حال باید در روش‌شناسی مارکس جست‌وجو کرد. تنها از این طریق در خواهیم یافت که فرآروی از امر واقع، در این جا و اکنون، درون‌ملندگار است. دیالکتیک درون‌ماندگاری و فرآروی، پرتنش است؛ هم نمایان‌گر تشابه و هم تمایز است. در حقیقت، چگونگی رفع آن تنش است که نیازمند روش مارکسی است.

اما درباره‌ی روش دیالکتیکی «گروندریسه»، تاکنون مباحث بسیاری صورت گرفته است، به‌ویژه پیرامون «روش اقتصاد سیاسی». نویسنده‌ی متن حاضر نیز سه‌م کوچکی در این مباحث داشته است.^۱ اما این نوشته، به‌جای تکرار آن مباحث و تمرکز بر دیالکتیک «در خود و برای خود»، بر آن است تا در حد توان، چگونگی کاربرد روش دیالکتیکی توسط مارکس را در پیوند با عناصر جامعه‌ی بدیل در «گروندریسه» مورد بررسی قرار دهد.

بخش دوم: فرآروی از «جامعه‌ی مدنی»

«از همه مهم‌تر این است که ما باید از برقراری مجدد 'جامعه' به‌مثابه یک انتزاع در برابر فرد خودداری کنیم. فرد، همان هستی اجتماعی است. بنابراین، بیان زندگی‌اش، حتی اگر در شکل مستقیم نمادی اشتراکی پدیدار نگردد، و در همکاری مستقیم با دیگران هم انجام نگیرد، مبین و مؤید هستی اجتماعی است.»
دست‌نوشته‌های اقتصادی-فلسفی ۱۸۴۴ (آثار، ۳:۲۹۹)

پرسش نخستین «گروندریسه» این است که نقطه‌ی شروع نقد چیست؟ مارکس با ایده‌های قرن هجدهم و فرد خودکفا شروع می‌کند. در واقع این پرسشی است که مارکس از جنبه‌ی فلسفی، از زمان نگارش پایان‌نامه‌ی دکترایش (۱۸۴۱) و سپس «نقد فلسفه‌ی حق هگل» (۱۸۴۳)، با آن دست به‌گریبان بود: بدیل جامعه‌ی «اتمی» معاصر چیست؟ هگل بدون رفع تخصصات جامعه‌ی مدنی، پاسخ خود را در دولت

^۱. نگاه کنید به: «کندوکاوی در گروندریسه‌ی مارکس» در لینک زیر:

یافته بود.^۱ به دیده‌ی مارکس، هگل با اذعان به خصلت اتمی جامعه‌ی معاصر، می‌خواهد مجموعه‌ی پراکنده‌ی عرصه‌های تضادمند خصوصی را در حین حفظ طبقات اجتماعی، در کلیتی انتزاعی آشتی دهد. اما یک عامل وحدت‌بخش خارجی نمی‌تواند میانجی دوگانگی انسان به‌مثابه یک «بورژوا» و یک «شهروند» باشد. انسان فراتر از یک شهروند صرف و هستی انسانی نیز فراتر از موجودیتی سیاسی است. جامعه‌ی مدنی عرصه‌ی نزاعی همگانی است که در آن منافع عام به معنی عمومیت‌یافتگی نفع خاص است... در درون فرد نیز کشمکش ذاتی بین یک شهروند سیاسی و یک فرد خصوصی وجود دارد. جامعه‌ی مدنی در بردارنده‌ی انبوهی از لایه‌های متضاد منافع خاص است؛ تشابه منافع عام و خاص، صرفاً یک تشابه صوری است.

«گروندریسه» از همان صفحه‌ی اول، دو نظریه را به نقد می‌کشد؛ یکی نظریه‌ای که با «فرد» به‌عنوان واحدی خودکفا شروع می‌کند و دیگری دیدگاهی که با «اجتماع» به‌سان یک «سوژه‌ی واحد». خاستگاه نظریه‌ی اولی «قرارداد اجتماعی» روسو است، که سوژه‌هایی به‌طور طبیعی مستقل را با وساطت چنان قراردادی وارد ارتباط و یک ائتلاف عمومی می‌کند. (ص ۸۴) اما خود این فرد منفرد مؤلفه‌ی اجتماعی است که برخلاف عهد کهن، دیگر جزو متعلقات یک مجموعه‌ی معین و محدود نیست، بلکه فردی منفک‌شده از پیوندهای طبیعی و یک انقیاد بی‌واسطه است؛ فرد «آیده‌آل» سده‌ی هجدهم است؛ فرد جامعه‌ی رقابت آزاد است که از بدو شروعش در سده‌ی شانزدهم، «جامعه‌ی مدنی» را پیش‌بینی می‌کند. ریشه‌ی نظری آدام اسمیت و ریکاردو نیز بر چنین برداشتی استوار است.

اما رویکرد دیگری هم هست که تصور می‌کند «جامعه»، جمع جبری افراد است و نه بیانگر مجموعه روابط متقابل آنها. این گرایشی است که در برابر پیش‌روی

^۱ برای بررسی کوتاه «نقد فلسفه‌ی حق هگل»، نگاه کنید به لینک زیر:

لجام‌گسیخته‌ی عصر معاصر و فروریزی کلیه‌ی پیوندهای فرد، با «جامعه» و یا «جمعیت» شروع می‌کند. این نظرگاه نیز، که شامل ادیبان سوسیالیست و اقتصاددانانی مثل ژان باتیست سه می‌گردد، نسبت به جامعه «نگاهی نادرست و نظروزرانه» دارد. (ص ۹۴) این دیدگاه، مفهوم کارگر معاصر را برطرف نمی‌کند بلکه آن را تعمیم همگانی می‌دهد. درچنین منظری، جامعه یک سرمایه‌دار کل تجریدی خواهد بود، اما سرشت بیگانه‌ی اجتماع و رابطه با جهان اشیا و طبیعت را دست نخورده باقی می‌گذارد. جامعه، به اجتماع کار و برابری دستمزدها تبدیل می‌شود که از سوی یک سرمایه‌ی اشتراکی، از سوی جامعه به‌مثابه سرمایه‌دار عمومی، پرداخت می‌شود. آنچه مارکس در برابر این دو گرایش بر می‌نشانند، یک «جامعیت انضمامی» است که از فرآیند نقد جامعه‌ی معاصر عبور می‌کند، به وجهی که فرد و جمع را بر مبنایی کاملاً جدید، به تعامل می‌رساند.

جامعه‌ی مدنی معاصر، در تمامی وجوه و صورت‌بندی‌های گوناگون‌اش، برای فرد در حکم یک وسیله است. خود این فرد به‌ظاهر «خودبنیاد»، توسط یک روابط اجتماعی تاریخی تعیین یافته است. یعنی در درون اجتماع است که خودی پیدا کرده است. یک فرد مولد، ابژه‌ای تولید می‌کند و با مصرف آن، دوباره به خود بازمی‌گردد. اما درون جامعه‌ی کنونی، رابطه‌ی فرد با محصول تولیدش، رابطه‌ای خارجی است، یعنی توسط اجتماع وساطت می‌شود. بنابراین، او به وجهی بی‌واسطه آن را تصرف نمی‌کند. «بازگشت فرآورده به سوژه، به رابطه‌ی او با سایر افراد بستگی دارد.» (همان‌جا) آن واسطه‌ای که در جامعه‌ی مدنی افراد را به یکدیگر پیوند می‌دهد، ارزش مبادله است.

ارزش مبادله یک میانجی‌گر همه‌جانبه است. «وابستگی متقابل افرادی که نسبت به یکدیگر بی‌تفاوت‌اند، پیوند اجتماعی آنها را شکل می‌دهد.» (ص ۱۶۵) بنابراین، «فرد قدرت اجتماعی و نیز حلقه‌ی ارتباطش با جامعه را در جیبش حمل می‌کند.» (ص ۱۵۷) ارزش مبادله، تجسم این پیوستگی اجتماعی است؛ وجه عامی است که در واقع فردیت و ویژگی افراد را نفی می‌کند. در این‌جا سرشت اجتماعی فعالیت، و نیز شکل اجتماعی محصول، و سهم هر فرد در تولید، به‌سان چیزی عینی و بیگانه پدیدار

می‌گردد و به گونه‌ای با افراد روبرو می‌شود که به جای ارتباط متقابل آنها با یکدیگر، فرانمود تبعیت آنها از روابطی است که موجودیتی مستقل پیدا کرده است. رابطه‌ی متقابل افراد، همچون چیزی بیگانه و خودمختار، به‌مثابه یک «شیء» پدیدار می‌شود. «هر فرد در ساحت یک شیء از قدرتی اجتماعی برخوردار می‌گردد.» (ص ۱۵۸)

جامعه‌ی کنونی، تجلی وابستگی همه‌جانبه‌ی تولیدکنندگان به یکدیگر، توأم با انزوای کامل منافع آنهاست. تقسیم کار اجتماعی، «وحدتی» را برمی‌نشانند که خارج از خود افراد و مستقل از آنهاست. «افراد جذب تولید اجتماعی می‌شوند؛ تولید اجتماعی خارج از آنها زیسته و سرنوشت آنها را رقم می‌زند.» (همانجا) از این رو، افراد به شیئی ایمانی می‌آورند که به یکدیگر ندارند. اما چرا؟ «صرفاً از آن جهت که آن شیئی رابطه‌ای عینیت یافته بین افراد است... چراکه افراد رابطه‌ی اجتماعی خود را از خودشان بیگانه کرده‌اند، به طوری که چیزگونه شده است.» (ص ۱۶۰) بنابر این، مارکس نتیجه می‌گیرد که در زمان ما، «افراد زیر سلطه‌ی تجزیه‌ی تجربه‌ی ما می‌برند که در واقع بیان نظری روابطی مادی است که ارباب و سرور آنهاست.» (ص ۱۶۴) آن روابط مادی که ظاهراً به قدرتی خودمختار تبدیل شده است، نتیجه‌ی محتوم این حقیقت است که «نقطه‌ی عزیمت، فرد آزاد اجتماعی نیست.» (ص ۱۹۷) در روابط پیشاسرمایه‌داری، به جای قدرت اجتماعی یک شیئی، سلطه‌ی مستقیم فرد بر فرد، یک وابستگی شخصی، برقرار بود. سپس این روابط به «استقلالی شخصی مبتنی بر یک وابستگی عینی» تبدیل گشت. صورت‌بندی بعدی، «فردیت آزاد» است که مبتنی بر «تکامل جامع افرادی است که بارآوری اشتراکی و اجتماعی خود را تابع خود و ثروت اجتماعی می‌کنند.» (ص ۱۵۸)^۱

بخش سوم: مفهوم «برابری و آزادی»

«قلمرو گردش یا مبادله‌ی کالایی، که در محدوده‌ی آن خرید و فروش نیروی کار جریان دارد، در واقع همان پردیس حقوق ذاتی بشر است. قلمرو انحصاری آزادی،

^۱. برای بررسی مشخصی درباره‌ی مفهوم «فردیت آزاد» نزد مارکس، رجوع کنید به لینک زیر:

چه برسد به تضاد. علاوه بر این، کالاهایی که آن‌ها مبادله می‌کنند نیز به‌عنوان ارزش‌های مبادله، معادل یکدیگرند.» (ص ۲۴۱)

تا آن‌جا که به «شکل ناب» آن روابط مربوط می‌شود، محتوای رابطه خارج از ملاحظات اقتصادی است. آن‌گاه فقط ظهور سه وهله را مشاهده می‌کنیم که از لحاظ صوری متباین یکدیگرند: سوژه‌های رابطه به‌عنوان **مبادله‌کننده**، ارزش‌های مبادله، **برابرها**، و بالاخره خود عمل مبادله، یعنی واسطه‌ای که از آن طریق سوژه‌ها به‌عنوان مبادله‌گر، به‌عنوان برابر، و ابژه‌های همانند آنها برنشانده شده‌اند. این ابژه‌های برابر، در حکم «عینت یابی» یک سوژه برای سوژه‌ی دیگر است که همسان ارزش برابر خود آن‌ها می‌شود. آنها در عمل مبادله، در حین احساس برابری، نسبت به یکدیگر بی‌تفاوت‌اند. آنها تنها با وساطت عمل مبادله برای یکدیگر واجد هستی‌اند.

اما این مبادله‌کنندگان، در عین حال وارد عملی شده‌اند که علاوه بر برابری، بیانگر **آزادی** است. این یک وهله‌ی حقوقی است، بدان معنا که در این مبادله‌ی برابرها، نه خشونت‌ی و نه اعمال زوری صورت گرفته است. هر یک از آن‌ها آزادانه وارد معامله شده است. هریک داوطلبانه مالکیت خود را به دیگری واگذار می‌کند. هریک تا جایی خود را در اختیار امیال دیگری قرار می‌دهد که آن دیگری خود را در اختیار امیال او قرار داده باشد. «هریک، به‌طور متقابل، دیگری را مورد استفاده قرار می‌دهد و مورد استفاده‌ی دیگری قرار می‌گیرد.» (ص ۲۴۳) این وهله‌ها در عین حال وارد «ذهنیت» آن دو فرد می‌شوند:

یکم، هریک با تبدیل خود به وسیله‌ی دیگری، به هدفش می‌رسد؛ و دوم، هر کدام به‌مثابه هدفی برای خود، وسیله‌ای برای شخص دیگر می‌گردد؛ و سوم، ارتباط متقابلی که در آن هریک در آن واحد هم هدف و هم وسیله است، و با این‌که به‌عنوان واقعیتِ ضروری مبادله، مفروض است، ولی از دید دو طرف مبادله، به خودی خود، فاقد موضوعیت است. این ارتباط متقابل تا جایی مورد توجه اوست که منافع‌اش را تأمین کند حتی اگر به قیمت حذف دیگری باشد. «به بیان دیگر، نفع مشترک که ظاهراً به‌عنوان نیت کل عمل نمادین گشته و به تأیید هر دو طرف رسیده است، به خودی خود انگیزه نیست، بلکه طوری جریان می‌یابد که گویی در پشتِ سرِ این منافع

خودپوی مشخص، و بدون اطلاع نفع فردی، و در تعارض با دیگری، صورت پذیرفته است.» (ص ۲۴۴)

با این حساب، فرد می‌تواند خود را به این آگاهی دلخوش کند که ارضا کردن منافع متضادِ خصوصی‌اش دقیقاً به معنی رفع تعارض و تحقق منافع اجتماعی و جمعی است. «در عمل مبادله، یکایک افراد در ذهنیت خویش چنین می‌پندارند که سوژه‌ی مسلط و تعیین‌کننده هستند. بنابراین، با چنین برداشتی، آزادی کامل فردی برقرار شده است.» (همان‌جا) در عین حال، هر دو طرف واقفاند که در پی تحقق نفع خودپوی خویش هستند. بنابراین نفع عمومی دقیقاً به معنی عمومیتِ منافعِ خودپو است. هنگامی که شکل اقتصادی مبادله، برابری همه‌جانبه‌ی افراد را برمی‌نشانند، آزادی محتوای مبادله را شکل می‌دهد. «زاین‌رو، در دادوستدی که مبتنی بر ارزش مبادله است، نه فقط برابری و آزادی محترم شمرده می‌شود، بلکه مبادله‌ی ارزش‌های مبادله مبنای کلیت برابری و آزادی است، و به‌عنوان ایده‌هایی ناب، صرفاً بیان ایده‌آلیزه‌شده‌ی این مبنا هستند.» (ص ۲۴۵)

با این توصیف، چگونه می‌توان خیال‌پردازی‌های سوسیالیست‌های فرانسوی را توجیه کرد که تحقق سوسیالیسم را معادل عملی کردن ایده‌ی برابری و آزادی می‌انگارند؛ ایده‌ای که در انقلاب فرانسه ظهور یافت اما توسط روابط پولی و سرمایه به انحراف کشیده شد، ولی در اصل و در ذات خود یک نظام برابری و آزادی جامع بود. اما همان‌طور که مارکس مستدل ساخت، نظام پولی یا ارزش مبادله در واقع همان نظام برابری و آزادی هستند. به‌قول مارکس آنچه این سوسیالیست‌ها، از جمله پرودون را از توجیه‌گران روابط بورژوایی تفکیک می‌کند، «از سویی حساسیت‌های آنها نسبت به تناقضات درون نظام و از دیگر سو، ناتوانی آرمان‌شهری آنها در تشخیص تفاوت بین شکل واقعی و ایده‌آلی جامعه‌ی بورژوایی است.» (همان‌جا)

جذب و دفع متقابل افراد در فرآیند مبادله که رقابت آزادی بر پایه‌ی روابط سرمایه‌دارانه ایجاد می‌کند، در واقع به‌جای افراد، خود سرمایه را از موانعی که سر راهش بود آزاد ساخته است. بنابراین، این نوع آزادی فردی، در عین حال «انحلال کامل تمام آزادی‌های فردی و کامل‌ترین انقیاد فردی و تبعیت از شرایطی اجتماعی

است که شکل یک قدرت عینی را به خود گرفته است - ابژه‌ها و اشیائی که از روابط بین خود افراد مستقل شده و بر آنها چیرگی یافته‌اند.» (ص ۶۵۲) پس این که بخواهیم ارزش مبادله را حفظ کنیم ولی انکشاف ضروری‌اش به رقابت، به سرمایه، به کار دستمزدی و کاری که ارزش‌آفرین است را تشخیص ندهیم، هیچ چیز مگر یک خیال بافی ساده‌لوحانه نیست! بنابراین ضروری است که به همراه مارکس این عرصه‌ی پرسروصدای خرید و فروش در بازار که در برابر دید همگان، همه‌چیز در سطح صورت می‌پذیرد را ترک کنیم و به خانه‌ی امن تولید وارد شویم؛ جایی که به قول مارکس بر سر در آن نوشته شده است: «ورود ممنوع است مگر برای کسب و کار».

بخش چهارم: ورود به فرآیند تولیدی

«از دیدگاه اجتماعی، طبقه‌ی کارگر حتی هنگامی که خارج از فرآیند بی‌واسطه‌ی کار است، همان قدر ضمیمه‌ی کار است که ابزارهای بی‌جان کار... برده‌ی رومی با زنجیر به ارباب خود وابسته بود اما کارگر مزدگیر با رشته‌هایی نامرئی»
 «کاپیتال» ۱، ص ۷۱۹

همانطور که مشاهده شد، عرصه‌ی مبادله در بازار، در سطح جریان دارد و مربوط به شکل است. این نمود، محتوای رابطه را پنهان و آن را رازآمیز می‌کند. اما در اعماق، به‌ویژه در مبادله‌ی سرمایه و نیروی کار، فعل و انفعالاتی صورت می‌پذیرد که کلیه‌ی مفاهیم حقوقی «آزادی و برابری» را نقض می‌کند. به محضی که شرایط تولیدی بر مبنای سرمایه‌ای که خود را از محدودیت‌های پیش‌سرمایه‌داری رها کرده است، استقرار پیدا کند، استقلال صوری کارگر برای فروش نیروی کارش، از بین می‌رود. حتی اگر کارگر بتواند کار برای یک سرمایه‌دار را با یک سرمایه‌دار دیگر عوض کند، نمی‌تواند خود را از دست کل سرمایه در مقیاسی اجتماعی، از سرمایه به‌عنوان یک مجموعه، خلاص کند.

بنابراین، مارکس با حرکت از سطح به عمق، از شکل پدیداری به ذات که روابط بالفعل را پنهان ساخته بود، معمای قانون دستمزدی، و کذب معامله‌ی برابرها را برملا می‌کند. تحت شرایط اجتماعی سرمایه‌دارانه، کارگر پیش از ورود به معامله به

کارفرمای خود وابسته شده است. چندین سده طول کشیده بود که سرمایه با توسل به وحشیانه‌ترین روش‌ها و به خدمت گرفتن قانون و ابزارهای خشونت‌آمیز دولت، تولیدکننده را از شرایط عینی کار - ابزار و مواد کار - جدا کند. تولید کارگری تهی‌دست، به‌عنوان نیروی کار سوپژکتیوی که از شرایط ابژکتیو کار بیگانه شده است، نقطه‌ی شروع و پایه و اساس شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است. بدین سان، کنش کارگر به محض ورود به فرآیند تولیدی، در محصولی عینیت می‌یابد که با او بیگانه است. ورود «گروندریسه» به فرآیند کاری، با «کاپیتال» متفاوت است. از یک جنبه، وجه مشخصه‌ی «گروندریسه»، بدون ورود به کارخانه، نبرد کارگر با ماشین، و جنگ داخلی کار و سرمایه، نمایان‌گر ابعاد شگفت‌انگیز «قدرت تجرید» مارکس است. «گروندریسه» تجسم نفوذ مفهومی او به دقایق فرآیند کاری و رابطه‌ی کارگر با «نا-کارگر»، و بیان ایده‌آلی حرکتی است که به ورای وحدت آن اضداد می‌رود. تبیین سرشت کار در «گروندریسه» به گونه‌ای است که رابطه‌ی کارگر را نه فقط با سرمایه، بلکه با خودِ کارگر به‌عنوان سوژه، و با فعالیت‌اش نمایان می‌سازد. نه فقط رابطه با مواد و ابزار کار رابطه‌ی بیگانه است، بلکه «درواقع خودِ کار زنده در برابر ظرفیت کار زنده به وجهی بیگانه ظاهر می‌شود... از همین روست که در چنین حالتی، محصول نیز در منظر او به‌عنوان ترکیبی از مواد و ابزاری بیگانه، و کاری بیگانه رخ می‌نماید.» (ص ۴۶۲)

اقتصاد عامیانه که صرفاً به محصول کار توجه دارد، کل این فرآیند را به فراموشی می‌سپارد. در صورتی که این «جدایی مطلق»، این بیگانگی، پیش‌شرط تولید سرمایه‌داری است. آنچه در این فرآیند اتفاق افتاده است، «تثبیت کارِ عینیت‌یافته به‌مثابه نا-عینیتِ کارگر است؛ عینیتِ ذهنیتی که معارض کارگر است.» (ص ۵۱۲) بنابراین، در جامعه‌ی بورژوازی، کارگر به‌عنوان «سوپژکتیویته»، از جایگاهی بدون عینیت برخوردار است، اما شیئی که در برابر او ایستاده است، معادل باهمستان یا جامعه شده است. پس در واقع سرمایه، رابطه‌ی ارباب و بنده را از بین نبرده است بلکه آن را در شکلی میانجی‌شده، باز تولید کرده است. اما وقتی کارگر «تشخیص دهد که محصول متعلق به خود اوست، و به این قضاوت برسد که جدایی او از شرایط فعلیت

بخشی‌اش نابه‌جاست - بر او تحمیل شده است - این آگاهی عظیم که خود ماحصل شیوه‌ی تولیدی است که بر سرمایه تکیه دارد، همانند آگاهی برده که نمی‌تواند به تملک غیر درآید، ناقوس انقراض آن است.» (ص ۴۶۳)

بنابراین، مارکس در سراسر «گروندریسه»، فرآروی از روابط سرمایه‌داری را از تعارضات درونی خود این روابط استخراج می‌کند. «پیش‌نهادهای سرمایه‌به‌عنوان سرمایه‌ی فی‌نفسه، به وجهی ایده‌آلی، پتانسیل استحاله‌ی آن را نیز دربر دارد.» (ص ۳۸۵) یعنی، آشکار کردن تعارضات تولید سرمایه‌داری، «نشانگر سرحداتی است که به ورای آن می‌رود.» (ص ۳۳۱) روابط سرمایه‌داری، حامل لنبوهی از صورت‌بندی‌های متضاد وحدت اجتماعی است که سرشت تضادمندش نمی‌تواند به واسطه‌ی یک دگرذیسی آرام نفی شود. از سوی دیگر، اگر ما در تعارضات پنهان درون خود جامعه «پیش‌شرط یک جامعه‌ی بی‌طبقه را نمی‌یافتیم، در آن صورت، هر اقدامی برای منفجر کردنش، خیال‌پردازانه می‌بود.» (ص ۱۵۹)

از این‌رو، پرورش مفهوم سرمایه و سرشت کار به‌عنوان مفاهیم بنیادین روابط جامعه‌ی بورژوازی، و نیز روشن ساختن «فرآیند شدن» آن‌هاست که مسیر حرکت تضادمند و امکان دگرونی و فرآروی از این روابط را مشخص می‌کند. در واقع، کلیه‌ی مقولات اقتصاد سیاسی معاصر، نه به خودی خود، بلکه از آنجا که «معرف صورت‌بندی‌های هستی و مختصات وجود» هستند، نیاز به بررسی دارند. اما اگر این مقولات به نظر «نامعقول» می‌آیند، این خود نشانگر سرشت کژذیسه‌ی هستی اجتماع کنونی است. نهادینه‌ترین تجسم این کژذیسه‌ی که هم در مفهوم و هم در هستی، به روی سر ایستاده است، خصلت خود کار است. همان‌طور که پیش‌تر اشاره شد، خرید و فروش نیروی کار مرتبط با عرصه‌ی گردش است. ارزش نیروی کار، مانند هر کالای دیگری، به میزان معینی از زمان کار اجتماعاً لازم برای تولید و بازتولیدش بستگی دارد و پیش از ورود به فرآیند تولیدی معین شده است. بنابراین، آنچه اساسی است، ادراک چگونگی مصرف نیروی کار در خلال تولید، رابطه‌اش با شرایط عینی کار و با خود کارگر است.

«گروندریسه»، سرشت کار کنونی، و فعالیت بارآور را با «جامعیت انتزاعی» تعریف می‌کند که آفریننده‌ی «ثروت» است. این یک «کار عام»، یک «کار فی‌نفسه» است

که نسبت به انواع مشخص کار بی تفاوت است. در عین حال این کاری اجتماعی است که خصلت اجتماعی آن با ارزش مبادله وساطت شده است، یعنی به طور پسینی برنشانده شده، به عبارت دیگر توسط شرایطی عینی که نه فقط از کنترل کارگر خارج است بلکه او را زیر کنترل خود درآورده است. به دیده‌ی مارکس، در جامعه‌ی پساسرمایه‌داری، سرشت اجتماعی کار یک پیش‌نهاد است، یعنی به طور پیشینی برنشانده شده. جای تقسیم کار اجتماعی را سازماندهی کاری می‌گیرد که نتیجه‌ی مشارکت افراد در مصرفی اشتراکی است. در این جا، خصلت کار، بدون میانجیگری ارزش مبادله، از ابتدا به طور بی‌واسطه اجتماعی است.

«نکته‌ی آخری که در رابطه‌ی کار با سرمایه هنوز باید بدان توجه کرد این است که کار به‌عنوان ارزش مصرفی که در برابر سرمایه ایستاده است، نه این یا آن کار، بلکه **کار ساده و ناب** است؛ کاری انتزاعی که نسبت به ویژگی‌های **معین** آن مطلقاً بی تفاوت است، اما قادر به هر تعیینی است.» (ص ۲۹۶) این کاری است که برخلاف صنعتگر، «تمام خصایل هنری آن زدوده شده است»، کاری است که نیازی به مهارت و تخصص ندارد، و آماده‌ی هر نوع کاری است؛ و «بیشتر و بیشتر به یک **فعالیت ناب انتزاعی**، به فعالیت ناب مکانیکی و لذا بی تفاوت نسبت به هر شکل خاص، به فعالیتی صرفاً **مادی**، تبدیل می‌شود.» (ص ۲۹۷) کاری است که به منزله‌ی ارزش مصرف سرمایه است. سرمایه، نسبت به چگونگی مصرف، زمان مصرف، شدت و سرعت کار کاملاً بی‌اعتناست. «کار، نابودگی ارزش‌های عینیت‌یافته؛ بودگی ارزش‌های عینیت‌نیافته؛ بودگی ایده‌آل آنهاست؛ امکان وجودی ارزش‌هاست، و به‌عنوان فعالیت، به منزله‌ی برنشاندن ارزش است.» (ص ۲۹۸)

کار، کنشی سازنده است. ماده‌ی خام، ماده‌ای بی‌شکل است که در برابر شکل‌پذیری مقاومت می‌کند. «کار آتشی زنده و شکل‌دهنده است، گذرا بودن چیزهاست، زمانمندی و شکل گرفتن آنها توسط کار زنده است.» (ص ۳۶۱) کار زنده، مواد و مصالح کار را به «بدنه‌ی روح خود تبدیل کرده و از این راه به آن‌ها به‌عنوان چیزی مرده، جان دوباره می‌بخشد.» (ص ۳۶۷) اما در مقایسه با فعالیت نیروی کار، سرمایه، محتوایی منفعل است. ماحصل فرآیند کاری، به‌واسطه‌ی حرکت و مصرف

کار، ابژه یا ماده‌ای است که از حرکت باز ایستاده، به سکون رسیده است: یک «مادیت مرده». با این حساب، در انتهای کار، فقط همان چیزی پدیدار شده است که از ابتدای ورود به فرآیند کاری، مبانی و پیش شرط‌های آن معین شده بود.

اما تنها چیزی که از کار عینیت‌یافته متمایز است، کار به‌مثابه یک سوژکتیویته است؛ به عبارت دیگر، کار مادیت‌یافته، کاری که در مکان حضور دارد، همچنین به‌عنوان کار گذشته، در تمایز با کاری که در زمان حضور دارد. کاری که در زمان حال حضور دارد، کاری زنده است و به‌عنوان سوژه‌ی زنده، همچون یک ظرفیت، یک امکان زیست می‌کند؛ یعنی به‌عنوان یک **کارگر**. بنابراین، یگانه ارزش مصرفی که می‌تواند قطب مخالف سرمایه را شکل دهد، کار زنده است. «**کار، ارزش مصرفی** است که با سرمایه به‌عنوان ارزش مبادله، مقابله می‌کند. در چنین ساحتی، صرفاً در ارتباط با نا-سرمایه، با نفی سرمایه، موجودیت دارد، که سرمایه، بدون وجود آن، سرمایه نیست. نا-سرمایه‌ی واقعی، کار است.» (ص ۲۷۴)

بخش پنجم: کار ضروری، کار مازاد، کار زائد، کار آزاد

«زمان آزاد - که هم زمان فراغت و هم زمان فعالیت‌های عالیه است - طبیعتاً کسی را که از آن برخوردار است به سوژه‌های متفاوت تبدیل کرده است... که در مغزش دانش انباشته شده‌ی اجتماع زیست می‌کند»

«گروندریسه»، ص ۷۱۲

مارکس کار اجتماعی در شکل تولید سرمایه‌داری را به «کار ضروری» و «کار اضافی» تقسیم می‌کند. کار ضروری، کاری است برای تولید و بازتولید نیازمندی‌های معیشتی کارگر. کار اضافی، کاری است که ارزش اضافی تولید می‌کند. این ارزش اضافی هم به‌منظور انباشت سرمایه است و هم به‌خاطر تأمین معیشت و مصرف طبقه‌ای است که از قبل کار دیگران زیست می‌کند. کار اضافی کاری است که برای بخش غیرمولد جامعه «وقت اضافی» ایجاد می‌کند. در نظام سرمایه‌داری کاهش کار ضروری به حداقل، ناممکن است. کار اضافی زمان کاری مازاد بر زمان کار ضروری

است. تولید کار اضافی، یکی از قوانین سرمایه است. اما سرمایه فقط با به جریان انداختن کار ضروری، کار اضافی تولید می‌کند.

گرایش سرمایه در این است که هم کار تولید کند و هم کار ضروری را به حداقل برساند. از این رو هم جمعیت کارگری و هم جمعیت اضافی تولید می‌کند. روند حرکت سرمایه به سوی زائد ساختن نسبی کار انسان است. یعنی برنشاندن کار اضافی به همراه حذف کار ضروری. اما همان طور که مارکس نشان می‌دهد، «از سویی کار اضافی تولید می‌کند و از دیگر سو و متناسب با آن منهای کار، بطالت نسبی (یا در بهترین حالت کار غیرمولد)... مسیر تکامل اجتماعی ابداً بدین صورت نیست که یک فرد با برآورده کردن نیازمندی‌هایش، برای خود مازادی می‌آفریند، بلکه بدان صورت که فرد یا طبقه‌ای از افراد مجبورند بیش از حد لازم کار کنند - از یک سو کار اضافی، و از دیگر سو، نا-کاری و ثروتی مازاد.» (ص ۴۰۱)

بنابراین، رشد ثروت در مناسبات سرمایه‌داری با وجود چنین اضدادی قابل فهم است. این توسعه‌ی تضادمند، به همراه گسترش صنعتگری، یک نظام بهره‌کشی عام از طبیعت و کیفیت‌های انسانی ایجاد می‌کند؛ نظامی ابزارگونه که از علوم و کلیه‌ی کیفیت‌های جسمی و فکری بهره‌برداری می‌کند. این در حالی است که بیرون از دایره‌ی تولید و مبادله، هیچ چیز از منزلتی فی‌نفسه و اصالتی فی‌نفسه برخوردار نیست. بر بنیاد تولید سرمایه‌داری، کل طبیعت برای بار نخست، به یک ایزه‌ی محض، به یک ماده‌ی مصرفی خالص، تبدیل می‌شود و دیگر به‌عنوان قدرتی برای خود ادراک نمی‌گردد. کشفیات نظری قوانین مستقل طبیعی همچون «نیرنگی است تا آن را مطیع نیازمندی‌های انسان کند.» (ص ۴۱۰)

انکشاف حقیقی سرمایه، کار جمعی را با مهارت ترکیب می‌کند، اما به وجهی که کارگر توانایی جسمی خود را از دست می‌دهد. مهارت نه در وجود کارگر، بلکه در ماشین، و به‌طور کل در پیوند علم با پیکره‌ی ماشین‌آلات در درون کارخانه، موجودیت می‌یابد. «روح اجتماعی کار از یک هستی عینی برخوردار می‌شود که از افراد کارگر منفصل شده است.» (ص ۵۲۹) این که تولید مادی بر مبنایی نوین، برای همگان زمانی اضافی برای سایر فعالیت‌ها باقی خواهد گذاشت، موضوع رازآمیزی نیست. اما

«از آن جا که زمان آزاد، زمانی برای رشد آزاد است»، سرمایه‌ی زمان آزادی را که کارگر برای جامعه می‌آفریند غصب می‌کند. (ص ۶۳۴) در چشم‌انداز مارکس، در اجتماع پس‌سرمایه‌داری، برابرنهاده‌های زمان کار و زمان آزاد، مرتفع می‌شود.

اما آن چه جامعه‌ی بشری تاکنون با آن مواجه بوده است، یعنی تولید زمان مازاد و کار نکردن برای عده‌ای معدود و کار ضروری برای سایر اعضای جامعه، در مرحله‌ی تولید سرمایه‌داری به اوج می‌رسد. وجه مشخصه‌ی سرمایه‌ی این است که با به خدمت گرفتن تمام علوم، زمان کار اضافی را افزایش می‌دهد. ثروت سرمایه‌داری با هدف تولید ارزش، مستقیماً کار اضافی را به تصرف خود درمی‌آورد. گرایش سرمایه «از سویی همواره تولید زمان مازاد است و از سوی دیگر، استحاله‌ی آن به کار اضافی.» (ص ۷۰۸) زمان کار به‌عنوان معیار سنجش ارزش، ثروت را بر مبنای فقر برمی‌نشانند. علت وجودی کار مازاد در تعارض و به خاطر زمان کار اضافی است بدان سان که کل زمان فرد را به زمان کار تبدیل می‌کند. فرد را به یک «کارگر» صرف فرومی‌کاهد. «بنابراین، پیشرفته‌ترین ماشین کارگر را به کاری طولانی‌تر از یک وحشی مجبور می‌کند.» (ص ۷۰۹)

اما تشدید هرچه بیشتر این تضاد نهایتاً آشکار می‌کند که رشد نیروهای مولد جامعه را نمی‌توان به غصب کار غیروابسته کرد. زمانی که توده‌های کارگر، کار را به تصرف خود در آورند، «هستی تضادمند کار مازاد متوقف می‌شود. آن‌گاه، از سویی کار ضروری با نیازمندی‌های فردیت اجتماعی سنجیده می‌شود، و از دیگر سو، زمان مازاد برای همگان رشد می‌کند. در آن صورت، سنجه‌ی ثروت دیگر به‌هیچ‌وجه زمان کار نخواهد بود، بلکه زمان مازاد خواهد بود.» (همان‌جا) مارکس زمان آزاد برای رشد همه‌جانبه‌ی افراد را به‌عنوان رشد مهم‌ترین نیروی مولده معرفی کرده و با تعبیری کاملاً بدیع می‌گوید، «بر مبنای فرآیند مستقیم تولیدی، می‌توان تولید سرمایه‌ی ثابت را مترادف خود انسان در نظر گرفت.» (ص ۷۱۲)

با نفی جامعه‌ی بورژوازی، هدف نهایی فرآیند تولیدی، خود موجود انسانی در رابطه‌اش با جامعه خواهد بود. هر آن چه شکلی ثلثت دارد، صرفاً وهله‌ای، وهله‌ای زوال‌یابنده، در حرکت اجتماع خواهد بود. حتی فرایند مستقیم تولید نیز، وهله‌ای از

آن خواهد بود. تنها سوژه‌ی شرایط تولیدی و روند عینیت‌یابی تولید، افرادی در رابطه‌ی متقابل با یکدیگر خواهند بود؛ حرکتی که طی آن افراد اجتماعی، به همراه بازآفرینی جهان ثروت، در واقع در حال بازتولید خویش‌اند. آنگاه آن بخش از روزانه‌ی کار اجتماعی که ضرورتاً به تولید مادی اختصاص دارد کوتاه و کوتاه‌تر شده و در نتیجه، زمانی که جامعه برای فعالیت آزاد و فکری فرد در اختیار دارد افزایش می‌یابد. از چنین منظری، رساندن روزانه‌ی کار به حداقل مطلق به معنی جامعیت‌بخشی به کار است.

در جامعه‌ی معاصر و شیوه‌ی تولیدی که متناظر با آن است، محتوای زندگی انسان با تهی‌سازی کامل آن مترادف است؛ شمولیت عینیت‌یابی، با بیگانگی کامل و انهدام تمام موانع، با ایثار کردن انسان به‌عنوان هدفی در خود، همراه است. با دگرگونی و پشت سر نهادن پیش‌تاریخ جامعه‌ی انسانی، دزدی کار غیر و کار نکردن عده‌ای محدود به پایان می‌رسد. آن‌گاه، سرچشمه‌ی ثروت نیز زمان کارمستقیم مادی نخواهد بود. بنابراین، هنگامی که پوسته‌ی محدود شکل بورژوازی برافکنده شود، ثروت هیچ چیز نیست مگر جامعیت نیازمندی‌ها، ظرفیت‌ها، شادی‌ها و نیروهای مولدی که به واسطه‌ی تعاون همه‌جانبه‌ی افراد آفریده شده باشد:

«پرورش مطلق پتانسیل‌های انسان، بدون هیچ پیش‌فرضی مگر تکامل تاریخی پیشین، که در این صورت کل این تکامل را، به تکامل کلیه‌ی توانمندی‌های فی‌نفسه‌ی انسان، به‌عنوان غایتی در خود، تبدیل می‌کند، بدون این‌که با معیاری از پیش تعیین‌شده قابل سنجش باشد. وضعیتی که او در آن خود را به‌طور کامل و نه تک‌ساحتی، بازتولید می‌کند. کوشش‌های او بدان خاطر نیست که آنچه بوده است باقی بماند، بلکه در جهت حرکت مطلق شدن است.» (ص ۴۸۸)

روسیه:

چه گونه انقلاب ناکام ماند

کریس هارمن



ترجمه‌ی بابک جعفری



Image: public domain

۱. دو انقلاب

دو فرآیند مقارن، تاریخ روسیه را در دوره‌ی بین انقلاب‌های فوریه و اکتبر ۱۹۱۷ رقم زدند. فرآیند اول رشد بسیار سریع آگاهی طبقه‌ی کارگر بود که در شهرها رخ داد. به نظر می‌رسد دست‌کم کارگران صنعتی تا ماه ژوئیه به درکی از منافع مختلف طبقات در انقلاب رسیده بودند. اما در روستاها شکل دیگری از تمایز طبقاتی به وقوع پیوست. این تمایز مابین طبقه‌ی مالک و طبقه‌ای که حتا نمی‌توانست رؤیای مالکیت فردی را در سر بپروراند رقم نخورد؛ بلکه دو طبقه‌ی دارای مالکیت را شامل می‌شد. یک طرف زمین‌داران و طرف دیگر دهقانان قرار داشتند. دهقانان مقاصد سوسیالیستی را پی نمی‌گرفتند، بلکه به دنبال تصرف املاک زمین‌داران بودند تا آن‌ها را بر اساس فردگرایانه‌ی^۱ تقسیم کنند. حتا کولاک‌ها،^۲ این کشاورزان ثروتمند نیز می‌توانستند در این جنبش مشارکت داشته باشند.

ممکن نبود انقلاب بدون وقوع هم‌زمان این دو فرآیند روی دهد. باین حال آن‌چه آن‌ها را به یکدیگر گره می‌زد، نه تطابق هدف نهایی‌شان، بلکه این واقعیت بود که بورژوازی صنعتی بنابه دلایل تاریخی وابسته به شرایط، نمی‌توانست به لحاظ سیاسی از زمین‌داران بزرگ بگسلد. ناتوانی این طبقه در این امر، دهقانان - که به طور مؤثر ارتش را شامل می‌شدند - و کارگران را در یک جبهه قرار داد:

«برای تحقق یافتن دولت شورایی نیاز بود دو عامل از دو مرحله‌ی تاریخی کاملاً متفاوت به یکدیگر پیوند بخورند و یکپارچه شوند: یک جنگ دهقانی، که مشخصه‌ی جنبشی سپیده‌دم پیشرفت بورژوایی است و یک قیام پرولتری، که نشان‌دهنده‌ی افول آن است.»^(۱)

نه قیام شهری می‌توانست بدون همراهی ارتشی که عمدتاً از دهقانان تشکیل شده بود به ثمر بنشیند و نه دهقانان می‌توانستند بدون آن که با رهبری یک نیروی متمرکز و بیرونی به یکدیگر ببینند برای یک مبارزه‌ی پیروزمندانه اقدام کنند. تنها نیرویی که در روسیه‌ی ۱۹۱۷ از پس چنین کاری برمی‌آمد طبقه‌ی کارگر سازمان‌یافته بود.

1. individualistic

2. Kulaks

کارگران توانستند در شهرها قدرت را به دست بگیرند زیرا قادر بودند دهقانان را در لحظه‌ی حیاتی با خود همراه کنند.

بورژوازی و متحدان زمین‌دارش سلب‌مالکیت شده بودند. اما طبقاتی که در این سلب‌مالکیت شرکت کردند در بلندمدت هیچ منفعت مشترکی نداشتند. در شهرها، طبقه‌ای وجود داشت که زیستش به فعالیت جمعی وابستگی زیادی داشت. در روستاها، طبقه‌ای حضور داشت که اعضایش -حتا با خودشان- تنها به‌طور موقت متحد می‌شدند تا زمین‌ها را تصرف کنند؛ و پس از آن به‌صورت فردی آن‌ها را زیر کشت می‌بردند. زمانی که تصرف زمین‌ها و پاسداری از دست‌آوردهای این امر به پایان می‌رسید، تنها با اجبارهای بیرونی می‌شد آن‌ها را به هر دولتی مقید ساخت.

پس در واقع انقلاب، دیکتاتوری کارگران بر دیگر طبقات در شهرها (در شهرهای بزرگ، حاکمیت اکثریت در شوراها) و دیکتاتوری شهر بر کل کشور بود. این دیکتاتوری در اولین دوره‌ی تقسیم املاک می‌توانست بر حمایت دهقانان تکیه کند؛ و در واقع نیز سرنیزه‌های دهقانان از آن پاسداری کرد. اما پس از این دوره چه پیش می‌آمد؟

از مدت‌ها پیش از انقلاب این سؤال ذهن سوسیالیست‌های روس را به خود مشغول کرده بود. یکی از دلایلی که تمامی مارکسیست‌ها در روسیه (از جمله لنین و به‌جز تروتسکی و در آغاز، پارووس^۱ پیش‌بینی می‌کردند انقلاب پیش‌رو یک انقلاب بورژوازی خواهد بود، درک این نکته بود که یک انقلاب سوسیالیستی در دست توده‌ی دهقانی خواه‌ناخواه ناکام خواهد ماند. لنین پس از اظهارات پارووس و تروتسکی مبنی بر این که این انقلاب شاید به روی کار آمدن یک دولت سوسیالیستی منجر شود، این‌گونه نوشت: «این ممکن نیست زیرا این شکل از دیکتاتوری انقلابی تنها می‌تواند بر مبنای اکثریت قریب به‌اتفاق مردم استوار شود. پرولتاریای روسیه هم‌اکنون اقلیتی از جمعیت روسیه را تشکیل می‌دهد.»

نظر لنین تا ۱۹۱۷ ثابت ماند. زمانی هم که امکان محقق‌شدن دست‌آوردی سوسیالیستی را پذیرفت و برای آن مبارزه کرد، تنها به این علت بود که انقلاب سوسیالیستی را به‌عنوان مرحله‌ای از انقلاب فراگیر جهانی می‌دید که از طبقه‌ی کارگر

1. Parvus

در روسیه - که در اقلیت بود - در برابر مداخله‌ی خارجی حراست می‌کرد و به این طبقه کمک می‌کرد تا دهقانان را با حاکمیتش تطبیق دهد. لنین هشت ماه پیش از انقلاب، خطاب به کارگران سوئیسی نوشت «پرولتاریای روسیه نمی‌تواند تنها با قدرت خود انقلاب سوسیالیستی را پیروزمندانه به پایان ببرد». چهار ماه پس از انقلاب (در ۷ مارس ۱۹۱۸) تکرار کرد «واقعیت بی‌چون‌وچرا این است که بدون انقلاب در آلمان، ما هلاک خواهیم شد».

۲. جنگ داخلی

به‌نظر می‌رسید رخداد‌های سال‌های اول حکومت شورایی، چشم‌انداز انقلاب جهانی را تأیید می‌کردند. دوره‌ی ۱۹۱۸-۱۹ با حدی از طغیان‌های اجتماعی شناخته می‌شد که از ۱۸۴۸ تا آن زمان رخ نداده بود. در آلمان و اتریش، پس از شکست‌های نظامی، سلطنت سقوط کرد. همه‌جا صحبت از شوراها بود. در واقع، در مجارستان و باواریا^۱ دولت‌های شورایی - هرچند گذرا - قدرت را به‌دست گرفتند. در ایتالیا، کارخانه‌ها اشغال شدند. باین‌همه ممکن نبود میراث پنجاه سال پیشرفت تدریجی با چنین سرعتی محو شود. سوسیال‌دموکرات‌های قدیمی و رهبران اتحادیه‌های کارگری، جای خالی احزاب بورژوایی از اعتبار افتاده را پر کردند. از سوی دیگر، چپ کمونیست همچنان فاقد سازمان‌یافتگی بود تا به این تغییرات واکنش نشان دهد. زمانی که حمایت توده همراه‌اش نبود، وارد عمل شد؛ وقتی که همراه بود، از عمل درماند.

باین‌حال پایدارسازی اروپا پس از ۱۹۱۹ در بهترین حالت متزلزل بود. ساختار اجتماعی در تمامی کشورهای اروپایی طی پانزده سال بعد با تهدیدهای شدید مواجه شد. و تجربه‌ی احزاب کمونیستی و طبقه‌ی کارگر، آن‌ها را در موقعیت بسیار بهتری برای درک وقایع جاری قرار داد.

به‌هر صورت بلشویک‌های روس قطعاً قصد نداشتند منتظر انقلاب در خارج بنشینند. به‌نظر می‌رسید حراست از جمهوری شورایی و تحریک به انقلاب در خارج، دو امر جدانشدنی باشند. باین‌همه کارهای پیش رو، نه توسط رهبران بلشویک، بلکه به‌دست

1. Bavaria

قدرت‌های امپریالیستی بین‌المللی تعیین می‌شد. این قدرت‌ها علیه جمهوری شورایی «جنگ صلیبی»^۱ به راه انداخته بودند. پیش از رسیدگی به هر مسأله‌ی دیگر، باید ارتش‌های سفید^۲ و خارجی عقب رانده می‌شدند. برای انجام این امر، می‌بایست تمامی منابع موجود به کار گرفته می‌شد.

با ترکیبی از حمایت مردمی، شور انقلابی و آن‌گونه که در آن زمان به‌نظر می‌رسید، اراده‌ی خالصانه، نیروهای ضدانقلابی عقب رانده شدند (گرچه اقدامات‌شان در شرق دور شوروی^۳ تا ۱۹۲۴ ادامه داشت). اما هزینه‌ی گزافی برای این کار پرداخته شد.

نمی‌توان این هزینه را فقط به لحاظ مادی دریافت؛ اما تنها از این نظر نیز، سنگین بوده است. تولیدات صنعتی و کشاورزی بیش از همه آسیب دیدند. در ۱۹۲۰، تولید آهن خام تنها سه درصد مقدار پیش از جنگ بود؛ کنف ده درصد؛ کتان ۲۵ درصد؛ پنبه یازده درصد؛ چغندر پانزده درصد. این آمار به محرومیت، تنگدستی و قحطی اشاره داشت. و حتا بدتر: نابه‌سامانی تولیدات صنعتی به نابه‌سامانی طبقه‌ی کارگر نیز منجر می‌شد. شمار جمعیت این طبقه به ۴۳ درصد مقدار سابق آن کاهش یافته بود. مابقی به روستاهای‌شان بازگشته یا در میدان جنگ مُرده بودند. اگر به موضوع یک‌سره کمتی بنگریم، طبقه‌ای که انقلاب را رهبری کرده بود، طبقه‌ای که فرآیندهای دموکراتیک آن قلب تپنده‌ی قدرت شورایی را تشکیل داده بود، نیمی از اهمیت خود را از دست داده بود. به‌واقع اوضاع حتا بدتر بود. آن‌چه باقی مانده بود حتا نصف آن طبقه که ماهیت حیاتش آن را وادار به عمل جمعی کرده باشد، نبود. محصولات صنعتی تنها هجده درصد مقدار پیش از جنگ بودند. بهره‌وری کار فقط یک‌سوم مقدار سابق بود. کارگران نمی‌توانستند برای زنده ماندن به آن‌چه تولید جمعی آن‌ها می‌توانست بخرد، تکیه کنند. بسیاری از آن‌ها به دادوستد بی‌واسطه‌ی محصولات‌شان - یا حتا بخشی از دستگاه‌های‌شان - با غذایی که دهقانان در دست داشتند، متوسل شدند. نه‌تنها طبقه‌ی

۱. Crusade - منظور جنگ داخلی روسیه است که از انقلاب اکتبر تا سال ۱۹۲۲ به‌طول انجامید و با مداخله‌ی قدرت‌های امپریالیستی علیه بلشویک‌ها همراه بود.

۲. White army - نیروهای مسلح ضدانقلاب طی جنگ داخلی.

3. Soviet Far East

پیشگام انقلاب اضمحلال یافت؛ بلکه رشته‌هایی که اعضای آن را به یکدیگر پیوند می‌زد، به سرعت در حال متلاشی شدن بود. کارکنان کارخانه‌ها دقیقاً همان کسانی نبودند که هسته‌ی جنبش انقلابی ۱۹۱۷ را تشکیل داده بودند. طبیعتاً مبارزه‌جویترین کارگران بیش از دیگران در جبهه جنگیده و بیش از دیگران متحمل تلفات شده بودند. حضور بازماندگان نه تنها در کارخانه‌ها، بلکه به عنوان کادر در ارتش یا به عنوان کمیسر - که مدیران را وادار کند ماشین دولتی را راه بیندازند - لازم بود. دهقانان بی تجربه‌ی روستایی و بی نصیب از سنت‌ها یا آرمان‌های سوسیالیستی جای آن‌ها را گرفتند.

اما چه بر سر انقلاب می‌آمد اگر طبقه‌ای که آن را محقق کرده بود به تمامی آشکال از بین می‌رفت؟ رهبران بلشویک نمی‌توانستند چنین مشکلی را پیش‌بینی کرده باشند. آن‌ها همواره اظهار کرده بودند که منزوی شدن انقلاب به نابودی آن به دست ارتش‌های خارجی و ضدانقلاب داخلی منجر خواهد شد. در آن مقطع با وضعیتی مواجه بودند که ضدانقلاب از خارج موفق به تخریب طبقه‌ای شده بود که انقلاب را رهبری کرده بود؛ در صورتی که دستگاه دولتی تشکیل شده توسط این طبقه را دست‌نخورده باقی گذاشته بود. قدرت انقلابی جان به در برده بود؛ اما ترکیب درونی آن دست‌خوش تغییرات رادیکالی شد.

۳. قدرت شورایی تا دیکتاتوری بلشویکی

نهادهای انقلابی ۱۹۱۷ - به‌ویژه شوراها - با طبقه‌ای که انقلاب را رهبری کرده بود پیوندهای ارگانیک داشتند. امکان نداشت میان آرمان‌ها و مقاصد اعضای این نهادها با کارگرانی که آن‌ها را انتخاب کرده بودند، شکافی وجود داشته باشد. وقتی که توده منشویکی بود، شوراها نیز منشویکی بودند. زمانی که توده پیروی از بلشویک‌ها را آغاز کرد، شوراها نیز چنین کردند. حزب بلشویک صرفاً بدنه‌ای از مبارزه‌جویان هماهنگ دارای آگاهی طبقاتی بود، که به موازات سایر بدنه‌هایی از این دست می‌توانست در شوراها (همان‌طور که در کارخانه‌ها) سیاست‌گذاری کند و موجبات عمل را فراهم آورد. نگرش‌های منسجم و خودانضباطی آن‌ها سبب می‌شد بتوانند سیاست‌گذاری را به‌طور مؤثر اجرا کنند. البته این تنها در شرایطی ممکن بود که کارگران از آن‌ها پیروی کنند.

حتا مخالفان ثابت قدم بلشویک‌ها نیز این موضوع را دریافته بودند. منتقد منشویک برجسته‌ی آن‌ها نوشت:

«لطفاً درک کنید هر چه باشد خیزش پیروزمندِ پرولتاریا در برابر ما است. تقریباً تمامی پرولتاریا از لنین حمایت می‌کند و انتظار دارد این خیزش به آزادی‌بخشی اجتماعی‌اش منجر شود...»^(۲)

این دیالکتیک دموکراتیک حزب و طبقه می‌توانست تا فراگیری کامل جنگ داخلی ادامه یابد. بلشویک‌ها به‌عنوان حزب اکثریت در شوراهای قدرت را به‌دست گرفته بودند؛ اما احزاب دیگر نیز به حیات خود ادامه دادند. منشویک‌ها تا ژوئن ۱۹۱۸ به‌صورت قانونی به فعالیت خود و رقابت با بلشویک‌ها برای کسب حمایت ادامه دادند.

اضمحلال طبقه‌ی کارگر شرایط را به‌کلی تغییر داد. نهادهای شورایی به‌ناگزیر از طبقه‌ای که از آن برآمده بودند فراتر رفتند و مستقل از آن رشد کردند. کارگران و دهقانان درگیر در جنگ داخلی نمی‌توانستند با حضور در کارخانه‌ها، به‌صورت جمعی بر خود حکومت کنند. لازم بود کارگران سوسیالیست پراکنده‌شده در سراسر مناطق جنگی - دست‌کم به‌طور موقت - توسط یک دستگاه حاکمیتی تمرکز یافته که از کنترل مستقیم آن‌ها مستقل بود سازماندهی و هماهنگ شوند.

از منظر بلشویک‌ها ممکن نبود چنین ساختاری منسجم بماند مگر آن‌که تنها کسانی در آن، جا داشته باشند که از صمیم قلب از انقلاب حمایت می‌کنند؛ و فقط بلشویک‌ها چنین بودند. انقلابی‌های سوسیالیست راست، ضدانقلاب را تحریک می‌کردند. انقلابی‌های سوسیالیست چپ مصمم بودند در صورت عدم موافقت با سیاست‌گذاری‌های دولت به ترور متوسل شوند.^۱ سیاست منشویک‌ها آن بود که از بلشویک‌ها در برابر ضدانقلاب حمایت کنند اما با این مطالبه که بلشویک‌ها قدرت را به مجلس مؤسسان تسلیم کنند (یکی از اصلی‌ترین مطالبات ضدانقلاب). در عمل، این بدان معنی بود که حزب از هواداران و مخالفان قدرت شورایی تشکیل می‌شد. بسیاری از اعضای آن در کنار سفیدها قرار گرفتند (برای مثال، سازمان‌های منشویک در

۱. Socialist Revolutionaries - از احزاب چپ‌گرای روسیه که عموماً به ترور متکی بودند و در سال ۱۹۱۷ منشعب شدند. سوسیالیست‌های انقلابی، اس‌ارها و سوسیال‌رولوسپونرها هم ترجمه شده است.

منطقه‌ی ولگا از دولت ضدانقلابی سامارا حمایت می‌کردند و ایوان میسکی،^۱ یکی از اعضای کمیته‌ی مرکزی حزب منشویک - که بعدها در دوره‌ی استالین سفیر شد - به آن پیوست.^(۳) واکنش بلشویک‌ها این بود که به اعضای این حزب اجازه دهند آزادانه فعالیت کنند (دست‌کم بیشتر اوقات این‌چنین بود)؛ اما از عمل آن‌ها همچون یک نیروی سیاسی تأثیرگذار جلوگیری کنند. برای نمونه، حق نشر مطبوعات پس از ماه ژوئن ۱۹۱۹ - به‌جز سه ماه در ۱۹۲۰ - از آن‌ها سلب شد.

بلشویک‌ها در تمامی این رخدادها انتخاب دیگری نداشتند. آن‌ها نمی‌توانستند از قدرت دست بکشند صرفاً چون طبقه‌ای که نماینده‌ی آن بودند، طی زمانی که برای پاسداری از این قدرت می‌جنگید، متلاشی شده بود. همچنین نمی‌توانستند با ترویج ایده‌هایی کنار بیایند که پایه‌های قدرت این طبقه را تضعیف می‌کرد؛ خصوصاً چون طبقه‌ی کارگر دیگر خود، به‌شکل نیرویی با سازمان‌یافتگی جمعی وجود نداشت تا بتواند منافعش را تعیین کند.

دولت تک‌حزبی سال ۱۹۲۰ به‌بعد، به ناگزیر جایگزین دولت شورایی سال ۱۹۱۷ شد. شوراهای باقی‌مانده به‌شکل فزاینده‌ای به جبهه‌ای برای قدرت بلشویکی بدل شدند (اگرچه احزاب دیگر مانند منشویک‌ها، به فعالیت خود در شوراها تا ۱۹۲۰ ادامه دادند). برای نمونه، در ۱۹۱۹ طی بیش از هجده ماه برای شورای مسکو انتخاباتی برگزار نشد.^(۴)

۴. کرونشتات و سیاست نوین اقتصادی

اتمام جنگ داخلی، به‌شکل متناقضی، از تب‌وتاب وضعیت کم نکرد؛ بلکه از خیلی جهات به آن افزود. رشته‌ای که دو فرآیند انقلابی - قدرت‌کارگری در شهرها و قیام‌های دهقانی در کل کشور - را به یکدیگر پیوند می‌زد، با پایان یافتن تهدید مستقیم ضدانقلاب از هم گسیخت. دهقانان با دستیابی به کنترل بر زمین، علاقه به آرمان‌های انقلابی جمع‌گرایانه‌ی^۲ اکتبر را از دست دادند. سوداهای فردی ناشی از شکل فردگرایانه‌ی کارشان، نیروی محرک آن‌ها بود. هرکدام از دهقانان در پی آن بود تا از طریق کار بر

1. Ivan Maisky

2. collectivistic

قطعه‌ی زمین خود، سطح زندگی‌اش را به حداکثر برساند. در واقع تنها چیزی که می‌توانست در آن مقطع دهقانان را در قالب یک گروه منسجم متحد کند، مخالفت با مالیات‌ها و جمع‌آوری اجباری غلاتی بود که به‌منظور غذا دادن به جمعیت شهری انجام می‌شد.

نقطه‌ی اوج این مخالفت یک هفته پیش از دهمین کنگره‌ی حزب روی داد. قیامی از جانب ملوانان در استحکامات کرونشات،^۱ که از معابر منتهی به پتروگراد حراست می‌کرد، به‌وقوع پیوست. از آن زمان، بسیاری آن‌چه را پس از این قیام رخ داد اولین گسست بین رژیم بلشویکی و مقاصد سوسیالیستی آن تلقی می‌کنند. اغلب از این واقعیت که ملوانان کرونشات جزء اصلی‌ترین رانه‌های انقلاب ۱۹۱۷ بودند به‌مثابه‌ی استدلال استفاده می‌شود. باین‌حال در آن زمان، هیچ‌کس در حزب بلشویک -حتا اپوزیسیون کارگری^۲ که مدعی بود بیزاری تعداد کثیری از کارگران نسبت به رژیم را نمایندگی می‌کند- درخصوص آن‌چه ضروری بود انجام شود هیچ تردیدی نداشت. علت آن ساده بود؛ کرونشات در سال ۱۹۲۰، کرونشات سال ۱۹۱۷ نبود. ترکیب طبقاتی ملوانان تغییر کرده بود. بهترین عناصر سوسیالیست آن مدت‌ها پیش‌تر به خط مقدم شتافته بودند تا در ارتش بجنگند. عمدتاً دهقانانی جایگزین‌شان شدند که به‌اندازه‌ی طبقه‌ی‌شان به انقلاب سرسپردگی داشتند. این در مطالبات قیام منعکس شده بود: شوراها‌ی خالی از بلشویک‌ها و بازار آزاد در کشاورزی. رهبران بلشویک نمی‌توانستند به چنین مطالباتی تن دهند؛ در آن صورت اهداف سوسیالیستی بدون مبارزه، از انقلاب زدوده می‌شد. به‌رغم تمام کاستی‌ها، دقیقاً تنها حزب بلشویک بود که از صمیم قلب از قدرت شورایی حمایت می‌کرد؛ درصورتی‌که احزاب دیگر، حتا احزاب سوسیالیست، بین آن و سفیدها نوسان می‌کردند. همچنین بهترین مبارزه‌جویان جذب بلشویک‌ها شده بودند. شوراها‌ی خالی از بلشویک‌ها تنها می‌توانست به‌معنای شوراها بدون آن حزبی باشد که همواره در پی ابراز اهداف سوسیالیستی و جمع‌گرایانه‌ی طبقه‌ی کارگر در انقلاب بود. در بلندمدت، آن‌چه در کرونشات بروز کرد واگرایی اساسی منافع دو

1. Kronstadt

2. Workers' Opposition

طبقه‌ای بود که انقلاب را محقق کرده بودند. سرکوب این قیام نباید حمله‌ای به درون‌مایه‌ی سوسیالیستی انقلاب تلقی شود، بلکه باید به چشم کوششی از روی ناچاری و با به‌کارگیری زور دیده شود، که به‌منظور جلوگیری از رشد مخالفت دهقانی با مقاصد جمع‌گرایانه‌ی انقلاب و مانع‌شدن از نابودی انقلاب توسط این مخالفت، انجام گرفت.^(۵) با این حال این واقعیت که امکان وقوع قیام کرونش‌تات وجود داشت یک نشانه بود؛ از این جهت که کل نقش پیش‌تازانه‌ی طبقه‌ی کارگر در انقلاب را به پرسش می‌کشید. این نقش نه با شیوه‌ی اقتصادی برتری که توسط طبقه‌ی کارگر نمایندگی می‌شد و نه با بهره‌وری کار بیشتر آن، بلکه با زور فیزیکی حفظ می‌شد. این زور نیز، نه به‌طور مستقیم توسط کارگران مسلح، بلکه توسط حزبی اعمال می‌شد که به‌صورت غیرمستقیم و به‌واسطه‌ی ایده‌هایش با طبقه‌ی کارگر پیوند داشت و نه به‌طور مستقیم، همچون سال ۱۹۱۷.

این سیاست‌گذاری ضرورت داشت؛ اما سوسیالیست‌ها در هر وضعیت دیگر، از بخش اندکی از این دست سیاست‌گذاری‌ها حمایت می‌کردند. انقلاب روسیه از «جنبش مستقل خودآگاه اکثریت عظیم برای منافع اکثریت عظیم» به مرحله‌ای رسیده بود که با استثمار از کل کشور به‌نفع شهرها درگیر می‌شد که آن هم از طریق زور فیزیکی عریان حفظ می‌شد. تمامی گروه‌ها در حزب بلشویک دریافته بودند که این یعنی انقلاب باید در معرض خطر سرنگونی از جانب قیام‌های دهقانی باقی مانده باشد.

به‌نظر می‌رسید تنها یک مسیر گشوده بود: پذیرش بسیاری از مطالبات دهقانان؛ در عین حفظ یک دستگاه دولتی سوسیالیستی تمرکز یافته‌ی محکم. سعی بر آن بود که با سیاست نوین اقتصادی^۱ (NEP) چنین شود. هدف آن بود که دهقانان با رژیم تطبیق پیدا کنند و با دادن گستره‌ی محدودی از آزادی برای تولید کالایی خصوصی^۲، رشد اقتصادی تقویت شود. دولت و صنایع دولتی تنها به‌مثابه‌ی یک عنصر در اقتصادی عمل می‌کردند که تابع نیازهای تولید دهقانی و بازبچه‌ی نیروهای بازار بود.

1. New Economic Policy

2. private commodity production

۵. حزب، دولت و طبقه‌ی کارگر؛ ۱۹۲۱-۸

در دوره‌ی سیاست نوین اقتصادی این ادعا که روسیه به نوعی «سوسیالیستی» بود، دیگر با نسبت طبقه‌ی کارگر با دولتی که در ابتدا خلق کرده بود یا با ماهیت روابط درونی اقتصاد قابل توجیه نبود. کارگران قدرت را در اختیار نداشتند و اقتصاد برنامه‌ریزی شده نبود. اما حزبی که مقاصد سوسیالیستی نیروی محرک آن بود، دولت - «بدنه‌ای از افراد مسلح» که جامعه را کنترل و اداره می‌کرد- را به دست گرفته بود. به نظر می‌رسید سیاست‌گذاری‌های این دولت سمت‌وسوی سوسیالیستی داشته باشد. با این همه، وضعیت پیچیده‌تر از این بود. در ابتدا، نهادهای دولتی که بر جامعه‌ی روسیه مسلط بودند، تفاوت چشمگیری با حزب سوسیالیست مبارزه‌جوی ۱۹۱۷ داشتند. کسانی که در زمان انقلاب فوریه در حزب بلشویک حضور داشتند سوسیالیست‌های متعهدی بودند که مخاطرات عظیمی را طی مقاومت در برابر فشار دستگاه تزاری به جان خریده بودند تا آرمان‌های‌شان را ابراز کنند. حتی چهار سال جنگ داخلی و انزوا از توده‌های کارگر نمی‌توانست به سادگی آرمان‌های سوسیالیستی آن‌ها را از بین ببرد. اما آن‌ها در سال ۱۹۱۹ تنها یک‌دهم و در سال ۱۹۲۲ تنها یک‌چهارم حزب را تشکیل می‌دادند. حزب طی انقلاب و جنگ داخلی دست‌خوش فرآیند پیوسته‌ی رشد قرار گرفته بود. این تا حدودی گرایش تمامی کارگران مبارزه‌جو و سوسیالیست‌های مجاب‌شده به پیوستن به حزب را منعکس می‌کرد؛ اما نتیجه‌ی گرایش‌های دیگر نیز بود. زمانی که طبقه‌ی کارگر، خود اضمحلال یافته بود، حزب می‌بایست کنترل تمامی حوزه‌های دارای اداره‌ی شورایی را به دست می‌گرفت. این تنها با افزایش اندازه‌ی آن ممکن بود. علاوه‌براین، زمانی که روشن شد کدام طرف، پیروز جنگ داخلی است، بسیاری از افراد که عقاید سوسیالیستی چندانی نداشتند یا اصلاً نداشتند سعی کردند به حزب وارد شوند. بنابراین حزب تفاوت چشمگیری با یک نیروی سوسیالیستی یک‌دست داشت. در بهترین حالت تنها می‌شد اظهار کرد عناصر رهبری و مبارزه‌جوترین اعضای آن بخشی از سنت سوسیالیستی بودند.

این تضعیف درونی حزب با پدیده‌ای متناظر در خود دستگاه دولتی مقارن بود. حزب بلشویک مجبور شده بود به منظور حفظ کنترل بر جامعه‌ی روسیه، از هزاران نفر از اعضای بوروکراسی تزاری سابق استفاده کند تا بتواند به مثابه‌ی یک ماشین حکومتی

کارا عمل کند. در نظریه، بلشویک‌ها می‌بایست کار این افراد را در مسیر سوسیالیستی هدایت می‌کردند. اما در عمل، رویه‌ها و شیوه‌های سابق کار، به‌ویژه نگرش‌های پیشانقلابی به توده‌ها، اکثراً غالب شد. لنین با هوشیاری از دلالت‌های این اتفاق آگاه بود:

«او در کنگره‌ی مارس ۱۹۲۲ بیان کرد: ضعف ما به‌قدر کافی آشکار است. قشر^۱ حاکم کمونیست‌ها در زمینه‌ی فرهنگ دچار کمبود است. اگر به مسکو نظر بیندازیم، توده‌ی بوروکراتیک‌ها را می‌بینیم. چه کسانی رهبری می‌کنند و چه کسانی رهبری می‌شوند؟ ۴۷۰۰ کمونیست مسئول، توده‌ی بوروکرات‌ها را رهبری می‌کنند یا برعکس؟ من باور ندارم شما بتوانید صادقانه بگویید کمونیست‌ها این توده را رهبری می‌کنند. اگر صادقانه اذعان کنیم آن‌ها رهبری نمی‌کنند، بلکه رهبری می‌شوند.»

در پایان سال ۱۹۲۲، او دستگاه دولتی را این‌گونه توصیف کرد: «وام‌گرفته‌شده از حکومت تزاری و به‌ندرت تأثیرگرفته از دنیای شورایی... یک سازوکار بورژوایی و تزاری».^(۶) در مشاجرات ۱۹۲۰ حول نقش اتحادیه‌های کارگری، لنین اعتقاد داشت: «دولت ما در حقیقت دولت کارگران نیست؛ بلکه دولت کارگران و دهقانان است... اما این تمام واقعیت نیست. برنامه‌ی حزب ما نشان می‌دهد دولت ما، دولتی کارگری با تحریفات بوروکراتیک است.»^(۷)

وضعیت در واقع حتا بدتر از این بود. قضیه تنها به این ختم نمی‌شد که بلشویک‌های قدیمی در وضعیتی قرار داشتند که قدرت‌های ترکیب‌شده‌ی نیروهای طبقاتی متخاصم و بی‌تحریکی بوروکراتیک، محقق‌شدن آرمان‌های سوسیالیستی آن‌ها را دشوار می‌کرد. ممکن نبود خود این آرمان‌ها برای همیشه از گزند محیط متخاصم به‌دور بمانند. ضرورت فراهم‌آوردن یک ارتش منضبط از توده‌ی دهقانی اکثرأ بی‌تفاوت، رویه‌های سلطه‌جویانه را در بسیاری از اعضای حزب نهادینه کرده بود. وضعیت در زمان سیاست نوین اقتصادی فرق کرده بود؛ اما همچنان تفاوت چشمگیری با آن تعامل دموکراتیک بین رهبران و رهبری‌شوندگان داشت که جوهره‌ی دموکراسی سوسیالیستی

1. stratum

را تشکیل می‌داد. بسیاری از اعضای حزب در آن مقطع مجبور بودند برای کنترل جامعه با بازرگانان و سرمایه‌داران خُرد، کولاک‌ها، کنار بیایند. آن‌ها می‌بایست منافع دولت کارگری را در برابر این عناصر نمایندگی می‌کردند؛ اما نه همچون گذشته از طریق مواجهه‌ی فیزیکی مستقیم. لازم بود همکاری‌های محدودی با آن‌ها انجام بگیرد. به‌نظر می‌رسید بسیاری از اعضای حزب از رابطه‌ی بی‌واسطه و ملموس با عناصر خرده‌بورژوازی، بیشتر از پیوندهای ناملموس‌شان با یک طبقه‌ی کارگر ضعیف و دلسرد شده تأثیر می‌گرفتند.

این به‌ویژه برای تأثیرپذیری بوروکراسی سابق صدق می‌کرد که اعضای آن تا اعماق حزب رخنه کرده بودند. انزوای حزب از آن دست از نیروهای طبقاتی خارج از خود که حاکمیتش را تقویت می‌کردند، بدان معنا بود که می‌بایست انضباط آهنینی را بر خود اعمال کند. بنابراین در دهمین کنگره‌ی حزب -بالی‌این که فرض شده بود مباحثه درون حزب ادامه خواهد داشت^(۸)- تشکیل جناح‌های رسمی «به‌صورت موقت» ممنوع شد. اما این مطالبه برای انسجام درونی، به‌سادگی به پذیرش شیوه‌های کنترل بوروکراتیک در درون حزب تنزل یافت. عناصر مخالف در حزب از همان آوریل ۱۹۲۰ درباره‌ی این امور شکایت می‌کردند. تا سال ۱۹۲۲ لنین نیز نوشت: «ما نه‌تنها در نهادهای شورایی، بلکه در نهادهای حزب نیز بوروکراسی داریم».

سرنوشت اپوزیسیون‌های پیاپی علیه رهبری مرکزی، تحلیل‌رفتن دموکراسی درون حزبی را به بهترین نحو نشان می‌دهد. در سال‌های ۱۹۱۷ و ۱۹۱۸ حق مباحثه‌ی آزاد درون حزب با سازمان‌یابی گروه‌های مختلف گرد پلاتفرم‌ها^۱ بدیهی فرض می‌شد. شخص لنین دست‌کم در دو مورد در حزب در اقلیت قرار گرفته بود (یکی در زمان [نگارش] «تزه‌های آوریل»^۲ او و دیگری حدود یک سال بعد طی مذاکرات برست-لیتوفسک^۳). در نوامبر ۱۹۱۷ بلشویک‌هایی که موافق نبودند حزب به‌تنهایی قدرت را به‌دست بگیرد، می‌توانستند برای تحت‌فشار قراردادن دولت، از آن استعفا دهند بدون آن که مورد توبیخ انضباطی قرار بگیرند. اختلافات درون حزب بر سر مسأله‌ی پیش‌روی

1. platforms

2. April Theses

3. Brest Litovsk negotiations

در ورشو و بر سر نقش اتحادیه‌های کارگری تماماً به صورت علنی در مطبوعات حزبی مورد بحث قرار گرفتند. حتا تا سال ۱۹۲۱ «برنامه‌ی اپوزیسیون کارگری»^۱ توسط خود حزب در ۲۵۰ هزار نسخه چاپ شد و دو نفر از اعضای آن برای کمیته‌ی مرکزی انتخاب شدند. در سال ۱۹۲۳، زمانی که اپوزیسیون چپ^۲ ایجاد شد، هنوز می‌توانست نگرش‌هایش را در «پراودا»^۳ ابراز کند؛ هرچند به‌ازای هر مقاله‌ی مخالف با رهبری، ده مقاله در دفاع از آن چاپ می‌شد.

باین‌همه احتمال این‌که هر کدام از اپوزیسیون‌ها طی این دوره به‌شکل مؤثر عمل کنند کاهش یافته بود. اپوزیسیون کارگری پس از دهمین کنگره‌ی حزب ممنوع اعلام شد. در «پلاتفرم ۴۶ نفره»^۴ مخالف آمده بود: «دستگاه سلسله‌مراتبی دبیرخانه‌ی حزب بیش از هر زمان دیگر، اعضای کنفرانس‌ها و کنگره‌ها را به خدمت می‌گمارد».^(۹) حتا بوخارین، حامی رهبری و سردبیر «پراودا»، کارکرد نمونه‌وار حزب را کاملاً غیردموکراتیک به تصویر کشید:

«... غالباً کمیته‌های محلی دبیر هسته‌ها را منصوب می‌کنند و توجه داشته باشید که محلی‌ها حتا سعی نمی‌کنند کاندیداهای‌شان، مورد پسند این هسته‌ها واقع شوند؛ بلکه فقط به انتصاب این یا آن دسته از رفقا بسنده می‌کنند. به رأی گذاشتن مسائل به شیوه‌ای انجام می‌گیرد که همچون یک قانون، بی‌اماواگر پذیرفته شده است: از حاضرین در جلسه پرسیده می‌شود "چه کسی مخالف است؟" و بسته به این‌که افراد چقدر می‌ترسند مخالفت‌شان را ابراز کنند، کاندیدای منصوب‌شده انتخاب می‌شود...»^(۱۰)

1. Programme of the Workers' Opposition
2. Left Opposition

۳. Pravda - از نشریات اصلی بلشویک‌ها و ارگان رسمی حزب کمونیست اتحاد شوروی از سال ۱۹۱۸ به‌بعد.

۴. Platform of the 46 - از پلاتفرم‌ها اولیه و مهم اپوزیسیون چپ که توسط ۴۶ کمونیست پیشگام مخالف امضا شد.

دامنه‌ی واقعی بوروکراسی‌سازی زمانی کاملاً آشکار شد که «تریومویرات»،^۱ گروه رهبری‌کننده‌ی حزب در دوران بیماری لنین، از هم پاشید. زینوویف،^۲ کامنف^۳ و کروپسکایا^۴ اندکی پیش از پایان سال ۱۹۲۵ به اپوزیسیون علیه مرکزیت حزب پیوستند - مرکزیتی که در آن مقطع توسط استالین کنترل می‌شد. زینوویف در رأس حزب در لنینگراد قرار داشت؛ بدین ترتیب او دستگاه اداری شمال مرکزی و چند روزنامه‌ی تأثیرگذار را کنترل می‌کرد. در چهاردهمین کنگره‌ی حزب تمامی نمایندگان لنینگراد از اپوزیسیون او علیه مرکزیت حمایت می‌کردند. باین حال در عرض چند هفته پس از شکست آن، تمامی بخش‌های حزب در لنینگراد - به جز چند صد مخالف سرسخت - به قطعنامه‌های حامی سیاست‌گذاری‌های استالین رأی دادند. تمام آن چه برای رسیدن به این وضعیت لازم شد عبارت بود از عزل [حامیان زینوویف] از دفترهای مرکزی اداره‌ی شهری حزب. کسی که بوروکراسی را کنترل می‌کرد، حزب را کنترل می‌کرد. زمانی که بوروکراسی تحت کنترل زینوویف بود، دست به مخالفت می‌زد؛ وقتی که استالین شهرها را به دستگاه سرتاسری کشوری تحت کنترل خود افزود، به پیرو سیاست‌گذاری‌های او بدل شد. دستگاه یک‌دست^۵ زینوویفیستی، با تغییری در رهبری به دستگاه یک‌دست استالینیستی دگرگون شد.

اضمحلال طبقه‌ی کارگر طی جنگ داخلی به ظهور بوروکراسی در دستگاه شورایی و حزب انجامید. اما این وضعیت حتا با آغاز بازیابی صنعت و رشد طبقه‌ی کارگر در خلال سیاست نوین اقتصادی همچنان ادامه یافت. بازیابی اقتصادی، به جای صعود، منجر به سقوط جایگاه طبقه‌ی کارگر در «دولت کارگری» شد.

۱. triumvirate - به‌شکلی از مدیریت اتلاق می‌شود که سه نفر در رأس آن هستند. منظور نویسنده گروه سه‌نفره‌ی کامنف، زینوویف و استالین است که پس از کناره‌گیری لنین از سیاست، زمام امور را در دست گرفتند. در زبان روسی «ترویکا» troika نیز نامیده می‌شود.

2. Zinoviev.

3. Kamenev

۴. Krupskaya - همسر لنین

5. monolith

اگر به موضوع یک‌سره کمی بنگریم، امتیازاتی که ضمن سیاست نوین اقتصادی به دهقان داده شد، موقعیت (مرتبط) کارگر را وخیم‌تر کرد.

«[کارگر] در هر کجا، علی‌رغم آن‌که در مقام قهرمان شناخته‌شده‌ی دیکتاتوری پرولتاریا طی کمونیسم جنگی تحسین می‌شد، در معرض خطرِ بدل شدن به فرزندخوانده‌ی سیاست نوین اقتصادی قرار داشت. نه مدافعان سیاست‌گذاری‌های رسمی و نه منتقدان آن‌ها به‌بهبودی پیشرفت صنعت در زمان بحران اقتصادی ۱۹۲۳، درنیافتند که بررسی گلابه‌ها و منافع کارگر صنعتی همچون یک مسأله‌ی بسیار مهم، ضرورت دارد.»^(۱۱)

البته موقعیت اجتماعی کارگر تنها در برابر دهقان سقوط نکرد؛ بلکه در قیاس با مسئولان و مدیران نیز این‌چنین بود. درحالی‌که در سال ۱۹۲۲، ۶۵ درصد کارکنان مدیریتی،^۱ کارگر و ۳۵ درصد غیرکارگر طبقه‌بندی می‌شدند، یک سال بعد این ارقام تقریباً معکوس شد: ۳۶ درصد کارگر و ۶۴ درصد غیرکارگر به‌حساب می‌آمدند.^(۱۲) «مدیران سرخ صنعت»^۲ به‌مثابه‌ی یک گروه دارای امتیاز سربرآوردند. این افراد مزد بالایی می‌گرفتند و از طریق «مدیریت تک‌نفره»^۳ کارخانه‌ها می‌توانستند به اختیار خود استخدام یا اخراج کنند. در عین حال بی‌کاری فراگیر با افزایش یافتن به سطح یک میلیون و ۲۵۰ هزار نفر در دوره‌ی ۱۹۲۳-۴ همچون بیماری به جان اقتصاد شورایی افتاد.

۶. تقسیمات در حزب؛ ۱۹۲۱-۲۹

انسان‌ها تاریخ را رقم می‌زنند؛ اما نه در اوضاع‌واحوالی که خود پدید آورده‌اند. این اوضاع‌واحوال و خود انسان‌ها طی این فرآیند تغییر می‌کنند. حزب بلشویک نیز در قیاس با هر گروه دیگر در تاریخ، در برابر گزند این واقعیت از مصونیت بیشتری برخوردار

1. managing personnel

۲. red industrialists - مدیرانی که پس از انقلاب اکتبر و به‌ویژه پس از کمونیسم جنگی، در عمل کنترل کارخانه‌ها و مراکز صنعتی را به‌چنگ آوردند.

3. one-man management

نبود. مقاصد سوسیالیستی آن‌ها مبنی بر کوشش در راستای حفظ انسجام بافت جامعه‌ی روسیه در آشفتگی جنگ داخلی، ضدانقلاب و قحطی، یک عامل تعیین‌بخش به مسیر تاریخ بود؛ اما ممکن نبود آن دسته از نیروهای اجتماعی که بلشویک‌ها می‌بایست برای به‌انجام‌رساندن این امور با آن‌ها کار می‌کردند، خود اعضای حزب را تغییر ندهند. حفظ انسجام روسیه در دوره‌ی سیاست نوین اقتصادی مستلزم میانجی‌گری میان طبقات اجتماعی مختلف بود تا از نزاع‌های مخرب جلوگیری شود. انقلاب تنها به شرطی می‌توانست نجات یابد که حزب و دولت نیازهای طبقات مختلفِ اغلب متعارض را تأمین کنند. باید ترتیباتی داده می‌شد تا علاوه بر اهداف دموکراتیک جمع‌گرایانه‌ی سوسیالیسم، سودهای فردگرایانه‌ی دهقانان نیز برآورده شود. حزب که طی این فرآیند بر فراز طبقات اجتماعی مختلف قرار گرفته بود می‌بایست اختلاف آن‌ها را در درون ساختار خود منعکس کرده باشد. فشار طبقات اجتماعی بر حزب سبب می‌شد بخش‌های مختلف آن، آرمان‌های سوسیالیستی خود را از منظر منافع طبقات مختلف تعریف کنند. تنها طبقه‌ی دارای قابلیتِ اعمال فشارِ تماماً سوسیالیستی - طبقه‌ی کارگر- از همه ضعیف‌تر، سازمان‌نیافته‌تر و ناتوان‌تر در به‌کارستن چنین فشاری بود.

۷. اپوزیسیون چپ

بدون شک اپوزیسیون چپ از لحاظ ایده‌هایش بیش از هر جناح دیگر در حزب به سنت سوسیالیستی انقلابی بلشویسم پایبند بود. این اپوزیسیون از بازتعریف سوسیالیسم به معنای اقتصاد دهقانی با پیشرفت آهسته یا انباشت محض خاطر انباشت سر باز می‌زد و در نگرش آن، دموکراسی کارگری به‌عنوان اصلی‌ترین مؤلفه‌ی سوسیالیسم باقی مانده بود. جناح یادشده از تحت‌استیلا درآوردن انقلاب جهانی به‌نفع شعار شوونیستی و ارتجاعی تحقق «سوسیالیسم در یک کشور»^۱ امتناع می‌ورزید. باین حال نمی‌توان اپوزیسیون چپ را به‌طور مستقیم، جناح «پرولتری» درون حزب نامید. در روسیه طی دهه‌ی بیست، طبقه‌ی کارگر کم‌تر از هر طبقه‌ی دیگر به

1. socialism in one country

حزب اعمال فشار می‌کرد. پس از جنگ داخلی، این طبقه در شرایطی بازسازی شد که توانایی‌هایش در زمینه‌ی جنگیدن برای اهدافش تضعیف شده بود. نرخ بی‌کاری بالا بود؛ مبارزه‌جویترین کارگران یا در جنگ داخلی مُرده بودند یا به بوروکراسی صعود کرده بودند؛ و اکثریت این طبقه از دهقانان تازه‌رسیده از روستاها تشکیل می‌شد. رویکرد نمونه‌وار طبقه‌ی کارگر - دست‌کم در اکثر اوقات - نه حمایت از اپوزیسیون، بلکه بی‌اعتنایی به مباحثات سیاسی بود که موجب می‌شد از بالا به‌سادگی مورد کنترل و استفاده قرار بگیرد. اپوزیسیون چپ در وضعیتی - شناخته‌شده نزد سوسیالیست‌ها - قرار داشت که برای کنش طبقه‌ی کارگر، در شرایطی که خود کارگران خسته‌تر و دلسردتر از آن بودند که بجنگند، برنامه‌ی سوسیالیستی تعیین می‌کرد.

البته تنها بی‌اعتنایی کارگران نبود که برای اپوزیسیون دشواری‌هایی ایجاد کرد؛ شناخت خود اپوزیسیون از واقعیت‌های اقتصادی نیز به این وضعیت دامن می‌زد. در استدلال‌های آن تأکید می‌شد هر سیاستی که دنبال می‌شد، همچنان فقدان عینی منابع، زندگی را دشوار می‌کرد. اپوزیسیون بر نیاز به پیشرفت داخلی صنعت و ضرورت گسترش انقلاب به‌عنوان وسیله‌ای برای رسیدن به این پیشرفت تأکید می‌کرد. اما حتا با پیروی از سیاست‌گذاری سوسیالیستی صحیح، در کوتاه‌مدت چیز اندکی به کارگران عرضه می‌کرد. زمانی که تروتسکی و پرئوبروژنسکی^۱ شروع به مطالبه‌ی برنامه‌ریزی بیشتر کردند، تأکید داشتند این بدون فشار بر دهقانان و فداکاری کارگران ممکن نبود. اپوزیسیون متحد «تروتسکیست‌ها» و «زینوویفست‌ها» در سال ۱۹۲۶ بهبود بی‌چون و چرای اوضاع کارگران را به‌عنوان نخستین اولویت طلب می‌کرد؛ اما به‌قدر کافی نیز واقع‌بین بود تا وعده‌های اتوپیایی استالین به کارگران - که از مطالبات اپوزیسیون فراتر می‌رفت - را محکوم کند.

در این‌جا مجال نیست پلاتفرم‌های گوناگون اپوزیسیون چپ را بررسی کنیم؛ اما می‌توان به‌طور خلاصه به سه خواسته‌ی به‌هم‌پیوسته‌ی اصلی آن اشاره کرد:

۱ - انقلاب تنها به‌شرط افزایش اهمیت اقتصادی شهرها در مقابل کل کشور، به‌عبارت دیگر صنعت در مقابل کشاورزی، می‌توانست در جهت سوسیالیستی

1. Preobrazhensky

پیشرفت کند. این امر، برنامه‌ریزی صنعت و شکلی از سیاست‌گذاری را می‌طلبید که از طریق سیاست‌های مالیاتی، عامدانه علیه دهقان ثروتمند تبعیض قائل می‌شد. اگر چنین نمی‌کردند این دهقان به قدر کافی قدرت اقتصادی می‌انباشت تا منافعش را به دولت مستولی سازد و این چنین یک «ترمیدور»^۱ ضدانقلاب درونی، ایجاد می‌کرد.

۲- این پیشرفت صنعتی باید با دموکراسی کارگری افزایش یافته همراه می‌شد تا به گرایش‌های بوروکراتیک در حزب و دولت پایان دهد.

۳- این دو سیاست‌گذاری می‌توانستند روسیه را در جایگاه سنگر انقلاب حفظ کنند؛ اما نمی‌توانستند آن سطح مادی و فرهنگی را فراهم آورند که پیش‌نیازهای سوسیالیسم هستند. این امر، گسترش انقلاب در خارج را می‌طلبید.

اگر به موضوع یک‌سره اقتصادی بنگریم، هیچ چیز ناممکنی در این برنامه وجود نداشت. در واقع مطالبات آن در رابطه با برنامه‌ریزی اقتصاد و فشار بر دهقانان سرانجام اجرا شدند؛ گرچه به طریقی که با مقاصد اپوزیسیون در تناقض بود. البته کسانی که حزب را از سال ۱۹۲۳ به بعد کنترل می‌کردند، حکمت این برنامه را در نیافتند. تنها یک بحران حادث اقتصادی در سال ۱۹۲۸، آن‌ها را به برنامه‌ریزی و صنعتی‌سازی واداشت. آن‌ها پیش از این به مدت پنج سال جناح چپ را مورد اذیت و آزار قرار داده و رهبرانش را طرد کرده بودند. دومین خواسته‌ی برنامه هیچ‌وقت به انجام نرسید و سومین خواسته‌ی آن - که در سال ۱۹۲۳ جزئی از ارتدوکسی بلشویسم بود^(۱۳) - توسط رهبران حزب در سال ۱۹۲۵ برای همیشه کنار گذاشته شد.

مبانی اقتصاد، از پذیرش این برنامه توسط حزب جلوگیری نکرد؛ بلکه توازن نیروهای اجتماعی شکل گرفته درون خود حزب به آن منجر شد. برنامه، گسست از ضرب‌آهنگ تولیدی را طلب می‌کرد که به وسیله‌ی فشارهای اقتصادی دهقانان تعیین

۱. Thermidor - ماه یازدهم تقویم انقلاب فرانسه. به سقوط روبسپیر اشاره دارد و به دوره‌ی بازگشت ضدانقلاب پس از وقوع انقلاب گفته می‌شود.

می‌شد. دو دسته نیروی اجتماعی درون حزب شکل گرفته بودند که با چنین برنامه‌ای مخالفت می‌کردند.

۸. «راست» و «میان»

دسته‌ی اول ساده‌تر بود: تشکیل شده از عناصری که امتیاز دادن به دهقانان را برای بر ساخت سوسیالیستی زیان‌آور نمی‌دانستند. آن‌ها آگاهانه از حزب درخواست می‌کردند که برنامه‌اش را با نیازهای دهقانان تنظیم کند. اما این تنها یک اعلامیه‌ی نظری نبود؛ بلکه نشان‌دهنده‌ی منافع تمامی آن افرادی در حزب و نهادهای شورایی بود که همکاری با دهقانان - شامل کولاک‌ها، کشاورزان سرمایه‌دار و نپ‌کاران^۱ - را خوشایند یافته بودند. آن‌ها بیان نظری‌شان را در بوخارین یافتند که حکم می‌داد دهقانان «خود را ثروتمند کنند».

دسته‌ی دوم همان قدر از نیروهای اجتماعی درون حزب قدرت می‌گرفت که از خارج آن. دغدغه‌ی ظاهری این دسته حفظ انسجام اجتماعی بود؛ بدین ترتیب در برابر تنش‌های اجتماعی محتمل که کوشش‌های آگاهانه‌ای بودند برای تحت‌استیلای شهرها درآوردن کل کشور، مقاومت می‌کرد، اما در بیانیه‌های خود در حمایت از دهقانان، به اندازه‌ی جناح راست پیش نمی‌رفت. این دسته عمدتاً از عناصر درون خود دستگاه حزبی تشکیل می‌شد که تمام عزیمت‌شان حفظ انسجام حزب از طریق شیوه‌های بوروکراتیک بود. رهبر آن کسی بود که در رأس دستگاه حزبی قرار داشت: استالین

از منظر اپوزیسیون چپ جناح استالین در آن مقطع گروه میانه‌رویی بود که بین سنت‌های حزب (تجسم‌یافته در برنامه‌ی جناح چپ) و جناح راست نوسان می‌کرد. کسانی که به این تفسیر معتقد بودند زمانی با شوک شدید مواجه شدند که استالین در سال ۱۹۲۸ با تحقق خواسته‌ی اول خود برنامه‌ی اپوزیسیون، به جناح راست همان قدر بی‌رحمانه هجوم بُرد که تنها چند ماه پیش‌تر به جناح چپ حمله کرده بود و

۱. NEPmen - بازرگانان و مدیرانی که از فرصت‌های پیش‌آمده به سبب آزادسازی محدود بازار طی سیاست نوین اقتصادی، سود به جیب می‌زدند. «نپ‌کاران» به‌عنوان معادل انتخاب شد.

صنعتی‌سازی و سلب مالکیت کامل از دهقانان (به اصطلاح «اشتراکی‌سازی»^۱) را آغاز کرد. استالین به‌وضوح پایه‌ی اجتماعی خود را داشت و می‌توانست بدون قدرت‌گیری پرولتاریا یا دهقانان دوام بیاورد.

اگر اپوزیسیون چپ نتیجه‌ی آن دست از گروه‌های حزب بود که سنت‌های سوسیالیستی و طبقه‌ی کارگر نیروی محرک‌شان بود و سعی می‌کردند این سنت‌ها را در سیاست‌گذاری‌های واقع‌بینانه تجسم ببخشند، و اپوزیسیون راست حاصل کرنش در برابر فشارهای دهقانان بر حزب بود؛ آنگاه می‌توان گفت جناح استالینیستی پیروز، بر خود بوروکراسی حزب استوار بود. این پدیده همچون یک عنصر تحت‌استیلا درون ساختار اجتماعی خلق‌شده توسط انقلاب، به‌وجود آمده بود و صرفاً یک سری کارکردهای ابتدایی مشخص را برای حزب کارگری به انجام می‌رساند. حزب هم‌زمان با اضمحلال طبقه‌ی کارگر، بر فراز طبقه باقی مانده بود. در این وضعیت، نقش حافظ انسجام حزب و دولت اهمیت پیدا می‌کرد. این امر به‌شکل فزاینده‌ای از طریق شیوه‌های بوروکراتیک کنترل - که اغلب توسط بوروکرات‌های تزاری سابق اعمال می‌شد - در دولت و سپس در حزب انجام می‌گرفت. دستگاه حزبی به‌شکل فزاینده‌ای قدرت واقعی در حزب را با منصوب‌کردن مأموران در تمامی سطوح و انتخاب نمایندگان برای کنفرانس‌ها، به‌دست می‌گرفت. اما اگر حزب - و نه طبقه - دولت و صنعت را کنترل می‌کرد؛ آنگاه می‌توان ادعا کرد دستگاه حزبی به‌شکل فزاینده‌ای ثمره‌های کارگران در انقلاب را به ارث می‌برد.

از لحاظ سیاست‌گذاری، اولین نتیجه‌ی این پدیده، بی‌تحریکی بوروکراتیک بود. بوروکرات‌های دستگاه به سیاست‌گذاری‌هایی که ممکن بود موقعیت آن‌ها را به خطر بیندازد با مقاومت منفی پاسخ می‌دادند. آن‌ها شروع کردند در برابر هر گروهی که ممکن بود موقعیت آن‌ها را به چالش بکشد همچون یک نیروی سرکوب‌گر عمل کنند. از این‌رو با برنامه‌های جناح چپ مخالفت کردند و از هر مهلتی برای مباحثه‌ی واقعی حول آن‌ها امتناع ورزیدند. این واکنش منفی بوروکراسی به تهدیدهای آشفته‌نگی اجتماعی، طبیعتاً سبب می‌شد با جناح راست و بوخارین متحد شود و این چنین حضور

1. collectivization

فراینده‌ی آن به‌عنوان یک هستی اجتماعی از سوی خود و با رابطه‌ی خاص خود با ابزار تولید، پنهان می‌شد. سرکوب اپوزیسیون توسط بوروکراسی در حزب، به اقدامی از بالا می‌مانست که تلاش می‌شد به‌وسیله‌ی آن، سیاست‌گذاری حامی دهقانان تحمیل شود؛ و نه همچون بخشی از مبارزه‌ی خود بوروکراسی برای آن که هر گونه مخالفت با قدرت خود در دولت و صنعت را رفع کند. حتا شکست‌های آن در خارج پس از اعلام سوسیالیسم در یک کشور، بیشتر از یک عامل ضدانقلابی آگاه، از بی‌حرکی بوروکراتیک و سیاست‌گذاری‌های حامی دهقانان نتیجه می‌شد.

باین‌حال بوروکراسی طی این دوره از طبقه‌ای در خود به طبقه‌ای برای خود رشد می‌کرد. گروه کوچکی از مأموران در زمان آغاز سیاست نوین اقتصادی، به‌طور عینی قدرت در حزب و دولت را به دست گرفته بودند؛ اما آن‌ها به‌هیچ‌عنوان یک طبقه‌ی حاکم منسجم نبودند و از مقاصد مشترک‌شان هیچ اطلاعی نداشتند. سیاست‌گذاری‌هایی که آن‌ها به انجام می‌رساندند توسط آن عناصری در حزب شکل می‌گرفت که هنوز تحت‌تأثیر سنت‌های سوسیالیسم انقلابی قرار داشتند. چنانچه شرایط عینی در کشور، دموکراسی کارگری را غیرممکن می‌کرد، دست‌کم احتمال داشت کسانی که سنت‌های حزب نیروی محرک‌شان بود، آن را به‌واسطه‌ی بازبانی صنعت در کشور و انقلاب در خارج ترمیم کنند. مطمئناً حزب به نقش انقلابی‌اش در مقیاس جهانی ادامه داد. حزب در توصیه‌هایی که به احزاب خارجی می‌کرد دچار اشتباهاتی شد - بدون شک بعضی از آن‌ها نتیجه‌ی بوروکراسی‌سازی خود آن بودند- اما از طریق تحت‌استیلای منافع ملی خود درآوردن آن‌ها، مرتکب جنایت نشد. فرآیندی که در خلال آن این گروه‌بندی‌های اجتماعی خود را از میراث انقلاب رهانیدند و به طبقه‌ای خودآگاه که از سوی خود عمل می‌کند بدل شدند، بنیان مبارزات جناحی دهه‌ی بیست را تشکیل می‌دهد.

۹. ضدانقلاب

اغلب گفته می‌شود ظهور استالینیسم در روسیه را نمی‌توان «ضدانقلاب» نامید زیرا یک فرآیند تدریجی بوده است (برای نمونه، تروتسکی اذعان کرد چنین نگرشی به

«فرمیسمی است که از نو تکرار می‌شود» گرفتار شده است). اما این نظر، کج‌فهمی روش مارکسیستی است. گذار از یک نوع جامعه به نوع دیگر همواره مستلزم یک تغییر ناگهانی منفرد نیست. این ضرورت برای گذار از دولت سرمایه‌دارانه به دولت کارگری صدق می‌کند زیرا طبقه‌ی کارگر نمی‌تواند اعمال قدرت کند مگر به یک‌باره، به صورت جمعی و از طریق نزاع با طبقه‌ی حاکم - نزاعی که نقطه‌ی اوج سال‌های طولانی مبارزه است و در آن نیروهای طبقه‌ی حاکم شکست می‌خورند. اما در گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری موارد بسیاری بوده‌اند که نه یک نزاع ناگهانی، بلکه رشته‌ی کاملی از درگیری‌ها در سطوح مختلف رخ دادند و این چنین طبقه‌ی اقتصادی پیروز (بورژوازی) امتیازات سیاسی به‌نفع خود را تحمیل کرد. ضدانقلاب در روسیه به‌جای مسیر اول، دومی را در پیش گرفت. لازم نبود بوروکراسی قدرت را از کارگران به یک‌باره غصب کند؛ اضمحلال طبقه‌ی کارگر قدرت را در تمامی سطوح جامعه‌ی روسیه به بوروکراسی سپرد. اعضای آن صنعت، پلیس و ارتش را کنترل می‌کردند. بوروکراسی حتا لازم نداشت کنترل دستگاه دولت را به چنگ بیاورد تا آن را تابع قدرت اقتصادی خود کند؛ چنانچه بورژوازی در چندین کشور بدون مواجهه‌ی ناگهانی و پیروزمندانه چنین کرده بود. بوروکراسی صرفاً می‌بایست ساختار سیاسی و اقتصادی را - که از پیش کنترل‌شان می‌کرد - تابع منافع خود می‌کرد. این نه «به‌صورت تدریجی»، بلکه از طریق سلسله‌ای از تغییرات کیفی رخ داد که این‌گونه عملکرد حزب تابع مطالبات بوروکراسی مرکزی شد. تنها در شرایطی ممکن بود هر کدام از این تغییرات کیفی اتفاق بیفتند که با آن عناصری در حزب که بنابه هر دلیلی همچنان به سنت سوسیالیستی انقلابی پایبند بودند، به صورت مستقیم مواجه می‌شد.

اولین (و مهم‌ترین) این مواجهات، با اپوزیسیون چپ در سال ۱۹۲۳ رخ داد. اگرچه اپوزیسیون به‌هیچ‌وجه با آن چه بر سر حزب می‌آمد به صورت قاطع و بی‌تردید مخالفت نمی‌کرد (برای مثال، رهبر آن، تروتسکی، در زمان مناظرات ۱۹۲۰ حول اتحادیه‌های کارگری باورنکردنی‌ترین اظهاراتِ جانشین‌گرایانه^۱ را به زبان آورده بود و

۱. Substitutionist - رویکردی که حزب انقلابی طبقه‌ی کارگر را به‌جای خود طبقه‌ی کارگر می‌نشاند.

امضاکنندگان اولین پلاتفرم عمومی اپوزیسیون («پلاتفرم ۴۶ نفره»)، آن را تنها با قیدوشرط‌های متعدد پذیرفته بودند)، اما بوروکراسی با دشمنی بی‌سابقه‌ای به آن واکنش نشان داد. گروه حاکم در حزب برای حفظ قدرت خود به روش‌هایی در مباحثه متوسل شد که پیش از آن در حزب بلشویک سابقه نداشت. بدنام کردن نظام‌مند مخالفان جای مباحثه‌ی منطقی نشست. تحت کنترل دبیرخانه درآوردن انتصاب‌ها برای اولین بار به صورت آشکار مورد استفاده قرار گرفت تا بدین وسیله حامیان اپوزیسیون از مقام‌های شان عزل شوند (برای مثال، اکثریت کمیته‌ی مرکزی کومسومول^۱ پس از پاسخ متقابل تعدادی از آن‌ها به حملات علیه تروتسکی، عزل و به شهرستان‌ها فرستاده شدند). جناح حاکم به منظور توجیه این طرز عمل‌ها دو هستی ایدئولوژیک جدید ابداع کرد که در برابر یکدیگر قرار می‌گرفتند. از یک سو، آیینی از «لنینیسم» به راه انداخت (به‌رغم اعتراضات همسر لنین) و سعی کرد با مومیایی کردن جسد لنین همچون فرارغنه‌ی مصری، او را در جایگاه نیمه‌خدا بنشانند. از سوی دیگر، «تروتسکیسم» را به‌عنوان گرایش مخالف با «لنینیسم» ابداع کرد و با نقل قول‌های معدود از لنین در ده یا بیست سال پیش از آن زمان دست به توجیه‌اش زد؛ درحالی‌که آخرین اظهارات لنین («وصیت‌نامه»^۲) را نادیده می‌گرفت که در آن تروتسکی «تواناترین عضو کمیته‌ی مرکزی» ذکر شده بود و عزل استالین پیشنهاد می‌شد. رهبران حزب آگاهانه مرتکب این تحریفات و جلعیات می‌شدند تا هر تهدیدی به کنترل‌شان بر حزب را پس بزنند (زینوویف، عضو پیشگام «تریوم‌ویرات» در آن مقطع، مدتی بعد به این امر اقرار کرد). در این حین، بخشی از حزب نشان می‌داد به جایی رسیده است که قدرت خود را مهم‌تر از سنت سوسیالیستی مباحثه‌ی آزاد درون حزبی می‌انگارد. بوروکراسی حزبی با فروکاستن نظریه به ضمیمه‌ای برای جاه‌طلبی‌هایش، شروع کرده بود هویتش را به‌رخ دیگر گروه‌های اجتماعی بکشد.

دومین مواجهه‌ی عمده به طرز متفاوتی آغاز شد؛ در ابتدا نه با نزاعی بین اعضای دارای آرمان‌های سوسیالیستی حزب و خود بوروکراسی دارای قدرت فزاینده، بلکه با

۱. Komsomol - اتحادیه‌ی کمونیستی جوانان لنینیست متحد. در عمل شاخه‌ی جوانان حزب کمونیست اتحاد

شوروی.

نزاعی بین رهبر صوری حزب (در آن مقطع زینوویف) و دستگاه حزبی شروع شد - دستگاهی که به واقع آن را کنترل می کرد. زینوویف در لنینگراد بخش قابل توجهی از بوروکراسی را مستقل از مابقی دستگاه کنترل می کرد. اگرچه شیوهی عمل آن به هیچ وجه با آن چه در سراسر مابقی کشور متداول بود تفاوت نمی کرد اما میزان بالای استقلال آن مانعی در برابر بوروکراسی مرکزی بود. منبع احتمالی برای سیاست گذاریها و فعالیت هایی که ممکن بود حاکمیت سرتاسری بوروکراسی را آشفته کند توسط این بخش از بوروکراسی ارائه می شد. بدین علت این بخش باید ذیل بوروکراسی مرکزی آورده می شد. زینوویف در این فرآیند مجبور به کناره گیری از موقعیت رهبری اش در حزب شده بود. او با از دست دادن این موقعیت، بار دیگر به سنت های تاریخی بلشویسم و سیاست گذاری های جناح چپ برگشت (البته او هیچ وقت میلش به پیوستن به بلوک حاکم را کاملاً از دست نداد و طی ده سال بعد پیوسته میان اپوزیسیون چپ و دستگاه نوسان می کرد). با سقوط زینوویف، قدرت به دست استالین افتاد. او با استفاده بی حد و حصر از شیوه های بوروکراتیک کنترل حزب، بی اعتنایی اش به نظریه، دشمنی اش با سنت های انقلاب که در آن نقش کوچکی داشت و با اشتیاقش برای توسل به هر وسیله ای برای کنار زدن کسانی که به واقع انقلاب را رهبری کرده بودند، نمونه ی بارز خود آگاهی در حال رشد دستگاه بود. او در مبارزه با اپوزیسیون جدید تمامی این خصوصیات را به سرحدات شان رساند. اجتماعات برجیده شدند، سخنران ها ساکت شدند، مخالفان برجسته در مناطق دوردست منصوب شدند و از مأموران تزاری سابق برای تحریک مخالفان به قانون شکنی استفاده شد تا این چنین، گروه های مخالف از اعتبار بیفتند. او بالاخره در سال ۱۹۲۸ شروع کرد از تزارها به صورت مستقیم سرمشق بگیرد و انقلابی ها را به سبیری تبعید کرد. سرانجام حتا این اقدامات نیز کفایت نکردند؛ استالین به کاری دست بُرد که حتا رومانفها^۱ از انجام آن ناتوان بودند: قتل نظام مند کسانی که حزب انقلابی ۱۹۱۷ را تشکیل داده بودند.

جناح استالینیستی تا سال ۱۹۲۸ کنترل خود در حزب و دولت را کاملاً استحکام بخشیده بود. زمانی که بوخارین و جناح راست - وحشت زده از آن چه به خلق آن کمک

1. Romanoffs

کرده بودند- دست به انشعاب زدند خود را حتا ضعیف‌تر از اپوزیسیون چپ یافتند. اما حزب تمامی جامعه‌ی روسیه را کنترل نمی‌کرد. شهرها -که قدرت [حزب] در آن‌ها برقرار بود- همچنان با دریای تولید دهقانی محاصره شده بودند. بوروکراسی ثمره‌های طبقه‌ی کارگر در انقلاب را ربوده بود اما تا آن زمان دهقانان دست‌نخورده باقی مانده بودند. امتناع توده‌ای دهقانان از فروش غلات‌شان در سال ۱۹۲۸ این واقعیت را به‌تندی پیش چشم بوروکراسی آورد.

پس از آن، سلطه‌ی شهرها بر روستاها برقرار شد. این چیزی بود که اپوزیسیون چپ سال‌ها طلب می‌کرد و باعث شد مخالفان مشخصی (پرنوبروژنسکی و رادک) با استالین صلح کنند. باین حال این سیاست‌گذاری در روح خود با آنچه مدنظر جناح چپ بود، ضدیت داشت. آن‌ها استدلال می‌کردند صنعت دارای مالکیت کارگری در شهرها باید بر تولید دهقانی مستولی شود. اما صنعت در شهرها دیگر تحت مالکیت کارگران نبود؛ بلکه تحت کنترل بوروکراسی بود که دولت را در دست داشت. برقراری سلطه‌ی شهر بر کل کشور در آن زمان، نه استیلای طبقه‌ی کارگر بر دهقانان، بلکه استیلای بوروکراسی بر آخرین بخش جامعه بود که [تا آن مقطع] آن را تحت کنترل نداشت. بوروکراسی برای تحمیل این سلطه، از تمام وحشی‌گری‌ای استفاده کرد که طبقات حاکم همواره به کار می‌بردند. نه فقط کولاک‌ها، بلکه تمامی دسته‌های دهقانان یعنی کل روستاییان عذاب دیدند. چرخش به «چپ» سال ۱۹۲۸ در آخر، انقلاب ۱۹۱۷ را در شهر و کل کشور به تحلیل بُرد.

بدون شک تا سال ۱۹۲۸ طبقه‌ای جدید در شهر و روستا به قدرت رسیده بود. لازم نبود این طبقه برای تسخیر قدرت، با کارگران وارد ستیز نظامی مستقیم شود زیرا قدرت مستقیم کارگران از سال ۱۹۱۸ از بین رفته بود. اما قطعاً لازم بود حزبی که در قدرت باقی مانده بود از کسانی که پیوندهایی -هرچند ضعیف- با سنت سوسیالیستی داشتند، تصفیه شود. زمانی که یک طبقه‌ی کارگر تجدیدقوا شده با آن روبه‌رو می‌شد،

1. Radek

چه در برلین، چه در بوداپست یا در خود روسیه (برای مثال، نووچرکاسک در سال ۱۹۶۲)،^۱ تانک‌هایی را به کار می‌گرفت که در سال ۱۹۲۸ به آن‌ها نیاز پیدا نکرده بود. اپوزیسیون چپ در مورد آن چه با آن در نبرد بود، صراحت نداشت. تروتسکی تا روز مرگش عقیده داشت دستگاه دولتی که در تلاش است تا به او دست بیابد و او را به قتل برساند، یک «دولت کارگری منحط» است. با این حال تنها همین اپوزیسیون چپ هر روزه در برابر تخریب انقلاب در داخل و جلوگیری از وقوع آن در خارج توسط دستگاه استالینیستی، دست به مبارزه زد.^(۱۴) در تمامی یک برهه‌ی تاریخی، همین اپوزیسیون به تنهایی در برابر تأثیرات انحرافی استالینیسم و سوسیال‌دموکراسی بر جنبش سوسیالیستی مقاومت کرد. اپوزیسیون این مقاومت را به انجام رساند با آن‌که نظریاتش حول مسأله‌ی روسیه این کار را دشوارتر می‌کرد. به همین دلیل است که هر جنبش انقلابی راستین باید خود را بخشی از این سنت تعریف کند.

یادداشت‌ها

- ۱- تروتسکی، انقلاب روسیه، ص ۷۲.
- ۲- مارتف به اکسلراد، ۱۹ نوامبر ۱۹۱۷، نقل قول شده در ایزرائیل گتزلر، مارتف، کمبریج، ۱۹۶۷.
- ۳- ایزرائیل گتزلر، همان، ص ۱۸۳.
- ۴- همان، ص ۱۹۹.
- ۵- به تروتسکی، قیل‌وقال بر سر کرونشتات مراجعه کنید.
- ۶- نقل قول شده در ماکس شاختمن، مبارزه برای خط‌مشی جدید، نیویورک، ۱۹۴۳، ص ۱۵۰.
- ۷- لنین، آثار منتخب، جلد ۳۲، ص ۲۴.
- ۸- به پاسخ لنین به مطالبه‌ی ریازانوف مبنی بر ممنوع کردن رویه‌های گروه‌های مختلف درون حزب به منظور مطرح کردن «پلاتفرم‌ها» مراجعه کنید: «ما نمی‌توانیم حزب و اعضای کمیته‌ی مرکزی را در صورت عدم توافق بر سر مسائل بنیادی از حق درخواست از حزب محروم کنیم. من نمی‌توانم تصور کنم چگونه ممکن است چنین کاری کنیم!» لنین، آثار منتخب، جلد ۳۲، ص ۲۶۱.
- ۹- ضمیمه‌ی ای. اچ. کار، دوره‌ی موقت، ص ۳۶۹.
- ۱۰- نقل قول شده در شاختمن، همان، ص ۱۷۲.
- ۱۱- ای. اچ. کار، همان، ص ۳۹.

^۱ اشاره به اعتصاب کارگران شهر نووچرکاسک روسیه در سال ۱۹۶۲ که با سرکوب شدید مواجه شد.

۱۲- همان.

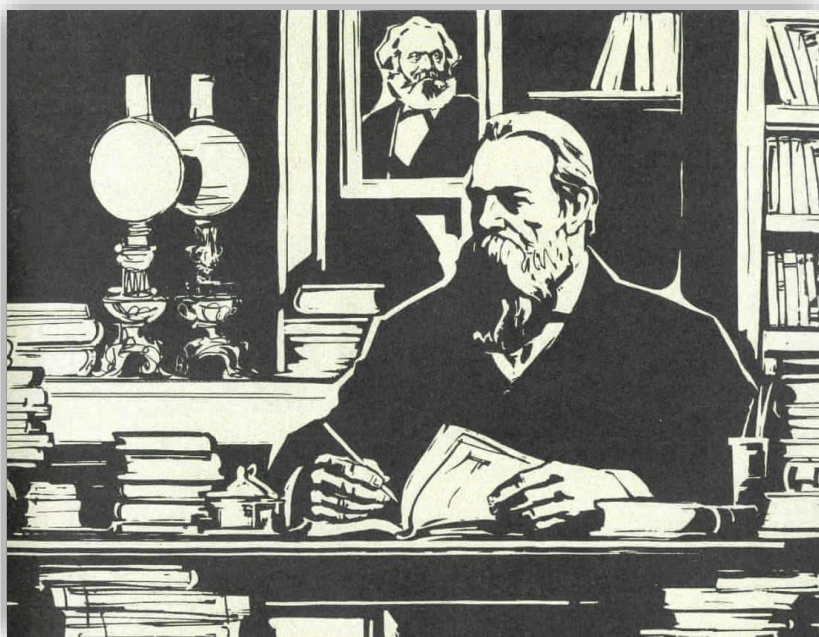
۱۳- با استالین، **لنین و لنینیسم**، ویراست روسی، ۱۹۲۴، ص ۴۰ مقایسه کنید: «آیا می‌توان بدون کوشش‌های مشترک پرولتاریاهای چندین کشور پیشرفته، به پیروزی نهایی سوسیالیسم در یک کشور دست یافت؟ خیر، ممکن نیست.» (ذکرشده در تروتسکی، **بین‌الملل سوم پس از لنین**، ص ۳۶)

۱۴- در این جا با اپوزیسیون‌های اولیه مانند اپوزیسیون کارگری یا مرکزگرایان (سنترالیست‌ها) دموکرات سروکار نداریم. اگرچه این اپوزیسیون‌ها به‌عنوان واکنشی به بوروکراسی‌سازی اولیه و انحطاط انقلاب سر برآوردند، اما همچنین به‌صورت جزئی واکنشی اتوپیایی به واقعیت عینی بودند (برای مثال قدرت واقعی دهقانان و ضعف طبقه‌ی کارگر). آنچه در اپوزیسیون کارگری اهمیت داشت و نجات یافت، در نهایت تبدیل به بخشی از اپوزیسیون چپ شد. درحالی‌که رهبران آن، کولونتای و شلیاپنیکوف به استالین تسلیم شدند.

بازهم انگلس

فرانک دیپه

ترجمه‌ی ظفر دخت خواجه پور



«اگر از پا درآمدیم، کاری جز این نداریم که دوباره از نو آغاز کنیم. استراحتی که ارزانی ما شده، مهلتی برای انجام یک کار بسیار ضروری به ما می‌دهد: بررسی عللی که به‌ناگزیر منجر به آخرین قیام و نیز شکست آن شده است.»

فریدریش انگلس

مارکس و انگلس در قرن نوزدهم زندگی می‌کردند. رشد فکری آن‌ها «با سپیده‌دم درخشان» (هگل) انقلاب فرانسه در سال ۱۷۸۹ و راه‌حل‌های آن‌ها برای آزادی و برابری و همبستگی شکل گرفت. آن‌ها از نیمه‌ی دهه‌ی ۱۸۴۰ مصمم بودند که انقلاب سیاسی بورژوازی باید انقلاب اجتماعی پرولتاریا را به دنبال داشته باشد. اساساً شرایط اجتماعی - به‌ویژه ارتجاعی و واپس‌مانده‌ی آلمان - انقلاب بورژوازی را می‌طلبید.

بعد از شکست ۱۸۴۸ و با در نظر گرفتن موج رونق سرمایه‌داری بعد از ۱۸۵۲، دیدگاه آن‌ها در مورد انقلاب تغییر یافت: پرولتاریا باید خود را سازمان‌دهی کند تا به قدرت سیاسی دست یابد (پیام انجمن بین‌المللی کارگران «انترناسیونال اول» در ۱۸۶۴).

انگلس از نیمه‌ی دهه‌ی ۱۸۷۰ رشد و پیروزی‌های انتخاباتی سوسیال‌دموکرات‌های آلمان در انتخابات رایشتاگ را الگویی برای راه‌های رسیدن به قدرت وصف کرده است. با این همه، راست‌گرایان سوسیال‌دموکرات اولویت را به مبارزات و ائتلاف‌های انتخاباتی می‌دادند در حالی که انگلس به‌روشنی می‌گفت: ما باید بی‌وقفه به رشد (...) ادامه دهیم تا این رشد خود فراتر از ظرفیت توانایی نظام حکومتی Regierungssystem فعلی (برای حل بحران‌ها از طریق قانونی) شود. وی در ادامه گفت که در این هنگام بورژوازی زمین‌بازی قانونی را ترک می‌کند و یک دیکتاتوری آمرانه را برپا می‌دارد.

دولت و انقلاب

صحت این پیش‌بینی از یک‌سو در پایان جنگ جهانی اول و در پی موج انقلابی پساجنگ تأیید شده است - ویژگی قرن بیستم، تعداد بی‌شمار جنگ‌های انقلابی عمدتاً

در پیرامون نظام سرمایه‌داری بوده است. با این همه، در مورد کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری (به‌ویژه بریتانیا و ایالات متحده‌ی آمریکا) این انتظارات برآورده نشد. انگلس در پیشگفتار ترجمه‌ی انگلیسی کاپیتال که در سال ۱۸۸۶ منتشر شد، نوشته است که مارکس بر اساس تحقیقاتش به این نتیجه رسید که «دست‌کم در اروپا، انگلیس تنها کشوری است که در آن‌جا انقلاب ناگزیر اجتماعی می‌توانست کاملاً با روش‌های قانونی و مسالمت‌آمیز انجام شود.» بلافاصله می‌افزاید که اما مارکس انتظار نداشت که طبقات حاکم انگلیسی بدون مقاومت به این ضرورت تن دهند.^۱ انگلس این مطلب را زمانی نوشت که به‌صراحت از وضعیت جنبش کارگری انگلیس و اتحادیه‌هایی که با حزب لیبرال ائتلاف کرده بودند، انتقاد می‌کرد.

علل این‌گونه تناقض‌گویی چه بود؟ من فقط سه دلیل را نام می‌برم. نخست: انگلس و نیز همعصرانش در قرن نوزدهم نمی‌توانستند پیش‌بینی کنند که با رونق سوسیالیستی جنبش کارگری در گذار به قرن بیستم، چه حرکت‌های مخالفی از یک سو از جانب بحران ته‌مانده‌های رژیم‌های فئودالی و از سوی دیگر از جانب حکومت‌های بورژوازی می‌تواند پیش بیاید. از یک طرف دیالکتیک انقلاب و ضد انقلاب تکوین و توسعه یافت که همراه با خشونت و ترور و جنگ بر علیه «خطر سرخ» پیشروی می‌کند. در دوران فاشیستی و در زمان جنگ، این ضد انقلاب به منتهی‌الیه رشد خود رسید. از طرف دیگر دیالکتیک سرکوب و ادغام جنبش‌های کارگری به‌وجود آمد که به اشکال گوناگون با گرایش به جناح اصلاح‌طلب یا پذیرش موقتی سیاست (سازش طبقاتی) تحقق یافت. نفوذ به‌اصطلاح اتحادیه‌ی فوردیستی سرمایه‌داری پیشرفته مهم‌تر از همه به نظر می‌رسد که از طریق دخالت دولت رفاه، سرمایه‌داری مصرفی و فرهنگ مصرفی توده‌وار (Massenkultur) با هدف تجاری، به‌تدریج به ابزاری مؤثر برای از حرکت انداختن طبقه‌ی کارگر تبدیل شده‌اند.

دوم: با انتظار «ناگزیری» انقلاب پرولتری و پیروزی‌اش، توهمات‌ی هم در مورد نقش و در ارتباط با آن «رسالت تاریخی» طبقه‌ی کارگر گره خورده بود. در روند شکل‌گیری طبقاتی، جریان‌های بسیار متفاوت سوسیالیسم در (اروپا) همواره با گرایشی به‌شدت

¹ Friedrich Engels: Vorwort zur englischen Ausgabe, in: MEW 23, S. 40

رفرمیستی شکل گرفتند. علاوه بر آن، تأثیر زیاد مذهب و ایدئولوژی طبقه‌ی حاکم (مثلاً ناسیونالیسم) بر بخشی از طبقه‌ی کارگر وجود داشت. این‌که چنین گرایش‌هایی از طریق بحران‌ها یا کنترل قدرت دولت ضعیف شده یا از بین می‌روند، تأیید نشده است. تمرکز بر پرولتر صنعتی به عنوان تولیدکنندگان ثروت جامعه در قرن ۱۹ کاملاً درست است، ولی منجر به دست‌کم گرفتن اهمیت بخش‌های غیرصنعتی طبقه‌ی کارگر و در (دراز مدت) منجر به دست‌کم گرفتن تغییرات در ترکیب طبقه‌ی کارگران مزدبگیر به علت افزایش فعالیت‌های خدماتی و انقلاب‌های نیروهای مولد می‌شود، در پی‌آمد آنها، کارگر در حاشیه‌ی روند تولید قرار می‌گیرد به جای آن‌که عامل اصلی آن باشد.^۱ بدین ترتیب، پرسش اصلی مورد توجه قرار می‌گیرد که ما باید دیدگاه‌ها درباره‌ی بحران فعلی سرمایه‌داری و جنبش کارگری را مورد بحث و گفتگو قرار دهیم.

سوم، تناقض‌هایی را باید به یاد آورد که با طرح مسأله‌ی دولت در ارتباطند. بدون شک جهت‌گیری به‌سوی تسلط قدرت سیاسی کاملاً درست بود. از سوی دیگر هشدارهای آنارشیست‌ها که بر تصرف فضاهای خودبه‌خودی و خودگردان تمرکز می‌کردند، قطعاً در برابر خطر استحاله‌ی اقتدارگرانه‌ی سوسیالیسم که منجر به اعمال فشار و نفوذ قدرت دولتی می‌شود، بجاست. شکست سوسیالیسم دولتی را می‌توان تأیید تلخ چنین انتقادی تلقی کرد. در عین حال، با تر انگلس درباره‌ی «از بین رفتن تدریجی دولت» بعد از این‌که پرولتاریا (...) قدرت دولتی را تسخیر و (در مرحله‌ی اول) ابزار تولید را دولتی کرد (MEW 19T 222f)، نمی‌توان همه‌ی تغییرات در اهمیت دولت را مورد توجه قرار داد؛ تغییراتی که در طول قرن بیستم در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری به‌سبب الف- فرآیندهای بحران درون‌ماندگار و نیز ب- مبارزات طبقاتی و تغییرات جهانی مناسبات قدرت بین سرمایه‌داری و سوسیالیسم و بیش از همه بعد از ۱۹۴۵ پیش آمده‌اند. دولت مداخله‌گر مدرن هنوز هم یک دولت طبقاتی است؛ ولی با کارکردهای تنظیمی و نظارتی (اقتصادی و رفاهی). با گسترش نظام سازوبرگ‌ها و رشد کارمندان دولتی، آنان جناحی مهم از طبقه‌ی مزدبگیر شده‌اند و دولت خود میدانی

¹ Karl Marx: Grundrisse der Kritik der politischen Ökonomie (Rohentwurf), Berlin 1953, S. 592/593 (= MEW 42, S. 601)

برای مبارزه‌ی طبقاتی شده است.

مخالفت با تقلیل‌گرایی مکانیستی

تاریخ قرن گذشته پرسش‌های خطیر تازه‌ای مطرح ساخته است که اگر ماتریالیسم تاریخی - شامل شناخت «گرایش تاریخی انباشت سرمایه‌دارانه» - را همچون دکترینی از قوانین طبیعی (قابل پیش‌بینی) گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم در نظر بگیریم قادر به پاسخ‌گویی به آن‌ها نخواهد بود. در هنگام چرخش قرن (۱۹۰۰)، تفسیر سوسیال‌دموکراسی آلمان به‌ویژه در آثار کائوتسکی، از انگلس استخراج نوعی به تأخیر انداختن فعالیت انقلابی بود با این هشدار که «هیچ چیز نمی‌تواند روند سوسیالیسم را متوقف کند» (اشاره به گفته‌ی معروف اریش هونکر در مورد سوسیالیسم در جمهوری دموکراتیک آلمان م.) در برابر آن چپ‌گرایان (رزا لوکزامبورگ و لنین) در بین‌الملل دوم بودند که می‌خواستند مارکسیسم را همچون «نظریه‌ی زنده‌ی کنش انقلابی درک کنند. اما در مارکسیسم - لنینیسم، به‌عنوان یک ایدئولوژی دولتی، عناصر چنین برداشتی از قانون شبه‌طبیعی گذار به سوسیالیسم پذیرفته شد.

انگلس خود در نامه‌های زمان کهولتش که توماس کوچینسکی آن‌ها را در «در پرتو فروپاشی سوسیالیسم واقعاً موجود» تفسیر کرده است،^۱ به‌شدت مخالف تفسیرهای اکونومیستی و تقلیل‌گرایانه از ماتریالیسم تاریخی و نقد اقتصاد سیاسی و دقیقاً مغایر دیدگاه مکانیستی انتقال خودکار واقعیت‌های پایه‌ای اقتصادی به حوزه‌ی سیاست بود. وی در نامه‌ی معروف به جوزف بلوخ (سپتامبر ۱۸۹۰) از خودش در مقابل «برخی مارکسیست‌های جدیدتر» که «گاه تأکید بیشتری به جنبه‌ی اقتصادی می‌دهند» دفاع می‌کند. انگلس می‌گوید: «بنا بر برداشت مادی تاریخ، تولید و بازتولید زندگی واقعی مؤلفه‌ی اصلی است (... اکنون اگر کسی این دیدگاه را چنان تحریف کند که گویا مؤلفه‌ی اقتصادی تنها عامل تعیین‌کننده است، این جمله را به عبارتی بی‌معنی، مجرد و یاهو بدل کرده است. وضعیت اقتصادی اساس است، ولی مؤلفه‌های

1. Thomas Kuczynski: Engels' Altersbriefe im Lichte des Zusammenbruchs des 'Realsozialismus', in: Sozialismus, H. 11/2020, S. 38-42

مختلف روبنایی - اشکال سیاسی مبارزه‌ی طبقاتی و نتایج آن - قوانینی که طبقه‌ی پیروز بعد از پیروزی در نبرد برقرار می‌کند و جز آن - اشکال حقوقی و اکنون حتی بازتاب همه‌ی مبارزات واقعی در ذهن افراد درگیر در این مبارزه‌ها، نظریه‌های سیاسی، حقوقی، فلسفی، دیدگاه‌های مذهبی و تکامل‌شان به نظام‌های جزم‌اندیشانه، نیز بر روند مبارزات تاریخی تأثیر می‌گذارند و در بسیاری از موارد شکل آن را رقم می‌زنند. کنش و واکنش تمام این مؤلفه‌هاست که در جریان انبوه بی‌نهایت رویدادها (...) جنبش اقتصادی به‌عنوان یک ضرورت، خود را اعمال می‌کند... در غیر این صورت به‌کار بردن این نظریه در ادوار تاریخی، آسان‌تر از حل معادله‌ی درجه اول خواهد بود.»^۱

انگلس بارها در مورد تغییر شرایط عملی، از جمله درباره‌ی داورهای نادرست و خطاهای خود و مارکس نوشته است. در مجموعه مقاله‌های «انقلاب و ضد انقلاب در آلمان» (۱۸۵۱) پس از انقلاب ۱۸۴۸ نوشت: «شکستی سخت‌تر از این که حزب انقلابی - یا بهتر است بگوییم احزاب سیاسی انقلابی - در این قاره در همه‌ی خطوط نبرد از آن آسیب دیده‌اند، تصورنشده‌ی است. اما این به چه معناست؟ (...) امروزه همه می‌دانند که هر تکان شدید انقلابی باید مبتنی بر یک ضرورت اجتماعی باشد که نهادهای منسوخ و کهنه مانع تأمین آن می‌شوند. شاید این ضرورت هنوز خیلی مبهم، خیلی عام، به نظر نرسد که موفقیت فوری آن را تضمین کند؛ اما هر تلاشی برای سرکوب خشن این ضرورت، بر اهمیت آن می‌افزاید تا این که بر موانع تحقق خود فائق آید. پس اگر ما یک بار شکست خوردیم، کار دیگری نداریم مگر آن که دوباره از نو آغاز کنیم. و شاید استراحت کوتاهی که در بین پایان اولی و آغاز دومی ارزانی ما شده است، خوشبختانه به ما فرصتی برای انجام یک کار ضروری بدهد: بررسی عللی که ناگزیر منجر به قیام و نیز شکست آن شده است. دلایلی که نمی‌توان در بلندپروازی‌های پیش‌آمده، ظرفیت‌ها، اشتباهات، خطاها یا خیانت بعضی از رهبران یافت، بلکه باید آن را در وضعیت عمومی جامعه، در شرایط زندگی تمامی کشورهای

1. Friedrich Engels an Joseph Bloch in Königsberg, 21. September 1890, in: MEW 37, S. 463

متأثر از آن شوک جست‌وجو کرد.^۱

بازگشت به مبارزه‌ی طبقاتی

انگلس در اواخر عمر - با استفاده از نمونه‌ی انگلستان - خود را با این پرسش روبرو ساخت که موقعیت یک دولت سرمایه‌داری در بازار جهانی چه اهمیتی برای رشد جنبش کارگری و سوسیالیسم دارد؟ با گذار به امپریالیسم و همچنین با جهانی‌شدن در اواخر قرن بیستم این مسأله از اهمیت هرچه بیشتری برخوردار شده است. انگلس در پایان متنی درباره‌ی تغییرات اجتماعی و سیاسی که در انگلیس بین ۱۸۴۵ و ۱۸۸۵ پیش آمده بود، می‌نویسد: «حقیقت از این قرار است: مادامی که انگلستان از انحصار صنعتی برخوردار است، طبقه‌ی کارگر انگلستان تا حدی در مزایای این انحصار سهیم بوده است. این مزایا بسیار نابرابر در بین آن‌ها توزیع می‌شد و اقلیت ممتاز بخش اعظم آن را از آن خود می‌کند، اما حتی توده‌ی بزرگ مردم نیز هر از گاهی، سهمی از آن خواهد برد. از همین روست که از هنگام فروپاشی جنبش اوونیسیم در انگلستان، هیچ سوسیالیسمی در آن‌جا به‌وجود نیامده است. طبقه‌ی کارگر انگلستان موقعیت ممتاز خود را پس از فروپاشی این انحصار از دست خواهد داد. به این طریق همگان، - اقلیت ممتاز و رهبری‌کننده نیز مستثنی نخواهند بود - روزی خود را به‌ناگزیر در سطحی همانند کارگران در خارج خواهند دید. و به این دلیل است که سوسیالیسم در انگلستان بار دیگر پدیدار خواهد شد.»^۲

این انحصار واقعاً به‌زودی از هم پاشید، با این حال با ظهور ایالات متحده آمریکا و ظهور دولت رایش آلمان، الگوی جدیدی پدیدار شد که در آن بخش‌هایی از طبقه‌ی کار به‌وجود آمد که نه‌تنها از نظر اقتصادی از موقعیت بازار جهانی صنایع‌شان بهره بردند، بلکه از نظر ایدئولوژی هم تحت نفوذ تفکر رقابتی امپراتوری قرار گرفتند. در زمان جنگ سرد این تنها اتحادیه‌های کارگری آمریکا نبودند که به‌عنوان عامل تثبیت‌کننده‌ی «امپراتوری آمریکا» عمل می‌کردند.

1. Friedrich Engels: Revolution und Konterrevolution in Deutschland, in: MEW 8, S. 5

2. Friedrich Engels: England 1845 und 1885, in: MEW 21, S. 197

در حال حاضر می‌بینیم که چه‌طور - به‌ویژه در ایالات متحده آمریکا - از دست دادن چنین موقعیت‌های ممتازی (افول اجتماعی طبقه‌ی کارگر مرد و سفیدپوست در مناطق صنعتی قدیمی و در صنعت اتومبیل‌سازی) بحران‌های اجتماعی و سیاسی پدید آورده که موجب قطبی‌شدن شدید اجتماعی و سیاسی است: از طرفی پوپولیست‌های راست‌گرای دور و بر ترامپ، که بخشی از آن‌ها آشکار فاشیست و مسلح هستند - از طرف دیگر زنان جوان سیاه‌پوست که خود را سوسیالیست‌های دموکرات می‌خوانند و توانستند از کرسی‌های خود در کنگره دفاع کنند. بدون تردید تازه در آغاز مبارزات حاد طبقاتی ایستاده‌ایم که ناشی از افول ایالات متحده‌ی آمریکا به عنوان قدرت رهبری جهانی و افول اجتماعی آنانی است که زمانی بخش‌های ممتاز طبقه‌ی کارگر بودند. حتی بخش‌هایی از پرولتاریای صنعتی آلمان که از موفقیت‌های صادراتی اقتصاد آلمان بهره‌مند شده‌اند همراه با اتحادیه‌هایشان در پی بحران‌های بازار جهانی، از دست دادن جایگاه رقابتی و نیز در پی تغییر تصمیمات سیاسی برای مبارزه بر علیه بحران جوی، با مسأله‌ی افول اجتماعی روبرو می‌شوند.

فراسوی استثمار و مردسالاری

سرانجام انگلس در چارچوب برداشت ماتریالیستی از تاریخ به اشکال سلطه پرداخت که با «ورود به تمدن»^۱ بر شالوده‌ی مالکیت خصوصی به فراسوی روابط اقتصادی استثمار و سلطه میان طبقات اشاره دارد. «منشأ خانواده، مالکیت خصوصی و دولت» (۱۸۸۴) همراه با نوشته‌های سوسیالیست‌های اولیه (شارل فوریه) (Charles Fourier) و کتاب آگوست ببل «زن و سوسیالیسم» (۱۸۷۹) - وقف‌رهایی زنان نه‌تنها از استثمار و سرکوب بلکه از سلطه‌ی مردسالاری شده است. وی نوشت: «نخستین ستیز طبقاتی که در تاریخ رخ داد همراه بود با رشد ستیز بین زن و مرد در ازدواج تک‌همسری و نخستین سرکوب طبقاتی سرکوب جنس زن به وسیله‌ی جنس

1. Friedrich Engels: Der Ursprung der Familie, des Privateigentums und des Staats, in: MEW 21, S. 152

مرد بود.^۱ سلطه‌ی مالک ابزار تولید بر نامالک ابزار تولید و (سلطه‌ی) مرد بر زن - به نوشته‌ی گئورگ فولبرت^۲ - توسط سه نهاد تأمین می‌شود: ۱. خانواده‌ی پدرسالار، ۲. مالکیت خصوصی بر طبق موازین حقوقی، و ۳. دولت به‌مثابه ابزار پیشبرد، حفظ و قانون‌گذار این روابط وابستگی. این یافته‌ها برای رشد جنبش سوسیالیستی زنان (در چارچوب جنبش کارگری) اهمیت بسیار داشتند. جنبش فمینیستی جوان‌تر، یکی از مهم‌ترین جنبش‌ها در جوامع سرمایه‌داری پیشرفته - نسبت به محدودیت‌های مفهوم کار نزد مارکس و عملکرد رهایی زنان در جوامع سوسیالیستی برخوردار انتقادی داشته است - اما از سوی دیگر این را هم تصدیق کرده که رهایی زنان را همواره باید در متن مبارزه برای تغییر در روابط مالکیت و همچنین تغییر نقش دولت در امنیت حقوقی سلطه‌ی پدرسالاری دریافت.

سرانجام‌بلید «دیالکتیک طبیعت» انگلس را به‌یاد آورد - در اینجا علاقه‌ی او صرف علوم طبیعی نوین می‌شود، وی طبعاً اهمیت آن را در بستر توسعه‌ی نیروهای تولیدی به سبب انقلاب صنعتی می‌بیند. با شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری «سلطه [انسان] بر طبیعت» به سطح جدیدی از تمدن می‌رسد. شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری محرک هم بهره‌برداری از طبیعت (مواد خام، زغال سنگ، و غیره) و هم استفاده از نیروهای طبیعی (هوا، آب و خاک) است. به این ترتیب توسعه‌ی سرمایه‌داری مدرن را باید فرایند دیالکتیکی ارتباط میان انسان و جامعه و طبیعت درک کرد. المار آلتفاتر (Elmar Altvater) تحلیل‌های خود از سرمایه‌داری معاصر را گسترش داده تا شامل ابعاد بازار جهانی و مسأله‌ی بحران اکولوژیکی بشود. او «رابطه با طبیعت» را همچون رابطه‌ی سلطه توصیف می‌کند که به شکل بنیادی کره‌ی زمین را تغییر داده است: «آلایندگی تولید و مصرف، محیط سیاره و به‌ویژه اتمسفر را تغییر داده است. چنان‌که می‌دانیم، عواقب آن هولناک است. اگر از مدل انباشت سرمایه‌داری پیروی شود، نمی‌توان مانع نابودی اقلیم شد. در این مورد آلتفاتر (Altvater) به انگلس اشاره دارد که برای او «روشن است جامعه و طبیعت محدوده‌هایی جدا از یکدیگر ندارند،

1. Ebd., S. 68

2. Georg Fülberth: Friedrich Engels, Köln 2018, S. 57

چنان‌که انگلس در رئوس مطلب طرح کلی اثرش *دیالکتیک طبیعت* نوشت آن‌ها باهم مرتبط‌اند، آن‌ها رابطه‌ی اجتماعی طبیعت (gesellschaftliche Naturverhältnis) هستند که به شکل دیالکتیکی باید از آن رمزگشایی کرد (MEW 307/20T).

اجبار برای رشد - بر اساس روابط مالکیت سرمایه‌داری، منطق استثمار (که شامل استثمار کار مزدی هم می‌شود) و رقابت - باید قطع شود. در دوستمین سالروز تولد فریدریش انگلس ما همچنان در «جزیره‌ی رفاه» در «سرمایه‌داری فاجعه‌ی جهانی هستیم. هر روز سناریوهای فاجعه را در برابر ما می‌گذارند. امروزه به‌هم پیوستن بحران‌های اقتصادی (اضافه‌انباشت ساختاری)، اوج‌گیری نیروی تولیدی (انقلاب دیجیتال)، نابرابری اجتماعی و منطقه‌ای در مقیاس جهانی و نیز بحران‌های اکولوژیکی (زیست محیطی) و بحران همه‌گیری جهانی کرونا، «بحرانی چندجانبه» را رقم می‌زند - از این روست که تغییرات قدرتی که در نظام جهانی رخ می‌دهد بر خطر جنگ می‌افزاید. در تمامی این زمینه‌ها جنبش‌های مقاومت پدیدار می‌شوند، بدیل‌هایی برای شرایط موجود مورد بحث قرار می‌گیرد - از مبارزات کارگران مزدبگیر برای معیشت و حقوق اولیه در مطالبات کلاسیک اتحادیه‌ای تا جنبش‌های نیرومند اجتماعی در مبارزه برای دموکراسی و برابری اجتماعی و برعلیه رژیم‌های خودکامه. جنبش کارگری قرن بیستم که بر کارگران صنعتی اتکا داشت، در قرن بیست‌ویکم، دست‌کم در کلان‌شهرهای سرمایه، مهم‌ترین نیروی محرک دگرگونی مترقی سیستم نخواهد بود. اما بخشی از یک بلوک نیروهای طبقاتی خواهند بود که در مبارزه برای جلوگیری از فاجعه‌ها «مسأله‌ی سیستم» را (با توجه به مناسبات مالکیت و نیز اجبار برای رشد)، مطرح می‌کنند. مسایل بی‌شماری هست که بی‌پاسخ مانده - از آن‌جا که مبارزه برای بازسازی ساختار اکولوژیک و مبارزه بر علیه بحران آب‌وهوایی را نمی‌توان بدون مبارزه بر علیه نابرابری اجتماعی و استثمار با موفقیت به پیش برد، «مسأله‌ی طبقاتی» طرح می‌شود.

1. Elmar Altvater: Engels neu entdecken, Hamburg 2015, S. 155 und S. 159

باز هم انگلس

اخیراً در آمریکا کتابی با عنوان «مرگ از طریق ناامیدی و آینده‌ی سرمایه‌داری» منتشر شده است. هر دو نویسنده - آن کیس (Anne Case) و آنگوس دیتون (Angus deaton) اقتصاددان هستند و رشد حوادث مرگ‌ومیر ناشی از «ناامیدی» - خودکشی، مواد مخدر/ الکل و جرم را - تحلیل تجربی کرده‌اند. در سی سال گذشته رقم مرگ و میر به نحو هولناکی بالا رفته است. و به‌ویژه در طبقات فرودست‌تر اجتماعی، یعنی کسانی که سطح تحصیلات‌شان زیر لیسانس است. تمرکز بر افول کارگران صنعتی سفیدپوست در نتیجه‌ی عقلانی‌سازی و جهانی‌سازی است. تنها از دست دادن منابع مادی سبب ناامیدی نمی‌شود: زیرا «مشاغل فقط برای به دست آوردن پول نیستند، آنها بنیاد مناسک، عادات و روال زندگی طبقه‌ی کارگر را می‌سازند. اگر کار از بین برود، آن‌گاه سرانجام زندگی طبقه‌ی کارگر نمی‌تواند ادامه یابد. این از دست دادن معنا، کرامت انسانی، عزت نفس که همراه می‌شود با از بین رفتن خانواده‌ها و اتحادیه‌ها سبب ناامیدی می‌شود - نه صرفاً از دست دادن پول.»^۱

البته نویسندگان با این مطالعه می‌خواهند به این پرسش نیز پاسخ دهند که چرا براساس این روندهای افول اجتماعی، می‌توان ظهور راست‌گرایان پوپولیست در ایالات متحده‌ی آمریکا را که نمونه‌ی مجسم آن ترامپ است دریافت. ولی علاوه بر آن با اشاره به بریتانیای قرن نوزدهم از اتفاقات مشابه تاریخی هم سؤال می‌کنند: «انقلاب صنعتی که آغاز شده بود، آمیزه‌ای پویا از نوآوری‌ها و اختراعات وجود داشت و درآمد ملی افزایش یافت. با این همه، کارگران از آن بهره‌ای نبردند. همچنان که مردم از زندگی نسبتاً سالم روستا به شهرهای متعفن و ناسالم مهاجرت می‌کردند، نرخ مرگ‌ومیر بالا رفت.» در این‌جا بار دیگر به انگلس بازمی‌گردیم که در ۱۸۴۵ در «وضعیت طبقه‌ی کارگر در انگلیس» آن را نقطه‌ی آغاز سوسیالیسم مدرن تشخیص داد.

¹. Anne Case und Angus Deaton: Deaths of Despair and the Future of Capitalism, Princeton und Oxford 2020, S. 8

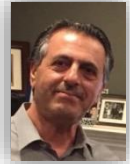
پیوند با منبع اصلی:

<https://www.jungewelt.de/artikel/391542.engels-200-geburtstag-der-nachdenker.html>

هگل

و نقد اقتصاد سیاسی

علی رها



۱ - پیشگفتار

کارل مارکس در پی گفتار ویراست دوم آلمانی *کاپیتال* (۱۸۷۳) به درستی رابطه‌ی اقتصاد سیاسی با جامعه‌ی عقب‌مانده‌ی آلمان را ترسیم می‌کند. موانع تاریخی رشد سرمایه‌داری در آلمان، در عین حال مانع امکان رشد مستقل اقتصاد سیاسی بود. در نتیجه، نزد نظریه‌پردازان آلمانی، اقتصاد سیاسی مبحثی وارداتی بود و از آن‌جا که بیان نظری یک واقعیت خارجی بود، در دست آنها به مجموعه‌ای از اصول جامد استحاله یافت.

با رشد سریع سرمایه‌داری در آلمان پس از ۱۸۴۸، به‌ویژه شکوفایی مبارزات اجتماعی طبقه‌ی کارگر هم در عرصه‌ی عملی و هم نظری، دیگر زمینه‌های قوام‌یابی اقتصاد سیاسی به‌عنوان یک «علم بی‌طرف» از بین رفته بود. از آن پس اقتصاددانان کلاً به مبلغان روابط اجتماعی سرمایه‌داری و توجیه‌کنندگان «زلی» بودن این روابط دگردیسی یافتند. «ناقوس مرگ علم اقتصاد بورژوایی» به صدا درآمده بود (ص ۹۷) اما عدم رشد اقتصاد سیاسی در آلمان «مانع از نقد آن» نبود. پس چنانچه بخواهیم رابطه‌ی هگل و اقتصاد سیاسی را مورد بررسی قرار دهیم، شرایط اجتماعی معین آلمان آن زمان نباید نادیده گرفته شود.

پژوهش‌های گسترده‌ای که درباره‌ی *کاپیتال* در دست داریم در مجموع نقش **میانجی‌گر** دیالکتیک هگل در نگارش نقد اقتصاد سیاسی مارکس را تثبیت کرده‌اند. از سوی دیگر، چنانچه *کاپیتال* را آخرین کلام در نقد اقتصاد سیاسی کلاسیک محسوب کنیم، هرآنچه پیش از مارکس به نگارش درآمده است، در مقایسه با آن قطعاً معیوب و ناکافی می‌نماید. درواقع می‌توان *کاپیتال* را معیار سنجش کلیه‌ی نلدیش‌مندان پیش از مارکس دانست. بنابراین منظومه‌ی فکری مارکس همچنین **میانجی‌گر** ادراک ما از هگل نیز هست. بدین‌سان نقش **میانجی‌گر** هگل و مارکس جابه‌جا می‌گردد! از این‌رو، درایت هگل و دانش او نسبت به اقتصاد سیاسی در زمان خود هرچند عمیق و گسترده باشد، دیگر قادر نیست به‌قول خود او «روح زمان» را منعکس کند.

اما هگل را نمی‌توان بنا به تعریف مرسوم یک «اقتصاددان» نامید. اگر مارکس فلسفه را جذب نقد اقتصاد سیاسی کرد، هگل اقتصاد سیاسی را جذب فلسفه کرده بود. پس مبانی نظری هگل درباره‌ی اقتصاد سیاسی اساساً در پرتو کل سپهر فلسفی او قابل فهم و نقد است. نزد هگل، اقتصاد صرفاً بعد معینی از تجلی «ایده» در عرصه‌ی «روح عینی» است. محصول نهایی و مکتوب اقتصاد سیاسی بر زمینه‌ی «فلسفه‌ی عملی» هگل، اثر جنجالی عناصر فلسفه‌ی حق است که با گذشت ۲۰۰ سال مناقشه بر سر مفاهیم نهفته در آن هنوز پایان نیافته است. خود این اثر را نیز باید در پرتو پیشگفتار و مقدمه‌ای که هگل بر آن نوشته است مورد بررسی قرار داد.

هگل در بند ۳۱ مقدمه‌ی فلسفه‌ی حق می‌نویسد: «روش علم فلسفی، مفهومی که خود را از درون خود انکشاف می‌دهد، در منطق بازنمایی شده و در اینجا مفروض است... من اصل متحرک این [مفهوم] را 'دیالکتیک' می‌نامم... این دیالکتیک، عملکرد اندیشه‌ای سوژکتیو نسبت به یک موضوع نیست که به وجهی بیرونی با آن منطبق شده باشد، بلکه جان‌مایه‌ی خود آن موضوع است که به نحوی ارگانیک در حال پروراندن شاخه‌ها و میوه‌های خویش است.» (ص ۳۴)

۲- مبانی نظری نقد اقتصاد سیاسی در منطق

«دیالکتیک در فهم مثبت آن چه هست، در آن واحد نفی و نابودی اجتناب‌ناپذیر آن را تشخیص می‌دهد؛ چراکه هر صورت‌بندی انکشاف‌یافته‌ی تاریخی را در حال حرکت و در وضعیتی سیال می‌نگرد و از این رو، به جنبه‌ی گذرای آن پی می‌برد؛ چراکه تحت تأثیر هیچ چیز نیست و ذاتاً نقاد و انقلابی است.»

(کاپیتال ۱، ص ۱۰۳)

منطق کوچک کتاب اول «دانش‌نامه‌ی علوم فلسفی» است. هگل در مقدمه‌ی مفصل این اثر عصاره‌ی کل منطق را ارائه کرده و زمینه‌ی طرح خطوط اساسی آن را پرداخته می‌کند. محور اصلی این مقدمه تأمل در عینیت اندیشه‌ی فلسفی و تبیین وجه تشابه و تمایز آن با علوم تجربی و از آن‌جا اقتصاد سیاسی است. شیرازه‌ی کلام

هگل این است که فلسفه وام‌دار تجربه است چراکه تجربه و علوم تجربی محرک اندیشه و نقطه‌ی آغاز صعود فلسفه‌اند.

هگل بر این باور است که «هیچ چیز در تفکر نیست که احساس و تجربه نشده باشد.» (بند ۸) به دیده‌ی او، می‌توان به‌طور قطع عنوان کرد که «تجربه، نگارنده‌ی رشد و پیشروی فلسفه است» (بند ۱۲) چراکه یکم، علوم تجربی به مشاهده‌ی صرف ویژگی‌های پدیده‌ها بسنده نمی‌کنند. آنها با توسل به اندیشه، با مصالحی که آماده ساخته‌اند به ملاقات فلسفه می‌آیند؛ مصالحی در شکل امور مشابه عام، یعنی قوانین و طبقه‌بندی پدیده‌ها. هنگامی که این کار صورت پذیرفت، داده‌های خاصی که دربر دارند برای جذب شدن در فلسفه آمادگی پیدا می‌کنند. دوم، این امر فلسفه را وادار می‌سازد تا به سوی این حقایق معین انضمامی گرایش پیدا کند.

«پس، فلسفه رشد خود را مدیون علوم تجربی است.» (همان‌جا) بنابراین، فلسفه داده‌های آمپریک موجود در سایر علوم را انکار نمی‌کند، بلکه «آنها را تشخیص داده و قبول می‌کند؛ عنصر عام علوم را تصدیق کرده و با ساختمان خود منطبق می‌سازد.» (بند ۱۲) اما رابطه‌ی فلسفه با علوم تجربی یک‌سویه نیست بلکه دیالکتیکی است. بنابراین درست در همان بند هشتم تأکید می‌کند که در عین حال «هیچ چیز در حس و تجربه نیست که در اندیشه حضور پیدا نکرده باشد.»

به‌طور مشخص، هگل از «علم نوپای اقتصاد سیاسی» نام می‌برد که «در آلمان به‌عنوان اقتصاد عقلانی دولتی یا اقتصاد هوشمندانه‌ی ملی شناخته شده و در انگلستان نام فلسفه را تصاحب کرده است.» (بند ۷) سپس اضافه می‌کند که در دانش تجربی دو کمبود اساسی وجود دارد. یکم آن که حلقه‌ی دیگری از ایزه‌ها، همچون اخلاق، روح و آزادی وجود دارد که علم تجربی آنها را در خود جذب نکرده است.^۱ نکته‌ی دوم مربوط به روش و فرم است که خرد سوبژکتیو را قانع نمی‌سازد. این فرم

^۱. کاپیتال مارکس چنین کمبودی را کاملاً برطرف کرد. این اثر چنان بدیع و متفاوت بود که انتشارش باعث سرگیجه‌ی اقتصاددانان شد. واکنش‌های کاملاً متناقض آنها نشانگر آن بود که کاپیتال را نمی‌توان با معیارهای تجربی اقتصاد سیاسی کلاسیک سنجید. در این اثر، اقتصاد سیاسی، تاریخ (از جمله تاریخ فناوری)، مردم‌شناسی، قانون و تاریخ تکامل آن، مبارزه‌ی طبقاتی و انقلاب اجتماعی، همگی در یک کل جامع و انضمامی ترکیب شده‌اند.

در بیانی عام، تبیین «ضرورت» است. مضافاً این که خود این روش در بردارنده‌ی دو نقیصه است: یکم این که امر جامع، یا اصل عامی که در آن گنجانده شده، به خودی خود «نامتعیین و مبهم» است و با امور خاص مرتبط نشده است. عام و خاص نسبت به یکدیگر تصادفی و بیرونی هستند. داده‌های خاصی که به هم پیوند زده شده‌اند نیز به همان وجه باهم رابطه‌ای بیرونی دارند.

دوم این که نقطه‌ی آغاز علوم تجربی در همه‌ی موارد داده‌ها و گزینش‌هایی هستند که از چیز دیگری منتج نشده‌اند. تجربه‌گرایی با این که در برابر متافیزیکِ انتزاعی حرکتی پیشرو بود، نتوانست به آنچه «فراحسی» است نفوذ کند.^۱ در عین حال علوم تجربی اصل مهمی را برجسته می‌سازند: این که هر آن چه حقیقی است باید در این جا و اکنون، در جهان بالفعل، باشد. اما روش تحلیلی آن‌ها با تجزیه‌ی داده‌های انضمامی، کار را نیمه‌تمام باقی می‌گذارد، یعنی فراموش می‌کند که کار اصلی ترکیب اجزای منقسم شده و ادراک ارتباط متقابل درونی آن داده‌هاست.

با این وصف، آنها اندیشه را بر آن می‌دارند تا از خود خروج کرده، مضامین آنها را جذب کرده و از این طریق به امر متصوراً جامع و تحقق‌نیافته‌ی خود عینیت ببخشد تا بتواند منطق خود داده‌ها و حرکت آزاد آنها را ضمیمه‌ی خلاقیت و حرکت اندیشه‌ی آزاد منطقی کند. میانجی‌گری فلسفه نامشروط نیست و داده‌های تجربی نیز بدون وساطت فلسفه قابل فهم نیستند! با این اوصاف می‌توان نتیجه گرفت که فلسفه «فرزند تجربه است و ظهور خود را به امری پسینی مدیون است.» (بند ۱۲) (*a posteriori*)

اما نفس وجودی اندیشه و اندیشیدن همواره معرف و وساطت و تأمل در تمام داده‌های بی‌واسطه است. پس در اندیشیدن امر پیشینی (*a priori*) هم وجود دارد که امر عام بی‌واسطه، انبوه عظیم و متراکم داده‌های برونی را درونی می‌کند تا به سوی انکشافی که منتج شده از خود آن باشد پیش‌روی کند.^۲ «عینیت دیالکتیک»

۱. مقایسه کنید با نقطه‌ی شروع کاپیتال: کالا به‌عنوان چیزی فراحسی و متافیزیکی.

۲. «البته روش بازنمایی از لحاظ فرم باید با روش تحقیق تفاوت داشته باشد. پژوهش باید داده‌ها را در تمام جزئیاتش از آن خود کند و اشکال متفاوت تکامل آن‌ها را تحلیل کرده و ارتباط درونی آن‌ها را دنبال کند. فقط پس از اتمام این کار است که می‌توان حرکت واقعی را به نحوی مناسب بازنمایی کرد. چنانچه این کار با موفقیت انجام شده

بدان معناست که صرفاً در مجموعه‌ی ما محبوس نیست. «هرجا حرکتی در جریان باشد، هرجا نشانی از هستی باشد، هرگاه در جهان بالفعل عملی به سرانجام رسیده باشد، در آن‌جا دیالکتیک مشغول کار است.» (بند ۸۱)

۳ - آشنایی با اقتصاد سیاسی: استوارت یا اسمیت؟

درباره‌ی زمان آشنایی هگل با اقتصاد سیاسی و یا گرایش او به سوی «امور مادی»، گمان‌زنی‌های بسیاری وجود دارد. برخی نقطه‌ی شروع علاقه‌ی او به «اقتصاد» را به دوران دانش‌آموزی‌اش در توپینگن ربط می‌دهند، و برخی دیگر با استناد به «دفتر خاطرات» او به زمان اقامتش در برن. کارل روزنکراس، شاگرد و نویسنده‌ی اولین زندگی‌نامه‌ی هگل (۱۸۴۴)، حکایتی را نقل می‌کند که تا حدی نشانگر انگاشته‌ی خود اوست. از قرار هگل سفر کوتاهی به کوهپایه‌های آلپ در سوئیس می‌کند. در آن‌جا با چوپانی روبرو می‌شود که به او سرشیر گرم می‌فروشد و تعیین قیمت آن را به خریدار واگذار می‌کند با این انگیزه که قیمتی مازاد بر ارزش آن دریافت کند. هگل در خاطراتش آورده است که چنانچه مبلغی کم‌تر از ارزش آن پیشنهاد می‌کردم، قطعاً آن چوپان قیمت واقعی آن را طلب می‌کرد. گویا در ذهن هگل پرسشی ایجاد شده بود؛ این‌که آن چوپان در این منطقه‌ی دور افتاده با چه معیاری قیمت آن محصول را مفروض داشته است؟ به احتمال قوی، یک سری مبادلات قبلی!

به‌رحال آنچه سندیت تاریخی دارد آغاز مطالعه‌ی جدی اقتصاد در فرانکفورت (۱۷۹۹) پیش از ورود به وینا است. جورج لوکاج در پژوهش بدیع، عمیق و گسترده‌اش در کتاب *هگل جوان*، به نقل از روزنکراس و با اشاره به کتاب *سر جیمز استوارت*، *کندوکاوی در اصول اقتصاد سیاسی*، می‌نویسد: «کلیه‌ی ایده‌های هگل پیرامون سرشت جامعه‌ی مدنی، نیازمندی‌ها و کار، تقسیم کار و ثروت رسته‌ها (estates)، فقر، پلیس، مالیات و غیره، در نهایت در تفسیری بر ترجمه‌ی آلمانی کتاب استوارت

باشد، اگر اکنون بازتاب هستی موضوع به ایده بازگردانده شود، آنگاه چنین می‌نماید که با ساختمانی پیشینی مواجهیم.» (کاپیتال ۱، ص ۱۰۲)

درباره‌ی اقتصاد سیاسی متمرکز شده است که بین ۱۹ فوریه و ۱۶ مه ۱۷۹۹ نگاشته شده است که به‌طور کامل باقی مانده است. این تفسیر دربردارنده‌ی برداشت‌های مهمی پیرامون سیاست و تاریخ و مشاهداتی بسیار دقیق است.» (ص ۱۷۰)^۱

قدرمسلّم آن که، صرف‌نظر از ارسطو و افلاطون، فیلسوفان مدرن پیش از هگل علاقه‌ی خاصی به تجلی «ایده» در آن‌چه هگل «روح عینی» می‌نامد نداشتند که این خود نقطه‌ی عطفی در تاریخ فلسفه‌ی معاصر است. اکثر هگل‌پژوهان بر این باورند که او ترجمه‌ی آلمانی کتاب استوارت را که بین سال‌های ۷۲-۱۷۶۹ در پنج مجلد به چاپ رسیده بود، در دست داشت و کتاب *ثروت ملل* اسمیت را چند سال بعد در ینا مطالعه کرده بود. ترجمه‌ی آلمانی اثر اسمیت پس از دو دهه بین سال‌های ۹۶-۱۷۹۴ به چاپ رسیده بود که هگل برای اولین بار در درس‌گفتارهای ۱۸۰۲-۱۸۰۰ (معروف به «فلسفه‌ی رئال») بدان اشاره کرده است.

شکافتن دقیق بحث درباره‌ی گسستگی یا تداوم اندیشه‌ی هگل پیش و پس از ورود به ینا، در گنجایش مقاله‌ی حاضر نیست. کافی است اشاره کنیم که یکی از معتبرترین هگل‌پژوهان معاصر، اچ. اس. هاریس، بعضاً با استناد به آثار کتابخانه‌ی هگل، بر این باور است که هگل استوارت و اسمیت را هم‌زمان در فرانکفورت آنهم به زبان انگلیسی مطالعه کرده است.^۲ به نظر می‌رسد که لوکاچ نیز به نوعی ادعای هاریس را تأیید می‌کند: «ما براین باوریم که مفهوم کار که مقوله‌ای بسیار اساسی در سیستم/اخلاقیات ینا است، پیش‌تر در قسمت‌های مفقودشده‌ی *پاره‌ای از یک سیستم* در فرانکفورت ارائه شده است. از این‌رو به احتمال بسیار قوی هگل *ثروت ملل* را در فرایند تدارک آن نوشته مطالعه کرده بود.» (ص ۱۷۰)

^۱. آنچه لوکاچ درباره‌ی هگل و «اقتصادیات» می‌نویسد، بر روی آثار و رشد فکری او در ینا متمرکز دارد. *هگل جوان* در سال ۱۹۳۸ به اتمام رسید اما تا اواخر دهه‌ی ۱۹۴۰ منتشر نشد. ترجمه‌ی آلمانی این اثر با تغییراتی در سال ۱۹۵۴ به چاپ رسید. البته باین که روزنکراس در آن زمان یک نسخه‌ی کامل از تفسیر هگل را در دست داشته است، به دلایل ناروشنی این نوشته مفقود شده است.

^۲. H.S.Harris, "The social Ideal of Hegel's Economic Theory," in *Selected Essays on G.W.F.Hegel*, Ed. Lawrence S. Stepelevich, Humanities Press, NJ. 1993, Pp. 187-212

اما هاریس و لوکاچ درباره‌ی تأثیر استوارت و اسمیت بر هگل، دو نتیجه‌گیری متفاوت ارائه می‌کنند. البته لوکاچ تأیید می‌کند که: «بیش از هر چیز، همان‌طور که مارکس نشان داده است، استوارت در بین کلاسیک‌ها، تاریخ‌دان واقعی اقتصاد بود. او بیشتر به ریشه‌های اجتماعی سرمایه‌داری گرایش داشت تا کارکردهای درونی آن.» (همان‌جا)^۱ به باور لوکاچ، «در تکامل هگل، مطالعه‌ی آدام اسمیت یک نقطه‌ی عطف بود.» (ص ۱۷۲) ریموند پلانت،^۲ هگل‌پژوه دیگری است که در مقاله‌ی مهمی در همان مأخذ قبلی («گزیده‌ی جستارهایی درباره‌ی هگل») با روشی متفاوت به همان نتایج هاریس می‌رسد.

گره‌ی کوری که تاریخاً در ارزیابی هگل، به‌ویژه فلسفه‌ی حق وجود داشته است چگونگی به تعامل رساندن اضدادی است که اساساً آشتی‌پذیر نیستند. از یک سو، ایده‌ی هگلی دولت به‌عنوان «امر جامع» و تجسم «هستی اشتراکی» شهروندان، و از دیگر سو «جامعه‌ی مدنی» و «بازار آزاد» آدام اسمیت که نافی هرگونه دخالت دولتی در مکانیسم خودکار فرآیند تولیدی است. آیا هگل دستاوردهای استوارت و اسمیت را تلفیق کرده است و یا نظرات هر دوی آنها را جذب فلسفه‌ی سیاسی خود کرده است؟ هگل در افزوده‌ی بند ۲۳۶ فلسفه‌ی حق، طرح عملی آن چه را که ترکیب استوارت و اسمیت است این‌گونه توضیح می‌دهد: «هدف نظارت و مراقبتِ اختیارداران حوزه‌ی عمومی این است که بین فرد و امکان امرِ عام وساطت کنند.» سپس دو نظریه‌ی

^۱. برای مارکس، استوارت مرجعی تاریخی بود. او به‌ویژه در بخش «انباشت بدوی سرمایه» در *کاپیتال* ۱، مرتباً به نظرات استوارت اشاره می‌کند. البته برخورد مارکس به او غیر انتقادی نیست اما در بسیاری موارد، جدایی شهر و روستا، برکنده شدن کارگر از زمین به کمک قهر دولتی، و غیره نظرات استوارت را تأیید می‌کند. بررسی رابطه‌ی مارکس و استوارت نیازمند جستاری جداگانه است. کافی است اشاره شود که استوارت نقطه‌ی آغاز *تئوری‌های/ارزش‌اضافی* است. مقدمه‌ی *گروندریسه* نیز نکات مهمی درباره‌ی ابهامات رابینسون کروزویی اسمیت و ریکاردو درباره مفهوم قرن هیجدهمی از فرد خودکفا دربر دارد. مارکس در آن‌جا استوارت را به‌عنوان نقطه مقابل چنین برداشت‌هایی برجسته می‌کند. در جای دیگری در *گروندریسه* نیز با تعجب می‌گوید با استوارت مثل «سگ مرده‌ای» رفتار شده است که مندلسون در زمان لسینگ با اسپینوزا کرد. مارکس عین همین عبارت را درباره‌ی نوع رفتار دورینگ با هگل بارها تکرار کرده بود.

2. Raymond Plant, "Economic and Social Integration in Hegel's Political Philosophy," op.cit. Pp.76-103

متضاد را برجسته کرده و ادامه می‌دهد: «یکی تصریح می‌کند که کنترل همه چیز به ناظران عمومی تعلق دارد و آن دیگری که سرپرستان حوزه‌ی عمومی دارای هیچ اختیاری نیستند، چرا که هر فرد اعمال خود را بر اساس نیاز دیگران هدایت می‌کند.» پاسخ هگل این است که «هر دو نظرگاه را باید راضی کرد»، یعنی هر فرد حق دارد جهت برآوردن نیازش هرطور که تشخیص می‌دهد کار کند. در عین حال آزادی تجارت و مبادله نباید به نحوی باشد که «خیر عمومی» را ضایع کند. نفعی که در برابر «کنترل از بالا» به آزادی تجارت متوسل می‌شود، چنانچه به حال خود گذاشته شود، کورکورانه به سوی اهدافی خودخواهانه سقوط می‌کند. بنابراین، بازگرداندن آن به امر عام مستلزم چنان کنترلی است.

۴ - معضل امتزاج فرد و جمع

«تنها در قرن هجدهم، در 'جامعه‌ی مدنی' است که صورت‌بندی‌های متنوع پیوند اجتماعی با فرد به‌عنوان یک وسیله‌ی صرف جهت اهداف خصوصی او، به‌عنوان ضرورتی خارجی، روبرو می‌شوند... انسان به معنی اخص کلمه، حیوانی سیاسی است؛ نه فقط حیوانی اجتماعی بلکه حیوانی که در درون جامعه به خود فردیت می‌دهد.»^۱
(گروندرپسه، ص ۸۴)

بین هگل فلسفه‌ی حق (۱۸۲۱) و هگل جوان در توبینگن (۱۷۸۹-۹۳)، برن و فرانکفورت (۱۷۹۴-۹۹) مسافتی طولانی طی شده است. در میان هم دوره‌ای‌های هگل، شور و شوق ناشی از انقلاب فرانسه، رویای احیای آتن و آمیختگی «ارگانیک» شهروند و سازمان‌دهی سیاسی، و یا توهم مالکیت اشتراکی به تبعیت از پیروان اولیه‌ی

^۱ . مارکس این گفتاورد ارسطو را که در اصل به معنی «شهروند پلیس» است را در کاپیتال ۱ نیز بازگو می‌کند. او در بخش «همکاری» می‌نویسد: «انسان اگر نه آن‌طور که ارسطو حیوانی سیاسی می‌پندارد، در همه حال حیوانی اجتماعی است.» (ص ۴۴۴) به دیده‌ی شلومو آوینری، در نهایت چالش عصر مدرن فراروی از تعارض بین «انسان اقتصادی» و «شهروند پلیس» است.

نگاه کنید به:

مسیح، به مرور فروکش کرده بود. سقوط ناپلئون و احیای سلطنت در فرانسه، رشد سرمایه‌داری، تفکیک طبقاتی و پیچیدگی‌های جامعه‌ی مدرن با افسون‌زدایی از «عصر طلایی» کهن همراه بود. گسست هگل با شلینگ در عین حال به معنی وداع قطعی با رمانتیسم و شکوه و جلال گذشته‌هایی خیالی بود.

مع‌الوصف آنچه در هگل پیوستگی داشت، جوهر اصلی کوشش‌های او برای پاسخ‌گویی به چالش عصر نوین بود: این که چگونه می‌توان فرد و جمع، جامعه‌ی مدنی و دولت، را در یک فلسفه‌ی اجتماعی به تعامل رساند. به بیان دیگر، چگونه می‌توان از هم‌گسیختگی آنچه به تعبیر هابز و تأیید هگل «جنگ همه با همه» است رابه وجهی عقلانی سازماندهی کرد. علی‌رغم عقب‌افتادگی کشور پراکنده‌ی آلمان، هگل با تأمل در وضعیت اجتماعی-سیاسی انگلستان و فرانسه، مطالعه‌ی عمیق آثار اندیشمندان آنها (هیوم، فرگوسن، مونتسکیو)، و نیز پیش‌کشوتان و معاصران آلمانی خود (فیشته، کانت، شلینگ)، پی برده بود که جوامع پیشرفته‌تر اروپایی، مسیر حرکت و آینده‌ی آلمان را نشان می‌دهند. در واقع فلسفه‌ی حق، به‌ویژه فصل «جامعه‌ی مدنی»، پیش از آن که اوضاع اجتماعی آلمان را منعکس کند، ماحصل انقلاب صنعتی انگلستان، انقلاب فرانسه و پی‌آمدهای آن در آرایش جدید طبقات اجتماعی، سلب قدرت از اشرافیت و ساختمان نظام فئوالی بود، آن هم در زمانی که جامعه‌ی مدنی مدرن هنوز قوام نیافته و دوران طفولیت خود را سپر می‌کرد.

به باور نویسنده‌ی متن حاضر، هیچ اندیشمندی به شیوایی، دقت و درایت هگل ابعاد متنوع، اجزای پراکنده و پیچیدگی‌های جامعه‌ی مدنی را ترسیم نکرده است.^۱ به‌طور اخص، تا آن جا که به اقتصاد سیاسی مربوط می‌شود، هگل فقط در یک‌جا، در بند ۱۸۹ فلسفه‌ی حق، مستقیماً به آن برخورد می‌کند که دقیقاً مشابه همان نظری است که در منطق ارائه کرده بود (رجوع شود به بخش دوم مقاله‌ی حاضر). «برداشت

^۱ نقد فلسفه‌ی حق هگل مارکس که کلاً بر روی مفهوم دولت هگلی تمرکز دارد، تعریف هگل از جامعه‌ی مدنی را می‌پذیرد. مشکل مارکس این نیست. برعکس، مارکس در همه جا تصریح می‌کند که تا آن جا که به جامعه‌ی مدنی مربوط می‌شود، تحلیل «آمریک» هگل مورد مناقشه نیست. اما مارکس هگل را متهم به «تجربه‌گرایی» می‌کند چرا که «روح جامع» را از درون خود جامعه‌ی مدنی استخراج نکرده است.

ادراکی»، برداشتی که به مدروکات و داده‌ها استناد می‌ورزد، در نظام فلسفی هگل یک خاستگاه نظری پیشا-کانتی است چرا که جستجوی «حقیقت» را از عهده‌ی «عقل» خارج کرده، به داده‌ها واگذار می‌کند. نزد هگل، مبانی فکری اقتصاد سیاسی را نمی‌توان از برداشت ادراکی تفکیک کرد. با این وصف، ادراک فلسفی به داده‌ها پشت نمی‌کند. از همین رو، هگل از پژوهش‌ها و دستاوردهای اقتصاد سیاسی قدردانی می‌کند.

هگل در بند ۱۸۹، در بررسی عرصه‌ای که «سیستم نیازمندی‌ها» می‌نامد، به طور مشخص از اسمیت، سه، و ریکاردو نام می‌برد. به دیده‌ی او، چون این عرصه مربوط به «امور خاص» است، ذاتاً کرانمند و متناهی است. این عرصه‌ی خاص، در مقایسه با «امر عام» یا جامع، محل نمایش «برداشت ادراکی» است. امر خاص وابسته به «نیاز سوپژکتیو» است که به «وسیله‌ی اشیای خارجی»، که خود محصول نیازهای دیگران‌اند، با «وساطت کار و تلاش» عینیت پیدا می‌کنند. «اقتصاد سیاسی علمی است که با چنین برداشتی از کار و نیازمندی‌ها آغاز می‌کند اما موظف است ارتباطات و حرکتهای انبوه را با تمام پیچیدگی‌ها و خواص کمی و کیفی شان توضیح دهد. این یکی از علومی است که ظهورش ناشی از شرایط دنیای مدرن است. فرآیند رشد آن، نمایشگاه جالب اندیشه‌ای است که در آغاز با انبوه بی‌پایان جزئیات روبرو بود تا به واسطه‌ی آنها اصول ساده‌ی اشیا را استخراج کرده و در عرصه‌ی نیازمندی‌ها، نماد عقلانیت نهفته در چیزها را کشف کند.»

نهایتاً نیازمندی‌های خاص و وسایل ارضای آنها چنان گسترش می‌یابند و به قدری به هم وابستگی پیدا می‌کنند که به سوی «بی‌نهایت» میل کرده، به نیازها و اهدافی «انتزاعی» مبدل می‌شوند. «هنگامی که نیازمندی‌ها و ابزار آنها کیفیتی انتزاعی پیدا کنند، خصلت رابطه‌ی متقابل افراد با یکدیگر نیز انتزاعی می‌شود.» (بند ۱۹۲) بدین سان «وجه خاص» از سررشتی «عام» برخوردار می‌شود. هم اکنون، به

همراه هگل، وارد جامعه‌ی مدنی (بندهای ۱۸۲ تا ۲۵۶) شده‌ایم.^۱ به دیده‌ی هگل، جامعه‌ی مدنی «وهله‌ی انتزاعی» ایده است که از خصلتی منقسم برخوردار است. در این عرصه، «نظم اخلاقی به غایت‌های خود تقسیم شده و سردرگم است.» (بند ۱۸۴) در این جا، «فرد انضمامی» که خود ایزه‌ی اهداف خود است، مجموعه‌ای از نیازمندی‌هاست. از این رو برداشت ادراکی این عرصه را همچون یک «دولت بیرونی» یا مادی استنباط می‌کند. (بند ۱۸۳) در این مرحله، امر خاص حق آزادی عمل دارد اما مشروط به نظارت است.

چنانچه امر خاص به حال خودش گذاشته شود، و اجازه بیابد که صرفاً امیال سوپرژکتیو خود را دنبال کند، خود را نابود ساخته و نظم اخلاقی را فاسد می‌کند. لذا باید محدود شود. (بند ۱۸۵) در عین حال، هگل نظم اخلاقی «جمهوری افلاطون» را به نقد می‌کشد چرا که فردیت آزاد و عنصر سوپرژکتیو را نفی کرده و در مقابله با آن یک دولت صرفاً عینی را برنشانند که در آن پیشه و تکلیف هر شخص از پیش مقدر شده است. هگل اذعان دارد که در جامعه‌ی مدنی، هر فرد به دنبال اهداف خصوصی خود است و دیگران برایش در حکم یک وسیله‌اند. در عین حال، با طرح این موضوع که جامعه‌ی مدنی، «قلمرو میانجی‌گری» است، با متحد کردن اجزای آن توسط یک «قرارداد اجتماعی» (روسو) نیز مخالفت می‌کند.

هگل معتقد است که اهداف «افراد به‌عنوان بورژوا» (بند ۱۸۷) یا «شخص خصوصی»، بدون آن‌که خود بدانند، به خاطر وابستگی همه‌جانبه به سایر اعضای اجتماع و رابطه‌ی متقابل آنها، یک «شکل عام» پیدا می‌کند. بنابر این، «من با دنبال کردن اهداف خودم، اهداف عمومی را به پیش می‌برم که این به نوبه‌ی خود اهداف مرا پیش می‌برد.» (افزوده‌ی بند ۱۸۴) این «وجه عام»، «وهله‌ای است که فردی منزوی و نیازهای انتزاعی و روش ارضای آنها را انضمامی یا اجتماعی می‌کند.» (بند ۱۹۱) این «وهله‌ی اجتماعی به تعیین‌کننده‌ی اهداف خاص تبدیل می‌شود» (بند ۱۹۳) و چون

۱. آنچه از دست‌نوشته‌های مارکس در مورد نقد فلسفه‌ی حق هگل باقی مانده است، با بند ۲۶۰ آغاز می‌شود. ظاهراً چهار صفحه‌ی اول این دست‌نوشته مفقود شده است. به احتمال قوی، مارکس نقد خود را با بند ۲۵۷، یعنی نقطه‌ی شروع فصل «دولت»، آغاز کرده بود.

فرد را از وابستگی به نیازهای صرف طبیعی و جسمی رها می‌سازد، نیازهایش را اجتماعی می‌کند. از این رو نتیجه می‌گیرد که این «وهله‌ی اجتماعی، دربردارنده‌ی بُعد آزادی است» (بند ۱۹۴) و بلافاصله اضافه می‌کند این «وهله‌ی آزادی، ذاتی کار است.»^۱

۵ - مفهوم کار در منظر هگل

«دستاورد عظیم پدید/رشناسی هگل و ماحصل نهایی آن - دیالکتیک منفیت به‌مثابه اصلی پویا و خلاق - این است که هگل خودآفرینی انسان را همچون یک فرآیند، عینیت یافتن را به مثابه‌ی فقدان عین، به‌مثابه بیگانگی و رفع این بیگانگی درک کرده و از این رو به ذات کار پی برده و انسان عینی (انسان حقیقی، چرا که واقعی) را به‌عنوان حاصل کار خودش می‌فهمد.»

مارکس، دستنوشته‌های اقتصادی-فلسفی ۱۸۴۴

نزد هگل، در یک مفهوم بسیط، «کار» مرکز تقاطع یا واسطه‌ی بین انسان و جهان خارج است. کار محل ملاقات سوژه و ایزه است. با میانجی‌گری کار است که آن دو به تعامل می‌رسند. فلسفه‌ی حق از همان ابتدای کتاب چنین مهمی را برمی‌نشانند. تصاحب کردن یک شیئی، به‌دست آوردن آن یا در دست گرفتن آن است. هگل می‌گوید: «دستان من، عالی‌ترین ابزارند که در اختیار هیچ حیوانی نیست.» (افزوده‌ی بند ۵۵) آن‌طور که او در بخش «حق انتزاعی» توضیح می‌دهد: «به‌طور عینی، حقی که از یک قرارداد ناشی می‌شود، هرگز حقی بر یک شخص دیگر نیست بلکه فقط

۱. به باور این نویسنده هگل نهایتاً قادر به مرتفع کردن این اضداد نگردید. مارکس تنها کسی است که قادر به فراروی از دولت سیاسی و نیز جامعه‌ی مدنی گردید. «جنگ داخلی در فرانسه»، به همراه پیش‌نویس‌های آن، نماد بارز چنین ادعایی است. اما این اثر تبلور انضمامی سپهر اندیشه‌ای است که مارکس پس از گسست با جامعه‌ی بورژوایی در دستنوشته‌های اقتصادی-فلسفی ۱۸۴۴ بنیان گذاشته بود.

حقی بر یک چیز خارج از فرد یا چیزی است که آن شخص را می‌تواند از خودبیگانه کند؛ یعنی حقی بر یک شیئی.» (بند ۴۰)^۱

اشیا فاقد ذهنیت‌اند و در خود حاوی هدفی درون‌ماندگار نیستند. اما «انسان اراده‌ای آزاد است و در نتیجه، مطلق است.» (افزوده‌ی بند ۴۴) قطعاً یک شیئی یا ماده در برابر کار انسانی که درصدد تغییر شکل آن است، از خود مقاومت نشان می‌دهد. (بند ۵۲) لذا فرآیند کاری برای فائق آمدن بر شیئی نیازمند بردباری، مشقت و عمل نفی است و این دقیقاً همان فرآیندی است که انسان را از موجودات زنده‌ی دیگر، و نیز از انسان در «وضعیت طبیعی» او تفکیک می‌کند؛ چرا که به ورای نیازهای خالص طبیعی می‌رود. میل طبیعی در مصرف یک چیز آن را نفی یا نابود می‌کند درحالی که انسان به واسطه‌ی کار، تولیدگر، یعنی آفریننده است.

بنابراین، انسان در هستی بی‌واسطه‌ای که در درون خود دارد، به‌عنوان یک موجود طبیعی صرف، آزاد نیست. او زمانی آزاد است که جسم و ذهن خود را پرورش داده، به تصاحب خود درآورده و در خودآگاهی‌اش، خود را تأیید کند. این به خود واصل شدن در حکم فعلیت یافتن است. انسان از این طریق خود را به ایزه‌ی خود تبدیل کرده و خود را آزاد می‌یابد. انسان آزاد، ذهن و اراده‌ی آزاد، «نقطه‌ی شروع مطلق مفهوم آزادی، حق و علم حق است.» (بند ۵۷) توجیه غیرعقلانی برده‌داری و از آن‌جا بی‌عدالتی مطلق «سروری و بندگی» در برداشت غلط از انسان به‌عنوان موجودی صرفاً طبیعی نطفه بسته است. از سوی دیگر، چنانچه مبنای مقابله با برده‌داری توسل به همان هستی بی‌واسطه‌ی انسان طبیعی باشد، هنوز به مرحله‌ی «آزادی ذهن» و مفهوم آزادی نرسیده‌ایم. در عرصه‌ی عینی، آن‌چه در نزاع سروری و بندگی صورت می‌پذیرد، فراروی از «آگاهی بی‌واسطه‌ی صرف از آزادی» و درگیر شدن در «نبرد

۱. مارکس در *کاپیتال* ۱، در قسمت «خرید و فروش نیروی کار»، برای تفکیک کار از ظرفیت کاری، گفتاوردی از بند ۶۷ را بازگو می‌کند که تکرار آن در اینجا حائز اهمیت است: «من می‌توانم محصولات منفرد مهارت‌های جسمی و ذهنی خود را به شخصی دیگر واگذار کنم و می‌توانم برای مدت محدودی استفاده از توانایی‌هایم را به او بدهم، چرا که به خاطر این محدودیت، توانایی‌هایم نسبت به کلیت و شمولیت هستی من خصلتی خارجی کسب می‌کنند. اما من با واگذار کردن کل زمان خود که در کارم و در تمام محصولاتم متبلور شده است، جوهر وجودم، فعلیت و فعالیت عام و شخصیتم را به دارایی دیگری تبدیل می‌کنم.» (ص ۲۷۲)

تشخیص» است. ذهنی که به واسطه‌ی جدال آگاهی از خود، به خودآگاهی عینی، دست یافته باشد، نه نقطه‌ی اختتام که سرمنشاء تاریخ است. از آن پس، نفی برده‌داری دیگر نه یک «باید» که سرآغاز گذار به مراحل بعدی تکامل و مفهوم آزادی است.^۱

هگل در این جا خواننده را به کتاب *پدیده/رشناسی روح*، به قسمت «سروری و بندگی» رجوع می‌دهد که همان‌طور که در بالا تأکید شد، تازه در مرحله‌ی ابتدایی سفرهای پرماجرایی شعور انسان است و برای رسیدن به «عقل» و «روح»، هنوز راه درازی در پیش دارد. بنابراین در سطور پایانی این بحث، پس از آن که برده با پشت سر گذاشتن نبرد مرگ و زندگی با ارباب خود به آگاهی می‌رسد، هگل نشان می‌دهد که این آگاهی هنوز به ضد خود آغشته و ذاتاً یک روش تعیین‌یافته‌ی وجود است. پرسش این است که او با کسب استقلال خود چه مسیری را پیش می‌گیرد؟ ضروری است که برای رسیدن به آزادی بالفعل، در خود و برای خود، «نسبت به توانایی کامل خود بر مجموعه‌ی واقعیت عینی تسلط پیدا کند.» (ص ۲۴۰) کسب استقلال و به یگانگی درآمدن با محصول کار خود، در عین حال نیازمند تفکیک خود با شیئی، با جهان بیرونی است. در غیر این صورت، تصرف یا تصاحب شیئی، به انهدام طبیعت منجر می‌شود. در واقع کار آزاد، «کاری که به شیئی شکل می‌بخشد، میلی مهار شده است؛ به تعویق می‌اندازد. آگاهی‌ای که رنج می‌برد، از این طریق به درک مستقیم آن موجودیت مستقل و خویش پی می‌برد.» (ص ۲۳۸)^۲

۱. مارکس در *گروندریسه*، تشخیص، خودآگاهی و قضاوت کارگر را «ناقوس نابودی» جدایی‌تحمیلی او از حاصل کارش تلقی کرده و اضافه می‌کند که: «فهم برده نسبت به این که نمی‌تواند به تملک غیر درآید و با آگاهی نسبت به خود به‌عنوان یک شخص، موجودیت برده‌داری تصنعی و گیاهی شده و دیگر قادر نیست به‌عنوان مبنای تولید پابرجا باقی بماند.» (ص ۴۶۳)

۲. الکساندر کوژو در اثر جنجالی *مقدمه‌ای بر خوانش هگل* که در دهه‌ی ۳۰ میلادی قرن پیش در فرانسه به چاپ رسید، پایه‌گذار جریان نظری بود که به تفسیر او از *پدیده‌رشناسی روح*، به‌ویژه قسمت «سروری و بندگی»، بعدی جهانی داد. در اوایل دهه‌ی ۵۰، حمید عنایت این بخش از تفسیر کوژو را به همراه پیشگفتار مفصلی زیر عنوان «خدایگان و بنده» به فارسی برگرداند که بارها توسط انتشارات خوارزمی تجدید چاپ شده است. شکی نیست که چگونگی پرورش نزاع بنده و ارباب توسط هگل و تکیه بر فرآیند کسب خودآگاهی برده به واسطه‌ی کار، و از آنجا انتقال آن به مبارزه‌ی کار و سرمایه، گام مهمی در فهم مبارزه‌ی طبقاتی است. اما نمی‌توان دستاورد جهان‌تاریخی

بنابراین، مفهوم کار آزاد نزد هگل تازه پس از فراروی از «سروری و بندگی» آغاز می‌شود. او بخش اول پاره‌ی نخست فلسفه‌ی حق را با مفهوم «مالکیت» شروع می‌کند^۱ و آن را به سه بخش تقسیم می‌کند: تصرف، استفاده و بیگانگی. تصرف از طریق تصاحب مستقیم یا شکل بخشیدن به شیئی به واسطه‌ی ابزار و نیروهای مکانیکی احراز می‌شود. استفاده از یک شیئی به واسطه‌ی مصرف، انهدام و نفی آن صورت می‌پذیرد. هگل مصرف و مالکیت یک چیز را از هم تفکیک می‌کند. مصرف یک شیئی، نیازی خاص را برآورده می‌کند که با سایر اشیای مصرفی و نیازهای مشابه قابل مقایسه است. از این رو، یک نیاز خاص در عین حال در حکم نیازی عام است. «این وجه عام شیئی که خاصیت معین آن از وجه خاص آن ناشی شده و از کیفیت آن منتزع شده است، ارزش آن است.» (بند ۶۳) سپس در افزوده‌ی این بند می‌گوید: «در این جا کیفیت در شکل کمیت ناپدید می‌شود؛ یعنی وقتی من از 'نیاز' صحبت می‌کنم، اصطلاحی را به کار برده‌ام که طبق آن متنوع‌ترین چیزها قابل عرضه می‌شوند. آنها به اشتراک در آن سهیم شده و از این رو معادل یکدیگر می‌شوند. بنابراین در این جا تفکر از کیفیت خاص یک چیز به چیزی که نسبت به کیفیت بی تفاوت است، یعنی به کمیت گذار می‌کند.» پس «ارزش» واقعاً معرف آنچه هست، نیست. «چنانچه بخواهید ارزش یک چیز را نه در وجه خاص بلکه به وجهی انتزاعی بیان کنید، نماد آن پول است. پول به عنوان یک تجرید، صرفاً نماد ارزش است.» از آن جا نتیجه می‌گیرد که

مارکس را به کشف مبارزه‌ی طبقاتی فروکاست. اما حتی در این عرصه نیز نمی‌توان دستاورد او را در مبارزه با غیر تحلیل برد. خودآگاهی کارگر در فرآیند مبارزه‌ی طبقاتی، در عین حال وقوف به خصلت دوگانه‌ی کار (کار مجرد و کار انضمامی) و از آنجا برقراری رابطه‌ای منفی با خود است. به بیان دیگر، کارگر خود را به دگر خود، به ابژه‌ی خود تبدیل می‌کند و از آن راه از آغستگی به ضد خود خروج کرده، به درک مثبت نفی وجود خود نایل شده و آن را به نقطه‌ی عزیمت جامعه‌ی بدیل تبدیل می‌کند.

۱. «هگل به‌درستی فلسفه‌ی حق را با مالکیت آغاز می‌کند که ساده‌ترین رابطه‌ی حقوقی سوژه است.» مارکس،

اگر بخواهیم مفهوم ارزش را در نظر بگیریم، باید به خود چیز فقط به عنوان یک «سمبل» یا نماد نگاه کنیم.^۱

بعد سوم مالکیت، وهله‌ی «بیگانگی» است که در نظر هگل به معنای «بازگشت به خود» است. بازگشت از غیریت، از تصاحب صرف یک شیئی خارجی و اتکا به خود در هستی بالفعل. هگل در این جا یادآور می‌شود که باید بین برده و یک کارگر روزمزد یا خدمتکار تفکیک قایل شد. «برده‌ی آتنی نسبت به کارگر روزمزد احتمالاً شغل آسان‌تری داشت اما به عنوان برده، کل فعالیت خود و تمام وجودش را از خود بیگانه کرده و به مللک خود واگذار کرده بود.» (افزوده‌ی بند ۶۷) اما در خود این واقعیت که کارگر روزمزد صرفاً بخش معینی از ظرفیت کاری و نه جسم و ذهنش را از خود بیگانه می‌کند و به واسطه‌ی یک «قرارداد» به دیگری واگذار می‌کند، پتانسیل یا امکان رهایی درون‌ماندگار است.^۲

مبحث «قرارداد»، مرحله‌ی ورود به عرصه‌ی «مبادله» در جامعه‌ی مدنی است. و یا به بیان مارکس، مرحله‌ی خرید و فروش نیروی کار. اما همان‌طور که مارکس تصریح می‌کند، در این قرارداد اساساً تقلبی صورت نگرفته است چرا که سرمایه، نیروی کار را بر اساس «ارزش» آن خریداری کرده است. هگل هم می‌گوید آنچه در این معامله هم‌سنگ یا مشابه است، همان «ارزش» است. (بند ۷۶) «در این جا سوای

۱. مارکس در *کاپیتال* ۱، در فصل «فرآیند مبادله» تأکید می‌کند که «پول معینی می‌تواند با نماد خود جایجا شود. اما این تعبیر معین به برداشت اشتباهی منجر شده که گویا خود پول، صرفاً یک نماد است. این خطا در بردارنده‌ی این شک است که شکل پولی یک شیئی نسبت به خود آن بیرونی و صرفاً شکل پدیداری روابط انسانی نهفته شده در آن است. به این معنا، هر کالایی یک نماد است چرا که به عنوان ارزش، صرفاً پوسته‌ی مادی کار انسانی مصرف شده در تولید آن است.» مارکس در زیرنویس این مطلب به بند ۶۳ فلسفه‌ی حق رجوع کرده و گفتاورد یادشده‌ی هگل را به‌طور مشروح بازگو می‌کند.

۲. مارکس در *گروندریسه*، یک مفهوم کاملاً بدیع از مالکیت ارائه می‌دهد. او با تشریح رشد غول‌آسای پیکره‌ی کار مرده در مقایسه با کار زنده و تأکید بر بیگانگی کارگر می‌گوید: «با برنشانیدن فعالیت افراد به عنوان فعالیت عام بی‌واسطه یا فعالیت اجتماعی، از وهله‌های تولیدی این شکل بیگانگی زدوده می‌شود و از آن طریق به مثابه‌ی مالکیت برنشانده می‌شود؛ به‌مثابه پیکر اجتماعی ارگانیکی که در درون آن افراد خود را به عنوان افراد، ولی افرادی اجتماعی بازتولید می‌کنند.» (ص ۸۳۲) مارکس همین مفهوم را در *کاپیتال* ۱ این‌گونه بازنویسی می‌کند: «این نفی نفی است که مالکیت خصوصی را از نو برقرار نمی‌کند بلکه به واقع مالکیت فردی را برمی‌نشانند.» (ص ۹۲۹)

تفاوت بین کیفیت‌های خارجی چیزهایی که مبادله شده است، سوژه‌هایی که وارد قرارداد شده‌اند با یکدیگر برابرند»، چرا که سوژه‌های قرارداد در وجه عامی شرکت می‌کنند که همان ارزش است. هگل پس از مبادله‌ی پیلپای به خرید و فروش یک چیز معین با یک چیز عام یا ارزش، یعنی «پول»، به «قرارداد دستمزدی» یعنی مبادله با «ظرفیت تولیدی» مشخص می‌رسد. (بند ۸۰)

باید یادآوری کرد که هگل هنوز وارد جامعه‌ی مدنی نشده است. پس ضروری است که آنچه پیش‌تر، در قسمت چهارم این مقاله بدان پرداخته شده بود را بر روی مفهوم کار متمرکز کنیم. تا آن‌جا که به «کار» و «سرمایه» (عنوان‌های هگل) مربوط می‌شود، هگل در بخش «جامعه‌ی مدنی» فقط ۱۲ بند (۱۹۶-۲۰۸) را به آن اختصاص داده است. او در این‌جا صرفاً چکیده‌ی فشرده شده‌ی مفاهیمی را که طی دو دهه بدان پرداخته بود ارائه داده است.^۱

هگل در بند ۱۹۶، کار را این‌گونه توصیف می‌کند: «کار، وسیله‌ی کسب و مهیاسازی ابزار خاصی مناسب برای نیازمندی‌های خاص ما است. به واسطه‌ی کار، مواد خامی که طبیعت مستقیماً عرضه کرده است، به‌طور مشخص و توسط انواع و اقسام فرآیندها با اهدافی متنوع منطبق می‌گردد. این تغییریابی در شکل، ابزار را واجد ارزش و قابل‌مصرف می‌کند.» گسترش نیازمندی‌ها، رشد و تنوع ابزارها و رابطه‌ی متقابل افراد با یکدیگر، باعث «تقسیم کار» اجتماعی می‌شود و «عنصر عینی و عام نهفته در کار را به فرآیندی انتزاعی» تبدیل می‌کند. (بند ۱۹۸) این تقسیم کار اجتماعی، کار یک فرد خاص را ساده‌تر و مهارت‌تر او را محدود، معین و متمرکز می‌کند و بارآوری کار را افزایش می‌دهد. نهایتاً «تجرید تولید یک فرد از تولید شخص دیگر،

۱. برای بررسی تکوین مفهوم کار نزد هگل، قطعاً باید به «سیستم اخلاقی» (۱۸۰۲) و به‌ویژه «فلسفه‌ی روح» (درس‌گفتارهای ینا ۶-۱۸۰۵) رجوع کرد. نظر به حجم مقاله‌ی حاضر، ناگزیریم موضوع بحث را تا حد ممکن در چارچوب فلسفه‌ی حق محصور کنیم. برای بررسی درس‌گفتارهای هگل لطفاً به پیوندهای زیر رجوع کنید:

["System of Ethical Life"](#),

["The Philosophy of Spirit"](#)

کار را هرچه بیشتر مکانیکی می‌کند تا این‌که بالاخره انسان موفق می‌شود به کناری رفته و ماشین‌ها را جایگزین خود کند.^۱

اما به باور هگل، محاصل این روند، تولید چیزی است که او آن را به‌عنوان «سرمایه‌ی عام» یا انیورسال می‌فهمد. لذا نتیجه می‌گیرد که «با پیشرفتی دیالکتیکی، خودپویی سوژکتیو به واسطه‌ی امر خاص توسط امر عام تبدیل می‌شود.» (بند ۱۹۹) هرکس بسته به درجه‌ی تحصیلات و مهارتش امکان می‌یابد تا سهم خود را از آن «سرمایه‌ی عام» دریافت کند! این آن مرزی است که هگل لااقل در عرصه‌ی فلسفه‌ی عملی خود، قادر به عبور از آن نمی‌شود. او به‌درستی روند مکانیزه شدن کار و گسترش تعارض ثروت و فقر را تشخیص داده و تأکید می‌کند که باید برای جلوگیری از فقر، با دخالت دولت و نیز عضویت در اصناف، راه‌حلی پیدا کرد. اما نهایتاً برای این معضل، علاجی قطعی نمی‌یابد. به باور او، «وقتی استاندارد زندگی انبوه بزرگی از مردم به زیر مرز معیشت برسد» (بند ۲۴۴)، آن‌ها توانایی تشخیص و احترام به خود را از دست می‌دهند که حاصل آن ایجاد «فقراپی شورشی» است. «جامعه‌ی مدنی مسئول تغذیه‌ی اعضای خود است.» اما «در عین حال باید مانع از ظهور شورشیانی فقیر گردد.» (افزوده‌ی بند ۲۴۴)

دقیقاً به همین خاطر است که مارکس اعلام می‌کند: «خاستگاه هگل، همان اقتصاد سیاسی مدرن است. او کار را به‌عنوان ذات انسان ادراک می‌کند؛ به مثابه‌ی ذاتی که انسان از طریق آن خود را تأیید می‌کند. او فقط جنبه‌ی مثبت کار را می‌بیند، نه جنبه‌ی منفی آن را.» (آثار، ۴:۳۳۳) لذا هگل ۱۸۲۱ و مارکس ۱۸۴۴ با مشاهده و

۱. مقایسه کنید با گفتاورد زیر از گروندرریسه: «کارگر دیگر یک شیء طبیعی تغییر یافته را واسط خود و ابژه قرار نمی‌دهد، بلکه فرآیندی طبیعی را که به فرآیندی صنعتی تبدیل شده است جایگزین آن کرده، واسطه‌ی خود و طبیعت ارگانیک نموده و بر آن تسلط می‌یابد. او به جای آن‌که فاعل اصلی باشد، به کنار فرآیند تولیدی می‌رود.» (ص ۷۰۱)

۲. البته مارکس ابدأ از آثار قبلی هگل در درس‌گفتارهای ینا با خبر نبود. آیا چنانچه آنها را، از جمله گفتاورد زیر را، بررسی کرده بود کماکان بر این نظر اصرار می‌ورزید که هگل صرفاً جنبه‌ی مثبت کار را می‌فهمد؟ «کارگر در کار ماشینی مانند خود ماشین، هرچه بیشتر بی‌روح و کسل می‌شود. عنصر معنوی، سرزندگی خودآگاه زندگی، به فعلیتی پوچ تبدیل می‌شود. این کار او را به یک نقطه محدود می‌کند، و هرچه کامل‌تر شود، یک سوبه‌تر می‌شود... انسان در ماشین فعالیت رسمی خود را لغو می‌کند و آن [ماشین] را وادار به کاری برای خود می‌کند... او

تحلیل روندی نسبتاً مشابه، به دو نتیجه‌گیری متفاوت می‌رسند. به دیده‌ی مارکس، کارگران آن بخشی از جامعه‌ی مدنی هستند که گویا به بیرون از آن پرتاب شده‌اند. کارگر، «سوژه» است، یعنی «فقیری است که نسبت به فقر جسمی و روحی خود آگاهی دارد. نا انسانی‌تی که این انسان‌زدایی را درک می‌کند و از این رو، خود-الغاکر است.» (اثر، ۴:۳۶)

در واقع، گسست عظیم بین دیالکتیک هگل و مارکس در همین امر نهفته است. دیالکتیک مارکسی با معرفی سوژه‌ای که می‌اندیشد، درونی‌تر، عمیق‌تر و بنیادین‌تر از دیالکتیکی است که اندیشیدن را از سوژه‌ی خوداندیش جدا می‌کند.

منابع

- 1 – G. W. F. Hegel, *Philosophy of Right*, Oxford University Press, NY. 1976
- 2 – G. W. F. Hegel, *Logic*, Oxford University Press, Great Britain, 1978
- 3 – G. W. F. Hegel, *The Phenomenology of Mind*, Harper Torchbooks, NY. 1967
- 4 – Gerog Lukacs, *The Young Hegel*, Merlin Books, London, 1975
- 5 – Karl Marx, *Capital*, Vol. 1, Vintage Books, NY. 1977
- 6 – Karl Marx, Karl Marx, *Critique of Hegel's "Philosophy of Right"*, Cambridge University Press, NY, 1977
- 7 – Karl Marx, *Grundrisse*, Vintage Books, NY. 1973
- 8 – Karl Marx, Fredrick Engels, *Economic-Philosophic Manuscripts 1844*, Collected Works, Vol. 3, International Publishers, NY. 1975
- 9 - Karl Marx, Fredrick Engels, *The Holy Family*, Collected Works, Vol. 4, International Publishers, NY. 1975

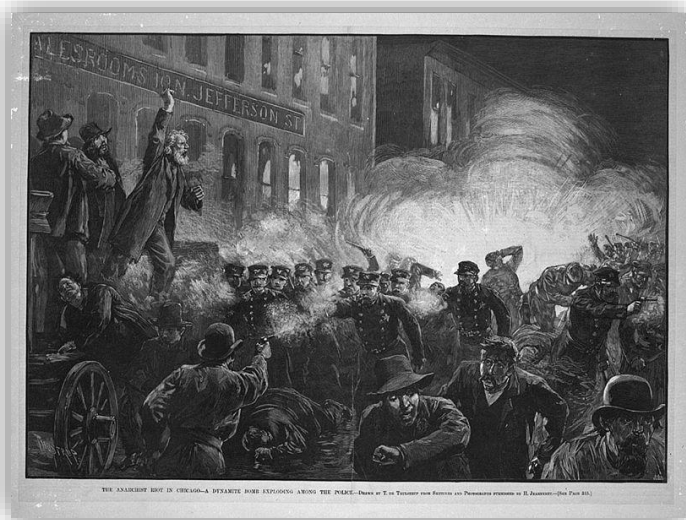
با پردازش طبیعت به واسطه‌ی ماشین، ضرورت کار خود را منتفی نمی‌کند. فقط آن را تشدید می‌کند. مقدار کار فقط برای کل کاهش می‌یابد نه برای فرد؛ برعکس افزایش می‌یابد، زیرا هرچه کار مکانیزه‌تر شود، ارزش آن کم‌تر شده و فرد رنج بیشتری متحمل می‌شود... در این بی‌ارزش‌سازی کار مکانیکی، مستقیماً امکان جدا شدن کامل از آن وجود دارد، زیرا کار کاملاً کمی و بدون تنوع است... چیزی کاملاً خارجی. آنچه برای انسان باقی می‌ماند، یافتن اصل حرکتی برای کار است که به همان اندازه مرده باشد.» نگاه کنید به:

https://isr.press/Hegel_Labor/index.html

طبقه‌ی در خود و طبقه علیه سرمایه: کارل مارکس و طبقه‌بندی‌کنندگان او

ادوارد آندرو

ترجمه‌ی آزاده ریاحی



چکیده: در مقاله‌ی حاضر بحث می‌شود که برخلاف باور گسترده، مارکس تمایزی بین طبقه‌ی در خود و طبقه‌ی برای خود قائل نشده بود، بلکه در نظر او این تمایز بین طبقه علیه سرمایه و طبقه‌ی برای خود بود. صورت‌بندی مارکس از «طبقه علیه سرمایه» نشان‌دهنده‌ی بُعدی سیاسی است که «طبقه‌ی در خود» فاقد آن است؛ نهادها و آرایش سیاسی صرفاً ابزار بیان یک ساختار طبقاتی ازپیش موجود نیستند، بلکه ساختار طبقاتی را شکل می‌دهند. پی‌آمدهای این انتساب اشتباه در درک نظری شکل‌گیری طبقه و نیز سیاست‌های طبقاتی روشن می‌شود.

امروزه در پژوهش‌های مربوط به مارکس، این نکته که او میان «طبقه‌ی در خود» و «طبقه‌ی برای خود» تمایز قایل شده، تقریباً امری بدیهی تلقی می‌شود. در این نکته که مارکس قایل به این جدایی بود، چه پژوهش‌گرانی که از این تمایز^۱ دفاع می‌کنند، و چه آن‌هایی که به سبب مسأله‌سازی آن از مارکس انتقاد می‌کنند،^۲ هم‌رأیی وجود دارد.^۳ من بر این باورم که اگر مارکس به این تمایز اعتقاد داشت، اتهام تقلیل‌گرایی اقتصادی که نیکوس پولاتزانس و آدام پرژورسکی در آن می‌یابند، بر او وارد بود. اما علی‌رغم اتفاق نظر مفسران مارکس، او هرگز به طبقات در خود یا به تمایز بین طبقه‌ی در خود و طبقه‌ی برای خود اشاره نمی‌کند.

ازجمله کسانی که تمایز میان «طبقه‌ی در خود» و «طبقه‌ی برای خود» را به مارکس نسبت داده‌اند. دوس سانتوس، پرژورسکی، آیزنشتاین و رایتلین هیچ شاهده‌ی

¹ Santos, T. Dos, "The Concept of Social Classes," *Science and Society* 34(1970), 181; Draper, Hal, *Karl Marx's Theory of Revolution: The Politics of Social Classes* (New York: Monthly Review Press, 1978), 40–41, 349; Cohen, G. A., *Karl Marx's Theory of History: A Defence* (Oxford: Clarendon Press, 1980), 73–76.

² Poulantzas, Nicos, *Political Power and Social Classes* (London: New Left Books, 1973), 74–76, and Przeworski, Adam, "Proletariat into a Class: The Process of Class Formation from Karl Kautsky's *The Class Struggle to Recent Controversies*," *Politics and Society* 7 (1977), 343, 367.

³ Zeitlin, Irving M., *Marxism: A Re-Examination* (New York: Van Nostrand Reinhold, 1967), 72, 103; Kolakowski, Leszek, *Main Currents of Marxism*, Vol. I (Oxford: Clarendon Press, 1978), 356; Tucker, Robert C., *The Marx-Engels Reader* (New York: Norton, 1978), 218; Z. Eisenstein, "Women as a Sexual Class," paper delivered at the March 1983 Marx Centenary Conference, University of Winnipeg.

از متن برای اثبات ادعای‌شان ارائه نمی‌دهند.^۱ رابرت تاکر و پولانزانس قطعه‌ای از «فقر فلسفه» را نقل می‌کنند که اندکی بعد به تحلیل آن خواهیم پرداخت.^۲ کولاکوفسکی قطعه‌ای از «هجده برومر لویی بناپارت» را نقل می‌کند که برای روشن شدن درستی و نادرستی این ادعا، آن را نیز بررسی خواهیم کرد.^۳ در پیر و کوهن هر دو قطعه را به‌عنوان مأخذ این تمایز نقل می‌کنند، اما در حالی که در پیر مدعی است که «این تمایز عمدتاً در هجدهم برومر لویی بناپارت» آمده است، کوهن به شکل معقول‌تری ادعا می‌کند که «تمایز از این دو کتاب برگرفته شده است».^۴

پیش از این که به این دو قطعه نقل شده هم‌چون متن مأخذ درباره‌ی تمایز بین طبقه‌ی در خود و طبقه‌ی برای خود بپردازیم، بگذارید مراد مفسران مارکس از این تمایز را روشن سازیم. کوهن از این تعریف قاطعانه دفاع می‌کند و بر این باور است که این تمایز برای تعریف دقیق ساختاری از طبقه‌ی (در خود) که با هر بیان سیاسی و فرهنگی از هویت طبقاتی (طبقه‌ی برای خود) تفاوت دارد، ضروری است. کوهن مدعی است که «طبقه‌ی یک شخص تنها با جایگاه عینی او در شبکه‌ی روابط مالکیت تعیین می‌شود، هر قدر هم تعیین چنین جایگاهی دشوار باشد. آگاهی، فرهنگ و تفکر سیاسی در تعریف جایگاه طبقاتی یک شخص جایی ندارد».^۵ در واقع، «حتا رفتار شخص نیز بخشی ضروری» از هویت طبقاتی او را تشکیل نمی‌دهد. پژوهش‌هایی که با این تمایز توافق ندارد نظر کوهن را می‌پذیرد که این تمایز به تقابل بین اقتصاد به‌مثابه‌ی واقعیت عینی و سیاست و فرهنگ به‌مثابه‌ی جلوه‌های ذهنی این واقعیت اقتصادی پایه‌ای نیاز دارد. پژوهش‌هایی می‌نویسد:

^۱ به بی‌نوشت‌های یک و دو و سه بالا نگاه کنید

^۲ به بی‌نوشت‌های دو و سه بالا نگاه کنید.

^۳ به بی‌نوشت دو نگاه کنید.

⁴ Draper, , Karl Marx's Theory of Revolution, 41; Cohen, , Karl Marx's Theory of History, 76.

⁵ Ibid., 73.

دشواری‌هایی که در تحلیل ساختار طبقاتی جوامع مشخص سرمایه‌داری برای نظریه‌ی مارکسیستی پیش آمد، پیش‌تر در مرحله‌ی شکل‌گیری جنبش سوسیالیستی پدید آمده بود. ریشه‌ی این دشواری‌ها را باید صورت‌بندی مارکس از معضلی جست که در آن روند شکل‌گیری طبقه هم‌چون گذار ناگزیر از «طبقه‌ی برای خود» نگریسته می‌شود. در این صورت‌بندی روابط اقتصادی جایگاه شرایط عینی را دارد و تمام روابط دیگر قلمروهای فعالیت‌های ذهنی را تشکیل می‌دهند.^۱

به این ترتیب، تمایز طبقه‌ی در خود و طبقه‌ی برای خود بر این فرض بنا شده است که طبقات، مقدم بر درگیری‌های سیاسی یا فرهنگی، در قلمروی اجتماعی-اقتصادی به وجود می‌آیند، و مبارزه‌ی سیاسی، اشکال فرهنگ و آگاهی نقش اساسی و تعیین‌کننده‌ای در ساختار طبقاتی ندارند. بلکه نشانه‌ها، جلوه‌ها و حتی شاید، نتایج ضروری ساختار اجتماعی-اقتصادی طبقه یا روابط تولیدی هستند.

حال بپردازیم به قطعاتی که در تأیید انتساب تمایز طبقه‌ی در خود و برای خود، به مارکس نقل شده‌اند. در «هیجدم برومر لویی بناپارت» مارکس درباره‌ی دهقانان اواسط قرن نوزدهم فرانسه، می‌نویسد:

«تا آنجا که شرایط زندگی اقتصادی میلیون‌ها خانواده به گونه‌ای است که شیوه‌ی زندگی، منافع و فرهنگ آن‌ها را از طبقات دیگر جدا می‌کند و در رویارویی خصمانه با آن‌ها قرار می‌دهد، این‌ها یک طبقه را تشکیل می‌دهند. (اما) تا آنجا که بین این دهقانان خرده‌مالک تعاملات صرفاً محلی وجود دارد و هم‌سانی منافع‌شان نه اجتماعی در بین آن‌ها به وجود می‌آورد، نه پیوند ملی و نه سازمان سیاسی، آن‌ها طبقه‌ای را تشکیل نمی‌دهند.^۲

کوهن این قطعه را تأیید تعریف ساختاری خود از طبقه (که همان‌گونه که در بالا گفته شد، با هر نوع بیان آگاهانه، فرهنگی، سیاسی یا حتا رفتاری طبقه فرق دارد) در مقابل نظر ای. پی. تامپسون می‌آورد که مانند پرژورسکی و پولانزانس، تکوین طبقه را

¹ Przeworski, "Proletariat into a Class," 343.

² Marx, Karl and Engels, Friedrich, Collected Works (New York: International Publishers, 1976), Vol. II, 187.

در شکلی از رفتار ستیزگرانه درک می‌کند که عمدتاً، ولی نه انحصاراً، با تجربه‌های مشترک در روند تولید ایجاد می‌گردد. کوهن می‌گوید: «اگر نظر تامپسون درست باشد، دهقانان فرانسوی یاد شده در هیچ‌دهم برومر را نمی‌توان طبقه به حساب آورد».^۱ روشن است که کوهن، از از خودِ متن، استدلال قاطعی علیه تعریف غیرساختاری طبقه نمی‌آورد. زیرا مارکس می‌گوید، به یک معنا دهقان «یک طبقه را تشکیل می‌دهند» و به معنای دیگر «طبقه‌ای را تشکیل نمی‌دهند». این تناقض ظاهری به توضیح زبان‌شناختی یا تمایزی میان معنایی که در آن دهقانان طبقه محسوب می‌شوند، از معنایی که در آن طبقه محسوب نمی‌شوند، نیاز دارد. به این ترتیب، برای فرار از این تناقض ظاهری است که کوهن و دیگران تمایز میان طبقه‌ی در خود و طبقه‌ی برای خود را پیش کشیده‌اند، دهقانان فرانسه تجسم طبقه‌ی در خود هستند و نه طبقه‌ای برای خود.

قطعه‌ی دیگری که کوهن و درپپر برای تمایز بین طبقه‌ی در خود و طبقه‌ی برای خود نقل می‌کنند، از گزارش مارکس درباره‌ی اثرات صنعت بزرگ برگرفته شده است. صنعتی‌شدن سرمایه‌دارانه، با دگرگون‌سازی خصلت نسبتاً پراکنده و خودکفای تولید دهقانی، محیط کار همیارانه و اجتماعی شده‌ای به وجود می‌آورد که شکل‌گیری طبقاتی کارگران را آسان می‌سازد. مارکس در «فقر فلسفه» می‌نویسد:

«شرایط اقتصادی، نخست توده‌ی روستاییان را به کارگر تبدیل کرده بود. چیرگی سرمایه، موقعیت و منافع مشترکی برای این توده به‌وجود آورده است. از این رو، این توده هم اکنون طبقه‌ای است در برابر سرمایه، ولی نه هنوز برای خود. در روند مبارزه... این توده متحد می‌گردد و خود را به صورت طبقه‌ای برای خود درمی‌آورد. منافعی که او از

¹ Cohen, , Karl Marx's Theory of History, 76. Marx, and Engels, , Collected Works, Vol. 6, 211.

آن‌ها دفاع می‌کند منافع طبقاتی است. اما مبارزه‌ی طبقه علیه طبقه یک مبارزه‌ی سیاسی است.^۱

تاگر این قطعه را از منتخبات مارکس و انگلس می‌آورد و چنین تفسیر می‌کند: «توجه کنید به اصطلاحات هگلی در توصیف مارکس از پرولتاریا که... نه تنها به طبقه‌ای در خود، بلکه هم‌چنین "برای خود"، تبدیل می‌شود».^۲ در واقع، تاگر در «در خود» را مانند «برای خود» در داخل گیومه نمی‌گذارد، زیرا در این جا تقابل میان طبقه در برابر سرمایه و طبقه برای خود است. متن اصلی به فرانسه چنین است:

"une classe vis-a-vis du capital, mais pas encore pour elle-meme,"

که برنشتاین و کائوتسکی به آلمانی آن را چنین ترجمه کرده‌اند:

"eine Klasse gegenüber dem Kapital, aber noch nicht für sich selbst."^۳

کارگران صنعتی در تجمع‌شان در مقابل کارفرمایان، طبقه‌ای در برابر سرمایه تشکیل می‌دهند که دهقانان پراکنده از رهگذر آن نمی‌توانند تشکل یابند. دهقانان که به بازی‌های طبیعت و بازار، مانند باروری زمین، اوضاع جوی، آبیاری و فصل برداشت محصول، وابسته‌اند، از اشتراک موقعیت کارگران کارخانه محروم‌اند. دهقانان یک منطقه ممکن است شرایط تولیدی متفاوت با منطقه‌ی دیگر را تجربه کنند، یا فاقد ارتباط با یک‌دیگر باشند، و یا منافع مشترکی با زمین‌داران و سرمایه‌داران کشاورز منطقه‌ی خود داشته باشند که با دهقانان منطقه‌ی دیگر ندارند. برخلاف کارگران فاقد مالکیت، دهقانان خرده‌مالک «طبقه‌ای در برابر سرمایه» تشکیل نمی‌دهند. مارکس بر این باور بود که دهقانان هر چند که ممکن است شکایت‌هایی از نظام مالیاتی، یا بهره و بهره‌مالکانه (رانت) داشته باشند، ولی با خود مالکیت و نظام بازار سرمایه‌داری مخالف

¹ Tucker, , The Marx-Engels Reader, 218. Marx, Karl, Oeuvres, Economie, 1 (Paris: Gallimard, 1963), 135; Marx, Karl and Engels, Friedrich, Werke, Bd. 4 (Berlin: Dietz Verlag, 1974), 181.

² Cohen, , Karl Marx's Theory of History, 76. Emphasis in the original. Marx and Engels, Collected Works, Vol. 6, 493.

³ Ibid., Vol. 5, 77.

نیستند. آن‌ها بیش‌تر یک توده‌اند تا یک طبقه، افرادی هستند با اعتراضاتی بی‌شکل علیه وام‌دهندگان، دریافت‌کنندگان بهره‌ی مالکانه و شیادان (مأموران مالیاتی)، تا گروه مشخصی با منافع روشن «دربرابر سرمایه». پوپولیست‌ها ممکن است رزمنده باشند، به‌ویژه هنگامی که مصمم‌اند خود را از قید و بندهای پیشاسرمایه‌داری برهانند و به صورت مالکان مستقل درآیند، یا هنگامی که مالکیت کوچک از سوی بازار سرمایه‌داری تهدید می‌شود، اما مبارزات پوپولیستی ستیز طبقاتی نیستند، مگر این که پوپولیست‌ها در مبارزاتی که بین طبقات بالقوه هژمونیک برای سلطه در جریان است، شرکت کنند. در حالی که برداشت مارکس درباره‌ی طبقه در برابر سرمایه جایی برای جدایی تحلیلی طبقه از مبارزه‌ی طبقاتی باقی نمی‌گذارد، مفهوم طبقه‌ی در خود چنین امکانی را به‌وجود می‌آورد. در حالی که در نوشته‌های مارکس، رویارویی سازمان‌یافته در مقابل یک دشمن متحد، جوهر طبقه به‌شمار می‌رود، برای «طبقه‌ی در خود» کوهن حتا رفتار خصمانه با طبقات دیگر ضروری محسوب نمی‌شود. شاید برداشت کوهن برای تحلیل جوامعی که ستیز طبقاتی آشکاری ندارند، یا توصیف گروه‌های اقتصادی، نظیر دهقانان قرن نوزدهم فرانسه، که ظاهراً هم تشکیل طبقه می‌دهند و هم نمی‌دهند، ابزار مفیدی باشد.

یا آیا می‌توانیم صرفاً بگوییم که برخی صورت‌بندی‌های اجتماعی وجود دارند که در آن‌ها طبقات اقتصادی طبقات سیاسی محسوب نمی‌شوند، یعنی که دهقانان «هجدهم برومر» طبقه‌ی اقتصادی بودند و نه طبقه‌ی سیاسی؟ در واقع، کوهن علی‌رغم گرایش به جدا کردن محتوای سیاسی از تحلیل طبقاتی مارکس، می‌پذیرد که مراد مارکس از طبقه غالباً یک نیروی مدعی قدرت سیاسی است. کوهن شماری از این سخنان را از مارکس نقل می‌کند: «...پرولتاریا تنها با ساختن خود به‌مثابه‌ی یک حزب سیاسی می‌تواند هم‌چون یک طبقه عمل کند». «هر لحظه‌ای که طبقه‌ی کارگر به‌مثابه‌ی یک طبقه علیه طبقات حاکم به میدان می‌آید و می‌کوشد از بیرون آن‌ها را زیر فشار قرار بدهد، یک لحظه‌ی سیاسی است».^۱ [با این همه]، کوهن یادآوری می‌کند

¹ Cohen, , Karl Marx's Theory of History, 76. Emphasis in the original. Marx and Engels, Collected Works, Vol. 6, 493.

که آنچه نمی‌تواند هم‌چون یک طبقه عمل کند یا به میدان بیاید، چیزی جز طبقه‌ی کارگر نیست. بنابراین، کارگران صنعتی نیز که نمی‌توانند طبقه‌ای برای خود باشند، مانند دهقانان، صرفاً طبقه‌ای در خود هستند. اما «مانیفست کمونیست» می‌گوید: «سازمان‌یابی پرولترها به یک طبقه و در نتیجه، یک حزب سیاسی، بارها و بارها در اثر رقابت بین خود کارگران درهم می‌شکند».^۱ آیا کارگران در حال رقابت باهم تشکیل یک طبقه می‌دهند؟ مارکس و انگلس در «ایدئولوژی آلمانی» می‌نویسند: «افراد جدا از هم تنها تا جایی که ملزم به پیشبرد نبردی مشترک علیه طبقه‌ای دیگر باشند، یک طبقه تشکیل می‌دهند، در غیر این صورت، آن‌ها به عنوان رقبا در شرایطی خصمانه با یک‌دیگر قرار دارند».^۲ این صورت‌بندی دال بر این است که کارگران منفرد تنها در صورتی به پرولتاریا یا طبقه‌ی کارگر تبدیل می‌شوند که در اتحادیه‌های کارگری و احزاب سیاسی سازمان یابند. به این ترتیب، متن‌های مارکس تأیید بی‌ابهام تعریف ساختاری کوهن از طبقه یا این نظر او است که نقش ساختار صنعت سرمایه‌داری در تکوین طبقه‌ی کارگر را (و در تمایز با نظر تامپسون و پرژورسکی که کارگران فعالانه به تکوین طبقه‌ی کارگر کمک می‌کنند) تأیید نمی‌کنند. بنابراین، روایت کوهن از ماتریالیسم تاریخی بیش از آن که نظرات مارکس درباره‌ی طبقه را بازگویی کند، به توضیح ناموفقی درباره‌ی آن می‌پردازد.

تمایز تحلیلی طبقه‌ی در خود و طبقه‌ای برای خود به کوهن امکان می‌دهد که بین جایگاه طبقاتی یک فرد و هر نوع بیان سیاسی و فرهنگی هویت طبقاتی او تفاوت قایل شود. به نظر نمی‌رسد این تمایز با تمایز مارکس در «هیجدهم برومر» درباره‌ی دهقانان فرانسه که طبقه‌ی اقتصادی تشکیل می‌دهند اما نه طبقه‌ی سیاسی، هم‌خوانی داشته باشد. زیرا مارکس می‌گوید دهقانان فرانسه «تا آن‌جا که شرایط زندگی اقتصادی میلیون‌ها خانواده به گونه‌ای است که شیوه‌ی زندگی، منافع و فرهنگ آن‌ها را از طبقات دیگر جدا می‌کند و در رویارویی خصمانه با آن‌ها قرار می‌دهد، یک طبقه تشکیل می‌دهند». کوهن فرهنگ را به‌مثابه‌ی یکی از مؤلفه‌های طبقه در طبقه‌ی در خود

¹ Marx, Karl and Engels, Friedrich, Collected Works, Vol. 6, 493.

² Ibid., Vol. 5, 77.

نمی‌پذیرد، در حالی که تصویر مارکس از طبقه‌ی دهقانان این را دربردارد. وانگهی «رویارویی خصمانه» با دیگران به‌عنوان عنصر ضروری طبقه، بیش‌تر با طبقه در برابر سرمایه در کتاب «فقر فلسفه» خوانایی دارد تا با طبقه‌ی در خود کوهن.

با این همه، دیگر طرفداران تمایز طبقه‌ی در خود و برای خود، فرهنگ را به‌عنوان یکی از عناصر طبقه‌ی در خود نفی نمی‌کنند. مثلاً دوس سانتوس، فرهنگ را به‌عنوان یکی از عناصر طبقه‌ی در خود نفی نمی‌کند، البته تا جایی که نگرش‌ها، عادت‌های فکری و رفتاری، منافع تصویری و آرزوها (که مجموعاً چیزی را تشکیل می‌دهند که او روان‌شناسی طبقاتی می‌نامد) خیالی باشند تا واقع‌بینانه، و ایدئولوژیک باشد تا علمی. دوس سانتوس می‌نویسد:

«تا جایی که این روان‌شناسی طبقاتی نتواند واقعیت این مناسبات را در بخش قابل توجهی از افراد تشکیل‌دهنده‌ی یک طبقه بیان کند، این مجموعه‌های/جماعت‌های انسانی را می‌توان طبقه‌ی در خود دانست. اما در یک وضعیت اجتماعی که این‌ها از رهگذر یک ایدئولوژی سیاسی از این مناسبات آگاهی یابند، طبقه‌ای برای خود خواهند بود، به شرط آن که این ایدئولوژی شرایط واقعی موجودیت آن‌ها و تضادها میان این شرایط و منافع آن‌ها به‌مثابه‌ی یک طبقه‌ی اجتماعی را به‌روشنی بیان کند و وسایل فایق آمدن بر این وضعیت را نشان بدهد.»^۱

به این ترتیب، یک طبقه‌ی در خود طبقه‌ای است از حیث آگاهی اجتماعی ناقص که از مجموعه‌ی افرادی ناآشنا با علم مارکسیستی و ناپذیرا در مقابل آن، تشکیل شده است. به تاسی از لنین و لوکاچ، حتماً می‌توانیم بگوییم که آگاهی طبقاتی باید از بیرون طبقه‌ی کارگر، به‌وسیله‌ی روشنفکران مارکسیست به کارگران «ارائه شود».^۲ از این‌رو، آگاهی طبقه‌ی کارگر از روان‌شناسی تجربی کارگران متمایز می‌شود. آن‌چه را که لوکاچ آگاهی طبقاتی پرولتری می‌نامد، هیچ کارگری نه هرگز اندیشیده و احساس

¹ Dos Santos, "The Concept of Social Classes," 181.
(تأکید در متن اصلی)

² Lenin, V. I, Collected Works, Vol. 5 (Moscow: Foreign Languages Publishing, 1961), 375, 384–87; Lukács, György, History and Class Consciousness (London: Merlin, 1971), 51.

کرده و نه هرگز خواهد اندیشید و احساس خواهد کرد. کوچک‌ترین دلیلی هم وجود ندارد که نشان بدهد که لوکاج پاسخ‌هایی که مارکس درباره‌ی بررسی‌های تجربی نگرش‌های کارگران، به کارگران داده است را جالب می‌یابد.^۱ زیرا اگر بین طبقه‌ی در خود و طبقه‌ی برای خود و بین روان‌شناسی طبقاتی و آگاهی طبقاتی تمایز قایل شویم، بررسی تجربی صرف در رابطه با مسأله‌ی وسیع‌تر آگاهی طبقاتی بی‌معنا خواهد بود.

این امر وسیعاً مورد تأیید است که علم مارکسیستی پیش‌شرط سطح آگاهی «طبقه‌ی برای خود» است، اما به همان سادگی پذیرفته نمی‌شود که «طبقه‌ی در خود» فقط برای آن‌هایی وجود دارد که تازه با تحلیل مارکسیستی آشنا شده‌اند. تصور یک طبقه در برابر سرمایه بیان‌گر درکی تجربی از رویارویی آشکار، مبارزه یا ستیز به‌عنوان عنصری قطعی از طبقه است، در حالی که طبقه‌ی در خود کوهن بیان‌گر ساختاری قطعی است که زیربنای تجربه و رفتار را تشکیل می‌دهد. [در این جا] مبارزات قابل مشاهده، نماها و نمودهایی هستند که باید با ساختار ذاتی نهفته‌ی طبقه‌ی در خود توضیح داده شوند. اما هویت طبقه‌ی در خود، واقعیت درونی یا عینی آن، برای کسانی که در نمود بیرونی ستیز طبقاتی یا به نمایش درآمدن هویت طبقاتی در رویارویی با دیگر گروه‌ها یا طبقات سازمان‌یافته گیر کرده‌اند، دست‌نیافتنی است. وقتی طبقه‌ی در خود (با تمام خشکی و دشواری که دوس سانتوس و کوهن به آن اعتراف دارند) شناسایی شود، آن‌گاه می‌توان چگونگی طبقه‌ی برای خود یا چیزی را که سیاست یا آگاهی آن طبقه باید باشد (که متأسفانه با فرهنگ سیاسی آن طبقه آن‌گونه که واقع هست، متفاوت خواهد بود) از آن استنتاج کرد.

فارغ از این، آیا طبقه‌ی در خود در جریان درگیری‌های سیاسی‌اش و در ائتلاف‌ها و مبارزات طبقاتی‌اش تغییرنیافته باقی خواهد ماند؟ آیا به ساختار طبقاتی صرفاً باید هم‌چون علت شیوه‌های عمل سیاسی و نهادهای دولتی نگریست، و احزاب سیاسی صرفاً هم‌چون معلول یا بیان توازن قوای طبقاتی؟ آیا دولت‌ها و احزاب صرفاً ابزارهای طبقات

¹ Bottomore, T. B and Rubel, Maximilien, Karl Marx: Selected Writings in Sociology and Social Philosophy (London: Watts, 1956), 203–12. Przeworski, "Proletariat into a Class," 367

از پیش موجودند، یا این‌که قلمروی سیاسی حوزه‌ای است برای شکل‌گیری، از شکل‌افتادگی و باز شکل‌گیری؟ اگر درگیری‌های سیاسی ساختار طبقاتی را تغییر می‌دهند (نکته‌ای که به‌سختی می‌شود یا فعال سیاسی را به انکار آن واداشت) و صرفاً بیان یا ابزارهای ساختار طبقاتی از پیش تثبیت شده نیستند، طبقه خود از خود بیرون آمده است. پژوهش‌هایی که طبقات را معلول مبارزاتی می‌داند که با دست‌داد (conjuncture) عوامل اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک مشروط می‌گردند، تمایل دارد صورت‌بندی مارکسیسم کلاسیک را از جبرگرایی اقتصادی برهاند و درک کثرت‌گرایانه‌تری از تکامل اجتماعی به روی مارکسیسم می‌گشاید. تمام آنچه من می‌خواهم در مخالفت با پژوهش‌هایی بگویم این است که صورت‌بندی مارکس طبقه‌ای در برابر سرمایه است و طبقه‌ی برای خود، و صورت‌بندی پژوهش‌هایی، از حیث معنا، شبیه طبقه‌ای در برابر سرمایه‌ی مارکس است.

برابرنهاد طبقه‌ای در برابر سرمایه و طبقه‌ی برای خود، ادعای‌های بلندپروازانه‌ی کم‌تری را از نظریه‌پرداز اجتماعی می‌طلبد تا برابرنهاد طبقه‌ی در خود و طبقه‌ی برای خود. با این همه، شاید این نکته پرسش‌انگیز باشد که آیا طبقه‌ای بدون یک دوره‌ی بی‌وقفه‌ی هژمونی اجتماعی، می‌تواند به‌عنوان یک طبقه‌ی برای خود وجود داشته باشد، یعنی این که آزاد از ایدئولوژی طبقات تاکنون مسلط، درک خاص خود را از جهان بیان کند و به منافع و آرزوهایش، هم‌چون هنجاری‌های اخلاقی و اشکال بیان فرهنگی، مشروعیت بخشد؟ اما اگر چنین باشد، «طبقه‌ی برای خود» ضرورتاً پیش‌شرطی برای تصرف انقلابی قدرت نخواهد بود. اگر اشراف انگلیس یا بورژوازی فرانسه به واقع‌بینی علمی دوس سانتوس، یا «طبقه‌ی برای خود» کوهن و درپیر نیاز می‌داشتند، ما هنوز می‌بایست در انتظار انقلاب‌های قرن‌های هفدهم و هیجدهم بمانیم. طبقه‌ی سرمایه‌دار، به‌عنوان یک «طبقه‌ی برای خود»-یعنی طبقه‌ای که مستقل از مناسبات پدرسالارانه، شکل‌های اقتدارگرایانه (تا بازاری) تخصیص منابع، آیین‌های حیثیتی، منزلت‌های موروثی، و دیگر نشانه‌های جامعه‌ی پیش‌سرمایه‌داری، هژمونی خود را با شرایط خاص خودش نمایندگی می‌کند- فقط با سپری شدن سال‌های بسیار زیادی بعد از انقلاب‌های انگلیس و فرانسه به وجود آمد. اما بورژوازی به‌مثابه‌ی طبقه‌ای علیه اشرافیت، نه هنوز «برای خود»- یعنی هنوز در وابستگی به اشکال سیاسی و فرهنگی اشرافیت- با

دگرگونی پیوسته‌ی خصلت و ترکیب‌اش بود که به سلطه‌ی اجتماعی و سیاسی دست یافت. به همین ترتیب، طبقه‌ی کارگر نیز هم‌چون یک طبقه‌ی در برابر سرمایه، اما نه هنوز «برای خود» - یعنی هنوز در وابستگی به اشکال سیاسی و فرهنگی بورژوازی - با دگرگون شدن همواره‌ی خصلت و ترکیب‌اش، با سازمان‌یافتگی و بی‌سامانی‌اش در حول خطوط شاخه‌ای، منطقه‌ای، قومی و جنسی، در مبارزه‌ای طولانی برای هژمونی اجتماعی و سیاسی درگیر خواهد شد. زیرا آگاهی طبقاتی همان قدر که معلول مبارزه‌ی طبقاتی است، علت آن هم هست.

دوگانه‌ی در خود و برای خود احتمالاً می‌تواند مانعی جدی در برابر خودتعیین‌یابی طبقه‌ی کارگر و شکل‌گیری یک سیاست کارآمد کارگری ایجاد کند. یک طبقه‌ی در خود، بیش از آن که در اتحادی رزمنده و در مبارزه خود را بسازد، از رهگذر ساختار اقتصادی مقدم بر درگیری‌های سیاسی و فرهنگی شکل می‌گیرد. برخلاف خود سامان‌دهی طبقه‌ای در برابر سرمایه، طبقه‌ی در خود از طریق پیشاهنگی که برای درک روندهای عینی به علم مجهز است، سامان می‌یابد، و این پیشاهنگ، آگاهی طبقاتی را بر بنیاد درک خود از منافع عینی (و نه هیچ‌گاه منافع ویژه) کارگران تعریف می‌کند. در چنین صورتی، «برای خود» صفتی است که بیش از آن که در جریان مبارزه‌ی کارگران در برابر سرمایه به وجود آمده باشد، از سوی روشنفکران به کارگران نسبت داده می‌شود. نسبت دادن غلط دوگانه‌ی طبقه‌ی در خود و برای خود به مارکس نمایان‌گر مرزبندی لنینستی سیاست مارکسیستی و به بند کشیدن جزمی کاربرد تجربی تحلیل طبقاتی است.

منبع اصلی:

Edward Andrew, **Class in Itself and Class Against Capital: Karl Marx and His Classifiers**, Canadian Journal of Political Science / Revue canadienne de science politique, Vol. 16, No. 3 (Sep., 1983), pp. 577-584

به یاد نوال السعداوی (۱۹۳۱-۲۰۲۱)

هایده مغیثی



Photograph: David Degner/Getty Images

در پی درگذشت نوال السعداوی، مصر و جهان عرب یکی از سرشناس‌ترین مدافعان حقوق زنان، عدالت و دموکراسی را از دست داد.

با نوال السعداوی در نیمه‌ی دهه‌ی ۸۰ میلادی که به دعوت برنامه‌ی مطالعات زنان دانشگاه کوینز برای سخنرانی به شهر کینگستون کانادا آمده بود آشنا شدم. پس از آن که به یکدیگر معرفی شدیم و او دانست من از ایران می‌آیم، نخستین جمله‌اش این بود: «عجب گولی خوردیم». اشاره‌اش به وقایع پس از انقلاب بود و پی‌آمد آن برای زنان. سعداوی سخنران پرشوری بود و از تناقضات در عدالت‌طلبی بعضی رهبران سیاسی و متفکران اسلامی در کشورهای افریقا و خاورمیانه سخن گفت که علیه سلطه‌ی سیاسی و فرهنگی بیگانگان مبارزه می‌کنند اما تبعیض و تحقیر زنان در جوامع خود را عین عدالت می‌دانند و آن را پاسداری می‌کنند. جلسه با پرخاش تهدیدآمیز جمعی از شرکت‌کنندگان، از همان جوامع مورد اشاره‌ی سعداوی، به تشنج کشیده شد. اما با مداخله و حمایت دیگران پس از خاتمه‌ی جلسه، سعداوی به سلامت به هتل‌اش هدایت شد.

سعداوی البته با واکنش‌های خصمانه و تهدید و خطر بیگانه نبود. فعالیت‌های او علیه نظام پدرسالاری در مصر، در فرهنگ عرب و در جوامع با اکثریت مسلمان به‌طور کلی، و تلاش‌های مهم عملی او برای پلایان دادن به مثله‌ی لندام جنسی زنان برای کنترل تمایلات جنسی آنان، و انتشار نخستین کتاب‌های پژوهشی‌اش، «زن و سکس» (۱۹۷۲)، و «چهره‌ی پنهان حوا: زنان در جهان عرب» (۱۹۷۷) (در فارسی، چهره‌ی عریان زن عرب، ترجمه‌ی مجید فروتن و رحیم مرادی، انتشارات روزبهان، ۱۳۵۹)، که برمبنای تجارب و مشاهدات‌اش به‌عنوان پزشک در شهرها و روستاهای مصر نوشت، برای او شهرت و اعتبار جهانی پدید آوردند. اما سخن گفتن او از مطالب ممنوعه و تابوهای فرهنگی تحقیرکننده و تبعیض‌آمیز، بدن زنان و سکس، سعداوی را به دشمن خودی در کشورش تبدیل کرد. او در دوران ریاست‌جمهوری انورسادات زندانی شد؛ مورد خشم و تکفیر شیوخ‌الازهر قرار گرفت؛ از سمت مدیریت بهداشت عمومی در وزارت بهداشت مصر برکنار شد؛ در دوران حسنی مبارک برای خاموش کردن صدایش

از حضور او در رسانه‌های ملی جلوگیری شد؛ و از سوی اسلام‌گرایان بارها تهدید به مرگ و مجبور به فرار از کشورش شد.

جالب آن که سعداوی در حالی متهم به توهین به اسلام شد که در کتاب‌ها و سخنرانی‌هایش گاه تا حد افراط به کتاب آسمانی خود استناد می‌جست، و در زندگی‌نامه‌اش^۱ به تفصیل از سفر معنوی‌اش از تردید در عدالت الهی، در کودکی، به ایمان استوار در بزرگسالی سخن می‌گوید. او آنچه را اسارت زنان عرب می‌خواند مولود عرب بودن، مسلمان بودن یا شرقی بودن آنان نمی‌دانست و به فمینیست‌های غربی انتقاد داشت که تنها بر نمادهای سنت‌های ارتجاعی در جوامع آفریقایی و عرب، مانند مثله کردن اندام جنسی دختران، چندهمسری یا حجاب تکیه می‌کنند، اما به مسائل اقتصادی و سیاسی حاکم بر زندگی زنان در این جوامع توجهی ندارند و پیوند مبارزه علیه پدرسالاری و ستم جنسیتی با مبارزه علیه ستم طبقاتی را نمی‌بینند.

مضمون مکرر نوشته‌های تحلیلی سعداوی ارتباط تنگاتنگ شرایط اقتصادی و اجتماعی و نظام طبقاتی با بردگی و اسارت جنسیتی است. او باور داشت مذهب ابزاری در دست قدرت‌مندان و نهادی در خدمت طبقات حاکم برای ممانعت و بی‌اثر ساختن کوشش‌های روشنفکران و روشنگران در جوامع سنتی است. سعداوی برای ایجاد جنبش‌های بخشی‌فراطبقاتی زنان تلاش می‌کرد. در این راه، «اتحادیه‌ی همبستگی زنان عرب» و «اتحادیه‌ی عربی حقوق بشر» را بنیان نهاد. او همواره به فعالیت‌های سیاسی خود ادامه داد. در سال ۱۹۹۶ بعد از بازگشت به مصر، کاندیدای ریاست جمهوری شد، و در جنبش موسوم به بهار عربی نیز فعالانه شرکت کرد. سعداوی که به گفته‌ی خودش در دوران دانشجویی در دانشکده‌ی پزشکی در قاهره، تنها دختر در میان دانشجویانی بود که در تظاهرات علیه اشغالگران انگلیسی شرکت کرده و در آن سخنرانی می‌کرد، پیوسته انسانی شورشی ماند. در زندگی‌نامه‌اش ما صدای زنی را می‌شنویم که از باور داشتن «به کشوری که آزادی و احساس غرور را از او می‌گیرد؛ به همسری که برابری با او را نمی‌پذیرد؛ و به خدایی که او را تنها نیمه‌انسان خلق کرده» سر باز زد. سعداوی از خشمی می‌نویسد که «از کودکی با

1. Haideh Moghissi, "A Daughter of Isis: The autobiography of Nawal Elsaadawi" in *Women's Studies International Forum*, Vol. 23(2), 2000.

دیدن تبعیضات موهن بین دختر و پسر، در ذهن او مانند خزه در دریا، ریشه دواند.» شگفتی از رازهای بدن زن که در کودکی ذهن او را به خود مشغول می‌داشت، مثله کردن اندام جنسی دختران، عادت ماهانه، مراسم شب زفاف و زایمان، در بزرگسالی برای او پدیده‌های فرهنگی و اجتماعی شدند که رنج و لعنت زندگی زنان را رقم می‌زنند. خشم از زخمی که دایه‌اش در میان پای نوال شش‌ساله ایجاد کرد و هرگز شفا نیافت، به خشم از بی‌عدالتی، از فساد، از خرافات و از تاریک‌اندیشان تبدیل شد؛ این خشم تا به آخر با او ماند و در پراتیک سیاسی نوال السعداوی و خلق بیش از چهل رمان، مجموعه داستان، نمایش‌نامه و کتاب‌های پژوهشی انعکاس یافت. یاد نوال السعداوی گرامی است.

نقد اقتصاد سیاسی



بهار ۱۴۰۰